UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228163

UNIVERSAL
LIBRARY

بعون صناع کن فکا فضل خلاز و زما یه



تحفهٔ شاهنشاهی

ظهیر ای الفرا

در مطبع ناگرا می منشی نول کشور مرتبع مین ن جاشد



رنگینی بهارستان معنی نتیجهٔ آب و رنگ کیفیتی است که به بادهٔ گساری چمنستان
محبت خطوط دوائر را بر حشمت خط ساغرنازان دارد و با شرپردازی نشئهٔ تنها سواد
سطور را از جیب غرور بادهٔ ریحانی برمی آرد کم نگاهی دیدهٔ نرگس اشاره ایست
که دور باش هیبت لن ترانی حوصلهٔ تماشا را آشنای سرادق جلال نمی پسندد
و داغ سینهٔ لاله ایماتیست که چهره افروزی غیرت آن جمال جربده دانگیزی نهاد
آتش بمی پیوند دیر تو مهر منیر گردیست از عرصهٔ جولان تجلی جنبش باد عطیه بر فرق
جنون تازان تقاضای شوق انداخته و رشتهٔ خطوط شعاعی ریشهٔ نهالی از سواد طور موهبت
بنظر ادب دهی ارنی گویان ذوق تماشا گردن افراخته هرگاه کیفیت بادهٔ انعامش
مخموران آب و خاک را سورت نشئهٔ عرفان عطا فرماید معرج پیالهٔ گرداب خاک
بر لب مالیدن سطح زمین ایمامی نماید تا سماغر چشم نوبان از خون نرگس زار سرشار
نماید در دست سیه مستی مژگان نوک سنانی هست ودیعت نهادهٔ کارگاه مصلحتش و
تا بر هست ادائی غمزهٔ دلربان سحر کاری اندازد لیری آموزد در دست باد و نگاهی چشم

سررشتهٔ گویایی است امانت داده اعجاز کارپردازی مفوض تش تازگیهای گل محمدی و رنگینی آل
بر رونق پذیری هنگامهٔ شرع شاهد عدلی ست از بارگاه عنایتش به برات صداقت
برخاسته و خوش قماشی برگهای عباسی و نضارت جعفری بر تاجداری حشمت دین
گواه است از کارگاه هدایتش باکسوت صدق دعوی آراسته **اما بعد**
غبار انگیزی جولان قلم خاکسترآئینه این کیفیت ست و روانح گلهای این حقیقت
که صفاپردازی مرات خیال یوسفی در پرده دارد و در خمکدهٔ سیر گریبان بانشئه خواب
زلیخای باید جوشید و طراوت انشای بهارستان فکر تازگی بارمی آرد و بر جلوه رنگینی های
تماشا باید رسید رنگینی های نقوش این ارزنگ محویت نگاه تماشا می خواهد
چشمی که بنقاب فروشی غبار غفلت باز نگردد سررشتهٔ روشن سوادی
کم دارد و نخلهٔ سایهٔ عطر این نکهت بعلاج بیوست خشک مغزی می نشیند داغی که
بغنیمت شماری وصولش برنخیزد سراز شکنجهٔ زکام فرسودگی برنمی آرد از نیجاست
که زیر چاق شکنجهٔ **وهم صهبائی** نامسره فهم که سرنگونی وضع خجلت مایهٔ گردن
افرازی بلندپایگی اوست و پستی مراتب همت دستگاه رفعت سرمایگی او
کم وقتی ست که از منظر گریبان بستیر بوستان معنی نپردازد و بدامن چشم بسته
گلهای جلوهٔ آن بهار ابنا رنساز د از اوقات شبانروزی ساعتی نگذرد که خاطر را
ممنون اثر پذیریهای افکار ننماید و طبیعت را در شکنجهٔ وقت تامل نفرساید اما
پریشانی اجزای جمعیت را چه علاج که بهیچ گاه نمیگذارد تا بشیرازهٔ اوقات پریشان
توان پرداخت و سستی قوای حواس را چه چاره که بهیچ وقت روا نمیدارد
تا به کوتاهی سررشتهٔ تشویش طبع باید ساخت درینصورت غور در فکر

منظوم امریست محال و تعمق نگاه در مطالعه نکات منثور کاریست آنسوی وهم و
خیال کوهمتی که از رشته سعی اهل هنر گره بردارند و کجا دستبرسی که غبار از بای طلب
صاحب جوهران برآرند ناسزاواری ابنای زمان سزاوار بیان قلم بر بنایده ناشایگی
حال اخوان عمده تقریر زبان را نشاید ناقردمی نشتر یقین ست بر دوش دمع ناظم این
گروه و بیرونی لباسی ست در خور حال این طایفه خسران پژوه مرگ در عقیده شان صرف
سیم و زر ست و میل خرج اموال زندگی در مذهب شان نگاهداشتن کسیه گوهر ست و در
زیر بار فاقه شکستگی احوال تنگ چشمی وسعت فضای ست شایسته جولان این
سیه بختان و گرفتگی طبیعت جوش فراغت ست در خور لیسا ر این دل سختان بحکم
خست در زیر دفینه زنده تنگی گور می پسندد تا قراضه زری در خاک تلف نشود بفرمان
خبث باطن دیگ بر بار نمیگذارند تا از حدت آتش پاره جدا نگردد و هر چه از راه حرام ذخیره
دامن ایشانست حکم اَلْخَبِیثَاتُ لِلْخَبِیثِینَ صرف لولی منشان ابلیس نهاد ست و آنچه
به نتایج بدنیتی سرمایه باد برود ست بمقتضای مَا اَغْنَی عَنْهُ مَالِیَهْ وَمَا کَسَبَ بَادَ دوستی
نادانوش بر باد مَثَلُهُمْ کَمَثَلِ الْکَلْبِ تفسیر این کج خلقی آن دونان ست ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُهُمْ
فَهِیَ کَالْحِجَارَةِ اَوْ اَشَدُّ قَسْوَةً صفت حال آن تیره درونان بابل نهر دادن صله
چه معنی دارد و با مداحان ایمای گزارش مدح چه ممکن که اندیشه محسن الطلب سراپای
عبارت را از شکنجه عذر نافهمی برنمی آرد در نصیورت بکدام امید تیشه فکری توان زد
تا گوهر معنی که سرمایه دکان خود فروشی باشد در کف آید و بچه توقع طرح تاملی باید انداخت
تا حسن عبارتی که نگاه شوق را دیوانه شغل تماشا دارد رو نماید اگر فکر نظم دامن طبیعت
می گیرد اندیشه تحصیل معاش نمیگذارد که نفسی آه ماتم مرده دلان از این کسوت سر آرد

واگر اندیشهٔ نثر سیر گریبان تحریک می دهد فکر گرد اوریهای ما یحتاج روا نمیدارد که درین
لباس یکدم عقدهٔ خلجان طبیعت برشمارد درین روزگار اگر شیرازی که با دراک دقایق
ملهم اند یکسر بخوشامد گوئی این ناسزایان پرداخته اند و یکقلم در عرصهٔ اوصاف فروشی این
نابکاران از سر قدم ساخته قوت طبعی که بهم رسانیده اند صرف مبالغه مدحت ابنای زمان
میگردد و در سائی انفاسی که بدست آورده اند از بصیرفه درای طرازی بردوش ضع نیایان
می نهد. واگر خود لائق اَسْفَلَ السَّافِلِیْنَ بر آید لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِیْ اَحْسَنِ تَقْوِیْمٍ
آیتی ست در شان همین ناآشنا رویان دست فرسودهٔ قلم آن یافته درایان و هر چند شایستهٔ
نفرین خلائق باشند لَقَدْ کَرَّمْنَا بَنِیْ اٰدَمَ در عالم عقیدهٔ فاسد نصب ست در حق همین
ناسزایان در کسوت عرقی که بتبرد مداحی بیرون داده اند شرم همت آب گردیده ست
و بنای اعتباری که ندارند بآب رسیده ؎ شرم همت برخ ناپاکتان آبی میزند یعنی
ای محمور غفلت دیدهٔ واکردنی ست + موبیوت خم شدن دارد تعظیم کسان ✤ یکدم
ای محو هوس سر در گریبان بردنی ست ؛ الحمد که تا امروز غزلی طرح نشده که همان سوز
و گداز جنون در کسوتش بنالد و بیتی بر زبان نرفته که بتاثیر شوق همچنان شور نفس در کوچه
لیها ننالد بهار مدحت طرازی اگر همه رنگینی در بار داشته باشد سرخی ست گل کردهٔ رنگ محلت
و کیفیت ثنا پردازی اگر تمام نشئهٔ دولت فروشد نعاسی ست نتیجه معجون غفلت اگر دستیاری
توفیق امداد فرماست ثواب حمد از معتقدات سعی انفاس ست و اگر تائید بخت در صدد یاریست
فوائد نعت و منقبت از غنائم اوقات تقدس اساس وگرنه ابیات عاشقانه و عبارات
شوقیه را که مانع ست اگر حرص غالب بنا شد و تحریر تذکرة الاحبا را که باز میدارد
هرگاه حب جاه سینه او نام نخواهد شد باری اگر لب مجبور ستایش ست دیده را صرف

مطالعه صحائف متقدمان باید نمودن تا هر چه در دامن نگاه فراهم آید نفس را جز بی اختیاری
تحسینش دست نتواند داد و طبیعت را مصروف تامل نکات پیشینگان باید فرمودن تا هر چه
ذخیرهٔ اندیشه ما گردد و منها جز تبر دد شکر لب نتواند کشاد و علاوه استحسان اوقات حضور سراپرده
استعداد به نقاب آرائی ارتکاب عیش صورت نه بندد و گریبان همت و سعی بی بهار آرائی
نزهت وصولش بر روی نسیم مراد نخندد و سواد مکابت ایشان سایه بال همای نگسترده که
اشر همایونی جز به پردهٔ همان طلسم توان یافت و فروغ معنی شان آفتابی بر نیاورده
که دلکشای صبح سعادت جز باستقبالش تواند شتافت الفاظ را بطراوت سرمایگی بهار
تازگی خنده بی آبروئی ریاحین از دهن دوائر گل کرده هست و معانی را لشفوق آرائی
دستگاه رنگینی طعنه بی اعتباری گلها از لبهای حروف سر برآورده آئینهٔ چمن در غیرت ان
الفاظ از سبزهٔ زنگاری می آرد و سینهٔ بهار مدرنگ همان معانی از لاله داغ مے شمارد
لفظ از سبز کردگان قطعه آن چمن هست و معنی از تر دماغان بهار این گلشن ازانجا است
که سقم طبع اندیشه جز بهین نوشدارو علاج نگیرد و خلل بنای افکار جز بهین مصالح چاره نپذیرد
خارج آهنگ دائره این بزم مرهون اداهای بی اعتباری هست و مخالف نوای پردهٔ
این ساز مفتون نغمهٔ ندلت شعاری فی الحقیقت سر در گریبان بردن تامل معنی های
اساتذه مشعر بر اقرار تلمذ معنوی ست و نظر دوزی مطالعه افکار قدما بر معنی استفادهٔ
روحانی منطوی تامل هر قدر بر گرد گنجکاو بهار آید نقب خیال بر گنجینهٔ اسرار رسیده است
و فکر هر چند پیرامون وقت گردد پای اندیشه بر گنج قارون آرمیده هر کس سر سر گرد جهان
متتبع نبود از سر ورهوایان بادیه بیجا صلی ست و ذخیرهٔ دامان تتبع جز سخن همین قدر ملتشان
نمیباشد و هر که جهان پیمای استقرار نیست بی مایه گوهر اعتبار ست و استقرار جز نقد همان کیفیت

حاصل نمی تماشه آگاهی صحت وغلط درسایه همین نهال خوابیده ست و اطلاع
نیک و بد از پرده همین نقاب سرکشیده فقیر صهبائی عمرهاست تماشای جمال
این عرائس ست وخواب زده سودای این نفائس روزها دیده را بغبار انگیزی جولان
سخن ممنون سرمه سلیمانی داشته ست شبانگاه را بفروغ چراغان معنی لبسرانغ عالم
مثال گاشته گرسنه چشمی های حوصله شوق دست از تلاش باز نمیدارد و تا دامن زینهای همت
سعی را آزرده تعطیل نگذارد امروز سرمایه تازگی نگاه هنگامه بهارستان عبارتیست
که بهمین چمن سامانی های رنگینش خط غباره تا خط گلزار تفاوت ندارد و بساغر پیمائی
نشئه کینش سواد حروف تا خط از رق فیض شمارد و جاد و نگاری خامه ظهیر الدین
نصرشی آب هزار چاه بابل از دائره یکچرخش کشیده و نسخه صد سحر سامری بنیچه دلربائی
یک ادایش دریده گرداوراقش اگر تبو تیای چشم مطالعه برخیزد طرح هزار صفاهان
میتواند انداخت و فروغ معنیش اگر بخراشیدی روزان دیده پردازد وضع صد
خراسان میتواند ساخت وقتی نمیباشد که حصول نکته جدیده نشره نوروزی نذر طبیعت
نکرده باشد و ساعتی نمیگذرد که وصول معنی نوعیدی از بهر نشاط خاطر سرانشته تامل را در بر
گلزینش رشته نگاه صرف هزار گلدسته معانیست بارشته خط دست بهم داده امداد
پیوند نگاه را در غور هر قطعه اش وقت تامل سرگرم هزار گنجکاوی با نوک زبان قلم
درتیشه وکلند طبیعت درعالم امداد افاده اش نامزد نسبت خلاق المعانی ست و فکر
سامان بختی حشمت الفاظش سربلند دولت خاقانی شاهد این دعوی وسعت حوصله
اوراقی ست که درمحفل یار فروشی های اخلاق نسبتان گنجینه داری اسراران
نکات علم ست و بهره کشائی بکیران جلوه ها متهم هرزه دوی بصیرتگهای فضولی

پامال عرصهٔ انصافست که جنون جولانی تنگ و تاز خیال درین عرصه تا کجا عنان قلم گنجینه بست
و تکلیف آمادگی همیز اندیشه چه قدر گلگون خامه انگیخته شعلهٔ آرزو سر لفلک کشیده این
تمناست و غنچهٔ تامل آغوش کشوده بر خورد این هوا که رنگ افروزی جلوه این عروس
دریافتنی ست و پردهٔ تماشای این تمثال و اشکافتنی تا مبرهن گردد که مشاطگی فکر
در سامان طرازی هر هفت این عروس چهره پرداخته ست و طراحی قلم در کار سیاه قلمی
این تمثال تا بکجا طرح رنگ ریز بها انداخته باری اگر گل سرخ نکشاید تماشای خار ست
و اگر سواری بر نیاید هنگامهٔ غباری مضایقه ندارد و اگر بسجایی التفات همان خار دامن
گیرینی های گل تواند گرفت و قباحتی برمی آرد اگر بعطر سائی وضع اخلاق همان غبار رنگ
عبیر تواند پذیرفت ۵ بهار امروز سامان میدهد گل چیدنی دارد ۵ اگر خار ست و گر گل
رنگ گلشن دیدنی دارد ۵ تماشا دارد افسون سازی رنگ بهار اینجا ۵ عنان شوخی
ساز نگه گردیدنی دارد **قوله** شبنم شاداب هر گونه ستائش و ثنا که از هوای روح پرور
بستان بیان بر گلبرگ زبان سخنوران نشیند بجذب استحقاق ذاتی راجع بجناب آفتاب
نقاب بهار پیرائیست که در بیت المقدس گلشن مریم غنچهٔ مسیح دم را دهان روزه دار
صمت بکلمهٔ طیبه هو که اسم اعظم اوست کشوده ش شاداب بروزن آداب بمعنی
سیراب و پر آب و تر و تازه کمافی برهان القاطع مولف گوید مرکب ست از لفظ شاد
بمعنی بسیار و آب بمعنی تازگی از عالم شادکام و شاد بهر و شادخوار شیخ شیرازی ۵
پسر را همی گفت کای شاد بهر ۵ خرت را مبر با مدلوان بشهر ۵ خیالی گیلانی ۵
از کف راه با دل تو ۵ با شادی خویش شاد خوارست ۵ جذب بمعنی کشیدن و
ربودن استحقاق سزاوار شدن و مراد باستحقاق ذاتی در مقام آنست که

شبنم ستائش و ثنا بالذات مستحق آنست که در شان او تعالی بود و غیر او را سزاوار نباشد و مقرر ست که شبنم استحقاق آنرا دارد که بطرف آفتاب راجع شود پس استحقاق که فروست بطرف آفتاب میکشد جناب بالفتح درگاه و گرداگرد در سرای نقاب بالکسر در اصل بمعنی روی بند ست کما فی المنتخب اما ظاهرا در ینمقام بمعنی مطلق پردهٔ استعمال نموده ای جنابی که باعتبار لمعان انوار پرده آن آفتاب ست و میتوانند که از عالم حضرت بمعنی صاحب جناب باشد پس نقاب بمعنی حقیقی خود خواهد بود بصورت اول بهار پیرامضاف الیه لفظ جناب ست و بر تقدیر ثانی صفت آن و ممکن ست که عطف بیان جناب باشد پس باید که بعد از آفتاب نقاب کسره نبود قائل بیت المقدس بضم میم و تشدید دال قبله یهود و نصاری و بفتح میم و تخفیف دال نیز آمده ست شیخ شیراز گوید ؎ چو بیت المقدس درون آفتاب ؎ رها کرده دیوار بیرون خراب ؎ عرفی گوید ؎ سینه آتش از عدم آورده و آسوده رفت ؎ عصمتم آمد به بیت المقدس و آلوده رفت ؎ خاقانی ؎ بگردانم ز بیت الله قبله ؎ به بیت المقدس و محراب اقصی ؎ فارسیان این لفظ را بحذف الف و لام نیز استعمال کرده اند هم او گوید ؎ بگذارده فرض و کرده مجلس ؎ در بیت حرام و بیت مقدس ؎ صمت بالفتح خاموش بودن فی المنتخب و دران روزه را صمت بمعنی دمان که روزهٔ خاموشی دارد و در نجا تلمیح ست بقصهٔ حضرت مریم چون حضرت عیسی متولد شد ند مردمان آنجا از روی تعجب استفسار احوال تولد مسیحا علیه السلام می نمودند و ایشان خاموش بوده هیچ نمیفرمودند زیرا که خاموشی در انوقت نیز از شرائط صوم بود پس آنروزه را بنام ایزد جلت آلاه افطار فرمود و روزهٔ مریم عبارت ازان ست صائب گوید

ه هرکه از نخل تمنا روزه مریم گرفت ✤ نقل انجم در گریبانش چو عیسی ریختند
هو ضمیر واحد مذکر غائب است واشاره بجناب عزت جل جلاله نیز ست گویند اسمے
از اسماء وحروفی از حروف وعبارتے از عبارات نباشد که اعدادش بحساب
جمل کبیر بوسائط چند راجع باسم هو نگردد وچون این مقام محل ایضاح
آن نیست ازان درمی گذرد ومؤلف در مقدمه شرح معمای نصیری همدانی بتفصیل
نوشته هرکه توضیحش خواسته باشد برسالهٔ مذکور رامطالعه نماید وگفتهٔ انداز نجاست
که اول هر عبارت اسم هو می نگارد پس گویا هر اسم خاص از اسمای آلهی که بین
وبرکتش مقتضی تحریر پیشانی ورق گردد در صورت ثبت آن زیب تسطیر یافته باشد
باید دانست که حرف را که بعد از عبارت مسیح دم واقع است مفید معنی اضافت است و
دهان مضاف ومریم غنچه مضاف الیه آن مقدم بر مضاف واین ضابطهٔ فارسیان است
که هرگاه حرف را افادهٔ معنی اضافت کند مضاف الیه در انجا مقدم بر مضاف بود
چنانچه سعدی شیرازی فرماید ه کسان را نشد ناوک انداز حریف ✤ که گفتی بدو نرزند
سندان به تیر ✤ وجائز ست که باوصف حرف را کلمه دیگر نیز مابین مضاف ومضاف الیه
مذکور فاصل فتد کما لایخفی علی المتامل وازین عالم ست درین شعر عرفی شیرازی ه
منکه باشم عقل کل را ناوک انداز ادب ✤ مرغ اوصاف تو از اوج بیان انداخته

عرفی از اوج بیان انداخته

چه اوج بیان مضاف عقل ست ای ناوک انداز ادب مرغ اوصاف ترا از
اوج بیان عقل کل انداخته پس منکه باشم وعزیزان که در تقریر این شعر طرق
متبائنه گزیده اند عبث زحمت کشیده اند وگاه کلمهٔ دیگر مابین هر دو فصل نبود
چنانکه ه نخستین ضعف میمنه سازکرد ✤ ز تیغ از زد ها را دهن باز کرد

گاهی مضاف و مضاف الیه در محل خود باشند و حرف را بین تقدیر البته بعد از مضاف الیه
واقع شود چنانکه در مصرع ثانی این شعر ناصر علی ۵ عشرت از در در تو
باشد جان غمناک مرا ✤ شعله می بندد حنا بر دست خارشاک مرا ✤ پوشیده نماند
که شبنم موصوف و شاداب صفت آن و مجموع مضاف ستائش مضاف الیه واقع
شده و ثنا معطوف بر ستائش و کاف و جمله ما بعد آن برای بیان صفت شبنم است
و شبنم مبتدا و راجع بجناب الخ خبر آن و بجذب استحقاق الخ متعلق براجع آه و معنی الفقره
انیست که شبنم ستائش و ثنا کرد بصفت کذائی ست یعنی از هوائی بستان بیان
میچکد و بر گلبرگ زبان شعرا می نشیند بجذب استحقاق که در ذات آن شبنم است
بطرف هیچو جناب راجع می شود که بیانش می آید بدانکه مسیح دم صفت غنچه است
باعتبار اینکه نکهت آن باعث راحت طبع است گویا زنده می کند و خاموشی
غنچه را بروزهٔ مریم تشبیه نموده و صدای را که از غنچه هنگام شگفتن برمی آید اسم هو
اعتبار کرده گویا روزهٔ خاموشی را باین اسم افطار نموده و فاعل کشوده او تعالی
است که آنرا به بهار پیرا تعبیر نموده انچه تمام در صفت جناب است بشرطیکه آن از
عالم حضرت باشد کما هو الاصفت بهار پیرا باشد و حاصل معنی اینکه چنان بهار پیرائیست
که در بیت المقدس گلشن دمان غنچه را که بروزهٔ خاموشی بستگی داشت بکلمهٔ هو کشوده
ای باین کلمه گویا ساخته و مراد ازین آنست که صدای که از دهن غنچه هنگام شگفتن
برمی آید صدای محض نیست بلکه اسم او تعالی است که غنچه بهدایت او سبحانه بر زبان
خود می آرد و خاموشی خود را بگرفتن این اسم رفع میکند پس چنین کسی که هیچو کرده
ستائش و ثنا استحقاق آن دارد که در شان او باشد و غیر او را سزاوار نبود قوله

وقامت سرو الف استقامت در غلالهٔ لالهٔ آل بصورت نفی ماسوی اثبات معنی
توحید ش نموده ش الف استقامت صفت سرو ست ای سرو یکه استقامت
هیچ الف دارد غلاله در بربان بکسر اول در عربی جامه را گویند که متصل به بدن باشد
و بعضی جامه را گویند که در زیر زره پوشند آل در خنیست مشهور سرخ رنگ یعنی
سرخ مطلق چنانکه گویند شراب آل و جامه آل و رنگ آل رنگ سرخ صاحب گوید
ازمی بکن دو آتشه این رنگ آل را نفی ماسوی عبارت از لا الله ست زیرا که
مراد از ان نفی ماسوی الله ست بدانکه در بعضی نسخه غلالهٔ لالهٔ آل واقع ست و
در بعضی غلالهٔ آل لاله در صورت اول آل صفت لاله ست و در صورت ثانی صفت
غلاله اما ثانی بهتر ست زیرا که از صفت غلاله هیچ مفاد بظهور نمی پیوندد و لاله آل
از عالم گل آل خود بهت باید دانست که معنی این فقره بطریق معما مستفاد
میشود و معطوف ست بر جمله ما سبق پوشیده نماند که در فن معما گاهی چیزی ذکر
کنند که حرفی از حروف مفهوم آن تشبیه داشته باشد و ازان حرف مذکور اراده
نمایند مثلاً از سرو و نخل و قد و تیر الف و از آبرو نون و از دندان سین مراد
دارند و همچنین غیرها در نصورت سرو الف استقامت عبارت از همان الف باشد
و در عبارت بصورت نفی ماسوای دو احتمال ست یکی آنکه این عبارت صفت لاله باشد
پس در آخر لالهٔ آل کسرهٔ صفت ضروریست ای لاله که بصورت نفی ماسوی ست و این
تشبیه ناقص ست چرا که بی لحاظ الف لاله را لا الله توان خواند بر ین تقدیر غلاله عبارت
از قرب لاله بود حاصل معنی آن باشد که سرو که استقامت الف دارد نزدیک لاله که
آن مشکل لاله ست معنی توحید باری تعالی را ثابت نموده چه هرگاه قریب لاله الف برسد

لالا آله بظهور رسد اما تکلفی که در معنی غلاله بکار رفته مستغنی از بیان است چه غلاله در فن معما گاهی مفید معنی قرب میگردد مگر آنکه حرف اول و آخر کلمه را اراده نمایند چنانچه از جامه کلاغی علی ماهر فن المعما باشد که اراده ظرفیت ازان بروی کار آید چنانکه در توجیه ثانی دریافت کنی انشاء الله تعالی دوم آنکه صفت نباشد بلکه متعلق بعبارت اثبات نموده بود و غلاله اشارت باشد بظرفیت لاله و منظروفیت الف فحاصل معنی آنکه لاله در صورت نفی ماسوی که عبارت از لا آله است اثبات معنی توحید نموده چه هرگاه الف درمیان لاله بیاید لا آله بظهور رسد و انیمعنی مبنی است بر اینکه اغلب رسم باغبانان آن بود که لاله را بجهت زینت باغ پیرامون سرو و امثال آن بکارند یعنی سرو درمیان لاله که حوالی آنست نیفتاده بلکه الف است که لاله را بصورت لا آله گردانیده معنی توحید او تعالی را ثابت نموده و بر منصف پوشیده نیست که درین فقره بهتر ازین توجیهی بدست آمدن ظاهرا دور از کار مینماید و از بعضی الف استقامت نیز مسموع شده براین تقدیر معنی آن چنین باشد که الف لفظ استقامت که در راستی مثل سرو است در غلاله لاله در آمده و آن را بصورت لا آله نموده اثبات معنی توحید کرد آما بغیر از معنی معمای معنی فقره بهیچ صورت نمی بندد و اینطور معما هر چند بسیار است و از زبان اساتذه برآمده اما ناقص ترین معماهاست و بهتر همان است که معنی معما بطریق رمز و ایما بوجه احسن تعبیه کرده باشد چنانچه از معمای مولانای جامی و حزین معمای نیشاپوری و غیر هما ظاهر میگردد که ورای معنی مقصود لطف عبارت نیز نمک مائده سخن است **قوله** مهد جنبانی نسیم مرحمتش اطفال غنچه را بر گهواره گلبن در شکر خواب بهاری کرده شش اطفال جمع طفل و اضافت آن بطرف غنچه که واحد است

از جهت اتحاد جنس بودن آنست که اطلاق آن بر واحد و زیاده ازان جایز است
چنانکه در گلستان الطفال شاخ را بقدوم موسم بهاری کلاه شکوفه بر سر نهاده
و چنانکه لفظ دل در شعر حضرت شیخ علیه الرحمة ع بخشید حیات تن اگر آب
سکند * دل زندگی از چشمهٔ حیوان تو یابند * زیرا که در لفظ یابند ضمیر جمع بسوی
دل راجع نموده و میتوانند شد که اطفال بمعنی طفل باشد مثل عشاق بمعنی عاشق و
عجائب و ریاض و املاک بمعنی عجیب و روضه و فلک فافهم شکر خواب بمعنی شاد خواب
که خواب خوش باشد و خواب سحر را نیز گویند کمافی برهان قاطع و شکر خواب بهاری
خوابی که در بهار باشد و آن نهایت شیرین بود از جهت خوش آب و هوای موسم مذکور
صائب گوید ع فسانه ایست که خواب بهار شیرین است * و معنی فقره آنست که
طفل غنچه که بر گهوارهٔ گلبن در شکر خواب است بسبب مهد جنبانی نسیم مرحمت اوست
و ظاهر است که غنچه و گل را بر گلبن هم نسیم جنبش می دهد و شاید که نسبت خواب
بغنچه از جهت انقباض او باشد غنچه منقبض باشد و چشم نیز در خواب هندبود قوله
و گلاب افشانی شبنم بلا طفتش شوخ چشمان نرگس زار را ز گران خواب غنچگی بیدار
شگفتی بخشیده تش گلاب بمعنی عرق گل و در اصل آب گل ست قلب کرده گلاب
گویند و همین مشهور گشته آما آب گل نیز آمده چنانچه در بهار عجم ست باید دانست
که در بعض نسخه شبنم و در بعض شمیم واقع شده اول با عتبار رشحه ست و دوم با عتبار خوشبوئی
ظاهرا اول بهتر ست چه شبنم سوای چکیدن باعث شگفتگی گل نیز ست شوخ چشم
مترادف خیره نگاه هر که بی آزرم بیند نرگس بکسر کاف فارسی گلی ست معروف
چنانکه در برهان ست اما بفتح کاف نیز آمده حافظ شیرازی فرماید ع از رنگ رخت

نشان اطلس پرسم ٭ وز چشم خوشت حدیث نرگس پرسم ٭ صد بوسه زنم پیش نه پرسی
وکسم ٭ یکروز نه بینمت نرصد کس پرسم ٭ وشوخ چشمان نرگس زار عبارت است
از گلهای نرگس چه نرگس زار چینی که دران نرگس بسیار شگفته باشد وشوخ چشمان
آن همان گلهایش واضافت آن اضافت تشبیهی عهدی ست چنانکه حقیقتش آینده
در فقرهٔ عروسان تازه روی نوبهار الخ دریافت کنی انشاالله تعالی وشوخ
چشمی نرگس بلحاظ انیعنی ست که همواره باز باشد وچون غنچه را بسبب انقباض منافی
هم بند کردن چشم ست وشگفتگی را بوا کردن آن لهذا غنچگی را خواب وشگفتگی
را بیداری گفته واطلاق خواب گران از جهت بسیاری انقباض بود
که در غنچه می باشد وهرچند این حالت عموماً در هر گل یافته میشود اما چون تشبیه
نرگس بچشم نیز ست درینمقام نسبت آن به نرگس بر حسن لطافت افزوده وبعضی فقره
آنست که گلهای نرگس که بخواب غنچگی مبتلا بودند شبنم ملاطفت او تعالی که هم ملاطفت
باشد گلاب افشانی کرده ازان خواب گران بیدار گردانیدند وآن بیداری عبارت از
شگفتگی اوست ومقرر ست که چون خواب بر کسی غلبه کند ومقصود بیداری او بود آب
بر رویش زنند تا بیدار گردد **قوله** وشمیم مشکین نکهت هر نعت ومنقبت که بعطر سنگ
نسیم صبح خیز نفس از غنچه دهان ثنا پردازان دمیدن گیرد شمالیست شمائل لاله سرخ
محمدی وگلهای آل او که گل مهر نبوت جز بر گلبن بر ودوش نازنین او نشگفیده وشنیده
حدیث فرشته جز در نعت سمع مقدس ایشان نچکیده ش بدانکه این فقره معطوف
بر فقرهٔ حمد واقع شده ولهذا واو عاطفه در اول آن درست گردیده مشکین چیزیکه
منسوب بمشک بود واستعمال آن در مطلق خوشبو شنیده شده حضرت شیخ فرماید

ے گرد راهش شو و از نکهت گل مشکین تر ٭ هر که از جلوهٔ رخسار تو از جا رفت ٭
اما در مشکین نکهت بمعنی اول ست صبح خیز کسیکه که هنگام صبح از خواب برخیزد و گاهی
عبارت از اهل عشرت نیز باشد خاقانی فرماید ے صبح خیزان کز دو عالم خلوتی
برساختند ٭ خلوتی بر یاد می از خلد خوشتر ساختند ٭ و نسبت سحر خیزی به نسیم
ازان ست که نسیم خاصةً در سحرگاه وزد نظامی فرماید ے چو صبح سعادت درآمد
بگاه ٭ شدم زنده چون باد در صبحگاه ٭ و نسبت سحر خیزی به نفس ازینکه
سخن پردازی بیشتر بهنگام سحر اتفاق افتد بنا بر فیضان وقت مذکور و سخن گفتن
علاقه بنفس دارد پس این مجاز باشد و دمیدن بمعنی رستن و روئیدن و طلوع
کردن و وزیدن باد دست و اطلاق آن بمعنی پسین بر شمیم و نکهت نیز آمده بلفظ شمیم
چنانکه فِیهِما مَا تَخَیَّرُ مِنْهُ وَ بلفظ نکهت در شعر ظهیر الدین فاریابی ے نسیم لطف
تو در باغ دامنی افشاند ٭ دمید نکهت عنبر زطرهٔ شمشاد ٭ و شمائل بمعنی عادتها
چنانکه در منتخب ست و بمعنی شاخهای درخت نیز آمده چنانکه بعد ازین معلوم شود
و مهر نبوت نقشی که بر کتف مبارک حضرت ختمی پناهی صلے الله علیه وسلم بود طغرا
گوید ے چو این مهر نقش نبوت گرفت ٭ شباهت بمهر نبوت گرفت ٭ ملا شیدائی
هندی ے ذات تو بود صحیفهٔ کون که کرد ٭ از روے ادب مهر خدا بر پشت
هر چند شعر ملا کاتبی ماخذ شعر مذکور ست اما انصاف آنکه شعر مذکور از شعر
کاتبی بهتر ست و هو مذا ے نبوت را توئی آن نامه در پشت ٭ که از تعظیمش آمد
مهر بر پشت ازیرا که کاتبی نبوت را نامه قرار داده و مهر که بر پشت حضرت رسالت
پناهی بود بر پشت آن تجویز کرده و شیدا خود حضرت را صحیفه گفته و مهر بر پشت

حضرت خود بوده فافهم یعنی تن و بدن بسینه و پستان زن جوان و آغوش و کنار و بغل کمالی برهان بدانکه این فقره بترتیب فقره محمد واقع شده و پیچ و پیچ از دست نرفت تفصیلش اینکه شبنم مشکین نکهت مقابله شبنم شاداب ست و هر نعت و منقبت مقابله هر گونه ستائش و ثنا در حمد و لفظ واقع شده یکی ستائش و دیگر ثنا و رینجا نیز دو لفظ ست اول نعت و دوم منقبت هر چند در انجا هر دو مترادف ست و اینجا انچنان نیست اما مقابله باعتبار لفظ خود ست و فقره بعد کاف ست اے بعطر سائے الخ مقابل از هوا سے روح پرور الخ و شائسته الخ مقابل راجع الخ و هر دو فقره لائق بقرینه هر دو فقره مسطوره در حمد ست اما فرق اینقدر ست که آن هر دو هم در حمد ست و این هر دو یکی در نعت و دوم در منقبت بر تقدیر یکه در فقره ثانی الیشان ضمیر جمع باشد اما اگر لفظ او ضمیر واحد بود این هر دو در نعت باشد بقرینه هر دو فقره سابق بدانکه مهر نبوت البته خاص نسبت بانحضرت صلعم دارد اما قول فرشته خواه نسبتش بحضرت رسالت پناه بود خواه بآل خبر ادعای محض ست پوشیده نماند که لفظ آل هر چند مراد ازان معنی اولاد ست اما بمعنی سرخ مقابل لاله سرخ مقابله خوبیست چه اول لاله سرخ گفته و بعد ازان گلهای آل نظر بمعنے دوم گلهای سرخ بمقابله لاله سرخ واقع شده و حق آنکه این کمال لطافت بهم سانیده و لفظ محمد در اینجا علم نیست بلکه بمعنی حمد کرده شده ست ولهذا بای تنکیر در آخر آن آمده و معنی علم بطریق ایهام دست داده کما لایخفی و چون معنی فقره از غایت وضوح حاجت بیان ندارد ازان دست مے کشد پوشیده نماند که شائسته شمائل لاله سرخ یعنی شائسته شمائل بودن لاله سرخ است

چه در بعض مقام معنی مصدری بدون تحتانی نیز مستفاد می گردد و حقیقت آن آینده
در تعریف حوض در لفظ افضل الاشکال دریافت کنی انشا الله تعالی قوله ما بعد
گلچین اندیشه را از چمن پر گل تخیل نرگس حیرت این نکته مے سنگفد ش باید دانست
که لفظ بعد عربیت هرگاه مضاف آن محذوف بود دو صورت دارد یکی آنکه نسبتی
باشد درین صورت هم معرب باشد دوم آنکه معنوی باشد درین صورت
مبنی باشد عملی الضم و فارسیان هرگاه مضاف الیه آن موجود در لفظ بود
بحسب ضابطه خود کسره بآخرش دهند و اگر در لفظ موجود نبود آخرش را موقوف
خوانند مثلاً پس از گذارش حمد و نعت گوئیم که بعد چنین گوید فلانی و این بنا بر
آنست که آخر کلمات فارسی در اصل ساکن باشد و آنچه گاهی متحرک گردد بسبب آن
عوارضی است که بآن لاحق شود مثل اضافت کسره صفت و واو عطف و الحاق
ضمائر متصله که شین و ت و میم باشد و کاف تصغیر و های غیبی و اتصال حرف را
و غیر آن مثل اسپ من و اسپ خوش رفتار و اسپ و فیل و این در نظم
خوب ظاهر شود و اسپش و اسپت و اسپم و پسرک و دخترک و رفته و آمده در
افعال و پیاله و نواله و جامه و نامه در اسماء و لهذا الفاظ عربیه را نیز هرگاه
در کلام خود استعمال کنند موقوف الآخر خوانند چمن پر گل تخیل مشبه و مشبه به
و پر گل باعتبار آن گفته که چمن خیال گاهی از بهار خالی نباشد زیرا که هرگاه تخیل
کنند هر چه در اراده باشد در خیال موجود شود چنانکه صائب گوید ؎ در موسم خیال
بهار است چار فصل ؎ بلبل بچتر گل ندهد زیر بال را نرگس حیرت از قبیل اضافی
ما تشبیه حیرت نرگس بدو وجه ست یکی آنکه نرگس را تشبیه بچشم نمایند و حیرت

جز دیدهٔ چشم بنا شد و دیگر آنکه در حیرت چشم باز ماند و صورت نرگس مشابه بچشم متحیر است
کما لایخفی و حاصل معنی فقره اینکه گلچین اندیشه را که عبارت از ذات اندیشه است
از چمن تخئیل نرگس حیرت این نکته مے شگفدای اندیشه را از تخئیل حیرت این معنی
دست امید مدہ کہ بیانش می آید قولہ کہ با دیہ پیمایان مراحل عرفان را بازانچہ نقوش
گوناگون است کہ از سطح سیراب ہیولائی بر حباب دیدۂ تماشائی موج جلوہ میزنند
ش باید دانست کہ این فقرہ و فقرۂ لاحق از مشکلات این نسخہ است ہر چہ از
رطب و یابس در ذہن ناقص فقیر مؤلف میرسد ہدیۂ بزم احباب مینماید باید دانست
کہ با دیہ پیمایان مراحل عرفان عبارت ست از اہل عرفان و قید ایشان از برائے
آنست کہ ایشان اکمل افراد موجودات اند و فی الحقیقۃ دیدن دیدن ایشان است
کہ از تماشای ہر چیز پی بحقیقت برند و ہمچنین در قولہ نظارگیان سر کوی ایقان در
فقرۂ لاحق ہر گاہ اکمل افراد را بیان نمود حاجت بہ بیان کمتر آنہا نماند پوشیدہ نماند
کہ حرف را کہ بعد از مراحل عرفان واقع ست علم مفعولیت نیست بلکہ مفید معنی
اضافت ست و دیدہ تماشائی صفت و موصوف بمجلگی مضاف واقع شدہ و با دیہ پیمایان
مضاف الیہ و ترتیب عبارت چنین ست کہ باز انچہ نقوش گوناگون ست کہ از سطح
سیراب بر حباب دیدۂ تماشائی با دیہ پیمایان مراحل عرفان موج جلوہ مے زنند و
کلمہ باز در نجا زائد محض برائے تحسین کلام واقع شدہ مانند لفظ دیگر در فقرۂ ثانی کہ
این نقوش گوناگون عبارت از گلہا ست ہیولی مادہ و آن را سطح سیراب قرار دادہ
و در بعض نسخہ بجائے سیراب سراب نیز واقع شدہ و سراب ریگی ست کہ از دور چون
آب درخشد و تشنہ بر آن فریب خورد امکان حیث المعنی بہتر اول ست تماشا در اصل

از مشی است بمعنی رفتن فارسیان بمعنی دیدن استعمال کنند و بالفظ کردن مستعمل است اما گاهے بلفظ دیدن نیز واقع شده وحدت گوید ؎ آنچنان رفت دل از خود کہ نمے گردد باز تا بخلوتکدۂ خویش تماشاے کہ دید و درین کلام میرزا بیدل علیہ الرحمۃ نیز واقع شده ازین شعر کنایہ کہ درین باب بر میرزا مذکور ست مرتفع مے شود تماشاے بیاے نسبت بمعنی بیننده و تماشا کننده و باید دانست کہ تماشاے صفت دیده ست نہ مضاف الیہ آن و حاصل معنی این کہ این نقوش گوناگون کہ از سطح تر و تازه ماده بر آمده بر دیدۂ تماشاگر اہل عرفان جلوه مینمایند چہ نقش ندای بدین خوبی و نیکوئی چہ چیز اند و ظاہر ست کہ چون شے غریب بنظر آید البتہ موجب استعجاب گردد قولہ و نظارگیان سر کوے ایقان را دیگر این چہ تماشا رنگ ست کہ اعجوبہ نمای نامیہ از پردۂ خیال ماده صورت نمودے دہد نظارہ بفتح نگریستن بچیزے و تشدید نگرنده چنانکہ در منتخب ست و فارسیان بمعنی پسین مخفف نیز استعمال کرده اند خاقانی گوید ؎ مائیم نظارگان غمناک ہا زی حقہ سبز و مهرۂ خاک ؛ بمعنی اول مشد دہم عرفی گوید ؎ نظارۂ جمال تو وجہ غشیان آخر نبیش ؛ باید دانست کہ نظارگی مرکب ست از نظارہ و یاے نسبت و کاف فارسی آن موافق ضابطہ فارسیان ست کہ ہر گاہ کلمہ را کہ آخرش ہاے مختفی باشد بالف و نون جمع نمایند یا یاے مصدری لاحق کنند ہاے مذکور را بگاف فارسی بدل نمایند مثل بندگان و پرستندگان و بندگی و پرستندگی و ضابطہ مذکور در صورت الحاق یاے متکلم کہ فارسیان در کلام خود بہ تتبع عرب بطریق تصرف آورده اند نیز یافتہ شده نصیرای ہمدانی در رقعہ کہ بمظفر حسین کاشی نوشتہ

گوید نشر صاحب الطبیعۃ النقاۃ والقریحۃ الوقادۃ والفطنۃ العالیۃ والفطرۃ الجالیۃ
نور چشمی ملاذی مخدوم زادگی مستغنی الاوصافی الخ باید دانست کہ حرف را درین فقرہ
معنی برآمدہ است چنانکہ درین شعر خاقانی ؎ میخ زری از پے بہارا ٭ مرحلقہ درع
مصطفےٰ را ٭ و این تماثیل رنگارنگ مثل نقوش گوناگون کہ گذشت اعجوبہ نما
بازیگر کہ صورت عجیبہ مے نماید پردہ خیال پردہ کہ بازیگران درمیان حائل کنند
واز اندرون آن اشکال گوناگون برمی آرند چہ خیال بمعنی صورتیست کہ بازیگر نماید
فصیح گنجوی ؎ بر آنم کہ این پردہ خالی کنم ٭ درین پردہ جادو خیالی کنم خاقانی
؎ در پردہ ہا دل آمد دامن کشان خیالش ٭ دل شد خیال بازے در پردہ
وصالش ٭ حکیم اسدی ؎ چہ چابک دستی است بازی سگال ٭ کہ در پردہ داند
نمودن خیال ٭ پردہ خیال مشبہ بہ و مادہ مشبہ و وجہ شبہ برآمدن چیز ہا است
از نادیدہ و قید سرکوی غالبا برای آنست کہ بازیگران بیشتر در راہ بازی کنند و تماشائیان
بر سرشان جمع شوند و قید نظارگیان سرکوی ایقان کہ عبارت از اہل عرفان است
بطریق اول است کہ گذشت و حاصل معنی آنکہ صورتہای رنگارنگ کہ اعجوبہ نمائی
نامیہ بجہت تماشای ارباب ایقان از پردہ خیال مادہ برمے آرد و آیا چہ صور
گوناگون اند و این فقرہ ہم در تحت استعجابی ست کہ اول مذکور شدہ باید دانست کہ در
بعض نسخہ نموست کہ لفظ عربی است و آن بتشدید و تشدید داد بمعنی افزایش کردن
و برآمدن گیاہ از زمین و بالیدن آن کذا فی المنتخب و در بعض نمود حاصل بالمصدر
از نمودن بمعنی ظہور و جلوہ گری مناسب پردہ نسخہ دوم است و مناسب مادہ
و گلہا کہ تماثیل رنگارنگ عبارت ازان ست نسخہ اول است تقدیر نسخہ دوم

صورت نمود میدهد یعنی نمودار میکند ست یعنی این تماثیل رنگارنگ را از پرده خیال که عبارت از مادهٔ ست نمودار می کند و بر تقدیر نسخهٔ اول معنیش اینکه از پرده خیال مادهٔ صورت روئیدگی و بالیدگی میدهد ای از مادهٔ میروید و بالیده میگردد اما ظاهر ست که من حیث المقام نمود بمعنی نسخهٔ دوم از نمو بهتر ست و مادهٔ و صورت از مناسبات آن قوله طوطی فلک را از یک بیضهٔ زرین چندین فرخ فرخ نازنین عجب سیمیاست ش کلمهٔ را درین فقره بمعنی اضافت ست و مضاف الیه آن بیضه و اضافت در بیضهٔ زرین تشبیهی ست که جمهور آنرا بیانیه گویند فرخ به تشدید خجسته و مبارک فرخ بفتح اول و سکون دوم چوزهٔ مرغ کذا فی زبدة الفوائد و در فرخ فرخ قلب صفت واقع شده و نازنین صفت بعد صفت هرچند بالعکس نیز می تواند شد اما ترکیب مذکور از فصاحت می افتد و این طور ترکیب در فارسی شائع ست مثل رنگین گلهای طرب افزای گلهای رنگین طرب افزا و امثال آن نظر بفقرهٔ ثانی که در صفت گلها واقع شده مناسب می نماید که درین فقره مراد از فرخ نازنین سبزه باشد و لفظ طوطی نیز به همین دلالت دارد و چرا از بیضهٔ طوطی چنه طوطی پیدا نشود و آن سبز رنگ بود نه برنگ دیگر بدانکه نسبت فلک بطوطی بسبب سبزی رنگ ست و هم باعتبار آنکه چنانکه جانور بیضهٔ را در زیر پر میگیرد و همچنان آسمان زمین را در میان گرفته ست و همچنین زمین را باعتبار استدارة به بیضه تشبیه داده و نیز بسبب آنکه چنانکه بیضه در زیر سینهٔ جانور باشد زمین در جوف آسمان ست سیمیا علم نیرنجات ست پوشیده نماند که چون از یک بیضه جز یک بچه بیرون نمی آید لهذا تعجب کرده میگوید که اینکه از بیضهٔ زمین فرخ متعدد ظهور میکند این چه سیمیا ست و ذکر سیمیا از برای آنست

که از علم سیمیا خبر دارد هیچ چیز یکه بجنس عادت ممکن نباشد قادر توان شد قوله
واکسیری آسمان را از یک بوته گل این همه زر و سیم انچه کیمیاست شش اکسیر
بکسر اول و ثالث بروزن دلگیر کیمیا را گویند و آن جوهریست گداخته و آمیزنده
و کامل کننده یعنی مس را طلا می کند و او دو یه سفید فائده مند و نظر مرکب
کامل را نیز مجاز اکسیر گویند تکه اسفی بر بان و اکسیر بیاسی نسبت
یعنی کیمیا گر چنانکه طلوبی گوید ۵ همه معنی آفتاب اکسیر ۵ پیش جودش هنوز
تقطیر ۵ بوته ظرفیکه گل حکمت کرده طلا و نقره دران گداز ند تکه اسفی بر بان
و بوته گل در اینجا عبارت از زمین است انیمه بمعنی این مقدار و این بسیار مستعمل
است چنانکه گویند ۵ شب همه شب بیاد تو خواب نمی برد مرا ۵ انیمه گریه میکنم آب
نمی برد مرا ۵ این همه زر و سیم عبارت از گلهای سرخ و زرد و سفید است چه زر
را سرخ و زرد هر دو گفته اند هم در فارسی و هم در عربی چنانکه زر سرخ را
طلای احمر گویند و زر زرد خود باشد و سیم باعتبار سفیدی رنگ بعض گلهاست
و حاصل معنی اینکه کدام کیمیاست که این همه زر و سیم از یک بوته گل که عبارت از زمین است
حاصل میشود و سبب تعجب اینکه از عمل کیمیا همین متعارف است که از بوته وقت
برآمدن زر و سیم حاصل نمیشود و وقت وصول سیم زر بر نمی آید و از زمین می آید
یا اینکه انچه کیمیاست که از یک بوته گل اینمقدار زر و سیم حاصل میشود چه از بوته
متعارف بتوسط کیمیائی مشهور انچه حاصل میشود قدری میباشد نه اینمقدار
قوله مشاطه حسن آفرین فرودین برگوش دگردن عروسان تازه روی
نوبهار دیور ریاحین دازنار غبغبی نه بسته که بتماشا ایستادن آسمان فصیل فصل

تابستان در راه فاریتان خزان نکشد ش مشاطه با فتح و تشدید شین زنی که شانه کند
گیسوی کسی را و کسیکه عروس آراید همچنین ماشطه کذا فی المنتخب و فارسیان این کلمه را
مخفف بتر استعمال کرده اند چنانچه از این هر سه شعر امام خاقانی علیه الرحمة ظاهر است
سه چو مشاطگان زده بر رخ سیب خالها ✤ سیب بر هنه ناف بین نافه دم
از معطری ✤ خال زغالیه نهد نرگس و روی سیب را ✤ خال ز خون نهاده ماه اینت
مشاطه فطری ✤ لفظ مشمه رزان بکر مشاطه خزان ✤ حامله بهار از دو با دعقیم آذری ✤
فروردین نام ماه فارسیان است و آن مدت ماندن آفتاب است در برج حمل و فروردین
بدون رای مهمله ثانی نیز آمده باید دانست که مشاطه مضاف و فروردین مضاف الیه
و حسن آفرین که صفت مشاطه است فصل است مابین مضاف و مضاف الیه چه در
فارسی فصل در میان مضاف و مضاف الیه بسیار است و آن غالبًا صفت
باشد یا صیغه امر اگر ترکیب فاعلی واقع شده باشد مثال چنانچه فَلَمَّا ضَحِكَ فِيهِ
و عروسان تازه روی نوبهار و دایه مهر شت ارد ی بهشت کما سیجی
و مثال دوم چمن آرای محبت و شمع افروز مودت ای آرایندهٔ چمن محبت و افروزندهٔ
شمع مودت و گاهی سوای این هر دو نیز فصل واقع شود چنانکه در فقره پنجم قصه
به تلخی جان داده اند بشیشه آزردگی آه چه مقصود آنست که جان داده به تلخی اندیشهٔ آزردگی
اما مے تواند که تلخی مضاف با ندیشه نباشد و معنی آن چنین بود که فلان در اندیشه
آزردگی بازوی قاتل جانرا به تلخی داده برین تقدیر از فَلَمَّا ضَحِكَ فِيهِ نباشد و بحقیقت
واقع شدن فصل در تراکیب فارسی در رساله حل مقامات نسخه جواهر الحروف
به تفصیل مرقوم گردیده اگر احتیاج به بسط این مطلب باشد رساله مذکور را مطالعه نماید

عروسان تازه روی نوبهار عبارت است از درختان و نونهالان لطیف استعاره
و اضافت آن بسوی نوبهار اضافت عهدیست چنانکه در گیسوان دیده که مژگان
باشد و استخوان خیال و استخوان علم ای استخوان شخص خیال و شخص علم ۵
افسر و آتش دل و آب سرشک ماند ۵ بر گیسوان دید خضاب سرشک ماند ۵ نبو
خان جهان نوال ۵ کنم مغز در استخوان خیال ۵ ع عقل تو مغز و جوهر کل استخوان
علم ۵ چنانکه خان تحقیق نشان سراج الدین علی خان آرزو تخلص در رسالهٔ علیحدهٔ
بتفصیل نوشته انیطور اضافات در فارسی بسیار است مثل نیزهٔ آفتاب و زبان
قلم و دهن دوات و چشم نی که اول شعاع آفتاب و دوم نوک قلم و سوم دهانهٔ
سوراخ دوات و نی و همچنین است نازنینان گلشن که عبارت از گلهاست در
فقره لاحق ریاحین جمع ریحان بمعنی شاه سپرغم و این اسم جامع است گلهای
خوشبو را همچنانکه در زبدة الفواید است و در منتخب آورده گیاهی که آن را سپرغم
گویند و هر گیاه خوشبو نیز مولف گوید که در هر دو قول فرق گیاه و گل هست و در شعر
نظامی ازین جنس معلوم میشود ۵ ریاحین زبستان شود ناپدید ۵ در باغ را کس
نجوید کلید ۵ زیرا که تخصیص سپرغم درین شعر لغوست و در مانحن فیه
هم بمعنی گل خوشبوست مطلق کما یخفی بهر کیف وجه تسمیه ریحان به سپرغم آنست که
چون بواسطهٔ خوشبو تقویت دل مے کند گویا سپرست برای غم کما فی الرشیدی
از مار بالکسر بمعنی روشن کردن چراغ و شگوفه آوردن درخت و گیاه
و بفتح شگوفه ها و همچنین از اهیر اما درین مقام بفتح است لقبهٔ ریاحین
فصل تابستان فصل گرما و چون خزان در گرما بنا شد گویا مانع خزان است

ولهذا آنرا فصیل گفته و در غاریتان خزان اضافت بیانی ست و مراد ازان خزانست
باید دانست هرگاه که تماشائی دلنگاه غریبی در راه بنظر درآید مردمان در راه بمیل
دیدنش از رفتن باز مانند و استاده شوند و بتغیر فصول از گردش آسمان
میباشد هرگاه فلک از حرکت باز ماند در فصلی که بوقت مذکور باشد تغیر نیفتد و فصلے
که بوده باشد برقرار ماند محصل معنی فقره اینکه بسبب تاطگی ماه فرودین درختان و نونهالان
زمانه بزیور ریاحین و ازهار چنان آراسته یافته اند که آسمان بجهت تماشای خوبی
آنها از سیر باز ایستاده فصل گرما را که هنگام شگفتن بهار ست درمیان خزان که
غارت بهار مے کند فصیل خواهد نمود تا خزان درین بهار نیاید چه هرگاه آسمان
از سیر باز ماند منع خزان و قرار بهار پُر ضرور شود و پوشیده نماند که درینجا ذکر لازم
و اراده ملزوم ست چه منع خزان که برقرار ماندن بهار باشد لازم عدم سیر آسمان
ست در حالت بهار و مراد ازان توقف آسمان ست بجهت تماشای آنها و این بسیار
بلاغت دارد و کمالا یخفی **قوله** و دایه مهر سرشت اردی بهشت زلف و کاکل نازنینان
گلشن را بر طرف عارض دل آرا بدرستی نشکسته که باریکی نظر باز آفتاب قیبان
شب رو کواکب را سیر همچشمی زیر سنگ زمین نهد **ش** اُردے بهشت بضم
اول نام ماه دوم از سال شمسی و آن بودن آفتاب ست در برج ثور و نام فرشته
هم ست که محافظت گوهر ها کند و تدبیر امور و مصالح ماه اُردے
بهشت بدو تعلق دارد و دایه اُردے بهشت باضافت بیانی ست نازنینان
گلشن عبارت از گلها ست چنانکه گذشت و زلف و کاکل را بگلها هیچ نسبت
نیست و نه چیزے در گلها باشد که آن را بزلف تشبیه توان کرد اما

خزان

چون آنرا نازنین گفت زلف برای او ثابت نمود بدانکه حرف را ما بعد نازنینان
گلشن بمعنی اضافت است مضاف آن عارض و مضاف الیه آن نازنینان اے
بر طرف عارض دل آرای نازنینان گلشن آه شکسته بمعنی خم دادوه چه شکستن بمعنے
خم دادن نیز آمده محمد قلی سلیم ؎ بجز نسیم که آن زلف تا بدار شکست ؎ بخود زده است
سپاهی زنگیسوار شکست ؎ و ذکر درستی و شکسته از صنعت تضاد است که آنرا طباق و
مطابقه نیز گویند بار بکی بمعنی بار بک بودن و بار بک کسیکه مردم را برای انجاح مرام بخود بار
دهد محمد اکرم عبد الرزاق ملتانی شارح گلستان در شرح این لفظ در عبارتے که در
تعریف وزیر بادشاه سعد بن زنگی واقع است و آن اینست نشر افتخار آل پارس
بار بک فخر الدوله والدین الخ نوشته بار بک آنکه خلق را بانجاح مرام خود بدو بار باشد
واین مرکب است از بار بمعنی راه و بک که در ترکی لفظ بمعنی امیر و صاحب است کذا
فی المدار و پیداست که مدار کار عالم وزیر می باشد انتهی کلامه و عبد الرسول شارح
نسخه مذکور ترجمه آن امیر بار بقول شیخ نور الحق دهلوی از شرح قران السعدین نقل کرده
و مآل هر دو یکی است نظر باز عبارت از عاشق و این لفظ بدین معنے بسیار آمده چنانچه
مصنف در تعریف فواره و حباب گفته نشر حباب ما بر نگ فاخته باسر و روان فواره
در نظر بازی و ظهوری در نیج رقعه گوید نشر چه خونها بها که از رشک کامیابی حلقه بگوشان
وصال حاضر و نظر بازان بے زحمت اغیار بر روے یار ناظرند آشامد و اضافت
در نظر باز آفتاب بیانیست و در سر همچشمی اضافت بادنی ملابست و این بعینه مثل
دست تغابن و دندان تاسف است چنانکه گویند پشت دست بدندان تاسف
گزیدم یا دست تغابن بر هم زدم چون تغابن باعث بر هم زدن دست و تاسف

سبب بدندان گزیدن پشت دست شده دست و دندان را به تغابن و تاسف مضاف
کرده و حاصل فیما نحن فیه انیکه سر فلان به سبب بیحشمی زیر سنگ نهاده و سر
زیر سنگ نهادن نوعی از تعذیب است و محصل معنی فقره آن است که اردی بهشت
ماه که مثل دایگان آرایش مے کند نازنینان گلشن را که کنایه از گلها است
چنان آراسته و زلف را بر عارض آن نازنینان بطوری تاب داده که آفتاب
و کواکب همه بر اد عشق خواهند ورزید و باریکی ای سرداری آفتاب سه کواکب را
بسبب بیحشمی شان بجهت تعذیب در زیر سنگ زمین خواهد نهاد و این بمقتضای رشک
باشد و ظاهر است که هر که سرداری و امارت داشته باشد در همچو امور با کهتر خود تاب مساهمت
نمی آرد و چون در روز کواکب نیز زمین روند گویا آفتاب بنابر همین معنی کذا و کذا
کرده **قوله** نظاره این حور وشان حجله غیب که بجلوه انگیزی تجلیات جمال بصد هزار
غنج و دلال از کوه قوه سر بفضای فعل بر کرده اند بالغ نظری را سزد که تراکم غبار
این کثرت که ذرات بمثوبه جو امکان اند و فیض پرتو خورشید حقیقت در رقص
ظهور آمده شعاع باصره بصیرتش از مشاهده جانانه یگانه وحدت نقاب ارتیاب
نه پندارش نظاره بالفتح نگریستن و تحقیق آن پیشتر گذشت حجله بفتحتین خانه که برای
عروس بیارایند از جامه و ما تدآن و فارسیان بسکون جیم استعمال نمایند حتی که
بحرکت آن هیچ جا بنظر نیامده مخلص کاشی گوید ۵ هست گر نامه اعمال تر احسن قبول ۵
خلوت خواب کم از حجله داماد نیست ۵ عرفی ۵ حجله گل بهر من بستند و من ۵ بر بلبوا
گلستان میزنم ۵ اما آنچه بضم اول شهرت دارد از جمله اغلاط فاحشه است بدانکه در بعضی
نسخه حجله بشین غیب و در بعضی نسخه حجله غیب واقع شده در صورت اول کسره در حور وشان

برای صفت باشد و در صورت ثانی اضافت لادنی ملابست ای بعض انیکه در غیب
بوده اند آنها را بسوی آن مضاف نموده از ان فراز آورده و صفت جمله نشینی غیب باگلها
یا اضافت آن بسوی جمله غیب باعتبار ماتقدم ست واین بعینه بدان ماند که شخصی ایرانی
مولد در هند آمده توطن کرده باشد چون ازان تعبیر کنند ایرانی گویند نه هندی
چون گلها از عدم رسیده اند باین نسبت جمله نشین غیب یا حور وشان جمله غیب
گفته و لهذا در صفت آنها آورده که بجلوه انگیزی تجلیات جمال سراز کوه قوه بفضای
فعل برکرده اند آه بدانکه باء موحده در بجلوه بمعنی برای ست وترکیب جلوه انگیزی
تجلیات مثل جمله نشین غیب ست و انگیزی فصل مابین مضاف ومضاف الیه درین
صورت فاعل جلوه انگیزی حور وشان خواهند بود و جلوه مضاف تجلیات را
برای انگیختن جلوه تجلیات جمال و میتوانند شد که برای سبب باشد درین صورت
نسبت فاعلیت بطرف تجلیات باشد ای بسبب جلوه انگیز بودن تجلیات جمال
آه و مراد آنست که چون تجلی جمال اقتضای آن می کند که جلوه باید کرد لهذا از قوة
بفعل آمده اند و فرق درمیان این هر دو توجیه در یافتنی ست فافهم غنج بضم مختین و تشدید
کرشمه و ناز کذا فی منتخب دلال در منتخب بمعنی نازست پوشیده نماند که در بعض
نسخه کوه قوة و در بعضی گو قوة و گو بفتح بمعنی مغاک ست بهر تقدیر بمقابلهٔ فضا یافته
میشود چه فضا بفتح فراخ بودن مکان و ساحت خانه و زمین فراخ کذا فی المنتخب
و بمعنی هم مقابل کوه ست و هم مقابل مغاک زیرا که فراخی در دشت ست
نه در کوه چنانکه میرزا بیدل گوید صدا را کوه هم دشتی ست جولانگاه آزادی
سرشک ما ز نارسائی دشت را کهسار می بیند و همچنین در مغاک هم فراخی نباشد

اما اینقدر هست که مناسب سر سبزکردن گویند مغاک هست هرچند کوه یعنی جبل نیز
بتکلف راست می آید بالغ نظر کسیکه نظرش لبسیار رسا باشد سنز و سبزه و سنزه
و در بعضی بجای سنز لفظ حلال واقع است و مآل هر دو واحد است چه فارسیان
لفظ حلال هم بهمین معنی استعمال کرده اند عرفی شیرازی میگوید ؎ تیغ زبانش
فگند بر سر هم مهر و ماه ٭ شهرت اورا حلال ملک عجم داشتن ٭ ترا کم بر هم نشستن
و گرد آمدن فی المنتخب این کثرت بیشتر اشارت بدنیا باشد و شاید که درین مقام عبارت
از گلهانیز بود که حوروشان هم تعبیر ازان هست و توجیه آن بیاید منبثوثه پراگنده جو
بالفتح و تشدید واو میان زمین و آسمان و هوای آن و زمین نشیب کذا فی المنتخب
اما مناسب مقام اول هست امکان مصدر هست و مستعمل هست در معنی ممکن که
عبارت از دنیا هست خورشید حقیقت عبارت از ذات باری جل و علا هست بدانکه
در بعضی نسخه فقط رقص و در بعض قرص ظهور واقع است و مآل هر دو یکی ست باصره
قوت بینائی بصیرت بمعنی بینائی و یقین و زیرکی فی المنتخب و درینجا مراد از باصره بصیرت و
بینائی یقین هست جانانه بمعنی معشوق هست ظاهرا مرکب هست از جان و آنه که یکی
از کلمات نسبت ست و جناب خیر المحققین در شرح دیوان حافظ درین بیت ؎
نصیحت گوش کن جانان کز جان دوستر دارند ٭ جوانان سعادتمند پند پیر
دانا را ٭ فرموده که ایرا د بلفظ جمع در خطاب معشوق واحد بجهت نازل گردانیدن
آن معشوق ست بمنزل چندین جان شاعری گفته یعنی جان من جانان من یکشب
بیا مهمان من ٭ مؤلف گوید ازین معلوم میشود که جانان از قبیل الفاظی ست که
جمع را برای شخص واحد بنا بر تعظیم و عظم رتبه آن ایراد می کنند چنانکه در رسائل

نوشته اند پس ما را آن زائده بود اما بهتر آن است که گوئیم جانان مرکب از جان و آن که کلمه نسبت است و جانانه از جان و آنه چنانکه تحریر یافت و جانانه یگانه وحدت عبارت از واجب تعالی است ارتیاب در منتخب در شک افتادن باید دانست که حرف را ما بعد بصیر تش یعنی راست و این در کلام اساتذه کثیر الوقوع است نظامی گوید ؎ بده جزیه از ما بر کینه را ؎ قلم در مکش رسم دیرینه را ؎ و حرف از ما قبل مشاهده غالب است که یعنی درست چنانکه درین مصرع ؎ ع ؎ کادیم از چهل روز گردد تمام ؎ یعنی در چهل روز و محصل معنی این فقره است که نظارهٔ این گلها که برای جلوه انگیختن جمال خود یا بسبب جلوه انگیز بودن جمال خود بصد هزار ناز و کرشمه از قوه بفعل آمده اند آن بالغ نظر را سزاوار است که هجوم این عبار کثرت که عبارت از همان گلها است دانها چنین اند که در جو امکان ذراتی اند پراگنده و به پرتو فیض الهی در رقص آمده و آن رقص ظهور الشان است در وقت دیدار او تعالی را بر بنای یقین او پرده مناسب نه بندد ای دیدن این گلها آن کی را سزاوار است که اینها که بمنزلهٔ عبار اند بر بنای یقین او پرده نشوند و در ریب و شک نه اندازند تا از مشاهدهٔ جمال او تعالی محروم نماند و فائدهٔ بالغ نظری اینست که ترا کم عبار مضر بنیائیست هرگاه اینقدر عبار که این کثرت عبارت ازان است نظر او را مضرت نه بخشد ظاهر است که بنیائیش بچه مرتبه رسائی داشته باشد اما پوشیده نماند که اینمعنی متصوفانه است و چندان من حیث المقام مناسب ننماید زیرا که مقام مقتضی تعریف گلهاست و این گفتگوی پند آمیز را درین معنی مدخلی نیست فقیر چنین بهتر می داند که گفته شود این عوروشان از بسکه جمال بغایت دارند و تیزی حسن الیشان باقصی غایت است دیدن الیشان

باینقدر بینائی ممکن نیست نظارهٔ اینها بالغ نظری را سزاوار است که با آنکه کثرت عبارت
و این همه هجوم دارد در هنگام مشاهده آینه وی بر بینائی بصیرت او پرده
شک نه بندد زیرا که هر که چنان بینائی داشته باشد که این همه غبار باعث نقصان
بینائی او نشود و از مشاهدهٔ جمال یکجو گانهٔ وحدت که حدت فروغ جمال او طرف بیان
برنمی تابد باز ندارد و در شک نه اندازد پس ظاهر است که چه قدر بالغ نظر خواهد بود
به آنکه هرگاه چیزی خوب در نظر کسی میاید البته او در شک خواهد افتاد و حقیقت انگیز
گاهی دریافت نخواهد شد چون کثرت باعث آنست که مردم را در ریب و شک
اندازد و حقیقت رب جلیل بخوب وجه مدرک نشود لهذا آخر اینها را تشبیه نموده و حاصل
این تقریر آنست که هر که این قدر نظر بالغ داشته باشد او را سزاوار است که مشاهدهٔ
اینها نماید وگرنه تاب دیدار اینها که بان حسن و جمال اند صورت امکان ندارد در نصور
مبالغه که در جمال گلها صورت مے بندد فی الجمله کثرت درین تقریر کنایه
باشد از علائق دنیاوی مے تواند که چنین گفته شود که دیدن اینها کسی را سزاوار است
که با همه این غبار در جمال اینها جمال الٰهی فرق تواند کرد و بسبب بالغ نظری در شک
و ریب نیفتد که مگر جمال او تعالیٰ و جمال گلها کدام است امارکاکت این توجیه پوشیده نیست
هرچند از رکاب اینهمه توجیهات منجر بکفر مے گردد اما چون در اعماق نشیانه
و مبالغه های شاعرانه ازان گریز نیست می توان تسلیم کرد و نعوذ باللہ من شرور
انفسنا و من سیآت اعمالنا قوله بے تکلف بجوش شرار لاله زار که از سنگ
آتش کوهسار بصدمات چقماق روزگار بیرون ریخته هنگامه نشاطے در نگرفته که سنگ
سرمهٔ دل ارباب قساوت را در آهنین حصایص افسردگی سپند آتش اثر

نگندش لاله زار بمعنی جائی که دران لاله بسیار شگفته باشد چه زار یکی از کلماتیست
که برای معنی انبوهی و کثرت آید مثل ستان و سار و غیر آن و بعضے این کلمات را
بمعنی جای نیز گفته اند اما تحقیق همان است که نوشتیم و معنی جای از نفس کلمه مستفاد
می شود و لاله زار در اینمقام بمعنی لاله است از قبیل ذکر ظرف و اراده مظروف که شعبه
ایست از فن بیان و لهذا آنرا از استعارات تشبیه دارد چه تشبیه جای بشعر نمی تواند کرد
و باشد که شعر لاله زار باضافت عمدی عبارت از لاله باشد از عالم گیسوان
دیده و استخوان خیال و غیره چنانکه گذشت پس لاله که مشبه است محذوف باشد
سنگ آتش سنگی که از ان بچقماق آتش برآید و آنرا بعربی حجر النار گویند اگرچه
هر سنگ آتش دارد اما دران سنگ آتش بسیار باشد کذا فی سراج اللغته و در
شعر خاقانی ۵ سنگ آتش چون نشکنی تیز گردد لاجرم + از نشکستن تیزی خاطر عیان
می آورم + و در سنگ آتش کوهسار اضافت تشبیهی است که جمهور آنرا اضافت بیانیه
گویند و نسبت لاله بکوهسار از برای آن است که لاله بکوهسار هم بسیار شگفد چنانکه جامی
علیه الرحمة گوید ۵ نه بینی لاله را در کوهساران + که چون خرم شود فصل بهاران +
کند شق شقه گل ریز خارا + جمال خود کند زان آشکارا + و اضافت در چقماق روزگار
از قبیل سنگ آتش کوهسار است چون روزگار در همه اشیا موثر است لهذا
آن را به چقماق تشبیه داده در گرفتن راست و موافق آمدن چون در گرفتن
صحبت و آشنائی و مانند آن ۵ صد پیرهن عرق نگه شرم کرده است
تا با تو آشنای ما در گرفته است + ۵ شیشه با سنگ و قدح با
محتسب یکرنگ شد + کی بدانم صحبت ما و تو دانم در گرفت + بابا فغانی ۵

چه دگیر دبین یک مشت خون سودای من با تو که چون من مشتری بسیار دارد
معنی سیرت کذا فی نوادر المصادر و در گرفتن هنگامه نیز زین قبیل است و بمعنی
راست و موافق آمدن هنگامه و بمعنی تاثیر کردن نیز است مثل در گرفتن پند و نصیحت
و آه و ناله و بمعنی مشتعل شدن و پیچیدن در چیزی چون در گرفتن آتش در چراغ
و این مجاز است کما فی النسخة المذکورة سنگ سرمه سنگی که از ان سرمه سازند که آن را کوه
طور بهر سبب انکه بحدت فروغ انوار الهی سوخته و سرمه شده ست ارباب قساوت
کسانیکه دل ایشان سخت و سیاه باشد چه قسوت و قساوت در منتخب بمعنی سختی دل
شدن ست و درین مقام عبارت از زاهد خشک باشد چون شعرا لحاظ همچو امور
ندارند بے محابا هر چه می خواهند بر زبان می آرند چنانکه از کفر و شرک هم لفظ می زنند
حافظ گوید ؎ برو به میکده و چهره ارغوانی کن ؎ مرو بصومعه کانجا سیاه کار انند
ناصر علی ؎ کعبه سنگ ره باشد بصنم سوگند ست ما برهمن کعبه نشین آمد و از کیش گذشت
و مذاق فهم این معنی را خوب می فهمد و احتمالات دیگر را در شعر حافظ علیه الرحمة چنانکه
باریکت فهمان مدعی تصوف در همچو مقامات معنی را البور دیگر میخواهند بر کرسی نشانند
مدخلیت نیست یخ افسردگی ای افسردگی که مانند یخ ست چون افسردگے لاحق حال
زاهد میباشد و لهذا از آمد و شد خاصة در باغ و بوستان باز می مانند ازین سبب
آنرا آبا هنین حصار تشبیه کرده و محصل این فقره آنست که بسبب جوش زدن لاله ها
که از کوهسار بر آمده اند آنقدر هنگامه نشاط راست آمده که نشاط مذکور دل زاهدان
خاکه مثل سنگ سرمه سخت و سیاه است و افسردگی برای آنها آهنین حصار شده در
حصار همان افسردگی بر آتش گرمی سپند خواهد کرد یعنے بسبب آن نشاط افسردگی

که در زمستان بالکل رفع خواهد شد و چندان گرمی در دل ایشان بهم خواهد رسید
که مثل سپند خواهند جست با آنکه هر چه در یخ افتاده باشد از آتش گرم نشود بلکه اثر
گرمی از آتش برود اما دل ایشان آنچنان گرم گردد که چون سپند بجهند و سپند
شدن سنگ زیاده تر مبالغه در گرمی دارد و بدانکه درین ضمن اراده این نیز داشته
که هرگاه از حصار افسردگی بجهند البته در باغ در آیند و مشغول بعشرت شوند فافهم قوله و بوی
سبزه هفت اندام زمین که از دهشت زمستان سیلاب بهار بر خاسته دام عیشی گسترده نشده که
پای خار دار زبان ملامت گیان را در تا به سوخته برشتگی در روغن چرب و نمی نیندازد +
قفل موی سبزه باضافت بیانی سبزه هفت اندام بحسب ظاهر عبارت از سر و سینه
و پشت و دو دست و دو پای و بحسب باطن کنایه است از دماغ و دل و جگر و
و شش و زهره و جگر کذا فی زبدة الفوائد و هفت اندام باطن را هفت خلیفه
نیز گویند چنانکه در رشیدی است اما فرق در تقریر صاحب زبدة الفوائد و رشیدی آنست
که در اول یکی از انجمله دماغ و در دوم بجای آن معده است نظامی گوید + هفت خلیفه
به یکی خانه در + هفت حکایت به یک افسانه در + و در رشیدی هفت خلیفه کنایه از
روح حیوانی و عقل و حواس خمسه نیز است اما هفت اندام همانست که گفته شد و بمعنی
هفت عضو ظاهر مرادف هفت اندام سبعه اعضا نیز آمده جلالای طبا طبا گوید +
نثر چون نفاذ حکم روح در اقالیم سبعه اعضای روان کرده + بدانکه درین مقام
مراد هفت اندام عضو ظاهر و آن باعتبار هفت طبقه زمین باشد یا باعتبار اقالیم
سبعه و همین اقوی است و کنایه است از تمام روی زمین چه هفت اندام تمام
جسم باشد چون سبزه در موسم بهار بر تمام روی زمین روید و مو نیز بر تمام بدن

باشد لهذا سبزه را موی جسم زمین گفته کما لایخفی نهنگان سیلاب مخصص اعتباری است چه نهنگ در دریا و تالاب ماهی کلان باشد نه در سیلابی که در موسم بهار از باران بهم رسد و چون از دهشت مو بر بدن خیز در است بودن سبزه را بآن تشبیه نموده گویا موی جسم زمین از دهشت نهنگان مذکور برخاسته اند ملامت گویان از عالم ارباب قساوتست که مراد ازان زاهد و ارباب نصایح اند و زبان ایشان را ماهی خاردار گفتن از بهر آنست که هر چه از زبان ایشان برمی آید جز پند و وعظ نباشد و آن در دل رندان چون خارمی خلد و آزار میرساند سوخته برشته مرکب کسیکه سوخته و برشته باشد میرزا محمد طاهر وحید در دیباچه رساله آداب جوارح گفته نثر سوخته برشته آتش شوق می داند که هر شراری چراغانی و یا ای تحتانی ما بعد آن برای افاده معنی مصدریست ای سوخته و برشته بودن و نسبت آن بزاد از جهت طنز و تشنیع است که در حق رندان از ایشان بظهور می آید و چون چیز سوخته و برشته سخت و درشت بود دفه بان زاهد نیز در حق اینان درشت باشد گویا سوخته برشته است باید دانست که بای موحده در آول موی معنی از بیانیه است و اضافت در دام عیش بادنی ملابست است و اضافت در روغن چرب و نرم بیانیست و ذکر تا به بنا بر رعایت ماهی است چه ماهی را در تابه برشته می کنند و قوله از دهشت نهنگان آه چندان فائده نمی بخشند بلکه منافی عیش است کما لایخفی علی المتامل بهر حال محصل معنی فقره اینکه از موی سبزه که بسبب خوف نهنگان سیلاب بهاری بر بدن زمین برخاسته اند دام آن عیش گسترده شده که ماهی زبان ملامت گویان را با همه درشتی خود در عین سوخته برشتگی در چرب و نرمی خواهد انداخت یعنی چنان عیش بسر دست آمده که زبان

بان ملامت گویان هم بوصف درشتی خود چرب و نرم خواهد گردید و درشتی آن
از سوخته برشتگی بهم رسیده بالکل رفع خواهد شد قوله نوروز رسید و شد جهان دارسر و
زلاله و گل روی زمین عارض حور مش نوروز عبارتست از رسیدن آفتاب بر
نقطهٔ اعتدال ربیعی و آن اول برج حمل ست چون آفتاب برین نقطه برسد آغاز
بهار بود دارسرور در اصل دار السرور بود فارسیان الف و لام را حذف کرده دار
سرور بکسره خوانده اند چه مضاف فارسی را کسره ضرور لیست و در امثال این نیز همین تصرف
کنند مثل بیت المعمور و معیار الادراک و بیت المقدس و بیت المعمور و دار البقا
و دار الفنا و جنت الماوا و مثل آن که هر کدام بحذف الف و لام استعمال نموده
بکسر مضاف خوانده اند صائب ؎ خرابه ایست که خوشتر ز بیت معمورست ؎ تنی
که از طپش دل خراب میسازند ؛ خاقانی ؎ عیسی ام از بیت معمور آمده و ز خوان خلد
خورده قوت و زله خوان راز خوان آورده ام ؛ طغرا گوید نثر چون شد مرتب در حال
این بیت معیار ادراک یعنی رساله مثال بیت مقدس و بیت حرام در صدر کتاب
گذشت خاقانی ؎ در بارگاه صاحب معراج هر زمان ؎ معراج دل بجنبت ما و ابر و رم
روی زمین سطح ظاهر زمین ست چون آنرا بلفظ روی تعبیر نموده مقابلهٔ آن بعارض
خوب واقع شده و لاله و گل را سبب چنین و چنان شدن زمین ازان گفته که
عارض معشوق را بگلستان تشبیه دهند و نیز گل و مراد آن است که روی زمین بسبب
لاله و گل چنان رنگینی بهم رسانیده که گویا عارض حور ست حور جمع حوراء چون فارسیان
گاهی جمع را بمعنی واحد استعمال کنند چنانکه افلاک و عشاق و ریاض و عجائب و غیرهم بمعنی
فلک و عاشق و روضه و عجیب حور نیز بمعنی حوراء استعمال نموده اند لهذا با لف و نون

جمع کرده اند سعدی گوید ؎ حوران بهشتی روزخ بود اعراف ؎ از روزخیان پرس کہ اعراف بہشت است ؎ عرفی ؎ شگفتہ باد گلستان عیش تو زانسان ؎ کہ حور خلد تمنا کند ازان نرگس ؎ خاقانی گفتہ ؎ قلب ریا بنقد صفا چون برون دہم ؎ نسناس چون بزیور حورا برآورم **قولہ** ہر قطعہ ابر جلوہ صبح صفا ؎ ہر لمعہ برق موجہ لجۂ نور پس قطعہ ابر بمعنی لکہ ابر و آنرا کل ابر نیز گویند و معنی شعر ظاہر ست **قولہ** و مبدم روائح نسرین و ریحان چون نفس تہلیل مسبحان سبکبال بمعراج اجابت پریدن و زمان زمان رشحات ژالہ و باران مانند فوج فرشتگان عرفناک از عرش رحمت رسیدن

ش پوشیدہ نماند کہ درین ہر دو فقرہ کثرت روائح و بسیاری نزول ژالہ و باران است نسرین بروزن قزوین نام گلیست معروف و آن سفید و کوچک و صد برگ میباشد و آن دو نوع ست یکی را مشکین گویند و دیگری گل نسرین و بعربی وردالصینی خوانند کذا فی برہان معراج اجابت و عرش رحمت عبارت از معراج و عرش است و اضافت آن اضافت بادنی ملابست ست نہ تشبیہی کہ آنرا بیانی گویند چہ مقصود آنست کہ معراج می پرند و از عرش میرسند و چون بسبب دعا اجابت بر معراج پریدہ و فرشتگان بسبب رحمت الٰہی از عرش رسیدہ اند چہ رحمت الٰہی باعث آن میشود کہ فرشتگان از عرش بر زمین فرود آیند لہذا معراج و عرش را بسوی اجابت و رحمت مضاف نمودہ و این مثل دست تغابن و دندان تاسف ست کہ حقیقت آن پیش ازین بتفصیل گذشت پوشیدہ نماند کہ معراج اجابت و عرش رحمت فقط متعلق بنفس تہلیل و فوج فرشتگان است و سبکبال و پریدن و عرفناک و رسیدن بہر دو ای روائح و نفس و ژالہ و فرشتگان باید دانست

لہ ہرگاہ کسے از دور بر سد بسبب تردد بسیار عرفناک شود و چون فرشتگان

از عرش نازل می شوند تو هم شده که هرگاه از چنین راه دور و دراز وارد می شوند
عرقناک می شده باشند و این شعبه ایست از فن بیان کما لایخفی علی ماهر هذا الفن و سبکبال
و عرقناک مضاف است لسبوی معراج اجابت پریدن و از عرش رحمت رسیدن
و معنی هر دو فقره آنست که روائح نسرین و ریحان بسبب کثرت خود و مبدء سبکبالی
در پریدن ست چنانکه نفس تهلیل مسبحان بمعراج اجابت و مبدء پر دو کثرت
ژاله و باران چنان است که زمان زمان آن ژاله و باران عرقناک از رسیدن
است مثل فوج فرشتگان که از عرش رحمت الهی هر زمان عرقناک میرسند
چه رحمت الهی وسعتی دارد که لمحه نیست که فرشتگان رحمت را از عرش معلے برائے
بندگان بر زمین نیارند لهذا قید هر زمان بکار رفته و لطفی که در نسبت عرقناک
بر رشحه و ژاله است بر مذاق فهم ظاهر ست اما بهترین توجیهات درین فقره آنست
که گفته شود یک بای موحده از عبارت بمعراج اجابت پریدن و یک از سببیه از
عبارت از عرش رحمت رسیدن محذوف شده چه مراد آنست که سبکبال ست
بپریدن بر معراج اجابت و عرقناک ست از سبب از عرش رحمت رسیدن
کما لایخفی علے المتامل باید دانست که در فارسی ضابطه ایست که هرگاه دو بای
موحده یا دو از یا دو حرف در دریک جا جمع شوند یکی ازان محذوف نمایند چه جمع آن
هر دو موجب اختلالست در بنای فصاحت صائب گوید ع علیسی بعیب خود نرسید
نمیرسد چه بای بعیب صله نرسیدنست و نمیرسد را بای صله دیگرے باید پوشیده نماند که
ارشد خیال مصرع دیگر بآن ضم کرده و آن نیز بهمین معنی مشتمل آمده و هو هذا ؎ فضلے
بفضل خویش ندیدن نمیرسد ؛ فافهم حضرت شیخ علی حزین علیه الرحمة ؎ بنازم حیرت

نظارهٔ حسنی که اشکم را بچو آب تیغ از مژگان چکیدن باز میدارد ۔ حکیم ثنائی گوید ۔ از هر جا
بگذرم اهل ملامت ۔ نمایندم بارباب سلامت ۔ که این رد کردهٔ درگاه عشق است
و چشم افتادگان شاه عشق است ۔ و می شاید که چشم افتاده بالاستقلال محاورة
باشد مثل سرگذشته و از سر گذشته پس از ما تمن فیه نخواهد بود ظهوری گوید ۔
شیر در مهر بره لیسیدن ۔ گرگ در خون خویش غلطیدن ۔ مقصود مصرعهٔ ثانیست
و قس علی هذا البواقی خان آرزو در چراغ هدایة در بحث از چشم افتادن و زچشم
افتادن در باب حذف حروف مذکوره می فرماید که تحقیق آنست که این حروف
از استادان بسبب سهو مانده که متبعان آنرا قاعدهٔ مقرر کرده اند
مؤلف گوید که ظاهر همین ست زیرا که در صورت بودن یکی از یا یکی یا یکی در بر دفعه
حرف دیگر از خاطر می رود و برین معنی وجدان موزون طبعان گواه است اما
چون در کلام اساتذه بیش از حد حصر یافته میشود شاید ضابطهٔ مستقل باشد
و نیز نسبت سهو باساتذه خالی از شوخی نیست بهر کیف حاصل این تقریر درین
هر دو فقره آنکه روائح فلان فلان و مبدم سبکبال اند بانیکه بمعراج اجابت می پیوندند
و ژاله و باران هر دم عرقناک اند بسبب انیکه از عرش رحمت میرسند در نصوص
سبکبال و عرقناک مضاف لسوی معراج اجابت و عرش رحمت نیست
چنانکه در توجیه سابق بود هر چند ژاله در نیجا بمعنی شبنم نظر به مناسبت بهار و شبنم
بباعث شگفتی بودن مناسب می نماید اما چون در هنگام بارش شبنم نمی باشد
تا اطلاق زمان زمان بهر دو درست شود آری تگرگ همراه باران می آید
پس همین مناسب است **قوله** در و دیوار گلزار روزگار ربزبان سبزهٔ نوخیز ترنم ریز

ترانه خوشی و خورمی ش گلزار جائیکه در و گل بسیار باشد چه زار کلمه ایست که مفید
معنی انبوه و کثرت بود از عالم ستان و سار در مثل گلستان و کوهسار وغیره
و معنی جای از نفس کلمه مستفاد میشود پس بعضی که زار را بمعنی جای نوشته اند
درست نباشد و همچنین در رستان و ستار و امثال آن کما ذکر فی المطولات
روزگار در صراح اللغت بمعنی زمانه است مطلقا و بمجاز بمعنی امتداد مدت و فرصت
نیز آمده بخاطر میرسد که روزگار مرکب باشد از روز گار چه گار بمعنی گراز عالم
آموزگار دآموزگر چه وجود روز موقوف بر زمانه است زیرا که مقدار حرکت
فلک اعظم ست که موجب حرکت افلاک دیگر ست و فلک شمس وران داخل ست
انتهی مؤلف گوید کراز اینجاست که شکایت یا شکرانه روزگار کنند چه هر نیک و بد
از حرکات فلکی می دانند و روزگار گاهی عبارت از دار دنیا نیز باشد و همچنین زمان
و لهذا آنرا در ین فقره گلزار و در فقره ثانی زمان را بوستان گفته و چون گلزار
گفته در و دیوار نیز برای او تجویز نموده و حق آنکه همین در و دیوار را در و دیوار گلزار
روزگار گفته چه این همه در روزگار ست و هیچ یکے از اینها خارج از روزگار نیست
قتامل خوش بواو معدوله ست و ماقبل واو معدوله فتحه غیر خالص یعنی بوی از
ضمه دارد و لهذا این واو را واو اشمام نیز گویند از جهت فتحه قافیه آن باکش و ش
بود و چون بوی ضمه نیز دارد گاهی بهش و کش بضم هم قافیه نمایند و معنی آن نیکو
و خوب و بمعنی مادر زن و مادر شوهر نیز ست و آنرا خوشدامن نیز گویند و بهر دو معنی بواو
معدوله ست ترانه خوشی ترانه که منشای آن خوشی و خرمی بود حاصل فقره اینکه در ین
روزگار آنقدر خوشی و خورمی بر سر دست آمده که در و دیوار روزگار آنقدر خوش

وخرم گشته که بزبان سبزه ترانه میسر آید وزبان سبزه باضافت بیانی است چه سبزه را
زبان در و دیوار روزگار مقرر نموده **قوله** شاخ وبرگ بوستان زمان ببال بالیدگے
سُبک پرواز هوای نزهت وبیخی **ش** شاخ وبرگ بوستان زمان شاخ وبرگے
که درزمان است وترکیب آن مثل در و دیوار روزگار ست که در فقرهٔ اوّل گذشت
واحتمال ثانی در و دیوار روزگار چنانکه سابق ذکر یافت نیز دارد فافهم بال بازو
مردم وجای برآمدن پر مرغان که بدان پرواز کنند ومطلق جای برآمدن کپر چنانکه
رشیدی گمان برده خطاست وبعضی گویند از انسانان وحیوانات چرنده از کتف تا
سر ناخن وبعضی گفته اند از شانه تا آرنج واز پرنده پر وبالے که بعربی جناح خوانند
وبعضی گفته اند از پرندگان پا تا پر سراج اللغت مؤلف گوید چون در بالیدگے
حرکتی هست لهذا آنرا بال قرار داده واین بسیار نزاکت دارد ازین عالم است
در شعر میان ناصر علی ؎ دران گلشن که گردد خون فشان چون تیغ جولانش ؎
رم آهو کند بالیدن نازک نهالان را ومعنی فقره ظاهر **قوله** نبشاط افزاے
وزیدن باد شمال جوبُبار لب جهانیان را خندهٔ نشاط وطرب گل خودروش
باد دست راست وآنرا باد هرات نیز گویند بدین سبب که این باد در هرات اکثر
مے وزد وبشمال هرات مشهور ست وقومی گویند که هفت ماه لا ینقطع شمال در هرات
مے وزد چنانکه از سراج اللغت در لغت باد هرات بتفصیل دریافت میشود
ودر منتخب بادی ست که مابین مشرق ومنبات النعش وزد باید دانست که در
بعض نسخه وزیدن باد شمال واقع ست ودر بعضے شمال در صورت اوّل در
تجرید ست از معنی باد کما لا یخفی وفاعل افزودن نشاط و وزیدن باد شمال ست

ای بسبب آنکه وزیدن شمال نشاط می افزاید بمجاز فاعل آن وزیدن را اقرار داده
چه فی الحقیقت افزاینده نشاط شمالست نه وزیدن اما چون فعل مذکور بدون وزیدن
ممکن نیست لهذا چنین گفته فافهم جوبار بار نیز از عالم زار و سار و ستان وغیره است
اما جوبار بمعنی جوی مستعمل شده و وجه شبه در جوبار و لب دوبودن لب کرانه جوبار است
و حرف را که بعد از جا بیان واقع است بمعنی در است که حرف ظرف است و حقیقت این
از رسائل بوضوح می پیوندد و خنده نشاط و طرب خنده که بسبب نشاط و طرب حاصل
شود گل خودرو گلی که خود بخود روید و معنی فقره آنکه باد شمال چنان نشاط افزاست
که خنده در لب جابیان گل خودروست ای بی اراده خنده بر لب مے آید مانند گل خودرو
که بی سعی کاشتن میروید **قوله** و بغم فرسائی دمیدن صبا کهسار دیده عالمیان را خواب
آسایش و راحت گل شبوش صبا بفتح والف مقصوره بادی که از پس پشت آید
چون رو بقبله آری و در موید بادیکه او گل بشگفد و آورده که صبا بادی است
که از زیر عرش میخیزد و وقت وزیدن او صبح است و سخت لطیف و فیض بخش است
کذا فی زبدة الفواید و بمعنی باد خزان و صرصر نیز استعمال یافته + نظامی گنجوی صبا
بلبلان را دریده دهل + زنا محرمان روی پوشیده گل + ایضاً + بار من در آمد چو
دریای تند + صبا را شد از گرد او پای کند + کهسار مخفف کوهسار و آن در اصل جائے
که دران کوهها بسیار بود اما مستعمل بمعنی کوه است و اضافت در کوهسار دیده از عالم
جوبار لب است کما لایخفی و نسبت غم فرسائی بدمیدن صبا از قبیل نسبت نشاط افزائی
بوزیدن شمال است که گذشت خواب آسائش خوابیکه بسبب آسائش و راحت بهمرسد
و آن را خواب و خواب عافیت و خواب آرام و خواب آسودگی و خواب فراغت

وخواب امن نیز گویند چنانکه مقابل آنرا خواب کلفت سنائی راست ۵ زفیض ذات
تو شاید که هیچ کیفیت ✤ زخواب کلفت ازاین پس خمار برخیزد ✤ مرزا صائب گوید ✤
خدا این طفل بدخو را بخشد خواب آسایش ✤ شبی صد بار از فریاد دل بیدار میگردد ✤
بروی بستر گل خواب راحت نیست شبنم را ✤ نقاب ازروی گلرنگ که شب باز
میگردد ✤ کلیم ✤ صورت دیبا زخواب بافیت بیدار شد ✤ عیش را از نالهٔ تاکی تلخ بر ما کنم ✤
سراج الدین خان آرزو ✤ خواب آرامت زشوخی کی برد ✤ گرچو تو باشد زگل بستر
مرا ✤ صائب ✤ نظر لطف زمهر و مه کم کاست مجوی ✤ خواب آسودگی از چشم نگهبان
مطلب ✤ هرجا که بلبلیست درین باغ و بوستان ✤ از ناله اش زخواب فراغت برآمده ✤
کمین گاهست خواب امن بیدار حوادث را ✤ دل بیدار را خوشتر زمامن بیش
میگردد ✤ یا گل شبو نام گلیست گویند که آن در وقت شب بشگفد چون خواب در وقت
شب در چشم آید آنرا گل شبو گفته اند و معنی فقره ظاهرست قوله خاک اگر همه غبار خاطر
باب تر دماغی در سبزه خرمی دماندن ش اگرچه بمعنی اگرچه سر اسرست و معنی بالفرض
نیز بقرینه مستفاد میشود شاعری گوید ✤ گرهمه خانه کعبه است یعنی بکن ✤ بیدل علیه الرحمه
گرهمه جبریل باشد مرغ فهم آگاه نیست ✤ ای اگر بالفرض خانه کعبه است و اگر بالفرض
جبریل باشد و حاصل معنی فقره آنکه خاک اگرچه سراسر غبار خاطر است ای سراسر باعث
نکدر خاطر اما درین زمان از بسکه آب تر دماغی خورده است سبزه خرمی میماند چه جای
آنکه سبب کدورت گردد و میتوانند که چنین گفته شود که خاک اگر خاک غبار خاطر باشد هم
باب تر دماغی سبزه خرمی می دماند درینصورت غبار خاطر را خاک فرض کرده و لفظ اگر
همه بمعنی دوم ای هرچند سبزه از خاک میدمد نه از غبار خاطر گو به لفظ غبار باشد اما درین

زمان خرمی ونشاط آنقدر غلو کرده که عبار خاطر نیز بسبب متاثر بودن از آب تردماغی
سبزه خرمی می دماند **قوله** خار اگر همه نیش درون به نسیم اهتزاز در گل شادمانی
سنگفا نیدن **ش** درین فقره نیز همان دو توجیه سابق میتوان کرد پس در صورت
اول خار بمعنی خود باشد ونیش درون بودن آن خار به سبب خلش وریجی
است که ازان در دل حاصل شود در صورت ثانی خود نیش درون را خار گفته
ونیش درون خار خاریکه از غم باشد **قوله** درین جوش طراوت اگر فتیله عنبر
بدعوی فوارگی برخیزد مشکل که بر شحه ریزی رطوبت خوی خجلت برجبین منکران
نه نشاند **ش** مشار الیه کلمه این جوش طراوتیست که در خارج موجود است ومفید
معنی تفخیم نیز هست زیرا که این دآن گاهی برای افادهٔ معنی تفخیم وتعظیم چیزی نیز
می آید کما لا یخفی پس درین جوش طراوت باینمعنی است که در وقت بهم جوش طراوت
که بسیار ست فتیله عنبر فتیله که از عنبر سازند وبرای خوشبو نمودن بر شحه ریزی رطوبت
دو احتمال دارد یکی آنکه فاعل فعل ریختن فتیله عنبر باشد دوم آنکه فاعل آن رطوبت
بود در صورت اول رشحه مضاف ورطوبت مضاف الیه وامر بیای مصدری ریز
مابین هر دو باشد پس ترجمه آن رشحه ریز بودن رطوبت ای بسبب آنکه رطوبت رشحه
ریز است چنین وچنان شده خوی بواو معدوله بمعنی عرق وبواو مجهوله نیز آمده یعنی
جداگانه بود بهمان معنی حکیم رودکی گوید ؎ تا خوی ابر گل رخ تو کرده شنبلید ؛ شبنم
شده ست سوخته چون اشک عاشقی ؛ ابو نصر پارسی ای بدخشانی ؛ گر چشم مست یار
به بیند غزال چین ؛ خوی خجالت از بن هر موی او چکد ؛ ومعنی فقره اینکه درین وقت
بسیاری جوش طراوت اگر فتیله عنبر با کمال هوستی که دارد دو اثر رطوبت دران متصور نیست

سرگرم این دعوی شود که من ندارم پس بسبب اینکه درین هنگام از بسیاری طراوت
رشحه رطوبت از خود میریزد این معنی مشکل است که از رشحه ریزی او منکران را خجالت دست
ندهد و عرق خجلت بر پیشانی شان ننشیند بدانکه چون در فتیله بسبب سوختن یبوست
میباشد نه طراوت لهذا سامع را ازین معنی انکار باشد که چنین نخواهد بود اما چون از طراوت
این موسم رطوبت در و اثر کرده و در رشحه ریزی مثل فواره شده البته مشاهدهٔ او موجب
خجالت شود در صورت احتمال ثانی رشحه ریزی چنین باید گفت که بسبب اینکه رطوبت
رشحه میریزد چنین و چنان خواهد شد فافهم و معنی این فقره بوجه دیگر چنین بر کرسی می نشیند
که ضابطه است که هر کس نزدیک فواره باشد رشحه فواره بر جبین او میفتد پس گویا
همان رشحه بر جبین منکران که بجهت مشاهده این احوال نزدیک آن فتیله بر وند
خوی خجالت شود قوله و درین غلو نکهت اگر دماغ سوخته مجمر فسرده سودای غنچگی پزد
عجب که بعطسه انگیزی هجوم راحه سر تحسین و تصدیق حریفان پیاپی نه جنباندش دماغ
سوخته دماغ یبوست بسیار دران پیدا شده باشد و لهذا بسبب آتش افروختن
مجمر را دماغ سوخته گفته ظاهر الطریق تشبیه باشد و میتوانند که بطریق استعاره بود چه
مجمر را شخصی قرار داده و برای او دماغ تجویز نموده مجمر فسرده مجمر تکیه آتش دافسرده شود
و پیداست که تا آتش در مجمر باشد بسبب سوختن عود خوشبوی ازان برمی آید و در فسردگی
آن فی الحاصل فقره آنست که درین وقت بهار که نکهت غلو و جوش دارد اگر در دماغ
مجمر سوخته افسرده این سودا پیدا شود که من غنچه ام از انجا که خلیان نکهت که درین
موسم دست داده عطسه بانگیزد آن عطسه انگیزی او سر تحسین حریفان را پیاپی بجنباند
برانکه فاعل بجنباند مجمر ست چون بسبب عطسه انگیزی باعث سرجنبانی شده ازروی

مجاز آنرا فاعل سرجنبانی قرار داده وضابطه آنست که هرکس که تحسین کسی کند سرجنبانند
ونیز از عطسه سرمی جنبد ومیتوان گفت که چون سبب عطسه انگیزی سرحریفان تحسین
همان جنبیدن سرشان سبب عطسه جنبیدن سرشود درین تحسین پوشیده نماند که فاعل
نزد دماغ است وفاعل جنباندن ذات مجرد ازین گمان نبری که نظر بفاعل بزوبودن
دماغ فاعل فعل ثانی هم همان باشد زیرا که اگر گفته شود که در دماغش چنان خیال تمیز
که من چنینم فهمیده نمیشود که متکلم همان دماغ است واگر این اراده هم کنند چندان مضایقه
ندارد بلکه تشبیه نیز راست می آید اما بقرینهٔ فقره اول بهتر همانست فتامل قوله ساز وگار
اعتدال هوا جنگ آتش ومینه بصلح شگوفه وگل هم آغوش مثل ساز گار مرکب از ساز
که کلمه الیست مفید معنی فاعلیه وساز بمعنی موافقت وساختگی است چنانکه گویند با او
ساز کرده است یعنی موافقت وساز گاری بیاری بتحتانی حاصل المصدر بمعنی موافقت
شگوفه بکسر گل درخت میوه دار چنانچه در برهان قاطع است مولف گوید شعر ابیشتر بمعنی
مطلق گل سپیدرنگ استعمال کرده اند ونمعنی از تتبع معلوم شود از اینجاست که فیما
سخن فیه به پنبه تشبیه کرده ونیز ابدیل علیه الرحمه در احوال شیرخواری خود در چهار عنصر
فرماید بشتر آنقدر از اصل دور افتادی که تا بسراغ گلت رسد رنگها عنان بشگوفگی
گرداند ومصنف در عبارت این نسخه بسیار جا بدین معنی آورده گمانیچی واز عبارت قوله
پلنگ شاخ شگوفه آه که بعد ازین می آید معلوم میشود که شگوفه گاهی بمعنی گل سرخ رنگ
نیز آمده زیرا که داغ بر پشت پلنگ سرخ مائل سیاهی بود وگل بر هر گل عموما وبر گل افراد که
در عربی در وگویند خصوصا اطلاق کنند ولهذا در اینجا با آتش تشبیه داده هم آغوش
صلح شدن جنگ عبارت از مبدل شدن جنگ است به صلح ومعنی فقره آن ست

که اعتدال هوا آنقدر با همه چیز موافقت کرده که آتش و پنبه مثل شگوفه و گل صلح کرده اند
چنانکه از نزدیکی گل شگوفه ضرر نه بیند از نزدیکی آتش پنبه ضرر نمی بیند و بعضی تقریر این فقره
چنین کرده اند که شگوفه و گل گویا آتش و پنبه اند که بسازگاری اعتدال هوا جنگ را
گذاشته صلح اختیار کرده اما ظاهر است که آمیختن را الفاظ فقره بخوبی مساعدت نمیکند و نیز تقریر
فقره ثانی مناسب نمینماید **قوله** و بهوارگی ملائمت نسیم خشونت مرقع بالینت گلبدن دوش
بدوش شش یعنی بلکه نسیم همه چیز را در ملائمت مساوی مینماید لهذا خشونت مرقع به نرمی بدل
شده با نرمی گلبدن دوش بدوش گردیده است ای مرقع و گلبدن در ملائمت برابر گشته **قوله**
از غرور انگیزی هوا و نخوت آوری نشو و نما پلنگ شاخ شگوفه دراندازی ببره ستاره جستن شش بدانکه
چون هوا نرم و ملائم گردد هر کسی را سرور در طبیعت پیدا شود و آن سرور باعث غرور و تکبر او گردد
و نیز نشو و نما که عبارت از آغاز جوانی ست سبب نخوت باشد خاصه در طبایع حیوانات سباع
مثل شیر و پلنگ باید دانست که نشو و نما در نباتات و المعنیین واقع شده نظر بلفظ پلنگ بمعنی آغاز
جوانی و نظر بلفظ شاخ نشو و نما که برای درخت باشد ای روئیدن و نمو پلنگ بمعنی نر ست و آن
جانور یست مشابه ببوزکه مثل یوز دراز بر تمام بدن دارد و غیر یوز ست و اینکه بمعنی یوز شهرت
دارد غلط عوام ست بدانکه در عامه نسخ ببره ستاره جستن واقع شده و ببر بمعنی علی ست بر تقدیر این نسخه
معنی فقره چنین میشود که پلنگ شاخ شگوفه که همان شاخ شگوفه باشد از سبب هوا و نشو و نما چنان
نخوت و غرور پیدا کرده که دراندازی او قصد آنست که بر بالای ستاره بجهد و مصحح چنین است که ببره
ستاره بنقطه بای موحده میخوانند بمعنی استعلاست و ببره ستاره حمل باشد یا خود ستاره
و این من حیث المقام مناسب مینماید و نیز مقابله گاو گردون بهم میرسد که در فقره ثانی است
بدانکه درین فقره مقصود بیان مبالغه در نشو و نماست فافهم **قوله** شیر سرخ گلنار پنجه یار

یا زدر گردن گاو گردون شکستن شش شیر سرخ مشبه به و گلنار مشبه واقع شده و باز همان گلنار را به پنجه تشبیه داده چه جمع شدن و نسبت برای یک شی موجب از دیاد لطف بیت یا زیای تحتانی بمعنی حرکت ماخوذ از یازیدن بمعنی حرکت دادن و پنجه یازیدن ترکیب مفید معنی فاعلیت بمعنی حرکت دهندهٔ پنجه و از اینجاست یازیدن دست در تیمیرع یکه در مال مردم بیازید دست ها و در بعضی نسخه پنجه نازیبا صافت پنجه بسوی لفظ نازیبون والف کشیده و زای معجمه زده معروف و این نسخه مناسب نیست زیرا که در صورت شکستن متعلق به پنجه باشد و پنجه بلفظ بردن مستعمل است نه بشکستن و نیز وقت دیگر آنست که تا در اول کلمه در مقدر نگذند معنی درست نشود کما لایخفی علی المتامل و اگر گوئی چه مضائقه است که در جائیکه دو در یا دو بر یا دو با یا دو از جمع میشود حذف یکی جائز است چنانکه پیش ازین گفته شده گوئیم اجتماع آن هر دو در یکجا میباشد نه در جاهای مختلف چنانکه پیش ازین بتفصیل گذشت و اگر گوئی که حرف ظرف در جاهای دیگر نیز محذوف شود مثل بازار رفته بودم و غیر آن گوئیم مسلم اما مساعدت محاوره نیز شرط است و هم قباحت استعمال لفظ پنجه بشکستن انچه هست باقیست کما لایخفی پس مناسبت پنجه یازیدن تمحلی باشد که صیغهٔ اسم فاعل است و کلمهٔ در ماقبل گردن گاو الخ میفهد معنی در باب و در باره است و حاصل این فقره آنست که شیر سرخ گلنار در باره گردن شکنی گاو گردون پنجه یازیست ای شیر سرخ گلنار پنجه برای آن می یازد که گردن گاو گردون بشکند یعنی هم مشعر مبالغه نشود و مناسب ماقبل فقره اول تحوله نقش [illegible] چنان نه نشسته که سر و قلم فولاد در آب زمین بگمین بسبز کردن حرف این دعوی ریشه خوبی نه دواندش نقش نشستن و نشاندن کنایه از اعتبار رسیدن گردون و لهذا در ضبط و ربط و بست و [illegible] مستعمل

میشود چنانکه نقش فلانی خوب ننشست اراده آن بود که ذلت و خواری کشید غنی گوید
بهر خدمت پیش ارباب سخن آماده باش ✤ نقش خود را چون قلم بنشان و خود استاده باش
صائب ✤ نقش امید بوسه بوجه حسن نشست ✤ تا شد نهفته در خط شبگون عقیق تو
گدائی بهار عجم قابلیت نشو و نما عبارت از استعداد نشو و نماست و مراد در اینجا از قابلیت
آنست که هر چه هست استعداد نشو و نما پیدا کرده قلم فولاد کنایه از قلمی ست که بر سر آن الماس
نصب کنند بدان صفحه ها کنند و در سر قلم تشبیه ست باعتبار سختی و شاید که برگ فولاد را
نیز در وجه شبه مدخلی باشد چه فولاد سیاه باشد و سبز و سیاه را یکی بسته اند چنانکه خنجر و شمشیر
را بسبزه تشبیه میکنند و خاقانی ببرگ گند تا تشبیه کرده و پهر چاچی تیغ را بطوطی تشبیه
نموده و طوطی سلب گفته ✤ سته حرفی نام طوطی آن سلب کرتن زبان دارد ✤
دو بلبل زیر خود دارد که او را چار صد شد سر ✤ مراد از دو باعتبار اعداد حروف آن که
ده باشد یای تحتانی ست و بلبل باعتبار هزار غین ست یعنی یای تحتانی بلبل را که غین
باشد در زیر خود دارد و چار صد که حرف تا باشد بر سر آن دو است پس تیغ صورت ست
و باشد که قلم فولاد همان قلم باشد از فولاد که بر آنگاشتن بکار آید مثل اقلام متعارف
و نزدیکی آن بآب زمین نگین کیف ما اتفق باشد نه باعتبار علاقه که قلم حکاک را با نگین
باشد مگر آن کار مهر کنی ست بدانکه اضافت در زمین نگین تشبیهی ست و آب آن صفائی
آن باشد سبز شدن و سبز کردن حرف و سخن و مانند آن بر کرسی نشستن و نشاندن و مانند
آن ✤ غنی ✤ گفتم که شود از گل وصلت چمنم سبز ✤ گل کرد خط لعل تو شد زان سخنم سبز
صائب فرماید ✤ سینه صافان سبز میسازند حرف خصم را ✤ زنگ طوطی کند آئینه سیماب
عشق ✤ سلیم ✤ ای خوش آن روز که آن سیب ذقن سبز شود ✤ هر چه میگویمت اے عهد

شکن سبز شود + بهار عجز این دعوی اشارت بدعوی قابلیت نشو و نماست که از طرف
خود میکند و اضافت در ریشهٔ جوهر اضافت بیانی ست حاصل فقره آنست که هر چیز
چنان قابلیت نشو و نما پیدا کرده که قلم فولاد که در راستی مثل سرو ست در آب زمین
نگین از جوهریکه دارد ریشه خواهد دوانید تا حرف دعوی قابلیت نشو و نما سبز شود آری
بمحض اینکه در نگین آب باد میرسد چون ریشهٔ درخت خواهد دوید و در نشو و نما خواهد آمد
و لطف آنست که ریشه باستعانت آب میدوداند هر چند در اینجا در حقیقت آب نیست اما چون
استعداد نشو و نما بکمال پیدا کرده بمحض نام آب ریشه دواندن شروع خواهد کرد قوله و سر رشتهٔ
عموم انبساط بسر حدی نه پیوسته که کهسار بدخشان چون وادی نعمان بسرخروئی مدعی
این سخن لاله لعل سیراب نشگفاندش لاله بمعنی لاله سرخ و نیز تشبیه لعل به لاله است
بدانکه لعل ذو المعنیین واقع شده هر گاه نسبت آن بوادی نعمان کرده شود مراد
ازان لاله سرخ بود و چون نسبت آن به بدخشان باشد مراد از و خود لعل باشد
که جوهریست معروف و سیراب صفت لاله لعل ست و حاصل فقره آنست که انبساط آن قدر
عام شده که چنانکه در وادی نعمان لاله لعل که عبارت از لاله سرخ ست می شگفد همچنان
در کوهسار بدخشان نیز لاله لعل که جوهر مذکور باشد خواهد شگفت چه انبساط منبسط شدن
و واشدن ست ای چون انبساط عام شده لهذا از گلها تجاوز کرده در لعل سرایت کرده
و آنرا هم شگفاینده تا هر که مدعی این سخن باشد که انبساط عموم دارد و را سرخروئی حاصل
شود و دعوی آن بثبوت رسد بدانکه در فقرهٔ اول نظر بلفظ سرو سبز کردن حرف و درین
فقرهٔ بلفظ لاله لعل لفظ سرخروئی خوب واقع شده باید دانست که درین فقره مدعی بصیغهٔ اسم
فاعل ست باز آنرا مدعا بصیغهٔ مفعول خوانند و قائل صیغهٔ فاعل را بغلط نسبت میکنند از غلط

خود غافل اند و گناه خود را بعبث بر گردن دیگران می بندند و ما خود بلاهت میگردند و بمعنی
هیچ احتیاج توضیح ندارد **قوله** امروز گلزمینی که بهزار بیس کار ندارد کجاست شش گلزمین ضافت
ولی اضافت بمعنی قطعهٔ زمین مثال هر دو ازین اشعار مشهود می شود اسیر گوید ؎ هر چند
بهشت دلنشین ست ؎ از کوی تو یک گل زمین ست ؎ صائب ؎ یکدل ہزار زخم نمایان ندشته است
یک گلزمین ہزار خیابان نداشته ست ؎ و عرفی بجای گلزمین گل خاک بسته ؎ حکم تو اش آورد
بکشمیر و گرنه ؎ کی از گل آن خاک و رین خاک در آید ؎ و میرزا برین لفظ اعتراض کرده و خان آرزو
در سراج اللغت گفته که بعد تحقیق معلوم شده که لفظ آمده است چنانکه اوستا و طالب کلیم در
ترجیع بند گل خاک نیز بسته انتهی کلامه مؤلف گوید از شعر عرفی معلوم میشود که در گل خاک فصل
نیز جایز است چه کلمهٔ آن مابین گل و خاک واقع شده فافهم و کهک رای صاحب شرح قصاید عرفی
منکر این لفظ شده و گفته که گل خاک بمعنی گلزمین در واقع مستعمل نیست لفظ آن که درمیان
گل و خاک داخل است هرگز مشعر بامعنی نمیشود که مصنف گل خاک بمعنی گلزمین آورده است
چه این هر کلمات درمیان فاصله نمیخواهند بقدر بیدانشی بر چنین صاحب دانش حمل نمودن
سودی به بیدانشی است تقریر این مصرع چنان باید کرد و آن گر گل این خاک یعنی آن زیبائی
و رعنائی و نکهت تازه و لطافت بی اندازه و خوش آئینی و دلنشینی که از گل
این خاک یعنی از خاک کشمیر ظاهر میشود از خاک آستانه ممدوح که بر کشمیر صورت می گیرد و فتح است
چه خاک جناب ممدوح را با گلزمین کشمیر در خوبی مقابل فرموده است انتهی کلامه مؤلف گوید ازین
عبارت ظاهر میشود که شارح مذکور مصرع اخیر را چنین گرفته ع آن گر گل این خاک
بر آید ؎ کلمهٔ آن که اشارت به بعید ست در اول مصرع و کلمهٔ این که اشارت به قریب ست مابین
گل و خاک و از آن برای مجمه با کلمهٔ آن که اشارت به بعید ست مابین خاک اول و خاک

دوم و برآید به بای موحده بجای درآید و از عبارت لاحق معلوم میشود که عندیه اش
ازین است باشارة قریب چه نسخه صاحب مفتاح النکات که آن چنین است ع
آن کز گل آن خاک باین خاک درآید ۱۲ نقل کرده گوید که هر دو لفظ آن که برای اشارت
بعید ست مقدم نموده و لفظ این را که برای اشارت قریب است موخر ساخته و بجای ازین
که برای معجمه ست باین بیای موحده نوشته و در موضع برآید بموحده و رای مهمله در آمد
بدال و رای مهملتین نگاشته تا اینجا کلام صاحب مفتاح النکات است و انیمعنی هم موجب
استغراب عظیم ست که عندیه اش دیگر ست و از عبارتش تراوش معنی دیگر ست و بالنسبه
انکار گل خاک بمعنی مسطور توضیح دریافت نشده که مرادش در لفظ گل چیست فقط زیبائی
ولطافت وغیره تقریر نموده شاید از لفظ گل همین گل معروف خواسته باشد و این از
خرافات اوست چه هرگاه گل خاک در کلام کلیم که اوستاد قرار داده لغات است آمده
دیگر چه ماند و وقتی که در فصل واقع است و همی بیش نیست چه گل بمعنی قطعه است پس معنی
ترکیبی آن قطعه آن خاک باشد و دغدغه که در هیچ الفاظ میباشد از طرف استعمال
اوست و آن خود در کلام کسی واقع است که سخنش تاج سر اعتبار ست باید دانست که
نسخه صحیح همانست که مؤلف تحریر نموده یعنی لفظ کی اول از گل خاک آورده اند و باین
هر دو خاک لفظ درین بدال و رای مهملتین و این که کلمه اشارت قریب است و در آید
بدال و رای مهملتین و نظر به بودن در کشمیر اشارت قریب بکار برده درین خاک گفته و
چون آستان ممدوح از انجا دور ست اشاره بعید آورده گل آن خاک گفته کما لایخفی علی المتامل
و فقیر مؤلف در بعضی از نسخ صحیح مصرعهٔ مذکور را چنین نیز دیده ع کی این گل آن خاک
درین خاک درآید و درین مصرع کلمهٔ این که اشاره بقریب است مابین نکه و گل واقع شده

وکلمهٔ آن که اشاره به بعید است مابین گل وخاک ومراد از گل ذات خود است وگل بمعنی
حقیقی است یعنی مشکله گل خاک آستانهٔ ممدوح ام درین خاک آمدن من ممکن نبود اکنون
که آمده ام بسبب حکم تو آمده ام درینصورت آن وقت که از نسخهٔ اول ناشی شده بود
نیز بر طرف میشود کما لایخفی و در برهان قاطع بمعنی گلزمین گل گیتی نیز آورده و خان آرزو
گفته که سند آن در هیچ جا یافته نمیشود مؤلف گوید که در شعر انوری واقع است ؎ خسروا
ملک از تو خرم باد ✤ گل گیتی ترا مسلم باد ✤ وحاصل معنی فقره آنیست که در هیچ وقت قطعه
زمینی نیست که هزار بلبل سر دکاندار نداشته باشد ای به سبب شگفتن گلها در آنجا هزار بلبل
موجود نباشد و ابهامی مشتمل بر استفهام اقراریست یعنی در هر قطعهٔ زمین هزار بلبل موجود است
ولفظ هزار بطریق ایهام واقع شده فافهم **قوله** سر کوی که صدر نگ گل بر دستار نزندکو
ش ای هیچ سر کوی نیست که بر دستار خود صد رنگ گل نیزده باشد یعنی هر سر کوی
که هست صد رنگ گل در دشگفته است و دستار بر غایت سرد کرده چه گل بر دستار نیزند
قوله مطرب وقت برگ و ریشهٔ خشک و ترساز دلنواز اهتزاز بقانونی نه نواخته که اگر بلبلان
سبکپر واز خدنگ نشاخ کمان بر غنچه پیکان و گلبرگ نشان بمنقار سوفار سر نرسانید عجب آید
ش مطرب وقت باضافت بیانی همان وقت باشد که عبارت از زمانه است و بای
موحده در عبارت برگ و ریشه برای استعانت است ورگ و ریشه را در ذهن خود بطریق
استعاره بالکنایه بمضراب استعاره کرده و نواختن که لازم مضراب است برای دو
تا بت نموده قانون در منتخب بمعنی اصل هر چیزی تو انین جمع آن و نیز نام سازیست
و در اینجا بمعنی پسین ایهام است بلبلان سبکپر واز خدنگ عبارت از همان خدنگ است
شاخ کمان نیز اگرچه از عالم بلبل خدنگ است اما چون در کمان شاخ نیز باشد اقتران بر لطف

دیگر افزوده و لفظ از که در اول کلمهٔ شاخ است غالبًا در نیمقام مفید معنی علی باشد و این
در فارسی کثیر الوقوع است چنانچه خواجه حافظ شیراز فرماید ؎ کوس ناموس تو از کنگرهٔ عرش
زنیم ✦ علم شوق تو بر بام سموات بریم ✦ اعتمادی نیست بر کار جهان ✦ بلکه از گردون
گردان نیز هم ✦ پس از شاخ کمان معنی بر شاخ کمان باشد و در غنچهٔ پیکان تشبیه است چه
پیکان را بصورت غنچه میسازند و حرف بر که اول غنچه است بمعنی از برای و از بهر است
یعنی از برای غنچهٔ آه در سر ئیدن آیند گلبرگ نشان گلبرگی که آنرا بر هدف چسپانند تا بران
تیر زنند و اکثر کاغذ نیز چسپانند خاقانی گوید ؎ حاسد انم چون هدف بین کاغذین جامه که من
تیر شصنه از پی اهن سنان آورده ام ✦ و اضافت آن اضافت بادنی ملابست است منقار
سوفار نیز از عالم غنچه پیکان و موحده بآن برای استعانت است باستعانت منقار سوفار و معنی
فقره آنست که مطرب وقت باستعانت رگ و ریشه اعم از انکه تر باشد یا خشک ساز طرب را
چنان نواخته است یعنی برگ و ریشهٔ تر و خشک چنان موجب نشاط شده که اگر بلبلان
تیر بر شاخ کمان بر غنچهٔ پیکان و گلبرگ نشان سوفار خود را منقار ساخته باستعانت آن بسیر انند
هیچ تعجب از و ناشی نخواهد شد چه احیانًا اگر تیر باستعانت سوفار در سر ئیدن آید البته باعث
تعجب است زیرا که چنین و چنان شدن آن از محالات ست و چون در نیوقت امتزاز و نشاط
بکمال رسیده اگر از تیر هم اینمعنی بظهور رسد نظر بر کمال طرب موجب تعجب نخواهد شد و حمل
عوا هند کرد که چون در وقت نشاط بهار بلبلان بر گل میرسانیده اگر در نیوقت که اینقدر نشاط
بر سر دست آمده است تیر هم بمنقار سوفار میرساید جای تعجب نیست قوله وساقی موسم در ساغر فام
هوای آب و گل شتاب سرشار هوش بیقیتی ریخته که اگر در و دیوار گلشن بچشم و گوش
حلقه در خنه نازو نیاز گل و بلبل به بینند و بشنوند شگفت نماید ش بدانکه در جمیع

نسخ قالب ہوای آب و گل واقع شدہ ظاہر لفظ ہوا درین عبارت زائد محض است چہ
مطلب خود آنست در ساغر آب و گل چنین و چنان کردہ و اگر بمعنی خواہش گفتہ شود آن
نیز درست نمیشود چہ خواہش را ہم در بمعنی ہیچ دخل نیست سرشار بمعنی چیز بسیار مثل دولت
سرشار و لطف سرشار و غفلت سرشار شمعیل ایما گوید ؎ چارہ جوش غرورم دولت
سرشار بود ؎ ہمچو شمعم سرکشی از پشتی دیوار بود ؎ کلیم ؎ آہ از ین غفلت سرشار کہ چون
ساغر زہر ؎ جان بلب آمدہ از کردہ پشیمان نشدیم ؎ پس شراب سرشار بمعنی شراب
بسیار باشد حلقہ چیزیست از آہن بشکل مدور و آنرا بر دروازۂ آویزان کنند تا ہر کہ
بر دروازہ برسد آنرا بجنباند تا صاحبخانہ باواز آن آگاہ شدہ بیرون بیاید رخنہ
بفتح سوراخ و شگاف کہ در دیوار و سقف و امثال آن بہم رسد و نیز راہی کہ در دیوار
واقع شود کذا فی سراج اللغت و در اینجا بمعنی سوراخہا است کہ در دیوار باشد بینند و بشنوند
در اکثر نسخ بصیغۂ جمع واقع است غالب کہ بصیغۂ مفرد باشد چہ فاعل بیند در و فاعل
بشنود دیوار است و میتوان شد کہ چون در و دیوار را ہم جنس است مراد ازان دیوارہا
و درہاست بدین سبب صیغۂ جمع آوردہ و حاصل فقرہ اینست کہ ساقی موسم در آب و
گل شراب ہوش چنان ممزوج ساختہ است کہ اگر دروازہ بچشم حلقہ و دیوار بگوش
رخنۂ خود ناز و نیاز یکہ در میان گل و بلبل واقع است بہ بیند و بشنود و تعجب واقع خواہد شد
چہ ہوش در آب و گل بہم رسیدہ و در و دیوار از آب و گل است پس اینہا را نیز ہوش حاصل
شدہ و ایمعنی بنا بر آنست کہ گویند کہ در موسم بہار بسبب خوشی آب و ہوای بلاوت از
امر چہ رفع شود و حاصل این فقرہ بعینہ مثل فقرہ اولی است کما لا یخفی و بدانکہ نسبت
دیدن بناز گل است و نسبت شنیدن بہ نیاز بلبل چہ ناز گل غیر از خم و چم کہ از ہوا حاصل

وخوبی ورنگینی آن دیگر نیست واین جز دیدن را نمی شاید ونیاز بلیس آواز و نالهٔ آن
باشد واین علاقه اشنیدن دارد نه بدیدن قوله از لعنیان مواد و موی که بشیر و شکر
نوشی برف و باران در اندام طفل نازنین زمین تولد یافته حجامت گل نرون و شکر
گلبن بالیدگی افزای آبدهٔ ژاله شش [illegible] حجامت
بالصدر و آن مضاف است [illegible]
تشبیه نموده و کلمهٔ نوشی مابین شبه و مشبه به فاصل است اعنی نوشیدن شیر و شکر
برف و باران بانکه هرگاه آدمی را با مرکب دهند معنی فاعلیت ازان حاصل آید
وچون اهم مذکور را در صورت همان ترکیب بسوی چیزی مضاف کنند تمام مرکب را
بسوی انچیز مضاف نمایند لاجرم آن امر مابین مضاف و مضاف الیه فاصل باشد
کما مر فی [illegible] وچنانکه نخل نشانی باغ وجاده پیمای راغ وعلی هذا القیاس برف
چیز نیست که می بارد وانکه بسبب برودت هوا آب بسته شود یخ نست نه برف حجامت
زخم استره که برای برآوردن خون بر بدن زنند واین عمل مانند فصد است
بهندی انرا پچھنا گویند بهای پارسی وجیم فارسی بهای هوز مخلوط و نون مفتوح بالف
کشیده وحجامت گل مشبه ومشبه به است واین گل را حجامت زمین قرار داده دوش
گلبن هم از عالم حجامت گل است ژاله یعنی تگرگ دوشینم و یعنی اول معروف
است ودوم سعدی گوید ؎ ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر ؎ راست چون عارض
گل بوی عرق کرده یار ؎ در نیقام هر دو صورت می تواند شد معنی این فقره اینکه بسبب
لعنیان مواد و موی که بسبب نوشیدن شیر و شکر برف و باران در اندام طفل
زمین پیدا شده است عمل حجامت که آن گل باشد هم باعث از دیاد آبدهٔ ژاله است

بدانکه نوشیدن شیر و شکر باعث تولد خون میشود یعنی گل نیست بلکه حجامت ست گلبن
نیست بلکه دوش آن طفل ست که حجامت بران واقع شده مراد آنست که زمین چنان
مواد و موی دارد که هر چند از گل بر دوش گلبن حجامت کرده شده با آنکه عمل حجامت
باعث کمی مرض میگردد اما آبله ژاله کم نمیشود و انمیعنی بنابر آنست که در موسم بهار ژاله
بسیار بارد و از کثرت آن زمین رو پوش شود در نصورت شاعر آنرا خیال کرده
که آبله ست و هم انمیعنی تجویز کرده که آب شیر ست و برف شکر و طفل زمین از بسکه
آن شیر و شکر را خورده ست لهذا در بدن آن مواد خون بسیار متولد شده و باز گلبن را
دوش زمین قرار داده و گل را اجرا حجامت و چون در موسم بهار کثرت باران
میشود و ژاله نیز بارد همچنین قرار داده که از مواد مذکور آبله بر بدن زمین ظاهر گشته
باوجود حجامت نیز زائل نشده و نسبت بالیدگی انزائی بحجامت مجاز ست چه علاج گو
میفهند نباشد موجب ازدیاد مرض هم نمی تواند شد پس چون با وصف حجامت هیچ
کمی ظاهر نمی شود بلکه زیادتی ظاهر میگردد گو سبب طغیان مواد باشد نسبت آن بعمل
مذکور کرده موافق روزمره و اگر بمعنی شبنم گیرند وقوع آبله بر همان دوش گلبن خواهد بود
قوله فصد فواره کشودن مرضعه آب مزید علت سرخچه شقائق و لاله ش فصد فواره
نیز از عالم حجامت گل و دوش گلبن بست مرضعه بضم زن شیر دهنده و مرضعه آب نیز
از همان عالم ست مزید علت مراد ازان مزید کننده علت سرخچه مرضی که آنرا سرخ باد
گویند و آن از جوش صفرا و خون بهر سد تاثیر گوید ترسم ازمی بی صفا آن حسن روز
افزون نشود علت سرخ آفت رخسار گندم گون شود و نیز آفتی که در کشت گندم و جو پیدا
شود و هم گیاش سرخ و زرد گردد و کشت بی حاصل گردد و درین بیت گذشته آن نیز میتواند شد

گذاشتی چراغ هدایت و در جهانگیری سرخچه و سرخده و سرخره و سرغره هر چهار بمعنی مذکور آمده و گفته که علامتش تپ دائمی و بد بوئی نفس و اندوه و اضطراب و بیخوابی و تشنگی بود و مثال سرخچه بخا و جیم فارسی بهار سیده یوسفی طبیب گوید ؎ در سرخچه بعد روز ثالث ترسی ؎ زنهار مده و گرنه بیمار کشی ؎ در تقیه سعی کن بروز اول ؎ رگ زن چو دوم بود اگر نیز هشتی ؎ مولف گوید که فی الجمله فیه همان علت است که از خون بهم رسد و شقاقل و لاله را سرخچه قرار داده این فقره معطوف بر فقره اولست یعنی مرضعه آب را فصد فواره هم کشوده شد لیکن آن کشودن فصد باعث زیادتی بیماری سرخچه که آن لاله و شقاقل باشد گردید بدانکه نسبت فصد کشودن بمرضعه آب از برای آنست که اگر طفل بیمار شود استعمال دوا و پرهیز بزن شیر دهنده میفرمایند و اینکه عمل حجامت بر دوش آن جائز داشته سبب آنست که نزد اطبا فصد اطفال جائز نیست و حجامت جائز است و نسبت زائد شدن مرض مذکور بعلاج بسبب توهمی است که از ترقی مرض با وجود علاج ناشی شده کما مر قوله با اقتضای فصل از بیابان طبیعت زاهدان چون مرغزار آب و گل رندان لاله عشق پیشگی و سنبل شوریده مشربی و ریحان شکایتی و میدان سرکردگی آب و گل بکسر کاف فارسی قالب بشری شکایتی بروزن سلاطین کسی را گویند که در ابراهام افراط کند کمانی بریان و در چراغ هدایت گوید بفتح شوخ و شنگ تاثیر گوید ؎ تا بآن حسن شکایتی سرو کارست مرا ؎ دست بر هر چه زنم دامن یارست مرا ؎ بدانکه عشق پیشگی را بلاله بسبب داغ تشبیه داده چه در عشق داغ میسوزند و در لاله نیز داغ باشد لهذا حضرت شیخ العارفین محمد علی حزین رحمة الله علیه لاله را بعشق نسبت داده ع چو لاله با چمن حسن و عشق خواست مرا ؎ شوریده مشربی را بسبب آنکه در سنبل نیز اشتعثگی باشد تشبیه بر سنبل کرده حاصل فقره آنکه بمقتضای فصل بهار

مانند طمینت رندان که دران موسم عشق و شوریدگی شان زیاده میگردد و در طمینت زاهدان
نیز عشق پیشگی و شلایتی پیدا شده و شاید که نسبت اقتضای فصل فقط بطرف بیابان
طمینت زاهدان باشد چه رندان در چنین حالت مرتکب این امور مے باشند نهایت
انیکه در [illegible] که لاله و گل و امثال آن به سبب
ترتیب [illegible] نمیشود نه در جای دیگر و در موسم بهار
در بیابان نیز تامل بهر کیف وجه تشبیه طمینت زاهدان به بیابان آنکه چنانکه بیابان خشک
باشد طمینت زاهدان نیز بسبب درشتی مزاج خود موحش رندان مے باشد و نیز در بیابان
خشکی بود و ایشان را نیز زاهد خشک گویند و آب و گل رندان را بسبب آنکه وسعت مشرب
شان باعث آزردگی کسی نشود و همگنان از ایشان راضی باشند مرغزار گفته قوله
و از خشک رود مشرب پیران چون جو بهار طبع جوانان حباب نظر بازی طرب فوارهٔ
لهو و لعب جوشیدن آغاز نهاد ش این فقره معطوفست بر فقرهٔ اول نظر بازی طرب
یعنی نظر بازی که بسبب طرب باشد پس اضافت آن اضافت بانی ملابست بود و نظر بازی را
بحباب تشبیه بجهت آن نموده که حباب را بچشم تشبیه باشد و نظر بازی نسبت بچشم دارد و فوارهٔ
لهو و لعب نیز جوشان باشد چه از غایت مسرت لهو و لعب بسیار از دل جوش زنند و
دراز تکاب آن توقف راه نیابد معنی فقره آنست که با وجودیکه مشرب پیران مانند
رود خشک است و قابل آن نیست که حباب نظر بازی طرب و فوارهٔ لهو و لعب از و جوشے
تواند نمود ای هر چند در خشک رود نه حباب باشد و نه فواره لیکن بسبب اقتضای موسم
بهار مانند جو بهار طبع جوانان قابل آن گردیده حاصل آنکه پیران نیز مثل جوانان لهو و لعب
میکنند و ظاهر است که افراط مسرت باعث آن میشود و فاهم درین فقره نیز مانند فقرهٔ اول هر دو

احتمال جائز است یعنی بنسبت اقتضای فصل محض بطرف خشک رود و شرب پیران باشد
نظر بانکه جوانان رود دیگر اوقات هم مرتکب همین امر میباشند یا بطرف جوبار طبع جوانان
نیز فطاهر است که در موسم بهار در خشک رود نیز آب می آید قال قوله دستار بندان هشیار
که حسب الحکم جهان مطاع نوروز سلطانی از سر کار فیض آثار نوبهار بزرگ های تازه سکه
شکوفه همه ساله مؤلف بودند تا دنیا آخر در کار شاه پرستی تبان آب و نمدان
غنچه پای پرشبنم و خندان بباد دستی بر دادند دش دستار بندان دانشمندان و خاوندان
هنر ور و مردم اکابر - بوستان ۵ چو قاضی بفکرت نویسد سجل ۴ نگردد ز دستار بندان خجل
گذافی زبدة الفوائد مؤلف گوید در پنجاب بمعنی دانشمندان و علماست حسب الحکم لفظ حکم در
ترکیب نظر بلفظ حسب مضاف الیه و نظر بنوروز سلطان مضاف واقع شده هر چند الف
ولام بر آن بنا بر قاعده عربی ممنوع است اما فارسیان آنرا جائز دانسته بسیار استعمال کرده اند
مانند دار الشفای بیماران و دار الحکم داوران و علی الرغم روزگار چنانکه خاقانی
فرماید ۵ دنیاست کینه چاکر انش ۴ در دار الحکم داوران دانش ۴ دیگری گوید ۴ نصت
خدایرا که علی الرغم روزگار ۴ منصور گشت رایت خان بزرگوار ۴ و این بنا بر آن بناست
که کلمه مرکب را کلمه واحد خیال کرده بی لحاظ انیکه درین صورت معرف باللام خواهد شد
بچیزی مضاف نمی کنند حتی که در هیچو کلمات یا متکلم نیز لاحق نمیکنند مثل ولی النعمی
چه درین صورت این لفظ تمام ترکیب عربی است اما چون لام بر مضاف واقع
شده انهم از تصرفات ایشان باشد و درین دو تصرف است یکی ایراد الف لام
بر مضاف دوم آوردن یای متکلم که آن خاصه نعت عربی است و ایشان به تقلید
عربی در کلام خود آورده اند اگر گوئی درین مقام ورآوردن تمانی تقلید چگونه

باشد زیرا که تمام لفظ عربی است گوئیم این تمام و لفظ عربی نیامده مگر در برخورداری و اقبال
آثاری و خدایگانی وغیره پای متکلم آورده اند همچنان در رولی النعمی نیز آورده پوشیده نماند
که جهان مطاع صفت حکم ست که فاصل ست مابین مضاف و مضاف الیه و تفصیل آن
بسیار ست در رساله حل مقامات جواهر الحروف خامهٔ صهبائی بهکار متصدی آن گردیده
و در بحث های موحده تفصیل وقوع مابین تراکیب فارسی پرداخته اگر منظور باشد مطالعهٔ
آن پردازند آمدیم برانیکه نوروز سلطانی بی اضافت از عالم جهانگیر بادشاه و اکبر
بادشاه و فیروز سلطان ست چه نوروز را سلطان قرار داده و یای تحتانی در آخر برای
نسبت لاحق کرده ای حکمی که منسوب بنوروز سلطان ست و شاید که سلطانی صفت
نوروز باشد ای نوروز که منسوب به سلطانی ست چه سلاطین در نوروز جشن کنند و نوروز
را بکسره باید خواند اما این قدر هست که بادشاه بودن نوروز در تقریر اول بدلالت
مطابقی باشد و در تقریر ثانی بالتزام چه هر کار بادشاهان را بود فافهم فانه دقیق مرزا
ظاهر وحید در رقمی که بجهت خلعت مرزا محمد شفیع منجم آورده نشر چنانچه آفتاب جهان تاب
صدر نشینان حکام من اکلام بوستانی و زایچه شناسان طالع دقت نوروز سلطانی
را با ثواب مختلفه و پیرایه مسکینه الفوائح انگشت نمای شاخسار و صاحب امتیاز دالاشتهار
قصر و نوبهار ساز داده و اضافت در سر کار بهار بیانی ست اے نوبهار که بکار
ست تازه سکه زریکه بتازگی سکه زده باشند و آن در هندوستان سکه حالے
خوانند وحید گوید ۵ هزار بوسه از و تازه سکه میخواهد ۵ چما که نسبت بخاطر گذارخط ترا
صد بوسهٔ نقد تازه سکه ۵ خواهم زلب تو وام کردن ۵ بهار عجم و شنگوفه را
تازه سکه ازان جهت گفته که هر ساله نو میرسد همه ساله یعنی هر سال ست زیرا که

اگر معنی تمام سال گرفته آید درست نیست و شگوفه بر شاخسار تمام سال نماند اری هر سال
می آید کمالا یخفی دینار آخر دینار ی که بعد از باختن درکیسهٔ قمار باقی بماند آب دندان بدون
اضافت بمعنی میوه که متصادم دندان نشود ظهوری ؎ آب دندان حریف ما شده است
طالعم خوش رفاقتی دارد + و حریف مغلوب و چیز رایگان و این مجازست بابا فغانی ؎
تا بکی خندیدن و دلگیری افزون چو شمع + آب دندان گشتن و آتش زبان بودن
چو شمع + و با ضافت صفای دندان حکیم نزاری قهستانی ؎ بیا و بوسه بده از دهان
خندانت + که در دلم زده آتش بآب دندانت + بهار عجم مولف گوید درین مقام
غالب که بمعنی حریف مغلوب منظور باشد و ازان مطیع و منقاد اراده بود چه بتان آب
دندان جز مطیع چه خواهند بود و چون شبه آن غنچهای پر شبنم واقع شده نظر بلفظ شبنم
آب دندان باعتبار لفظ و آب دندان بر لطف دیگر افزوده و خندان صفت غنچه باعتبار
مائیو لست نه باعتبار حال بادوستی اسراف و هرزه خرچی + سعدی گفت
روزی که اے باد دست + بیکره پریشان کن هر چه هست + بدانکه این فقره معطوف
هست بر فقرهٔ سابق بحذف حرف عطف و این نیز در بیان اقتضای موسم هست
فائدهٔ تشبیه شاخسار بدستار بندان آنست که علما و فضلا از عشق پرهیز دارند
و چون نسبت عشق بایشان ثابت شد اقتضای موسم بخوب وجه بیان پذیر گردید
و معنی فقره آنست که دستار بندان شاخسار که بسبب حکم نوروز زرگلها از
سر کار بهار هر سال میافتند بر معشوقان غنچه ها چنان عشق ورزیده اند که تا
دینار آخر هم خرج کردند و هیچ با خود ندانستند و مقرر ست که علما را از سر کار بادشاهان
سالیانه زر مقرر می باشد باید دانست که در اینجا گل را هم بدینار تشبیه واقع شده و هم

بدستار و ازین سبب شاخسار را دستار بند گفته فافهم تحوله و ازرق پوشان چنار که
از جوم دست ارادت ساده لوحان اوراق شاخ و برگ پیری و پیشوائی برخود چیده و سیاهی
بلند عرش روی ولافهای گزاف آسمان سیری میفرزند چگویم که بذوق بخشی نسیم وجد
انگیز و طرب افزای باد حالت آورچه پای کوبی ها و دست افشانی ها سر کردند ش
ازرق بمعنی کبود چشم چنانکه در منتخب است اما در نجا بمعنی مطلق کبود گرفته و لهذا ازرق پوش
بمعنی لباس ازرق پوشنده آورده و مراد از ازرق پوشان فرقه صوفیه و مشائخ است
چه ایشان اغلب لباس کبود رنگ پوشند و ساده لوحان اوراق باضافت بیانی مراد
ازان اوراق است و نسبت دست ارادت بانیها از جهت اینکه اوراق چنار را بدست
تشبیه کنند و دست ارادت بمعنی دست بیعت ست و ساده لوح بمعنی نادان است
شاید که نسبت ساده لوحی باوراق بسبب صفای ورق نیز باشد چه در اوراق درخت
نگار نمیباشد چون شعر از ندانه گفتگو کنند و ایشان مریدان و طالبان صوفیان را
ساده لوح و نادان قرار دهند لهذا چون اوراق را مریدان ازرق پوشان چنار قرار
داده ساده لوح گفته شاخ و برگ برخود چیدن کنایه از سامان بهم رسانیدن و لفظ
پیری و پیشوائی نسبت به چنار غالبا از بهر آنست که درخت چنار بسیار ماند چنانکه
صد ساله شود و تا آتش اژدر برآید و چون از درختهای بسیار کلان تر باشد لهذا نسبت
عرش سروی و آسمان سیری بدو کرده گزاف بکسر کاف فارسی و زای تازی مالف
کشیده بروزن غلاف بمعنی بیهوده و هرزه باشد و بمعنی بسیار و بحساب و بیحد هم آمده
و ضم اول هم هست کذا فی برهان قاطع مؤلف گوید فیما نحن فیه بمعنی اول ست باید دانست
که چون چنار را بازرق پوش تشبیه داده برای او اوراق را مرید قرار داده و آن را

پیرو و پیشوا تجویز کرده و نسبت دعویهای عرش روی و آسمان سیری بدو نموده چه این
دعاوی مر صوفیه را میباشد و آن حرکت را که به سبب نسیم بوده رقص و وجد قرار داده
چه لطفها که نداده و بر تقاضای موسم موکد شده بدانکه این فقره معطوف است بر فقره اول
و غرض ازین تشبیهات تاکید اقتضای موسم ست چه هر گاه صوفیه این حرکت کنند
تاثیر وقت بکمال خواهد بود و حاصل این فقره اینکه از رق پوشان چنار که حالات
صوفیه داشتند و همه صفات صوفیه بر ایشان صادق بود درین وقت که نسیم ذوق
بخشیده و باد وجد انگیز شده پای کوب و دست افشان گردیده رقص و حالت سر کرده اند
قوله درین خجسته موسم جمله معترضه مصدر بکاف صفت موسم ست و عبارت درین
موسم بجمله های مابعد خود متعلق است بعبارت گوهر طلبان صفای وقت الخ
که می آید **قوله** که بقطره ریزی ابر آذری و موج انگیزی نسیم نوروزی در یای اخضر
نوبهار تبلاطم نشو و نما کف سنگوفه بر آورده **ش** کاف بیان صفت ماقبل ست کما مر و
موجده بقطره ریزی سببیه ست آذر بالمدت ماذن آفتاب در قوس و فارسیان
یکماه خوانند و آن یکی از ماههای خزانی ست هند پوس خوانند کذا فی زبدة الفوائد
مؤلف گوید که چون این محل محل صفت بهار ست ابر خزان را درین مقام چه دخل
باشد مے شاید که ابر آذاری بالف باشد چه آذر بالف در لغت روم مدت
ماذن آفتاب در برج حوت ست که هند چیت خوانند و این اول ماه ربیع است
چنانکه در زبدة الفوائد ست و حاصل تفسیر صاحب برهان و کشف نیز همین ست اما
ایام بهار همین مدت ماذن آفتاب در حمل و ثور و جوزا ست که اول نیسان ماه بفتح نون
و سکون تحتانی و سین مهمله بالف کشیده و آخر نون و دوم ایار بفتح اول و نیز د

بمعنے بکسر آن و یای تحتانی بالف کشیدہ و رای مہملہ و سوم جزیریان بفتح حای مہملہ و کسر رای
معجمہ و سکون یای تحتانی و رای مہملہ بالف کشیدہ و نون و آذار ماہ آخر زمستان اما
محمد اکرم ملتانی گوید کہ در شرح نصاب آذار را اول بہار شمردہ و حریران را اول مستان
انتہی و استعمال ابر آذری بمعنی ابر بہاری ہمین معنی میخواہد کما لا یخفی بہر کیف تحقیق
آنکہ ابر آذری مخفف ابر آذاری مستعمل نیز ست چنانکہ گویند ع شباط آذار
و نیسان ایار ست و دریاے اخضر بمعنے آسمان و نام دریاے ہم ست کذا
فی البرہان در ینجا لفظ بلفظ اخضر نو بہار را کہ سرسبزی دارد و دریای اخضر گفتہ تلاطم
بفتح تای فوقانی اول و ضم طاے مہملہ چہارم ست خان آرزو گوید کہ میرزا بیدل
این لفظ بہ دو طاے نوشت از سبب آن پرسیدند گفتند برلے خوبصورتے
بہر حال چون در نشو و نما حرکتے ہست لہذا آنرا تلاطم گفتہ کف شگوفہ باضافت بیانی
چون شعر اشگوفہ را بمعنی گل سفید استعمال کردہ اند لہذا تشبیہ آن بکف دریا راست
آمدہ پوشیدہ نماند کہ چون تلاطم دریا بسبب بارش ابر و طغیان ہوا مے باشد
میگوید کہ ابر آذری قطرہ ریزی کردہ و نسیم نوروزی معرج انگیزی نمودہ لہذا نو بہار کہ
دریای اخضر ست بہ تلاطمی کہ آن نشو و نما ست کف برآوردہ و آن شگوفہ است
چہ در تلاطم از دریا لف بسیار می آید قولہ و مد و جزر شمائل در ختان آغاز نہادہ
ش معطوف ست بر سابق تدکیشان آب و جزر کم شدن آب شمائل بمعنے شاخہاے
پریشان ۱۲ در ختانش کشیدہ دست گستاخ پ شمائل در شمائل شاخ در شاخ ۱۲ بدانکہ
در مد و جزر کمی و بیشی آب باشد و در شاخہا نیز بعضے کشیدہ و بعضے کوتاہ بود
لہذا شاخہارا مد و جزر گفتہ و میتواند کہ بہ سبب حرکت باد کہ کشیدگی شاخہا و باز آمدن

آن بهر سه رسد و جز گفته باشد و فاعل نهاده همان دریای اخضر ست و معنی فقره
واضح ست **قوله** و بموج رطوبت هوا طوفان خرمی و نشاط کرده **ش** خرمے
اکثر بواو نویسند و این نزد بعضی غلط فاحش ست و صحیح بے واو ست و نزد بعضے
بواو صحیح ست و بعضی آنرا مفرد دانند و بعضی مرکب از خور بمعنی آفتاب و لفظ رم
خواند یعنی رمنده از خور و هر چه در آفتاب نباشد در سایه بود و آنچه در سایه پرورده بود
سرسبز و تر و تازه باشد و این فقره معطوف ست بر اول **قوله** و از جوش چار گل
بساتین بچار موجه شگفتگے و انبساط در آمده **ش** این نیز عطف بر سابق دارد چار گل
بضم کاف فارسی کنایه از نقش پای سگ و نیز نوعی از داغ کردن و این از اهل زبان
تحقیق پیوسته کذا فی چراغ هدایت مولف گوید که هر دو معنی مذکور فیما نحن فیه مناسب
نمی نماید لیکن من حیث المقام دو احتمال دارد یکے آنکه نام گل خاص باشد دوم
آنکه چار نوع گل مراد بود بر تقدیرین نیز از کتب لغت مستفاد نشده که حق کدام است
آری سه گل بکسر سین مهمله بهازده و ضم کاف فارسی و سکون لام نام درختی ست که میوه
آن چون پخته مے شود سرخ گردد و نهایت قابض باشد و آن را بالفارسی توت
سه گل گویند و بعربی توت العلیق خوانند چه درخت آنرا عربان علیق گویند و توت وحشی
نیز همان ست کذا فی برهان قاطع اما این نیز مناسب مقام نیست بهر حال غیر از گل
نخواهد بود بساتین جمع بستان معرب بوستان کذا فی بهار عجم چار موجه موجے
که از چار طرف بیاید آن را طوفان باشد ظهوری در نیچر قعه گوید **نثر** یکبگی شگفتگی
چار موجه طوفان بلا خیز خون بدا نکه شگفتگے بمعنی انبساط ست و در معنی شگفتگے گل
ابهام واقع شده بهست **قوله** گوهر طلبان صفای وقت را جام باده کهن کشتے نوح

ورطهٔ غم ش بدانکه گوهر مضاف صفای وقت است و لفظ طلبان فصل واقع شده یعنی آنانکه گوهر صفای وقت میطلبند و صفای وقت صفای که در زمانه بهم رسد چنانکه گوید ع صفای وقت را در ریاب در ریاب + ورطه بفتح زمین که در وراه بناشد و محل هلاک کما فی منتخب و مشهور بمعنی گرداب اظاهر از معنی پیش ماخوذ است بدانکه قوله درین حجسته موسم آه که گذشت متعلق ست باین قول که فهانحن فیه ست کما مر و معنی فقره آنکه درین موسم که بصفت کذا ست گوهر طلبان صفائی وقت را جام شراب کهنه در ورطهٔ غم بجای کشتی نوح ست که ازان نجات میدهد و ظاهر ست که شراب ازالهٔ غم میکند و هر گاه ازالهٔ غم بمرسید صفای وقت البته حاصل گردید پس اضافت کشتی نوح بطرف ورطه بمعنی فی ست و تشبیه جام بکشتی چون کشتی نوعی از ظرف شراب هم ست موجب مزید لطف شده حرف را درین عبارت بمعنی برای ست ای برای گوهر طلبان صفای وقت **قوله** و زمزمه سنجی مرغان چمن شرطه سفینهٔ شادی **ش** شرطه بقول بعضے بادموافق و بقول بعضے بضم بمعنی بادموافق ابر و در بعضے از کتب لغت آورده که بضم نشانی و علامت و بادراکه شرطه گویند ازانجهت ست که علامت دور شدن طوفان و روان شدن جهاز ست زیراکه در دریا ابر متراکم پیدا شود و زلزله در دریا ظاهر گردد که طوفان می شود آن بادرا شرطه مے نامند. چنانکه در خیابان شرح گلستان واقع ست بدانکه در اکثر نسخ بادموافق شرطه سفینه واقع است پس شرطه زائد است و اگر گفته شود که در شرطه تجرید ست گوییم درین صورت بادشرطه باستیفی گفت نه بادموافق شرطه کما لایخفی علی الفهیم و غالب آنست که کاتبان کور سواد ترجمه آنرا تحت لفظ نوشته یا لفته داخل متن ساخته اند و همچنان نوشته و ازان

نسخها گرفته شده چندانکه همان مشهور گشته واین فقره معطوف بماقبل است ومعنی
فقره اینکه زمزمه سنجی مرغان چمن ورق سفینه شادی با ومراد است که ازهمان وظیفه
غم آنرا برساحل نجات میبرد وچون زمزمه نفس قایم ست لهذا باد گفتن آن لطف
داده **قوله** اکنون لنگر گران جانی کو سنگین نشین وبادبان کو بادپیما که زورق زرق
دریارا ابروی طناز موج سبزه بیک اشاره وچشم حباب شبنم بنیم کرشمه ازساحل
زهد خشک بگرداب ماهتابی باغ بهشت فراغ ارم آرام فردوش نزهت علیین آئین
عباس آباد جدید صفی بسجالی التائیداند اخت **ش** اکنون بروزن مجنون بمعنی
الحال واین زمان وکنون بدونون بضم کمانی برهان برین تقدیر کنون بفتح نون بود
یا اکنون بضم بدلیل اینکه هر کلمه که بالف وبی الف خوانده شود درما فوق تنای بدون
الف بهمان حرکت خوانند که برالف بود درصورتیکه الف اصلی بود یا الف را بآن
حرکت تلفظ کنند که بماقبل کلمه بود درحالتی که الف وصلی باشد ما اختلاف حرکت از تغییر
لهجه باشد ودرین باب کلیه همین ست که استعمال آن برهرنهجیکه کشد مقلدان را متمسک
بهمان قسم استعمال باید شد ومقید استعمال برا سلوب آن باید گردید گران جان کنایه
ازمردم سخت جان ومردم بسیار پیر وسالخورده وعرعشه ناک ومردم فقیر وبیمار وازجان
سیر آمده نیز کمانی برهان بادپیما بای فارسی بروزن کارفرما مردم مفلس لاابالی و
بیفائده گو وبیاحصل ودروغ گو راگویند وکنایه از اسب وشتر تیز رفتار ومردم سیاح
وبیابان گرد باشد فی برهان بادبان پرده باشد که برکشتی بندند ونیز کشتی راهم گفته اند
فی برهان زورق بالفتح کشتی خرد وزرق دریا مرادف هم اند ومراد ازان زهد است
چه شعرا رندانه گپ میزنند ورندان زهد را از عالم ریا می دانند بمجاز از زرق دریا ورگرداب

ماهتابی یعنی دارد که زمادلیاغ آورده چشم غماز حباب در بعض نسخه غماض واقع شده
و در بعضے نے اگرچه بقرینهٔ فقرهٔ اول قیاس خود میخواهد که همچو باشد مقابل ابرو چشم مقابل
طناز و غماز و علی هذا القیاس اما در معنی چندان فائده نمی بخشد و در بعضے نسخه در فقرهٔ
اول لفظ طناز بسبزه و درین مقام شبنم نیز یافته شود و درین صورت موج
و حباب بمعنی حقیقی خود باشد قائل ساحل زهر خشک چون ساحل خشک باشد لهذا زهر
خشک را ساحل بسته ماهتابی جای مرتفع از زمین بے سقف و دیوار خواه از گچ و خشت
و سنگ و خواه از خاک که پیش ایوان یا درمیان صحن سازند برای نشستن و گویا
سیر مهتاب ازان منظور ست و بهندی چبوترہ خوانند ظاهر ا این وضع سابق در ایران
نبود لهذا حضرت امیر خسرو علیه الرحمة چنانچه در اکه هندیست بهمین معنی در اشعار خود
آورده تاثیر گوید ؎ سنگ بساط ماهتابے ۔ او رنگ فلک بکامیابے ۔ و سعید
اشرف گوید ؎ بوریای فقر در مهتاب افتاده بهست ۔ فرشی از خاکستر سنجاب افتاده است
لهذا فی چراغ هدایت مؤلف گوید که چبوترہ مذکور را بدو وجه گرداب گفته یکے بسبب
مدور بودن دوم بسبب افتادن پرتو ماه که ماناآب باشد ارم بکسر یکم و فتح دوم بهشت
شداد عاد و قیل نام شهری کذا فی زبدة الفوائد اما اکثر مراد ازان شداد عاد ست و
در قرآن مجید واقع ست ارم ذات العماد آه شاعرے گوید ؎ جائے که در آید به نوا
بلبل عصرت ۔ جز چغد زیارت نه کند باغ ارم را ۔ علیین بالکسر و تشدید لام مکسور
و یاء مکسور غرفهای بهشت جمع علیه کذا فی منتخب عباس آباد نام باغیست که این رساله
در تعریف آن واقع شده شاید که شاه عباس باغ کهنه را به تجدید تعمیر کرده باشد
و عباس آباد نام نهاده و لهذا عباس آباد جدید گفته صفی لسبحان الثانیه سبحان

جمع تجلی بود بمعنی دلوتاید معروف ظاهر آنست که صفی صیغهٔ ماضی است چون در اصل دعا واقع شده بمعنی مستقبل استعمال یافته ومعنی عبارت اینکه صافی بادبدلو باد تاید
وبعضی گویند تجال التاید بمعنی دلوی که دوکس مقابل ایستاده بدان کشت را آب دهند
مؤلف گوید که هرچند این عمل در ہندوستان بسیار شایع است شاید در ولایت هم باشد
اما این مرکب از کدام کتب لغت مستفاد نشده وبرتقدیر تسلیم صفی هم بیکار میماند
برانیکه از عبارت اکنون لنگر گران جانی تالفظ انداخت یک فقره دست نفی نخواهد بود
کراین فقره از مشکلات این نسخه است باوصف تقاریر متنوعه طبیعت از تمیز نمی مایه
بهرحال انچه در ذهن ناقص میرسد برطبق اظهار سه ہندبدانکه لفظ کو دو احتمال دارد یکی
فارسی باشد یا کاف تازی برتقدیر کاف فارسی معنی آن اینکه لنگر گرانجانی را باید گفت
لسنگین نشین وبادبان را باید گفت که بادپیمای بی حاصل شود بفایده زیرا که کشتی مذکور
درگرداب افتاده است از سعی بادبان چه میکشاید واگر گوئی هرگاه کشتی درگرداب افتد
انجام احتیاج بلنگر نمی ماند زیرا که گرداب خود برآمدن نمی دهد گوئیم بنابر احتیاط
چه مضائقه دارد علی الخصوص که حیله برای بیرون نرفتن کشتی زهد باشد ماحصل تقریر
انکه گذشت بدانکه چون درینمقام مطلوب آنست که زهد درین گرداب گرفتار شده حیله
باید ساخت که بیرون نرود چون گرانجانی سنگین تر از انسیاست وآن بزاهد نسبت دارد
لهذا همان گرانجانی را بلنگر تشبیه داده میگوید که سنگین نشین تا کشتی زهد ازین گرداب
بیرون نرود هرچند گرانجانی چیزیست لیکن چون مطلوب امر دیگرست جائز داشته
وچون لنگر سنگین نشست بادبان البته خود بیکار ماند لهذا گفته که بادبان کوه اما باید
دانست که هرچند بادپیما بمعنی بی حاصل آمده چنانکه سابق گذشت اما تفاوت آنست

که بامعنی اسم فاعل ست و انجا که ترکیب فاعلی منظور نیست کما لایخفی پس ماخوذ از باد پیمودن
باشد که بمعنی کار بی نفع و بیهوده کردن ست و تقریر این فقره بر تقدیر کاف تازی چنین
باید کرد که چون بینند که قریب کشتی گرداب واقع ست لنگرے انداز ند تا مبادا کشتی بدیشتر
رفته در گرداب افتد و نیز چون باک باشد که کشتی در گرداب خواهد افتاد بادبان کشاده کنند
تا باستعانت آن از گرداب دور شود پس معنی چنان باشد که درین وقت زورق
ترزق دریارا فلان و فلان در گرداب مذکور انداخته است گرانجانی کجاست سنگین نشین
و بادبان کجاست با دپیما لنگر و بادبان در آنوقت بکارے آمدند که کشتی در گرداب افتاد
و چون در گرداب واقع شده ازان چه فائده و ظاهر ست که گرانجانے نافع آمدن باغ
است و چون در باغ آمده شد گرانجانی خود رفع گردید بدانکه باد پیما درین صورت
بمعنے حقیقی خود ست ای پیمودن باد بادبان را باشد این لفظ در شعر عربی ذو المعنیین
واقع شده مجز ست بهر دو معنی و هو هذا ؎ گر حکومت همه عدل ست ممکن کس بر من + باد پیودم و همدوش سلیمان رفتم + پوشیده نماند که چنانچه گرانجانی را لنگر گفته
غالبا که بادبان نیز شبیه بچیزی بوده باشد چون بدان آن در معنی واقع میشود لهذا تاویل
بکار باید برد باید گفت که مراد از وامری باشد که باعث برآمدن از باغ است کما لایخفی
اما بهتر آنکه گفته شود از غلط ناسخین آمده ست فتامل قوله ترکیب صبر و شکیب
دو دمان عقل و هوش راطعمه نهنگان حد اول لب گردان ساخت شش رکیبا مائه
رکاب بکسر یعنے اسباب بدانکه لب گردان کردن حوض پر کردنش با آبی باشد
که از سرش بدر رود اشرف گوید ؎ فرش در ایوان جنت بلکه در راه افگند + حوض کوثر
را لبالب بلکه لب گردان کند + حد دوم لب گردان هم حد دلی که آب بسبب طغیان از و بدر

ر و یعنی رخت در کیسی که از دو دمان عقل و هوش بود آنرا طعمهٔ نهنگان جداول ساخت
زنهار هرست کسیکه در دریا غرق شود آنرا نهنگان بخورند چون زهر را کشتی قرار داده
عقل و هوش را نشیندند گان آن تجویز کرده هرچند نهنگ رخت و کیسه میخورد
بلکه خود نشیندند گان کشتی اگر غرق شوند طعمهٔ نهنگان شوند اما بمجاز شئی گفته و ذهن شئی
اراده کرده پس از خوردن رخت و کیسه اراده از خوردن عقل و هوش باشد
و میتواند که نسبت خوردن رخت و کیسه از روی مجاز باشد و مراد ازان اقتادن
آن در جداول بود و همین بهتر ست زیرا که عرض امرود و رکردن صبر و شکیب
ست فافهم بدانکه هرچند در جداول نهنگ نباشد اما نظر ببودن نهنگ در دریا
در جداول نیز گفته **قوله** طوطیان اوراق از جزیرهٔ خضرای چنار در لباس زمزمه
مرغابی شوکه کار با لوفان ست صعوه همتان غمکدهٔ خاک را لسیر عالم آب صلا زدند
ش اوراق جمع ورق بمعنی برگ و آنرا به سبب سبزی رنگ بطوطی تشبیه داده
جزیره در بهار عجم بودن همیشه موضع خشک در میان دریا و جزائر جمع و جزیره مخفف
آن مولف گوید چنانکه زمینی که در آب مکشوف شده باشد آنرا جزیره نامند
همین طور درخت نیز برآمده و نمایان بود باین وجه درخت چنار را بجزیره تشبیه
داده در لباس زمزمه یعنی در وضع و طرز زمزمه مرغابی شوکه کار با لوفان ست این
تمام عبارت را بزمزمه تعبیر کرده و مراد آنست که طوطیان اوراق از جزیرهٔ مذکور این
زمزمه گفته و کذا و کذا اشاره نموده یعنی از گفتن زمزمه این عبارت اشارت چنین
و چنان ست صعوه همتان مراد از مطلق آدمیان ست و میتواند که مراد از کسانی
باشد که دست از شراب نوشی میکشند گویا کم همت و بیحوصله اند عالم آب در

اصطلاح میخواران مستی و میکشی و آنرا عالم دیگر و عالم دگر نیز گویند سلیم ساقی چه کنی
پند من این بزم شراب است ۱ اگر گریه مرا منع مکن عالم آب است ۱ سیفی عرضی گوید
چگویم از سر مستی لبست می ناب است ۱ مرنج از سخن ما که عالم آب است ۱ سراج الدین
آرزو گوید زمین زرد و می و چرخ دور جام بود ۱ دران دیار که ما یم عالم آب است ۱
کذافی بهار عجم مؤلف این نسخه اصفهانی نیز ازین عالم شعری دارد شاید به برکت تتبع
این بزرگان قبول افتد زهد بی کشتی می خانه خراب است اینجا ۱ هر کجا می نگری
عالم آب است اینجا ۱ آمدیم برانیکه بمعنی آب بیاریز آمده بر تقدیر اول معنی فقره انیکه طوطیان
اوراق از بالای چنار زمزمه این عبارت می گویند که مرغابی شوکار با طوفان است
وازین عبارت مرادشان این است که این کم همتان را که به عالم آب درنمی آیند
وازین فرار می کنند و انمعنی گویا بسبب ترس و کم همتی شان است برای سیر عالم آب
که همان مستی باشد صلا میزنند چه هرگاه گفته باشند که کار با طوفان است مرغابی باید شد
ظاهر است که در معنی نوعیت بسیر عالم آب است و مرغابی مقابله کم همتان ازان واقع شده
که از آب مرغابی ترس ندارد و ایهامی که در عالم آب است ظاهر است و بر تقدیر دوم
انیکه از بس بارش آب که در بهار اتفاق افتاده عالم تمام یک عالم آب شده طوطیان
اوراق زمزمه عبارت مذکور می گویند و بدان اراده آن است که این زمانه که همت شان
همچون صعوه است از حجره بیرون آیند و سیر عالم آب کنند که چگونه تمام روی زمین
یکسطحه آب شده مگر بعد تامل معلوم می شود که قرینه فقره ثانی و تحریر غزل معنی اول را
میخواهد فقائل پوشیده نماند که در توجیه اول عالم آب را که عبارت از مستی و میکشی است
طوفان از انجهت قرار داده که چنانکه طوفان همه عالم را فرا میگیرد و همه جا آفت خود میرساند

همچنین رغبت میکشی هم در موسم بهار در هر ربیع موثر میگردد خلاف زمادکه ایشان را عادت
بود لهذا گفته که برای سیر آن مرغابی باید شد **قوله** خامه طاؤس رفتار عندلیب منقار که خروس
عرش وقت شناسی ست در سپیده دم صبح این خرمی خواب آلودگان دیجور دنیا پرستی را
باذان فریضه صبوحی بگلبانگ صریر تحریر این غزل رندانه اقامت کردن طاؤس رفتار فریضه
وعندلیب منقار هر دو صفت خامه ست اول باعتبار خوشخرامی آن در هنگام تحریر دوم
باعتبار سخنهای خوب که از خامه بر آید و جمله مابعد آن مصدر بکاف بیان نیز صفت خامه
واقع شده یعنی آن خامه طاؤس عرش وقت شناسی را خروس ست ای وقت
شناس ست که بی هنگام آواز نمیکند و خروس عرش خروسی ست بر عرش که بوقت
صبح اول او آواز کند و بعد ازان جمله خروسان عام بر آواز او آواز کنند و آنرا خروس
عرش و مرغ عرش گویند خاقانی شروانی گوید ۵ ما مرغ عرشیم که بر بانگ ما زنند
مرغان شب شناس نواخان صبحگاه ✤ سپیده دم روشنی که بوقت صبح نمایان شود یعنی
وقت صبح نیز چنانکه شاعری گفته ۵ سپیده دم که نسیم بهار می آید ✤ نگاه کردم و دیدم
که یار می آید ✤ و بحرف این که برای اشاره قریب است اشاره نموده به خرمی که
در خارج موجود ست و دیجور صاحب زبدة الفوائد و صاحب مؤید و صاحب برهان قاطع
بفتح اول این کلمه قائل اند و انچه بعضے از شراح سکندرنامه و عبدالواسع هانسوی در رساله
خود در شرح بیت نظامی و در بیت خواجه حافظ دی را بالفتح یعنی شب دیجور گفته اند
نیز دلالت دارد که دیجور بفتح ست چه دی در نصیورت مخفف دیجور باشد یا انکه دی
مخفف دیجور در کتب لغت نیست و ابیات نظامی و خواجه انیست ۵ چه فرمود
کسے که بهنگام دی ✤ هم آتش نهد پیش و هم مرغ وے ✤ حافظ چه لیفی بدمراساقی

که در شب ۱۰ زلف و رخ نمودی شمس و دی را ۱۰ اما نزدیک قیاس بکسر معلوم می شود
که غالبًا مرکب است از دراج یعنی تاریکی و در که کلمه نسبت ست و اور ابجهت تخفیف ها نند
ربجر و گنجور و مزدور و اجور خوانده و بجور را مالهٔ آن کرده اند چنانکه خان آرزو در شرح
سکندر نامه در مقام معنی همان ست نظامی آورده و در بیت حافظ بجای دی فی
بمعنی سایه گفته و جناب خیر المدققین در شرح دیوان حافظ نیز درین بیت گفته که
در نسخه صحیحه فی بنظر آمده پس دی مخفف دیجور گفتن اشکالے دارد و در منتخب اللغات
نیز نوشته بفتح و رنصورت همه معرب خواهد بود و لفظ دی در هر دو بیت بمعنی دی ماه
ست و در بیت نظامی ظاهر ست و در بیت حافظ جناب خیر المدققین از جهت شهرت
نسخه مذکور تاویل کرده در نسخه که بدست خودش محرر ست و نقل آن بدست خود م
موجود ست بعینه نقل میرود که صاحب حرفتی را عجوبه کاری ساقی من بود که آنچه
بعرصهٔ شش شاه بنظر مے آید یعنی کمال تلاش آفتاب که در انتهای خورد او و نهایت
درازی و کمال سیاهی شب که در اول دی باشد این هر دو کار کلان مدت را در عرصهٔ
یکشب بظهور آورده باندک توجهی از نمودن زلف و رخے بلکه این هر دو صد را
در یک زمان و مکان جمع فرموده لیکن برین تقدیر این اعتراض مے شود که بیان
ضدیت بتکلف کرده شده والا بحسب ظاهر ضدیت در تیر و دی ست نه در شمس و دی
اما از اتفاق در نسخه بجای دی فی بنظر آمده و ظاهر ست که در شمس و فی ضدیت بدین ست
چه هر شخص که بود در یکجا نبش شمس می باشد و در جانب دیگر وی فی یعنی سایه و میاند و بیر
لفی زوال و سایه اصلی را نیز گویند چنانکه در مقام تحقیق اوقات صلوات و ذکر آن می آید
انتهی کلامه مؤلف گوید یعنی دیجور بجز شعر حافظ سندی دیگر نیست از انجا که بتتبع

خیر المدققین بنزد اعتماد بدرجه کمال ست اگر دی یعنی شب یا منخف دیجور در هیچ یک کتب
لغت معتبره بنظرش در آمدی در تقریر شعر مذکور محتاج باین تکلف نشدی و نسخه نوی
را بران اختیار نکردی آمدیم بر اینکه خواب آلود بجور و دنیا پرستی کسانیکه بعلائق
دنیا گرفتار اند و لحه از کار و بار آن فارغ نمیشوند تا بعیش پردازند و حرف را در
آخر دنیا پرستی بمعنے برای یعنی برای این کسان و موحده در قوله نادان آه یعنی
برای موحده که بگلبانگ لاحق ست یعنی برست یعنی خامه که چنین و چنان ست برای
دنیا داران بجهت اذان فریضه صبوحی بر آواز صریر یکه از تحریر غزل لاحق
برآمده ست اقامت کرده یعنی قلم در تحریر این غزل صریری برمے آرد تا برای
دنیا داران که در خواب غفلت افتاده اند برای فریضه صبوحی اذان گفته شود
و صبوحی شراب بامداد خوردن را گویند یعنے صبوحی که فرض ست و ایشان درین
صورت از ادای آن غفلت کرده اند لصریر این تحریر آگاه شده در ادای آن
درنگ نورزند و از خواب برخیزند و بهتر آنست که حرف را بمعنے اضافت بود
و مضاف آن صبوحی یعنی برای صبوحی این خواب آلودگان آه و در بعضی نسخه صحیح
اذان ادا که قضای نماز اراده بدان ست واقع شده هرچند توجیه میتوان کرد اما
اینقدر هست که در نصورت برای معنی اذان در لفظ صریر بطریق استعاره تاویل
باید کرد و در صورت اذان بی تکلف هست فافهم و بعضے از اقامت معنی اذان ازو
میکنند اما بمعنی تکبیر اذان و اقامت ست نه اقامت حسرو فرماید ۵ موذن شب
آنجا که اقامت گزید ۵ قامت موزون بنوا اندر رسید ۵ **قوله غزل** نو بهار ست
بیا تا در خمار زنیم ۵ بر تے از موج قدح در خس پندار زنیم **پاش** خطاب بصبا

همنشین میکنند یعنی وقت نوبهارست بیا تا در خمر فروش زنیم و مهیای شراب نوشی شویم و در
زدن یعنی رسیدن بدروازه و صاحب خانه را آگاه ساختن است چه پُر خطر رست هر که
در را بدست بزند دران خانه رسیده باشد و صاحب خانه را آگاه ساخته حافظ
دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند * گل آدم بسرشتند و بپیمانه زدند و مراد از موج
قدح ازروی مجاز موج شراب است چه ساغر زدن و جام زدن و جام خوردن و ساغر
و قدح خوردن یعنی شراب خوردن از قبیل ذکر ظرف و اراده مظروف **قوله** از صراحی
و قدح برگ گل و غنچه کنید * تا چو گلبن پس ازین خیمه بگلزار زنیم * **ش** تشبیه
صراحی بغنچه و قدح بگل بطریق لف و نشر غیر مرتب است یعنی چنانکه گلبن سامان
گل و غنچه کرده خیمه در گلزار میزنند همچنین ما نیز سامان گل و غنچه از صراحی و قدح کرده
در گلزار بیاتیم و شراب خواری نمائیم و در نسبت خیمه زدن بگلبن لطف تشبیه دیگرست چه
چتر بر گها بعینه مثل خیمه محسوس میشود کما لایخفی و در اکثر نسخ کنید بصیغه جمع مخاطب
واقعست و درینصورت خطاب بحریفان است میگوید که از صراحی و قدح برای سامان
گل و غنچه بکنید تا ما و شما مانند گلبن در گلزار رویم **قوله** وقت آنشد که چو فواره در کف
نگذاریم * سر آبی که بران ساغر سرشار زنیم **ش** یعنی درین هنگام وقت آن رسیده
که سر آن آب که بران نشسته ساغر سرشار بزنیم می نوشی نمائیم مثل فواره از کف
نگذاریم و از دست ندهیم چه فواره هر جا که باشد بر آن جا ایستاده ماند و جای دیگر نرود
میگوید که همچنین ما نیز سر آن آب را غنیمت دانسته بنشینیم و بر همانجا شراب نوشی میکرده باشیم
قوله دلم از صومعه و خرقه سالوس گرفت * خیز تا ساغری بر سر بازار زنیم **ش**
گرفت بمعنی آزرده شده است و خیز خطاب بهمنشین است درینصورت گویا خود از

صومعه دارانست میگوید که دل من از صومعه و خرقه سالوسی که پوشیده ام آزرده شده
پس برخیز تا این وضع که ما اختیار کرده ایم بگذاریم و بر سر بازار شراب خواری کنیم و شاید که
خطاب بزاهد باشد یعنی از صومعه که تو در آن نشسته و از خرقه که پوشیده دل من آزرده
شده است و مرا آن خوش نمی آید پس برخیز که تا ما و تو هر دو بر سر بازار میکشی کنیم یعنی آن
وضع را بگذار و با ما بر سر بازار میکشی کن و همین بهتر ست و خرقه سالوس خرقه ایست که برای
سالوس مکر پوشند پس اضافت آن با دنی ملابست باشد **قوله** وقت دریاب که بازپشت
دوتا همچو فلک ما خوشنما نیست که گل بر سر دستار زنیم **ش** شاید خطاب بلفظ
دریاب نیز بهمان همنشین باشد که در شعر سابق بلفظ خیز خطاب نموده در توجیه اول
باید دانست که در مصراع ثانی در بعضی نسخه خوشنما نیست بکلمه اثبات واقع ست و در بعضی نسخه
خوشنما نیست بکلمه نفی و در صورت اول گل بر سر دستار زدن فلک باعتبار آفتاب و
ماهتاب باشد و وقت را دریاب غنیمت دان که با وجود آنکه از پیری پشت دوتا شده
باشی چون فلک گل بر سر دستار زدن خوشنما ست یعنی با آنکه در پیری باعث
زینت نیست لیکن این وقت چنان ست که با وصف آن نیز گل بر سر دستار باید زد
چنانکه فلک با وجود کوزه پشتی از ماه و آفتاب گل بر سر دستار میزند و بر تقدیر ثانی
فقط تشبیه در کوزه پشتی ست ای فلک را در گل بر سر زدن هیچ دخل نیست و در مصراع
اول بیان مطابق واقع ست و مراد از وقت وقت جوانی ست که درین وقت هوس
عیش و طرب بسیار باشد یعنی وقت جوانی که اکنون حاصل ست غنیمت بدان
زیرا که چون مانند فلک کوزه پشت شدی گل بر سر دستار زدن خوشنما نخواهد بود
باید دانست که در ایراد خطاب بمخاطب بلفظ دریاب و نسبت گل بر سر زدن بخود

بصیغهٔ متکلم مع الغیر که زنهار باشد نکته ایست که چون مخاطب نظر به پیرانه سری جرات
بامر مذکور ننماید پیش متکلم جرات بامر مسطور به براهین مسلم شده است لهذا خود را خارج
کرده بمخاطب خطاب نموده گفت که تو در نیو وقت پیری را باعث توبه شمرده غلط و
وخطاست بلکه همین وقت را غنیمت شمردن است وچون ازکاب این امر را خود بغایت
مستحسن دانسته است در جرات آن خود را شریک نموده برای داخل کردن او درین امر
صیغهٔ متکلم مع الغیر آورده ای ماو تو ورندان دیگر باوجود پیری اگر چنین کنیم زیباست
ونیز این اندیشه ناشی می شود که مبادا مخاطب بلحاظ پیرانه سری معنی نموده متکلم را نیز منع کند بجهت
سد باب گفتگو میگوید که وقت دریاب که بابهمه پیرانه سری زیباست که ما و تو چنین
کنیم واین همه بر تقدیر نسخهٔ اول ست وبر تقدیر نسخهٔ ثانی توجیه آخرین میتوان کرد
فتامل ومیتواند که بلفظ دریاب خطاب بزاهد باشد درینصورت بر تقدیر نسخهٔ اول معنی
چنین باشد که ای زاهد تو که از انمعنی منع میکنی وقت را دریافت کن که چه طور وقت
است چنین وقت است که باوجود پشت دوتا نیز همچو فلک چنین باید کرد وبر تقدیر نسخهٔ
ثانی چنین باشد که ای زاهد وقت را دریافت کن که اینوقت جوانی ست همین وقت هنگام
عیش وطرب ست زیرا که در پیری آنها مناسب نیست بدانکه اگرچه بظاهر معلوم میشود
که درین توجیه بسین تقدیر این عبارت بالیست اما بتامل معلوم میشود که هم از لفظ دریاب
که بمعنی دریافت کن مستفاد میشود زاید از عبارت شعر نیست ومخفی نماند که درین همه
توجیهات دریاب بدو معنی ست یکمعنی غنیمت وان بامعنی دریافت کن ومعلوم کن ست
وکاف نیز برای افاده بیانست یا برای علت وتفرقه اینها بر متامل پوشیده نیست

قوله وضع دوران چو در آئینه مستی نگریم ۔ با خنده ها بر غلط مردم هشیار زنیم ۔ باش

یعنی اگر وضع دوران در آئینه مستی خود مشاهده کنیم بر غلط مردم هشیار خنده بازنیم
چه این مردم هشیار که شراب نمیخورند غلط کرده اند پس بر این غلط ایشان خنده زنیم و نظر
بر لفظ مستی لفظ دوران نیز لطف دارد قوله سالها است که نخلبندنا لطفه گلچینی توصیف
این حوضه و رو ضه رخنه جوی گلشن گریست ش بدانکه این عبارت تا لفظ خود را
بباغ نینداز دسر خمی است بر تعریف حوض و باغ نخلبند آنکه صورتهای اشجار از موم
سازد و بمعنی باغبان نیز سعدی ؎ نخلبندم ولی نه در بستان ۱ شاهدم من ولی
نه در کنعان ۲ رخنه بفتح راسوراخ و شگاف که در دیوار و سقف و امثال آن بهم رسد
و نیز راهی که در دیوار واقع شود و رخنه جوی کسیکه آن راه میجسته باشد تا بدان
وسیلت خود را در باغ افگند پوشیده نماند که در عامه نسخه لفظ گلشن گری واقع است
و بنظر معلوم میشود که این لفظ تازگی دارد و چه مانند کار گر و زرگر و آهنگر و غیره گردیده شده
و نیز رخنه جوی گلشن گری معنی هم ندارد و در بعضی نسخه بجای گلشن گری سخن
گستری یافته شده بعد تعمق دریافت شده که غالبا در اصل نسخه گلشن سخن گستر بوده است که
بدست فرسودگی کاتبان کور سواد سخن ترک شده و گستری گری گشته پس این تحقیق تحجه
معتدل آن هر دو نسخه بهست انیست غایة التحقیق در نیمقام بدانکه بر این تقدیر معنی فقره
بسیار چسپانست یعنی نخلبند نا لطفه برای گلچینی توصیف حوض و باغ از باغ سخن گستری
رخنه میجوید که خود را در ان باغ انداخته گل توصیف آن بچیند ای نا لطفه تقریب سخن گستر
میخواهد تا بدان وسیله تعریف حوض و باغ کند پوشیده نماند که اگر گلشن گری چنانکه در
جمیع نسخ متعارفست گفته آید عبارت چون خود را بباغ نیندازد کما ینبغی راست نمی آید
چه هرگاه کسی هنوز در صدد ساختن گلشن باشد سر انجام نا یافته بدد گاری کلید اندرون

آن چه طور در آید و نیز قرینه کلید قرار دادن خامه نماید یعنی مست که گلشن از سابق باشد
فتامل **قوله** اکنون که گل این تقریب و ندانه کلید خامه گشت دست تحریکی چرا نیاز د و
چون خود را بباغ نیندازد **ش** گل این تقریب یعنے این تقریب و اضافتش
بیانی ست و این تقریب عبارت از ذکر باغ عباس آباد ست که در عبارت سابق
گذشت تحریک یعنی تکلیف ست و اینجا دست تحریک دستے که بدان تحریک کنند
پس اضافت بادنی ملابست باشد بنیاز د یعنی مشتق از یازیدن تجنبانی یعنے حرکت
دادن سعدی ؎ که برگشته باد آن خیانت پرست ۔ که بر مال مردم بیازید دست
و محصل معنی فقره انیست که الحال که این تقریب بر سر دست آمده نخلبند ناطقه بدد گاری
همان کلید خامه برائے چه قفل سخن کشاده خود را در باغ سخن گستری بیندازد لفظ
باغ بدل از گلشن سخن گستری ست مخفی نماند که افاده قفل کشادن بقرینه تشبیه
خانه ست بکلیه کما لایخفی **قوله** تبارک الله صفوت این حوصله کوثر لطافت سلسبیل
سلاست **ش** تبارک الله کلمه ایست که فارسیان در مقام تعریف و توصیف
و استعجاب و استغراب استعمال کنند چنانکه زهی و زهی عرفی شیرازی علیه الرحمة
گوید ؎ تبارک الله ازان آسمان شتاب کرنگ ۔ که نعل آئینه رنگش ندیده
زنگ و رنگ ها و بارک الله نیز و بارک مخفف آن چنانکه ظهوری در تعریف نورس گفته
؎ برایوان کند چون سلام آفتاب ۔ دهد ابروی طاق بارک جواب ۔ و حقیقت این
لفظ از بهار عجم واضح ست و اختلاف نسخ که در شعر ظهوری ست این مقام محل
گذارش آن نیست بدانکه استعمال این کلمه بیشتر بلفظ ازمے باشد چنانکه از شعر عرفی
که گذشت ظاهر ست و همین حال دارد تعالے الله سعدی گوید ؎ تعالے الله

از حسن تا غایتی ۵ که پندارمی از حشمش آیتی ۵ واز ین مقام معلوم مے شود که بدون
حرف مذکور هم مستعمل ست بر تقدیر از حاصل آن چنین میباشد که حیرت ست از آن
چیز و در صورتیکه او میباشد حاصل آن اینکه سبحان الله آن چیز چنین ست و دلالت
بر همین معنی دارد کان بیان که بعد او میباشد کو ثر لطافت و سلسبیل سلاست هر دو صفت
حوضه ست ای سبحان الله صفت این حوضه که لطافت همچو کوثر دارد و سلاست همچو
سلسبیل اینچنین ست که بیانش می آید قوله که جمال با کمال زلالش در پیرایه
افضل الاشکال نیل بدنامی نقصان بر چهره ماه تمام کشیده ش این فقره مصدر بکاف
بیان صفوت ست زلال بمعنی آب شیرین و گاهی مجرد معنی آب از وے زلال
نیز بسته اند حضرت شیخ العارفین فرمایند ۵ نیست بزم زمانه عیش مصفا ۵
شیشه گردون می زلال ندارد ۵ پوشیده نماند که در عبارت افضل الاشکال بعد از
تامل معلوم مے شود که بمعنی مصدری مستفاد نشود ترکیب آن خالی از رکاکت
نباشد چه افضل الاشکال بمعنی برتر شکلها ست و مقصود برتر از شکلها بودن ست
پس این فعل را پیرایه تواند گفت کما لایخفی علی المتامل و میتواند که از قبیل آن
بعض الفاظ باشد که بسبب مقام بی آنکه یای مصدری بانها لاحق شود معنی
مصدری از آنها مستفاد میگردد مثل گردره و دعوی روز در اشعار فصیح گنجوی ۵
گر آلوده گردیم اندیشه نیست ۵ که جز گردره خاک را پیشه نیست ۵ شبے کاسمان
مجلس فروز کرد ۵ شب از روشنی دعوی روز کرد ۵ اے جز گردره شدن و دعوی
روز شدن کرد و شاید که چنین گفته شود که افضل الاشکال شکل مدور ست کما لایخفی
و پیرایه آن شکل همین بودن اوست بر شکل مذکور و از اینجا دریافت میشود که آن خود

مدور بود و مویند آنچنی ست که نهر محدود را که حوالی حوض ست نهر دائره دار گفته کما سبق نیل بدنامی بر چهره و نیل و چهره مالیدن کنایه از روسیاه کردن و گردانیدن و از رحمت محروم داشتن ست صائب ۵ آه ضعیف من که بروزن نمیرسد ۴ بر روی چرخ نیل کشیدن گرفت باد ۴ درویشی والله هروی ۵ قرب تو بچهره عزازیل مالیده تبرک سجده صد نیل ۴ کذا فی مهار عجم و مصطلحات و نیز نصیرای همدانی در خاتمهٔ منشات خود نوشته ۴ شعر ۴ کاغذ روسفید را بیگناه خط رسوائی و نیل بدنامی بر رو کشیده ۴ و جلالای لبا لبا نیل عار بر رو کشیدن نیز بسته چنانکه گوید در تعریف کشمیر ۴ شعر ۴ صفای سینه آبگینه خاکش از زنگار سبزه نیل عار بر روی آبگینه جمشید و آئینه روی خورشید کشیده ۴ و دربرهان قاطع انگشت نیل کشیدن نیز بمعنی رسوائی آورده رسوائی هر دو سیاهی یکیست کما لایخفی باید دانست که درین فقره تشبیه آب زلال به تابان یا فقط در تابندگیست یا آنکه چون حوض مدور باشد آب آن نیز مدور محسوس شود ورنه بصورت مدوری تابندگی هر دو وجه شبه باشد قوله وصباحت رخسار صفا پرور سلسالش آب چشمهٔ حیات را در خم سیاه ظلمات گردانیده ۴ شعر عطف این فقره بر فقرهٔ سابق ست باید دانست که هرگاه اسم را با مرتکیب دهند گاهی مفید معنی اسم فاعل شود و گاهی افادهٔ معنی اسم مفعول و گاهی معنی مصدری نیز ازان حاصل شود و مثال اول کارکن و کار فرما و دانش آموز و غیر ذلک و مثال دوم دلپذیر و زمهریر الاوخدا آفرین و خداساز چنانکه گوید ۵ بخدا کار چو افتاد خداساز شود ۴ گره قطره بدریا چو رسد باز شود ۵ در راه سالکی که چو خاشاک شد سبک ۴ هر موجه پلی ست خدا آفرین در آب ۵ آن پیر که بره بریان ۴ گفتش از من مخور که زهر الاست

مثال سوم پابوس + پای بوس سیل از پا افگند دیوار را پس رخسارهٔ صفا پرور
احتمال معنی فاعل و مفعول هر دو دارد و در صورت اول معنی پرورش دهندهٔ صفا
ای صفا از و پرورش یافته و در صورت ثانی پرورده صفا یعنی صفا او را پرورده
و من حیث القیاس معنی مصدری نیز راست می آید یعنی صفا پرورے سلسال
اما چون این لفظ بدین معنی یافته نشده استعمال آن سند میخواهد چه استعمال همچو ترکیب
موقوف بر سماعست قیاس را در و دخل نیست سلسال آب شیرین و خوشگوار
عسر و صاف کافی منتخب اللغات و حاصل معنی اینکه روشنی و خوبی آبش آبحیات
را در خم سیاه ظلمات کرده ای آنقدر در پیش خوبی این آب چشمه حیات بیقدر شده
که آب آن در خم سیاه ظلمات پرسشده و کسی بدان التفات نمی کند و ظاهرست که هر گاه
چیزی بیقدر شود در جای خراب می اندازند و اینکه آب حیات در ظلمات است طرف
وقوع هم دارد **قوله** دهقان آفتاب بچرخ و دروگاو ثور بدلو زرین رسن عکس
آب ضیا ازین زمزم صفا کشیده و باغ زمانه را سیراب بروشنی نموده **شرح** دهقان
معرب دهگان لهذا دهاقین جمع آن آید چرخ چیزیست مدور که آنرا بالعلاقه محور بر دو چوب
قائم کرده بر چاه نصب کنند و رسن بران انداخته دلو بگشند و دور گردشی که در روز
و شب از مشرق تا بمغرب باشد چون درین گردش دایره حادث شود آنرا
بچرخ تشبیه داده ثور نام برجی از بروج اثنا عشر که بشکل گاوست زرین رسن
صفت دلو و عکس شبه به آن واقع شده زمزم چاه معروف و زمزم صفا از عالم دریای
لطافت چون دران صفا لبسیار دین چنین گفته و بحرف این اشارتست بطرف حوض
مذکور **قوله** یا عکس آفتاب که آنگاه بینه آب بسر کشیده و بطناب زر تار شعاع در آویخته

درین محیط لطافت از صدف صورت شگوفهٔ غواصی لالی شبنم مثالی مے نمایش
لفظ یای تحتانی برای افادهٔ معنی تردید ست و بنای فوقانی برای ابتدای زمانی چنانکه
بعضی میخوانند و در از کار ست آنگینه بر سر کشیدن از عالم شیشه بر سر کشیدن این
رسم غواصان ست که در وقت غواصی در دریا چیزی از شیشه ساخته بر سر میکشند
و بعد ازان غوطه بخورند تا از تشنگی و تلخی آب شور محفوظ مانند سلیم گوید ؎ چون تنگ ظرفان
کجا من می زسا غر میکشم ٭ همچو غواص گهر من شیشه بر سر میکشم ٭ و شیشه بر سر کشیدن
از عالم مینا بر سر کشیدن نیز هست و آن عبارت ست از شراب با فراط خوردن
بهزاد بیگ کرخی ؎ بے سبب گر جام می با شیشه بر سر میکشم ٭ همچو داغ لاله خون
از ریشه بر سر میکشم ٭ اما در ما نحن فیه بمعنی اول ست صورت شگوفهٔ عکسی که از
شگوفه در آب افتاده و آنرا بصدف تشبیه داده و این را دو وجه ست یکے آنکه
گل و صدف هر دو مدور باشند و دیگر آنکه شگوفه در استعمال شعرا بمعنی گل سفید رنگ
بسته شده چنانکه پیش ازین گذشت و بعد ازین هم خواهد آمد شبنم مثالے عکس شبنم
که در آب بر عکس گلها مینماید و این را بگوهر تشبیه نموده باید دانست که معنی فقره بالا تقدیر یای
یای تحتانی باشد چنین بر کرسی می نشیند که تردید معنی اول می کند چه در فقرهٔ اول گفته
دهقان آفتاب چنین و چنان کرده باز میگوید که چنین ست که گفته مے آید بدانکه
عکس آفتاب مبتدا و جمله مابعد مصدر بکاف بیان صفت عکس آفتاب ست و غواصے
آه با متعلقات خود خبر آن یعنی عکس آفتابے که آنگینه بر سر خود کشیده لبطناب رتار شعاع
آویخته ست از صدف عکس گلها که در آب افتاده ست غواصی گوهرهاے عکس شبنم
مثالے میکند ای شبنمی که درین دریای لطافت که حوض باشد بر عکس گلها در آب

مینماید گوهرست وعکس آفتاب غوطه میزند تا آنرا بدست آرد بدانکه چون عکس آفتاب
درآب افتاده وآب بالای عکس محسوس میشود شاعر ادعا کرده که آب شیشه ما نیست
که برسر غواص ست واین گمان برده همچو گفته که آبگینه آب برسر کند او کذا وشاید که کاف
بر قوله آبگینه آب آه هم نباشد یعنی عکس آفتاب چنین وچنان کرده غواصی میکند
ولهذا در اکثر نسخ یافته هم نمی شود **قوله** صوفی صفه صفاست از غبار ما سوی
شسته ش صفه بضم وتشدید فاخانه که بالای آن پوشیده باشند کذا فی منتخب
وصفه صفا جائیست در نجف اشرف وظاهرا عبارتست از مقبره امیر المومنین رضی الله
عنه ذکی ندیم گوید ؎ در شهر نجف لطف هوا را دریاب ۔ فیض حرم شیر خدا را دریاب
از ساحت خلد اگر نشان میخواهی ۔ کیفیت صفه صفا را دریاب ۔ اما درین مقام معنی
مذکور مطلوب نیست بلکه تشبیه صفاست بصفه فافهم **قوله** واز جدول دائره پیکر در
کمند وحدت نشسته **ش** جدول دائره پیکر عبارت از جدولست که حوض را در میانش
گرفته وگرداگرد آن جاریست وهمین جدول را نهر دائره وار گفته کما سبقی کمند وحدت
یکی از اسباب درویشان است در ولایت مثل شیر قلاب وآن چیزیست که از
ریسمان یا ابریشم یا پشمینه چرمین سازند ودر گلو اندازند ودر کمر بندند ودر بعضی اوقات
در کمر وزانو انداخته بنشینند چنانکه متعارفست ومعنی از محاوره دان تحقیق رسیده فی
چراغ هدایت مولف گوید که کمر وحدت نیز بدین معنی ست چنانکه شاعر ے گوید ؎ زمن
تلاطم این بحر بیکنار مپرس ۔ که خشتر از کمر وحدت است گهر دانم **قوله** وبهر صفا
با من درون وبرون موافق دیده **ش** یعنی از بسکه صفای با من دارد ظاهر
وباطن پیش او یکیست **قوله** وبمرتبه التطبیق انفس وآفاق رسیده **ش** انفس جمع

نفس ومراد عالم باطن وآفاق عالم اجسام ومعنی مقر ظاهر ست **قوله** روشندلی مندل
نشین ست لبزایم خوانی متوج تسخیر پریزادان پریخانه گلشن گردد **ش** مندل حصاریکه
غزایم خوانان بجهت حفظ برگرد خویش کشند ـ شوی چو عازم تسخیر آفتاب رخش ✤
رخ اشک وفا مندل عزایم کن ✤ فی مصطلحات ووجه شبه در متوج وعزایم خوانی
حرکتیست که در متوج باشد ونیز لب لبسبب خواندن متحرک گردد **قوله** همگنانش بر قدم
خدمتگاری **ش** همگنان بروزن همعنان بکسر کاف فارسی گروه وجماعت حاضر را گویند
ومعنی همه کسان وهمجنسان وهمکاران وهمه ومجموع هم آمده ست کذا فی برهان وهمگنان
بوزن سرطان یعنی همه ومجموع چنانکه در نسخه مذکور ست ظاهرا مخفف همگنان ست
ومعلوم میشود که همگنان در اصل همگینان ست مرکب از همه وکاف فارسی
مبدل از های مختفی همه ویا ونون نسبت والف ونون جمع ویای تحتانی لبسبب کثرت
استعمال محذوف شده وفتحه ماقبل نیز بسبب طول زمنه بسکون تبدیل یافته پس اینچه کاف فارسی
مشهور ست غلط باشد بدانکه هرگاه کلمه را که در آخرش های مختفی باشد بالف ونون
جمع نمایند یا یای نسبت یا یای متکلم ویای مصدری بدان لاحق کنند ای مذکور کاف
فارسی بدل نمایند بانند بندگان وبندگی ومخدوم زادگی یعنی مخدوم زاده من وبندگی
وپرستندگی وسند لفظ مخدوم زادگی در قوله نظارگیان سرکوی ایقان آه ایراد یافته
وگاهی لفظ گی مستقل نیز افاده مصدری کند انوری گوید ـ انوری گر خورد گیها میکند
تو بزرگی کن بر آن خورده مگیر ✤ وظاهر ست که این گی خلاف پرستندگی وبندگیست
ودر حالت نسبت گین نیز مستقل باشد مثل خشمگین وشرمگین وهمگین واین مخفف آگین
ست وگاهی لبسبب کلمه گان هم مستقل باشد چون یکگان ودوگان وامثال آن

وظاهر است که این گین وگان مخالف همگین بنون وبندگان ست کما لایخفی وبدانکه لفظ سرمه
را هرگاه یای نسبت لاحق شود یای مذکور همزه ملینه بدل شود نه بکاف مثل سرمه
واین شاذ ست شاعری ؎ دستار سرمه که ستمگار بسته ست ٭ دود دل من ست
که از سر گذشته ست ٭ لفظ همگان شاید بلفظ گان مرکب باشد ویای مخففی همه محذوف
شده چه های مذکور در بعضے مواقع محذوف هم گردد مثل جاهها وخاهها اما در ظاهر
مخفف همگنان ست وانچه در همگنان قید حاضران کرده ظاهرا بیجا ست چه اطلاق
آن بر حاضر وغائب یکسان ست ظهوری گوید ؎ همگنان را دولت حضوری روزی باد ٭ ممکن ست که کاف همگان نیز مانند همگنان مبدل از ها بود پس لغتی علحده
باشد بدانکه شین درین فقره مضاف الیه خدمتگاری ست نه همگنان وراجع است
بسوی حوض اے همگنان بر قدم خدمتگاری اویند **قوله** حکم آبش بر همه
جاری **ش** اینجا همه کنایه از تمامی گلها ودرختان گلشن ست ونظر بر انمضمون
کُلَّ شَیْءٍ حَیٍّ مِّنَ الْمَاءِ بطریق ابهام واز لفظ همه لطف دیگر حاصل شده وجاری
هم نظر بلفظ آب خوب ست **قوله** بدر بنیر آسمان لطافت در وسط السما گلشن خرگاه
لاله زده **ش** خرگاه هاله ماه واضافت آن بیانیست بدانکه پیشتر لاله را
گرد حوض بکار ندپس گویا حوض مذکور ماهی ست که واقع ست در وسط السما گلشن
ولاله مذکور بر گرد حوض هاله ایست که بر گرد ماه ست **قوله** وآسمان سبزه چمن وگلوانیت
وسیاره شگوفه ونسترن وکهکشان جداول لب گردان واشکال جنوبی وشمالی
درختان وبیت المعمور قصر مینو سر ورالفجر طلعت تابان روشنی بر روشنی ورونق
بر رونق افزوده **ش** نسترن بر وزن کرگدن گلی ست خوشبو وسفید رنگ

که بهندی آنرا سیوتی گویند و آن اقسام باشد پنج برگ و صد برگ و گل کوزه و گل سکین
نیز گویند و آنرا نسترون بدال مهمله بروزن پروردن نیز گویند و مخفف نسترن نستر
بروزن پرور نیز آمده چنانکه از رشیدی و برهان معلوم میشود و در برهان قاطع نسترن
بواو بروزن و معنی نسترون آمده و گفته که بروزن یرملون هم آمده و در لفظ نسترن
آورده که بمعنی گلزار نیز منظر آمده و صاحب رشیدی گوید که در فرهنگ بکسر نون گفته
و مشهور بفتح ست ۵ عیسی خلال کرده از خارهای گلبن ۱۲ اورسیس سجه کرده از
غنچه های نستر ۱۲ رودکی گوید ۱۲ از گیسوی او بسمک مشک آمد ۱۲ واز انگل او بسمک
نسترون ۱۲ اشکال جنوبی و شمالی اشکال که در جنوب و شمال ست باید دانست که
کواکب ثابته بیش ازان اند که انسان ضعیف البنیان آنرا شمار توان کرد اما حکما
ازان جمله یکهزار و بست و دو کواکب را ضبط کرده و ازان نهصد و هفتده کواکب را
چهل و یک صورت برای تعبیر مرکب نموده اند و باقی آنها را که خارج ازان صور اند
بسوی آن اشکالی مضاف کنند جمله آن اشکال چهل و هشت گانه اند بست و یک شمالی
اند و پانزده جنوبی و دوازده برنفس منطقه درمیان بروج واقع شده اند و بروج را
بنام آنها خوانند مثل حمل و ثور و جوزا و غیر ذلک چون شمردن اسامی تمامی آنها خالی
از طوالت نیست آنرا ترک کرده بمدعای مقام درآمده میشود که چون درختان از
اطراف شمال و جنوب هر دو باشد لهذا آنرا اشکال شمالی و جنوبی قرار داده بیت المعمور
انچه در کلام مجید آمده ست آنست که بیت المعمور مراد ازان خانه ایست که در آسمان
برابر مکه معظمه ست و آن مسجد ملائکه ست علیهم السلام کذا فی الکشف فارسیان
بدون لام نیز استعمال کنند صائب گوید ۵ خرابه ایست که خوشتر ز بیت

معمور است ✤ ۵ گنجی که از تپش دل خراب می سازند ✤ خاقانی ۵ عیسی ام از بیت معمور آمده و زخوان خلد ✤ خورده قوت و زلهٔ اخوان زخوان آورده ام ✤ بلکه اغلب آن است که الف ولام که در ترکیب الفاظ عربیه واقع شود فارسیان در استعمال خود ساقط کنند مثل بیت مقدس و بیت حرام و دار سرور و جنت ماوا و دار البقا و دار فنا و مثل هذا چنانکه گذشت مینو بمعنی عالم بالاست بهشت را ازان مینو گویند که در عالم بالاست پس قصر مینو سرور قصر یکه سرور مثل بهشت داشته باشد و آنرا به بیت المعمور تشبیه داده بدانکه قصر عبارت از قصر بیست که در گلشن و باغها برای نشست سازند و این فقره معطوف است بر فقرهٔ اول یعنی حوض مذکور تا که هیئت چنین و چنان کرده و این اشیای مذکور را رونق و بها بخشیده ✤ قوله ✤ بیت ✤ گلشن از جدول الف مانند ✤ روشن آئینه ایست دسته بلند ✤ باید دانست که من حیث المقام لفظ گلشن مناسب نیست حوض می باید بلکه من حیث المعنی نیز همین می باید چه این مقام محل تعریف حوض است نه باغ و در تشبیه گلشن با آئینه هم سخن بست آری تشبیه حوض به سبب آب با آئینه خواهد بود و نیز اگر بالفرض گلشن را آئینه توان گفت اما جدول را دسته آن چه گونه باید گفت که جدول در میان گلشن ست نه پشت بران و دسته چوب ست طویل که بر یک جانب آئینه نصب کنند و آنرا بدست گرفته آئینه را بپیش نظر دارند پس حوض انسب ست یا حوضه بزیادت های مختفی تا تشبیه دسته بجدول نیز راست آید الف مانند صفت جدول ست بدانکه لفظ مانند بکسره شهرت دارد و در اشعار راستادان بفتح تلفظ شده و لهذا به بلند و خورسند قافیه کرده اند جامی فرماید ۵ نگردد خاطر از نا راست خورسند ✤ وگر خود گوئی آنرا راست مانند ✤ و مانند بزیادت یا نیز آمده ۵ مانند گل تمام

شود گوش ✤ همچون لب غنچه باش خاموش ✤ و تحقیق آنست که مانند مخفف مانند است و آن مشتق است از مانیدن تجتانی بعد النون و مانستن بسین مهمله بعد آن بمعنی مانند شدن بچیزی امیر خسرو فرماید ✤ نبود از بسکه بر رویهم مویش ✤ کدوئی تلخ مانی نست رویش ✤ یعنی مانند بود بدانکه مانند اسم فاعل ست از مصدر مذکور اما چون بمعنی تشبیه و نظیر استعمال یافته بسبب کثرت استعمال مانند اسم جامد گشته باید دانست که جمیع صیغهای اسم فاعل در قافیه بفتح ما قبل علامت یافته شده و حال آنکه تمامی آنها بکسره بر السنه جاری ست نظامی فرماید ✤ ترا من کنیزی پرستنده ام ✤ هم آنجا هم اینجا یکی بنده ام ✤ اما بعد تامل دریافت شد که از عالم آهسته وبسته و شسته است که باهم قافیه میکنند چه حذو یکه با حرف قید واقع شود در صورت حرکت روی که به سبب حرف وصل خواهد بود اختلاف آن جائز ست و خود در اصطلاح قافیه حرکت ما قبل ردف و قید را گویند کمال اسمعیل گوید ✤ گر سوز دلم بکنفس آهسته شود ✤ در رود و زدن راه نفس بسته شود ✤ در دیده ازان آب همی گردانم ✤ تا هر چه در و چرکنیست آن شسته شود ✤ و ازین قبیل ست درین شعر نظامی ✤ مروسی چنین شاه را بنده باد ✤ برین نحل آفاق فرخنده باد ✤ بگردید گرد راه فرخندگی ✤ شود زنده از چشمهٔ زندگی ✤ چه فرخنده از کتب لغت بضم خا معجمه ثابت شده نه بفتح کما فی برهان و زنده در جمع الجوامع و رشیدی و برهان نوشته که مرکب ست از زند و های نسبت بمعنی ذی حیات چه زند بکسر اول در فرس قدیم بمعنی خانست و احتمال ظاهر آن بود که مخفف زنیده باشد بهر حال قافیهٔ اینها از جهت مسطور باشد اما در مانند و بلند هیچ نمیتوانگفت و از معمای میر حسن معمای همچنان دریافت میشود که در اصل علامت

مذکور مفتوح بود و آن این است ✱ چون مه عارض و سرو خرامان جوز نژاد ✱ فتنه بنده نباشد نبود سرو آزاد ✱ اینچنین معما اسم عبدی برمی آید و طریق حل آن اینست که لفظ تا بنده را تحلیل نموده بدو جزو اول تا دوم بنده از لفظ تا الی اراده نموده و ماه آن لام ست باعتبار آنکه ماه شهر باشد و این را سی روز بود و هم لام سی عدد دارد گفته که بنده نباشد پس آزاده بود و این اشاره است بطرف اسقاط ماه الی پس از الی ای ماند و از سرو الف اراده نموده چون آزاد بود بنده خواهد بود که عبد ست چون الف ای بعد تبدیل یا بد عبدی بحصول پیوندد و دسته بلند بمعنی آئینه دسته دار از قوله گرد آن نقطه نهر دائره دار ✱ مرکز لطف را نخجسته مدار پس آن نقطه اشاره بحوض ست که نهر دائره وار گرد آنست و این بیشتر می باشد که گرد حوض نهر مدور سازند و بهر چار طرف آن جدول جاری باشد یا دو طرف و مرکز نقطه که درمیان دائره باشد تا سر پرکار بدان نقطه قائم نباشد دائره درست نیاید مدار دائره ما که از گردش کواکب حادث شود اما بمعنی مطلق دائره استعمال یافته چنانکه درین فقره جلالا طباطبا در نثر سیوم ✱ نثر ✱ از کجروشی او بار مرکز مدار پرکار سرگشتگی و نقطه دائره بخت برگشتگی گشته ✱ انتهی محسن تاثیر ✱ نگین ملک نود در کف فراغت هست ✱ مدار مرکز عالم کمند وحدت هست ✱ مصرع دوم تشبیه مصرع اولست یعنی مرکز دائره وار که گرد نقطه حوض ست گویا مرکز لطافت را دائره است ای دائره ایست که حوض را که مرکز لطافت ست در خود گرفته و میتواند شد که مرکز لطف عبارت از نفس لطافت و پاکی باشد یعنی نهر یکه اورا حوض ست برای مرکز لطافت دایره وار ست یعنی لطافت را در خود احاطه کرده قوله افق آسمان آب شده ✱ خندق قلعه گلاب شده ✱

شش افق در اصطلاح هیئت دائره که یک قطب آن فوق الرأس و قطب دیگرش تحت الرجل باشد و طلوع و غروب کواکب ازان معلوم شود و دائره مذکور آسمان را دو نیم کند و چون محسوس شود که گویا زمین بدانجا منتهی شده عوام بمعنی کناره گویند در اینجا تشبیه نهر مذبور بافق هست و آسمان همان حوض قلعه گلاب نام قلعه ایست بر کوه کیلویه که محبوسان و معضوبان را در ان نگاه دارند از بابت قلعه گوالیار که در هند هست و در نسخه مخلص از ایران بهمین گوید ۵ از شوق تو گلگی دل من آب گشته است ۵ در قلعه گلاب بود عندلیب من ۵ وحید ۵ از محرمان معشوق عاشق در اضطراب است ۵ بلبل ز رشک مینوا در قلعه گلاب است ۵ و کلات بتای فوقانی و بفتح اول بر وزن حیات نام شهریست از ترکستان که فردوسی سیاوخش بابا در ان آنجا می بودند و قلعه یا دیهی بزرگ را گویند که بر سر کوه پشته بلندی ساخته باشند خواه آباد باشد و خواه خراب و بعضی گویند که در ان دکان و بازار باشد و نام قلعه هم هست از مضافات قندهار که بر سر کوهی واقع است مشهور بقلعات غلزائی بر ان قاطع امانی سخن فیه بیائی موحده هست **قوله** اکنون سایان سکاستی چون نواره دوخیره تازه چون حباب کجاست تا تر زبان توصیف نواره و حباب جویا رش توان شد ش این عبارت تا لفظ توان شد سرخی است بر تعریض نواره و حباب سلاست در لغت نرم و ملائم بودن و جریان ست و در اصطلاح تعبیر کلامیست بسهولت لسان یعنی سلاست کلام کیفیت روان بودن کلامست بآسانی بر زبان و مثال آن در فارسی در بعضی از رسائل این دو سه شعر نوشته اند ۵ منمای چو آئینه رخ خود همه کس را ۵ بشنو سخن من که اثر هاست نفس را ۵ من بودم و دل تو بردی آن دزد خود گو که غمت کجا نشیند ۵

هر دل کز نشد هزار پاره ٭ در وصلت ما کجا نشیند ٭ بدانکه نسبت سلاست به فواره از روی
مفهوم لغوی ست چه سلاست بمعنی جریان ست و فواره نیز جاری میشود و نفس تازه یعنی نفسی که
تازگی و طراوت داشته باشد باعتبار طراوت کلام و نیز نفس مجدد و نسبت آن بحباب باعتبار
معنی دوم ست **قوله** شیرین خمیه نشین ست گیسوی گوهرکش رشحه بر تن بلورین افشانده
ش باید دانست که در بعض نسخ چه فواره نیز پیش ازین عبارت یافته میشود و در بعضی نه
اگر باشد خوب ست وگرنه بسبب مقام هم مستفاد میگردد بدانکه خمیه نشین بودن باعتبار
رشحات فواره ست که بر بالای فواره چنان میریزد که گویا خمیه ست و همان را گیسوی
گوهرکش گفته پس رشحات را هم بحبه تشبیه شده و هم بگیسو و این بسیار بلاغت دارد و تن
بلورین باعتبار سفیدی رنگ فواره ست که اغلب از سنگ مرمر باشد یا خود از بلور بود
باید دانست که گاهی تنهایی نشانی برای نسبت باشد و گاهی نون غنه بدان لاحق شود
مثل ایرانی و تورانی و نیم شب و سحری و غیره و زرین و سیمین و بلورین که در مخزن قیه ست
از امثال آن و خان آرزو در شرح این بیت سکندر نامه ع اساسی که در آسمان و زمی اند
الخ گوید که یا و نون در جای مستعمل میشود که آن چیز از آن ساخته باشند و هیولای چیز
منسوب بود مثلاً زرین آنچه از زر سازند و همچنین زمردی چنانکه صاحب شیدی و سامانی
تصریح کرده اند و حق تحقیق آنست که قیاسی همین ست اما بعضی جا خلاف قیاس نیز آمده
اقتصار درین صورت بر همان قدر مسموع ست مثلاً دستنگارین و خیمه رنگین انتهی مولفه
گوید اگر این قاعده قیاسی بودی بایستی که خلاف آن کمتر آمدی و حال آنکه بحکم استقرار
بیش از انست مثلاً کمترین و بهترین و پیشین و پسین و غمین و بهین و نهین و کهین و دوشین
دیرین و فرودین و زیرین و پایین و مثل اینها و لهذا خود نیز در جای بکلیه نبودن

این قاعده قائل شده مگر باید گفت که معنی مذکور بی یا و نون حاصل نمیشود نه اینکه هر جا یا و نون نسبت باشد همان معنی راست آید اما نه معنی بدون نون هم یافته میشود چون مسی و آهنی و گلی و خاکی و امثال آن و حاصل معنی آنکه خمیدگیست بلکه شیرین خمیدگی نیست بلکه از شیشه که از آن برمی آید گیسوی گوهر کش بر تن بلورین خود منتشر و پریشان ساخته و بر تقدیر عبارت چه فواره چنانکه گفته شد معنی تفخیم ازان حاصل میشود ای چه خوش فواره است باین صفت است که فقره مابعد در تمثیلش صادق می آید **قوله** و پرویز جباب از دور با چشم نمناک تماشا ایستاده **ش** پرویز نام پسر هرمز بن نوشیروان است که بحسن و شهرت دارد و شیرین که بحسن و خوبی شهرهٔ آفاق است معشوقهٔ او بود گذافی صلاح اللغة چون اوماهی بسیار دوست میداشت بدین سبب او را پرویز می گفتند. چه پرویز بزبان پهلوی ماهی را گویند و جباب را پرویز بسته و بسبب طراوت چشم او را نمناک گفته و نیز چشم عاشق از غم معشوق نمناک باشد پوشیده نماند که جباب هم پرویز است و هم چشم از عالم تقارچی رعد و نیزه باز مژگان که همان رعد و مژگان نقاره و نیزه است نقارچی و نیزه باز و قید از دور بجهت آنست که جباب بسبب ریزش قطره دور تر باشد و قریب نیاید کما لایخفی **قوله** جبابها برنگ فاخته با سر و روان فواره در نظر بازی **ش** در بعض نسخ جبابها جمع جباب و در بعضی جابتها بنون جمع جان اول بهتر است زیرا که چون جباب را بچشم تشبیه دهند نظر بازی با و مناسبت دارد و مقام نیز مقتضی همین معنی است زیرا که تعریف فواره و جباب هر دو میکند چنانکه در سرخی دانسته شد باید دانست که لفظ نظر بازی نظر بلفظ جباب هر چند فائده می بخشد اما نسبت بفاخته ظاهرا مناسب نمیت چه فاخته بعشق سرو منسوب است نه بر نظر بازی

کو در عاشقی نظر بازی هم باشد زیرا که نسبت مشهوره معتبر میباشد آری نظر بازی بحر باشهرت دارد که عاشق آفتاب ست ولهذا آنرا آفتاب پرست گویند چنانکه گوید ؎ چهره بنما که عمر بست مرا + دیده بر روی تو حر باشده ست + عرفی شیرازی علیه الرحمة ؎ ازان زمان که فتادش نظر بشبنم او + شد آفتاب پرست آفتاب حر باوار + ملا طاهر غنی در رقمی که بجهت خلعت میرزا شفیع منجم نوشته گوید نظر بمایت حال جمعی که حر با مثال دیده اخلاص و بندگی را اصطرلاب ارتفاع آفتاب عالمتاب وجود وافر الجود مانموده باشند فرمائیم + انتهی + لیکن ارادهٔ مصنف ازان محض بمعنی عاشقی ست که نظر بازی لازم آنست سرو روان بمعنی سرو خرامان چنانکه جلال اسیر گوید ؎ از سیر باغ و بادیه حاصل نمیرود + آنکس که گرد بار سرو روان نشناخت + صائب ؎ کدام ساقی شمشاد قد بباغ در آمد که طوق فاخته آغوش گشته سرو روان را + حضرت شیخ العارفین حزین فرماید ؎ از سیر گل بهیده خلد خار بی رخش + بی قد او ز جلوه سرو روان چه حظ + بدانکه فواره را باعتبار رفتن سرو و باعتبار جاری بودنش روان گفته پس روان ذوالعینین ست **قوله** شمع و پروانه از غیرت گرمی این هنگامه در اشک ریزی و جانگدازی ش شمع بمعنی موم و فارسیان بمعنی چیزیکه از موم و چربی سازند و برافروزند استعمال نمایند و این مجاز ست از قبیل تسمیة الشیء باسم ذاته کذا فی بهار عجم و این هنگامه عبارت از نظر بازی حباب ست که در فقرهٔ اول گذشت و حاصل فقره انیکه شمع از غیرت رونق و گرمی بازاری فواره اشک میریزد و پروانه از گرمی بازاری حباب جان خود را می گذارد چه شمع غیرت آن میبرد که حباب بر فوارهٔ عشق می بازد که پروانه را بمن نیست و پروانه بر رشک آن می سوزد که مثل حباب عشقبازی

ندارم و نیز باید دانست که در ضمن آن تشبیه فواره و حباب بشمع و پروانه هم رعایت آمده
شمع در راستی و پروانه در عاشقی و نیز لفظ اشک ریزی و جانگدازی بیفائده محض نیست
بلکه در نظر کسی که طرز خیال بندی منظور دارد اول باعتبار رشحات نسبت بفواره ثانی
از جهت محو شدن بحباب لطف دیگر میدهد قوله آب کدام جوش سیماب است از چاه فواره
بجذب طلای آفتاب جستن نموده ش کدام کلمه ایست که در محل استفهام استعمال کنند
و اطلاق آن بر انسان و غیر آن هر دو باشد خلاف کسی که جز برای انسان نبود مثلا کدام
روز و گاهی در ایراد آن فائده تفخیم نیز مطلوب بود مثلا کسیکه پارسائی و عصمت داشته
باشد گویند انهم کدام فرشته عصمت و گاهی به تحقیر مثلا اگر کسی بی عصمتی داشته باشد
گویند انهم کدام شیطان است غالبا در ما نحن فیه از قبیل اول باشد یعنی آب که باینقدر
از فواره می جوشد باین جوشش کدام سیماب است که بسبب جذب طلای آفتاب مجهد
و جذب برای این گفته که میگویند چاهی ست که آنرا چاه سیماب گویند چون خواهند که
سیماب از آن حاصل کنند شخصی صاحب جمال را بزیور تمام آراسته بر مرکبی سوار کرده
بر سر چاه برند همین که شخص مذکور در چاه نگرد سیماب جوش زند و از چاه بیرون آید پس
شخص مذکور گریخته دور تر رود سیماب بعد از برآمدن باز در چاه در می آید و سیماب
در مغاک ها که برای آن بحکمت عملی کنده باشند بماند بگیرند چنانکه این قصه شهرت دارد
فطرت شهسواری از بر ماشد عنان گردان که گشت پا چاه سیماب آستین از اشک
بی آرام ماه و میتوانند که کدام برای استفهام انکاری بود پس معنی آن چنین باشد که
آب کدام ای آب نیست بلکه جوش سیماب است که چنین و چنان شده در صورت لفظ
بلکه مقدر باید کرد و حمل جوش سیماب بر آب از روی مجاز ست و اراده آنست که جوش

آب نیست بلکه جوش سیاب ست واین در کلام اساتذه شیوع دارد چنانکه نظامی فرماید
ع کرا از زهره خوشتر شد آواز او یعنی از آواز زهره خوشتر شد آواز او چه آواز
از زهره خوشتر چه باشد بلکه از آواز زهره باشد همچنین است در شعر علی حزین ۵
سر کاوشدن داریم کو تبخانهٔ عشقی ٭ که ناقوسش بجای نغمه یاحی شود ما را ٭ یعنی نغمهٔ
ناقوسش بجای نغمه یاحی شود قوله سنان غازیان ست که نابخ خورشید نبوک نیزه
و سنان ربوده ش در اعتقاد مولف این فقره خالی از سقم نیست غالبًا از نتایج
التقات کابنان ست چه بضرورت معلوم میشود که یا نیزه و سنان دوم در فقره
نباشد و در نصورت فاعل ربوده سنان اول خواهد بود و نوک آله ربودن و یا بجای
سنان در آخر فقره لفظ نیزه بود و سنان دیگر در آخر فقره بجال بود و بهتر همین ست
انیست تصحیح این فقره والله اعلم بالصواب قوله بیت ٭ زعکس گل و لالهٔ شعله سوزم
شده شمع فواره بستان فروزم ش سوختن و مشتقات آن بالفظ شعله و مشعل
و چراغ و برق بمعنی افروختن ست و در نصورت شعله سوز بمعنی شعله افروز باشد
مخلص کاشی گوید ۵ احتیاج شمع نبود کلبهٔ عشاق را ٭ زانکه در هر گوشه از داغ
سوز دمشعلی ٭ حضرت امیر خسرو فرماید ۵ شمع باشد هنر که چون افروخت ٭
زان یکی صد چراغ تبوان سوخت ٭ شیخ العارفین فرماید ۵ زآتشین
جلوهٔ من شهر کباب ست حزین ٭ آه ازان شمع که در خرمن دلها میسوخت ٭
بستان فروز یعنی روشن کنندهٔ بستان یعنی از بسکه گل و لاله روشنی و فروغ دارد
از عکس آن فواره آنقدر فروغ انداخته که بستانرا افروزد و بستان فروز یعنی
بستان افروز که نام گل تاج خروس ست از مناسبات ست قوله بچه گان فواره

گوئی جباب ۔ بهر سوزده بازوی موج آب ۔ نوش بازوی موج فاعل فعل زده و گوئی جباب مفعول آن **قوله** چو بین زبان خامه را که بابروی این توصیف بفوارگی جدوا مسطر علم شده گوزلال سلاست نوش بامش این عبارت تا انگشت نمای رعونت گردد سرخی ست بر تعریف باغ بدانکه حرف را بعد از لفظ خامه بمعنے بای صلهٔ ست یعنی چو بین زبان خامه بگو چنانچه درین شعر شیخ شیراز ست کسی گفت پروانه را که ای حقیر ۔ برود هستی و در خور خویش گیر ۔ ای کسی با پروانه گفت زلال سلاست نوش بمعنے نوشنده زلال سلاست و فصل که درامر واهم واقع شده حال آن سابق گذشت و نیز سعدی فرماید ع حکیم سخن بر زبان آفرین ۔ ظهوری ۔ نثر ۔ الفتش رمز از لمع آهو ربا بزنی جام بر جم بها ۔ و بیتوا نکه زلال سلاست لفظ مرکب اضافی باشد و نوش باد دعائیه علحده و همین بهتر ست **قوله** وقت آنست که از رنگین رقمی چمن سخن بسی سروے گلشن صفحه انگشت نمای رعونت گردد نوش ۔ پوشیده نماند که در رساله نسخ چمن سخن واقع شده و من حیث المعنی والمقام مناسب آنست که سخن چمن باشد چه مطلب آنست که اول تعریف حوض بکار وقت اکنون تعریف چمن باید کرد زیرا که حاصل ترجمهٔ عبارت انیست که قلم بابروی صفت حوض بفوارگی نهر مسطر مشهور شده بود اکنون وقت آنست که از توصیف چمن سهی سرو گلشن صفحه مشهور گردد و نیز رنگین رقمی چمن هیچ معنی ندارد بلکه رنگین رقمی از بهر سخن ست و سخن در اینجا بمعنے تعریف است **قوله** تعالے الله نزهت این روضهٔ بهشت بحبت طوبے طراوت که تا صبا و آفتاب دام عالمگیر بر تو بر دوش کرد سواد هند امکان بر آمده باین نقش و نگار طاؤسی در شبکهٔ شعاع میکند ش صیاد آفتاب باضافت بیانے و عبارت دام عالمگیر بر تو بر دوش جمله حالیه است

سواد نواح پوشیده نماند که تشبیه امکان بهند از بهر آنست که طاؤس نسبت بهند دارد زیرا که وقتیکه آدم علیه السلام از بهشت در دار دنیا افتادند در اول بهند آمدند و طاؤس هم همراه ایشان بهند افتاد گویا نسل او بجای دیگر نیز رفت و نسبت لفظ سواد بهند از بهر آنست که تاریکی بهند مشهور دارد کما لایخفی و معنی فقره حاجت تقریر ندارد

قوله تا بوالعجب متخیله پرده خیال بازی اندیشه در پیش چراغ ضمیر کشیده باین آرایش و آئین باغچه سلیمانی بنظر تماشائیان حواس در نیاورده بوالعجب بازیگر پرده خیال پرده که بادیگران بکشند و ازان صورتهای بدائع برآرند و ذکر چراغ نیز از بهر آنست که چون اکثر این بازی بوقت شب کنند ناگزیر چراغ در پرده مذکور بدارند و بروشنی آن کار کنند و صورتها بتماشائیان بنمایند و اضافت آن بسوی بازی بادنی ملابست بتای پرده خیال که برای بازی وقوع یافته و تماشائیان حواس همان حواس بکشند معنی فقره اینکه قوت متخیله که بوالعجب است از زمانیکه پرده اندیشه در پیش چراغ ضمیر که همان ضمیر باشد کشیده و بروشنی آن چراغ حواس را که تماشائیان آن بوالعجب اند چیزها می نماید بآرایشی و آئین این باغ هیچ باغ دیگر را نموده خلاصه کلام آنکه قوت متخیله نیز هیچو باغ دیگر در اندیشه تجویز نکرده ست بدانکه باغچه سلیمان مشهور نیست شاید که باغی از ایشان بوده باشد برین تقدیر لفظ باغچه بسبب اضافت سلیمان حکم معرفه دارد اما چون بسبب صفت کمال خوبی و تازگی که بخود داشته بمنزله اسم نکره گردید لهذا در آخر آن یای تنکیر درست شده چه هر اسم معرفه که بسبب صفت اضافی شهرت گرفته آنرا بمنزله اسم نکره گیرند و مراد ازان صفت مذکور باشد مثل حاتم و رستم و یوسف و عیسی و بلال و مثل ذلک نظامی

نمی گوید بلالی برآورد آواز خوش اصلا داده در روم خود در جبش پس مراد
از باغچه سلیمان باغی که بخوبی و تازگی با و مثل باشد فافهم و شاید که باغچه سلیمان کنایه از
باغی باشد که بازیگران نمایند اما بدین معنی یافته نشده **قوله** نسیم حدیث نظیرش بر گل ستر
گوشی نوزیده **شش** یعنی نظیر و مانند آنرا کدام گوش شنیده و در نسیم حدیث و ستر
گوش اضافت بیانی ست **قوله** سنبل رقم عدیلش پیش نرگس چشمی ندیده **شش** چون
در فقره اول معنی شنیدن اراده کرده باید که درین فقره معنی دیدن اراده کرده شود و این
در صورتی راست آید که اضافت در رقم عدیل بیانی باشد و چون عدیل را رقم گفته لهذا
آنرا بسنبل تشبیه داده و شاید که رقم عدیل کنایه از عبارتی باشد که دران احوال
نظیر و عدیل نوشته باشند پس حاصل آن باشد که هیچ چشم در کتب تواریخ وغیره
عبارتی هم ندیده که مشتمل بر اوصاف عدیل این باغ باشد **قوله** اطلس رومی رنگ باخته
قمار نازک قماشی گلنارش **شش** اطلس رومی اطلسی که از روم باشد رنگ باخته
کسی که رنگ آن شکسته شده باشد چنانکه گویند شمع این شب رنگ باخته رنگ ست
اینجا قمار بکسر باختن چیزی بگرو کسانی منتخب قماش بالضم متاع خانه و بمعنی وصف و جوهر
نیز آمده کذا فی زبدة الفواید مولف گوید که در اینجا بمعنی جوهر ست پس نازک قماشی یعنی
نازک جوهری باشد یعنی فقره آنکه اطلس رومی با همه سرخی رنگ و قمار نازک قماشی
گلنار شکسته رنگ است و چون مقام قمار ست ذکر باخته مناسب تر ست حاصل آنکه اطلس
رومی خواسته بود که از نازک قماشی گلنار این باغ بازی بر دارد آنقدر بازی خود از
دست داد که شکسته رنگ گردیده یا توجیه آن چنین باید کرد که اطلس رومی درین
قمار رنگ باخته و بدحواس شده که با وجود قمار نازک قماشی نتوان برد چه هرگاه بازی

کسی را فرده درمی یابند و میدانند که کامل است و هرگز از و دست نتوان برد در قمار از و
خالف باشند پس چون اطلس رومی فهمیده که در قمار نازک قماشی از و نتوان برد درین
باب رنگ باخته و بدحواس و خالف ست و میتواند که چنین گفته شود که رنگ شکستن را
بر رنگ باختن آورده و مراد آن داشته که در قمار چون بازی از دست برود البته چیزی
باخته باشند پس اطلس رومی چون درین قمار بازی از دست داده آن متاع باخته رنگ
اوست **قوله** و مخمل فرنگی خود را بجواب انداخته همچشمی بصیرفه سبزه زارش **ش** مخمل فرنگی
مخمل که از فرنگ باشد غالب آن سبز رنگ بود گو برنگ دیگر نیز باشد و خواب با و مناسبت
دارد چه خواب یعنی پشمی ابریشمی ست که بر روی کار قالین و مخمل ماند کما فی سراج اللغت
قزلباش خان امید تخلص گوید ۵ میتواند راز راحت دیدگان تفسیر کرد ۵
خواب مخمل را تواند گر کسی تعبیر کرد ۵ خواب اگر هر دو طرف مخمل بود مخمل دوخوابه گویند
و اگر یک طرف بود یک خوابه طغرا در رسائه فردوسیه **نثر** ۵ یا سیمین از بسکه بر یکدیگر
بافته مخمل دوخوابه سبزه بهیچ جا جای خواب نیافته ۵ و خواب از استعمال معلوم میشود که یعنی
خیال هم آمده چنانکه عرفی ۵ سر روحانیان دارم بلی خود را ندیدستی ۵ بجواب خود در آ
تا قبله روحانیان بینی ۵ ای بخیال خود در آ از نیجا خست بجواب انداخته فیا لحسن فیه
ای در خیال انداخته صرفه احتیاط در صرف الف یعنی مطلق احتیاط استعمال نیافته پس
همچشمی بصیرفه یعنی همچشمی بی احتیاط باشد که هیچ فائده نبخشد بدانکه خواب همچشمی مضاف
و مضاف الیه ست و لفظ انداخته فاصل واقع شده که در فارسی شائع است **قوله** صبح
از شکر خواب شبانه شکون کرده که بروی شگفته نسترن زارش برخیزد **ش** در بعضی
نسخه شبانه و در بعضی ستانه اما اول بهتر ست بدانکه درین فقره اندک تعقید لفظی است

و تقدیر عبارت چنین که صبح شگون کرده که از شکر خواب شبانه بر روی شگفته نسترن دارش
برخیزد و بر روی کسی برخاستن دیدن روی کسی بوقت بیدار شدن و این شگون متعارف
است ع کدام فتنه شبی سر نهاد و بر بالین که صبحدم نشد از خواب روی من بیدار و
نسبت شکر خواب شبانه بصبح از روی مجاز است چه از خواب بوقت صبح خیزند و چون صبح
پس از گذشتن شب برآید چنین گفته و بمچو ادعا در کلام شعر البسیار است کما لایخفی علی المتأمل
والمتتبع قوله شفق از دودمان لاله ستانش برخود مبارک دیده که چراغ افروزد شفق
ودودمان قبیله وخانواده وبدنمینی دوده نیز آمده کما فی سراج اللغت لاله ستان
جائیکه در آنجا لاله بسیار باشد چه ستان از کلمات نیست که مفید معنی انبوهی وکثرت اند
بعضی گویند که بمعنی جائیست اما تحقیق آنست که بمعنی جای از نفس کلمه مستفاد میشود
چراغ افروختن بمعنی چراغ روشن کردن و نیز کنایه از رسیدن بدولت چنانکه در بهارستم
ست بهتر آنست که در بنجا نیز مثل فقره سابق بر تعقید قائل باشند و چراغ افروختن بمعنی
رسیدن بدولت پس تقدیر آن چنین شود که شفق برخود این مبارک دیده که از دودمان
لاله ستانش چراغ افروزد و معنی فقره اینکه شفق برخود نمینی مبارک دیده است
که از دودمان لاله ستان این باغ بدولت رسد چه غیر از دودمان دیگر را برای متمتع شدن خود مقرر
نمی یابد و نیز این توجیه توان کرد که شفق برخود نمینی مبارک دیده که چراغ خود را از دودمان
لاله ستان این باغ روشن کند ای از چراغ دودمان مذکور چه رسم ست که چراغ را از
چراغ دیگر می افروزند و چراغ دیگر بقرینه حذف شده و این بسیار ست چنانکه در مصرع
نظائی ع کز آن زهره خوشتر شد آواز او یعنی از آواز زهره که آواز دیگر بقرینه آواز
اول حذف گردیده اما لفظ مبارک چندان فائده نمی بخشد پس توجیهی رکیک باشد

قوله قامت رعنای سرو بالایش چشم گوهر دیده و آواز خنده گلهایش بگوش صدف رسیده
ش درین هر دو فقره مبالغه در درازی قامت سرو و کثرت خنده گلها واقع شده
زیرا که گوهر و صدف در محیط است مسافت آن از باغ مذکور تا محیط ظاهر پس هرگاه
قامت سرو را چشم گوهر دیده و آواز خنده گلها را گوش صدف شنیده ظاهر است که
چه قدر بلندی قد سرو و کثرت خنده گل خواهد بود و در فقره اول احتمال دیگر هم هست
چه چیزی که از غور و پستی دیده شود بسیار بلند باشد پس هرگاه گوهر با اینکه در قعر دریاست
قامت سرو را مشاهده کرده بلندی قامت سرو بچه مرتبه خواهد بود قوله بسنگینی سایه
درختان قامت نازک اندامان سبزه در سجود ش یعنی قامت سبزه آنقدر نازک است
که از بار سنگینی سایه درختان خمیده شود قوله و بدرشتی کتان پرتو ماه بدن سیمین یاسمین
کبودش کتان بفتح اول و تشدید نانی و سکون نون نوعی از جامه باشد که آنرا از علف
بافند طبیعت آن سرد و خشک است و پوشیدنش نشف رطوبت و عرق بدن میکند
اگر کسی خواهد که بدن او لاغر شود در زمستان جامه کتان نو بپوشد و در تابستان جامه
کتان شسته بپوشد و بی تشدید هم درست است کذا فی برهان قاطع و تخفیف آن از
تصرفات فارسیان است زیرا که چون تشدید در اصل کلمات فارسی نیست لهذا کلمات
مشدد عربی را در کلام خود مخفف استعمال کنند مثل عم و هم و دُر که هم مشدد و الاصل است
و حاصل فقره اینکه بدن گل یاسمین آنقدر نازک و لطیف است که درشتی کتان پرتو
ماه ای خود پرتو ماه بازمی و ملائمت آن کبود شده و ظاهر است که بدن نازک را از چیز
درشت کبودی بهمرسد و از استعمال اساتذه معلوم میشود که گل یاسمین سفید رنگ
و کبود رنگ هر دو باشد چنانکه نصیرا همانی در رقعه که بمرزا هادی زابلی نوشته آورده

شعر چندان برگ یاسمین کبود و سفید در بساط باغ لطرحی فرو ریخته شده که پنداری
صفحه تخته روی زمین از آبنوس و عاج خاتم کاری یافته + انتهی غلب آنست که مصنف
اینجا از عالم تجاهل عارف حرف میزند گویا یاسمین کبود رنگ را پیش ازین گاهی ندیده
لهذا بدان یاسمین را سمین گفته وچون اینجا بنظر افتاده اعتبار نموده که درشتی کتان
پرتو ماه کبود رنگ گشته وگرنه خود سفید بوده ست وبگمان ناقص میرسد که این صنعت
را درین فقره خوب ادا نموده وخان آرزو در سراج اللغت گوید که یاسمین گلیست
معروف وخوشبو که رنگش زرد وکبود باشد و در عرف حال کبود را گویند مولف گوید
که اگر تنها کبود رنگ را گفتندی رنگ دیگرش در استعمال کلام متاخرین یافته نشدی
چنانکه بر متتبع پوشیده نیست **قوله** صبح نسیمی که از نسترن زارش برگشته ش آصبح که
بآن فروغ وروشنی است نسیمی ست که از عرف نسترن زار این باغ برگشته وعالم آنرا صبح
پنداشته چه نسترن سفید رنگ ست وهوا آنرا زود متاثر شده کیفیت صبح گرفته **قوله**
وشفق هوای که بر لاله ستانش گذشته ش یعنی شفق که باین سرخی ورنگینی ست آن
نیز هوائیست که بر لاله ستان این باغ گذشته وسرخی گرفته وعالم آنرا شفق قرار داده
ای لاله ستان این باغ چندان رنگینی دارد که هوا بسبب مماس شدن سرخی رنگ حاصل
کرده **قوله** جوش گلهای تر انگشت جوانان اعضا از انچنین زرنگیر قفس زینت فزاش
در بعض نسخه هر بها هوز و در بعضی تر بتای فوقانی و در بعضی نر بنون ست اول وثانی
من حیث المقام درست وثالث بیجاست چه خصوصیت فایده نمی بخشد و در نر انگشت قلابه
گرفتن و رسم هم نیست و یای تحتانی آخر لفظ گلها که در اکثر نسخ یافته میشود نسخه تر
بتای فوقانی میخواهد نه غیر آن چه یای تحتانی در آخر الفاظ بیشتر در نظم باشد سعدی شیرازی

رحمة الله ﷺ خدا بر است مسلم بزرگی و الطاف او که جرم بنده و نان بر قرار می دارد
همای بر سر مرغان انان شرف دارد او که استخوان خورد و طایرے نیازارد و از دیا
آن در نثر بسیار بد نماست و بهتر آنست که بجای تر سر باشد چنانکه در بعض نسخه موجود است
اما درین صورت نیز پای تحتانی بنا شد اغصان جمع غصن بمعنے شاخها زنجیر بوزن دلگیر
معروف چون کمانرا بدان گیرند بدین اسم موسوم شده و آن انگشتر مانند است که از شاخ
و استخوان وغیره سازند کما فی سراج اللغت و زنجیر قفس عبارت از قلابیست که در قفس
برائے گرفت انگشت قائم کنند بدانکه شاخ را اول تشبیه داده بانگشت و باز به جوانان و
باز به قفس پس به یک چیز سه تشبیه واقع شده و این بسیار ابلغ است و تشبیه گل بزنجیر واقع
شده و معنی فقره انیست که گلهای تر که در شاخ اند گویا چند قلابه قفس اند که در انگشت جوانان
آویخته اند پوشیده نماند که تشبیه شاخ بانگشت از جهت درازی ست و بجوانان از جهت ملشوونما
و بقفس از جهت هجوم و گنجان بودن آنها و بزنجیر قفس بجهت گرد و مدور بودن گل اما بتامل
ظاهر می شود که اگر قفس بنا شد معنی خوب چسپان میشود و در نصورت شاخهارا بجوانان
صورت می بندد و چه هر چند تشبیه یک مشبه بسه مشبه به ابلغ اقسام تشبیهات ست اما ز الت
معنی فقره را چه علاج کما لایخفی **قوله** و از تابناکی سهیل ز عوان رشته نظر ما رگ عقیق نماش
ناک از کلمات نسبت است مثل غضبناک و سهمناک و دردناک و غمناک و سوزناک و لفظ
تابناک از نجاست سهیل نام ستاره معروف که در یمن تابد و اضافت آن بسوے
از عوان تشبیهی ست که جمهور آنرا بیانیه گویند و تشبیه از عوان بسهیل بسبب سرخی رنگ ست
و لطف در ایراد سهیل و عقیق آنکه حقیق بمعنی جوهر مشهور ست که از یمن هم آید و سهیل نیز در یمن
طلوع کند فافهم رگ عقیق و رگ یاقوت و رگ سنگ شهرت دارد **قوله** از تاب

برق جولانی گلبرگ ہای چمن گردش رنگہا از رخسارۂ لالہ رخان پریدہ **ش** تاب بمعنی روشنی و چمن گرداز عالم چمن سیر آنکہ در چمن ہا گردد حضرت شیخ **ے** الفت ہوسم ہست بگلہای چمن سیر ترسم کہ مرا باغم خود وا بگزارند دانش **ے** بیاد ہمصفیان مورقفس شورے خوشی دارم بہ چمن گردی زہر فرسودہ بال و پر نئے آید ما گذاشتہ بہار عجم باید دانست کہ لفظ برق جولان صفت تاب واقع شدہ یعنے روشنی کہ ہمچو برق جولان وار دراز عالم باد شتاب و خاک ثبات و چون یاے مصدرے باو لاحق شود معنی حاصل بالمصدر پیدا کند و آن مقصود نیست و میتواند کہ جولانی مزید جولان بود مثلاً نقصانی و میلانی و سلامتی و خلاصی پس برق جولانی نیز بمعنے برق جولان بود لیکن جولانی بمعنی جولان در فارسی دیدہ نشدہ مگر در روزمرۂ ہندیان البتہ شائع ہست چون قاعدۂ مذکور سماعی ست تا در جاے دیدہ نشود سند را نمی شاید اگر گوئی کہ آمدن در کلام استاد شرط ست و این خود کلام استاد ست گوئیم در اینجا احتمال غلط ناسخ راہم دخل ست فافہم و اگر گفتہ آید کہ تاب بمعنی پیچ و تاب ست و برق جولانی بمعنی برق جولان بودن مضاف لبسوی گلہا یعنی از پیچ و تاب برق جولان بودن گلہاے این باغ رنگ از رخ لالہ رخان پریدہ ای چنان از رشک برق جولانی گلبرگ ہا بہ پیچ و تاب خوردند کہ رنگ از رخ الیشان پریدہ پس برق جولان صفت گلبرگہا بکدام وجہ اعتبار توان کرد و اگر گوئی باعتبار صفت چمن گرد ست گوئیم چمن گرد باعتبار بودن گلہاست در باغ کہ گردیدن آنہا ادعا کردہ نہ باعتبار حقیقت چہ صفت گردش در گلہا موجود نیست فافہم **قولہ** و بغصہ ہمچو شبنم غنچہای پر شبنم صدف را از گوہر گریہ در گلوگرہ گردیدہ **ش** غصہ بضم و تشدید صاد غم و اندوہ گلوگیر فی المنتخب گریہ در گلوگرہ گشتن و گردیدن

حالی هست که در شدت گریه بهم رسد که نفس آدمی نبه شود سراج اللغت و معنی فقره ظاهر
است قوله برگ برگ گاهای آتشینش از پرده زنبوری انشباک سبزه چون انگور
دانه دانه در محبرش برگ برگ یعنی هر برگ چند تکرار کلمه چنانکه گاهی مفید معنی کثرت میشود مثل
گلستان گلستان و مصرعه خشان خشان همچنین گاهی افاده کل افرادی نیز کند چون برگ برگ
و گل گل و شاخ شاخ یعنی هر برگ و هر شاخ و هر گل عرفی گوید ۵ شاخ شاخ
و برگ برگش با برهم ریختند ۴ تا زباغ همنشش خواندیم ملو بلبل آگیاه ۴ گل آتشین
معروف که گل سوری گویند و گلاب ازان گیرند ۴ ثاثیر گوید ۵ آن شعله آتشی که چو
گل آتشی نکرد ۴ بیمار را سلام و مرا پرسشی نکرد ۴ فی چراغ هدایت پرده زنبور و پرده
زنبوری نوعی از خیمه باشد که از پارچه باریک و تنک سازند و خانهای طعام دران
گذارند تا از زحمت مگسان محفوظ ماند حضرت امیر خسرو فرماید ۵ زان همه زنبور کرکه
باز نور بود ۴ پرده شب پرده زنبور بود ۴ قاسم مشهدی ۴ سدره ما پرده زنبوری کس
نیست ۴ در خانه آئینه نپیرد مگس ما ۴ یعنی جامه سوراخ دار هم ست که زنان بر بر قع
دوزند ۴ اشرف ۴ پرده زنبوری خط بر رخش زینده است ۴ از قضا میخواست آن عارض
نقاب خویش ۴ کذا فی بهار عجم مؤلف گوید در اینجا بمعنی مطلق پرده معلوم میشود که سوراخ
دار باشد چه فائده خصوصیت طعام گذاشتن یا در برقع دوختن ظاهر نیست کما لا یخفی
اما بهتر آنست که بمعنی چلون گرفته شود که آنرا بیغ گویند و آنچنان باشد اوتر اشیده
فی که نازک و طویل سازند و بازابر نگهای مختلف رنگ کرده و بر شتهای رنگین
بایمد گیرش استحکام داده بدروازه های دالان و حجره نصب میکنند و مانع هوا رسیدن
نمی باشد اخوند محمد سعید اشرف گوید ۵ پرده زنبوری دلها بیاد لعل او ۴ بر عسل چون خانه زنبور

باید داشتن ✤ چنانکه از نسخهٔ اندراج ظاهر است واز نوشتن او که اهل هند چلون وچغ آنرا
نامند معلوم میشود که چغ در اصل هندیست فارسیان در کلام خود استعمال کرده اند ✤ اشرف
✤ پس چغ از حیاهند بتی فریادرس دارم ✤ سخنگو طوطی شیرین زبانی در قفس دارم ✤ اما میگوید
بهار ببرگی بود دنش قائل شده وچغ بزیادت تحتانی وچق بقاف مبدل غین نیز آورده
سیفی ✤ بسوی چغ دکانش کشد دل سیفی ✤ اگرچه مرغ گریزان همیشه در قفس ست ✤
ودر شعر امیر خسرو که در سند پرده زنبوری مختار صاحب بهار عجم ست معنی چلون وچغ
هم بسیار خوب راست می آید کما لایخفی انشباک مصدر ست بروزن انفعال امر از ان انچه
دران شبکات بود مجمر بالکسر گذاشت دان پوشیده نماند که تشبیه سبزه بمجمر به چند وجه ست
یکی سیاهی رنگ که اغلب مجمر از آهن باشد وسبز وسیاه دلی در استعمال شعرا یکیست
چنانکه پوشیده نیست دوم طولانی بودن سیخها که در مجمر نصب کنند ودرازی سبزه سوم
نمودن کلبرگ ها از اندرون سبزه واخگر از اندرون مجمر وجه تشبیه انشباک سبزه ببرده
زنبوری ظاهر ست وغرض از تشبیه برگ گل یا اخگر زیادتی روشنی است در برگ
گل قوله وگل گل نسترنش از شبکات شاخ وبرگ صبحی ست که مے نماید از سحرش
گل گل از عالم برگ برگ ست که گذشت سحر نفحتین زمان پیش از صبح فی عقب و در موید آخر
شب دمال هر دو واحد ست بدانکه تشبیه برگ بسحر از جهت سبزی رنگ ست کما لایخفی و
بعضے شجر یعنی درخت گویند این نهایت بیجاست وحاصل فقره اینکه هر گل نسترن از
شاخ وبرگ چنان می نماید که گویا از سیاهی شب که زمان آخر شب ست روشنی صبح نمایان
شده ست قوله بنازم وسعت فضای که سرو وسپیدار اطراف دیوارش قطنے سفید
صبح معطر نموده والطلس آسمان شفق معلم منظر درآمده ش سپیدار بالکسر بادوم وسوم

فارسی یکی از پنج درخت که بازندارند کدامی زبدة الفوائد تعلقی جامه که از پنبه و ابریشم
بافند معلم بالضم جامه علم دار چنانکه دیبای معلم بدانکه درین هر دو فقره وسعت فضای
باغ بیان میکند یعنی فضای این باغ چندان وسیع و فراخ شده که دیوار یکطرف او
بمشرق رسیده چنانکه صبح از مشرق برمی آید عکاس این دیوار میگردد و دیوار طرف دیگرش بمغرب متصل
شده که شفق بآن دیوار ملصق گردیده و سرو و سپیدار که در اطراف آن دیوار اند صبح را
بمنزلهٔ طراز شده و شفق را بمنزلهٔ بوته چه اگر دیوارهای آن باغ بدان حد نمیرسند لیکن صبح و شفق
سروهای اطراف آن چگونه متصل مے شدند و بمنزلهٔ بوته و طراز چه طوری گردیدند قولہ
بنام ایزد قوت نشو و نمای که گردن سروش را بازوی هلال معانقهٔ رعونت نموده
و دست چنارش را نچه کف اخضیب مصافحهٔ ارفعت کرده ش بنام ایزد کلمه ایست
که در حال تعجب گویند و بجهت دفع چشم زخم نیز استعمال کنند چنانکه گویند نام خدا چه
جلد و چالاکست و گاهی بجهت قسم نیز گفته میشود چنانکه در برهان قاطع واقع ست مولف
گوید هر سه معنی قریب هم اند شعری از اشعار خودم از نظر احباب مے گذارد ؎
بنام ایزد چنان افتاده آن حسن گلوسوزش ۔ که آتش گر زند دود از نهاد یوسف انگیزد
بازوی هلال از روی تشبیه باشد باعتبار خمیدگی هلال و بازو چه هرگاه دست در گردن
کسی اندازند بازوی خود را خم کنند یا از روی استعاره بود که هلال را در ذهن خود شخصی
قرار داده برای او بازو تجویز کرده و همین قوی ست و نسبت فاعلیت بازو مجاز ست
و اینکه تشبیه هلال بیازو نیز درست آمده بر لطف دیگر افزوده و اضافت در معانقهٔ رعونت
اضافت بادنی ملابست ست و مراد از ان معانقهٔ ست که بارعونت کرده شده و درست
چنار بمعنی آن که مانا بدست ست کف معروف و خضیب بروزن فعیل بمعنی رنگ

مشتق از خضب بفتح زنگ کردن و کف الخضیب نام ستاره است روشن تر
از کواکب شکل ذات الکرسی و عرب آن کوکب را بکف مبسوط تشبیه کرده اند صاحب
منتخب اللغات گوید که چون آن ستاره منصف النهار رسد وقت استجابت دعا باشد
و در مدارف فاضل از نسخهٔ سکندری نقل کرده که یعنی ستارهٔ زهره و دو ستاره که کف الخ
یعرگویند شکل آنرا متقدمان به پیشانی تشبیه کرده اند و نیز هفت ستاره که بطریق
مجره تسبیح و سلک مروارید از اول آسمان تا هفتم زمین برابر یکی بالای دیگری میگیرد و
قیل صورتیکه مرکب از چند ستاره غامضه بشکل کف دست سرخ که گوئی بحنا خضاب کرده اند
و آنرا ذات الکرسی نیز گویند انتهی و مفاد عبارت زبدة الفوائد نیز همین است اما اینقدر
هست که صاحب این نسخه یعنی همان کف دست از شرح نقل کرده و یعنی هفت کواکب
مذبور از دستور الاخوان مولف گوید یعنی ستارهٔ زهره و دو ستاره کف الخ مرا باشد
تقاریر مذکور هیچ اصل ندارد زیرا که هفت ستاره بر هفت آسمان اند بالای یکدیگر که آنرا سبعه
سیاره گویند و حرکات آن مخالف حرکت یکدیگر و هفت ستارهٔ از اول آسمان تا زمین
هفتم چگونه تواند بود که بالای یکدیگر گردد کما لایخفی و ذات الکرسی نیز شکلیست بصورت زنی بر
کرسی نشسته مرکب از سیزده کوکب چنانکه از کتب علم هیئت معلوم میشود و آن بشکل کف دست
نیست پس صحیح همانست که بالا گفته شد و الله اعلم بالصواب باید دانست که حرف را در این عبارات
بمعنی با می معیت معلوم میشود چنانکه بمعنی صله نیز آید سعدی ؎ کسی گفت پروانه را
کای حقیر ۔ برو دوستی در خور خویش گیر ۔ و همچنین در فقرهٔ ثانی و اضافت مصاحبت
رفعت نیز از قبیل معانقه رعونت است و درین دو فقره بیان قوت نشو و نما است
یعنی بسبب قوت نشو و نما سر و آنقدر بلند شده که تا آسمان رسیده

وہلال برای معانقہ بازوی خود را در گردن سرو انداختہ وچنار چنان بلند گردیدہ کہ کف
الخضیب رسیدہ وکف الخضیب با دست او مصافحہ نمودہ ہر چند حرف را بمعنی اضافت
ہم میتوان گفت ای بازوی ہلال نیچہ کف الخضیب معانقہ سرو ودست چنارش نمودہ امامعنی
از رکاکت نیست پس بہترین توجیہات ہمان اولست **قولہ** چون کاغذ ہدف کجا گلبرگے
سر از خاکش برآوردہ کہ کماندار شاخ از پرواز دادن فوج عندلیب ترکش برا د خالی نکرد
ش کاغذ ہدف کاغذی کہ بر ہدف چسپانند تا خدنگ بران اندازند مد خاقانی گوید ؎
حاسدانم چون ہدف بین کاغذین جامہ کہ من ✣ تیر شحنہ از پے امن شبان آوردہ ام
بدانکہ در بعضی نسخہ بر بضم وخالی دواو عاطفہ مابین پر وخالی بر تقدیر نسخہ اول ضمیر او بہم
بطرف گلبرگ میشود پس تصور آن چنین میباید کرد کہ ہر کجا گلبرگ از خاکش دمیدہ کماندار
شاخ کہ خود شاخ باشد از پرواز دادن عندلیب ترکش خود را ہرگز خالی نکردہ چہ ہرگاہ
عندلیب کہ تیر ترکش شاخ اند پریدہ بر گلبرگ روند ترکش شاخ البتہ خالی شود وبر تقدیر ثانی تو جیہ
آن چنین باید نمود کہ ہر کجا گلبرگ از خاک دمیدہ کماندار شاخ از پرواز دادن فوج عندلیب
ترکش خود را گاہی پر وگاہی خالی کردہ چنانکہ بر کاغذ ہدف کہ چون ترکش خالی شود باز پر
کنند واین در کثرت تیر اندازی بظہور رسد وپر وخالی شدن ترکش شاخ ہمنست کہ فوج بلبلان
از جانبی بر شاخ نشیند وہمان زمان بر گلبرگ پریدہ رود ودر لحہ از جانب دیگر بر شاخ برسد
وباز ہمانوقت پریدہ بر گلبرگ رو کند بہر تقدیر شاخ را ہم بکمان تشبیہ شدہ وہم ترکش وباز
ہمان شاخ را بہ تیر انداز از عالم نقارچی رعد ونیزہ باز مژگان وخنجر زنان برگ سپید کما لایخفی
قولہ ومانند انگشت افسردہ کہ الم ثمرہ مرسیج آباد ہوایش درآمدہ کہ بہ نفس دمیدن نسیمش چون
انگبر فروزندہ زندہ نگشتہ **ش** چو انگشتے در محبر افسردہ شود بسبب نفس دمیدن انگبر گردد لہذا

میگوید که هر دل پژمرده درین هوا در آمد نسیم این مسیح آباد که عبارت ازین باغ است چنان
نفس عیسوی بر دمیده که چون اخگر از افسردگی برآمده زنده شده و روشن گردیده و افسردگی
سابقه اش رفع گشت **قوله** بدهقانی رطوبت هوا در شوره زمین و ستار شمشاد شانه
و ریشه دوانیدن **ش** دهقان معرب دهگان که مرکب است از ده و گان که کلمه نسبت
ست و دهقانی کار مزارعان که کشت و کار باشند ظهوری فرماید ۵ بهره سوز دهقانی
صبحدم ✦ خیابان خیابان هوای ارم ✦ شوره زمین مثل شوره زار و شوره بوم زمینی که در آن
تخم نبات نروید و چون زاهدان مدام شانه در دستار گذاشته باشند لهذا نسبت شانه بدستار
بکار رفته و شوره زار یعنی از اماکنی است که در حق زهاد عقیده رندان ست و شعرا بآن گپ زنند
شمشاد با لکسر درختی ست خوشقد که قامت خوبان را بآن تشبیه دهند و برگهای آن بسیب
تراکم بموی خوبان ماند پس انچه در شعر خواجه نظامی واقع شده ۵ هنوزش گرد گل نارسته
شمشاد ✦ وزان آزاد موسن سرو ش آزاد ✦ مراد از ان موی خط باشد که بر عذار پیدا میشود
و گاهی آنرا بزلف و طره نسبت دهند و این مجاز ست و تحقیق آنست که در چنین مواقع بمعنی
مرزنگوش ست که اهل هند مرده خوانندش و در شمشاد قد و شمشاد بالا بمعنی اول ظهیر الدین
فاریابی ۵ نسیم زلف تو در باغ دهنی افشاند ✦ دمید نکهت عنبر ز طره شمشاد و عرفی
شیرازی ۵ از نیکه بعد بریدن تمام شانه شود ✦ گره کشاد نه گردد ز طره شمشاد و کدائی
بهار عجم مولف گوید که شمشاد بفتح هم آمده و نیز از استعمال معلوم میشود که نسبت طره به برگ
همان درخت خوش قدست چه اگر در شمشاد این تاویل بکار رود در سرو چه توان کرد که
برگهایش را نیز بگیسو تشبیه کرده اند چنانکه بلغاری فرموده گوید نشر سه و بشماره
دلهای آگاه چین از دام گیسو کشاده ظاهر الباس سرو نیز ازین عالم ست همون فرماید ۵

زبس قمری بهر سویش کشیده + لباس سرو ستر تا سر دریده + و ازین شعر احتمال دیگر هم هست که دریدن لباس سرو باعتبار زخم پوست تنه آن گفته باشد + قال لیکن گیسوی سرو همانست و امثله طرهٔ شمشاد و موی شمشاد و گیسوی شمشاد هر چه بعبارت مشابه مذکور شد از نظر متتبع ست نیز نگارش مبرود طغرا در فرد سیه گویدت ترنم پریشیخش دم باد + پریشان سماعش موی شمشاد + و له نشر پیچیدگی طرهٔ شمشاد مجموعهٔ دار پریشانی باد + و له نشر شمشاد باندازه پرواز هر غان نگاه کند طرهٔ بست اندازد + و طالب آملی در مثنوی قضا و قدر گوید

ز قد شمشاد و بازو لیشه همدوش + ز بین در سایهٔ زلفت هم آغوش + و نیز ازین شعر از قد شمشاد تصریح دریافت می شود که طرهٔ شمشاد برگ همان درخت خوش قدست چه تشبیه بقد همان درخت مذکور را می توان کرد نه مرده را فافهم ز سرو قید کیانی افسر آزاد + سرو تن سایه پرش زلف شمشاد + ظهوری ز صبا به پشتی عهد تو ست پیمان رخنیت + شکست بر شکن طرهٔ گل و شمشاد + طغرا پیرو از خم گیسوی شمشاد + نموده رنگ حیرت بر رخ باد + و له ز چنان ناز و خزان بر حسن شمشاد که بر دورش سیاه طره استاد + باید دانست که از استعمال اساتذه معلوم میشود که از چوب شمشاد شانه هم تراشند چنانکه شعر عرفی شیرازی دال بر انست شاید ازین نسبت تشبیه شانه بشمشاد در مائحن فیه بکار رفته باشد هر چند شعر مذکور مشعر این تاویل نیز هست که غایت شانه کردن آنست که موی زلف پریشان شوند و چون شمشاد را ببرند همه برگهای او از وجد اشوند اما گرهی که در برگ او واقع است نمیرود درین صورت فاعل شانه شوند طرهٔ شمشاد خواهد بود اما تمام شانه شدن اغلب که همان تراشیدن شانه است ازچوب آن و مؤید انیمنی ست شعر شیخ علی حزین ز کجا سر نجهٔ من شانه

زلف تو خواهد شد + که این دولت نصیب بخت شمشاد ست میدانم + مرزا صائب گوید
سرو از قمری بسر صد مشت خاکستر فشاند + تا بسنبل راه دادی شانهٔ شمشاد را + و
غالب که ریشهٔ روانی شمشاد نظر بدندان های شانه باشد قتال **قوله** بباغبانی نشو و نما
یاب چشمهٔ دهان سرو مسواک در قد کشیدن **ش** تشبیه مسواک بسرو باعتبار راستی
مسواک ست و بطریق شمشاد شانه چنانکه بالا گذشت چه ساختن مسواک از چوب
سرو مسموع نیست مگر آنکه بعضے هندوانرا دیده شده که از چوب کنیر که سبز باشد مسواک
کنند شاید از سرو هم باشد اما درین واهمه افتادن خالی از زحمت تکلف نیست و معنی
ظاهر ست **قوله** سرو و سفیدار ش اگر زنجیر کاکل سنبل پای خود بسته نمی دید در عشق
لیلی و شان بید مجنون چون گرد باد صحرا گرد جنون میگردید **ش** در بعض نسخه مے دید
و می گردید بصیغهٔ مفرد و در بعضے بصیغهٔ جمع در صورت اول نظر بر دو بودن درخت ست
یعنی سرو و سپیدار و در صورت ثانی نظر بر قاعدهٔ فارسیان که هرگاه مرجع غیر ذوی العقول
باشد ارجاع ضمیر واحد بطرف جمع جائز ست و در ذوی العقول جائز نیست مگر بشذاذ
چنانکه سعدی در گلستان فرماید **نثر** چنانکه من بے دانم درین شهر دو صد زاهد ست و توضیح
این از رسالهٔ حل مقامات جویند یا ارجاع ضمیر واحد بطرف هر فرد باشد و نیز باید دانست
که در اکثر نسخ سرو سفیدار بدون واو عاطفه نیز دیده مے شود اما چون سفیدار درخت
دیگر ست و از انواع سرو نیست که مثل سرو سهی و سرو ناز و غیره گفته شود پس بهتر بعطف
است بدانکه ظاهر ا درین فقره تعریف بید مجنون میکند یعنی بید مجنون این باغ چندان
دلچسپ واقع شده که سرو و سپیدار اگر پای خود را در زنجیر سنبل بسته نمیدیدند در عشق
آنها در دشت جنون میگردیدند اما چون معذور انه نمی گردند و لفظ کاکل این نیز میخواهد که عاشق سنبل

باشد چه در زنجیر زلف کسی گرفتار بودن میخواهد که عاشق آنکس باشد لیکن درینصورت
مقصود از دست میرود یا باید گفت که تعریف هر دوست ای سنبل و بید مجنون هر دو در با
واقع شده اند اگر بسنبل دل نمیداد با او دل میداد اما باید دانست که شین ضمیر در سرو سیفیدار
تقاضای آن میکند که تعریف سرو سیفیدار باشد چه هرگاه چیز را بسوی چیزی که صفت
آن مطلوب بود منسوب کنند صفت آنچیز منسوب مقصود بود مثلاً در صفت باغ هر چیز که از
اقسام فواکه یا نسایم یا گلها منسوب به باغ شود در صورت منسبت صفت اشیٔ خاص مطلوب
میشود و قس علی هذا پس اگر صفت بید مجنون یا سنبل بود بایستی شین ضمیر بدان لاحق نمود
و حال آنکه ظاهر مقصود همانست و فرق یعنی را خیلے فکر و تعمق میباید بنابراین مقدمه
میتوانگفت که شین معجمه مضاف الیه سنبل مقدم بر مضاف واقع شده باشد زیرا که هرگاه ضمائر
متصله مضاف الیه واقع شود تقدیم آن بر مضاف جائز است سعدی گوید تو لای من آن
آن پاک بوم + بر انگیختم خاطر از شام و روم + میم مضاف الیه خاطر است طغرا تر بس
خوبها که خوروش از رسالہ سواد نقطه دارد چشم لاله یعنی از رساله اش چشم لاله چنین و چنان
دارد شاعری گوید جز در آئینه و آبش نتوان دید نظیر + جز در اندیشه و خوابش نتوان یافت
بدل دیگری گوید فوج بفوج در معانی حشر + خوانده و ناخوانده در آید در یعنی فوج
بفوج از معانی از در م در آید درینصورت معنی آن باشد که اگر سرو و سپیدار بزنجر و کامل
سنبل این باغ چنین و چنان نمی بود کذا و کذا می کرد لیکن بر بلاغت فهم پوشیده نیست
که حرف شرط در میان بسیار جمع واقع شده هر چند فصل در میان مضاف و مضاف الیه
خاصه هرگاه ضمائر مضاف الیه باشند جائز است برین تقدیر کلمه اگر مقدم بر سرو و سپیدار
می بود دیگر قرینه فقره دوم از دست میرود چه ظاهر آنست که قوله سرو و سپیدار تفاعل

قوله کوهکن آب باشد و قوله اگر نه بخیر کاکل سنبل بسته نمیدید مقابل قوله اگر فرق جباب خود
آه و قوله در عشق لیلی و شان آه مقابل قوله ز دق شیرین لبان کاسبچی در نصیحت
تقریر اول اقوی ست و بهتر آنست که ضمیر در سرو و سپیدارش غلط ناسخ
باشد لهذا در کوهکن آب نیست بدانکه در مضاف و مضاف الیه گاه باشد که صیغه
امر فصل باشد و با اسمی که مضاف باشد معنی ترکیب فاعلی پیدا کند مثل رهرو ملک
معنی و ورق نگار صحیفه اقبال که ره و ورق مضاف ملک و صحیفه واقع شده همچنین ست
صحرا گرد جنون یعنی گرداننده صحرا می جنون و اضافت صحرا الطرف جنون اضافت بادنی
ملابست ست و مراد آنست که بسبب جنون صحرا گرد میگردید و این از عالم دست تعابن
و دندان تاسف ست چنانکه مکرر گذشت و شاید که صحرا گرد تمام مضاف لسبوی جنون
باشد و اضافت آن همان که گذشت در نصیورت خلاف ترکیب اول ست چنانکه بر متامل
پوشیده نیست و تشبیه سرو و سپیدار بگرد باد در صحرا گردی و در راستی نیز منظور است
کما لایخفی قوله کوهکن آب اگر فرق جباب خود به تیشه فواره نمی شگافت بذوق نظاره
شیرین لبان بناتا ستون سحاب را از پیش برمی داشت لطف در تشبیه
آب بکوهکن آنست که آب نیز از کوه بر آید گویا کوه را می کند و می شگافد فرق جباب با نهایت
پیدائی ست ستون در سراج اللغت کوهی ست که فرهاد بحکم شیرین در ان هنگار پیدا
کرده و گویند که بعضے از انها بر جاست انتهی و دستکاری و صنعت که کوهکن بر کوه
مذکور نموده زبان زد شعرا نیز ست چنانکه طغرا گوید ۵ اگر فرهاد شیرین کار بودی
درین کهسار صنعت ها نمودی + و تشبیه سحاب به ستون بنا بر ارتفاع ست
و نیز چون ستون بر تقدیر یکه مرکب فرض کنند یعنی ستون ندارد و هم ست

وسحاب نیز ستون ندارد و مشبه به ساختن آن لطف دیگر داده و در شعر و شاعری بسیار بکار میرود و مثلاً در قاقل معنی آواز صراحی تکرار قل و در بنات نعش سخن چه بات در هندی بمعنی سخن است و در ماهور نفی آفتاب چنانکه در کلام طغرا و غیر است پوشیده نماند که این فقره در تعریف بناتات است و همچنین فقره لاحق در تعریف شبنم کما سیجی لیکن هیچ مضایقه از پایه قدرت تکمیل انشا افتاده و اگر امثال ما مرقوم صادر میشد محمول بر عجز میگردید اما چون در کلام اساتذه انچنین هم هست چیزی نمیتوانگفت و محصل معنی آنست که باشبرنگ لبان بناتات چنین در خوبی کامل اند که گویا آب در عشق شان کاربدان حد کشیده که اگر سر خود را که حباب است به تیشه فواره نمی شگافت البته آنقدر همت بسته بود که مشبه سحاب را که درمیان است از پیش برمیدارد بدانکه نسبت برداشتن سحاب باب ام وعالمیست ولی اصل محض است اما بسبب تشبیه نسبت مذکور جائز داشته قوله سیاره کواکب رسن اشعه فروهشته و یوسف گل پیرهن شبنم از تیره چاه دامغ لاله برآمده ش سیاره بالفتح و تشدید کاروان و بسیار سیر کننده اما در نیمقام بمعنی کاروانست چه قصه یوسف عم مشهورست که کاروان ایشان را بدلو از چاه کشیده بود لطفی که در تشبیه کوکب بسیارست آنست که سیاره بمعنی کاروانست و کاروان اغلب در شب رود و کواکب نیز در شب نمایان باشند و نیز سیاره نظر بلفظ کواکب از مراعات ست چه سیاره آن هفت ستارگانند که بحرکت خاصه گردش کنند و اینها مقابل ثوابت اند گل پیرهن بمعنی نازک و لطیف و چون شبنم در گل باشد طرف وقوع نیز دارد باید دانست که از لطف سیاره کواکب تا قوله از زلیخای نرگس کوتاه کرده چند فقره متعلق بایکدیگر اند و درین تلمیح ست بقصه یوسف و زلیخا چنانکه مشهورست فلعنه فی زنان مصر زلیخا

وبریدن آنها دست خود را بجای ترنج نیز معروف ظهوری ؎ بند نقاب بے کشیم
تیغ و ترنج آوریم ۔ یوسف و یعقوب را کف ببریدن دهیم ۔ تیره چاه یعنے چاه تاریک
بدانکه در قوله بدو لولاله برآمده در بعض نسخه برآمده و در بعض برآورده و فاعل برآورده
سیاره کواکب ست ظاهرا همین بهتر ست لقرینه فرد هشته ای چون فاعل آن در
فقره اول سیاره ست در فقره ثانی نیز همان فاعل مناسب باشد و در نسخه برآورده
فاعل این فعل خود شنبم میشود و ضعف آن ظاهر ست معنی فقره اینکه یوسف شنبم که
در چاه داغ لاله افتاده بود سیاره کواکب رسن شعاع خود را دران چاه آویخته آن
یوسف را ازان چاه باد لولاله برآورده باید دانست که هر چند داغ از لاله جدا نیست لیکن
بنابر جداگانه بودن نام لاله را شئی دیگر فرض کرده داغ را شئی دیگر اعتبار نموده بچاه
تشبیه کرده و همچو در کلام اساتذه بسیار ست شاعر ؎ گوید ؎ بر سر دریا زند خرگاه
سخوت چون حباب ۔ قطره را چندانکه مشتی باد در پیراهن ست ۔ و چون شنبم بالاے
برگ افتاده میباشد پنداشته که لاله و لوست و شنبم که یوسفی بود در چاه افتاده و بدین
دلو برآمده و سیاره کواکب برسن شعاع خود برآورده فافهم **قوله** در مصر گلشن موافق
شقایق بجای ترنج جعفری غنچه سر انگشت اوراق بریده و زبان طعن نظر بازی از زلیخای
نرگس کوتاه کرده ش عوائق جمع عائق ست یعنی مانع و ترکیب جعفری غنچه ظاهرا
مقلوب ست یعنی غنچه جعفری و شبیه آن ترنج بسبب زردی رنگ ست و اضافت
در سر انگشتان اوراق بیانی ست و برگهای شقایق چون چنان باشد که گویا بمقراض
تراشیده اند لهذا بانگشت بریده تشبیه کرده و در عوائق شقایق نظر باسم جنس بودن
شقایق جمع آورده مانند اطفال غنچه و معنی فقره آنکه شقایق ماکه در گلشن مانع و زلیخای

نرگس بودند و میخواستند که در امتحان گاه جلوهٔ یوسف شبنم تبخ غنچهٔ جعفری را که از طرف
ریحانهای نرگس عرض داده بودند به نرساشند اما آنقدر از دیدن او محو شدند که بجای
آن سرانگشتان خود را که عبارت از اوراق اینها ست بریدند و بدین سبب از طعنه زنی
که نسبت ریحانهای نرگس از ایشان بظهور میرسید باز ماندند چنانکه زنان مصر
بعد از معاملهٔ مذکور دست از طعنه زنی ریحانها باز داشتند و بر متبعان پوشیده نیست
که در اینجا اگر عواتق بتای فوقانی جمع عاتق باشد بهتر ست چه عاتق بمعنی زن جوان
نو رسیده و زنی شوهر نکرده ست کما فی منتخب از بهر آنکه منع کنندگان ریحانها زنان بکر
مصر بوده اند **قوله** و بصبا فروشی نشاط صبا ایاغ دماغ ظریف طبعان چمن سرشار
شگفتگی و نشاط **ش** ظریف طبعان چمن عبارت از جانوران باغ ست و غالب
که مراد ازان گلها باشد چه لفظ شگفتگی دلالت بر همین معنی دارد پوشیده نماند که نظر
به لفظ ایاغ شگفتگی و نشاط را بطی استعاره نموده و این مقابل ست در فقرهٔ ثانی
باعبارت مدام مسرت و انبساط کاسبی **قوله** به باده پیمای کیفیت باد زجاج
مزاج لطیف نهادان گلشن لبریز مدام مسرت و انبساط **ش** باده پیمودن
بمعنی شراب نوشیدن و شراب نوشانیدن متعدی به یک مفعول و دو
مفعول هر دو آمده مثال اول ؎ باده ها پیمودم و در رنگ نشاط افروختم
؎ ز ساغر خوردم و گنج طرب اندوختم ۔ مثال دوم ملا طغرا فرماید **اشر** مقام
شناسی اقتضا می کند که مطرب دربان را به ترصدای تعریف بزمش نبوارساند
و قاعده دانی فتوی مے دهد که ساقی خامه را به باده پیمائی توصیف غزلش سرراه
گرداند و آله ساقیان خورشید لقا سحر خیز بنمایش نقل و می و مطربان ناهید نوا

شب نشین نوازش چنگ و نی و هر گاه صله آن حرف با باشد تنها متعدی بود و مفعول
باشد ظهوری گوید نثر بزمی جام بر جم پیما جلالای طباطبا در آغاز شش فوج کانگره گوید
نثر ساقی مصطبهٔ خلوت خاص مرتبهٔ ذات پرستان کائنات از سر جوش زنان
خمکدهٔ افلاک تا تهٔ چرخهٔ نوشان عالم آب و خاک باده و بجز عقلی مے پیمود فصیح گنجوی
گوید ے بیا ساقی از باده بردار سبد + به پیمای پیمودن باده چند + زجاج در
منتخب لب حرکت ست بمعنی شیشه و مشهور حرکت صمه سبت لطیف نهادان
گاشن نیز مش ظریف طبعان چمن هر دو احتمال دارد و اما احتمال پیش بهتر است
مدام بمعنی شراب سعدی گوید ے همین پنج روز ست عیش مدام + بترک اندرین
پیشهائے مدام ۔ قولہ شاخ از مستی طرب عرق چین شگوفه او از دن نهاده
ش عرق چین بکسر عین فارسی نوعی از کلاه ست و چیزیکه ازان عرق پاک کنند
گدائی جهانگیری و برهان قاطع و بعضے آورده اند که کلاهے که زیر کلاه پوشند
تا عرق بدان آمیزد و کلاه را آسیب تری نرسد باید دانست که در حالت طرب
کلاه کج نهند و بیشتر از سر فرو آورده باز گونه کرده بر زمین گذارند در نیجا وضع شگوفه
را که رو به بالا باشد به واژگون گذاشتن کلاه تشبیه نموده و معنی فقره واضح ست قولہ
و نیلوفر کلاه سنجاب بچه بازی حباب افگنده ش نیلوفر بنون و بیاء و رسیده و لام و واو
مجهول و فا و رای مهمله و نیلو پر بیای فارسی و نیلوپل بیای فارسی و لام بجای رای
مهمله و لیلو پر بلام بجای نون و نیلفر لی واو و نیلوپرک بزیادتی کاف نام گلی ست معروف
خان ارزو گوید دو نوع ست یکی آفتابی که صباح بر دمد آفتاب بشگفد و شام بسته
شود که بهندی کول گویند و آن نیز دو نوع ست یکے آنکه اندرون سرخی باشد و بیرون

مائل بکبودی و بزرد سفید و نوع دیگر نیلوفر تمر است که شام اشنگفد و روز بسته و در دواها همین
را بکار برند ابو شکور گوید ۵ آب انگور و آب نیلوپل + شد مرا از عبیر و مشک بدل +
کمال اسمعیل گوید ۵ کبود جامه و رخسار زرد نیلوپر + بهر نمازی نعلی بر آورد عمداً حکیم
قطران گوید ۵ تبی دارم چو ماه نو بزرمیغ و گرداندر + ولی دارم چو نیلوپر میان
آب سر اندر سراج الدین قمری گوید ۵ رزم تو نوبهار شد زانکه در و بر آورد +
نیلفر حسام تو از تن خصم و عفران + حسین ثنائی گوید ۵ ای سیلی حکم تو گریبر دبوزد +
کبود رنگ شود همچو نیلفر آتش + ملا نوعی خبوشانی گفته ۵ زبسکه بتو به تن تخم نیلفر کارم +
فضای سینه بأطراف آسمان ماند + سنجاب بکسر اول جانوریست که از پوست آن پوستین
سازند پس بفتح اول که شهرت دارد خطاست و در برهان بمعنی پوستین کبود که معروفست
آورده خفیفه اول و ثانی مجاز ناصر خسرو گوید ۵ تخم گرچه بود جوجه آرد بار + بچه سنجاب زاید
از سنجاب + کذا فی سراج اللغت پوشیده نماند که نسبت افگندن کلاه بنیلوفر از عالم نقار
رعد و نیزه باز مرغان است چه همان کلاه است و همان فاعل افگندن کلاه شاید که داغ کوه
گل را بافگندن کلاه تشبیه کرده باشد و در بعضی نسخه بر هوا افگنده واقع است و این بتقدیر
بلند بودن آن گل بود که بر شاخ بید باشد و از زمین بالا بود و کلاه بهوا افگندن نیز
بوقت طرب باشد غالباً یعنی از بین ماخوذ باشد که چون فارغ باشند چیزیرا که در
دست بود افگنند و باز در دست گیرند و این عادتی بیش نیست **قوله** افروخته رویان
شقائق طرف جوچون ترسا دلبران لاله رو بخلج شوبان لبسان نکس آفتاب
در آب افتاده **شعر** پوشیده نماند که این فقره لغزش گاه ثابت قدمان
عرصهٔ تدقیق افتاده و بهزار تگاپو نقد معنیش در دامن اندیشه نیفتاده فقیر صهبائی

انچه بعطای ایزدی ملهم شده پس ازانها مجال عشرت اقدام بر طبق عرض مے نهد
باید دانست که لفظ نجاج از افواه بمعنے زلف دریافت شده بعضے بتاے فوقانے
وهر دو جیم فارسی میگویند و بعضے بنون وخاے معجمه وجیم ثانی اما در هیچ از کتب
لغت بنظر نرسیده وبا انهمه معنی زلف درین مقام درست هم نمیشود زیرا که شقائق را هیچگونه
بازلف مناسبت نیست مگر سنبل را و دیگر آنکه عبارت لسان آفتاب محض بیکار است
چه شبیه دوم زاید است ونیز در زلف شوی وجه تخصیص ترسا دلبران معلوم نمیشود
چون این معنی دریافت شد بدانکه بجاے نجاج خاج بجاے معجمه وجیم فارسی است
مصدر بباے موحده ظرفیه وخاج چلیپاست یعنے شکل حضرت عیسیٰ علیه السلام
وترسایان در روز معین آنرا در آب شویند وجشن کنند وآن روز را خاج شوران
براے همین گویند ظاهرا خاج شویان بیاے تحتانی درین فقره بنا شده همان خاج
شوران بود که تجریف بیا نوشته اند و در آب افتادن یعنی تعلق باب داشتن و
استعمال آب کردن نه شنا کردن چه شنا کردن در آب بروز مسطور مسموع نیست
پس در آب افتادن بمعنی حقیقی نسبت بشقائق وبمعنی مجازی نسبت به ترسایان صنعت
ذو الجهتین است پس معنی فقره اینکه گلهای شقائق طرف جوهیچو ترسایان که در روز
مذکور باب کار دارند همانطور در آب افتاده اند وگلهایکه بر لب نهر وجو باشد
بیشتر در آب مائل شود یا قریب آب بودن را بلفظ در آب افتادن که بمعنے کار
به آب داشتن است تعبیر نموده فافهم پوشیده نماند که در معقولیت این توجیه
شکے نیست اما عابی براے تحقیق بمے گذارد که سر رشته تحقیق از دست رود
نظر امعان دریافت میشود که لفظ خاج مصدر بباے موحده نیست بلکه یاے تحتانی

جزو کلمه روی ست که کاتبان بی املا نویس آنرا بلفظ خلج باهم نوشته اند و کور سوادان
بسر و زبان پی گم کرده چیز یا خوانده اند و در آخر لفظ روی تحتانی در کلام اسانده
آمده چنانکه شاعری گوید ۵ در بدر در طلب روی نکو می گردم ۰ روی بنمای و خلاصم
کن ازین دربدری ۰ ناصر علی گوید ع روی بنما تا نگردد خانه مردم خراب ۰ و خلج
شویان حالیه باشد و درین صورت هیچ تکلف نمی نماید بدانکه شقائق را هم بخلج تشبیه شده
و هم بشوندگان و این بسیار ست مثل نقارچی رعد و نیزه باز مژگان اما زائد بودن
عبارت بسان آفتاب را هیچ علاج نیست ظاهرا در مسوده منسوخ شده باشد و نسخ آنرا
بغلط نقل برداشته لیکن به تکلف تمام میتوان گفت که بشوئیدن تشبیه بترسایان و
بافتادن در آب آفتابست اما باز هم مکروه مینماید و بر لمیع نهایت گران می آید پس
بهتر همانست که گفته شد و چون زلف را بچلیپا نسبت ظاهر ست چنانکه زلف چلیپا
گویند شاید که از لفظ خلج یعنی زلف هم اراده نمایند اما بتامل دریافت میشود که در فارسی
معتبر استعمال ست نسبت زلف بچلیپا ست نه بخلج و نیز تخصیص ترسایان بخود و در زنار
کار ست کما مر قوله لیلی وشان برشته حسن ریحان مانند مجوسی ملتان فتان تعظیم
آتشکده لاله گردن نهاده ش لیلی وش لقب محبوب یعنی مانند لیلی چه وش لغة او
بمعنی مانند ست چون ماه وش و تشبیه ریحان به لیلی باعتبار حسن ملیح لیلی و رنگ
ریحان ست کما لایخفی و در بعضی نسخه لولی وش دیده شده و این نیز درست ست به
از تکرار استعمال مصنف معلوم میشود که ریحان بشوخی نسبت دارد چه شلائیکی نسبت
بریحان در کلام مصنف مکرر آمده وجه آن هم معلوم نیست و شاید ازین سبب لیلی وش
گفته باشد برشته بروزن نوشته بریان کرده شده هر چیز که بغایت مرغوب باشد

وحسن بهشته کنایه از حسن سبزه گلگونه هست کذا فی بهار عجم مجوس پرستندگان ماه و
آفتاب و آتش پرستان مجوسی واحد و صاحب قاموس گوید نام مرد پیست خورد گوش
که دین مجوس پیدا کرد کذا فی منتخب مؤلف گوید که بر تقدیر اول مجوسی ملت کسیکه ملت
کفار بد کورداشته باشد و بر تقدیر دوم آنکه ملت آن مرد که مبدع دین مذکور بست داشته باشد
و در برهان مجوس بفتح بر وزن عروس تابعان زردشت بدانکه در بعضی نسخه لفظ ملتان
یافته میشود و حاصل هر دو یک ست و معنی فقره واضح ست قوله فراهم نیامدن دهان گل
از خنده طرب چه عجب که خرد و زعفرانش در جام ریخته اند ش فراهم نیامدن یعنی برهم
نیامدن چه فراهم مرکب ست از فر المعنی بالا و هم یعنی یکدیگر و بمرور از منه کالمفرد استعمال یافته
و دهان گل تشبیه ست و این در کلام شعرا البیار زبان زد ست و در بعض جا تشبیه آن بخچیم
نیز یافته شده و این خیلے تازگی دارد ظهوری در مینا بازار گوید نشتر رشک زنگینی یاقوتش
چشم گل بگوهر اشک شبنم آمیخته + لعزا گوید ۵ زبس غونها که خورد ش از رساله +
سواد نقطه دارد چشم لاله + خنده طرب خنده که از باعث طرب بر لب آید خرده زعفران
ریزه زعفران و اینجا کنایه از زرد ست که در گل باشد و آنرا زرد و نیز گویند و شین معجمه
در زعفرانش مضاف الیه جام ست مقدم بر مضاف یعنی خرده زعفران که در جامش
ریخته اند ضمیر راجع بگل ست بدانکه گل را هم تشبیه به دهان ست و هم بجام و بلاغت این
پوشیده نیست گویند هر که در کشت زار زعفران در آید او را بے اختیار خنده در گیرد و شعرا
چون این صفت در زعفران دریافته اند خواص مذکور را بهر وجه ساری پنداشته زعفران
را در هر صورت باعث خنده پنداشته اند حتی که از تخییل آن چنانکه در کلام خیال
بندان بر تتبع پوشیده نیست و خوردن آن که البته موجب خنده ست

هم در علم طب وهم در کلام شعرا کمافی ما نحن فیه و نیز نظامی گوید ؎ چو بلبل زعفران گشته خنده ناک + مخور زعفران تا نگردی هلاک + و این طریق لیبارست مثلاً از خوردن سرمه گرفتگی آواز مشهور ست شاعران سرمه را مطلق باعث خاموشی گفته اند ناصر علی گوید ؎ بحشر حرف بی صوتست فریاد شهید انش + نمیدانم که دزد این سرمه چشم نیم خوابش را + و لطفی که در فراهم نیامدن دمان گل ست ظاهر ست قوله لاله را که نیل داغ ایاغ انداخته باین آوازه مست گذاره بودن شگفته ست تش نیل داغ کنایه از سیاهی داغ خان آرزو گوید ؎ دردمندان به که سوزد داغ بر بالای داغ + بی زمین نیل داغم لاله کاری مشکل ست + کذا فی بهار عجم مؤلف گوید چون نیل باعث نشه نیست لهذا چنین گفته اما اگر از نیل تنزل نشه هم صورت می بست البته طرف وقوع داشتی گذاره در صفت مست و مستی آید مشل ست گذاره و مستی گذاره بمعنی بیمست و بیمستی صائب ؎ من آن لطیف مزاجم که گر بسایه خاک + فتد گذاره مرا مستی گذار کنم + میرزا مظهر فطرت گوید ؎ از من گذشت یار چو مست گذاره + دویش زیاده گشت بهشت نظاره + و مستی گذاره بزیادتی تحتانی نیز آمده تاثیر گوید ؎ گفتم بچشم مستش تا نگذرد ز قتلم + ترسم که آن ستمگر مستی گذاره باشد + و این از عالم غلامی عاقل و گناهی فاحش ست کما لایخفی شگفت بکسر اول و ثانی بروزن گرفت بمعنی عجب و تعجب باشد کذافی برهان قاطع و شگفتنی بیایی معروف نیز آمده و نظیر آن ناکاستی ست در مصرعه جامی ع جمال مه بجز ناکاستی نیست + و شاید ناخواستی بمعنی بی آرزو لی چنانکه در برهان ست ازین قبیل باشد چه خواست حاصل بالمصدر ست از خواستن و الف در اول آن منفی ست مثل آسان یعنی حرکت پس یا تحتانی زائده باشد و بعد از تامل

معلوم شد که یای آن برای نسبت ست و نفی الف مثل نفی حرف ناست به مثل نفی
بی فتایل و یای تمنانی از یارات زائدهٔ معروفه ست در خبری و واجبی و حضوری و سلامتی
و تعصانی و انتظاری و غیره و شاید که این لفظ یای تنکیر بود و تحقیق آن ست که هرگاه
بمعنی عجب باشد یای معروف بود مانند نظائر خود که گذشت لهذا عجب ماند هم در معنی آن
مستعمل ست و هرگاه بمعنی تعجب بود یا یای تنکیر بود فردوسی گوید ع شگفتی فرومانده
در کار او + نظامی فرماید ع شه از دیدن روز بازار او + شگفتی فرومانده در کار او + سعدی
گوید ع اگر مار و کرگس شگفتی مدار + یعنی تعجب مدار + **قوله** عاشقان بشوق سر اسر
روی خیابانش از مذهب کوچه گردی جانان برگشته اند **ش** سر اسر روی
در خیابان یعنی از این سر تا آن سر رفتن در خیابان و سر اسر رو مثل سر اسر
گرد آنکسی که از این سر تا آن سر بگردد و لهذا گوید ع بود کبک سر اسر گرد کهسار + بدام
پنجهٔ دانش گرفتار + و ترکیب کوچه گردی مثل توجیه اول صحرا گردی جنون ست فافهم
و معنی فقره آنکه عاشقانرا شوق سر اسر روی خیابانش آنچنان در گرفته که از کوچه گردی
جانان بی اعتقاد شده اند ای گردیدن در کوچهٔ معشوق مذهب عاشقان بود اما حال
مشتاق گردیدن در خیابان این بلغ شده اند و آن مذهب را قاطبهٔ ترک نموده **قوله**
و بذوق در پای گل افتادنش از سر لذت با یار نشستن برخاسته **ش** درین فقره
قائل تقیید باید شد تا معنی درست شود زیرا که تقدیر عبارت چنین ست که بذوق افتادن
در پای گلشن کالانجنی علی المتامل **قوله** سر افگندگی ریحان مطرا چون تغافل محبوبان
به بهانهٔ حیا عنان گسل اختیار دلهای پیر و جوان **ش** یعنی چنانکه معشوقان از طرف
عاشقان تغافل بکار برده و آنرا از روی حیله و بهانه بنجها حواله کرده سر فرو کنند

دسوی عاشقان نه بینند و این تغافل شان باعث بی اختیاری دلهای آنها شود همین
امور سراگندی ربجان که این وضع از و بغایت خوشنما افتاده همان اختیار از دست
دلهای پیر و جوان می رباید **قوله** و شبنم فشانی نرگس فتان چون گریه ساختگی معشوقان
خانه بسیلاب و تاب و توان **ش** این فقره بقرینه فقره سابق واقع شده یعنی مانند
گریه ساختگی معشوقان که برای دلبری عشاق بکار می برند شبنم فشانی نرگس از چشم نرگس وقوع
بیابد خانه تاب و توان تماشائیان را بسیلاب می دهد ای خراب میکند و لفظ سیلاب
نظر به شبنم فشانی و گریه بسیار مناسب افتاده و نیز مقابله شبنم و گریه نظر بر عایت تشبیه
نرگس بچشم خوب واقع شده کمالا یخفی **قوله** سوسن سیاه پوش چون عیار پیشگان
چهار بر دوش و شه در آستین کیسه بری هوش **ش** سوسن بوزن سوزن گلیست
معروف و آن چهار قسم میباشد یکی سفید و آنرا سوسن آزاد گویند و زبان دار دو
دوم کبود و آنرا سوسن ازرق خوانند و سوم زرد و آنرا سوسن خطائی مے مانند
و چهارم الوان میشود و آن زرد سفید و کبود مے باشد و آنرا سوسن آسمان گونی میگویند
و بیخ آنرا ایر ساخوانند و این چهار قسم هم صحرائی و هم بوستانی مے شود کذا فی
برهان قاطع سیاه پوش یعنی شبگرد و میر بازار و میر جاؤش کذا فی برهان قاطع
و در اینجا یعنی شبگرد دست چه شبروان بیشتر لباس سیاه پوشند عیار در کنز اللغات
مرد زیرک و عالم گرد و شیر درنده و اسپ نیشاط دونده و رونده و در فرهنگ شمونے
مولوی معنوی یعنی بیباک و شب رو نیز آورده مؤلف گوید یمجاز گره بر را نیز گویند
و فی ما نحن فیه مراد از همین است و ممکن است که عبارت از طائفه باشد که با نواع
هنر سپاهگری و فنون فریب آراسته باشد چنانکه در قصه موضوعه حمزه واقع است

شاعری گوید ۵ دشت ازلاله چو فیلورهٔ سرخ عیار + کوه از سبزه چو قیطول زمرد شاهی

زمرد شاه نیز نام بادشاهی هست که در زمان حمزه دعوی خدائی میکرد و آنرا زمرد شاه باختری گفتندی و خیمه داشت بسیار عظیم الشان و آن قیطول نام داشت در قصهٔ مذکوره آن را قیطول خداوندے تعبیر کنند چه در اصطلاح قصهٔ مذکور طاغیان راکه دعوے خدائی کرده اند خداوند گفته اند چنانکه در کتاب همان قصه منقول است باید دانست که در فارسی اصطلاحات آن قصه بسیار مستعمل است مثل فیل میونه که فیل لندهور ابن سعد انست و بدیع نام پسر حمزه که آنرا بدیع الزمان گویند و لعل خفتان لقب قاسم پسر زادهٔ حمزه و عقابین نام دو چوب که نوشیروان حمزه را در چرم گاو بسته با نواع شداید بران آویخته بود و بهمین جهت چون کسے در رنج و محن شدید گرفتار شود گویند حمزه اینجا در عقابین بست و مثالش گفته آید مالک اشتر نام گردے که سالار فوج دست چپ حمزه بود و کلاه سلیمانی کلاه عمر که چون آنرا بر سر گذاشتی از دیدهٔ مردم غائب شدی و آن را کلاه سلیمان نیز بدون تثنائی استعمال کرده اند طبل بازگشتی که بوقت بازگشتن از جنگ نوازند و دست راستی و دست چپی سرداران دست راست و دست چپ حمزه که مسطور شد چون حمزه بر صندلی می نشست بعضے از سرداران که بطرف دست راست حمزه می نشستند آنها را دست راستی می گفتند و بعضی از آنها که بطرف دست چپ می نشستند آنها را دست چپی می گفتند و در بهار عجم و مرآت الاصطلاح مخلص و چراغ هدایت و مصطلحات وارسته بعضی ازان ایراد یافته تاثیر گوید ۵ چو مه گشتی فروز شب نشستان + بدیع آثار ما لعل خفتان + وحید گوید ۵ مرا کرده پنهان بهر انجمن + کلاه

سلیمانی ضعف من + از ضعف تن نهان شدم از دیده چون حباب + عریان شدن
کلاه سلیمانی من است + سعید اشرف ؎ در قصهٔ حمزه گشته ام دست چپی + خالص
زبرای مالک اشتر تو پوشیده نماند که مالک اشتر نام تابعی از شیعیان حضرت
امیرالمومنین نیز است چون در منقبت واقع شده بسبب اشتراک لطف داده سعید
اشرف ؎ دفتر دهر زانه لیشه نم دانشود + حرف ناصح بعقابین بقاب است اینجا +
جلالای طباطبا گوید اما حمزه اینجا در عقابین ست ادای شکر چه التفات بیان تواند نمود
میر نجات ؎ ز دست چپ ساقی آمد بمجلس + ملک قاسم لعل خفتان مهیا + یحیی کاشی
گوید ؎ پنهان شدند زان نرگس ها که از نمد + بر فرق خود کلاه سلیمان نهاده ام + پوشیده
نماند که سیاه پوش و دشنه که خنجر عیاران ست چنانکه می آید دلالت دارد بر اینکه
همین عیار مصطلح قصهٔ مذکور مراد باشد والله اعلم بالصواب عیار در منتخب بفتح و همزه
پوشیدنی ست معروف که آنرا عرب پوشند و در کنز اللغت گلیمی باخط و نقش و
گلیم ساده مؤلف گوید پس از اضداد باشد دشنه در عیار الاقاضل یعنی خنجر است که عیاران
دارند و در محاورات خنجر کوچک را گویند و در رشیدی مطلق خنجر را گفته و در برهان
آورده که بفتح اول بروزن دشنه نوعی از خنجر ست که بیشتر مردم لار دارند باید
دانست که درین فقره دشنه در آستین مرکب تنها مقصود نیست بلکه دشنه
در آستین کیسه بری هوش تمام مقصود ست یعنی سوسن سیاه پوش کسی است
که دشنه را در آستین برای کیسه بری هوش دارد و در نصورت اضافت در
آستین بانی دلالت باشد چه محض انیکه دشنه برای کیسه بری در آستین خود دارد آستین
را مضاف لسوی کیسه بری کرده گویا آن آستین آستین کیسه بر است و مراد خود همین ست

که دشنه برای کیسه بری هوش در آستین خود دارد **قوله** خنجر برگ بید رنگ بسته
خونریزی غم ش برگ بید را بسبب مشابکت بخنجر تشبیه داده و برگ بید و بید برگ
بمعنی خنجر نیز آمده نظامی ؎ به بحران در آمد سر بید برگ + قواره قواره شده در ع
و ترگ + در بعضی نسخه خونریزی بیای مصدری و در بعضی بدون آن و هر دو درست
است چه خونریز هم بمعنی خونریزی ست شاعر ؎ بخونریزیا هل وفا میروی + مرا میگذاری
بجا میروی + و معنی فقره آنکه خنجر بید برگ از بس غم را کشته و خون او ریخته رنگ بسته
و از کثرت خونریزی بر سلاح البته رنگ بسته شود و نسبت رنگ بستن برگ بید باعتبار
سبزی رنگ باشد کما لا یخفی **قوله** و دهره سیه فولاد ریحان دم ریخته سر شکستگی الم
ش دهره بفتح بروزن سهره حربه ایست دسته دار که بیشتر مردم گیلان دارند و در رشت
را بدان اندازند و بجازداس را نیز گفته اند کذا فی سراج اللغت و در رشیدی تخصیص خنجر
کوچک نموده که هر دو طرفش تیز و سرش باریک باشد و اکثر مردم گیلان دارند ریخته
اینجا متعدی ست و فاعل سر شکستگی دهره و مفعول آن دم یعنی دهرهٔ ریحان که از فولاد
ست از بس سر الم را شکسته دم او را ریخته و این مجاز ست چه سر شکستگی باعث
ریختگی دم گردیده و در بعض از نسخ سر شکنی ست و این بهتر ست بدانکه لطفی که در دم
ریختگی دهرهٔ ریحان ست آنست که هرگاه دم شمشیر و خنجر ریخته شود دم آن هموار نمانند
و کنارهٔ برگ گل نیز بسبب تازگی و طراوت هموار نباشد گویا دم دهرهٔ ریحان
ریخته ست و این لطف مخفی نیست فافهم **قوله** غصه را از پی شگاف جگر + سبزه خنجر نشد
و سه برگ سپر + کلمه را مفید معنی اضافت ست و جگر مضاف و غصه مضاف الیه اے
از پی شگاف جگر غصه پوشیده نماند که نظر بعبارت از پی شگاف جگر که در مصرع اول

واقع ست لفظ سپر در مصرع ثانی هیچ کار نمیکند زیرا که بکار آمدن خنجر در شگافتن ظاهر
است و سپر را در شگافتن هیچ مدخلی نیست بلی سپر برای حمایت و پناه میباشد
اگر گوئی که چون سپر از لوازم جنگ ست لهذا مذکور کرده چنانکه در زین شعر بدر چاچی
گوئیم که در مائحن فیه عبارت از پے شگاف جگر لفظ سپر هرگز نمی خواهد و بعد تامل در شعر
بدر چاچی بدینگونه توجیه کرده میشود که اگر چه عطارد برای جنگ من تیر شود و آفتاب
برای امان خواستن من سپر شود سر تا بپای کار من نخواهد بود و ممنون آفتاب نخواهم شد
چه مقرر ست که چون کسی با شخصی جنگ نماید و آنکس نسبت باین شخص غالب باشد
شخصی دیگر که باین هر دو تماشائی باشد شخص مذکور مغلوب را سپر مے نماید تا آنکس سپر
گرفته ممنون احسان گردد آمدیم بر اینکه در مائحن فیه غالبا غلط ناسخان ست و صحیح
لفظ تبر بار فوقانی که حربه مشهور ست در نصورت هیچ تکلف نمی نماید و این راقم این
قاصر فقیر صهبائی رسیده بلند الحمد و المنت قوله نارون گر زعفران گون [illegible]
چار برگست چار آئینه پوش + نارون بر وزن با وزن و نارو بان بر وزن کاروان
و نارو ندبر وزن کاربند در رشیدی آمده که درختی ست خوش قد و گلنار فارسی و در برهان
قاطع ست که نارون بر وزن با وزن بمعنی مبشیه هم ست و در دار المرز مبشیه را نارون و
درخت انار را هم گفته اند به نمیعنی بضم رابع هم ست مؤلف گوید این ظاهرا مبدل نارین
بوحده ست باید دانست که در صورت اول تشبیه گر زنگل و درخت مذکور باشد اما
اگر بمعنی درخت انار مراد باشد تشبیه گر زبانار بی تکلف راست می آید چار برگ

گلی است از عالم سته برگه ملاطغرا در رساله تعریف خواجه حافظ شیراز نشر چار برگه ریاحین
باندازه ناخن بدل زدن دامنگیر فکر رنگین نوایان چار آئینه چیزیست از عالم چیلته که
هر طرف آن آئینه فولاد نصب کنند و پوشند تا حربه اثر نکند ناصر علی گوید ؎ از نگاهت
سینه آئینه میگردد فگار + بعد ازین بر سینه خواهد بست چار آئینه را + و شیشه چار
برگ بچار آئینه باعتبار عدد برگهاست بدانکه این مصرع مومیائی نسخه اسپرست که در مصرع
ثانی شعر اولست که چار آئینه دافع حربه خصمست و بر اسپ خصم افگنی بکار نمی آید اما چون
نظر بتعمق رود معلوم میشود که آنجا عبارت از پی شگاف جگر تبصرح واقع شده
و آن لفظ از سپر ابا میکند و در اینجا آن مذکور شده درین صورت باید گفت که چون نعم
را حریف قرار داده میشاید که حریف هم حربه زند لهذا برای دفع آن حربه چار برگ خود
نیز چار آئینه پوشیده فافهم قوله لبسکه دست چنار بالیده + پنجه آفتاب مالیده
دست چنار اوراق چنار زیرا که مشابه بدست می باشند و آنرا پنجه چنار هم گویند پنجه آفتاب
خود آفتاب بنا بر خطوط شعاعی که مانا بانگشت است و پنجه خورشید نیز گویند خالص ؎
ماه من از حیا رخش لبسکه بآب و تاب شد + سهره چو لبست عارضش پنجه آفتاب
شد تاثیر ؎ چون لقصد رقص گردد پای کوبان سرو او + آسمان از پنجه خورشید
دستک میزند + اما درین محل در پنجه آفتاب استعاره بالکنایه است که آفتاب را در ذهن
خود شخصی قرار داده و برای او پنجه ثابت کرده پنجه مالیدن بمعنی برتافتن است و بامعنی
پنجه بر پیچیدن نیز است سعدی فرماید ؎ نخستین ابوبکر پیر و مرید + عمر پنجه بر پنجه دیو
مرید + حاصل معنی آنکه دست چنار آنقدر بلند شده که پنجه آفتاب را برتافته و بر و هم
غالب آمده پس در پنجه آفتاب بمعنی که گذشت ایهام ست قوله نرگس مست و سوسن

مخمور + دشنه بر کف بسر کلاه سمور + مخمور بمعنی مست و آنکه نشه اش رو به تنزل آورده باشد
پس از اضداد باشد اول سعدی فرماید ؎ سیه مست و خودرای و شهوت پرست + بغفلت
شب و روز و مخمور و مست + دوم عرفی گوید ؎ منکه از دل تا دماغم چیده خمهای شراب
کی شوم مخمور و کی خالی شود مینای من + و چشم معشوق را که مخمور و خماری گویند بمعنی
دوم ست زیرا که حرکاتی که از معشوق صادر میشود در چشم عشاق همه شیرین نماید
چون نشه تنزل کند چشم چنان نماید که گویا همین وقت از خواب بیدار شده و آن
وقت سرخی در چشم پدید آید و از خوبان اینهم نیکو نماید چنانکه میرزا بیدل فرماید
؎ گردد بیمار بیت سازد حزین + نرگس نازی و مخمور لیست این + ابن یمین
گوید ؎ جدا فصلی که نرگس بی می از تاثیر آن + میکند مستی و مخموری چو چشم یکدگر
بدانکه صفت نرگس در کلام شعرا هست و بدمست و سیاه مست آمده اما مستی یا مخموری
نسبت بسوسن یا فته نشده چون در نجا هست اینهم سند ست سمور بروزن تنور
جانور لیست که از پوست آن پوستین سازند کذا فی برهان مؤلف گوید که پوست آن
بیشتر در کلا نیز چسپانند تا گرمی زیاده کند و کلاه سمور همان کلاه باشد که دران سمور
چسپانیده باشند بدانکه تشبیه نرگس بسمور لیسب زردی رنگ هر دو ست چه سمور نیز مایل
بزردی میباشد و در میان دشنه بر کف و کلاه سمور بتقدیر واو عاطفه بطریق لف و نشر غیر
مرتب تشبیه نرگس بکلاه سمور و سوسن بدشنه واقع شده و میشاید که نسبت کف بسوسن و نسبت
سر به نرگس از بهر آن باشد که برگها مانا بکف دست بود و گل نرگس بالای شاخ بروید پس
گویا آن خنجر در کف ست و این کلاه بسر فافهم قوله جوگیان بفتحه پیچیده + چیره بر سر زموی
تراشیده + جوگی نوعی از فقیران هند که خاکستر بر بدن مالند و این لفظ هندیست مادر فارسی

نیز استعمال یافته طغرا در قصیده که در تعریف حضرت فاطمة الزهرا گفته آورده ؎
بامیدی که شود ساکن آن پاک زمین + چو گی چرخ برآید زته خاکستر + ولد در نقشات خود ش
نشر در هندوستان زمین رنقتش آسمان چو گیست خاکستر مالیده + بنفشه بضم اول و
کسر اول هر دو آمده هست گلی باشد معروف و معرب آن بنفسج باشد و نیز نام گیاهی است
که در آب روید و در بهار عجم ست نام درختی معروف که گلش کبود و خوشبو باشد و مشهور
بفتح است بدانکه بنفشه اسم نکره کست لهذا جوگیان بلفظ جمع مشبه به آن واقع شد و وجه
شبه سیاهی رنگ بنفشه هست و جوگیان به سبب مالیدن خاکستر سیاه رنگ نمایند چیره بمعنی
دستار هندی الاصل ست آنا منا خرین بالفظ بستن و پیچیدن استعمال کرده اند سلیم گوید
؎ زعکس ماه و موج آب در شبها بجوش آیم + که پندارم بت من چیرهٔ زرتار می پیچد
کلیم ؎ آسمان بر سر زمه و خورشید چیرهٔ زرد گرزنی بندد + کذانی بهار عجم و در
برهان گفته که بمعنی دستار لفظ هندی ست مولف گوید در هندوستان چیره مطلق دستار
نیست بلکه نوعی از دستار ست که بر شته بندند و با نواع رنگ رنگین کنند و آنرا باندهنو
گویند و در فارسی گلبندی و گلبند نامند وحید ؎ شد بهار از کمال خرسندی
جلوه گر در لباس گلبندی + اشرف ؎ چشم بلبل پوشم ار گردد تنم گلبند پوش +
عشقبازی میکنم با لاله رویان در لباس + ظاهرا این لفظ از هند بایران رفته و
استعمال کثیر یافته لهذا چیره بند بمعنی دستار بند نیز آمده طغرا ؎ عجب نیست از
سر و بالا بلند + که از عشق بچان شود چیره بند + و در هندوستان چیره بند بمعنی
زنی که چیره بر سر بسته رقص کند و بمعنی زن بکر که هنوز بشوهر نرسیده باشد لهذا اول
استعمال خاص ست و دوم استعمال عوام ژولیده پراگنده و پریشان و جولیده بجیم نیز آمده

ومعنی شعر انیکه جوگیان نفشه ازموی ژولیدهٔ خود چیره برسر پیچیده اند ورسم است که جوگیان
موی ژولیدهٔ خود را بسر پیچند تا پریشان نشوند ونفشه بموی تشبیه دارد گویا جوگی
است که موی ژولیده را بر سر خود پیچیده است **قوله** شاخ ریحان بوستان آراستا
زده بر تاج لاله پرهما + بوستان آرا صفت ریحان ست یعنی آرائندهٔ بوستان
بدانکه چون بیشتر آنست که گلها را پهلوی یکدیگر بکارند عجب نیست که ریحان نزد لاله
باشد ومعنی این شعر بر تقدیر همین معنی درست میشود بدانکه درین شعر لاله را بادشاه
قرار داده ومراد از تاج لاله همان ذات لاله ست مثل تقارچی رعد که مکرر مذکور شده
وچون بر تاج بادشاهان پرهما نصب کنند شاخ ریحان را پرهما گفته ودر شعر لاحق نیز
رعایت همین معنی بکار داشته سبزه را سپه وشبنم را زر نثار قرار داده کما سیجی و
معنی شعر آنکه شاخ ریحان که آرایندهٔ بوستان ست بر تاج لاله که بادشاهی ست پرهما
زده ست ای ریحان بر سر لاله نیست بلکه بر تاجش پرهای ست که نصب کرده اند
ومیتواند که گل ریحان را پرهما تشبیه داده باشد که آن بقرینهٔ مفهوم میگردد وچون
شاخ ریحان بسبب بلندی خود بر سر لاله آمده وگل آن بر لاله ملصق ست لهذا فاعل
زدن پرهما شاخ را قرار داده **قوله** سپه سبزه زر فشانده بسر + گل ز شبنم کشیده زر بسپر
زر فشاندن سبزه باعتبار شبنم ست ودر مصرع ثانی تشبیه گل بسپر واقع شده زر بسپر
بردن وکشیدن عبارت از زر کثیر بردن ست چنانکه ظهوری فرماید نثر در تیر باران
فاقه زر بسپر می برند تا از گرانی عطا شاهین میزان صورت لابر ندارد + ومعنی شعر آنکه
سپاه سبزه بر سر آن بادشاه که کنایه از لاله ست زر افشانی کرده وشبنم در گل نیست بلکه
گل از کثرت نثار زر بسپر کشیده بر دوش ست وشاید این مصرع هم مطابق مصرع اول باشد

یعنی گل برای نثار لاله زر بسیار کشیده بدانکه ضمیر غائب از لفظ این فقره بسبب قیام قرینه محذوف شده و آن قرینه تعریف لاله است و تشبیه آن به بادشاه و تشبیه سبزه بسپاه ای بر سرش و حاصل آنکه زر بسیار بادشاه لاله افشانده **قوله** نسترن طفل شیر خواره صبح ژاله بر نسترن ستاره صبح + نسترن لحاظ بتبار سفیدی رنگ تشبیه بصبح واقع شده یعنی نسترن باعتبار سفیدی رنگ طفل صبح است و چون ظاهر است که بمقتضای الولد سر ابیه طفل اشیر پدر دارد پس نسترن هم صبح باشد نسبت شیر خواری هم باعتبار سفیدی رنگ است و یا مراد از صفت شیر خواری ملائمت و نرمی نسترن باشد چه بدن اطفال شیر خوار بسیار ملائم باشد نسبت بطفل کلان کما لایخفی ژاله بزای فارسی بر وزن لاله بمعنی تگرگ و شبنم هر دو آمده چنانکه در برهان قاطع است اما در مامن فیه یعنی شبنم است ستاره صبح ستاره ایست که بوقت صبح طلوع کند و نهایت روشن باشد و نیز آن ستاره را که بوقت صبح محو شوند دانسته و دران نماند ناصر علی گوید ۵ نرهی ندیده فلک حسن بی حجاب ترا + ستاره سحر آئینه آفتاب ترا + و در اینجا اول است **قوله** بوی سنبل شنیده را زین باغ + نکهت زلف حور موی دماغ ۵ شنیدن نبون بر وزن دمیدن یعنی بو کردن و شمیدن که بسیم مشهور است یعنی دمیدن و بمعنی بو کردن در فارسی نیامده هر چند از شم که لفظ عربیست مصدر جعلی میتوان گفت مثل طلبیدن و فهمیدن اما آمدن ضرور نیست اگرچه صاحب موید الفضلا گفته که آمده است نکهت بکاف تازی لفظ عربیست پس اینچه بکاف فارسی شهرت دارد غلط است و معنی آن بوی خوش و بوی دهان چنانکه در منتخب است موی دماغ و موی بینی کنایه از شخصیکه محل محبت و موجب میل دماغی کسی باشد اشرف گوید ۵ گر منافق صفتی موی دماغ است ترا + بهر دلخوش دوز باغیست به از صد منقاش سلیم ۵ بوی گل است قوی دماغ ضعیف من ۵

ناصح مده ز صندل خود در دسر مرا مخلص کاشی گوید ؎ بسکه کاهیده ام ز پیش عشق آن رخ چو ماه + صورت جانم قلم را موی بینی میشود + کذا فی بهار عجم و چراغ هدایت **قوله** لب عشوه گفته حرف بحرف + نرگسش رمز قاصرات الطرف + عشوه در کنز اللغت کرشمه و ناز بدانکه درین شعر اقتباس ست از آیه کریمه فِیهِنَّ قَاصِرَاتُ الطَّرْفِ لَمْ یَطْمِثْهُنَّ اِنْسٌ قَبْلَهُمْ وَلَا جَانٌّ یعنی این آیه در تعریف حوران جنت واقع شده قاصرات الطرف الخ زانیکه گوشه چشم آنها تنگ باشد و معنی شعر آنکه نرگس این باغ رمز قاصرات الطرف الخ زالب عشوه حرف بحرف ادا کرده و تفسیر نموده ای مردمان از عشوه نرگس فهمیدند که معنی آیت اینست که عشوه نرگس ادا میکند **قوله** خاک این روضه ست باد بهشت + آخرین نقش اوستاد بهشت + باد بهشت بمعنی هوای بهشت و آنرا نفس بهشت نیز گویند اول شاعر سے گوید ع باد اگر باد بهشت ست که بر گل بارست + و دوم صائب گوید ؎ غم آتشین غز الان مده چنان بر شت مارا + که ز خاک بر دمانند نفس بهشت مارا + آخرین نقش نقشیکه نقاش در آخر همه نقوش کشد چه نقاش نقش آخر نسبت به نقش اول بهتر می کشد لهذا شاعر سے گفته ع نقاش نقش ثانی بهتر کشد ز اول + بدانکه باد بهشت محمول بر خاک این روضه ست ای خاک این باغ باد بهشت ست باعتبار نکهت و خوشبوی و میتواند شد که بالعکس باشد ای باد بهشت خاک این باغ ست و از خاک اراده زبون و خاکسار باشد **قوله** در رحیمش ز فرط مسروری + هر گیاهی شده گل سوری + سوری نام گلی ست سرخ و چیزیکه منسوب بسور باشد و سور بمعنی جشن و شادی و میزبانی ست چنانکه در سراج اللغت آورده و بمعنی مطلق سرخ هم ست لهذا لاله و گل را گل سوری و لاله سوری و شراب سرخ را شراب سوری و می سوری گویند و این را در عربی خمر السوری گویند کمال گوید ؎ لعل ست می سوری و ساغر کانست +

جسم ست پیالۂ وشرابش جان ست + وحالش از رشیدی وبرہان مفصل بوضوح می پیوندد
ونیز رشیدی گفتہ گلی ست سرخ رنگ وقسمی ست از پیکان بہر دو معنی خسرو گوید ؎ بسورے
کان کم بود از گیاہ + جگر میشود سوری پارہ پارہ + وصاحب برہان بمعنی نوعی از ریاحین
سرخ وگلی کہ آن را بہ پیکان تشبیہ کردہ نیز آوردہ وگفتہ کہ بمعنی شادی وخوشحالی نیز گویند
ورشیدی گوید کہ بمعنی شادی سورست نہ سوری مؤلف گوید فیاخن فیہ گل سرخ وغیرہ
مراد نیست بلکہ نسبت بسور مراد ست چنانکہ خود در مصرع اول گفتہ زفرط مسروری وچون
سوری گلی ہم ست ایہام پیدا کردہ **قولہ** نوعروسان مہد پرورناز + ہمہ باہم بخرمے
ومساز + عروس بمعنی زن ومرد نوکتذا جمع اول عرائس وجمع ثانی عرس مؤلف گوید کہ
فارسیان فقط بمعنی زن نوکتذا استعمال کنند ظہوری گوید ؎ عروسی بود از پیرایہ عاری + زبخت
بلہست خود در شرمساری + سعدی رحمۃ اللہ علیہ گوید ؎ شتر بکر عروس فکر من از بے جمالے
سر بر نیارد + واز معنی نو تجرید نمودہ نوعروس نیز گویند عرفی گوید ؎ نوعروسی بنود در تتق
فکرت من + کہ نہ از زیور مدح تو بود چہرہ طراز + این شعر با شعر لاحق قطعہ بند ست
قولہ حبشہ از جا بشوخی وشنگی + دست وپا در حنای خوشرنگی + شنگ بفتح وکاف فارسی
درخت سرو وراہزن ومکارہ وشوخ چشم شاعری گوید ؎ نگاری چابک وشنگ
وکلہ دار + ظریف چابک ترک قبا بوش + کذا فی زبدۃ الفوائد باید دانست کہ ہر گاہ ہائے
مختفی بصیغۂ ماضی لاحق شود جائز ست کہ ضمیر واحد بطرف جمع راجع کنند غالبا
این کلیہ ست لہذا ضمیر واحد در لفظ حبشہ بطرف نوعروسان راجع نمودہ وہمچنین
در شعر یکہ بعد این شعر ست ونیز سعدی شیرازی گوید ؎ شب مگر بوقت نیخوانند
این خروس + عشاق بس نکردہ ہنوز از کنارہ بوس + اما درین شعر احتمال دیگر

هم است که عشاق بمعنی عاشق باشد چه فارسیان بیشتر جمع لفظ عربی را بمعنی واحد نیز
استعمال کنند مثل افلاک وعجائب وریاض ومثل ذوالاکلف المصنف در کلام خود بکر
آورده چنانکه پیش ازین گفته + بزرگان نفشیده پیرو بر سر نهری + ودیگر
وبعد ازین گوید اما مدار ریاحین واز ما پیرایه سر سلطنت + وصحت
نشسته وهم جای دیگر گوید شعر نسقیان قوای امیدند + سرو در زه جویبار قدح
قدح پیوسته غالب آن است که چون بیشتر کلمه است که جمع رابط است از آخر جمع
کلمات حذف میکنند حرف آنرا که برای جمع باشد از آخر آن کلمه نیز حذف شده باشد
ودر بعضی مقام یای تحتانی هم محذوف سازند چنانکه درین شعر رشید الدین وطواط
ع هم خواسته بخجر وهم یافته بجوه + ر خصم خود تو برمق واز من تو بر مغان + وهذا
غایة التحقیق فی هذا المقام علی هذا المرام واین شعر بهتر شعر اول واقع شده ومصرع
ثانی این شعر حال ست ای جسته از جای خود بشوخی وشنگی دران حالیکه دست وپای
شان در حرکت ای حوشرنگی بود بدانکه نوعروسان عبارت از گلهاست چون اینهارا
نوعروس قرار داده دست پارای ایشان تجویز نموده قوله باده نوش می سر وشده
محفل آرای بزم حور شده + باده نوش بمعنی نوشنده باده اما در ینجا از معنی باده تجرید
نموده بمعنی نوشنده داشته باده نوش گفته چنانکه در شعر فیاضی ع مرات ده عقول
اولی + صورت گر صورت هیولی + ای مصور صورت هیولی والا تسلسل لازم می آید
قتامل وهمچنین محفل آرای بزم حورای آرامنده بزم حور وحور در عربی جمع حور است که مفرد
است چنانکه شاعری در احوال حضرت آدم هم گوید ع حور را بنظاره نگارم صف زد + رضوان
ز تعجب کف خود بر کف زد + آن خال نگر بران رخ لطرف + ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد

و چون بنا بر قاعده که سابق ذکر یافت فارسیان حور را مفرد استعمال کنند بالف
و نون جمع کرده حوران گویند مثال استعمال مفرد عرفی شیرازی گوید ؎ اصل من
از دودمان نوع انسانی مجو ✦ حور رضوان در دست آدم و حوای من ✦ مثال
جمع آن بالف و نون ؎ حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف ✦ از دوزخیان پرس
کز اعراف بهشت است ✦ و فارسیان حوری بزیادت تحتانی نیز استعمال کرده اند حافظ
گوید ؎ شکر ستد که میان من و تو صلح فتاد ✦ حوریان رقص کنان باده شکرانه زدند
و چنانکه صائب در تعریف روضه منوره حضرت علی موسی رضا گوید ؎ تا غبار آستانش
جلوه گر شد حوریان ✦ از عبیر خلد افشاندند زلف مشکبار ✦ بزم حور بزمی که آنرا خوان
آراسته باشند از عالم بزم خوبان و بزم نیکوان که بمعنی بزمی است که دران خوبان و نیکوان
باشند کما لا یخفی قوله غنچه بکر را بر نگ شیم ✦ زیور نازرسته بهر نسیم ✦ بکر بکسر اول و ثانی
وزن و ناقه که یک شکم بیش نزاده باشد و بچه نخستین که پس از وی هنوز نزاده باشد و اول
هر چیزی و هر کاریکه مانند آن پیشتر نشده باشد کذا فی منتخب اللغات بدانکه سخن بکر بمعانی
بکر باعتبار معنی پسین است ای سخنهای که پیشتر مانند آن بکسی دست نداده و طالبای
گوید ؎ بوسه بکر نیاورده و هوهذا ؎ که شاید بشکند زان لعل نوشین خمار بوسه ها بکر
شیرین ✦ هر چند ملا منیر لاهوری که ناظمی است بی بدل و ناثری است بی نظیر و نگارنامه
که رساله ایست مشتمل بر اعتراضات بر کلام ظهوری و طالبای آملی و عرفی و زلالی
برین شعر اعتراض کرده اما چون طالبای مذکور استاد و او را داده نقات است و کلامش
بیشتر از مضامین تازه و معنی بیگانه مملوست دیگران را در سخنش مجال ناخن بند کردن
نیست هیچ نه باید گفت و مسلم باید داشت و میرزا الی ما ذکر بکر بمعنی باده که هنوز از و نخورده باشند

استعمال کرده و همو بذات نقل شیرین چه کنی لبسته لب شور طلب + باده بکر نخواهد گزک مستعمل
و باقر کاشی بکر نگاه یعنی معشوقی که هنوز دلربائی نیاموخته باشد لبسته نازم لطفل بحر
نگاهی که در خیال چشمش نکرده غارت یک خانمان هنوز + غنچه بکر باین اعتبار است
که هنوز مست آلای صبا نگردیده و نسیم آنرا نشگفانیده باشد و صاحب مصطلحات گوید که در
بعضی بلاد که باکره مستعمل شده از مخترعات عوام است و صحیح بکر است برنگ
یعنی مانند چه از خواص لفظ رنگ است که چون در وبای موحده برو بیاید مفید معنی تشبیه شود
مرزا بیدل ۵ برنگ سیم پرداز ان تکلف مسکنیم بیدل ۵ وگرنه معنی الفت عبارت را نمیتواند
دیگری گوید ۵ مراد رنگ یوسف برده از جا + فریب گرگ یعنی نفس خونخوار + باید دانست
که در بعضی از نسخ درمیان رنگ و شمیم واو عاطفه دیده شده و در بعضی با ضافت یافته
میشود در صورت اول برنگ یعنی ندکور نیست بلکه رنگ و شمیم هر دو مدخول بای موحده است
که مفید معنی از میانه است ای رنگ و شمیم نیست بلکه زیور ناز است که چنین و چنان شده
و در صورت ثانی تشبیه رستن زیور ست و باید دانست که در لفظ رستن استعاره ست
از بهر سیدن زیرا که زیور رستنی نیست که اطلاق رستن بحقیقت بران صادق آید
و این را استعاره تبعیه گویند چنانکه بر بلاغت فهم پوشیده نیست و ملتبه اند که در زیور
استعاره بالکنایه بود پس رستن بمعنی خود باشد کما لایخفی بدانکه از لفظ بهر نسیم معلوم
میشود که نسیم را شوهر قرار داده بر تقدیر اول حاصل معنی آنکه رنگ و شمیم در غنچه نیست
بلکه برای کامیابی نسیم از غنچه زیور ناز رسته ای غنچه بزیور ناز برای آن آراسته
شده که نسیم بدان کامیاب و متمتع گردد چه عشوه و ناز عروس همه برای تمتع شوهر است
و بر تقدیر دوم آنکه چنانچه از غنچه شمیم میروید همچنان زیور ناز از غنچه برای کامیابی

نسیم پیدا شده دمی تواند که در رستن شمیم هم نسبت کامیابی به نسیم باشد اے چنانکه شمیم برای
کامیابی نسیم میروید همچنان زیور ناز برای کامیابی نسیم پیدا شده و در هر دو توجیه فرق
اندک هست چه در صورت اول فقط تشبیه بر رستن هست و در ثانی کامیابی نسیم را هم مدا خلت
واز اینجا معلوم میشود که نسبت رستن شمیم هم درست ست قوله بلبل و قمری فصیح
مقال خطبه انشاکن نکاح وصال + فصیح مقال صفت بلبل و قمری هر دو هست باید دانست
که در مصرع ثانی مابین مضاف و مضاف الیه فصل واقع شده چه خطبه مضاف
و نکاح مضاف الیه ست و انشاکن فصل مابین آن و این در فارسی شایع
هست چنانکه به تکرار گذشت و معنی شعر ظاهر ست قوله بحجله بندی این سور پر سور
گلها تمام سوری لقب ش تحقیق لفظ حجله سابق گذشت و استعمال آن بلفظ بستن
بمعنی آراستن آن ست سور بمعنی شهر چنانکه در منتخب ست و بمعنی دیوار هم معلوم
میشود سعدی ؎ که یکیک فتاده چو سور کهن + یعنی دیوار کهن و درین فقره بمعنی
چار دیوار ست و مراد ازان حریم باغ و میتواند که سور بمعنی جشن مراد باشد و این سور
اشاره بجشن شادی غنچه و نسیم که در شعر سابق گذشت از آن هر دو تجویز کرده در صورت
سوری منسوب به سور باشد خواه بمعنی دیوار و خواه بمعنی جشن قوله بر آهنگ استرا
حبا اوراق درختان دست افشان خرمی و طرب ش استرا در لغت بمعنی
جنبیدن و در خشیدن ستاره بوقت فرو شدن و جنبیدن مرکب و شتر ماده با واز حدی
گذاني منتخب و اینجا بمعنی جنبیدن ست خرم در اصل بدون واو ست و عوام بواو نویسند
و این از غلط فاحش ست دلیل بر آنست که اگر واو باشد نظر بر خای معجمه
ماقبل و را مهمله مابعد واو مجهوله خواهد بود درین صورت خا معجمه مفتوح باشد و حال

انکه بفتح آن کسی قائل نشده و دیگر اینکه تمام اهل لغت را بر عدم واو اتفاق است واگر گوئی
که نظر بر لفظ خویش دخوید فتح واو کلیه نیست گویم از حروفیکه بواو معدوله خصوصیت دارند
یای معروفه مستثنی ست چه در نیصورت خار آن مکسور باشد و اینجا واو ندکور دال بر
که کسره آن خالص نیست بلکه بوی ضمه دارد و در دست افشان خرمی طرب غالب
که اضافت با دنی ملابست باشد و شاید که اضافت بمعنی از باشد مثل از که بمعنی اضافت
آید اول چنانکه در مصرع ثانی شعر طغرا ۵ دل آزاری بود کردار ناصح + بنا شم از چه
رو بیزار ناصح + دوم در مصرع اول شعر نظامی ۵ سپاس از خداوند خورشید و ماه + که دیدم
تر از نده بر جایگاه + قوله یکطرف به پیشکاری مشاطه شمال شقائق گلگونه در دست آرمیده
ش بدانکه از اینجا تا عبارت به بخور آورده همه در تحت پیشکاری ست چه گلگونه و سفیداب
و دسمه وغیره انچه استعمال آن در کار آرائش عروس باشد تمام تعلق بمشاطه دارد
چون هر یک از گلها باین اشیا باعتبار تشبیه مناسبت دارد لهذا آنها را پیشکار مشاطه صبا
قرار داده شمال بفتح باد یکه مابین مشرق و بنات النعش وزد کذا فی منتخب گلگونه چیزیکه بزنان
اکثر بر روی مالند و ازان رنگ چهره افزون شود و نسبت آن بشقائق باعتبار سرخی
رنگ ست و لفظ در دست باعتبار تشبیه شقائق بدست ست و گلگونه در دست حال ست از
در انحالیکه گلگونه در دست داشت و آرمیده از برای آنکه کجا باشد قوله و برگ شکوفه
آوردن سفیداب فرش دویده ش بالا گفته شده شکوفه را شعرا بمعنی گل سفید استعمال نموده اند
لهذا در اینجا نسبت سفیداب بشکوفه نموده باید دانست که درین فقره در نسخ مشهوره قرص بقاف
وصاد مهمله واقع شده و در نسخ صحیحه فرس بکسر فا و سین مهمله و آن نام گیاهی ست چنانکه در کنز اللغات
و منتخب واقع شده در صورت اول اگر قرص سفیداب بتقدیم قرص بر سفیداب باشد یک گونه

معنی آن رو براه میتواند شد یعنی قرصیکه ازان سفید آب سازند اما چون سفید آب مقدم
بران است در نیصورت نسخهٔ ثانی بهتر است ای فرس سفید آب است برگ شنگوفه برای
آوردن آن سعی نموده نهایت آنکه سفید رنگ بودن گیاه مذکور قابل باید شد اما سفید
رنگ آن از کتب لغت مستفاد نشده و چون گلهاو گیاه قرب هم رسته باشد چنین گفته
که برای آوردن آن دویده کما لایخفی و میتواند شد که بر تقدیر نسخهٔ مشهور نسبت عموم و خصوص
من وجه گفته شود ای سفید آبی که از قرص حاصل شده بهر کیف در هر دو نسخه خلجانی که بخاطر
است هر چه باید نرفته و حق تحقیق آنست که بفرش لغا و شین معجمه مصدر رباعی موحده یعنی علی
یعنی برگ شنگوفه برای آوردن سفید آب بر فرش مجلس دویده و از کوری کاتبان
غلط نویس موحده از کتابت ساقط شده گاهی شین معجمه سین مهمله گشته و گاهی
قاف شده و شین صاد گردیده آری ؎ هیچ از چنگیز خان بر عالم صورت نرفت
آن ستم کز کاتبان بر عالم معنی رود + قوله سه برگه بوسمه پختن دیگچه بربار گذاشتن ش
سه برگه گلی است مانند چهار برگ طغرا در رسالهٔ فرد و سیه گفته شر سه برگه در چهار حدش
مربع نشسته ایضاً در الهامیه آورده شر از مربع چار چمن فیضها دیده ام و از مثلث سه
برگه اثر ها دیده + وسمه بفتح اول و میم و سکون سین رستنی باشد که زنان در آب
جوشانند و ابرو در ابدان رنگ کنند و بعضی گفته اند که برگ نیل است چه بعربی ورق النیل
میگویند و بعضی دیگر گویند که نوعی از خاست و آنرا حنای سیاه میگویند و جمعی گفته اند
سنگی است که آنرا با آب سایند و برابرو بمالند سیاه می کند کذا فی برهان قاطع دیگچه بربار گذاشتن
و دیگ بربار گذاشتن و نهادن و داشتن و کردن بمعنی دیگچه و دیگ بر دیگدان نهادنست
برای پختن چیزی چنانکه گویند ؎ دیگ بر بار می گذارم تا وهی بهره خواص و عوام

ملا طغرا در تعریف چراغ ؎ نگر لاله در مطبخش کار کرد + که او دائما دیگ بر بار کرد + خاصر
می گوید ؎ آتش بلبل را به پیش گل همانا نپسندد + لاله را دیدیم دیگی در چمن بر بار داشت
ازین اشعار معلوم میشود که دیگ بر دیگدان نهادن سنت برای پختن طعام دانسته
که فیما بین فیه ست ظاهر میگردد که تعمیم دارد و رشیدی را درین لفظ شبهه ست
هیچ محقق نشد که درین ترکیب بار چه معنی دارد زیرا چه بار علی العموم معنی دیگدان نباشد
وخان آرزو در سراج اللغت آورده که مغلان گویند دیگ بر بار کرده اند یعنی
بر دیگدان گذاشته اند مولف گوید که درین صورت در او دن آن بمعنی دیگدان هیچ
اشتباه نمی ماند وخان مذکور در اول عبارت مذکور نوشته که بار بمعنی بالاست غافل
اینکه بمعنی دیگدان بمجاز شهرت گرفته انتهی مولف گوید که بدین معنی مذکور خواه حقیقت
خواه مجاز جز بلفظ دیگ یافته نشده و درین محل خاص لفظ بار باعتبار معنی حقیقی لطف دیگر
نیز داده چه بار بمعنی شاخ هم آمده چنانکه گویند گل بر بار و ثمر بر بار **قوله** و بنفشه خطوط عنبری
بسر سوزن زمردین بر داشته ش بدانکه بر چهره عروس خطوط سیاه بسر سوزن می کشند خال
هم از سرمه وغیره می گذارند و خط و خال عبارت ازهمین خط و خال ست چه نسبت خط و خال
بزبان غیر ازین معنی نمیخواهد حافظ ؎ ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی ست + بآب و
رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را + طغرا در عبارت سرخی رساله فردوسیه گوید شعر
خط و خال حور و غلمان نهال ساخته + پوشیده نماند که درین فقره در بنفشه سته تشبیه واقع شده
اول به شخصی که بر چهره عروس خطوط از عنبر وغیره کشد و دوم بخطوط عنبرین و سوم بسوزن
زمردین و اجتماع سته تشبیه در یکجا بسیار بلاغت دارد چنانکه بر ماهر فن بلاغت پوشیده
نیست **قوله** سبزه بشانه کاری بر خاسته ش بدانکه نسبت طولانی بودن سبزه بالتیاک

آن بشانه تشبیه کرده و غالب که سبزی رنگ سبزه را نیز در تشبیه مدخلی باشد چه اکثر از چوب آبنوس شانه سازند و سیاه و سبز چندان تفاوت ندارد و شانه کاری در فارسی بمعنی پیچیدن باکسی در مقام رد و بدل ست چنانکه در مصطلحات ست اما از نجا بمعنی شانه کردن نیز دریافت میشود و نمی تواند که شانه کاری بمعنی کار شانه کردن باشد یعنی شانه ساختن و تراشیدن لیکن لفظ پیشکاری ازین ابا میکند چه مشاطه شانه در سر میکند شانه نمی تراشد و باشد که مراد ازان شگافتن و باز کردن موهای سر بود چه کار شانه همین ست و چون سبزه تشبیه بشانه دارد چنین گفته اما خالی از رکاکت نیست **قوله** و آب از جبات یا دارای نشسته ش آئینه دار مراد از زنی که آئینه برای نمودن عروس در دست داشته باشد و بمعنی مظهر نیز آمده ظهوری در نیجر قعه گوید ؎ و چون چشم قربانی آئینه دار حیرانیست + و تنها آئینه هم بدین معنی آمده بدیل مصرع ؎ آئینه خودی وجهانی نموده + اما در نجا بمعنی اول ست بدانکه نسبت برخاستن بسبزه در فقرهٔ اول و نسبت نشستن بآب بسیار خوب واقع شده کما لایخفی علی المتامل و نیز لطف دیگر آنکه هر که در سر کسی شانه کند برخیزد و هر که آئینه نماید نشیند و برای شانه کاری و آئینه داری برخاستن و نشستن بمعنی سرگرم بودن دران کار ست پس لطف معنی که مذکور شد افزودن ست سعدی گوید ؎ گه بخون ریختنم برخیزند + گه به بدخواستنم بنشینند + ظهوری ؎ برخاسته اند گاوماهی بفغان + سنگین ست بنازنین نشستی نکند + و نشستن نیز کذلک اما در شعر سعدی احتمال دیگر هم ست یعنی برخیزند و بنشینند بمعنی حقیقی خود باشد چه در همچو امور برخیزند و بروند و در مشوره و فکر بنشینند فتامل و در ماسخن نیست در لفظ نشست و برخاست صنعت طباق ست که آن را مطابقه و تضاد و تطبیق و تکافو نیز گویند و آن آوردن الفاظی ست که ضد یکدیگر

باشند چون پر وخالی واثبات ونفی پا و سر وکم وبیش وپست وبلند ونشست وبرخاست و
علی هذا القیاس **قوله** نسترن عرق بهار از شبنم درجام بلورین کرده نثر بهار گل هر درخت
عموماً وگل درخت نارنج خصوصاً وعرق آنرا عرق بهار گویند وبیشتر جامهٔ شاهدان
رابدان معطر کنند سلیم گوید ؎ بر جامهٔ شاهدان بستان + شبنم عرق بهار افشاند + وجام
بلورین همان گل نسترن از عالم نقارچی رعد وغیره وحرف از بیانیه ست **قوله** ولاله
گل گشته عنبر داغ درمنقل زرین به بخور آورده ش در اکثر نسخ عنبرین داغ بیاو نون
نسبت یافته میشود وصحیح عنبر داغ بدون یاو نون چه نسبت را دریجا هیچ مدخل نسبت
بلکه مراد آن ست که عنبر را سوخته که عبارت از داغ ست ومنقل یکسر اول معروف و
زرین صفت آن ست باعتبار سرخی رنگ لاله بخور با لفتح درمنتخب اینچه بدان بوی
دهند دریجا ظاهر الضم اول مصدر ست بمعنی بودادن معنی فقره ظاهر ست **قوله** از بسیاری
نقل ونبات شکوفهٔ صعفری جیب وبغل درختان پرش نقل نوعیست از شیرینی دان
در هندوستان حب ماکنند واندرون آن نخود بریان یا چیز دیگر تعبیه کنند در ولایت
همچنین بوده باشد ودر شادی رسمیست که تقسیم میکنند واینجا در ماتم تقسیم کنند ازانرو نقل ماتم
گویند اما مقابل آن نقل شادی یافته نشده وازنقل ماتم معلوم میشود که در ولایت هم باشد
فافهم نبات بمعنی مصری وتشبیه صعفری به نبات از روی زردی رنگ ونقل شکوفه ازروی
سفیدی بیت پر بضم ضد خالی ونسبت آن اکثر بطرف بود چنانکه شیشهٔ از شراب پرست وهکذا
ماخن فیه ای جیب وبغل درختان وگاهی بمظروف نیز بود شفائی گوید ؎ تو جام لاله گون
کش بادشمنان نخلوت + پر باش کوز غیرت خون در کنار عاشق + ودرین صورت حوض
از آب پرست وآب در حوض پرست هر دو صحیح ست کذا فی بهار عجم **قوله** واز

بیشماری زر سرخ و سفید گل و نسترن جای مفلسان خالی ش بدانکه اطلاق زر بر طلا و سیم
و مس بهر سه آمده لهذا زر سرخ و سفید و سیاه گویند و زر سیاه فلوس باشد و این در شعر
حضرت امیر خسرو دیده شده و هو هذا ۵ سازم فدای آن بت سیمین اگر بود + در کیسه
صد هزار سفید و سیاه و سرخ + جای فلانی خالیست و جای فلانی پید است و جای
فلانی سبز است در مقام یاد کسی گویند یعنی اینجا او می باید امینی گوید ۵ یک سینه ندیدیم
که بی داغ تو باشد + ای آتش سوزان همه جا جای تو خالیست + فیاض گوید ۵ زود
رفتی ز در میکده بیرون فیاض + از تو در مجلس ما در دکشان جا پید است + صائب ۵
بطرز تازه قسم یاد میکند صائب + که جای طالب املی در اصفهان پید است + سلیم ۵ خزان
رسید و حریفان نشسته اند بخاک + بجز شراب که جایش بوستان سبز ست + کذا فی مصطلحات
عارسته و چراغ هدایت خان آرزو پوشیده نماند که قرینه لفظ یکطرف که سابق گذشت
و یکجانب که بعد ازین می آید و نیز قرینه عطف تقاضای آن دارد که این فقره و فقره
اول هر دو در سخت پیشکاری مشاطه شمال باشد و حال آنکه این معنی خالی از شکالی
نیست چه دادن نقل و نبات بکسان و دادن زر بمفلسان کار مشاطه نباشد بلکه کار
مشاطه همین آراستن عروس ست غایت انیکه چون سوختن عنبر باعث خوشبوی حجله عروس
است آنرا نیز بمشاطه نسبت نموده و این هر دو معنی هرگز بمشاطه نسبت ندارد و الفاظ
از بسیاری و بیشماری خود ازان ابا میکند قائل غالبا عبارت جای دیگر باشد که
بهوناسخ در ینجا ایراد یافته بهر حال در پرده خالی صنعت طباق ست و حقیقت آن
پیشتر گذشت قوله یک جانب بعشرت سازی هنگامه وصال شوخ نوایان قمری
و هزار نغمه سرای سرور خرمی و قوالان چکاوک و سازترانه سنج بی غمی ش

هزار بلیل که آنرا هزار دستان گویند چکاد بفتح اول بمعنی پرنده ایست از گنجشک بزرگتر و خوش آواز و بعربی ابو الملیح و قمبره در عراق همهوره گویند و آنرا چکاک بی واو نیز گویند کذا فی سراج اللغت مولف گوید اهل لغت را درین لغت بسیار اختلافست اما چون این مختصر تاب تفصیلش ندارد لهذا از آن درمیگذرد و سازلبین مهمله مرغی ست سیاه خوش آواز که خالهٔ سپیدی ریزه دارد و مسخ ملخ خوار نوعی از آنست کذا فی برهان قاطع مولف گوید که ظاهرا مخفف سار و باشد که آن بواو مجهول نیز بهمین معنی ست اما اینقدر هست که در تعریفش قید خال سیاه نکرده اند و اینجا شارلبین معجمه نیز جایز ست و آن جانوریست سیاه رنگ مانند بلبلی سخن گوید و این ظاهرا مخفف شارکست اما در کتب لغت در شارو شارک اختلاف یافته شده بعضی شارک بمعنی سارلبین نوشته اند و بعضی گفته اند مرغکی ست کوچک خوش آواز که آواز او را بسه آواز چهارتار تشبیه کرده اند و قید سیاه و سپیدی نه نموده بر تقدیر تسلیم ترادف سار و سارو و شارو شارک احتمال دارد که واو و کاف برای تصغیر باشد بهر صورت معنی فقره و هر دو نسخه از دست نمیرود

قوله رخسار شگرفان گلشن بگرمی هنگامهٔ نشاط برافروخته **ش** شگرف باول مکسور و فتح دوم در جهانگیری بمعنی نیکو و بزرگ و در سروری بمعنی حشمت و قوی و سطبر و مخشم نیز و عجب که بمعنی عجیب مشهورست و قوی بمعنی عظیم و عجیب و طرفه گفته و تحقیق آنست که بمعنی عجیب و طرفه حقیقت است و معانی دیگر مجاز و بمعنی حشمت دیده نشده کذا فی سراج اللغت و معنی فقره از غایت وضوح حاجت به تحریر ندارد **قوله** و بازیگران چمن بتکلیف هوا و تحریک صبا در کار قامت کرشمه انداخته **ش** بازیگران چمن ظاهرا عبارت ست از مرغان چمن و اگر اراده از نهال و درختان کرده شود نظر به تکلیف هوا و تحریک صبا بسیار بهتر می نماید و نیز عبارت در کار

قامت ع نیز همین دلالت دارد چه از هوا قامت نهال جنبش میکند پس گویا کرشمه و ناز یست که میکند و لفظ تحریک ذو المعنیین واقع شده کما لا یخفی و جنبش نیز واضح است

قوله مشاهده رنگ بازی شقایق و لاله رنگ نعمان هزار رساله از آئینه دل زدودش رنگ بازی رسمی است چه در عروسی با یکدیگر بر رنگ بازی میکنند و این در هندوستان خود شائع است و از اینجا معلوم میشود که در ولایت نیز مقرر است بدانکه در رنگ بازی بودن دو کس و زیاده بران ضرر لیست چه این قسم بازیها از یک نظیر نرسد زیرا که رنگ بر دیگری انداختن را شخص دیگر میباید لهذا شقایق و لاله دو گفته شده گویا از رنگ بازی یکدیگر سرخ شده اند بدانکه اختلاف است اهل لغت را در شقایق و لاله بعضے گویند شقایق از اقسام لاله است که آنرا لاله نعمان گویند و شقایق نعمان و لاله شقایق و تنها شقایق و آذرگون و لاله دختری هم گویند و کنار هایش سرخ رنگ و میانه اش سیاه بود و نزد بعضے شقایق دیگر است چنانکه بعد اگوید ۵ لاله در کار چراغان بیشتر سرگرم شده چون شقایق سیاه دل است همین مضمون معدان از ین شعر ظاهر میشود که شقایق دیگر است و از عنوان لاله نیست در صورت ثانی زدودن خود ظاهر است و در صورت اول باعتبار دو لفظ مترادف هم میتوان قرار داد و همچنین در شعر و شاعری بسیار بکار میرود چنانکه شاعری گوید ع زحرص و آز گذشتن همین دوگانه ماست ۱۲ چه حرص و آز مترادف هم هست و باعتبار ترادف گذشتن از هر دو را دوگانه گفته و از همین تعلیل معلوم میشود این شعر بر سر دریا زنه خرگاه نخوت چون حباب قطره را چند انکه مستی باد در سر دارد همه است چه همان قطره دست که اگر باد دوران چیده شود حباب نامیده شود و نیمعنی خیلے باریک است غمان مزید غم مثل دستان و رخان مزید دست و رخ سعدی گوید

ع بر ستان خود بند از سر گرفت + دیگری گوید ع رخان خوب تر از غبار خط چه زیبان
گرگشته است چو خورشید سر شهره آفاق + و معنی فقره هر چه هست بر ارباب فطنت
مخفی نیست **قوله ش** گلبدان سوسن در رقص کج کلاه عجب سر راست نموده **ش**
شنگول در لغت بمعنی خوشحال دل و کنایه از معشوق باشد گذافی بهار مجمر رقص کج کلاه
ظاهر از قصی است که رقاصان بروقت رقص کلاه کج بر سر گذارند سر راست نمودن
ظاهر المعنی سر برآوردن است اما در جای دیده نشده و معنی فقره ظاهر است **قوله** نقاش
سینی بازی خطی سفید صحن سینه ما را از حرارت انداخته رفته **ش** سینی بروزن چینی
طاسی که از نقره و طلا و مس پرنج سازند و سینی بازی مراد از طاس بازیست چطاس
بازان در ولایت طالقان که از زیر خرقه طاسها برآرند و گاهی بر هوا انگشت و سر چوب
بگیرند و این از علم شعبده بازست و حقیقت این بعد از این معلوم شود و سید گوید ع
در کشتی چو کردیم هنگامه سماع + ما نیز چرخی هم از طاس باز + پوشیده مباد که این رقم
هندوستان بسیار شایع است و این طالفه پیش هر دکان بطاسها بازی کنند
و فلوسی اخذ کنند آمد بحر بر اینکه در تصویر تشبیه گل خطی سینی و تشبیه شاخ بوسیدن
بسته و بودن گل مذکور بر شاخ گویا لعب طاس بازی ست و لفظ حرارت را که در تشبیه
فقره واقع است بطریق استعاره بالکنایه بخار و نعش تشبیه داده لهذا اطلاق رفتن
که بمعنی رو بیدن ست بران صحیح شده و دیده اند شد که در لفظ رفته استعاره تبعیه باشد
ای دفع حرارت را بر فتن استعاره نموده چنانکه بر ماهر فن بیان واضح ست و این
در فارسی بسیار ست لیکن ظاهر آنست که نظر بلفظ صحن اول بهتر ست کما لا یخفی و معنی فقره
اینکه حرارتی که بسبب زده نم در سینه مردم پیدا شده بود نظاره کنان لعب بازیگری

خطمی آنرا در سینه دور ساخته و اکثر آنست که در شغولی تماشای هنگامه غم غلط شود و در بعضی
نسخه سینه بازی واقع شده و سینه باز یعنی دورنگ و ابلق است چنانکه در برهان و غیره
است و یای آن مصدری و درینصورت از سینه بازی خطمی افشان گل خطمی اراده
باید نمود لیکن بر متامل ظاهر است که نظر بسینه باز که در فقره ثانی واقع است نسخه اول اصح
است و بعضی گویند سینه بازی یعنی بازی است که بسینه کنند از عالم معلق زدن و این
از اغلاط فاحشه است چه این معنی از هیچیک کتب لغت مستفاد نشده قوله شیشه باز
آب قرابه فواره بفرق سراسر بساط جداول غلطیده رفته مثل شیشه باز و صراحی باز
آنکه با اینها بازی کند چه شیشه بازی و صراحی بازی فنی است از رقاصی که رقاصان
شیشه و صراحی پر از آب و گلاب بر سر گذارند و رقص بنیاد کنند و با وصف حرکات
رقص شیشه از سرشان نمی افتد اگر بیجا شود بحرکت اصول بر گردن دباز و گیرند و
نگاه دارند کذا فی بهار عجم و اینها را در هند نیز شیشه باز گویند قوله قرابه فواره بفرق
تمام جمله حالیه است ای درآن حالیکه شیشه باز آب قرابه فواره بفرق خود دهنت
باید دانست که الف سر هر برای الصاق گفته اند بدل از بای موحده و در اصل آن
سربسر بوده مانند لب بلب و گون بگون و دوش بدوش که اینها را بالبالب و گوناگون و
دوشادوش گوینده مولف گوید که بر تقدیر تسلیم بمعنی مذکور بدل از موحده گفتن معنی ندارد
بلکه مانند موحده الف نیز مفید همان معنی است و صاحب جواهر الحروف گوید که درین
لفظ برای استیعاب هستای ازین سر تا آن سر مثل سراپای از سر تا پا و لبالب نیز
ازین دست گفته حکیم فردوسی گوید ؎ سراسر بنهید دست هوا ؎ هوا را بدارید
فرمان روا ؎ طغرا ؎ بود کبک سراسر گرد کهسار ؎ بدام پنجه وحشش گرفتار ؎

شاعری گوید ؎ لبالب هست دلها نم زماجرای چند اما که جز کف بالب خود بکسی نیازرفت ۱۲
ولبالب بمجاز بمعنی مملو و پر استعمال یافته قوله لبالب جداول عبارت از سطح زمین جدا و نیست
ومعنی فقره از بس وضوح شایسته تحریر نیست قوله سمین غبغبان حباب پادشاهان مجیده
چون کبوتر در معلق زدن شش غبغب بفتح گوشت آویخته زیر ذقن که آنرا طوق گلو
نیز گویند بدو معنی غبب بفتحتین بدون غین هم آمده وشعرا آنرا بهلال تشبیه نموده و آنرا
طوق غبغب نیز گفته اند جامی فرماید ؎ تاج عنبر نهاده بر سر دوش + طوق غبغب کشیده
تا بین گوش + وچاه غبغب نیز بسته اند وسمین غبغبان کنایه از معشوقانیکه غبغب
نمایان در صباحت مثل سیم باشد و فائده که در تشبیه سمین غبغب وجا بلند برآمدگی
وسفیدی رنگ بست ظاهر بست معلق زدن معروف ومعلق آمدن نیز آمده
اول چنانکه فی ما نحن فیه دوم سالک یزدی گوید ؎ نامه هرگاه نویسم آن
ترک چگل + باز وشاهین چو کبوتر معلق آیند + وکبوتریکه معلق زند آنرا کبوتر
معلق گویند صائب گوید ؎ شد چون کبوتران معلق فلک مسیر + هرچشت از زمین
بر درج فلک سای این حصار + ومعلق زدن بمعنی مطلق غلطان هم آمده صائب بهار دگر
در حکایت سوم گفته نثر من مانند گوئیکه از صدمه چوگان غلطان گردد ومعلق زنان از
آسمان بزمین آمدم + باید دانست که معلق زدن نسبت بکبوتر وغیر آن دیگران
عموم دارد چنانکه در شعر سالک یزدی که گذشت واین نقره که فی ما نحن فیه است واضح
میشود پوشیده نماند که چون حباب یکباره نمایان شود وباز محو گردد گویا آن معلق زدن
اوست چه بادیگران می جهند ومی نشینند وهمین طور معلق زدن بست ونسبت پادشاهان
بحباب باعتبار مدور بودن حباب بست فتامل بدانکه در بعض مقام هرگاه

بصیغهٔ ماضی های مخفی لاحق شده باشد معنی تعقیب ازان مستفاد شود مثلاً چنین گویند
نماز گزارده بکار دیگر مشغول شدم و همچنین سلام کرده بر حاشیهٔ بساط نشستم
مراد آن باشد که اول نماز را گزاردم و بعد ازان بکار دیگر مشغول شدم و همچنین اول
سلام کردم و بعد ازان بر حاشیهٔ بساط نشستم و ازین عالم است درین عبارت بعلاوهٔ
طباطبا و نشر اول شش فتح کانگرده گوید جناب الهی در اظهار سر ایر حکمت نامتناهی
و آمده از راه لطف لطیفهٔ آسمانی انگیخته در بارهٔ این خلیفهٔ الحق که متحمل بار خلافت مطلق ان
نصب جلی از خفا خانهٔ اسرار منصهٔ اظهار جلوه گر نموده سایهٔ یکبر کردن سوء جلال پیمبر ما
باسور عدالای جناب الهی درچنین وچنان شده کذا و کذا کرد و بعد ازان همچو داود
و همچنین بهت در پا بدامان پیچیده و مراد آنست که سیمین غبغبان جناب اول پای خود را
بدامان پیچیده و بعد ازان در معلق زدن مشغول اند اما این رسم میست که اول پا بدامن
پیچند و بعد ازان معلق زنند پس میتوان گفت که عبارت از فراهم کردن و جمع کردن حد است
زیرا که هرگاه چنین اراده کنند اول خود را جمع سازند اما این هم خالی از رکاکتی و تکلفی نیست
و بهتر آنست که پا بدامن پیچیده ازان عالم نباشد بلکه صفت سیمین غبغبان بود و در صورت
معنی فقره آن باشد که سیمین غبغبان جناب که پای خود را بدامن پیچیده قائم نشسته بود
چون کبوتر در معلق زدن مصروف اند پا از دامن بیرون آورده اند چه پای بدامن پیچیدن
برای برخاستن و رفتار مانع است پس کسره در آخر جناب ضروریست کما لایخفی قوله نازک اندامان
نهال در جامهٔ قلمکار شگوفه بال افشان طاؤس وار رفتن ش قلمکار لباسی را گویند که
بران نقشها بالقلم موکرده باشند محمد سعید اشرف گوید ت بجز دعای قدح نیست ورد خانهٔ ما باز دراغ
باده قلمکار گشته جامهٔ ما مراد الاصلاح مخلص طاؤس وار رفتن نوعی از ورزش که گشتی گیران آن را

رقصان نمایند آنرا در عرف هندو مورچال خوانند ملا طغرا گوید ؎ چشم طاؤسی نصیب مرد کشتی گیر نیست ۔ گر رود در وقت ورزش صد قدم طاؤس وار ۔ اما ظاهرا در اینجا بمعنی رفتن نباشد باشد چه طاؤس بناز نمی خرامد و اضافت بال افشان بمعنی حرف ورست ای بال افشانند در رفتن که مانند طاؤس ست پس از قبیل والی نیست والب که همان معنی مطلوب ست و بقرینهٔ معلوم زدن در فقرهٔ اول چه ذکر بازی در هنگامه مسطور نیست بیار کرده مثل شیشه بازی و سینی بازی و امثال آن پس اگر ورزش مذکور در اینجا بمعنی بازی باشد عجب نیست مثل دار باز ان این عصر که در هنگام بازی خود اینچنین هم میرونند و مراد از قوله در جامهٔ قلمکار آن ست که جامهٔ قلم کار بر تن خود راست کرده و رخرام نازاند بدانکه درین فقره و هم در فقرهٔ سابق حرف ربط که اند باشد مقدر ست و این در فارسی بسیار شایع ست مانند حرف ست سعدی ؎ یکی را که حسن عمل بشمرد ۔ بدرگاه حق منزلش بشمرد ۔ قوله سبحان الله بیدمولهٔ که مدام زاهدانه بسبحهٔ هزار دانه بر آمدی امسال چه حال ست که بیک قامت را مطربانه بتار ابریشم شانصد کشیده ۔ مثل سبحان الله کلمه ایست که در محل تعجب استعمال کنند و بیدمولهٔ یعنی بید مجنون که شاخهایش آشفته و پریشان باشد و این نوعی ست از انواع هفده گانه بید مثل گریه بید که آنرا بید گریه نیز خوانند و بید موش و بید سرخ و مثل اینها سبحه بضم اول دانهٔ تسبیح کذا فی منتخب باید دانست که سبحهٔ هزار دانه عبارت از شاخ بید مولهٔ ست با هزار گره بند شاخ و درازی آن چه تسبیح هم گره دارد و هم درازی و بار دیگر با هر تار خم بچنگ تشبیه داده و باز همان شاخ را بتار ابریشم و ابریشم تار ساز را گویند گویا چون پیش ازین نشاط و طرب در طبع غالب بود بید مولهٔ را

باعتبار خم و گره و درازی شاخها در ذهن خود تسبیح قرار داده بود والحال که نشاط و طرب بکمال بر طبع استیلا یافته و بجز اسباب نشاط هیچ بخاطر نمیگذرد آنرا باعتبار خم و درازی چنگ و تار را بریشم مقرر نموده چون اول آنچنان قرار داده بود گویا همچنان بود والحال که چنان بخاطر رسیده گویا همچنین ست ولهذا از روی استعجاب میگوید که معلوم نیست که امسال چه حال واقع شده که بید مویه با آنکه مدام مثل زاهدان تسبیح هزار دانه با خود داشت و با همچو حالت برمی آمد الحال مانند مطربان چنگ قامت خود را بتار ابریشم شاخسار کشیده ای چنانکه مطربان تار بر چنگ میکشند او نیز قامت خود را چنگ ساخته از شاخسار ابریشم کشیده و مراد اینکه مهیای چنگ زدن گردیده و نشاء اینقدر تعجب اینکه چنگ زدن و مثل آن شایسته اوضاع زاهدنمی باشد و عبارت چه حال ست کنایه ست از حالت نشاطی که درین هنگام بر روی کار ست و انمعنی از سیاق کلام ظاهر میشود زیرا که بطریق تجاهل عارف حرف میزند پوشیده نماند که در ابریشم تجرید واقع شده و از معنی تار مجرد گشته پس تار ابریشم بمعنی تار ساز باشد و بر رمز فهمان دقائق سخن مخفی نیست که ترجمه عبارت چنگ قامت را بتار ابریشم شاخسار کشیده بخوبی درست نمیشود زیرا که چنگ بتار کشیدن نیست البته تار بر چنگ کشیدن معنی دارد مگر آنکه بمجاورة مستقبل قائل باید شد و بهتر آنست که را درین عبارت بمعنی بر باشد و این در فارسی کثیر الوقوع است چنانکه نظامی در مصرعه ثانی گوید ۵ بده جزیه از ما بر کینه را ۵ قلم در مکش رسم دیرینه را ۵ و موحده در لفظ تار نبود در نصیورت بی تکلف میتواند قائل قوله و نارون معمم که در هر هنگامه بسبزی عمامه شهره سیادت بر آمدی امروز چه شنیدند که صوفیانه بر صوت نای و نوا رهسپر افشان رقص مولوی گردیده تش نارون سابق گذشت که بمعنی

درختیست که لقد معشوقان تشبیه کنند و بضم بمعنی درخت انار ست مبدل نارین کمامر
غالبًا در مقام همین مراد بود چه سبزی عمامه بر همین معنی دلالت دارد زیرا که هیچ گل سبز
نباشد آری انار هم مدور باشد و هم سبز و سادات بیشتر عمامه سبز بر سر گذارند و همین
اعتبار نسبت سیادت بدو کرده سرافشان بمعنی سرجنبان رقص مولوی غالب که
نسبت بمولو باشد چه مولو بضم اول و لام و سکون ثانی شاخ آهوی باشد که قلندران و جوگیان
هندوستان نوازند و بعضی گویند نی باشد که کشیشان و ترسایان در کلیسیا نوازند و بعضی
دیگر گویند که مولوزنگی و حلقه چند لیست از آهن که زاهدان و ترسایان در درون دیر
نوازند و حلقهای این چنباتند و ناقوس را نیز گفته اند کذا فی برهان خاقانی ۵ مرا
بیستند در سوراخ غازی ۵ شده مولوزن و پوشیده چوخا ۵ مؤلف گوید در اینجا معنی نی
زیاده تر چسپانست زیرا که بر صورت نائی فواره خود گفته درین فقره پس رقص مولوی
رقصی باشد که بر صوت نی کنند اما رقص مولوی در هیچ یک کتب لغت یافته نشده اگر
گفته آید که این لفظ از مرکبات مقرر نیست که سند آن از کلام اکابر ضرور باشد
گوئیم پس رقص چنگی و رقص ربابی و مثل آن نیز بمعنی رقصی که بر آواز چنگ و رباب
کنند باید که صحیح باشد و حال آنکه نیست و نیز از اقسام رقص فرنگی وغیره هم نیست مدرج
نسخه زبدة الفوائد مولوی بمعنی بزرگ آورده شاید که رقص مولوی بمعنی رقص بزرگ
باشد و میتواند شد که مولوی نسبت بمولی باشد و مولی اول ثانی رسیده و ثالث بتحتانی
کشیده بمعنی زن معشوقه ست و ناز و غمزه کننده چنانکه در برهان ست پس رقص مولوی
رقصی که منسوب به زن معشوقه و ناز کننده باشد و رقص بکمال شوخی و طنازی بود یعنی
باهمه شان مذکور رقصیکه منسوب بفلان و فلان باشد سرگردانده اند اما لفظ صوفیانه

آزمیعنی بایستند پس بهتر همان اولست زیرا که صوفیان بیشتر رقص و وجد بر صوت مزامیر
کنند گو خالی از تکلف نباشد و شاید که لفظ صوفیانه نظر بر شیعنی باشد که رندان حرکات
صوفیه را هم باین اسامی یاد کنند والله اعلم بالصواب و معنی فقره از غایت بروز احتیاج
تقریر ندارد **قوله** سرو آزاد که چار فصل مانند عباد قدم از سجاده سایه بر نگرفت از جاد آمده
کدام مژده غیبی ست که از فرط هنگامه مسرت پذیری بر صفت رعنا سبزان کشمیر شمال
الوان قوس قزح بر سر انداخته و رقص اصول گردن طنازی بر افروخته شش سر آزاد
سروی را گویند که سر بر است رود و این را باین اعتبار آزاد گویند که از قید کجی و ناراستی
و پیوستن شاخ دیگر خارج ست و بعضی گویند هر درختی که میوه ندهد آزا آزاد خوانند و چون
سرو میوه ندهد بدین سبب آزاد باشد و جمعی گفته اند هر درختی را کمالی و زوالی هست
چنانکه گاهی پر برگ و بار ست و گاهی پژمرده و بی برگ و سرو را هیچ یک از اینها نیست
و همه وقت سبز و تازه است و ازین علتها فارغ ست و این صفتهای آزادگان است
بدینجهت آزاد باشد کذا فی برهان قاطع چار فصل ربیع و خریف و صیف و شتا تفصیل
اینها در کتب طبی مرقوم ست و شعرا یعنی تمام سال استعمال کنند صائب گوید
ه در عالم خیال بهار ست چار فصل + بلبل بچتر گل ندهد زیر بال را + تقریب یاد آمد که
درین شعر مرزا صائب مرزا بیدل علیها الرحمة تصرف نموده و گفته که کاش مرزا یحیای ندهد
ندهی میگفت ظاهرا اراده آن فرموده که خطاب به بلبل میگوید که زیر بال را بعوض
چتر گل باید که ندهی نفیر میگوید که مفاد همین تقریر در صورت اول نیز ترشح میکند بر تقدیر یکه
ندهد را نهی خائب قرار داده آید ای بلبل باید که زیر بال خود را بعوض چتر گل ندهد عباد
بضم اول و تشدید ثانی پرستندگان خدا معتمد در کنز اللغات آنچه بران نماز کنند

ونشان سجود بر پیشانی در اینجا بمعنی اول است سعدی ۵ همی گستراند فرش تراب ۴
چو سجاده رنگین کمان بر آب ۴ و در اینجا سایه را بسجاده تشبیه داده ولطیفه که در تشبیه است
آنست که چنانکه سجاده زیر پای نماز گذار باشد سایه نیز زیر پای شخص باشد و هرگاه شخصی
برای ادای نماز بر سجاده ایستاده شود پای خود را بر حاشیه سجاده گذارد و تمام سجاده
پیش آنکس باشد و سایه نیز همین حال دارد در صورت قیام برین تقدیر تشبیه تام بود
بر گرفتن پا بمعنی برداشتن پا نظامی گوید ۵ گرچه گره بر گرهش بود جای ۴ بر نگرفت از سر
این رشته پای ۴ از جا در آمدن صاحب بهار عجم گوید از جا در آمدن و بر آمدن بمعنی تند
شدن و این اهل زبان بتحقیق رسیده فقیر صهبائی گوید که در کلام استادان بمعنی از خود
رفته نیز آمده میرزا بیدل علیه الرحمه در عنصر اول در احوال خواب و مشاهده روحانیان فرماید
شنو ورود این پروانه چراغ تحقیق از جا در آمد ندوفی ما نحن فیه همین مراد است بر صفت
و صفت بمعنی بسان و مانند و بدون بای موحده و حرف بر نیز مستعمل ست عرفی
گوید ۵ چشم اشهل صفت دیده اهول گردد ۴ چون حسام تو نگاهش بشکافد بدو نیم ۴
کما وقع فی بعض النسخ اما چنانکه در بعضی نسخه بصفت واقع ست استدلال بدین بیت
نمیتواند شد سبز معشوق سبز رنگ و ملیح و نسبت آن معشوقان هند باشد و معشوقان
پنجاب و کشمیر ازان ست که از مضافات هند ست شال در اصل بمعنی گلیم ست و بعد ازان بمعنی
شالی که در کشمیر بافند قوس قزح کمان شیطان به قوس کمان و قزح نام شیطان ست کما فی
کنز اللغت خاقانی خطاب بآفتاب گوید ۵ رنگین تو کنی کمان شیطان ۴ و لهذا بعضی گویند که
آنرا قوس قزح نباید گفت بلکه قوس الله خواند چه در بعض کتب لغت نوشته یکی از نامهای
باریتعالی ست پس قوس الله از نجست باشد و این را کمان رستم نیز گویند و صاحب جمع الجوامع

فقط در قزح گفته که بضم یکم و فتح دوم کمان شکل ملون که در ایام برشکال بر کرانه آسمان
برآید و آنرا قوس قزح نیز گویند انتهی کلامه مرزا بیدل علیه الرحمة فرماید گراد وصف قزح
گیر و بیان رنگ + بیا لد از زمین تا آسمان رنگ + و در تلون آن در کتب حکمت مذکور
است که بعد از مطر قطرات سبک در هوا بماند و چون آفتاب مقابل باشد از شعاع آن
قطرات مذکور الوان گوناگون پذیرند آری در بعضی احیان دیده شود که چون رشحات
کثیره از فواره برآید و آفتاب مقابل بود آن رشحات رنگ برنگ در نظر آیند و دائره
مشابه قوس قزح بنظر آید و آنچه در عوام مشهور است که بخاری از سوراخ برآید و بر هوا بلند شده
بشکل کمان ملون شود آن قوس قزح است بی اصل محض است سراسر افراخته بمعنی سر بلند کرده
و در بعضی نسخه برافراخته بر تقدیر اول کردن مصدر است و فصل ست در میان رقص
اصول و طنازی و رقص اصول رقصی که با صول باشد و حاصل معنی آنکه برای کردن
رقص اصول طنازی سراسر افراخته ظاهر طنازی را رقص اصول قرار داده و بر تقدیر
دوم گردن بکاف فارسی بمعنی عنق باشد و در گردن طنازی اضافت بانی بملابست باشد
ای در رقص اصول بواسطه طنازی گردن برافراخته باید و لست که مفاد این فقره مانند
فقره اول ست و محصل معنی فقره آنکه سر و آزاد که مدام عابدانه زیست میکرد الحال بکدام
مژده غیبی از خود رفته که از بس مسرت پذیری مثل رعنایان کشمیر از قوس قزح شال الوان
بر سر انداخته و بر رقص سراسر افراخته و این مژده نیز عبارت از همان جشن ست کما مر بدانکه
در بعضی نسخه فرط هنگامه مسرت پذیری و در بعض فیض هنگامه مسرت پذیریست و همین بهتر بسبب
فرط هنگامه هیچ معنی ندارد پس بهتر بجای فرط هنگامه فرط فیض ست یا این هر دو لفظ خود
نباشد کما لا یخفی و فاعل فعل افراخته فقط قامت واقع شده اما مناسب نیست بلی سرو را فاعل آن

قرار دادن مناسبت ظاهر اقامت از غلط نا تخمین است **قوله** سبحان سبحان میحیر حیرت درین پرده خارج آهنگ است واز هجوم طرب جای تعجب تنگ شش سبحان سبحان کلمه تاسف است فیضی فیاضی ۵ سبحان چگونه سر کند کس ۱ ره بردم تیغ و پای از خس ۵ و تکرار آن مفید تاکید است میحیر بجای حیف در زبدة الفوائد و موید الفضلا نام پرده است از موسیقی و از بعضی نسخه معلوم شده که شعبهٔ ثانی مقام حسینی ست مرکب از بهشت نغمه و نزد بعضی از منه نغمه نیز طغرا در رساله الهامیه آورده چه میحیر وجه جبا و چه گوشت و چه خاره پوشیده نماند که در نیجا رفع تعجبی که از احوال سابق ناشی شمره میکند یعنی در پرده این موسم میحیر حیرت که خود حیرت باشد خارج آهنگ ای حیرت بیگانه این مقام ست و آنقدر طرب هجوم دارد که جای تعجب تنگ ست و غالبا در وقت کثرت طرب هر چند حرکات مخالف وضع ثقلت صادر گردد چندان مورث استعجاب نمیگردد چرا که بر افراط طرب محمول میگردد و حاصل آنکه تغییر یکه در وضع بید مولة و نارون و سرو آزاد با وصف اتصاف سابقة آنها بصفات زیاد و عباد واقع شده نظر بر افراط هیجو طرب بهیچ وجه محل تعجب نیست **قوله** دماغ نسیم مشکین نکهت نافه این بشارت ست و لب صبح در شکر خنده بخرمی عید این نویدش دماغ بفتح اول و سکون غین نقطه دار بر وزن رواق کنایه از تعجب و تکبر و نخوت و تجبر باشد و در عربی مغفر را گویند کذا فی برهان مولف گوید از این عبارت معلوم میشود که بمعنی عجب و غیره فارسی ست و حال آنکه مجاز ست شاید از عبارت اول استعمال فارسیان منظور باشد و از عبارت ثانی معنی لغوی قتال و صاحب منتخب تکبر آورده مشکین در اصل منسوب بمشک ست اما بمعنی مطلق خوشبو دار نیز استعمال یافته محمد علی حزین ۵ گرد راهش شود از نکهت گل مشکین تر ۱ هر که از جلوهٔ

بخسار تو از جا رفته و مشکین نکهت یعنی چیزیکه نکهت مشک دارد از عالم فلک سیر
وزحل پایه و عرش آستانه و مینو سری و پیر فکر تمام مرکب در صفت کسی یا چیزی واقع
پوشیده نماند که از عبارت سبحان الله بیده مولاه تا طولیه مطلبی هست که درین فقره بیان
می پذیرد در نصورت این فقره عبارتی باشد جداگانه و تمهید بود برای مطلب آینده بهر
حصول معنی آنکه چون بشارت مطلب بالاحق رسیده از نافه آن دماغ نسیم مشکین ست
واز خرمی عید این نوید که مذکور خواهد شد لب صبح در شکر خنده ست بدانکه ذکر مشکین
نکهت شدن دماغ نسیم و در شکر خنده آمدن لب صبح از عالم ذکر لازم و اراده ملزوم
ست پس مطلب همین رسیدن بشارت و نوید ست پس قوله که صاحبقران نوبهار مگا
بادشاه زمان و فرمان فرمای روی زمین ظل الله فی الارضین قهرمان المادة الطین
ش این فقره مصدر بکاف بیان بشارت و نوید ست صاحبقران کسیکه هنگام سقوط
نطفه یا وقت تولد او قران عظیم باشد طغرا ۵ داده بصاحب قران نرگس شهلا قلم
تا کندش در بنان نشو و نما قلم ۵ کذا فی بهار عجم پادشاه خان آرزو گوید که افضل المتقدمین
در رساله ساد و پیرایه آورده که شاه بمعنی اصل و خداوند و پاد بمعنی پائیدن و دارندگی
یعنی اصل و خداوند پائیندگی و دارندگی و بمعنی بخت و پاس هم باشد یعنی خداوند بخت و
پاس و بعضی گویند پاد بمعنی رمه ست پس بمعنی خداوند رمه باشد و رمه رعایا ست و بعضی
گویند که شاه بمعنی دانا و ممتاز از نوع خود ست در نصورت مجاز بود که شهرت گرفته
و آنچه بعضی از متاخرین بای موحده گفته اند خطاست کذا فی خیابان شرح گلستان
و مفاد تقریر صاحب برهان قاطع نیز همین ست پاد در اصل تبار فوقانی معلوم میشود
و بدال مبدل آن مؤلف گوید که ممکن ست در اصل پادشا بدون ها بود و شا بمعنی

شاهنشه و پادشاه یعنی بخت و بای آن زاینده از عالم شفاه و دوتاه و اشالش پس شاه
مخفف آن شه است لغت دیگر است یا همان شار شاه بها خوانده اند و شه مخفف
همان مزید علیه تنوده و الله اعلم بالصواب نل التدفی الارض باعتبار انتظام ردی
زمین از سرسبزی و خیرگی و چون نل سیاه باشد و بهار را نسبت بسبزیست این
لطف دیگر بهم رسیده حزین ؎ سبز شد خط لب یار بهار است بهار ۱ ای جنون من
سرشار بهار است بهار ۱ بدانکه در بعض نسخه ارض مفرد و در بعض ارضین جمع واقع
شده و این نظر بسبع زمین و اراضین السبعة مناسبت تمام دارد الماء و الطین
صفت بادشاه بهار بنا بر تصرف آن در آب و گل از رویانیدن نباتات و معنی آن
کارفرمای آب و گل است چه قهرمان بزرگان پهلوان کارفرما را گویند که دانی بر نان باید
دانست که در بعض نسخه لفظ کامگار پیش از نوبهار و در بعضی بعد ازان واقع است
بر واقف اسلوب سخن ظاهر است که کامگار پیش از لفظ نوبهار صفت صاحبقران
بهتر است و نوبهار عطف بیان آن صاحبقران و بعد ازان بادشاه زمان مع جمله
صفت که مابعد آن واقع ست بدل از همان نوبهار بود **قوله** که عندلیب بیت معدد
برشاخسار گیتی نغمه سرای اشتهار ست **ش** این فقره مصدر بکاف در صفت بادشاه
بهار ست عندلیب بلبل هزار داستان صیت در کنز اللغت آوازه نیک **قوله**
و نسیم حکایت مکرمتش بر بوستان ارکان عالم نامه کشای انتشارش ارکان عالم
عناصر اربعه و بوستان ارکان جهان عالم نامه کشای مجازی منتشر کننده خوشبو فصیح گنجوی
در صفت معراج گوید ؎ سمرنامه در بیت اقصی کشاد ۱ ز نام زمین سر باقصی نهاد
این فقره معلوم ست بر فقره سابق و تقریرش واضح ست **قوله** از فرخ آباد عالم قدس

و اشرف جهان تجرد بطرف این طرف گلشن کرسوا و اعظم تکلم و خنی بود و دار السلطنت الیم
شگفتگی ست فضل معاودت گسترده و فی مراحیت افگنده و میم کیانی نمچه برسر و قبای
خسروی گل در بر برتخت مصنع گلبن برآمده ش فرح آباد و بجای حلی نام بلده ایست
از توابع مازندران که با دشاهان ایران عمارتهای خوب در انجا ساخته اند اشرف
گوید ۵ فرح آباد گلستان لبط مینای مل ست ۵ موج می بال تدرو چمن آرای گل ست
و خان آرزو در چراغ هدایت آورده که نام جائیست در ایران و همین شعر در سند آورده
عالم قدس کتابیه از عالم غیب اشرف نام شهریست از بلاد حال که در وی امن کلی واقع
است در کمال طراوت و تازگی با دشاهان ایران دران عمارتهای غریب ساخته اند
و خان آرزو در چراغ هدایت گفته که نام جائیست در ایران و ظاهر اصفهان است آید گوید
۵ هوای اشرفست و آب شیراز ۵ اگر آب و هوای در جهان هست ما انتفی کلامه و
صاحب مصطلحات گوید که قصبه ایست از مضافات مازندران از عالم آرای عباسی
سکندر بیگ معلوم شد مسند این مطلع صائب آورده ۵ هر نمازی کز صراحی در صفاهان فوت
شد ۵ بی هوای ابر و اشرف قضا خواهیم کرد ۵ هوای ابر یعنی بر بهمن و محل ست و جهان تجرد
از قبیل عالم قدس که گذشت چه آن عالم جهان تجرد ست که دران عالم هیچ از علائق مادی
و مکانیز نیست سوا د اعظم هر شهر و مدینه بزرگ را گویند عموماً و مکه معظمه را خصوصاً گذاشتن
در میان این لفظ فصل نیز جائز ست حضرت شیخ العارفین گوید ۵ سواد سومنات اعظم
دل ۵ خراب چشم شهلائی تو باشد ۵ و خان آرزو از اتیان بهمچو فصل غافل شده درین شعر اعتراض
کرده که سومنات اعظم و اصغر نمیشود و در شرح گلستان در معنی این شعر ۵ پسران و دریتا فصل
عقل ۵ بگدائی بر و ستارگفتند ۵ گفته اند که فصل در صفت و موصوف جایز نیست حال انکه از حد

بیان افزود نسبت قلمرو ولایتی که در احاطهٔ تصرف باشد دارالسلطنت تخت‌گاه باشد و آنرا دارالخلافت
نیز گویند پوشیده نماند که تشبیه غرض‌مند بقلمرو اد بهر آنست که خرمی در احاطهٔ بهار باشد و وجه تشبیه باغ
بدارالسلطنت تعلیم شگفتگی آنکه بسبب اهتمام جوش بهار در باغ نسبت بجاهای دیگر بسیار باشد
و لفظ سعادت اعظم نظر بر سرسبزی بهار نیز لطف دارد این فقره جمله معترضه است در وصف گلشن
فضل سعادت بمایه که ازان بسعادت حاصل شود امید است در اکثر نسخ اما نظر بلفظ مراجعت
که بعد ازین می آید بخیال میرسد که لفظ سعادت از اغلاط ناسخ باشد و صحیح معاودت
کما لا یخفی علی المتامل فی الباب تساید پس از زوال منصور گوید ۵ چو گشت گرد رخت
خط دلم سجده فتاد باجرا که وقت نماست چون بگردونی ۱۲ کذانی زبدة الفوائد دیهیم
بکسر باء بر وزن تعلیم تاجی که مخصوص بادشاهان است و بمعنی تخت و چار بالش و چتر هم
گفته اند و بعضی گویند دیهیم افسری بود که آنرا در قدیم بجهت این و تبر کسر بالای سر
بادشاهان می بسته اند و کلاه مرصع را نیز گویند کذانی برهان قاطع مؤلف گوید از لفظ دیهیم
بکسر ثالث و سکون تحتانی و میم که بمعنی دیهیم ست یعنی تاج مرصع کذانی برهان معلوم میشود
که دیهیم اماله این لفظ ست پس بکسر اول باشد نه بفتح اما از تمامی کتب لغت بفتح ظاهر
میشود نه بکسر و درین صورت از دو حال خالی نیست یا از بی اعتنائی اهل لغت باشد یا دیهیم
بالف لغتی ست در دیهیم و واو هم بدون تحتانی نیز آمده و دیهیم کیانی تاجی که به بادشاهان
قوم کیانی منسوب باشد ظاهر است چون بادشاهان قوم کیانی سلاطین عظیم الشان بوده اند تاجهای
ایشان بمثل و بی نظیر بوده باشد ازین معلوم ست که کمان کیانی سعدی شیرازی گوید ۵
در اندم که دشمن بپایی رسید کمان کیانی بنا باید کشید ۱۲ و کمر کیانی نیز آمده و وجه این نیز
همانست که گذشت قبا بر وزن صبا جامه پوشیدنی و بمعنی قبله بزیادت ما نیز آمده و بمعنی

پاره پاره نیز در استعمال فارسیان آمده صاحب سنگلاخ آورده چنین اگر شکنند آستین یعنی + پیراهن کسی
قبا سکنیم ما + وفی ما نحن فیه بالفتح خسر وبضم اول وسکون ثانی وفتح ثالث مرد او سخا
معنی ملک و امام و عادل باشد و عام بادشاه گیان هم هست و هر بادشاه صاحب شوکت
را نیز گویند کرانی بر بهان مؤلف گوید که قبای خسروی یعنی قبای بادشاهانه هست و چون
مقابل کیانی واقع شده ملتزم شد که قبای خسروی یعنی قبای بافته که منسوب بخسرو
بود که بادشاه هست از بادشاهان کی کما عرفت نوشیده نماند که قوله کامگار قهرمان الی اولین
صفت صاحبقران و جمله ما بعد آن مصدر بکاف مع جمله لاحق صفت بعد صفت جمله بعد لفظ گلشن
مصدر بکاف صفت گلشن و عبارت دهیم کیانی الخ حالیه هست و فاعل برآمده همان صاحبقران
بهار واز ها را کلمه را فگنده معنی تعقیب مستفاد میگردد و کما مر بالتکرار و حاصل معنی اینکه بیان
بشارت و نوید میکنند که بادشاه بهار که بصفت کذائی متصف هست از فرح آباد یعنی عالم
قدس و اشرف یعنی جهان تجرد کوچ کرده بطرف این گلشن ای عباس آباد که بآن صفات
موصوف هست مرجعت کرده بعد ازان در حالیکه دهیم کیانی الخ که عبارت از غنچه هست بسر و
قبای خسروی که کنایه از گل هست در بر خود داشته بر تخت گلبن برآمده جلوس نموده است
قوله امرای نامدار ریاحین واز ها رو رباهای سر بر سلطنت صف در صف گشته
ش از ها بفتح شگوفه ها و همچنین از اهیر صف در صف یعنی یک صف بصف
دیگر ملصق و پیوسته چه حرف در گاهی برای اتصال معنی دو کلمه متجانس نیز باشد بشرطیکه
در مواقع استعمالش معنی کثرت و انبوهی نیز منظور باشد مانند جهان در جهان و بیابان
در بیابان و باغ در باغ و امثال آن کما لایخفی و حاصل معنی فقره اینکه امرای نامدار
که عبارت از ریاحین واز ها رست صف در صفهای انبوهی که یکی بدیگر ملصق شده

در پایهٔ سریر سلطنت بادشاه بهار نشسته اند و در پایهٔ سریر نشستن عبارت است در پیش پایهٔ سریر نشستن هرچند مقتضای ادب ایستادن ست اما چون رسم بادشاهان سلف چنین بود که امرا در دربار ایشان می نشستند چنین گفته پوشیده نماند که ارجاع ضمیر مفرد بطرف ریاحین که جمع ست بنابر ضابطه ایست که چون آخر صیغهٔ ماضی های مختفی لاحق شود جائز ست که ضمیر مفرد بطرف جمع راجع کنند چنانکه سابق بتفصیل گذشت اگر گفته شود که نظر بریاحین و ازهار ست چه بطرف غیر ذوی العقول و غیر ذی حیات ارجاع ضمیر مفرد با وصف جمع جواز دارد چنانکه صائب ؎ من کیم صائب که دست از آستین بیرون کنم + در بیابانی که ناخن می گذارد شیر را + گوئیم مسلم اما اینجا ازهار را بامرتشبیه کرده ذوی العقول قرار داده **قوله** پیاده و سوار سبزه و شاخسار گرداگرد لبسا را معدلت جبر که بسته **ش** تشبیه سبزه به پیاده و شاخسار به سوار به سبب پستی سبزه و بلندی شاخسار ست و همین سبب گل پیاده و گل سوار نیز گویند چه گل پیاده گلی که درخت و بوته آن بزرگ نباشد همچو نرگس و سوسن و بنفشه و لاله و امثال آن و در بیان آورده که جمیع گلهای صحرائی را گویند لیکن فرق در ما نحن فیه و گل پیاده و گل سوار آنست که ما نحن فیه اینجا بطریق تشبیه ایراد یافته و از کلمات مقرری نیست و گل پیاده وغیره قرار داده ست کما لا یخفی **قوله** سرو پیاده و سرو سوار نیز گویند یعنی سرو کوتاه و سرو بلند ؎ عمر دراز سرو با قبال سرکشی ست + همچو گل پیاده بطفلان پدر بود + **طغرا** ؎ آنجا که ترک حسن تو سر لشکری کند + گلها سوار و لالهٔ و سنبل پیاده ست + صائب ؎ چشم قدح بجلوهٔ مینای باده ست + این شوخ چشم قمری سرو پیاده ست + بنجا کبازی اگر پیش میرود

رهٔ عشق ۲ گل پیاده ز سر و سوار در پیش ست ۳ بساط معدلت بساطیکه بر آن نشسته
معدلت کنند و آن عبارت از فرشی بود که حاکم بر آن بنشیند جرکه بفتح اول و سکون
ثانی بمعنی حلقه زدن وصف کشیدن مردم وحیوانات دیگر باشد کذا فی برهان وحاصل
آنکه سبزه و شاخسار که پیاده و سوار اند گرد اگرد بساط معدلت بادشاه بهار حلقه بسته
وحاضر اند **قوله** فراشان نسیم فرودین از تشابک سبزه و ریاحین بگسترون فرشهای
منقش ابریشمی دویده **ش** نسیم فرودین نسیمی که در فرودین ماه یعنی فرودین نام
ماه اول سال شمسی ست و آن بودن آفتاب ست در برج حمل که برج اول ست از بروج
دوازده گانهٔ فلک کذا فی برهان قاطع ورشیدی گوید بادیکه درین هنگام وزد آنرا باد
فرودین گویند و فرودین بدون رای مهمله نیز بیشتر آمده کذا فی برهان قاطع تشابک
در بنجا بمعنی جالیست وابریشمی بودن فرش باعتبار ملایمت ومنقش باعتبار ریاحین ست
یعنی فقره ظاهر ست **قوله** دورویه صحن چمن گلشن از بوتهای زنگار رنگ یا همین صندلیهای
خاتمکاری درهم چیده **ش** چمن بروزن سمن بمعنی باغ وبستان باشد وزمین سبز
وخرم را نیز گویند وصحن باغ وخیابان باغ وبلندیهای اطراف زمینی که درمیان آن
چیزی نگاشته باشند کذا فی برهان قاطع گلشن مرکب از لفظ گل وشن که یکی از کلمات
نسبت ست مانند روشن که مرکب از زر و شن ست چه رو در همه بدن اظهر باشد لهذا اظهر شی
اظهر را روشن گویند بوته بجای موحده مضموم وبا ثانی مجهول وفتح تای قرشت ستنی
درخت پرشاخ وبرگی را گویند که بسیار بلند نشود و بزمین نزدیک باشد کذا فی برهان
مؤلف گوید که این لفظ بزبان هندی نیز همین معنی ست اما اینقدر ست که در لهجهٔ هندیان
بنون غنه ست پس از تطابق لسانین بود صندلی چیزی بود که موضوع برای

شستن ست چون کرسی وچوکی خاتم کاری وخاتم بندی نام حرفتی است که بر ستخوان
فیل وجز آن گلها وتصویر کنند نصیری همدانی گوید شعر چندان برگ یاسمین
سفید وکبود در بساط باغ بطرحی فرو ریخته شده که پنداری صفحه تخته زمین از آبنوس
وعاج خاتم کاری یافته خاتم کار چیزی که بران خاتم بندی کرده باشند همون گوید شعر
لوح خاتمکار نعت حضرت خاتم ستوده شیم نه آن طوز نگار نیست الخ در نسخه صندلیهای
خاتمکاری به یای تحتانی بنا شده وشاید که در صندلیهای خاتمکاری به تحتانی اضافت
بادنی ملابست باشد یعنی صندلی که دران خاتمکاری بود باید دانست که در جمیع نسخ
لفظ چمن وگلشن هر دو واقع ست پس چمن بمعنی خیابان باید گرفت وحرف از که
ماقبل بوته واقع ست بیانیه ست یعنی بوته های رنگارنگ یاسمین که در روی صحن
چمن واقع ست آن بوته نیست بلکه فراشان نسیم بهاری صندلیهای خاتمکاری
برهم چیده اند تا هر کس از حضار بزم بادشاه بهار حسب مراتب متمکن شود قوله
جزائریان پلنگینه پوش اشجار شگوفه بار در کریاس خیابان بهر پاس از دو طرف
صف کشیده اند جزائریان وجزائر جمع جزیره ست وجزایری ساکنان جزیره
وبیشتر پوشیدنی ایشان از پوست پلنگ باشد وشاید که جزائری منسوب
بجزائر باشد که نام سلاحی ست که آنرا اهل هند جزایل بلام میجای راگویند
واین بهتر ست وپلنگ جانوریست که آنرا در عربی نمر گویند مانند یوزاما غیر
یوز ست وانچه بدنبعی میگویند غلط ست گویند زخم او به نشود وجانوران ازو
بسیار ترسند چه در هنگام سیری هم شکار کند وکمر نازک دارد ودهن خوشبو
غلان شیر کذا فی عجائب المخلوقات مؤلف گوید نسبت پلنگینه پوشی باشجار

با عتبار شگوفه نموده چه شگوفه بداغ تشبیه دارد و کریاس بکسر اول و یای تحتانی بالا خانه
و در خانه کذا فی منتخب محصل معنی آنکه درختان هر دو طرف خیابان جزائریان
پلنگینه پوش اند که هر دو طرف کریاس با دشاه بهار برای پاس و نگهبانی صف
کشیده اند قوله وریکایان قورچی کلاه سوسن در رسته جلوخانه موج جوبار برقدم
آب آرمیده شش ریکا برای مهله نوعی از چوبدار که پشم کلاه ایشان آویزان باشد
میر سنجات گوید باغ از وقتیکه جولانگاه آنقدر دوتاست سر و یک ریکاے
دارالمرزه کوته قباست کذا فی بهار عجم و زیادت تحتانی مابین لفظ ریکا و الف و نون
جمع بنابر ضابطه ایست که هرگاه کلمه را که در آخرآن الف باشد بالف و نون جمع کنند
کسره توصیف با اضافت در آخرش در آرند یای تحتانی مابین هر دو زیاده کنند مثل خدایان
و مایان و شمایان و علمای متبحر و فضلای شهر و امثال آن چنانکه ای عربی
بمایان زاهد کجا شنیدند او مرد زهد و تقوی با مردم قلندر و شمایان در مکاتبات
علامی یافته شده چنانکه سنجاخ نان گوید نثر من کجا و آشنای شمایان کجا
قورچی بقاف و جیم فارسی بیاکشیده در موید الفضلا نوعی از سلاحدار است و قورچی
کلاه تمام مرکب صفت ریکایان ست ای ریکایانی که کلاه شان چون کلاه قورچیان
ست ظاهرا نوعی از چوبداران باشند یا خود تنها کلاه شان همچو کلاه ایشان بوده باشد
اما بعد از تامل نظر بلفظ کلاه دریافت شد که چون دخل کاتبین و ناسخین درین کتاب
نه آنقدر ست که در اندازه بیان راست آید درین فقره فرقی بهر دو قاف و بدون واو ست
نه قورچی بجیم فارسی و فرقی نوعی از کلاه ست که در سوالف ایام غیر از بادشاهان
دیگر بر سر نمیگذاشت و درین وقت از ملبوسات عوام ست و خواص نمیپوشند

کذا فی مصطلحات دارسته و بهار عجم پس کلاه فرنگی بچوبداران که فرقه ذلیله ایست مناسب
باشد و نیز توپرچی کلاه چنانکه در نسخ متعارف ست لفظ تاز ایست رسته ظاهر اخف
راسته ست در راسته مرکبست از راست و های نسبت چه پیشتر رسته را همواره راست
سازند و شاید که چون در راه مبلغی زمین از دکان و مکان رها باشد رسته گفته اند مشتق
از رستن جلو بفتح اول و ثانی عنان اسپ و اسپ کیت و جنیبت را هم گویند کذا فی
برهان و بکسر اول و فتح دوم دواندان اسپ کذا فی بهار عجم بهر کیف جلوخانه در کارخانه
سلطنت مکانی باشد خاص از برای ایستادن احشام و چوبداران و پیاده ها برانی بندوبست
و مشهور همین بکسر اول ست قدم آب در اکثر نسخ یافته میشود و اما معنی آن معلوم نشد و
ظاهرا قدم ادب بوده باشد که بغلط کاتبان دال آن ساقط شده و قدم ادب مثل پای
ادب ست آرمیده عبارت از متوقف شده باید دانست کذا تشبیه موج جوبدار بر رسته
جلوخانه تشبیه جوبدار بجلوخانه و تشبیه موج بر رسته پیدا شده و حاصل فقره آنکه کلاهای
سوسن که چوبداران قرنی کلاه اند در رسته جلوخانه موج بپای ادب بجهت بندوبست
کارخانه سلطنت پادشاه بهار متوقف شده اند قوله ایشک اقاسیان چنار
باعصاهای مرصع بنظم درست بزم خسروی ایستاده ش ایشک اقاسی صاحب بهار عجم
همین فقره را بسند این لفظ آورده و گفته که در ترکی بمعنی دار و غلا و دیوان خانه است
چه ایشک بهمزه و شین معجمه و کاف تازی فضای دروازه و اقاسی سردار لیکن از
فرهنگ ترکی اشک بدون تحتانی معلوم شده انتهی پوشیده نماند که در اکثر نسخ بعد از
لفظ مرصع سر و واقع شده و در بعضی بسر اول مناسبت نیست چه مطلوب تشبیه چنار
بعصاست و ثانی مضاف نخواهد و پس صفت بعد صفت باشد چه مرصع صفت عصاست

وسبز صفت ثانی آن صاحب مصطلحات همین فقره را بلند آورده اما لفظ سرو را بسبز
ترک کرده بدانکه ترجمه این لفظ مخالف معنی ترکیبی آن ست چه معنی ترکیبی آن
حاجب دروازه ست ومناسب مقام نیز همین ست زیرا که ایستادن باحصاری
برابر بنظم ونسق بزم خسروی کار دارو فه دیوان خانه نیست بلکه کار همین
دربانان وحاجبان ست قابل ومعنی فقره حاجت به تقریر ندارد قوله شربت
دادن سحاب بکشیدن نقل ونبات ستاره وآفتاب در عرق افتادن کشمش
شربتی ست مدور معروف در هندوستان چنانکه گذشت وتشبیه ستاره بآن
ظاهرست هم در مدوری وهم در سفیدی ومراد از نبات کوزه نبات ست وآفتاب
بدان مشابهت تمام دارد ووجه شبه باران زردی رنگ وگلابی ومدور بودن هر دو
است ومعنی فقره آنکه شربت باران سحاب نقل ونبات که عبارت از ستاره وآفتاب
است آنقدر بر پشت کشیده اند که عرق آورده چه از بسیاری تردد عرق می آید بدانکه مزدوران
بار را بر پشت کشند چون آفتاب وستاره بالای سحاب باشد آنچنین بسیار لطف داد
عرق آوردن ابر بسبب آب وباریدن قطرات ست قوله توشمالان نعمت الوان
خرمی خاصه اطباق مرعفر جعفری به نزدیک ودور مائده حضور کشیده
توشمال یعنی خوانسالار کذا فی الرشیدی خاصه طعامی باشد که برای تناول امرا
وبادشاهان در مطبخ علیحده تیار شود وحاصل عبارت نعمت الوان خرمی خاصه
آنکه نعمت الوان خرمی وطرب طعامیست که خاصه ست چه خرمی خاص بهار باشد
اطباق جمع طبق مرعفر طعامیست که دران زعفران بمقدار اندوچون رنگ جعفری
از زردی زردی برنگ زعفران ماند لهذا الطعام مرعفر تشبیه کرده پوشیده نماند که نسبت

نزدیکی و دوری هیچ کدام از سبزه و گلها و درخت و امثال اینها را حقیقت نمیتوان کرد
چه هر واحد از اینها به بهار نزدیک اند اما چون بهار را بادشاه گفته و بادشاهان را بعضی
نزدیک و بعضی دور باشند چنین گفته و تقسیم بعام خاصه بر نزدیک و دور دلالت بر کمال
التفات دارد و حاصل فقره اینکه آنقدر التفات بادشاه بهار بهمه عموم و شمول دارد
که نعمت خاصه که در اینجا عبارت از زعفر جعفریست هم بر کسانیکه مائدهٔ حضور نزدیک
بودند و هم بر آنهاکه از مائدهٔ دوری داشتند تقسیم یافته و میتواند شد که چون باغ
موصوف را مسکن بهار قرار داده از دور مراد درخت و گلهای باشد که در باغ مسطور
اند و گل جعفری هم در باغ باشد و هم در جای دیگر ظاهر ست که بشگفد لهذا گفته که زعفر
جعفری بهمه کسان رسیده و در ذکر جعفری فائده دیگر که بلطف تخصیص جعفری مشعر
باشد نیست فافهم و شاید دوری و نزدیکی باین وجه باشد که چون تختگاه بادشاه بهار گلبن را
تجویز کرده و گلبن درخت گل ورد باشد پس هر چه باو قریب بود نزدیک باشد و هر چه
ازان بعید بود دور بود و لفظ خاصه هم شاید که بمعنی اول نه باشد بلکه بمعنی علی الخصوص
بود در اینصورت تو شمالان مضاف بطرف نعمت خرمی نخواهد بود بلکه نعمت مضاف خواهد بود
یعنی تو شمالان سرکار بهار نعمت الوان خرمی را علی الخصوص مر مضر جعفری که لطامیست
از لطائف نفیسه بر هم کشیدن و بعضی مائده را مانده بنون خوانده اند و دور مانده حضور کسیکه از حضور
دور مانده باشد اما اول بهتر ست چه هر کس که بر مائده حضور بنشیند البته از نزدیکان باشد
و طعام خواه از قسم خاصه باشد خواه از انواع دیگر که هم بسیار نفیس بود بهان کس برسد
و دور را ازان فائده کم متصور ست قائل قوله ساقیان سیمین ساق آب بشیشه
و جام نواره و حباب بر غرد و بزرگ انجمن صحن چمن سر و بر باده پیمای شگفتگی

گردیده مثل ظاهر آنست که سیمین ساق بودن آب باعتبار روانه است که همان را
باز بشیشه تشبیه نموده و شاید که باعتبار سفیدی رنگ بود چون آب را ساقی قرار
داده ساق هم برای او تجویز نموده باید دانست که در اکثر نسخ انجمن صحن چمن سرور واقع
شده و در بعضی نسخه صحن انجمن چمن سرور و در بعض نسخه فقط انجمن صحن چمن واقع است
و لفظ سرور متروک گردیده در صورت ثانی صحن مضاف انجمن و لفظ چمن سرور
بطریق اول صفت انجمن و مآل هر دو واحد است و در صورت ثالث صحن چمن را
انجمن قرار داده بر تقدیر هر دو نسخهٔ اول اثبات انجمن بطریق استعاره است
و در نسخهٔ ثالث صحن چمن خود انجمن ست فافهم باده پیما اینجا متعدی بدو مفعول است
و بدون صلهٔ متعدی به یک مفعول و دو مفعول هر دو آمده کما مر و لفظ پیما فصل است
درمیان باده و شگفتگی که مرکب اضافی ست قوله نسقیان قوای نامیه خذنگ سرو
و زرهٔ جو بار و قوس قزح پیوسته تا اگر ستاره خیره نگردد چشمش بر دوزند و شمشیر
جوهر دار کهکشان بدست و بازوی چنار برکشیده تا اگر آسمان کج گذرد دو نیمش
کنند ش نسقیم بمعنی نسق کننده چه لفظ چی برای فاعلیت می آید قوای نامیه بمعنی قوت
نامیه چه قوای هر چند جمع ست لیکن از قبیل افلاک و عشاق در ریاض و عقول بمعنی
واحد استعمال یافته شاعری گوید ؎ هزار نقش ترمیده می کند ابداع ۱۲ قوای نامیه
در کارخانهٔ تکوین زه بکسر بمعنی چله کمان گذاشتن بر بان پیوسته فعل متعدی است
و فاعل آن نسقیان قوای نامیه و حرف تا برای علت پیوستن خذنگ ست خیره
بوزن تیره بمعنی شوخ دیده و بی شرم و بی آزرم کهکشان مخفف کاهکشان سفیدی
ست که شبها مثل راه در آسمان باشد از بسیاری ستارهای کوچک که نزدیک بهم

وعربان مجره گویند کمانی بر بان پوشیده نماند که فاصل لفظ بر دو زند در فقره اول و کمینه
در فقره ثانی همان نسقچیان اند و حاصل فقره اینکه نسقچیان قوای نامیه خدنگ سرو را
در چله جوبار و قوس قزح پیوسته کرده اند برای اینکه اگر ستاره به بیشتری نظر کند
چشم او را بدان تیر دوزند و همان نسقچیان شمشیر کهکشان را بدست و بازوی چنار علم کرده اند
برای اینکه اگر آسمان کج گذرد که خلاف طرز ادب است او را دو نیم کنند ای قوای نامیه
که سرو را بلند نموده بقوس قزح ملصق کرده و همین سان چنار را کهکشان رسانیده بحمایت
دار و باید دانست که در ضمن این مطلب بیان ارتفاع سرو و چنار نیز صورت بست چه هرگاه
خدنگ سرو دوست چنار بآن مرتبه رسیده که چله و کمان آن از جوبار و قوس قزح
شد و شمشیر برای دست این از کهکشان پس ظاهر است که ارتفاع آنها بچه مرتبه خواهد بود و
این کمال بلاغت بکار برده بدانکه در تشبیه جوبار بزه و قوس قزح بکمان دو طرف اند
یکی آنکه سوفار تیر بزه پیوسته بود و طرف پیکان جانب کمان باشد همچنین نیز سر و بر
جوبار و جانب بالایش بطرف قوس قزح و دوم آنکه هرگاه تیر را در خانه کمان کرده کمان
بکشند زه بزیر شود و کمان بر بالا و جوبار و قوس قزح همین صورت دارد و در فقره ثانی
دست یعنی اوراق چنار است که در کلام شعرا استعمال کثیر یافته بهر صورت درین تقریر اشکالے
واقع میشود و آن اینست که ظاهر چنار را شخصی قرار داده و فاصل برکشیده نسقچیان قوای نامیه است
پس شمشیر را یکی بدست و بازوی دیگری نتواند کشید چه کشنده شمشیر کهکشان نامیه است و دست و بازوی
خود را چنار است درین صورت باید گفت که دست و بازوی چنار را دست و بازوی نسقچیان قوای
نامیه مقرر کرده ای قوای نامیه از شاخ و برگ چنار دست و باز و ساخته شمشیر کهکشان را
برکشیده در صورت آن اشکال البته برطرف میشود و اضافت آن اضافت عهدیست

کما مر فی قولہ مشاطۂ حسن آفرین فرورین آہ و شاید کہ این بطریق مجاز باشد ای چون دست و بازوی چنار شمشیر کہکشان بحکم نسبقیان قوامی نامیہ برکشیدہ از روے مجاز نسبت کشیدن آن بقوای نامیہ نمودہ و این طور بسیار مے آید و از نیجا معلوم مے شود کہ نسبت دو نیم کردن نیز بطریق نسبقیان بطریق مجاز ست والا در حقیقت فاعل آن کشندگان شمشیر اند کما لایخفی و چون کہکشان بظاہر در وسط آسمان محسوس شود لفظ دو نیم ہم لطف دیگرے مے دہد قولہ اعیان تختگاہ چمن و ضیع و شریف دار السلطنت گلشن از ارباب عمایم نارون و اصحاب قلوب صنوبر و مجذوب سالکان بید مجنون و قلمزنان بید نسخ و دیوان گران گل صد برگ تا رعنا و اقران شمشاد و مرغولہ مویان مشکین کاکل بنفشہ و ہنگ بازاریان لالہ و ریحان و رعایای سبزہ و سہ برگہ بکامیابی دیدار و نعمت نوبہار بند قبا در بند قبا و پرکلاہ در پرکلاہ استیادہ شد در اکثر نسخ و او در میان اعیان تختگاہ چمن و ضیع و شریف دار السلطنت گلشن یافتہ نمیشود اما ظاہر ست کہ از سہو ناسخ ماندہ و حذف حرف عطف جائز نیز داشتہ اند و این دو نوع بود یکی آنکہ از یکجا محذوف نمایند و این ہم دو قسم بود اول آنکہ بسبب کثرت استعمال محذوف شدہ باشد اما در معنی مراد باشد مثل آمد شد فہمیت گویند شد از آمد شد مکتب بہ یکبارہ از علم معنوے ہم بہرہ بردارد + دوم آنکہ حذف آن حمراً باشد چنانکہ نظامی گوید ؎ تن او کہ صافی تر از جان بود + اگر شد بیک لحظہ آمد رود + چو آبی کہ باد شکن کند بے قرار + شکن بر شکن عیشود صد ہزار + دیگر آنکہ از چند جا محذوف کنند و درین نیز کثرت استعمال را مدخل بنا شد بلکہ عمداً بود مرزا بیدل علیہ الرحمۃ گوید ؎ شرر قدح شوق و شرابش بنیاز + شعلہ ہستنا گلشن آغوش بی پروا نہالش اوج رعنائی + و ازین عالم ست این عبارت

المولفة اثمر پیشرش نهال حدیقهٔ اتحاد فورس کام بخش نخل پیوندی چمنستان وداد بلبل
خوش صلای صباح الخیر دلنشینی طوطی خوش نوای آهنگ محبت آفرینی اعنی مکتوب
وداد اسلوب ذائقهٔ مراد هوا خوانان رالذت حصول دوام وکام خیر طلبان را چاشنی وصول
مدام بخشید باید دانست که در ما نحن فیه اگر باشد از عالم قسم دوم نوع اول خواهد بود بشرف
آنکه ما قبل از ارباب عمایم واقع است برای تفسیر است زیرا که اعیان تختگاه چمن وضیع
وشریف دار السلطنت ایهام دانست بحرف از تفسیر آنها نموده برین تقدیر کلمهٔ یا که قبل از
رعناقد النسبت بیا اسوحده بمعنی واو عاطفه بود چنانکه درین شعر سعدی ؎ فرق است
میان آنکه یارش در بر ؛ با آنکه دو چشم انتظارش بر در ؛ نظموری درسته نثر گوید ؎
تفاوت کفر و دین آمد بمعنی ؛ میان عدل او با عدل کسری ؛ و اگر تای انتهائیه بود
پس حرف از ابتدائیه باشد کما لایخفی علی المتامل اعیان بزرگان و ذوات موجود در
خارج کذا فی منتخب ؛ ما در نیمقام بمعنی اول است وضیع فرومایه وناکس منتخب شریف
بزرگ قدر شرفا جمع آن تاردن ظاهر اردر نیجا مبدل نارین است یعنی چهارم چه تشبیه انار
بعمامه بسیار است می آید واگر درخت مشهور مراد بود تشبیه عمامه بگل آن خواهد بود چنانچه
تشبیه گل بکلاه نیز آمده پس واو این لفظ مفتوح خواهد بود اصحاب قلوب بمعنی اهل دل است
ونسبت آن بصنوبر باعتبار بار است که آنرا قلب گویند وترجمه قلب بدل است شعر آنرا
بعقده و آبله وگره تشبیه کرده اند ونسبت آن بسرو نیز یافته شده مرزا بیدل شعر باندازد
تصرف آشفتگی اگر طرهٔ شمشاد دل از صنوبر باید رد است یعنی اگر شوریدگی آنرا شکوفه پیکر نمی
را آبله می نوشاند ایضا ؎ نیست سرو بصد دل چون صنوبر بی دلی چند سر باجل
بی حاصل چند ؛ درین باغ چون سرو آزادگان را بجای ثمر عقدهٔ دل بر آید امید ثمر

چنار سر رشته سوز خود را بمن سپرده و صنوبر زخم دل خود را بمن شمرده فقیر صهبائی نیز دارد

ه بپیش جلوهٔ قدرت چه می کشاید لب ۔ از انکه عقده بکار صنوبر افتاده است ۔ مجذوب

سالک کسیکه حالت مجذوبی با عدو سالکانه هر دو داشته باشد ظاهر انسبت آن بمجنون

از بهر آنست که شاهنهای او آشفته و پریشان بود گویا مجذوبی است و چون یکجا قایم نبود

این حالت سالکانه ست که خود را بقوت عقل پریشان کردن نمیدهد و بید مجنون در

بید مویه بالا گذشت قلمزن بمعنی دبیر و نویسنده سعدی فرماید ه قلم زن نگهدار

و شمشیر زن ۔ نه مطرب که مردی نیاید زنان ۔ و اطلاق آن بر مصور نیز کرده اند

چنانکه شاعری گوید ه قلمزن چابکی صورتگری چیست ۔ که بی کلک از خیالش نقش

میرست ۔ و بید سرخ نوعی از هفده گانه بید ظاهرا ازان هم قلم سازند چنانکه از مشک

بید کرآمد بید مشک و بید گربه و بید موش نیز گویند بواسطه مشابهت آن پنجه بموش

و گربه بکذا فی رشیدی نظامی ه دبیران نگر تا بروز سفید ۔ قلم چون تراشند از مشک

بید ۔ و ازین سبب تشبیه بقلمزن نموده دیوان بمعنی داد و فریاد و ماجرا و دار العدالت

کذا فی مصطلحات دارسته دیوان گز ظاهرا بمعنی کسی ست که سر انجام امور دار العدالت

باو وابسته بود چه گز بفارسی کلمه انسبت ست گل صد برگ در هندوستان گلیست زرد

رنگ و زعفرانی باشد و برگهای تو بر هم بسیار دارد و فارسیان هر گلی که برگهای

بسیار داشته باشد و آنرا هزاره گویند اطلاق کنند تا شیر ه چون شد شگوفه صد برگ

دیگر شیره بخشد ۔ آنرا که زر بود بپیش داد و دهش بناشد ۔ و ازین سبب لاله را که در هندوستان

بهزاره متعارفست لاله صد برگ بسته اند شفیعای اثر گوید ه لبسکه بر بالای هم داغ

محبت چیده است ۔ دل بر نگ لالهٔ صد برگ آید در نظر ۔ نهنگ بازاریان یعنی مردم

او باش شنیده می شود اما سند آن از کتب لغت یافته نشده لیکن لفظ سنگ در هندی و سنگین
بمعنی او باش و رند که پروای کسی نداشته باشد البته متعارف است ولی نعمت
در اصل ولی النعمت بالف ولام تعریف است و فارسیان بدون آن دو لفظ اضافت
نیز استعمال کرده اند نظامی گوید ۵ چو از شکر او نعمت افزون شود ۵ ولی نعمتی پیش ازین
چون بود ۵ بند قبا در بند در قبا پوشیدن کلاه پرکلاه کنایه از بهم پیوستن و مجتمع شدن
مثال اول از سنجر کاشی ۵ ز آستین دست برآور بدمار و سنجر ما که ملک
بند قبا یافته در بند قبا ۵ مثال دوم هم گوید ۵ پر در پر هم یافته بلبل به نماشا
در سایه آن گل که گریبان چمن اوست ۵ صائب ۵ بوسه های تشنه لب پر در پر هم
یافته است ۵ چون کبوترهای چاهی کرد چاه غبغبش ۵ و حاصل معنی فقره اینکه امیران
شکنگاه چمن و خود و بزرگ دار السلطنت گلشن که آن عبارت از نارون و صنوبر و
بید مجنون و غیر ایشان صفت کذائی است بکامیابی نوبهار بهجوم و بسیاری باهم ایستاده اند
امی از دیار نوبهار که ولی نعمت ایشان است کامیاب اند قوله و بشکر مساعی جمیله
ملک پروری و معدلت گستری و ستور معظم و وزیر اعظم نفس بناتی که حسب الحکم
اعلی در نظم و نسق ممالک نشو و نما از رتق و فتق صحو و تعمیم و حل و عقد شکوفه و ثمر و انتظام
مداخل و مخارج ادا فطار و ادبار و تعمیر مرز و بوم هر زمین و تو قیر کشت و کار و ماقبین آثار
فراوان و آثار نمایان بر روی عرصه روزگار بظهور رسانیده ش این فقره معلوم است
بر فقره اول مساعی یعنی کوششها کذائی کنز جمیله نیکو و مساعی نیکو یعنی سعی و بسیار و
کوشش فراوان معدلت در کنز اللغت داد دادن و بلفظ گستردن مستعمل و دستور بفتح اول
بروزن مستور وزیر و منشی باشد و رخصت و اجازت را نیز گویند یعنی صاحب سند

هم بهت و آنکه در تشبیت مهمات با و اعتماد کنند و فا عن العهده و عده باشد و طرز و روش
و قاعده و قانون را نیز گفته اند و پیشوای امتان زردشت را نیز گویند هیچو هیربد و موبد که
دانشمند و خادم و بزرگ آتشکده هست و بضم اول در عربی یعنی وزیر و کسیکه بر قول او
اعتماد کنند و بعضی گویند دستور بضم اول معرب هست و این لفظ عربی نیست کذا فی برهان
مؤلف گوید که ظاهرا مرکب هست از لفظ دست و در یعنی صاحب قدرت و مجازا بمعانی مذکوره
مستعمل شده و بضم معرب گردیده اما از قانون و طرز و رش و چوبی گنده دراز که بعرض بالای
کشتی اندازند و نیز آن کشتی را بدان نگاه دارند و چوبی که در پس در اندازند تا در کشود نگردد
رکذا فی برهان معلوم میشود که با یعنی ما مفرد دست و بمعنی وزیر و منشی و غیر آن مرکب و بسبب
وحدت صورت باهم التباس دست داده و در برهان فیه بمعنی وزیر هست و وزیر اعظم عطف
تفسیری هست نفس نباتی عبارت از قوتی هست که او جسم را طول و عرض و عمق بخشد
و بزرگ کند منصب الحکم اعلی ای حسب الحکم بادشاه بهاربدانکه لفظ اعلی از الفاظی هست
که بسبب استعمال بقرینه آنها مضاف الیه و گاهی حرف اشارت را از آن حذف کنند مثل
گرامی و سامی و بندگان و ملازمان و غیر ذلک جناب مخلص و عجز کیش و امثالش خانکه
بر آستان معلی یا اعلی و غیره سجده بجا آوردم یا ملازمان را از حال بنده اطلاعی خواهد بود
ای ملازمان اعلیان را از حال این بنده و بر احوال جناب مطلع نبودم اے
بر احوال آنجناب فافهم در نظم و نسق ای در باب نظم و نسق و حرف از که ما قبل رتق
و فتق واقع شده برای تفسیر نظم و نسق هست رتق بفتح را ای مهمله بستن کذا فی
منتخب و فتق کشودن سبته و حل کردن و شگافتن چیزے دوخته کما فی کنز اللغات
و رتق و فتق تمام یعنے قبض و بسط هست و حل و عقد نیز عبارت از آن هست

صحو در کنز اللغت بمعنی واشدن ابر و در صراح است یوم صاح ای روز کشاده ضحیت الشمس ای انکشف عنها الغیم و شاید که ضحو بضاد معجمه باشد چه لیله ضحیاء بالمد بمعنی شبی است که در وا ابر نباشد کما فی الصراح و غیم بالفتح بمعنی ابر پوشیده نماند که نفس نباتی را در وقت شدن ابر و پیدا شدن آن هیچ مداخلت نیست اما چون عمل نفس نباتی در هر دو وقت یکسان نیست چه در روز یکه ابری بارد عملش بطریق دیگر است و در روز بی باران بطریق دیگر بطریق مجاز از رتق و فتق صحو و غیم همین تفاوت تعرات عمل نفس نباتی است در اوقات مذکوره فتاق و رتق بغیم و فتق بصحو و حل بشگوفه و عقد بثمر لطف دیگر نیز دارد کما لا یخفی علی الفهیم مداخل محل دخلها مرادف ورآمد شفیع آمد در صفت بادشاه ۵ بعد مدش گشت کسب شیخ مقبل ۴ چو کسب آمیت بر مداخل ۴ دفاتر سیاق این را مفرد خیال کرده بالف و تا جمع کرده اند اشرف ۵ طلائی رنگ یاقوت سرشک و آهن پیکان ۴ دل آشفتگان دارد روزگوه غم مداخلها ۴ کمافی مصطلحات دارسته مخارج مقابل مداخل جلالای طباطبا در نثر اول فتح کانکرده گوید نثر حاصل دریادکان در مخارج نقل و تحویل آن خابج جمع می افتاد و این هر دو را دخل و خرج نیز گویند در مکاتبات علامی ست گفته اند هر که خرج آن زیاده از دخل باشد احمق ست امطار بالفتح باران و ازمار بفتح شگوفها الذی منتخب بدانکه مداخل با مطار و مخارج با زمار نسبت دارد چه امطار در زمین جذب میگردد و ازمار از شاخ برمی آید و حرف از که درین عبارت است برای تفسیر داخل و مخارج ست تعمیر بمعنی عمارت کردن و اینجا سرسبزی را به لفظ تعمیر استعاره نموده چه نفس نباتی را در تعمیر هیچ مداخلت نیست و چون وزرا موکد تعمیر مرز و بوم باشند معنی مذکور را باین لفظ استعاره کرده مرز بفتح اول و سکون ثانی و زاء نقطه دار زمین

را گویند و زمینی را نیز گفته اند که مربع سازند و کنارهای آنرا بلند کنند و در میانش چیز بار کارند
و بمعنی سرحد نیز آمده چه مرزبان صاحب و حاکم و نگاهدارنده سرحد باشد و بمعنی آبادان
هم هست بوم بضم اول و سکون ثانی بمعنی زن شوم چندرا گویند و بمعنی زمین بسیار نکرده
نیز گفته اند و جا و مقام و منزل و ماوا هم باشد زمین در فارسی ترجمهٔ ارض است و
اطلاق آن بر تمام کرهٔ عرض است اما بمجاز بمعنی جزوی از زمین نیز استعمال کنند و لهذا
سر که ترجمهٔ کل افرادی است بر واقع شده فافهم گشت و کار مرادف هم اند دهاقین
جمع دهقان که معرب دهگان است مآثر بالفتح و مد همزه آثار و نشانهای نیک و کارهای
پسندیده کذا فی منتخب آثار مرادف مآثر که گذشت نمایان چیزیکه نمود و بزرگی
داشته باشد چون کار نمایان یعنی کار با نمود و بزرگی و همین معنی است آثار نمایان
و حاصل فقره اینکه آن نفس نباتی بموجب حکم بادشاه بهادر باب انتظام و انتساق
ممالک نشو و نما که عبارت از رتق و فتق صحو و غیم و غیره و لک است کارهای فراوان
و آثار نمایان بظهور آورده باید دانست که این فقره و فقره ثانی در صفت نفس
نباتی واقع شده و عبارت لشکر مساعی جمیله الخ که ماقبل آن فقره است متعلق
بعبارت همکنان متفق اللفظ و البیان است کما سیجئ و درینصورت بر صدر حسب الحکم
آه کاف بیان صفت ضرور یست پس انچه در اکثر نسخ یافته نمی شود از اغلاط ناسخین است
قوله و بر طبق رضای حضرت والا در ترقیه حال برایا از نضارت بخشی گل جعفری و زیبائی
و طراوت افزای لاله عباسی و دولت نهال کردن مغز داران خسته دل و از خاک
برداشتن بیخ برگ و نوایان پادرگل باضعفای سبزه و اقویای شاخسار از وفور حسن
خلق بیک نسبت برآمدن و با آشنا و بیگانه تر و خشک بفیض وسعت مشرب بر یک و تیره

سر کردن کار را زدایره طوق لشکر در گذرانیده ش طبق بکسر یعنی طریق و دستور گمانی
کنز اللغت و بفتحتین یعنی آنچه مساوی و برابر باشد کذا فی منتخب و در نجا هر دو جائز است
حضرت بالفتح در کنز اللغت بمعنی درگاه و ایستادن و نزدیکی و صاحب منتخب بمعنی درگاه
و نزدیکی و حضور آورده و گفته که بکسر یعنی بالکسر بضم و بفتحتین نیز آمده مؤلف گوید فارسیان
بجاز در محل تعظیم بر شخص اطلاق کنند و ترجمه این در فارسی لفظ شست بشین معجمه و تا
مثنات فوقانی ست چنانکه در برهان ست صاحب دبستان مذاهب در بیان
کواکب سبعه شست عطارد و شست زهره و شست کیوان و غیر آن بسیار آورده حضرت
والا عبارت از همان بادشاه بهار ست بدانکه ایراد این لفظ که در نجا بطریق لقب واقع
شده بسیار لطف داده چه پیشتر همچو الفاظ را که ملفوظ حضرت باشد در القاب بادشاهان
بکار می برند مانند حضرت اعلی لقب شاهجهان بادشاه و همچنین حضرت جنت مکانی و حضرت
عرش آشیانی و غیر ذلک تر فیه آسائش دادن محو شوقت گردانیدن فی منتخب برآیا
در کنز یعنی آدمیان و انجا مجاز ست چرا که هر چه در تحت تفسیر برآیا واقع شده از نوع
آدمیان نیست و حرف از در صدر نضارت بخشی بقرینه ضمره اول برای تفسیر ترفیه واقع
شده نضارت بالفتح در منتخب بمعنی تازه روئی و لاله عباسی بمعنی گل عباسی گمانی چراغ ها
و مثال لاله عباسی بعد ازین در شعر تاثیر می آید و گل عباسی درین شعر طغرا میشود در سایه
چترش به از عباس شاه ٭ چون گل عباسی را زینت افسر کند ٭ در اکثر نسخ لاله عباس بدون
تحتانی یافته میشود ظاهرا به تحتانی می باید و شاید بدون تحتانی هم باشد پوشیده نماند که بعد از
جمله نضارت بخشی گل جعفری در بعضی از نسخ زین برای منقوله مقنوع بمعنی آراستگی و در بعضی
زین برای مهله مقنوع بمعنی رنگ کردن و بمعنی رنگ گرفته شدن و در بعضی دین بدال مهله مکسور

یعنی معروف واقع شده در صورت اول و دوم زین معطوف و طراوت معطوف علیه و در صورت
سوم دین مضاف الیه گل جعفری با مضاف تشبیهی است که جمهور آنرا اضافت بیانی گویند
و در بعض نسخه لاله عباس و دولت بواو عطف و در بعضی بی واو عطف واقع شده بر تقدیر اول
دولت مضاف نهال کردن باشد که بعد ازین است و در صورت ثانی مضاف الیه لاله عباس
مقابل جعفری دین ای چنانکه دین را گل جعفری گفته و دولت را لاله عباس و دین و دولت
محاوره مفرری است چنانکه گوید ع دین و دولت در پناه هم ازوست * و مقابله دین
بدینا نیز آمده حزین ع برهمن زاده زنار بندی بر دا یمانم * که سودا میکنم با کفر زلفش دین
و دینا را * بهر تقدیر زین برای مجمه باشد یا برای مهمله یعنی عبارت مذکور این باشد که نضارت
بخشی گل جعفری در رنگ و طراوت افزای لاله عباس الخ و نسخه نالائق بنابر آنست که چون نفس
بناتی را وزیر قرار داده و نوبهار را بادشاه پس آدمی تجویز کرده و پادشاهان وزرا در ترقیه دین
و دولت میکوشند گو در واقع نسبت به نفس بناتی و بهار نداشته باشد درین صورت تشبیه دین
بگل جعفری و تشبیه دولت بلاله عباس واقع شد اما در صورتیکه بجای دین بدال مهمله
لفظ دین بنا مجمه یا برای مهمله بود و لفظ دولت مضاف لسبوی نهال کردن باشد
کما یحق بی هیچ تکلف نمیماند دولت بالفتح گردش زمانه به نیکی و ظفر نسبوی کسی و نیز دولت
چیزیکه دست بدست میگردد کذا فی منتخب و در برهان آورده که دولت بروزن شوکت
نقیض نکبت باشد و نزد محققین دارستگی از علائق و حصول مطلب دارین که دنیا و آخرت است
بوده و نزد مجردین زن و قرض نداشتن و با شتها خوردن و خوابیدن باشد انتهی مولف
گوید فارسیان مطلق حصول مامول متمتع را دولت نسبته اند شیخ العارفین ع کجا سر نجنبد
سر شاخه زلف تو خواهد شد * که این دولت نصیب بخت شمشاد دست میدانم *

ناصر علی ۵ دولت شاهی مسلم لمع آزاد ترا ۱۲ ترک کتب خانه میمون باد او ستاد ترا ۱۲
نهال بکسر اول بروزن وصال درخت موزون نورسته و نونشانده را گویند کذا فی
برهان مؤلف گوید یعنی متمتع آمده لغز اگوید در رساله فردوسیه نثر سود اگران شهر
سبز و شناتا از کارگاه بهارسازی چمنش متاع خرمی در بارنگاه نه بندند نهال نه شوند
مغز داران خسته دل کنایه از بار و ثمر ست ثمر مغزدار باشد و دل آن خسته ست
چه خسته یعنی استخوان خرما و شفتالو و زردآلو و امثال آن باشد کذا فی برهان نیز
خسته دل یعنی شکسته دلست در نجا در هر دو معنی ایهام ست از خاک برداشتن یعنی بمرتبه
رسانیدن بی برگ و نوایان پا در گل کسانیکه از اسباب دنیا هیچ نداشته باشند و در محن و رنج
گرفتار بوده اند و در نجا عبارت از درخت ناست و ظاهر ست که درختان را نفس نباتی از
خاک بلند کند و پا در گل بودنش باعتبار ماست ورنه درخت چه پا در گل بودن درختان بعد از رستن
و بی برگ و نوا باعتبار ماقدم چه قبل از رستن برگ ندارند ضعفا جمع ضعیف و نسبت
ضعف الطرف سبزه و قوت بجانب شاخسار نسبت افتادگی آن در پستی و بلندی نسبت
بیک نسبت برآمدن مترادف به یکدیگر تیره سر کردن ست کما سبحی و نسبت آشنائی
تبر و بیگانگی بجنگ نیز ظاهر ست مشربهای شرب و شرب کردن کذا فی منتخب و بمعنی
مذهب هم ست اما فرق این ست که طریقه علماء را مذهب گویند و طریقه رندان و فقرا را
مشرب نامند ناصر علی گوید ۵ زهی لغزه جانسوز برق مذهب ما ۱۲ بخنده نمکین نوبهار
مشرب ما ۱۲ زهی پیچیده در موج شکر خند تو مشرب ها ۱۲ برنگ گل گریبان چاک سودائی
مذهب ها ۱۲ و چون برای اختیار تکلیفات شرعیه علماء را بیشتر بر مردم تسلط دمی باشد
لهذا نفس اماره بایشان کمتر مائل میشود و فقرا را بهیچکس تکلیف نمیکنند و با خلاق پیش

می آیند و همچنین رندان را عزیمت نفس اماره همین امور زیاده می باشد ازین سبب
نسبت وسعت بمشرب کرده اند صاحب ؎ نه تنها کعب صحرائیست دارد کعبه دل هم
بگرد خویشتن از وسعت مشرب بیابان ها و تیره در منتخب راه و در کنز اللغت راه راست
سر کردن بسر بردن و باهم سلوک کردن میر نجات گوید ؎ گر چنین سر میکنید با کسان
روزگار ما گردد غربت سرمه چشم و طن خواهد شدن ؛ نزاری گیلانی گوید ؎ تو چون
سرمه کنی با چشم بیارت نمیدانم ؛ که یا داد بدل هر گه در آمد نا توان گشتم ؎ سلیم
و چنین مشکل است سر کردن ؛ که نالهٔ تنوانی ز دل بلند کنی ها فی مصطلحات وارسته
و به یکی و تیره سر کردن نفس بناتی آنست که چون موسم بهار بر سد خشک و تر هر دو طرف
گیرند طوق بالفتح سعی و طاقت و توانائی گذاشتن منتخب و کار از دائره چیزی گذرانیدن
و کار از حد چیزی گذرانیدن بمعنی متجاوز کردن آن از دائره و حد چیزی جلالای
طبا طبا در فتح ثالث از شش فتح کانگره گوید شعر در بارهٔ یورش کار از سر حد
توان امکان کشش و کوشش در گذرانیدن و حاصل تمام عبارت اینکه نفس
بناتی بموجب حکم بادشاه بهار در باب ترفیه احوال برایا که عبارت ست از تازگی دادن
گل حجری و غیر ذالک از اشیاء مذکوره کار از دائرهٔ طاقت بشری در گذرانیده و کار بدان
مرتبه رسانیده که از هیچ بشر بطور آن ممکن نباشد و بر مذاق فهم پوشیده نیست که آنچه
از نفس بناتی درین باب بظهور می آید فی الواقع از بشر نه تواند شد و این لفظ
در اینجا بطریق روزمره واقع شده چه هرگاه از کسی آن کار بوقوع رسد که از دیگری
سر انجام آن بسبب عادت ممکن نه باشد گویند که این کار حد بشر نیست قوله ممکنان
متفق اللفظ والبیان ش ممکنان عبارت از همان احیان تخنگاه چمن و غیره

و معنی فقره انیکه آنها که بند قبا در بند قبا بکامیابی دیدار بهار ایستاده اند همکنان در شکر
مساعی جمیله نفس بناتی متفق اللفظ والبیان انداي همه بیک زبان شکر نفس بنا تے
میکنند پس کلمه اند که حرف رابطه ست موضوع برای جمع از آخر این عبارت محذوف بود و
حذف رابطه جائز ست کما مر **قوله** استدعای خلود این خلافت کبری و دوام دولت عظمی
را سر سوی آسمان کرده **ش** استدعا در منتخب خواندن و در خواست کردن خلود در کنز اللغت
جاوید بودن این خلافت کبری اشارت بخلافت بادشاه بهار ست و کذلک دولت
عظمی و حرف را درین عبارت بمعنی برای ست ای همان اعیان تختگاه چمن برای
استدعای خلود خلافت کبرے و دوام دولت عظمی بادشاه بهار سر بسوے
آسمان کرده اند و مقرر ست که هر گاه چیزے از درگاه الهی استدعا نمایند روے
خود را بسوی آسمان کنند و بجای رو لفظ سر از اینجا دریافت شد و نیز خاقانے
گوید ۵ منع که آب کی خور د سر سوی آسمان کند ۱ گوی اشارتی ست این بهر دعاے
شاه را ۱۲ و سر سوی آسمان کردن در درختان امریست واقعی کما لا یخفی **قوله** و دست
دعای اوراق بدرگاه پروردگار علی الاطلاق بر آورده **ش** دست دعا دستی که
برای دعا بر دارند شیدای هندی گوید ۵ ای بروی تو کرده آئینه را چشم نیاز ۱۲ شانه
را دست دعا در شب زلف تو دراز ۱۲ و این فقره معطوف ست بر فقره اول یعنی دست
اوراق که دست دعائیست برای استدعای خلود خلافت مذکوره بدرگاه حضرت باری
بلند کرده اند و فاصل بر آورده نیز همان ست که در فقره اول فاصل فعل کرده ست
و ممکن ست که متفق اللفظ والبیان را جمله حالیه گفته آید و از عبارت لشکر ساعی جمیله
تا قوله بدرگاه پروردگار الخ تمام یک عبارت قرار داده شود پس معنی فقره چنین

صورت بندد که همگنان بجهت ادای شکر نفس بناتی که چنین وچنان از و بظهور رسیده است
درحالیکه همگنان متفق اللفظ والبیان اند برای استدعای خلود سلطنت بادشاه
بهار سوی آسمان سر برداشته اند و دست دعا بدرگاه او تعالے بلند کرده چه هرگاه از
وزرا کمال عدالت کیشی و نصفت بظهور رسد و خلق بآرام زیست کنند البته درحق بادشاه
دعا ثنا نمایند و همین بعینه شکر وزرا است و هرگاه از وزرا ظلم ظاهر شود درحق بادشاه
نفرین کنند پس این نالش وزرا است **قوله** فصحای قمری و فاخته و خطبای بلبل
و هزار ثنا طرازی پیشگاه سلطنت را غزل سرائی قصائد غرا و دعاگوئی دولت
روزافزون را فاتحه خوان زمزمه اخلاص و دلگاشته **ش** و در بعضے نسخه خطیبا
بالف و ناجمع بطور فارسی و در بعضے خطبا جمع خطیب بطور عربی واقع است ظاهر
بقرینه فصحا ثانی بهتر است پیشگاه صحن خانه مترادف پیش ایوان و پیش طاق حیاتے
گیلانی ؎ در پیشگاه کعبه و در پیشطاق دهر ✦ دارند زر و شنم که چراغ محبتم ✦ ظهوری
گوید ؎ ای در روش شمنشی حضرت بطاق ✦ گردون بدرت زنگشان البته نطاق
هنگام سلام پیش ایوان تو عرش ✦ نازد بجناب ابروی گوشه طاق ✦ گذشته
مصطلحات وارسته پوشیده نماند که ظاهر السلطنت بالطریق استعاره بالکنایه ایوان
قرار داده و برای آن پیشگاه تجویز کرده و باشد که بجاز همان پیشگاه ایوان بادشاه
بهار را پیشگاه ایوان سلطنت گفته قصیدهٔ غرا برای عمله قصیده که استادانه و
پرزور باشد تقریباً یاد آمد که ملا شیدای هندی که شاعر رنگین سخن و معنی یاب است
قصیده مشتمل بر اعتراضات بر قصیدهٔ محمد جان قدسی که هم استاد و پیشوای طریق سخن
گستری است بقلم آورده و چون بزعم خود داد سخنوری خوب داده آنرا قصیدهٔ غرا نام نهاد

امانی بحقیقت درزمین قصیدهٔ مذکور آبروی سخن را بر خاک ریخته وعبث با هیچ معنی طرح
بعدیل در آویخته وسراج المحققین خان آرزو در رسالهٔ داد سخن اسوله وابجو به عزیزان
را بتفصیل بیان کرده هر چند نزدیک خود در توضیح وتنقیح ودر بعض جا با تسلیم اعتراض
ودر بعضی محل بتسلیم جواب انچه از مجیب مانده جوشیده اما بگمان ناقص مؤلف چنانکه
باید پرداخته وکارش انچه شاید نساخته آمدیم بر انیکه فی ما نحن فیه شاید که غزا البغین
معجمه وزا معجمه بمعنی رفتن در جنگ کفار بود وقصائد غزا قصائدی که در فتح پیش امرا و
سلاطین خوانند کما لایخفی وحرف را در هر دو فقره بمعنی برای ست ومحصل معنی انکه
فصحای فاخته وقمری برای ثناطرازی پیشگاه بادشاه بهار غزل سرای قصائد غزا
گشته ای قصائد غزا می سرایند تا ثناطرازی پیشگاه خلافت بظهور رسد خوشخوانی
بلبل وهزار برای دعاگوئی دولت روزافزون فاتحه خوان زمزمهٔ اخلاص ودوستی
گشته انداى بلبل وهزار زمزمهٔ اخلاص می خوانند تا دعاگوئی دولت بادشاه بهار
بوقوع آید بدانکه غزل سرائی قصائد از عالم محفل آرائی بزم صور وصورتگر صورت هیولی است
چه غزل سرا بمعنی مطلق سراینده استعمال کرده مثل محفل آرا بمعنی مطلق آراینده وصورتگر
بمعنی مصور وگرنه برای بزم محفل وبرای صورت صورت دیگر تجویز باید کرد فتامل مخفی نخواهد بود
که غزا البغین معجمه وزا مهمله در ینجا بهتر از غزا برای معجمه ست زیرا که جنگ وغیره
را در ینجا چه دخل ست چه رعایت آن بکار نرفته وچیز باید دانست که چون در محل
دعا صدق نیست خوابان ترقی می باشد گو خود افزونی ممکن بنا شد لهذا دولت
را با وصف دور افزونی دعا گفتن تجویز کردند الا تحصیل حاصل لازم می آید پس صفت
مذکوره واقعی باشد ازینجاست در شعر شیخ علی حزین ؎ ورمحبت دراز باد حزین ؎

عمر همهای جاودانه ما ۔ قوله گنج افشانی آستین سحاب جیب و دامان انجم پر از زر ناب
شل پوشیده نماند که رسمیست که هرگاه زری بجهت پیشکش کسی برند زر مذکور را تا وقت
گذراندن در دست با آستین پنهان دارند و ازین سبب بمعنی قبضه مطلق بر استعمال
یافته شاعری گوید ؎ گنج در آستین دمی گردیم ۔ گر دهر کوی بهر یک مثقال ۔ اے
گنج در اختیار و قبضه ماست اما به غفلت برای یک مثقال گرد هر کوی و برزن
می گردیم ظاهرست که در نجا معنی نثار و پیشکش را مدخلی نیست و بمعنی قبضه بر هر چیز
عموماً نیز مستعمل شده مثل جان در آستین و شاید که نظر به نثار کردن جان بر معشوق
استعاره باشد و حاصل فقره اینکه بسبب گنج افشانی آستین سحاب که محض برای
نثار و پیشکش بادشاه بهار بود جیب و دامان مجلس نشینان پر از زر ناب شده و در
زرد و احتمال ست یا همان آب باشد که می بارد چه آب بسبب سفیدی تشبیه بسیم دارد و زر
بر سیم نیز اطلاق می یابد و یا مراد از ان گلهاست که بسبب باران می شگفند درین صورت
اهل انجمن کنایت از درختان بود و انجمن بمعنی اهل انجمن مجازست مثل جهان بمعنی اهل
جهان و عالم بمعنی اهل عالم و بهتر آنست که پر از زر ناب شدن جیب و دامان اهل انجمن
عبارت از امر مذکور نباشد بلکه فقط او عابود چه هرگاه کسی زر افشاند البته آن بکسان
خواهد رسید و طرف وقوعی آن اینکه فیض ابر البته بگلها و درختان میرسد قوله
و بعشق گرمی هنگامه زاهد خشک خامه مردمان این خطاب شدند ش در اکثر نسخ
لفظ شدند که بصیغه جمع است یافته نمیشود و این بهتر است چه خوبی عبارت همین است
و اگر باشد باید که بصیغه مفرد بود و بر تقدیر جمع مجبر جیب و دامان و زاهد خامه توان گفت
حاصل معنی اینکه خامه که زاهد خشک بود هرگز می هنگامه چنان عشق ورزیده که لباقی

تر زبان این خطاب گردیده و خطاب در اشعار لاحقه می آید و خشک و تر اند طباق است و چون
زبان خامه بسبب او تر باشد لفظ تر زبان هم لطف دیگر داده و چون تمام خشک باشد
اطلاق زاهد خشک بران لطف افزوده **قوله مثنوی** بیا ساقی ای چشمهٔ زندگی
سرسبز تو خضر پایندگی ؛ ای حرف ندا ست و در عربی بفتح و در فارسی بکسر باشد
چنانکه ای دردمرا نیگذاری ؛ بی دردمرا نیگذاری چشمهٔ زندگی یعنی چشمهٔ
آبحیوان و آنرا چشمهٔ حیوان بدون آب نیز گویند نظامی گوید بگردید گرد راه خضر کی
شود زنده زان چشمهٔ زندگی ؛ سعدی شیرازی رحمة الله تعالی فرماید زکار بسته
میندیش و دل شکسته مدار ؛ که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکی ست ؛ و اینجا ذات ساقی را
بسبب اینکه باعث زندگی میگشان است عین چشمهٔ حیات قرار داده و چشمهٔ زندگی
بدل از ساقی ست و لهذا حرف ندا بر و واقع شده سرسبز باضافت یعنی دماغ تازه شگفته
خضر در بهار عجم بکسر اول و فتح و سکون دوم نام پیغمبریست معروف و در منتخب اللغات
بفتح اول و کسر ضاد شاخ سبز و کشت و نام پیغمبر مشهور و خضر بالکسر و سکون ضاد نام پیغمبر
مذکور از تصرفات فارسیان ست صائب گوید بهار عمر ملاقات دوستداران است
چه حظ کند خضر از عمر جاودان تنها ؛ عبد الرزاق فیاض گوید مردمان را نیست تاب
دیدن نامردمان ؛ خضر در پیچا پیچ بیدار ست و در پنهان گم ست ؛ و اضافت در خضر پایندگی
اضافت بادنی ملابست ست ای خضر مست بسبب پایندگی مانند افراسیاب تیغ و نوشیروان
عدل در شعر ظهوری گفتمش از فراسیاب تیغ گشتم مغفل ؛ خواندمش نوشیروان عدل
داد هم ترجمان ؛ و معنی شعر انچه پیدا ست ظاهر ست **قوله** بهار ست و می فلطد از جوش گل
ستاره چو شبنم در آغوش گل ؛ بهترین توجیهات درین شعر آنست که گوییم درین موسم

گلها چندان جوش زده اند که بسبب کثرت نمو تا بآسمان رسیده و ستاره که بر آسمان است
برنگ شبنم در آغوش گلهای غلطد چه هرگاه از زمین تا آسمان یک پشته گلها دست داده
باشد پس غلطیدن کواکب در میان گلها ظاهر است و میتوان گفت که این موسم بهار است
و گلها آنقدر جوش زده اند که ستاره مثل شبنم در آغوش گلهای غلطد و این بنا بر آن است
که بسبب اقتضای موسم در آسمان نیز گل جوش زده و ستاره را مانند شبنم در میان
گرفته قوله ازان می که در جام گل ریختی ۴ کباب از دل بلبل انگیختی ۴ ظاهر آنست که حرف
از در مصرعهٔ اول بعضیه باشد ای چیزی ازان شراب که بصفت کذائیست و چون که حرف
شرط است مابعد کان بیان مقدر پس معنی شعر چنین باشد که ازان شراب که چون آنرا در
جام گل ریختی کباب از دل بلبل حاصل کردی پس حرف از در مصرع ثانی برای تفسیر باشد
و میتوانند که از درین مصرع تجریدیه بود و تجریدیه آنست که ازروی صفت حاصل شود از
چیزی چیز دیگر مثلاً درین مصرع ز تیغ اثر دهای را دهن باز کرد ۴ ای تیغ بسبب بر عب خود
در ترساندگی بمرتبه رسیده که اثر دهای ازان حاصل آمده و همچنین درین شعر خواجهٔ جمال الدین
سلمان ؎ آفتابی که چو در رزم زند دست بتیغ ۴ ازمیان پیکر میخ بر آرد ز حسام ۴ و
درین هر دو شعر احتمال ازسیانیه نیز هست کما صرح فی جواهر الحروف برین تقدیر معنی آن چنین
باید گفت که آنقدر دل بلبل سوخت که ازان کباب حاصل شده و شاید که ازان در مصرع
اول بمعنی چنان باشد مانند ازین بمعنی چنین و این بسیار مستعمل است سعدی گوید ؎
ازین مه پارهٔ عابد فریب ۴ ملایک صورتی طاؤس زیبی ۴ کاتبی گوید ؎ گر صد بلا بنا شد
جانم نگیرد آرام ۴ درین سخت جان ندیدم جان نیست این بلائیست ۴ با فرقتی
؎ بسلامت نگذشت است کسی از رهٔ عشق ۴ صدا ازین قافله در رهگذر مانده اند

کمانی بهار عجم اما در شعر کابی احتمال دارد که لفظ تر از بعد سخت محذوف بود و حرف از تفصیلے
باشد درین صورت معنی شعر کابی چنین خواهد بود که من ازین جان خود سخت تر جانی ندیدم
پس این جان نسبت بلائیست خافهم و تنها لفظ این نیز بمعنی مستعمل ست ظهوری ؎
عالی همت بنای پستی نکند + این طرح بجز دلاور دستی نکند + ای آنچنین طرح پس معنی شعر
چنین خواهد بود که چنان می که آنرا چون در جام گل ریختی چنان چنین کردی و بعد اوصاف
شراب گفته که بمن ده کما سبقی ای چنان می که کذا کذا ست بمن ده پس تبعیض را خلی نبود
و میتواند که واو عاطفه از اول مصرع ثانی محذوف بود پس شرط و جزا نباشد قوله باآن
آتش افروختی لاله را + باین آب شستی رخ ژاله را + اشارت باآن و این در هر دو
مصرع بطرف شراب ست ظاهر شعری دیگر قبل ازین شعر از خانهٔ مصنف چکیده باشد که
در مصرع اول آن می را به آتش تعبیر کرده و در مصرعهٔ ثانی باب بسبب ناسخ در تحریر نیامده
لهذا چون ذکر آتش نسبت به آب بعید بود درین شعر باآن و این اشاره نموده و شاید که
در قرب و بعد تاویل بکار برده شود ای چون شراب حاضر نبود به آن اشاره کرده و چون
به سبب ذکر آن اندک قربی حاصل گشت باین اشاره نموده درین صورت قایل شدن
بصنایع شدن شعری ضرورت ندارد ژاله یعنی تگرگ و شبنم کما مر و اینجا بهمین مراد
ست و حاصل معنی آنکه همان آتش که عبارت از شراب ست لاله را افروخته و
همین آب که آن نیز کنایه ازمی ست رخ ژاله را شسته و خود داده و خطاب به هر دو
مصرع بساقی ست ای لاله که باین خوبی و رونق ست افروخته همان آتش ست
و شبنم که چنان صاف و باکیزه ست رو شسته همین آب ست و معنی خضر از ذات تمیز
و آن مستفاد شده کما لایخفی علی صاحب الاذواق و شاید که حرف را در مصرعهٔ اول

معنی اضافت باشد و مصرع ثانی یعنی از چنانکه نظامی فرماید ✽ دهن ناکشوده لب
آبگیر ✽ که آمد لب غنچه را بوی شیر ✽ مرزا جلال اسیر ✽ دشت و مشت از گرد راهم دور
میاندیش اگرچه دور افتاده ام کامل روان عشق را ✽ ای از لب غنچه و کامل روان
عشق کذائی جواهر الحروف یا از عالم همان را بود که در مصرعهٔ اول ست ای آب رخ
لاله و شستن آب یعنی رفع کردن اثر آب سابق باشد چنانکه صائب گوید ✽ شستم لب پیاله
ز آب شراب تلخ ✽ کردم بدور تلخ قناعت ز آب تلخ ✽ ای اثر آب شراب از لب پیاله
دور کردم و حاصل معنی انیکه همان شراب آتش لاله را فرو خته و همین شراب آب بی
نشاله پاک کرده یعنی نشاله را باین شراب که لطافت و پاکیزگی او بحال ست بی آب کرده
و آبروی او را بجا نگذاشتی این دان فقط اشارت بشراب ست اما رکاکت این توجیه
ظاهر ست قوله همان می که ریحان شلالین اوست ✽ سیه مست جام سفالین اوست ✽
لفظ همان مفید معنی حصر ست شلالین کسیکه در ابرام افراط کند و در نیجا عبارت از بدمست
چه هر که بدمست شود احتیاط در مزاجش نماند جام سفالین جامی که از سفال باشد لطائف
گوید ✽ سفالینه جامی که می جان اوست ✽ سفال زمین خاک ریحان اوست ✽
و نسبت در سفال و ریحان ظاهر ست چه ریحان در سفال می کارند یعنی همان می که ریحان
بدمست کرده اوست و از جام سفالین او سیه مست گشته و لفظ سیه مست نظر بسیه بودن
رنگ ریحان مناسب تر ست و حصر شاید که باین احتیاط باشد که مبادا شراب دیگر حواله
نماید که نشئه تمام نداشته باشد ای مرا همان می باید داد که از چنین و چنان شده است
و خصوصیت ریحان بنا بر آنست که ریحان در شراب بوقت کشیدن باز کند تا نمو شبوی آن در
شراب زیاده کند و آنرا شراب ریحانی گویند قوله شگوفه از دمیدن خنده شده چو دستار ستان پیشانی

شده + تشبیه شگوفه بصبح باعتبار سفیدی رنگ شگوفه است که پیش ازین چندجا یاد کرده شده
و حاصل معنی اینکه شگوفه ازان شراب صبح خندان گردیده ای درخندیدگی حکم صبح پیدا کرده
و پریشانی آن هم باعتبار شگفتگی است چه در حالت غنچگی برگها با یکدیگر پیوسته باشند
بسبب شگفتگی ازهم جدا گردند باید دانست که نظر بکلمهٔ او که ضمیر غائب راجع است بشراب
شراب تشبیه بدستارستان بسیار خوب واقع شده چه دستارستان هم بسبب بوی
که از نشئه شراب بهم رسد پریشان میگردد **قوله** ازان می که ریزد بر خاک تن + گل خندد
روید زباغ دهن + ریزد فعل لازم است درین شعر مبالغه بنشاط افزائی شراب است زیرا که
نشاط طبیعت که مستلزم خنده است از خوردن شراب است نه از ریختن آن بر تن
و در لفظ ازان همان احتمالات سابق بر روی کار است که گذشت **قوله** گلستان
دل را زهر نوک خار + دیده نرگس دیده اعتبار + در حرف را که در مصرع اول است دو احتمال
است یکی آنکه معنی اضافت باشد ای از هر نوک خار گلستان دل دوم آنکه بمعنی در باشد
چنانکه درین شعر میر معزی ۵ همتای تو نیست داور عادل + بغداد و قم و ری و صفاهان را
پس ترجمه چنین باشد که در گلستان دل از هر نوک خار الخ و اضافت دیده اعتبار بیانیست
و ازان همان اعتبار مراد است که بمعنی جاه و رتبه است و آن دیده را بنرگس تشبیه داده
یعنی از هر نوک خاری که در دل بسبب رنج و محن است نرگس دیده اعتبار پیدا شود و مراد
آنست که تا شراب مذکور باد او نرسد دل را اعتباری و مرتبه پیدا نشود + در میدان هم دیده
اعتبار را از نوک خار تشبیه بدرخت نرگس نیز مطلوب است زیرا که گل نرگس بر سر شاخ باشد
قوله بهر رشحه با ساده ازبس فتوح + سفال تن مرده ریحان روح + فتوح بضم کشایشها
گذاشتن تحفه و معنی برکت و فوائد نیز مستعمل مانند روح پر فتوح و فتوحات غیبی + ساده آوردن

هرگاه نسبت آن بدرخت باشد بمعنی ثمر آوردن بود و هرگاه بزنان بود مراد ازان وضع حمل باشد و چون بر حال باشد بمعنی پیدا کردن فرزند بود اشرف گوید ؎ بانواع هنر پرورده بودش ✦ پدر زنیگونه بار آورده بودش ✦ کذا فی بهار عجم مولف گوید که بمعنی مطلق پیدا کردن نیز آمده خواه گل باشد خواه غیر آن معز الدین فطرت در دیباچه که بر بیاض نوشته فرماید نثر اگر نهال معنی های تازه گل شگفتگی بار نمی آورد می ماه سرد مهری روزگار باغچه دلها چه میگیر د مرزا بیدل گوید ؎ معنیست امانده لفظ آورد بار ✦ شد صدا دانسر دگیها کوهسار ✦ و حاصل شعر اینکه بهر رشحه آن شراب سفال تن مرده ریحان روح را پیدا کند و نظر بلفظ مرده باز برای مجمره نیز درست میتواند شد یعنی باستعانت هر رشحه آن شراب بسبب آنکه نهایت برکت و فتوح دارد سفال تن مرده ریحان روح بار دیگر بر و یاند ای روح بار دیگر عود کند برین تقدیر آوردن بمعنی رویانیدن باشد چنانکه نظامی علیه الرحمة گوید ؎ بنارد هوا تا نگوئی بسیار ✦ بنارد زمین تا نگوئی بیار ✦ زیرا که مفعول آن رویدگیست که از عبارت محذوف شده علی ما قال شارحه سراج الدین علیخان آرزو

قوله بهر آتشین قطره بی اشتباه ✦ برآمد ز لب نالهٔ صبرگاه ✦ در مصرع ثانی در بعضی از نسخ زا معجمه مقدم بر لفظ لب و در بعضی حرف از بعد لب واقع شده بر تقدیر اول با موحده در مصرع اول بمعنی از سببیه است یا بمعنی برای و در صورت اول معنی شعر چنین باید گفت که بسبب هر آتشین قطره آن شراب از لب نالهٔ صبرگاه می آید ای شراب مذکور چنان گرم و تند است که هر قطره او که در گلو رود چنان بیتاب کند که از لب ناله برآید و در صورت ثانی اینکه برای هر قطره شراب مذکور ای بجهت طلب آن از لب دندان نالهٔ صبرگاه برمی آید و این بهتر است از اول زیرا که لفظ صبرگاه

برهمین دلالت دارد و بر تقدیر نسخهٔ دوم موجهه مسطوره برای استعانت باشد
در نصورت معنی شعر این باشد که باستعانت قطرهٔ شراب مذکور بشیشهٔ لب از نالهٔ
صبر کاه که بسبب رنج و آلام بهم رسیده برمی آیدای هر قطرهٔ آن شراب لب را
از نالهٔ اندوه برمی آرد و لطرب و سرور میرساند ظاهر این نسخه از اول بهتر می نماید
قوله بمن ده که سوسن زبانی کنم ✤ شوم سرو رقص روانی کنم ✤ سوسن زبان کسیکه
برسخن گفتن قادر نبود زیرا که سوسن زبان دارد اما گویا نیست و هم کنایه از فصیح و
شیوا زبان حزین ✤ زهی از خار غارت شعله در جان گلستانها ✤ ز لعلت مهر
خاموشی بلب سوسن زبانها ✤ واز قبیل ثانی ست در مالخن فیه و حاصل شعر اینکه
آن شراب که صفت آن در اشعار سابق مذکور شد بمن ده برای اینکه از سبب آن
شیوا زبانی کنم و از کندی و لکنت زبان که الحال سبب بهم رسیدن شراب از رنج
خمار بهم رسیده برایم و چون شراب موجب نشاط طبع می شود و نشاط باعث رقص
و وجد گردد لهذا گفته که آن شراب را خورده سرو گردم و رقص و روانی حاصل کنم و سرو روان
بمعنی سرو خرامانست ✤ اسیر ✤ از سیر باغ و باد بیهاصل نمیرد ✤ آنکس که گرد باد ز سرو روان
نشاخت ✤ شخصی گفته که سوسن زبانی غلط ست صحیح آتش زبانی ست فقیر گفتم چون سند
سوسن زبانی موجود ست و وجه غلط آن چه باشد مگر آنکه آتش زبانی نیز نسخه باشد یا اینکه
سوسن زبان نسبت باین نسخه در نسخ کثیره یافته می شود و در بعضی نسخه بجای سوسن زبان
شیوا زبانی بمعنی فصیح زبانی هم یافته شده و مآل هر دو واحد ست قوله چه خواهد شد آخر اگر
بلبلی ✤ از ان شاخ سا عد بچیند گلی ✤ یای تمنائی در بلبلی برای تنکیر ست و در محل تخصیص
واقع شده چه مراد از ان متکلم ست که شخص خاص ست و این نهایت لطف دارد از ین عالمت

کسی در شعر اسیرم من و گلچینی آشکده داغ کسی ✤ تماشای گل و لاله چکارست مرا ✤
و مراد ازان معشوق اوست آمدیم بر نکته مراد از لفظ گل در مصرعهٔ ثانی جام شراب است
قوله دریغ ای گل از بلبل انصاف نیست بمن جام بخشیدن اسراف نیست ✤ عبارت
این شعر مشتمل بر تعقید لفظی ست یعنی ای گل دریغ از بلبل انصاف نیست دریغ خود را
بلبل قرار داده می گوید که ای گل از بلبل دریغ کردن از آئین انصاف بعید ست
اگر جام بمن خواهی بخشید اسراف نخواهد شد و اسراف بمعنی خرچ بی اندازه کردن و برگزاف
نمودن است چون لحاظ اسراف در بعضی مقام موجب هم و دغدغه میگردد لهذا میگوید که
جام بخشیدن بمن مستلزم اسراف نیست زیرا که حق من ست و در ادای حق اسراف نمیباشد
و میتواند که از تملیکیه بود یعنی دریغ ست ای گل انصاف از بلبل نیست ای بلبل انصاف
ندارد و مراد آنست که بلبل میخواهد که گل بجام بپردازد و این بی انصافیست چرا که بمن جام
بخشیدن اسراف نیست **قوله** شراب ست بر جان محزون من ✤ حلال ست چون بر لب خون من
یعنی ای ساقی شراب تو بر جان غمگین من حلال ست مثل خون من که بر لب تو حلال است
این مقابله بسیار خوب واقع شده **قوله** عجب شبنم ام خیز و ساغر بده ✤ چو چشمان خوشم
مکرر بده ✤ عجب بالتحریک شگفت کردانی بهار مکرر یعنی بار بار و یعنی دو نیز مستعمل ست
ای کاش گوش رغبتم احول شدی چو چشم ✤ تا هر چه گفتی از تو مکرر شنیدمی ✤ و در اینجا
ذو المعنین واقع شده چه مراد از تکرار بار بار دادن ساغر ست و چون تشبیه ساغر بچشم
نیز ست و آن دو است معنی دو نیز راست آمد ای چنانکه چشم تو مکرر ست همچنان ساغر
مکرر بده **قوله** بده تا بنوشم چو خورشید و ماه ✤ بیاد دو ابروی دلجوی شاه ✤ در بعضی
از نسخ ما قبل خورشید لفظ چو که حرف تشبیه ست و مابین خورشید و ماه واو واقع است

و در بعضی حرف زر که مخفف ازست و در بعضی چو خورشید ماه بکلمهٔ تشبیه و بدون واو
عاطفه و در بعض باوجود حرف زر نیز حرف عطف ترک شده در صورت اول معنی آن
چنین باید گفت که ساغرے که اول طلب کرده ام بده تا مانند خورشید و ماه درپاید
و دوباره دی بادشاه نوش کنم ای چنانکه خورشید و ماه بیاد او شراب می نوشند من
هم چنین کنم و این تقدیر خالی از ادعای محض نیست زیرا که از پیش خود تجویز کرده
که خورشید و ماه چنین می کنند و طرف وقوع ندارد یا آنکه چنین گفته شود که چنانکه خورشید
و ماه پیاله می نوشند من به یاد بادشاه بنوشم و آن باعتبار تشبیه انها باشد بساغر پس
درینصورت نسبت ساغر نوشیدن بیاد بادشاه نقط بمتکلم ماند و بر تقدیر دوم خورشید و ماه
عبارت از همان دو ساغر که قبل ازین گفته و حرف از ابتدائیه و شراب که مفعول بنوشم
است مقدر یعنی بده آن ساغر نار اتا بنوشم شراب را از خورشید و ماه که همان دو پیاله
اند بر تقدیر این توجیه تکرار کلمه بده مفید تاکید است و میتوان گفت لفظ بده برای طلب شراب
است که اول گفته آمده است نه برای تاکید طلب ساغر درینصورت حاجت به تقدیر
شراب نه باشد و در صورت ثالث چو خورشید ماه بمعنی ماهی که همچو خورشید باشد آن ماه
ساغر خواهد بود پس میگوید که مرا آن ساغر بده تا آن ساغر را که ماهی ست همچو خورشید بنوشم
بدانکه اطلاق نوشیدن و خوردن بر ساغر مجاز است در کلام اساتذه کثیر آمده
و تشبیه ساغر بماه نیز شائع است اثر گوید ؎ خبر بده ز خرم رخ الشعاع مطرب را که ماه جام
برآمد زباده رشفق با و می تواند شد که چو خورشید ماه کنایت از شراب بود پس اطلاق نوشیدن
بران اورد ی حقیقت باشد و بده برای طلب ساغر مذکور را بالا یعنی بده آن ساغر را تا
شراب که ماهی همچو خورشید است بنوشم و در صورت رابع خورشید ساغر و ماه شراب باشد

از ساغر شراب نوش کنم بدانکه اگر به یاد کسی که غائب باشد شراب خورند گویند بیاد فلان شراب خوردیم و اگر آن شخص حاضر باشد گویند بر روی فلانی می خوردیم و در شخص حاضر باوجود لفظ رخ بلفظ یاد بهم مستعمل است شاعری گوید ؎ یکے جام زرین پر از باده ده + بیاد رخ آن پریزاده ده + دگر ره یکی جام یاقوت پوش + بآن نوش لب داد گفتا بنوش مثال اطلاق نوشیدن بر جام نیز ازین شعر واضح ست پس به یاد ابروی کسی شراب خوردن و پیمودن و ساغر کشیدن هم بدین معنی ست اشرف ؎ خوش آنکه مست نشینم برابر رویت + بکشم چو چشم تو ساغر بطاق ابرویت + و از بعضی اشعار اساتذه معلوم میشود که بطاق ابرو در محل غایت نیز مستعمل است چنانکه سلیم گوید ؎ زاهد امشب تا سحر از شراب ناب زد + ساغری هر دم بطاق ابروی محراب زد + و میتواند که در ما نحن فیه نیز ازین قبیل باشد زیرا که ضرور نیست که متکلم شراب در حضور شاه خواسته باشد بلکه همین بهتر است کما لا یخفی علی المتامل مخفی نماند که بعد از تحریر این توجیهات نسخه بنظر آمد که دران مصرعه اول چنین یافته شد ع بده تا بنوشم من آن خورزماه + درین صورت حاجت بتکلفات دیگر نمیماند چه تشبیه شراب بخورشید و ساغر بماه شائع است عرفی ؎ نور خورشید می برند شفق + بر سر خاک اعجز اندازد + آسمان رنگ شیشه طلبد + آفتابی بساغر اندازد + و تشبیه ساغر بماه از شعر معلوم شد که گذشت بدانکه بعد ازین اشعار دو شعر دیگر در بعضی از نسخ یافته میشود اما چون در هیچ یک از نسخ معتبره یافته نشده مناسب سلک این اشعار دُر شمار نیافته خامه را مکلف توضیح تقریر آن نگشت **خاتمه لمؤلف**

شیوه ازبانی خامه روشن سواد نتیجه سپاس گذاری وهاب بی منتهی ست که بین کارسازیها عطای بی برش سلر بجام شرح مقامات مشکله این کتاب گردیدی الحمد لله اول آن کند باید

فکر دقیقه سنج ارباب معانی بود دل درحال گریبان سپری و شوار گزینان عالم بلند حیالی
طلسم گنجینهٔ اسراری نمود با سانی صورت بست و نقش این کار درست نشست برآئینه
روشندلان حقیقت آگاه پوشیده نیست که تا تردد انفاس دامن صفای وقت در دست
نیاردز رنگ زدای مراة تخیل دست از دامن بی انتهائیهای ظلمت فروشی بر
نمی دارد انجا کاهش جان وتن افزونی سرمایهٔ دقتهای سخن است و سرورکی جادهٔ غرور یهای
دستیار پیدای سررشتهٔ این فن بی احتمال چار چار کوبهائی تفاخر شبهادو دیده راغ
صرف دماغ سوزیها گردیده است تا پرتوی از شعلهٔ اینکار سیاهی نمود و روز نامزد مک
درغور بیاضها بکار رفته تا سواد نقطه از خطوطش آئینهٔ اظهار زد و دماغ را داغ ندانستم
تا قرنها تحمل گران باریهای مشقت دست بهم داد و دل را دل نام نکردم تا عمرها
جانگداز یهای اندیشهٔ صعب قدم بعرصهٔ نها د بیشتری میلان بمبیعت را منسوب نتر دانی
وضع بیدلی داشت و خامه را در ره سپری همان جادهٔ مشکل گماشت با آنکه اغره را
درهنگام تتبع آن طرز صعب لرزه بیم قلم از دست می انداخت و سموم اندیشهٔ لغزش
جان در بدن میگداخت فکر رسای صهبائی بدستیاری قائد توفیق دو گام زد و سر منزل
حقیقت کار را در پیش دید و همپای خواص تائید نفسی سوخت و گوهر وصول مراد و منیره
دامان تمنا گردید از اینجاست که با همه گریز پائی قلم پرتو طرز خاص دست از دامن سطور
این عبارت هم برنمی دارد و با همه دور باش پاس مقام بی اختیاری آن وضع
سنجیده دامن تقاضا از دست نمی گذارد از این راه که در ضبط مراتب تقریر تقطیع
سراپای عبارت واهمه را در چار سوی گم گشتگی آواره دارد و تقاضای ایضاح معنی
حلیهٔ جنس استعاره و تشبیه از گردن و گوش این عالم افکار برمی آرد و حشت طبع موزون

ازگلگشت خیابان شرح وحاشیه غالبًا مصروف معانقهٔ دل آرایان معانی داشته
وسرگرم تماشای همان غیرت فریبان پرنده مانی اما در بعضی مقام استبداد عزیزانی
که لقای تازهٔ شان سرمایهٔ نور بصیرت وتجلی دیدار ایشان دستگاه تازگی نظر چاره
پذیر نمیباشد معهذا به تقاضای بعضی از اوقات تنگی حوصله در اظهار طرفگیها سینه آزرده
میخراشد ناگزیری اهتمام این کار طراز دامن احوال گردید وچیره دستی جذبهٔ
انتقیاد دامن خاطر درکشید یا آنکه در عالم نادانی سرکه فروشیهای چین پیشانی را
تکلیف ساغرزنیهای موج شراب تصور می آرد وسبکسیرپهای محافل بیغزی را
چشمک حباب باده می پندارد دیوانه مشربی عالم بی اختیاری مرقعی عطف دامن را
تاثیر سلسلهٔ زنجیر عطا فرمود ومربع نشینی زاویهٔ تنهائی راهم وضع اسیرپهای شکنجهٔ دانموده
تا آنکه خیال پرزپهای عالم خام بمعی باتش افروزی سعی قلم پخته افتاده ودماغ سوزی
اوقات لاطائل چراغی درراه حصول مقاصد نهاده صرف نقد این اوقات نتیجهٔ
خجلی بر روی کار آورد ودر دامن جستجوها پاره خندقی تبسم گوهر سپرد ما انیکه
وقت مطالب آن کتاب درصفحهٔ فهم لمعایع بارجوید وارد دائرهٔ اذهان اعنه
رسته دور کردیها نپوید بگمان ناقص در رکت وروب خار وخسی که از بی هنری نشان
کور سواد هنوز زحمت پای استفاده می بخشید وبه تردستی یک عالم خلجان طبیعت
دامن تردد می کشید دستیاری خامهٔ چابک خرام متهم تقصیری برنمی آید
وباد اشکنیهای تهمت نقصان آغوش نمی کشاید اما از عالم سیرگریبان پوشیده نیست
که گام زنهای جادهٔ این طریق یکقدم صعب ترست از جولانگریهای عرصهٔ ایجاد
عبارت وچهره کشای این ساده عذار مشکل تراز پیرایش حلیه تشبیه واستعارت سبب

انکه کاهش وافزونی ورمتاع مملوک غیراز جیب قدرت سر برآورون دربار ندارد دور جلس
دکانهای غیر خیر باتهمت خیانت سر از گریبان برنمی آرد نقش آئینه دل هرچند از اسرار
علوم محفوظ باشد در محفل یقین چون نقش قدم افتاده پیش پاست وتصویر اندیشه تغیر هرچند
از بدیهیات است در عالم وهم از پرده بیگانگی چهره گشا بسر ازخواطر کجاهای راه برون
خرق عادتست واز عالم اسرار بی کم وکاست وانمودن از الهامات تبیین نکات
دیگران به یقین نمی پیوندد که مطابقت به بیان واقعی داشته باشد وتوضیح مراتب هیچ
اختراعی خود باشد بهیچ وجه شبهه وشک نمی تراشد چه قدر خون جگر باید خورد تا سر
توجهی بدست آید که خورده گیران درکسوت رد وانکارش نجوشند وتا کجا زره کاریها
صرف باید کرد تا پیکر تادیلی جلوه نماید که عیب بینان نیجا باخرده نفروشند خاصیه در
کماندیشه وقت معانیش دور باش جرات رسائی های فهم ست وخیال اغلاق عبارتش
مانع تنگ تازجولانگر یهای وهم سیمادر هنگامیکه دست داد تائید برسر دست نباشد
یعنی نسخه دیگر مشعر حل مشکلات وهنوز قاری برسر وقت نرسد یعنی کتابی مشتمل
توضیح ایماآت بررو شن سواد ان مکتب ذوق ظاهرست که مقامات مفصله بکور هنوز
ممنون خاصه هیچ صاحب قدر تی نگردیده واغلاقات آن تا حال در پیشگاه وضوح
شرح نرسیده درین صورت هرچند معنی پیرائی خامه صهبائی تحریک مطالعه ارباب سواد می
که زمانی تضییع بر اوقات پسندیده خود برگمارند وبکار پردازی وقت نگاه نقطه نقطه سویدای
دلهای آگاه بردارند اما در محفل احتیاط خودشناسی باده عرضی برساغر کشان بزم
نازک خیالی می پیماید وهنگامه پوزشی در پیش دیده اهل هنری آراید که انجا سیاه کاریها
زبان قلم بر شهادت نامه سیاهی های خود مختصر نگاشته ست ودوائر الفاظ را انگشت

زنهار پنداشته فی الحقیقت بلند پایگی مراتب معانیش ازان پایه ست که رسائی
پرواز اندیشه تبوهم قرب کنگره اش باغبان کوشکی های جرأت سعی وامانده عجلت
هم آغوشیهای نقش قدم ست وبیباکی شوخیهای خیال تصور اشراف پیشگاه حشر
باگام زنیهای فضولی تردوبیاخوردگی ره نشناسیهای کورچشمی متهم مصطبه نوش
خمخانه اشراق یعنی فلاطون تا به نشئه کیفیت خیالاتش ناشتا نشکند دماغ بلند پایگی
کمال نرساند وچراغ افروز دودهٔ مشابهت یعنی ارسطو تا لبیاهی سطور والفاظش سرمه
در دیده روشن سوادے نکند طومار بلاغت وانخواند وقت معانیش حقیقت لغزه دستگاه فهمه
وپردگی مضامینش در کوچه تنگیهای معماشناسی جلوهٔ رنگینی پرطاؤس از بوقلمونی کیفیت
رنگ پریده برروی حیرت شکستگے وامانده وجلا پردازی فروغ سحر با جوش صفائی
آئینه اش رنگ نفسی غبار ظلمت فروشی برسر افشانده غباری سروپائی از کشت
دیدهٔ انتظار نرگس زاری برمی آرد وخاک بی اعتباری از هجوم نگاه تحیر سنبلستانها میکارد
که هرچند زعفران شکسته رنگی این گلستان غیر از خنده تماشای دربار ندارد به بهانه وتنگه
کرم سرمایه شکفتگیهای طبیعت بایرانده خت وبا آنکه کدورت اقتباسی این خاک سیاه
جز تاریکی چشم مطالعه بارنمی آرد بحیله سازی تقاضای عروت همان برتوتیای آن غبار چشم بایزید دوخته

تا درین گلشن چو نرگس چشم من وا کرده اند
از شکست رنگ ویم می به بینا کرده اند

اختران بهر شکست کم بها بسته اند
سنگها را در کمین شیشه ما کرده اند

جوهر اصلے ندارد امتیاز خوب و زشت
بعد ازین فرق از میان لعل و خارا کرده اند

عجز آخر سرنگونیها بکارم کرده ست
فرق نقش پا همان و قصد کف پا کرده اند

کاروان صبحدم کنون از بی نشانی هم گذشت
از غبارش طرح زیر بال عنقا کرده اند

رشته تابی فکر تاریخ سر رشته کاریجای رسانیده واز کارگاه سیر گریبان تار و پودی مهیا
گردانید یعنی خیال بافیهای اندیشه نارسا نقشی چند از عالم اوهام بدست آورد و دیگا
صفحه سادگی رقم به طراز ختم حل مقال مطرز کرد تمام اجزای پیکر این ماده در یافتی ا
و بی نقصانی صورت این بیهوده و اشگافتی نظم بهار تازه زین پرده دارد سر نگون کردن

نگاهی تا کدامین جلوه بالد از نقاب اینجا — بهان حسن این نیرنگ دارد عالم دیگر
بود از لفظ و معنی صبح اینجا آفتاب اینجا — ببوی جلوه گلها عنان افگنده میتازی
گل و مل هر دو رنگ شوخی دارد و تاب اینجا — شناسد ماده دیگر نقاب عدم و اشگافت

و بی خواست در جلوه گاه اندیشه شتافت خامه صهبائی لی دستگاه دست تشفقی از
سر آن بیچاره بر نداشت و مکبوسه تنگی پیرایه نظم همت بر گماشت **قطعه تاریخ**

شد از دست تعدیهای کلکم — بروی هر ورق صد داغ پیدا
نه پنداری صریر از خامه خیزد — سخن از دست من گوید بهر ادا
زبان بر دوزد اندر شکایت — دوائر راد دهان از شکوه اش وا
بروی صفحه سطر انگشت نیل است — که از سستش بعالم گشته رسوا
برای هر ورق مانند صحاف — شکنجه از کفم با شد مهیا
سخن چیدم ز نفس صور قیامت — گمانم کاین بود باد مسیحا
چو گشتم در پی تحریر این شرح — چو شد اندیشه بهر فکر پیدا
نمودم هر چه صالح بود فاسد — نمودم هر چه بر جا بود بیجا
شنید این را چو هاتف گفت گردید — خراب عباس آباد ظهیرا

قطعه

انشائے بے نقاط عرب سے صنعت مسقوط النقاط میں ہیں تصنیف منشی کاشا پرساد

انشائے لطیف۔ اسم بامسمّٰی ہر تصنیف منشی ہیرالال۔

انشائے راحت جان۔

رقعات عالمگیری۔ جو خود بادشاہ عالمگیر نے طرف شاہزادگان کے تحریر فرمایا۔

رقعات عزیزی۔ مصنفہ مولوی عبدالعزیز آروی

رقعات قتیل۔ جسمیں سلیس عبارت مطابق تکلم اہل زبان ہر مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل تخلص۔

رقعات ابوالفضل۔ علامی وزیر اکبر شاہ۔

پنجرقعہ۔ مصنفہ ظہوری مع دو شرح۔

۱۔ شرح۔ از عبدالرزاق بھینی۔

۲۔ شرح۔ از مولوی عبدالاحد۔

شرح پنجرقعہ ظہوری۔ مصنفہ مولوی الہام بخش صہبائی دہلوی۔

رقعات بیدل۔ مصنفہ مرزا عبدالقادر بیدل

تمسّکات بھی نرائن۔ مصنفہ منشی بھی نرائن۔

رقعات نظامی۔ سلیس عبارت کے ساتھ مصنفہ شیخ محمد صادق حسین۔

رقعات امان اللہ حسینی۔

رقعات نظامیہ۔

رقعات گلستان حکمت۔ از مولوی عبدالعزیز آروی

پنجرقعہ ولایتی۔ مصنفہ سید ولایت حسین

رقعات فیض آگین۔ مصنفہ منشی نند کشور

دستور المکتوبات۔

دستور الصبیان۔ مصنفہ منشی نوند رائے۔

فیاض دبستان مکاتیب بین از منشی ولایت حسین

گلزار ولایت۔

سلک مسلسل۔ مصنفہ منشی چند کاپرساد۔

لذۃ الافہام۔ مصنفہ سید محمد خان عرف نواب دولہ دہلوی۔

کشائش نامہ۔ مع فرہنگ لغات تصنیف منشی راجکرن۔

ایضاً۔ بخط شکست

توقیعات کسری۔ دستور العمل خسرو نوشیروان مصنفہ ولدہ نہ مرزا جلال الدین طباطبائی۔

ابوالفضل۔ ہر سہ دفتر منشی تجنّی مولوی طاہر علی

اشک از ابوالفضل

منشآت ابوالفضل۔ علامی بہت خوشخط۔

رسائل طغرا۔ مع رقعات طغرائی منشی

حسن و عشق۔ عبارت تین ہزار بیتوں کی قدیمی حسن و عشق بین زور عبارت آرائی دکھایا ہے رتبہ نثاری کا بڑھایا ہے مصنفہ نعمت خان عالی۔

شرح حسن و عشق۔ از مولوی الہام بخش صہبائی

مینا بازار۔ رنگین عبارت مصنفہ ارادت خان واضح

شرح مینا بازار - نادر نثر ہے از مولوی امام بخش صہبائی دہلوی۔

سہ نثر ظہوری - سہ مقدمت ثلثہ ظہوری مشہور شہر آشوب از ملا نور الدین ظہوری ترشیزی۔

شرح سہ نثر ظہوری - نثر نورس کی شرح ہے از مولانا محمد سعد اللہ۔

شبنم شاداب - از ملا نصیرا تفرشی بڑے رتبہ کی انشا ہے جسکو مولوی ہادی علی اشک نے تصحیح فرما کر اسکے ساتھ فرہنگ لکھے لغات کی ضمیمہ کی۔

ایضاً - شرح ہر سہ نثر نادر از مولوی امام بخش صہبائی دہلوی۔

کلیات سہ نثر - مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی تین نثر۔

۱۔ نثر پنج آہنگ۔ ۲۔ نثر دستنبو۔

۳۔ نثر مہر نیمروز۔

کلیات نثر نظم مولوی امام بخش صہبائی دہلوی

منظر العجائب - فقرات و الفاظ صفات ہر شے کے جو کار آمد انشا نگاران ہے مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل

تاج المدائح - رنگین فقرات صفات دین بہت عمدہ کتاب ہے از جلوہ نمائے طبع وقاد منشی انوار حسین تسلیم سہسوانی۔

مفتاح الصفات - فقرات صفاتیہ از منشی رام نرائن۔

صفات کائنات - یہ بیمثیل کتاب ہے اسمین سب اساتذہ کی نثرون سے فقرات صفت ہر شے موجودہ کائنات کو انتخاب کر کے ایک گنجینہ ترتیب کیا ہر صفت کے ساتھ اول اساتذہ کے فقرات لکھکر پھر مصنف نے اپنے فقرات لکھے ہین شائقین انشا نگار کے واسطے یہ کتاب بمنزلہ ایک اُستاد کے ہے واقعہ بسیالکوٹی مدل و دارستہ۔

صحیفہ شاہی - جسمین تمہید القاب آداب خاتمہ عربی فارسی اشعار ہر قسم کے جسکا اقتضا منشیون کے واسطے ضرور ہے جداول مین مرتب ہین یہ وہ کتاب ہے کہ ملا حسین واعظ نے واسطے شاہزادے کے تدوین فرمائی نہایت صفائی سے بھی۔

قواعد فارسی

قواعد فارسی - مصنفہ منشی رحمن علی انصاری

گلشن فیض - قواعد فارسی منظوم۔

مفید نامہ - آداب و القاب کے اصول در طرز حساب آموزی۔

جواہر الترکیب - قواعد فارسی منظوم از منشی شیو رام تخلص جوہر رئیس بانس بریلی۔

شرح جوہر الترکیب - عمدہ شرح مصنفہ شیخ حیدر علی۔

ہفت گل - قواعد فارسی منظوم مع اشتہر مصنفہ منشی کاشی پرساد

حمد مس سپاس صلاح حال ہر کس و صلح صالح و مکس مورا

کہ احوال رسالہ مسمود بسراسر محمود سحر کار مہر کردار مصدر روایع مسلاح ہم اور سالہ مجملہ

معروف بہ

انشای ہندی

در اصناع موضوعہ

کلام حاصل کام دل اہل کمال معدن علوم و اجمال کمال الدہر منشی کالتا پرساد خلص نادان

در مطبع منشی نولکشور سواد نظامی مطبوعہ ہماشد



حمد مر کردگار عالم را * کور و اکرده کام آدم را * و درود و لا محدود مر رسول اللہ محمد صلعم را که مراسل مرسوله را گرد آورده رساله مهلا اسم کردم مدعا دارم که هر اهل علم و کمال کرم روا آورده اصلاح دهد والا سهوم را گم دارد۔

امر اسلهٔ ۱

سرور دلها در اطلاعم در آمده که مدام در لهو آواره و درس علم سراسر محکوره و مدام صلعم در آمده آه که همواره کلام عمده مسطور کردم مگر عمل او کم کرده معلوم که علم سرور دل هر عالم و گرد آوال و درم آمده در دا که او را در سهو آورده و دل را در امور لاحاصل محکوره الا که گام در راه مردود اصلا مدار که گام دل حاصل ز دد و دل در حصول علم گما را گر احوال کم رو دار و دگر دم صمم در سر لا محاله که مگس وار و در کرده دهم که اولاد گمراه اسم سهو و طور محمود اصل کم دارد والدعا۔

مراسلهٔ ۲

والده مکرمه سلمکم صمد۔ حمدا و که مراد در مرام دل رو داد و عصر آه و حسد آهو وار م کرد الاحاصل کم دکار لاحد الله راند دگار دارم حمل که کار محالم حل آرد حالا دل اطهر را آرام در کار که حاصل ماه مراد گاه و حصول ارسال دارم گو که الحال سر کار را صداع دادم مگر حوالهٔ مسطور کرد و اسلام

مراسلہ ۴

مردود رام حسود بلاد در علم درار کہ ہر کہ رحم و کرم دارد در درگاہ کردگار مردود صمد آمدہ حاصل کہ در دل حرص مال و درم مدار و ہم ہم در راہ عطا گدار را درم دہ کہ احمد کرم دارد کس اطلاعم داد کہ او را مسماک روا آمدہ آہ صمد آہ کہ در ہر کو مرا رسوا کردہ عالم را معلوم کہ حصول مال و درم کار آمد و ہمہ مردم سرا را حکم کرم دادم در دلا دوا کہ کردگار عالم سالک راہ امساک کرد بلا کہ گاہ در محاصرہ امساک مدار او دل در احاطۂ او مدار۔

مراسلہ ۴

مالک ملک وداد دام کریم عصمۃ الحی ذو در درد مرد آورد کہ عدم صمد در مراسلہ بکرم دلم را صمد الم دادہ و او را دوا کہ بل مہر ہر کس کہ در کاشۂ دل آموم مسرور م کرد کہ کار عالم محو کردم مگر او دل مکر و سالوس در عمل آور دو دگر سر دہر و کاہل العمل و آمد کہ کردار او را دلم گواہ و کردگار آگاہ کدام کدام آمال و صال در سرم و اصل کہ حمد او در او را کم کہ در آرد لا کلام سر دل و اکردم ہوا دارم کہ ہر دو کامم در عرصۂ حصول در رسد کہ حسد و ہوس دل راہ عدم سر دہ دہم اصل و داد محکم گردد۔

مراسلہ ۵

مصدر مکارم مورد مراحم سلیکم۔ السلام معمول اسلام دہم ماہ حال سموم احاطہ گرد اگر دل محمد دو مسمار کردکہ اسرار مہر کردۂ سرا و در آمدہ و ہر کس رہ رو را علم احوال مسرورہ حاصل و ہم لوک و مرد سرا در دام صمد در دو الم مامول کہ دو صد سکہ حال عطا گردد کہ معمار و دو دگر را گرد آورد در دہم کہ ہر کس کارا و سرو ہر والا ماہ مرد او در رو دار دکہ دور کہ ما در سحر و مسا و روم در رسد حاصل کلام در کار مصدر او الصمد سرع در کار۔

مراسلہ ۶

سرور دل و صدر م اسعد کہ احمد۔ رسول مرسولہ مع صمد در مصاحد در کرد کردگار عالم مدام سلم و داد اطلاع دہم سکہ طلا ماہ وصول کردہ در امور معلومہ کہ او را ارسال کردہ و را آدم و ہم ہر گاہ کہ معاملہ معاد کمیل گردد اطلاع دادم دہم

مراسلهٔ ۷

حاکم دیگر دام حکمه بموسوم مرد گداطول آمده دعا کرد که دادم دردهٔ که احمد الله سوار مرا مستسل کرده صد لکه دوده عصا سرم زیاد دا که آما سم گواه سوال کردم که واسطه آه کرد که معدوم و بهر گاه که لوح سر موسوم احمد رمطالعه کردم همه مسطور یگاه دم آورده در علم در آمد الحال احداد الال راه دیگاه دالا آمده ام آمال دارم که اورا گاه حصول گردد در کرم عام مرام دل حاصل گردد و بعد و در دام الم سر دهد که معاینه یاد لو واحد دیم راه و رسم و داد بهر دو سوسلوک کردم امیدوار امعاد گرد و سلوک کرم

مراسلهٔ ۸

دلدار اور دهر که دادهٔ دلم را مدام طول دارد اگر داود عطا کهر و رسم کرم مسعود و معکوس او سراسر راه مراسل مسدود کرد که مگر دل مکرم مکمد آمده که واسطه او مرا لادرک همواره در ملال و کلال عدم در ورود مراسله مرسطوره کلک گهر سلک آرام و سرور یاد و در کردم که احمد گواه و دلم در آه سرد مهر اطوار اهل وداد را کردم در کار که دگر را بهم اطوار او معمول گردد و الحال دلم مراد وصال دارد اگر صداع آمد گوارا گردد همگر گردگار اد آرام و مراحم عامه را رسم مدح در دهیم

مراسلهٔ ۹

مدار المهام سرانجام کارها را در احاطهٔ عمل داده مالک مال و محل کرده ام معلا در سمع در آمد که ارادهٔ ظاهر دهیم والا گوهر را در کردهٔ دسکرهٔ طلار اکه اعداد اولا معلوم و لولهٔ گم در داده که هلاکه کرد ار صدر اگر در عمل در آمد معطل کردهم و سدر اه امور محدود آمده واسطه حاکم و محکوم معدوم در آوردم که علاوهٔ اعمال معلوم مرا صد عمال دگر بهم در داده که هر واحد را گر گرد آورد مرسالانه عمل گردد الحاصل حالا الاله مرتجل را بهر و مولد کرده ام اطلاع دارد که عمدهٔ مدار المهام او را مسلم دارد

مراسلهٔ دهم

مکرر اد عمدهٔ معهودهٔ خاص که داده ام در آمد گو که مکرر سه کرر آگاه کرده ام که اطلاعم بهر واحد را مسلم حالا دگر معدوع آمد ام که اصل مع سود دو سال عطا گردد که سلسلهٔ معمول دارد

والا درگاہ حاکم عادل در رسم کہ دارم وہدوا امد کہ حاسد رسوا گردد و محسود در امرام او حاصل ہر کس کہ سر صلاح دارد اورا در داد گر مکروہ و ہر کرا کار کاسد حلال آمد در عالم اصل او حرام ہم در ہر محل سگ و مگس وار سراسر مردود۔

مراسلہ ۱۱

والدم ہموارہ طعام سحر و مساگو ارادارم مگر گلم ہلال کہ دلم در ملال احوالم ہمہ معلل و مکسول آمدہ کہ گام کام نہ محال مراد سرور دا امد اعلم آدم کہ اسم رسول دارد سراسر عالم را طول دہد آگاہم کہ در اگرہ کامل کامل حکما آسودہ آمد طبع دارم کہ حامل مصدر کارم آمدہ کس دوادہ را ہمراہ آرد دوالا دوا کہ مصحح گردم و سالم و مرکار مصدر را آدم را وداع دادہ ام طالعم کہ محروم گردد

مراسلہ ۱۲

دلدارا کسم مطلع کرد کہ لالہ موسوم عطار او کہ الحال در درگاہ والا وصول کرد و عطر عمدہ دارد کہ ہمہ عالم مداح او آند سرورم کہ رود اد حدا و معدوم دلم آگاہ کہ عطر و گل سادار ہمہ دارم مالا مال آنم مگر ہوس او دلم را محاصرہ کردہ کہ ہر دم و ہر لحہ ہمہ مگس عسل طبع او دارم مامول کہ دہ درم عطر اول مرا تم در رسد کہ اساس وداد محکم گردد و ام او حوالہ آدم کردہ ام حل کہ سودا گر مسطور را دادہ عطر آوردہ سرم معطر و سطر ادارد۔

مراسلہ ۱۳

معلم اہل علوم سلمکم۔ مراسلہ لالہ رام لال در ڈاک آمدہ مطالعہ کردم آہ کہ مادۂ املا ہم اورا حکم امر محال دارد معلوم نکہ در ام عمر را در لعو گم دادہ ہم و ہدو در دل ہوس علم کم آرد اگر امد اورا محروم آوردہ در ہر سو والہ و معلم رسوا گردد مگر ما الحال در کار مردک صداع ہر لحہ رعا در س طبع مدرسہ ہا اورا سود آور معلوم والا اگر او محروم العلم معدوم گردد روا و ممر سرورم والسلام۔

مراسلہ ۱۴

گوہر ہر سود والہ والا گو ہر اکرام گو ہر دارا د۔ سحر گاہ دو عدد گو ہر و کلاہ گرہ کردہ در سر گرد ارم

و الحمد اعلم که کدام آگاه آمد که هرد و با مع کلاه کامدار گوارا کرد و هرگاه که نرم آمد لاجرم
آه سرد آورده ملال را برکرده و دل ما گرد آورده اطلاعاً آگاه کردم هم او با هم آلام را
در دل راه مده که طالعو دگو هر سه آله و درد مه که رو اکه نرم بصد گو هر دهد -

مراسلهٔ ۱۵

مادر مکرم محمد سعد که رو دهد که گرد گام مکرم را سر سه دار در مردنک مراد در آرم در واکه کودم الم
شاه دو رکه دارم دلم را در صدمه واکرد دو ام دعا دارم که آنها کام روا آر مگر صرصر سالوس نام
سد راه او آمده دلم طاهر گرد و دعا ام سود دهد اگر کار ام سالم آمد ارا ده اجمال او دارم که دو ماه
اساژه گر دا گرد مولد رو ره ام همراه مالک گردد که او را سه ماه حاکم را سوال کردم که حکم دواع
معدوده صادر گردد اما حوالهٔ ماه مسطور کرد محروم آمدم الحال مردم در راه و عده معهود دارم -

مراسلهٔ ۱۶

گوی کا محمد دوم رو آورده همه حوصلهٔ آرام مدار و دل در مهر مال و گوهر مکرو ملال در راه ما سوا اسعد
در آمس و طلا هم معدوم گردد اصلا او را مگر اعلوم که صدره سد راه اعمال مکروه آمده ام مگر دوا
که هر دو احد لا حاصل آنها مرگم رسد که آلام کردار او لاد مرا معطل سالها کرد هر سحر و هر مسا در کلال و ملال
مرور دار د صد بار دو الا حوصله و محمود و الا طوار در دهر حاصل احکام والد و ما در آمده و سر سر
و را مور مسعود سر گرم اما سالک راه مردوده که آمدهٔ دگر معلوم حالا هم اگر کار ایل ادراک معمول گردد
همر سر دم محمل دو در هر محل دو کس کلام واه واه مطول رسد و هم در درگاه گردکار گره هر کار محال اگردد

مراسلهٔ ۱۷

گلرو گلرو اسم دا دُو گلو دام کمال - مطاع مکرم حکم داد که دل هو سها دارد و سرود و سماع را عطر
مو گلرو را مصنوع آکه دو دم را آمده طاؤس دار در گرو دو دو مصراع دمد مهر دلارام
در سم در آرد که دلم را آرام رام گردد حاصل که کرم در کار آورده دل آرا در گردد سرود سرا
آمده ما و و دلداده مهر و دلارا در عالم حال در آرا اگر سوالم رعهد دگر الم گسار معلوم -

مراسلۂ ۱۸

مآل سنگلاسکہ ہا کہ در درگاہ سوال کردہ آہ ارادۂ اسعد اللہ سالم آرد سرحال دو صد سکہ ارسال دارم اگر کردگار کریم آرد و صد دگر در مآل در ہم کار روا دہ و مصالح گردآرہ گاہ کہ سترہا حاصل ام عطا دہد سہ صد معنودہ ہم ارسال دارم دل را آسودہ دار ہر وعدہ کہ مسلم و محکم کردہ ام سر اسرا و اورد ا آرم حاصل او در دو سہ ماہ رود بد۔

مراسلۂ ۱۹

محرم اسرارم سلمہ۔ کودک را حوالۂ ملا کردہ در علیم در آمد مدام طعام حلوا و لحم و دگر اکل عمدہ او را گوارا دارا ما در مادۂ علم سر عدد کہ مہر ما در در کام علم اولاد ہلال آمد ہر گاہ کہ دو یا دو م دو رسید عمر لا حاصل سر آمدہ را در سر آرد و الم را طول دہد لا حاصل کہ گاہ و دام صرصر اگر دس او در مولد ام محال معلوم گردد مرا اطلاع ورزدہ کہ او را ہمراہ آوردہ علم دہم۔

مراسلۂ عدد ۱۰

والدم موسم سرما آمدہ و حال واسطۂ آکام ہمہ مردم سر اسعلوم امسال ہر کس دل سرد گردد و الدۂ آم کہ در دو ماہ دو ام ہم ہمسر گوگرد احمر آمد ما و در دام الم مضطر آہ و صد آہ حالا کہ سرما رو داد سکہ ہا در کار مالک سرالارحم روا کہ راہ عدم سرد ہم مگر م گم ہم سوال سکہ ہا دار و مرا سلہ ارسال دار کہ سرم مصدر عطا گردد و جرم آمالم مراد اہل مراد در دہ کہ اللہ کام اہل کرم روا آرد و الا دو سہ کاسہ سیم کہ ہر واحد در ملک عدم رود و ہر اس آکام و در سر دل را آرام دہد۔

مراسلۂ ۲۱

گر سنگلا اعضہ دو ماہ در آمد کہ دو رسالۂ اصطلاح را ارسال کردہ ام آمال دارم کہ مرادم حاصل گردد و دل مضطر ار دارد کہ اطلاع او لا حاصل محل سکہ اہل علم علامۂ عصر را در اصطلاح کلام مردک ماہ و سال کہ در کار مگر در مادۂ محرمہ عار آمد کہ کار اہل مدام لا مکمل مدعا کہ مہر و گرم در کار آورد کام روا گردد کہ مادح مکارم گردد و سر دو مرا تم سر آرم۔

مراسلۂ ۲۲

سرور صدر والد مدعۂ محمد اکرم را اطلاع رود که در ماه محرم صادر سرا گرد دو سه مراسلہ ارسال کردم مگر اطلاع وصول او معدوم وہم اطوار او معلوم که کلام موکد را کرگرد وہموارہ رام دل آمد که ہر کار را امرار سد سرد ہمہ اطوار او مکرر مرسوم مردم رارو ا اعمال محمود و کردار مسعود که اسم او در سطح عالم صعود گرد دہمراہ محامد مگرا و مردود و راہ دگر دارد حالا اگر در سد لکدم و سزا۔

مراسلۂ ۲۳

مصدر رحم آلہ رسول وصول آورد گل گرد که گرہ گل مراد دلہا وا آمد و امید که گل گاہ دل گلگل آمد ورد کار حسد کل دلال را حصول مدعا رد گل سکہ صلا دادم که اطلاع وصول حاصلۂ عمر آورد و کدام عمل و گہر که ہمسر او گردد رواکه سرور مرگ گردم مالک ہر دو عالم در مہد رحم و عطا دارد و گل عمر او را مصر مرگ الم مرہا دو دور مہر و ماہ مدد گار دور که مردم او دارد داور داور۔

مراسلۂ ۲۴

لار حما۔ سالہا رو آورد که دورم و درد لادوا دارم اسم والا او راد سحر و سا آمد طلائم طلال گرد که حسد وصال در دلم کمال مگر مہر دل دلدارم معلوم و او رد لارام دور مرگم وصول مگو که آسودہ که در ملک آرامم درد و الم حکم ملک دارد داد گرا دادم درد ہ که رسم حاکم مہاور رعد آرد که سرم گرم و دلم سرد سر آمد گرد ہ اہل داد آمد ہ صدا کرا دہم که در عدل داد آرد۔

مراسلۂ ۲۵

اہل علما عمارا در الم که رسا که احوال سرا مہل حوالہ کلک کرد عالم را رواکه مدام مجاورۂ ارد و دارد او ہم سہل دگو دک حل که حالا در عرصۂ عالم اہل کمال سرا سر کم مگو که کم مگر ہمسر اہل کرم راہ که کو سر آورد م و عالم را صدا دادم کامم رو آورد و لا حاصل که ہر گاہ کار ہر کارہ الم دہد ضیاع آرد و کار رعا را ملول دارد و ملک را سر گدا در سر و کار که او را ہر کار حاصل که اند ہ دگار و دگر یا احمال گاہ لعر محال که طالع سوال دارد و ہم کاہ آرد۔

مراسلهٔ ۲۶

گرا مسموع آمد که دوام کل و مل بهدم آورد و مرهم آواره گردد را محروم کرده دل را حواله
ملال کرد و آرام آهو وار رم آورد و آه که مالک سعد سراور عهد سوم کودکم واحد عطا کرد او هم گمراه
طالع او در راه مگردار و دلارا ما در راه اهل ادراک در آوگرد از محمودهٔ معمول در آر معلوم که اهل
عمر آدم کم محکم آمده ماه و سالها لمحه وار بود و مرور دارد در مهر و سرور عالم مالاکه گاه در راه عدم
بود او داد و حاصل گردد مراملال مده سرگردار معموله در سر مدار که هر کس مر اکلمه مردود الاول
ورد در سر دار الماحصل که دورهٔ مل را راه او که مل اهل اسلام را حرام آمد۔

مراسلهٔ ۲۷

مگر ما عدم اصدار مراسلهٔ محررهٔ کاک کو هر سلک دلم را در اضطرار دارد و گر سلسلهٔ وداد سدد آمد
و دوام مهر دکرم سرم را کار بها کرد و اما الحال دور هوار مراحم حالم را معکوس آور گردد و اسطه صدور کردار
مگر و بهم کلام مآل دارم که دو کلمه آرم و سر در م لاساد بهم گردد که دلم کمال ملال دارد بهم اطلاع احوال او که کرم

مراسلهٔ ۲۸

حاسد عمر و مالم اگر دم مال و دم را حواله طالع دگر کردم و در سر دارم و حسد حاصل گر وه عهد و دام
مصر بدعا آورده بلاکه کارم کرم آمد که گدار اسحر و سادام و در دم و در دهم هرگاه که کم و کم گردد بهمه
سلسلهٔ رمس و طلا آسلم الهم مرگ صیاد آرد که در عالم سرور و آرام حواس و بدر و حم دام کل را
گسار دو الله اعلم که مراد دل حاسد کاسد گه و بهد و بهم کرم در در گاه و الا کام رها گردد و
وصل احوال رها آر دا طلاعاً مسطور کردم که علم حسد و الم در سر کهٔ دل صعود گردد۔

مراسلهٔ ۲۹

مالدار و طالعور حالا صد سکهٔ مرسوم مراد در کار که وعده ارسال معمول سکها را آمد و بهم دو مرد
سکه دار حاکم و رم را حصار کرده که اراده دگر در سر و حرص طمع در دل آمال که عامل را عطا گردد
سالهٔ عوام هو سورهٔ کرم حواله او کرده دام در در دل کرم ولا سا روهر کس دو باره بهم دوا

مراسلۂ عدول

عروس مرام ہمدم و اماد کار گردد سراغ عرصۂ طول رو آورد کہ دور مولد کردۂ مراد عدم ارسال مراسلہ و اضطرار آورد احوال ہر کس سراسر موہم و اطلاع وصول موصولہ ہم معلوم مگر بر مرد محرم عروس مراد آمدہ و در آرامگاہ آرام و سرور آسود کہ رام تمام الحال ارادہ وداع و سر گرداں ملکم سردار کہ عہد درس و اتصال علم رود دارد بگو کہ درس کردہ محو کردم کہ واسطہ مال گردد و صلاح گردد

مراسلۂ ۳۱

عطار و کلک و کامل العصر مادہ سال طلوع مہر مراد کہ اصلاح را ارسال کردۂ در مطالع ام در آمد و اللہ کہ کمال در کار آوردۂ او را کم حکم صاد در داد کردم او را اصلاح کہ در کار دل اہل علم سر گرداں و آمد و آہ صدواہ محرر او را۔

مراسلۂ ۳۲

کامگار اہل مراد دلم دولہ۔ طائم علول دارد و آوارہ ہموارہ ہوس دادم کہ صلصل دام را صد دام آرم اما مراد دام الآم و حسد محصور گردد ۔ آہ دارم درد دارم در دل دارہوس ہا کام دل حاصل و ہما ما کہ دارد در دکس ۔ در مراد گاہ عالم را کام روا مسموع کردہ روآوردۂ طمع دارم کہ گدا را رسم عطا و کرم مرسوم گردد اگر اہل کرم اہل در را مراد ہد افتد او را کام و مراد روا دارد دعا کہ کردگار عالم مال و کمال را مدام محرر دس دارا۔

مراسلۂ ۳۳

او در کرم سلمہ الصمد۔ آہ کہ وعدۂ مرگ محمد آکہ داد آمدہ کہ دادم کہ ہک سردارد و حال او در کہ دور کہ در و دوم روح او در رسد اگر حاصل گردد کام ملکم را الآم راہ در کار کہ دلم را آرام و دلا سار و دہد والدم و مادرم را الم کہ در دل گرآمدہ آہ و در دہر دو گواہ۔

مراسلۂ ۳۴

سر گردہ اہل و داد۔ آدم صبح سہ در کہ امتوا مرسلہ مکرم در وصول و اکرد و راکہ محامد ہو

کرم سرو بهم اما امر محال که در مدح عطا و کرم لالم الله الله که دوام سرم مصدر مکارم والا آمد و اورا دوام سالم دارد و حوصله کرم دهاد۔

مراسلهٔ ۳۵

مصدر مراسم و داد سلیم۔ عرضه رو آورده که سالکرام طلاگر را طلا حواله کردم و کاسه کار آمد دو اداروراامروادم سحردم مع کاسهٔ مرو داد طلارا محک رس کردم و سودم سرسکار بلمح وادی اورا دادم که بکر سالوس را در باده ام راه نده وصل طلا دعا کردم و عده کرد حمل کی دیگر دار کرد و را رد آرد سالا طمع دارم که دو عدد کاسهٔ عمده طلا سهر سه دم عطا گردد و درم مسطوره آدم را داد و السلام

مراسلهٔ ۳۶

مکرما۔ همراه کلو آدم دو اکه رهبر و کرده ام و محصول هر واحد مالک اورا داده ام کرم و رکار آورده وداع هر دو والده کودک معمول گردد که عرضه طول رو آورده که کودک مسطور دور آمده هوس وصال او دارم که دل در کلال و اضطرار آمد و السلام۔

مراسلهٔ ۳۷

محمد آله داد سراسر و داد سراسر الله و صاله۔ عاما در علم در آمد که سود اگر لا معلوم الاسم که حمام وصعود و صلصل و طوطا و دگر لاعدد هوار و دعده کلام دارد و دار و ملک محروسه سرکار والا آمده سرور که رو داوم لاحد معلوم که دلم مدام سر لهو دارد لا محاله طوطا رام آدم را و داع داوم که هر هر مرادم را در دام آر دا مال که در ساده و در آمده سرا ورا امداد کرم گردد۔

خاتمة الکتاب

خاکسار سجدان کامتا پچاوناداس خلف لاله دیواری لال صاحب متوطن قصبهٔ داؤد گنج شاگرد جناب مولوی سید برهان الدین صاحب تجدیث ارباب علم و کمال عرض میرساند که اگر وقت ملاحظه اندرین رساله سهوی و خطائی که سیرت انسان ست بچشم دقیقه بین در آید عیب پوشی فرموده باصلاح بردازند زیرا که بحکم ضرورت در هر مقام الفاظ بے محاوره آورده شد

قطعہ تاریخ

انشائے بے نقاط چو نادان نگاشتی	گویند منصفان کہ تو داری عجیب طبع
بارے دلم چو فکرت تاریخ می نمود	ہاتف زغیب دادہ صدائے غریب طبع
۱۲۹۳ھ	

قطعہ تاریخ از برادر معظم منشی جانکی پرشاد صاحب مدظلہ

کتابے کہ نادان بصنعت نوشت	نشانی ست از نکتہ دانی چہ خوش
چو تاریخ جستم زہاتف رسید	بگوشم بہار معانی چہ خوش
۱۲۹۳ھ	

خاتمۃ المطبع

بتوفیق وعنایت صانع بے ہمتا دریغولا انشائے بے بہا موضوع الالفاظ در صنعت مہملہ متروک النقاط موسوم بانشائے بے نقاط کہ بصد جانکاہی وخوض تمام بابزاران غواصی در بحر فکر این گوہر بیش بہا بدست می آید پس کار ہر کس بناشد کہ بدین راہ دشوار گزار قدم گذارد ہمچنانکہ سخنور بزرگ صاحب ایجاد شیوا زبان منشی کامتا پرساد صاحب تخلص نادان کہ از ارشد تلامذہ دریاے علم وکمال مولوی برہان الدین صاحب اند قدم نگا پودرین وادی صعب نہادہ گوے سبقت از اقران خویش ربودہ بہ تودیع وتفویض حق تالیف نمودہ بہ مطبع ہذا فرمودہ بالجملہ انشائے مذکور الصفات در صنعت ایراد الفاظ بے نقاط در احسن زمان در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور مقام لکھنؤ در کوٹھی خاص منشی پراگ نرائن صاحب مالک مطبع مذکور باہتمام بابو امراؤ لال صاحب مہتمم صیغہ پرنٹنگ ڈپارٹمنٹ بماہ مارچ سنہ ۹۵ء مطابق رمضان المبارک ۱۳۱۲ھ بار ششم طبع گردید

بعونہ الغفور ۱۳۰۶

کتاب فیض انتساب ہمہ تن بیخبران مسمی آخیابان ترکیب بلمعروف بہ کشاکش بر لون استالغے

حل التراکیب منتخب بوستان بابا و بل

جسکو

بسی خوبی و خوبی سے عمدہ طرز میں تشریح و ربط کے ساتھ فاضل فن نحو فیض عالم

مولوی محمد عبد الغفور سابق مدرس دوم مڈل سکول قصبہ پانی پت ضلع کرنال حال مڈل سکول

سکونر قصبہ نیشنل کے برائے تفہیم خدام و خوشنودی مزاج جناب ستطاب معلے القاب

عادی ہمدرد فن جلیل قدر دان علم و ہنرمندان فیض گستر فیض رسان عالمیان جناب

لفٹنٹ گورنر بہادر پنجاب و ممالک آر ایچ مالرائڈ صاحب بہادر ڈائریکٹر صیغہ تعلیم ممالک پنجاب

غیرہ و نیز بخیال افادہ عام طلبا و طلبا مدارس سرکاری پرائمری و مڈل و ڈسٹرکٹ سکول و غیرہ ممالک پنجاب

ممالک پنجاب سے حل اور تالیف کیا

جب ایما پر چند سزا فیران مدارس سرکاری و فوقرشوق مدرسین و طلبا وغیرہ کے بدرخواست

صحت اور صفائی سے تصحیح جناب لالا مولوی علی محمد صاحب مصحح مطبع سرکاری لاہور کے

سنہ ۱۸۸۹ء مطابق ۱۲۹۶ھ

مطبع مفید عام لاہور میں باہتمام منشی گلاب سنگھ مہتمم کے طبع ہوئی

دفعہ اول — تعداد ۱۰۰۰ جلد — قیمت فی جلد ۱۲ — محصول ڈاک

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الحمد للہ رب العالمین۔ والعاقبۃ للمتقین۔ والصلوٰۃ علی رسولہ محمد وآلہ واصحابہ اجمعین۔ حمد وصلوٰۃ کے بعد اس ہیچمدان وہیشعور احقر محمد عبد الغفور عفی عنہ (خلف مولوی عبد اللہ بن مولوی عبد الحق صاحبین مرحومین پانی پتی غفر اللہ لہما) سابق مدرس دوم مڈل سکول قصبہ پانی پت ضلع کرنال۔ حال مدرس دوم مڈل سکول قصبہ گوہانہ ضلع رہتک کی التماس یہ ہے کہ پرائمری۔ ومڈل اور ڈسٹرکٹ سکول کی تعلیم مین تمام ملک پنجاب وغیرہ مین کتاب فیض انتساب بہار بیخزان منتخب بوستان سعدی پارسنگ یعنی ترکیب نحوی کے داخل ہے اور آج تک اسباب مین ایسی کوئی کتاب جو جامع قوانین فارسی اور حاوی مضامین نحوی ہو اور اوسکا مفہوم اجزاء کلام اور نحوی نظام کو ہو بہو کرکہ دکھائے تالیف نہین ہوئی۔ معہذا مؤلف نے حسب الارشاد لازم الانقیاد مخدومی ومکرمی گرامی منش جناب مولوی الٰہی بخش صاحب سابق ڈسٹرکٹ انسپکٹر مدارس ضلع کرنال حال ضلع سیالکوٹ۔ ومعدن مروت وقدردانی وفخر نن عطوفت ونیکنامی محب الفقراء وساکین زبدۃ الفضلاء والکاملین جناب مولانا مولوی سید نصیر الدین صاحب سابق ہڈ ماسٹر نارمل سکول دہلی حال ڈسٹرکٹ انسپکٹر مدارس ضلع رہتک دام اقبالکم وسرور مراحم

افضال اللہ جناب مولانا مولوی انعام اللہ صاحب دام مجدہم ڈسٹرکٹ انسپکٹر مدارس ضلع کرنال۔ ونیز حسب استرضائے دیگر مدرسین و طلباء مدارس سرکاری وغیرہ کے ایسی محنت شاقہ کے کام پر جو فی زماننا جزو فرض فرائض معلمان و متعلمان متصور ہو سکتا ہے۔ کمر ہمت باندھی اور بنظر رفاہ عام اور خوشنودی حکام کے اس کام کا انجام اپنے ذمہ لیا۔ اگرچہ یہ حاشیہ نشین بساط بضاعۃ مزجات کے سوا اور کچھ مبلغ علم نہ رکھتا تھا۔ لیکن بجا آوری حکم افسران اور خوشنودی محبان و طالبعلمان سے اسکو چارہ نہ تھا۔ لہذا المامور معذور آکا مصداق بنکر توکل بخدا اوسنے اس کام کو شروع کر دیا تھا کہ اُسکے افضال غیر متناہی سے بیاوری فاضل جلیل عالم بیدیل جامع معقول و منقول حاوی فرع و اُصول مجمع اخلاق بیکران و منبع اشفاق بے پایان محب قلبی گرامی منش جناب مولانا مولوی خدا بخش صاحب سلمہ اللہ تعالے سابق مدرس اول مڈل سکول قصبہ لون سیانی ضلع شاہ پور حال قصبہ ہری پور ضلع ہزارہ۔ وفضیلت مآب کمالات انتساب ملاذ بیمثیل مشفق بے بدل منبع عاطفت و مہربانی مجمع مرحمت و قدردانی شفیق بدل رفیق محب قلبی جناب مولانا مولوی محمد بخش صاحب سابق مدرس اول ڈسٹرکٹ سکول بہرہ ضلع شاہ پور حال ڈسٹرکٹ سکول ایبٹ آباد ضلع ہزارہ کے باب اول کی ترکیب بہت جلد حل ہو کر موسوم بہ اسم تاریخی خیابان ترکیب ۱۲۹۶۔ المعروف بہ کشاف اسرار بوستان یعنے حل ترکیب منتخب بوستان ہوئی۔ پھر جناب عالم بے بدل فاضل اجل علامہ ادب معقول حضرت اتادی جناب مولانا مولوی حسن رضا صاحب مدرس عربی مدرسہ۔ کاری قصبہ پانی پت ابن علامہ زمان فہامہ دوران واقف رموز خفی و جلی جناب مولانا مولوی قلندر علی صاحب مرحوم پانی پتی کے ملاحظہ سے گزر کر پسندیدہ اور منظور نظر ہوئی۔ اس کا بڑا رہزار شکر ہے کہ کتاب مسطورا ایسے طرز بیان میں لکھی گئی کہ جسکی امداد سے ہر طالب علم فارسی اور اُردو کی نظم و نثر کی ترکیب کے دقایق و نکات پر بخوبی آگاہ ہو سکتا ہے اور اوسکی ذات پاک سے اُمید ہے کہ مدارس پرائمری

مڈل و ڈسٹرکٹ سکول کے طلباء اس کتاب کے ربط و ضبط کی صورت مین پھر محتاج اور سامان کے نہ رہین گے - پس مؤلف اُمید وار ہے کہ جو صاحب اِسکی تحریر سے فایدہ اوٹھاوین اِسکے اور اُسکے معاونان کے حق مین دعاء خیر داربین سے یاد فرماوین اور جہان کہین بمقتضائے بشریت کے سہو و خطا ہو گئی ہو اوسکی اصلاح فرماکر بندہ کو ممنون و شکور فرماوین بمصداق آیۃ کریمہ اِنّ اللہ لا یضیع اجر المحسنین ؏

ترکیب بسم اللہ الرحمن الرحیم بطرز اول - با جار اسم مضاف الیہ موصوف رحمٰن صفت اول رحیم صفت ثانی موصوف اپنی دونو صفتون سے ملکر مضاف الیہ ہوا - اسم مضاف مضاف الیہ سے ملکر مجرور ہوا - جار مجرور سے ملکر فعل مقدر اَمْرُ یا اَبْتَدِءُ یا اَشْرَعُ کے متعلق ہوا - ام، صیغہ واحد ان حکایت نفس متکلم اسمین ضمیر مستتر فاعل کی - فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوا +

بطرز دوم - جار مجرور سے ملکر مقدر مستعان یا مستقر کے متعلق ہوا - مستعان شابہ فعل اس مین ضمیر مستتر فاعل کی شابہ فعل فاعل اور متعلق سے ملکر شبہ جملہ ہوکر خبر ہوئی قوابتی یا ابتدائی مبتدا محذوف کی مبتدا اور خبر ملکر جملہ اسمیہ انشائیہ مستانفہ ہوا +

ترکیب الحمد للہ رب العلمین الخ

الحمد مبتدا لام جار اللہ موصوف رب مضاف عالمین مضاف الیہ - مضافین ملکر صفت ہوئی - موصوف صفت سے ملکر مجرور ہوا - جار مجرور سے ملکر متعلق اسم فاعل مقدر ثابت کے ہوکر خبر ہوئی - مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوا - واؤ استیناقیہ یا عاطفہ برائے جمع حسن صیغہ صفت مقدر مضاف عاقبۃ مضاف الیہ - مضافین ملکر مبتدا ہوا - لام جار متعین مجرور - جار مجرور ملکر متعلق ثابت محذوف کے ہوکر خبر ہوئی - مبتدا خبر سے ملکر جملہ

اسمیہ ستانفہ ہوا۔ واؤ استیانفیہ یا عاطفہ برائے جمع الصلوۃ مبتدا
علیٰ جار۔ رسول مضاف ھو ضمیر واحد مذکر غائب مجرور متصل کی مضاف
الیہ۔ مضافین ملکر مُبدل منہ ہوا محمدؐ صلعم بدل اوسکا۔ مُبدل منہ
بدل سے ملکر معطوف علیہ ہوا۔ واؤ عاطفہ آل مضاف ھو
ضمیر مضاف الیہ کی۔ مضافین ملکر معطوف و معطوف
علیہ ہوا۔ واؤ۔ عاطفہ اصحاب مضاف ھو ضمیر مضاف
الیہ کی۔ مضافین ملکر مؤکد ہوا۔ اجمعین تاکید اسکی
مؤکد تاکید سے ملکر معطوف ہوا آلہ پر۔ پھر
معطوفین ملکر معطوف ہوا رسولہ پر
پھر معطوفین ملکر مجرور ہوا علیٰ جار
مجرور سے ملکر متعلق نازلت
اسم فاعل مقدر کے
ہوا۔ نازلت اسم
فاعل اپنے متعلق
سے ملکر خبر ہوی
الصلوۃ
مبتدا کی۔ مبتدا خبر سے ملکر
جملہ اسمیہ ستانفہ
ہوا۔

آثار جعل الترکیب منتخب نسخہ ہائے جہان

مروجہ مدارسِ سرکاری احاطۂ پنجاب

باب اوّل در بیانِ عدل رائی تدبیر جہانداری نوشتہ مے شود۔ ترکیب ... فعل حال ... باب اوّل بہ ترکیب توصیفی مفعول اسم فاعل (قایم مقام فاعل کے) در بیان محذوف و مضاف عدل ورائے مضافین ملکر معطوف علیہ ہوا ... تدبیر جہانداری ترکیب اضافی معطوفین ملکر مضاف الیہ ہوا مضافین مذکر ... ہوا جار مجرور ملکر فعل ہوں کے متعلق ہوا فعل مجہول ... فاعل اور متعلق سے مل کر جملہ فعلیہ ... نگنجد کر مہائے حق در قیاس ... چہ خدمت گزارد زبان سپاس اصالت ... چون ... حق در قیاس نگنجد پس زبان سپاس چہ خدمت گزارد۔ ترکیب چون بمعنی ہرگاہ ظرف زمان مقتضی ... فعل مضارع منفی کر مہائے حق بترکیب اضافی فاعل در حرف جار قیاس (بالکسر بمعنے اندازہ) مجرور جارہ مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر فعل شرط یا شرط ہوئی پس جزا یہ گزارد فعل مضارع زبان سپاس بترکیب اضافی و باضافت اقترانی فاعل چہ اہم استفہام ممیز خدمت تمیز سے ملکر مفعول بہ ہوا فعل فاعل اور مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی پس شرط اور جزا ملکر جملہ شرطیہ ہوا۔ جزر دیگر زبان سپاس نتواند کہ خدمت بگزارد۔ چہ کر مہائے حق در قیاس نگنجد ترکیب نتواند فعل نہی زبان سپاس بترکیب اضافی فاعل اور کاف این ہم اشارہ محذوف کاف بیانیہ بگزارد فعل اور ضمیر مستتر راجع بسوئے زبان فاعل خدمت مفعول بہ فعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوا اور اوسکا مضمون تابدل مقدر یعنی خدمت گزاری خود شایستہ ایسہ اشارہ شایستہ الیہ ملکر نتواند کا مفعول بہ ہوا فعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر معلول ہوا چہ کلمہ استفہام برائے علت نمی گنجد فعل منفی کر مہائے حق بترکیب اضافی فاعل در قیاس جارہ مجرور متعلق فعل کے فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی معلول کی سو ملکر جملہ معللہ ہوا۔ خدایا تو این شاہ درویش دوست۔ کہ آسایش خلق در ظل اوست۔ بسی بر سر خلق پاینده دار۔ بتوفیق طاعت دلش زنده دار۔ برومندش دار

ف قاعدہ جب جملہ جزا واقع ہوا اور جملہ شرط آسمین ہو تو شرط تاخیر کی ہو تو اوس جملہ کو پس جزا ایسی تعبیر دی جاتی ہے ۱۲ منہ

ف شاہ درویش دوست مضاف ہمیہ بیانیہ شاہی کو دوست درویش سے اب اسکو ہم فاعل ترکیبی کہیں تو بہتر ہے شاہ درویش کو ... منہ ... گفتہ ... ۱۲ منہ ... جملہ ... ۱۲ منہ

درخت امید۔ سرش سبز و درویش برخورد سعید ترکیب خدایا بمعنی اے خدا الف ندا کا خدا بیائے وقایہ شادی ندا منادی ملکر ندا ہوئی یا قائم مقام جملہ فعلیہ کے ہوا دار فعل یا فاعل تو ضمیر واحد حاضر کی تاکید فاعل این ہم اشارہ شاہ درویش دوست اسم فاعل ترکیبی مشارالیہ ہم اشارہ مشارالیہ سے ملکر بین ہوا یا شاہ موصوف و درویش دوست صفت مرکب سی ملکر بین ہوا کاف بیانیہ آسائش خلق ترکیب اضافی مبتدا ثابت ضمیر محذوف در جار ظل او ترکیب اضافی مجرور و مرجع ضمیر او بطرف مبتدا جار مجرور ملکر خبر کی متعلق ہوا ہست کلمہ ربط کا یا علامت جملہ اسمیہ کی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر بیان ہوا بین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا دار فعل یا فاعل مذکور کا پائندہ بمعنی قائم مفعول ثانی بسے امالہ سا مزاوف بسیار صفت مدت موصوف محذوف کی موصوف صفت سے ملکر مفعول فیہ ظرف زمان ہوا بر جار سر خلق ترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل دار کے متعلق ہوا دار فعل یا فاعل مفعول بہ ثانی مفعول فیہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ محذوف دار فعل یا فاعل دل مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف شاہ کی مضافین ملکر مفعول بہ ہوا زندہ مفعول ثانی یا جار تو فیق طاعت ترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل یا فاعل مفعول بہ ثانی و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (تو این شاہ درویش دوست) الخ پہر جملہ عاطفہ ہو کر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ محذوف **اصالت شعر** دار درخت امید و سرو درویش را برومند و سبز و سعید برحمت ترکیب دار فعل یا فاعل درخت امید ترکیب اضافی معطوف علیہ و عاطفہ سرو درویش معطوفین ملکر معطوف ہوا

(درخت امید پر) درخت امید معطوف علیہ سرو درویش معطوف سی ملکر مضاف ہوا ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف یا شاہ کی مضافین ملکر مفعول اول ہوا اور (برومند و سبز و سعید معطوفین ملکر) ملف و نشر مرتب مفعول ثانی ہوا برحمت جار مجرور متعلق فعل کے ہوا۔ پس فعل یا فاعل مفعول اول و ثانی و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ دعائیہ ہو کر معطوف ہوا (تو این شاہ درویش دوست الخ پر) پہر معطوف علیہ معطوف سی ملکر جملہ معطوفہ ہو کر جواب ہوا خدایا ندا کا ندا جواب ندا سی ملکر جملہ ندائیہ ہوا۔ اشعار

براہ تکلف مرو سعدیا **	اگر صدق داری بیا رو بیا
تو منزل شناسی و شاہ راہ رو	تو حق گوئی و خسرو حقائق شنو
چہ حاجت کہ ذکرش کنی آسمان	نہی زیر پائے ذلل ارسلان

ترکیب - سعدیا بمخی اے سعدی ندا منادی ملکر ندا ہوئی مرد فعل یا فاعل با جار راہ تکلف ترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل یا فاعل متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا بلکہ کلمہ اضراب مفید عطف محذوف اگر حرف شرط کا دارمی فعل یا فاعل صدق مفعول بہ فعل یا فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی بیار فعل یا فاعل ش ضمیر مفعول بہ کی محذوف ہے اجو طرف صدق کی فعل یا فاعل ضمیر مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ بیا فعل یا فاعل جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا بیا رش پر پھر جملہ عاطفہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا (براہ تکلف مرد پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معلول ہوا حرف علت کا محذوف ہے ی ضمیر مخاطب کی متعلق تنزل شناسی کے قائم مقام ہستی فعل ناقص مع اسم کے تو تاکید اسم کی تنزل شناس اسم فاعل سماعی خبر اور کی فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ ست مبتدا راہ او اسم فاعل سماعی خبر اسکی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف ہوا (تو منزل شناسی پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ محذوف تو ضمیر واحد حاضر کی مبتدا حق گوئی اسم فاعل سماعی خبر اسکی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا و عاطفہ خسرو مبتدا حقایق شنو اسم فاعل سماعی خبر مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف ہوا (حق گوئی پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (تو منزل شناسی الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ محذوف یہ حرف استفہام انکاری حاجت مضاف این امر محذوف این اسم اشارہ امر مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ نہی فعل یا فاعل ہم عدد کرسی آسمان بترکیب اضافی معدود سے ملکر مفعول بہ ہوا زیر پائے قزل ارسلان بترکیب اضافی مضاف الیہ مضاف الیہ ملکر مفعول فیہ ہوا فعل یا فاعل مفعول بہ ظرفیہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا این امر مبین کا مبین بیان سے ملکر مضاف الیہ ہوا حاجت کا مضافین ملکر مبتدا ہوا متحقق خبر محذوف بصیغہ اسم مفعول است کلمہ رابطہ کا محذوف مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف ہوا (تو منزل شناسی پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر علت ہوئی (براہ تکلف مرو الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف علیہ ہوا +

مگوی پائے عزت بر افلاک نہ	بگو روکے اخلاص بر خاک نہ
بطاعت بنہ چہرہ بر آستان	کہ این ست سجادہ راستان

ترکیب و عاطفہ محذوف مگو فعل یا فاعل منفی ایشیعن کہ محذوف مبین کہ بیانیہ نہ فعل یا فاعل پائے عزت بترکیب اضافی مفعول بہ بر افلاک جار مجرور متعلق فعل کے فعل یا فاعل مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ

ہوکر بیان ہوا بین بیان سے ملکر مقول ہوا انکو کا ملو فعل یا فاعل مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ انشائیہ ہوکر موصوف
علیہ ہوا بلکہ حرف اضراب مفید عطف و ترقی محذوف بگو فعل یا فاعل (یا سبحان کہ) محذوف مبین کریا نیہ
تہ فعل یا فاعل روی اخلاص ترکیب اضافی مفعول بہ برخاک جار مجرور متعلق فعل کے فعل یا فاعل مفعول
و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ محذوف بنہ فعل یا فاعل چہرہ مفعول بہ بطاعت جار
مجرور مع بر ستان جار مجرور کی فعل کے متعلق ہوا فعل یا فاعل مفعول بہ و متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ
ہوکر معمول ہوا کہ حرف علت کا سجادہ بر ستان مبتدا این اسم اشارہ قریب کا مونیث واسطے محسوس مبصر
کے او مبتدا مضمون جملہ اول یعنے (نہادن چہرہ باطاعت بر ستان) مشار الیہ سے ملکر خبر ہوئی است کلمہ ربط
کا مبتدا اخیر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی (ا ۔ دت بنچہرہ بر ستان معلول کی) پہر جملہ معللہ ہوکر معطوف
و معطوف علیہ ہوا ۔

اگر بندہ سر بر نہد در نہ بر	کلاہ خداوندی از سر نہ

ترکیب واو عاطفہ محذوف اگر حرف شرط کا ی ضمیر مخاطب کی متعلق بندہ کے قائم مقام ہستی فعل ناقص
مع اسم کے بندہ خبر او سکی فعل یا فاعل اسم او خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی بنہ فعل یا فاعل سر مفعول
بر جار یا این اسم اشارہ در مشار الیہ سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل یا فاعل مفعول
و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف بنہ فعل یا فاعل کلاہ خداوندی ترکیب
اضافی باضافت دیائی نسبتی مفعول بہ ہوا از سر جار مجرور متعلق فعل کے فعل یا فاعل
مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (سر بر نہ در نہ بر) پہر جملہ عاطفہ ہوکر جزا ہوئی (اگر
بندہ شرط کی) پہر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف ۔

چو طاعت کنی لبس شاہی بپوش	چو درویش مفلس برآور خروش
کہ پروردگار تو نگر تو ئے	توانا و درویش پرور تو ئے

ترکیب چو حرف شرط کا کنی فعل یا فاعل طاعت مفعول بہ فعل یا فاعل مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط
ہوئی بپوش فعل یا فاعل ہی لبس شاہی باضافت توضیحی دیائی نسبتی یا ترکیب توصیفی مفعول بہ فعل یا
فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا بلکہ حرف
اضرابیہ مفید عطف محذوف اصالت مرجع ثانی برآور تو چون درویش مخلص این خروش ۔ ترکیب

برآورد و فعل یا فاعل اسمین ضمیر و الحال چو مخفف چون کاف تشبیہ کا جار تو ضمیر واحد حاضر لی محذوف شبہ ہو کر نا کید فاعل ہوئی درویش مخصص بترکیب توصیفی شبہ ہو کر مجرور ہوا جار مجرور ملکر ظرف مستقر ہو کر حال ہوا و الحال عال سے ملکر فاعل ہوا این اسم اشارہ محذوف خروش مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا کاف بیانیہ پروردگارا بہ معنے اے پروردگار الف ندائیہ پروردگار منادی سے ملکر مبدا ہوئی ی ضمیر مخاطب کی متعلق تو نہی قام مقام مہی فعل ناقص معہ اسم کے تو نگر کہ خبر اسکی فعل ناقص مع اسم کے خبر سو ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ محذوف تو نہی دوم بترکیب سابق فعل ناقص مع اسم کے قائم مقام ہوا تو انا و در ویش پرور معطوفین ملکر خبر ہوئی فعل ناقص معہ اسم خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (تو نگر تو نہی پر) پر جملہ عاطفہ ہو کر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف - **اشعار**

نہ کشور کشایم نہ فرمان دہم — کہ از گدایان این در کہم
چہ برخیز دا ز دست کردار من — مگر دست لطفت شود یار من

ترکیب واو عاطفہ محذوف نون حرف نفی کا ہیم ضمیر واحد متکلم کی متعلق کشور کشایم کے قائم مقام ہستم کے حرف نفی کا اسپر دخل اس لئے فعل ناقص معہ اسم کے منفی کشور کشا اسم فاعل جماعی معطوف علیہ نون حرف نفی کا تاکید لفظی نہ فرمانہ معطوف ہیم زائد معطوفین ملکر خبر ہوئی ہستم فعل ناقص منفی معہ اسم خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا بلکہ حرف اضراب مفید عطف محذوف ہیم ضمیر واحد متکلم مرفوع متصل کی بہ معنے ہستم فعل ناقص معہ اسم کے کی خبر اسکی از جار گدایان مضاف این درکہ اسم اشارہ بامشار الیہ مضاف الیہ مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف برخیز دفعل مضارع چہ حرف استفہام انکاری برائے نفی فعل مضارع عمل نیک محذوف مبتدا کلمہ حصر بر آنشمول فاعل عمل نیک بترکیب توصیفی محصور کلمہ حصر محصور سے ملکر فاعل ہوا از دست کردار من

ملکر مجرور ہو کر متعلق ہوا فعل کے و ظرف ہے جو یا لحاظ اپنے متعلق الخ کے تمام مقام محول ثانی ہو جاتا ہے ۱۲ منہ جب جملہ کا استثنا جملہ سے ہو تو وہ تو ملکر جملہ مستثنا ہوتے ہیں ۱۲ منہ

ترکیب اضافی جار مجرور ہو کر فعل کے متعلق ہو گا ہے مستثنےٰ منہ محذوف مگر صرف استثنا کا (دفتیکہ دست لطفت شود یار من درآن) دفتی اسم مفعول محذوف کہ صلہ کا شود فعل ناقص دست لطفت ترکیب اضافی اسکا اسم یار من خبر آن ضمیر مفعول ظرف زمان کی راجع طرف موصول کی درعلامت اسکی فعل ناقص اسم اور خبر اور ظرف سے ملکر ملکر جملہ فعلیہ ہو کر صلہ ہوا موصول صلہ سے ملکر مستثنےٰ ہوا مستثنیٰ منہ مستثنیٰ سے ملکر ظرف زمان فعل پرخیز کا ہوا فعل فاعل اور متعلق اور ظرف سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ومعطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف شعر

تو برخیر و نیکی دہم دست رس ۔۔۔ وگرنہ چہ خیر آید از من بہ کس

ترکیب وہ فعل یا فاعل تو تاکید فاعل کی ہم ضمیر واحد متکلم کی مفعول اول دہم ضمیر مفعول ثانی یا جار خیر و نیکی معطوفین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل یا فاعل ضمیر مفعول بہ ثانی متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ اگر حرف شرط کا نہیں فعل یا فاعل جملہ فعلیہ شرطیہ آئیگا فعل چہ ہم استفہام میز خیر تمیز سے ملکر فاعل ہوا از من جار مجرور معہ کسکے ہر دو فعل کے متعلق ہوا فعل یا فاعل اور متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہو کر معطوف ہوا (تو برخیر و نیکی الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہو کر معطوف ہوا (چہ برخیز دالخ پر) پھر (یکے از گدایان الخ پر) پھر (نگشودم کشایم الخ پر) پھر معطوف علیہ و معطوف ملکر جملہ عاطفہ ہو کر مقصود بالندا یا جواب ندا (پروردگارا کا) ہوا ندا جواب سے ملکر جملہ ندائیہ ہو کر بیان ہوا (این خروش) مبین کا مبین بیان سے ملکر مفعول اول ہوا برآور فعل یا فاعل کا متعلق یا فاعل مفعول اول سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (چو طاعت کنی لبس شاہی مپوش الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہو کر معطوف ومعطوف علیہ ہوا و عاطفہ محذوف ۔

دعا کن شب چون گدایان بسوز ۔۔۔ اگر میکنی بادشاہی بروز

کہ بندہ گر نکشاں بر درت ۔۔۔ تو بر آستان عبادت سرت

ترکیب کن فعل یا فاعل دعا مشبہ ہو کر مفعول ہوا چون حرف تشبیہ کا بمعنی مثل مضاف دعا مضاف الیہ و مضاف گدایان مضاف الیہ مضافین ملکر مشبہ ہو کر ہر مضاف الیہ ہوا مثل مضاف دعا مضاف الیہ سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر ظرف مستقر ہو کر مفعول ثانی ہوا شب جار مجرور معہ بسوز دل جار مجرور کے فعل کے متعلق ہوا فعل یا فاعل مفعولات اور متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر جزا مقدم ہوئی اگر حرف شرط کا بہ معنے

ے وگرنہ اصل میں وگرنہ ہی ہے ۔

اگرچہ شرطیہ وصلیہ کے یعنی فعل یا فاعل بادشاہی معمول یہ بروزن جار مجرور ملکر متعلق فعل کے ہوا فعل یا فاعل مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی شرط موخر جزائے مقدم سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ومعطوف علیہ ہوا واو عاطفہ فعل یا فاعل محذوف تو تاکید فاعل سرت یعنی سر خود بترکیب اضافی مفعول بر جار استان عبادت بترکیب اضافی مجرور جار ملکر فعل کے متعلق ہو فعل یا فاعل مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا اگر علت کا محذوف گردان کشان مبتدا کر بسبب اسم مفعول ترکیبی خبر ہوئی بر فورت جار مجرور متعلق بہ خبر تہ کلمہ رابطہ کا محذوف +

سبب اخر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر بسبب مقدم ہوئی معلول موخر علت مقدم سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (دعا کن بشب الخ پر) پھر (چو طاعت کنی الخ پر) پھر (اگر بندہ الخ پر) پھر (لطاعت بنہ چہرہ الخ پر) پھر (روئے اخلاص الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر بیان ہوا (از محسن) مبین کا مبین بیان سے ملکر مقولہ ہوا بگو فعل یا فاعل کا فعل یا فاعل مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (بگو بائے غرت پر) پھر (براہ تکلف پر) پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر جواب ہوا (مرو سعدیا) یا اے سعدی ندا کا ندا جواب سے ملکر جملہ ندائیہ ہوا ۔ شعر

زہے بندگان خداوند گار — خداوند را بندۂ حق گزار

اصالت شعر (خداوندگار بندگان زہی ہست - وبندۂ حق گزار خداوند زہی ہست) ترکیب خداوندگار مضاف بندگان مضاف الیہ سے ملکر مبتدا ہوا زہی سے اوسکی خبر ہست کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو حرف عطف بندۂ موصوف حق گزار خداوند بترکیب اضافی سے ملکر مبتدا زہی خبر ہست کلمہ ربط کا سبب ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف ہوا (خداوندگار بندگان الخ پر) پس معطوف علیہ ومعطوف ملکر جملہ معطوفہ ہوا **بطرز دیگر اصالت شعر** خداوندگار بندگان کہ او بندۂ حق گزار است زہی ہست ترکیب خداوندگار مضاف آ علامت اضافت کاف بیانیہ محذوف او ضمیر راجع بسوئے مبین مبتدا محذوف بندۂ حق گزار بترکیب اضافی مضاف آ علامت اضافت کی خداوند مضاف الیہ مضاف مضاف الیہ سے ملکر خبر ہوئی مبتدا سے خبر ملکر جملہ اسمیہ ہوکر بیان ہوا مبین کا مبین بیان سے ملکر مبتدا ہوا زہی بمعنی عجب اوسکی خبر ہست حرف ربط محذوف مبتدا سے ملکر جملہ اسمیہ ہوا تمام شد حکایت

اول حکایت دوم-

ا اگرچہ شرطیہ وصلیہ ہو کہ جسکی شرط کی تفصیل اولی یا الخ ہو جیسا کہ اگر بادشاہی نیکی بر دزد عاکن بشب چون بگذرد بسوئے من ہی ۱۲ سنہ کر بسبب ہی مراد ہی خشمے کہ گرند بر کہ خود نشستہ باشد ۱۲ سنہ

شعر یکے دیدم از عرصہ رودبار کہ پیش آمد م بر پلنگے سوار

اصالت شعر یکے شخص عرصہ رودبار کہ بر پلنگے سوار بود و پیش آمد دیدم ترکیب دیدم فعل یا فاعل یکے اسم عدد شخص عرصہ رودبار بترکیب اضافی معدود و دونوں ملکر مبین ہوکر بیانیہ بود فعل ناقص آ ضمیر راجع بسوئے یکے یا مبین کی اسم سوار خبر پلنگی جار مجرور تعلق فعل خبر کے فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و آ عاطفہ آمد فعل آ ضمیر مستتر فاعل کے پیش بترکیب اضافی مفعول فیہ فعل ضمیر فاعل اور مفعول فیہ سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوکر معطوف ہوا (بر پلنگے سوار بود پر) یہ جملہ عاطفہ ہوکر بیان ہوا یکے شخص عرصہ رودبار مبین کا مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا دیدم شخص یا فاعل کا پس فعل یا فاعل مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوا (شروع اصالت شعر)

چنان ہول ازان حال بر من نشست کہ ترسیدم پائی رفتن بہ بست

اصالت شعر (ہول چنان کہ ترسیدن پائی رفتن مرا بہ بست زان حال بر من نشست) ترکیب نشست فعل ہول موصوف چنان یعنی عجب صفت سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ بہ بست فعل ترسیدن اسکا فاعل پائے مضاف رفتن مضاف الیہ و مضاف میم ضمیر مفعول بہ یکی قائم مقام مرا کے مضافین ملکر مضاف الیہ ہوا رفتن مضاف مضاف الیہ سے ملکر مفعول ہوا بہ بست فعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا مبین بیان سے ملکر فاعل ہوا بست فعل کا ازان حال جار مجرور معہ برسن جار مجرور کے فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور ہر دو متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوا۔ شعر

تبسم کنان دست بر لب گرفت کہ سعدی مدار آنچہ دیدی شگفت

ترکیب گرفت فعل اسمین ضمیر آ راجع بسوئے یکے ذوالحال تبسم کنان حال سے ملکر فاعل ہوا دست مفعول بہ بر لب جار مجرور متعلق فعل کے فعل فاعل اور مفعول و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا (گفت این سخن) و عاطفہ گفت فعل اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف یکے یعنی سوار یا قائل کے این سخن آ اشارہ شارالیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ آی حرف ندا کا محذوف سعدی منادی سے ملکر ندا ہوئی آنچہ موصول دیدی جملہ فعلیہ جملہ صلہ سے ملکر مبتدا ہوا مدار فعل یا فاعل شگفت مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر سوئی مبتدا خبری ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا تیم حرف عطف موخر۔ شعر

تو ہم گردن از حکم داور مپیچ کہ گردن نہ پیچد ز حکم تو ہیچ

ترکیب پیچ فعل یا فاعل تو تاکید فاعل ہم حرف عطف کا سو خبر کردن مفعول بہ از بہار علم و اور ترکیب اضافی مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل یا فاعل مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معلول ہوا کہ علت کا نہ پیچید فعل نہی یا پیچ کلمہ حصر را شمول افراد کس و خبر محذوف و معطوفین ملکر محصور ہوا کلمہ حصر محصور سے ملکر فاعل ہوا گردن مفعول بہ ز بہار علم تو بترکیب اضافی مجرور بہار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور مفعول بہ اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر علت ہوئی معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہو کر معطوف ہوا (آنچہ دیدی شگفت مدار الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہو کر جواب ہوا (اے سعدی) ندا کا ندا جواب سے ملکر جملہ ندائیہ ہو کر بیان ہوا (این سخن ہمین کا) ہمین بیان سو ملکر متقول ہوا گفت فعل کا فعل ضمیر فاعل اور متقول سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہو کر معطوف ہوا (تبسم کنان الخ پر) پھر معطوف علیہ معطوف سو ملکر جملہ عاطفہ ہوا ۔

چو خسرو بہ فرمان داور بود — خدایش نگہبان و یاور بود

ترکیب چو حرف شرط کا بود فعل ناقص خسرو اسم اوسکا تابع خبر محذوف یا جار فرمان داور مضاف الیہ ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط ہوئی بود فعل ناقص خدا اوسکا اسم نگہبان و یاور معطوفین ملکر مضاف ہوا ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع بسوئے خسرو کے مضافین ملکر خبر ہوئی ۔

فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوا ۔

محال است چون دوست دارد ترا — کہ در دست دشمن گزارد ترا

ترکیب چون حرف شرط کا دارد فعل مضارع ہمین ضمیر فاعل کی راجع طرف خدا کی ت ضمیر مفعول بہ کی را علامت اسکی دوست مفعول ثانی فعل ضمیر فاعل اور مفعولات سو ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط ہوئی (این را) محذوف ہمین کہ میا نیہ گزارد فعل مضارع ہمین ضمیر جو راجع ہو بسوئے خدا کے اسکا فاعل ترا ضمیر مفعول بہ کی در جار دست دشمن بترکیب اضافی مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل ضمیر فاعل و مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا (این مر ہمین کا) ہمین بیان سے ملکر مبتدا ہوا محال خبر است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوا ۔ شعر

رہ این ست رو از طریقت متاب — بہ گام و کامی کہ خواہی بیاب

ترکیب آین ہم انشاء (مضمون ابیات ماقبل) مشارالیہ سے ملکر مبتدا ہوا دوخبر ہست کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معلول ہوا حرف علت کا محذوف مناب فعل یا فاعل آو مفعول بہ از طریقت جار مجرور متعلق فعل کے فعل یا فاعل مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف علیہ ہوا بلکہ حرف اضراب مفید عطف محذوف بتہ فعل یا فاعل گام مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ بیاب فعل یا فاعل گامی مفعول کہ صلہ کا خواہی فعل یا فاعل ش ضمیر مفعول بہ کی محذوف فعل یا فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا یہ موصول صلہ سے ملکر مفعول بہ ہوا بیاب کا فعل یا فاعل مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (بنہ گام پر) یہ جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (رہ این ست الخ پر) یہ جملہ عاطفہ ہوا ۔ شعر

نصیحت کسی سودمند آیدش ۔۔۔ کہ گفتار سعدی پسند آیدش

اسناد نظر اول نصیحت برائی کسی سودمند شود کہ گفتار سعدی در پسندش آید ترکیب شود فعل ناقص نصیحت اسم سودمند خبر برائی حرف جار کسی اسم موصول آر حرف صلہ کا آید فعل مضارع لازم گفتار سعدی بترکیب اضافی اسکا فاعل در حرف جار پسندش بترکیب اضافی اسکا مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا موصول صلہ سے ملکر مجرور ہوا برائی جار مجرور سے ملکر خبر کے یا فعل ناقص شود کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ یا اسمیہ ہوا (بطرز دیگر) تقدیر عبارت کسی کہ گفتار سعدی پسند او شود نصیحت سودمند او گردد ترکیب کسی موصول آر صلہ کا شود فعل ناقص گفتار سعدی بترکیب اضافی اسم پسند او بترکیب اضافی خبر فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا موصول کا موصول صلہ سے ملکر مبتدا ہوا گردد فعل ناقص نصیحت اسم سود مند او بترکیب اضافی خبر فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر خبر ہوئی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوا تمام شد حکایت دوم

حکایت سوم

در بیان پند دادن کسری پرمزرا نوشتہ می شود ۔

شنیدم کہ در وقت نزع روان ۔۔۔ بپرمز چنین گفت نوشیروان

کہ خاطر نگہدار درویش باش ۔۔۔ نہ در بند آسایش خویش باش

ترکیب شنیدم فعل یا فاعل (من) محذوف مبین کہ بیانیہ گفت فعل نوشیروان فاعل پرمز مفعول بہ با علامت اسکی در جار وقت مضاف نزع روان بترکیب اضافی مضاف الیہ مضافین ملکر مجرور ہوا

جار مجرور ملکر فعل گفت کے متعلق ہوا۔ چنین اسم کنایہ مرکب کا لمفرد سخن مشار الیہ محذوف سے ملکر بیان ہوا کہ بیانیہ باش فعل ناقص سوم شخص نگہدار اسم فاعل ترکیبی مضاف خاطر درویش ترکیب اضافی مضاف الیہ ہوا مضافین ملکر خبر ہوئی فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ الف نفی کا متعلق باش کے مفید عطف باش فعل ناقص معہ اسم مفید خبر محذوف درجا رہ مضاف آسایش خویش ترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (خاطر نگہدار درویش الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر معلول ہوا۔

نیاسایداندر دیار تو کس — چو آسایش خویش خواہی بس

ترکیب گر علت کا محذوف تو حرف شرط کا خواہی فعل با فاعل آسایش خویش ترکیب اضافی مفعول بہ فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ بس بمعنی بس کنی فعل با فاعل بس مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا۔ (آسایش خویش خواہی) پر پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر شرط موخر ہوئی۔ نیاساید فعل نہی کس فاعل اندر جار دیار تو ترکیب اضافی مجرور جار مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ منفیہ ہوکر جزا مقدم ہوئی۔ شرط موخر جزا مقدم سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف۔

نیاید بہ نزدیک دانا پسند — شبان خفتہ و گرگ در گوسفند

ترکیب نیاید بمعنے نبود فعل ناقص منفی خفتہ بمعنی خفتن مضاف شبان مضاف الیہ مضافین ملکر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ گرگ مضاف الیہ بودن مصدر مضاف شبہ فعل محذوف کا مضافین ملکر معہ در گوسفند جار مجرور اپنے متعلق کے معطوف ہوا۔ خفتن شبان معطوف (بودن گرگ در گوسفند) معطوف علیہ سے ملکر فعل ناقص کا اسم ہوا۔ پسند خبر با جار نزدیک دانا ترکیب اضافی مجرور سے ملکر خبر کا متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (چو آسایش خویش الخ) پر پھر جملہ عاطفہ ہوکر علت ہوئی (باش خاطر نگہدار درویش الخ) پر جملہ معللہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ بیت

بر و پاس درویش و محتاج دار — کہ شاہ از رعیت بود تاجدار

ترکیب واو عاطفہ محذوف برو فعل با فاعل جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف دار فعل با فاعل پاس مضاف درویش و محتاج معطوفین ملکر مضاف الیہ ہوا۔ پھر مضافین ملکر مفعول بہ ہوا

لہ اصل میں نگہدار خاطر درویش ہے ۱۲

فعل یا فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا تو دفعل ناقص شاہ ہم تاجدار ہم فاعل ترکیبی خبر از رعیت جار مجرور سے ملکر متعلق فعل ناقص کے ہوا فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف۔ بیت

رعیت چو بیخ ہست سلطان درخت	درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

ترکیب اصالت مصرع اول۔ (رعیت و سلطان چون بیخ و درخت ہست) بلف و نشر مرتب رعیت و سلطان معطوفین ملکر مشبہ بہ ہوکر مبتدا ہوا۔ چو بہ معنے مثل حرف تشبیہ جار بیخ و درخت بہ تقدیر واو عاطفہ محذوف معطوفین ملکر بلف و نشر مرتب مشبہ بہ ہوکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر ظرف مستقر ہوکر خبر ہوئی ہست کلیہ ربط کا۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف۔ ای پسر ندا منادی سے ملکر ندا ہوئی۔ باشد فعل ناقص و درخت اسکا اسم سخت خبر۔ از بیخ جار مجرور متعلق فعل ناقص کے فعل ناقص اسم اور خبر اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جواب ہوا۔ ندا کا۔ ای پسر ندا منادی سے ملکر جملہ ندائیہ ہوکر معطوف ہوا (رعیت چو بیخ ہست الخ) پر پہر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف ہوا (کہ شاہ از رعیت الخ) پہر جملہ عاطفہ ہوکر علت ہوئی (بر و پاس درویش الخ) معلول کے متعلق علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

مکن تا توانی دل خلق ریش	وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اصالت مصرع اول۔ تا توانی دل خلق ریش مکن۔ یا۔ تا توانستن تو یعنی خود دل خلق ریش مکن ترکیب اول کی۔ تا کلمہ غائیت مقتضی معنی شرط توانی فعل یا فاعل فعل شرط ہوا مکن فعل یا فاعل دل خلق بترکیب اضافی مفعول بہ ریش مفعول ثانی اوسکا فعل یا فاعل دونوں مفعولوں سے ملکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا ترکیب دوم کی مکن فعل یا فاعل دل خلق بترکیب اضافی مفعول اول ریش مفعول ثانی تا حرف جار توانستن خود بترکیب اضافی مجرور۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل یا فاعل مفعول اول و دوم و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو حرف عطف کا۔ گر حرف شرط میکنی فعل یا فاعل دل خلق را ریش مکن محذوف اور دل خلق بترکیب اضافی اول مفعول را علامت اُسکی ریش مفعول دوم فعل یا فاعل دونوں مفعولوں سے ملکر فعل شرط ہوا۔ میکنی فعل یا فاعل بیخ خویش بترکیب اضافی مفعول بہ اوسکا فعل یا فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا معطوف علیہ

معطوف سے ملکر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا - واو عاطفہ محذوف

اگر جادہ بادست مستقیم ۔۔۔ رہ پارسایان امیدست و بیم

ترکیب اگر حرف شرط کا باید فعل مضارع جادہ مستقیم - بترکیب وصفی فاعل ہوا تا ضمیر مفعول - کی فعل فاعل اور مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی - رعیت پروری و ترک ظلم افتیار کن محذوف و معلول ترکیب اسکی کن فعل با فاعل رعیت پروری و ترک ظلم معطوفین ملکر مفعول سے ہوا - افتیار معلول روم - فعل با فاعل مفعولات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا محذوف رہ پارسایان بترکیب اضافی مبتدا - امید و بیم معطوفین ملکر خبر ہوئی است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر جزا ہوئی - شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف -

شعر

گزند کسان نیایند پسند ۔۔۔ کہ ترسد کہ در ملکش آید گزند

امالت شعر (گزند کسان و پسندش - (کہ ترسد زین امر کہ در ملکش گزند آید) نیاید) ترکیب قیاد فعل گزند کسان - بترکیب اضافی فاعل در جار محذوف پسند مضاف سش ضمیر مضاف الیہ کی راجع بہ سوی سلطان بمین کہ بیانیہ ترسد فعل اسمین ضمیر مستتر راجع بسوی سبین اسکا فاعل از حرف جار ازین اسم اشارہ امر مشار الیہ سے ملکر سبین ہوا - کہ بیانیہ آید فعل گزند فاعل در ملکش جار مجرور و مرجع ضمیر بادشاہ متعلق فعل - فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (ازین امر) سبین کا سبین بیان سے ملکر مجرور ہوا از جار کا جار مجرور سے ملکر متعلق فعل کے ہوا ترسد فعل با ضمیر فاعل اور متعلق کے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا شین سبین کا سبین بیان سے ملکر مضاف الیہ ہوا پسند کا مضافین ملکر مجرور ہوا جار کا در جار محذوف اپنے مجرور سے ملکر متعلق فعل نیاید کے ہوا فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا ؛ بیت

وگر در سرشت تو این خوی نیست ۔۔۔ در آن کشور آسودگی بوی نیست

ترکیب واو عاطفہ گر حرف شرط کا نیست فعل ناقص این اسم اشارہ خوی مشار الیہ سے ملکر اسم ہوا ثابت خبر محذوف در جار سرشت مضاف وی مضاف الیہ کی راجع طرف بادشاہ کے مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر متعلق خبر کے ہوا - فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ شرطیہ ہوئی نیست فعل

ؔ مراد از امید رعیت پروری و از بیم ترک ظلم ست ۱۲

ناقص ہوئے آسودگی بقلب اضافت و ترکیب اضافی اسم ہوا نابت خبر محذوف و زان استور جار مجرور متعلق خبر کے ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر مضمون ایں بیت یعنی (عدم امید و بیم باعث عدم آسودگی ست) معطوف و معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف ؛ **بیت**

اگر پائی بندی رضا پیش گیر — وگر یک سواری سر خویش گیر

ترکیب اگر حرف شرط کا ی ضمیر مخاطب کی متعلق پائی بندی کے قائم مقام ہستی فعل ناقص مع اسم کے پائی بند بمعنی مقیہ اسم مفعول صاحب مضاف رعایا پروری یا جاہ و حشم محذوف مضاف الیہ مضافین ملکر خبر ہوئی فعل اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ پیش گیر فعل مرکب با فاعل بمعنے اختیار کن رضا بمعنی رضامندی مضاف رعایا مضاف الیہ محذوف مضافین ملکر مفعول بہ ہوا فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ۔ اگر حرف شرط کا ی ضمیر مخاطب کی متعلق سواری کے قائم مقام ہستی فعل کے مع اسم کے یک سوار عدد معدود ملکر خبر ہوئی فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی گر فعل با فاعل سر خویش ترکیب اضافی مفعول بہ سب ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا (اگر پائے بندی الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (وگر در سرشت الخ پر) پھر گزند کسانش الخ پر) پھر (اگر جاہ و بایدت الخ پر) پھر مکن تا توانی دل خلق الخ پر) سب معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف ؛ بیت

فراخی در آن مرز و کشور مخواہ — کہ دل تنگ بینی رعیت ز شاہ

ترکیب۔ مخواہ فعل با فاعل فراخی مفعول بہ در جار آن ہم اشارہ مرز و کشور معطوفین ملکر شار الیہ ہوا۔ ہم اشارہ اور شار الیہ ملکر مبین ہوا۔ کہ بیانیہ ہستی فعل با فاعل رعیت مفعول دل تنگ مفعول ثانی ز شاہ جار مجرور متعلق فعل۔ فعل با فاعل مفعولات و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا۔ مبین بیان سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور ہی ملکر متعلق فعل کے ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف ؛ **بیت**

ز تنگ بران دلاور ترس — ازان کو نترسد ز داور ترس

ترکیب ترس فعل با فاعل ز جار تنگ بران دلاور ترکیب توصیفی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل

یا فاعل متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا - واو عاطفہ محذوف تبرس فعل یا فاعل از جارّان ہم
اشارہ شخص مشار الیہ محذوف سے ملکر مبین ہوا - کہ بیانیہ تبرسد فعل منفی او ضمیر راجع بسوئے شخص یا مبین کے
اسکا فاعل زداو درجار تبرور متعلق فعل کے فعل ضمیر فاعل متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (از آن
شخص مبین) کا مبین سے ملکر مجرور ہوا - جار مجرور ملکر فعل تبرس کے متعلق ہوا - فعل یا فاعل متعلق
سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر مضمون اسکا یعنی (متکبران و بیباکان و ناخدا ترسان را حاکم ممکن و کار با دشاہی
بایشان سپار) معلول ہوا - حرف علت محذوف * بیت

دگر کشور آباد بیند بخواب — کہ دارد دل اہل کشور خراب

ترکیب بیند فعل مضارع کہ بمعنے پرکہ ہم موصول دارد فعل مضارع ہمین ضمیر فاعل کی راجع بسوئے
موصول دل مضاف اہل کشور بترکیب اضافی مضاف الیہ - مضافین ملکر مفعول اول ہوا - خراب مفعول
ثانی فعل ضمیر فاعل او ردونوں مفعولوں سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا - موصول صلہ سے ملکر فاعل ہوا - بیند
فعل کا کشور مفعول اول آباد مفعول ثانی بار محذوف موصوف و گر صفت سے ملکر مفعول مطلق ہوا بخواب جار مجرور
متعلق فعل - فعل فاعل او رمفعولات و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا - واو عاطفہ محذوف *

خرابی و بدنامی آید زجور — بزرگان رسند سخن را بغور

ترکیب آید فعل مضارع خرابی و بدنامی معطوفین ملکر فاعل ہوا زجور جار مجرور متعلق فعل کے فعل فاعل
او متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ رسند فعل مضارع بزرگان فاعل این سخن
اسم اشارہ بامشار الیہ مفعول بہ را علامت اسکی بغور جار مجرور متعلق فعل کے فعل فاعل او رمفعول و متعلق
سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا - (خرابی و بدنامی الخ) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا *

رعیت نشاید بیداد کشت — کہ سلطنت را نپاید گذشت

ترکیب واو عاطفہ محذوف نشاید فعل نہی کشت بمعنی کشتن مصدر مضاف رعیت مضاف الیہ سے ملکر
فاعل ہوا با جار بیداد مجرور سے ملکر نشاید فعل کے متعلق ہوا - فعل فاعل او رمتعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف
ہوا کاف علت کا مرکب تشخیص یا حصر کا - اند بمعنی ہستند فعل ناقص آنہا ضمیر محذوف راجع بسوئے
رعیت اسکا اسم پناہ و پشت معطوفین ملکر خبر ہوئی را بمعنی برائے حرف جار سلطنت مجرور سے ملکر فعل
ناقص کے متعلق ہوا - ہستند فعل ناقص اسم اور خبر و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی معلول علت سے

ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (خوبی و بدنامی الخ پر) پھر (ذکر کشورآباد الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر علت ہوئی (زستکبران دلاور الخ) کی پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ بیت

مراعاتِ دہقان کن از بہرِ خویش ۔۔۔ کہ مزدور خوشدل کند کارِ بیش

ترکیب واو عاطفہ محذوف کن فعل با فاعل مراعاتِ دہقان بترکیب اضافی مفعول بہ از جار بہر خویش بترکیب اضافی مجرور۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ کہ علت کا کہ کند فعل مزدور خوشدل بترکیب توصیفی فاعل کار بیش بترکیب وصفی مفعول بہ۔ فعل فاعل و مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی۔ معلول صفت سے ملکر جملہ فعلیہ و کہ معطوف و معطوف علیہ ہوا

شعر مروت نباشد بدی با کسے ۔۔۔ کز و نیکوئی دیدہ باشی بسے

ترکیب نباشد فعل ناقص منفی مروت اسکا اسم بدی خبر با جار کسی موصول کز صلہ کا دیدہ باشی فعل ماضی احتمالی با فاعل نیکوئی موصوف بسی اما یسا کا مرادف بسیار صفت موصوف سے ملکر مفعول بہ ہوا از جار اضمیر راجع بسوی موصول مجرور جار مجرور ملکر متعلق فعل دیدہ باشی کے ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا۔ موصول صلہ سے ملکر مجرور ہوا با جار کسی مجرور سے ملکر فعل ناقص نباشد کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو خلاصہ اس کا یعنی (بدی مکن تا کسے از و نیکوئی بسیار دیدہ باشی) معطوف ہوا (مراعاتِ دہقان الخ) پر پھر (ذاخی دران مرز الخ) پر پھر (مکن تا توانی دلِ خلق الخ پر) پھر (برو پاس درویشِ محتاج الخ) پر پھر (کہ خاطر نگہدارد درویش الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر بیان ہوا (چنین سخن مبین کا) مبین بیان سے ملکر مقولہ ہوا کہ گفت فعل فاعل و مفعول بہ اور مقولہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این سخن محذوف مبین کا) مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا۔ شنیدم فعل با فاعل کا۔ فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوا۔ تمام شد حکایت سوم۔

حکایت چہارم دربیان پند دادن خسرو شیرویہ را نوشتہ میشود) ترکیب اسکی نوشتہ می شود فعل حال حکایت چہارم بترکیب توصیفی مفعول با لم اسم فاعل اسکا در جار بیان مضاف محذوف پند دادن مصدر مرکب مضاف الیہ و مضاف خسرو مضاف الیہ۔ مضافین ملکر ہر مضاف الیہ ہوا بیان کا شیرویہ مفعول بہ مصدر کا۔ را علامت اسکی بیان مضاف مصدر مضاف الیہ سے ملکر مجرور ہوا۔ در جار مجرور سے ملکر فعل مجہول کے متعلق ہوا فعل مجہول مفعول با لم اسم فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوا۔

شنیدم کہ خسرو بشیرویہ گفت	درآن دم کہ جنبش زدیدن بخفت
برآن باش تا ہرچہ نیت کنی	نظر در صلاح رعیت کنی
بپیچ اے پسر گردن از عقل و رائے	کہ مردم زدستت نہ پیچند پائے

ترکیب شنیدم فعل با فاعل (این سخن) محذوف واسم اشارہ بانشارالیہ سین کہ بیانیہ گفت فعل خسرو فاعل شیرویہ مفعول بہ باعلامت اسکی (این سخن کہ) محذوف دیگر وسین کہ بیانیہ۔ اصالت شعر دوم۔ (برآن امر باش کہ ہرچہ نیت کنی نظر در صلاح رعیت کنی)

ترکیب مجمل اسکی باش فعل ناقص معہ اسم قایم خبر باثبات خبر محذوف برجار آن ہم اشارہ امر مشارالیہ محذوف سو ملکر مبین ہوا۔ تا بیانیہ ہرچہ موصول نیت کنی جملہ فعلیہ صلہ موصول صلہ ملکر مبتدا ہوا۔ کنی فعل با فاعل نظر مفعول بہ در جار صلاح رعیت بترکیب اضافی مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی۔ پس مبتدا و خبر ملکر جملہ اسمیہ ہوکر بیان ہوا آن امر) سین کا سین بیان سے ملکر ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر فعل باش کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واؤ عاطفہ محذوف اے حرف ندا کا پسر منادی سو ملکر ندا ہوئی پیچ فعل با فاعل ہی گردن مفعول بہ از جار عقل و رائے معطوفین ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل با فاعل مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا کاف علت کا نہ پیچد فعل ہی مردم فاعل پای مفعول بہ از جار دست بترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل او مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی معلول علت سو ملکر جملہ معللہ ہوکر جواب ندا کا ہوا (اے پسر) ندا جواب سے ملکر جملہ ندائیہ ہوکر معطوف ہوا (برآن باش تا ہرچہ الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر بیان ہوا (این سخن محذوف فہ سین کا) سین بیان سو ملکر مقولہ ہوا گفت کا۔ در حرف جار آن ہم اشارہ دم مشارالیہ سو ملکر سین ہوا گ بیانیہ بخفت فعل جسم مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف خسرو کے مضافین ملکر فاعل ہوا بخفت کا زدیدن جار مجرور متعلق فعل فعل فاعل او متعلق سے ملکر فعل گفت کے متعلق ہوا فعل گفت فاعل او مفعول بہ و مقولہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این سخن محذوف سین کا) سین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا شنیدم فعل با فاعل کا فعل با فاعل مفعول بہ سو ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوا ۱۲

بیت گریزد رعیت ز بیداد گر کند نام زشتش بگیتی سمر

مقولہ تبع ترکیب گریزد فعل مضارع رعیت فاعل زید اد گر جارہ مجرور متعلق فعل۔ فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف کند فعل ہمین ضمیر فاعل کی راجع طرف رعیت نام موصوف زشت صفت سو ملکر مضاف ہوا اش ضمیر مضاف الیہ کی راجع بسوئے بیداد گر مضافین ملکر صفت ہوئی۔ موصوف صفت سو ملکر مفعول بہ ہوا۔ سمر مفعول ثانی باجارگیتی مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور مفعولات اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوکر معطوف ہوا (گریزد رعیت الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوا۔

بیت

بسے برنیاید کہ بنیاد خود بکند آنکہ بنہاد بنیاد بد

ترکیب بطرز اول برنیاید فعل ماضی مطلق منفی ترزاید سے بہنے بسیار امال بسا کا صفت مدت محذوف موصوف کی سو موصوف صفت سو ملکر فاعل ہوا (براین امر) محذوف برجار اس ہم اشارہ امر شار الیہ سے ملکر مبین ہوا کاف بیانیہ بکند فعل ماضی آن ہم موصول کہ صلہ کا بنہا و فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع بسوئے موصول بنیاد بد بترکیب توصیفی مفعول بہ ہوا فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا موصول صلہ سے ملکر فاعل ہوا بکند فعل کا بنیاد خود بترکیب اضافی مفعول بہ۔ فعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این امر مبین) مبین بیان سے ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور سے ملکر فعل برنیامد کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوا۔

بطرز دوم۔ اصالت شعر (آنکہ بنہاد بنیاد بد۔ بسے مدت براین امر برنیامد کہ بنیاد بکند)

ترکیب۔ آنکہ موصول بنہاد فعل ماضی اسمین ضمیر راجع بسوئے موصول فاعل بنیاد بد بترکیب وصفی مفعول بہ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا۔ موصول صلہ سے ملکر مبتدا ہوا۔ برنیامد فعل بسے مدت بترکیب وصفی فاعل برجار اس امر ہم اشارہ باشار الیہ مبین کاف بیانیہ بکند فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع بسوئے مبین بنیاد خود بترکیب اضافی مفعول بہ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا مبین بیان سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر فعل برنیامد کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی

مبتدا اجزء ملکر جملہ اسمیہ ہوا نمو

بطرز سوم - اصالت شعر (آن شخص کہ بنیاد بدنہاد - (بسو برنیامد) یعنی (در عرصہ قلیل) بنیاد خود بکند) **ترکیب** آن اسم اشارہ شخص شار الیہ سے ملکر مبین ہوا کاف بیانیہ یا سر جملہ بنیاد فعل ماضی اسمین ضمیر جو راجع ہو مبین کی طرف اسکا فاعل بنیاد بدبترکیب توصیفی مفعول بفعل فاعل اور مفعول بہ سو ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا مبین بیان سو ملکر مبتدا ہوا بکند فعل اسمین ضمیر مستتر جو راجع ہو مبتدا کیطرف اسکا فاعل بنیاد خود بترکیب اضافی مفعول بہ - در عرصہ قلیل بترکیب توصیفی مجرور - جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا - بکند فعل فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر خبر ہوئی مبتدا اجزء سے ملکر جملہ فعلیہ اسمیہ ہوا **بیت**

خرابی کند مرد شمشیر زن — سپندانکہ دود دل طفل وزن

اصالت شعر (مرد شمشیر زن خرابی کند - لیکن آنقدر خرابی نے کند کہ دود دل طفل وزن میکند) **ترکیب** کند فعل مرد شمشیر زن بترکیب توصیفی فاعل خرابی مفعول بہ فعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر مستدرکہ بالفتح ہو کر معطوف ہوا - لیکن حرف ہندراک مفید عطف محذوف نون حرف نفی کا بیکند فعل حال مدخول نفی اسمین ضمیر راجع بسوئے شمشیر زن کے فاعل چند آن بمعنی آنقدر - اسم اشارہ مع شار الیہ کے مبین کاف بیانیہ - بیکند فعل حال دود مضاف دل مضاف الیہ و مضاف طفل وزن معطوفین ملکر مضاف الیہ ہوا مضافین ملکر پھر مضاف الیہ ہوا دود مضاف کا مضافین ملکر فاعل ہوا - فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا (آنقدر مبین کا) مبین بیان سے ملکر مفعول بہ نمیکند کا ہوا - خرابی مفعول ثانی - فعل ضمیر فاعل اور مفعول اول و ثانی سے ملکر جملہ فعلیہ مستدرکہ بالکسر ہو کر معطوف ہوا معطوفین ملکر جملہ فعلیہ بعطف مستدرکہ بالکسر ہوا **بیت**

چراغے کہ بیوہ زنے بر فروخت — بصد دیدہ باشی کہ شہرے بسوخت

ترکیب چراغ مبین تی موصلہ کہ صلہ کا بر فروخت فعل زنے بیائے تنکیر موصوف بیوہ صفت سے ملکر فاعل ہوا - اور ر ضمیر مفعول بہ کی مع علامت کی محذوف راجع بسوئے موصول - فعل فاعل اور ضمیر مفعول بہ سو ملکر جملہ فعلیہ ہو کر صلہ ہوا - موصول صلہ سو ملکر بیان ہوا مبین بیان سے ملکر مبتدا ہوا دیدہ باشی فعل ماضی احتمالی با فاعل این آ محذوف مبین کاف بیانیہ بسوخت فعل اسمین ضمیر مستتر فاعل

کی راجع طرف چراغ یا مبتدا کی اس کا فاعل شہر سے بیا ہو تخصیصی یا تعلیلی مفعول بہ۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا۔ (این مرسین کا) مبین بیان سے ملکر مفعول مطلق ہوا۔ فعل یا فاعل مفعول بہ و مطلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر خبر ہوئی مبتدا خبر سے ملکر جملہ آمیہ ہوا بیت

ازان بہرہ در تر در آفاق کیست کہ در ملک رانی بانصاف زیست

اصالت شعر (کیست بہرہ در تر در آفاق ازآن شخص کہ در ملک رانی بانصاف زیست)۔ ترکیب کاف کیست کاف کدامیہ انتہائیہ یعنی کدام کس مبتدا بہرہ در تر (تفضیل بعض بعضے صاحب تصیب) جزء در آفاق جار مجرور از جار آن ہم اشارہ شخص شار الیہ محذوف سو ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ زیست فعل مبین ضمیر فاعل کی راجع بسوئے مبین اسکا فاعل در جار ملک رانی یعنی حکومت کردن مجرور سے ملکر مع بانصاف جار مجرور کے فعل کے متعلق ہوئی فعل ضمیر اور دونو متعلقوں سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا (آن شخص مبین کا) مبین بیان سے ملکر مجرور ہوا آن جار کا جار مجرور سو ملکر مع در آفاق جار مجرور کی خبر کے متعلق ہوئے۔ بہت کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ آمیہ ہوا بیت

چو نوبت رسد زین جہان غرتبش ترحم فرستند بر تربتش

ترکیب چو حرف شرط کا رسد فعل نوبت مضاف غربت مضاف الیہ و مضاف ش ضمیر مجرور کی مضاف الیہ یعنی (نوبت غربت او) مضافین ملکر بر مضاف الیہ ہوا۔ نوبت مضاف مضاف الیہ سو ملکر فاعل ہوا از جار این جہان ہم اشارہ بامشار الیہ مجرور۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط ہوئی۔ فرستند فعل مضارع جمع غائب ضمیر فاعل کی بقرینہ مقام راجع بسوئے عامہ خلائق کے ہر کا فاعل ترحم مفعول بہ بر جار تربت مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع بسوئے منصف یا بادشاہ کے مضافین ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوا بیت۔

بدو نیک مردم چو بگذرند ہمان بہ کہ نامت بہ نیکی برند

ترکیب چو بمعنی ہر گاہ ظرف زمان بمقتضی معنی شرط مے بگذرند فعل حال مردم موصوف نیک و بد

معطوف علیہ ومعطوف ملکر صفت ہوئی یہ موصوف صفت ہی ملکر فاعل ہوا۔ فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر فعل شرط ہوا۔ تم برائی تاکید بمعنی پس جزائیہ۔ آن ہم اشارہ سبین (نا ست بیکی برند) جملہ ہوکر بیان ہوا۔ سبین بیان سے ملکر شارالیہ ہوا۔ اشارہ شارالیہ سے ملکر مبتدا ہوا۔ بہ خبر ہکی ہست کلمہ ربط کا محذوف ہے مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوا ۔ **بیت**

خدا ترس زا بر رعیت گمار — کہ معمار ملک ست پرہیزگار۔

ترکیب گمار فعل یا فاعل خدا ترس ہم فاعل سماعی مفعول بہ زا علامت اسکی بر رعیت جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل یا فاعل مفعول بہ وتعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا کاف علت کا پرہیزگار ہم فاعل مبتدا موخر بمعنا صیغہ مبالغہ کا مضاف ملک مضاف الیہ مضاف الیہ ملکر خبر مقدم ہوئی ست کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوا ۔ **بیت**

بداندیش لشت آن وخونخوار خلق — کہ نفع تو جوید در آزار خلق

ترکیب آن ہم اشارہ شخص شارالیہ محذوف ہی ملکر مبین ہوا کاف بیانیہ جوید فعل مضارع ہمین ضمیر مستتر راجع طرف مبین کی ہکا فاعل نفع تو ترکیب اضافی مفعول بہ۔ در جار آزار خلق ترکیب اضافی مجرور۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ ہوکر بیان ہوا مبین بیان سے ملکر مبتدا ہوا۔ بداندیش تو ترکیب اضافی معطوف علیہ واو عاطفہ خونخوار خلق ترکیب اضافی معطوف یہ معطوفین ملکر خبر ہوئی ہست کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوا ۔ **بیت**

ریاست بدست کسانی خطاست — کہ از دست شان دستہا بر خداست

اصالت شعر (سپردن ریاست بدست کسانیکہ از دست شان دستہا بر خداست۔ خطاست) ترکیب سپردن مصدر محذوف مضاف ریاست مضاف الیہ ہی ملکر مبتدا ہوا خطا۔ خبر۔ با جار دست مضاف کسانی ہم موصول کاف صلہ کا دستہا مبتدا بر خدا بمعنی پیش خدا ترکیب اضافی خبر از جار دست مضاف شان ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف موصول کے۔ مضافین ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر خبر کے متعلق

است کلمہ ربط کا۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر صلہ ہوا۔ موصول صلہ سے ملکر مضاف الیہ ہوا دوست مضاف الیہ سے ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور سے ملکر خبر کے متعلق ہوا۔ مبتدا خبر اور اسکی متعلق سے ملکر جملہ اسمیہ

نکو کارا پرورنہ بیند بدی — چو بد پروری خصم جان خودی

ترکیب: بیند فعل مضارع منفی نکو کارا پرور۔ اسم فاعل اسکا فاعل بدی مفعول۔ فعل فاعل اور مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ لیکن حرف استدراک مفید معنی عطف محذوف چو حرف شرط کا پروری فعل یا فاعل بدی مفعول۔ فعل یا فاعل مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی جی متعلق خودی کے ضمیر مخاطب کی قائم مقام ہستی فعل ناقص مع اسم کے خصم مضاف جان خود ترکیب اضافی مضاف الیہ مضافین ملکر خبر ہوئی۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوا بیت

مکافاتِ دشمن بالش مکن — کہ بخیش برآوردہ باید زبن

ترکیب مکن فعل یا فاعل مکافاتِ دشمن ترکیب اضافی مفعول بہ۔ بالش جار مجرور (مرجع شین ضمیر دشمن) متعلق فعل کے۔ فعل یا فاعل مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ کاف بمعنی ملکر حرف اخراب مفید معنی عطف باید فعل مضارع برآوردہ بمعنی برآوردن مصدر مضاف بیچ مضاف الیہ و مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع بسوئے دشمن مضافین ملکر مضاف الیہ ہوا۔ برآوردن مضاف مضاف الیہ سے ملکر فاعل ہوا۔ حرف جار بن مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (مکافات دشمن الخ) پر۔ معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوا۔ بیت

مکن صبر بر عامل ظلم دوست — کہ از فر بہی بایدش کند پوست

ترکیب مکن فعل یا فاعل صبر مفعول بہ تر جار عامل موصوف ظلم دوست اسم فاعل ترکیبی صفت موصوف صفت سے ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل یا فاعل مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا کاف بمعنی بلکہ حرف اضراب مفید معنی عطف باید فعل قلوب مضارع کند بمعنی کندن مصدر مضاف پوست مضاف الیہ مضافین ملکر مفعول بہ ہوکر قائم مقام فاعل کے۔ واز جار فربہی مضاف شین ضمیر مضاف الیہ کی راجع بسوئے عامل ظلم دوست کے مضافین

ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (کہن صبر الخ) پھر معطوف علیہ و معطوف ملکر جملہ معطوفہ ہوکر مشبّل بہ ہوا۔ بیت

سر گرگ باید ہم اوّل برید ۔۔۔ نہ چون گوسفندان مردم درید

اصالت شعر۔ بریدن سر گرگ ہم اول مرتبہ باید نہ دقیقہ گوسفندان مردم را و درید سر ش بر ین باید) ترکیب باید فعل مضارع از افعال قلوب بریدن سر گرگ بترکیب اضافی فاعل ہم برائے تاکید فاعل اول مرتبہ بقلب اضافت و بترکیب توصیفی مفعول فیہ۔ فعل فاعل اور مفعول فیہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف و دقیقہ حرف شرط کا مدید فعل ماضی ہیں ضمیر فاعل کی راجع بسوئے گرگ اسکا فاعل گوسفندان مردم بترکیب اضافی قول بہ اعلامت اسکی۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر فعل شرط ہوا۔ نون حرف نفی کا مفید معنی عطف متعلق باید کے نباید فعل نہی بریدن فاعل سر مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف گرگ کی مضافین ملکر مفعول ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا (بریدن سر گرگ الخ) پر پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر مثال ہوئی (کہن صبر بر عامل الخ کے) پھر مثال مثال سے ملکر جملہ تمثیلیہ ہوا۔ حکایت پنجم

چو خوش گفت بازارگان اسیر ۔۔۔ چو گردن کرفتند دزدان بہ تیر

چو مژگانی آید از رہزنان ۔۔۔ چہ مردان لشکر چہ خیل زنان

ترکیب گفت فعل بازارگان اسیر بترکیب توصیفی فاعل چہ برائے کثرت بہنر بسیار صفت خوش موصوف سے ملکر تفضیل بعض ہوکر (این سخن کہ) محذوف موصوف کی صفت ہوئی یہ موصوف صفت سے ملکر مبین ہوا کاف بیانیہ چو حرف شرط کا آید فعل مضارع لازم مردانگی فاعل آید جار رہزنان مجرور سے ملکر مع بظہور جار مجرور محذوف کے فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور دونو متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی مردان لشکر بترکیب اضافی معطوف علیہ۔ واو عاطفہ محذوف خیل زنان بترکیب اضافی معطوف۔ معطوفین ملکر مبتدا ہوا۔ چہ مکسور مفید مساوات یعنی برابر مخبر آید کلمہ ربط کا محذوف مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر بیان ہوا (بسیار خوش این سخن کہ مبین کا۔ مبین بیان سے ملکر مقولہ ہوا گفت کا۔ فعل فاعل اور مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر مقدم

ہوئی - چو حرف شرط کا - گر شنود فعل ماضی در دان فاعل گر د مضاف شین ضمیر مضاف الیہ کی راجع بسوئے بازارگان اسیر کے - مضافین ملکر مفعول بہ ہوا بہ تیر جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل و مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط موخر ہوئی - شرط موخر جزائے مقدم سے ملکر جملہ شرطیہ ہوا - بیت

شہنشہ کہ بازارگان آ نجست — در خیر بر شہر و لشکر بہ بست

ترکیب - بست فعل ماضی شہنشہ مبین کہ بیانیہ نجست فعل ماضی آمین ضمیر ستر فاعل کی راجع بسوئے مبین کے ہمکا فاعل بازارگان مفعول بہ را علامت اسکی فعل ضمیر فاعل و مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا بہ مبین بیان سے ملکر فاعل ہوا بہ بست فعل کا در خیر ترکیب اضافی مفعول بہ بر جار شہر و لشکر معطوفین ملکر مجرور ہوا - جار مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا - بہ بست فعل فاعل و مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معلول ہوا کاف علت کا بیت لاحقہ سے محذوف - بیت

کہ ہنجا دگر ہوشمندان رند — چو آوازۂ رسم بد بشنوند

ترکیب رند فعل مضارع ہوشمندان فاعل دگر صفت بار موصوف محذوف کی - موصوف صفت سے ملکر منوں مطلق ہوا - آنجا اسم اشارہ بانشار الیہ ظرف مکان کے ہم استفہام انکاری بمعنے کدام وقت مفعول فیہ - پس فعل فاعل و مفعول مطلق و فیہ و ظرف مکان سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر جزا مقدم ہوئی چو حرف شرط کا بشنوند فعل مضارع ہمین ضمیر فاعل کی ستر راجع طرف ہوشمندان کی آوازہ مضاف رسم بد ترکیب توصیفی مضاف الیہ - مضافین ملکر مفعول بہ ہوا - فعل ضمیر فاعل و مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط موخر ہوئی شرط موخر جزائے مقدم سے ملکر جملہ شرطیہ ہو کر علت ہوئی بیت سابق معلول کے معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوا - بیت

نکو باید ت نام نیکو قبول — نکو دار بازارگان و رسول

اصالت مصرعہ اول - اگر نامت نیکو و نیکیت قبول باید - یا - اگر باید ت نام نیک و قبول بلف و نشر مرتب - ترکیب بطرز اول - اگر شرطیہ است ترکیب اضافی موصوف - نیکو صفت سے ملکر معطوف علیہ ہوا - سیطح نیکیت قبول ملکر معطوف ہوا پھر دونو ملکر فاعل ہوا باید فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط ہوئی - بطرز دوم - اگر حرف شرط کا محذوف باید ت بمعنے خواہی فعل با فاعل

نام معطوف علیہ واو عاطفہ نیکی معطوف علیہ۔ معطوفین ملکر مفعول اول ہوا نیکو یعنی نیک معطوف علیہ۔
قبول یعنے مقبول معطوف۔ معطوفین ملکر مفعول ثانی ہوا۔ فعل با فاعل دونو مفعولون سے ملکر جملہ
فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ دار فعل با فاعل بازارگان ورسول معطوفین ملکر مفعول اول ہوا۔ نیکو یعنے
نیک مفعول ثانی۔ فعل فاعل اور دونو مفعولون سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی۔ شرط خبر سے
ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معلول ہوا۔

بزرگان مسافر بسجان پرورند کہ نام نکوشان بہ عالم برند

ترکیب حرف علت کا محذوف پرورند فعل بزرگان فاعل مسافر مفعول بجان جار مجرور متعلق
فعل فعل فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ کاف علت کا برند فعل مضارع
صیغہ خبر مستتر فاعل کی راجع طرف مسافران کے اسکا فاعل نام موصوف نیکو یعنی نیک صفت سے
ملکر مضاف ہوا شان ضمیر مضاف الیہ کی راجع بسوی بزرگان۔ مضافین ملکر مفعول بہ ہوا بعالم
جار مجرور متعلق فعل کے فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی۔
علت ملکر جملہ ہوکر بہر علت ہوئی (اگر نکو بایدت نام ونیکو قبول الخ کی) پہر جملہ معللہ ہوا۔

تبہ گردد آن ملکت شتقریب کزو خاطر آزردہ گردد غریب

ترکیب گردد فعل ناقص آن اسم اشارہ بمملکت شتالیہ ہم ملکر مبین ہوا کاف بیانیہ آید فعل
مضارع لازم غریب فاعل الحال خاطر آزردہ قلب اضافت آزردہ خاطر ہم مفعول حال فی الحال
ہم ملکر فعل ہوا۔ از و جار مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل و متعلق سے ملکر جملہ
فعلیہ ہوکر بیان ہوا آن ملکت ہمین کا۔ ہمین بیان ہی ملکر اسم ہوا۔ گردد فعل ناقص کا۔ تبہ
خبر شتقریب ظرف زمان متعلق فعل ناقص کے۔ فعل ناقص اسم اور خبر اور ظرف اور متعلق ہی
ملکر جملہ فعلیہ ہوا۔ شعر

غریب آشنا باش یار دوست کہ یار جلاب نام نکو ست

ترکیب باش فعل ناقص مع ہم غریب آشنا بقلب اضافت آشنای غریب ہم فاعل ترکیبی
معطوف علیہ واو عاطفہ یار دوست بقلب اضافت دوست یار و ترکیب اضافی معطوف
معطوفین ملکر خبر ہوئی۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ کاف علت کا

یاے مبتدا جلاب صیغہ مبالغہ کا مضاف تام مکو بترکیب توصیفی مضاف الیہ۔ مضافین ملکر خبر ہوئی است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی۔ معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوا۔ بیت

نکو دار ضیف و مسافر غریز ۔۔۔ ذر آسیبشان پرحذر باش نیز

ترکیب دار فعل ما فاعل ضیف و مسافر معطوفین ملکر مفعول اول ہوا نیک و غریز معطوفین ملکر مفعول دوم ہوا۔ فعل ما فاعل دو مفعولون سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واؤ زائد۔ نیز ہر ادوف ہم حرف عطف باش فعل ناقص مع اسم پرحذر خبر از جار آسیبشان ترکیب اضافی مجرور و مرجع ضمیر شان ضیف و مسافر۔ جار مجرور سے ملکر فعل ناقص کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (نکو دار ضیف و مسافر الخ پر۔ پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوا۔ شعر

زبیگانہ پرہیز کردن نکوست ۔۔۔ کہ دشمن توان بود در روے دوست

ترکیب پرہیز کردن مصدر مبتدا۔ نکو خبر۔ زبیگانہ جار مجرور متعلق خبر کے است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معلول ہوا۔ کاف علت کا توان بود بمعنی بودن می تواند۔ می تواند فعل حال دشمن فاعل بودن مفعول۔ در جار زتی بمعنی ہیئت مضاف دوست مضاف الیہ مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل مفعول متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی معلول علت ملکر ملکر جملہ معللہ ہوا بیت

قدیمان خود را بیفزاے قدر ۔۔۔ کہ ہرگز نیاید زپروردہ غدر

ترکیب بیفزای فعل ما فاعل قدر قدیمان خود بہ ترکیب اضافی سب ملکر مفعول بہ ہوا۔ علامت اضافت فعل ما فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ کاف علت کا نیاید فعل نہی غائب قدر فاعل زپروردہ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ ہرگز حرف تاکید اسم مفعول پر دو کی۔ یا بمعنی گاہے مفعول فیہ فعل فاعل اور مفعول فیہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی۔ معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوا۔ بیت

چو خدمت گزاریت گردد کہن ۔۔۔ حق سالہاینش فراموش مکن

ترکیب۔ چو حرف شرط کا گردد فعل ناقص خدمتگزار ہم فاعل ترکیبی مضاف ت ضمیر واحد حاضر کی مضاف الیہ۔ مضافین ملکر اسم ہوا کہن خبر فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی کہن فعل ناقص فاعل حق سالیان مضاف و مضاف الیہ ملکر مضاف ہوا۔ شین ضمیر مضاف الیہ کی راجع بسوی خدمتگزار مضافین ملکر مفعول اول ہوا۔ ز ہمش مفعول ثانی۔ فعل ناقص دونو مفعولون سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی۔ شرط خبر اسم ملکر جملہ شرطیہ ہوا بیت

گر او را ہرم دست خدمت ببست ۔۔۔ ترا بر کرم ہمچنان دست ہست

ترکیب۔ اگر حرف شرط کا بہ بست فعل ہرم بمعنے ضعف و پیری فاعل دست خدمت او بترکیب اضافی مفعول بہ را اضافی۔ فعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی ہست فعل ناقص دست مضاف ناضمیر مضاف الیہ کی را علامت اضافت کی مضافین ملکر اسم ہوا ہمچنان بمعنے مثل سابق بترکیب اضافی۔ خبر بر کرم جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل ناقص اسم اور خبر اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی۔ شرط خبر سے ملکر جملہ شرطیہ ہوا۔

حکایت ششم

تنیدم کہ شاپور دم در کشید ۔۔۔ چو خسرو بر آہمش قلم در کشید

ترکیب بطرز اول۔ تنیدم فعل با فاعل این سخن محذوف مبین کہ بیانیہ در کشید فعل ماضی در زایہ شاپور فاعل دم مفعول بہ۔ فعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر اسم مقدم ہوئی۔ چو ظرف زمان مقتضی معنے شرط در کشید فعل خسرو فاعل قلم مفعول بہ بر جار اسم مضاف شین ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف شاپور کے بطور اضمار قبل الذکر[1] کے مضافین ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی در کشید فعل شاپور فاعل دم مفعول بہ یہ جملہ ہوکر خبر ہوئی۔ شرط خبر سے ملکر جملہ شرطیہ

[1] تنبیہ! اضمار قبل الذکر فارسی میں جایز بلکہ بلیغ ہے۔ البتہ عربی میں منع ہے چنانچہ نظیر اسکی یہ بیت سعدی ہے ؎ ہمہ ہوش بود نعمت مادشاہ۔ کہ ہنگام فرصت ندارد نگاہ ۱۲ منہ

ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ اشعار۔

چو شد حالش از بینوائی تباہ | بنشست این حکایت بنزدیک شاہ

کہ ای شاہ آفاق کسری بعدل | اگر من نماندم تو مانی بفضل

ترکیب۔ واؤ عاطفہ محذوف۔ چو حرف شرط کا۔ شد فعل ناقص حال مضاف شین ضمیر مضاف الیہ کی راجع بسوئے شاپور۔ مضافین ملکر اسم ہوا۔ تباہ۔ خبر۔ از بینوائی جار مجرور متعلق خبر کے۔ فعل ناقص اسم اور خبر و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ بنشست فعل ماضی سین آ ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف شاپور کے۔ این حکایت ہم اشارہ باشارالیہ بین کر یا نیہ آ ہم حرف ندا کا شاہ موصوف آفاق کسری بعدل مضاف مضاف الیہ کنندۂ آفاق ہم فاعل سماعی اسکی صفت جدل بمعنی از عدل جار مجرور متعلق شبہ فعل بمعنی ہم فاعل مذکور کہ شاہ موصوف صفت اور متعلق ہم ملکر منادی ہوا۔ ندا سنادی ہم ملکر فائتام جملہ فعلیہ ندائیہ کہ ہوا اگر حرف شرط کا اصلیہ بمعنی اگر ہے نماندم فعل ماضی یا فاعل سفلی من تاکید فاعل کی۔ فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی جزا محذوف بقرینہ (ہیچ مضایقہ نیست) کی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر مستدرکہ بالفتح معطوف علیہ ہوا۔ اما لفظ استدراک کا محذوف۔ مانی فعل یا فاعل ہمین ضمیر فاعل کی موکد تو تاکید اسکی موکد تاکید سے ملکر فاعل ہوا بفضل جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل یا فاعل متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ مستدرکہ بالکسر ہوکر معطوف ہوا۔ معطوفین ملکر جملہ عاطفہ استدراکیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ شعر

چو بدل تو کردم جوانی خویش | بہنگام پیری مرا نم زپیش

ترکیب۔ چو حرف شرط کا کردم فعل یا فاعل جوانی خویش ترکیبی اضافی مفعول بدل تو ترکیب اضافی مفعول ثانی فعل یا فاعل مفعولات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ مرا ن فعل یا فاعل ہم ضمیر مفعول بہ کی با جار بہنگام پیری ترکیبی اضافی مجرور۔ جار مجرور مع زپیش جار مجرور کے فعل سے متعلق ہوا۔ فعل یا فاعل مفعول بہ اور ہر دو متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا (اگر من نماندم ہیچ مضایقہ نیست اما تو مانی بفضل پر۔ پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ بیت

غریبے کہ پرفتنہ باشد سرش | میازار و بیرون کن از کشورش

ترکیب۔ غریبے ہم موصول کاف صلہ کا باشد فعل ناقص سر مضاف شین مضاف الیہ کی راجع طرف

۱؎ بیت ذیل بیت ملحقہ کے متعلق شاپور کا بطریق عرض حاکے ہے ۱۲ منہ

موصول کی۔ مضافین ملکر اسم ہوا۔ پرفتنہ۔ خبر۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا موصول صلہ سے ملکر مبتدا ہوا۔ سیازار فعل با فاعل شین ضمیر مفعول بہ کی محذوف راجع طرف موصول کے فعل با فاعل ضمیر مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واؤ عاطفہ بمعنی بلکہ۔ کن فعل با فاعل شین ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف مبتدا کے بیرون مفعول فیہ از کشور جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل با فاعل ضمیر مفعول بہ وفیہ وتعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (سیازارش) پر پہر جملہ عاطفہ ہوکر خبر ہوئی (غریبے الخ) مبتدا کی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔

تو گر خشم بروے نہ رانی روا ست کہ خوئے بدش دشمنے در قفا ست

ترکیب۔ واؤ عاطفہ محذوف گر حرف شرط کا نرانی فعل با فاعل۔ تو تاکید فاعل کی خشم مفعول بہ بروے جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل با فاعل مفعول و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی است فعل ناقص اسمین ضمیر راجع طرف (خشم نرانی) کے۔ اسکا ہم روا۔ خبر۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معلول ہوا۔ کاف علت کا خوئے بد ترکیب توصیفی مبتدا دشمنے بیائے وحدت مضاف شین ضمیر مضاف الیہ کی راجع بسوئے شخص پر فتنہ۔ مضافین ملکر خبر ہوئی در قفا جار مجرور متعلق خبر کے است کلمہ ربط کا۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی۔ معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (غریبے کہ پر فتنہ الخ) پر پہر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف معطوف علیہ ہوا۔

وگر پارسی باشدش زادبوم بصنعاش مفرست وتقلاب روم

ترکیب واؤ عاطفہ گر حرف شرط کا باشد فعل ناقص زادبوم بقلب اضافت (بمعنی جائے ولادت یعنے وطن اصلی) مضاف شین ضمیر مضاف الیہ کی راجع پر فتنہ۔ مضافین ملکر اسم ہوا پارسی بیائے نسبتی (منسوب پارش کہ مراد ایران سے ہے) خبر۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ مفرست فعل نہی با فاعل ش ضمیر مفعول بہ کی راجع بسوئے شخص پر فتنہ با جار صنعا معطوف علیہ واؤ عاطفہ تقلاب معطوف و معطوف علیہ روم معطوف۔ معطوفین ملکر پہر معطوف ہوا صنعا معطوف علیہ معطوف سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل ضمیر مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔

ہم آنجا امانش مدہ تا بہ چاشت　　نشاید بلا بر دو گر کس گماشت

کہ گویند برگشتہ باد آن زمین　　کز و مردم آیند بیرون چنین

ترکیب۔ ہم حرف عطف کا بمعنی بلکہ مدہ فعل با فاعل نہی شین ضمیر مفعول بہ کی راجع بسوئے پرفتنہ امان مفعول ثانی آنجا اسم اشارہ بامشارالیہ مفعول فیہ۔ تا برائے انتہائے زمان حرف جار با زائد چاشت ظرف زمان مجرور۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل ضمیر مفعول بہ و ثانی فیہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ کاف علت کا محذوف نشاید فعل نہی گماشت بمعنے گماشتن مضاف بلا مضاف الیہ و مضاف خود مضاف الیہ محذوف۔ مضافین ملکر بہ مضاف الیہ ہوا گماشتن مضاف ملائی مضاف الیہ سے ملکر فاعل ہوا بر جار و گر کس بقلب اضافت و ترکیب توصیفی مجرور۔ جار مجرور سے ملکر متعلق فعل کے ہوا۔ فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت و معلول ہوا۔ کاف علت کا گویند فعل لازم مضارع چنین اسم اشارہ مردم مشارالیہ ہی ملکر فاعل ہوا۔ بیرون ظرف مکان از و جار مجرور متعلق فعل کے فعل فاعل اور ظرف اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا بہ بین بیان سے ملکر اسم ہوا باد کا برگشتہ خبر فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر مقولہ ہوا گویند کا۔ فعل فاعل اور مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (نشاید بلا الخ) کی۔ معلول علت ہی ملکر جملہ فعلیہ ہوکر پہر علت ہوئی (ہم آنجا امانش الخ) کی پہر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا۔ (بصفعاش الخ) پر پہر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر جزا ہوئی (وگر پا رہی باندش الخ) کی پہر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

عمل گر دہی مرد منعم شناس　　کہ مفلس ندارد ز سلطان ہراس

ترکیب۔ واؤ عاطفہ محذوف گر حرف شرط کا دہی فعل با فاعل عمل مفعول۔ فعل با فاعل مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ شناس فعل با فاعل مرد منعم ترکیب توصیفی مفعول بہ۔ فعل فاعل مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معلول ہوا۔ کاف علت کا ندارد فعل نہی مفلس فاعل ہراس مفعول بہ ز سلطان جار مجرور متعلق فعل کے فعل فاعل اور مفعول و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ کاف علت کا محذوف۔

چو مفلس فرو برد گردن بدوش　　از و بر نیاید دگر خیر و ہوش

لہ یہاں سے بیان قانون اور تحویل ملکی کا ہے ۱۲ منہ

ترکیب۔ چو حرف شرط کا ذو زاید بر د فعل ماضی مفلس فاعل گردان مفعول بہ بدوش جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ برنیاید۔ برزائد نیاید فعل نہی شی محذوف موصوف دگر صفت سے ملکر مستثنیٰ منہ ہوا۔ جز حرف استثنا کا خدوش مستثنیٰ۔ مستثنیٰ منہ مستثنیٰ سے ملکر فاعل ہوا۔ از جار او مجرور ضمیر واحد غائب کی راجع بسوئے مفلس کے مجرور۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر علت ہوئی (کہ مفلس ندارد الخ) کی۔ پس معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر علت ہوئی۔ (عمل گر وہی الخ) کی پہر معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

چو مشرف دو دست از امانت بداشت ۔۔۔ بباید بر و ناظرے برگماشت

ترکیب۔ واؤ عاطفہ محذوف چو حرف شرط کا بداشت فعل مشرف فاعل دو دست عدد معدود ملکر مفعول بہ ہوا از امانت جار مجرور ملکر متعلق فعل کے ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ بباید فعل مضارع برگماشت بمعنی گماشتن مضاف ناظرے بیائے وحدت مضاف الیہ۔ مضافین ملکر فاعل ہوا۔ بر جار او ضمیر راجع طرف مشرف کے مجرور جار مجرور ملکر متعلق فعل کے۔ فعل فاعل او متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

در او نیز در ساخت با خاطر ش ۔۔۔ ز مشرف عمل برکن و ناظر ش

ترکیب۔ واؤ عاطفہ ار مخفف اگر کا حرف شرط در زاید ساخت فعل ماضی او ضمیر فاعل کی راجع بسوئے ناظر کے نیز حرف شرکت کا با جار خاطر مضاف شین ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف مشرف کے۔ مضافین ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل او متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی برکن۔ فعل با ذا عامل عمل مفعول بہ ز ہی جار مشرف معطوف علیہ واؤ عاطفہ ناظر مضاف شین ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف مشرف کے۔ مضافین ملکر معطوف و معطوف علیہ ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معلول ہوا۔ کہ علت کا محذوف۔

خدا ترس باید امانت گزار　　امین گر تو ترسد امینش مدار

ترکیب - باید فعل مضارع خدا ترس اسم فاعل سماعی فاعل امانت گزار اسم فاعل سماعی مفعول فعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر علت ہوئی - معلول مذکور علت سے ملکر معطوف و معطوف علیہ ہوا - واؤ عاطفہ محذوف امین مبین کاف بیانیہ ترسد فعل مضارع امین ضمیر فاعل کی راجع طرف امین کے از تو جار مجرور متعلق فعل کے - فعل ضمیر فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا مبین بیان سے ملکر مبتدا ہوا - مدار فعل با فاعل شین ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف مبتدا کی - امین مفعول ثانی فعل با فاعل ہر دو مفعولات سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر خبر ہوئی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر معلول ہوا -

امین باید از دادور اندیشہ ناک　　نہ از رفع دیوان و زجر و ہلاک

ترکیب - حرف علت کا محذوف باید فعل مضارع امین فاعل اندیشہ ناک مفعول بہ از دادور جار مجرور متعلق کے فعل فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا - نون حرف نفی کا متعلق فعل محذوف باید کے - نباید فعل نہی او سمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف امین کے اندیشہ ناک مفعول بہ محذوف از جار رفع دیوان بتر کیب اضافی معطوف علیہ ہوا - واؤ عاطفہ زجر و ہلاک معطوفین ملکر معطوف ہوا - پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہو کر مجرور ہوا - جار مجرور ملکر فعل نباید کے متعلق ہوا - فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ منفیہ ہو کر معطوف ہوا (امین باید الخ) پر پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہو کر علت ہوئی (امین کز تو ترسد الخ) کی پھر جملہ معللہ ہو کر معطوف ہوا (دراو نیز در ساخت الخ) پر پھر جملہ عاطفہ ہو کر معطوف و معطوف علیہ ہوا - واؤ عاطفہ محذوف -

بیفشان و بشمار و عاقل نشین　　کہ از صد یکے را نہ بینی امین

ترکیب - بیفشان فعل با فاعل جملہ فعلیہ معطوف علیہ واؤ عاطفہ بشمار و عاقل نشین جملہ عاطفہ ہو کر معطوف ہوا - (بیفشان) پر - پھر جملہ عاطفہ انشائیہ ہو کر تاویل قائم مقام جملہ خبریہ کی ہو کر معلول ہوا - کاف علت کا نہ بینی فعل با فاعل نہی کے مفعول بہ را علامت اسکی امین مفعول ثانی از صد جار مجرور متعلق کے - فعل با فاعل مفعولات و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر علت ہوئی

معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا - واؤ عاطفہ محذوف -

دو ہم جنس دیرینہ و ہم قلم نباید فرستادن یکجا بہم

ترکیب - نباید فعل نہی فرستادن بمعنی فرستادن مصدر مضاف دو ہمجنس عدد و معدود ملکر موصوف ہوا - دیرینہ و ہم قلم معطوفین ملکر صفت موصوف سے ملکر مضاف الیہ ہوا - بہم بمعنے (بریک کار) جار مجرور ملکر متعلق مصدر فرستادن کے ہوا - مصدر مضاف اپنے مضاف الیہ و متعلق سے ملکر فاعل ہوا نباید فعل کا - یکجا عدد و معدود ملکر ظرف مکان ہوا - فعل فاعل اور ظرف مکان و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا - شعر

چہ دانی کہ ہمدست گردند دیار یکے ورزد باشد یکے پردہ دار

ترکیب - حرف علت محذوف دانی فعل با فاعل چہ ہم استفہام انکاری برائے نفی فعل (این امر) محذوف و سبین کہ بیانیہ گردند فعل با نائب فاعل سین ضمیر راجع طرف دو ہمجنس کے اسکا ہم ہمدست و یار معطوفین ملکر خبر ہوئی - فعل ناقص ہم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف باشد فعل ناقص یکے اسکا اسم ورزد - خبر - فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف بلیتہوا - واؤ عاطفہ مع باشد فعل ناقص کے محذوف یکے ہم پردہ دار خبر فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (یکے ورزد الخ) پر پھر جملہ عاطفہ ہوکر بیان ہوا (این امر) کا سبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا - دانی فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا (ہمدست و یار گردیدن ایشان خوب نیست) جملہ محذوف و معلول - اسکی ترکیب یہ ہوکہ واؤ عاطفہ ہمدست و یار گردیدن ایشان بترکیب اضافی معطوفین ملکر مبتدا ہوا خوب خبر - نیست کلمہ ربط کا سالبہ - پس مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ منفیہ ہوکر معلول ہوا -

چو دزدان زہم باک دارند و بیم رود در میان کاروانی سلیم

ترکیب - حرف علت کا محذوف - چو حرف شرط کا دارند فعل مضارع دزدان فاعل باک و بیم معطوفین ملکر مفعول بہ ہوا - زہم بمعنے از یکدیگر یا مخفف ہمدگر - مجرور - جار مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا - فعل فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی - رود فعل مضارع کاروانی بیائے نسبت ذوالحال سلیم حال - ذوالحال حال سے ملکر فاعل ہوا - در جار میان ایشان

لہ (اطلاع) حرف مجرور نہیں ہوتا ہے مگر تاویل ۱۲ سہ حرف بلا تاویل مجرور نہیں ہوتا ہے اور سطر تاویل کی گئی ۱۲

میان مضاف ایشان محذوف ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف وزدان کے مجرور۔ جار مجرور ملکر متعلق فعل کے ہوا۔ فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر علت ہوئی (ہمدست و یار گردیدن الخ) کی پہر معلول علت ہی ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (چہ دانی کہ ہمدست الخ) پر پہر جملہ عاطفہ ہوکر علت ہوئی (دو ہمجنس الخ) معلول کی پہر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

یکے را کہ معزول کردی زجاہ ۔ چو چندے برآید ببخشش گناہ

اصالت شعر۔ (یکے کہ او را از جاہ معزول کردی۔ پس چند روز گناہ او ببخش) ترکیب یکے ببین کاف بیانیہ کردی فعل ما فاعل او ضمیر مفعول بہ کی راجع بسوئے ببین را علامت اوسکی مفعول اول معزول مفعول دوم از جاہ جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل ما فاعل مفعولات و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا۔ ببین بیان سے ملکر مبتدا ہوا۔ ببخش فعل ما فاعل گناہ مضاف او ضمیر مضاف الیہ کی راجع بسوئے مبتدا مضافین ملکر مفعول بہ ہوا۔ پس مضاف چند روز ممیز و ممیز ملکر مضاف الیہ ہوا۔ مضافین ملکر ظرف زمان یا مفعول فیہ ہوا۔ فعل ما فاعل مفعول بہ و فیہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معلول ہوا۔ بطرز دیگر ترکیب اصل مصرع دوم شعر ہذا۔ چو حرف شرط کا برآید فعل مضارع لازم چند بمعنے چند مدت ممیز و تمیز ملکر فاعل ہوا۔ فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر فعل شرط ہوا۔ ببخش فعل ما فاعل گناہ مضاف شین ضمیر مضاف الیہ راجع طرف مبتدا کی۔ مضافین ملکر مفعول بہ ہوا فعل ما فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر خبر ہوئی (یکے کہ او را از جاہ معزول کردی) کی۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معلول ہوا

برآوردن کام امیدوار ۔ بہ از قید بندے شکستن ہزار

اصالت شعر (برآوردن کام امیدوار۔ از شکستن ہزار قید بندے۔ بہتر ست) ترکیب کہ حرف علت کا محذوف برآوردن مصدر اپنے معمول کی طرف مضاف کام امیدوار بہ ترکیب اضافی اوسکا مفعول بہ ہوکر مضاف الیہ ہوا۔ مضافین ملکر مفضل ہوا۔ از تفضلہ جار شکستن مضاف قید بندے معدود۔ یا موصوف۔ ہزار عدد یا صفت سے ملکر مضاف الیہ ہوا شکستن کا

مضافین ملکر مجرور ہوکر مفضل علیہ ہوا مفضل مفضل علیہ سے ملکر مبتدا ہوا۔ بہتر خبر۔ ہست کلمہ ربط کا محذوف مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی (یکے را کہ منزول کردی الخ) کی پہر جملہ معللہ ہوکر معطوف ومعطوف علیہ ہوا۔ واؤ عاطفہ محذوف۔

نویسندہ را گر ستون عمل ۔۔۔ بیفتد بنرد ملتاب امل

ترکیب۔ گر حرف شرط کا بیفتد فعل مضارع ستون عمل بترکیب اضافی مضاف نویسندہ مضاف الیہ را علامت اضافت کی مضافین ملکر فاعل ہوا۔ فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ بنرد فعل نہی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف نویسندہ کے ملتاب امل بترکیب اضافی مفعول بہ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف۔

بفرمان بران برشہ دادگر ۔۔۔ پدروار خشم آورد بر پسر

گہش مے زند تا شود در دناک ۔۔۔ گہش مے کند آبش از دیدہ پاک

اصالت شعر مع تقدیر عبارت (شہ دادگر بفرمان بران خشم ورحم آورد مثل حرم آورد پدر بر پسر) ترکیب۔ آورد فعل مضارع بمعنے مے کند۔ بر زائد شہ دادگر بترکیب توصیفی فاعل خشم ورحم معطوفین ملکر مشبہ ہوکر مفعول بہ ہوا۔ وار بمعنے چون ومثل حرف تشبیہ جار۔ خشم ورحم آوردن محذوف وبقلب اضافت وترکیب اضافی مضاف پدر مضاف الیہ۔ مضافین ملکر مشبہ بہ ہوکر مع بر پسر جار ومجرور اپنے متعلق کے مبین ہوا۔ کاف بیانیہ محذوف میزند فعل حال اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف مبین یا پدر کے شین ضمیر مفعول بہ کی راجع بسوئے پسر۔ گہ ظرف زمان۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ وظرف سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ تا حرف علت کا شود فعل ناقص اسمین ضمیر راجع طرف پسر کے اسکا اسم دردناک خبر۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (گہش میزند معلول کی) پہر جملہ معللہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واؤ عاطفہ محذوف میکند فعل حال اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف پدر کے آبش بترکیب اضافی مفعول بہ ومرجع ضمیر شین پسر پاک مفعول ثانی از دیدہ جار ومجرور متعلق فعل کے۔ گہ ظرف زمان۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ ثانی وظرف ومتعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا

(گہش میزند الخ) پر پہر جملہ عاطفہ ہو کر بیان ہوا (خشم ورحم آوردن پدر بر پسر ہمین کا) ہمین بیان سے ملکر مجرور ہوا - چون جار کا - جار مجرور سے ملکر ظرف مستقر ہو کر مفعول ثانی ہوا - بفرمان یزدان بمعنے بر فرمان یزدان ہم فاعل سماعی مجرور - جار مجرور سے ملکر فعل آورد کے متعلق ہوا - فعل فاعل اور مفعول بہ و ثانی و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر علت ہوئی (بعقید نبرد ولخاب اہل) کی پہر جملہ معللہ ہو کر جزا ہوئی - (نویسندہ را گر ستون عمل شرط کی) پہر جملہ شرطیہ ہو کر معطوف و معطوف علیہ ہوا -

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر وگر خشم گیری شوند از تو سیر

ترکیب - چو حرف شرط کا کنی فعل با فاعل نرمی مفعول بہ فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط ہوئی - گردد فعل ناقص خصم اسکا اسم دلیر خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر جزا ہوئی - شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا - واؤ عاطفہ گر حرف شرط کا گیری فعل با فاعل خشم مفعول فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط ہوئی - شوند فعل ناقص ہمین ضمیر تیسرا جمع طرف عامہ خلائق کے اسکا اسم از تو جار مجرور متعلق فعل کے فعل ناقص اسم اور خبر و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر جزا ہوئی - شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہو کر معطوف و معطوف علیہ ہوا -

درشتی و نرمی بہم در بہ است چو رگ زن کہ جراح و مرہم نہ ہست

ترکیب - واؤ عاطفہ محذوف درشتی و نرمی معطوفین ملکر موصوف ہوا پیوستہ مشابہ فعل محذوف بہم بمعنے بایکدیگر جار مجرور متعلق پیوستہ محذوف کے ہوا - پیوستہ مشابہ فعل اپنے متعلق سے ملکر (درشتی و نرمی) کی صفت ہوئی موصوف صفت سے ملکر مبتدا ہوا - بہ خبر در زاید است کلمہ ربط کا - مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر مثل ہوا - چو حرف تمثیل کا بمعنی مثل کے جار (درشتی و نرمی) محذوف و معطوفین ملکر مجرور ہوا اور مضافین ملکر پہر مضاف ہوا - رگ زن ہم فاعل سماعی مبین کاف بیانیہ او ضمیر راجع طرف ہمین کے مبتدا محذوف جراح و مرہم نہ معطوفین ملکر خبر ہوئی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر بیان ہوا ہمین بیان سے ملکر مضاف الیہ ہوا (درشتی و نرمی کا) مضاف الیہ سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر ظرف مستقر ہو کر مثال ہوئی - یا مضافین ملکر مثال ہوئی - یہ مثل کہ مثال سے ملکر جملہ تمثیلیہ ہو کر معطوف و معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف

جوان مرد و خوش خلق و بخشندہ باشد چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

ترکیب باش فعل ناقص مع اسم جوان مرد و خوش خلق و بخشندہ معطوفین ملکر اسکی خبر ہوئی فعل ناقص مع اسم خبر سے ملکر جملہ فعلیہ انشائیہ ہوکر تاویل جملہ خبریہ کے معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف چو حرف شرط کا پاشد بمعنے عطا کند فعل مرکب حق فاعل بر تو جار مجرور متعلق فعل کے فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ پاش بمعنے عطا کن و بخشش فعل ناقص فاعل و ضمیر فاعل مؤکد تو اسکی تاکید۔ مؤکد تاکید سے ملکر فاعل ہوا۔ بر خلق جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل ناقص فاعل متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی۔ شرط خبر اسے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا (جوان مرد الخ) پر پہر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معلول ہوا حرف علت کا محذوف۔

نیامد کس اندر جہان کو بماند مگر آن کزو نام نیکو بماند

ترکیب بطرز اول۔ نیامد فعل ماضی مطلق منفی کس مبین کاف بیانیہ بماند فعل ماضی او ضمیر فاعل کی راجع طرف مبین کے بماند فعل ضمیر فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا۔ مبین بیان سے ملکر مستثنیٰ منہ ہوا۔ مگر حرف استثنا کا آن اسم اشارہ شخص مشار الیہ محذوف سے ملکر مبین ہوا کاف بیانیہ۔ بماند فعل ناقص نام نیکو ترکیب توصیفی فاعل۔ ازجار او ضمیر مفعول یہ کی راجع طرف مبین کے مجرور۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا۔ مبین بیان سے ملکر مستثنیٰ ہوا مستثنیٰ منہ مستثنیٰ سے ملکر فاعل ہوا نیامد کا۔ اندر جہان جار مجرور متعلق فعل نیامد کے فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی۔ (جوان مرد الخ) کی پہر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ ترکیب بطرز دوم کاف علت کا محذوف نیامد فعل ماضی مطلق منفی کس مبین کاف بیانیہ بماند فعل ماضی او ضمیر فاعل کی راجع طرف مبین کے اندر جہان جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا مبین بیان سے ملکر فاعل ہوا فعل نیامد کا۔ نیامد فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ مستدرکہ بالفتح ہوا مگر بمعنے لیکن لفظ استدراک کا آن اسم اشارہ شخص مشار الیہ محذوف سے ملکر مبین ہوا کاف بیانیہ بماند فعل ماضی نام نیکو ترکیب توصیفی فاعل ازجار

او ضمیر راجع طرف شخص کے مجرور - جار مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا - فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا مبین بیان سے ملکر فاعل ہوا فعل محذوف بماند کا بماند فعل محذوف اپنے فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ مستدرکہ بالکسر ہوا - پس یہ جملہ استدراکیہ ہوکر علت ہوئی (چوان مرد الخ) معلول کی پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا -

نمرد آنکہ ماند پس از وی بجاے پل و مسجد و چاہ و مہمان سرائے

ترکیب نمرد فعل ماضی مطلق منفی لازم آن ہم موصول کاف صلہ کا بجا ماند فعل مضارع مرکب (پل و مسجد و چاہ و مہمان سرائے) معطوفین ملکر فاعل ہوا بجا ماند یعنے قائم ماند فعل کا از جاے پس وے بترکیب اضافی مجرور و مرجع ضمیر وے موصول - جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا - موصول صلہ سے ملکر فاعل ہوا نمرد فعل لازم کا - فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا -

ہر آنکو بماند پسش یادگار درخت وجودش نیاورد بار

ترکیب - واؤ عاطفہ محذوف ہر آن - ہم موصول - کہ صلہ کا نماند فعل ماضی یادگار رش بترکیب اضافی فاعل ہوا از پسش جار مجرور متعلق فعل کے اور مرجع ضمیر شین موصول پس فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا سو موصول صلہ سے ملکر مبتدا ہوا نیاورد فعل ماضی مطلق منفی درخت وجود بترکیب اضافی مضاف شین ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف مبتدا کی - مضافین ملکر فاعل ہوا - بار مفعول بہ - پس فعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی - مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا -

وگر رفت و ایثار و خیرش نماند نشاید پس مرگش الحمد خواند

ترکیب - واؤ عاطفہ گر حرف شرط کا رفت بمعنی مرد فعل ماضی مطلق لازم اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف شخص متوفی کے - فعل ضمیر فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ نماند فعل ماضی مطلق منفی ایثار و خیر معطوفین ملکر مضاف ہوا شین ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف متوفی کے - پس مضافین ملکر فاعل ہوا فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوکر معطوف ہوا (وگر رفت الخ) پر پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر شرط ہوئی - نشاید فعل

مضارع منفی - خواند بمعنے خواندن مضاف الیہ سے ملکر فاعل ہوا - پس مضاف مرکب ترکیب اضافی مضاف الیہ ومرجع ضمیر شین شخص متوفی - مضافین ملکر ظرف ہوا - فعل فاعل اور ظرف سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی - شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا (ہر آنکو نماند الخ) پر - پھر (نہ مرد آنکہ الخ) پر - پھر (جوان مرد الخ) پر - پھر معطوف ومعطوف علیہ ہوا -

چو خواہی کہ ناست بود در جہان ۔۔۔ مکن نام نیک بزرگان نہان

ترکیب - واؤ عاطفہ محذوف جو حرف شرط کا خواہی فعل یا فاعل (این امر) مبین محذوف کی بیانیہ بود فعل ناقص مضارع ناست ترکیب اضافی اسکا اسم مشہور خبر محذوف در جہان جار مجرور متعلق خبر کے - یا فعل ناقص کے - فعل ناقص اپنے اسم اور خبر اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا - مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا - فعل یا فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی - مکن فعل یا فاعل نام نیک ترکیب توصیفی مضاف - بزرگان مضاف الیہ سے ملکر مفعول بہ ہوا - نہان فعل ثانی - فعل یا فاعل مفعولات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی - شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معلول ہوا حرف علت کا محذوف -

ہمین نقش برخوان پس از عہد خویش ۔۔۔ کہ دیدی تو از عہد شاہان پیش

ترکیب برخوان فعل یا فاعل - ہم بر ابہام تاکید این اسم اشارہ موکد نقش مضاف عدم مضاف الیہ محذوف سے ملکر مشار الیہ ہوا اسم اشارہ مع مشار الیہ کے مبین ہوا - کاف بیانیہ - دیدی فعل یا فاعل تو تاکید فاعل از جار عہد مضاف شاہان پیش ترکیب اضافی مضاف الیہ مضافین ملکر مجرور ہوا - جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا - فعل یا فاعل متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا - مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا - برخوان فعل یا فاعل کا - پس از عہد خویش بمعنے پس عہد خویش کے پس مضاف از بیانیہ اضافی عہد خویش ترکیب اضافی مضاف الیہ مضافین ملکر ظرف ہوا - پس فعل یا فاعل مفعول بہ اور ظرف سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا - واؤ عاطفہ محذوف - بیت

ہمین کام و ناز و طرب داشتند ۔۔۔ بآخر برفتند و بگزاشتند

ترکیب - داشتند فعل ماضی مطلق ہمین ضمیر ہستہ فاعل کی راجع طرف شاہان پیش کے اس کا

فسلہ جب تم کا لفظ این - یا آن - پر آتا ہے اسوقت تاکید مراد ہوتی ہے - اور حرف عطف نہیں ہوتا ہے - این کے معنے یہ اور ہمین کے معنے یہی - ہے جہان شراکت مراد ہو لیکن عطف کا حرف ہوتا ہے ۱۲ منہ

فاعل ہم برائے تاکید این اسم اشارہ موکد تاکید سے ملکر مع (کام و ناز و طرب) معطوفین کے ملکر مشار الیہ ہوا) مشار الیہ کے مفعول بہ ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واؤ عاطفہ محذوف برفشند فعل اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف شاہان پیش کے۔ فعل ضمیر فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ واؤ عاطفہ بگزشتند۔ فعل اسمین ضمیر فاعل کی راجع بسوئے شاہان پیش کے۔ پس فعل فاعل ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا بمعطوفین ملکر پھر معطوف ہوا (ہمین کام و ناز الخ) پر پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

یکے نام نیکو بہ برد از جہان — یکے رسم بد ماند از و جاودان

ترکیب۔ حرف علت کا محذوف ببرد فعل ماضی یکے فاعل نام نیکو بترکیب وصفی مفعول بہ از جہان جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واؤ عاطفہ محذوف۔ یکے مبتدا ماند فعل ماضی رسم بد بترکیب توصیفی فاعل از جار اور ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف مبتدا کے مجرور۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ جاودان ظرف زمان۔ فعل فاعل اور ظرف اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف ہوا (یکے نام نیکو الخ) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (ہمین کام و ناز الخ) پر۔ پھر (ہمین نقش برخوان الخ) پر۔ پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر حلت ہوئی (خواہی کرنامت بود الخ) کی۔ پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ حرف علت کا محذوف

بیت — بسمع رضا مشنو ایذائے کس — وگر گفتہ آید بغورش برس

ترکیب۔ مشنو فعل با فاعل ایذائے کس بترکیب اضافی مفعول بہ بے جار سمع رضا بترکیب اضافی مجرور۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ انشائیہ ہوکر تاویل جملہ خبریہ کے معطوف علیہ ہوا۔ واؤ عاطفہ گر شرطیہ گفتہ آید بمعنے گفتہ شود فعل مضارع مجہول اسمین ضمیر راجع طرف ایذائے کس کے مفعول مالم یسم فاعلہ اسکا فعل مجہول مفعول مالم یسم فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ برس فعل با فاعل با جار غور مضاف شین ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف ایذائے کس کے۔ مضافین ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل

فعل با فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا (بسمع رضا شنو الخ تا دل پر) پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

گنہ گار را عذر نسیان بنہ　　چو زنہار خواہند زنہار دہ

ترکیب حرف عطف کا محذوف بنہ بمعنی قبول کن فعل مرکب با فاعل عذر نسیان گنہ گار۔ ترکیب اضافی مضاف الیہ آزیا نیہ اضافی۔ مضافین ملکر مفعول بہ ہوا۔ پس فعل با فاعل مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ انشائیہ ہوکر تاویل جملہ خبریہ کے معطوف علیہ ہوا۔ واؤ عاطفہ محذوف۔ چو شرطیہ۔ خواہند فعل سمین ضمیر فاعل کی راجع طرف گنہ گاران کے باعتبار اسم جنس کے زنہار بمعنی پناہ و امن مفعول بہ۔ فعل ہمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ دہ فعل با فاعل زنہار مفعول بہ۔ فعل با فاعل مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا۔ (گنہ گار را عذر نسیان بنہ الخ) پر۔ پھر معطوف علیہ و معطوف ملکر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ واؤ عاطفہ محذوف بیت

گر آید گنہ گار سے اندر پناہ　　بنہ شرط ہست کشتن بادل گناہ

ترکیب گر حرف شرط کا آید فعل مضارع لازم گنہگار سے بیائے تنکیری فاعل اندر جار پناہ مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ کشتن مصدر با جار اول گناہ بقلب اضافت و ترکیب توصیفی مجرور و جار مجرور ملکر شبہ فعل بمعنی مصدر کے متعلق ہوا اور مصدر مع اپنے متعلق کے مبتدا ہوا۔ شرط۔ خبر۔ نون حرف نفی کا متعلق ہست کے است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر جزا ہوئی بطرز دوم نیست فعل ناقص کشتن اسکا اسم (شرط با دل گناہ) خبر مع متعلق کے۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ پھر تقدیر شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

چو بارے بگفتی دلشنیدنیہ　　بدو گو تمامش بزندان دہند

ترکیب واؤ عاطفہ محذوف چو حرف شرط کا بگفتی فعل با فاعل بارے بیائے وحدت حرف مفعول مطلق برائے تعداد فعل با فاعل مفعول مطلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واؤ عاطفہ نشنیدنیہ فعل سمین ضمیر مخاطب فاعل کی راجع بسوئے گنہ گار بند مفعول بہ فعل ہمیر فاعل

اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (چو بارے بگفتی الخ) پر۔ پھر جملہ عاطفہ ہوکر شرط ہوئی بدہ فعل با فاعل شین ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف گنہ کار کے گوشمال مفعول ثانی با جار زندان و بند متعطوفین ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل مفعولات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

وگر پند و بندش نیاید بکار درخت خبیثست بیخش برآر

ترکیب واؤ عاطفہ گر حرف شرط کا نیاید فعل نہی پند و بند متعطوفین ملکر فاعل ہوا بکار ش جار مجرور متعلق فعل کے و مرجع ضمیر شین ضمیر مضاف الیہ کا گنہ کار۔ پس فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ برآر فعل با فاعل بیخ مضاف شین ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف مجرم کے۔ مضافین ملکر مفعول بہ ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا حرف علت کا محذوف او ضمیر فاعل کی راجع طرف (خطاوار یا گنہ گار یا مجرم کے) مبتدا محذوف درخت خبیث ترکیب توصیفی۔ خبر است کلمہ ربط کا۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی (بیخش برآر معلول کے) معلول مؤخر علت سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی (وگر پند و بندش الخ کی) پھر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا شعر

چو خشم آیدت بر گناہ کسے تامل کنش در عقوبت بسے

ترکیب۔ واؤ عاطفہ محذوف چو حرف شرط کا آید فعل مضارع لازم خشمت ترکیب اضافی فاعل۔ بر جار گناہ کسے ترکیب اضافی مجرور۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ کن فعل با فاعل تامل مفعول بہ سبب مفعول مطلق در جار عقوبت مضاف شین ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف مجرم یا خطاوار کے۔ مضافین ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ و مطلق و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معلول ہوا شعر

گر سہلست لعل بدخشاں شکست شکستہ نشاید دگر بارہ بست

ترکیب کاف علت کا شکست بمعنی شکستن بمصدر مضاف لعل بدخشاں ترکیب اضافی مضاف الیہ۔ مضافین ملکر مبتدا ہوا سہل خبر است کلمہ ربط کا۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ

ہوکر مستدرکہ بالفتح ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ لیکن حرف استدراک محذوف مفید عطف نشاید فعل نہی۔ بست فعل ماضی بمعنی مصدر بستن۔ مضاف شکستہ مضاف الیہ سے ملکر فاعل ہوا۔ بارہ موصوف و گرصفت سے ملکر ظرف بستن مصدر کا ہوا۔ فعل فاعل اور ظرف سے ملکر جملہ فعلیہ منفیہ مستدرکہ بالکسر ہوکر معطوف ہوا۔ پس جملہ مستدرکہ بالفتح جملہ مستدرکہ بالکسر سے ملکر جملہ استدراکیہ ہوکر علت ہوئی (چوخشم آیدت الخ) کی پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف

بیت صواب ہست پیش از کشتن بندکرد — کہ نتوان سرکشتہ پیوند کرد

ترکیب۔ بندکردن بمعنے بندکردن مصدر مضاف شین ضمیر مضاف الیہ کی راجع بسوئے گنہ گار۔ مضافین ملکر مبتدا ہوا۔ صواب۔ خبر۔ پیش ظرف زمان مع از کشتن بمعنی کشتن مصدر مجرور کے متعلق خبر کے ہوا یا مضافین ملکر مع پیش ظرف زمان اور از کشتن مجرور کے مصدر مرکب بندکردن کے متعلق ہوا اور مصدر مضاف مضاف الیہ و ظرف و متعلق سے ملکر مبتدا ہوا۔ صواب خبر۔ ہست کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معلول ہوا۔ کاف علت کا محذوف پیوند کردن بمعنی پیوندکردن۔ نتوان بمعنی نتوانی پس (پیوندکردن نتوانی) فعل مرکب با فاعل سرکشتہ بترکیب توصیفی مفعول بہ۔ یا نتوانی فعل مضارع با فاعل سرکشتہ مفعول اول پیوندکردن مفعول ثانی۔ بہر تقدیر فعل با فاعل مفعولات یا مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی۔ (صواب ہست الخ) معلول کی پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (چوخشم آیدت الخ) پر۔ پھر (وگر بندد بندش الخ) پر۔ پھر (چو بارے بگفتی الخ) پر۔ پھر (گر آید گنہ گار سے الخ پر) پھر (گنہ گار را عذر نسیان الخ پر) پھر (بسمع رضا مشنو ایدا ہر کس الخ پر) پھر (چو خواہی کہ نامت بود الخ پر) پھر (جوانمرد خوش خلق الخ پر) پھر (درشتی و نرمی الخ پر) پھر (چو نرمی کنی الخ پر) پھر (نویسندہ را الخ پر) پھر (یکے را کہ مغرور دل کردی الخ پر) پھر (دو ہمجنس الخ پر) پھر (بفشان و بشمار الخ پر) پھر (وراد نیز در ساخت الخ پر) پھر (چو مشرف دو دست الخ پر) پھر (عمل گر دہی الخ پر) پھر (وگر پارسی باشد مش الخ پر) پھر (غریبے کہ پرفتنہ باشد الخ پر) پھر (اگر من نامم الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر مقصود بالنداء ویا۔ جوابندا ہوا (اے شاہ آفاق گستر عدل کا) پھر ندا جواب سے ملکر جملہ ندائیہ ہوکر بیان ہوا (این حکایت بمین کا) بمین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا ہست

فعل کا با جار نزدیک شاہ بترکیب اضافی مجرور بار مجرور ملکر فعل مذکور کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر جزا ہوئی (چو شد حالش ازینہ ائی تباہ شرط کی) یہ جملہ شرطیہ ہو کر معطوف ہوا (شاپور دم درکشید پر) پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہو کر بیان ہوا (این سخن سبین الخ) یہین بیان ہی ملکر مفعول بہ ہوا شنیدم فعل با فاعل کا۔ شنیدم فعل با فاعل مفعول بہ ہی ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوا۔ **ہفتم گفتار اندر نخشائیش بر ضعیفان** - ترکیب۔ نوشتہ میشود فعل حال مجہول محذوف ہفتم گفتار بقلب اضافت و ترکیب توصیفی مفعول ما لم یسم فاعلہ ہوا۔ اندر نخشائیش۔ جار مجرور مع بر ضعیفان جار مجرور کے فعل مجہول کے متعلق ہوا فعل مجہول ما لم یسم فاعلہ اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوا **حکایت ہفتم**

الٰہی حکم شرع آب خوردن خطا ستا ۔۔۔ وگر خون بفتوی بریزی رواست

ترکیب **بطر اول** آبخوردن بقلب اضافت خوردن آب بترکیب اضافی موصوف الف متعلق آبے کا زائد (بے حکم شرع) بمعنی مخالف حکم شرع بترکیب اضافی اسکی صفت ہوئی موصوف صفت سے ملکر مبتدا ہوا خطا۔ خبر اسکی است کلمہ ربط کا یا علامت جملہ اسمیہ۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا۔ **ترکیب بطر دوم** - آب خوردن بقلب اضافت خوردن آب بترکیب اضافی موصوف الف زائد بے کلمہ نفی کا جار بمعنی (مخالف حکم شرع) بترکیب اضافی مجرور۔ جار مجرور ملکر ثابت محذوف کے ہو کر صفت ہوئی۔ پس موصوف صفت سے ملکر مبتدا ہوا خطا۔ خبر است علامت جملہ اسمیہ کی۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا۔ واؤ عاطفہ گر حرف شرط کا بریزی فعل با فاعل خون مفعول بہ بفتوی جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل با فاعل مفعول متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط ہوئی۔ آن مبتدا محذوف روا۔ خبر است کلمہ ربط کا مبتدا خبر ہی ملکر جملہ اسمیہ ہو کر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا۔ **بیت**

گر شرع فتوے دہد بر ہلاک ۔۔۔ الا تا ندہی زرگشتش باک

اصالت مصرع اول ہر آئینہ شرع فتوے دہد بر ہلاک او دہد۔ ترکیب حرف عطف محذوف ہر آئینہ اسم موصول آنکہ سابق کا دہد فعل شرع فاعل فتوی مفعول بہ بر جار ہلاک مصدر مضاف اپنے مفعول بہ کی طرف او ضمیر مضاف الیہ کی محذوف راجع بسوی موصول سکا مفعول بہ مقدم و موصول مقدم و مضاف مضاف الیہ سے

(اطلاع) الٰہی حکم شرع یا صاحب شرع کی صفت واقع ہوا ہے اور جو جار مجرور کسی موصوف کی صفت واقع ہوتا ہے وہ موصوف کے متعلق ہرگز نہیں ہوتا بلکہ اعمال عامہ کے متعلق ہوکر موصوف کی صفت ہوتا ہے ۱۲ منہ (اطلاع) اگر اس میں لفظ را اضافی ہی مفعول بہ کی علامت نہیں ہے بلکہ زائد ہے مفعول بہ دیدہ ہے ہی ملکہ وہ مفعول بہ فنا نہ الیہ ہلاک کا ہے ۱۲ منہ

ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل اور مفعول بہ اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا۔ موصول صلہ سے ملکر مبتدا ہوا۔ الا کلمہ تنبیہ کا بمعنے آگاہ باش تا حرف تاکید زنہار یہ بمعنے زنہار رہو ہرگز ندارد فعل با فاعل باک مفعول بہ ز جار کشتن مضاف شین ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف مبتدا کے۔ مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل با فاعل مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

وگر دانی اندر تبار ش کسان — بر ایشان بہ بخشائی و راحت رسان

ترکیب واؤ عاطفہ گر حرف شرط کا دانی فعل با فاعل کسان مفعول بہ اندر حرف جار تبار مضاف شین ضمیر مضاف الیہ کی راجع بسوئے مقتول۔ مضافین ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ بہ بخشائی فعل با فاعل بر جار ایشان ضمیر مضاف الیہ کی راجع بسوئے کسان۔ مجرور۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا اجل با فاعل متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واؤ عاطفہ رسان فعل با فاعل راحت مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (بر ایشان بہ بخشائی پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا محذوف

شعر — گنہ بود مرد ستمگارہ را — چہ تاوان زن و طفل بیچارہ را

ترکیب بود فعل ناقص گنہ مضاف مرد ستمگارہ بترکیب اضافی مضاف الیہ بمضافین ملکر فعل ناقص کا اسم ہوا ثابت خبر محذوف را علامت اضافت کی فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ چہ مخفف چیست کا چنانیہ است فعل ناقص محذوف تاوان بمعنے قصور اسم اسکا ثابت خبر محذوف را بمعنی برائی حرف جار زن و طفل معطوفین ملکر موصوف ہوا بیچارہ صفت موصوف سے ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (گنہ بود الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر علت ہوئی (بہ بخشائی و راحت رسان الخ) معلول کی پھر جملہ معللہ ہوکر خبر ہوئی (وگر دانی اندر تبار ش کسان الخ) شرط کی پھر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا (کہ شرع فتوی دہد الخ) پر پھر (وگر خون بفتوی بریزی الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (بے حکم شرع الخ پر) پھر معطوف علیہ معطوف سے ملکر

جملہ معطوفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا - اشعار

تنت زورمند ست ولشکر گران ولیکن در اقلیم دشمن مران

کہ دہی برحصارے گریزد بلند رسد کشور بیگنہ را گزند

اصالت شعر اول (فرض کردم این امر کہ تنت زورمند ولشکر گران ست وطاقت لشکر کشی داری ولیکن بغرور زورمندی وگرانی لشکر ایشان را در اقلیم دشمن مران) **ترکیب اسکی** فرض کردم فعل مرکب با فاعل این اسم اشارہ آمر مشارالیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ - تنت ولشکرت زورمند وگران ست بلف ونشر مرتب **ترکیب** تنت بترکیب اضافی معطوف علیہ - واؤ عاطفہ لشکر بترکیب اضافی معطوف - معطوفین ملکر مبتدا ہوا - زورمند وگران - معطوفین ملکر خبر ہوئی است کلمیہ ربط کا - مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا - واؤ عاطفہ داری فعل با فاعل طاقت مضاف لشکر کشی بیائے مصدری مضاف الیہ مضافین ملکر مفعول بہ ہوا - فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (تنت زورمند الخ) پر پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف علیہ ہوکر مستدرکہ بالفتح ہوا - لیکن حرف استدراک مفید معنی عطف مران فعل با فاعل ایشان ضمیر مفعول از کی راجع بسوئے تن ولشکر را علامت اسکی در جار اقلیم دشمن بترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر مع (با جار غرور - مضاف زورمندی بیائے مصدری معطوف علیہ - واؤ عاطفہ گرانی لشکر بترکیب اضافی معطوف - معطوفین ملکر مضاف الیہ ہوا - غرور مضاف مضاف الیہ سے ملکر مجرور ہوا) ایں جار مجرور کے فعل مران کے متعلق ہوا - فعل با فاعل ضمیر مفعول بہ اور دونو متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ مستدرکہ بالکسر ہوکر معطوف ہوا (تنت زورمند الخ) پھر جملہ عاطفہ مستدرکہ ہوکر بیان ہوا (این امر مبین کا) مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا فرض کردم فعل با فاعل کا پھر جملہ فعلیہ خبریہ مستدرکہ ہوکر معلول ہوا - کاف علت کا گریزد فعل مضارع دہی ضمیر فاعل کی بر جار حصارے بیائے وحدت موصوف بلند صفت سے ملکر مجرور ہوا - جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل ضمیر فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا حرف علت کا محذوف - رسد فعل مضارع لازم گزند فاعل - ابمعنے برائے جار کشور بیگنہ بترکیب توصیفی اسکا مجرور ہوا - جار مجرور ملکر فعل رسد کے متعلق ہوا - فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (کہ دہی

برحصارے الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر علت ہوئی۔ (تنت زور مندالخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف ومعطوف علیہ ہوا۔

نظر کن در احوال زندانیان کہ ممکن بود بیگنہ در میان

ترکیب بطرز اول حرف عطف کا محذوف کن فعل با فاعل نظر مفعول بہ درجار احوال زندانیان مرکب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل با فاعل مفعول بہ متعلق ہوکر ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا کاف علت کا بود فعل ناقص بمعنی بودن مضاف بیگنہ مضاف الیہ۔ مضافین ملکر مع (درجار میان مضاف زندانیان مضاف الیہ محذوف سے ملکر مجرور ہوا) جار مجرور ملکر بودن مصدر ناقص کے متعلق ہوا۔ مصدر ناقص مع مضاف الیہ ومتعلق کے ملکر مبتدا ہوا ممکن۔ خبر۔ است کلمہ ربط کا محذوف مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی (نظر کن الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف ومعطوف علیہ ہوا **ترکیب بطرز دوم**۔ کاف علت کا بود فعل ناقص بودن مصدر ناقص محذوف بہ مضاف بیگنہ مضاف الیہ سے ملکر اسم ہوا ممکن خبر درمیان زندانیان ترکیب اضافی جار مجرور ملکر متعلق خبر کے ہوئی فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (نظر کن الخ معلول) کی معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف ومعطوف علیہ ہوا۔ **اشعار**

چو بازارگان در دیارت برد بمالش خساست بود دست برد
کزان پس کہ بروے بگریند زار بہم بازگویند خویش و تبار
کہ مسکین در اقلیم غربت بمرد متاعے کزو ماند ظالم ببرد

ترکیب۔ واؤ عاطفہ محذوف چو حرف شرط کا بہ فعل ماضی بازارگان فاعل درجار دیارت ترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ بود فعل ناقص دست برد بمعنے بردن دست ترکیب اضافی وقلب اضافت مصدر بفتح شین فعل ہوکر مع بمالش جار مجرور اپنے متعلق کے ہمراہ خساست خبر فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا بطرز دیگر بود فعل ناقص بہ بمعنی بردن مضاف۔ دست مضاف الیہ یا جار مآل۔ قلب شین ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف بازارگان مرحوم کے مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل ناقص کے متعلق ہوا۔ مصدر مضاف ومضاف الیہ سے ملکر اسم ہوا۔

فعل ناقص کا خاست خبر اسکی۔ فعل ناقص اسم اور خبر و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا
کہ علت کا گویند فعل مضارع خویش و تبار معطوفین ملکر فاعل ہوا از[1] بیانیہ اضافی پس مضاف
آن ہم اشارہ ساعت مشار الیہ محذوف سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ بگویند فعل مضارع وارثان
مرحوم ذوالجلال نزار حال سے ملکر فاعل ہوا یا زار (بمعنی ابنوہی وضعیف۔ وخوار۔ ونالان
وغیرہ) فاعل بر جارو ہی ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف بازارگان مرحوم کے مجرور۔ جار مجرور ملکر
فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا مبین بیان سے ملکر
پس مضاف کا مضاف الیہ ہوا۔ پھر مضافین ملکر ظرف زمان ہوکر فعل گویند کے متعلق ہوا۔ باز
حرف عطف کا مفید ترتیب با جار ہم بمعنے (ہمدگر۔ یا یکدیگر) مجرور۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا
(این سخن کہ) محذوف مبین کاف بیانیہ بمرد فعل او ضمیر مستتر راجع بسوی بازارگان ذوالجلال
سکین جلال سے ملکر فعل کا فاعل ہوا۔ درجار اقلیم غربت بترکیب اضافی مجرور۔ جار مجرور ملکر فعل
کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف متاع
موصول کاف صلہ کا مانند فعل ماضی امین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف موصول کے (یا متاع مبین
ہی موصولہ) آرجارا و ضمیر مفعول بہ کی مجرور راجع طرف سکین کے۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا
فعل ضمیر فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا۔ موصول صلہ ہی ملکر مبتدا ہوا۔ بہ برد فعل
ماضی ظالم فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوکر خبر ہوئی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر بیان ہوا۔
متاع مبین کا مبین بیان ہی ملکر معطوف ہوا (کہ سکین در اقلیم غربت الخ پر) پھر معطوفین ملکر
جملہ عاطفہ ہوکر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سے ملکر مقولہ ہوا گویند فعل کا۔ فعل فاعل
اور ظرف زمان۔ یا مفعول فیہ و مقولہ و متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (بسالش خاست
بود الخ) کی پھر جملہ معللہ ہوکر جزا ہوئی (چو بازارگان الخ کی) پھر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف و معطوف ہوا

شعر | بنید لیش زان طفلک بے پدر | وز آہ دل دردمندش حذر

ترکیب۔ بنید لیش فعل با فاعل آن جار آن ہم اشارہ طفلک بکاف تصغیر موصوف بے پدر صفت سے
ملکر مشار الیہ ہوا۔ ہم اشارہ مشار الیہ ہی ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل با فاعل
متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ انشائیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ کن فعل با فاعل محذوف حذر مفعول بہ

[1] (اطلاع) آر بیانیہ اضافی کا مجرور کوئی نہیں ہوتا صرف بہ سے بنے صلہ اضافت کا آتا ہے ۱۲ منہ

از جار آہ مضاف دل موصوف دردمند مضاف شین ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف طفلک کے دردمند مضاف شین ضمیر مضاف الیہ ہی ملکر صفت ہوئی دل موصوف کی موصوف صفت سے ملکر پھر مضاف الیہ ہوا آہ مضاف کا یہ (دل دردمندش) مضاف الیہ ہی ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر فعل کن کے متعلق ہوا فعل یا فاعل مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (بیندیش الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معلول ہوا۔ کہ علت کا

بسا نام نیکوئے پنجاہ سال	کہ یک نام زشتش کند پائمال
پسندیدگاران جاوید نام	تطاول نکردند بر مال عام

اصالت شعر اول۔ کہ یک نام زشت نام نیکوئی پنجاہ سال را بسیار بار یا۔ دفعہ پائمال کند۔ **ترکیب اسکی بطرز اول** کاف علت کا کند فعل مضارع یک ہم عدد نام زشت ترکیب توصیفی معدود سے ملکر فاعل ہوا نام موصوف نیکوئی مضاف پنجاہ سال عدد و معدود ملکر مضاف الیہ ہوا۔ مضافین ملکر صفت ہوئی۔ موصوف صفت سے ملکر مفعول بہ ہوا را علامت اسکی پائمال مفعول ثانی بسا بمعنے بسیار بار۔ یا بسیار دفعہ۔ ترکیب وصفی مفعول مطلق ہوا۔ پس فعل فاعل و مفعول بہ و ثانی و مطلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت و معلول ہوا **ترکیب بطرز دوم اصالت شعر** (بسیار تر اتفاق این امر افتادہ است کہ نام نیکوئی پنجاہ سال را یک نام زشت پائمال کند) **ترکیب اسکی**۔ افتادہ است فعل تام ماضی قریب از (مصدر افتادن) محذوف اتفاق موصوف محذوف بسیار تر تفضیل بعض مترادف بسا صفت اسکی موصوف صفت سے ملکر مضاف ہوا۔ این امر اسم اشارہ با شارۃ الیہ محذوف مبین کاف بیانیہ کند فعل مضارع یک نام زشت ترکیب توصیفی عدد و معدود ملکر فاعل ہوا نام نیکوئی پنجاہ سال مفعول بہ را علامت اسکی پائمال مفعول ثانی فعل فاعل اور مفعول بہ و ثانی سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این امر) مبین کا۔ مبین بیان سے ملکر مضاف الیہ ہوا اتفاق مضاف مضاف الیہ سے ملکر فاعل ہوا افتادہ است فعل تام کا فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا **ترکیب بیت دوم** کاف علت کا محذوف نکردند فعل ماضی منفی پسندیدہ کاران موصوف جاوید نام صفت مرکب۔ موصوف صفت سے ملکر فاعل ہوا تطاول مفعول بہ بر جارہ مال عام

لہ (اطلاع) شین زشتش میں زائد ہی بسبب جائیل ہونے کاف کے مفعول بہ کیوں ہوا پھر دوبارہ لایا گیا ہی ۱۲ منہ

بترکیب اضافی مجرور۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی **شعر** (بسا نام نیکو کہ الخ) کی پہر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی۔ (بنیدیش ازان طفلک الخ) کی پہر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا **شعر**

بر آفاق گر سر بسر بادشاہ ست　　چو مال از تو انگر نماند گدا ست

ترکیب واؤ عاطفہ محذوف گر حرف شرط کا انسان محذوف مبتدا بادشاہ خبر بر جار آفاق موصوف سر بسر بمعنے تمام صفت موصوف صفت ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر شرط ہوئی **ترکیب مصرع اول بطرز دوم** کسی کہ او گر بر آفاق سر بسر بادشاہ ست **ترکیب اسکی** کسی ہم موصول کہ صلہ کا او ضمیر فاعل کی راجع بسوئے موصول۔ مبتدا۔ گر بمعنے اگرچہ حرف شرطیہ فعلیہ بادشاہ خبر بر جار آفاق موصوف سر بسر صفت۔ موصوف صفت سے ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا است کلمہ ربط کا۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر صلہ ہوا۔ موصول صلہ سے ملکر شرط اول ہوئی۔ چو حرف شرط کا نماند فعل مضارع اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف موصول۔ یا انسان کے مال مفعول بہ از تونگر جار مجرور متعلق فعل۔ فعل فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ثانی ہوئی۔ او ضمیر فاعل کی راجع طرف موصول یا انسان کے محذوف مبتدا۔ گدا۔ خبر۔ است کلمہ ربط کا۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر پھر جزا ہوئی شرط اول کی (بر آفاق گر سر بسر الخ) کی پہر جملہ شرطیہ ہوکر معلول ہوا۔

بمرد از تہیدستی آزاد مرد　　ز پہلوئے مسکین شکم پر نہ کرد

ترکیب حرف علت کا محذوف۔ بمرد فعل ماضی مرد موصوف آزاد صفت سے ملکر فاعل ہوا از جار تہیدستی یائے مصدری مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ مستدرکہ بالفتح ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ لیکن حرف استدراک کا فائدہ عطف محذوف نکرد فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف آزاد مرد کے اسکا فاعل شکم مفعول بہ پر مفعول ثانی از جار پہلوئے مسکین مرکب توصیفی مجرور۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل

فاعل اور مفعول بہ و ثانی و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ مستدرکہ بالکسر ہوکر معطوف ہوا (ہر دار تہیدستی الخ) پر پھر جملہ استدراکیہ معطوفہ ہوکر علت ہوئی (ہر آفاق گرد سر سیر الخ) کی پھر جملہ علت ہوکر معطوف ہوا (ہیندیش ازان طفلک الخ) پر پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (چو بازارگان الخ) پر پھر (نظر کن در احوال زندانیان الخ) پر پھر (تنت زور مند الخ) پر پھر (الٰہی حکم شرع الخ) پر پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوا۔ **حکایت ہشتم** در معنی شفقت بر رعیت نوشتہ مے شود ترکیب نوشتہ مے شود فعل حال مجہول محذوف حکایت موصوف ہشتم صفت موصوف صفت سے ملکر مفعول عالم اسیم فاعلہ ہوا۔ در جار بمعنی مضاف شفقت مصدر مضاف الیہ بر جار بر رعیت مجرور سے ملکر شبہ فعل یعنے مصدر کے متعلق ہوا۔ پس معنی مضاف مضاف الیہ متعلق سے ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل مجہول کے متعلق ہوا فعل مجہول مفعول عالم اسیم فاعلہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوا۔ **شروع حکایت**

شنیدم کہ فرماندہے دادگر　　قبا داشتے ہر دو رو آستر

ترکیب۔ شنیدم فعل با فاعل (این بندہ) محذوف مبین کاف بیانیہ داشتے بمعنی بود شت فعل ماضی استمراری یا ناتمام فرماندہ بیائے وحدت موصوف داد گر صفت سے ملکر فاعل ہوا ہر دو رو ی قبا بترکیب اضافی مفعول بہ۔ آستر مفعول ثانی یا قبا ذو الحال (از ہر دو رو آستر) جملہ ہوکر حال ہوا۔ ذو الحال حال سے ملکر مفعول بہ ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ اور ثانی سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واؤ عاطفہ محذوف۔ **بیت**۔

یکے گفتش اے خسرو نیک روز　　قبائے ز دیبائے چینی بدوز

ترکیب گفت فعل ماضی یکے از ہمہ عدد مشخص معدود محذوف سے ملکر فاعل ہوا شین ضمیر مفعول بہ راجع طرف فرماندہ کے۔ اے حرف ندا کا خسرو موصوف نیک روز صفت مرکب سے ملکر منادی ہوا ندا منادی سے ملکر قائم مقام جملہ فعلیہ کے ہوا بدوز فعل با فاعل قبا مضاف زدیبا ئے مضاف الیہ ہوا یہ مضاف الیہ مضاف موصوف چینی صفت نسبتی بیائے نسبت موصوف صفت سے ملکر مضاف الیہ ہوا یہ مضاف الیہ مضاف ملکر مفعول بہ ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ انشائیہ ہوکر ندا کا جواب ہوا۔ ندا جواب سے ملکر جملہ ندائیہ ہوکر مقولہ گفت کا ہوا۔ گفت فعل فاعل اور مفعول بہ مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ

ہوکر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف شعر

بگفت این قدر ستر و آسائش ست ۔۔۔ وزین بگذری زیب و آرائش ست

ترکیب بگفت فعل اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف خسرو کے۔ این قدر ہم اشارہ مع مشارالیہ کے مبتدا۔ ستر و آسائش معطوفین ملکر خبر ہوئی۔ ست کلمہ ربط کا۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واؤ عاطفہ اگر حرف شرط کا محذوف بگذری فعل با فاعل از جار این ہم اشارہ (مضمون جملہ مصرع اول) مشارالیہ۔ ہم اشارہ مشارالیہ سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر فعل بگذری کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی (آن گذشتن تو) محذوف ترکیب اسکی آن ہم اشارہ گذشتن تو بترکیب اضافی مشارالیہ۔ ہم اشارہ مشارالیہ سے ملکر مبتدا ہوا زیب و آرائش معطوفین ملکر خبر ہوئی۔ ست کلمہ ربط کا۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر جزا ہوئی (اگر ازین بگذری الخ) کی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا (این قدر ستر و آرائش الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔

نہ بھر آن نے ستانم خراج ۔۔۔ کہ زینت کنم بر خود و تخت و تاج

ترکیب۔ واؤ عاطفہ محذوف نون حرف نفی کا متعلق فعل ستانم کے پس نمی ستانم فعل با فاعل منفی خراج مفعول بہ از جار۔ بھر مضاف آن ہم اشارہ آمر مشارالیہ محذوف ہے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ کنم فعل با فاعل زینت مفعول بہ بر جار خود معطوف علیہ واؤ عاطفہ تخت و تاج معطوفین ملکر پھر معطوف ہوا خود معطوف علیہ کا پھر معطوفین ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل کنم کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا مبین بیان سے ملکر مضاف الیہ ہوا بہر مضاف کا مضافین ملکر مجرور ہوا۔ از جار مجرور سے ملکر فعل نمی ستانم کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ منفیہ ہوکر معطوف معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف شعر

اگرچون زنان حلہ بر تن کنم ۔۔۔ بمردی گہی دفع دشمن کنم

اصالت مصرع اول (اگرچون زنان حلہ بر تن کنم) ترکیب بطرز اول اگر حرف

شرط کا کنم فعل یا فاعل جملہ مشبہ ہو کر مفعول بہ ہوا چون حرف تشبیہ کا جار۔ جملہ محذوف مضاف زنان مضاف الیہ سے ملکر مشبہ بہ ہو کر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر ظرف مستقر ہو کر مفعول ثانی ہوا برتن جار مجرور متعلق فعل فعل یا فاعل مفعول بہ ثانی متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط ہوئی یا (بقول بعضے) ترکیب بطرز دوم۔ کنم فعل یا فاعل جملہ مشبہ چون حرف تشبیہ۔ جملہ محذوف مضاف زنان مضاف الیہ سے ملکر مشبہ بہ ہوا مشبہ بہ سے ملکر مفعول بہ ہوا۔ فعل یا فاعل مفعول و برتن متعلق انپر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط ہوئی۔ کنم فعل یا فاعل دشمن مفعول واقع مفعول ثانی کجا ظرف مکان مفعول فیہ ہمدردی جار مجرور متعلق فعل۔ فعل یا فاعل مفعول بہ ثانی و فیہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہو کر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ یا معلول ہوا بیت

مرا ہم زصد گونہ آزو ہواست ولیکن خزینہ نہ تنہا مراست

اصالت شعر (ہم آزو ہواے صد گونہ لاحق حال من است ولیکن خزینہ برائے من تنہا ثابت نیست) ترکیب بطرز اول ہم حرف عطف مفید تاکید آزو ہوا ے معطوفین ملکر مضاف ہوا اے اضافی صد گونہ مضاف الیہ مضافین ملکر مبتدا ہوا۔ لاحق محذوف مضاف حال مضاف الیہ محذوف ہے ملکر پھر مضاف الیہ ہوا مرا یعنے من مضاف الیہ را اضافی۔ مضافین ملکر خبر ہوئی است کلمہ ربط کا۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ مستدرکہ بالفتح ہو کر معطوف علیہ ہوا۔ واؤ عاطفہ لیکن حرف استدراک کا نیست فعل ناقص خزینہ اسکا اسم ثابت خبر محذوف مرا معنے برائے من جار مجرور موصوف یا مؤکد تنہا صفت یا تاکید موصوف صفت ہے ملکر یا مؤکد تاکید ہے ملکر مجرور ہوا برائے جار مجرور ہے ملکر خبر محذوف ثابت کے متعلق ہوا۔ پس فعل ناقص اسم اور خبر ہے ملکر جملہ اسمیہ منفیہ مستدرکہ بالکسر ہو کر معطوف ہوا ا ہم زصد گونہ الخ پر اپنے معطوفین ملکر جملہ عاطفہ مستدرکہ ہو کر معلول ہوا۔ ترکیب بطرز دوم کاف علت کا محذوف ہم حرف عطف آزو ہوا معطوفین ملکر مضاف ہوا۔ پس مضاف الیہ علامت اضافت کی مضافین ملکر مبتدا ہوا زصد گونہ جار مجرور ملکر متعلق ثابت کی ہو کر خبر ہوئی۔ مبتدا خبر ہے ملکر جملہ اسمیہ مستدرکہ بالفتح ہو کر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ۔ لیکن حرف استدراک کا خزینہ فوالحال تنہا حال سے ملکر مبتدا ہوا مرا ضمیر

مضاف الیہ کی خزینہ محذوف اسکا مضاف۔ مضافین ملکر خبر ہوئی بنشت حرف ربط کا۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ مستدرکہ بالفتح ہوکر معطوف ہوا (مراہم زصد گونہ الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا یا معلول ہوا۔

خزائن پُر از بھر لشکر بود — نہ از بھر آئین و زیور بود

ترکیب حرف علت کا محذوف یا بلکہ حرف اضراب بمفید و مقتضی ترقی محذوف بود فعل ناقص خزاین اسکا اسم پُر خبر از زائد بہر بمعنی برائے جار لشکر مجرور سے ملکر فعل ناقص کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واؤ عاطفہ محذوف بود فعل ناقص نون حرف نفی کا متعلق اسکے پس نبود فعل ناقص منفی ہمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف خزاین کے اسکا اسم پُر خبر محذوف از زائد بہر جار آئین و زیور معطوفین ملکر مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (خزائن پُر از الخ پر) پھر معطوفین ہوکر علت ہوئی (مراہم زصد گونہ الخ کی یا اسی پر معطوف ہوا) پھر جملہ معللہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (اگرچون زمان حلد الخ پر) پھر دونو ملکر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (نہ از بہر آن الخ) پر پھر (این قدر ستر و آسائیش الخ) پر پھر مقولہ گفت کا ہوا فعل ضمیر فاعل اور مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (یکے گفتش اے شہر دار الخ) کی پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (فرماندہی داد گر الخ) پر پھر جملہ عاطفہ ہوکر بیان ہوا (این سخن محذوف بسین کا) ہمین بیان سے ملکر مقول بہ ہوا۔ پس ستیندم فعل ناقص فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوا۔

پادشاہی کہ خوشدل نباشد رعیت — ندارد وجود ولایت نگاہ

ترکیب ندارد فعل نہی پادشاہی ہم موصول کاف صلہ کا نباشد فعل ناقص منفی ہمین ضمیر مستتر راجع بسوئے موصول اسکا اسم خوشدل خبر رعیت شاہ جار مجرور متعلق فعل۔ فعل ناقص اسم اور خبر و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا۔ موصول صلہ سے ملکر فاعل ہوا ندارد فعل کا۔ حدود ولایت ترکیب اضافی مفعول بہ نگاہ مفعول ثانی فعل فاعل اور مفعولات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ حرف علت کا محذوف۔ شعر

چو دشمن خر روستائی برد — ملک باج دہ یک چرا مے خورد

ترکیب چو حرف شرط کا برد فعل مضارع دشمن فاعل خرد ستائی ترکیب اضافی مفعول بفعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ بخورد فعل حال ملک فاعل باج مضاف یک مضاف الیہ سے ملکر مفعول بہ ہوا چرا بمعنے برائے چہ چیز برائے علامت مفعول لہ جو ہم استفہام ممیز خبر تمیز محذوف سے ملکر مفعول لہ ہوا۔ فعل حال اور مفعول بہ و مفعول لہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا

مخالف خرش برد سلطان خراج　　چہ اقبال بینی دران تخت و تاج

ترکیب واؤ مع لفظ ہرگاہ کی محذوف برد فعل ماضی (مخالف و سلطان و خرش و خراج) بلف و نشر مرتب مخالف و سلطان معطوفین ملکر فاعل ہوا آخر مضاف شین ضمیر مضاف الیہ کی راجع بسوئے رو ستائی مضاف الیہ مضافین ملکر معطوف علیہ ہوا۔ واؤ عاطفہ خراج معطوف بمعطوفین ملکر مفعول بہ ہوا۔ ہرگاہ ظرف زمان بمقتضی معنی شرط محذوف۔ فعل فاعل اور مفعول بہ ظرف سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ بینی فعل با فاعل چہ ہم استفہام ممیز اقبال تمیز سے ملکر مفعول بہ ہوا در حرف ظرفیت یا علامت مفعول فیہ آن ہم اشارہ تخت و تاج معطوفین ملکر مشار الیہ ہوا۔ ہم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مفعول فیہ ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ و فیہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف۔ بیت

مروت نباشد برافتادہ زور　　برد مرغ دون دانہ از پیش مور

ترکیب نباشد فعل ناقص منفی زور بمعنی زور کردن مصدر بر جار افتادہ بمعنی عاجز مجرور سے ملکر مصدر زور کردن کے متعلق ہوا مصدر مع اپنے متعلق کے اسم ہوا۔ یا مصدر مذکور سم ہوا اور مروت خبر برافتادہ جار مجرور متعلق فعل ناقص کے بہر تقدیر فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا کاف علت کا محذوف برد فعل مضارع مرغ دون بترکیب توصیفی فاعل ہوا دانہ مفعول از جار پیش مور بترکیب اضافی مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی۔ معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر بہر علت ہوئی (مخالف خرش برد الخ) کی بہر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

رعیت درخت است گر پروری　　بکام دل دوستان برخوری

اصالت شعر (رعیت درخت ہست و اگر او را پروری بکام دل دہستان برخوری) **ترکیب بطرز اول** رعیت مبتدا درخت خبر است کلمہ ربط کا۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا۔ واؤ حرف عطف کا اگر حرف شرط پروری فعل ما فاعل او ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف درخت کے را علامت مفعول کی فعل ما فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط ہوئی۔ خوری فعل ما فاعل بتفعول بہ با جار کام مضاف دل دہستان بترکیب اضافی مضاف الیہ مضافین ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل ما فاعل مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہو کر معطوف ہوا (رعیت درخت ہست) پر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہو کر معطوف و معطوف علیہ ہوا حرف عطف کا محذوف **بطرز دوم**۔ تقدیر عبارت (اگر پروری رعیت را بکام دل دہستان برخوری کہ او درخت ہست) **ترکیب اسکی**۔ اگر حرف شرط کا (پروری رعیت را) فعل شرط ہوا (بکام دل دہستان برخوری) جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہو کر معلول ہوا کاف علت کا مع او ضمیر کے محذوف و مبتدا درخت اسکی خبر است علامت جملہ اسمیہ کی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر علت ہوئی معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہو کر معطوف علیہ ہوا۔

بہ بیرحمی از بیخ و بارش مکن — کہ ناوان کند حیف بر خویشتن

ترکیب۔ حرف عطف کا محذوف مکن فعل ما فاعل نہی شین ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف درخت رعیت کے از جار بیخ و بارش معطوفین ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور مع بہ بیرحمی جار مجرور کے فعل کے متعلق ہوا فعل ما فاعل مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معلول ہوا کہ علت کا کند فعل مضارع ناوان فاعل حیف مفعول بہ برخویشتن جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ما فاعل و مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر علت ہوئی (بہ بیرحمی الخ) معلول کی پھر جملہ معللہ ہو کر معطوف ہوا (رعیت درخت ہست) پر۔ پھر دونو ملکر جملہ معطوفہ ہو کر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

کسان برخورند از جوانی و بخت — کہ بر زیردستان نگیرند سخت

ترکیب واؤ عاطفہ محذوف خورند فعل مضارع آن ہم اشارہ محذوف کسان مشار الیہ سے ملکر مبتدا ہوا کاف بیانیہ نگیرند بمعنی نکنند فعل مضارع منفی ہمین ضمیر راجع بسوئے مبتدا کے اسکا فاعل سخت بمعنی سختی مفعول بہ بر زیردستان جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل او مفعول بہ و متعلق سے

ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا ہبین بیان ہی ملکر فاعل ہوا بر بمعنی ثمرہ مفعول بہ آزجار جوانی و بخت تعطوف ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور مفعول بہ و متعلق ہی ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا - واؤ عاطفہ محذوف -

اگر زیر دستے در آید ز پائے — خدا رکن زنالید نش بر خدائے

ترکیب - اگر حرف شرط کا در آید آید فعل مضارع لازم زیر دستی بیائی تنکیری فاعل ز پائی جار مجرور متعلق فعل فاعل اور متعلق ہی ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی - کن فعل با فاعل خدا مفعول بہ زی جا زالیدن مضاف تین ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف زیر دست کی بمضافین ملکر مجرور ہوا - جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا بر بمعنی پیش مضاف خدا ہی مضاف الیہ بمضافین ملکر ظرف ہوا فعل فاعل مفعول بہ و ظرف متعلق ہی ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی - شرط جزا ہی ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا - شعر

چو شائید گر فتن بہ نرمی دیار — بہ پیکار خون از مسامے میار

ترکیب - حرف عطف کا محذوف چو حرف شرط کا شائید فعل مضارع گرفتن مصدر فاعل دیار ہکا مفعول بہ نرمی جار مجرور متعلق فعل کے فعل فاعل اور اسکے مفعول بہ متعلق ہی ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی - میار فعل نہی با فاعل خون مفعول بہ پیکار جار مجرور مع ز مسامے بیائی وحدت و جار مجرور کی فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل و مفعول بہ اور واؤ متعلقات ہی ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی - شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معلول ہوا - شعر

بہ مردی کہ ملک سراسر زمین — نیرزد کہ خونے چکد بر زمین

تقدیر (بمردی کہ ملک سراسر زمین نیرزد این قدر کہ خونے بر زمین چکد) ترکیب مجمل بطرز اول بمردی قسم کاف زائد - نیرزد فعل - ملک سراسر زمین فاعل - این قدر کہ خونے بر زمین چکد مفعول بہ فعل فاعل و مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جواب قسم کا ہوا - قسم جواب سے ملکر جملہ قسمیہ ہوا ترکیب بطرز دوم کاف علت کا (قسم میخورم بمردی) میخورم فعل با فاعل قسم مفعول بہ جار مرادی مقسم بہ مجرور ہوا - جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا - فعل با فاعل مفعول بہ اور متعلق ہی ملکر فعل قسم ہوا (ملک سراسر زمین) مبتدا (نیرزد این قدر کہ خونے بر زمین چکد) خبر - مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر جواب قسم ہوا - فعل قسم جواب سے ملکر جملہ قسمیہ ہوکر علت ہوئی معلول کی معلول علت سے

ملکر جملہ معلہ ہوکر معطوف ہوا (اگر زیر دستے در آید الخ) پر پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (کسان برخیزند الخ) پر پھر (رعیت درخت ستم الخ) پر پھر (مخالف خرش برد الخ) پر پھر (چو دشمن خروشائی الخ) پر پھر (سپاہی کہ خوشدل نباشد الخ) پر پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوا۔

شنیدم کہ جمشید فرخ سرشت	بسر چشمہ بر بسنگے نوشت
برین چشمہ چون با بسے دم زدند	برفتند چون چشم برہم زدند
گرفتیم عالم بہ مردی وزور	ولیکن نہ برند با خود بہ گور

ترکیب۔ شنیدم فعل با فاعل (این سخن) محذوف مبین کاف بیانیہ نوشت فعل ماضی جمشید موصوف فرخ سرشت ہم فاعل سماعی۔ یا صفت مرکب۔ موصوف صفت سے ملکر فاعل ہوا۔ با بمعنے بر جار سر چشمہ بترکیب اضافی مجرور۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ بر زاید با بمعنے بر علامت مفعول فیہ کی سنگے یا ئے وحدت مفعول فیہ۔ این بیت لاحقہ۔ یا مضمون بیت لاحقہ محذوف ہم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا کاف بیانیہ محذوف زدند فعل ماضی۔ بسے اما لبسا کا صفت مردم موصوف محذوف کی موصوف صفت سے ملکر شبہ ہوکر فاعل ہوا۔ چون حرف تشبیہ کا ما ضمیر جمع متکلم مجرور منفصل کی شبہ بہ ہوکر مجرور ہوئی۔ جار مجرور ملکر ظرف مستقر ہوکر مفعول ثانی ہوا۔ دم مفعول بہ بقول بعضے بسا مردم صفت موصوف ملکر مشبہ ہوا۔ چون حرف تشبیہ کا ما ضمیر مضاف الیہ کی شبہ بہ مشبہ بسے ملکر فاعل ہوا۔ دم مفعول۔ بر جار این چشمہ ہم اشارہ مع مشار الیہ کے مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ زدند فعل فاعل اور مفعول بہ ثانی متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ لیکن حرف تہدید اگر کا محذوف مفید عطف چون حرف شرط کا زدند فعل اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف مردم کے چشم مفعول بہ برہم جار مجرور متعلق فعل کے۔ پس ضمیر فاعل اور مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی برفتند بمعنے بمردند فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع مردم کے نسل ضمیر فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا مقدم ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا (برین چشمہ الخ) پر پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر بیان ہوا (این بیت لاحقہ) کا مبین بیان سے ملکر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف گرفتند فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف بادشاہان سابق کے یا مردم کے عالم مفعول بہ با جار مردی وزور معطوفین ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق

---

۱۲ منہ چشم بہم زدن کنایہ است از چشم بند کردن۔

ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول یہ وتعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واؤ عاطفہ لیکن حرف استدراک کا شبہ دند فعل ماضی منفی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف بادشاہان سابق کے با۔ جار۔ یا علامت مفعول فیہ یا خود جار مجرور متعلق فعل کے فعل ضمیر فاعل اور مفعول فیہ وتعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (گر فتند عالم الخ) پر پھر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف ہوا (برین چشمہ الخ) پر پھر جملہ عاطفہ ہوکر مفعول یہ ہوا نوشت فعل کا۔ فعل فاعل اور مفعول بہ وفیہ وتعلق سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوکر بیان ہوا (این سخن سبین کا) ہبین بیان سے ملکر مفعول یہ شنید فعل یا فاعل کا ہوا۔ پھر یہ سب ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوا۔

چو برد شمنے باشد دستر س	مرنجانش کو راہمین غصہ بس
عدو زندہ سر گشتہ پیرامنت	بہ از خون او گشتہ بر گردنت

ترکیب۔ چو حرف شرط کا باشد فعل ناقص دستر س اسکا اسم تا بت خبر محذوف بر جار وتعلق سے بیائے تنکیری مضاف تہ ضمیر مضاف الیہ کی۔ مضافین ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل ناقص کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر وتعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ مرنجان فعل یا فاعل تین ضمیر مفعول کی راجع طرف دشمن کے پس فعل یا فاعل ضمیر مفعول یہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ کاف علت کا ہم برآنے تاکید این ہم اشارہ غصہ شارالیہ سے ملکر مبتدا ہوا پس بمعنی کافی۔ خبر او را بمعنی را آو۔ جار مجرور متعلق خبر کے اور مرجع ضمیر او دشمن۔ است کلمہ ربط کا محذوف۔ مبتدا خبر ہی ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت معلول دونو ہوئی کاف علت کا محذوف **اصالت شعر دوم بطرز اول**۔ (بود عدو زندہ و سر گشتہ پیرامن تو بہتر ست از گشتن خون او بر گردن تو ثابت) ترکیب **بطرز اول**۔ بودن مصدر از افعال ناقصہ محذوف ومضاف عدو اسکا اسم مضاف الیہ زندہ معطوف علیہ۔ واؤ حرف عطف سر گشتہ صیغہ صفت پیرامن مضاف تو مضاف الیہ مضاف مضاف ہی ملکر ظرف مکان ہوکر متعلق صیغہ صفت کے ہوا۔ صیغہ صفت اپنے متعلق سے ملکر معطوف ہوا معطوف علیہ معطوف سے ملکر بودن مصدر ناقص کی خبر ہوئی۔ بودن مضاف الیہ اپنے اسم مضاف الیہ خبر سے ملکر مبتدا ہوا۔ بہتر صیغہ صفت مبتدا کی خبر ہوئی۔ از جار گشتن مصدر ناقص مضاف خون او ہ ترکیب اضافی اسکا مضاف الیہ ہوکر اسم ہوا (بر گردن تو) جار مجرور متعلق ثابت کے ہوکر گشتن کی خبر ہوئی گشتن

مصدر مضاف اپنے اسم مضاف الیہ اور خبر سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر بتہ خبر کے متعلق ہوا۔ بودن عدو الخ۔ مبتدا اپنی صفت و خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر علت ہوئی (کور اہمین غصہ بس کی **بطرز دوم۔ اصالت شعر** (عدو زندہ سرگشتہ پیرامن تو از گشتن خون او برگردن تو بہتر ست ترکیب عدو زندہ بترکیب وصفی ذوالحال سرگشتہ صیغہ صفت پیرامن تو بترکیب اضافی ظرف مکان ہو کر اسکے متعلق ہوئی صیغہ صفت اپنے متعلق سے ملکر حال ہوا۔ ذوالحال و حال ملکر مفضل ہوا از تفضیل گشتن خون او مضافین ملکر مفضل علیہ ہوا مفضل مفضل علیہ سے ملکر مبتدا ہوا بہ خبر در گردن تو جار مجرور متعلق خبر ہست کلمہ ربط کا۔ پس مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر علت ہوئی بعلول علت سے ملکر پھر علت ہوئی پھر جملہ معللہ ہو کر جزا ہوئی۔ شرط و جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوا۔ **بطرز سوم**

حال

عدو ذوالحال	زندہ	معطوف علیہ و سرگشتہ پیرامنت	معطوف	معطوفین ملکر حال ہوا ذوالحال حال سے ملکر مبتدا ہوا
خبر				
صیغہ صفت		متعلق صیغہ صفت		
بہ		از خون او ثابت بر گردنت		بہ صفت اپنے متعلق سے ملکر خبر ہوئی۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوا۔
		جار موصوف صفت۔ جار مجرور متعلق ثابت		
		جار موصوف صفت سے ملکر مجرور ہوا		

بہ صفت مع اپنے متعلق کے جار مجرور ملکر بہ صیغہ صفت کے متعلق ہوا

عدو ذوالحال زندہ معطوف علیہ واؤ عاطفہ سرگشتہ صیغہ صفت پیرامنت یعنی پیرامن تو بترکیب اضافی ظرف متعلق اسکے صیغہ صفت مع اپنے متعلق کے معطوف ہوا معطوفین ملکر حال ہوا۔ ذوالحال حال سے ملکر مبتدا ہوا۔ بہ صفت کا از جار خون او بترکیب اضافی موصوف ثابت صفت بر گردنت یعنی بر گردن تو بترکیب اضافی جار مجرور متعلق صفت ثابت کے موصوف صفت سے ملکر مجرور ہوا از جار مجرور سے ملکر بہ صیغہ صفت کے متعلق ہوا۔ بہ صفت کا اپنے متعلق سے ملکر خبر ہوئی۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوا۔

حکایت دہم در شناختن ملوک دوست و دشمن را) ترکیب نوشتہ میشود فعل حال مجہول محذوف
حکایت دہم ترکیب توصیفی مالم یسم فاعلہ اسکا در حرف جار بیان محذوف مضاف دوست و
دشمن شناختن مصدر مرکب مضاف۔ ملوک مضاف الیہ مضافین ملکر مضاف الیہ ہوا بیان کا
پہر مضافین ملکر مجرور ہوا آ علامت اضافت کی (کہ بسبب وقوع فاصلہ کے لائی گئی) جار مجرور
ملکر فعل مجہول کے متعلق ہوا فعل مجہول مفعول مالم یسم فاعلہ اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوا۔
بطرز دیگر در جار بیان محذوف مضاف شناختن ملوک ترکیب اضافی مضاف الیہ دوست و
دشمن معطوفین ملکر مفعول بہ شناختن مصدر کا ہوا آ علامت اوسکی مصدر مضاف مع مضاف
الیہ مفعول بہ کے پہر مضاف الیہ ہوا بیان کا پہر مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر فعل
مجہول محذوف کے متعلق ہوا فعل مجہول مفعول مالم یسم فاعلہ اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوا۔

شنیدم کہ دارائے فرخ تبار ز لشکر جدا ماند روزے سکار

ترکیب شنیدم فعل با فاعل (این بیخن) محذوف این اسم اشارہ بیخن مشار الیہ ہی ملکر مبین
ہوا کہ بیانیہ جدا ماند فعل ماضی مرکب لازمی دارائے موصوف فرخ تبار صفت مرکب ہے ملکر فاعل
ہوا۔ (یا ماند فعل ناقص بمعنی شد دارائے فرخ تبار ترکیب توصیفی اسکا اسم ہوا۔ جدا خبر اسکی)
روزے سکار ترکیب اضافی مفعول فیہ لشکر جار مجرور متعلق بہر تقدیر فعل فاعل اور مفعول فیہ متعلق
سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف۔

دوان آمدش کلہ بانے بہ پیش بدل گفت دارائے فرخندہ کیش
مگر دشمن ست این کہ آمد بجنگ ز دورش بدوزم بہ تیر خدنگ

اصالت مصرع اول (مگر این شخص باکسن کہ بجنگ آمد دشمن ست) ترکیب آمد فعل کلہ بانے
بیائی وحدت ذو الحال دوان حال ذو الحال سے ملکر فاعل ہوا با جار پیش ترکیب اضافی
مجرور (ادھر ش ضمیر مضاف الیہ کا راجع طرف دارا کے) جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل
اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف گفت فعل ماضی دارائے موصوف
فرخندہ کیش صفت مرکب موصوف صفت سے ملکر فاعل ہوا با بمعنی در حرف جار دل مجرور ہی ملکر فعل
متعلق ہوا۔ این اسم اشارہ کس مشار الیہ محذوف ہی ملکر مبین ہوا۔ کہ بیانیہ آمد فعل لازم بمعنی مین

ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف مبین کے یا بمعنے برائے جار شک مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل ضمیر فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این کس یا این شخص مبین کا) بیان سے ملکر مبتدا ہوا اگر بمعنے شاید حرف شک دشمن اسکی خبر است کلمہ ربطکا۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معلول ہوا۔ کہ علت کا محذوف یعنی بدوزم فعل یا فاعل ش ضمیر مفعول ان کی راجع طرف دشمن کے زدور جار مجرور مع بیتہ خدنگ جار مجرور کے فعل کے متعلق ہوا فعل یا فاعل و مفعول بہ و متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (این کس کہ بیخنگ آمد شاید دشمن است) کی پھر جملہ معللہ ہوکر مقولہ ہوا گفت کا۔ فعل فاعل اور مقولہ اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (دان آمدش الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف ہوا (دار آنجا فرخ تبار الخ) پر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔

بصحرا در انداز دشمنان دار پاک — کہ در خانہ باشد گل از خار پاک

مقولہ شیخ ترکیب دار فعل یا فاعل پاک مفعول بہ یا جار صحرا مجرور سے ملکر مفعول فیہ ہوکر متعلق فعل کے ہوا در انداز دشمنان جار مجرور ملکر یہ بھی فعل کے متعلق ہوا۔ فعل یا فاعل مفعول بہ اور ہر دو متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ کہ علت کا باشد فعل ناقص گل اسکا اسم پاک خبر۔ در خانہ جار مجرور مع از خار جار مجرور کے ہر دو خبر پاک کے متعلق ہوئی۔ پس فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (بصحرا در انداز دشمنان الخ کی) پھر جملہ معللہ معترضہ ہوا۔

کمانے کیانی بزہ راست کرد — بیکدم وجودش عدم خواست کرد

ترکیب کرد فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف دارائے کے کمان موصوف کیانی بیائے نسبتی صفت۔ موصوف صفت سے ملکر مفعول بہ ہوا۔ راست مفعول ثانی بزہ جار مجرور متعلق فعل کے ہوا فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و ثانی و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ و عاطفہ محذوف۔ خواست فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف دارائے کے۔ وجود مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف گلہ بان کے مضافین ملکر مفعول بہ ہوا بیکدم عدد معدود ملکر مفعول فیہ ہوکر جار مجرور ہوکر فعل کے متعلق ہوا۔ عدم کردن مفعول ثانی۔ فعل ضمیر فاعل اور

مفعول بہ وثانی متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (کیائی کیانی الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف ہوا۔ (دارائے فرخ تبار الخ پر) جملہ معطوفہ ہوکر پھر معطوف علیہ ہوا۔

برآور دچوپانِ بدد ل خروش	کہ دشمن نیم ورہلاکم مکوش
من آنم کہ اسپانِ شہ پروم	سنجدمت دریں مرغزار اندرم

ترکیب۔ برآور دفعل ماضی چوپان موصوف بددل یا بیدل بمعنی خائف صفت سے ملکر فاعل ہوا این اسم اشارہ محذوف خروش مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ نیم بمعنے ہستم فعل ناقص مع اسم کے دشمن خبر فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا یا معلول ہوا حرف عطف یا علت کا محذوف مکوش فعل با فاعل در جا رہلاک مضاف میم ضمیر مضاف الیہ کی مضافین ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا۔ یا علت ہوئی معطوفین ملکر یا معلول علت سے ملکر جملہ معطوفہ یا معللہ ہوکر معطوف علیہ ہوا بلکہ کلمہ اضراب مفید عطف محذوف آنم بمعنے ہستم فعل ناقص مع اسم کے موکد سن تاکید اسم آن اسم اشارہ کس مشار الیہ محذوف سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ یرورم فعل با فاعل اسپان شہ تبر کیبا اضافی مفعول بہ فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ اندرم بمعنے مرمانم یا موجود ہستم فعل ناقص با اسم و خبر۔ یا۔ آورم فعل با فاعل مضارع اسپان شہ مفعول بہ محذوف سنجدمت بمعنی برائے خدمت برائے جار مجرور مضاف اسپان مضاف الیہ محذوف مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر بصورت میمانم فعل کے متعلق ہوا اور بصورت موجود ہستم کے فعل ناقص کے متعلق ہوا۔ درحرف ظرفیت جار این اسم اشارہ مرغزار مشار الیہ سے ملکر مجرور ہوکر مفعول فیہ ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ وفیہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (اسپان شہ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر بیان ہوا آنکہ مبین کا مبین بیان سے ملکر خبر ہوئی ہستم فعل ناقص کی فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (دشمن نیم ورہلاکم مکوش پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر بیان ہوا (این خروش) سبب کا مبین بیان سے ملکر مفعول بہ برآور دفعل کا فعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ومعطوف علیہ ہوا و عاطفہ محذوف۔

ملک را دل رفتہ آمد بجائے — بخندید و گفت ای نکوہیدہ رائے
ترا یاوری کرد فرخ سروش — وگرنہ زہ آوردہ بودم بگوش

ترکیب بجائے آمد فعل مرکب بمعنے (مطمئن شد) دل موصوف رفتہ بمعنے ترسیدہ صفت موصوف صفت سے ملکر مضاف ہوا ملک مضاف الیہ را علامت اضافت کی مضافین ملکر فاعل ہوا فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا حرف علت محذوف بخندید فعل ماضی ہیں ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف ملک کے۔ فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (ملک را دل رفتہ الخ پر) پھر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ و عاطفہ گفت فعل ماضی ہیں ضمیر مستتر فاعل کی راجع بسوئے ملک اے حرف ندا کا نکوہیدہ رائے منادی ہوا۔ ندا منادی سے ملکر جملہ قائم مقام جملہ فعلیہ کے ہوا۔ کرد فعل ماضی سروش موصوف فرخ صفت سے ملکر فاعل ہوا یاوری مضاف تا ضمیر مخاطب کی مضاف الیہ را علامت اضافت کی مضافین ملکر مفعول بہ ہوا۔ فعل فاعل و مفعول ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا (وگرنہ اصل میں (واگر نکردی ہے) واو عاطفہ اگر حرف شرط کا نکردی فعل ماضی تمنی منفی ہیں ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف فرخ سروش کے یاوری مفعول بہ فعل فاعل و مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی آوردہ بودم فعل ماضی بعید با فاعل زہ مفعول با بمعنے (قریب یا تاب) جار گوش مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل با فاعل مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا (ترا یاوری کرد پر) پھر جملہ معطوفہ ہوکر جواب ہوا ندا (ای نکوہیدہ رائے) کا پھر ندا جواب سے ملکر جملہ ندائیہ ہوکر مقولہ ہوا گفت کا۔ فعل گفت فاعل اور مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (ملک را دل رفتہ الخ) پر پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ شعر

نگہبان مرغے بخندید و گفت — نصیحت ز منعم نشاید نہفت

ترکیب۔ اصالت مصرع دوم۔ چون نہفتن نصیحت از منعم نشاید۔ یا چون اخفاء نصیحت از منعم جائز نیست (واو عاطفہ مع بہ شنیدن این سخن) محذوف بخندید فعل نگہبان مرغے بترکیب اضافی فاعل یا جار شنیدن مضاف (این سخن) اسم اشارہ مع شار الیہ کے مضاف الیہ ہوا۔ مضافین ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل بخندید کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل و متعلق سے

ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ گفت فعل ماضی ہمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف نگہبان مرغے کے (این سخن کہ) محذوف مبین کر بیانیہ محذوف مع چون حرف شرط کے نشاید فعل مضارع منفی نہفتن بمعنی نہفتن مصدر نصیحت مفعول بہ مصدر نہفتن کا ز منعم جار مجرور متعلق مصدر کے۔ مصدر نہفتن اپنے مفعول اور متعلق سے ملکر فاعل ہوا نشاید کا۔ فعل فاعل اور مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر فعل شرط ہوا (لہذا آن نصیحت را اظہار میکنم و آن نصیحت این کلام ہستکہ محذوف ہے ترکیب مکمل جار ہذا اسم اشارہ اور مفعول مصرح سابق یعنے (چون نہفتن نصیحت از منعم نشاید) اوسکا مشارالیہ ہم اشارہ مشارالیہ سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر متعلق[1] مقدم ہوا میکنم فعل با فاعل آن ہم اشارہ نصیحت مشارالیہ سے ملکر مفعول بہ ہوا۔ را علامت اوسکی اظہار مفعول ثانی۔ فعل با فاعل مفعولات اور متعلق مقدم سے ملکر خبر ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ آن ہم اشارہ نصیحت مشارالیہ سے ملکر مبتدا ہوا این ہم اشارہ کلام مشارالیہ سے ملکر مبین ہوا کر بیانیہ (این امر) محذوف مبین۔ شعر

نہ تدبیر محمود و رائے نکوست — کہ دشمن نداند شہنشہ ز دوست

ترکیب کر بیانیہ نداند فعل نہی بمعنے (فرق نکند) شہنشہ اوسکا فاعل دشمن مفعول۔ جدا مفعول ثانی محذوف ز دوست جار مجرور متعلق شہ فعل یعنے جدا مفعول ثانی کے فعل فاعل اور مفعولات و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این امر مبین کا) مبین بیان سے ملکر مبتدا موخر ہوا۔ تدبیر محمود بترکیب وصفی معطوف علیہ ہوا و عاطفہ رائے نکو بترکیب توصیفی معطوف معطوفین ملکر خبر مقدم ہوئی نون حرف نفی متعلق است کلمہ ربط کے۔ مبتدا موخر خبر مقدم سے ملکر جملہ اسمیہ منفیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا بلکہ حرف اضراب بافید عطف بیت لاحقہ محذوف

چنان ست در بہتری شرط زیست — کہ ہر کہتری را بدانی کہ کیست

ترکیب شرط مضاف زیست بمعنی زیستن مضاف الیہ در بہتری جار مجرور متعلق شبہ فعل (شرط زیست) زیستن کے۔ شرط مضاف۔ مصدر مضاف الیہ اور اوسکے متعلق سے ملکر مبتدا ہوا۔ چنان ہم کنایہ بمعنی آن اسم اشارہ آمر مشارالیہ محذوف ہے ملکر مبین ہوا۔ کر بیانیہ بدانی فعل با فاعل

[1] متعلق مقدم وہ جار مجرور ہوتا ہے جسکی تقدیم فعل پر واجب ہوتی ہے ۱۲ منہ

ہر بمعنی ہر ایک کلمہ عمومیت یا حصر برائے شمول افراد کہتری بیا تنکیر محصور کلمہ حصر محصور سے ملکر مفعول بہ ہوا۔ علامت اسکی (باین طور کہ این مردکیست) محذوف ترکیب باجرا این اسم اشارہ طور شارالیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ این اسم اشارہ مرد مشارالیہ سے ملکر مبتدا ہوا کہ (برائے استفہام بمعنے کدام) خبر است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر بیان ہوا (این طور مبین کا) مبین بیان سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر فعل ندانی کے متعلق ہوا فعل یا فاعل مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این امر مبین کا) مبین بیان سے ملکر خبر ہوئی (شرط زیستن در بہتری الخ کی) است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف ومعطوف علیہ ہوا۔

مرا بارہا در حضر دیدہ — زخیل وچراگاہ پرسیدہ

ترکیب وعاطفہ محذوف دیدہ فعل یا فاعل ماضی قریب صیغہ واحد حاضر مرا ضمیر مفعول کی بارہا مفعول ثانی وجار حضر بمعنے (آبادی ومراد از حضور دربار) مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل یا فاعل مفعولات اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ وعاطفہ۔ پرسیدہ فعل یا فاعل فعل سابق از جار (حقیقت وکیفیت) محذوف ومعطوفین ملکر مضاف ہوا (خیل وچراگاہ) معطوفین ملکر مضاف ہوا بمضافین ملکر ملف ونشر مرتب لفیر (حقیقت وکیفیت خیل وچراگاہ) مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل یا فاعل متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (مرا بارہا الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف ومعطوف علیہ ہوا۔

کنونت بہر آدم پیش بازہ — نمیدانیم از بداندیش باز

ترکیب وعاطفہ محذوف آمدم فعل یا فاعل پشت بترکیب اضافی مفعول فیہ ہوا کنون مخفف اکنون ظرف زمان بہر جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل یا فاعل مفعول فیہ وظرف زمان سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا باز حرف عطف مفید ترتیب نمیدانی فعل یا فاعل منفی منم ضمیر مفعول بہ کی یاز بمعنے (جدا وعلی حدہ) مفعول ثانی از جار بداندیش اسم فاعل ترکیبی یا سماعی مجرور جار مجرور ملکر مفعول ثانی باز کے متعلق ہوا فعل یا فاعل ضمیر مفعول اول ومفعول ثانی ومتعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (کنونت بہر آدم الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف

معطوف علیہ ہوا۔

توانم من اے نامور شہریار — کہ اسپے بروں آرم از صد ہزار

ترکیب واؤ عاطفہ محذوف آہی حرف ندا کا شہریار موصوف نامور صفت سے ملکر منادی ہوا ندا منادی سے ملکر قائم مقام جملہ فعلیہ کے ہوا توانم فعل با فاعل کردن مضاف محذوف (این امر) محذوف واسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ آرم فعل با فاعل اسپے بیائے وحدت مفعول اول بیروں مفعول ثانی از صد ہزار جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل با فاعل مفعول اول وثانی کے متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا مبین بیان سے ملکر مضاف الیہ ہوا کردن مضاف مضاف الیہ سے ملکر مفعول بہ ہوا توانم فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ومعطوف علیہ ہوا واؤ حرف عطف کا محذوف

مرا گلہ بانی بعقل ست ورائے — تو ہم گلۂ خویش داری بپائے

ترکیب گلہ بانی بیائے مصدری اسم فاعل سماعی مضاف من ضمیر واحد متکلم مضاف الیہ کی را علامت اضافت کی بمضافین ملکر مبتدا ہوا ثابت یا قائم خبر محذوف با جار عقل ورائے معطوفین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا اسم حرف عطف واری بمعنے دار فعل با فاعل تو تاکید فاعل گلہ خویش بترکیب اضافی مفعول بہ بپائی بمعنے قایم مفعول ثانی فعل با فاعل مفعولات سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (مرا گلہ بانی الخ پر) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہو کر معطوف ہوا (توانم من الخ پر) پھر (کنونت بہر آدم الخ پر) پھر (مرا بارہ الخ پر) پھر (چنان ست الخ پر) پھر (نہ تدبیر محمود ورائے نکو الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہو کر بیان ہوا (این کلام مبین کا) مبین بیان سے ملکر خبر ہوئی (آن نصیحت) مبتدا کی۔ پھر جملہ اسمیہ ہو کر معطوف ہوا (ولہذا آن نصیحت را الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہو کر معطوف ہوا (نصیحت زنعم نشاید نہفت الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہو کر بیان ہوا (این سخن محذوف مبین کا) مبین بیان سے ملکر مقولہ ہوا گفت فعل کا ضمیر فاعل ورمقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (نگہبان مرعے ببندید الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہو کر معطوف ومعطوف علیہ ہوا۔

چو دارا شنید اینحکایت زمرد — نکو بیں گفت ونکو ہش نکرد

ترکیب چو حرف شرط کا شنید فعل ماضی دارا فاعل این حکایت ہم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مفعول بہ ہوا زمرد جار مجرور متعلق فعل کے فعل فاعل اور مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ گفت فعل اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف دارا کے اسکا فاعل نکوہش بمعنی (نیک تر) تفضیل بفتح اسم مفرد مقولہ اُسکا فعل ضمیر فاعل اور مقولہ مفرد سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ نکر و فعل ماضی منفی ہمین ضمیر فاعل کی راجع طرف دارا کے نکوہش حاصل مصدر مفعول بہ فعل ضمیر فاعل اور مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (نکوہش گفت الخ پر) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر خبر ہوئی (چو دارا شنید الخ کی) پھر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔

ہمیرفت وسیگفت در خود دخجل	بباید نوشت این نصیحت بدل
در آن تخت و ملک از خلل غم نبود	کہ تدبیر شہ از شبان کم نبود

ترکیب حرف عطف کا محذوف ہمیرفت فعل ماضی اتمراری ہمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف دارا کی جار مجرور سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ سیگفت فعل ماضی ناتمام ہمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف دارا کے ذوالحال بود فعل ناقص محذوف ہمین ضمیر راجع بسوئے دارا کی اوس کا اسم خبر در جار مجرور سے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر حال ہوا ذوالحال سے حال ملکر فاعل ہوا سیگفت فعل کا (این سخن کہ) محذوف ہمین کہ بیانیہ بباید فعل مضارع نوشت بمعنی نوشتن مصدر مضاف این اسم اشارہ نصیحت مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ بود فعل مضارع ناقص غم اسکا اسم ثابت خبر محذوف بیشک کامہ یقین جار مجرور متعلق فعل ناقص بود کے محذوف در جار مجرور ان اسم اشارہ تخت و ملک معطوفین ملکر مشار الیہ ہوا اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ بود فعل مضارع ناقص تدبیر شہ بترکیب اضافی اسکا اسم کم خبر از جار تدبیر محذوف شبان مضاف الیہ سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر کم خبر کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (آن تخت و ملک مبین کا) پھر مبین بیان سے ملکر مجرور ہوا در جار مجرور سے ملکر بیع دوسرے اور تیسرے جار مجرور یعنی بیشک (در خلل) کی فعل ناقص بود کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر اور متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر

بیان ہوا (این نصیحت) مبین کا۔ مبین بیان ہی ملکر مضاف الیہ ہوا نوشتن مصدر مضاف کا مضافین ملکر فاعل ہوا باید فعل کا بدل آجا رمجرور متعلق فعل کے فعل فاعل اور متعلق ہی ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سے ملکر مقول ہوا میگفت کا فعل میگفت فاعل اور مقول سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (ہمیرفت پر) پھر جملہ عاطفہ ہو کر معطوف ہوا (خود اشنید این حکایت الخ پر) پھر جملہ معطوفہ ہو کر معطوف ہوا (نگہبان مرغے الخ پر) پھر (ملک را دل شکستہ الخ پر) پھر (سر آورد و چوپان بدو دل خوش الخ پر) پھر (کہ انے گیانی الخ پر) پھر (دارائے فرخ تبار الخ پر) پھر جملہ معطوفہ ہو کر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سے ملکر مقول ہوا شنیدم فعل با فاعل کا۔ پس شنیدم فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ خبریہ ہوا تمام شد حکایت دہم۔ (یازدہم گفتار اندر نظر بادشاہان در حق رعیت نوشتہ میشود) ترکیب نوشتہ میشود فعل حال مجہول محذوف گفتار یازدہم ترکیب توصیفی مفعول مالم یسم فاعلہ اندر حرف جار نظر بادشاہان ترکیب اضافی مجرور سے ملکر مع دوسری جار یعنی (در حق رعیت کے) فعل کے متعلق ہوا فعل مجہول مالم یسم فاعلہ اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوا۔

یازدہم گفتار

تو کے بشنوی نالۂ دادخواہ — بکیوان برت کلۂ خوارگاہ

ترکیب (بشنوی فعل با فاعل تو تاکید فاعل کی نالۂ دادخواہ بترکیب اضافی مفعول بہ کی استفہام انکاری ہے کدام وقت ظرف زمان بمعنی غول فیہ۔ فعل با فاعل مفعول بہ و فیہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف کلۂ مضاف خوارگاہ تو بترکیب اضافی مضاف الیہ مضافین ملکر مبتدا ہوا ثابت خبر محذوف یا معنی بر جار (کیوان) کہ عبارت بلندی سے ہی مجرور۔ جار مجرور سے ملکر خبر کے متعلق ہوا است کلمہ ربط کا محذوف مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر علت ہوئی معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہو کر معلول ہوا۔

چنان خسپ کایدفغانت بگوش — اگر دادخواہے برآرد خروش

کہ نالد ز ظالم کہ در دور تست — کہ ہر جور کو میکند جور تست

ترکیب اصل و تقدیر عبارت (خسپ چنان طور کہ اگر دادخواہے کہ نالد ز ظالم کہ در دور تست

خروش برآرد - فغان او بگوشت آید) ترکیب خبر فعل یا فاعل چنان ہم اشارہ طور شار الیہ ہو ملکر مبین ہوا آگر بیانیہ اگر حرف شرط کا برآر فعل مضارع واد خواہے بیائے تنکیر مبین کر بیانیہ نالد فعل مضارع او ضمیر مستتر جو راجع ہو واد خواہے کیطرف اوسکا فاعل زجار ظالم مبین کاف بیانیہ او ضمیر محذوف راجع ایسوئے ظالم مبتدا ہوا موجود خبر محذوف درجار دور تو بترکیب اضافی مجرور جار مجرور سے ملکر موجود خبر کے متعلق ہوا است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر بیان ہوا ظالم مبین کا مبین بیان سے ملکر خبر ہوا جار مجرور سے ملکر فعل نالد کے متعلق ہوا فعل فاعل او متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا واد خواہے کا مبین بیان سے ملکر فاعل ہوا برآر فعل کا خروش اسکا مفعول یہ فعل فاعل او مفعول یہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر فعل شرط ہوا آید فعل فغان او بترکیب اضافی اسکا فاعل بگوشت جار مجرور متعلق فعل کے ہوا فعل فاعل او متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر خبر ہوئی شرط خبر اسے ملکر جملہ شرطیہ ہو کر بیان ہوا ازچنان طور مبین کا مبین بیان سے ملکر بتقدیر باحرف جار فعل خبر کے متعلق ہوا افعال یا فاعل متعلق سے ملکر جملہ انشائیہ ہو کر معلول ہوا اگر حرف علت کا ہر کلمہ حصر برائے شمول افراد ہجور محصور کلمہ حصر محصور سے ملکر مبین ہوا آگر بیانیہ سیکند فعل حال او ضمیر فاعل کی راجع طرف مبین کے آنرا ضمیر مفعول یہ کی راجع کبود جو فعل ضمیر فاعل او مفعول یہ ہی ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا ہر جور مبین کا مبین بیان سے ملکر مبتدا ہوا - او ضمیر مبتدا محذوف جور تو بترکیب اضافی خبر است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر خبر ہوئی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر مثل آیا ہوا حرف تمثیل محذوف -

نہ سگ دامن کاروان درید ۔۔۔ کہ دہقان نادان کہ سگ پرورید

نون نفی کا متعلق درید کے یعنی نہ درید فعل ماضی منفی سگ فاعل دامن کاروانی بترکیب اضافی یائے نسبتی مفعول ہوا فعل فاعل او مفعول یہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا - کہ بمعنی بلکہ حرف اضراب بمفید عطف درید فعل ماضی محذوف دہقان نادان بترکیب توصیفی مبین کر بیانیہ پر فعل ماضی اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف مبین کے سگ مفعول یہ فعل ضمیر فاعل او مفعول یہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا دہقان نادان کا اسمین بیان سے ملکر فاعل

ہوا و دید فعل کا فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (نہ سگ داسن الخ پر) پھر جملہ معطوفہ ہو کر تمثیل ہوئی (کہ ہر جور کو سیکند جور است) کی مثل (تشبیل سے ملکر جملہ تمثیلیہ ہو کر علت ہوئی (چنان خسپ الخ) معلول کی معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہو کر پھر علت ہوئی (تو کی بتنوی الخ) کی معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہو کر

دلیر آمدی سعدیا در سخن — چو نیمت بدست است فتحے بکن

مقول شیخ ترکیب الف برائے ندا سعدی منادی سے ملکر قائم مقام جملہ فعلیہ کے ہوا۔ دلیر آمدی فعل با فاعل مرکب در جار گفتن مضاف محذوف سخن مضاف الیہ سے ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل مرکب با فاعل متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا یا آمدی بمعنے ہستی فعل ناقص مع اسم دلیر خبر در گفتن سخن متعلق خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا و او عاطفہ محذوف چو حرف شرط کا تابع مبتدا ثابت خبر محذوف با جار دست تو مضاف الیہ ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر متعلق ثابت خبر محذوف کے ہوا است کلمہ ربط کا محذوف مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر شرط ہوئی بکن فعل با فاعل فتحے بیائی وحدت مفعول۔ فعل با فاعل مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر معطوف ہوا (دلیر آمدی الخ پر) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہو کر معطوف علیہ ہوا حرف عطف کا محذوف۔

بگو آنچہ دانی کہ حق گفتہ بہ — نہ رشوت ستانی و نہ عشوہ دہ

ترکیب آنچہ ہم موصول دانی فعل با فاعل آنرا ضمیر مفعولی کی راجع طرف موصول کے محذوف فعل با فاعل مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر صلہ ہوا موصول صلہ سے ملکر مبتدا ہوا۔ بگو فعل با فاعل جملہ فعلیہ خبر ہوئی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر معلول ہوا آنرا علت کا حق گفتہ بمعنے گفتن حق بترکیب اضافی مبتدا بہ خبر است کلمہ ربط کا محذوف مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا۔ و عاطفہ محذوف سی ضمیر مخاطب متعلق رشوت ستانی کے قائم مقام ہستی فعل ناقص مع اسم کے نون حرف نفی کا متعلق اسکے رشوت ستانی ہم فاعل سماعی معطوف علیہ و او عاطفہ نون حرف نفی کا عشوہ دہ ہم فاعل سماعی معطوف معطوف علیہ سے ملکر خبر ہوئی فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلہ ہو کر معطوف ہوا (حق گفتہ بہ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہو کر

علت ہوئی (بگو آنچہ دانی معلول کی) معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف ومعطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف اشعار

طمع بند و دفتر زحکمت بشوئی	طمع بگسل وہرچہ دانی بگو
طمع راسہ حرف ست ہرسہ تہی	ازان نیست مرطامعان را بہی

ترکیب بند فعل یا فاعل طمع مفعول از فعل یا فاعل مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ بشوئے فعل یا فاعل دفتر مفعول بہ زحکمت جار مجرور متعلق فعل کے فعل یا فاعل مفعول از متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا معطوف علیہ معطوف سے ملکر جملہ معطوفہ ہوکر پہر معطوف علیہ ہوا۔ واؤ عاطفہ محذوف بگسل فعل یا فاعل طمع مفعول از فعل یا فاعل مفعول از سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ ہرچہ اسم موصول دانی فعل یا فاعل آنرا ضمیر مفعول کی راجع طرف موصول کے محذوف فعل یا فاعل مفعول از سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا موصول صلہ سے ملکر مبتدا ہوا بگو فعل یا فاعل آنرا ضمیر مفعول کی راجع طرف مبتدا کے فعل یا فاعل مفعول از سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف ہوا (طمع بگسل الخ پر) پہر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا محذوف حرف مضاف طمع مضاف الیہ را علامت اضافت کی مضافین ملکر مبتدا ہوا سہ خبر ہست کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ ہرسہ مبتدا تہی خبر ہست کلمہ ربط کا باعث قرینہ کے محذوف مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف ہوا (طمع راسہ حرفست پر) پہر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ وحرف عطف کا ازبہار آن ہم اشارہ مضمون مرجع سابق یعنے (طمع کہ ہرسہ حرفش تہیست) مشار الیہ سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر متعلق[1] مقدم ہوا (مرحرف تخصیص کا) بہی بمعنے بہتری مضاف طامعان مضاف الیہ را علامت اضافت کی مضافین ملکر مبتدا ہوا ثابت صیغہ صفت کا۔ (ازان) جار مجرور متعلق مقدم کے ساتھہ ملکر خبر ہوئی نیست علامت جملہ اسمیہ کی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف ہوا جملہ سابقہ (طمع راسہ حرفست الخ پر) یا حرف عطف کا محذوف مر حرف تخصیص کا بہی بمعنے بہتری مضاف طامعان مضاف الیہ را علامت اضافت کی مضافین ملکر مبتدا ہوا۔ ثابت خبر محذوف از حرف جار آن ہم اشارہ باعث مشار الیہ محذوف سے

[1] متعلق مقدم وہ جار ہوتا ہے جسکی تقدیم فعل پر باعث کسی سبب جواز التقدیم کے واجب خیال کی گئی ہو ۱۲ منہ

ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا نیست علامت جملہ اسمیہ کی پس مبتدا سے ملکر جملہ اسمیہ منفیہ ہوکر معطوف ہوا (طمع راشہ حرفست پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر علت ہوئی (طمع بگسل الخ پر) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (طمع بند دو قنر حکمت الخ پر) پھر (بگو آنچہ دانی الخ پر) پھر (دلیر آمدی الخ پر) پھر جملہ معطوفہ ہوکر جواب ہوا ندا (اے سعدی کا) پھر ندا جواب سے ملکر جملہ ندائیہ ہوا۔ تمام شد حکایت یازدہم۔

حکایت دوازدہم درپیان تحریص برکام برآری مساکین ترکیب نوشتہ میشود فعل حال مجہول محذوف حکایت دوازدہم بترکیب وصفی مفعول مالم یسم فاعلہ ہوا درجار بیان مضاف محذوف تحریص مضاف الیہ سے ملکر مجرور ہوا بر جار اور کام برآری بقلب اضافت ویائے مصدری مضاف مساکین مضاف الیہ سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر مع سابقہ جار مجرور کے فعل کے متعلق ہوا فعل مجہول مفعول مالم یسم فاعلہ اور متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوا۔

خبر یافت کز نخلبنے در عراق	کہ میگفت میکنے از زیر طاق
تو ہم بر درے ہستی امید وار	پس امید بر درنشینان برآر

ترکیب یافت فعل ماضی گردن کشیدن یائے وحدت فاعل از جار زیر طاق بترکیب اضافی مجرور جار مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا (این سخن کہ) محذوف وہم اشارہ بشانیہ کے مبین ہوا۔ کہ بیانیہ ہستی فعل ناقص ہمین ضمیر فاعل کی مؤکد تاکید اوسکی مؤکد تاکید سے ملکر اسم ہوا امید وار خبر تہم حرف عطف کاہ برآ تاکید بر جار در ہی یائے وحدت مجرور جار مجرور ملکر خبر امید وار کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر اور متعلق خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بتقدیر چون حرف شرط کی شرط ہوئی۔ پس جزائیہ برآر فعل یا فاعل امید مضاف بر درنشینان بمعنے محتاجان مضاف الیہ مضافین ملکر مفعول بہ ہوا فعل یا فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سے ملکر مقولہ ہوا میگفت کا میگفت فعل فاعل اور مقولہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این خبر مبین کا) مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا یافت فعل کا در جار عراق[1] مجرور سے ملکر مفعول فیہ ہوکر متعلق یافت فعل کے ہوا فعل یافت فاعل اور مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوا۔

[1] (عراق) ظرف ہر مگر جہاں سنہ سی نہیں ہر ۱۲ منہ

دلِ دردمندان برآور زبند کہ ہرگز نباشد دلت دردمند

مقولہ شیخ ترکیب برآور فعل با فاعل دلِ دردمندان بترکیب اضافی مفعول بہ زبند جار مجرور متعلق فعل فعل با فاعل مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا اگر علت کا ہرگز کلمہ تاکید نفی فعل (نباشد) کی نباشد فعل ناقص منفی دلت بترکیب اضافی اوسکا اسم دردمند خبر فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (دل دردمند الخ) معلول کی معلول علت سے ملکر جملہ متعلقہ ہوا

پریشانی خاطر دادخواہ براندازد از مملکت بادشاہ

ترکیب براندازد فعل مضارع پریشانی مضاف خاطر مضاف الیہ دادخواہ اسم فاعل ترکیبی مضاف الیہ سے ملکر پھر مضاف الیہ ہوا پریشانی مضاف الیہ سے ملکر فاعل ہوا براندازد فعل کا بادشاہ مفعول از مملکت جار مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

توخفتہ خنک در حرم نیمروز غریب از برون گو بگرما بسوز

ترکیب خفتہ بمعنے خفتہ باشی فعل ماضی قریب باسمین ضمیر مستتر مؤکد تو تاکید اوسکی مؤکد تاکید سے ملکر ذوالحال ہوا خنک حال ذوالحال حال سے ملکر فاعل ہوا نیمروز بترکیب توصیفی مفعول فیہ در حرم جار مجرور متعلق فعل کے فعل فاعل اور مفعول فیہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر اتمہ ہوئی باشد فعل ناقص محذوف غریب اوسکا اسم بسوز بمعنے بسوزان اسم فاعل جامد خبر از برون جار مجرور متعلق سوزان خبر کے گو بمعنی اگرچہ حرف شرطیہ وصلیہ بگرما جار مجرور متعلق کے فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط موخر ہوئی شرط موخر جزائے مقدم سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معلول ہوا حرف علت کا محذوف۔

تا نندہ داد انکس خدا ست کہ نتواند از بادشاہ داد خواست

ترکیب خدا مبتدا تا نندہ اسم فاعل قیاسی مضاف داد مضاف الیہ و مضاف انکس اسم اشارہ مع مشار الیہ کے مبین کہ بیانیہ نتواند فعل منفی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف مبین کے داد خواست بمعنی خواستن داد بترکیب اضافی مفعول از بادشاہ جار مجرور متعلق فعل کے فعل ضمیر فاعل اور مفعول اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا مبین بیان سے ملکر مضاف الیہ

ہوا داد کا مضافین ملکر پھر مضاف الیہ ہوا ستاننده کا پھر مضافین ملکر خبر ہوئی است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی (تو خفتہ خنک الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (پریشانی خاطر الخ پر) پھر (دل دردمندان الخ پر) پھر جملہ معطوفہ ہوا۔

حکایت سیزدہم (درمعنی شفقت ملوک پیشین مرمسکینان)۔

یکے از بزرگان اہل تمیز — حکایت کند ز ابن عبد العزیز
کہ بودش نگینے در انگشتری — فرومانده در قیمتش جوہری

اصالت شعر (یکے بزرگ اہل تمیز حکایت ابن عبد العزیز کند) ترکیب کند فعل مضارع یکے اسم عدد بزرگ اہل تمیز ترکیب توصیفی معدود عدد معدود ملکر فاعل ہوا این حکایت اسم اشارہ محذوف مشارالیہ سے ملکر مضاف ہوا ابن عبد العزیز ترکیب اضافی مضاف الیہ را علامت اضافت کی مضافین ملکر مبین ہوا اگر بیانیہ بود فعل ناقص نگینے بیائے وحدت مبین گر بیانیہ محذوف بود فعل ناقص محذوف جوہری اوس کا اسم فرومانده خبر در جار قیمت مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف نگینہ کے مضافین ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور خبر کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا نگینے مبین کا مبین بیان سے ملکر اسم ہوا بود فعل ناقص کا نہاده خبر محذوف بر جار انگشتری مضاف شین ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف ابن عبد العزیز کے مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این حکایت الخ مبین کا) مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا کند فاعل کا۔ فعل فاعل اور مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔

بشب گفتی آن جرم گیتی فروز — دمے بود در روشنائی چو روز

ترکیب گفتی بمعنے (گویی صیغہ خطاب و مجازاً بمعنے تشبیہ کے) فعل یا فاعل (این سخن کہ) محذوف مبین کا بیانیہ آن اسم اشارہ جرم مشارالیہ سے ملکر موصوف ہوا گیتی فروز بقلب اضافت فروزندۂ گیتی اسم فاعل بمعنی صفت اوسکی موصوف صفت سے ملکر مبتدا ہوا۔ بود فعل ناقص اوضمیر مستتر اسکا اسم دمے مشبہ بموصوف (روشن) صیغہ صفت محذوف چو حرف

لہ اس شعر میں ہر دو جگہ (ز بیانیہ اضافی شکل) اضافی کے علامت اضافت ہے جار مجرور نہیں ہے ۱۲

تشبیہ کا جار روز مشبہ بہ مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر متعلق روشن محذوف کی ہوا درجا روشنائی مجرور سے ملکر یہ بھی متعلق (روشن) مذکور کے ہوا روشن سمہ صفت اپنی متعلقات سمیت ملکر صفت ہوئی (دُرے) موصوف کی دُرِ موصوف اپنی صفت سے ملکر خبر ہوئی بود فعل ناقص کی فعل ناقص اپنے اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر بیان ہوا (این سخن مبہم کا) مبہم بیان سے ملکر مقولہ ہوا گفتی یا گوئی کا شب بمعنی در شب جا مجرور متعلق فعل کے شب مفعول فیہ در علامت اوسکی پس فعل با فاعل مقولہ اور اوسکے متعلق سمیت ملکر جملہ فعلیہ ہوا۔

قضا را در آمد یکے خشکسال — کہ شد بدر سیمائے مردم ہلال

ترکیب در آمد در زاید آمد فعل ماضی لازم یکے اسم عدد سال موصوف خشک صفت سمیت ملکر معدود ہوا عدد معدود ملکر مبہم ہوا کہ بیانیہ شد فعل ناقص بدر (بمعنے ماہ تمام) مضاف (سیمائے مردم) بترکیب اضافی مضاف الیہ مضافین ملکر اسم ہوا ہلال بمعنے (ماہ نو) خبر فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر بیان ہوا (یکے خشکسال مبہم کا) مبہم بیان سے ملکر فاعل ہوا آور فعل لازم کا قضا را بمعنی (اتفاقاً) مفعول مطلق پس فعل اور مفعول مطلق سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوا۔

چو در مردم آرام و قوت ندید — خود آسودہ بودن مروت ندید

ترکیب چو حرف شرط کا ندید فعل ماضی منفی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف عمر بن عبدالعزیز کے (ایک بادشاہ صالح بنی اُمیّہ مین تہا) آرام و قوت معطوفین ملکر مفعول بہ ہوا در مردم جار مجرور متعلق فعل ندید کے فعل ضمیر فاعل اور مفعول متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی ندید ثانی مصرع کا فعل اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف بادشاہ موصوف کی آسودہ بودن مصدر مرکب مضاف خود ضمیر مضاف الیہ کی مضافین ملکر مفعول اول ہوا مروت مفعول ثانی فعل فاعل اور مفعولات سمیت ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معلول

چو بیند کسے زہر در کام خلق — کیش بگذرد آب نوشین سبلق

مقولہ شیخ بر سبیل تمثیل۔ ترکیب۔ چو حرف شرط کا بیند فعل مضارع کسے اوسکا فاعل زہر

مفعول بہ در جار کا م خلق بترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل بند کے متعلق ہوا فعل فاعل اور مفعول بہ اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر فعل شرط ہوا بگذرد فعل مضارع آب موصوف نوشین بمعنے شیرین) صفت موصوف صفت سے ملکر فاعل ہوا کے ہم استفہام انکاری مفعول فیہ با جار خلق مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور مفعول فیہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ تمثیلیہ ہوا۔

بفرمود بفروختندش بسیم کہ رحم آمدش بر غریب و یتیم

رجوع بحکایت ترکیب بفرمود فعل ماضی اسمین ضمیر او مستتر فاعل کی راجع طرف عمرو بن عبد العزیز بادشاہ کے (این حکم کہ) محذوف این اسم اشارہ حکم شارالیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ بفروختند فعل ماضی بمعنے بفروختند فعل مضارع اسمین ضمیر مستتر راجع طرف اراکین سلطنت کے ش ضمیر مفعول کی راجع طرف نگینہ کے بسیم بمعنی بعوض سیم با جار عوض سیم بترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا مبین بیان سے ملکر مفعول ہوا بفرمود فعل ضمیر فاعل اور مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا آمد بمعنی معلوم شد فعل مرکب ناقص رحم اسکا اسم ش ضمیر اسکی خبر بر جار غریب و یتیم معطوفین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر علت ہوئی (چو در مردم الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف معطوف علیہ ہوا۔

بطرز دیگر بفرمود فعل اسمین او ضمیر مستتر راجع بسوئے عمرو بن عبد العزیز کے فعل فاعل ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ محذوف بفروختند فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر راجع طرف اراکین سلطنت کے ش ضمیر مفعول کی راجع طرف نگینہ کے بسیم بمعنے بعوض سیم با جار عوض سیم بترکیب اضافی مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا آمد فعل لازم رحم مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف بادشاہ کے مضافین ملکر فاعل ہوا۔ بر جار

غریب و یتیم سمطوفین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر علت ہوئی (چو در مرد م آرام و قوت الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

بیک ہفتہ نقدش بتاراج داد — بدرویش و مسکین و محتاج داد

ترکیب داد فعل ماضی آین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف بادشاہ کے نقد بمعنی قیمت مضاف شین ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف نگینہ کے مضاف مضاف الیہ ملکر مفعول اول ہوا تاراج مفعول ثانی یا جار یکہفتہ عدد معدود ملکر مجرور ہوکر مفعول فیہ ہوا فعل ضمیر فاعل اور مفعول اول و ثانی یا مفعول فیہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ محذوف داد ثانی واقع مصرع دوم فعل اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف بادشاہ کے درویش و مسکین و محتاج مفعول ملکر مفعول ہوا یا علامت مفعول کی یفعل ضمیر فاعل اور مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (بیک ہفتہ نقدش الخ) پر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معلول ہوا۔

فتاوند رو سے ملامت کنان — کہ گر بدست نیاید چنان

ترکیب فتاوند فعل ماضی ملامت کنان فاعل رو سے جار مجرور متعلق فعل کے فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا اگر علت کا یا ید فعل چنان جو اسے محذوف ہم اشارہ مشار الیہ سے ملکر موصوف ہوا دیگر صفت موصوف صفت سے ملکر فاعل ہوا بدست یا جار دست متر کیب اضافی مجرور جار مجرور سے فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (فتاوند الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (بیک ہفتہ الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر علت ہوئی (چو در مرد م آرام و قوت الخ کی) پھر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف۔ بطرز دیگر (فتاوند رو سے ملامت کنان) بمعنی (کردند او را ملامت کنان این ملامت) کردند فعل ملامت کنان فاعل او ضمیر مفعول اج۔ این ہم اشارہ محذوف ملامت مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا اگر بیانیہ نیامد فعل گوہرے یا جرمے موصوف محذوف چنان بمعنی عجیب صفت سے ملکر فاعل ہوا۔ یا ر محذوف موصوف دیگر صفت سے ملکر مفعول فیہ ہوا بدست جار مجرور متعلق فعل کے

فعل فاعل اور مفعول فیہ اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا سبین بیان سے ملکر مفعول ثانی ہوا فعل فاعل اور مفعول اول و ثانی سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (بیکیفتہ الخ کی) بہم جملہ معللہ ہوکر بدستور معطوف و معطوف علیہ ہوا و عاطفہ محذوف۔

شنیدم کہ بیگفت با ران دمع	بعارض فرو سید دیدش چو شمع
کہ زشت ست پیرایہ بر شہریار	دل شہری ز نا توانی نگار
مرا شاید انگشتری بے نگین	نشاید دل خلق اندوہگین

ترکیب شنیدم فعل با فاعل (این بیخن را) محذوف و اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر سبین ہوا کہ بیانیہ بیگفت فعل ماضی ناتمام ہمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف عمرو بن عبد العزیز کے ذو الحال و حالیہ سید دید فعل ماضی ناتمام با ران دمع باضافت تشبیہی مشبہ ہوکر فاعل ہوا چو حرف تشبیہ کا با رشمع مشبہ بہ ہوکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر متعلق سید دید کے ہوا۔ با جار عارض مضاف شین ضمیر جو راجع ہو طرف عمرو بن عبد العزیز کے مضاف الیہ مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر متعلق فعل کے ہوا فعل سید دید فاعل اور متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر حال ہوا ذو الحال حال سے ملکر فاعل ہوا بیگفت کا (این بیخن) محذوف و سبین کہ بیانیہ (اصالت شعر۔ دوم یہ ہے) (پیرایہ بر شہریار دران حال کہ دل شہری ز نا توانی نگار با شد زشت ست) ترکیب پیرایہ مبتدا زشت خبر بر جار شہریار مجرور سے ملکر خبر کے متعلق ہوا و جار آن ہم اشارہ حال مشار الیہ سے ملکر سبین ہوا کہ بیانیہ با شد فعل ناقص دل شہری بترکیب اضافی و یائے وحدت ہم ہوا نگار خبر از نا توانی جار مجرور ملکر خبر نگار کے متعلق ہوا فعل ناقص با شد ہم اور خبر و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (آن حال سبین کا) سبین بیان سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر زشت خبر کے متعلق ہوا ست کلمہ رابطہ کا پیرایہ مبتدا خبر اور دو نو متعلقون سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ و عاطفہ محذوف شاید فعل مضارع انگشتری ذو الحال بے نگین حال سے ملکر فاعل ہوا۔ مرا ضمیر مفعول کی فعل فاعل اور مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا یا انگشتری مضاف سن مضاف الیہ کی را علامت اضافت کی مضافین ملکر شاید فعل کا فاعل ہوا بے جار نگین مجرور سے ملکر فعل

کی متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ محذوف نشاید فعل منفی دل خلق بترکیب اضافی موصوف یا ذوالحال اندوہگین صفت یا حال سے ملکر فاعل ہوا فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (مرا شائید الخ) پر پہر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف ہوا (کہ زشت پیرایہ الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سے ملکر مقولہ ہوا سیگفت فعل کا۔ فعل ضمیر فاعل اور مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا شنیدم فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (بیک ہفتہ نقدش الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔

خنک آنکہ آسائش مردوزن — گزیند بر آسائش خویشتن

ترکیب مقولہ شیخ آنکہ اسم موصول کہ صلہ کا گزیند فعل مضارع بمعنے اختیار کند فعل مرکب اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف موصول کے اسکا فاعل آسائش مضاف مردوزن معطوف الیہ ملکر مضاف الیہ ہوا مضافین ملکر مفعول بہ ہوا بر جار آسائش خویشتن بترکیب اضافی مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر متعلق فعل خبر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا موصول صلہ سے ملکر مبتدا ہوا او ضمیر راجع طرف مبتدا کے محذوف مبتدا خنک خبر ہوئی کلمہ رابطہ کا محذوف مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر خبر ہوئی مبتدائے اوّل کے مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معلول ہوا حرف علت کا محذوف۔

نکردند رغبت ہنر پروران — بشادی خویش از غم دیگران

ترکیب نکردند فعل نہی ہنر پروران فاعل رغبت مفعول بہ جار شادی خویش بترکیب اضافی مجرور از جار غم دیگران بترکیب اضافی مجرور جار مجرور سے ملکر معہ پہلے جار مجرور کے فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول بہ اور ہر دو متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (خنک آنکہ الخ) کی پہر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

اگر خوشن نخسپد ملک بر سریر — نہ پندارم آسودہ خسپد فقیر

ترکیب اگر حرف شرط کا نخسپد فعل مضارع ملک ذوالحال خوشن حال سے ملکر فاعل ہوا بر جار

سہ یر مفعول فیہ مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول فیہ یا متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ نہ پندارم فعل نہی با فاعل (این امر کہ) محذوف این ہم اشارہ آمر شالیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ خسپد فعل مضارع فقیر ذوالحال آسودہ حال سے ملکر فاعل ہوا فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا سبین بیان سے ملکر مفعول آن ہوا نہ پندارم فعل با فاعل منفی مفعول آن سے ملکر جملہ فعلیہ منفیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

وگر زنم دارد شب دیر باز نخسپند مردم بآرام ہو ناز

ترکیب وَ عاطفہ گر حرف شرط کا دارد فعل مضارع ہمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف ملک شب موصوف دیر باز بمعنی دور آر صفت ہی ملکر مفعول آن ہوا زندہ مفعول ثانی فعل ضمیر فاعل او مجموعہ ثانی سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ نخسپند فعل مضارع مردم فاعل با جار آرام ناز مضاف الیہ ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا (اگر خوش نخسپند الخ پر) پہر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف ہوا (خنک آنکہ آسائش الخ پر) پہر جملہ معطوفہ ہوا۔

بحمد اللہ این سیرت راہ راست آناک ابو بکر بن سعد راست

(اصالت۔ احمد بحمد اللہ ترجمہ حمد میکنم بحمد خدا) ترکیب حمد میکنم فعل با فاعل آ جار حمد بترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ کہ علت کا محذوف این ہم اشارہ سیرت و راہ راست بترکیب توصیفی معطوفین ملکر مشار الیہ ہوا اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مبتدا ہوا طریقہ آناک مبدل منہ ابو بکر بن سعد مضافین ملکر بدل ہوا سبدل منہ بدل سے ملکر مضاف الیہ ہوا مضافین ملکر خبر ہوئی آناک اضافت کی است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی معلول علت سو ملکر جملہ معللہ ہوا۔ (تمام شد حکایت سیزدہم از باب اوّل بوستان ۲۰ جنوری ۱۸۹۶ء)

حکایت چہاردہم آناک مرحوم تکلہ بن رنگی رحمۃ اللہ علیہ نوشتہ میشود۔ ترکیب نوشتہ میشود فعل حال مجہول محذوف۔ حکایت چہاردہم بترکیب توصیفی مفعول عالم اسم فاعل

ہوا درجار احوال محذوف آنا بک مرحوم بترکیب توصیفی بدل منہ نکلہ بن زنگی باضافت اپنے بدل اوسکا بدل منہ بدل سے ملکر مبین ہوا کر بیانیہ مع نازل جائے محذوف با فعل ناقص مع الف دعا کے رحمت اللہ بترکیب اضافی اُسکا اسم نازل خبر علیہ جار مجرور متعلق خبر کے ومرجع ضمیر نکلہ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ دعائیہ ہو کر بیان ہوا (مبین بیان سے ملکر) مضاف الیہ ہوا احوال مضاف مضاف الیہ سے ملکر مجرور ہوا درجار مجرور ملکر فعل مجہول محذوف کے متعلق ہوا فعل مجہول مفعول ما لم یسم فاعلہ اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوا۔

دراخبار شاہانِ پیشینہ ہست	کہ چون نکلہ بر تختِ زنگی نشست
بدو رانش از کس نیاز رد کس	سبق برد گر خود ہمین بود وبس

ترکیب ہست فعل ناقص (این حال) محذوف ومبین کر بیانیہ چون حرف شرط کانشست فعل ماضی نکلہ فاعل بر جار تختِ زنگی بترکیب اضافی مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط ہوئی نیاز رد فعل ماضی منفی کس فاعل ودرانِ مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی طرف نکلہ کے مضافین ملکر مجرور ہو کر مفعول فیہ ہوا از کس جار مجرور متعلق فعل کے فعل فاعل اور مفعول فیہ ومتعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر خبر ہوئی۔ شرط خبر اسے ملکر جملہ شرطیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا اصالت شعر (اگر درو خود ہمین صفتِ مذکور ثابت بود وبس یعنے دیگر ہیچ صفت درو ثابت نبود۔ بر ہمہ شاہان پیشین سبقت برد) مقولہ شیخ ترکیب واو عاطفہ اگر حرف شرط کا خود کلمہ تحقیق برائے تاکید۔ بود فعل ناقص ہم حرف تاکید این اسم اشارہ صفتِ مذکورہ (کہ مراد مضمون مصرع ماقبل سے ہے) بترکیب توصیفی مشار الیہ اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر اسم ہوا ثابت خبر درجار او ضمیر مفعول کی راجع طرف نکلہ کے مجرور جار مجرور سے ملکر خبر کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ بس یعنے دیگر ہیچ صفت ثابت نبود دیگر فعل ناقص منفی ہیچ کلمہ حصر برائے شمول افراد صفت مخصوصہ سے موصوف ہوا دیگر صفت سے ملکر اسم ہوا ثابت خبر درواو جار مجرور متعلق خبر فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (اگر درو خود ہمین صفت مذکورہ ثابت بود) پھر جملہ عاطفہ ہو کر شرط ہوئی۔ برد فعل ماضی ہمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف نکلہ کے اسکا

فاعل ستن بمعنے سبقت و پیشدستی مفعول بہ برجار شاہان پیشین ترکیب توصیفی مؤکد ہمزہ الیہ اُسکی مؤکد تاکید سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل برد کے متعلق ہوا فعل ضمیر فاعل او مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ معترضہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔

چنین گفت یکرہ بصاحبدلے ۔۔۔ کہ عمرم بسر رفت بیجا صلے

ترکیب گفت فعل ماضی اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف تکلم کے صاحبدلے بیائے وحدت مفعول بہ علامت اسکی یکرہ بمعنی یکبار مفعول ثانی چنین اسم اشارہ سخن مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ بسر رفت بمعنی گذشت فعل عمرم ترکیب اضافی فاعل بیجا صلے جار مجرور متعلق فعل کے فعل فاعل و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔

چو مے بگذرد ملک و جاہ و سریر ۔۔۔ نبرد از جہان دولت الا فقیر

بخواہم بگنج عبادت نشست ۔۔۔ کہ دریابم این پنجروزی کہ ہست

ترکیب چو حرف شرط کا مے بگذرد فعل حال ملک و جاہ و سریر معطوفین فاعل ہوا فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر فعل شرط ہوا نبرد فعل ماضی منفی کسے اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف کسی کے کسے مستثنی منہ محذوف الا حرف استثنا کا فقیر مستثنے ہوا مستثنے منہ مستثنے سے ملکر فاعل ہوا دولت مفعول بہ ہوا از جہان جار مجرور متعلق فعل کے فعل فاعل و مفعول و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معلول ہوا اگر علت کا محذوف بخواہم فعل با فاعل نشست بمعنی نشستن مفعول بہ با جار گنج عبادت بترکیب اضافی مجرور جار مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل با فاعل مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا اگر علت دریابم فعل با فاعل این اسم اشارہ پنجروزے بیائے تنکیری عدد معدود و مضاف عمر قلیل بترکیب توصیفی مشار الیہ اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا اگر بیانیہ ہست فعل ناقص اسمین ضمیر راجع بسوئے مبین اُسکا اسم باقی خبر محذوف فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر بیان ہوا مبین بیان سے ملکر مفعول ہوا دریابم فعل با فاعل مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (بخواہم بگنج عبادت الخ کی) پھر جملہ معلل ہوکر پھر علت ہوئی (چو مے بگذرد الخ کی) پھر

جملہ معللہ ہو کر معطوف ہوا (کہ عمرم بسر رفت بجا صلے الخ پر) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہو کر بیان ہوا (چنین سخن سین کا) سین بیان سے ملکر مقولہ ہوا گفت کا فعل ضمیر فاعل اور مفعول اول و ثانی و مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (سبق بردو خود الخ پر) پھر (کہ چون تکلہ بر تخت زنگی الخ پر) پھر جملہ معطوف ہو کر بیان ہوا (این حال سین کا) سین بیان سے ملکر اسم ہوا ہست فعل ناقص کا مشقول یا مرقوم خبر محذوف در جار اخبار بمعنی احوال مضاف شاہ ان پیشینہ بر کیب توصیفی مضاف الیہ ہوا مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر خبر کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم خبر اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوا۔

چو بشنید دارائے روشن نفس ۔۔۔ بہ تندی برآشفت کائے تکلہ بر

ترکیب چو حرف شرط کا بشنید فعل ماضی دانائے موصوف روشن نفس صفت مرکب سے ملکر فاعل ہوا (این کلام تکلہ را) محذوف این اسم اشارہ کلام تکلہ بتر کیب اضافی مشار الیہ اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مفعول ہوا فعل فاعل اور مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط ہوئی۔ برآشفت فعل ماضی سین ضمیر راجع طرف دانائے روشن نفس کے اسکا فاعل بتاجار تندی مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل ضمیر فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا (و گفت این سخن) محذوف و عاطفہ گفت فعل سین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف دانا کے اسکا فاعل این اسم اشارہ سخن مشار الیہ سے ملکر مفعول ہوا کہ بیانیہ اے حرف ندا کا تکلہ منادی سے ملکر قائم مقام جملہ فعلیہ کے ہوا کہ تو فعل یا فاعل محذوف بس مفعول فعل یا فاعل مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا حرف علت کا محذوف۔

طریقت بجز خدمت خلق نیست ۔۔۔ بہ تسبیح و سجادہ و دلق نیست

اصالت شعر۔ طریقت ہیچ دیگر بجز خدمت خلق نیست۔ و حاجت بہ تسبیح و سجادہ و دلق ہم نیست ترکیب نیست فعل ناقص طریقت اسکا اسم ہیچ کلمہ حصر لائے شمول افراد دیگر محصور سے ملکر خبر ہوئی بجز حرف جار خدمت خلق بتر کیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ نیست فعل ناقص حاجت اسکا اسم ہیچ خبر با جار تسبیح و سجادہ و دلق معطوفین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر متعلق خبر کے با

فعل ناقص کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (طریقت بجز خدمت خلق) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ علت و معلول دونو ہوا (بطرز دوگر) جملہ ثانیہ (طریقت برائے تو در ہیچ شے بجز خدمت خلق ثابت نیست و در تسبیح و سجادہ و رق تلبیدہ نیست) ترکیب نیست فعل ناقص طریقت اسکا اسم ثابت خبر برائے تو جار مجرور ملکر جملہ در ہیچ جار مجرور برائے شمول افراد شے محصور کلمہ حصر محصور سے ملکر مستثنیٰ ہوا بجز صرف مستثنیٰ کا خدمت خلق ترکیب اضافی مستثنیٰ ہوا استثنیٰ منہ مستثنیٰ سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر متعلق ثابت خبر کے فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا (و عاطفہ در تسبیح و سجادہ و رق ثابت نیست) جملہ ترکیب سابق معطوف ہوا معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر علت و معلول دونو ہوا حرف علت محذوف۔

تو بر تخت سلطانی خویش باش — با خلاق پاکیزہ درویش باش

ترکیب باش فعل ناقص ہم اسم تو تاکید اسم کی قائم خبر محذوف برجار تخت سلطانی خویش ترکیب اضافی مجرور و جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ محذوف باش فعل ناقص ہم اسم درویش خبر با جار اخلاق پاکیزہ ترکیب توصیفی مجرور و جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر اور متعلق ہم ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (تو بر تخت سلطانی الخ) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف۔

بصدق و ارادت میان بستہ دار — زطامات و دعوی زبان بستہ دار

ترکیب دار فعل با فاعل میان مفعول بہ بستہ مفعول ثانی با جار صدق و ارادت معطوفین ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ و ثانی و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ محذوف دار فعل با فاعل زبان مفعول بہ بستہ مفعول دوم زجار طامات و دعوے معطوفین ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل با فاعل مفعول بہ و ثانی و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (بصدق و ارادت الخ) پھر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ اشعار

قدم باید اندر طریقت نہ دم — کہ اصلے ندارد دم بے قدم
بزرگان کہ نقد صفا داشتند — چنین خرقہ زیر قبا داشتند

ترکیب باید فعل مضارع قدم فاعل بمعنے (عمل و کردار) اندر جار طریقت مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا نون حرف نفی کا سفید بمعنے عطف باید فعل مضارع مدخول حرف نفی محذوف دم بمعنے دعوے (قیل وقالیا گفتگو) فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ منفیہ ہو کر معطوف ہوا (قدم باید الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہو کر معلول ہوا کہ علت کا ندارد فعل نہی دم بے قدم بترکیب توصیفی فاعل ہوا اصلی بیائے تنکیری بمعنوان فعل فاعل و مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر علت ہوئی معلول علت سے ملکر جملہ مُعلّلہ ہو کر پہر معلول ہوا۔ کہ علت کا محذوف آن ہم اشارہ محذوف بزرگان شار الیہ سے ملکر مبین ہوا۔ کہ بیانیہ داشتند فعل مبین ضمیر فاعل کی راجع طرف بزرگان یعنی مبین کے نقد صفا بترکیب اضافی مفعول یہ فعل ضمیر فاعل و مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا مبین بیان سے ملکر مبتدا ہوا داشتند فعل ماضی ہمین فاعل کی ضمیر راجع طرف مبتدا کے چنین ہم کنایہ خرقہ مشار الیہ سے ملکر مفعول ہوا زیر قبا بترکیب اضافی مفعول فیہ فعل ضمیر فاعل و مفعول و فیہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر خبر ہوئی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر علت ہوئی (قدم باید اندر طریقت الخ کی) بطرز دیگر داشتند فعل مصرع دوم کا بزرگان مبین کہ سر جملہ (نقد صفا داشتند) جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا مبین بیان سے ملکر فاعل ہوا چنین خرقہ مفعول ثانی زیر قبا مفعول ثانی پھر سب ملکر جملہ فعلیہ ہو کر علت ہوئی (قدم باید اندر طریقت الخ کی) پہر جملہ مُعلّلہ ہو کر معطوف ہوا۔ (بصدق وارادت الخ پر) پھر جملہ معطوفہ ہو کر معطوف ہوا (تو بر تخت سلطانی خویش الخ پر) پہر جملہ معطوفہ ہو کر علت ہوئی (طریقت بجز خدمت خلق الخ کی) پہر جملہ مُعلّلہ ہو کر علت ہوئی (بس کن) کی پہر جملہ مُعلّلہ ہو کر جواب ہوا (اے لکلہ ندا کا) پہر ندا جواب سے ملکر جملہ ندائیہ ہو کر بیان ہوا (این سخن ہمین کا) ہمین بیان سے ملکر مقولہ ہوا گفت کا پہر فعل ضمیر فاعل اور مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (بہ تندی برآشفت الخ پر) پہر جملہ عاطفہ ہو کر خبر ہوئی (جو بشنید دانائے روشن نفس کی) پہر شرط جزا سے ملکر شرطیہ ہوا۔ حکایت پانزدہم مرکب

وصفی ہے)

شنیدم کہ بگریست سلطان روم	بر نیکمرد ے زاہلِ علوم
کہ پایا بم از دستِ دشمن نماند	جز این قلعہ و شہر با من نماند
بسے جہد کردم کہ فرزند من	پس از من شود سرور انجمن
کنون دشمنِ بد گہر دست یافت	سر و دست مردی و جہدم بتافت
چہ تدبیر سازم چہ درمان کنم	کہ از غم بفرسود جان و تنم

اصالت شعر اول (شنیدم این سخن کہ سلطانِ روم بر نیکمرد ے زاہل علوم بگریست و گفت این سخن) ترکیب شنیدم فعل با فاعل (این سخن) محذوف مبین کہ بیانیہ بگریست بمعنی شکایت کرد) فعل ماضی سلطانِ روم بترکیب اضافی فاعل بر بمعنے پیش مضاف نیکمرد ے بترکیب توصیفی ویائے وحدت مبین آر بیانیہ محذوف بود فعل ناقص محذوف ہمین ضمیر مستتر راجع لبسوی مبین اسکا اسم بعض خبر محذوف از جار اہل علوم بترکیب اضافی مجرور سے ملکر خبر کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر مع متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (نیکمرد ے مبین کا) مبین تک سے ملکر مضاف الیہ ہوا پیش مضاف کا مضافین ملکر ظرف ہوا بگریست فعل کا (یا) بر بمعنی پیش مضاف (نیکمرد ے زاہل علوم) بمعنی یکے عالم نیکمرد یکی اسم عدد عالم نیکمرد بترکیب توصیفی معدود سے ملکر مضاف الیہ ہوا پیش مضاف مضاف الیہ سے ملکر ظرف ہوا بگریست کا فعل فاعل اور ظرف سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا (و عاطفہ مع گفت این سخن کے محذوف یہ ترکیب ہے۔ و عاطفہ گفت فعل اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف سلطانِ روم کے اسکا فاعل این ہم اشارہ سخن بمشار الیہ سے ملکر متعین ہوا کر بیانیہ نماند فعل ناقص منفی پایا یم (بمعنی طاقت و توانائی) بترکیب اضافی اسکا اسم ثابت خبر محذوف از جار دست دشمن بترکیب اضافی مجرور سے ملکر فعل ناقص کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا نماند فعل تام ماضی مطلق منفی پایا یم بترکیب اضافی فاعل اور (از دست دشمن) بترکیب اضافی و جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا و عاطفہ محذوف نماند فعل ماضی مطلق منفی مع ضمیر مستتر کلمہ حصر

برائے شمول افراد شے محصور سے ملکر مستثنے منہ ہوا۔ جز بمعنے سوائے حرف استثنا کا این
اسم اشارہ قلعہ دشہر معطوفین ملکر مشار الیہ ہوا اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مستثنے ہوا استثنے
منہ سے ملکر فاعل ہوا باتمن جار مجرور متعلق فعل کے ہوا فعل ثماند فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ
فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (کہ پایام از دست دشمن ثماند پر) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر پھر معطوف
علیہ ہوا و عاطفہ محذوف کردم فعل با فاعل جہد موصوف بہ ہمہ مراد ف بسیار صفت موصوف
صفت سے ملکر مضاف ہوا (این ام) محذوف مبین کہ بیانیہ شود فعل ناقص فرزندمن ترکیب
اضافی تملیکی اسکا اسم سرور انجمن ترکیب اضافی خبر پس مضاف آر بیانیہ اضافی یعنی علامت
اضافت کی من مضاف الیہ مضافین ملکر ظرف ہوکر متعلق خبر سرور انجمن کے ہوا فعل ناقص
اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا اصالت کہ فرزندمن پس من سرور انجمن
شود لیکن نشد لائق سروری انجمن) محذوف (ترکیب) لیکن حرف استدراک مفید عطف نشد
فعل ناقص منفی ہمین ضمیر مستتر راجع طرف فرزند شاہ کے اسکا اسم لائق مضاف سروری بیائے وحدت
مضاف انجمن مضاف الیہ سے ملکر مضاف الیہ ہوا لائق مضاف کا پھر مضافین ملکر خبر ہوئی فعل
ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ منفیہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا محذوف (برائے اوچہ تدبیر سازم
فعل یا فاعل چہ اسم استفہام ممیز تدبیر تمیز سے ملکر مفعول ہوا برائے جار اور مجرور اور مرجع اسکا فرزند
جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ اکنون مبین کہ بیانیہ (دشمن بدگہر دست یافت وسر دست مردی
وجہد من تبافت) ترکیب دست یافت بمعنی غلبہ یافت۔ یافت فعل ماضی دشمن بدگہر ترکیب
توصیفی فاعل دست یا غلبہ مفعول ان فعل فاعل اور مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ
ہوا و عاطفہ محذوف تبافت فعل ماضی مطلق ہمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف دشمن کے اسکا فاعل
سر مضاف دست مضاف الیہ و مضاف مردی وجہد معطوفین ملکر مضاف الیہ و مضاف ہوا ہیم
ضمیر مضاف الیہ کی قائم مقام من کے مضاف الیہ مضافین ملکر مضاف الیہ ہوا دست مضاف کا
پھر مضافین ملکر مضاف الیہ ہوا سر کا پھر مضافین ملکر مفعول ہوا فعل تبافت ضمیر فاعل اور
مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (دشمن بدگہر دست یافت پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ
ہوکر بیان ہوا (اکنون مبین کا) ہمین بیان سے ملکر ظرف زمان سازم کا ہوکر اسی سے متعلق

ہوا سازم فعل یا فاعل مفعول اور متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا (وچہ چارہ کنم) و عاطفہ کنم فعل یا فاعل چہ ہم استفہام ممیز چارہ یا تدبیر سے ملکر مفعول ہوا فعل یا فاعل مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (برائے اوچہ تدبیر سازم اکنون کہ دشمن بدگہر دست یافت و سر دست مردمی و جہد سن بتافت پر) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معلول ہوا اگر علت کا (از غم بفرسودہ جان وتنم) ترکیب اسکی بفرسود فعل ماضی بمعنے بکاست جان وتنم معطوفین ملکر مضاف ہوا سیم ضمیر مضاف الیہ کی مضافین ملکر فاعل ہوا از غم جار مجرور متعلق فعل کے فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (برائے اوچہ تدبیر سازم الخ) کی پہر جملہ معللہ ہوکر پھر علت ہوئی (نشد لائق سروری انجمن) معلول کی۔ معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (کہ فرزند من از پیش من سرور انجمن شود پر) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر بیان ہوا (این امر سبین کا) سبین بیان سے ملکر مضاف الیہ ہوا بسیار جہد مضاف کا پہر مضافین ملکر مفعول ہوا کردم فعل یا فاعل کا فعل یا فاعل مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوکر معطوف ہوا (کہ پایم از دست دشمن الخ) پہر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر بیان ہوا (این سخن سبین کا) سبین بیان سے ملکر مقولہ ہوا گفت کا گفت فعل ضمیر فاعل اور مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (بگریست سلطان روم الخ پر) پہر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔

برآشفت دانا کہ این گریہ چیست ۔۔۔ برین عقل و ہمت بباید گریست

ترکیب و عاطفہ محذوف برآشفت فعل ماضی دانا فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا (و گفت این سخن) محذوف و عاطفہ گفت فعل اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف دانا کے این اسم اشارہ سخن مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیایہ این اسم اشارہ گریہ مشار الیہ سے ملکر مبتدا ہوا چہ خبر است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ بلکہ حرف اضراب یا حرف عطف و ترقی محذوف بباید مضارع بے زاید گریست بمعنی گریستن مصدر بر جار این اسم اشارہ عقل و ہمت معطوفین ملکر مشار الیہ ہوا اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر مصدر گریستن کے متعلق ہوا۔ مصدر اپنے متعلق سے ملکر فاعل ہوا۔ فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ

ہوکر معلول ہوا اگر علت کا محذوف۔

ولایت چہ باشد غم خویش خور کہ از عمر بہتر شد و بیشتر

ترکیب باشد فعل بمعنے است فعل ناقص ولایت اوسکا اسم چہ ہم استفہام ممیز خبر تمیز محذوف سے ملکر خبر ہوئی فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ بلکہ حرف واو خراب مفید عطف و ترقی محذوف خور فعل یا فاعل غم خویش بترکیب اضافی مفعول ہے فعل یا فاعل مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا اگر علت کا شد بمعنے گرشت یا رفت فعل تام از زائد موصوف بہتر معطوف علیہ بیشتر معطوف سے ملکر صفت ہوئی موصوف صفت سے ملکر فاعل ہوا۔ فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (غم خویش خور کی) معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (ولایت چہ باشد الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف۔

ترا این قدر تا بمانی بس ست چو رفتی جہان جای دیگر کس ست

ترکیب تا انتہایہ برائے شرط بمانی فعل جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی این ہم اشارہ قدر مشارالیہ سے ملکر مبتدا ہوا۔ ترا بمعنے برائے تو جار مجرور متعلق بس (بمعنی کافی) خبر کے۔ است کلمہ ربط مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معلول ہوا اگر علت کا محذوف چو حرف شرط کا رفتی فعل یا فاعل جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی جہان مبتدا جای مضاف کس موصوف دیگر صفت سے ملکر مضاف الیہ ہوا مضافین ملکر خبر ہوئی است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر علت ہوئی (ترا این قدر تا بمانی الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر پھر معلول ہوا حرف علت کا محذوف۔

اگر ہوشمند ست و گر بیخرد غم او مخور کو غم خود خورد

ترکیب اگر حرف شرط کا است فعل ناقص ہمین او ضمیر راجع طرف فرزند شاہ کے اسکا اسم ہوشمند خبر۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ گر حرف شرط کا او ضمیر فاعل کی راجع طرف فرزند شاہ کے محذوف مبتدا بیخرد خبر است کلمہ ربط کا محذوف مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف ہوا (اگر او ہوشمند ست پر) معطوفین ملکر

جملہ معطوفہ ہو کر فعل شرط ہوا۔ مجموع فعل یا فاعل غم او بترکیب اضافی مفعول بہ۔ فعل یا فاعل مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معلول ہوا کہ علت کا آن فرزند محذوف واسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مبتدا ہوا۔ خورد فعل مضارع اسمین او ضمیر راجع طرف مبتدا کے اسکا فاعل آو تاکید فاعل غم خود بترکیب اضافی مفعول بہ فعل ضمیر فاعل او ر مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر خبر ہوئی (آن فرزند مبتدا کی) مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر علت ہوئی (غم او مخور کی) پھر جملہ معللہ ہو کر خبر ہوئی (اگر ہوشمند ہست وگر بیخرد کی) شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہو کر علت ہوئی (ترا این قدر تا بمانی بس ست الخ کی) پھر معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہو کر پھر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف

مشقت نیرزد جہان داشتن — گرفتن بہ شمشیر و بگذاشتن
تو تدبیر خود کن کہ آن پُر خرد — کہ بعد از تو باشد غم خود خورد

ترکیب اصالت مثر اول (داشتن جہان مشقت گرفتن بشمشیر و بگذاشتن بحسرت نیرزد) نیرزد فعل نہی داشتن جہان بقلب اضافت فاعل مشقت مضاف (گرفتن مصدر بشمشیر جار مجرور متعلق او سکے مصدر مع اپنے متعلق کے معطوف علیہ ہوا و عاطفہ واسیطح سے بگذاشتن بحسرت مصدر اپنے محذوف جار مجرور سے ملکر معطوف ہوا) (گرفتن بشمشیر) معطوفین ملکر مضاف الیہ ہوا (مشقت مضاف بشمشیر گرفتن و بحسرت بگذاشتن) مضاف الیہ سے ملکر مفعول بہ ہوا۔ پس فعل فاعل او ر مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر علت و معلول ہوا حرف علت کا محذوف کن فعل یا فاعل تو تاکید فاعل تدبیر خود بترکیب اضافی مفعول۔ فعل یا فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معلول ہوا کہ علت کا آن پر خرد کہ بمعنے دانا ئی کہ مراد شاہزادہ ہے۔ اسم موصول کہ صلہ کا باشد فعل ناقص اسمین ضمیر راجع طرف پسر شاہ کے اسکا اسم بعد خبر از تہ جار مجرور متعلق خبر کے۔ فعل ناقص اسم او ر خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر صلہ ہوا موصول صلہ سے ملکر مبتدا ہوا خورد فعل مضارع اسمین ضمیر مستتر راجع طرف مبتدا کے فاعل اسکا غم خود بترکیب اضافی مفعول بہ فعل ضمیر فاعل او ر مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر خبر ہوئی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر علت ہوئی (تو تدبیر خود کن کی) پھر جملہ معللہ ہو کر علت ہوئی (مشقت نیرزد جہان داشتن گرفتن بشمشیر و بگذاشتن بحسرت کی) پھر جملہ معللہ ہو کر علت ہوئی (ترا این قدر تا بمانی الخ کی)

پہر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (ولایت چہ باشد الخ پر) پہر جملہ عاطفہ ہوکر علت ہوئی (بایں عقل وہمت بباید گریست) کی پہر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (این گریہ چیست پر) پہر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔

برین پنجرہ وزہ اقامت مناز — باندیش تدبیر رفتن بساز

ترکیب مناز فعل با فاعل بر جار اس اسم اشارہ اقامت پنجرہ وزہ بترکیب توصیفی مشار الیہ اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل با فاعل متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا بلکہ حرف اضراب سفید عطف محذوف بساز فعل با فاعل بدیر مضاف رفتن مضاف الیہ و مضاف خود محذوف و مضاف الیہ مضافین ملکر پہر مضاف الیہ ہوا تدبیر مضاف رفتن خود مضاف الیہ سے ملکر مفعول ہوا با جار اندیشہ مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل با فاعل مفعول و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (برین پنجرہ وزہ الخ پر) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معلول ہوا حرف علت کا محذوف۔

کرا دانی از خسروان عجم — زعہد فریدون و ضحاک و جم

کہ گردند بر زیر دستان ستم — کہ در تخت و ملکش نیامد زوال

نماند بجز ملک ایزد تعال

ترکیب دانی فعل با فاعل کرا بمعنے کسے را کسے سین یا موصول کہ دوسرے بیت کا جملہ کہ دوسرے بیت کی مصرع اول کا سر جملہ (کہ در تخت و ملکش زوال نیامد) بیان۔ ترکیب اسکی نیامد فعل ماضی منفی (اسمیں حرف نفی کا برائے استفہام اقراری کے) زوال فاعل در جار تخت و ملک معطوفین ملکر مضاف ہوا ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف کرا کے یا سین کے مضافین ملکر ظرف ہوکر لغو مفعول فیہ ہوکر مجرور ہوا در جار مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (کرا یا کسے سین کا) سین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا۔ علامت اسکی از جار خسروان عجم بترکیب اضافی مجرور سے ملکر سع دوسرے جار مجرور یعنے (از عہد فریدون و ضحاک و جم کے) فعل کے متعلق ہوا یا۔ از جار خسروان عجم بترکیب اضافی سین کا بیانیہ کردند فعل اسمیں ضمیر ستر فاعل کی راجع طرف سین کے اسکا فاعل تم مضاف الیہ بر جار زیر دستان مجرور

سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول سے متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا۔
(خسروان عجم سبین کا) مبین بیان سے ملکر مجرور ہوا از جار مجرور سے ملکر فعل دانی کے
متعلق ہوا۔ دانی فعل یا فاعل مفعول سے متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ استفہامیہ انشائیہ ہوکر معطوف
علیہ ہوا (ہیچ شے) مخدوف و عاطفہ تمام فعل مضارع منفی ہیچ کلمہ حصر برائے شمول افراد
شے محصور کلمہ حصر محصور سے ملکر مستثنے منہ ہوا بجز حرف استثنا کا ملک مضاف ایزد ذوالجلال
تعالٰی مخفف تعالے صیغہ واحد غایب فعل ماضی اسمین ضمیر ہو مستتر راجع ملک ایزد کے اسکا
فاعل فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر حال ہوا ذوالجلال سے ملکر مضاف الیہ ہوا ملک مضاف
مضاف الیہ سے ملکر مستثنے ہوا مستثنے منہ مستثنے سے ملکر فاعل ہوا۔ تمام فعل فاعل سے
ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (کراد انی از خسروان عجم الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ
ہوکر علت ہوئی (برین پنجروزہ الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (این گربہ چیست پر)
پھر جملہ معطوفہ ہوکر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سے ملکر مقولہ ہوا گفت کا گفت
فعل ضمیر فاعل اور مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (بر آشفت و ناپر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر
معطوف ہوا (بگریست سلطان روم پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین
بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا شنیدم فعل یا فاعل کا فعل یا فاعل مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوا۔

کراجاودان ماندن امید نیست کہ گیتی ہمین جائے جاوید نیست

ترکیب مقولہ مشنج واؤ عاطفہ نیست فعل ناقص امید مضاف جاودان ماندن بتقلب اضافی
ماندن جہان مضاف الیہ سے ملکر اسم ہوا ثابت خبر مخدوف کرا بمعنے برائے کسے جار مجرور
متعلق خبر کے۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا نیست فعل ناقص
این اسم اشارہ موکد ہم تاکید اوسکی گیتی مشارالیہ ہمین اسم اشارہ گیتی مشارالیہ سے ملکر
اسم ہوا جائے جاوید بترکیب اضافی خبر فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی
(کراجاودان ماندن الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف علیہ ہوا

کراسیم وزر ماند و گنج و مال بسے زو بسے بخندے شود پایمال

اصالت شعر ہر آنکہ سیم و زر و گنج و مال او بماند۔ بسے سے بخندے پایمال شود۔ ترکیب

ترا میخنے ہر آنکہ اسم موصول مع کاف صلہ کے بماند فعل مضارع لازم سیم وزر معطوفین ملکر مسلوف علیہ ہوا و عاطفہ گنج دمال معطوفین ملکر مضاف ہوا و ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف موصول کے مضافین ملکر معطوف ہوا (سیم وزر پر) پھر معطوفین ملکر فاعل ہوا بماند کا فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا موصول صلہ سے ملکر مبتدا ہوا۔ شود فعل ناقص ہمین ضمیر راجع طرف سیم وزر و گنج و مال کے اسکا اسم یا کہ خبر اس مضاف (از بیانیہ اضافی یعنے علامت اضافت کی وی ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف مبتدا کے) مضافین ملکر ظرف ہوکر خبر کے متعلق ہوا بجندے مفعول در چند مدت بجار و مجرور میز مے سے ملکر مجرور و بجار و مجرور ملکر فعل ناقص کے خبر کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

ہزار انکس کہ خیرے بماند روان — دمادم رسد رحمتش بر روان

ترکیب۔ و عاطفہ انکس اسم موصول کہ صلہ کا بماند فعل مضارع خیرے بیائے تنکیر ذوالحال روان حال سے ملکر فاعل ہوا ر مخفف رو کا از جارا و ضمیر مفعول کی راجع طرف موصول کے مجرور بجار مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا موصول صلہ سے ملکر مبتدا ہوا رسد فعل مضارع رحمت فاعل دمادم بالف الصال بمعنے دم پیوستہ بدم دم موصوف پیوستہ بدم صفت اوسکی موصوف صفت سے ملکر مفعول فیہ ہوا بر جار روان مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف موصول کے یا مبتدا کے مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور مفعول فیہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف ہوا (کرا سیم وزر الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا

بزرگے کزو نام نیکو بماند — تواں گفت با اہل دل کو بماند

ترکیب واو عاطفہ محذوف بزرگے اسم موصول کہ صلہ کا بماند فعل ناقص تام مضاف از بیانیہ اضافی او ضمیر مضاف الیہ کی مضافین ملکر بماند فعل ناقص کا اسم ہوا نیکو خبر اوسکی فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا موصول صلہ سے ملکر مبتدا ہوا۔ اصالت مرجع دو کی (مے تواں گفتن با اہل دل این سخن کز او بماند) ترکیب سیتوانی فعل ناقص گفتن

مصدر با جار اہل کل بترکیب اضافی مجرور سے ملکر مصدر کے متعلق ہوا (این سخن ہمین کہ بیانیہ جماند فعل ماضی او ضمیر فاعل کی۔ فعل ضمیر فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا این سخن ہمین بیان سے ملکر مقولہ لمفرد گفتن مصدر کا ہوا گفتن مصدر اپنے متعلق اور مقولہ سے ملکر مفعول آ ہوا میتوانی فعل کا۔ فعل یا فاعل مفعول آ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی مبتدا کی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف ومعطوف علیہ ہوا و عاطفہ محذوف۔

الا تا درخت کرم پروری — کہ بیشک بر کام رانی خوری

ترکیب الا مؤکد تا بمعنے ہرگز یا ضرور او سکی تاکید مؤکد تا کمد سے ملکر کلمہ تنبیہ ہوا۔ پروری فعل فاعل درخت کرم بترکیب اضافی مفعول آ فعل یا فاعل مفعول آ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا خوری فعل یا فاعل برنکنا می بترکیب اضافی مفعول آ بے حرف نفی کا جارہ شک مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل یا فاعل مفعول آ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (الا تا درخت کرم پروری کی) معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف ومعطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف۔

کرم کن کہ فردا چو دیوان نہند — منازل بمقدار احسان نہند

ترکیب کن فعل یا فاعل کرم مفعول آ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا چو حرف شرط نہند بمعنے کنند فعل ہمین ضمیر راجع طرف کارکنان قضاؤ قدر کے اوس کا فاعل دیوان مفعول آ فردا (مراد از قیامت) ظرف زمان بمعنے مفعول فیہ۔ فعل ضمیر فاعل او مفعول آ و فیہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی دہند فعل ہمین ضمیر فاعل کی راجع طرف کارکنان قضاؤ قدر کے ہمکا فاعل منازل مفعول آ بمقدار بمعنے قدر مضاف احسان مضاف الیہ سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل ضمیر فاعل او مفعول آ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر علت ہوئی (کرم کن معلول کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف ومعطوف علیہ ہوا۔

یکے را بہ سعیش قدم بیشتر — بدرگاہ حق منزلت بیشتر

ترکیب۔ واؤ عاطفہ یکے بمعنی کہ بیانیہ محذوف قدم مضاف او ضمیر مضاف الیہ کی محذوف

راجع طرف مبین کے مضافین ملکر مبتدا ہوا بیشتر خبر یا جار مجرور متعلق مضاف مش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف مبین کے۔ یا مبتدا کے مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا است کلمہ ربط کا محذوف مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر بیان ہوا (یکے) مبین بیان سے ملکر مبتدا اول ہوا بمنزلت مضاف الیہ ضمیر مضاف الیہ کی محذوف راجع طرف مبتدا کے یا مبین کے مضافین ملکر مبتدا ثانی ہوا بیشتر خبر یا جار درگاہ حق تبرکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا است کلمہ ربط کا محذوف مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر خبر مبتدا ثانی مع اول مصرع کی ہوئی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

یکے باز پس خائن و شرمسار — نیاید ہمے مرد ناکردہ کار

ترکیب واؤ عاطفہ محذوف یکے اسم عدد شخص معدود محذوف ہے ملکر مبتدا ہوا خائن و شرمسار معطوفین ملکر خبر ہوئی باز پس بمعنے پس مرگ از جار پس مرگ تبرکیب اضافی تبقدیر مضاف مجرور جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف نیاید فعل مضارع منفی یا نہی مرد موصوف محذوف ناکردہ کار صفت مرکب بمعنے (کسیکہ او کار نکردہ بہت) اسم مفعول ہما می۔ موصوف صفت سے ملکر فاعل ہوا ہمے برائے تاکید فاعل مرد مفعول از فعل فاعل او مفعول از سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (یکے باز پس الخ پر) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

بہل تا بدندان گزد پشت دست — تنور چنین گرم و نانے نہ بست

ترکیب بہل بمعنے بگذار فعل یا فاعل جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا تا حرف علت کا گزد فعل مضارع اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف ظالم کے یا خائن و شرمسار کے پشت دست ترکیب اضافی مفعول از بدندان جار مجرور متعلق فعل کے فعل ضمیر فاعل او مفعول از و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت و معلول ہوا بود فعل ناقص محذوف تنور موصوف چنین گرم (بمعنے بسیار گرم تفضیل بعض) صفت موصوف صفت سے ملکر اسم ہوا موجود خبر محذوف فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ نیست بمعنے نیشت فعل ماضی مطلق منفی ضمیر فاعل کی راجع طرف ظالم کے [illegible]

یانکرہ مفعول بہ فعل ضمیر فاعل او مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (تنور چنین گرم الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر علت ہوئی (تا ندندان گزد الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر علت ہوئی جہل معلول کی پھر جملہ معللہ ہوکر مثل لہ ہوا۔

ندانی کہ غلہ بر داشتن — کہ سستی بود تخم ناکاشتن

ترکیب نون حرف استفہام انکاری برائے اثبات فعل ندانی فعل یا فاعل مبنی (خوبھی دانست) (این ام) محذوف مبین کہ بیانیہ بود فعل ناقص تخم ناکاشتن بقلب اضافی کاشتن تخم اسکا اسم سستی یعنے نادانی خبر فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این ام مبین کا) مبین بیان سے ملکر مفعول ہوا کہ غلہ برداشتن یعنے وقت درودن غلہ وقت مضاف درودن غلہ ترکیب اضافی مضاف الیہ مضافین ملکر ظرف زمان یا مفعول فیہ ہوا۔ ندانی فعل یا فاعل مفعول بہ وفیہ سے ملکر مثال ہوئی (جہل تا بدندان گزد الخ کی) مثال لہ مثال سے ملکر جملہ تمثیلیہ ہوکر معطوف ہوا (یکے باز پس خائن وشرمسار الخ پر) پھر معطوف ہوا (یکے را بسعیش قدم الخ پر) پھر (کرم کن الخ پر) پھر (الاتا درخت کرم الخ پر) پھر (بزرگے کزو نام نیکو الخ پر) پھر (کراسیم وزر الخ پر) پھر (کراجا ودان ماندن الخ پر) پھر جملہ معللہ ہوا۔ فقط تمام شد قول شیخ مع حکایت یانزدہم۔

حکایت شانزدہم در بیان احوال پادشاہ بیداد گر وزاہد نوشتہ نے شود ترکیب نوشتہ نیشود فعل حال مجہول حکایت شانزدہم ترکیب توصیفی مفعول مالم یسم فاعلہ اسکا درجا بیان احوال ترکیب اضافی مضاف پادشاہ بیداد گر ترکیب توصیفی مضاف الیہ مضافین ملکر معطوف علیہ ہوا و عالمے زاہد معطوف معطوفین ملکر مجرور ہوا جار ومجرور ملکر فعل مجہول مالم یسم فاعلہ اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوا (شروع حکایت)

خردمندمردے درقصاہ شام — گرفت ازجہان گنج نامور مقام

ترکیب گرفت فعل مرد سے بیائے وحدت موصوف خردمند صفت سے ملکر فاعل ہوا گنج نامے بیائے وحدت وترکیب اضافی مفعول اول مقام مفعول ثانی درجا۔ قصاہ شام ترکیب اضافی مجرور ہوکر مفعول فیہ ہوا ازجہان جار ومجرور متعلق فعل کے۔ پس فعل فاعل اور مفعولا[illegible] متعلق سے ملکر جملہ

فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا یا فعل خداوست نامی فاعل وغیرہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوا۔

بصبرش دران گنج تاریک جائے بگنج قناعت فرو رفتہ پائے

ترکیب: و عاطفہ محذوف فرو رفتہ بمعنے رفت فعل ماضی یا رفتہ اسم مفعول شبہ فعل یا ہی مضاف شین ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف مرد خردمند یا خداوست نامی کے مضاف مضافین ملکر فاعل ہوا گنج قناعت بترکیب اضافی مفعول فیہ یا بمعنی در حرف ظرفیہ علامت اسکی۔ با برائے استعانت جار صبر مجرور سے ملکر شبہ فعل یا فاعل متعلق ہوا در جائے آن اسم اشارہ گنج مضاف تاریک جائے بقلب اضافت و بترکیب توصیفی مضاف الیہ مضافین ملکر مشار الیہ ہوا اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر یہ بھی فعل یا شبہ فعل کے متعلق ہوا۔ فعل یا شبہ فعل فاعل اور مفعول فیہ و متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا۔ خردمند مرد ہی الخ) پھر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

شنیدم کہ نامش خداوست بود ملک سیرت و آدمی پوست بود

ترکیب: و عاطفہ محذوف شنیدم فعل یا فاعل (این سخن) محذوف سمین آ بیانیہ بود فعل ناقص نامش بترکیب اضافی اسکا اسم خداوست بقلب اضافت دوست دارندہ خدا یا دوست خدا بترکیب اضافی یا اسم فاعل خبر فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا لیکن حرف استدراک نفیہ یعنی عطف محذوف بود فعل ناقص اسمین ضمیر راجع طرف خداوست اسکا اسم ملک سیرت صفت مرکب معطوف علیہ و عاطفہ آدمی پوست صفت مرکب معطوف پس معطوفین ملکر خبر ہوئی۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (نامش خدا دوست بود) پر پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

بزرگان نہادند سر بر درش کہ در مے نیامد بدہر سرش

ترکیب: نہادند فعل ماضی بزرگان فاعل سر مفعول بہ بر جار درش بترکیب اضافی مجرور اور مع ضمیر ش خداوست جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور مفعول و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا در زاید مے نیامد فعل ماضی تمام منفی سر مضاف شین ضمیر ش کی راجع طرف خداوست کے اسکا مضاف الیہ مضافین ملکر فاعل ہوا مے نیامد کا با

جارہ درمجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (بزرگان نہاوند الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (نامش نہاد دست الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔

تمنا کند عارف پاک باز — بدریوزہ از خویشتن ترک آز

چو ہر ساعتش نفس گوید بدہ — بخواری بگرداندش دہ بدہ

ہر دو شعر مقول شیخ ہی ترکیب کند فعل عارف پاکباز رتبہ ترکیب توصیفی فاعل ترک آز رتبہ ترکیب اضافی مفعول بہ تمنا مفعول ثانی بدریوزہ جار مجرور متعلق فعل کے مع درخویشتن جار مجرور کے ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول بہ و ثانی و متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف۔ چو حرف شرط کا گوید فعل مضارع نفس فاعل ش ضمیر مفعول کی راجع طرف عارف کے ہر کلمہ حصر برائے شمول افراد ساعت محصور کلمہ حصر محصور سے ملکر ظرف ہوا بدہ فعل بافاعل جملہ فعلیہ ہوکر مقولہ گوید کا ہوا فعل فاعل اور ضمیر مفعول بہ اور مقولہ اور ظرف سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ بگرداند فعل مضارع اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف عارف کے اسکا فاعل ش ضمیر مفعول کی راجع طرف نفس کے۔ دہ بدہ مفعول فیہ بخواری جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و فیہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی شرط خبر سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر علت ہوئی (تمنا کند الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر مقتضا فہ ہوا۔

دران مرز کین ہیز ہشیار بود — یکے مرزبان ستمگار بود

کہ ہر ناتوان را کہ دریافتے — بسر پنجگی پنجہ برتافتے رجوع بحکایت

جہان سوز و بیرحمت و خیرہ کش — زلتخیش روئے جہانے ترش

ترکیب بود مصرع دوم فعل ناقص یکے اسم عدد مرزبان معدود سے ملکر موصوف ہوا ستمگار صفت موصوف صفت سے ملکر ذوالحال ہوا و حالیہ محذوف (جہان سوز و بیرحمت الخ) حال ترکیب اسکی بود فعل محذوف اسمین ضمیر راجع طرف ستمگار حاکم کے اسکا اسم جہان سوز اسم فاعل سماعی معطوف علیہ و عاطفہ بیرحمت معطوف و معطوف علیہ و عاطفہ خیرہ کش (یعنے بیباک ظالم و بیسبب کش) معطوف۔ معطوف علیہ معطوف سے ملکر پھر معطوف ہوا جہان سوز معطوف علیہ معطوف سے ملکر

خبر ہوئی - فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا - و عاطفہ محذوف فعل ناقص محذوف روے جہانے بترکیب اضافی اسکا اسم ترش خبر زجاج لمعی مضاف ترش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف مرزبان تمگار کے مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (جہان سوز الخ پر عطف نیز ملکر جملہ معطوفہ ہوکر حال ہوا (یکے مرزبان تمگار کا) ذوالحال حال سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ ہر کلمہ حصر برائے شمول افراد ناتوان ضمیر سے ملکر مبین ہوا - کہ بیانیہ دریافتے فعل ماضی تمنائی ہمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف تمگار کے اسکا فاعل اور امحذوف ضمیر مفعول کی راجع طرف ناتوان کے بہ علامت مفعول کی فعل ضمیر فاعل و مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (ہر ناتوان مبین کا) مبین بیان سے ملکر مبتدا ہوا - برتا فتے فعل ماضی تمنائی ہمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف مرزبان تمگار کے پنجہ مفعول با جار سر پنجگی مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل ضمیر فاعل اور مفعول سے متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی (ہر ناتوان کہ اورا دریافتے) مبتدا کی - مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر بیان ہوا (یکے مرزبان تمگار جہان سوز و بیرحمت الخ مبین کا) مبین بیان سے ملکر اسم ہوا بود فعل ناقص کا موجود یا حاکم یا بادشاہ خبر محذوف ذرجار آن اسم اشارہ مرزبان شارالیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ این اسم اشارہ پیر موصوف ہشیار صفت سے ملکر شارالیہ ہوا اسم اشارہ شارالیہ سے ملکر اسم ہوا بود فعل ناقص کا موجود خبر محذوف بود فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا آن مرزبین کا) مبین بیان سے ملکر مجرور ہوا در جار مجرور سے ملکر فعل ناقص بعد دوم کے متعلق ہوا بود فعل ناقص واقع مصرع دوم اسم اور خبر اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا حرف علت کا محذوف -

گروہے برفتند زان ظلم و عار	ببردند نام بدش در دیار
گروہے بماندند مسکین و ریش	پس چرخ نفرین گرفتند پیش

ترکیب برفتند فعل ماضی گروہے بیائے وحدت فاعل زجار آن اسم اشارہ ظلم و عار معطوفین ملکر شارالیہ ہوا اسم اشارہ شارالیہ سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا

فعل فاعل او متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ محذوف ہبرد ند فعل ماضی
اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف گروہے کے اسکا فاعل نام موصوف بد صفت موصوف
صفت سے ملکر ایک کلمہ ہوکر مضاف ہوا ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف مرزبان تسمگار کے
مضافین ملکر مفعول بہ ہوا در دیار جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل ضمیر فاعل اور مفعول
و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (گروہے برفتند الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف
علیہ ہوا و عاطفہ محذوف بماند ند فعل ماضی گروہی بیائے وحدت ذوالحال سکین و پیش
معطوفین ملکر حال ہوا۔ ذوالحال حال سے ملکر فاعل ہوا۔ فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف
علیہ ہوا و عاطفہ محذوف پیش گرفتند فعل مرکب بمعنی اختیار کردند فعل ماضی اسمین ضمیر فاعل
کی راجع طرف گروہ کے نفرین مفعول بہ پس جرخہ بترکیب اضافی مفعول فیہ فعل مرکب ضمیر
فاعل او مفعول بہ و فیہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (گروہے بماند ند الخ پر) پھر جملہ
عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (گروہے برفتند الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر علت ہوئی (در آن مرز
کین الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر مثل لہ ہوا حرف تشبیل کا محذوف۔

بدظلم جائے کہ گردد دراز ۔۔۔ نہ بینی لب مردم از خندہ باز

مقولہ شیخ ہے ترکیب جائے موصول کہ صلہ کا گردد فعل ناقص بدظلم بترکیب اضافی اسکا اسم
فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا موصول صلہ سے ملکر مبتدا ہوا نہ بینی
فعل با فاعل منفی لب مردم بترکیب اضافی مفعول بہ باز مفعول ثانی بمعنی کشادہ شبہ فعل
یعنی اسم مفعول از خندہ جار مجرور متعلق اسکے باز متضمن معنی اسم مفعول ہے متعلق سے ملکر مفعول ثانی
ہوا در آنجا محذوف و جار مجرور متعلق فعل کے و سیچ ضمیر آن مبتدا ایں فعل با فاعل مفعول ثانی و
متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ منفیہ ہوکر خبر ہوئی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر مثال ہوئی بیت سابق
کی مثل لہ مثال سے ملکر جملہ تشبیلیہ ہوکر معطوف بمعطوف علیہ ہوا۔

بدیدار شیخ آمدے گاہ گاہ ۔۔۔ نکردے خدا دوست دردے نگاہ

ترکیب و عاطفہ محذوف آمدے فعل ماضی استمراری اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف پادشاہ
تسمگار کے بامعنی برائے دیدار شیخ بترکیب اضافی مفعول لہ ہوکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل

کے متعلق ہوا گاہ گاہ بمعنے گاہ بگاہ بیائے اتصال ظرف زمان فعل ضمیر فاعل اور ظرف زمان اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ لیکن حرف استدراک مفید عطف محذوف مکرر فعل ماضی تمنی مفید بمعنی ماضی استمراری خداوندست فاعل گاہ مفعول در جار و ے ضمیر مفعول کی راجع طرف مرزبان ہمگار کے مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (بدیدار شیخ الخ پر) یہ جملہ حالیہ ہوکر معلول ہوا حرف علت کا محذوف۔

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت	بہ نفرت زمن در مکش روے سخت
مرا با تو دانی سر دوستی ست	ترا دشمنی با من از بہر چیست
گرفتم کہ سالار کشور نہیم	بعزت زدر ویش کمتر نہیم
نگویم فضیلت منم بر کسے	چنان دان من با من کہ با ہر کسے

ترکیب گفت فعل ملک فاعل ش ضمیر مفعول کی راجع طرف خداوندست کے نوبتی بیائے وحدت مفعول مطلق برائے شمار (این سخن کہ) محذوف و مبین کہ بیانیہ اتم حرف ندا کا نیکبخت منادی سے ملکر قائم مقام جملہ فعلیہ کے ہوا در زائد مکمل فعل یا فاعل رہا سخت ترکیب با توصیفی مفعول یا ذوالحال حال سے ملکر مفعول ہوا بنفرت جار مجرور زمن جار مجرور کے فعل کے متعلق ہوا۔ فعل یا فاعل مفعول اور متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا محذوف اصالت شعر اول (دانی این سخن کہ سر دوستی من با تو ثابت ست) ترکیب دانی فعل یا فاعل این سخن محذوف و مبین کہ بیانیہ سر مضاف بمعنی خیال دوستی مضاف الیہ و مضاف ہیم ضمیر مضاف الیہ کی قائم مقام من کے را علامت اضافت کی مضافین ملکر پھر مضاف الیہ سر کا ہوا پھر مضافین ملکر مبتدا ہوا ثابت خبر محذوف با تو جار مجرور متعلق خبر کے ست کلمہ ربط کا سر دوستی من مبتدا ثابت با تو ست خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین سے ملکر مفعول ہوا دانی فعل یا فاعل مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا لیکن حرف استدراک مفید بمعنی عطف محذوف ہمارا ملکر بشارا (دشمنی تو با من از برائے چہ چیز ثابت ست) دشمنی مضاف تا ضمیر مخاطب

کے قایم مقام تو کے مضاف الیہ تر اعلامت اضافت کی مضافین ملکر مبتدا ہوا۔ ثابت خبر
محذوف باشن جارہ مجرور از جار زائد بمعنی برائے حرف جار چہ ہم استفہام ممیز خیر تمیز محذوف
سو ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر مع پہلے جار مجرور کے ثابت خبر کے متعلق ہوا است کلمہ ربط
کا۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر معطوف ہوا (مرا با تو دانی الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ
ہو کر علت ہوئی (منفرت مکن الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہو کر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف
گرفتم یعنے فرض کردم فعل مرکب با فاعل (این ام) محذوف مبین کر بیانیہ نیم بمعنے نیستم فعل
ناقص مع اسم کے منفی سالار کشور ترکیب اضافی خبر اوسکی۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ
فعلیہ ہو کر بیان ہوا مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا گرفتم فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ
ہو کر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ لیکن حرف استدراک مفید عطف محذوف نیم بمعنی نیستم فعل
ناقص مع اسم کے منفی اکثر تفضیل بعض خبر ہسکی یا بمعنی در حرف جار عزت مجرور و ز جار در و این
مجرور جار مجرور ملکر مع پہلے جار مجرور کے خبر کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ
فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (گرفتم کہ سالار کشور الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہو کر معطوف و معطوف علیہ ہوا
و عاطفہ محذوف نگویم بمعنے نمیگویم فعل حال منفی با فاعل (این سخن کہ) محذوف و مبین کہ
بیانیہ نہ فعل با فاعل معنی کن فضیلت مضاف سیم ضمیر مضاف الیہ کی قایم مقام من کے مضافین
ملکر مفعول اول ہوا ثابت مفعول ثانی محذوف بر جار فضیلت محذوف و مضاف کسی مضاف الیہ
سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر مفعول ثانی ثابت کے متعلق ہوا فعل با فاعل مفعول اول و ثانی
سو ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا بلکہ حرف اضراب مفید عطف محذوف چنان ہم اشارہ طور
اشارالیہ محذوف سے ملکر مبین ہوا کر بیانیہ متوجہ باشی محذوف باشی فعل ناقص مع اسم کے متوجہ
خبر ہسکی یا جار ہر کس مجرور سو ملکر خبر کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر
بیان ہوا (چنین طور مبین کا) مبین بیان سے ملکر مبتدا ہوا۔ باش فعل ناقص مع اسم کے متوجہ
اسم فاعل عربی کا خبر محذوف باشن جار مجرور متعلق خبر کے۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ
فعلیہ ہو کر خبر ہوئی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر معطوف ہوا (فضیلت نہم بر کسے پر) پھر جملہ
عاطفہ ہو کر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سے ملکر مقولہ ہوا نگویم فعل با فاعل کا

لہ اصالت مع اول (کہ فضیلت من بر فضیلت کسی ثابت کن) ۱۲ منہ

فعل یا فاعل مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (گرفتم کہ سالار کشور الخ پر) پھر جملہ ہوکر معطوف ہوا (بہ نفرت مکش الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر جواب ہوا (اے نیکبخت ندانی) ندا جواب سے ملکر جملہ ندائیہ ہوکر بیان ہوا (این سخن سہین کا) سہین بیان سے ملکر مقولہ ہوا گفت کا گفت فعل فاعل اور ضمیر مفعول بہ و مفعول مطلق اور مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (بدید اشیخ الخ کی) پھر معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

شنید این سخن عابد ہوشیار	برآشفت و گفت ای ملک گوش دار
وجودت پریشانی خلق از دست	ندارم پریشانی خلق دوست
تو با دوستداران سر دشمنی	نہ پندارمت دوستدار منی
گر افتد ہمے دوستی با سنت	مکن آنکہ دارد خدا دشمنت مگر
خدا دوست را گر بدزند پوست	نخواہد شدن دشمن دوست دوست

ترکیب (دہر گاہ کہ) محذوف و عاطفہ ہر گاہ ظرف زمان مقتضی معنی شرط کہ ربط کا شنید فعل ماضی عابد ہوشیار بترکیب توصیفی فاعل (این سخن) اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مفعول بہ ہوا فعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر فعل شرط ہوا۔ برآشفت فعل ماضی ہمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف عابد کے۔ فعل ضمیر فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ گفت فعل ماضی ہمین ضمیر فاعل کی راجع طرف عابد کے (این سخن کہ) محذوف و ہمین کہ بیانیہ ہے حرف ندا کا ملک منادی سے ملکر قائم مقام جملہ فعلیہ کے ہوا گوش دار بمعنی (بشنو و غور کن) فعل یا فاعل (این سخن کہ) محذوف ہمین کہ بیانیہ وجودت بمعنی (وجود تو ای جسم تو و ہستی تو) بترکیب اضافی ہمین کہ بیانیہ محذوف پریشانی خلق بترکیب اضافی مبتدا ثابت خبر محذوف از جار او ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف وجود تو ہمین کے مجرور۔ جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا ہے کلمہ ربط کا۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ محذوف ندارم فعل یا فاعل پریشانی خلق بترکیب اضافی مفعول اول دوست مفعول ثانی ہوا فعل یا فاعل مفعول اول و ثانی سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (پریشانی خلق پر) پھر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ محذوف منی ضمیر مخاطب کی متعلق دشمنی کے قائم مقام ہستی فعل ناقص ہم اسم کے تو

تاکید ہم کی دشمن خبر اسکی باجار دوستدار ان من بترکیب اضافی مجرور جار مجرور خبر کے متعلق
ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا اگر علت کا محذوف نہ بندارم
فعل یا فاعل نہی تا ضمیر مفعول کی را علامت اسکی (این امر کہ) سبین کہ بیانیہ ہی ضمیر مخاطب
کی متعلق ہی کے قایم مقام ہستی فعل ناقص ہم اسم کے دوستدار من بترکیب اضافی اسکی
خبر فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این امر سبین کا) سبین بیان سے
ملکر مفعول ثانی ہوا۔ فعل یا فاعل ضمیر مفعول ثانی سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (تو یا
دوستدار ان من دشمنی الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا و عاطفہ محذوف
گر حرف شرط کا افتد بمعنے اتفاق افتد یا فرض کردہ شود فعل مرکب مضارع مجہول ہمی برائے
تاکید (این امر کہ مؤکد) محذوف سبین کہ بیانیہ دوستی تو بترکیب اضافی مبتدا ثابت خبر
محذوف با من جار مجرور متعلق خبر کے است کلمہ ربط کا محذوف مبتدا خبر سے ملکر جملہ
اسمیہ ہوکر بیان ہوا (این امر سبین کا) سبین بیان سے ملکر مفعول مالم یسم فاعلہ ہوا فعل
مجہول مفعول مالم یسم فاعلہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی (چہ فایدہ است) چہ اسم استفہام
مبتدا فایدہ خبر است کلمہ ربط کا۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے
ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معلول ہوا اگر حرف استدراک مفید حرف علت آن سبین کہ بیانیہ دارد
فعل مضارع خدا فاعل تا ضمیر مخاطب کی مفعول را علامت اسکی محذوف دشمن مفعول ثانی
فعل فاعل اور دونو مفعولون سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (آن سبین کا) سبین بیان سے
ملکر علت ہوئی (گر افتد ہمی الخ کی) معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ
ہوا و عاطفہ محذوف گر حرف شرط کا بدرند فعل مضارع سین ضمیر فاعل کی راجع طرف خلایق
کے پوست مضاف خدا دوست لقب اضافت دوست خدا مضاف الیہ را علامت اضافت
کی مضافین ملکر مفعول ہوا فعل ضمیر فاعل اور مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی
شنوا ہ فعل ہی سین ضمیر فاعل کی راجع طرف خدا دوست کے دوست شدن مصدر مرکب
مضاف بمن دوست بترکیب اضافی مضاف الیہ مضافین ملکر مفعول ہوا فعل ضمیر فاعل اور
مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا اگر افتد

ہمے الخ پر) پھر (تو با دوستداران من دشمنی الخ) پر پھر (پریشانی خلق الخ پر) پھر بیان ہوا (وجودت با وجود تو مبین کا) مبین بیان سے ملکر پھر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا گوش دار فعل یا فاعل مرکب کا۔ فعل یا فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جواب ہوا (اے ملک ندا کا) ندا جواب سے ملکر جملہ ندائیہ ہوکر بیان ہوا۔ (این سخن مبین کا) مبین بیان سے ملکر مقولہ ہوا گفت کا۔ فعل ضمیر فاعل ور مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (بر آشفت الخ) پر پھر جملہ عاطفہ ہوکر جزا ہوئی (ہرگاہ کہ شنید این سخن عابد ہوشیار کی) پھر شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا (بدید ار شیخ الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (دران مرز کین پیر شیار پر) پھر (ناموس خداوند دست بود پر) پھر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا شنیدم فعل یا فاعل کا فعل یا فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوکر معطوف ہوا (خردمند مردے یا خداوند ناموے الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوا۔ تمام شد مضمون حکایت و شروع مقولہ شیخ

عجب دارم از خواب آن سنگدل — کہ خلقے بنجپند از و سنگدل

ترکیب دارم فعل یا فاعل عجب بمعنی متعجب مفعول بہ از جار خواب مضاف آن ہم اشارہ شخص موصوف محذوف سنگدل صفت سے ملکر مشار الیہ ہوا اسم اشارہ مشار الیہ سے مبین ہوا کہ بیانیہ بنجپند فعل مضارع خلقے بیائے عملت ذوالحال سنگدل حال سے ملکر باعتبار ایہام ضمیر کے فاعل ہوا از جار او ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف سنگدل کے مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل ضمیر مفعول بہ اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (آن شخص سنگدل مبین کا) مبین بیان سے ملکر مضاف الیہ ہوا خواب کا مضاف مضاف الیہ ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل دارم کے متعلق ہوا فعل یا فاعل مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا

الا گر ہنر وارد ی عقل و ہوش — بفضل و ترحم میان بند و گوش

ترکیب و عاطفہ محذوف الا کلمہ تنبیہ بمعنی اگاہ باش گر حرف شرط کا وارد ی فعل یا فاعل ہنر معطوف علیہ و عاطفہ عقل و ہوش معطوفین ملکر معطوف ہوا (ہنر پر) معطوفین ملکر مفعول بہ ہوا۔ فعل یا فاعل مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ بند فعل یا فاعل

بیان مفعول بآجار فضل و ترحم معطوفین ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل با فاعل مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا دعا طفہ گوش فعل با فاعل جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا بمعطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ تنبیہ یا تاکید یہ ہوکر معطوف ہوا (عجب دارم الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوا تمام شد حکایت

حکایت ۱۷

ہفتدہم گفتار در نگاہ داشتن خاطر درویشان نوشتہ میشود ترکیب نوشتہ میشود فعل مجہول ہفتدہم گفتار ر بترکیب توصیفی مالم یسم فاعلہ در جار نگاہ داشتن مصدر مرکب مضاف خاطر درویشان بترکیب اضافی مضاف الیہ مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل مجہول مفعول مالم یسم فاعلہ اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوا۔

مہا زورمندی مکن بر کہان — کہ بر یک نمط مے نماند جہان

ترکیب الف ندائیہ مہ بمعنی سردار مخفف مہتر کا منادی ندا منادی سے ملکر قائم مقام جملہ فعلیہ کے ہوا۔ مکن فعل با فاعل زورمندی بیائے مصدری مفعول بر جار کہان بمعنی کہتران و محتاجان مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل با فاعل مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا ہے نماند فعل حال منفی جہان فاعل بر جار یک اسم عدد نمط معدود سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی معلول علت سے ملکر جملہ مستقلہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔

سر پنجۂ ناتوان بر مپیچ — کہ گردست یابد برآید بہ پیچ

ترکیب مپیچ فعل با فاعل نہی بر آید سر مضاف پنجۂ ناتوان بترکیب اضافی مضاف الیہ مضافین ملکر مفعول بہ ہوا فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ کہ علت کا گر حرف شرط کا یابد فعل مضارع ہمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف ناتوان کے دست یابد بمعنی غلبہ یابد غلبہ بمفعول بہ۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی برآید بمعنی غالب آید فعل مرکب مضارع ہمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف ناتوان کے اسکا فاعل با جار پیچ (بمعنے چیزاندک) بترکیب توصیفی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل ضمیر فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر علت ہوئی

معلول علت سے ملکر جملۂ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

مبر گفتمت پائے مردم زجائے کہ عاجز شوی گر درائی زپائے

ترکیب دعا طفہ محذوف گفتمت فعل یا فاعل مع ضمیر مفعول بہ (این سخن کہ) محذوف مبین آں بیانیہ مبر فعل یا فاعل پائے مردم ترکیب اضافی مفعول از جائے جار مجرور متعلق فعل کے فعل یا فاعل مفعول و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ گر علت کا شوی فعل ناقص مع اسم کے عاجز خبر فعل ناقص اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا مقدم ہوئی گر حرف شرط کا درائی فعل یا فاعل زپائے جار مجرور متعلق فعل کے فعل یا فاعل متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط موخر ہوئی۔ شرط موخر جزائے مقدم سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر علت ہوئی معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر پھر معلول ہوا۔

دل و دستان جمع بہتر کنج خزینہ تہی بہ کہ مردم بہ رنج

ترکیب بطرز اول حرف علت کا محذوف جمع نمودن مصدر مرکب مضاف دل و دستان بترکیب اضافی مضاف الیہ مضافین ملکر مفضل ہوکر مبتدا ہوا۔ بہتر اسم تفضیل شبہ فعل گنج بمعنے از جار گنج مفضل علیہ ہوکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر شبہ فعل بہتر کے متعلق ہوا شبہ فعل اپنے متعلق سے ملکر خبر ہوئی است علامت جملہ اسمیہ کی محذوف مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معلول ہوا بطرز دیگر جمع نمودن دل و دستان مبتدا ہست فعل ناقص محذوف ہمین او ضمیر جوراجع ہو طرف مبتدا کے اسکا اسم بہتر اسم تفضیل شبہ فعل گنج بمعنی از جار گنج مفضل علیہ مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر متعلق ہوا بہتر شبہ فعل کے شبہ فعل اپنے متعلق سے ملکر خبر ہوئی فعل ناقص کی فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی مبتدا (جمع نمودن دل و دستان) کی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا محذوف تہی بودن خزینہ مفضل ہوکر مبتدا ہوا بہ اسم تفضیل شبہ فعل کہ بمعنی از جار بودن مصدر مضاف مردم اسکا مضاف الیہ رنج جار مجرور متعلق مصدر کے مصدر مضاف اپنے مضاف الیہ اور متعلق سے ملکر مفضل علیہ ہوکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر متعلق شبہ فعل (بہ) کے ہوا شبہ فعل اپنے متعلق سے ملکر خبر ہوئی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر

معلول (پائے مبر زجا بیرون کنایہ از قدر و منزلت ایشان افگندن و خوار شمردن) علت (از پا در آمدن بمعنی ذلیل و خوار شدن) (۱۲ منہ)

علت ہوئی (بطرز دیگر) ہستی بودن خزینہ بترکیب اضافی مبتدا (ہست بہ از بودن مردم بہ بیخ) جملہ فعلیہ ہو کر خبر ہوئی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر علت ہوئی معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہو کر پھر علت ہوئی (بسر گفتمت پائے مردم الخ کی) پھر جملہ معللہ ہو کر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

سیند از در پائے کار کسے — کہ افتد کہ در پائش افتی بسے

ترکیب واؤ عاطفہ محذوف سیند از فعل یا فاعل کار کسے بترکیب اضافی مفعول از پائے جار مجرور متعلق فعل کے فعل یا فاعل مفعول متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معلول ہوا از علت کا افتد فعل مضارع (اتفاق این امر) محذوف اتفاق مضاف این امر ہم اشارہ مع شار الیہ کے سیں کہ بیانیہ افتی فعل یا فاعل بسے بمعنی بسیار صفت دفعہ یا مرتبہ موصوف محذوف موصوف صفت سے ملکر مفعول مطلق ہوا برائے شمار در جار پائے مضاف مع ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف اہلکار کے یا حاجت سند کے مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر فعل افتی کے متعلق ہوا فعل یا فاعل مفعول مطلق برائے شمار اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا (این امر بیں) کا سیں بیان سے ملکر مضاف الیہ ہوا اتفاق مضاف کا مضافین ملکر فاعل ہوا افتد کا فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر علت ہوئی (سیند از الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوا پھر معلول ہوا حرف علت کا محذوف۔

تحمل کن ای ناتوان از قوی — کہ روزے تواناتر از وے شوی

ترکیب اے حرف ندا کا ناتوان صفت شخص موصوف محذوف کی منادی ندا مناد ای سے ملکر قائم مقام جملہ فعلیہ کے ہوا کن فعل یا فاعل تحمل مفعول از جار قوی صفت مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل یا فاعل مفعول اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معلول ہوا کر علت کا شوی فعل ناقص مع ہم تواناتر تفضیل بعض خبر ہمکی روزے بیائے وحدت ظرف زمان متعلق فعل ناقص کے از جار وے ضمیر مفعول کی راجع طرف قوی کے مجرور جار مجرور ملکر فعل ناقص کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر علت ہوئی (تحمل کن الخ کی) معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہو کر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف۔ شعر

لہ کار در یا انگشت دن کنایہ از ہمال و تساہل و تغافل کردن ہے ت ۱۲ سلہ در پا افتادن کنایہ از عاجز شدن ۱۲ سلہ جب صفت بلا موصوف کے آتی ہے تو خود قائمقام موصوف کے ہوتی ہے موصوف کے اظہار کی کچھ ضرورت نہیں ہوتی ہے ۱۲ منہ

بہمت برآراز ستیزندہ شور کہ بازوے ہمت بہ از دست زور

ترکیب برآر فعل یا فاعل شور مفعول بہ یا جار ہمت مجرور سے ملکر مع از ستیزندہ اسم فاعل قیاسی جار مجرور فعل کے متعلق ہوا فعل یا فاعل مفعول بہ اور متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا بازوے ہمت مفضل ہوکر مبتدا ہوا (بہ) ہم تفضیل شبہ فعل از جار و مجرور بترکیب اضافی مفضل علیہ ہوکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر متعلق (بہ) شبہ فعل کے ہوا شبہ فعل اپنے متعلق سے ملکر خبر ہوئی مبتدا کی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی یا بازوی ہمت مبتدا ہست بہ از بازوی زور جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف

لب خشک مظلوم را گو مبند کہ دندان ظالم بنخواہند کند

ترکیب گو فعل یا فاعل لب خشک بترکیب توصیفی مضاف مظلوم مضاف الیہ ملکر مفعول بہ ہوا را علامت اسکی مبند فعل یا فاعل جملہ فعلیہ ہوکر مقولہ ہوا کہ فعل یا فاعل مفعول بہ اور مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا بنخواہند کند فعل مستقبل میں ضمیر فاعل کی راجع طرف کارکنان قضا و قدر کے (در روز قیامت) ظرف محذوف جار مجرور متعلق فعل کے دندان ظالم بترکیب اضافی مفعول بہ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (لب خشک مظلوم الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (بہمت برآر الخ پر) پھر (عمل کن الخ پر) پھر جملہ معطوفہ ہوکر جواب ہوا (اے ناتوان ندا کا) ندا جواب سے ملکر جملہ ندائیہ ہوکر علت ہوئی (سیندا زور پائی الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (مبر بائے مردم الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سے ملکر مقولہ ہوا گفتند کا فعل یا فاعل ضمیر مفعول بہ اور مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (سرپنجۂ ناتوان الخ پر) پھر (مکن زورمندی الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر جواب ہوا (مہاند کا) ندا جواب سے ندا ملکر جملہ ندائیہ انشائیہ ہوکر اور قایم مقام جملہ خبریہ کے ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف شعر

بہانگ دہل خواجہ بیدار گشت چہ داند شب پاسبان چون گذشت

ترکیب گشت فعل ناقص خواجہ اسکا اسم بیدار خبر با جار بانگ دہل بترکیب اضافی مجرور

جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا لیکن حرف استدراک مفید عطف محذوف چہ اہم استفہام انکاری برائے نفی فعل واند فعل مضارع ہمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف خواجہ کے (این امر را کہ) محذوف وہمین کہ بیانیہ گزشتہ فعل ماضی شب پاسبان ہتر کیب اضافی فاعل چون بمعنی چگونہ چہ ممیز گونہ تمیز سے ملکر مفعول مطلق برائے وضع ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول مطلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این امر ہمین کا ہمین بیان سے ملکر مفعول ہوا واند فعل ضمیر فاعل اور مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (بیانگ دہل الخ پر) پہر جملہ عاطفہ ہوکر ممثل لہ ہوا چنانچہ حرف تمثیل کا محذوف

خورد کاروانی غم بار خویش　　نشوزد دلش بر خر پشت ریش

ترکیب خورد فعل مضارع کاروانی بیائے نسبتی فاعل غم مضاف بار خویش ہتر کیب اضافی مضاف الیہ مضافین ملکر مفعول ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ لیکن حرف استدراک مفید عطف محذوف نشوزد فعل مضارع منفی دلش ہتر کیب اضافی فاعل اور مرجع ضمیر کاروانی بر جار خر موصوف پشت ریش ہتر کیب توصیفی صفت موصوف صفت سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور ہی ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور متعلق ہی ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (خورد کاروانی الخ پر) پہر جملہ معطوفہ ہوکر مثال ہوئی ممثل لہ مثال ہی ملکر جملہ تمثیلیہ ہوکر معطوف ہوا و عاطفہ محذوف

گر فتم گر افتادگان نیستی　　چو افتادہ بینی چرا ایستی

ترکیب گر فتم کہنے فرض کردم فعل ما فاعل (این ام) محذوف ہمین کہ بیانیہ نیستی فعل ناقص ہم اسم کے افتادہ بمعنی عاجز و محتاج خبر محذوف از جار افتادگان صفت کسان معذوف کے ہتر کیب توصیفی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این امرکا) ہمین بیان سے مفعول ہوا گر فتم فعل ما فاعل مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا لیکن حرف استدراک مفید عطف محذوف چو حرف شرط کا بینی فعل ما فاعل افتادہ مفعول فعل ما فاعل مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ ایستی بمعنے توقف ہیگنی فعل ما فاعل حال توقف مفعول چرا بمعنی برائے چہ برائے جار چہ ممیز خبر ممیز

محذوف سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل نا فاعل مفعول اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا اگر فتم کزافتادگان الخ پر پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ومعطوف علیہ ہوا۔

برینت بگویم یکے سرگذشت — کہ گفتی بود زین سخن درگذشت

ترکیب بگویم فعل نا فاعل تا ضمیر مفعول یکے اسم عدد سرگزشت بمعنی ماجرا یا حال گزشتہ معدود سے ملکر مفعول ہوا گویمت کا بر جار این اسم اشارہ مضمون بیت سابقہ مشار الیہ اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا گویم فعل نا فاعل مفعول اور مقولہ اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا بود فعل ناقص درگذشت بمعنی درگذشتن یعنی ترک کردن مصدر مرکب از جار این سخن اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مصدر یعنے شبہ فعل کے متعلق ہوا مصدر اپنے متعلق سے ملکر اسم ہوا ستی خبر فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (برینت بگویم معلول کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا اگر فتم کزافتادگان الخ پر) پھر (بنانگ دہل الخ پر) پھر (بہار زورمندی تکن الخ پر) پھر جملہ معطوفہ ہوا۔

حکایت ہژدہم درمعنی رحمت برناتوان درحال توانائی نوشتہ میشود) ترکیب نوشتہ میشود فعل مجہول حکایت ہژدہم بترکیب توصیفی مفعول العلم اسم فاعل ہوا در جار معنی بیان مجرور رحمت مصدر برناتوان جار مجرور ملکر مع درجار حال توانائی بترکیب اضافی مجرور جار مجرور مع پہلے جار مجرور کے مصدر کے متعلق ہوا مصدر مع اپنے متعلق کے فعل کے متعلق ہوا۔ فعل مجہول مفعول العلم اسم فاعل اور متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوا شرح

حکایت۔ چنان قحط سالے شد اندر دمشق — کہ یاران فراموش کردند عشق

ترکیب شد فعل ناقص قحط سالے اوسکا اسم اندر دمشق جار مجرور متعلق فعل ناقص کے ہوا۔ چنان[1] اسم کنایہ ہیں کہ بیانیہ کردند فعل ماضی مطلق صیغہ جمع غائب یاران فاعل عشق مفعول اول فراموش مفعول ثانی فعل فاعل اور مفعولین سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا ہیں کہ چنان ہیں بیان سے ملکر خبر ہوئی فعل ناقص کی شد فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ومعطوف علیہ ہوا۔ و عاطفہ محذوف۔

[1] چنان وچنین ومثل (ویسا۔ ایسا) کی ہر کہ بترتیب ہوکر اسم کنایہ کا کام دیتی ہیں۔ انکی ترکیب افعال کے بالکل مانند ہے بلکہ یہ ہر کہ بات کا تو ہمیشہ ایک اسم کا کام دیتی ہیں اور چونکہ یہ چنین ایک طرح کی وصفی معنی ہیں اسواسطے خبر واقع ہوسکتی ہیں) ۱۲ منہ

چنان آسمان بر زمین شد بخیل که لب تر نکردند زرع و نخیل

ترکیب شد فعل ناقص آسمان اُسکا اسم چنان اسم اشارہ بخیل مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا کر بیانیہ نکردند فعل ماضی مطلق منفی صیغہ جمع غائب زرع و نخیل معطوفین ملکر فاعل ہوا لب مفعول اول تر مفعول ثانی فعل فاعل اور مفعولین سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (چنان بخیل) مبین کا سبین بیان سے ملکر خبر ہوئی فعل ناقص کی بر زمین جار مجرور متعلق فعل ناقص کے فعل ناقص اسم اور خبر اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

بجوشید سر چشمہائے قدیم نماند آب جز آب چشم یتیم

ترکیب و عاطفہ محذوف بجوشید فعل ماضی مطلق سر چشمہائے قدیم بترکیب توصیفی اسکا فاعل فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ مع (ہرگاہ چنین خشکی پیدا گشت) کی محذوف ہرگاہ کلمہ شرط گشت فعل ناقص چنین اسم اشارہ خشکی مشار الیہ سے ملکر اسکا اسم ہوا پیدا خبر فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر فعل شرط ہوا یہ جزائیہ محذوف نماند فعل ماضی منفی آب مستثنیٰ منہ جز حرف استثنا کا آب چشم یتیم بترکیب اضافی مستثنیٰ ہوا مستثنیٰ منہ مستثنیٰ سے ملکر فاعل ہوا فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی فعل شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا (بجوشید سر چشمہائے قدیم پر) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف۔

نبود ے بجز آہ بیوہ زنے اگر بر شدی دود ے از روزنے

ترکیب نبود ے فعل ماضی تمنائی ناقص منفی دود دیگر محذوف و بترکیب توصیفی مستثنیٰ منہ بجز حرف استثنا کا دود محذوف مضاف آہ مضاف الیہ و مضاف زنے بیائے تنکیر موصوف بیوہ صفت سے ملکر مضاف الیہ ہوا آہ کا پھر مضافین ملکر مضاف الیہ ہوا دود کا پھر مضافین ملکر مستثنیٰ ہوا مستثنیٰ منہ مستثنیٰ سے ملکر اسم ہوا ظاہر خبر محذوف۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا مقدم ہوئی۔ اگر حرف شرط کا شدی فعل ناقص ماضی تمنی دود ے بیائے تنکیری اسکا اسم بر بمعنی ظاہر خبر اسکی از جار روزنے بیائے تنکیری مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط موخر ہوئی شرط موخر

جزائے مقدم سہ ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف

چو درویشِ بے برگ دیدم درخت　　قوی بازوان سست و درماندہ سخت

اصالت شعر (دیدم درخت و قوی بازوان را بے برگ و سست و درماندہ بسیار چون درویشِ بے برگ و سستِ بازوان و درماندگان) ترکیب دیدم فعل ما فاعل (درخت و قوی بازوان) بلف و نشر مرتب معطوفین ملکر مفعول ہوا (بے برگ و سست و درماندہ بسیار) بلف و نشر مرتب معطوفین ملکر شبہ فعل ہوا اور ضمیر مستتر جو (بے برگ و سست و درماندگان میں) ہے اور راجع ہے طرف درخت اور قوی بازوان کے ہمکا شبہ فاعل ہوا چو حرف تشبیہ کا جار (درویش بے برگ و سستِ بازوان و درماندگان سخت) بلف و نشر مرتب شبہ بہ ہوکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر شبہ فعل (بے برگ و سست و درماندہ بسیار) کے متعلق ہوا۔ شبہ فعل (بے برگ و سست و درماندہ بسیار) بلف و نشر مرتب اپنے فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر مفعول ثانی ہوا فعل دیدم کا دیدم فعل ما فاعل ہر دو مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوا بطرز دیگر اصالت شعر (دیدم　درخت چو درویش بے برگ　قوی بازوان را　سست و درماندہ سخت)

ترکیب دیدم فعل ما فاعل درخت بمعنی درحال مشبہ۔ چو حرف تشبیہ کا درویشِ بے برگ بترکیب توصیفی مشبہ بہ مشبہ مشبہ بہ سہ ملکر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ قوی بازوان صفت مرکب معطوفین۔ معطوفین ملکر مفعول اول ہوا سست معطوف علیہ واؤ عاطفہ درماندہ سخت بمعنی بسیار عاجز بترکیب توصیفی معطوف معطوفین ملکر مفعول ثانی ہوا۔ پس فعل ما فاعل مفعولین سہ ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف۔

نہ بر کوہ سبزی نہ در باغ شخ　　ملخ بوستان خورد و مردم ملخ

ترکیب ماند فعل ماضی مطلق مخذوف نون حرف نفی متعلق سکے۔ سبزی معطوف علیہ واؤ عاطفہ شخ مخفف شاخ کا معطوف معطوفین ملکر فاعل ہوا۔ بر و در حرف جار علامت مفعول آ کی کوہ و باغ معطوفین ملکر بلف و نشر مرتب مجرور ہوکر مفعول فیہ۔ فعل ماند فاعل اور مفعول فیہ سہ ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واؤ عاطفہ محذوف۔ فعل ماضی ملخ فاعل بوستان

مفعول بہ بفعل فاعل اور مفعول آ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ و عاطفہ مع فعل خورد کے محذوف خورد فعل مردم فاعل ملخ مفعول آ۔ فعل فاعل اور مفعول آ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (چو درویش بر برگ الخ پر) پھر (بنودی بجز آہ الخ پر) پھر (بخوشید الخ پر) پھر (چنان آسمان بر زمین الخ پر) پھر (چنان قحط سالے الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔

درآنحال پیش آمد دوستے — از و ماندہ بر استخوان پوستے

ترکیب آمد فعل ماضی دوستی بیائے وحدت مبین کر بیانیہ محذوف ماندہ در اصل ماندہ بود ہے فعل ماضی بعید پوستے بیائے تحقیر فاعل اسکا یا ماندہ ہم مفعول پوستی بیائے تنکیری تحقیری مفعول مالم یسم فاعلہ اوسکا از جار او ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف دوست کے مجرور جار مجرور ملکر بر استخوان جار مجرور کے ہم مفعول کے یا فعل ماندہ بود کے متعلق ہوا۔ ہم مفعول اپنے مفعول مالم یسم فاعلہ اور متعلقات سے ملکر یا فعل فاعل اور متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (دوستی مبین کا) مبین بیان سے ملکر فاعل ہوا آمد فعل کا پیش مضاف تیم ضمیر مضاف الیہ کی مضافین ملکر مفعول فیہ ہوا در جار آن ہم اشارہ حال مشار الیہ سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل آمد کے متعلق ہوا فعل فاعل اور مفعول فیہ اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا (دازدیدن او) محذوف واؤ عاطفہ۔

شگفت آمدم کو قوی حال بود — خداوند جاہ و زر و مال بود

ترکیب واؤ عاطفہ آمدم بمعنی ماندم فعل یا فاعل اسمین ضمیر فاعل کی ذوالحال شگفت بمعنی متعجب بصیغہ اسم فاعل حال ذوالحال حال سے ملکر فاعل ہوا از جار دیدن مصدر مضاف او ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف دوستی کے۔ مضافین ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل لازم فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا گہ علت کا بود فعل ناقص و ضمیر فاعل کی راجع طرف دوست کے اسکا اسم قوی حال صفت مرکب خبر قبل از ین قحط ظرف محذوف متعلق خبر فعل ناقص اسم اور خبر اور ظرف سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واؤ عاطفہ بود فعل ناقص اسمین ضمیر راجع طرف دوست کے اسکا اسم خداوند جاہ ترکیب اضافی

معطوف علیہ و عاطفہ زر و مال خطوفین ملکر معطوف ہوا پھر معطوفین ملکر خبر ہوئی فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (او قوی حال بود) پھر یہ جملہ معطوفہ ہوکر علت ہوئی (شگفت آمدم کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (در آن حال الخ پر) پھر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

بدو گفتم اے یار فرخندہ خوئی	چہ در ماندگی پیشت آمد بگوئی
بخندید بر من کہ عقلت کجاست	چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نہ بینی کہ سختی بغایت رسید	مشقت بحد نہایت رسید
نہ باران ہمی آید از آسمان	نہ بر میرود دود فریاد خوان

ترکیب و عاطفہ محذوف گفتم فعل با فاعل بدو بمعنی اور اضمیر مفعول کی راجع طرف دوست کے اور آ علامت اسکی ترک (این سخن کہ) محذوف مبین کر بیانیہ اے حرف ندا کا یار موصوف فرخندہ خوئی صفت مرکب اسکی موصوف صفت سے ملکر منادی ہوا ندا منادی سے ملکر ندا ہوئی بگو فعل با فاعل مر مفعول (جواب این سوال) محذوف و بترکیب اضافی مبین کہ بیانیہ (چہ در ماندگی پیشت آمد) آمد فعل چہ اسم استفہام ممیز خبر تمیز در ماندگی بمعنی عاجزی جار مجرور متعلق فعل کے فاعل ہوا پیشت بترکیب اضافی مفعول فیہ۔ فعل فاعل اور مفعول فیہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (جواب این سوال) مبین اپنے بیان سے ملکر مقولہ ہوا بگو فعل کا۔ بگو فعل با فاعل مر مفعول اور مقولہ سے ملکر جواب ہوا ندا (اے یار فرخندہ خوئی) کا ندا جواب سے ملکر جملہ ندائیہ ہوکر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف بخندید فعل ماضی ہمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف دوست کے بر من جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل ضمیر فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ (و گفت این سخن) محذوف و عاطفہ گفت فعل ہمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف دوست کے اسکا فاعل این ہم اشارہ سخن مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا کر بیانیہ عقلت بترکیب اضافی مبتدا کجا خبر است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا (او) و عاطفہ محذوف چو حرف شرط کا دانی فعل با فاعل جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ پرسی فعل با فاعل جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر

فعل شرط ہوا سوالت بترکیب اضافی مبتدا خطا بخبر ہست کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معلول ہوا اگر علت کا محذوف۔ نہ بینی فعل ما فاعل نہی (این حال) محذوف مبین کہ بیانیہ رسید فعل ماضی سختی فاعل بغایت جار مجرور متعلق فعل کے فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ محذوف رسید فعل ماضی مشقت فاعل باجار حد نہایت بترکیب اضافی مجرور جار مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (سختی بغایت رسید پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ و عاطفہ محذوف آید فعل مضارع لازمی ہمی برائے تاکید فعل نون حرف نفی کا متعلق آید فعل کے باران فاعل از آسمان جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ منفیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف نہ بر سیر و د بمعنی نمیرود فعل حال منفی دود فریاد خوان بترکیب اضافی فاعل ہوا بر جار آسمان مجرور محذوف سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (نہ باران ہمی آید از آسمان پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (سختی بغایت رسید الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر بیان ہوا (این حال مبین کا) مبین بیان سے ملکر مفعول ہوا بنی فعل ما فاعل کا۔ فعل ما فاعل مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (چو دانی و پرسی الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (عقدت کجاست پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سے ملکر مقول ہوا گفت فعل کا فعل ضمیر فاعل اور مقول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (سخت دید برسن پر) پھر جملہ معطوفہ ہوکر علت ہوئی (ای یار فرخندہ خوئی الخ معلول کی) معلول علت سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سے ملکر مقول ہوا گفتم کا۔ فعل ما فاعل مفعول بہ اور مقول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف معطوف علیہ ہوا۔

بد و گفتم آخر ترا باک نیست — کشد زہر جائے کہ تریاق نیست

ترکیب با حرف عطف مفید ترتیب محذوف گفتم فعل ما فاعل بد و جار مجرور متعلق فعل ہوکر قائم مقام مفعول کے ہوا نیست فعل ناقص (ہیچ باک) کلمہ حصر مخصوص ہی ملکر اسکا اسم ہوا آخر آخر ظرف زمان متعلق فعل ناقص کے فعل ناقص اسم اور خبر اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا

حرف علت کا محذوف جانے بین کہ بیانیہ نیست فعل ناقص منفی تریاق اوسکا اسم موجود خبر محذوف در آن جا محذوف در جار آن اسم اشارہ جا شارالیہ سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ منفیہ ہوکر بیان ہوا جائے بین کا بین بیان سے ملکر مبتدا موخر ہوا۔ گشت فعل مضارع زہر فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر مقدم ہوئی۔ مبتدا موخر خبر مقدم سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی (آخر ترا پیچ باک نیست کی) معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف۔

گر از نیستی دیگرے شد ہلاک ترا ہست بطرا ز طوفان چہ باک

ترکیب اگر حرف شرط کا شد فعل ناقص دیگرے اسکا اسم ہلاک خبر از جار نیستی مجرور سے ملکر خبر کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی (ترا باک نیست) محذوف نیست فعل ناقص باکے بیائے تنکیر اسکا اسم ترا خبر۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا اگر علت کا محذوف ترا ہست بمعنی (سامان نزد تو موجود ہست) ہست فعل ناقص سامان اسکا اسم موجود خبر نزد تو بترکیب اضافی ظرف متعلق خبر کے فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر مشمل لہ ہوا (ہیچ باک بطرا از طوفان نباشد) نباشد فعل ناقص منفی ہیچ باک کلمہ بحصر محصور سے ملکر اسکا اسم ہوا متحقق یا ثابت خبر محذوف بطرا بمعنی برا ہے بطرا جار مجرور ملکر مع از طوفان جار مجرور کے فعل ناقص کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر تمثیل ہوئی (سامان نزد تو موجود ہست) کی مثل لہ تمثیل سے ملکر علت ہوئی (ترا باک نیست معلول محذوف کی) معلول محذوف علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر جزا محذوف ہوئی (گر از نیستی دیگرے شد ہلاک کی) شرط جزا محذوف سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا (آخر ترا باک نیست الخ پر) پھر عطف فیض ملکر جملہ معطوفہ ہوکر مقول ہوا گفتم فعل ما فاعل کا فعل ما فاعل مفعول اور مقول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (بدو گفتم اے یار فرخندہ خوئی الخ پر) پھر جملہ معطوفہ ہوکر معلول ہوا حرف علت کا محذوف۔

نگہ کرد رنجیدہ ورمن فقیہ نگہ کردن عالم اندر سفیہ

ترکیب نگہ کرد فعل ماضی مطلق مرکب (از مصدر نگہ کردن) فقیہ ذوالحال رنجیدہ حال سے ملکر

فاعل ہوا در من جار مجرور متعلق فعل کے ہوا نکرد ن عالم بترکیب اضافی مفعول مطلق برائے وضع ہوا اندر حرف جار شفیہ مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور مفعول مطلق اور ہر دو متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا (دگفت این سخن) محذوف

نہ مرد آرچہ بر ساحلستا ہی رفیق ۔۔۔ نیاساید و دوستانش غریق

ترکیب دعا طفہ گفت فعل ماضی ہین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف دوست کے اسکا فاعل (این سخن ہین) کہ بیانیہ ہی حرف ندا رفیق منادی سے ملکر قائم مقام جملہ فعلیہ کے ہوا (چہ) مخفف اگرچہ حرف شرطیہ فصلیہ مرد مبتدا محفوظ خبر محذوف از غرق جار مجرور محذوف مع بر ساحل جار مجرور کی خبر کے متعلق ہوا است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر شرط ہوئی نیاساید فعل نفی ہین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف مرد کے ذوالحال و حالیہ (بمعنی درین حال) شوند فعل ناقص محذوف دوست مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف مرد کے مضافین ملکر اسکا اسم ہوا۔ غریق خبر۔ درین حال جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل ناقص اسم اور خبر متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر حال ہوا ذوالحال حال سے ملکر فاعل ہوا نیاساید فعل کا۔ فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی (مرد آرچہ بر ساحل ست کی) شرط جزا ہی ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف

من از بینوائی نیم روئے زرد ۔۔۔ غم بینوایان دلم خستہ کرد

ترکیب نیم بمعنے نیستم فعل ناقص مع اسم کے من تاکید اسم کی روئے زرد بمعنی ترشاک بترکیب توصیفی خبر۔ از جار بینوائی مضاف خود ضمیر مضاف الیہ کی محذوف مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا بلکہ حرف اضراب مفید عطف کرد فعل ماضی غم بینوایان بترکیب اضافی فاعل دلم بترکیب اضافی مفعول اول خستہ مفعول ثانی فعل فاعل اور مفعولین سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (من از بینوائی الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

نہ تنہا ہم کہ بندد خر و سند ریش ۔۔۔ نہ بر عضو مردم نہ بر عضو خویش

ترکیب نہ[1] حرف نفی کا مفید معنے عطف اصالت شعر (و خواہم این امر کہ خر و سند ریش را بر عضو مردم و بر عضو خویش نہ بندد) تنہا ہم فعل با فاعل (بمعنے جائز و روا ندارم) (این امر کہ) محذوف

[1] نون حرف نفی کا مفید معنے عطف آتا ہی جیسے نہ زید آمد نہ عمرو یعنے زید و عمرو نیامدند ۱۲ منہ

اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا آ بیانیہ ببنید فعل مضارع (معنی پسند کند) نہ حرف نفی کا متعلق نہ بر عضو مردم کا اسپر داخل خود مسند فاعل ریش بمعنی تکلیف مفعول اول بر جار عضو مردم بترکیب اضافی معطوف علیہ واؤ عاطفہ بر جار عضو خویش بترکیب اضافی معطوف معطوفین ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر فعل ببنید کے متعلق ہوا یا جار مجرور ملکر ظرف مستقر ہو کر مفعول ثانی ہوا ببنید فعل اپنے مفعولات سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا (این مر مبین کا) مبین بیان ہے ملکر مفعول اول ہوا خواہم فعل فاعل کا فعل فاعل مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (من ز مینیم الخ پر) جملہ عاطفہ ہو کر معطوف ہوا (کہ مرد ارچہ بر ساحل الخ پر) پھر جملہ شامل ہو کر جواب ہوا (اذ ریش) اذ کا متعلق ہوا سے ملکر جملہ ندائیہ ہو کر بیان ہوا (ای خفتہ مبین کا) مبین بیان ہے ملکر مقول ہوا آفت کا متعلق گرفت عنیز اول در غولہ ہے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (نگر کہ رو بیچیدہ الخ پر) جملہ معلل ہوئی (بد و گفتم ہیار و رفتند خوی الخ کی) پھر جملہ معللہ ہو کر معطوف ہوا (ای خال مش آمدم الخ کی) پھر (چنان قحط سالی الخ پر) جملہ عاطفہ ہوا۔ تمام شد مضمون حکایت شروع مقولہ شیخ۔

بحمد اللہ ارچہ زریش ایمنم — چو ریشے ببینم بلرزد تنم

ترکیب بحمد اللہ یعنی محمد بسبب اللہ ترجمہ شکر خدا جار آرم ترکیب بجار آرم فعل فاعل شکر خدا بترکیب اضافی مفعول (یا این امر کہ) محذوف بر جار این ہم اشارہ آمر مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا آ بیانیہ ارچہ بمعنی اگرچہ حرف شرطیہ و ضمیر ایمنم بمعنی این ہستم ہستم فعل ناقص ہم اسم این خبر از زریش جار مجرور متعلق خبر کے فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط اول ہوئی لیکن حرف اشتراک کا محذوف جو حرف شرط کا بہ بینم فعل فاعل بشیر بیاہ تنکیری مفعول فعل فاعل مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط ثانی ہوئی۔ بلرزد فعل مضارع تنم بترکیب اضافی فاعل فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر جزا ہوئی شرط ثانی (چو ریشے بہ بینم کی) پھر جملہ شرطیہ ہو کر جزا ہوئی شرط اول (ارچہ زریش ایمنم کی) پھر جملہ شرطیہ ہو کر بیان ہوا (این مر مبین کا) مبین بیان ہے ملکر مجرور ہوا بر جار کا جار مجرور سے ملکر فعل بجا آرم کے متعلق ہوا فعل فاعل اور مفعول متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف۔ شعر

منغص بود عیش آن تندرست — کہ باشد بہ پہلوئے بیمار سست

ترکیب بود فعل ناقص عیش مضاف آن ہم اشارہ تندرست مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا آ بیانیہ

باشد فعل ناقص سین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف سبین کے اسکا اسم مقیم خبر محذوف باجار پہلو مضاف بیمار سست بترکیب توصیفی مضاف الیہ مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر خبر کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا آن تندرست کا اسبین بیان سے ملکر مضاف الیہ ہوا عیش کا مضافین ملکر اسم ہوا فعل ناقص منغض خبر اسکی فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا و عاطفہ محذوف۔

چو بینم کہ درویش مسکین بخورد ۔۔۔ بکام اندرم لقمہ زہر است و درد

ترکیب چو حرف شرط کا بینم فعل ما فاعل این امر محذوف و سبین کہ بیانیہ بخورد فعل ماضی منفی مزید مسکین بترکیب توصیفی فاعل فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا این امر کا اسبین بیان سے ملکر مفعول ہوا بینم فعل ما فاعل کا فعل ما فاعل مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ لقمہ مبتدا زہر سے معطوف علیہ و عاطفہ درد معطوف سطر فین ملکر خبر ہوئی با جار کام مضاف ہیم ضمیر مضاف الیہ کی اندر جار زائد مضافین ملکر مجرور ہوا با جار مجرور سے ملکر خبر کے متعلق ہوا است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معلول ہوا حرف علت کا محذوف

یکے را بزندان درش دوستان ۔۔۔ کجا ماند عیش در بوستان

اصالت تعرکیے شخص کہ دوستانش بزندان مقید باشند عیشش در بوستان کجا تابتا ماند ترکیب یکے ہم عدد شخص بعدد محذوف سے ملکر سبین ہوا کہ بیانیہ محذوف باشد فعل ناقص مضاف دوستان مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف سبین کے مضافین ملکر اسکا اسم ہوا متعلق خبر محذوف بزندان جار مجرور متعلق خبر کے فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا یکے شخص سبین کا) سبین بیان سے ملکر مبتدا ہوا۔ ماند فعل ناقص عیش مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف مبتدا کے مضافین ملکر اسکا اسم ہوا ثابت خبر محذوف در بوستان جار مجرور متعلق خبر کے کجا ظرف مکان متعلق خبر کے فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی (چو بینم کہ درویش الخ) پہر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (منغض بود عیش الخ) پر بھی (سمجھا اللہ درجہ نوریش للم پر) پہر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوا۔ تمام شد حکایت ہژدہم (حکایت نوزدہم

شبے دود خلق آتشے بر فروخت ۔۔۔ شنیدم کہ ایشاں نیم بسوخت

ترکیب برفروخت فعل ماضی مطلق واحد مؤنث غائب بترکیب اضافی فاعل آتش بیانیہ وحدت مفعول بہ شجر بیانیہ وحدت ظرف زمان مفعول فیہ فعل فاعل اور مفعولات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا بطرز دیگر شبہ مبتدا (واحد مؤنث آتش برفروخت) جملہ فعلیہ اسکی خبر مبتدا سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ محذوف شنید م فعل ناقص فاعل (این سخن) محذوف بمعنی کہ بیانیہ ابوحنیفہ فعل یعنی بغداد واحد حال ضمیر بیانیہ کہ مقدر حال واحد مؤنث غائب سے ملکر فاعل ہوا۔ یا بغداد فاعل سوحذف موصوف محذوف و ضمیر اسکی صفت سو موصوف صفت سے ملکر مفعول مطلق برائے توضیح ہوا فعل فاعل سے ملکر یا فعل فاعل اور مفعول مطلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این سخن سمین کا اسمین بیانیہ سے ملکر مفعول ہوا شنیدم فعل ماضی واحد متکلم فاعل مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف معطوف علیہ ہوا و عاطفہ محذوف۔

یکے شکر گفت اندر ایران دہ ۔۔۔ کہ دود کسان ما رآرزندے نبود

ترکیب گفت فعل یکے ہم عدد مضاف محذوف سے ملکر فاعل ہوا این اسم اشارہ محذوف ما شکر بیانیہ سے ملکر سمین ہوا کہ بیانیہ نبود فعل ناقص منفی مجہول رسید گزندے بیانیہ تنکیر فاعل دود کسان بترکیب اضافی مضاف الیہ سے ملکر مفعول اور مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این شکر سمین کا اسمین بیان سے ملکر مقولہ ہوا گفت کا اندر ایران جار و مجرور آن ہم اشارہ محذوف دہ معطوفین ملکر ثنا الیہ ہوا اسم اشارہ کا الیہ سے ملکر جار و مجرور ملکر مفعول فیہ ہوا یا فعل گفت کے متعلق ہوا گفت فعل فاعل اور مفعول فیہ۔ یا متعلق اور مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا شنیدم کہ بغداد نیمو بسوخت) پر پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف موصوف علیہ ہوا و عاطفہ محذوف۔

جہان دیدہ گفتش اے بوالہوس ۔۔۔ تراخود غم خویشتن بود و بس

ترکیب گفت فعل ماضی جہاندیدہ بیائے وحدت فاعل تش ضمیر مفعول کی (این سخن کہ) محذوف سمین کہ بیانیہ اے حرف ندا کا بوالہوس منادی سے ملکر قائمقام جملہ فعلیہ کے ہوا بوالہوس[1] فعل تام ہوکر محذوف جملہ تاکید فعل غم خویشتن بترکیب اضافی اسکا فاعل ترا ضمیر اے کو جار و مجرور متعلق تام کے فعل تام فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ بس[2] حذف مضاف قائمقام جملہ فعلیہ خبر کے بمعنے (یکفی) (یعنی کفایت میکند ترا) کہ ترکیب اسکی میکند فعل حال اسمین او ضمیر مستتر جو راجع ہے طرف اغم خویشتن کے اسکا فاعل کفایت مفعول ترا ضمیر اے کو جار و مجرور ہوکر فعل کے متعلق ہوا فعل فہمیدہ فاعل

[1] فعل تام کا مفعول نہیں ہوتا ہے وہ صرف فاعل ہی پر تمام ہوجاتا ہے [2] بس اسم ہے فعل میکند کا اور اسکے دو محل ہوا کرتے ہیں کاہے بمعنے (اندک) جیسے بس کن کی بجائے کہ ہے اور کبھی بمعنے (یکفی) یعنی کفایت میکند کے ظاہر کرنے کے جملہ فعلیہ ہوجاتا ہے الغرض مواقع سابقہ پر خیال کرکے اسکی حالت ظاہر کرنی چاہیے ۱۲ منہ

اور مفعول بہ اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوکر معطوف ہوا (تنہا خود نخم خویشتن الخ) پر جملہ عاطفہ ہوکر معلول ہوا حرف علت کا محذوف۔

پسندی کہ شہ سے بسوزد بنار ۔۔۔ اگرچہ سرایت بود بر کنار

ترکیب پسندی فعل فاعل اس میں ضمیر مستتر محذوف مبین کہ یعنی ہے مبوز فعل مضارع شہ مبتدا وحدت فاعل بنار جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا اس ضمیر مستتر کا مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا پسندی فعل فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ اگرچہ حرف شرطیہ وصلیہ بود فعل ناقص سرایت بتر کیب اضافی اسکا اسم واقع خبر محذوف برکنار جار مجرور متعلق فعل ناقص کے فعل ناقص اسم اور خبر اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر فعل شرط ہوا سوختن شہر بنار پسند مکن) اسکی جزا محذوف وہ تمام ترکیب اسکی پسند مکن فعل مرکب یا فاعل مستتر سوختن شہر ترکیب اضافی مفعول بنار جار مجرور متعلق فعل کے فعل یا فاعل مفعول اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا ہوئی ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا (پسندی کہ شہ ہی بسوزد بنار پر) پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر علت ہوئی (تنہا خود نخم خویشتن بود و بس) یہ جملہ معللہ ہوکر جواب ہوا (اگر یوں ہوتا تو اندیشہ نہ تھا) جواب شرط ملکر جملہ نائیہ ہوکر بیان ہوا (این سخن بیان کند) اس بیان سے ملکر مقولہ ہوا کہ گفت فعل فاعل (زنہ نیشنو) یہ اور مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوکر معطوف ہوا (شنیدہ کہ بقدر دہی بسوخت پر) یہ معطوف علیہ معطوف ملکر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (شبی دود خلق الخ پر) یہ معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوا تمام شد مضمون حکایت شروع مقولہ شیخ۔

بخندد کسے کہ بندد تنگ ۔۔۔ چو بندد کسان بر شکم بستہ تنگ

ترکیب چو حرف شرط بندد فعل مضارع اس میں ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف کسے مستثنی منہ کسان فاعل بستہ تنگ حال سے ملکر مفعول ہوا بر شکم جار مجرور متعلق بستہ تنگ اسم مفعول جامع کے فعل ضمیر فاعل اور مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط موخر ہوئی۔ کند فعل مضارع کہ اسم استفہام انکاری برائے نفی کے مستثنی محذوف بجز حرف استثنا کا تنگدل مستثنی منہ مستثنی سے ملکر فاعل ہوا سدہ تنگ کنایہ از سدہ پر سدہ مفعول اول پر مفعول ثانی فعل بخندد فاعل اور ہر دو مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا مقدم ہوئی شرط موخر جزا مقدم سے ملکر جملہ شرطیہ ہوا۔ شعر

تو نگر خود ان لقمہ چون میخورد　　چو بیند کہ درویش خون میخورد

ترکیب میخورد فعل حال ہو کر خود کلمہ تاکید فعل کی یعنی خور فعل مضارع۔ تو نگر فاعل لقمہ مفعول
در جار محذوف آن ہم اشارہ دقت مشار الیہ محذوف سے ملکر فعل کے متعلق ہوا چون بمعنی چگونہ
ضمیر تمیز سے ملکر مفعول مطلق برائے وضع ہوا فعل فاعل اور مفعول سے متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر خبر امقدم
ہوئی چو حرف شرط کا بیند فعل مضارع اسمین ضمیر فاعل کی مستتر راجع طرف تو نگر کے (این ہم) محذوف
وہسین کر بیانیہ میخورد فعل حال درویش فاعل چون مفعول۔ فعل فاعل اور مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر
بیان ہوا (این ہم سین) کا اسمین بیان سے ملکر مفعول ہوا بیند فعل کا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول سے ملکر
جملہ فعلیہ ہو کر شرط سے خبر ہوئی۔ شرط موخر جزائی مقدم سے ملکر جملہ شرطیہ ہوا۔

مگو تندرست است رنجور دار　　کہ مے پیچد از غصہ رنجور وار

ترکیب مگو فعل نا فاعل نہی (این سخن کو) محذوف وہسین کر بیانیہ رنجور دار ہم فاعل ساعی
تندرست خبر است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر بیان ہوا (این سخن ہمین کا) ہسین
بیان سے ملکر مقولہ ہوا مگو کا مگو فعل نا فاعل مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معلول ہوا کہ علت کا مے پیچد
فعل حال ہمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف تندرست کی شبہ ہو کر فاعل ہوا و از حرف تشبیہ کا جار
رنجور شبہ بہ ہو کر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر مع از غصہ جار مجرور فعل کے متعلق ہوا فعل ضمیر فاعل
اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر علت ہوئی (مگو تندرست الخ کی) معلول اسکا ملکر جملہ معللہ ہوا۔

سبک پے چو یاران بمنزل رسند　　نخسپند کہ واماندگان در پس اند

ترکیب چو حرف شرط کا رسند فعل مضارع یاران ذوالحال سبک پے حال سے ملکر فاعل ہوا بمنزل
بمعنی برمنزل جار مجرور متعلق فعل کے فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط ہوئی نخسپند فعل
مضارع اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف یاران سبک پے کے۔ فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معلول
ہوا کہ علت کا واماندگان (بمعنی عاجزان) مبتدا افتادہ خبر محذوف در پس جار مجرور متعلق خبر کے
اندکلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر علت ہوئی (نخسپند کی) پھر جملہ معللہ ہو کر خبر ہوئی
شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوا۔

لہ خود در اصل این بود بلند فعل کو حکم تاکید میں کر دیا گیا ہو جیسا کہ (تو نگر خود ان لقمہ چون میخورد) در اصل (تو نگر لقمہ چون میخورد و خود چون میخورد و خود ما پس
بیان (چون میخورد) فعل تاکید کو حذف کر کے بجائے اسکے خود رکھا گیا ہو دتس علی ہذا البواقی ۱۲

دل بادشاہان شود بارکش + چو بیند در گل خر خارکش (ترکیب) شود فعل ناقص دل بادشاہان بترکیب اضافی اسکا اسم بارکش اسم فاعل سماعی اسکی خبر۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا مقدم ہوئی چو حرف شرط کا بیند فعل مضارع اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع دل بادشاہان کی کا فاعل خر موصوف خارکش اسم فاعل سماعی صفت اسکی موصوف صفت سے مفعول بہ ہوا اور گل جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط موخر ہوئی۔ شرط موخر خبر مقدم سے ملکر جملہ شرطیہ ہوا۔ اگر در سرائے سعادت کس است + ز گفتار سعدیش حرفے بس است + (ترکیب) اگر حرف شرط کا کس یعنے مرد سعادت مند بترکیب توصیفی مبتدا موجود خبر محذوف در جار سرائے سعادت بترکیب اضافی مجرور۔ جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا۔ است کلمہ ربط کا۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر شرط ہوئی حرفے بیائے وحدت مبتدا بس یعنے کافی خبرش ضمیر مفعول بہ کی مع زگفتارے جار مجرور کی خبر کے متعلق ہوا۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوا + ہمینت بلند است اگر بلشتوی + گر خارکاری سمن ندروی (ترکیب) اگر حرف شرط کا بلشتوی فعل با فاعل بسمع قبول محذوف و ترکیب اضافی جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی ہمین ہمین ہم برائے تاکید۔ این اسم اشارہ سخن مشار الیہ محذوف سی ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ مقدر اگر حرف شرط کا کاری فعل با فاعل خار مفعول بہ فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ ندروی مخفف ندرودی کا ہے۔ فعل با فاعل نفی سمن مفعول بہ فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی (اگر خارکاری کی) پھر جملہ شرطیہ ہوکر بیان ہوا (این سخن ہمین کا) ہمین بیان سے ملکر مبتدا ہوا بلند یعنے کافی خبر است کلمہ ربط کا۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوا۔ تمام شد حکایت نوزدہم از باب اول

(بستم نصیحت - یا گفتار در عدل و ثمرهٔ آن نوشته میشود) (ترکیب) نوشته شود
فعل حال مجهول نصیحت بستم بترکیب توصیفی مفعول بالم لیسم فاعله او سکا و رجار بیان و
و مضاف عدل معطوف علیه و واو عاطفه ثمرهٔ آن بترکیب اضافی معطوف و مرجع ضمیر
معطوفین ملکر مضاف الیه هوا بیان مضاف مضاف الیه سو ملکر مجرور هوا
سو ملکر فعل مجهول کے متعلق هوا فعل مجهول مفعول بالم لیسم فاعله او
خبریه هوا + خبرداری از خسروان عجم + که کردند بزرگیه دستان ستم + نه
بماند + نه آن ظلم بر روستای بماند (ترکیب) داری فعل با فاعل
مضاف خسروان عجم بترکیب اضافی مبین که بیانیه کردند فعل
راجع طرف مبین کے اسکا فاعل ستم مفعول به بر جار زیر دستان
متعلق هوا فعل ضمیر فاعل او مفعول به او متعلق سو ملکر جمله
ملکر مضاف الیه هوا از بیانیه اضافی مضافین ملکر مفعول به هوا فعل با فاعل
ملکر جمله فعلیه هوکر معلول هوا - حرف علت کا محذوف + نه آن شوکت
بماند + نه آن ظلم بر روستای بماند (ترکیب) بماند فعل ماضی نون حرف
اسپر داخل آن اسم اشاره شوکت دبا دشاهی معطوفین ملکر مشار الیه هوا
مشار الیه سے ملکر فاعل هوا فعل فاعل سے ملکر جمله فعلیه خبریه منفیه هوکر
واو عاطفه محذوف نون حرف نفی بماند فعل ماضی پر داخل اور بازاید آن
ظلم مشار الیه سو ملکر فاعل هوا بر روستای جار مجرور ملکر فعل کے متعلق
اور متعلق سے ملکر جمله فعلیه هوکر معطوف هوا نه آن شوکت دبا دشاهی
معطوف علیه سے ملکر جمله معطوفه هوا - خطابین که بر دست ظالم رفت + بهما
ماند و او با مظالم برفت + **اصالت شعر** (بهین آن خطا کز دست ظالم بهما
برفت - گذشت اما جهان همچنان ماند و با مظالم بگفت) (ترکیب) بهین فعل با فاعل
آن خطا اسم اشاره مشار الیه سے ملکر مبین هوا که بیانیه - رفت فعل همین ضمیر
بسوئے مبین کے اسکا فاعل از جار دست ظالم ترکیب اضافی مجرور جار

جار مجرور کے فعل رفت کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر
بیان ہوا (آن خطا مبین کا) مبین بیان سے ملکر مبتدا ہوا۔ گذشت فعل اسمین ضمیر
فاعل کی راجع طرف مبتدا کے۔ فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی۔ مبتدا خبر سے ملکر
جملہ اسمیہ ہوکر مستدرکہ بالفتح ہوا اما کلمہ ہستند راکہ مانند فعل جہان فاعل ہم برائے
تاکید چنان اسم اشارہ طور شنا رابیہ محذوف سے ملکر بتقدیر بر حرف جار مع حرف
تاکید کے فعل کے متعلق ہوا۔ فعل مانند فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ
ہوا۔ واو حرف عاطفہ۔ برفت فعل او ضمیر فاعل کی راجع طرف ظالم کے با مظالم جار مجرور
ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (حال ہمچنان
ماند پیر) پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر مستدرکہ بالکسر ہوا۔ مستدرکہ بالفتح مستدرکہ
بالکسر سے ملکر جملہ استدراکیہ ہوکر محل نصب مین واقع ہوا۔ یعنے مضمون اسکا (بہ بین)
فعل کا مفعول بہ واقع ہوا (بہ بین) فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ انشائیہ ہوا۔
(شعر) خنک روز محشر تن دادگر + کہ در سایۂ عرش دارد مقر (ترکیب) تن داد گر
ترکیب اضافی مبتدا خنک خبر روز محشر بتقدیر با حرف جار متعلق خبر کے۔ مبتدا خبر اور
اسکے متعلق سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معلول ہوا۔ کہ علت کا وارد فعل اسمین ضمیر مستتر فاعل
کی راجع طرف تن دادگر کے مقر یعنے جا ئے قرار مفعول فیہ در جار سایۂ عرش ترکیب
اضافی مجرور جار مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل او مفعول فیہ
اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوا + بقومے
کہ نیکی پسند و خدائے + دہد خسرو عادل نیک رائے (ترکیب) با زائد قومے موصول
کہ صلہ کا پسند و فعل مضارع خدائے بیائے زائد فاعل نیکی مفعول بہ از آدمحذوف از جار
او ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف معلول کے مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل
اور مفعول بہ اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا۔ موصول صلہ سے ملکر مبتدا ہوا
دہد فعل مضارع اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف خدا کے اسکا فاعل خسرو موصوف
عادل معطوف علیہ واو عاطفہ نیک رائے صفت مرکب معطوف۔ معطوفین ملکر صفت

ہوئی۔ موصوف صفت سے ملکر مفعول بہ ہوا۔ برائے آو محذوف برائے جار
آو ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف قوم کے مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل
ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی۔ مبتدا خبر سے ملکر
جملہ اسمیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و آو عاطفہ محذوف + چو خواہد کہ ویران کند عالمے +
نہد ملک در پنجۂ ظالمے (ترکیب) و آو عاطفہ محذوف چو حرف شرط کا خواہد
فعل مضارع اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف خدا کے (این امر) محذوف و مبین
کہ بیانیہ ویران کند فعل مضارع مرکب اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف خدا کے اسکا
فاعل عالمے بیائے وحدت مفعول بہ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ
ہوکر بیان ہوا (این امر مبین کا) مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا۔ خواہد فعل کا
فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ نہد فعل مضارع اسمین
ضمیر مستتر فاعل کی راجع بسوئے خدا اسکا فاعل ملک مفعول بہ در جار پنجۂ مضاف
ظالمے بیائے تنکیر ہی مضاف الیہ۔ مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر فعل کے
متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی شرط
جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ و آو عاطفہ محذوف۔
سگالند از و نیکمردان حذر + کہ خشم خدا بیت بیداد گر (ترکیب) سگالند فعل مضارع
نیکمردان بقلب اضافت و بترکیب توصیفی فاعل حذر مفعول بہ از آو جار مجرور متعلق فعل
کے و مرجع ضمیر او ظالم۔ فعل فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا
کہ علت کا بیت آو گر مبتدا خشم خدا بترکیب اضافی خبر است کلمہ ربط کا۔ مبتدا خبر سے
ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی۔ معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (چو خواہد
کہ ویران کند عالمے الخ پر) پھر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف ہوا (بقولے کہ نیکی پسند خدا الخ
پر) پھر جملہ معللہ ہوا + بزرگی از و دان و منت شناس + کہ زایل شود نعمت ناسپاس
(ترکیب) و آن فعل با فاعل بزرگی مفعول بہ از جار او ضمیر راجع بسوئے خدا مجرور
جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر

معطوف علیہ ہوا و آو عاطفہ شناس فعل باناعل منت مفعول بہ فعل باناعل مفعول بہ
سو ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (بزرگی از ودان الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ
معطوفہ ہوکر مفعول ہوا کہ علت کاشود فعل ناقص نعمت ناسپاس بترکیب اضافی
اسکا اسم ذایل خبر فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول و علت ہوئی
کہ علت کا محذوف۔ نہ خود خواندہ در کتاب مجید۔ کہ در شکر نعمت بود بر مزید۔
(ترکیب) نون حرف نفی کا برائے استفہام استبعاری داخل خواندہ فعل باناعل
اسمین ضمیر فاعل کی موکد خود تاکید اسکی۔ در چار کتاب مجید بترکیب توصیفی مجرور ہوکر
مفعول فیہ ہوا (آن آیتہ کریمہ[1] ترجمہ اش این مصراع ثانی است) محذوف آن اسم
آیتہ مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا۔ کہ بیانیہ شود فعل ناقص نعمت اسکا اسم بر زاید مزید
خبر در شکر جار مجرور متعلق خبر کے۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا
(آن آیتہ) مبین کا مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا۔ خواندہ فعل باناعل کا۔ فعل
باناعل مفعول بہ اور مفعول فیہ سے ملکر جملہ معللہ ہوکر علت ہوئی (کہ زایل شود نعمت
الخ معلول کی) پھر جملہ معللہ ہوکر علت ہوئی (بزرگی از ودان الخ کی) پھر
معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوا۔ آلہ شکر کردی بر بین ملک مال + بمالے و ملکے
رسی بے زوال (ترکیب) اگر حرف شرط کاکردی فعل باناعل شکر مفعول بہ بجار
باین اسم اشارہ ملک مال معطوفین ملکر مشار الیہ ہوا۔ اسم اشارہ مشار الیہ سے
ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل باناعل مفعول بہ و متعلق سے
ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ رہی فعل باناعل متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی
شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ اگر جور در بادشاہی کنی + پس از
بادشاہی گدائی کنی + حرامست بر بادشاہ خواب خوش + چو باشد ضعیف از قوی
بارکش + (ترکیب) و عاطفہ گر حرف شرط کاکنی فعل باناعل جور مفعول بہ در
جار بادشاہی مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل باناعل مفعول و متعلق سے

[1] در آن آیتہ لئن شکرتم لازیدنکم است ۱۲

ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ کنی فعل با فاعل گدائی مفعول بہ از جا ریس با دشاہی بترکیب اضافی مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا اگر علت کا محذوف خواب خوش بترکیب توصیفی مبتدا احرام خبر بالائے شہ جار مجرور متعلق خبر کے است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر جزا مقدم ہوئی چو حرف شرط کا باشد فعل ناقص ضعیف اسکا اسم بارکش خبر از قوی جار مجرور متعلق خبر کے۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط موخر ہوئی۔ شرط موخر جزائے مقدم سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر علت ہوئی (پس از با دشاہی الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر جزا ہوئی (و گر جور در با دشاہی کی) پھر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا (اگر شکر کردی الخ پر) پھر جملہ معطوفہ ہوا۔ میباز ار عاے بیک خرد لہ کہ سلطان شہانست و عامے کلہ (ترکیب) میباز ار فعل با فاعل عامی بیائے تنکیر مفعول بہ با جار یک اسم عدد خرد لہ معدود سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ کہ علت کا (سلطان و عامی و شبان و گلہ است) بلف و نشر مرتب سلطان و عامی معطوفین ملکر مبتدا ہوا شبان و گلہ معطوفین ملکر خبر ہوئی است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف علیہ و او عاطفہ محذوف۔ چو پرخاش بیند ببیداد و ازد + شبان نیست گرگ است فریاد ازد (ترکیب) چو حرف شرط کا بیند فعل مضارع اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف عامی یعنے عوام الناس رعایا کی اسکا فاعل پرخاش و ببیداد معطوفین ملکر مفعول بہ ہوا از جار او ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف ظالم کے مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی نیست فعل ناقص اسمین او ضمیر مستتر راجع طرف ظالم کے اسکا اسم شبان خبر۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا بلکہ حرف اضراب مفید عطف محذوف او ضمیر فاعل کی محذوف مبتدا اگر خبر است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف و

معطوف علیہ ہوا۔ و عاطفہ محذوف فریاد مبتدا ثابت خبر محذوف از آوجار مجرور متعلق خبر کے اور مرجع ضمیر مفعول بہ کی ظالم مبتدا خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف (بلکہ او گرگ است الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہو کر معطوف ہوا (شبان نیست پر) پھر جملہ معطوفہ ہو کر جزا ہوئی (چو پہ خاش بنیذ کی) پھر بشرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہو کر معطوف ہوا (میباز ار عامی الخ پر) پھر جملہ معطوفہ ہوا (شعر) بدانجام رفت و بد اندیشہ کرد ۔ کہ بازیہ دستان جفا پیشہ کرد (ترکیب) کہ بمعنے ہر انکس ہر کلمہ حصر برائے شمول افراد آنکس اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر محصورہ ہوا کلمہ حصر محصور سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ کرد فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف مبین کے اسکا فاعل جفا مفعول اول پیشہ مفعول ثانی باز زیبہ دستان مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل و مفعولات و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا مبین بیان سے ملکر مبتدا ہوا رفت فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف مبتدا کی ذوالحال بدانجام صفت مرکب اوسکا حال ذوالحال حال سے ملکر فاعل ہوا فعل لازم فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا۔ و عاطفہ کرد فعل اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف مبتدا کے اسکا فاعل۔ بد اندیشہ بنصب اضافت اندیشہ بمفعول فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (بدانجام رفت پر) پھر جملہ عاطفہ ہو کر خبر ہوئی (ہر آنکس کہ بازیہ دستان جفا پیشہ کرد) کی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا (واگر) محذوف (شعر) بخواہی کہ نفرین کنند از پئے نکو باش تا بد نگویند کست (ترکیب) واو عاطفہ اگر حرف شرط کا بخواہی فعل با فاعل منفی (این امر) محذوف و مبین کہ بیانیہ کنند فعل مضارع اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف عوام الناس یا مردم کے نفرین مفعول بہ از جار یست بترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا (این امر مبین کا) مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا بخواہی فعل با فاعل کا فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط ہوئی باش

فعل ناقص مع اسم کے نگوید خبر فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معلول ہوا
تا حرف علت کا نگوید فعل منفی کس فاعل ت ضمیر مفعول بہ کی بد اسم مفرد۔ مفرد
مقولہ نگوید کا ہوا۔ فعل فاعل اور ضمیر مفعول بہ اور مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر علت
ہوئی۔ معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہو کر خبر ہوئی (واگر بخواہی این امر کہ نفرین
کنند از پست کی) شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہو کر معطوف ہوا (بدانجام رفت والخ)
پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوا (تمام شد حکایت بستم با سا دل بوستان)

(حکایت) بست و یکم در بیان احوال دو برادر ظالم و عادل و عاقبت ایشان گفتہ
مے شود) (ترکیب) نوشتہ مے شود فعل حال مجہول محذوف حکایت بست و یکم
بترکیب توصیفی مفعول الم نسیم فاعلہ اسکا در جار بیان محذوف و مضاف احوال مضاف الیہ
محذوف سے ملکر پھر مضاف ہوا دو برادر معدد و معدد و ملکر موصوف ہوا ظالم و عادل
معطوفین ملکر صفت ہوئی۔ موصوف صفت سے ملکر مضاف الیہ ہوا (بیان احوال
مضاف مضافین ملکر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ عاقبت مضاف ایشان ضمیر
راجع بسوے دو برادر کے۔ مضافین ملکر معطوف ہوا (بیان احوال الخ) پھر
معطوفین ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر فعل مجہول کے متعلق ہوا۔ فعل مجہول مفعول
نا لم نسیم نا علہ اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر (شروع حکایت) شنیدم
کہ دو مرزے از باختر برادر دو یو و نداز یک پدر بہ سپہداری گردن کشی و پیلتن
نکو روئے دانا و شمشیر زن (ترکیب) شنیدم فعل با فاعل (این سخن) محذوف
و ببین کہ بیانیہ پیوند فعل ناقص دو برادر عدد معدد و ملکر اسم ہوا۔ سپہداری
معطوف علیہ و عاطفہ گردنکشی و پیلتن معطوفین ملکر پھر معطوف علیہ ہوا نکو روئی
صفت مرکب معطوف علیہ دانا و شمشیر زن معطوفین ملکر معطوف ہوا نکو روئی پھر
معطوفین ملکر معطوف ہوا (گردنکشی و پیلتن یہ) پھر معطوفین ملکر خبر ہوئی (بود نہ
فعل ناقص کی) از جار یک پدر عدد معدد و ملکر مجرور ہوا در جار مرزے

مرز با لفتح و در آخر او ہمچو زمین و بعضے گفتہ کہ زمین آباد ان قابل زراعت و بعضے شہر و بعضے بیابان ہم
از غیاث اللغات

مضاف باختر مضاف الیہ آزا ضافی علامت اضافت کی مضاف ہین ملکر مجرور ہوا
جار مجرور ملکر مع پہلے جار مجرور کے فعل ناقص کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم
اور خبر اور متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا مبہین بیان سو ملکر مفعول بہ
شنیدم فعل بافاعل کا ہوا۔ فعل ناقص مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوکر معطوف
علیہ ہوا + پدر ہرد و را سہ گین مرد یافت + طلبگار و جولان دہ نادر دیافت + برفت
آن زمین را دو قسمت نہاد + بہر یک پسر زان نصیبی بداد + مبادا کہ ہر یک ز
بہر کشند + بہ پیکار شمشیر کین بر کشند (ترکیب) یافت فعل ماضی پدر فاعل ہردو
مفعول ہ را علامت مفعول بہ کی مرد موصوف سہ گین صفت سو ملکر مفعول ثانی ہوا
فعل فاعل اور مفعولات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف
یا گفت فعل ماضی یعنے دانست فعل قلوب اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف پدر کے ہرہ دو را
مفعول بہ محذوف طلبگار جولان دہ ترکیب اضافی معطوف علیہ و عاطفہ نادر د معطوف
معطوفین ملکر مفعول ثانی ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ دو ثانی سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر
معطوف ہوا (پدر ہرد و را الخ پر) پھر جملہ معطوفہ ہوکر معلول ہوا۔ کہ علت کا محذوف
برگفت فعل اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف پدر کے۔ فعل ضمیر فاعل سے ملکر جملہ
فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف نہاد بمعنے کرد فعل ماضی اسمین ضمیر
مستتر فاعل کی راجع طرف پدر کے اسکا فاعل آن اسم اشارہ زمین مشار الیہ (بمعنی ملکیت)
سو ملکر مفعول بہ ہوا۔ دو قسمت بمعنی دو حصہ عدد معدود ملکر مفعول ثانی ہوا۔ فعل ضمیر
فاعل اور مفعولات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف بداد
فعل ماضی آو اسمین ضمیر فاعل کی راجع بسوے پدر باے بہر زائد ہر یک پسر ہر کلمہ
حصر برائے شمول افراد یک اسم عدد پسر معدود سے ملکر محصور ہوا کلمہ محصور سے
ملکر مفعول بہ ہوا آز جار آن اسم اشارہ زمین مشار الیہ محذوف سے ملکر مجرور ہوا۔

حاشیہ فعل یافت اس مقام پر افعال قلب سے ہے بمعنی (دانست) کے اور فعل قلوب کے واسطے مفعول
ثانی کا ہونا ضرور ہے۔ اسواسطے (طلبگار جولان دہ نادر د) مفعول ثانی ہو فقط

جار مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا نصیبے پیارے وحدت مفعول ثانی ہوا دادفعل کا فعل تمیز فاعل اور مفعولات و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (آن زمین را الخ پر) پھر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف ہوا (برفت پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر پھر معلول ہوا کہ علت کا محذوف مبادفعل ناقص الف دعائیہ (این امر) محذوف مبین کہ بیانیہ (سرکشند بمعنی شکر کشی کنند) کشند فعل اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف ہر ایک بہادر کے اسکا فاعل ستر مفعول بہ بر جار یک دگر مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ و عاطفہ بر کشند فعل اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف ہر دو بہادر اسکا فاعل بشمشیر کین بترکیب اضافی مفعول بہ با بمعنے برائے جار علامت مفعول لہ کی پیکار مفعول لہ ہوکر مجرور رہوا۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (بر یک دگر سرکشند) پر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر بیان ہوا (این امر مبین کا مبین بیان سے ملکر اسم ہوا مبادفعل ناقص کا (حادث یا ظاہر) خبر محذوف مبادفعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (برفت آن زمین را الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر علت ہوئی (پدر ہر دو را الخ کی) پھر معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ پدر بعد ازان روزگار ثمر د + بجان آفرین جان شیرین سپرد + اجل بگسلانش طناب امل + و فاتش فروبست دست عمل (ترکیب) ثمر د فعل ماضی پدر فاعل روزگار رے بیاے زائد مفعول بہ بعد ازان بمعنے بعد بتقسیم آن ملک بعد مضاف تقسیم مضاف الیہ و مضاف آن ملک اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مضاف الیہ ہوا مضافین ملکر پھر مضاف الیہ ہوا۔ بعد مضاف مضاف الیہ سے ملکر ظرف معنے مفعول فیہ ہوا فعل فاعل اور مفعول بہ و فیہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ و عاطفہ محذوف سپرد فعل ماضی اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف پدر کے اسکا فاعل جان شیرین بترکیب توصیفی مفعول بہ۔ با جار جان آفرین بقلب اضافت مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ

و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (پدر بعد ازان الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معلول ہوا - حرف علت کا محذوف بگسلاند فعل ماضی اجل فاعل طناب مضاف الیہ ومضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف پدر کے مضاف الیہ - مضافین ملکر مضاف الیہ ہوا طناب مضاف الیش مضاف الیہ سے ملکر مفعول بہ ہوا - فعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ محذوف فرو زاید بست فعل ماضی وفات فاعل و ش ضمیر بترکیب گذشتہ مفعول بہ فعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (اجل بگسلاند الخ پر) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر علت و معلول ہوا - حرف علت کا محذوف مقرر شد آن مملکت بر دو شاہ + کہ بیجد و مربود گنج و سپاہ (ترکیب) شد فعل ناقص آن اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر اسم ہوا مقرر خبر بر دو شاہ عدد معدود ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا - فعل ناقص اسم خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا بود فعل ناقص آن اسم اشارہ مخزونش گنج و سپاہ معطوفین ملکر مشار الیہ اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر اسم ہوا بیجد معطوف علیہ و عاطفہ مر بمعنے بیشمار معطوفین ملکر خبر ہوئی - فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی - معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر پھر علت ہوئی (اجل بگسلاند کی) پھر جملہ معللہ ہوکر علت ہوئی (پدر بعد ازان کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف علیہ ہوا + بحکم نظر در بہ افتاد خویش + گرفتند ہر یک یکے راہ پیش (ترکیب) افتاد فعل ماضی اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف ہر یک کے اسکا فاعل بحکم نظر (بمعنے بموافق عقل وفکر خود) جار موافق مضاف عقل وفکر معطوفین ملکر مضاف ومضاف الیہ ہوا خود ضمیر مضاف الیہ کی محذوف مضافین ملکر پھر مضاف الیہ ہوا - موافق عقل وفکر خود مضاف الیہ سے ملکر مجرور ہوا - جار مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا یا بمعنے بہتر و مضاف خویش مضاف الیہ سے ملکر مفعول فیہ ہوا - در جار علامت اسکی فعل ضمیر فاعل اور مفعول فیہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا - واو عاطفہ گرفتند فعل ماضی ہر یک بمعنے ہر یک فاعل یکے اسم عدد راہ معدود سے

ملکر مبین ہوا۔ یکے عدل تا نام نیکو برد + یکے ظلم تا مال کرد آورد + یکے عاطفت سیرت خویش کرد + درم داد و دینار درویش کرد + بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت شب از بھر درویش شبخانہ ساخت + خزائن تہی کرد و پر کرد جیش + چنان کز خلایق بہنگام عیش (ترکیب) اختیار کرد فعل ماضی مرکب مخذوف یکے اسم عدد شخص معدود سے ملکر فاعل ہوا عدل مفعول بہ را علامت اسکی محذوف۔ فعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ تا حرف علت کا بر دو فعل مضارع اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف یکے کے اسکا فاعل نام نیکو بترکیب توصیفی مفعول بہ۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (یکے عدل اختیار کرد کے) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ مع اختیار کرد فعل مرکب ماضی کے مخذوف یکے اسم عدد شخص معدود سے ملکر فاعل ہوا ظلم مفعول بہ فعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا تا حرف علت کا گرد آورد (بمعنے جمع کند) جمع کند فعل مضارع مرکب آنہ مصدر مرکب جمع کردن اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف یکے اسکا فاعل مال مفعول بہ۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (یکے ظلم اختیار کرد کی) معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (یکے عدل را اختیار کرد الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر پھر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ کرد فعل ماضی مطلق یکے فاعل عاطفت مصدر کا لعافیت مفعول بہ سیرت خویش بترکیب اضافی مفعول ثانی۔ فعل فاعل اور مفعولات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف داد فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف یکے کے اسکا فاعل درم مفعول بہ بہ سیاہ محذوف و جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ و عاطفہ کرد فعل ماضی اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف یکے کے تیار بمعنی غمخواری مضاف درویش مضاف الیہ۔ مضافین ملکر مفعول بہ ہوا فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف

ہوا (درم دادیم) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (یکے عاطفت سیرت خویش کردالخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف بنا کرد بمعنی عمارات ساخت ساخت فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف یکے کے اسکا فاعل عمارات مفعول بہ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ واو فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف یکے کے اسکا فاعل نان مفعول بہ (بہ فقرا۔ یا مساکین) محذوف و جارہ مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ و عاطفہ نواخت فعل ماضی مطلق اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع یکے کے اسکا فاعل لشکر مفعول بہ۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (نان دادیم) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (بناکر دیم) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و آد عاطفہ محذوف ساخت فعل ماضی مطلق اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف یکے کے اسکا فاعل شبخانہ بلقب اضافت خانہ شب مفعول بہ از زائد پھر معنے برائے جار علامت مفعول بہ کی شب و درویش بترکیب اضافی مفعول لہ مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا یا ظرف مستقر ہوکر یا مفعول لہ ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ دلہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (بناکردالخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف تہی کرد فعل ماضی مطلق مرکب از مصدر تہی کردن) اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف یکے کے اسکا فاعل خزاین مفعول بہ۔ فعل مرکب ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ پر کرد فعل مرکب ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف یکے کے اسکا فاعل جیش مفعول بہ۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (خزاین تہی کردیم) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر مثل لہ ہوا۔ چنان حرف تمثیل کا طور مشار الیہ محذوف سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ تہی میشوند محذوف و فعل حال مرکب ناقص اسمین ضمیر راجع طرف خزاین کے

اسکا اسم تہی خبر اسکی از جار خلایق مجرور سے ملکر مع ہنگام خویش جار مجرور کی ضمیر کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (چنان طور مبین کا) مبین بیان سے ملکر مثال ہوئی (خزائن تہی کرد و پر کرد جیش) کی مثل لہ مثال سے ملکر جملہ تمثیلیہ ہوکر معطوف ہوا۔ یا۔ تقدیر عش اینکہ (چنان طور کہ خلایق خزائن را ہنگام عیش تہی میکنند) ترکیب اسکی میکند فعل حال خلایق فاعل خزائن مفعول بہ از آ علامت اسکی یا جار ہنگام عیش بترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (چنان طور مبین کا) مبین بیان سے ملکر مثال ہوئی (خزائن تہی کرد الخ کی) مثل لہ مثال سے ملکر جملہ تمثیلیہ ہوکر معطوف ہوا (بناکرد الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (یکے عاطفت پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (یکے عدل تا نام نیکو برد الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف (مقولہ شیخ) بگردون شدے بانگ شادی چو رعد + چو شیراز در عہد بوبکر سعد (ترکیب) شدے بمعنے رفتے فعل ماضی تمنائی مفید معنے ماضی ناتمام بانگ شادی بترکیب اضافی مشبہ ہوکر فاعل ہوا بگردون جار مجرور متعلق فعل شدی کے ہوا چو حرف تشبیہ کا جار رعد مشبہ بہ ہوکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر متعلق فعل شدی کے ہوا۔ فعل شدی فاعل اور متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر ممثل لہ ہوا۔ چو بمعنے چنانچہ حرف تمثیل بر آید فعل محذوف بانگ شادی بترکیب اضافی فاعل محذوف ہوا و شیراز جار مجرور مع در عہد بوبکر سعد در جار عہد مضاف بوبکر سعد باضافت ابنی مضافین ملکر مبدل منہ ہوا + خدیو خردمند فرخ نہاد + کہ شاخ امیدش بر و مند باد (ترکیب) خدیو موصوف خردمند صفت اول فرخ نہاد صفت ثانی۔ موصوف دونوں صفتوں سے ملکر مبین ہوا۔ کہ بیانیہ باد فعل ناقص مع الف دعائیہ کے شاخ امیدش شاخ مضاف امید مضاف الیہ سے ملکر ہر مضاف ہوا ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف خدیو کے مضافین ملکر اسم ہوا باد فعل ناقص کا بر و مند خبر اسکی۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا مبین بیان سے ملکر بدل ہوا (ابوبکر سعد مبدل منہ کا) مبدل منہ بدل سے

لہ اسواسطے کہ شدے بمعنے رفتے فعل لازم ہے ۱۲

ملکر مضاف الیہ ہوا۔ عہد مضاف کا۔ مضافین ملکر مجرور ہوا در جار مجرور سے ملکر مع پہلی جار مجرور کے فعل برآید کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر مثال ہوئی۔ ممثل لہ مثال سے ملکر جملہ معترضہ تمثیلیہ ہوا (رجوع بحکایت) حکایت شنو کو دکِ نام جو + پسندیدہ پے بود و فرخندہ خوے (ترکیب) حکایت مضاف کو دکِ نامجوے بترکیب توصیفی مبین کہ بیانیہ بود فعل ناقص اسمین ضمیر راجع طرف کو دکِ نامجوے کے اسکا اسم پسندیدہ پے صفت مرکب معطوف علیہ واو عاطفہ فرخندہ خوے صفت مرکب معطوفین ملکر خبر ہوئی بود فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر پھر معطوف علیہ ہوا + ملازم بدلداریٔ خاص عام + شاگو ہوئی حق یار دادی شام (ترکیب) واو عاطفہ محذوف بود فعل ناقص محذوف اسمین ضمیر راجع طرف کو دکِ نامجوے کے اسکا اسم ملازم خبر با بمعنی برائے جار دلداریٔ خاص عام دلداری مضاف خاص و عام معطوفین ملکر مضاف الیہ ہوا۔ مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف مع بود فعل ناقص کے اسمین ضمیر راجع طرف کو دکِ نامجوے کے اسکا اسم شاگوئے اسم فاعل ترکیبی مضاف حق مضاف الیہ سے ملکر خبر ہوئی۔ یا دادان و شام معطوفین ملکر ظرف ہوئی (شاگوئی حق) خبر کا۔ فعل ناقص اسم اور خبر مع ظرف سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (ملازم بدلداریٔ خاص و عام پے) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہو کر معطوف ہوا (پسندیدہ پے و فرخندہ خوئے بود پر) پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہو کر بیان ہوا (کو دکِ نامجوئی مبین کا) مبین بیان سے ملکر مضاف الیہ ہوا (حکایت) مضاف کا مضافین ملکر مبتدا ہوا شنو تباویل بمعنے (قابل شنیدن) بترکیب اضافی اسکی خبر است کلمہ ربط یا علامت جملہ اسمیہ کے محذوف مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر معلول ہوا (کہ نتیجہ عدلش این شد) علت محذوف ہوئی (ترکیب) کہ علت کا شد فعل ناقص نتیجہ عدلش بترکیب اضافی اسکا اسم این مبین کہ بیانیہ محذوف + در آن ملک قارون بر فتے دلیر + کہ شہ

واد گر بود در رویش سیر + نیامد در ایام او بر دلے + نگویم کہ خارے بر گ گلے +
سر آمد بتائید ملک از سران + نہاد ند سر بر خط فرمان سروران (ترکیب) بر فتے
فعل ماضی تمنی قارون ذوالحال سے ملکر فاعل ہوا۔ آن اسم اشارہ ملک مشار الیہ
سے ملکر مفعول فیہ ہوا در علامت اسکی۔ فعل بر فتے فاعل اور مفعول فیہ یا متعلق سے
ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معلول ہوا کہ علت کا بود فعل ناقص (رشہ و درویش داد گر سیر)
ملف و نشر مرتب اسم و خبر یعنے شہ و درویش معطوفین ملکر اسم ہوا و داد گر و سیر معطوفین
ملکر خبر ہوئی پس فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر علت ہوئی (در آن ملک
الخ معلول کی) پھر جملہ معللہ ہو کر معطوف علیہ ہوا و آو عاطفہ محذوف اصالت شعر
نگویم این سخن کہ در ایام او بر دلے آسیب خارے نیا مد بلکہ آسیب بر گ گل ہم نرسید)۔
(ترکیب) نگویم فعل با فاعل نہی غائب این اسم اشارہ محذوف سخن مشار الیہ
محذوف سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ نیا مد فعل ماضی منفی لازم آسیب مضاف محذوف
خارے بیائے وحدت مضاف الیہ۔ مضافین ملکر فاعل ہوا ایام مضاف او ضمیر
مضاف الیہ کی راجع بسوئے شاہزادہ عادل مضافین ملکر مفعول فیہ ہوا در علامت اسکی
بر جارو کے بیائے تنکیر مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول فیہ
یا متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا۔ کہ بمعنے بلکہ حرف اضراب مفید عطف
نرسید فعل ماضی منفی آسیب محذوف و مضاف بر گ گلے بیائے وحدت و بترکیب
اضافی مضاف الیہ۔ مضافین ملکر فاعل ہوا۔ ہم حرف تاکید فاعل۔ فعل فاعل سے
ملکر جملہ فعلیہ منفیہ ہو کر معطوف ہوا (در ایام او بر دلے آسیب خارے نیا مد) پھر معطوفین
ملکر جملہ معطوفہ ہو کر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سے ملکر مقولہ ہوا نگویم کا
نگویم فعل با فاعل مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا۔ سر آمد بمعنے غالب آمد
فعل ماضی مرکب (از مصدر مرکب غالب آمدن) مبین ضمیر فاعل کی مستتر راجع طرف
شاہزادہ عادل کے با جارو تائید ملک بترکیب اضافی مجرور از بمعنے بر جارسران مجرور
سے ملکر مع پہلے جار مجرور کے فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور متعلقات سے

ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و آو عاطفہ محذوف نہاد ند فعل ماضی سہ دران فاعل سہ مفعول بہ بر جار خط مضاف شش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف شاہزادہ عادل کے مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول بہ متعلق سو ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (سہ آمد بتائید الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا نکو یم یا (نیا مد در ایام او الخ پر) پھر (دران ملک قارون الخ پر) پھر جملہ عاطفہ بیان ہوا (این امر مبین مذکور کا) مبین بیان سے ملکر خبر ہوئی (شد فعل ناقص مذکور کی) فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (حکایت کودک نامجوے الخ قابل تشنیدن است الخ کی) معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا و آو عاطفہ محذوف + دگر خواست کا فزون کند تخت و تاج + بیفزود بر مرد دہقان خراج + طمع کرد در مال بازارگان + بلا ریخت بر جان بیچارگان۔

(ترکیب) حکایت محذوف و مضاف کودک محذوف موصوف دگر صفت سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ محذوف (اصالت شعر) خواست این امر کہ افزون کند تخت و تاج الخ (ترکیب) خواست فعل ماضی مطلق اسمین ضمیر ستر فاعل کی راجع طرف کودک دگر۔ یا مبین کے اسکا فاعل (این امر کہ) محذوف و مبین کہ بیانیہ کند فعل مضارع اسمین ضمیر فاعل کی راجع بسوے کودک دگر یا برادر دوم کے اسکا فاعل تخت و تاج معطوفین ملکر مفعول اول ہوا افزون مفعول ثانی۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعولات سو ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این امر مبین کا) مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا فعل خواست کا فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا حرف علت کا محذوف بیفزود فعل ماضی اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف کودک دگر کے اسکا فاعل خراج مفعول بہ بر جار مرد دہقان بترکیب توصیفی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (دگر خواست الخ پر) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و آو عاطفہ محذوف کرد فعل ماضی اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف برادر دوم کے طمع مفعول بہ در جار مال بازارگان بترکیب اضافی

مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واؤ عاطفہ محذوف ریخت فعل اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف برادر مذکور کے بلا مفعول بہ بر جار جان بیچارگان بترکیب اضافی مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (طمع کرد الخ پر) پھر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف ہوا (دگر خواست کا فزون کند الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا نگویم کہ بدخواہ درویش بود + حقیقت کراد دشمن خویش بود + بامید بیشی نداد و نخورد + خردمند داند کہ ناخوب کرد + کہ تا جمع کرد آن زراز گرپتہی + پراگندہ شد لشکر از عاجزی (ترکیب) واؤ عاطفہ محذوف نگویم فعل با فاعل تہی غایب (این سخن) محذوف و مبین کہ بیانیہ بود فعل ناقص اسمین آ ضمیر مستتر راجع بسوے برادر دوم اسکا اسم بدخواہ اسم فاعل سامی مضاف درویش مضاف الیہ سے ملکر خبر ہوئی۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سے ملکر مقولہ ہوا نگویم فعل با فاعل کا فعل با فاعل مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا (ملکہ میگویم کہ این سخن) محذوف۔ ملکہ حرف اضراب مفید عطف۔ میگویم فعل حال با فاعل این سخن اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ بود فعل ناقص او ضمیر فاعل کی راجع طرف شاہزادہ ظالم کے اسکا اسم دشمن خویش بترکیب اضافی خبر دوجا محذوف حقیقت مجرور سے ملکر خبر کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سے ملکر مقولہ ہوا میگویم کا فعل با فاعل مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (نگویم کہ بدخواہ الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معلول ہوا حرف علت کا محذوف نداد فعل ماضی منفی اسمین ضمیر فاعل کی مستتر راجع طرف شاہزادہ ظالم کے ہا مفعول بہ محذوف باجا امید مضاف بیشی بیا مصدری مضاف الیہ مضافین ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا واؤ عاطفہ نخورد فعل ماضی

اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف برادر دوم کے اسکا فاعل مال مفعول بہ محذوف فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (با میدبیشی الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف داند فعل مضارع خردمند فاعل (این امر) محذوف دہبین کہ بیانیہ کہ دفعل ماضی اسمین ضمیر فاعل کی مستتر راجع طرف برادر ظالم کے اسکا فاعل ناخوب بمعنی بد مفعول مطلق برائے وضع۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول مطلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این امر مبہین کا) مبہین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا واند فعل کا فعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (با میدبیشی الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر علت دمعلول ہوا کہ علت کا تا انتہا یہ مفید معنی شرط جمع کردفعل ماضی مطلق مرکب آن اسم اشارہ شاہزادہ ظالم مشارالیہ سے ملکر فاعل ہوا زر مفعول بہ از جار کر پزہی مجرور بمعنے (حیلہ گری) جار مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی شد فعل ناقص اسکا اسم پراگندہ بمعنے پریشان حال خبر از عاجزی جار مجرور سے ملکر خبر کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم و خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر علت ہوئی (با میدبیشی الخ کی) معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر علت ہوئی (گمگو یم کہ بدخواہ درویش الخ کی) معلول علت سے ملکر جملہ معللہ معترضہ ہوا معطوف ہوا (خاست کا فزون کند الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر بیان ہوا (کہ وکہ دگر مبہین کا) مبہین بیان سے ملکر مضاف الیہ ہوا حکایت مضاف کا پھر مضافین ملکر مبتدا ہوا (شنوتا دلیل بعزل قاضی شنیدن) ترکیب اضافی اسکی خبر است علامت جملہ اسمیہ کی محذوف مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا (نتیجہ ظلمش این شد) علت محذوف ترکیب اسکی شد فعل ناقص نتیجہ ظلمش ترکیب اضافی اسکا اسم این مبہین کہ بیانیہ + شنید ندبازارگانان

خبر بہ کہ ظلمت در بوم آن بے ہنر + بدید ند آزا نجا خرید و فروخت + زراعت نیامد عربت بسوخت (ترکیب) شنید ند فعل ماضی بازارگانان فاعل این اسم اشارہ محذوف خبر مشارالیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ ظلم مبتدا ثابت خبر محذوف در جار بوم مضاف آن

اسم اشارہ بے ہنر مشار الیہ سے ملکر مضاف الیہ ہوا۔ مضافین ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر بیان ہوا سمین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا شنیدند فعل کا۔ فعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معلول ہوا کہ علت کا محذوف بہ بیدند فعل ماضی سمین ضمیر فاعل کی راجع طرف بازارگانان کے خرید و فروخت معطوفین ملکر مفعول بہ ہوا از جار آنجا مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف بنیاد فعل ماضی منفی زراعت فاعل فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف بسوختند فعل ماضی (یعنے ویران شد) رعیت فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر علت ہوئی۔ معلول علت سے ملکر جملہ معللہ یا معطوفہ ہو کر معطوف ہوا (بہ بیدند از آنجا الخ پر) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہو کر علت ہوئی (شنیدند ہا بازارگانان خبر الخ کی) معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہو کر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف + چو اقبالش از دوستی شگرفت + بنا کام دشمن بر دوست یافت (ترکیب) چو حرف شرط کا بتافت فعل ماضی اقبال مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف شاہزادہ عالم کے مضاف الیہ مضافین ملکر فاعل ہوا سر مفعول بہ از دوستی جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط ہوئی دست یافت یعنے غلبہ یافت یافت فعل دشمن فاعل غلبہ مفعول بہ بر جار او ضمیر مجرور جار مجرور ملکر مع بنا کام جار مجرور کے فعل کے متعلق ہوا یا غلبہ یافت فعل مرکب مفعول بہ و متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہو کر معطوف و معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف + ستیزہ فلک تیغ و بارش بکند + سم اسپ دشمن دیارش بکند (ترکیب) بکند فعل ماضی ستیزہ فلک تیغ و بارش مضاف مضاف الیہ مضافین ملکر فاعل ہوا سم اسپ دشمن دیار مضاف مضاف الیہ مضافین ملکر مفعول بہ ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا بکند فعل ماضی سم مضاف اسپ دشمن ترکیب اضافی

مضاف الیہ۔ مضافین ملکر فاعل ہوا۔ دیار مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف ظالم کے مضافین ملکر مفعول بہ ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول سے ملکر جملہ فعل ہوکر معطوف ہوا (ستیز فلک الخ پر) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف ۲

معطوف علیہ ہوا و عاطفہ + و فاور کہ جوید چو پیمان گسیخت + خراج از کہ خواہد رچو دہقان گریخت + مقولہ شیخ (ترکیب) چو حرف شرط کا گسیخت فعل ماضی اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف شاہزادہ ظالم کے بیان مفعول بہ فعل ضمیر فاعل اور مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط موخر ہوئی جوید فعل مضارع اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف عہد شکن کے و فا مفعول بہ و از جارہ کہ بمعنے کدام کس کدام اسم استفہام ممیز کس ممیز سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا مقدم ہوئی۔ شرط موخر جزائے مقدم سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ و او عاطفہ محذوف چو حرف شرط کا گریخت فعل ماضی دہقان فاعل فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط موخر ہوئی۔ خواہد فعل مضارع اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف ظالم کے خراج مفعول بہ از جارہ کہ بمعنے کدام کس مجرور ہوا ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر فعل کے متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا مقدم ہوئی شرط موخر جزائے مقدم سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا (و فا در کہ جوید الخ پر) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و او عاطفہ محذوف + چہ نیکی طمع دارد آن بے صفا + کہ باشد دعائے بدش در قفا (ترکیب) دارد فعل مضارع آن اسم اشارہ بے صفا مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بباشد فعل ناقص دعائے بد ترکیب توصیفی اسکا اسم ثابت خبر محذوف در جار قفا مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف مبین کے مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر ثابت خبر کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (آن بے صفا مبین کا) مبین بیان سے ملکر فاعل ہوا۔ دارد فعل کا چہ اسم استفہام ممیز طمع نیکی ترکیب اضافی ممیز سے

ملکر مفعول بہ ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ معترضہ ہوکر معطوف ہوا (وفا
در کہ جوہد الخ پر) پھر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ چو بخشش نگون بود در کاف کن
مکرر آنچہ نیکانش گفتند کن (ترکیب) وَ عاطفہ محذوف چو حرف شرط کا بود فعل
ناقص بخشش مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف شاہزادہ ظالم کے۔ مضافین ملکر اسکا
اسم ہوا۔ نگون خبر و ر جار کاف کن بترکیب اضافی (کہ مراد از امر اطی کہ در ازل
صادر شدہ است) مجرور و رجار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر
جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ نکر و فعل ماضی منفی اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف شاہزادہ
ظالم کے آنچہ اسم موصول کہ صلہ کا محذوف گفتند فعل نیکان فاعل ش ضمیر مفعول بہ
کی راجع طرف ظالم کے کن فعل با فاعل آن ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف موصول کے
کن فعل با فاعل ضمیر مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر مقولہ ہوا گفتند کا۔ گفتند فعل فاعل
اور ضمیر مفعول بہ و مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا موصول صلہ سے ملکر مفعول
ہوا۔ نکر و فعل کا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ منفیہ ہوکر خبر ہوئی
(چو بخشش نگون بود الخ کی) پھر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا + چہ گفتند نیکان
بر آن نیکمرد + تو برخور کہ بیداد گر برخورد۔ **امالت شعر** (وآنچہ کہ نیکان در ا
بر حال آن نیکمرد گفتند این است کہ اگر بیداد گر برخورد ہیچ مضایقہ نیست امالتو
برخورد) (ترکیب) واو عاطفہ آنچہ مخفف آن چیز ممیز تمیز سے ملکر مبین ہوا کہ
بیانیہ گفتند فعل نیکان فاعل آو ضمیر جو راجع ہی طرف آنچیز مبین کے مقولہ مفرد ہوا۔
بر جار حال آن نیکمرد) کہ مراد شاہزادہ عادل سے ہی بترکیب اضافی مجرور ہوا۔
جار مجرور سے ملکر قایم مقام مفعول بہ کے ہوکر متعلق فعل کے ہوا۔ گفتند فعل با فاعل
اور مقولہ اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (آن چیز) مبین کا سینتالیسویں
سے ملکر مبتدا ہوا۔ است فعل ناقص اسمین ضمیر جو راجع ہے طرف مبتدا کے اسکا اسم
(این سخن) مبین کہ بیانیہ گر حرف شرط کا۔ بخور فعل بیداد گر فاعل برمفعول بہ
فعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ نیست فعل ناقص ہیچ

ع چو مخفف ہر چہ یا ہر آنچہ کا ہے استفہامیہ نہیں ہے ۱۲

کہ حصر برائے شمول افراد مضایقہ محصور سے ملکر اسکا اسم ہوا ثابت خبر محذوف فعل
ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ
ہوکر مستدرکہ بالفتح ہوا اما کلمۂ استدراک۔ بخور فعل با فاعل تو تاکید فاعل ہے مفعول آ
سو ملکر جملہ فعلیہ انشائیہ مستدرکہ بالکسر ہوا۔ مستدرکہ بالفتح اور بالکسر ملکر جملہ با استدراکیہ
ہوکر بیان ہوا (این سخن) مبین کا مبین بیان سے ملکر خبر ہوئی مبتدا (انچہ) کی
کی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف ہوا۔ (چو بخنش نگون بود الخ پر) پھر معطوفین
ملکر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا + گمانش خطا بود و تدبیرست + کہ در عدل
بود آنچہ در ظلم جست (ترکیب) واو عاطفہ محذوف اصالت مصرع اول
کی یہ ہے (گمان و تدبیرش خطا وست بود) (ترکیب) عیب و ننگ مرتب بود
فعل ناقص گمان معطوف علیہ واو عاطفہ تدبیر مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف
شاہزادہ ظالم کے۔ مضافین ملکر معطوف ہوا معطوفین ملکر فعل ناقص کا اسم ہوا خطا
معطوفین خبر ہوئی فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ کہ علت
بود فعل ناقص آنچہ اسم موصول کہ صلہ کا محذوف جست فعل ماضی اسمین ضمیر فاعل کی
راجع طرف برادر ظالم کے اسکا فاعل در جار ظلم مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل
ضمیر فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا موصول صلہ سے ملکر اسم ہوا بود فعل
ناقص کا موجود خبر محذوف در عدل جار مجرور ملکر فعل ناقص کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص
اسم اور خبر اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (گمان و تدبیرش الخ کی) معلول
علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (چو بخنش نگون بود الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ
ہوکر معطوف ہوا (وغا در کہ جوید الخ پر) پھر (ستیز فلک الخ پر) پھر (چو اقبالش از دوستی
الخ پر) پھر (شنیدند بازارگانان خبر الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر بیان ہوا
(این سبین کا) مبین بیان سے ملکر خبر ہوئی شد فعل ناقص کی فعل ناقص اسم اور خبر سے
ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (حکایت کود ک دگر کرد خواست این امر کہ افزون کند تخت و تاج
الخ کی) معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (حکایت کود کی نامجوے الخ پر) پھر

معطوف علیہ معطوف سے ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف ہوا (یکے عدل ناظم نیکوفرزانہ الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر بیان ہوا (یکے راہ مبین کا) مبین بیان سے ملکر مفعول فیہ ہوا گرفتند فعل کا رفعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (بحکم نظر در بہ افتاد و خویش پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف ہوا (پدر بعد ازاں زنگاری شمرد الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (پدر ہر دو را ہمگنین مرد یافت الخ پر) پھر (شنیدم کہ در مرز ے الخ پر) پھر معطوف علیہ معطوف سے ملکر جملہ عاطفہ ہوا تمام شد حکایت لہت و کیم با بادل) (حکایت بست و دوم) یکے بر سر شاخ و بن بید

خداوند بستان نگہ کرد و دید تقدیر (شخصے بر سر شاخ نشستہ بود و بیخش را مے برید) (ترکیب) یکے بمعنے شخصے۔ نشستہ بود فعل ماضی بعید شخصے بیائے وحدت ذوالحال واو حالیہ مے برید فعل ماضی تا تمام ہمین ضمیر فاعل کی راجع طرف شخصے کہ مرجع مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف درخت کے مضافین ملکر مفعول بہ ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر حال ہوا۔ ذوالحال حال سے ملکر فاعل ہوا نشستہ بود فعل کا بر جار سر مضاف شاخ درختے بیائے وحدت و بترکیب اضافی مضاف الیہ ہوا مضافین ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا نگہ کرد فعل ماضی مرکب (بمعنے غور کردن) خداوند بستان بترکیب اضافی فاعل فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ دید فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف خداوند بستان کے فعل ضمیر فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (خداوند بستان الخ پر) پھر معطوف علیہ

ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ بگفتا گر این مرد بد بیکند + نہ باسن کرہا نفس خود میکند (ترکیب) واو عاطفہ محذوف بگفتا بمعنے گفت الف وبے زائد برائے تحسین کلام گفت فعل ماضی اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف خداوند بستان کے در دل خود محذوف و بترکیب اضافی جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا (این سخن کر) محذوف مبین کہ بیانیہ گر حرف شرط کا میکند فعل حال این اسم اشارہ شخص شمار الیہ سے ملکر فاعل ہوا۔ بد مفعول مطلق

فعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ نون حرف نفی کا متعلق میکند فعل حال محذوف کے اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف شخص کے اسکا فاعل با من جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا نمیکند فعل حال منفی محذوف ضمیر فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ کہ یعنے بلکہ حرف اضراب مفید عطف میکند فعل حال اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف شخص مذکور کے با جار نفس خود بترکیب اضافی مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (با من نمیکند پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر جزا ہوئی (اگر این شخص بدبیکند) کی پھر جملہ شرطیہ ہوکر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سے ملکر مقولہ ہوا بگفت فعل کا۔ فعل ضمیر فاعل اور مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (خداوند ستان نگہ کرد الخ) پر پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف ہوا (یکے بر سر شاخ الخ پر) جملہ معطوفہ ہوا۔ نصیحت نجاتست گرانشنوی + ضعیفان مفگن بکتف قوی + کہ زور بدا ور بر دخسروے + گدائے کہ پیشت نیرزد جوے + (ترکیب) اگر حرف شرط کا بشنوی فعل با فاعل جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی آن اسم اشارہ محذوف نصیحت مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ محذوف میفگن فعل با فاعل ضعیفان مفعول را علامت اسکی محذوف با جار کتف قوی بترکیب توصیفی مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل با فاعل مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این نصیحت مبین) کا مبین بیان سے ملکر مبتدا ہوا نجات خبر است کلمہ ربط کا۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر جزا ہوئی (اگر بشنوی) شرط کی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معلول ہوا۔ کہ علت کا برد فعل مضارع گدائے مبین یا موصول کہ صلہ کا نیرزد یعنے قیمت ندارد فعل مضارع مرکب اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف موصول کے اسکا فاعل جوے بیائے تنکیر برائے تحقیر مفعول بہ پیشت بترکیب اضافی ظرف و بتقدیر با حرف جار فعل کے متعلق ہوا۔ فعل نیرزد یا قیمت ندارد ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا موصول صلہ سے ملکر فاعل ہوا برد فعل کا خسروے بیائے تنکیر برائے

عظمت مفعول بہ فردا ظرف زمان مفعول فیہ باجارداد زمجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا
فعل فاعل اور مفعول بہ اور فیہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (نصیحت
نجات است الخ معلول کی) معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوا + چوخواہی کہ فردا
شوی مہتری + کمن دشمن خویشتن کہتری + کہ چون بگذرد برتوابن سلطنت + نگیرد
بکین آن گدا دامنت (ترکیب) چو حرف شرط کا خواہی فعل قلوب با فاعل ای
امر) محذوف مبین کہ بیانیہ شوی فعل ناقص مع اسم فردا ظرف زمان و متقدیہ
باحرف جار فعل کے متعلق ہوا مہتری بیاے وحدت یا عظمت خبر۔ فعل ناقص
اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این امر مبین کا) مبین بیان سے ملکر
مفعول بہ ہوا خواہی فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر فعل شرط ہوا۔ کمن
فعل با فاعل کہتری بیاے وحدت یا تحقیر مفعول اول دشمن خویشتن بترکیب اضافی
مفعول ثانی۔ فعل با فاعل دونو مفعولون سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے
ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا چون حرف شرط کا بگذرد فعل مضارع آن
اسم اشارہ گدا مشار الیہ سے ملکر فاعل ہوا دامنت بترکیب اضافی مفعول بہ بکین
جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل فاعل اور مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی
شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر علت ہوئی (چوخواہی کہ فردا شوی مہتری الخ کی)
پھر معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوا + کمن بخہ از نا توانان بدار + کہ گر بلغلنت
شوی شرمسار + کہ زشتست در چشم آزادگان + بیفتادن از دست افتادگان (ترکیب) کمن فعل با فاعل
پنجہ مفعول بہ از ناتوانان جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل با فاعل مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا ملکر
حرف اضراب بید عطف محذوف بدار (بمعنی موقوف کن) فعل با فاعل جملہ فعلیہ معطوف معطوف علیہ ملکر جملہ معطوفہ ہوکر
معلول ہوا کہ علت کا گر حرف شرط کا بلغلنت فعل مضارع ہمین ضمیر فاعل کی راجع طرف ناتوان کے تا ضمیر مفعول بہ کی فعل
فاعل اور مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی شوی فعل ناقص مع اسم شرمسار خبر فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر
جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا بیفتادن مصدر از دست افتادگان بترکیب اضافی مجرور سے
ملکر مصدر یعنی شبہ فعل کے متعلق ہوا مصدر اپنے متعلق سے ملکر مبتدا ہوا زشت خبر در چشم آزادگان بترکیب اضافی مجرور سے اگر

خبر کے متعلق ہوا است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی (گر بگفتند الخ معلول کی) معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر پھر علت ہوئی (کہ من بچہ الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوا + بزرگان روشندل و نیکبخت + بفرزانگی تاج بر و بخت + (ترکیب) برند یعنے حاصل کردند فعل ماضی بزرگان موصوف روشندل و نیکبخت معطوفین ملکر صفت ہوئی موصوف صفت سے ملکر فاعل ہوا تاج و تخت معطوفین ملکر مفعول بہ ہوا بفرزانگی جار مجرور متعلق فعل کے فعل فاعل اور مفعول بہ و متعلق سو ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا + بد نبالہ راستان کج مرو + اگر راست خواہی زسعدی شنو (ترکیب) واو عاطفہ گر حرف شرط کا خواہی فعل با فاعل راست مفعول فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط موخر ہوئی۔ شنو فعل با فاعل (این سخن کہ) محذوف و مبین کہ بیانیہ مرد فعل با فاعل اسمین ضمیر فاعل کی ذوالحال کج حال سے ملکر فاعل ہوا با جار د نبالہ راستان ترکیب اضافی مجرور جار مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا شنو فعل با فاعل کا زسعدی جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل با فاعل مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا مقدم ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا (بزرگان روشندل و نیکبخت الخ) پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوا۔ (تمام شد حکایت دلبست دوم از باب اول بوستان)

(حکایت لبست و سوم ۲۳ در بیان صفت جمعیت اوقات درویش راضی نوشتہ میشود) (ترکیب) نوشتہ میشود فعل مجہول حال حکایت لبست و سوم بترکیب توصیفی مفعول مالم یسم فاعلہ۔ در جار (بیان صفت جمعیت اوقات درویش راضی) بترکیب اضافی مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر فعل مجہول کے متعلق ہوا۔ فعل مجہول مفعول مالم یسم فاعلہ اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوا + مگو جا ہے از سلطنت بیش نیست + کہ ایمن تر از ملک درویش نیست + (ترکیب) مگو فعل با فاعل (این سخن کہ) محذوف و مبین کہ بیانیہ جا ہے بیائے تنکیر مبتدا بیش بمعنے خوب خبر از سلطنت جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا نیست

کلمہ ربط کا صلہ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سے ملکر مقولہ ہوا گو کا فعل با فاعل مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ یا معلول ہوا کہ بمعنی بلکہ (این سخن بگو) محذوف ملکر حرف اضراب مفید عطف بگو فعل با فاعل این اسم اشارہ سخن مشارالیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ ہیچ کلمہ حصر برائے شمول افراد ملک یا جاہ محصور سے ملکر مبتدا ہوا ایمن تفضیل بعض خبر از جار ملک در دیش بترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا نیست کلمہ ربط کا منفی۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سے ملکر مقولہ ہوا گو کا فعل با فاعل مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا گو جا ہے (از سلطنت پر) پھر معطوف علیہ معطوف سے ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معلول ہوا حرف علت کا محذوف + بسیکبار مردم بسکنر روند + حق انیست وصاحبدلان بشنوند + (ترکیب) روند فعل مضارع مردم موصوف بسیکبار صفت مرکب موصوف صفت سے ملکر ذوالحال ہوا بسکنر تفضیل بعض حال ذوالحال سے ملکر فاعل ہوا۔ فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف این اسم اشارہ بمضمون مصرع ماقبل مشارالیہ سے ملکر مبتدا ہوا حق خبر است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف ومعطوف علیہ ہوا واو عاطفہ بشنوند فعل صاحبدلان فاعل (این سخن کہ در مصرعہ سابق گذشت) محذوف این سخن مبین کہ بیانیہ گذشت فعل ماضی مبین ضمیر فاعل کی راجع طرف مبین کے۔ در جار مصرعہ سابق بترکیب توصیفی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا فعل بشنوند فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (حق انیست پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا سبکبار مردم پر) پھر جملہ معطوفہ ہوکر علت ہوئی (گو جا ہو از سلطنت بیدل الخ کی) پھر جملہ معلولہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ نہ بیدست تشویش نانے خورد + ملک ہم بقدر جہانے خورد (ترکیب) خورد فعل مضارع مرد موصوف محذوف نہ بیدست صفت مرکب ہوکر

ملکر فاعل ہوا تشویش نالے بترکیب اضافی و یائے وحدت مفعول بہ فعل فاعل اور مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف خورد فعل مضارع ملک فاعل ہم بمعنے غم مفعول بہ باجار قدرِ جہانے بترکیب اضافی و یائے وحدت مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (تہیدست پر) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معلول ہوا حرف علت کا محذوف۔ گدا را چو حاصل شود نانِ شام + چنان خوش بخسپد کہ سلطانِ شام **اصالت شعر** (چو نانِ شام گدا را حاصل شود + بخسپد بخسپید ن چنان خوش کہ سلطان روم خسپد) (**ترکیب**) چو حرف شرط کا۔ شود فعل ناقص نانِ شام گدا بترکیب اضافی اسکا اسم حاصل خبر۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ بخسپد فعل مضارع اسمین ضمیر او جو راجع ہے طرف گدا کے اسکا فاعل خسپید ن مصدر موصوف چنان خوش اسم اشارہ صفت مرکب مبین کہ بیانیہ خسپد فعل مضارع سلطانِ شام باردوم بترکیب اضافی فاعل۔ فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (چنان خوش مبین کا) مبین بیان سے صفت ہوئی خسپید ن موصوف کی موصوف صفت سے ملکر مفعول مطلق برائے وضع ہوا۔ پس خسپد فعل فاعل اور مفعول مطلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معلول ہوا حرف علت کا محذوف (**شعر**) غم و شادمانی بسر مے رود + بمرگ این دو از سر بدر میرود (**ترکیب**) میرود بمعنے میگذرد فعل حال غم و شادمانی معطوفین ملکر فاعل ہوا بسر بمعنے آخر جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف میرود فعل حال این اسم اشارہ دو اسم عدد (کہ مراد از غم و شادمانی ست) معدود محذوف اسم عدد معدود سے ملکر مشار الیہ ہوا ہم اشارہ مشار الیہ سے ملکر فاعل ہوا بدر ظرف مکان بمرگ جار مجرور مع آنسر جار مجرور نیست ہل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور ظرف مکان اور متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ بیائے وقف ہوا (غم و شادمانی الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معلول ہوا۔

حرف علت کا محذوف + چہ این را کہ بر سر نہادند تاج + چہ آنرا کہ برگردن آمد
خراج **اصالت شعر** (این شخص کہ تاج بر سر او نہادند و آن شخص کہ
برگردن او خراج آمد برابرند) **(ترکیب)** این اسم اشارہ شخص مشارالیہ
محذوف سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ نہادند فعل ماضی اسمین ضمیر فاعل کی
راجع طرف مردم یا عامہ خلایق کے اسکا فاعل تاج مفعول بر آعلامت
اوسکی محذوف بر جار سر مضاف او ضمیر مجرور مفصل کی محذوف را
اضافی علامت اضافت کی مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق
ہوا فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این
شخص مبین کا) مبین بیان سے ملکر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف
آن اسم اشارہ شخص مشارالیہ محذوف سے مبین ہوا۔ کہ بیانیہ آنہ فعل ماضی
لازم خراج فاعل برگردن مضاف او ضمیر مضاف الیہ کی محذوف را
اضافی علامت اضافت کی مضافین ملکر مجرور ہوا آنجار مجرور ملکر فعل کے متعلق
ہوا فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (آن شخص مبین
کا) مبین بیان سے ملکر معطوف ہوا (این شخص کہ تاج بر سر او نہادند پر) پھر
معطوفین ملکر مبتدا چہ مکرر برائے مساوات یعنے برابر خبر برگ جار مجرور
محذوف متعلق خبر کے اند یا است کلمہ ربط کا محذوف مبتدا خبر
سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی (غم و شادمانی بسر میرود الخ کی)
پھر معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔

(اگر سرفرازے بکیوان برست + وگر تنگدستے بزندان درست + در آندم
کاجل بر سر ہر دو تاخت + نہ شاید از یکدگر شان شناخت
(ترکیب) واو عاطفہ محذوف اگر حرف شرط کا سرفرازی
بیاسے وحدت یا تنکیر مبتدا بکیوان یعنے بر کیوان جار
مجرور متعلق خبر محذوف سرفرازی کی بر زاید است کلمہ

ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر فعل شرط ہو کر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ گر حرف شرط کا تنگدستی بیائے تنکیر یا وحدت مبتدا مفید خبر محذوف بر بمعنی در حرف جار زندان مجرور سے ملکر خبر کے متعلق ہوا در زائد است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر شرط ثانی ہو کر معطوف ہوا (اگر سرفراز سے بکیوان برابر است) پھر یہ معطوفین ملکر شرط واحد کے حکم بین ہو کر شرط ہوئی

اصالت شعر (شناختن یکدگر شان در آن دم کہ اجل بر سر ہر دو تاخت۔ نمی شاید شناخت) (**ترکیب**) شناختن مصدر مضاف یکدگر شان ترکیب اضافی مضاف الیہ از اضافی علامت اضافت کی در جار آن اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ تاخت فعل ماضی اجل فاعل بر جار سر ہر دو ترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا (آن دم مبین کا) مبین بیان سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر مصدر شناختن یعنے شبہ فعل کے متعلق ہوا۔ مصدر مضاف اپنی مضاف الیہ اور متعلق سے ملکر مبتدا ہوا۔ نمی شاید فعل حال منفی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف مبتدا کے اسکا فاعل۔ فعل ضمیر فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ منفیہ ہو کر خبر ہوئی۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر ماقبل کے بیت کی بینر (اگر سرفراز سے بکیوان برست الخ کی) جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہو کر معطوف ہوا (غم و شادمانی الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہو کر علت ہوئی (گدا را چو حاصل شود نان شام الخ کی) معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہو کر پھر علت ہوئی (تہیدست تشویش نان خورد الخ کی) پھر معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہو کر معطوف ہوا (گو جہاندار سلطنت بیش نیست الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہو انام شد حکایت بست و سوم

(حکایت بست و چہارم در بیان عابد کہ بوسیدہ نوشتہ بیشود) (**ترکیب**) نوشتہ بیشود فعل حال مجہول حکایت بست و چہارم ترکیب توصیفی مفعول مالم یسم فاعلہ در جار بیان مضاف عابد معطوف علیہ واو عاطفہ کہ بوسیدہ ترکیب توصیفی معطوف معطوفین ملکر مضاف الیہ ہوا۔ مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل مجہول

مفعول عالم لیسم فاعلہ اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوا۔ شنیدم کہ یکبار در دجلہ +
سخن گفت با عابد کلہ + کہ من فرفر ماندہی داشتم + بسر بر گلاہ مہی داشتم (ترکیب)
شنیدم فعل با فاعل (این سخن) محذوف و مبین کہ بیانیہ گفت فعل کلہ فاعل بیائے
وحدت۔ این اسم اشارہ محذوف سخن مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ داشتم بمعنے
میداشتم فعل با فاعل من تاکید فاعل فرمضاف فرماندہی بیائے مصدری مضاف الیہ سے
ملکر مفعول بہ ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف داشتم
بمعنے میداشتم فعل ماضی استمراری با فاعل ہر زاید کلاہ مہی داشتم بترکیب اضافی و بائے
مصدری مفعول بہ بسر بمعنے ہر سہ جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل با فاعل مفعول بہ و
متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (کہ من فرفر ماندہی داشتم پر) پھر معطوفین ملکر
جملہ معطوفہ ہو کر پھر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف + سپہرم مدد کہ دولت رفاقت
گرفتم ببازوے دولت عراق (ترکیب) کرد فعل ماضی (سپہر و نصرت دوم رفاقت کرد)
ترکیب بلف و نشر مرتب سپہر و نصرت معطوفین ملکر فاعل ہوا مدد دوم بترکیب اضافی معطوف
علیہ واو عاطفہ و فاق معطوف سے ملکر مفعول مطلق ہوا فعل فاعل اور مفعول سے
ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف کہ گرفتم فعل با فاعل عراق مفعول بہ
با جار بازوے دولت بترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل
مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر علت ہوئی (سپہرم مدد کردن کی) معلول
علت سے ملکر جملہ معللہ ہو کر معطوف و معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف + طمع کردہ
بودم کہ کرمان خورم + کہ ناگہ بخورد ند کرمان سرم (ترکیب) کردہ بودم فعل ماضی
بعید با فاعل این اسم اشارہ محذوف طمع مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ خورم
فعل با فاعل کرمان مفعول بہ فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا
(این طمع مبین کا) مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا کردہ بودم کا۔ فعل با فاعل
مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا۔ کہ برائے مفاجات بمعنے ناگاہ و
بیکبارگی) مفید عطف بخورد ند فعل ماضی کرمان فاعل سرم بترکیب اضافی مفعول بہ ناگہ

مفعول مطلق - فعل فاعل او ر مفعول به ومطلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (رفع کردہ بوم لالے پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف ہوا (پہرم مدکرد لالے پر) پھر من فرفرماندہی پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر بیان ہوا (این سخن ہمین کا) ہمین بیان سے ملکر مقولہ ہوا گفت فعل کا - فعل فاعل اور مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این سخن محذوف ہمین) ہمین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا شنید فعل با فاعل کا فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوا + بکن پنیہ غفلت از گوش ہوش + کہ از مردگان پندت آید بگوش (ترکیب) مقولہ شیخ ہی بکن فعل با فاعل پنیہ غفلت بترکیب اضافی مفعول بہ از جار گوش ہوش بترکیب اضافی مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل با فاعل مفعول بہ ومتعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا بعنے تا آید فعل مضارع لازم پند فاعل بگوشت بترکیب اضافی مجرور مع از مردگان جار مجرور کے فعل کے متعلق ہوا - فعل فاعل اور دونو متعلقون سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی - معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوا - (حکایت بست و پنجم) یعنے گفتار در نیکوکاری و بدکاری و انجام آن نوشتہ بیشود (ترکیب) نوشتہ بیشود فعل حال مجہول محذوف گفتار موصوف بست و پنجم معطوفین ملکر صفت ہوئی موصوف صفت سے ملکر مفعول عالم لیسم فاعلہ ہوا در جار بیان محذوف مضاف نیکوکاری و بدکاری معطوفین ملکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ انجام آن بترکیب اضافی معطوف معطوفین ملکر مضاف الیہ ہوا مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل مجہول مفعول عالم لیسم فاعلہ ومتعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوا - نیکوکار مردم نباشد بد کش + نورزد کسے بد کہ نیک آیدش (اصالت شعر) (مردم نیکوکار جز ایش بد نباشد چہ کسیکہ انجامش نیک باشد بد نورزد) (ترکیب) مردم موصوف نیکوکار صفت مرکب سے ملکر مبتدا ہوا - نباشد فعل ناقص منفی جز امضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف مبتدا کی مضاف الیہ مضافین ملکر اسکا اسم ہوا بد خبر - فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ منفیہ ہوکر خبر ہوئی - مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معلول ہوا چہ یا کہ حرف علت کا محذوف

کسے اسم موصول کہ صلہ کا باشد فعل ناقص انجام مضاف مثل ضمیر مضاف الیہ کی راجع
طرف موصول کے مضاف الیہ ضافین ملکر اسکا اسم ہوا نیک خبر۔ فعل ناقص اسم اور
خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا موصول صلہ سے ملکر مبتدا ہوا۔ نورزد فعل مضارع
اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف مبتدا کے اسکا فاعل بد مفعول بہ۔ فعل ضمیر فاعل
اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی
(مردم نیکوکار جزایش بد باشد کی) معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر پھر معلول ہوا
حرف علت کا محذوف + شرانگیز مردم سوئے شر رود + چو کژدم کہ در خانہ کم تر رود +
(ترکیب) رود فعل مضارع مردم موصوف شرانگیز اسم فاعل سامی صفت موصوف
صفت سے ملکر فاعل ہوا سوئے شر بترکیب اضافی وبتقدیر با حرف جار مجرور ہوا جار مجرور
ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر ممثل لہ ہوا چو حرف
تمثیل کا بمعنے مثل کے مضاف کژدم مبین کہ بیانیہ رود فعل مضارع اسمین ضمیر مستتر
فاعل کی راجع طرف مبین کے موصوف کلمہ صفت وتفضیل بعض موصوف صفت سے ملکر
فاعل ہوا در خانہ جار مجرور متعلق فعل کے ہوا فعل ضمیر فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ
ہوکر بیان ہوا (کژدم مبین کا) مبین بیان سے ملکر مضاف الیہ ہوا ممثل مضاف
مضاف الیہ سے ملکر مثال ہوئی ممثل لہ مثال سے ملکر جملہ تشبیہ ہوکر علت ہوئی (نکوکار
مردم الخ کی) معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف علیہ ہوا + اگر نفع کس در نہاد
تونیست + چنین جوہر دسنگ خارا یکے است + غلط گفتم اے یار شائستہ خو + کہ لفت
در آہن و سنگ و آہن سنگ روے (ترکیب) اگر حرف شرط کا نفع کس بترکیب اضافی
مبتدا۔ ثابت خبر محذوف در جار نہاد تو بترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا
نیست کلمہ ربط کا حالیہ یا فعل ناقص۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ منفیہ شرط ہوئی
چنین اسم اشارہ جوہر دسنگ خارا بترکیب اضافی معطوفین ملکر مشار الیہ ہوا اسم اشارہ
مشار الیہ سے ملکر مبتدا ہوا یکے خبر است کلمہ ربط کا۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر خبر
ہوئی (اگر نفع کس الخ شرط کی) شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ ملکر

حرف اضراب مفید عطف محذوف - ا ے حرف ندا کا یا رشا لیہ تہ خوے بترکیب توصیفی منادے ندا منادے سے ملکر قایم مقام جملہ فعلیہ کے ہوا - گفتم فعل با فاعل (این سخن گرچنین جوہر دسنگ خارا یکے است) محذوف و مضمون مصرع ماقبل شارالیہ سے ملکر مفعول ہوا - غلط ہم مفرد مقول مفرد اسکا - فعل با فاعل مفعول و مقول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا - کہ بمعنے کا لفع مبتدا ثابت خبر محذوف و جار آہن سنگ و روئی معطوفین ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر خبر کے متعلق ہوا است کلمہ ربط کا - مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (اگر لفع کس پر) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف ہوا (نکو کار مردم الخ پر) پھر جملہ معطوفہ ہوا - شعر چنین آدمی مردہ بہ سنگ را - کہ ہر دے فضیلت بود سنگ را (ترکیب) مردہ اسم مفعول بمعنے مردن مضاف چنین اسم اشارہ آدمی شارالیہ سے ملکر مبین ہوکر بیانیہ بود فعل ناقص فضیلت سنگ ترکیب اضافی اسم ہوا - اضافی علامت اضافت کی ثابت خبر محذوف بر دے جار مجرور متعلق خبر کے مرجع عنیہ دے مبین ہوا فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیانیہ ہوا (چنین آدمی مبین کا) مبین بیان سے ملکر مضاف الیہ ہوا - مضافین ملکر مبتدا ہوا - خبر سنگ را بمعنے برائے سنگ جار مجرور خبر کے متعلق ہوا - مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معلول ہوا - حرف علت کا محذوف + نہ ہر آدمی زادہ ارزد بہ است + کہ دو زادمی زادۂ بد بہ است (ترکیب) ہر کلمہ حصر برائے شمول افراد آدمی زادہ بقلب اضافت زادۂ آدمی اسم مفعول سماعی محصور کلمہ حصر محصور سے ملکر مبتدا ہوا نہ خبر از جار و دو مجرور سے ملکر خبر کے متعلق ہوا نیست کلمہ ربط کا مع نون حرف نفی کے مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا - کہ بمعنے بلکہ حرف اضراب مفید عطف و مبتدا بہ خبر از جار آدمی زادہ بقلب اضافت زادۂ آدمی مجرور سے ملکر خبر کے متعلق ہوا است کلمہ ربط کا - مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف ہوا (نہ ہر آدمی زادہ الخ پر) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ متدرکہ بالفقع ہوکر معطوف علیہ ہوا لیکن حرف استدراک مفید عطف محذوف + بہ است از دو انسان صاحب خرد - نہ انسان کہ در مردم افتد چو دد (ترکیب) انسان صاحب خرد بترکیب توصیفی مبتدا

بہ خبر از جار و مجرور سے ملکر خبر کے متعلق ہوا است کلمہ ربط کا - مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر مستدرکہ بالفتح ہوا - لیکن حرف استدراک محذوف آن اسم اشارہ محذوف انسان مشبہ ہو کر مشار الیہ ہوا اسم اشارہ مشار الیہ مبین ہوا) کر بیانیہ افتد فعل مضارع مبین ضمیر فاعل کی راجع طرف مبین کے چو حرف تشبیہ کا جار و مشبہ بہ ہو کر مجرور ہوا جار مجرور ملکر ظرف مستقر ہو کر قائمقام مفعول بہ کے ہوا - در مردم جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا - فعل افتد ضمیر فاعل اور مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا (آن انسان مبین کا) مبین بیان سے ملکر مبتدا ہوا بہتر خبر محذوف مع است کلمہ ربط کے اور نون حرف نفی کا متعلق اسکے - پس مبتدا خبر اور نیست کلمہ ربط سے ملکر جملہ اسمیہ منفیہ ہو کر مستدرکہ بالکسر ہوا - پس مستدرکہ بالفتح و مستدرکہ بالکسر سے ملکر جملہ استدراکیہ ہو کر معطوف ہوا (نہ ہر آدمی زادہ الخ پر) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہو کر علت ہوئی (چنین آدمی مردہ بہ الخ کی) معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوا -

چو انسان نماند بجز خورد و خواب + کداش فضیلت بود بر دواب (**ترکیب**) چو حرف شرط کا نماند فعل منفی انسان فاعل شے دیگر ترکیب توسیعی مستثنیٰ منہ محذوف بجز حرف استثنا کا خورد خواب معطوفین ملکر مستثنیٰ ہوا مستثنیٰ منہ مستثنیٰ سے ملکر مفعول بہ ہو فعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط ہوئی بود فعل ناقص کدام اسم استفہام انکاری برائے نفی فعل فضیلت مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی مضافین ملکر مبتدا ہوا ثابت خبر محذوف بر دو آب جار مجرور ملکر متعلق خبر کے فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ استفہامیہ ہو کر جزا ہوئی (چو انسان نماند الخ کی) شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہو کر معلول ہوا (**شعر**) سوار نگون بخت و بے راہ رو + پیادہ بر د زود برفتن گرو (**ترکیب**) سوار موصوف نگون بخت معطوف علیہ واو عاطفہ بے راہ رو معطوف سے ملکر صفت مرکب ہوئی - موصوف صفت سے ملکر مبتدا ہوا - گرو بر د فعل مرکب (بمعنے سبقت برد) یا - بر د فعل مضارع پیادہ فاعل گرو مفعول بہ از جار او ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف مبتدا کے مجرور جا -

مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا در جار و فتن مجرور سے ملکر یہ بھی فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول بہ و متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی (چہ انسان نداند کی) معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوا (شعر) کسے دانہ نیک مردمی نکاشت + کزو خرمن کام دل برنداشت + نہ ہرگز شنیدیم در عمر خویش + کہ بد مرد را نیکی آمد بہ پیش + (ترکیب) نکاشت فعل ماضی منفی کسے فاعل دانہ نیک مردمی بترکیب اضافی ہمین کہ بیانیہ برنداشت فعل ماضی منفی منہی خبر دانہ نیک مردمی برائے اشباع فعل) ہمین ضمیر فاعل کی راجع طرف کسے کے خرمن کام دل بترکیب اضافی مفعول بہ آزار دد ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف ہمین کے۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (دانہ نیک مردمی ہمین کا) ہمین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا نکاشت فعل کا۔ فعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ کہ علت کا نون حرف نفی کا متعلق شنیدیم فعل با فاعل کے ہرگز کلمہ تاکید (این سخن محذوف و ہمین کہ بیانیہ آمد فعل لازم ماضی نیکی فاعل بہ پیش جار مجرور مع بد مرد را ہمین برائے بد مرد جار مجرور کے فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور ہر دو متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این سخن ہمین کا) ہمین بیان ملکر مفعول بہ ہوا نشنیدیم کا در عمر خویش جار مجرور متعلق فعل کے نشنیدیم فعل با فاعل منفی مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (کسے دانہ نیک مردمی الخ کی) معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوا و تمام شد حکایت ترجمہ دوم) (حکایت بست و ششم) سر ہنگ مردم آزار بود (ترکیب) حکایت بست و ششم بترکیب توصیفی مبتدا سر ہنگ موصوف مردم آزار صفت مرکب سے ملکر خبر ہوئی است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوا + گربہ ئے بچارہ در افتادہ بود + کہ از ہول او شیر نر مادہ بود (ترکیب) افتادہ بود فعل ماضی بعید در زائد گربہ ئے بیچارہ وحدت یا توصیفی ہمین کہ بیانیہ بود فعل ناقص شیر نر بترکیب توصیفی اسکا اسم مادہ خبر از جار ہول مضاف او ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف گربہ ئے کے متعلق افتادہ ملکر جملہ ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر متعلق سے

سو ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا مبین بیان سے ملکر فاعل ہوا بچاہے بیا سے تنکیر یا وحدت
جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ
ہوا۔ شعر مقولہ شیخ بد اندیش مردم بجز بد ندید + بیفتاد و عاجز تر از خود ندید
(ترکیب) ندید فعل ماضی منفی بد اندیش مردم بترکیب اضافی اسکا فاعل ہیچ شے
محذوف ہیچ کلمہ حصر برائے شمول افراد شے محصور سے ملکر مستثنےٰ منہ ہوکر مفعول بہ
ہوا بجز حرف استثنا کا جار شے بد مستثنےٰ مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر ظرف مستقر ہوکر
مفعول ثانی ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول ہ و ثانی سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔
واو عاطفہ مع درجاہ کی محذوف بیفتاد فعل ماضی اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف گریز
یعنی سرہنگ کے درجاہ جار مجرور متعلق فعل کے فعل ضمیر فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ومعطوف علیہ ہوا۔
واو عاطفہ ندید فعل اسمین او ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف گریز کے اسکا فاعل کسی مفعول محذوف عاجز تر تفضیلی
بعض شے فعل از خود و جار مجرور متعلق تفضیل بعض شے فعل کے ہوا التفضیل بعض شے فعل اپنے متعلق سے ملکر مفعول ثانی ہوا
فعل ضمیر فاعل مفعول ثانی شے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (بیفتاد پر) عطف ہوکر معطوف ہوا (بد اندیش
مردم الخ پر) پھر جملہ معطوفہ معترضہ ہوا + ہمہ شب زفریاد و زاری نخفت + بیکبارہ سرہنگ کوفت و گفت
تو ہرگز رسیدی بفریاد کس + کہ ہمچو ما ہی امروز فریاد رس + ہمہ شحم نامردمی کاشتی + بہ پایمزد
لاجرم برکہ بد داشتی + کہ برجان ریشت نہد مرہمے + کہ دلہا ز ریشت نہالا رہمے
تو نارا ہمے چاہ کندی براہ + بسر لاجرم در فتادی بچاہ (ترکیب) واو عاطفہ محذوف
مخففت فعل ماضی مطلق منفی اسمین او ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف گریز کے اسکا فاعل
شب سو کد ہمہ تاکید سو کد تاکید سے ملکر مفعول فیہ ہوا از جار فریاد و زاری معطوفین ملکر مجرور
ہوا۔ جا مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل ضمیر فاعل اور مفعول فیہ متعلق سے ملکر جملہ
فعلیہ منفیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف کوفت فعل ماضی یکبارہ اسم عدد مختصر
معدد و محذوف سے ملکر فاعل ہوا۔ سرہنگ بترکیب اضافی مجرور و مرجع ضمیر ش
گریز۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر
معطوف و معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ گفت فعل ماضی مطلق اسمین او ضمیر مستتر فاعل کی

راجع طرف یکے کے اسکا فاعل (این سخن کہ) محذوف ومبین کہ بیانیہ رسیدی فعل با فاعل تو تاکید فاعل ہرگز (یعنے گاہے واحیاناً) ظرف زمان مقتضی معنے استفہام انکاری۔ با جار فریاد کس بترکیب اضافی مجرور۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل با فاعل ظرف زمان متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ منفیہ ہوکر معلول ہوا۔ کہ علت کا مینوا ہی فعل با فاعل حال فریاد رس مفعول با امروز در اصل ایں روز ہے اسم اشارہ بمعنے الیہ سو ملکر ظرف زمان یعنے مفعول فیہ ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ وفیہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف ومعطوف علیہ ہوا۔ بلکہ کلمہ اضراب بمفید عطف محذوف کا شتی فعل با فاعل تفخیم نامردمی بترکیب اضافی موکد ہمہ تاکید ہوکر تاکید سے ملکر مفعول بہ ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا حرف علت کا محذوف بہ بین فعل با فاعل دیدن مصدر محذوف وموصوف لاجرم در اصل (لاَجْرَمَ منہ) ہے ترکیب اسکی لا حرف نفی جنس کا جرم بالفتح اوسکا اسم من جار (ہٗ) ضمیر جو راجع ہے ظرف دیدن محذوف کے مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر متعلق ثابت کے ہوکر خبر ہوئی یہ اسم اور خبر ملکر جملہ اسمیہ ہوکر صفت ہوئی دیدن محذوف کی موصوف صفت سے ملکر مفعول مطلق برائے تاکید ہوا بر (یعنے ثمرہ) مبین کہ بیانیہ برداشتی فعل با فاعل جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (بر مبین کار) مبین بیان سے ملکر مفعول ہوا فعل با فاعل مفعول بہ ومطلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (بہ تفخیم نامردمی کی) معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر پھر معطوف ہوا (تو ہرگز رسیدی الخ) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف ومعطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف نہد فعل مضارع کہ کرا میہ برائے استفہام انکاری یعنے کدام شخص فاعل مرہے بیائے وحدت ویا تنکیر مفعول بہ بر جار جان موصوف رائیت بترکیب اضافی صفت موصوف سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ کہ علت کا بنا لد ہے فعل مضارع بمعنے [illegible] ں جمیع غائبات ولہا فاعل زہار رائیت بترکیب اضافی مجرور۔ جار مجرور

اسکا اسم ہاوہ جمیع غائبات ولہا فاعل زہار رائیت بترکیب اضافی مجرور۔ جار مجرور

در اصل ہے نالہ ہو علامت فعل حال کی دور ہوگئی ہو۔

نکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (کہ بر جان ریشت نہد مرہمے الخ کی) معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف کنندی فعل ماضی تمنی مفید معنے استمرار تو ضمیر واحد حاضر فاعل کی اسکا فاعل چاہ مفعول بہ براہ یعنے بر راہ جار مجرور متعلق فعل کے مارا بمعنے برائی ما جار مجرور متعلق فعل کے فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ لیکن حرف استدراک مفید عطف محذوف درزاید فتادی فعل با فاعل بچاہ جار مجرور مع بسر جار مجرور کے فعل کے متعلق ہوا۔ فتادن مصدر محذوف و موصوف لاجرم در اصل (لاجرم ہنر) ہے لا حرف نفی جنس کا جرم بالفتح اسکا اسم من جار (ہ) ضمیر جو راجع ہے طرف فتادن محذوف کے مجرور جار مجرور ملکر متعلق ثابت کے ہوکر خبر ہوئی یہ اسم اور خبر ملکر جملہ اسمیہ ہوکر صفت ہوئی فتادن موصوف محذوف کی۔ موصوف صفت سے ملکر مفعول مطلق برائے تاکید ہوا۔ فعل با فاعل مفعول مطلق اور ہر دو متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (تو مارا ہمے چاہ کندی الخ پر) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر پھر معطوف ہوا (کہ بر جان ریشت الخ پر) پھر (تو ہرگز سیدی پر) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر بیان (این سخن ہمین کار) مبین بیان سے ملکر مقولہ ہوا گفت کا فعل ضمیر فاعل اور مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (کہ بیمہ رش کوفت سنگر پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف ہوا (ہمہ شب زفریاد وزاری پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (گریزے بچاہ الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوا۔ دو کس جمع کنند از پئے خاص و عام + یکے نیک محضر دگر زشت نام + یکے تا کند نشنہ را تازہ حلق + دگر تا بگردن در افتند خلق (ترکیب) کنند فعل مضارع دو کس عدد معدود ملکر مفسر بالفتح بصیغہ اسم مفعول موصوف ہوا نیک محضر صفت مرکب شخص دگر موصوف زشت نام صفت۔ ہر دو موصوف اپنی اپنی صفت سے ملکر مفسر بالکسر بصیغہ اسم فاعل ہوا مفسر بالفتح مفسر بالکسر سے ملکر فاعل ہوا چہ مخفف چاہ کا مفعول بہ از جار زاید پئے فاصلہ

عام جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ یا مفعول لہ مع علامت کے ہوا۔ پس فعل فاعل اور مفعول بہ دل۔ یا متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ کہ علت کا محذوف مع (بچہ کند) کے۔ کند فعل مضارع یکے فاعل چہ مفعول بہ یا۔ یکی مبتدا چہ کند جملہ فعلیہ خبریہ۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معلول ہوا۔ یا فعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ تا۔ حرف علت کا کند فعل مضارع اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف یکے خلق تشنہ ہر ترکیب اضافی ذوالحال تازہ حال را اضافی علامت اضافت کی ذوالحال حال سے ملکر مفعول بہ ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (یکے چہ کند) کی معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ شخص دگر ہر ترکیب توصیفی مبتدا چہ کند فعل ضمیر فاعل سے جو راجع ہو طرف شخص دیگر کے اور چہ مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معلول ہوا۔ تا حرف علت کا افتد فعل مضارع در زائد ظرف باعتبار اسم جنس کے اسکا فاعل ہر دن جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (دگر چہ کند) کی معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (یکے چہ کند تا کند تشنہ را لب پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر علت ہوئی (دو کس چہ کنند لب خشک را) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ اگر بد کنی چشم نیکی مدار کہ ہرگز نبار دگز انگور بار + نہ پندارم اے درخزان کشتہ جو + کہ گندم ستانی بوقت درو درخت زقوم ار بیابان بری + نہ پندار ہرگز کزو بر خوری + رطب ناورد چوب خرزہر بار + چو تخم اندکنی بہ ہمان چشم دار۔ (ترکیب) اگر حرف شرط کا کنی فعل با فاعل بہ مفعول بہ۔ فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ مدار فعل با فاعل چشم نیکی بترکیب اضافی مفعول بہ۔ فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا نبار و فعل مضارع گز فاعل ہرگز ظرف زمان مفعول فیہ انگور بار بقلب اضافت بار انگور مفعول بہ فعل فاعل اور مفعول بہ دفیہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی معلول علت سے ملکر جملہ

مسلط ہوکر ممثل لہ ہوا چنانچہ حرف تمثیل کا محذوف اسے حرف ندا کا شتہ جو لفظ اضافی
اسم مفعول بہ بمعنے اسم فاعل اسے (کارندہ جو) در خزان جار مجرور اسکے متعلق ہوا
اسم مفعول اپنے متعلق سے ملکر منادے سے ہوا۔ ندا منادے سے ملکر قائمقام جملہ فعلیہ کے
ہوا پیندارم فعل با فاعل منفی (این ام) محذوف و مبین کہ بیانیہ ستانی فعل با فاعل
گندم مفعول بہ با جار و قت درو ہ ترکیب اضافی مجرور۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق
ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این ام مبین کا) مبین کیان سے
ملکر مفعول بہ ہوا پیندارم فعل با فاعل کا فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ منفیہ خبریہ ہوکر جواب ہوا
ندا کا۔ ندا جواب سے ملکر جملہ ندائیہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا محذوف اگر مخفف اگر کا شرط پروری فعل با
فاعل درخت زقوم ترکیب اضافی مفعول بہ بجان جار مجرور متعلق فعل با فاعل مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ
فعلیہ ہوکر شرط ہوئی پیندار فعل با فاعل ہرگز ظرف زمان مفعول فیہ (این ام) محذوف و مبین کی بیانیہ
خوری فعل با فاعل بر مفعول بہ از جا او ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف درخت زقوم کے
مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ
ہوکر بیان ہوا (این ام مبین کا) مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا پیندار کا فعل
با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی (از درخت زقوم بجان پروری)
کی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف نا در فعل
نہی غایب چوب خرزہرہ ترکیب اضافی فاعل بار رطب ترکیب اضافی مفعول
فعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف
چہ مخفف ہر آنچہ کا اسم موصول کہ صلہ کا محذوف افگنی فعل با فاعل تخم مضاف ش
ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف موصول کے محذوف۔ مضافین ملکر مفعول بہ ہوا۔
فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا۔ موصول صلہ سے ملکر مبتدا
ہوا۔ و آر فعل با فاعل چشم بمعنے امید مفعول بہ بر ہمان جار مجرور (و مرجع ضمیر
مبتدا) جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا
فعل با فاعل مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ انشائیہ ہوکر تاویل خبریہ کے خبر ہوئی

مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی (رطب نادر والخ معلول کی) پھر جملہ معللہ ہوکر پھر علت ہوئی (درخت زقوم کی) پھر جملہ معللہ ہوکر علت ہوئی (نہ پندارم اے در خزان والخ کی) پھر جملہ معلل ہوکر مثال یا تمثیل ہوئی (اگر بد کنی والخ تمثل کی) تمثیل سے ملکر جملہ تمثیلہ ہوکر معطوف ہوا (دو کس چہ کنند پر) پھر جملہ معطوفہ ہوا۔

(حکایت لبست و ہفتم حجاج بن یوسف و مروحتی گوے) (ترکیب) حکایت لبست و ہفتم بترکیب توصیفی مبتدا حجاج بن یوسف بترکیب اضافی معطوف علیہ و آوعاطفہ مروحتی گوے بترکیب توصیفی معطوف معطوفین ملکر خبر ہوئی است کلمہ ربط کا محذوف مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوا۔ حکایت کنند از یکے نیکمرد + کہ اکرا حجاج یوسف نکرد + بسود اچنان بر دے افتاند دست + کہ حجاج را دست حجت ببست + (ترکیب) کنند فعل مضارع اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف مردم کے اسکا فاعل این اسم اشارہ محذوف حکایت مضاف یکے اسم علم نیکمرد بلقب اضافت مرونیک بترکیب توصیفی معدود سے ملکر مضاف الیہ ہوا از بیانیہ اضافی علامت اضافت کی مضافین ملکر مشار الیہ ہوا۔ اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا۔ کہ بیانیہ نیکمرد فعل اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف مبین یا نیکمرد کے اسکا فاعل اکرام مضاف حجاج یوسف باضافت اپنی حجاج بن یوسف مضاف الیہ مضافین ملکر مفعول بہ ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ بلکہ حرف اضراب مفید عطف و ترقی محذوف افتاند فعل ماضی اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف نیکمرد کے دست مفعول بہ بر جارو ے ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف حجاج بن یوسف کے مجرور۔ جار مجرور ملکر مع بسود اجار مجرور کے فعل کے متعلق ہوا چنان اسم اشارہ طور مشار الیہ محذوف سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ بہ نسبت فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف نیکمرد کے دست مضاف حجت حجاج بترکیب اضافی مضاف الیہ مضافین ملکر مفعول بہ ہوا بہ نسبت فعل ماضی متعلق ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (چنان طور

مبین کا) مبین بیان سے ملکر مفعول مطلق برائے وضع ہوا۔ فعل ضمیر فاعل او مفعول
و مطلق و متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (اکرام حجاج یوسف نکرد۔ پ)
معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر بیان ہوا (این حکایت یکے مرد نیک مبین کا) مبین
بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا۔ کنند فعل کا فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر
جملہ فعلیہ خبر یہ ہوکر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف (شعر) بسر شنگ دیوان
نگہ کرد تیز ہا کہ لطعش بیندا زو خوتش بریز (ترکیب) کرد فعل ماضی مبین ضمیر فاعل
کی راجع طرف حجاج بن یوسف کے نگہ ذوالحال تیز حال سے ملکر مفعول بہ ہوا
بہ بمعنے بسوئے با جار ہوئے مضاف محذوف سر ہنگ دیوان بترکیب اضافی
مضاف الیہ۔ مضافین ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر
فاعل اور مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا (این ایکا کرد
محذوف واو عاطفہ کرد فعل مبین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف حجاج بن یوسف
بادشاہ کے این اسم اشارہ ایکا رمشار الیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ بیندا نہ
فعل با فاعل ش ضمیر مفعول بہ کی بمعنے او راجع طرف نیکمرد کے بر جار محذوف لطع
بمعنے (لباط پدری کہ بر آن مجرم را میکشند) مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق
ہوا۔ فعل با فاعل ضمیر مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو
عاطفہ بریزہ فعل با فاعل خون مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف نیکمرد
کے مضافین ملکر مفعول بہ ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف
ہوا (لطعش بیندان) پر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر بیان ہوا (این ایما مبین کا
مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا کرد فعل کا فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے
ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (بسر ہنگ دیوان نگہ پ) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ
ہوکر علت و معلول المعطوف علت کا محذوف + چو محبت نماند جفا جوئے را + پیر خاش
و رہم کشد روئے را (ترکیب) چو حرف شرط کا نماند فعل مضارع منفی صحبت فاعل را
بمعنی برائے جار جفا جوئے اسم فاعل مجرور۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل

فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی ۔ گشد فعل مضارع اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف حفاجو ئے کے روئے مفعول بہ آ علامت اسکی پر خاص مفعول لہ با علامت اُسکی درہم جار مجرور متعلق فعل کے ۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ واؤ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر قایم مقام علت کے ہوا معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر پھر علت ہوئی (حکایت کنندازیکے نیکمردی) پھر جملہ معللہ ہوکر معلول ہوا (جمع بحکایت) بخندید و بگریست مرد خدائی + عجب ماند سنگین دل ترسا

راہو (ترکیب) حرف علت کا محذوف بخندید فعل ماضی مرد خدا ہو ترکیب اضافی فاعل فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف بگریست فعل ماضی اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف مرد خدا کے اسکا فاعل فعل ضمیر فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (بخندید مرد خدا سے پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معلول ہوا ۔ حرف علت کا محذوف ماند فعل ماضی (اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف حجاج بن یوسف کے موصوف سنگین دل صفت مرکب اضافی صفت مرکب صفت بعد صفت ۔ موصوف اپنی دو صفتون سے ملکر فاعل ہوا و جار محذوف عجب بمعنے تعجب مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی بخندید و بگریست الخ کی) معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر پھر معطوف علیہ ہوا حرف عطف کا محذوف + چو دیدش کہ خندید و دیگر گریست ہمہ

کین خندہ و گریہ چیست (ترکیب) چو حرف شرط کا دید فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف حجاج بن یوسف کے ش ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف مرد خدا کے کہ بمعنے عارف کو (ہمہ بمعنے حال یا حالت) محذوف از بر جار (این اسم اشارہ حال ۔ یا ۔ حالت مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ خندید فعل اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف عارف کے فعل ضمیر فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ بگریست فعل ماضی اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف جارف کی دیگر بار ظرف زمان مفعول فیہ فعل ضمیر فاعل اور مفعول فیہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (خندید پر) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر بیان ہوا (این حالت یا حالت مبین کا) مبین بیان سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر فعل دید کے متعلق ہوا ۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر

(۱۲) گاہ عدد ہوکر جہان (کلمہ موصولہ) کی بہت صفتین ہوتی ہیں اور آخر صفت پر ہوکر موصوف ہوجاتا ہے

شرط ہوئی۔ پھر سید فعل ماضی اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف حجاج کے اسکا فاعل
(این سخن) محذوف و مبین کہ بیانیہ این اسم اشارہ خندہ کریہ معطوفین ملکر مشار الیہ
ہوا۔ اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مبتدا ہوا ثابت خبر محذوف مع برائے حرف جار
کے چہ برائے استفہام استنجاری ممیز سبب یا چیز تمیز محذوف سے ملکر مجرور ہوا
جار مجرور ملکر ثابت خبر محذوف کے متعلق ہوا است کلمہ ربط کا مبتدا اور خبر سے
ملکر جملہ اسمیہ ہوکر بیان ہوا (این سخن چیست کا) مبین بیان ملکے مفعول بہ ہوا پھر سید فعل کا
فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی (چو دیدش کہ خندید الخ کی)
شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر مسئول لہ ہوا۔ بگفتا ہمے گریم از روزگار + کہ مظلوم رفتم نہ ظالم بنجاک
بیچارہ دارم چہار + ہمے خندم از لطف یزدان پاک + کہ مظلوم رفتم نہ ظالم بنجاک
(ترکیب) بگفتا باز ائید الف برائے تحسین کلام گفت فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر
فاعل کی راجع طرف عارف کے (این سخن کہ) محذوف و مبین کہ بیانیہ ہمے گریم فعل
با فاعل حال از روزگار جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل با فاعل متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ
ہوکر معلول ہوا۔ کہ علت کا دارم فعل با فاعل چہار اسم عدد طفلان بیچارہ بترکیب
توصیفی معدود سے ملکر مفعول بہ ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت
ہوئی (ہمے گریم از روزگار کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف
ہمے خندم فعل با فاعل حال از جار لطف مضاف یزدان پاک بترکیب توصیفی مضاف
الیہ۔ مضافین ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل متعلق سے
ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا رفتم فعل با فاعل اسمین میم ضمیر فاعل کی ذوالحال
مظلوم حال سے ملکر فاعل ہوا بنجاک جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل با فاعل متعلق سے
ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف نون حرف نفی کا متعلق فعل
محذوف رفتم کے نہ رفتم فعل با فاعل اسمین ضمیر میم فاعل کی ذوالحال ظالم حال سے
ملکر فاعل ہوا۔ فعل با فاعل جملہ فعلیہ منفیہ ہوکر معطوف ہوا (مظلوم رفتم پر) معطوفین
ملکر جملہ معطوفہ ہوکر علت ہوئی (ہمے رفتم الخ معلول کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا

(ہمے گویم از روزگار الخ پر) معطوفین بلکہ جملہ معطوفہ ہوکر بیان ہوا (این سخن ہمیں کا
مبین بیان سے بلکہ مقولہ ہوا گفت کا۔ فعل ضمیر فاعل اور مقولہ سے بلکہ جملہ فعلیہ ہوکر
جواب ہوا مسئول لہ یا سوال جو آپ سے بلکہ جملہ استفہامیہ ہوکر معطوف ہوا۔ بخند ید د
بگریست الخ پر) پھر جملہ معطوفہ ہوکر علت ہوئی (حکایت کنند الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر
معطوف علیہ ہوا (دہرگاہ این سخن مذکور از عارف شنیدند) محذوف ترکیب اسکی
ہرگاہ ظرف زمان متضمن معنے شرط شنیدند فعل ماضی اسمیں ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف
خلایق کے اسکا فاعل این اسم اشارہ سخن مشارالیہ سے بلکہ موصوف ہوا مذکور صفت
(کہ اشارہ بطرف مضمون دو ابیات سابقہ است) موصوف صفت سے بلکہ مفعول بہ ہوا
از عارف جار مجرور متعلق فعل کے فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ متعلق سے بلکہ جملہ فعلیہ
ہوکر شرط ہوئی + یکے گفتش اے نامور شہریار + چہ خواہی ازین پیر زود دست دار
کہ خلقے بدو تکیہ دارند و پشت + رد انیت خلقے بیکبار کشت + بزرگی و عفو کرم پیشہ کن
ز خرد ان الطفالش اندیشہ کن + مگر دشمن خاندان خودی + کہ بر خاندانہا پسندی
بدی + بپندارد لہا بداغ تو ریش + کہ روز پسین آید ت خیر پیش + نہ خفتت
مظلوم زآہش بترس + زدود دل صبحگاہش بترس + بترسی کہ پاک اندروے
شبے + برآرد زسوز جگر یارے (ترکیب) گفت فعل ماضی یکے فاعل مش ضمیر
مفعول بہ کی راجع طرف حجاج بن یوسف کے (این سخن کہ) محذوف وہمین کہ
بیانیہ اسے حرف ندا کا شہریار موصوف نامور صفت سے بلکہ منادے ہوا۔ ندا
منادے سے بلکہ قائمقام جملہ فعلیہ کے ہوا۔ خواہی فعل با فاعل چہ اسم استفہام ممیز
چیز تمیز محذوف سے بلکہ مفعول بہ ہوا از جار این اسم اشارہ پیر مشارالیہ سے بلکہ
مجرور ہوا۔ جار مجرور فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ و متعلق سے بلکہ جملہ
فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ بلکہ حرف اضراب مفید عطف خواہندہ ترقی محذوف
از و دست دار (یعنے او را منع کن) دار فعل با فاعل دست مفعول بہ از و جار مجرور
متعلق فعل کے۔ فعل با فاعل مفعول بہ و متعلق سے بلکہ جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا

(چو خواہی الخ پر) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا - دارند فعل مضارع
خلقے بیائے وحدت و باعتبار اسم جنس فاعل تکیہ و ثبت معطوفین ملکر مفعول بہ ہوا
بد و ضمیر واو ضمیر مفعول کی راجع طرف عارف کے مجرور و جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہو فعل فاعل اور مفعول بہ
و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ محذوف کشت بمعنی کشتن پیکیا جار مجرور متعلق مصدر کشتن مصدر
بتبع فعل مع اپنے متعلق کے مضاف ہوا خلقے بیائے وحدت مضاف الیہ - مضافین
ملکر مبتدا ہوا - اور خبر بیت کلمہ ربط کا سا لیہ - مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف
ہوا (خلقے بد و تکیہ الخ پر) معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر علت ہوئی (چو خواہی
ازین پیرانہ دوست دار کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و او عاطفہ محذوف
کن فعل با فاعل کرم پیشہ بقلب اضافت پیشہ کرم بترکیب اضافی معطوف علیہ واد
عاطفہ بزرگی و عفو معطوفین ملکر معطوف ہوا (پیشہ کرم پر) معطوفین ملکر مفعول
بد ہوا اختیار مفعول ثانی محذوف - یا - بزرگی عفو کرم معطوفین ملکر مفعول پیشہ
مفعول ثانی ہوا - پھر تقدیر - فعل با فاعل مفعول بہ و ثانی سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر
معطوف علیہ ہوا - و او عاطفہ کن فعل با فاعل اندیشہ مفعول بہ آنجا را طفال خود
بترکیب توصیفی مضاف شد ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف عارف کے مضافین
ملکر مجرور ہوا - جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل با فاعل مفعول بہ و متعلق سے
ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (بزرگی و عفو کرم الخ پر) معطوفین ملکر جملہ معطوف
ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا و او عاطفہ محذوف مگر بمعنے شاید حرف شک ہی
ضمیر مخاطب کی متعلق خودی کے قائمقام ہستی فعل ناقص مع اسم کے دشمن خاندان
خود بترکیب اضافی خبر اسکی فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا
کہ علت کا پسندی یعنے پسند نکنی فعل مرکب با فاعل بدہی مفعول بہ جار مجرور خاندان با
جمع خاندان مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل با فاعل مفعول بہ و متعلق
سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (مگر دشمن خاندان خودی کی) معلول علت سے
ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا و عاطفہ محذوف میندار فعل با فاعل ضمیر

فاعل کی ذوالحال و حالیہ باشد فعل ناقص محذوف و لہا جمیع دل اسکا اسم ریش خبر بداغ تو جار مجرور بترکیب اضافی متعلق خبر کے۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر حال ہوا ذوالحال سے ملکر فاعل ہوا (این امر) محذوف و مبین کہ بیانیہ آمد فعل مضارع لازم خبر فاعل پیشیت بترکیب اضافی ظرف روز اپین بترکیب اضافی مفعول فیہ۔ فعل لازم فاعل اور مفعول فیہ اور ظرف سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این امر) مبین کا مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا۔ مپندار فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف مخففۃ است فعل ماضی قریب منفی مظلوم فاعل۔ فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت و معلول دونو ہوا۔ حرف علت کا محذوف بترس فعل با فاعل از جار آہش بترکیب اضافی مجرور و مرجع ضمیر مظلوم جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و آد عاطفہ بترس فعل با فاعل ز جار دو دِ دلِ صبحگاہش بترکیب اضافی مجرور و مرجع ضمیر مظلوم جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا (از آہش بترس پر) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر علت ہوئی (نخفتہ است مظلوم معلول کی) پھر جملہ معللہ ہوکر علت ہوئی (مپندار دلہا الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف بترسی فعل با فاعل منفی (از ین امر) محذوف از جار این اسم اشارہ امر مشارالیہ سے ملکر مبین ہوا۔ کہ بیانیہ برآر و فعل مضارع پاک اندرونے بیائے وحدت یا تنکیر یار بے معنے دعائے مفعول بہ شبے بیائے وحدت یا تنکیر مفعول فیہ ز جار سوز جگر بترکیب اضافی مجرور جار مجرور فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور مفعول بہ و فیہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این امر مبین کا) مبین بیان سے ملکر مجرور ہوا از جار مجرور سے ملکر فعل بترسی کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ منفیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا + نہ ابلیس بدکردنیکی بدید + بر پاک یزدانِ پلید + (ترکیب) مقولہ شیخ ہو نون حرف نفی کا برائے استفہام اقراری و نفی فعل بدید۔ کردِ فعل ماضی

ابلیس فاعل بمعنی بدی مفعول بہ۔ فعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واؤ عاطفہ محذوف ہے بدید فعل نون حرف نفی کا اسپر داخل مذید فعل اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف ابلیس کے نیکی مفعول بہ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (نہ ابلیس بد کرد) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا محذوف نا بد فعل نہی بر پاک بترکیب توصیفی فاعل زار تخم پلید بترکیب توصیفی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ منفیہ ہوکر علت ہوئی (نہ ابلیس بد کرد الخ کی) معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔

در پردہ کس بہنگام جنگ + کہ با شد ترا نیز در پردہ ننگ (ترکیب) واؤ عاطفہ محذوف در فعل با فاعل پردہ کس بترکیب اضافی مفعول بہ بہنگام جنگ بترکیب اضافی جار مجرور متعلق فعل کے فعل با فاعل مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا باشد فعل ناقص بہنگ اوسکا اسم ثابت خبر محذوف در جار پردہ مضاف تا ضمیر مخاطب کی مضاف الیہ را علامت اضافت کی مجرور جار مجرور ملکر خبر ثابت کی متعلق ہوا الخ ثابت در پردہ کس تو) نیز حرف عطف۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (در پردہ کس الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ واؤ عاطفہ محذوف مزن با تنگ بر شیر مردان درشت + چو با کودکان بر نیائی بمشت (ترکیب) چو حرف شرط کا بر نیائی بمعنے غالب نیائی فعل مرکب با فاعل تا جار کہ و کان مجرور سو ملکر مع متعلق جار مجرور کے فعل کے متعلق ہوا فعل با فاعل ہر دو متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط موخر ہوئی مزن فعل با فاعل با تنگ درشت بترکیب توصیفی مفعول بہ بر شیر مردان بترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا مقدم ہوئی شرط موخر جزا مقدم سو ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا (در پردہ کس الخ پر) پھر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف ہوا (نہ ابلیس بد کرد الخ پر) پھر جملہ معطوفہ معترضہ ہوا شنیدم کہ شنیدم دونوش لبت + زدندان او کرد ادگر گفتار شنیدم فعل با فاعل (این سخن) محذوف مبین کہ بیانیہ نشنید فعل ماضی منفی اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف

حجاج کے اسکا فاعل ۔فعل ضمیر فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و آو عاطفہ
برسخت فعل ماضی اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف حجاج بن یوسف بادشاہ کے اسکا
فاعل خویش ترکیب اضافی مفعول بہ و مرجع ضمیر ش عارف ۔فعل ضمیر فاعل اور
مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (نشنید پر) پھر جملہ معطوفہ ہوکر معلول
ہوا۔ کہ علت کا محذوف و اند فعل مضارع کہ استفہامیہ ہمعنے کدام شخص فاعل کرت
ہمنے گریختن مصدر مفعول بہ ز جار فرمان واو ر ترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر
فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت
ہوئی معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا + بزرگے دران فکرت
آن شب بخفت + بخواب اندرون دید درویش گفت + دمے بیش برمن سیاست نراند
عقوبت برد تا قیامت بماند (ترکیب) بخفت فعل ماضی منفی لازمی بزرگے بیائے
وحدت فاعل آن اسم اشارہ شب مشارالیہ سے ملکر مفعول فیہ ظرف زمان ہوا و ر جار
آن اسم اشارہ فکرت مشارالیہ سو ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل
لازم فاعل اور مفعول فیہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و آو عاطفہ
محذوف دید فعل ماضی اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف بزرگ کے اسکا فاعل درویش
مفعول بہ باز ائید خواب مفعول فیہ اندرون حرف ظرفیت علامت مفعول فیہ کی۔
فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و فیہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (بزرگے لفتح پر) پھر
معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر پھر معطوف علیہ ہوا۔ و آو عاطفہ گفت (این سخن کر) کی محذوف
گفت فعل اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف درویش کے اسکا فاعل (این سخن) اسم اشارہ
مشارالیہ سو ملکر مبین ہوا کہ بیائے نراند فعل ماضی منفی اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف
حجاج کے اسکا فاعل سیاست مفعول بہ دمے بیش دراصل بمعنے (در وقتیکہ پیش
ازدمے باشد) و ر جار و قتیکہ مبین یا موصول کہ صلہ کا باشد فعل ناقص اسم مبین
ضمیر راجع طرف موصول کے اسکا اسم پیش خبر از جار دمے بیائے وحدت مجرور
جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا۔

یا بیان ہوا۔ موصول صلہ سمی مکرر مجرور رہوا جار مجرور مکرر مع برمن جار مجرور کے فعل نماند کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلقات سے مکرر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ لیکن حرف استدراک مفید عطف محذوف بماند فعل ماضی عقوبت فاعل بجز جار مجرور متعلق فعل کے و مرجع ضمیر حجاج بن یوسف تا انتہائیہ جار قیامت مجرور سمی مکرر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور متعلقات سمی مکرر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (دمے بیش الخ پر) معطوفین مکرر جملہ معطوفہ ہوکر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سمی مکرر مقولہ ہوا گفت کا فعل ضمیر فاعل اور مقولہ سے مکرر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف (بزرگے الخ پر) پھر (شنیدہ خوش بریخت الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سمی مکرر مفعول بہ ہوا شنیدم فعل با فاعل کا فعل با فاعل مفعول بہ سمی مکرر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (نہ ترسی کہ پاک اندرونے الخ پر) پھر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف ہوا (مپندار دلہا بداغ توریش الخ پر) پھر (مگر دشمن خاندان خودی الخ پر) پھر (بزرگی و عفو کرم پیشہ کن الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (چہ خواہی ازین پیر پرہ) پھر معطوفین مکرر جملہ معطوفہ ہوکر جواب ہوا (اے نامور شہریار) ندا کا) ندا جواب سمی مکرر جملہ ندائیہ ہوکر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سمی مکرر مقولہ ہوا (گفت کا) فعل گفت فاعل اور مقولہ اور ضمیر مفعول بہ سمی مکرر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی (رد ہرگاہ این سخن مذکور از عارف شنید مذکور شرط کی) شرط جزا سمی مکرر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا (حکایت کنند از یکے نیکمرد الخ پر) جملہ معطوفہ ہوا۔ (حکایت بست و ہشتم ترکیب گذشتہ) جملہ فعلیہ خبریہ ہوا + یکے پند میداد فرزندرا + نگہدار پند خردمندرا + مگنر جور بر خوردگان اسے پسر + کہ یکروز افتد بزرگی ز سر (ترکیب) میداد بمعنی میکرد فعل ماضی ناتمام یکے فاعل فرزند مفعول بہ اعلامات اسکی این ہم اشارہ محذوف پند مشارالیہ سمی مکرر مبین ہوا کہ بیانیہ محذوف ای پیرند اسناد اسکی مکرر قائمقام جملہ فعلیہ کے ہوا۔ (نگہدار فعل با فاعل پند مفعول بہ و ہمتبر کیب اضافی مفعول بہ اعلامات اسکی فعل با فاعل مفعول بہ سمی مکرر جملہ فعلیہ ہوکر متعہ نہ مقولہ شیخ ہوا (کہ فعل با فاعل جور مفعول بہ خوردگان جا مجرور مکرر فعل کے متعلق ہوا فعل با فاعل مفعول بہ متعلق سے مکرر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا افتد فعل مضارع بزرگی فاعل ہا ہے ز حد معدود و مکرر مفعول فیہ ظرف زمان ہوا از جا متعلق بہ ترکیب اضافی مجرور جا مجرور مکرر فعل

کہ متعلق ہوا فعل فاعل اور مفعول فیہ متعلق سے مکمر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (مکن ہے الخ کی) پھر حاصل علت سے
مکمر جملہ معللہ ہوکر معطوف علیہ ہوا + نمی ترسی ہوگر کہ ناقص خبر + کہ روز ہی پلنگیت برہم زد (ترکیب) خبر عطف محذوف
سے موصوف ہوکر موصوف ناقص خبر + وصف مرکب موصوف صفت سے مکمر مبتدا ہوئی ہوا۔ ندانستا ہوئی سے مکمر قائمقام جملہ
فعلیہ کے ہوا نمی ترسی فعل حال منفی فاعل (ازیں) محذوف آنجا آئین مرسم شاں رہ مثال رایکے مبین ہوئی اگر بیانیہ رفعل مضارع
پلنگی بیاید وحدت ذکر مراد شخص برست وسی ہی) فاعل ضمیر مخاطب کی مفعول روز نہی بیاید وحدت ظرف زمان مفعول فیہ برہم آمد
مجرور متعلق فعل کے فعل فاعل اور مفعول فیہ متعلق سے مکمر جملہ فعلیہ ہوکر بیانیہ ہوا (این ہم مبین کاں) مبین بکاں سے مکمر مجرور ہوا
آنجا مجرور سے مکمر فعل نمی ترسی کے متعلق ہوا فعل ناقص فاعل مخفی مفعول فیہ متعلق سے مکمر جملہ فعلیہ ہوکر جواب ہوا (اگر گر
ناقص خبر کاں) ندانستا ہوئی سے مکمر جملہ ندائیہ ہوکر معطوف معطوف علیہ ہوا و عاطفہ محذوف + بخردی درم زو رشکر بود
دل زیر دستان من بخرد بود (ترکیب) بود فعل ناقص زو ر پیچہ بترکیب اضافی اسکا اسم موجود خبر محذوف
بخردی جار مجرور سم درم بمعنی درمن جار مجرور کے فعل ناقص کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر متعلق سے
مکمر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا، واو عاطفہ محذوف بود فعل ناقص دل زیر دستان بترکیب اضافی اسکا اسم بخرد
بمعنی بخیہ و خبر اسکی زمن جار مجرور متعلق خبر کے فعل ناقص اسم اور خبر متعلق سے مکمر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (بخردی درم
الخ پر) معطوفین مکمر جملہ معطوفہ ہوکر پھر معطوف معطوف علیہ ہوا (دمن گاہ از کسے نمی ترسیدم) محذوف واو عاطفہ نمی
ترسیدم فعل ماضی ناتمام منفی با فاعل من تاکیدی فاعل ہرگاہ ظرف زمان مقتضی معنی شرط از کسے جار مجرور متعلق فعل کے
فعل با فاعل ظرف زمان متعلق سے مکمر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی + بخردم کیے مشت زور آوران + مکرر دم ذکر
زور برلاغران (ترکیب) بخردم فعل با فاعل یکے اسم عدد مرتبہ معدود محذوف سے مکمر مفعول فیہ ظرف زمان
ہوا مشت زور آوران جر کیا ضافی مفعول بہ فعل با فاعل مفعول بہ فیہ ہوکر مکمر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واو
عاطفہ محذوف مکرر دم فعل با فاعل تم درمضمون آں درصفت بار موصوف محذوف کی ہوکر موصوف صفت سے مکمر مفعول مطلق ہوا
شمار ہوا برلاغران جار مجرور متعلق فعل کے فعل با فاعل مفعول بہ و مطلق و متعلق سے مکمر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا
(نخردم یکے مشت الخ پر) پھر جملہ معطوفہ ہوکر جزا ہوئی (دہرگاہ من از کسے نمی ترسیدم کی) پھر جملہ شرطیہ
ہوکر معطوف ہوا (بخردی درم الخ پر) پھر (نمی ترسی اگر گر ناقص خبر دیر) پھر (مکن جز الخ پر) پھر جواب ہوا
(ہی پسند دانا) ندا جواب سے مکمر جملہ ندائیہ ہوکر بیانیہ ہوا (این پند مبین کاں) مبین بکاں سے مکمر مفعول ثانی ہوا۔ مبتدا و
فعل کا فعل مبتدا و یا یکہ دو فاعل اور متعلقات سے مکمر جملہ فعلیہ خبر ہوا۔

زیست و ہم کفار اندر دوا ختن ریست و رحمت بر افتادگان نوشتہ شود) الا تا بغفلت نہ کسی کہ لوم +
حرام است بر چشم سالار قوم (ترکیب) الا کلمۂ تنبیہ یعنے آگاہ باش و تا کلمۂ تاکید یعنے ہرگز
نہ کسی فعل باء فاعل منفی بغفلت جار مجرور متعلق فعل کے فعل باء فاعل متعلق سے جملہ فعلیہ ہو کر معلول
ہوا کہ علت کا لوم مبتدا حرام خبر بر جار چشم سالار قوم ترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر خبر کے
متعلق ہوا است کلمۂ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر علت ہوئی معلول علت سے
ملکر جملہ معللہ ہو کر معطوف علیہ ہوا غم زیر دستان بخور زینہار + بترس از زبر دستی روزگار
(ترکیب) بخور فعل باء فاعل غم زیر دستان ترکیب اضافی مفعول بہ فعل باء فاعل مفعول بہ سے
ملکر موکد ہوا زینہار اسکی تاکید ہو کد تاکید ہو ملکر جملہ فعلیہ ہو کد ملکر حرف ضراب مفید عطف محذوف معطوف علیہ ہوا
محذوف بترس فعل باء فاعل از جار زبر دستی روزگار ترکیب اضافی مجرور رجار ملکر فعل کے متعلق
ہوا فعل باء فاعل متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (غم زیر دستان الخ پر) معطوف علیہ معطوف ملکر جملہ
عاطفہ ہو کر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف (نصیحت کہ خالی بود از
غرض + چو دارو ئے تلخست وقت مرض (ترکیب) آن اسم اشارہ محذوف نصیحت مشار الیہ سے
ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ ہو د فعل ناقص اسمین او ضمیر راجع بسوئے مبین کے اسکا اسم خالی خبر
از غرض جار مجرور متعلق خبر کے فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا (آن نصیحت
مبین کا) مبین بیان سے ملکر مبتدا ہوا۔ (ہست چون دارو ئے تلخ کہ باشد دافع مرض) است یعنے
ہست فعل ناقص او ضمیر جو راجع ہے مبتدا کیف مشبہ ہو کر فاعل ہوا چو حرف تشبیہ کا جار دارو ئے تلخ
ترکیب توصیفی مبین کہ بیانیہ باشد فعل ناقص اسمین خبر راجع بسوئے مبین کے اسکا اسم دافع مرض
ترکیب اضافی خبر۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا (دارو ئے تلخ مبین کا)
مبین بیان سے ملکر مشبہ بہ ہو کر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر ظرف مستقر ہو کر خبر ہوئی مبتدا
خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر علت ہوئی (بخور غم زیر دستان علول کی) یہ جملہ معللہ ہو کر معطوف ہوا
(الا تا بغفلت الخ پر) جملہ معطوفہ ہوا (حکایت سیم ہدرین معنے نوشتہ مے شود) (ترکیب

حاشیہ ۱؎ یہاں زینہار کی تاثیر معنوی (بخور غم زیر دستان) کے معنوی پر موثر ہے در اصل (بخور غم زیر دستان) تاکید تھا
تاکید کے جملہ کو بشا کر اختصار کیواسطے اسکی جگہ کلمہ زینہار کہا گیا اور مابعد کا جملہ اسپر ان ہی معنوی تاکید ہوا

نوشتہ شود فعل حال مجہول حکایت سیم ترکیب توصیفی مفعول بالم سیم فاعلہ ہم حرف عطف مفید تاکید در جار این اسم اشارہ معنے مشارالیہ سے ملکر مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل مجہول مفعول بالم سیم فاعلہ اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوا یکی راحکایت کنند از ملوک + کہ بیمارے رشتہ کردش چودوک + چنانش درانداخت ضعف حسد + کہ مے برد بترتیبش حسد + کہ شاہ ارچہ برعرصہ نام آور است + چو ضعف آمد از بیذقی کمتر است (ترکیب) کنند فعل مضارع اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف مردم کے اسکا فاعل این اسم اشارہ محذوف حکایت یکی ترکیب اضافی مشارالیہ را اضافی علامت اضافت کی اسم اشارہ مشارالیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ کر دفعل ماضی بیمارے رشتہ ترکیب اضافی فاعل ش ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف ملک مذکور کے مشبہ ہوکر مفعول بہ ہوا چو حرف تشبیہ کا جار دوک مشبہ بہ ہوکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر ظرف مستقر ہوکر مفعول ثانی ہوا فعل فاعل اور مفعول بہ ثانی سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف درانداخت فعل ماضی ضعف حسد ترکیب اضافی فاعل ش ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف ملک کی مفعول بہ بجار محذوف چنان اسم اشارہ طور مشارالیہ محذوف سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ سے بر دفعل ماضی ناتمام امین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف ملک کے اسکا فاعل حسد مفعول بہ بجار زیر دستان مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا چنان طور مبین کا مبین بیان سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل اندخت کے متعلق ہوا فعل فاعل او ضمیر مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا ارچہ مخفف اگرچہ کا حرف شرطیہ وصلیہ شاہ مبتدا نام آور خبر بجار عرصہ مجرور سے ملکر خبر کے متعلق ہوا (مراد از عرصہ بساط شطرنج ہی) است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ متضمن معنے شرط ہوکر معطوف علیہ ہوا لیکن حرف استدراک مفید عطف محذوف چو حرف شرط کا آمد فعل ماضی ضعف فاعل فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی آمد ضمیر فاعل کی راجع طرف شاہ کی محذوف و مبتدا اکمتر خبر از جار بیذقی بیاے وحدت مجرور جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر جزا ہوئی (چو ضعف آمد کے) شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ متضمن معنے جزا ہوکر معطوف ہوا معطوفین ملکر جملہ

معطوفہ ہوکر علت ہوئی۔ معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (بیارئ رشتہ کہ دشمن الفتے پیر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ ندتکے زمین ملک بوسہ داد + کہ عمر خداوند جاوید باد (ترکیب) واو عاطفہ محذوف داد فعل ماضی ندتکے بیاے وحدت فاعل زمین ملک بترکیب اضافی مفعول بہ بوسہ مفعول ثانی۔ فعل فاعل اور مفعولات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا (واین دعا کرد) محذوف واو عاطفہ کرد فعل ماضی ہمین ضمیر فاعل کی راجع طرف ندیم کی اسکا فاعل این اسم اشارہ دعا مشارالیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ باد فعل ناقص مع الف دعائیہ کے عمر خداوند ترکیب اضافی اسکا اسم جاوید خبر فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ دعائیہ معترضہ ہوکر بیان ہوا (این دعا مبین کا) مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا کرد فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (ندتکے زمین ملک) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف ومعطوف علیہ ہوا۔ (وگفت این سخن کہ) محذوف واو عاطفہ گفت فعل ماضی ہمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف ندیم کی اسکا فاعل این سخن مبین کہ بیانیہ۔ دریں شہر مردے مبارک دم است + کہ در پارسایان چنوئے کم است + نبرد پیش مہمات کس + کہ مقصود حاصل نشد دلنفس (ترکیب) مردے موصوف مبارک دم مرکب سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ چنوئے بمعنے مثل او بترکیب اضافی مبتدا کم خبر در جار پارسایان مجرور سے ملکر خبر کے متعلق ہوا۔ است کلمۂ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر بیان ہوا (مردے مبارک دم مبین کا) مبین بیان سے ملکر مبتدا ہوا۔ موجود خبر محذوف در جار این اسم اشارہ شہر مشارالیہ سے ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور سے ملکر خبر کے متعلق ہوا است کلمۂ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا محذوف نبرد فعل ماضی منفی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف مرد کے اسکا فاعل مہمات کس بمعنے مہمات کسان ترکیب اضافی مبین کہ بیانیہ نشد فعل ناقص منفی مقصود مضاف الیہ ہ ضمیر مضاف الیہ کے راجع طرف مبین یا کسان کے مضافین ملکر اسکا اسم ہوا۔ حاصل خبر در جار یک اسم عدد محذوف نفس معدود سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (مہمات کسان متعلق کا) مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا نبرد فعل کا پیش مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف عاقبت یا مردی مبارک دم کے

مضافین ملکر تبعیہ یا حرف جار فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (در این شعر مردے مبارک دم والخ معلول کی) پھر جملہ معللہ ہوکر بیان ہوا (این سخن ہمین کا) ہمین بیان سے ملکر مقولہ ہوا گفت کا گفت فعل ضمیر فاعل اور مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ نرفت است ہرگز بر دشمنان صواب

دل روشن و دعوتش مستجاب + بخوان تا بخواند دعائے برین + کہ رحمت رساند آسمان زمین +

(ترکیب) واو عاطفہ محذوف نرفت است فعل ماضی قریب منفی موکد ہرگز کلمہ تاکید فعل نرفت است۔ تا صواب فاعل بر دشمنان جار مجرور متعلق مفعل کے و مرجع ضمیر مردے مبارک دم۔ فعل فاعل اور متعلق کے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ کہ علت کا محذوف (دل و دعوتش روشن و مستجاب است) لف و نشر مرتب۔ دل و دعوتش معطوفین ملکر مبتدا ہوا۔ روشن و مستجاب معطوفین ملکر خبر ہوئی است کلمۂ رابط کا اور مرجع ضمیر ش دعوتش کا عارف ہے۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر پھر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف بخوان فعل با فاعل جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ تا حرف علت کا بخواند بمعنے بکند فعل مضارع اسمین ضمیر مستتر فاعل کے راجع طرف عارف کی اسکا فاعل دعائے برین ترکیب توصیفی مفعول بہ ہوا۔ یا دعائے بیاسے تنکیر مفعول بہ اور برین بمعنے برائے این مرشق برائے جار این اسم اشارہ مرض مشار الیہ محذوف سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ کہ عاطفہ رساند فعل مضارع رحمت فاعل زجار آسمان مجرور سے ملکر مع برزمین جار مجرور کے فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ معطوف ہوا (تا بخواند دعائے برین) بر سر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر علت ہوئی (بخوان) کی پھر جملہ معللہ ہوکر علت ہوئی (برفت است والخ کی) پھر معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف۔ بفرمود تا مہتران خدم۔ بخواندند پیر مبارک قدم **(ترکیب)** بفرمود فعل ماضی با ہمین ضمیر مستتر فاعل کے راجع طرف بادشاہ کے اسکا فاعل فعل ضمیر فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ تا حرف علت کا بخواندند فعل ماضی جمع غایت مہتران خدم ترکیب اضافی

فاعل پیر مبارک قدم ترکیب توصیفی مفعول بہ فعل فاعل او مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (بفرمودگے) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف اور معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف بگفتا دعائے کن اے ہوشمند + کہ در رشتہ چون سوزنم پائے بند (ترکیب) بگفت فعل الف وتی زائد اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف بادشاہ کے اسکا فاعل (این سخن کہ) محذوف متعلق کہ بیانیہ اسے حرف ندا کا ہوشمند منادے سے ملکر قائم مقام جملہ فعلیہ ہوا۔ کن فعل یا فاعل دعائیہ بیاسے تنکیر مفعول بہ برائے من جار مجرور محذوف ومتعلق فعل کے۔ فعل یا فاعل مفعول بہ ومتعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ کہ علت کا ہیم ضمیر واحد متکلم متعلق سوزنم کے قایم مقام ہستم فعل ناقص یا اسم مشبہ پائے بند خبر در رشتہ جار مجرور ملکر خبر کے متعلق چون حرف تشبیہ کا جار سوزن مجرور رشتہ بہ ہوا۔ جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (دعائے کن برائے من) معلول علت سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جواب ہوا (اے ہوشمند ندا کا) ندا جواب سے ملکر جملہ ندائیہ ہوکر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سے ملکر مقولہ ہوا گفت کا ضمیر فاعل اور مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (بفرمودہ الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف شنید این سخن پرچم کردہ پشت + بہندی برآورد بانگ درشت + کہ حق مہربان ست بر دادگر۔ بہ بخشاید بر بخشایش حق نگر (ترکیب) چون حرف شرط کا محذوف شنید فعل ماضی پر معطوف ثم کردہ پشت صفت مرکب موصوف صفت ملکر فاعل ہوا۔ این اسم اشارہ سخن مشار الیہ (کرکنایہ مضمون ہیت سابقہ سے ہے) اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مفعول بہ ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوکر فعل شرط ہوا برآورد فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف پیر کے اسکا فاعل۔ این اسم اشارہ محذوف بانگ درشت ترکیب توصیفی مشار الیہ اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا۔ کہ بیانیہ حق مبتدا مہربان خبر بر دادگر جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف بہ بخش فعل یا فاعل جملہ فعلیہ انشائیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ نگر فعل یا فاعل بخشائش حق ترکیب اضافی مفعول بہ۔ فعل یا فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ انشائیہ ہوکر معطوف ہوا (بہ بخشاید) معطوفین ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (حق

نہر بان است کی) پر جملہ معلل ہو کر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف دعائے منت کے
شود سود مند + اسیران مظلوم در چاہ بند + تو ناکردہ بر خلق بخشائیشے + کجا بینی از دولت
آسائیشے (ترکیب) شود فعل ناقص: دعائے سن بترکیب اضافی اسکا اسم سود مند تو بترکیب
اضافی خبر کے اسم استفہام انکاری یعنے کدام وقت ظرف زمان متعلق سود مند تو خبر کی
(درین حال کہ) محذوف در جار این حال اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ
باشد فعل ناقص محذوف اسیران مظلوم بترکیب توصیفی اسکا اسم بند خبر در چاہ جار مجرور
متعلق فعل کے فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا (این حال مبین کا)
مبین بیان سے ملکر مجرور ہوا در جار مجرور سے ملکر خبر سود مند کی متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر
جملہ فعلیہ ہو کر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف ناکردہ فعل ماضی قریب منفی
تو او سکا فاعل بخشائیشے بیائے تنکیر مفعول بہ بر خلق جار مجرور متعلق مفعول ثانی کے ہوا فعل
فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف یعنی
فعل یا فاعل آسائیشے بیائے تنکیر مفعول بہ کجا ظرف مکان مع کہ استفہام انکاری یعنے
کے مفعول فیہ از دولت جار مجرور متعلق فعل کے فعل یا فاعل مفعول بہ اور ظرف مکان
یا مفعول فیہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر علت ہوئی (تو ناکردہ والے معلول کے) پھر جملہ معلل
ہو کر معلول ہوا + بیائیت عذر خطا خواستن + پس از شیخ صالح دعا خواستن (ترکیب)
حرف علت کا محذوف بیائیت فعل مضارع خواستن مصدر مضاف عذر خطا ترکیب اضافی
مضاف الیہ ملکر مضاف ہین ملکر فاعل ہوا ترا ضمیر مفعول بہ کی محذوف مع اول در جناب الہی
کے اول صفت موصوف محذوف خواستن کے موصوف صفت سے ملکر مفعول مطلق برائے
شمار ہوا در جار جناب کلمہ تعظیم و بزرگی مضاف الہی مضاف الیہ سے ملکر مجرور ہوا جار
مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول بہ مطلق اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ
ہو کر معطوف علیہ ہوا بائیت فعل مضارع محذوف خواستن: عامر کب اضافی فاعل از جامہ
شیخ صالح مجرور مرکب توصیفی مجرور جار مجرور ملکر مع ازان پس جار مجرور کے فعل کے متعلق
ہوا ہے۔ از جا مع آن اسم اشارہ محذوف او رپس مشار الیہ سے ملکر مجرور ہوا) فعل فاعل

او رہر دو متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (بہایت عذر خطا خواستن) پھر معطوف علیہ ملکر جملہ معطوفہ ہوکر علت ہوئی (تو ناکردہ پر خلق بخشائیشے) معلول کی پھر معلول علت سے ملکر جملہ معلولہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا و عاطفہ محذوف + کجا دستگیر د دعا ئی ویست + د عائے متمدیدگان د پیست (ترکیب) گیرد فعل مضارع د عا مضاف د ے ضمیر مضاف الیہ کی مرجع ف شیخ صالح کی مضافین ملکر فاعل ہوا د ستت کب اضافی مفعول ہ او مرجع ضمیر ت کا بادشاہ کجا ظرف مکان مع کہ استفہام انکاری برائے نفی فعل مفعول ضمیر د د رعالیکہ) محذوف د رجا رحال مخصول ہم صلہ کا باشد فعل ناقص محذوف د عائے متمدیدگان ترکیب اضافی او سکا اسم موجود خبر محذوف د رجا رپیت یعنے پے تو ترکیب اضافی مجرور رجار مجرور ملکر خبر ہو موجود کے متعلق ہوا د رجار آن ضمیر راجع طرف موصول کی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر اور ہر دو متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا۔ موصول صلہ سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل گیرد کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول بہ ظرف متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا۔ یا۔ برین تقدیر (د عائے من دستگیری تو کے کند ہرگاہ د عائے بدتمدیدگان در قفائے تو باشد) جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا (تو ناکردہ پر خلق بخشائیشے پر) پھر (د عائے منت پذیر) پھر (حق مہربان است) پھر بیان ہوا (این مالک دشت کا) پھر مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا برآورد فعل کا فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ اور بہ تندی جار مجرور سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی (چو بشنید سخت پیر خم کردہ پشت کی) شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر پھر معطوف و معطوف علیہ ہوا د و عاطفہ مع ہرگاہ کے محذوف) شنید این سخن شہریار عجم + ز خشم و جالت برآمد بہم + برنجید و پس با دل خویش گفت + چہ رنجم حق است اینکہ درویش گفت۔ بفرمود تا ہر کہ در بند بود + بفرمان آزاد کردند زود (ترکیب) واو عاطفہ شنید فعل شہریار عجم ترکیب اضافی فاعل این سخن مضاف اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مفعول بہ ہوا ہرگاہ محذوف ظرف زمان مقتضی معنے شرط فعل فاعل اور مفعول بہ و ظرف زمان سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر متضمن معنے شرط ہوا۔ بہم برآمد معنے خفا شد) فعل اسمین ضمیر مشترک فاعل کی راجع طرف شہریار کے اسکا فاعل ز جار خشم و جالت

معطوفین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واؤ عاطفہ برنجید فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع بسوئے شہریار کے اسکا فاعل فعل ضمیر فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا (اصالت شعر)۔ وپس با دل خویش گفت این سخن کہ آنچہ درویش گفت او حق است پس چرا رنج کنم) ترکیب واؤ عاطفہ گفت فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف شہریار کی اسکا فاعل این اسم اشارہ محذوف سخن مشار الیہ محذوف سے ملکر متعلق ہوا کہ بیانیہ رنجم فعل با فاعل چہ معنے چرا جار مجرور متعلق مقدم ہوا۔ فعل با فاعل متعلق مقدم سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت مقدم ہوئی۔ آنچہ اسم موصول گفت فعل درویش فاعل او ضمیر راجع طرف موصول کے مبتدا محذوف حق خبر است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر مقولہ ہوا گفت کا۔ فعل فاعل اور مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا موصول صلہ سے ملکر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سے ملکر مقولہ ہوا گفت اول کا۔ پس بمعنے ازان پس از جار آن اسم اشارہ پس ظرف زمان مشار الیہ سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر با دل خویش جار مجرور کے فعل کے متعلق ہوا۔ گفت فعل اول ضمیر فاعل اور مقولہ اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول موخر ہوا (چہ رنجم) جملہ فعلیہ مذکورہ بالا علت اوسکی معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (برنجید) پھر۔ معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف بفرمود فعل اسمین ضمیر راجع شہریار کی اسکا فاعل (این حکم کہ کہ در بند مقید باشد او را رہا کنند) محذوف ترکیب این اسم اشارہ حکم مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ ہر کہ اسم موصول باشد فعل ناقص اسمین ضمیر راجع طرف موصول کی اسکا اسم مفید خبر و زنہار مجرور متعلق خبر کے۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا موصول صلہ سے ملکر مبتدا ہوا۔ گفت فعل اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف ارکین سلطنت کے اورا ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف مقید کے و ہا مفعول ثانی فعل ضمیر فاعل اور مقولات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر بیان ہوا (این حکم مبین کا) مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا اول مفرد فعل کا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ تا حروف

علت آزاد کردند یعنے رہا کردند فعل مرکب از مصدر مرکب رہا کردن اسمین ضمیر فاعل کے راجع طرف ملازمین سلطان کے۔ یا۔ کردند فعل اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف ارکین سلطنت کے ہر کہ اسم موصول بود فعل ناقص اسمین ضمیر راجع طرف موصول کی، اسکا اسم مقید خبر محذوف در بند جار مجرور متعلق خبر کے۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر صلہ ہوا موصول صلہ سے ملکر مفعول بہ ہوا کردند فعل کا آزاد مفعول ثانی زود ظرف زمان متعلق فعل کے ہوا با جار فرمان مضاف شش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف شہریار کی مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ ثانی متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر علت ہوئی (بفرمود الخ کے) پھر جملہ معللہ ہو کر معطوف ہوا (بپیچید و پس افگند پھر (زخشم و خجالت بر آمد بہم پر) پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہو کر جزا ہوئی (ہرگاہ شنید این سخن شہریار عجم نے) پھر جملہ شرطیہ ہو کر معطوف و معطوف علیہ واو عاطفہ محذوف جہاندیدہ ایجاز دو رکعت نماز بدار و بیار و دست نیاز + کہ اے برفرازندۂ آسمان + بجنبش گرفتی بصلح بجان (ترکیب) بر آور فعل (یعنے در از کرد) جہاندیدہ اسم مفعول سماعی صفت شخص موصوف محذوف کی (کہ مراد عارف سے ہے) موصوف صفت سے ملکر فاعل ہوا دستنیاز ترکیب اضافی مفعول بہ تعد ظرف زمان از جار و و اسم عدد رکعت نماز ترکیب اضافی معدود سے ملکر مع بدار و بیار یعنے بپیش دار جار مجرور کے فعل متعلق ہوا فعل فاعل اور مفعول بہ اور ظرف زمان و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا (و کرد این دعا) محذوف واو عاطفہ کرد فعل ماضی اسمین ضمیر ستتر فاعل کے راجع طرف عارف کی این اسم اشارہ دعا مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ اے حرف ندا کا برفرازندۂ آسمان اسم فاعل مضاف آسمان مضاف الیہ سے ملکر منادے ہوا۔ حرف ندا کا منادے سے ملکر قایم مقام جملہ فعلیہ کے ہو کر تفی فعل با فاعل شش ضمیر معمول بہ کی راجع طرف بادشاہ کی بجنگ جار مجرور متعلق فعل کے (مراد از جنگ مخالفت و نافرمانی ست) فعل با فاعل ضمیر مفعول بہ متعلق سے جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف بجان یعنے بگذار فعل با فاعل از مصدر ماندن کہ بمعنے گذاشتن است شش ضمیر مفعول بہ کے راجع طرف بادشاہ کے با جار صلح (یعنے تو بہ و رحم)

مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل ضمیر مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (بگلشن گرفتی پرہ) معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر جواب ہوا ندا کا (اے برفرازندہ آسمان) کا نداجواب سے ملکر جملہ ندائیہ ہوکر بیان ہوا (این دعا بمبین کا) مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا کرد فعل کا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (بجاندیدہ بعد از دو رکعت نماز الخ پر) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا ولی ہم چنان بر دعا داشت دست + کہ رنجور افتادہ بر پائے حبت (ترکیب) واو عاطفہ محذوف داشت بمعنے میدا شت فعل ماضی ناتام ولی (کہ بدل از شیخ صالح) فاعل دست مفعول بہ بمعنے در جا رد عا مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا ہم برائے تاکید فاعل چنان اسم اشارہ کو رشتہ الیہ محذوف سے ملکر بتقدیر با حرف جا فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول بہ و متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف کہ مفاجاتیہ بمعنے ناگاہ و یکایک بر پائے حبت بمعنے (بقوت یا ایستادہ شدو شفائے کامل یافت) ترکیب اسکی ایستادہ شد فعل ماضی مجہول رنجور افتادہ نیز ترکیبی صیغہ مفعول عالم لسیم فاعلہ اوسکا ناگاہ یا یکایک مفعول مطلق۔ با جا رقوت پا ترکیب اضافی مجرور جا مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل مجہول مفعول عالم لسیم فاعلہ و مطلق و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (ولی ہمچنان الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر معلول ہوا (مقولہ شیخ) تو گفتی زشادی بخواہد پرید + چو طاوس بمبین رشتہ ور پاندید (مقولہ شیخ بطور جملہ معترضہ) (ترکیب) گفتی فعل ماضی بمعنے گوئی فعل مضارع صیغہ خطاب مجازاً بمعنے تشبہہ۔ گوئی فعل با فاعل تو تاکید فاعل (این سخن کہ) محذوف مبین کہ بیانیہ بخواہد پرید فعل مستقبل اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف شہ یار کے مشبہ بہ ہوکر فاعل ہوا از جا رشادی مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر ممثل لہ ہوا چو حرف تمثیل یا تشبہ کا طاؤس مشبہ ہوکر مبین ہوا کہ بیانیہ پرید فعل ماضی منفی آو ضمیر فاعل کی راجع طرف مبین کے اسکا فاعل رشتہ مفعول بہ در پا جا رمجرور متعلق فعل کے۔ فعل فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (طاوس مبین کا) مبین بیان سے ملکر مقولہ ہوا گوئی کا۔ فعل با فاعل اور مقولہ سے ملکر مثال

یا تمثیل ہوئی مثل رتمثیل سے ملکر جملہ تمثیلیہ ہوکر بیان ہوا (این سخن ببین کا) مبین ہما ن سے ملکر مقولہ ہوا گوئی کا۔ فعل با فاعل اور مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ معترضہ ہوا۔ بفرمود گنجینہ گوہرش + فشاندند در پاؤزیر سرش (ترکیب) حرف علت کا محذوف بفرمود فعل ماضی اسمین ضمیر فاعل کی مستتر راجع طرف بادشاہ کی (این حکم کہ زیر پاد دہرش گنجینہ گوہر نثار کنند) محذوف و مفعول بہ۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ فشاندند فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف ارکین سلطنت کے گنجینہ مضاف گوہرش ترکیب اضافی مضاف الیہ و مرجع ضمیر ش بادشاہ۔ مضافین ملکر مفعول بہ ہوا در جا رہا سے معطوف علیہ واو عاطفہ زیر مضاف سر مضاف الیہ و مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف عارف یا شیخ صالح کے مضافین ملکر پھر مضاف الیہ ہوا زیر مضاف مضاف الیہ سے ملکر معطوف ہوا معطوفین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا (بفرمود و الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر حلت ہوئی (دلی ہمچنان الخ معلول کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا حق از بہر باطل نشاید نہفت + ازان جملہ دامن بیفشاند و گفت + مرو بر سر رشتہ بار دگر + مبادا کہ دیگر کند رشتہ سر + چو بارے فتادی نگہدار پائے + کہ تا بار دیگر نلغزد ز جائے (مقولہ شیخ) (ترکیب) نشاید فعل نہی نہفت بمعنے نہفتن مصدر حق اسکا مفعول بہ از جا بہ بہر باطل ترکیب اضافی مجرور ہوا جار ملکر مصدر نہفتن کے متعلق ہوا۔ مصدر اپنے مفعول بہ اور متعلق سے ملکر فاعل ہوا فعل نشاید کا۔ فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف و بیفشاند فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف شیخ صالح یا ولی کے اسکا فاعل دامن مفعول بہ از جا رآن اسم اشارہ جملہ بمعنے تمام تاکید اشیاے محذوف موکد کے موکد تاکید سے ملکر مشار الیہ ہوا۔ اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ گفت فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف شیخ صالح کے (این سخن کہ) محذوف و مبین کہ ببا نیہ مرو

فعل یا فاعل بار دیگر ترکیب توصیفی مفعول مطلق ہوا بر جار سہر رشتہ یعنے ظلم ترکیب اضافی مجرور سو ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل یا فاعل مفعول مطلق و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف مہما دا فعل نہی مع الف دعائیہ کے (این امر محذوف و مبین کہ بیانیہ کشد فعل مضارع رشتہ فاعل سہر مفعول بہ دیگر صفت موصوف محذوف بار کی و ترکیب توصیفی مفعول مطلق ہوا۔ فعل فاعل او رمفعول بہ و مطلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا (این امر مبین کا) مبین بیان سے ملکر فاعل ہوا۔ فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر علت ہوی (مرو بر سہر رشتہ ولیخ کے) پہر جملہ معلہ ہو کر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف چو حرف شرط کا فتادی فعل یا فاعل یا سے یعنے یکبار بیائے وحدت مفعول مطلق ہوا فعل یا فاعل مفعول مطلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر فعل شرطیہ۔ نگہدار فعل یا فاعل یا مفعول بہ کے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر جزا ہوی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہو کر معلول ہوا۔ کہ علت کا۔ یا ربط کا۔ تا حرف علت کا بلغز و فعل نہی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف بائے کے زجائے جار مجرور متعلق فعل کے بار دیگر ترکیب توصیفی مفعول مطلق ہوا فعل ضمیر فاعل اور مفعول مطلق ہوا فعل ضمیر فاعل اور مفعول مطلق و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر علت ہوی (چو بار ہی فتادی کی) پہر جملہ معلہ ہو کر معطوف ہوا (مرو بر سہر رشتہ ولیخ پہ) پہر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہو کر بیان (این سخن مبین) مبین بیان سے ملکر مقولہ ہوا گفت کا۔ فعل ضمیر فاعل اور مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہو کر معطوف ہوا (ازان جملہ دامن بیفشاندیر) پہر معطوفین ملکر جملہ ہو کر علت ہوی (حق از بہر باطل کی) پہر معلول علت سے ملکر جملہ معلہ ہو کر معطوف علیہ ہوا۔ ز سعدی شنو کہ مرد سخن رہست است + نہ ہر بار افتادہ بر خاست است + اصالت شرط (این سخن رہست سعدی کہ نہ ہر بار افتادہ بر خاست است قابل شنیدن است) (ترکیب) این اسم اشارہ سخن مشار الیہ سے ملکر موصوف رہست صفت سے ملکر مضاف ہوا سعدی مضاف الیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ بر خاست است فعل ماضی قریب نون حرف نفی کا اسپر داخل افتادہ یعنے عاجز۔ فاعل ہر کلمہ حصر برائے شمول افراد بائے یعنے مرتبہ محصورہ سے ملکر مفعول مطلق ہوا فعل فاعل او رمفعول مطلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا (این سخن رہست سعدی مبین کا) مبین

بیان ہے ملکر مبتدا ہوا است فعل ناقص اسمین ضمیر مستتر راجع طرف مبتدا کے اسکا اسم فاعل
شنیدن ترکیب اضافی خبر فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی مبتدا خبر سے
ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف ہوا (حق از ہر باطل والخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر (دلی ہمچنان والخ پر)
پھر (جہاندیدہ بدانداز والخ پر) پھر (شنید این سخن والخ پر) پھر شنید (شنید این سخن پیر خم کردہ
پشت پر) پھر (بفرمود تا مہتران خدم والخ پر) پھر (نرفت ہرگز والخ پر) پھر (گفت این
سخن کہ در بن شہر مردے مبارک دم است والخ پر) پھر اندیے زمین ملک والخ پر) پھر
بیاری رشتہ کردش والخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر بیان ہوا (حکایت یکے بیان کا) بیان ان
سے ملکر مفعول بہ ہوا کنند فعل کا از ملوک جار مجرور متعلق فعل کنند کے فعل ضمیر فاعل اور مفعول
ومتعلق سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوا فقط تمام شد حکایت تسلیم (اسی وسیم نفقار دربیا تمام نامہ)
ملک دولت دنیا کہ بقاندارد نوشتہ بیشود) (ترکیب) نوشتہ شود فعل حال مجہول کفتار
سی وسیم ترکیب توصیفی مفعول عالم اسم فاعلہ [illegible] ترکیب اضافی مضاف
ملک دولت دنیا ترکیب اضافی مضاف مضاف الیہ ہوکر مبتدا ہوا کہ بیانیہ ندارد فعل مضارع اسمیر
ضمیر فاعل کی راجع طرف سمین کے اسکا فاعل بقا مفعول بہ فعل ضمیر فاعل اور مفعول ہوکر
ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (ملک دولت دنیا کا) بیان سے ملکر مضاف الیہ ہوا مضاف
ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل اپنے حال فاعل مفعول عالم اسم فاعل اور متعلق سے
ملکر جملہ فعلیہ ہوا (شروع حکایت) جہان اے پسر ملک جاوید نیست ، زدنیا وفاداری امید نیست
(ترکیب) اے پسر [illegible] سے ملکر قائم [illegible] کے ہوا جہان [illegible] ملکر جاوید
بترکیب توصیفی خبر نیست کلمہ ربط کا سابق مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ معطوف ہوا واسطے عدم کے محذوف
نیست فعل ناقص امید وفاداری بترکیب اضافی اسکا اسم ثابت خبر محذوف زدنیا جار مجرور
متعلق خبر کے فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (بیان) ملک جاوید
معطوف کی) یہ جملہ معللہ ہوکر پھر معطوف ہوا۔ نہ بر باد رفتے سحرگاہ وشام + سر پیر سلیمان علیہ السلام
(ترکیب) نون حرف نفی کا برائے استفہام انکاری رفتے فعل ماضی استمراری سر پیر سلیمان
علیہ السلام بترکیب اضافی فاعل سحرگاہ وشام معطوفین ملکر مفعول فیہ ہوا بر جار باد مجرور

سر ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول فیہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہو کر معطوف
علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف با خرندیدی کہ بر باد رفت + خنک آنکہ باد انش داد رفت (ترجمہ کیا)
ندیدی فعل با فاعل منفی (این امر) محذوف مبین کہ بیانیہ رفت فعل ماضی اسمین ضمیر فاعل کی
راجع طرف تخت سلیمان کے اسکا فاعل بر باد بمعنے رائیگان مفعول مطلق۔ فعل ضمیر فاعل اور
مفعول مطلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا (این امر مبین کا) مبین بیان سے ملکر مفعول بہ
ہوا ندیدی فعل کا با آخر کار جار مجرور متعلق فعل کے فعل با فاعل مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ
ہو کر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف آنکہ اسم موصول مع کہ صلہ کے رفت فعل ماضی اسمین
ضمیر مستتر فاعل کے راجع طرف موصول کے اسکا فاعل با جار دانش و واو معطوفین ملکر مجرور
ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر صلہ ہوا۔ موصول
صلہ سے ملکر مبتدا ہوا۔ خنک بمعنے بسیار خوش خبر است کلمۂ ربط کا محذوف مبتدا خبر سے ملکر جملہ
اسمیہ ہو کر علت ہوئی (با خر ندیدی الخ کے) پھر جملہ معللہ ہو کر معطوف ہوا (نہ بر باد رفتی الخ پر)
پھر جملہ معطوفہ ہو کر معطوف و معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف کے زین میان گوئے دولت
ربود + کہ در بندآسایش خلق بود (ترکیب) کے اسم موصول کہ صلہ کا بود فعل ناقص
اسمین ضمیر راجع طرف موصول کے اسکا اسم معروف خبر محذوف در جار بند مضاف آسایش
خلق بترکیب اضافی مضاف الیہ و مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا فعل
ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر صلہ ہوا موصول صلہ سے ملکر مبتدا ہوا۔ ربود
فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف مبتدا کی اسکا فاعل گوئے دولت بترکیب اضافی
مفعول بہ زین میان بمعنے از اہل دنیا از جار اہل دنیا مرکب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل
کے متعلق ہوا فعل فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر خبر ہوئی۔ مبتدا خبر سے
ملکر جملہ اسمیہ ہو کر معلول ہوا۔ کہ علت کا محذوف (شعر) بکار آمد آنہا کہ بر داشتند + نہ گرد
آوریدند و بگذاشتند۔ (ترکیب) آمد فعل ماضی لازم انہا بمعنے افعال نیک مبین کہ بیانیہ
بر داشتند بمعنے بردند فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف مردم کے اسکا فاعل
فعل ضمیر فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا (انہا مبین کا) مبین بیان سے ملکر فاعل ہوا

آمد کا بکار رجا مجرور ملکر متعلق فعل کے ہوا۔ فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ نون حرف نفی کا۔ اصفات مضرع دوم (بکار افشان تپاند پنجہ گرد آورید ند آنرا و بگذاشتند (ترکیب) آمد فعل ماضی لازم نون نفی کا اسپر داخل آنچہ اسم موصول گرد آورید ند بمعنے جمع نمودند یا فراہم کردند۔ فعل ماضی مرکب اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف مردم کی اسکا فاعل آنرا ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف موصول کے۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ بگذاشتند آنرا ترکیب سابقہ جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا۔ معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر صلہ ہوا۔ موصول صلہ سے ملکر فاعل ہوا بنا مد فعل کا با جار کاف مضاف ایشان ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف مردم کی مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (بکار آمد آنہا الخ پر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر علت ہوئی (کسے زین میان گوے دولت ربود الخ پر) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (نہ برباد رفتے الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر علت ہوئی (جہان ملک جاوید نیست الخ پر) پھر جملہ معللہ ہوکر جواب ہوا (اے پسر نداکا) ندا جواب سے ملکر جملہ ندائیہ ہوا) تمام شد حکایت سی ویکم) (حکایت سی و دوم در تغیر روزگار و انتقال دولت نوشتہ مے شود) (ترکیب) نوشتہ مے شود فعل حال مجہول حکایت سے دوم ترکیب توصیفی مفعول بالم لیسم فاعلہ اسکا در جار بیان محذوف و مضاف تغیر روزگار بترکیب اضافی معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ انتقال دولت بترکیب اضافی معطوف۔ معطوفین ملکر مضاف الیہ ہوا۔ مضافین ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل مجہول مفعول بالم لیسم فاعلہ اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوا۔ شنیدم کہ در عصر میر اجل۔ سپہ تاخت بر روزگار ش اجل (ترکیب) شنیدم فعل با فاعل (این سخن) محذوف و مبین کہ بیانیہ بود فعل ناقص محذوف میر مخفف امیر کا اجل بتشدید لام بمعنے بندگر است و فارسیان بتخفیف استعمال میکنند) مر بترکیب توصیفی اسکا اسم بادشاہ خبر محذوف در عصر جار مجرور متعلق خبر کے فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف تاخت فعل ماضی اجل بمعنے موت فاعل سپہ مفعول بہ بر جار روزگار مضاف

ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف میر اجل کے مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف (شعر) جمالش برفت از رخ دلفروز + چو خورزرد شد پس نماند زروز (ترکیب) رفت فعل جمال فاعل آز جار رخ موصوف دلفروز صفت سے ملکر مضاف ہوا ش ضمیر مضاف کی راجع طرف بادشاہ۔ با۔ میر اجل کے۔ مضافین ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف (مصرع دوم مقولہ شیخ بطریق تمثیل) (ترکیب) چو حرف شرط کا شد فعل ناقص خور اسکا اسم زرد خبر۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ پس جزائیہ نماند فعل ناقص منفی چیزی مضاف محذوف آز یا نیہ اضافی روز مضاف الیہ۔ مضافین ملکر اسم ہوا باقی خبر محذوف فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ منفیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر علت ہوئی معلول علت سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر یا پہلا مصرع ممثل لہ اور یہ تمثیل ہوئی ممثل تمثیل سے ملکر جملہ تمثیلیہ ہوکر علت ہوئی (بیت تا خت بہ روزگار ش اجل کے) پہر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (در مصر میر اجل پر) پہر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا + گر نیدند فرزانگان دست فوت + کہ در طب ندیدند دارو ئے موت مقولہ شیخ بطور جملہ معترضہ۔ (ترکیب) گر نیدند فعل ماضی فرزانگان فاعل دست فوت بترکیب اضافی مفعول بہ فعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا مقدم ہوئی۔ ہر گاہ ظرف زمان متضمن معنے شرط محذوف ندیدند فعل اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف فرزانگان کے ایکا فاعل دارو ئے موت بترکیب اضافی مفعول بہ در طب جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط موخر ہوئی۔ شرط موخر جزائے مقدم سے ملکر جملہ فعلیہ ہوا یا پہلا مصرع معلول اور دوسرا علت ہوکر جملہ معللہ معترضہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ ہمہ نخت دلکے پذیرد زوال۔ بجز ملک فرماندہ لایزال (ترکیب) مقولہ شیخ۔ واو عاطفہ محذوف پذیرد فعل مضارع نخت دلکے معطوفین ملکر موکد ہوا ہمہ کلمہ تاکید برائے شمول افراد۔ موکد تاکید سے ملکر مستثنےٰ منہ ہوا بجز حرف استثنا کا ملک مضاف فرماندۂ لایزال ترکیب توصیفی مضاف الیہ مضافین ملکر مستثنےٰ ہوا مستثنےٰ منہ

میبنے سے ملکر فاعل ہوا زوال مفعول بہ۔ فعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (گر زید ندفرزانگان الخ پر) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ معترضہ ہوا +

چو نزدیک شد روزِ عمرش بشب + شنیدم کہ میگفت در زیر لب + کہ دیر است چون من عزیزی نبود +
چو حاصل ہمین بود چیزے نبود + ہمان گرد کردم نخورد م برش + برفتم چو بیچارگان از سرش +

(ترکیب) چو حرف شرط کاشد فعل ناقص روز مضاف عمر مضاف الیہ سے ملکر پھر مضاف ہوا ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف میر اجل کے مضافین ملکر اسم ہوا نزدیک خبر با جار شب مضاف اجل مضاف الیہ محذوف سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر خبر نزدیک کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط ہوی شنیدم فعل با فاعل (این سخن) محذوف و ہمین کہ بیانیہ میگفت فعل ماضی ناتمام ہمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف میر اجل کے اسکا فاعل (این سخن) محذوف و ہمین کہ بیانیہ ہو فعل ناقص عزیزے بیائے تنکیر مشبہ ہو کر اسم ہوا چون حرف تشبیہ کا جار مشبہ بہ مجرور جار مجرور ملکر مع دیر مضاف مجرور کے ہر دو خبر محذوف اجل کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ محذوف چو حرف شرط کا بود فعل ناقص ہمین اسم اشارہ مضاف الیہ محذوف سے ملکر اسم ہوا حاصل مبنے اخبر کا بترکیب اضافی خبر ہوی فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر فعل شرط ہوا نبود فعل ناقص منفی چیزے بیائے تنکیر اسکا اسم حاصل خبر محذوف فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر جزا ہوی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہو کر معطوف ہوا (در مصر چون من عزیزے نبود) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہو کر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف کردم کردم بمعنے جمع نمودم فعل مرکب با فاعل جہان مفعول بہ فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ مستدرکہ بالفتح ہو کر معطوف علیہ ہوا لیکن حرف استدراک کا مفید عطف محذوف نخورد م فعل با فاعل منفی برمضاف بمعنے ثمرہ مضاف الیہ کی راجع جہان کے مضافین ملکر مفعول بہ ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ مستدرکہ بالکسر ہو کر معطوف ہوا (جہان گرد کردم) پر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ مستدراکیہ ہو کر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ برفتم فعل با فاعل اسمین ضمیر فاعل کی مشبہ بچو حرف تشبیہ کا چار مبنے مثل کے مضاف بیچارگان مبنے بد مضاف الیہ مضافین ملکر مجرور ہوا بار مجرور ملکر مع دوسرے

جار مجرور یعنی دسترش کے فعل کے متعلق ہوا و مرجع ضمیر ش جہان ہے فعل با فاعل متعلقات سمیت
ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (جہان گرد و کردم) پر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف ہوا (در
مصرعہ من و لیخ یہ) پھر جملہ عاطفہ ہوکر بیان ہوا (این سخن مبین دوم کا) مبین بیان ہے ملکر مقولہ ہوا سیکسفت جملہ کا فعل
فاعل اور مقولہ سمیت ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این سخن مبین اول کا) مبین بیان ہے ملکر مفعول بہ ہوا شنید فعل
با فاعل کا فعل با فاعل مفعول بہ سمیت ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوی (خود دیکت شد و نشنید شب) کی پھر خبر خبر آخر ملکر جملہ طیبہ
معطوفہ ہوا (در سر میرا جل پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان ہے ملکر مفعول بہ ہوا شنید فعل با فاعل
فعل با فاعل مفعول بہ سمیت ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوا + پسندیدہ راے کہ بخشید و خورد + جہان از
پے خویشتن گرد کرد + دران کوشش تا ہا تو ماند مقیم + کہ ہرچہ از تو ماند در ریغت و بیم (مقولہ شیخ
(ترکیب) پسندیدہ راے مرکب توصیفی مبین کہ بیانیہ بخشید فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل
کی۔ ج طرف مبین کے اسکا فاعل فعل ضمیر فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ و او عاطفہ خورد
فعل اپنے ضمیر مستتر فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر بیان ہوا (مبین
بیان سے ملکر مبتدا ہوا گرد کرد بمعنے جمع نمود فعل مرکب ماضی از مصدر غیر وضعی اسمین ضمیر مستتر
فاعل کی راجع طرف مبتدا کے اسکا فاعل جہان مفعول بہ از جار زاید بے جار یا علامت مفعول لہ کی
خویشتن ضمیر مضاف الیہ کی مفعول لہ یا مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا یا مفعول لہ فعل کا ہوا۔
فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ ولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوی۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف
حرف عطف کا محذوف۔ کوشش فعل با فاعل در جا آن اسم اشارہ بخشیدن و خوردن معطوفین
محذوف و مشار الیہ سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل متعلق سے
ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ تا حرف علت کا ماند فعل مضارع ناقص اسمین ضمیر مستتر فاعل کی
راجع طرف بخشیدن و خوردن کے اسکا اسم مقیم خبر با جار تو ضمیر مضاف الیہ کی مجرور جار مجرور ملکر خبر
کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت و معلول ہوا۔ کہ علت کا ہر چہ
اسم موصول ماند فعل ناقص اسمین ضمیر مستتر راجع طرف موصول کے اسکا اسم ثابت باقی خبر محذوف
از تو جار مجرور متعلق خبر کے۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا موصول صلہ سمیت ملکر
مبتدا ہوا۔ او ضمیر فاعل کی محذوف مبتدا اور ریغ و بیم معطوفین ملکر خبر ہوی است کلمہ ربط کا۔ مبتدا

خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر خبر ہوئی مبتدا اول کی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی (تا ہا تو مانند مقیم) کی پھر جملہ معللہ ہوکر علت ہوئی (درین کوشش کی) پھر جملہ معللہ ہوکر علت ہوئی (بینداز راہ کوشش کی) پھر معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف + کند خواجہ بر بستر جانگداز + یکے دست کوتاہ دیگر دراز + دراندم ترا مے نماید بدست + کہ دہشت زباں گفتن نہ یابد + کہ دستے بجود کرم کن دراز + دگر دست کوتاہ کن از ظلم و آز + کنوں بنگر و شت خارے مکن + دگر کے برآری تو دست از کفن + بتا بد بسے ماہ و پروین ہر + کہ سر پہ نداری زبالین گور + (ترکیب) کند فعل مضارع خواجہ فاعل (یکے دست دیگر دست کوتاہ دراز) بلفظ نشر مرتب مفعول ثانی ہوا اور ترکیب اسکی یہ ہے یکے اسم عدد دست معدود ہے ملکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ دیگر دست بقلب سنافت دست دیگر دو ترکیب توصیفی معطوف معطوفین ملکر مفعول آ ہوا کوتاہ دراز معطوفین ملکر مفعول ثانی ہوا بر جا بستہ جانگداز (مراد از بستر مرگ است) ہر ترکیب توصیفی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول بہ و ثانی متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت و معلول ہوا حرف علت کا محذوف ہے نماید یعنے اشارہ بیکند فعل حال ایں ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف خواجہ کے اسکا فاعل ترا ضمیر مخاطب مفعول بہ کی ایں اسم اشارہ محذوف لفظ اشارہ اشارہ بیکند کا مشار الیہ اسم اشارہ ہشار الیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ کن فعل با فاعل دستے بیاے وحدت مفعول بہ دراز مفعول ثانی با جار مجرور کرم معطوفین ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ و ثانی متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف کن فعل با فاعل دگر دست بقلب اضافت و ترکیب توصیفی مفعول اول کوتاہ مفعول ثانی از جار ظلم و آز (یعنے حرص) معطوفین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل با فاعل مفعولات و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (دستے بجود کرم کن دراز) پہ معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معلول ہوا۔ کہ علت کا محذوف تو ضمیر مخاطب کی مبین کہ بیانیہ دست یعنے قدرت مبتدا حاصل یا۔ ثابت خبر محذوف۔ کنوں ظرف زمان (یعنے درین وقت) جار مجرور متعلق خبر کے است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ

ہو کر بیان ہوا (ترا۔ یا تو مبین) کا مبین بیان سے ملکر مبتدا ہوا خارے لیکن (یعنے رنج کسے دور کن و راحت رسان) جملہ فعلیہ ہو کر خبر ہوئی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر علت و معلول ہوا حرف علت کا محذوف برآرہی فعل با فاعل تو تاکید فاعل وست مفعول بہ دگر صفت بار موصوف محذوف کی و بترکیب توصیفی مفعول مطلق برائے شمار ہوا کے اسم استفہام انکاری مفعول فیہ از کفن جار مجرور متعلق فعل کے فعل با فاعل مفعولات و متعلق سے ملکر فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف بتا بد فعل مضارع ماہ و پردین و ہور معطوفین ملکر فاعل ہوا کسے صفت مدت موصوف محذوف کی موصوف صفت سے ملکر یا بتقدیر یا حرف جار مفعول مطلق ہوا۔ یا متعلق فعل ہوا (در حالیکہ) محذوف در جار حالے بیائے موصولہ مبین کہ بیانیہ بر ندارہی (یعنے نتوانی برداشتن) فعل با فاعل سر مفعول بہ ز جار بالین گو بترکیب اضافی مجرور۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا (حالی مبین کا) مبین بیان سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر فعل تبا بد کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول مطلق و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (دگر کے برآرہی الخ کا) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہو کر علت ہوئی (کنوشت کہ دست اہمت خارے بکن کی) پھر جملہ معللہ ہو کر پھر علت ہوئی (دستے بجود و کرم کن الخ کی) پھر جملہ معللہ ہو کر بیان ہوا (این اشارہ مبین کا) مبین بیان سے ملکر مفعول ثانی ہوا فعل نمایدکا (یا اشارہ مے کند کا) در جار آن دم اسم اشارہ مع مشارالیہ کے مجرور جار مجرور ملکر مع بدست جار مجرور کے فعل کے متعلق ہوا فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ ثانی و متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر علت و معلول ہوا کہ علت کا بہ بست فعل ماضی و ہشت فاعل زبان مضاف شش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف خواجہ کے مضافین ملکر مفعول بہ ہوا ز گفتن جار مجرور متعلق فعل کے فعل فاعل اور مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر علت ہوئی۔ (در اندم تراسے نماید الخ کی) پھر جملہ معللہ ہو کر علت ہوئی (کند خواجہ بر بستر جانگداز الخ کی) پھر جملہ معللہ ہو کر علت ہوئی (پسندیدہ۔ اے کہ بخشید و خورد الخ کی) پھر معلول علت سے

ملکر جملہ معللہ ہوا (حکایت سی وسوم قتل ارسلان بادانشمند نوشتہ مے شود) (ترکیب) نوشتہ مے شود فعل حال مجہول محذوف حکایت سی وسوم مبتدا ترکیب توصیفی مضاف قتل ارسلان مضاف الیہ۔ مضافین ملکر مفعول بالم یسم فاعلہ ہوا باجار دانشمند مجرور سے ملکر متعلق مفعول بالم یسم فاعل کے ہوا۔ فعل مجہول مفعول بالم یسم فاعلہ اور اسکے متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوا۔ قتل ارسلان قلعہ سخت داشت + کہ گردن بالوند بہ فراشت + نہ اندیشہ از کس نہ حاجت بہیچ + چو زلف عروسان رہش پیچ پیچ + چنان تاز افتادہ در رونمۂ + کہ در راجو روی بشق بیضۂ (ترکیب) داشت بمعنے میداشت فعل ماضی ناتمام قتل ارسلان فاعل چنان اسم اشارہ محذوف قلعۂ سخت ترکیب توصیفی مشار الیہ۔ اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ بہ میفراشت بمعنے بلند ے کرد فعل ماضی استمراری اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف قلعہ کے گردن مفعول بہ باء بمعنے بمقابل باجار مقابل مضاف الوند مضاف الیہ سے ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ خبریہ ہوکر معطوف علیہ واو عاطفہ محذوف نون حرف نفی متعلق فعل محذوف داشت کی یہ فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف قلعہ کے اسکا فاعل اندیشہ معطوف علیہ نون حرف نفی کا مفید معنے عطف حاجت معطوف یا مضاف بہیچ شے مضاف الیہ سے ملکر یا معطوفین ملکر مفعول بہ ہوا (مداشت اندیشہ و حاجت از کس و ہیچ شے) بلفظہ نثر مرتب از جار کس مجرور مع دوسرے جار مجرور ات یعنے باہیچ شے از آلات جنگ کے فعل کے متعلق ہوا۔ ترکیب اسکی باجار ہیچ کلمہ حصر برائے شمول افراد شے محذوف مخصوص ملکر مجرور ہوا از جار آلات جنگ بترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر مع پہلے جار مجرورات کے فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ منفیہ ہوکر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف بود فعل ناقص محذوف رہش ترکیب اضافی مشبہ ہوکر اسم ہوا پیچ پیچ بمعنے پیچدار بسیار خبر جو حرف تشبیہ کا جار زلف عروسان مشبہ بہ مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر متعلق خبر پیچدار بسیار کے ہوا فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (نہ اندیشہ از کس نہ حاجت بہیچ) کی یہ جملہ معللہ ہوکر معطوف و

معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف اصالت شعر (در ردصہ چنان خوشنما واقع شدہ بود
کہ دربیق لاجوردی بیضہ سفید خوشنما واقع میشود (ترکیب) واقع شدہ بود فعل ناقص مرکب
از مصدر واقع شدن آمین ضمیر جو راجع ہی طرف قلعہ کی اُسکا اسم چنان اسم اشارہ خوشنما
شاریہ سی ملکر مشل ہوکر مبین ہوا کہ برای بیان۔ واقع میشود فعل ناقص مرکب بیضہ سفید بتر کیب توصیفی اسکا اسم
خوشنما جو در جار طبق لاجورد بترکیب توصیفی مجرور جار مجرور ملکر فعل ناقص کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر اور متعلق سے
ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوکر مشال ہوئی (مشل ایں مبین) مشال سی ملکر خبر ہوئی فعل ناقص کب کی در جار روضہ
مجرور جار مجرور سے ملکر (چنان خوشنما) خبر کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف
ہوا (نہ اندیشہ از کس الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (گردن لوند پر مے فراپر)
پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر مشال ہوا (چنان قلعۂ سخت مبین کا مبین یا سے ملکر مفعول پہلا فعل سکا
فعل فاعل اور مفعول بہ سی ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف

شنیدم کہ مردے مبارک حضور + بنزدیک شاہ آمد از رہ دور + حقایق شناسے جہاندیدہ را
ہنرمند آفاق گردیدہ + بزرگے زبان آورے کاردان + حکیم سخن گوئے بسیاردان
(ترکیب) شنیدم فعل باواو فاعل (ایں سخن) محذوف کہ بیانیہ آمد فعل لازم مردے بیائے
وحدت مبین کہ بیانیہ بود فعل ناقص محذوف اسمین او ضمیر مستتر راجع طرف مبین کے
اسکا اسم مبارک حضور معطوف علیہ واو عاطفہ محذوف حقایق شناسے بیائے وحدت
معطوف ومعطوف علیہ واو عاطفہ محذوف جہان دیدہ بیائے وحدت معطوف
ملکر معطوف ومعطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف ہنرمندے بیائے وحدت یعنے عالم
معطوف علیہ واو عاطفہ آفاق گردیدہ بیائے وحدت معطوف معطوفین ملکر معطوف ہوا
(حقایق شناسے الخ پر) معطوفین ملکر معطوف ومعطوف علیہ ہوا واو عاطفہ بزرگے بیائے
وحدت موصوف زبان آورے بیائے وحدت معطوف علیہ واو عاطفہ کاردان معطوف
معطوفین ملکر صفت ہوئی بزرگے موصوف کی موصوف صفت سی ملکر معطوف ومعطوف علیہ
ہوا واو عاطفہ حکیم موصوف سخن گوئی معطوف علیہ واو عاطفہ بسیاردان معطوف معطوفین
ملکر صفت سی ملکر معطوف ہوا (بزرگے زبان آورے الخ پر) پھر معطوفین ملکر معطوف ہوا (حقایق

ہوئی موصوف صفت

شناسے (الخ پیر) پیر معطوفین ملکر معطوف ہوا مبارک حضور پر پیر معطوفین ملکر خبر ہوئی بود فعل ناقص کی فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا مردی مبہمین کا مبہمین بیان سے ملکر فاعل ہوا آمد فعل کا۔ نزد یک شاہ جار مجرور مع ازراہ دور جار مجرور کے فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف قول گفت چندین کہ گردیدہ + چنین جائے محکم کجا دیدہ (ترکیب) گفت فعل قول فاعل چندین مبہمین کہ بیانیہ گردیدہ فعل ماضی قریب با فاعل جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا مبہمین بیان سے ملکر مبتدا ہوا۔ دیدہ فعل ماضی قریب با فاعل چنین اسم اشارہ جائے محکم ترکیب توصیفی مشارالیہ اسم اشارہ مشارالیہ سے ملکر مفعول بہ ہوا کہ بمعنے استفہام استجاری جا ظرف مکان مفعول فیہ۔ فعل با فاعل مفعول بہ و فیہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر مقولہ ہوا گفت کا فعل گفت فاعل اور مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف

بخندید کاین قلعہ خرم است + ولیکن نہ پندارش محکم است + نہ پیش از تو گردن کشان داشتند
دمے چند بود و بگذاشتند + نہ بعد از تو شاہان دیگر بہند + درخت امید ترا بر خورند +
ز دوران ملک پدر یاد کن + دل از بند اندیشہ آزاد کن + چنان روزگارش بمکنے نشاند
کہ بر یک پسر شش تصرف نماند + (ترکیب) بخندید فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف مروے مبارک یعنے عارف اسکا فاعل فعل ضمیر فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (قول گفت الخ مطول کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا (گفت این سخن) محذوف واو عاطفہ گفت فعل اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف عارف کی این سخن مبہمین کہ بیانیہ این قلعہ اسم اشارہ مشارالیہ سے ملکر مبتدا ہوا خرم خبر است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ لیکن حرف استدراک کا نہ پندارم فعل با فاعل منفی ش ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف قلعہ کے مبہمین کہ بیانیہ سے او ضمیر فاعل کی محذوف و مبتدا محکم خبر است کلمہ ربط مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر بیان ہوا مبہمین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا پندارم فعل با فاعل کا فعل با فاعل ضمیر مفعول بہ سے ملکر جملہ

فعلیہ مشتمل کر معطوف ہوا (این قطعہ خرم است) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہو کر معلول ہوا حرف علت کا محذوف نون حرف نفی کا برائے استفہام انکاری یعنے اثبات فعل اشتند فعل ماضی گردن کشان یعنے بادشاہان فاعل از جار پیش تو بترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ بودند یعنے ماندند فعل ناقص اسمین ضمیر راجع طرف گردن کشان کے اسکا اسم دمے چند یعنے اندک مدت خبر فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ بگذاشتند فعل اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف بادشاہان کے اسکا فاعل فعل ضمیر فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (دمے چند بودند الخ) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہو کر معطوف ہوا (نہ پیش از تو گردن کشان الخ پر) معطوفین ملکر معطوف علیہ ہوا نون حرف نفی کا مفید عطف بر ندفعل مضارع شاہان دیگر بترکیب توصیفی فاعل از بعد تو بترکیب اضافی جار مجرور متعلق فعل کے یفعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف خورند فعل مضارع اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف شاہان دیگر کے بر یعنے ثمرہ مفعول بہ را یعنے از جار درخت امید تو (کہ مراد قلعہ سی ہی) بترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (نہ بعد از تو شاہان دیگر بر ثمرہ الخ پر) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہو کر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف یا دکن فعل مرکب با فاعل دوران (یعنے ایام حکومت) معطوف واو عاطفہ ملک پدر بترکیب اضافی معطوف معطوفین مفعول بہ ہوا از یعنے را علامت اسکی یا از جار معطوفین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ یا متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا۔ و عاطفہ آزاد کن فعل مرکب با فاعل و مفعول بہ از جار بندانديشہ بترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (زدوران ملک پدر یاد کن پر) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہو کر معلول ہوا (حرف علت کا محذوف نشاید فعل ماضی رہ رنگا رفاعل ش ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف (پدر تزلزل استقلال

یعنے الپ ارسلان کے) بکنج بیائے وحدت جار مجرور متعلق فضل کے (و مراد از قبر) چنان
اسم اشارہ طور مشار الیہ محذوف سے ملکر مبین ہوا گر بیانیہ شما ند فعل ماضی منفی تصرف یعنے
دست اندازی فاعل ش ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف الپ ارسلان کے بر جار یک اسم عدد
پیشیز یعنے فلس معدود سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر فعل فاعل اور ضمیر مفعول بہ متعلق
سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا مبین بیان سے ملکر مفعول مطلق برائے وضع ہوا فضل
شما ند فاعل اور مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر علت ہوئی (ز دوران ملک پدر
الخ کی) پھر جملہ معللہ ہو کر پھر علت ہوئی (نہ بعد از تو شاہان دیگر برند الخ کی) پھر جملہ معللہ
ہو کر معطوف ہوا (نہ پیش از تو گردن کشان داشتند الخ پر) پھر معطوفہ ہو کر علت ہوئی
(این قلعہ خرم است الخ کی) پھر جملہ معللہ ہو کر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف۔ چو
نومید ماند از ہمہ چیز و کس + امیدش بفضل خدا ماند و بس (ترکیب) چو حرف شرط کا ماند
فعل ماضی یعنے مضارع اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف انسان کی نومید مفعول مطلق
از جار چیز و کس معطوفین ملکر موکد ہوا ہمہ تاکید برائے شمول افراد۔ موکد تاکید سے ملکر مجرور
ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول مطلق و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ
ہو کر فعل شرط ہوا ماند فعل ماضی یعنے مضارع امید فاعل ش ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف
انسان کے اسکا مفعول بہ با جار فضل خدا مجرور ترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل
کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا
واو عاطفہ بس یعنے (دیگر ہیچ) امیدش ماند) شما ند فعل مضارع ہیچ کلہ حصر برائے شمول افراد
امید محصور سے ملکر موصوف ہوا دیگر صفت سے ملکر فاعل ہوا ش ضمیر مفعول بہ کی راجع
طرف انسان کے فعل فاعل اور ضمیر مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ نفیہ ہو کر معطوف ہوا (امیدش
بفضل خدا ماند پر) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہو کر جزا ہوئی (چو نومید ماند الخ کی) شرط
جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہو کر معطوف ہوا (این قلعہ خرم است) پھر جملہ معطوفہ ہو کر بیان
ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سے ملکر مقولہ ہوا گفت کا۔ فعل ضمیر فاعل اور مقولہ سے
ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (قول گفت الخ پر) پھر معطوفین جملہ معطوف ہو کر معطوف ہوا

(مردے مبارک حضور) پھر جملہ عاطفہ ہو کر بیان ہوا (این سخن چنین گفت) مبین بیان سے مگر
مفعول بہ ہوا شنید م فعل با فاعل فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہو کر معطوف
ہوا (قتل ارسلان قلعۂ سخت داشت الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوا بر مردِ ہشیار
دنیا خس است + کہ ہر مدتی جائے دیگر کس است (مقولہ شیخ بسبیل وعظ) (ترکیب)
دنیا مبتدا خس خبر ہر بمعنے پیش مضاف مرد ہشیار بترکیب توصیفی مضاف الیہ مضاف الیہ
ملکر بتقدیر با حرف جار خبر کے متعلق ہوا است کا ربط کا۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ
ہو کر معطوف ہوا است فعل ناقص اسمین ضمیر راجع طرف دنیا کے اسکا اسم جائے مضاف
دیگر کس بترکیب توصیفی مضاف الیہ مضامین ملکر خبر ہوئی ہر کلمہ حصر برائے شمول
افراد مدتے بمعنے زمانہ بیائے زائد محصور کلمہ حصر محصور سے ملکر بتقدیر در حرف جار
خبر کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر علت ہوئی معلول علت سے
ملکر جملہ معللہ ہوا فقط (حکایت سی و چہارم) چنین گفت شوریدہ در عجم + بکہ برے کرا ہی
دارث ملک جم + اگر ملک بر جم بماند ہمی و نخبت + ترا چون میسر شد ے تاج و تخت + اگر
گنج قارون بدست آوری + نماند مگر آنچہ بخشی بری (ترکیب) گفت فعل ماضی شوریدہ
بیائے وحدت فاعل چنین اسم اشارہ سخن مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ اے حرف
ندا کا وارث ملک جم ترکیب اضافی منادے ندا منادے سے ملکر قائم مقام جملہ فعلیہ کے ہو
اگر حرف شرط کا بماندے فعل ماضی استمراری ملک و تخت معطوفین ملکر فاعل ہوا بر جم جار
مجرور متعلق فعل کے بماندے فعل ناقص ملک و تخت معطوفین ملکر اسکا اسم قائم خبر محذوف
بر جم جار مجرور متعلق خبر کے فعل ناقص اسم اور خبر و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط ہوئی
شدے فعل ناقص تاج و تخت معطوفین ملکر اسکا اسم میسر خبر ترا بمعنے برائے تو جار مجرور
متعلق فعل ناقص کے چون بمعنے چہ کونہ چہ اسم استفہام ممیز گونہ بمعنے طور تمیز سے ملکر
مفعول مطلق ہوا۔ یا کے ظرف زمان بہر تقدیر فعل ناقص اسم اور خبر ظرف و متعلق سے ملکر
جملہ فعلیہ ہو کر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف
اگر حرف شرط کا بدست آوری بمعنے حاصل کنی فعل مرکب با فاعل گنج قارون بترکیب اضافی مفعول

کے

یا۔ کنی فعل با فاعل گنج قارون مفعول اول حاصل مفعول ثانی۔ فعل با فاعل مفعولات سہ ملکہ جملہ فعلیہ ہو کر شرط ہوئی۔ نماند فعل ناقص منفی ہیچ شے باقی با تو محذوف ہیچ کلمہ حصر برائے شمول افراد شے محصور سے ملکہ اسم ہوا باقی خبر با تو جار مجرور متعلق خبر فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکہ جملہ فعلیہ ہو کر مستدرکہ بالفتح ہوا مگر بعضے لیکن حرف استدراک آنچہ اسم موصول بخشی فعل با فاعل آنرا ضمیر مفعول بہ کی مع علامت کے محذوف راجع طرف موصول کے۔ فعل با فاعل ضمیر مفعول بہ سے ملکہ جملہ فعلیہ ہو کر صلہ ہوا موصول صلہ سے ملکہ مبتدا ہوا۔ بری فعل با فاعل آنرا ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف مبتدا کے محذوف فعل با فاعل ضمیر مفعول بہ سے ملکہ جملہ فعلیہ ہو کر خبر ہوئی۔ مبتدا خبر سے ملکہ جملہ اسمیہ ہو کر مستدرکہ بالکسر ہوا مستدرکہ بالفتح و الکسر ملکہ جملہ استدراکیہ ہو کر جزا ہوئی (اگر گنج قارون الخ شرط کی) شرط جزا سے ملکہ جملہ شرطیہ ہو کر معطوف ہوا (اگر ملک بر جم بماند الخ پر) معطوفین ملکہ جملہ معطوفہ ہو کر جواب ہوا (اے وارث ملک جم ندا کا) ندا جواب سے ملکہ جملہ ندائیہ ہو کر بیان ہوا (چنین سخن مبین کا) مبین بیان سے ملکہ مقولہ ہوا گفت فعل کا و جم جار مجرور سے بسر ہی جار مجرور فعل کو متعلق ہوا۔ گفت فعل فاعل اور مقولہ اور متعلقات سے ملکہ جملہ فعلیہ خبریہ ہوا (حکایت سی و پنجم) چو اپرسلان جان بجان بخش داد + پسر تاج شاہی بسر بر نہاد (ترکیب) چو حرف شرط کا داد فعل ماضی اپرسلان فاعل جہان مفعول بہ با جار جان بخش سم فاعل سماعی مجرور سے ملکہ فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول و متعلق سے ملکہ جملہ فعلیہ ہو کر شرط ہوئی۔ نہاد فعل ماضی پسر فاعل تاج شاہی ترکیب اضافی مفعول بہ با بجائے بر جار سر مجرور سے ملکہ فعل کے متعلق ہوا بر زائد۔ فعل فاعل اور مفعول بہ و متعلق ملکہ جملہ فعلیہ ہو کر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکہ جملہ شرطیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا بتربت سپرد و نگذاز تاج گاہ + نہ جائے نشستن نہ آماج گاہ (ترکیب) واو عاطفہ محذوف سپرد فعل ماضی آمین ضمیر فاعل کی راجع مردم کے اسکا فاعل ش ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف اپرسلان کے با جار تربت (بمعنے قبر) مبین کہ بیانیہ (نہ جائے نشستن نہ آماج گاہ دران ثابت بود (ترکیب) ارنون اول برائے نفی داخل بر فعل بود) بود فعل ناقص جائے نشستن ترکیب اضافی معطوف علیہ نون دوم مفید عطف آماج گاہ۔ معطوف معطوف علیہ

ملکر اسکا اسم ہوا ثابت خبر محذوف دران جار مجرور متعلق خبر کے۔ فعل ناقص اسم اور خبر
و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا۔ مبین بیان سے ملکر مجرور ہوا یا جار مجرور سے
ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ پس فعل سپرد ند ضمیر فاعل اور مفعول بہ اور ہرد و متعلقات سے
ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (چو الپ ارسلان الخ پر) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معلول
ہوا چنین گفت دیوانہ ہوشیار + چو دید ش بسر روز دیگر سوار + نہ ہے ملک دوران سر
در نشیب + پدر رفت و پائے بسر در رکیب (ترکیب) حرف علت کا محذوف گفت فعل
دیوانہ ذو الحال ہوشیار حال سے ملکر فاعل ہوا چنین اسم اشارہ سخن مشار الیہ محذوف سے
ملکر مبین کہ بیانیہ ملک معطوف علیہ واو عاطفہ دوران موصوف سر در نشیب صفت سے
ملکر معطوف ہوا معطوفین ملکر مبتدا ہوا۔ زہے بمعنے عجب خبر است کلمہ ربط کا محذوف
مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معلول ہوا۔ کہ علت کا محذوف رفت فعل پدر فاعل سے
ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ پائے بسر بترکیب اضافی مبتدا۔ ثابت خبر محذوف
در رکیب در جار رکیب اما لہ رکاب مجرور سے ملکر خبر کے متعلق ہوا۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ
اسمیہ ہوکر معطوف ہوا (پدر رفت پر) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر علت ہوئی (زہے
ملک و دوران الخ پر) پھر جملہ معللہ ہوکر بیان ہوا (چنین سخن مبین کا) مبین بیان ہے
ملکر مقولہ ہوا گفت کا فعل فاعل اور مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا مقدم ہوئی۔ چو حرف
شرط کا دید فعل اسمین ضمیر او مستتر فاعل کی راجع طرف دیوانہ ہوشیار کے اسکا فاعل بسر مضاف
ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف الپ ارسلان کے مضافین ملکر ذو الحال ہوا سوار حال ذو الحال
حال سے ملکر مفعول بہ ہوا روز دیگر بترکیب توصیفی مفعول فیہ ظرف زمان فعل ضمیر فاعل
اور مفعول بہ و فیہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوا خبر ہوئی۔ شرط موخر جزائے مقدم سے ملکر
جملہ شرطیہ ہوکر علت ہوئی (چو الپ ارسلان جان بجان بخش داد الخ معلول کی) پھر جملہ معللہ
ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ چنین است گردیدن روزگار + سبک سیر بد عہد ناپائیدار + چو دیر
روزے برآورد عہد + جوان دولتے سر برآورد زہد + مقولہ شیخ بطریق وعظ (ترکیب)
واو عاطفہ محذوف گردیدن مصدر مضاف روزگار موصوف سبک سیر صفت مرکب

مرکب سے معطوف علیہ بدعہد و ناپائیدار او صاف مرکب (معطوفین ملکر معطوف ہوا
معطوف علیہ معطوف سے ملکر ہر سہ صفات صفت روزگار موصوف کی ہو کر بترکیب توصیفی
مضاف الیہ ہوا۔ مضافین ملکر مبتدا ہوا چنین اسم اشارہ طور مشار الیہ محذوف سے ملکر
مبین ہوا کہ بیانیہ محذوف چو حرف شرط کاسر آورد عہد یعنے ایام زندگانی خود را آخر کرد
آخر کرد فعل مرکب ماضی یعنے تمام کرد دیر بنہ یعنے پیر فاعل ایام مضاف زندگانی خود
بترکیب اضافی مضاف الیہ مضافین ملکر مفعول بہ ہوا را علامت اسکی روزے بیائے
وحدت یا تنکیر ظرف زمان فعل فاعل اور مفعول بہ اور ظرف سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر فعل شرط ہوا
برآرد فعل مضارع جوان دولتے بیائے وحدت لفظ مرکب و فاعل سر مفعول بہ زہد
جار مجرور متعلق فعل کے فعل فاعل اور مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر جزا ہوئی شرط
جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہو کر معلول ہوا حرف علت کا محذوف۔ منہ بر جہان دل کہ بیگانہ ایست
چو مطرب کہ ہر روز در خانہ ایست ۔ نہ لایق بود عیش با دلبرے ۔ کہ ہر ہام و دش بود شورے
(ترکیب) منہ فعل با فاعل دل مفعول بہ بر جہان یعنے بر دولت جہان بر جار دولت جہان
ترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور مفعول بہ متعلق سے ملکر
جملہ فعلیہ ہو کر معلول ہوا کہ علت او ضمیر فاعل کی راجع طرف دولت جہان کی مبتدا محذوف
بیگانہ خبر بیائے وحدت۔ است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر علت ہوئی (منہ
بر جہان دل الخ کی) پھر جملہ معللہ تمثیل کا ہوا۔ چو حرف تمثیل کا یعنے مثل کے مضاف
مطرب مضاف الیہ سے ملکر مبین ہوا۔ کہ بیانیہ او ضمیر فاعل کی محذوف راجع طرف مطرب کے
مبتدا موجود خبر محذوف ہر روز کلمہ حصر محصور سے ملکر ظرف ہو کر خبر کے متعلق ہوا مع در خانہ دیگر
جار مجرور کے است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر بیان ہوا (مطرب مبین کا) مبین
بیان سے ملکر تمثیل یا مثال ہوئی۔ ممثل لہ مثال سے ملکر جملہ تمثیلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا۔
واو عاطفہ محذوف نون حرف نفی کا داخل فعل بود پر تبود فعل ناقص منفی عیش لکا اسم لایق خبر
با جار دلبرے مبین کر بیانیہ بود فعل ناقص شوہرے بیائے وحدت مضاف ش ضمیر مضاف الیہ
کی راجع طرف دلبرے کے مضافین ملکر موصوف ہوا دیگر صفت محذوف موصوف صفت سے

ملکر اسم ہوا ثابت یا موجود خبر محذوف ہر بادا کلمہ حصر محصور سے ملکر طرف ہو کر خبر کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا (دبرے کا) ہمین بیان سے ملکر مجرور ہوا با جار مجرور سے ملکر فعل ناقص کے متعلق ہوا فعل ناقص بنود اپنو اسم اور خبر و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معلول ہوا۔ نکوئی کن امسال چون دہ ترا ست + کہ سال دگر دو گیرد دہ خدا ست (ترکیب) حرف علت کا محذوف کن فعل با فاعل نکوئی مفعول بہ امسال بمعنے این سال اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مفعول فیہ ظرف زمان ہوا فعل با فاعل مفعول بہ دفیہ سو ملکر جملہ فعلیہ ہو کر جزا مقدم ہوئی چون حرف شرط کا وہ بمعنے ملک مبتدا ثابت خبر ترا بمعنی برائی تو جار مجرور متعلق خبر کے است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر شرط موخر ہوئی۔ شرط موخر جزاے مقدم سے ملکر جملہ شرطیہ ہو کر معلول ہوا کہ علت کا دیگرے بیاید تنکیر بمعنے شخص دیگر ترکیب توصیفی مبتدا وہ خدا بمعنے مالک ملک و ترکیب اضافی خبر سال دیگر ترکیب توصیفی ظرف متعلق خبر است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے جملہ اسمیہ ہو کر علت ہوئی (نکوئی کن الخ کی) پھر جملہ معللہ ہو کر علت ہوئی (نہ لایق بود عیش الخ کی) پھر جملہ معللہ ہو کر معطوف ہوا (منہ دل بر جہان الخ پر) پھر جملہ معطوفہ ہو کر علت ہوئی (چو دینے روزے الخ) کی پھر جملہ معللہ ہو کر بیان ہوا (چنین طور ہمین کا) ہمین بیان سے ملکر خبر ہوئی (گر دیدن روزگار سیک سیر بہ عہد نا پایدار مبتدا کی) است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر معطوف ہوا (چو سلان الخ پر) پھر معطوف فین ملکر جملہ معطوفہ ہوا فقط تمام شد حکایت

(حکایت سی و ششم پادشاہ ظالم کہ خراب شد بہ میگفت (ترکیب) نوشتہ مبتدو فعل حال مجہول محذوف حکایت سی و ششم ترکیب توصیفی مضاف پادشاہ ظالم بترکیب اضافی مضاف الیہ مضافین ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ میگفت فعل ماضی ناتمام اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف پادشاہ ظالم کے اسکا فاعل ملکر مفعول بہ را علامت اسکی بسخرہ جار مجرور متعلق فعل کے فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا۔ ہمین بیان سے ملکر مفعول بالم یسم فاعلہ ہوا۔ فعل مجہول مفعول بالم یسم فاعلہ سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوا (شروع حکایت) شنیدم کہ از پادشاہان غور + بیکے پادشاہ خبر گرفتے بزور + خزان زیر بار

گران بے علف + بروزد و مسکین شدند سے تلف (ترکیب) شنیدم فعل با فاعل (این سخن) محذوف دبین کہ بیانیہ گرفتے فعل ماضی استمراری یکے بادشہ اسم عدد سعد و دیگر مکر مضاف ہوا از بیانیہ اضافی بادشاہان غور بترکیب اضافی اسکا مضاف الیہ ہوا۔ مضاف مضاف الیہ سے مکر فاعل ہوا فعل گرفتے کا خبر مفعول بہ بزور جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے مکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف شدند سے فعل ناقص خران ذو الحال مسکین و بے علف معطوفین مکر حال ہوا ذو الحال حال سے مکر اسم ہوا تلف خبر زیر مضاف بارگران بترکیب توصیفی مضاف الیہ مضافین مکر بتقدیر با حرف جار مجرور ہوا جار مجرور مکر مع دوسرے جار مجرور یعنے بر و دو (کہ کنایہ مدت قلیل سے ہے) جار مجرور تلف خبر کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے مکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (از بادشاہان غور یکے بادشاہ خبر گرفتے بزور پیر) پھر معطوفین مکر جملہ معطوفہ ہو کر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سے مکر مفعول بہ ہوا شنیدم فعل با فاعل مفعول بہ سے مکر جملہ فعلیہ خبریہ ہو کر معطوف علیہ ہوا چو منعم کند سفلہ را روزگار

نہد دل تنگ درویش بار + چو بام بلندش بود خود پرست + کند بول و خاشاک بر بام پست

(ترکیب) (یہ دو شعر مقولہ شیخ بطور جملہ معترضہ) چو حرف شرط کا کند فعل روزگار فاعل سفلہ مفعول بہ را علامت اسکی منعم مفعول ثانی فعل فاعل اور مفعولات سے مکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط ہوئی نہد فعل مضارع اسمیں ضمیر فاعل کی مستتر راجع طرف سفلہ کے اسکا فاعل بار مفعول بہ بر جار دل تنگ بترکیب توصیفی مضاف درویش مضاف الیہ مضافین مکر مجرور ہوا جار مجرور مکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے مکر جملہ فعلیہ ہو کر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے مکر جملہ شرطیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف چو حرف شرط کا بود فعل ناقص نام مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف خود پرست کے بطور اضمار قبل الذکر کے۔ مضافین مکر اسکا اسم ہوا بلند خبر۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے مکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط ہوئی۔ کند فعل مضارع بمعنے اندازد کے خود پرست (بمعنے خود بین و متکبر) اسکا فاعل بول و خاشاک معطوفین مکر مفعول بہ ہوا۔ بر جار

بام پست ترکیب توصیفی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور مفعول بہ
متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوی (چو بام بلندش کے) شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ
ہوکر معطوف ہوا (جو شصم کند سفلہ را روزگار والخ پر) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ معترضہ
ہوا شنیدم کہ بارے بلزم شکار + برون رفت بیدار گر شہریار (ترکیب) شنیدم
فعل با فاعل (این سخن) محذوف مبین کہ بیانیہ رفت فعل شہریار بیدار گر ترکیب توصیفی
فاعل دن ظرف مکان مفعول فیہ بارے بیائے وحدت مفعول مطلق برائے حد د با جا رغزم
شکار بترکیب اضافی مفعول لہ ہوکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل
فاعل اور مفعولات و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف
نگاور بدنبال صیدے براند + شبش در گرفت از خشم دور راند (ترکیب) براند فعل
ماضی اسین ضمیر راجع طرف بیدار گر شہریار کی اسکا فاعل نگاور مفعول بہ (دمبعنے اسپ) با
جار دنبال صیدے بترکیب اضافی دیائے وحدت مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل
ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف
گرفت فعل ور زائد شب فاعل ش ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف مشہریار کے ذوالحال
ماند فعل ماضی ناقص اسین ضمیر راجع طرف بادشاہ کے اسکا اسم دور خبر از جار خشم (بمعنے
لشکر) مجرور سے ملکر خبر کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور مجرور و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر حال
ہوا ذوالحال حال سے ملکر مفعول بہ ہوا فعل فاعل اور مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف
ہوا نگاور بدنبال صیدے والخ پر) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف و معطوف
علیہ ہوا بہ تنہائی دست رد ی رہے + بیندا خت ناکام شب در دہے (ترکیب) واو عاطفہ
محذوف ندانست فعل ماضی اسین ضمیر مستتر راجع طرف بادشاہ کے اسکا فاعل رد ے
(بمعنے جہت و طرف) مضاف رہے بیائے تنکیر مضاف الیہ مضافین ملکر مفعول بہ ہوا
(بہ تنہا) بمعنے باعث تنہائی با جار باعث مضاف تنہائی مضاف الیہ سے ملکر مجرور
ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ
ہوکر معلول ہوا حرف علت کا محذوف بیندا خت فعل ماضی اسین ضمیر فاعل کی راجع طرف

بادشاہ کی ذوالحال۔ ناکام (بمعنے ناچار) حال ذوالحال حال سے ملکر فاعل ہوا رخت اقامت محذوف و ترکیب اضافی مفعول بہ بآجار وجہ سے سبب محذوف شب مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا در جار دہے بہا سے وحدت مجرور آجور ملکر مفعول فیہ ہوا۔ فعل فاعل او مفعول بہ و فیہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی۔ پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (نگاہ در بدنبال الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا و آو عاطفہ محذوف

خرے و دیدہ پوئندہ کارگر۔ توانا و زور آور و بار بر + یکے مرد گرد استخوانے بدست + چنان زیر و زور کاشوانش شکست + (ترکیب) دیدن فعل آسین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف بادشاہ کے اسکا فاعل۔ خرے مبین کہ بیانیہ محذوف بود فعل ناقص محذوف پوئندہ و کارگر معطوفین ملکر پھر معطوف علیہ ہوا و آو عاطفہ محذوف توانا و زور آور و بار بر معطوفین ملکر معطوف ہوا (پوئندہ و کارگر پر) پھر معطوفین ملکر اسم ہوا بود فعل ناقص مذکور ثابت خبر محذوف فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (خرے مبین کا) مبین بیان سے ملکر ذوالحال ہوا (یکے مرد گرد استخوان بدست الخ) اسکا حال ترکیب اسکی میداشت فعل ماضی ناتمام یا استمراری محذوف یکے اسم عدد (مرد کرد) بمعنے مرد قوم کرد) ترکیب اضافی معدود سے ملکر فاعل ہوا استخوانے بیاسے و وحدت (نام حربہ جنگ) مفعول بہ بدست جار مجرور سے در انجا جار مجرور محذوف فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل او مفعول بہ و متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ و عاطفہ محذوف میز د فعل ماضی استمراری آسین ضمیر فاعل کی راجع طرف مرد گرد کے ش ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف خر کے زدن مفعول مطلق محذوف موصوف چنان اسم اشارہ طور شمار الیہ محذوف سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ برائے تشبیہ بمعنے گویا کہ یا جانکہ ہو شکست فعل ماضی ناتمام آسین ضمیر فاعل کی راجع طرف مرد گرد کے اسکا فاعل استخوان مفعول فعل ضمیر فاعل او مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (چنان طور مبین کا) مبین اپنے بیان سے ملکر صفت ہوئی مفعول مطلق محذوف زدن کے یعنے زدن (چنان طور) موصوف صفت سے ملکر مفعول مطلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل او مفعول بہ و مطلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (یکے مرد گرد الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر حال ہوا (خرے پوئندہ

کارکرد توانا و زور آور دیار بر بود) فوالحال کا - ذوالحال حال سے ملکر مفعول بہ ہوا دید فعل کا فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا شہنشہ برآشفت و گفت اے جوان مرد رفت جورت برین بے زبان + چو زور آوری خود نمائی مکن بر افتادہ زور آزمائی مکن (ترکیب) صرف علت کا محذوف برآشفت فعل شہنشہ فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا - واو عاطفہ گفت فعل اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف شہنشہ کی اسکا فاعل (این سخن کہ) محذوف مبین کہ بیانیہ اے جوان حرف ندا کا منادیٰ سے ملکر ندا ہوئی (چو زور آوری الخ کل بیت) معلول ہوا) ترکیب اسکی چو حرف شرط کا ی ضمیر مخاطب متعلق زور آوری کے فاعل بمقام مستتر فعل ناقص مع اسم کے زور آور اسکی خبر فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی مکن فعل با فاعل خود نمائی مفعول بہ فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف معطوف علیہ ہوا - واو عاطفہ محذوف مکن فعل با فاعل زور آزمائی مفعول بہ برجا (افتادہ بمعنی درماندہ عاجز) مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل با فاعل مفعول بہ مجرور سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (خود نمائی مکن) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر خبر ہوئی (چو زور آوری کی) پھر جملہ شرطیہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا محذوف رفت فعل بمعنے گذشت جورت بترکیب اضافی اسکا فاعل زحد جار مجرور مع برین بے زبان جار مجرور کے فعل کے متعلق ہوا - فعل فاعل اور متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی معلول علت سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جواب ہوا (اے جوان ندا کا) مدا جواب سے ملکر جملہ ندائیہ ہوکر بیان ہوا (این سخن مبین کل) مبین بیان سے ملکر مقول ہوا گفت کا فعل ضمیر فاعل اور مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (شہنشہ برآشفت پر) پھر جملہ معطوفہ ہوکر علت ہوئی (خرے دید الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا - لیکن حرف استدراک مفید عطف محذوف پسندش نیامد فرومایہ قول یکو بانگ برباد شاہ زد بہول + کہ بیہودہ نگرفتم این کار پیش + برو چون ندانی پس کار خیر بسا کس کہ پیش تو معذور نیست + چو دانی کہ از مصلحت دور نیست (ترکیب) نیامد بمعنے نشد فعل ناقص قول فرومایہ بترکیب اضافی اسکا اسم پسندش بترکیب اضافی اسکی خبر اور مرجع ضمیر ش کردہ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا حرف علت

کا محذوف زد فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف کرد کے اسکا فاعل یکرا اسم
صدو بانگ معدود سے ملکر ذوالحال ہوا بہول بمعنے ہوکنا ک حال سے ملکر مفعول بہ ہوا
بر بادشاہ جار مجرور متعلق فعل کے فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ
ہوکر معطوف علیہ ہوا (وگفت این سخن) محذوف واو عاطفہ گفت فعل ماضی اسمین ضمیر
مستتر فاعل کی راجع طرف کرد کے اسکا فاعل۔ این سخن اسم اشارہ مع مشار الیہ کے مبین کہ
بیانیہ نگر فتم فعل با فاعل منفی این اسم اشارہ کا ذوالحال بیہودہ حال سے ملکر مشار الیہ
ہوا اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مفعول بہ ہوا پیش ظرف مکان مفعول فیہ فعل با فاعل
مفعول بہ و فیہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا۔ حرف علت کا محذوف چون حرف شرط
ندا نی فعل با فاعل منفی راز این کار بترکیب اضافی مفعول بہ محذوف

فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی پس جزا بہ محذوف
برو فعل با فاعل (یعنے حجت مکن) پس کار خویش (یعنے کار خود کن)

پس مضاف کار خویش بترکیب اضافی مضاف الیہ مضافین
ملکر ظرف مکان ہوا۔ فعل با فاعل ظرف سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا۔ حرف علت کا
محذوف پنج حرف شرط کا و اینی (یعنے غور کنی یا بغور بینی) یعنی فعل با فاعل کس موصوف
بسا مرادف بسیار صفت کس موصوف کی موصوف صفت سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ
نیست فعل ناقص اسمین ضمیر مستتر راجع طرف مبین کے اسکا اسم محذوف خبر پیش تو یعنے
بر غم تو جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل ناقص اسم اور خبر اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر
بیان ہوا (یا کس مبین کا) مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا یعنی فعل با فاعل کا واو یعنے
بغور جار مجرور متعلق فعل کے فعل با فاعل مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر فعل
شرط (پس معلوم کنی این امر کہ کار ایشان) محذوف ترکیب اسکی پس خبر ایہ معلوم
کنی فعل مرکب با فاعل این امر مبین کہ بیانیہ نیست فعل ناقص کار مضاف ایشان ضمیر
مضاف الیہ کی راجع طرف یا کس کے۔ مضافین ملکر اسم ہوا دور یعنے خالی خبر
از مصلحت جار مجرور متعلق خبر کے۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان

ہوا (این امر مبین کا) مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا معلوم کنی فعل یا فاعل کا فعل یا
فاعل مفعول بہ سو ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی (جو واپنی بساکس رکاپیش آو معذورنیت کی) شرطیہ اسے
ملکر جملہ شرطیہ ہوکر علت ہوئی (پس کار خویش بروی) کی پھر جملہ معلل ہوکر خبر ہوئی (چون ندانی راز
این کار کی) پھر جملہ شرطیہ ہوکر علت ہوئی (بیہودہ نگر فتم این کار پیش کی) پھر جملہ معللہ ہوکر
بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سے ملکر مقولہ ہوا گفت کا فعل ضمیر فاعل اور مقولہ اسی
ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (یکے بانگ بر بادشاہ زد ہوا ج) پھر جملہ عاطفہ ہوکر علت ہوئی
(پیش بنیاد فرومایہ تول کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (خریدیدپوینده کارگر والے) پہ معطوف ملکر
جملہ معطوفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا حرف عطف محذوف ملک را درشت آمد از وی
خطاب + بگفتا بگو تا چہ دانی صواب + کہ پندارم از عقل بیگانہ + نہ مستی ہانا کہ دیوانہ +
(نہ کیب) آمد بمعنے شد فعل ناقص خطاب دے بترکیب اضافی اسکا اسم از بیانیہ اضافی
درشت خبر ابمعنے برا سے جار ملک مجرور جار مجرور سے ملکر متعلق خبر داشت کے ہوا
فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف بگفتا بین
با والف ہر دو زائد گفت فعل او ضمیر این جو راجع ہے طرف ملک کے اسکا فاعل (این سخن
محذوف و مبین کہ بیانیہ بگو فعل با فاعل آن چیز را محذوف و مبین تا بیانیہ بمعنے دانی
فعل با فاعل آنچیز را محذوف و مفعول بہ صواب مفعول ثانی فعل با فاعل مفعول بہ و
ثانی سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (آنچیز مبین کا) مبین بیان سے ملکر مقولہ ہوا بگو کا۔
بگو فعل با فاعل مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سے
ملکر مقولہ ہوا گفت کا گفت فعل ضمیر فاعل اور مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت و معلول ہوا
کہ علت کا پندارم فعل با فاعل (این امر کہ) محذوف و مبین کہ بیانیہ یا ضمیر مخاطب کی متعلق
بیگانہ کے قائمقام ہستی فعل ناقص مع اسم کے بیگانہ۔ خبر از عقل جار مجرور متعلق خبر کے
فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف نون
حرف نفی کا۔ یا ضمیر مخاطب کی متعلق مستی کے قائم مقام ہستی فعل ناقص مع اسم کے
اور نون نفی کا اسپر داخل مست خبر ہانا (بمعنے تحقیق و بیشک) حرف تاکید اسم۔ فعل

ناقص ہستی اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ کہ یعنے ملکہ حرف اضراب مفید عطف و ترقی ہی ضمیر مخاطب متعلق دیوانہ کے قایم مقام ہستی فعل ناقص ہے اسم کے دیوانہ خبر۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (نہ مستی ہمانا پہ) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف ہوا (نہ ہندارم از عقل بیگانہ پہ) پھر جملہ عاطفہ ہوکر علت ہوئی (بگفتا بگو تا چہ دانی صواب) کی) پھر جملہ معللہ ہوکر علت ہوئی (ملک را درشت آمد از وے خطا کے) پھر جملہ معللہ ہوکر معلول ہوا۔ بخندید کا سے ترک نادان خموش + مگر حال خضرت نیامد بگوش + نہ دیوانہ خواند کس او را نہ مست + چرا کشتی ناتوانا شکست (ترکیب) حرف علت کا محذوف بخندید فعل اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع بسوے کرد کے اسکا فاعل فعل ضمیر فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا (گفت این سخن) محذوف واو عاطفہ گفت فعل اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف کرد کے این سخن مبین کہ بیانیہ اے حرف ندا کا ترک نادان بترکیب توصیفی منادے حرف ندا اسکا ہے ملکر ندا ہوئی خموش فعل با فاعل جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا (کہ این حجت تراوجہی معلوم نمی شود) محذوف (ترکیب اسکی) کہ علت کا ہے شود فعل ناقص وجہی مضاف (این حجت ترا) بترکیب اضافی مضاف الیہ را علامت اضافت کی مضاف مضاف الیہ سے ملکر مستثنے منہ ہوا۔ (مگر آن وجہ کہ حال خضر بگوشت نیاید) مگر حرف استثنا کا آن وجہ مبین کہ بیانیہ۔ نیاید فعل ماضی منفی حال خضر بترکیب اضافی اسکا فاعل با بار گوش تو بترکیب اضافی مجرور مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (آن وجہ مبین کا) مبین بیان سے ملکر مستثنے منہ ہوا۔ مستثنے منہ سے ملکر اسم ہوا نیشود فعل ناقص کا۔ معلوم اسکی خبر۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (خموش) معلول کی علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر جواب ہوا ندا (اے ترک نادان کا) ندا جواب سے ملکر جملہ ندائیہ ہوکر معلول ہوا حرف علت کا محذوف خواند بمعنے گوید فعل مضارع نون حرف نفی کا اسپر داخل ہوکر نگوید ہوگیا۔ کس بمعنے کسے فاعل اسکا او ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف خضر علیہ السلام کے را علامت اسکی دیوانہ معطوف علیہ نون حرف نفی کا

و مفید عطف ست معطوف معطوفین ملکر مقول سفرد ہوا نگوید فعل کا اور بصورت نخواند کی مفعول ثانی ہوا۔ پس فعل فاعل او ضمیر مفعول بہ و ثانی۔ یا مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ منفیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا باز حرف عطف مفید ترتیب و وصل محذوف شکست فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف خضر کے اسکا فاعل کشتی مضاف نا توانان مضاف الیہ مضاضین ملکر مفعول بہ ہوا۔ چرا یعنے برائے چہ چیز برائے علامت مفعول لہ کے چہ اسم استفہام ممیز چیز تمیز محذوف سے ملکر مفعول لہ ہوا فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ دلرا سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (نہ دیوار نخواند الخ) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہو کر علت ہوئی (اسے ترک نادان خموش الخ کی) پھر جملہ معللہ ہو کر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سے ملکر مقولہ ہے اگفت کا گفت فعل ضمیر فاعل اور مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (خندید پھر) پھر جملہ معطوفہ ہو کر علت ہوئی (ملک را درشت آمد الخ کی) پھر معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہو کر معطوف و معطوف علیہ ہوا (و ہرگاہ کہ دین سخن پرسید) محذوف واو عاطفہ ہرگاہ ظرف زمان متقضی معنے شرط۔ پرسید فعل ماضی کہ دسکا فاعل این سخن اسم اشارہ بکار الیہ کو اسکا مفعول بہ۔ فعل فاعل او مفعول بہ و ظرف زمان سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر متضمن معنی شرط ہو کر فعل شرط ہوا جہان جوئے گفت ای ستمگارہ مرد + چہ دانی کہ خضر آن برائے چہ کرد + در اثنا بحر مرد خفا پیشہ بود + کہ دلہا از و بحر اندیشہ بود + جزا پیرزگر دار او پر خروش + جہانے ز دستش چو دریا بجوش + پس آنراز بحر مصالح شکست + کہ سالار ظالم نگیرد بدست + شکستہ متاعے کہ در حرز تست + ازان بہ کہ در دست دشمن درست (ترکیب) گفت فعل جہان جوئے فاعل (و مراد از بادشاہ) (این سخن کہ) محذوف مبین کہ بیانیہ اسے حرف ندا کا ستمگارہ مرد ترکیب تو صیفی منادے ندا منادے سو ملکر ندا ہوئی چہ اسم استفہام انکاری برائے نفی فعل دانی فعل با فاعل (این امر) محذوف مبین کہ بیانیہ کرد فعل خضر فاعل آن اسم اشارہ کا رسکار الیہ محذوف سے ملکر مقول بہ ہوا برائے علامت مفعول لہ کے چہ مبین چیز تمیز محذوف سو ملکر مفعول لہ ہوا فعل فاعل اور مفعول بہ دلہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا (این امر مبین کا) مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا ندانی فعل با فاعل کا فعل با فاعل مفعول بہ

سو ملکر جملہ فعلیہ پیشہ کو بتقدیر حرف شرط فعل شرط ہوا (پس بدان این امر کہ) محذوف۔ پس جزائیہ بدان فعل یا فاعل این امر مبین کہ بیانیہ بود فعل ناقص مرد جفا پیشہ مرد موصوف جفا پیشہ صفت مرکب سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ بود فعل ناقص معنے بودند کے دلہا اسکا اسم مستغرق خبر محذوف از جار او ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف مرد جفا پیشہ کے مجرور جار مجرور ملکر مع دوسرے جار مجرور (یعنے در بحر اندیشہ۔ کے) متعلق خبر مستغرق کے ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا و آو عاطفہ محذوف مع بود فعل ناقص کے (جزائیہ دل اہل جہان) معطوفین ملکر مشبہ ہو کر اسم ہوا (پرخروش) خبر اسکی (زکردار و منش) معطوفین ملکر جار مجرور ہو کر متعلق خبر کے ہوا چو حرف تشبیہ کا جار در یا مشبہ بہ مجرور جار مجرور ملکر مع بجوش جار مجرور کے متعلق خبر کے ہوا فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (دلہا از بحر اندیشہ بود) پس پہر معطوفین ملکر جملہ معلوفہ ہو کر بیان ہوا (مرد جفا پیشہ کا) مبین بیان سے ملکر اسم ہوا بود فعل ناقص اول کا حاکم خبر محذوف آن بود جار مجرور متعلق فعل ناقص کے (و مراد از بحر جزیرہ است) فعل ناقص اسم اور خبر اور متعلق سو ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا (این امر مبین کا) مبین بیان سو ملکر مفعول بہ ہوا بدان فعل یا فاعل کا فعل یا فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معلول ہوا۔ پس برائے تصریح شکست فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف حضرت علیہ السلام کے آن اسم اشارہ کشتی مشار الیہ محذوف سو ملکر مفعول بہ ہوا را علامت اسکی آ جار زائد پہر معنے برائے علامت مفعول کی این اسم اشارہ محذوف مضاف الیہ سے ملکر مبین کہ بیانیہ نگہ دار فعل سالار ظالم ترکیب توصیفی فاعل بدست جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معلول ہوا کہ علت کا محذوف شکستہ متاعے بلقب اضافت متاعے شکستہ بہ ترکیب توصیفی و یائے تنکیر مبین ہوا کہ بیانیہ آو ضمیر فاعل کی راجع طرف مبین کے محذوف و مبتدا و ثابت خبر محذوف در جار حرف مجرور او (یعنے حفظ و نگاہ) جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر بیان ہوا (متاعے شکستہ کا) مبین بیان سے ملکر مبتدا ہوا بہ معنے بہتر خبر آ جار آن اسم اشارہ متاع مشار الیہ محذوف

سے ملکر موصوف ہوا درست صفت موصوف صفت سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ باشد
فعل ناقص اسمین مستتر راجع طرف مبین کے اسکا اسم ثابت خبر محذوف ذر جار
و دست دشمن ترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر
متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (آن متاع درست کا) مبین بیان سے ملکر مجرور ہوا
از جار مجرور سے ملکر بہتر خبر کے متعلق ہوا۔ است کلمہ ربط کا محذوف مبتدا مذکور خبر سے
ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی (سالار ظالم نگیرد کی) پھر جملہ معللہ ہوکر بیان ہوا (این مصالح
مبین کا) مبین بیان سے ملکر مفعول لہ ہوا شکست فعل کا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ
وہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (پس بدان این امر کہ دران بحر مردے الخ کی) پھر
جملہ معللہ ہوکر جزا ہوئی (چہ دانی کہ خضر آن برائے چہ کرد کی) پھر جملہ شرطیہ ہوکر جواب ہوا
(اے ستمگارہ مرد کا) پھر جملہ ندائیہ ہوکر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سے
مقولہ ہوا گفت فعل کا۔ فعل فاعل اور مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی (ہرگاہ پرسید کرد
این سخن کی الخ) پھر جملہ شرطیہ ہوکر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف بخندید دہقان

روشن ضمیر + کہ پس حق بدست من است اے امیر + نہ از جہل مے بشکنم پائے خر + کہ از
جور سلطان بیداد گر + خر این جا بے گہ لنگ و تیمار کش + ازان بہ کہ پیش ملک بار کش

(ترکیب) بخندید فعل ماضی دہقان موصوف روشن ضمیر صفت مرکب سے ملکر فاعل ہوا۔
فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا (گفت این سخن) محذوف واو عاطفہ
گفت فعل ماضی اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف دہقان کے اسکا فاعل این سخن مبین
کہ بیانیہ اے امیر حرف ندا کا منادے سے ملکر ندا ہوئی (ہرگاہ چنین امر ثابت شد)
فعل شرط محذوف ہے۔ ہرگاہ ظرف زمان مقتضی معنے شرط شد فعل ناقص چنین امر اسم
اشارہ مشار الیہ سے ملکر اسکا اسم ہوا ثابت خبر۔ فعل ناقص اسم اور خبر او۔ ظرف سے
ملکر جملہ فعلیہ ہوکر فعل شرط ہوا۔ پس جزائیہ حق مبتدا ثابت خبر محذوف بدست من
بمعنے برائے من جار مجرور متعلق خبر کے است کلمہ رابط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ
ہوکر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف نے بشکنم فعل با فاعل حال منفی پائے خر

بترکیب اضافی مفعول بہ از جہل جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل با فاعل مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا کہ یعنے بلکہ حرف اضراب مفید عطف و ترقی سے بشکنم فعل با فاعل محذوف مع پائے خر مفعول بہ کے از جار جور سلطان بیداد گر بترکیب اضافی و توصیفی مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل محذوف مذکور کے متعلق ہوا فعل با فاعل مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا و نہ از جہل مے بشکنم (الخ) پھر جملہ معطوفہ ہو کر علت و معلول ہوا حرف علت کا محذوف خرد و الحال لنگ و تیار کش معطوفین ملکر حال ہوا و الحال حال سے ملکر مبتدا ہوا آبِ مخفف بہتر کا خبر و جار این جائے گر اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر مع دوسرے جار مجرور یعنے (از ان حال کہ پیش ملک بارکش باشد) کے خبر کے متعلق ہوا (ترکیب) اسکی آز جار آن حال مبین کہ بیانیہ باشد فعل ناقص محذوف اسمین ضمیر راجع طرف خر کے اسکا اسم بارکش خر پیش ملک بترکیب اضافی و تقدیم حرف جار فعل کے متعلق ہوا۔ بار ظرف ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر اور متعلق یا ظرف سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا آن حال مبین کا مبین بیان سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر مع پہلے جار مجرور کے خبر کے متعلق ہوا۔ پس مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر علت ہوئی (نہ از جہل مے بشکنم (الخ کی) پھر جملہ معللہ ہو کر علت ہوئی (پس حق بدست من (الخ کی) پھر جملہ معللہ ہو کر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف۔ تو آنرا نگوئی کہ کشتی گرفت، کہ چون نام ابد نام زشتی گرفت (ترکیب) نگوئی فعل با فاعل تو تاکید فاعل کی (صرف این سخن) محذوف این سخن اسم اشارہ با مشار الیہ موصوف صرف صفت موصوف صفت سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ گرفت فعل اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف مرد جفا پیشہ کے کشتی مفعول بہ بنصب محذوف و جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا۔ مبین بیان سے ملکر مقولہ ہوا نگوئی کا آنرا یعنے برائے آن یعنے (در حق آن جفا پیشہ) جار مجرور متعلق فعل نگوئی کے فعل با فاعل مقولہ اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا۔ کہ یعنے بلکہ حرف اضراب مفید عطف

گرفت (یعنے اختیار کرد) فعل اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف جفا پیشہ کے اسکا فاعل نام زشتی ترکیب اضافی مفعول بہ تا انتہائیہ برائے انتہائے زمان جار آمد مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ چون یعنے چہ طور ممیز تمیز سے ملکر مفعول مطلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (تو آنرا نکوئی الخ پر) معطوفہ ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معلول ہوا حرف علت کا محذوف تقدیر چنان ملک و دولت کہ را کہ شنعت برو تا قیامت بماند (ترکیب) کہ یعنے ہر کہ اسم موصول راند یعنے کرد فعل ماضی اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف موصول کے اسکا فاعل بمع زائد چنان اسم اشارہ ملک و دولت معطوفین ملکر مشار الیہ ہوا اسم اشارہ با مشار الیہ مبین ہوا کہ بیانیہ۔ بماند فعل شنعت فاعل ہر دو جار مجرور مع تا قیامت جار مجرور کے فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (چنان ملک و دولت مبین کا) مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا کر دفعل کا فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا (ہر کہ موصول کا) موصول صلہ سے ملکر مبتدا ہوا تقدیر بعینہ آب روان در ظرف خبر۔ است کلمہ ربط کا محذوف۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی (تو آنرا نکوئی الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا (بطرز دیگر) (ہر کہ بملک و برائے دولت چنان حکم کرد۔ کہ شنعت برو تا قیامت بماند) مبتدا ہوا (تقدیر چنان ملک و دولت است) اسکی خبر ہوئی اسکی ترکیب ظاہر ہے پس جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی ستمگر جفا برتن خویش کرد۔ نہ بسزیر دستان در دانش کرد۔ کہ فرداوران حقل نام و ننگ بگیرد گریبان و ریشش بچنگ (ترکیب) واو عاطفہ محذوف کرد فعل ستمگر فاعل جفا مفعول بہ برتن جار خویش بترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف کرد ماضی منفی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف ستمگر کے بر جار زیر دستان مجرور بترکیب توصیفی مجرور۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل ضمیر فاعل و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (ستمگر جفا برتن الخ پر) پھر جملہ معطوفہ ہوکر معلول

ہوا کہ علت کا بگیرد فعل اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف زیبوست درویش اسکا فاعل
گریبان معطوف علیہ واو عاطفہ اوش مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف متنگر
کے مضافین ملکر معطوف ہوا معطوفین ملکر مفعول بہ ہوا بچنگ جار مجرور متعلق
فعل کے فرو اکنا یا روز قیامت) ظرف زمان مفعول فیہ در جار آن اسم اشارہ
محفل مضاف نام ننگ معطوفین ملکر مضاف الیہ مضافین ملکر مشار الیہ ہوا - اسم
اشارہ مشار الیہ سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر یہ بھی فعل کے متعلق ہوا فعل ضمیر
فاعل اور مفعول بہ وفیہ ومتعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر علت ہوئی (ننگر جفا برتن الم
کی) پھر جملہ معللہ ہو کر معطوف ومعطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف نہد بار اوزار بہ
گردنش + نہاد و مہر از عار بہ گردنش (ترکیب) نہد فعل مضارع اسمین ضمیر فاعل
کی راجع طرف درویش کے اسکا فاعل بار مضاف اوزار مضاف الیہ و با الفتح
جمع وزر بمعنے گناہ و وبال) مضافین ملکر مفعول بہ ہوا بر جار گردن مضاف
ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف ننگر کے فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ ومتعلق سے
ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف نہاد فعل نہی اسمین ضمیر مستتر
فاعل کی راجع طرف ننگر کے اسکا فاعل بر گردن بمعنے بہ واشتن مصدر ہر خود بتر کیب
اضافی مفعول بہ مصدر کا مصدر بہ واشتن اپنے مفعول بہ سے ملکر مفعول بہ ہوا
نہاد فعل کا از جار مجرور متعلق فعل کے فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ ومتعلق سے
ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا نہد بار اوزار الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہو کر معطوف
ومعطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف گرفتم کہ خربارش اکنون کشد + دران رود بار
خران چون کشد (ترکیب) گرفتم بمعنے فرض کردم فعل مرکب با فاعل (این ام
محذوف وبین کہ بیانیہ کشد فعل مضارع خر فاعل بار مضاف ش ضمیر مضاف الیہ
کی راجع طرف ننگر کے مضافین ملکر مفعول بہ ہوا اکنون ظرف زمان فعل فاعل اور
مفعول بہ وظرف سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا - لیکن حرف استدراک
مفید عطف محذوف کشد فعل مضارع اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف ننگر کے

یار خان بترکیب اضافی مفعول بہ در جار آن روز اسم اشارہ مع مشار الیہ کے مجرور لوکنا یہ از قیامت) جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا چون بمعنے چہ گونہ یا چہ طور ممیز تمیز سے ملکر مفعول مطلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و مطلق و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (خہ بارش اکنون کشد بپر) پھر جملہ عاطفہ ہو کر بیان ہوا (این ہر سہ کس مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا گر نتم کا فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ گر انصاف پرسی ہد اختر کس است + کہ در عشق رنج و بکر کس است (ترکیب) حرف عطف کا محذوف گر حرف شرط کا پرسی فعل با فاعل انصاف مفعول بہ۔ یا بتقدیر با حرف جار متعلق فعل کے فعل فاعل مفعول یا متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط ہوئی۔ آن اسم اشارہ محذوف کس مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا اگر پیایہ رنج دیگر کس بترکیب اضافی مبتدا۔ ثابت یا مستحق خبر محذوف در جار راحت مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف مبین کے مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر بیان ہوا (آنکس مبین کا) مبین بیان سے ملکر مبتدا ہوا بداختر خبر است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر جزا ہوئی (گر انصاف پرسی کی) پھر جملہ شرطیہ ہو کر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف۔ ہمین پنجہ و زنش تنہم بود + کہ شاد فتش در بیخ مردم بود + اگر بر نخیزد بہ آن مرد و دل + کہ خپند از و مردم آزردہ دل (ترکیب) بود فعل ناقص مضارع ہمین اسم اشارہ مع حرف تاکید کے پنجہ و زنش عدد معدود ملکر مشار الیہ ہوا ہمین اسم اشارہ پنجہ و زنش مشار الیہ سے ملکر اسم ہوا تنہم مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی (بطور اضمار قبل الذکر کے راجع طرف موصول ہر کہ شادیش واقع مصرع دوم کی) مضافین ملکر خبر ہوئی۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر خبر مقدم ہوئی کہ بمعنے ہر کہ اسم موصول بود فعل ناقص مضارع شادی مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف موصول کے مضافین ملکر اسم ہوا ثابت خبر محذوف در جار بیخ مردم بترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر صلہ ہوا موصول

جملہ سے ملکر مبتدا موخر ہوا۔ مبتدا موخر خبر مقدم سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی (اگر انصاف پرسی الخ) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف اگر حرف شرط کا برنخیزد یعنے بمیرد فعل مضارع آن اسم اشارہ مردہ دل صفت مرکب مشارالیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ خسپند فعل مضارع مردم ذوالحال آزردہ دل حال سے ملکر فاعل ہوا از خار او ضمیر مفعول بہ کی راجع مردہ دل کے مجرور (وعبارت از مردہ دل غافل در کار معاد و صلاح معاش است) جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (آن مردہ دل مبین کا) مبین بیان سے ملکر فاعل ہوا برنخیزد فعل کا فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی برنخاستن آن۔ یا مردن۔ یا افتادہ ماندن آن مبتدا محذوف۔ بہ یعنے بہتر خبر است ملکر ربط کا محذوف مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا (اگر انصاف پرسی الخ پر) پھر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف ہوا (اگر فتم کہ خر بارش الخ پر) پھر (نہد بار الخ پر) پھر (شکر حیفا برتن الخ پر) پھر (تو آنرا نکوئی الخ پر) پھر (پس حق بدست من الخ پر) پھر جملہ معطوفہ ہوکر جواب ہوا (اے امیر نداکا) ندا جواب سے ملکر جملہ ندائیہ ہوکر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سے ملکر مقول ہوا گفت کا فعل ضمیر فاعل اور مقول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (بخندید و بہقان روشن ضمیر پھر جملہ عاطفہ ہوکر علت ہوئی (جہان جوے گفت اے ستمگارہ مرد الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ شہ این جملہ بشنید چیزے نگفت + بہ لبست اسپ سر بہ شمذین بخفت (ترکیب) واو عاطفہ محذوف بشنید فعل ماضی شہ فاعل این اسم اشارہ جملہ مضاف (کلام مذکورہ دہقان) مضاف الیہ ہوا مضافین ملکر مشارالیہ ہوا اسم اشارہ مشارالیہ سے ملکر مفعول بہ ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ نگفت فعل ماضی منفی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف شہ کی چیز سے بنائے تنکیر اسم مفرد مقول مفرد اوسکا ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مقول مفرد سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (شہ این جملہ الخ پر) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر

معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ بہ نسبت فعل ماضی اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف شہ کی اسکے مفعول بہ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ بگفت فعل ماضی اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف شہ کے ذوالحال نہادہ بود فعل ماضی بعید محذوف اسمین ضمیر مستتر جو راجع ہو طرف ذوالحال کے فاعل اسکا سر مفعول بہ برجار سمذرین ہر ترکیب اضافی مقلوب مجرور بجار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل نہادہ بود ضمیر فاعل اور مفعول و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر حال ہوا ذوالحال حال سے ملکر فاعل ہوا بگفت فعل کا فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (بہ نسبت اسپ پیر) پیر مبتدا محذوف ہوکر معطوف ہوا (شد این جملہ بشنید الخ پر) پیر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا یکی حرف استدراک محذوف ہمہ شب زبیداری خنثر شمر سوداواندیشہ خوابش نبود (ترکیب) شمر فعل ماضی اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف شہ کے اسکا فاعل اختر مفعول بہ ہمہ شب مرکب تاکید ملکر ظرف زمان مفعول فیہ ہوا زبیداری جار مجرور متعلق فعل کے فعل ضمیر فاعل اور مفعول اور ظرف زمان و مبین سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف خبر فعل ماضی خواب فاعل ش ہمہ مفعول بہ کی راجع طرف شہ کے زجار سوداواندیشہ معطوفین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (ہمہ شب زبیداری الخ پر) پیر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (شد این جملہ بشنید الخ پر) پیر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ واؤ عاطفہ محذوف وچو آواز مرغ سحر گوش کرد پیشانی شب فراموش کرد (ترکیب) چو حرف شرط گوش کرد مرکب بشنید فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف شہ کے آواز مضاف مرغ سحر ہر ترکیب اضافی مضاف الیہ مضافین ملکر مفعول بہ ہوا فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی فراموش کرد فعل مرکب ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف شہ کی اسکا فاعل پیشانی شب ہر ترکیب اضافی مفعول بہ ہوا فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ سوار ان ہمہ شب بیک تاختند سحر کہ پے پشنا ختند (ترکیب) واؤ عاطفہ محذوف تاختند فعل ماضی

سواران فاعل بزرگ مفعول بہ (والفتح اول و ثانی و سکون کاف بمعنے جمع قلیل کہ در مقدمہ پیشتر پیشتر لشکر براہ روند۔ یا بمعنے جاسوس) ہمہ شب تاکید موکد ملکر ظرف زمان مفعول فیہ ہوا۔ فعل فاعل او مفعول بہ دفعیہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ و عاطفہ محذوف شتافتند فعل ماضی اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف سواران کے اسکا فاعل۔ پیش بمعنے قدم مضاف اسپ مضاف الیہ سے ملکر مفعول بہ ہوا سحرگہ بمعنے وقت صبح ظرف زمان فعل ضمیر فاعل او مفعول بہ و ظرف سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (سواران ہمہ شب الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا او و عاطفہ محذوف دران عرصہ بر اسپ دیدند شاہ + پیادہ دویدند دیگر سر بہ + بخدمت نہادند سر بر زمین + چو دریاست از موج لشکر زمین + (ترکیب) دیدند فعل ماضی اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف سواران کے اسکا فاعل شاہ مفعول اول۔ اسپ جار مجرور مع در آن عرصہ جار مجرور کے فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل او مفعول بہ و متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و آو عاطفہ محذوف دویدند فعل پیادہ موکد دیگر تاکید (بمعنے تمام) موکد تاکید سے ملکر ذوالحال ہوا پیادہ حال ذوالحال حال سے ملکر فاعل ہوا۔ فعل فاعل سر ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (و دران عرصہ بر اسپ الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا او و عاطفہ محذوف نہادند فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف سواران و پیادہ کے اسکا فاعل سر مفعول بہ بخدمت بمعنے برائے آداب شاہی برائے علامت مفعول لہ کی آداب شاہی یا خدمت مفعول لہ۔ بر زمین جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل ضمیر فاعل او مفعول بہ دلہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا و آو عاطفہ شد فعل ناقص زمین مشبہ ہوکر اسکا اسم ہوا چو حرف تشبیہ بمعنے مثل مضاف دریا مشبہ بہ و مضاف الیہ مضافین ملکر خبر ہوئی از جار مجرور لشکر ترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم او خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (بخدمت نہادند الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (دران عرصہ الخ پر) پھر (سواران ہمہ شب پر) پھر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا او و عاطفہ محذوف + بزرگان نشستند خوان خواستند + بخوردند مجلس بیاراستند + (ترکیب) نشستند فعل ماضی بزرگان فاعل

لو مرا دار امیران و مذیسان وغیرہم شاہ) فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ خواستند فعل اسمین ضمیر راجع طرف بزرگان کے اسکا فاعل خوان مفعول بہ (و مرا او را طعام) فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (بزرگان نشستند پر) پھر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ بخوردند فعل اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف بزرگان کے اسکا فاعل۔ فعل ضمیر فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ بیارا ستند فعل اسمین ضمیر راجع طرف بزرگان کے اسکا فاعل مجلس مفعول بہ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (بخوردند طعام پر) پھر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف ہوا (بزرگان نشستند پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا حرف عطف محذوف و چو شور طرب در نہاد آمدش و زدہقان و شبینہ یاد آمدش (اصالت مصرع دوم (یاد دہقان و شبینہ بخاطرش آمد) (ترکیب) چو حرف شرط کا آمد فعل لازم ماضی شور طرب ترکیب اضافی فاعل در جار نہاد مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف بادشاہ کے مضافین ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوی و فعل یاد مضاف دہقان و شبینہ بترکیب توصیفی مضاف الیہ ش اضافی علامت اضافت کی مضافین ملکر فاعل ہوا خاطر محذوف مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف شاہ کے مضافین ملکر بتقدیر یا حرف جار فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معلول ہوا حرف علت کا محذوف بفرمود جستند دلبستند سخت بخواری فگندند در پائے تخت (ترکیب) بفرمود فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف بادشاہ کی (این حکم کہ) محذوف و بہین کہ بیانیہ جویند فعل مضارع محذوف اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف ملازمان سلطان کے اسکا فاعل۔ فعل ضمیر فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این حکم بہین کا) بہین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا۔ بفرمود کا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف جستند فعل اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف ملازمین سلطان کے۔ فعل ضمیر فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ۔ بستند فعل

اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف ملازمین سلطان کے او آر ضمیر مفعول بہ کی محذوف
ذوالحال سخت او سکا حال ذوالحال حال سے ملکر مفعول بہ ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول
سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (جستند پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و آو عاطفہ محذوف
گشتند فعل ماضی بمعنے انداختند اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف ملازمین سلطان کے
اسکا فاعل بجواری جار مجرور مع در پائے تخت جار مجرور کے فعل کے متعلق ہوا فعل ضمیر فاعل
اور متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (جستند و بستند و راسخت پر) پھر جملہ عاطفہ
ہوکر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ محذوف + سیہ دل برآہیخت شمشیر تیز + ندانست بیچارہ دہ
گریز + شمرد آندم از زندگی آخرش + بگفت آنچہ گردید در خاطرش (ترکیب) برآہیخت
فعل ماضی سیہ دل فاعل (دل بمعنے بیرحم دقاتل یعنے جلاد) شمشیر تیز ترکیب توصیفی مفعول بہ
فعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و آو عاطفہ محذوف ندانست
فعل ماضی منفی بیچارہ فاعل رہ دہ گریز (بمعنے جا نہ گریز) ترکیب اضافی مفعول بہ فعل فاعل
اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (سیہ دل الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معلول
ہوا حرف علت کا محذوف شمرد فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف دہقان کے
اسکا فاعل۔ یار (آندم زندگی خود) فاعل اور آخر مفعول بہ ہوا او رازبیانیہ اضافی ہم
(ترکیب اسکی) آن اسم اشارہ دم مضاف زندگی خود بترکیب اضافی مضاف الیہ از
بیانیہ اضافی مضافین ملکر مشار الیہ ہوا اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر فاعل ہوا آخر مفعول
فعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف
فعل اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف دہقان کے۔ آنچہ اسم موصول گردید فعل اسمین
فاعل کی راجع طرف موصول کے اسکا فاعل در جار خاطر مضاف ش ضمیر مضاف الیہ
کی راجع طرف دہقان کے مضافین ملکر مجرور ہوا با مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا
فعل ضمیر فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا موصول صلہ سے ملکر مقولہ ہوا
گفت کا فعل ضمیر فاعل اور مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (شمرد آندم الخ پر)
پھر جملہ عاطفہ ہوکر علت ہوئی (سیہ دل برآہیخت الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا

(جستند و بستند سخت پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر علت ہوئی (لفز مود این حکم کہ بجویند) معلول کی پھر جملہ معللہ ہوکر علت ہوئی (چو شورطرب الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا معطوف علیہ ہوا نہ بینی کہ چون کار دبر سر بود + قلم را زبانش زدان تر بود مقولہ شیخ (ترکیب) نہ بینی فعل با فاعل منفی بمعنے نمے بینی فعل حال (این امر محذوف) ببین کہ بیانیہ چون حرف شرط کا بود فعل ناقص کارد اسکا اسم روان خبر محذوف بر جار مجرور متعلق بمحذوف قلم مضاف الیہ را اضافی علامت اضافت کی مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ بود فعل ناقص زبان مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف قلم کے مضافین ملکر اسم ہوا روان تر تفصیل بعض۔ خبر۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر بیان ہوا۔ ببین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا نہ بینی فعل کا۔ فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ منفیہ متانفہ ہوا + چو دانست کز خصم نتوان گریخت + بہ بیبا کی او تیز و ترکش بریخت (رجوع بحکایت)۔ (ترکیب) چو حرف شرط کا دانست فعل اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف دہقان کے اسکا فاعل (این امر) محذوف و ببین کہ بیانیہ نتوان بمعنے نتواند فعل مضارع گریخت بمعنے گریختن اسکا فاعل از خصم جار مجرور متعلق فعل کے فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این امر ببین کا) ببین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا دانست فعل کا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر فعل شرط ہوئی۔ بریخت فعل ماضی او ضمیر فاعل کی راجع طرف دہقان کے تیر و ترکش معطوفین ملکر مفعول بہ ہوا (مراد از تیر و ترکش ریختن مہیا بجنگ شدن است) بہ بیبا کی جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل او مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا سپر نا امیدی برآورد و گفت + شب گور دردہ مخالست خفت + زنامہربانی کہ در دور تست + ہمہ عالم آوارۂ جور تست + نہ من کردم از دست جورت نفیر + کہ خلقے ز خلقے بیکے کشتہ گیر عجب کز منت بر دل آمد درشت + بکش گر توانی ہمہ خلق کشت + وگر سخت آمد بگو ہش زمن + بانصاف بیخ مکو ہش مکن + ترا چارہ از خلق بر گشتن است + نہ بیچارہ بے گنہ کشتن است

چو بیداد کردی توقع مدار + کہ نامت بہ نیکی رود در دیار + ندانم کہ چون خسپدت دیدگان +
نخفتہ ز دستت ستمدیدگان + بدان کے ستودہ شود بادشاہ + کہ خلقش ستایند دربارگاہ
چو سوآفرین بار بر انجمن + پس چرخہ لفرین کنان پیرزن ملکر ترکیب) واو عاطفہ محذوف
برآورد بمعنے برداشت فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف دہقان کے
اسکا فاعل سرنا امیدی بترکیب اضافی دیاے مصدری مفعول بہ فعل ضمیر فاعل
اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا - واو عاطفہ گفت فعل اسمین ضمیر
مستتر فاعل کی راجع طرف دہقان کے اسکا فاعل (این سخن کہ) محذوف ومبین کہ
بیانیہ شب گور بمعنے (شبیکہ خفتن گور دران مقدر است) (ترکیب اسکی) شبے بیانیہ تنکیر
مبین کہ بیانیہ خفتن گور بترکیب اضافی مبتدا مقدر خبر در جار آن اسم اشارہ شب متنازالیہ
محذوف سے ملکر مجرور جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا است کلمہ ربط کا - مبتدا خبر سے
ملکر جملہ اسمیہ ہوکر بیان ہوا مبین بیان سے ملکر پھر مبتدا ہوا - خفتن مبتدا محال خبر در
جار مجرور متعلق خبر کے است کلمہ ربط کا خفتن مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر پھر
مبتدائی اول کی خبر ہوئی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا - واو عاطفہ
محذوف ہمہ عالم موکد تاکید سے ملکر مبتدا ہوا آوارہ مضاف جور تو بترکیب اضافی
مضاف الیہ مضافین ملکر خبر ہوئی ز جار آن اسم اشارہ محذوف نامہربانی مشار الیہ سے
ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ است فعل ناقص اسمین ضمیر مستتر راجع طرف مبین کے اسکا اسم
ثابت خبر محذوف در جار دور تو بترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا -
فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (آن نامہربانی مبین کہ) مبین بیان
سے ملکر مجرور ہوا - جار مجرور سے ملکر خبر (آوارہ جور تو) کے متعلق ہوا - است کلمہ ربط کا مبتدا
خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف ومعطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف نکردم فعل با فاعل
منفی من تاکید فاعل کی نفیر مفعول بہ (و بمعنے نالہ وفریاد) از جار دست جور تو بترکیب اضافی
مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا - فعل با فاعل مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر
معطوف علیہ ہوا کہ بمعنے بلکہ حرف اضراب مفید عطف نکشتہ گیر بمعنے نکشتہ فرض کن فرض کن فعل

مرکب با فاعل کشتہ مفعول ثانی خلقے ز خلقے بمعنے (از تمامی خلایق کہ از جور تو نالان ست
یکے را کہ منعم) ترکیب اسکی از جار ستمامی خلایق متعلق بترکیب توصیفی مجرور و جار مجرور ملکر فعل کے
متعلق ہوا یکو مفعول بہ۔ فعل مرکب با فاعل مفعول بہ و ثانی و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر
معطوف ہوا (نہ من کردم از دست جورت نفیر بر) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معطوف
و معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ (اصالت مصرع اول) ۔ (ازین امر کہ سقط گفتن من
بر دولت درشت آمد تعجب ثابت است) تعجب مبتدا ثابت خبر از جار ایں امر مبین کہ
بیانیہ۔ آمد بمعنے معلوم شد فعل مرکب ناقص سقط گفتن مصدر مرکب مضاف من
مضاف الیہ مضافین ملکر اسم ہوا درشت خبر بر دولت جار مجرور متعلق خبر کے ہوا
فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا مبین بیان سے ملکر مجرور ہوا جار
مجرور سے ملکر ثابت خبر مذکور کے متعلق ہوا است کلمہ رابط مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ
ہوکر معلول ہوا (کہ دیگران نیز تراورشت میدانند) علت معلول سے ملکر جملہ معللہ ہوکر
معطوف و معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف کہ حرف شرط کو تو انی فعل با فاعل
کشت بمعنے کشتن مضاف ہمہ خلق موکد تاکید سے ملکر مضاف الیہ ہوا مضافین
ملکر مفعول بہ ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوا تو انی فعل
با فاعل ہمہ خلق را مفعول بہ محذوف سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوی شرط جزا سے
ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا (عجب کز سنت بر دل درشت پر) معطوفین ملکر جملہ
معطوفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ حرف شرط کا آمد بمعنے معلوم شد
فعل ناقص مرکب تکو ہش مضاف من مضاف الیہ را اضافی۔ مضافین ملکر اسم ہوا آنست
تا ضمیر مخاطب کی بمعنے برائے تو جار مجرور متعلق خبر کے۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر
جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوی لیکن فعل با فاعل بیچ مضاف تکو ہش مضاف الیہ سے ملکر مفعول بہ
ہوا انصاف جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل با فاعل مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ
ہوکر جزا ہوی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف پڑا
مضاف تو ضمیر مخاطب مضاف الیہ سے ملکر مبتدا ہوا آ اضافی از ستم بر گشتن بمعنے ترک ظلم

بترکیب اضافی ۔ خبر است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف نیست فعل ناقص کشتن مصدر مضاف بیچارہ بیکینہ بترکیب توصیفی مضاف الیہ مضافین ملکر اسم ہوا چارہ خبر محذوف ۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (ترا چارہ از ظلم بگشتن است یہ) معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر علت ہوئی (دگر سخت آمد الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف چو حرف شرط کا کردی فعل با فاعل بیدار مفعول بہ ۔ فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی مدار فعل با فاعل توقع مضاف (این امر) محذوف و مبین کہ بیا نیز رو فعل مضارع نامت بترکیب اضافی فاعل بہ نیکی جار مجرور مع دو بار جار مجرور کے فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این امر مبین کا) مبین سے ملکر مضاف الیہ مضافین ملکر مفعول بہ ہوا ۔ مدار فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی پھر جملہ شرطیہ معطوف معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف مدام فعل با فاعل منفی (این امر) محذوف و مبین کہ بیا نیز خپند یعنے خپند فعل مضارع جمع غائب دیدگان مضاف تا بمعنے تو ضمیر مخاطب کی مضاف الیہ مضافین ملکر فاعل ہوا چون بمعنی چگونہ اسم استفہام استخباری ممیز تمیز سے ملکر مفعول مطلق برائے وضع ہوا (در آن حال کہ دیدگان) محذوف در جار آن حال مبین کہ بیا نیز دیدگان مضاف تمدیدگان مضاف الیہ سے ملکر فعل تخفتہ اند کے متعلق ہوا ز دست بترکیب اضافی جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا ۔ فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (آن حال مبین کا) مبین بیان سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل خپند کے متعلق ہوا ۔ فعل فعل فاعل اور مفعول مطلق و متعلق سے ملکر فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این امر مبین کا) مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا ندام فعل با فاعل کا ۔ فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف شود فعل ناقص بادشاہ اسکا اسم ستودہ خبر بجان ستائش با جار آن اسم اشارہ ستائش مشار الیہ محذوف ہے ملکر مبین ہوا کہ بیا نیز ستایند فعل خلق فاعل در جار بارگاہش ترکیب اضافی مجرور مضاف مضاف الیہ ضمیر ش

بادشاہ۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا کے ظرف زمان۔ فعل فاعل و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (آن ستایش) کا مبین بیان سے ملکر مجرور رہوا جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر اور ظرف زمان سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا (اصالت شعر) ع (چہ سود متصور است از آفرین نمودن بر سر انجمن) ع ان حال کہ مرد و زن پس چہ چیز خفہ نفرین کنان باشند) (ترکیب) چہ اسم استفہام انکاری برائے نفی فعل ممیز سود تمیز سے ملکر مبتدا ہوا متصور خبر محذوف است کلمہ ربط کا از جار آفرین نمودن مصدر مرکب مجرور بہ جار سر انجمن بہ ترکیب اضافی مجرور جار آن حال مبین کہ بیانیہ باشند فعل ناقص مرد و زن معطوفین ملکر اسم ہوا نفرین کنان اسم فاعل خبر پس چہ خبر بہ ترکیب اضافی ظرف مکان۔ فعل ناقص اسم اور خبر اور ظرف سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا مبین بیان سے ملکر مجرور رہوا جار مجرور سے ملکر ہر دو جار مجرور پہلے کی خبر متصور کے متعلق ہوا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف ہوا (بدان کے ستودہ والخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (ندانم کہ چون خپدت دیدگان والخ پر) پھر (چو بیداد کردی والخ پر) پھر (دگر سختت آمد والخ پر) پھر (کزمنت والخ پر) (نہ من کردم از دست جورت نفیر والخ پر) پھر (زنا مہربانی کہ در دورتست والخ پر) پھر (شب گوردردہ والخ پر) پھر جملہ معطوفہ ہوکر بیان ہوا (این سخن) مبین کا۔ مبین بیان سے ملکر مقولہ ہوا گفت کا۔ فعل ضمیر فاعل اور مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (سر نا امیدی برآورد پیر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا اگر فت این سخن شاہ ظالم بگوش + ز سر مستی غفلت آمد بہوش + در آن دہ کہ طالع نمودش بہی + دہے را بجمشید فرماندہی (ترکیب) واو عاطفہ محذوف گرفت فعل بمعنے پذیرفت شاہ ظالم بترکیب توصیفی فاعل این سخن مذکور مفعول بہ بگوش قبول بترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف آمد فعل اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف ظالم بادشاہ کے ز جار سر زایدستی غفلت بترکیب

اضافی مجرور جار مجرور ملکر مع پہلے جار مجرور بہوش کے فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (گرفت این سخن الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف بہ بخشید اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف بادشاہ ظالم کے دہے بیاے نسبتی زمیندار و دہقان مفعول بہ را علامت اسکی فرماندہی یعنے سرداری آن دہ و حکومت و بترکیب اضافی مفعول ثانی و جار آن دہ اسم اشارہ مع مشارالیہ کے مبین کہ بیانیہ نمود فعل ماضی طالع فاعل شش ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف بادشاہ کے ہی یعنے بہتری مفعول ثانی فعل فاعل اور مفعول اول و ثانی سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا مبین بیان ہے ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر فعل بہ بخشید کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ اول و ثانی و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (گرفت این سخن الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (سرنا امیدی الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (چو دانست کز خصم الخ پر) پھر (چو شور طرب الخ پر) پھر (بزرگان نشستند الخ پر) پھر (سواران ہمہ شب آمدند الخ پر) پھر (چو آواز مرغ الخ پر) پھر (شنا این جملہ بشنید الخ پر) پھر (جہان جوے گفت الخ پر) پھر (ملک را در شت آمد الخ پر) پھر (خرد دید پوینده الخ پر) پھر (لشکر و ربد نبال صید الخ پر) پھر (بارے بعزم شکار بیرون رفت الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر بیان ہوا (این سخن مبین کا) پھر (مفعول بہ بشنید م فعل با فاعل کا) پھر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (شنید کہ از بادشاہان غور الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوا۔ تمام شد مضمون حکایت منقولہ شیخ بیاموزی از عالمان عقل و خوے نہ پسندند انکہ از جاہلے عیب جوے (ترکیب) بیاموزی یعنے آموختن باید ترا فعل با فاعل عقل و خوے معطوفین ملکر مفعول بہ ہوا از عالمان جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل با فاعل مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ لیکن حرف استدراک مفید عطف محذوف نون حرف نفی کا نہ پسندند یعنے (نہ آنقدر آموختن باید کہ از جاہلے عیب جوے ہم بیاموزی) (ترکیب اسکی بیاید فعل مضارع آموختن مصدر ہمیز آنقدر اسم اشارہ مع مشارالیہ کے مبین کہ بیانیہ

بیا موزی فعل با فاعل ہم تاکید فاعل از جار جاہل موصوف عیب جوئے اسم فاعل
سامی صفت سے ملکر مجرور رہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل متعلق
سو ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا مبین بیان سے ملکر تمیز ہوئی۔ تمیز سے ملکر فاعل
ہوا نبا یدفعل کا۔ فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (بیا موزی از عالمان
الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہو کر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف + زدشمن شنو سیرت
خود کہ دوست + ہر آنچہ از تو آید بچشمش نکوست (**ترکیب**) شنو فعل با فاعل سیرت
خود بترکیب اضافی مفعول بہ زدشمن جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل با فاعل مفعول
متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معلول ہوا۔ کہ علت کا دوست مبتدا۔ ہر آنچہ اسم موصول آید فعل
اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف موصول کے اسکا فاعل از تو جار مجرور مع
بظہور جار مجرور محذوف کے فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور متعلقات سو
ملکر جملہ فعلیہ ہو کر صلہ ہوا موصول صلہ سے ملکر مبتدا ہوا نکو خبر با جار چشمش بترکیب
اضافی مجرور و مرجع ضمیر دوست جار مجرور ملکر خبر نکو کے متعلق ہوا است کلمہ ربط
کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر پہر خبر ہوئی دوست مبتدا کی مبتدا خبر سے ملکر جملہ
اسمیہ ہو کر علت ہوئی (زدشمن شنو سیرت خود کی) پہر جملہ معللہ ہو کر معطوف ہوا (بیا
موزی از عالمان الخ پر) پہر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوا + ستایش سرایان نہ یار تو
اند + علامت کنان دوستدار تو اند (**ترکیب**) ستایش سرایان بمعنے ستایش
کنندگان مبتدا یار تو بترکیب اضافی۔ خبر نیاند کلمہ ربط کا سابقہ۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ
ہو کر معطوف علیہ ہوا ملکر حرف اضراب مفید عطف محذوف علامت کنان مبتدا دوستدار
بترکیب اضافی۔ خبر اند کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر معطوف ہوا ستایش
کنان الخ پر) پہر جملہ عاطفہ ہو کر معلول ہوا حرف علت کا محذوف + ترش رو
بہتر کند سرزنش + زیاران خوش طبع شیرین منش (**ترکیب**) بہتر کند فعل مرکب
ترش رو سے مفضل ہو کر فاعل ہوا سرزنش مفعول بہ۔ کہ بمعنے از تفضیلہ جار یاران
موصوف خوش طبع و شیرین منش معطوفین ملکر صفت ہوئی موصوف صفت سو

ملکر مفضل علیہ ہوکر مجرور رہوا جار مجرور ملکر فعل کند کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول بہ
و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر حلت ہوئی (ستایش سرایان الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف
ہوا + ازین بہ نصیحت نگوید کست + وگر عاقلی یک اشارت بست (ترکیب) نگوید
فعل کسے فاعل ت ضمیر مفعول بہ کی را علامت اسکی محذوف نصیحت موصوف بہ
اسم تفضیل شبہ فعل مفضل علیہ ہوا از جار این اسم اشارہ مضمون بیت سابقہ مشار الیہ
اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مفضل ہوکر مجرور رہوا جار مجرور ملکر شبہ فعل بہ کے متعلق
ہوا شبہ فعل بہ اپنے موصوف او متعلق سے ملکر مفعول ثانی ہوا فعل فاعل اور مفعول بہ
و ثانی سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ۔ گر حرف شرط کا عاقلی بمعنے
عاقل ہستی فعل ناقص مع اسم سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی یک اشارت
عدد معدود ملکر مبتدا پس خبرت ضمیر مخاطب کی بمعنے برائے تو جار مجرور متعلق خبر کے
است کلمہ ربط کا۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر
معطوف ہوا (ازین بہ نصیحت نگوید کست پہ) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (ستایش
گران الخ پہ) پھر (بیا موزی از عالمان الخ پہ) پھر معطوف فین ملکر جملہ عاطفہ ہوا (بزرد من
آنکس نکو خواہ تست + کہ گوید فلان خار در راہ تست (ترکیب مقولہ شیخ) آنکس
اسم موصول کہ صلہ کا گوید فعل مضارع اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف موصول کے
اسکا فاعل این سخن کہ مبین محذوف کہ بیانیہ فلان بمعنے آن اسم اشارہ خار مشار الیہ (بمعنے
عیب) سے ملکر مبتدا ہوا ثابت خبر محذوف در راہ تو جار مجرور خبر کے متعلق است کلمہ ربط
کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این سخن مبین محذوف کا) مبین بیان سے
ملکر مقولہ ہوا گوید کا۔ فعل ضمیر فاعل اور مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا موصول صلہ
سے ملکر مبتدا ہوا۔ نکو خواہ مرکب وصفی خبر اسکی با جار نزد من ترکیب اضافی مجرور جار
مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معلول ہوا
بگمراہ گفتن نکو میروی + جفاے تمام است وجور قوی (ترکیب) گفتن مصدر این سخن
محذوف مبین کہ بیانیہ میروی فعل با فاعل او محذوف با جار آہ موصوف نکو صفت سے ملکر مجرور

ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل با فاعل متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا مبین بیان سے ملکر مقولہ ہوا گفتن مصدر کا بگراہ جار مجرور متعلق شبہ فعل بمعنی مصدر کے۔ مصدر اپنے مقولہ متعلق سے ملکر مبتدا ہوا۔ جفائی تمام بر ترکیب توصیفی معطوف علیہ و عاطفہ جو زوی بر ترکیب توصیفی معطوف ہوا معطوفین ملکر خبر ہوئی اسکا کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی (بہ نزد من آنکس الخ کی) پہر جملہ معللہ ہوکر پہر معلول ہوا حرف علت کا محذوف ہر آنکہ کہ عیبت نگوید پیش + ہنر داند از جاہلی عیب خویش + (ترکیب) ہر آنکہ بمعنے ہر گاہ ظرف زمان مقتضی معنے شرط مبین کہ بیانیہ نگوید فعل اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف دوستان کے اسکا فاعل عیب تو بترکیب اضافی مفعول پیش تو بہ حذف مضاف الیہ و بترکیب اضافی مفعول فیہ۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و فیہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا مبین بیان سے ملکر مبتدا ہوا۔ دانی فعل با فاعل عیب خویش بترکیب اضافی مفعول بہ ہنر مفعول ثانی از جاہلی جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل با فاعل بمفعول بہ و ثانی و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی (بہ نزد من آنکس الخ کی) پہر معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ نگو شہد شیرین شکر فایق است + کسے را کہ سقمونیا لایق است اصالت شعر (کسیکہ سقمونیا لایق اوست + نگو او را این سخن کہ شہد شیرین و شکر فایق است) (ترکیب) کسے اسم موصول کہ صلہ کا۔ سقمونیا مبتدا لایق مضاف او ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف موصول کے مضافین ملکر خبر ہوئی را علامت اضافت کی است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر صلہ ہوا موصول صلہ سے ملکر مبتدا ہوا۔ نگو فعل با فاعل اور را ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف مبتدا کے (این سخن) محذوف و مبین کہ بیانیہ (شہد و شکر شیرین و فایق است) بلف و نشر مرتب اول کے معطوفین ملکر مبتدا ہوئی اور ثانی کے معطوفین ملکر خبر ہوئی است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سے ملکر مقولہ ہوا نگو فعل با فاعل مفعول بہ و مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوی۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر سابق پر عطف ہوا یعنے (بہ نزد من آنکس الخ پر) جملہ عاطفہ ہوکر معطوف علیہ واو عاطفہ

محذوف + چہ خوش گفت یکروز دارو فروش + شفا بایدت دارو سے تلخ نوش + بتر
معرفت بیخۃ + بشہد عبادت برآمیختہ (ترکیب) گفت فعل دارو فروش اسم
فاعل سماعی فاعل (و مراد از واعظ) (این سخن) محذوف سخن موصوف چہ برائے
عظمت بمعنی بسیار خوش صفت مرکب ہوئی۔ موصوف صفت سے ملکر مشار الیہ ہوا اسم
اشارہ مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ محذوف مع اگر حرف شرط کے بایدفعل
مضارع شفا فاعل ت ضمیر مخاطب مفعول بہ کی۔ فعل فاعل اور ضمیر مفعول بہ سے
ملکر جملہ فعلیہ ہوکر فعل شرط ہوا۔ نوش فعل با فاعل دارو سے تلخ بترکیب توصیفی موصوف
بیختہ اسم مفعول شبہ فعل با جار پیرویزن معرفت بترکیب اضافی مجرور با جار مجرور سے
ملکر شبہ فعل کے متعلق ہوئی برآمیختہ شبہ فعل اسم مفعول با جار شہد عبادت بترکیب
اضافی مجرور با جار مجرور ملکر یہ بھی شبہ فعل کے متعلق ہوئی۔ ہر دو شبہ فعل یعنے اسم
مفعول اپنے اپنے متعلقات سے ملکر صفت ہوئی دارو سے تلخ کی موصوف صفت سے
ملکر بہر مفعول بہ ہوا نوش فعل کا۔ فعل با فاعل ہ مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی
(اگر شفا بایدت شرط کی) شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر بیان ہوا (این سخن لبیار خوش)
مبین بیان سے ملکر مقولہ ہوا لفت کا یکروز عدد معدود سے ملکر ظرف زمان ہوئی۔
پس گفت فعل فاعل اور مقولہ اور ظرف سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا بہ نزد من
آنکس (الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوا فقط (حکایت) سی و ہفتم در ویش صاوق
با پادشاہ بیداد گر نوشتہ میشود) شنیدم کہ از نیکمردے فقیر۔ دل آزردہ شد بادشاہے
کبیر + مگر بیرزبانش حق رفتہ بود + زگردن کشی ہردے آشفتہ بود + (ترکیب)
شنیدم فعل با فاعل (این سخن) محذوف و مبین کہ بیانیہ شد فعل ناقص با دشاہ
بیائے وحدت موصوف کبیر صفت سے ملکر اسم ہوا اول آزردہ اسم مفعول سماعی۔
خبر از جار یکے اسم عدد قائم مقام بیائے وحدت کے نیکمرد مرکب وصفی معدود سے ملکر
مجرور ہوا جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ
ہوکر معطوف علیہ ہوا واو حرف عطف کا محذوف + بزندان فرستادش از بارگاہ + کہ

زور آزمائیست بازوے شاہ + (ترکیب) (اصالت شعر دوم و سوم)
بادشاہ کہ بروے زگردنکشی آشفتہ شد و بزندان از بارگاہ فرستاد۔ این را وجہے دیگر
ظاہر نبود۔ مگر ہمین وجہے کہ بر زبانش حقے رفتہ بود) (وبازوے شاہ زور آزمائیست)
(ترکیب) شاہ ہمین کہ بیانیہ شد فعل ناقص ہمین ضمیر مستتر راجع طرف ہمین کے
اسکا اسم آشفتہ خبر بروے جار مجرور مع زگردنکشی متعلق خبر کے۔ فعل ناقص اسم اور
خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف فرستاد فعل ماضی ہمین ضمیر
فاعل کی راجع طرف بادشاہ کے اسکا فاعل ش ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف فقیر کے بزندان
جار مجرور مع از بارگاہ جار مجرور کے فعل کے متعلق ہوا فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ
ومتعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (بروے آشفتہ شد زگردنکشی) معطوف علیہ
ملکر بیان ہوا (شاہ ہمین کا) ہمین بیان سے ملکر مبتدا ہوا نبود فعل ناقص
وجہے دیگر بترکیب توصیفی مستثنےٰ منہ۔ مگر حرف استثنا کا ہمین اسم اشارہ وجہے شارالیہ
ملکر ہمین ہوا کہ بیانیہ رفتہ بود فعل ماضی بعید حقے بیاے وحدت فاعل بر جار
زبان مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف نیکمرد فقیر کے۔ مضافین ملکر مجرور
ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ
ہوا۔ کہ عطف کا بازوے شاہ بترکیب اضافی مبتدا زور آزمائے (بمعنے قوی و زبردست)
خبر لاست کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف ہوا (بر زبانش حقے رفتہ بود)
معطوفین ملکر بیان ہوا (ہمین وجہے) ہمین کا مبین سے ملکر مستثنےٰ ہوا۔ مستثنےٰ منہ
مستثنےٰ سے ملکر اسم ہوا نبود فعل ناقص کا ظاہر خبر این را (بمعنے برائے این) جار مجرور
متعلق خبر کے۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی۔ مبتدا خبر سے ملکر
جملہ اسمیہ ہوکر معطوف ہوا (از نیکمردے فقیر الخ) ہر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا)

زیاران یکے گفتش اندر نہفت۔ مصالح نبود این سخن گفت گفت + رسانیدن امر حق
طاعتست + زندان نترسم کہ یک ساعتست (ترکیب) واو عاطفہ محذوف گفت فعل یکے از یار
مضاف ز بیانیہ اضافی یاران مضاف الیہ مضافین ملکر فاعل ہوا ش ضمیر مفعول بہ کی

راجع طرف فقیر کے اندر ہفت جار مجرور متعلق فعل کے ہوا (این سخن کہ) محذوف و مبین کہ بیانیہ نبود فعل ناقص گفت اول یعنے گفتن مصدر مضاف این سخن اسم اشارہ مع مشار الیہ کے مضاف الیہ۔ مضافین ملکر اسم ہوا مصالح بصیغہ مفرد یعنے مصلحت خبر فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سے ملکر مقولہ ہوا گفت کا۔ فعل گفت فاعل اور ضمیر مفعول بہ و مقولہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف گفت دوم فعل اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف فقیر کے اسکا فاعل (این سخن کہ) محذوف مبین کہ بیانیہ رسانیدن مصدر مضاف امرحق بترکیب اضافی مضاف الیہ مضافین ملکر مبتدا ہوا طاعت خبر است کلمہ ربط کا۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف مترسم فعل یا فاعل منفی زندان جار مجرور متعلق فعل کے فعل یا فاعل متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معلول ہوا۔ کہ علت کا تکلیف زندان بترکیب اضافی مبتدا یا بازندگی دنیا) بترکیب اضافی مبتدا۔ یکساعت عدد معدود سے ملکر خبر ہوئی است کلمہ ربط کا۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر علت ہوئی (زندان بترسم کی) پھر جملہ معللہ ہو کر معطوف ہوا (رسانیدن امرحق الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہو کر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سے ملکر مقولہ ہوا گفت کا۔ فعل گفت ضمیر فاعل اور مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (زبارا ن یکے گفتش الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہو کر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ ہماندو کہ دو خفیہ این راز رفت + حکایت بگوش ملک باز رفت (فتر کیب) ہم حرف عطف برائے تاکید آندم اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ رفت فعل این راز اسم اشارہ مع مشار الیہ کے فاعل و خفیہ جار مجرور متعلق فعل۔ فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا۔ ہمین بیان سے ملکر مبتدا ہوا۔ رفت حکایت فاعل باز یعنے بار دیگر بترکیب توصیفی مفعول مطلق برائے عدد ہوا جار گوش ملک بترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول مطلق و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر [illegible] مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر معلول ہوا حرف علت کا محذوف + بخندید کو طوطی ہمیو د

بہ دو + نداند کہ خواہد دریں حبس مرد (ترکیب) بگفت فعل اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف بادشاہ کے فعل ضمیر فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (ہمانندم کہ در خفیہ این راز رفت کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف علیہ ہوا (وگفت این سخن محذوف) واؤ عاطفہ گفت فعل اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع بادشاہ کے اسکا فاعل (این سخن) مبین کہ بیانیہ بہ دو فعل ماضی آ ضمیر فاعل کی راجع طرف درویش کے اسکا فاعل ظن بیہودہ بترکیب توصیفی مفعول بہ فعل ضمیر اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف نداند یعنے نے داند فعل حال اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف درویش کے اسکا فاعل (این امر) محذوف و مبین کہ بیانیہ خواہد مرد فعل مستقبل اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف فقیر کے اسکا فاعل در جار این حبس اسم اشارہ مع ہا رالیہ کے مجرور جار مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این امر) کا مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا (نے داند فعل کا) فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (اد ظن بیہودہ بہ دکے) پھر جملہ معللہ ہوکر بیان سوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سے ملکر مقولہ ہوا گفت کا۔ فعل ضمیر فاعل اور مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (ہمانندم کہ در خفیہ یہ) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا + غلامے بدر دیش بر دو این پیام + بگفتا بخیر و بکو اے غلام + کہ دنیا ہمین ساعتے بیش نیست + غم و خوشی پیش درویش نیست + نہ گردد دستگیری کنی خرّمم + نہ گر بہ بری بر دل آید غمم + ترا گر سپاہ ست و فرمان و تیغ + مرا گر عیال ست و حرمان و ریخ + بدر وازۂ مرگ چون دَر تویم + بیک ہفتہ با ہم برابر شویم + (ترکیب) واؤ عاطفہ محذوف بر دو فعل ماضی غلامے بیائے وحدت فاعل این اسم اشارہ پیام مذکور ہا رالیہ سے ملکر مفعول بہ ہوا بدرویش جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف بگفت فعل ماضی اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف درویش کے اسکا فاعل (این سخن کہ) محذوف و مبین کہ بیانیہ اے غلام ندا

مساوے ملکر قایم مقام جملہ فعلیہ کے ہوا بگو فعل با فاعل بخبر و جار مجرور متعلق اسکے
(این سخن) محذوف و مبین کر بیانیہ نسبت فعل ناقص دنیا اسکا اسم ثابت خبر محذوف
بیش صفت ہمین ساعتے اسم اشارہ مع حرف تاکید مشارالیہ سے ملکر موصوف ہوا۔
موصوف صفت سے ملکر بتقدیر آز حرف جار مجرور رہوا جا مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا
فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ منفیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ نسبت فعل ناقص منفی
غم و خورمی معطوفین ملکر اسکا اسم ہوا ثابت خبر محذوف پیش دروپش ترکیب اضافی
ظرف متعلق خبر کے فعل ناقص اسم اور خبر اور ظرف سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا
(دنیا ہمین ساعتے بیش نسبت پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معلول ہوا حرف علت کا محذوف گر حرف
شرط کا تکنی فعل با فاعل منفی دستگیری مفعول بہ۔ فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ
ہوکر فعل شرط ہوا۔ خرمم یعنے خوش ہستم فعل ناقص مع اسم خوش خبر سے ملکر جملہ فعلیہ
ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف
گر حرف شرط کا بہ ہی فعل با فاعل ہر مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر فعل شرط ہوا۔
نیاید فعل مضارع مع نون حرف نفی کے غم فاعل و ترا دل مضاف ہم ضمیر مضاف الیہ
کی مضافین ملکر مجرور رہوا جا مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور متعلق سے
ملکر جملہ فعلیہ منفیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا اگر دستگیری
کنی خرمم پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر علت ہوئی (دنیا ہمین ساعتے بیش نسبت الخ کی) پھر
علت معلول ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف گر حرف
شرط کا سیاہ و فرمان و رنج معطوفین ملکر مبتدا ہوا۔ ثابت خبر محذوف ترا یعنے برائے
تو جار مجرور متعلق خبر کے ہست کلمہ ربط کا فعل ناقص بہر تقدیر مبتدا خبر سے یا فعل ناقص
اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ یا اسمیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ محذوف گر حرف
شرط کا خیال و حرمان و رنج معطوفین ملکر مبتدا ہوا ثابت خبر محذوف مرا یعنے برائے
من جار مجرور متعلق خبر کے است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر معطوف ہوا (ترا اگر
کاہ ست الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر شرط ہوئی (ہیچ مضائقہ این امر مذکورہ ثابت نیست)

محذوف ترکیب اسکی نسبت فعل ناقص ہیچ کلمہ حصر برائے شمول ازاد مضافۃ محصور سے
ملکر مضاف ہوا این اسم اشارہ امر مذکورہ بترکیب توصیفی (کہ مراد از مضمون بیت
سابقہ است) مشار الیہ سے ملکر مضاف الیہ ہوا۔ مضافین ملکر اسم ہوا ثابت خبر محذوف
فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی (ترا گر سیاہ است الخ کل بیت کی)
پھر جملہ شرطیہ ہوکر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف چون حرف شرط کا در تسویم فعل
ناقص مع اسم و خبر بمعنے داخل شویم با جا رد رانۂ مرگ بترکیب اضافی مجرور جا مجرور
ملکر خبر کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص شویم اپنی خبر داخل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرطیہ ہوئی
شویم فعل ناقص مع اسم کے برابر خبر جا ر یک ہفتہ عدد معدود ملکر مجرور ہوا جار مجرور
ملکر مع باہم جار مجرور کی خبر کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا
ہوای۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر علت ہوئی۔ (ترا گر سیاہ است الخ کل بیت
موہیچ مضافۃ الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (نگردد دستگیری کنی الخ بیت) پر
جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (دنیا ہمین ساعتے بیش نیست الخ بیت) پھر جملہ عاطفہ
ہوکر بیان ہوا (این سخن ہمین کا) ہمین بیان سے ملکر مقولہ ہوا گفتن کا۔ فعل با فاعل
مقولہ اور بخسرو متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جواب ہوا (اے غلام ندا کا) ندا
جواب سے ملکر جملہ ندائیہ ہوکر پھر بیان ہوا (این سخن ہمین کا) ہمین بیان سے ملکر مقولہ
ہوا گفت کا۔ فعل ضمیر فاعل اور مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (غلامے
پدرویش برد این پیام کے) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (ہمانا مذکہ در حقیہ این
راز رفت الخ بیت) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا (اشعار) منزل

بریں دولت بیخرد زن + تن خویشتن را بآتش مسوز + نہ بیش از تو بیش از تو اند و عدد
پدید آورون جہان سو ختند (ترکیب) منہ فعل با فاعل دل مفعول بہ بترجار
این اسم اشارہ دولت بیخرد زن بترکیب اضافی مشار الیہ سے ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور
ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف
علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف مسوز فعل با فاعل تن خویشتن بترکیب اضافی مفعول بہ ترا

علامت اسکی یا تاش جار مجرور متعلق فعل کے فعل یا فاعل مفعول یا متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر
معطوف ہوا (منہ دل بریں پنجہ و نہیں) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف
نون حرف نفی کا استفہام انکاری ہے اتباع فعل اند و ختند فعل ماضی اسمین ضمیر فاعل
کی راجع طرف شاہان پیشین کے یا عامہ خلایق کے اسکا فاعل دولت مضاف پیش بمعنی
زیادہ صفت مشبہ فعل اول تو جار مجرور متعلق شبہ فعل کے شبہ فعل اپنے متعلق سے ملکر مضاف الیہ
ہوا دولت کا مضافین ملکر مفعول بہ ہوا پیش از تو بمعنے پیش تو بترکیب اضافی ظرف
زمان از اضافی پس فعل اند و ختند ضمیر فاعل اور مفعول بہ اور ظرف زمان سے ملکر جملہ
فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف سو ختند فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع
طرف شاہان پیشین کے جہان مفعول بہ جار مجرور اذکردن مصدر مرکب مجرور جار
مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر
معطوف ہوا (نہ پیش از تو پیش از تو اند و ختند یہ) پھر جملہ عاطفہ ہوکر علت ہوئی (منہ
دل بریں دولت پنجہ و زانے کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف علیہ ہوا بلکہ حرف اضراب
مفید عطف محذوف + چنان زی کہ ذکرت بتحسین کنند + چو مردی نہ بر گور نفرین
کنند **اصالت شعر** (زی بچنان طور کہ چون بیری ذکر تو بہ تحسین کنند و نہ بر گور
نفرین کنند) **ترکیب** زی فعل یا فاعل چنان ہم اشارہ طور مشار الیہ سے ملکر مبین
ہوا کہ بیانیہ چون حرف شرط کا مردی بمعنے بمیری فعل یا فاعل جملہ فعلیہ ہوکر شرط
ہوئی کنند فعل مضارع اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف مردم کے اسکا فاعل ذکرت بترکیب
اضافی مفعول بہ با جار تحسین مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل ضمیر فاعل اور مفعول
و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف نکنند فعل مضارع منفی
اسمین مستتر فاعل کی راجع بسوئے مردم اسکا فاعل نفرین مفعول بہ بر جار گور ترکیب بتر
اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق
سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (ذکرت بتحسین کنند۔ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر جزا
ہوئی (چون بمیری شرط کی) پھر جملہ شرطیہ کیبان ہوا (چنان طور مبین کا) مبین ہوا

سے ملکر بتقدیر بآ حرف جار کے فعل زہی کے متعلق ہوا۔ فعل زہی لازم با فاعل متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ انشائیہ ہوکر معطوف ہوا (منہ دل بہ ین دولت الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف + نباید بر سم بد آئین نہاد + کہ گویند لعنت بران کابین نہاد (ترکیب) نباید فعل نہی نہاد بمعنے نہادن مصدر مضاف آئین مضاف الیہ سے ملکر فاعل ہوا با جار رسم بد بترکیب توصیفی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا کہ عدت کا گویند فعل اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف مردم کے اسکا فاعل (این سخن کہ باد) محذوف این سخن مبین کی یا ہے با دفعل ناقص مع الف دعائیہ کے لعنت اسکا اسم خبر وارد محذوف بر جار آن اسم اشارہ شخص مشار الیہ محذوف سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ نہاد فعل اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف مبین کے این اسم اشارہ رسم بد بترکیب توصیفی مشار الیہ محذوف سے ملکر مفعول بہ ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (آن شخص مبین کا) مبین بیان سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر خبر وارد کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سے ملکر مقولہ ہوا گویند کا۔ فعل ضمیر فاعل اور بعد مردن ظرف او مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (نباید بر سم بد آئین نہاد کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف ومعطوف علیہ ہوا + وگر بر سر آید خداوند زور + نہ زیبش کند عاقبت خاک گور (ترکیب) واو عاطفہ گر حرف شرط کا بر سر آید بمعنے غالب آید فعل مرکب مضارع غداوند زور بترکیب اضافی فاعل۔ فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ نون حرف استفہام انکاری بط سے اثبات فعل کند بمعنے خواہد کرد فعل مستقبل خاک گور بترکیب اضافی فاعل ش ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف خداوند زور کے زیبش بمعنے مقلوب مفعول ثانی عاقبت بمعنے آخر کار بترکیب اضافی جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول بہ وثانی وتعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی۔ (وگر بر سر آید الخ کی) شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا (نباید بر سم بد آئین الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا

(منہ دل الخ بے) پھر جملہ عاطفہ معطوف ہوا (ہماندم کہ درخفیہ الخ بے) پھر جملہ عاطفہ ہو کر معطوف و معطوف علیہ ہوا + بفرمود و تنگ رو از جفا + کہ بیرون کنند ش زبان از قفا

(ترکیب) بفرمود فعل اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف بادشاہ کے ذوالحال و تنگ حال سے ملکر فاعل ہوا (این حکم) محذوف مبین کہ کنند فعل اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف ملازمین سلطان کے اسکا فاعل زبان مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف درویش کے مضافین ملکر مفعول بہ ہوا از جارو قفا مجرور سے ملکر فعل کے متعلق بیرون ظرف مکان۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و ظرف و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر مبین ہوا۔ مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا از جار و سے جفا بترکیب اضافی مجرور۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معلول ہوا کہ علت کا محذوف + چنین گفت مرد حقایق شناس + ازین ہم کہ گفتی ندارم ہراس۔

(ترکیب) گفت فعل مرد موصوف حقایق شناس صفت مرکب اسکی صفت موصوف صفت سو ملکر فاعل ہوا۔ چنین اسم اشارہ سخن مشار الیہ محذوف سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ گفتی فعل با فاعل ندارم فعل با فاعل ہراس مفعول بہ از ازین ہم جار مجرور متعلق فعل کے فعل با فاعل منفی مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر مقولہ ہوا گفتی کا۔ فعل با فاعل اپنے مقولہ سو ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا (چنین سخن مبین کا) مبین بیان سو ملکر مقولہ ہوا گفت۔ فعل فاعل اور مقولہ سو ملکر جملہ فعلیہ ہو کر علت و معلول ہوا حرف علت کا محذوف (من از بے زبانی ندارم غمے + کہ دانم کہ ناگفتہ داند ہمے۔

(ترکیب) ندارم فعل با فاعل من تاکید فاعل غمے بیاے تنکیر و بیاے تحقیر مفعول بہ از جار بے زبانی بیاے مصدری مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ و متعلق سو ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معلول ہوا کہ علت کا دانم فعل با فاعل را ین ام محذوف و مبین کہ بیانیہ ہمے داند بمعنے مے داند فعل حال اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف اللہ تعالے کے اسکا فاعل (احوال بندگان خود) محذوف و بترکیب اضافی ذوالحال ناگفتہ حال سو ملکر مفعول بہ ہوا ہمے بمعنے البتہ کلمہ تاکید فعل منفی ہمے داند۔ فعل ضمیر فاعل

او رمفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این امر مبین کا) مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا۔ دانم فعل با فاعل کا۔ بہ یقین جار مجرور محذوف متعلق فعل کے۔ فعل با فاعل مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (چنین گفت مرد حقایق شناس الخ) کی معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر پھر عدت ہوئی (بفرمود دلتنگ۔ واز جبال الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف: معطوف علیہ ہوا + اگر بینوائی برم درستم + گرم عاقبت نیز باشد چہ غم۔ (ترکیب) واو عاطفہ محذوف اگر حرف شرط کا برم فعل با فاعل بینوائی معطوف علیہ واو عاطفہ ستم معطوف معطوفین ملکر مفعول بہ ہوا (واو آو بمعنے یا) حرف تردید مفید عطف فصلیہ از مخفف اگر حرف شرط کا) - برم فعل با فاعل (بینوائی یا ستم) بمفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی (ہیچ فکر نیست) محذوف سے ہیچ کلمہ حصر برائے شمول افراد فکر یا مبالغہ محصورہ سے ملکر مبتدا ہوا متصورہ خبر محذوف نیست کلمہ ربط مبالغہ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معلول ہوا۔ گر حرف شرط کا باشد فعل ناقص عاقبتم ترکیب اضافی اسکا اسم غیر خبر فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی دارم فعل با فاعل محذوف چہ اسم استفہام برائے نفی اصل میز غم تمیز سے ملکر مفعول بہ ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر علت ہوئی (اگر بینوائی برم درستم ہیچ فکر متصور نیست کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (بفرمود دلتنگ الخ پر) پھر (ہماندم کہ در خفیہ الخ پر) پھر (زبان یکے گفتش اندر نہفت الخ پر) پھر (از نیکمردے فقیر الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر بیان ہوا (این سخن مبین کا) مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا شنیدم فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوا (تمام شد مضمون حکایت) عروسی بود نو بانمت + گرت نیک روزی بود خاتمت ۔ (ترکیب) بود فعل ناقص نوبت مضاف بانمت ترکیب اضافی مضاف الیہ۔ مضافین ملکر اسم ہوا عروسی خبر فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا مقدم ہوئی۔ گر حرف شرط کا بود فعل ناقص خاتمہ تو ترکیب اضافی موصوف نیک صفت سے ملکر اسم ہوا۔ روزی مضاف تا ضمیر مخاطب کی مضاف الیہ مضافین

ملکر خبر ہوئی بوقت مرگ محذوف و جار مجرور متعلق خبر کے۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط موخر ہوئی۔ شرط موخر جزا سے مقدم ہے ملکر جملہ فعلیہ شرطیہ ہوا فقط تمام شد حکایت سی و ہفتم (یادداشت بتاریخ ۴ فروری ۱۸۷۹ء یوم جمعہ صفر ۱۲۹۶ ہجری)

(حکایت سی و ہشتم زور آزمائے تنگدست نوشتہ میشود) (ترکیب) نوشتہ بینوشتہ و فعل حال مجہول حکایت سی و ہشتم ترکیب توصیفی مضاف زور آزمائے بیاسے وحدت اسم فاعل سماعی موصوف تنگ دست صفت سے ملکر مضاف الیہ ہوا مضافین ملکر مفعول مالم یسم فاعلہ ہوا فعل مجہول مفعول مالم یسم فاعلہ سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوا۔ حکایت یکے زشت زن بخیت و روزی نداشت و نہ اسباب شامش مہیا نچاشت (ترکیب) نداشت بمعنے نمیداشت فعل ماضی استمراری یکے اسم عدد مشت زن اسم فاعل سماعی معدود سے ملکر فاعل ہوا بخت روزی بترکیب اضافی مفعول بہ۔ فعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا نون حرف نفی کا مفید معنے عطف نمیداشت فعل محذوف اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف مشت زن کے اسکا فاعل اسمیا شام بترکیب اضافی معطوف علیہ نون حرف نفی کا مفید عطف چاشت معطوف۔ معطوفین ملکر مضاف ہوا ش ضمیر مضاف الیہ کی قایمقام خود کے مضاف الیہ ہوا مضاف مضاف الیہ سے ملکر مفعول بہ ہوا۔ مہیا بمعنی موجود و حاضر مفعول ثانی۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و ثانی سے ملکر جملہ فعلیہ منفیہ ہوکر معطوف ہوا (یکے مشت الخ) یکے ہر معطوفین جملہ معطوفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ حرف عطف کا محذوف از جور شکم گل کشیدی بر پشت + کہ روزی محالست خوردن بمشت (ترکیب) کشیدے فعل ماضی تمنائی مفید بمعنے استمرار اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف مشت زن کے محل مفعول بہ باب بمعنے بر جا بر پشت مجرور سے ملکر جار مجرور شکم ترکیب اضافی جار مجرور کے فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و ہر دو متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ کہ علت کا خوردن مصدر مضاف روزی مضاف الیہ با جار مشت مجرور سے ملکر مصدر کے متعلق ہوا۔ مصدر مضاف اپنے متعلق اور مضاف الیہ سے ملکر مبتدا ہوا محال خبر است کلمہ ربط کا۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی (ز جور شکم گل کشیدے بر پشت) پر جملہ معلل ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا

مدام از پریشانی روزگار و دلش محنت آلودہ تن سوگوار (ترکیب) سے ماند فعل ناقص محذوف دل و تنش اسکا اسم و مرجع ش ضمیر مشترزن محنت آلودہ و سوگوار معطوفین ملکر خبر ہوئی مدام ظرف زمان از جار پریشانی روزگار ترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر مع ظرف کے خبر کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ گہش جنگ با عالم خیرہ کش ہ گہ از بخت مشوریدہ رویش ترش و او عاطفہ محذوف سے ماند فعل ماضی جنگ فاعل ش ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف پہلوان کے گہ ظرف زمان با جار عالم موصوف خیرہ کش صفت مرکب (یعنے عاجز و شوخ و ضعیف) موصوف صفت سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل او ضمیر مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و او عاطفہ محذوف سے ماند فعل ناقص محذوف رویش ترکیب اضافی اسکا اسم ترش خبر گہ ظرف زمان مع از جار بخت مشوریدہ بترکیب توصیفی مجرور جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر اور ظرف سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (گہش جنگ با عالم خیرہ کش الخ) پہ جملہ عاطفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا حرف عطف محذوف

گہ از دیدن عیش شیرین خلق + فرو میشد سے آب بخشش بحلق (ترکیب) فرو میشد سے بمعنے میرفت فعل تام آب مبتدا بترکیب توصیفی فاعل با جار حلق مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف پہلوان کے۔ مضافین ملکر مجرور ہوا۔ بحلقش جار مجرور متعلق فعل کے ہوا گہ ظرف زمان از جار دیدن مصدر مضاف عیش شیرین بترکیب توصیفی مضاف الیہ مضاف خلق مضاف الیہ مضافین ملکر پہر مضاف الیہ ہوا دیدن مضاف عیش شیرین خلق مضاف الیہ سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل میشد سے یعنے میرفت تام فاعل اور ظرف ہر دو متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا گہ از کار آشفتہ بگریستے + کہ کس دید ازین جمعیت تر زیستے (ترکیب) بگریستے فعل ماضی استمراری اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف مشترزن کے گہ ظرف زمان از جار کار آشفتہ بترکیب توصیفی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل ضمیر فاعل اور ظرف و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف صحیہ ہوا و او عاطفہ محذوف مع (گفتی این سخن کے) و او عاطفہ گفتی فعل

ماضی استمراری اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف مشت زن کے این اسم اشارہ سخن بیان
سو ملکر مبین ہوا۔ کہ بیانیہ مفید معنے استفہام انکاری برائے نفی فعل وید بمعنے ندید
فعل ماضی منفی کس بمعنے کسے فاعل زیستے بیاے تنکیر یا وحدت (بمعنے زندگانی) موصوف
صعب تر بمعنے دشوار تر تفصیل بعض صفت۔ موصوف صفت سے ملکر مفعول بہ ہوا
از جارا این اشارہ زلیت مشار الیہ محذوف سو ملکر مبین ہوا۔ کہ بیانیہ محذوف + کسان
شہد نوشند و مرغ دبرہ + مرا روے نانے نہ بینند تر (ترکیب) نوشند بمعنے مینوشند
فعل مضارع کسان فاعل شہد و مرغ برہ معطوفین ملکر پہر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ برہ
معطوف (و بفتحتین و تشدید رائے مہملہ و تخفیف آن بچہ گوسفند را گویند) معطوفین ملکر مفعول
ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ محذوف مرا بینند
بمعنے نمی بینند فعل حال منفی روے نان من بترکیب اضافی فاعل ہوا نرہ مفعول بہ را اضافی
علامت اضافت کی (نرہ بفتحتین و بہ تشدید راء۔ سنتی کہ سبزش توان خورد)۔ فعل فاعل
اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (کسان شہد نوشند الخ پر) پہر جملہ عاطفہ
ہوکر بیان ہوا (این زلیت مبین کا) مبین بیان سو ملکر مجرور ہوا از جارا کا جار مجرور
سو ملکر فعل وید کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف
علیہ ہوا۔ حرف عطف کا محذوف + گر انصاف پرسی نہ نیکوست این + برہنہ من و گربہ
را پوستین (ترکیب) گر حرف شرط کا۔ پرسی فعل با فاعل انصاف مفعول بہ فعل
فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ این اسم اشارہ امر مشار الیہ
محذوف سے ملکر مبین ہوا۔ کہ بیانیہ۔ من مبتدا۔ برہنہ خبر ام علامت جملہ اسمیہ
کی محذوف مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ پوستین گربہ
بترکیب اضافی مبتدا را اضافی علامت اضافت کی موجود است محذوف خبر
مع علامت کے مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف ہوا (من برہنہ ام کا)
معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر بیان ہوا (این مرمبین کا) مبین بیان سے ملکر مبنا
ہوا نیکو خبر نیست کلمہ ربط کا منفی۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ منفیہ ہوکر جزا ہوئی

شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر (معطوف و معطوف علیہ ہوا) دریغ از فلک شیوۂ ساختے
کہ گنجے بدست من انداختے + مگر روزگارے ہوس راندمے + زخود گرد محنت بیفشاندمے
(ترکیب) واؤ عاطفہ محذوف دریغ کلمہ تاسف بمعنے اے افسوس ندا منادے
سو ملکر قایمقام جملہ فعلیہ کے ہوا ار مخفف اگر کا حرف شرط ساختی فعل ماضی تمنائی بمعنے
معنی شرط فلک فاعل این اسم اشارہ محذوف شیوہ بمعنے طریقہ مشار الیہ سو ملکر مبین
ہوا کہ بیانیہ انداختے فعل ماضی تمنی مفید معنے شرط اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع
طرف فلک کے اسکا فاعل گنجے بیاے وحدت مفعول بہ باجارہ دست من بترکیب
اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سو
ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این شیوہ) مبین کا مبین بیان سو ملکر مفعول بہ ہوا
ساختی فعل کا۔ فعل فاعل اور مفعول بہ سو ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ مگر بمعنے
شاید کلمہ شک راندمے فعل ماضی تمنی مفید معنی شرط با فاعل ہوس مفعول بہ روزگارے
بیاے وحدت بمعنی مدتے ظرف زمان فعل با فاعل مفعول بہ و ظرف سو ملکر جملہ فعلیہ
ہوکر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف بیفشاندمے فعل ماضی تمنی با فاعل گرد محنت
بترکیب اضافی مفعول بہ زخود جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل با فاعل مفعول بہ و متعلق
سو ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (مگر روزگارے الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر جزا ہوئی
(ار فلک شیوۂ ساختی الخ کی) پھر جملہ شرطیہ ہوکر جواب ہوا ندا کا ندا جواب سو ملکر جملہ
ندائیہ متاسفہ ہوکر معطوف ہوا (گر انصاف پرسی الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف
ہوا (کہ کس دیدا زین صعبتر زیستے الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر بیان ہوا (این سخن
مبین کا) مبین بیان سو ملکر مقولہ ہوا گفتی کا۔ فعل ضمیر فاعل اور مقولہ سو ملکر جملہ فعلیہ
ہوکر معطوف ہوا (گہ از کار آشفتہ گہ بستے پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (گہ از دیدن
میش شیرین خلق الخ پر) پھر (گہش جنگ با عالم خیرہ کش پر) پھر (مدام از پیاپی فتنی روزگار الخ پر)
پھر (زجور شکم الخ پر) پھر (یکے مشت زن الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف
علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف + شنیدم کہ روزے زمینے بکافت + عطائے زنخدان کہ بیدہ

+بخاک اندرش عقد بگسیخته +گہرہائے دندان فرو ریختہ (ترکیب) شنیدم فعل با فاعل (این سخن) محذوف مبین کہ بیانیہ لکافت فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف مشت زن کے اسکا فاعل زمینے بیائے وحدت یا تنکیر مفعول بہ روزے بیائے وحدت یا تنکیر ہی طرف زمان فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ وظرف سو ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف بافت فعل اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف مشت زن کے اسکا فاعل عطائی بیائے وحدت مضاف زنخدان بوسید بترکیب توصیفی مضاف الیہ مضافین ملکر ذوالحال ہوا بگسیختہ بمعنے شکستہ اسم مفعول مشبہ فعل عقد مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف عطائی زنخدان بوسیدہ کے۔ مضافین ملکر مفعول عالم لیسم فاعلہ ہوا اندر زائد بخاک جار مجرور متعلق شبہ فعل یعنے اسم مفعول کے۔ اسم مفعول اپنے مفعول عالم لیسم فاعلہ اور متعلق سو ملکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف فرو زائد ریختہ اسم مفعول شبہ فعل گہرہائے دندان بترکیب اضافی مفعول عالم لیسم فاعلہ ہوا۔ اسم مفعول مفعول عالم لیسم فاعلہ سو ملکر معطوف ہوا (بخاک اندرش عقد بگسیختہ) پھر معطوفین ملکر حال ہوا (عطائے زنخدان بوسیدہ) ذوالحال کا۔ ذوالحال حال سو ملکر مفعول بہ ہوا بافت فعل کا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سو ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (روزے زمینے بگافت پہ) پھر جملہ عاطفہ ہو کر معطوف ومعطوف علیہ ہوا +دنان بے زبان

پندا ہے گفت وراز +کہ اے خواجہ بابے نوائی بساز +نہ اینست حال دہن زیر گل +شکر خوردہ انگار یا خون دل +غم ارگردش روزگاران مدار +کہ بیجا بگردد بسے روزگار۔

(ترکیب) واو عاطفہ محذوف میگفت فعل ماضی ناتمام وہ ان ذوالحال بے زبان حال سو ملکر فاعل ہوا۔ این اسم اشارہ محذوف پند وراز معطوفین ملکر مشار الیہ ہوا۔ اسم اشارہ مشار الیہ سو ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ اے خواجہ حرف ندا کا منادے سے ملکر قائم مقام جملہ فعلیہ کے ہوا۔ بساز فعل با فاعل با جار مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل با فاعل متعلق سو ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معلول ہوا کہ حرف علت کا محذوف نوٹ حرف نفی استفہام انکاری کا این حال دہن اسم اشارہ مشار الیہ سو ملکر بترکیب اضافی مبتدا ہوا ثابت خبر محذوف زیر گل بترکیب اضافی ظرف مکان متعلق خبر کے نیست کلمہ رابط

کا یا علامت جملہ اسمیہ کی مبتدا خبر سو ملکر جملہ اسمیہ ہوکر خبر اسم مقدم ہوئی - اگرچہ حرف شرطیہ وصلیہ محذوف انکار یعنے تصور کن فعل مرکب با فاعل اور ضمیر مفعول بہ کی محذوف راجع طرف دہن کے شکر خوردہ لقلب اضافت خوردہ شکر مفعول ثانی فعل با فاعل مفعول بہ و ثانی سو ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا - یا - حرف تردیہ کا مفید حرف عطف فصلیہ فرض کن فعل مرکب با فاعل محذوف اور ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف دہن کے خون دل خوردہ مضاف تقلبا اضافت خوردہ خون دل بترکیب اضافی مضاف الیہ - مضافین ملکر مفعول ثانی ہوا - فعل با فاعل مفعول بہ و ثانی سو ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (شکر خوردہ انگبیں) پھر جملہ عاطفہ ہوکر شرط موخر ہوئی - شرط موخر جزائے مقدم سو ملکر جملہ شرطیہ ہوکر علت و معلول ہوا - حرف علت کا محذوف مدار فعل با فاعل غم مفعول بہ از جار گردش روزگاران بترکیب اضافی مجرور (الف ونون) روزگاران مثل بہاروبہاران جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا - فعل با فاعل مفعول بہ و متعلق سو ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا اگر علت کا بگرد فعل مضارع ناقص روزگار اوسکا اسم بیجا موصوف لیے اما لیسا کا بمعنے لیسا رصفت سو ملکر خبر ہوئی - فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی معلول علت سو ملکر جملہ معللہ ہوکر علت ہوئی (نہ انیست حال دہن زیر گل الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر علت ہوئی (بابینوائی لسبازکی) پھر جملہ معللہ معللہ ہوکر جواب ہوا (اے خواجہ ندا کا) ندا جواب سو ملکر جملہ ندائیہ ہوکر بیان ہوا (این ہند و راز مبین کا) مبین بیان سے ملکر مقولہ ہوا میگفت کا - فعل فاعل اور مقول سو ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا - ہمان لحظہ کین خاطرش بردی داد و غم از خاطرش رخت یکسو نہاد (ترکیب) ہم حرف عاطفہ مفید تاکید آن اسم اشارہ لحظہ مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ داد فعل این اسم اشارہ خاطر یعنے خطرہ مشار الیہ سو اسم اشارہ مشار الیہ سو ملکر فاعل ہوا شش ضمیر مفعول بہ کی مفعول اول ہوا رد کے مفعول ثانی - فعل فاعل اور مفعول اول و ثانی سو ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (ہمان لحظہ مبین کا) مبین بیان سو ملکر مبتدا ہوا - نہاد فعل غم فاعل رخت مفعول بہ یکسو ظرف [illegible]

مضاف شش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف مشت زن کے۔ مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور مفعول بہ وظرف متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف ومعطوف علیہ ہوا (و بانفس خود این خطاب کرد) محذوف ہ کہ اے نفس بیرائے و تدبیر وہش + بکش ہا ریتیار و خود را مکش (ترکیب) واو عاطفہ کرد فعل اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف پہلوان کی اسکا فاعل این اسم اشارہ خطاب بمشارالیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ اسکے حرف ندا کا نفس موصوف بے رائے تدبیر و ہوش سب معطوفین ملکر صفت ہوئی موصوف صفت سے ملکر منادیٰ ہوا۔ ندا منادیٰ سے ملکر قایم مقام جملہ فعلیہ کے ہوا۔ بکش فعل با فاعل ہا تیار ترکیب اضافی مفعول بہ۔ فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ مکش فعل با فاعل خود مفعول بہ را علامت اسکی در تلاش دنیا محذوف و جار مجرور متعلق فعل کے فعل با فاعل مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (کہ بکش ہا ریتیار پہ) پھر جملہ عاطفہ ہوکر جواب ہوا ندا کا۔ ندا جواب سے ملکر جملہ ندائیہ ہوکر بیان ہوا (این خطاب بنین کا) مبین بیان سے ملکر مفصل ہوا (کہ دفعل کا با نفس خود جار مجرور متعلق فعل کے فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (ہان لحظہ کین ہا طرش روئی داد پہ) پھر (دہان ہے زبان پند بیگفت الخ پہ) پھر (در زمزمہ بینے بکاف الخ پہ) پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر بیان ہوا (این سخن بمبین کا) پھر مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا شنید فعل با فاعل کا فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (یکے مشت زن الخ پہ) پھر جملہ عاطفہ ہوا (تمام شد مضمون حکایت باقی مقولہ شیخ ہی) اگر بندہ با برسترد + دگر سر بآوج فلک بر برد + در آندم کہ عالش وگرگون شود + بمرگ از سرش ہر دو بیرون شود (ترکیب) اگر حرف شرط کا۔ بر دفعل مضارع بندہ بیائے تنکیر فاعل ہا مفعول بہ بر سر جار مجرور متعلق فعل کے فعل فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ گر حرف شرط کا بہ زائد بر دفعل مضارع اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف بندہ کے سر مفعول بہ با بمعنی بر جار اوج فلک بترکیب اضافی مجرور۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور

جملہ عاطفہ ہوکر شرط ہوئی۔ شود واقع مضارع دوم فعل ناقص این اسم اشارہ محذوف
ہرد و مشار الیہ (و مراد از غم و شادمانی رنج و راحت) اسم اشارہ مشار الیہ سو ملکر اسم ہوا
بیرون خبر بمعنی جار مجرور رسم از سرش جار مجرور کے اس خبر کے متعلق ہوا۔ اور مرجع
ضمیر ش راجع طرف بندہ یا بعض سو۔ و جار آن دم اسم اشارہ مشار الیہ سو ملکر مبین ہوا
کہ بیانیہ شود فعل ناقص حال مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف مبین کے یا بندہ
کے۔ مضافین ملکر اسم ہوا و گرگون بقلب اضافت و بترکیب توصیفی۔ خبر۔ فعل ناقص اسم
اور خبر سو ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (آن دم مبین کا) مبین بیان سو ملکر مجرور ہوا جار
مجرور سو ملکر بیرون خبر کے متعلق ہوا۔ پس شود فعل ناقص اسم اور خبر سو ملکر جملہ فعلیہ
ہوکر معلول ہوا غم و شادمانی نماند و لیک + جزائے عمل ماند نام نیک (ترکیب)
حرف علت کا محذوف بماند فعل مضارع منفی غم و شادمانی معطوفین ملکر فاعل ہوا۔
فعل فاعل سو ملکر جملہ فعلیہ منفیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ لیک مخفف لیکن کا
حرف استدراک ماند فعل مضارع جزائے عمل بترکیب اضافی معطوف علیہ ہوا و عاطفہ
نام نیک بترکیب توصیفی معطوف۔ معطوفین ملکر فاعل ہوا فعل فاعل سو ملکر جملہ فعلیہ
ہوکر معطوف ہوا (غم و شادمانی نماند پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر علت ہوئی (در آن دم کہ
حالش دگرگون شود الخ کی) پھر معلول علت سو ملکر جملہ معللہ ہوکر جزا ہوئی (اگر بندہ بار
بر سر ہمہ الخ کی) پھر شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ محذوف
کرم پائدار دنہ دیہیم و تخت + بدہ کز تو این ماند اے نیکبخت۔ (ترکیب) پائدار
بمعنی باقی ماند فعل مرکب مضارع کرم فاعل فعل فاعل سو ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ
ہوا نون حرف نفی کا مفید معنی عطف باقی نماند فعل مضارع منفی محذوف دیہیم و تخت
معطوفین ملکر فاعل ہوا فعل فاعل سو ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (کرم پائدار دنہ پر) پھر
جملہ عاطفہ ہوکر معلول ہوا حرف علت کا محذوف اے حرف ندا کا نیک بخت منادے
سو ملکر قائمقام جملہ فعلیہ کے ہوا بدہ فعل با فاعل بمعنی کرم کن جملہ فعلیہ ہوکر علت و معلول
ہوا۔ ماند فعل مضارع این اسم اشارہ کرم و جوانمردی محذوف و معطوفین ملکر مشار الیہ

ہوا۔ اسم اشارہ مشارالیہ سے ملکر فاعل ہوا از تو جار مجرور متعلق فعل کے فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (بدہ معلول کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف علیہ ہوا مکن ترکیب ہر ملک جاہ وحشم + کہ پیش از تو بود وہ است و بعد از تو ہم (ترکیب) واو عاطفہ محذوف مکن فعل با فاعل ترکیبی مفعول بہ جار ملک جاہ وحشم معطوفین ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ انشائیہ ہوکر معلول ہوا۔ کہ علت کا بودہ است فعل ماضی قریب ناقص اسمین ضمیر راجع طرف ملک وغیرہ کے اسکا اسم موجود خبر محذوف پیش ظرف زمان از تو جار مجرور متعلق خبر کے۔ فعل ناقص اسم اور خبر اور ظرف سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ خواہد بود فعل مستقبل محذوف ناقص اسمین ضمیر راجع طرف ملک وغیرہ کے اسکا اسم موجود خبر محذوف بعد ظرف زمان از تو جار مجرور متعلق موجود خبر محذوف کے ہم تاکید اسم کے۔ فعل ناقص اسم اور خبر اور ظرف سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (پیش از تو بود وہست بہ) پھر جملہ عاطفہ ہوکر علت ہوئی (مکن ترکیبی الخ کی) پھر جملہ انشائیہ معللہ ہوکر بتاویل خبریہ کے معطوف ومعطوف علیہ ہوا (وچون) محذوف منحواہے کہ ملکت برآید بہم باغم وملک ودین خود را باید بہم (ترکیب) واو عاطفہ چون حرف شرط کا منحواہی فعل با فاعل (این امر) محذوف ومبین کہ بیانیہ برآید بہم بمعنی بتاہ یا ویران شود۔ فعل مرکب تام ملکت بترکیب اضافی اسکا فاعل فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این امر مبین کا) مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا منحواہی فعل با فاعل کا فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی باید فعل مضارع خوردہ بمعنی خوردن مصدر غم ملک ودین ترکیب اضافی مضاف الیہ مضافین ملکر فاعل ہوا۔ بہم جار مجرور متعلق فعل کے فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر۔ جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ومعطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف۔ زنافشان چو دنیا بخواہی گذاشت + کہ سعدی نیز افشاندہ گزر نداشت۔ (ترکیب) چو حرف شرط کا بخواہی گذاشت فعل مستقبل با فاعل ودنیا مفعول بہ۔ فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ افشان فعل با فاعل از مفعول بہ فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا اگر حرف شرط کا نداشت فعل بمعنی نبیدشت

فعل ماضی ناتمام سعدی فاعل زر مفعول بہ فعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی - افشاند فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف سعدی کے اسکا فاعل در مفعول بہ - فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی - شرط جزا ہو ملکر جملہ شرطیہ ہوکر علت ہوئی (زر افشان کی) پھر جملہ معللہ ہوکر جزا ہوئی (چو دنیا بخواہی گزاشتی کی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا (نخواہی کہ ملکت الخ کی) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (مکن تکیہ الخ پر) پھر تبادیل جزئیہ کے معطوف ہوا (بدہ کز تو این ماند پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر جواب ہوا (اے نیکبخت نداکا) پھر جملہ ندائیہ ہوکر علت ہوئی (کرم پایہ دارد الخ معللہ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (اگر ہندۂ بار بر سر برد الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوا۔

(تمام شد مقولہ شیخ متعلقہ حکایت سی وہشتم) (حکایت سی ونہم در بیان اغماض از پند نااہل و اعراض از صاحب جہل - نوشتہ بیشود) (ترکیب) نوشتہ بیشود فعل حال مجہول حکایت سی ونہم ترکیب توصیفی مفعول عالم لبیم فاعلہ در جار بیان مضاف محذوف اغماض مصدر مضاف الیہ از جار پند نااہل ترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر مصدر کے متعلق ہوا - مصدر مضاف مضاف الیہ اپنے متعلق سے ملکر معطوف علیہ ہوا - واو عاطفہ اعراض مصدر از جار صاحب جہل ترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر معطوف ہوا - معطوفین ملکر پھر مجرور ہوا در جار کا - جار مجرور ملکر فعل مجہول کے متعلق ہوا فعل مجہول مفعول عالم لبیم فاعلہ اور پھر وہ متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوا - حکایت کنند از جفاگستر ے + کہ فرماندہی داشت بر کشور ے + در ایام او روزگار مردم چو شام + شب از بیم او خواب مردم حرام -

(ترکیب) کنند فعل اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف مردم کے اسکا فاعل این اسم اشارہ محذوف حکایت مضاف از بیانیہ اضافی جفاگستر ے بیائے وحدت مضاف الیہ مضافین ملکر مشار الیہ ہوا اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا - کہ بیانیہ داشت بمعنے مید اشت - فعل ماضی ناتمام اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف جفاگستر ے کے اسکا فاعل فرماندہی بیائے مصدری مفعول بہ (دہ بمعنے حکومت و بادشاہی) بر جار کشور ے بیائے وحدت مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا - فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر

معطوف علیہ ہوا۔ واؤ عاطفہ محذوف مع بود فعل ناقص کے روزِ مردم بترکیب اضافی مشبہ
ہو کر اسم ہوا۔ تاریک خبر محذوف جو حرف تشبیہ کا جار شام مشبہ ہو کر مجرور ہوا
جار مجرور ملکر تاریک خبر کے متعلق ہوا در جار ایام بمعنی زمانہ مضاف اور ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف جہاگیر کے مضافین ملکر مجرور
ہوا جار مجرور ملکر تاریک خبر کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم و خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا۔ واؤ عاطفہ مع بود فعل ناقص
محذوف و خواب بے دم بترکیب اضافی مبکا اسم حرام خبر آجار ایم مضاف اور ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف جہاگیر کے مضافین ملکر
مجرور ہوا جار مجرور ملکر مع درشب جار مجرور کے خبر حرام سے متعلق ہوا۔ فعل ناقص
اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (در ایام اور روزِ مردم چو شام ہیں) پہر معطوف علیہ
ملکر جملہ عاطفہ ہو کر معطوف و معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف ہمہ روز نیکان (از دود۔
بلا) + بشب دست پاکان از دبرد دعا (ترکیب) بود فعل ناقص محذوف روز نیکان
بترکیب اضافی موکد ہمہ تاکید موکد تاکید سے ملکر اسکا اسم ہوا ثابت یا۔ مصروف خبر محذوف
از واؤ جار مجرور مع در بلا جار مجرور کے خبر کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر
جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا۔ واؤ عاطفہ مع بود فعل ناقص کے دست پاکان بترکیب اضافی
اسکا اسم در از خبر محذوف بشب جار مجرور مع از دبرد دعا جار مجرور رات کی خبر کے متعلق
ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (ہمہ روز نیکان الخ پر) پہر جملہ
عاطفہ ہو کر معطوف ہوا (در ایام اور روزِ مردم الخ پر) پہر جملہ عاطفہ ہو کر معطوف ہوا (زیادتی
داشت بر کشور سے الخ پر) پہر جملہ عاطفہ ہو کر معطوف و معطوف علیہ ہوا + گرو ہمی بر شیخ
آن روزگار + (دوست تلمیح گر ستند زار) کہ ای پیر دانا نہ فرخندہ رائے + بگو این جوانرا
بترس از خدا + بگفتا دریغ آیدم نام دوست + کہ ہر کس نہ در خورد پیغام اوست (ترکیب)
واؤ عاطفہ گر ستند فعل ماضی گروہی بیای وحدت ذوالحال زار حال سے ملکر فاعل ہوا بہ معنی
پیش مضاف شیخ مضاف الیہ و مضاف آن روزگار اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مضاف الیہ ہوا
مضافین ملکر پہر مضاف الیہ ہوا پیش مضاف مضاف الیہ سے ملکر ظرف زمان ہوا زجار
دست ستگر بترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور ظرف متعلق
سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف و معطوف علیہ ہوا (وکر و ندا ین التماس محذوف (ترکیب اسکی

واو عاطفہ کردند فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف گروہ کے اسکا فاعل اپنے
اسما اشارہ التماس مشارالیہ سو ملکر مبین ہوا۔ گر بیانیہ اسے حرف ندا کا پیرو موصوف
دانا و فرخندہ رائے صفت بعد صفت۔ موصوف صفتین سو ملکر منادئے ہوا ندا منادی
سو ملکر قائمقام جملہ فعلیہ کے ہوا۔ بگو فعل با فاعل اپنے اسم اشارہ جو آن مشارالیہ سو ملکر
مفعول بہ ہوا۔ بترس فعل با فاعل از خدائے جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل با فاعل متعلق
سو ملکر جملہ فعلیہ ہو کر مقولہ ہوا بگو کا۔ فعل با فاعل مفعول بہ و مقولہ سو ملکر جملہ فعلیہ ہو کر جو آ
ہوا ندا کا (اے پیر دانا و فرخندہ رائے) ندا جواب سو ملکر جملہ ندائیہ ہو کر مبین ہوا) اپنے
التماس (مبین کا) مبین بیان سو ملکر مفعول بہ ہوا کردند فعل کا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ
سو ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (گروہے برشیخ آن روزگار الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہو کر معلول
ہوا۔ حرف علت کا محذوف بگفتا بین الف و بازائیدہ سو گفت فعل اسمین ضمیر مستتر فاعل
کی راجع طرف پیر دانا کے (اپنے سخن کو) محذوف و مبین کر بیانیہ آیدہ فعل مضارع و صیغہ
فاعل آنہ جار بر دن مصدر محذوف و مفعول نام و دست بترکیب اضافی مضاف الیہ مضاف فیہ
ملکر پھر متعلق ہوا ضمیر مضاف الیہ قائمقام خود کے۔ مضاف فین ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور
ملکر ظرف محذوف پیش آن کے متعلق ہوا۔ فعل لازم فاعل اور ظرف متعلق سو ملکر جملہ فعلیہ
ہو کر معلول ہوا۔ کہ علت کا نون حرف نفی کا است فعل ناقص است فعل ناقص پر داخل
ہو کر ہیئت فعل ناقص پر کلمہ حصر برائے شمول افراد کس محصور ہے ملکر اسم ہوا۔ درخور بمعنی
لائق مضاف پنجام مضاف مضاف الیہ او ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف اللہ تعالے کے
مضاف فین ملکر مضاف الیہ ہوا لائق کا پھر مضاف فین ملکر خبر ہوئی۔ نون حرف نفی داخل است
فعل ناقص پر۔ فعل ناقص اسم اور خبر سو ملکر جملہ فعلیہ ہو کر علت ہوئی (دست بنج آیدم نام دوست
کی) پھر جملہ معللہ ہو کر مبین ہوا (اپنے سخن مبین کا) مبین بیان سو ملکر مقولہ ہوا بگفتا کا فعل
ضمیر فاعل اور مقولہ سو ملکر جملہ فعلیہ ہو کر علت ہوئی (گروہے برشیخ الخ کی) پھر جملہ معللہ
ہو کر معطوف ہوا (فرماندہی دشت الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہو کر مبین ہوا حکایت جفاکشی مبین
کا) مبین بیان سو ملکر مفعول بہ ہوا کند فعل کا فاعل کا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سو

ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوا۔ تمام شد مضمون حکایت + کسے را کہ بینی ز حق برگران + منہ بادہ ہی
اے خواجہ حق در میان + مقولہ شیخ **اصالت شعر** (کسیکہ او را از حق برگران بینی +
اے خواجہ باو ے حق در میان منہ) (**ترکیب**) کسے اسم موصول کہ صلہ کا بینی فعل با فاعل
او را ضمیر مفعول بہ کی مع علامت کے راجع طرف موصول کے از حق جار مجرور مع برگران
جار مجرور کے فعل کے متعلق ہوا (و مراد از حق راستی و از برگران مراد جدا و دور راست) فعل
با فاعل ضمیر مفعول بہ و متعلقات سو ملکر جملہ فعلیہ ہو کر صلہ ہوا۔ موصول صلہ سو ملکر مبتدا ہوا
اے خواجہ ندا منادے ملکر قائمقام جملہ فعلیہ کے ہوا منہ فعل با فاعل حق مفعول باو ہی جار مجرور
مع در میان جار مجرور کے فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ و متعلقات سو ملکر جملہ
فعلیہ ہو کر جواب ہوا (اے خواجہ ندا کا) ندا جواب سو ملکر جملہ ندائیہ ہو کر۔ خبر ہوئی۔ مبتدا خبر سو
ملکر جملہ اسمیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا + جفت گفتم اے خسرو نیک رای + تو ان گفت حق پذیر
مرد خدای (**ترکیب**) اے حرف ندا کا خسرو نیک رائے بترکیب توصیفی منادی مرخم ندا منادی
سو ملکر ندا ہوئی گفتم بمعنی میگویم فعل با فاعل ت ضمیر مخاطب مفعول بہ ہوا حق مقولہ مفرد ہوا
فعل با فاعل مفعول بہ او مقولہ سو ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معلول ہوا۔ کہ علت کا محذوف (بسبب
پیش مرد خدائے حق مے تو اند گفت) جملہ ہو کر علت ہوئی (و ترکیب اسکی) تو ان بمعنی میتواند
فعل حال گفت بمعنی گفتن مصدر مضاف حق بمضاف الیہ سو ملکر مفعول بہ ہوا پیش مضاف مرد خدا
بترکیب اضافی مضاف الیہ مضافین ملکر ظرف مفعول فیہ ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول بہ و فیہ سو
ملکر جملہ فعلیہ ہو کر علت ہوئی معلول علت سو ملکر جملہ معللہ ہو کر جواب ہوا (اے خسرو نیک رای)
ندا کا ندا جواب سو ملکر جملہ ندائیہ ہو کر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ ہر مرد نادان نریزم علوم +
کہ ضائع کنم تخم در شورہ بوم + چو درو نمیگیرد عدو و اندم + بسنجیدہ جان در برنجاندم (**ترکیب**)
واو عاطفہ نریزم فعل با فاعل بمعنی بیان نکنم علوم مفعول بہ بمعنی (پند و نصایح) بر بمعنی پیش
مضاف مرد نادان بترکیب توصیفی مضاف الیہ مضافین ملکر ظرف مکان ہوا۔ فعل با فاعل
مفعول بہ و ظرف سو ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معلول ہوا۔ کہ علت کا ضائع کنم فعل مرکب با فاعل تخم
مفعول بہ در جار شورہ۔ و بوم بقلب اضافت و بترکیب توصیفی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے

متعلق ہوا۔ فعل یا فاعل مفعول بہ و متعلق سو ملکر جملہ فعلیہ ہوکر حالت ہوئی (بر مرد نادان الخ کی) پر جملہ معللہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف چہ حرف شرط کا نگیرد بصیغہ اثر کند فعل مرکب اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجح طرف علوم کے اسکا فاعل در جارو مجرور ضمیر مفعول بہ کی راجح طرف مرد نادان کے مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور متعلق سو ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی واند فعل مضارع اسمین ضمیر فاعل کی راجح طرف مرد نادان کے اسکا فاعل ہیم ضمیر مفعول ثانی کی عدد مفعول ثانی۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و ثانی سو ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ بہ بنجد فعل مضارع اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجح طرف مرد نادان کے اسکا فاعل بجان جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل ضمیر فاعل اور متعلق سو ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ بہ بنجاند فعل مضارع اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجح طرف مرد نادان کے اسکا فاعل میم ضمیر مفعول بہ کی۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و ثانی سو ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (بر بنجد بجان پہ) پر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (عدد و اندم پہ) پر جملہ عاطفہ ہوکر خبا ہوئی (چو دردے نگیرد۔ شرکی) پر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا (بر مرد نادان الخ پہ) پر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (اے خر رنیک را کی الخ پہ) پر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (کسے را کہ بنی نوحق بگران الخ پہ) پر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف

تراعادت اے بادشاہ حق روی است دل مردحق گوئے ازینجا قوی است (ترکیب) اے بادشاہ حرف ندا کا منادے سو ملکر ندا ہوئی۔ عادت تو ترکیب اضافی مبتدا اور اضافی علامت اضافت کی حق روی خبر است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سو ملکر جملہ اسمیہ ہوکر جواب ہوا (اے بادشاہ ندا کا) ندا جواب سے ملکر جملہ ندائیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف دل مردحق گوئے دل مضاف مردحق گوئی بترکیب توصیفی مضاف الیہ مضاف ملکر مجرور ہوا قوی خبر ازینجا بمعنے از این باعث از جار ابن اسم اشارہ باعث مشار الیہ سو ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا۔ است کلمہ ربط کا۔ مبتدا خبر سو ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف ہوا (اے بادشاہ عادت تو حق روی است پہ) پر جملہ عاطفہ ہوکر مثل لہ

ہوا۔ نگین خصلتے داری آہی نیک بخت ۔ کہ در موم گیرد نہ در سنگ سخت (ترکیب) حرف تمثیل محذوف اے نیک بخت ندا منادی سے ملکر قایمقام جملہ فعلیہ کے ہوا۔ دار فعل مضارع نگین فاعل این اسم اشارہ محذوف خصلتے بیائے وحدت مشارالیہ۔ اسم اشارہ مشارالیہ سو ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ گیرد بمعنے اثر کند فعل مرکب اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف نگین کے اسکا فاعل در موم جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل ضمیر فاعل اور متعلق سو ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف اثر بمعنے کند فعل محذوف مرکب منفی اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف نگین کے اسکا فاعل در جار سنگ سخت بترکیب تو صیفی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل ضمیر فاعل اور متعلق سو ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (در موم گیرد پس) پھر جملہ عاطفہ ہو کر بیان ہوا (این خصلتے مبین کا) مبین بیان سو ملکر منعول بہ ہوا (در فعل کا۔ فعل فاعل اور مفعول بہ سو ملکر جملہ فعلیہ ہو کر جواب ہوا (اے نیک بخت ندا کا) ندا جواب سے ملکر جملہ ندائیہ ہو کر مثال یا تمثیل ہوئی (ترا عادت اے بادشاہ الخ کی) پھر ممثل لہ تمثیل سو جملہ تشبیہ ہو کر معطوف و معطوف علیہ

ہوا واو عاطفہ محذوف عمر نیست کہ ظالم از من بچاں ۔ بر سجدہ کہ در دست و من پاسبان (ترکیب) کہ حرف شرط کا بر سجدہ فعل مضارع ظالم فاعل از من جار مجرور مع بچاں جار مجرور کے فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور ہر دو متعلق سو ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط ہوا عمر نیست فعل ناقص اسم خبر عجب بمعنے تعجب مضاف (رنجیدہ شدن او خلاف قیاس نیست) محذوف (ترکیب اسکی رنجیدہ شدن مصدر مرکب مضاف او ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف ظالم کے مضاف الیہ سو ملکر پھر مضاف الیہ ہوا تعجب مضاف مضاف الیہ سو ملکر اسم ہوا نیست فعل ناقص کا خلاف قیاس ترکیب اضافی خبر فعل ناقص اسم و خبر سو ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معلول ہوا۔ کہ علت کا واو ضمیر فاعل کی محذوف و مبتدا۔ و در خبر است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سو ملکر جملہ اسمیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ ہستم فعل ناقص مع اسم کے محذوف من تاکید اسم کی پاسبان خبر فعل ناقص اسم او خبر سو ملکر جملہ اسمیہ ہو کر معطوف ہوا (او در دست پس) پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہو کر علت ہوئی (عجب

ع مراد از تلیس کلہ حق و از موم دل نرم و از سنگ سخت دل سخت است ۱۲

نیست کی) معطوف علت سو ملکر جملہ معللہ ہوکر جزا ہوئی (گر ظالم از من بجان - شرط کی)
شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا + تو ہم پاسبانی بانصاف و داد
کہ حفظ خدا پاسبان تو باد (ترکیب) ہم حرف عطف مفید تاکید پاسبانے میں
ی ضمیر مخاطب کی قائمقام ہستی فعل ناقص مع اسم کے پاسبان مضاف خلائق محذوف
و مضاف الیہ سو ملکر خبر ہوئی تو تاکید اسم کے باجار انصاف و داد معطوفین ملکر مجرور
ہوا جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا - فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول
ہوا - کہ علت کا باد فعل ناقص مع الف دعائیہ کے حفظ خدا بترکیب اضافی اسکا اسم
پاسبان تو بترکیب اضافی خبر - فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ دعائیہ ہوکر علت
ہوئی (تو ہم پاسبانی بانصاف و داد الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (گر ظالم از
من بجان الخ کی) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا + ترا نیست منت زروے قیاس
خداوندرا فضل و منت سپاس + کہ در کار خیرت بخود مدت بداشت + نہ چون دیگرانت
معطل گذاشت + (ترکیب) واو عاطفہ محذوف نیست فعل ناقص امتنان خلق از تو
محذوف امتنان مصدر مضاف خلق مضاف الیہ اور از تو جار مجرور اپنے متعلق سو ملکر
اسکا اسم ہوا منت تو بترکیب اضافی خبر - آ اضافی علامت اضافت کی ز جار روے
قیاس مجرور سے ملکر خبر کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر سو ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف
علیہ ہوا - بلکہ حرف اضراب مفید عطف محذوف فضل منت و سپاس معطوفین ملکر مضاف ہوا
خداوند مضاف الیہ را علامت اضافت مضافین ملکر مبتدا ہوا ثابت خبر محذوف است
کلہ ربطکے - مبتدا خبر سو ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف ہوا (ترا نیست منت الخ ہے) پھر معطوفین
ملکر جملہ عاطفہ ہوکر معلول ہوا - کہ علت کا بدہ ست فعل ماضی اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف
اللہ تعالے کے اسکا فاعل ترا ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف ابوبکر بادشاہ کے در جار کا خیر
بترکیب توصیفی ممدود جار مجرور ملکر مع جار خدمت خود بترکیب اضافی مجرور سو ملکر فعل کے
متعلق ہوا - فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ اور ہر دو متعلقات سو ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف
علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف نون حرف نفی کا گذاشت فعل ماضی بیہ دہ فعل اسمین ضمیر

مستتر فاعل کی راجع طرف اللہ تعالے کے اسکا فاعل تو ضمیر مخاطب کی ذوالحال معطر
حال سے ملکر مشبہ ہوکر مفعول بہ ہوا چون حرف تشبیہ کا جار و یگران مشبہ بہ مجرور سے ملکر
ظرف مستقر ہوکر مفعول ثانی ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و ثانی سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر
معطوف ہوا اور کا رخیرت الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر علت ہوئی (ترا نیست
منت الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف + ہمہ کس
بمیدان کوشش درانند + ولے گوئے بخشش نہ ہرکس برند (ترکیب) درانند بمعنی داخل
یا۔ میکنند فعل حال کس موکد ہمہ تاکید موکد تاکید سے ملکر فاعل ہوا کوشش مفعول بہ
محذوف یا جا۔ میدان کوشش ترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا
فعل فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ ولے حرف
استدراک مفید عطف نبرند فعل مضارع مع نون نفی کے ہر کلمہ حصر برائے شمول افراد یعنی
ہمہ کلمہ تاکید کس موکد ہمہ موکد تاکید سے ملکر باعتبار اسم جنس کی اسم مفرد فاعل ہوا گوئے
بخشش ترکیب اضافی مفعول بہ فعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ منفیہ ہوکر معطوف
ہوا (ہمہ کس بمیدان کوشش درانند پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوکر معلول ہوا۔ حرف
علت کا محذوف + تو حاصل نکردی بکوشش بہشت + خدا در تو شے بہشتی سرشت۔
(ترکیب) حاصل نکردی فعل مرکب منفی با فاعل تو تاکید فاعل بہشت مفعول بکوشش
جار مجرور متعلق فعل کے فعل با فاعل مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ
ہوا۔ بلکہ حرف اضراب مفید عطف محذوف سرشت فعل ماضی خدا فاعل تو شے بہشتی
ترکیب اضافی دبیائے نسبتی مفعول بہ در تو جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل فاعل اور
مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (تو حاصل نکردی الخ پر) پھر جملہ عاطفہ
ہوکر علت ہوئی (ہمہ کس بمیدان کوشش درانند الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف
علیہ ہوا + دولت روشن و وقت مجموع باد + قدم ثابت و پایہ مرفوع باد (ترکیب)
باد فعل ناقص مع الف دعائیہ کے (دولت و وقت روشن و مجموع) ملف و نشر مرتب (ترکیب اسکی
دل تو ترکیب اضافی معطوف علیہ واو عاطفہ وقت تو ترکیب اضافی معطوف معطوفین ملکر ہم معنی

روشن ۲ مجموع معطوفین ملکر خبر ہوئی فعل ناقص اسم اور خبر سو ملکر جملہ فعلیہ دعائیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و آو عاطفہ
محذوف با فعل ناقص مع الف دعا کے (قدم دیا بدیر ثابت (مرفوع) ترکیب بلف و نشر مرتب قدم و پایہ معطوفین ملکر
اسم ہوا ثابت و مرفوع معطوفین ملکر خبر ہوئی فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (دلت روشن
الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ و آو عاطفہ محذوف + حیات خوش و فتنت بر صوب + عبادت
قبول و عاشتجاب (ترکیب) با فعل ناقص مع الف دعا کے محذوف حیات بترکیب اضافی ذوالحال خوش حال سو ملکر
اسم ہوا (زیستن تو دمردن تو خوش و نیک) بترکیب لف و نشر مرتب زیستن و مردن تو بترکیب اضافی معطوفین ملکر اسم ہوا
خوش و نیک معطوفین ملکر خبر ہوئی فعل ناقص اسم و خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و آو عاطفہ محذوف با فعل
ناقص مع الف دعائیہ کے محذوف (عبادت و دعا بقبول مستجاب) بترکیب لف و نشر مرتب ترکیب گذشتہ اسم اور خبر ہوئی
فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ دعائیہ ہوکر معطوف ہوا (حیات خوش الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (دلت روشن الخ
پھر جملہ دعائیہ ہوکر معطوف ہوا (ہمیشہ میدان کوشش الخ پر) پھر (زنیت سنت الخ پر (عجبیت گر ظالم الخ پر) پھر (تراعادت اسی
بار شاہ حق ردی الخ پر) پھر (کسے را کہ بینی نحق بر کران الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ
مدحیہ ہوا (چہلم گفتار در معنے اینکہ تا کار بتدبیر بر آید جنگ کردن نشاید) (ترکیب)
نوشتہ بیشود فعل مجہول حال گفتار چہلم ترکیب توصیفی مفعول عالم بسیم فاعلہ اسکا در جار مجرور
مضاف این اسم اشارہ آمر مشار الیہ محذوف سو ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ ناکلمہ غایت
متضمن یا مقتضی معنے شرط بر آید فعل مضارع کار فاعل بتدبیر جار مجرور متعلق فعل کے
فعل فاعل اور متعلق سو ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ نشاید فعل نہی جنگ کردن مصدر
مرکب فاعل اسکا فعل فاعل سو ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر
بیان ہوا (این امر مبین کا) مبین بیان سو ملکر مضاف الیہ ہوا یعنے مضاف مضاف الیہ
سو ملکر بر در ہوا جار مجرور ملکر فعل مجہول کے متعلق ہوا۔ فعل مجہول مفعول عالم بسیم فاعلہ اور متعلق
سو ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوا شروع حکایت یا گفتار + ہمے تا بر آید بتدبیر کار + مدارائے دشمن بہ از
کارزار (ترکیب) تا کلمہ غایت متضمن معنے شرط بر آید فعل مضارع ہمے برائے تاکید
فاعل کار فاعل بتدبیر جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل فاعل اور متعلق سو ملکر جملہ فعلیہ ہوکر
شرط ہوئی مدارائے دشمن بترکیب اضافی مبتدا بہ مخفف بہتر کہ از کارزار جار مجرور متعلق

خبر کے است کلمہ ربط کا محذوف مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے
ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معلول ہوا حرف علت کا محذوف + چو نتوان عدو را بقوت شکست
بہ نعمت بیاید دوفتنہ بست + (ترکیب) چو حرف شرط کا نتوان یعنے نتواند فعل
مضارع منفی شکست بمعنے شکستن عدد بترکیب اضافی فاعل را علامت اضافت
کی بقوت جار مجرور متعلق مصدر شکستن کی فعل فاعل سمیت ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی
بیاید فعل مضارع بست بمعنے بستن مضاف مصدر دوفتنہ بترکیب اضافی مضاف الیہ نعمت
جار مجرور متعلق مصدر بستن کے۔ مصدر مضاف و مضاف الیہ متعلق سمیت ملکر فاعل ہوا فعل
فاعل سمیت ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ علت ہوئی (یعنے تا بیاید
الخ کی) پھر جملہ معلل ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ حرف عطف کا محذوف + گر اندیشہ داری ز دشمن
گزند + بہ تعویذ احسان زبانش ببند (ترکیب) گر حرف شرط کا واو ی فعل با فاعل
اندیشہ مضاف گزند مضاف الیہ سمیت ملکر مفعول بہ ہوا نہ دشمن جار مجرور متعلق فعل کے فعل با فاعل
مفعول بہ و متعلق سمیت ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ ببند فعل با فاعل زبان مضاف ش
ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف دشمن کے مضافین ملکر مفعول بہ ہوا جار تعویذ احسان
بترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ و متعلق سمیت
ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معلول ہوا + عدو را بجائے
خسک زیر پی + کہ احسان کند کند دندان تہی (ترکیب) حرف علت کا محذوف

اصالت مصرع اول (ریختن زیر بجائے خسک و زیر راہ عدو بجائے پی ترکیب اسکی)
بایدفعل مضارع محذوف ریختن زیر بترکیب اضافی فاعل بجائے خسک بترکیب اضافی جار
مجرور و زیر جار راہ عدو بترکیب اضافی مجرور را اضافی علامت اضافت کی مضافین ملکر
مع پہلے جار مجرور کے مصدر ریختن کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل سمیت ملکر جملہ فعلیہ ہوکر
علت و معلول ہوا۔ کہ علت کا کند فعل احسان فاعل دندان تہی بترکیب توصیفی
مفعول بہ کند مفعول ثانی فعل فاعل اور مفعول بہ و ثانی سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت
ہوئی (عدو را بجائے خسک الخ کی) پھر جملہ معلل ہوکر علت ہوئی (گر اندیشہ داری ز دشمن

ولوس کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا + بتدبیر شاید جہان خورد و لوس + چو دستے نشاید گزیدن بیوس + بہ تدبیر رستم درآید بہ بند + کہ اسفندیار ش بخت ازکمند (ترکیب) واو عاطفہ محذوف شاید فعل مضارع جہان خورد بمعنے خوردن جہان (بمعنی تصرف ملک) با جار بتدبیر و لوس (بمعنی تملق و فروتنی) معطوفین ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور بمصدر مرکب اضافی خوردن جہان کے متعلق ہوا۔ مصدر مذکور بترکیب اضافی مع اپنے متعلق کے فاعل ہوا۔ شاید فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف چو حرف شرط کا نشاید بمعنے نتواند فعل نہی گزیدن مصدر مضاف دستے بیا ہو تنکیر مضاف و شمش محذوف و مضاف الیہ مضافین ملکر پھر مضاف ہوا۔ گزیدن مضاف مضاف الیہ سے ملکر فاعل ہوا نتواند کا فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ بیوس فعل با فاعل جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف درآید فعل مضارع رستم معین کہ بیانیہ (اسفندیار ازکمندش بخست) بیان ہوا ترکیب اسکی بخست فعل ماضی اسفندیار فاعل آ جار کمند مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف رستم کے۔ مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا۔ مبین بیان سے ملکر فاعل بنوا بہ بند و تدبیر جار مجرور متعلقات فعل درآید کے۔ فعل فاعل اور متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی بیوس معلول کی معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر جزا ہوئی (چو دستے نشاید گزیدن کی) پھر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا (بہ تدبیر شاید جہان خورد ولوس پے) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ (عدو را بفرصت تواں کند پست پس اورا رعایت چناں کن کہ دوست) (ترکیب) تواں بمعنے توانی فعل با فاعل کند بمعنے کندن مصدر مضاف پست مضاف الیہ سے ملکر پھر مضاف ہوا + عدو مضاف الیہ را بیانیہ اضافی علامت اضافت کی۔ مضافین ملکر مع بفرصت جار مجرور کے فاعل ہوا فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا یا بتقدیر چون حرف شرط کے فعل شرط ہوا۔ پس جزائیہ باید فعل مضارع محذوف کن بمعنے کردن مضاف مراعت (بمعنے خدمت و مدارا) مضاف الیہ و مضاف آ و ضمیر مضاف الیہ راجع طرف عدو کے را اضافی علامت

اضافت کی مضافین ملکر پھر مضاف الیہ ہوا کردن کا مضافین ملکر فاعل ہوا یا ئیدفعل
کا با جار محذوف چنان طور اسم اشارہ مشار الیہ محذوف سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ
ہیکند فعل حال محذوف اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف مردم کے اسکا فاعل مراعت
محذوف و مضاف دوست مضاف الیہ سے ملکر مفعول بہ ہوا فعل ضمیر فاعل اور مفعول سے
سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا (چنان طور مبین کا) مبین بیان سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور
ملکر فعل کے متعلق ہوا الحال ظرف زمان محذوف - بائید فعل مذکور فاعل اور ظرف
و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر جزا ہوئی (چون کندن پوست عدو بفرصت توانی + پس
الحال مراعت او بچنان طور کردن باید کہ مراعت دوست ہیکنند) شرط جزا سے ملکر
جملہ شرطیہ ہو کر معطوف و معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف + حذر کن زینکار کہ تر کسے
کہ از قطرہ سیلاب دیدم بسے (ترکیب) بائید فعل مضارع محذوف کن بمعنے کردن
مضاف حذر مضاف الیہ سے ملکر مفرع جار پیکار مضاف کہ ترکس بیائے تنکیر صفت
مرکب مضاف الیہ مضافین ملکر مجرور ہوا) جار مجرور ملکر مصدر حذر کے متعلق ہوا مصدر
اپنے متعلق اور مضافین الیہ سے ملکر فاعل ہوا - فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہو کر معلول
ہوا کہ علت کا دیدم فعل با فاعل دیدن مصدر محذوف موصوف بسے صفت سے
ملکر مفعول مطلق برائے تاکید ہوا سیلاب مفعول بہ از جار یک اسم عدد محذوف قطرہ
معدود سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا - فعل با فاعل مفعول بہ اور
مطلق و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر علت ہوئی (حذر کن الخ کی) پھر جملہ معلل ہو کر
معطوف و معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف + مزن تا توانی برابر و گرہ + کہ دشمن
اگرچہ زبون دوست بہ (ترکیب) تا کلمہ شرط توانی فعل با فاعل جملہ فعلیہ ہو کر
شرط ہوئی مزن فعل با فاعل گرہ مفعول بہ برابر و جار مجرور مع و حق دشمن جار مجرور
محذوف کی فعل کے متعلق ہوا - فعل با فاعل مفعول بہ اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر
جزا ہوئی (تا توانی - شرط کی) پھر جملہ شرطیہ ہو کر معلول ہوا کہ علت کا اگرچہ حرف شرطیہ
وصلیہ با شد فعل ناقص محذوف دشمن اسکا اسم زبون خبر (بمعنے عاجز و مغلوب

و ناتوان) فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ شدن مصدر از مصادر افعال ناقصہ۔ مضاف اپنے اسم اور مضاف الیہ کی طرف دوست خبر مصدر شدن کی مصدر شدن ناقص اپنے اسم اور مضاف الیہ۔ اور خبر دوست سے ملکر مبتدا ہوا۔ بہ مخفف بہتر کا خبر است کلمہ ربط کا محذوف مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر جزا ہوئی شرط مذکور جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر علت ہوئی (ناتوانی برابر دگرہ مزن الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف۔ بود دشمنش تازہ و دوست ریش + کسے کش بود دشمن از دوست بیش (ترکیب) کسے موصول کہ صلہ بود فعل ناقص دشمن اسکا اسم بیش خبر از دوست جار مجرور متعلق خبر کے اور مرجع ضمیر ش دشمنش کا موصول ہی۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا۔ موصول صلہ سے ملکر مبتدا موخر ہوا۔ بود فعل ناقص (دشمن و دشمن تازہ و ریش) ترکیب بلف و نشر مرتب دشمن معطوف علیہ واو عاطفہ در است مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کیکر اجع طرف موصول واقع ہوئی ضمیر دوم بطور اضمار قبل الذکر کے مضافین ملکر معطوف ہوا (دشمن پر) پھر معطوفین ملکر اسم ہوا بود کا۔ تازہ و ریش (یعنے مغموم و رنجیدہ) معطوفین ملکر خبر ہوئی۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر مقدم ہوئی۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف + مزن با سپاہی زخود بیشتر + کہ نتوان زد انگشت بر بیشتر (ترکیب) مزن بمعنے جنگ نباید کردن بنائید فعل نہی کردن جنگ مرکب مصدر با جار سپاہی یعنے لشکری بیاے موصول بمعنے کہ بیانیہ (او در قوت و زورمندی از تو بیشتر است) او ضمیر فاعل کی راجع طرف بمعنے کے با موصول کی مبتدا بیشتر خبر زخود یعنے از تو جار مجرور مع (در قوت و زورمندی) کے معطوفین ملکر جار مجرور ہوئی خبر کے متعلق ہوا است کلمہ ربط کا محذوف۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر صلہ ہوا۔ یا بیان ہوا۔ موصول صلہ سے مبین بیان سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر مصدر جنگ کردن کے متعلق ہوا۔ مصدر اپنے متعلق سے ملکر فاعل ہوا فعل اپنے فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ کہ علت کا نتوان بمعنے نتوانی

فعل با فاعل زون انگشت بترکیب اضافی مفعول بہ بر نیشتر جار مجرور متعلق زون مصدر کے۔ فعل با فاعل مفعول بہ سو ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلت ہوئی (یا نتوان بمعنی نتواند فعل کس فاعل (انگشت زون بر نیشتر) مفعول بہ فعل فاعل او مفعول بہ سو ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلت ہوئی) (مزن با سپاہی الخ معلوں کی) بہر تقدیر معلول صلت سو ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف معطوف علیہ ہوا۔ وگر زو توانا تر می در بزد + نہ مردیست بر ناتوان زور کرد (ترکیب) واو عاطفہ گر حرف شرط کا سی ضمیر مخاطب کی متعلق توانا تر می کے قائمقام ہستی فعل ناقص مع اسم کے توانا تر تفضیل بعض خبر زو جار مجرور مع دوسرے جار مجرور یعنے در بزد کے خبر کے متعلق ہوا۔ و مرجع ضمیر او سپاہی یا لشکری ہے۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ نون حرف نفی متعلق است فعل ناقص کے زور کرد بمعنی زور کردن مصدر مرکب بر ناتوان جار مجرور متعلق اسکی مصدر اپنے متعلق سو ملکر اسم ہوا۔ مردی۔ خبر۔ نیست فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا + اگر پیل زوری و گر شیر جنگ + بنزدیک من صلح بہتر ز جنگ (ترکیب) واو عاطفہ محذوف اگر حرف شرط کا سی ضمیر مخاطب متعلق زوری کے قائمقام ہستی فعل ناقص مع اسم کے پیل زور صفت مرکب۔ خبر۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ گر حرف شرط کا ہستی فعل ناقص مع اسم کے محذوف شیر جنگ صفت مرکب۔ خبر۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (اگر پیل زوری) پھر جملہ عاطفہ ہوکر شرط ہوئی۔ صلح مبتدا۔ بہتر خبر۔ با جار مجرور یک من بترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر مع جنگ جار مجرور کے ہر دو خبر کے متعلق ہوا۔ است کلمہ ربط کا یا علامت جملہ اسمیہ کی محذوف مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف + چو دست از ہمہ حیلتی در گسست + حلالست بردن بشمشیر دست (ترکیب) چو حرف شرط کا در زائد گسست فعل ماضی دست تو بحذف مضاف الیہ و بترکیب اضافی فاعل از جار حیلتی بیاے تنکیر ہمہ تاکید اسکی موکد تاکید سو ملکر مجموعہ

ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی بدون
دست بترکیب اضافی مع بشمشیر جار مجرور کے مبتدا ہوا۔ حلال خبر و بمنبے واجب است کار
ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف
ومعطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف + اگر صلح خواہد عدو سوم پیچ + وگر جنگ چہارم پیچ
(ترکیب) اگر حرف شرط کا خواہد فعل مضارع عدو فاعل صلح مفعول ہ فعل فاعل اور مفعول سے
ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی پیچ فعل یا فاعل سر مفعول ہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی
شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ گر حرف شرط کا خواہد فعل سیوم
ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف عدو کے اسکا فاعل جنگ مفعول ہ فعل ضمیر فاعل اور مفعول
سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی برزاید پیچ فعل یا فاعل عنان مفعول ہ سے ملکر جملہ فعلیہ
ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا (اگر صلح خواہد الخ) پھر
جملہ عاطفہ ہوکر معلول ہوا کہ حرف علت کا + کہ گرو سے بہ بند دور کار زار + تا قدرو
ہیبت شود بیکبار (ترکیب) کہ علت کا گر حرف شرط کا بہ بند فعل مضارع و ہو ضمیر
فاعل کی راجع طرف عدو کے اسکا فاعل دز مضاف کار زار مضاف الیہ سے ملکر مفعول ہوا
فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی شود فعل ناقص قدر و ہیبت تو
بترکیب اضافی را علامت اضافت کی معطوفین ملکر اسکا اسم ہوا یکبار بمعنے بسیار عدد
معدود سے ملکر خبر ہوئی۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے
ملکر جملہ شرطیہ ہوکر علت ہوئی (اگر صلح خواہد الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف ومعطوف علیہ
ہوا واو عاطفہ + در او بائے جنگ آور دو در رکاب + نخواہد بجز از تو او را حساب (ترکیب)
ر حرف شرط کا آور د فعل مضارع او ضمیر فاعل کی راجع طرف عدو کے اسکا فاعل
پائے جنگ بترکیب اضافی مفعول بہ در رکاب جار مجرور متعلق فعل کے فعل ضمیر فاعل
اور مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ نخواہد فعل مضارع منفی واو
فاعل حساب مفعول بہ بجز جار مجرور مع از تو جار مجرور کے فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل
اور مفعول بہ اور ہر دو متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ

شرطیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا + تو ہم جنگ را باش چون فتنہ خاست + کہ بر کینہ ور مہربانی خطاست (ترکیب) ہم حرف عطف کا موخر۔ چون حرف شرط کا خاست (بمعنی پیدا شد) فتنہ فاعل فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوخر ہوئی باش فعل ناقص مع اسم تو تاکید اسم مستتر خبر محذوف را بمعنی برائی جار جنگ مجرور سے ملکر خبر کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا مقدم ہوئی۔ شرط موخر جزائے مقدم سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا کہ علت کا مہربانی بیائی مصدری مبتدا خطا خبر بر جار کینہ ور مجرور سے ملکر خبر کے متعلق ہوا است کلمہ ربط کا۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی۔ معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا او دا و پائے جنگ آور و الخ پہ) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا او عاطفہ محذوف + چو با سفلہ گوئی بلطف و خوشی + فزون گردد ش کبر و گردن کشی (ترکیب) چو حرف شرط کا گوئی فعل مضارع با فاعل با سفلہ مفعول بہ مع علامت کے کلام مقولہ مفرد محذوف با جار لطف و خوشی معطوفین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا گوئی فعل با فاعل مفعول بہ و مقولہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی گردد فعل مضارع ناقص کبر معطوف علیہ واو عاطفہ گردن کشی مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف سفلہ کے۔ مضافین ملکر معطوف ہوا۔ کبر معطوف علیہ معطوف سے ملکر اسم ہوا۔ فزون خبر۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا + چو دشمن درآید بلجاز درست + بدرکن دل کین و خشم از سرت (ترکیب) چو حرف شرط کا درآید فعل لازم ماضی دشمن فاعل بلجاز جار مجرور مع از درست جار مجرور کے فعل کے متعلق ہوا (و مراد از درست نزدیک است) فعل فاعل اور متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی بدرکن فعل مرکب با فاعل (کین و خشم از دل و سرت) ترکیب بالف و نشر مرتب کین و خشم معطوفین ملکر مفعول بہ ہوا از جار دل و سرت بمعنی سر خود معطوفین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ

فعلیہ ہو کر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہو کر معطوف و معطوف
علیہ ہوا + چوزنہار خواہد کرم پیشہ کن + بہ بخشائے وزنکرش اندیشہ کن (ترکیب)
واو عاطفہ محذوف چو حرف شرط کا خواہد فعل مضارع اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف
دشمن کے زنہار بمعنے پناہ واماں مفعول بہ۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ
فعلیہ ہو کر شرط ہوئی کن فعل با فاعل کرم پیشہ بلقب اضافت پیشہ کرم مفعول بہ۔ فعل با
فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف بہ بخشائے فعل
با فاعل جملہ فعلیہ ہو کر معطوف و معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ کن فعل با فاعل اندیشہ
مفعول بہ از جار مکر مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف دشمن کے مضافین ملکر
مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ
فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (بہ بخشائے پر) پھر جملہ عاطفہ ہو کر معطوف ہوا (کرم پیشہ کن پر) پھر
جملہ عاطفہ ہو کر جزا ہوئی (چوزنہار خواہد کی) پھر جملہ شرطیہ ہو کر معطوف و معطوف
علیہ ہوا۔ واو عاطفہ محذوف + زتدبیر پیر کہن برنگرد + کہ کار آزمودہ بود سالخورد
(ترکیب) بر زائد نگرد فعل با فاعل ز تدبیر مضاف پیر کہن بترکیب توصیفی مضاف
الیہ۔ مضافین ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل متعلق سے
ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معلول ہوا کہ علت کا بود فعل ناقص سالخورد صفت مرکب اسکا
اسم کار آزمودہ خبر فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر علت ہوئی (زتدبیر
پیر کہن الخ کی) پھر جملہ معللہ ہو کر معطوف و معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف + برآرند
بنیاد ہ دین زپائے۔ جوانان بشمشیر و پیران برائے (ترکیب) برآرند فعل مضارع
جوانان و پیران معطوفین ملکر فاعل ہوا بنیاد ہ دین بترکیب اضافی مفعول بہ زپائے
جار مجرور مع بشمشیر و برائے جار مجرور کے بترکیب لف و نشر مرتب معطوفین ملکر جار
مجرور ہو کر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور مفعول بہ و ہر سہ متعلقات سے ملکر جملہ
فعلیہ ہو کر معطوف و معطوف علیہ ہوا + بیندیش در قلب ہیچا مفر + چہ دانی کز آن کہ
باشد ظفر (ترکیب) واو عاطفہ محذوف بیندیش فعل با فاعل مفر اسم ظرف مکان (بمعنے

جائے فرار) مفعول بہ و در جار قلب ہیچا بترکیب اضافی مجرور و جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ و متعلق سو ملکر جملہ فعلیہ انشائیہ ہو کر معلول ہوا۔ کہ علت کا محذوف بچہ اسم استفہام انکاری برائے نفی فعل دائمی فعل با فاعل فی این امر محذوف و مبین کہ بیانیہ باشد فعل ناقص فظفر اسکا اسم نصیب محذوف و مضاف از آنکہ بمعنی کدام ممیز تمیز سے ملکر مضاف الیہ ہوا نصیب کا مضاف ہین ملکر یعنے نصیب کدام کس خبر ہوئی فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا۔ مبین بیان سو ملکر مفعول بہ ہوا دائمی فعل با فاعل مفعول بہ سو ملکر جملہ فعلیہ منفیہ ہو کر علت ہوئی معلول علت سو ملکر جملہ معللہ ہو کر تاویل جملہ خبریہ کے معطوف و معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف۔

چو بینی کہ لشکر ہمہ پشت داد + بہ تنہا مدہ جان شیرین بباد (ترکیب) چو حرف شرط کا بینی فعل با فاعل (این امر) محذوف و مبین کہ بیانیہ داد فعل ماضی لشکر ہو کر ہمہ تاکید سو ملکر فاعل ہوا۔ پشت مفعول بہ فعل فاعل اور مفعول بہ سو ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا (این امر مبین کا) مبین بیان سے ملکر مفعول بہ ہوا۔ یعنی فعل با فاعل مفعول بہ سو ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط ہوئی۔ مدہ فعل با فاعل جان شیرین بترکیب توصیفی مفعول بہ بہ تنہا جار مجرور مع بباد جار مجرور کے فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ اور دونو متعلقون سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہو کر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ اگر بہ کنار ہی پرفتن بکوش + وگر در میان لب دشمن بپوش (ترکیب) واو عاطفہ محذوف اگر حرف شرط کا ہی ضمیر مخاطب کی متعلق بہ کنار ہو کے قائمقام ہستی فعل ناقص مع اسم کے قائم خبر محذوف بہ کنار جار مجرور متعلق خبر کے فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط ہوئی بکوش فعل با فاعل بہ فتن جار مجرور متعلق اسکے فعل با فاعل متعلق اسے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ گر حرف شرط کا ہستی فعل ناقص مع اسم کے محذوف موجود خبر محذوف در جار میان لب مجرور دشمن مضاف الیہ مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر خبر موجود کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور

خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ پیوستن فعل با فاعل پس دشمن بترکیب اضافی مفعولہ فعل با فاعل بمفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا (اگر بر کنار سے الخ تک) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

وگر خود ہزاری و دشمن دو لیست + چو شب شد در اقلیم دشمن مالیت + شب تیرہ پنجہ سوار از کمین + چو یا نصد بشوکت بدروزمین (ترکیب) واو عاطفہ گر حرف شرط کا خود حرف تحقیق برائے تاکید اسم ہی ضمیر مخاطب کی متعلق ہزاری کے قائم مقام ہستی فعل ناقص مع اسم کے ہزار خبر۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ واو عاطفہ دشمن بمبتدا دوستی خبر (و بضم اول و کسر واو و بیائے مجہول بمعنی عدد دو صد) است کلمہ ربط کا۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف ہوا (و گر خود ہزاری یہ) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ چو حرف شرط کا شد فعل ناقص شب اسم نمودار خبر محذوف فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (دشمن دو وی است) پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر شرط ہوئی مالیت فعل با فاعل در جار اقلیم دشمن بترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ منفیہ ہوکر جزا ہوئی (چو شب شد الخ) کی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر پھر جزا ہوئی (و گر خود ہزاری الخ تک) پھر شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معلول ہوا۔ کہ علت کا محذوف بدو فعل مضارع پنجہ سوار عدد و معدود سے ملکر مشبہ ہوکر فاعل ہوا۔ زمین مفعول بہ در جار محذوف شب تیرہ بترکیب توصیفی مجرور جار مجرور ملکر مع از کمین سوار مجرور اور بشوکت جار مجرور کے سب ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ چو حرف تشبیہ کا جار یا نصد مشبہ بہ مجرور جار مجرور ملکر ظرف مستقر ہوکر مفعول مطلق برائے وضع ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول بہ و مطلق و ہر سہ متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (و گر خود ہزاری الخ تک) پھر جملہ معلل ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف + چو خواہی بہ بیدل شب رابہا + حذر کن ز تحت از کمین گاہ ما (ترکیب) چو حرف شرط کا خواہی فعل با فاعل

بہ بیان مصدر مضاف راہ تا مضاف الیہ سو ملکر مفعول بہ ہوا شب جار مجرور متعلق
فعل کے فعل یا فاعل مفعول بہ و متعلق سو ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط ہوئی۔ عذر کن
فعل مرکب با فاعل عذر کردن موصوف محذوف سخت صفت سو ملکر مفعول مطلق
برائے شمار ہوا یا۔ عذر کن فعل با فاعل مرکب سخت صفت مرتبہ موصوف محذوف
کی۔ موصوف صفت سے ملکر بجذف دو جار متعلق فعل عذر کن کے ہوا۔ از جار کمین گاہ یا
مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل مرکب با فاعل مفعول مطلق و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ
ہو کر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہو کر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ میان دو لشکر چو کینہ
راہ + بماند بزن خیمہ بر جایگاہ + اگر او پشیمان شتی کند غم مدار + و ور افراسیاب ست مغز ش بر
(ترکیب) چو حرف شرط کا بماند فعل یعنی بمعنی مضارع راہ مضاف یکروزہ عدد معدود
ملکر مضاف الیہ ہوا۔ مضافین ملکر فاعل ہوا و جار میان مضاف دو لشکر عدد و معدود ملکر
مضاف الیہ ہوا۔ مضافین ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل اور متعلق
سو ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط ہوئی۔ بزن فعل با فاعل خیمہ مفعول بہ بر جار جایگاہ مضاف
خود ضمیر مضاف الیہ کی محذوف مضافین ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا
فعل با فاعل مفعول بہ و متعلق سو ملکر جملہ فعلیہ ہو کر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ
معطوف و معطوف علیہ ہوا و او عاطفہ محذوف گر حرف شرط کا کند فعل مضارع او ضمیر
فاعل کی راجع طرف دشمن یا مخاطب کے اسکا فاعل پشیمان شتی مفعول بہ فعل ضمیر فاعل او
مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط ہوئی۔ مدار فعل با فاعل غم مفعول بہ سو ملکر جملہ فعلیہ ہو کر
جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہو کر معطوف علیہ ہو۔ و او عاطفہ یعنی بلکہ حرف اضراب
مفید عطف آر حرف شرط کا او ضمیر فاعل کی راجع طرف مخالف یا دشمن کے محذوف
و مبتدا۔ افراسیاب خبر۔ است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر شرط ہوئی بر آر
فعل با فاعل مغز مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف افراسیاب یعنے مخالف کی مضاف
ملکر مفعول بہ ہوا۔ فعل فاعل مفعول بہ سو ملکر جملہ فعلیہ ہو کر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر
جملہ شرطیہ ہو کر معطوف ہوا (اگر او پشیمان شتی کند الخ) پہر جملہ عاطفہ ہو کر معطوف ہوا

(میان دو لشکر الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہو کر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔ میان دو لشکر
چو بگذرد زہ راند + بہ نیچہ زور مندش نماند (ترکیب) واو عاطفہ محذوف چو حرف
شرط کہ راند بمعنے نافت کرد فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف لشکر کے اسکا
فاعل راہ مضاف محذوف یکدرہ عدد و معدود ملکر مضاف الیہ ہوا۔ مضافین
ملکر مفعول بہ ہوا از جار محذوف میان مضاف دو لشکر عدد و معدود سو ملکر مضاف الیہ
ہوا۔ مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور
مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط ہوئی۔ نماند فعل ماضی منفی سر مضاف نیچہ
موصوف زور مند صفت اسکی۔ یہ مرکب وصفی ہو کر مضاف الیہ و مضاف ہوا اش
ضمیر مضاف الیہ کی۔ مضافین ملکر مضاف الیہ ہوا سر مضاف کا سر مضاف اپنے مضاف
الیہ سو ملکر فاعل ہوا۔ نماند فعل فاعل سو ملکر جملہ فعلیہ ہو کر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ
شرطیہ ہو کر معلول ہوا حرف علت کا محذوف + تو آسودہ بر لشکر ماندہ زن + کہ نادان
ستم کرد بر خویشتن **اصالت مصرع** (تو کہ در مقام خود آسودہ نشستہ) (**ترکیب**)
تو ضمیر مخاطب کی ہمین کہ بیانیہ نشستہ فعل ماضی قریب اسمین ضمیر مخاطب کی ذو الحال آسودہ
حال سو ملکر فاعل ہوا در جار مقام خود بترکیب اضافی مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔
فعل با فاعل متعلق سو ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا (تو ہمین کا) ہمین بیان سو ملکر مبتدا ہو
زن بمعنے حملہ کن فعل مرکب با فاعل بر جار لشکر ماندہ بترکیب توصیفی مجرور۔ جار مجرور سے
ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر خبر ہوئی (تو آسودہ الخ
کی) مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر معلول ہوا۔ کہ علت کا کر دفعل ماضی نادان فاعل ستم
مفعول بہ بر خویشتن جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر
جملہ فعلیہ ہو کر علت ہوئی (تو آسودہ الخ کی) معلول علت سو ملکر جملہ معللہ ہو کر پھر
علت ہوئی (میان دو لشکر الخ کی) پھر جملہ معللہ ہو کر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔
چو دشمن شکستی بیفگن علم + کہ بازش بنا یدز جراحت بہم (**ترکیب**) چو حرف شرط کا
شکستی فعل با فاعل دشمن مفعول بہ فعل با فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط

ہوئی میگفتن فعل نہی یا فاعل علم مفعول بہ۔ فعل یا فاعل مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معلول ہوا۔ کہ علت کا بہم پہنچائیدہ یعنی مسبب نشو و فعل مرکب جراحت مضاف شش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف دشمن کے مضافین ملکر فاعل ہوا از خوف تو محذوف و ترکیب اضافی جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل او متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ منفیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا با حرف عطف مفید ترتیب (مجتمع شدہ بر تو حملہ نکند) محذوف ترکیب اسکی۔ نکند فعل نہی ہمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف دشمن کے ذوالحال مجتمع شدہ حال سے ملکر فاعل ہوا حملہ مفعول بہ بر تو جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ منفیہ ہوکر معطوف ہوا (بنیاید جراحتش ہم بپر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر علت ہوئی (چو دشمن شکستی الخ پر) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف

بسے در فضائے ہزیمت مران + بنایدکہ دورا فتی از یاوران + ہوا بینی از گرد سیجا چو تیغ
بگیرند گردت بژوپین و تیغ ۔ (ترکیب) مران بمعنی رفتن مصدر بنایدکہ فعل مضارع نفی
رفتن بسے بترکیب توصیفی فاعل در جار فضائے ہزیمت بترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل
کے متعلق ہوا۔ بنایدکہ فعل فاعل او متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ منفیہ ہوکر معلول ہوا اگر علت کا۔
افتی فعل یا فاعل دور مفعول بہ از جار یاوران مجرور (یعنی سپاہ) سے ملکر فعل کے متعلق
ہوا۔ فعل فاعل مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف
یعنی فعل یا فاعل ہوا مشبہ ہوکر مفعول بہ ہوا چو حرف تشبیہ کا جار تیغ مشبہ بہ ہوکر مجرور ہوا
جار مجرور ملکر طرف مستقر ہوکر مفعول ثانی ہوا۔ یا مفعول مطلق برائے وضع ہوا
یعنی وبدین چو تیغ۔ از جار گردد ہیچا بترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا
فعل یا فاعل مفعول بہ ثانی یا مطلق و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ
ہوا واو عاطفہ محذوف بگیرند فعل ہمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف مخالفین کے اسکا
فاعل گردت بترکیب اضافی مفعول بہ جار بژوپین (یعنے نیزہ کو چک) معطوف علیہ واو
عاطفہ تیغ معطوف معطوفین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر

حاشیہ یہاں پس دبدن کو حذف کیا گیا اور چو تیغ ظرف مستقر ہوکر مفعول مطلق برائے وضع ہوا۔ یا بمعنی
ثابت) مفعول ثانی ہوکر ہر دو احتمالات درست ہیں منہ ۱۲

فاعل اور مفعول بہ و متعلق سو ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (ہوا یعنی از کہ دیجا الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (دور افتی از یاران الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر علت ہوئی (بسبب ورفقائے ہزیمت رفتن بنا ئید کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا

بدنبال غارت تراند سپاہ + کہ خالی بماند پس پشت شاہ + سپہ را نگہبانی شہریار + بہ از جنگ در حلقۂ کارزار (ترکیب) تراند بمعنے روانہ شود۔ فعل ناقص سپاہ اسکا اسم روانہ خبر۔ بتاجار و بنال غارت ترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا بتاند فعل ناقص پس پشت شاہ مرکب اضافی ہوکر اسکا اسم ہوا خالی خبر۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت و معلول ہوا۔ کہ علت کا محذوف نگہبانی شہریار بترکیب اضافی و یائے مصدری مبتدا ہوا خبر سپہ را بمعنے برائے سپاہ جار مجرور متعلق خبر ہو یا بہتر کے در جار حلقۂ کارزار بترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر مع از جنگ جار مجرور اور برائی سپاہ ہر سہ جار مجرورات کے خبر کے متعلق ہوا۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی (خالی بماند الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر علت ہوئی (بدنبال غارت کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (بسبب ورفقائے ہزیمت الخ پر) پھر (چو دشمن شکستی الخ) پھر (میان دو لشکر الخ پر) پھر (چو خواہی بریدن الخ پر) پھر (وگر خود ہزاری الخ) پھر (اگر بر کناری الخ پر) پھر (چو بینی کہ لشکر الخ پر) پھر (بہ بندش در قلب ہیجا الخ پر) پھر (بہ آرند خیلا در و بین الخ پر) پھر (ز تدبیر پیر کہن الخ پر) پھر (چو زنہار خواہد الخ پر) پھر (چو دشمن در آمد الخ پر) پھر (چو با سفلہ گوئی الخ پر) پھر (تو ہم جنگ را باش الخ پر) پھر (وراو پائے جنگ الخ پر) پھر (اگر صلح خواہد عدو الخ پر) پھر (چو دست از ہمہ حیلتے الخ پر) پھر (اگر پیل زوری الخ پر) پھر (وگر زو توانا تری الخ پر) پھر (مزن با سپاہی الخ پر) پھر (بود دشمنش تازہ الخ پر) پھر (مزن تا توانی الخ پر) پھر حذر کن الخ پر) پھر (عدو را بفرصت الخ پر) پھر (بہ تدبیر شتابد الخ پر) پھر (گراندیشہ داری الخ پر) پھر (ہمی تا برآید الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہو

حکایت ۴۱

(چہل ویکم گفتار در نواختن سپاہ یا فروئی منصب وجاہ) ترکیب نوشتہ میشود فعل حال مجہول محذوف گفتار موصوف چہل ویکم صفت سی ملکر مفعول عالم اسیم فاعلہ در جار بیان محذوف ومضاف نواختن سپاہ بترکیب اضافی بمضاف الیہ مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور سی دوسرے جار مجرور یعنی یا جار اندر وئی مضاف منصب وجاہ معطوفین ملکر مضاف الیہ ہوا مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ہذا سع پہلے جار مجرور کے فعل کے متعلق ہوا فعل مفعول عالم اسیم فاعلہ او متعلقات سی ملکر جملہ فعلیہ ہوا۔

دلاور کہ بارے تہور نمود — بباید بمقدارش اندر فزود

کہ بار دگر دل نہد بر ہلاک — ندارد زپیکار یا جوج باک

ترکیب دلاور سیمین کہ بیانیہ نمود فعل ماضی سیمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف مبیّن کے سر کہ فاعل تہور مفعول بہ بارے بیائے وحدت بمعنی یکبار عدد ومعدود ملکر مفعول مطلق برائے شمار ہوا فعل ضمیر فاعل ومفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا مبیّن بیان سے ملکر مبتدا ہوا بباید فعل مضارع فزود (بمعنی افزودن مصدر سے) ہکا فاعل مقدار مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف مبتدا یا دلاور سیمین کے مضافین ملکر مفعول بہ ہوا یا در فزود ہر دو زاید فعل فاعل ومفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا کہ علت کا تہد فعل مضارع ہیچ ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف دلاور کے ہکا فاعل مفعول بہ بار دگر ترکیب توصیفی مفعول مطلق برائے شمار ہوا بر ہلاک جار مجرور متعلق فعل کے فعل ضمیر فاعل ومفعول ومطلق ومتعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ موصول علیہ ہوا عاطفہ محذوف ندارد فعل مضارع منفی ہیچ ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف دلاور کے ہکا فاعل مفعول بہ از جار پیکار یا جوج ترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل ضمیر فاعل او مفعول ومتعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (بار دگر دل بر ہلاک نہد پر) پہر جملہ عاطفہ ہوکر علت ہوئی (بباید بمقدارش اندر فزود کی) پہر جملہ معللہ ہوکر خبر ہوئی (دلاور کہ بارے تہور نمود کی) پہر مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف ۔

سپاہی ورآسود کی خویش بدار — کہ در حالت سختی آید بکار

ترکیب بدار بمعنے داشتن باید باید فعل مضارع داشتن فاعل سپاہی باعتبار اسم جنس کے

مفعول آنخوش مفعول مطلق برائے وضع در آسود کی جار مجرور متعلق فعل کے فعل فاعل اور مفعول مطلق و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معلول ہوا۔ کہ علت کا آیدہ فعل مضارع لازم آمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف سپاہی کے اسکا فاعل در جار حالت مستتی بتر کیب اضافی مجرور (مراد از جنگ و کارزار) جار مجرور ملکر مع لگا رجار مجرور کے ہر دو فعل کے متعلق ہوا فعل لازم ضمیر فاعل اور ہر دو متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر علت ہوئی (سپاہی در آسودگی الخ معلول کی) پھر معلول علت ہی ملکر جملہ معللہ ہو کر حرف ظرف علیہ ہوا۔

کنون دست مردان جنگی بوسس نہ انگہ کہ دشمن فرو کوفت کوس

ترکیب بوسس بمعنی بوسیدن باید۔ باید فعل مضارع بوسیدن مضاف دست مردان جنگی بتر کیب اضافی و توصیفی اسکا مضاف الیہ یعنے بعد جنگ مضافین ملکر فاعل ہوا کنون ظرف زمان۔ فعل فاعل اور ظرف سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا نون حرف نفی کا مفید معنی عطف باید بوسیدن محذوف۔ باید فعل مضارع اسپر نون نفی کا داخل بوسیدن فاعل انگہ بمعنی در آن وقت در جار آنوقت اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا کاف بیانیہ وقت فعل ماضی فرو زاید دشمن فاعل کوس مفعول بہ فعل فاعل اور مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا (آنوقت یا انگہ مبین کا) مبین بیان سے ملکر ظرف زمان ہوا۔ یا مجرور ہوا در جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا بہر تقدیر فعل فاعل اور ظرف یا متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ منفیہ ہو کر معطوف ہوا (کنون دست مردان جنگی بوسس پر) پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہو کر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

سپاہی کہ کار رش نباشد ببرگ چرا دل نہد روز ہیجا بمرگ

ترکیب سپاہی مبین کہ بیانیہ فباشد فعل ناقص منفی کار مضاف شش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف مبین کے مضافین ملکر اسکا اسم ہوا محکم خبر ببرگ جار مجرور متعلق خبر کے (مراد از رسائی) فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا (سپاہی مبین کا) مبین بیان سے ملکر مبتدا ہوا۔ نہد فعل مضارع اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف مبتدا کے اسکا فاعل دل مفعول بہ چرا بمعنی برائے چہ برائے علامت مفعول لہ کی چہ اسم استفہام انکاری ضمیر خبر تمیز سے ملکر مفعول لہ ہوا روز ہیجا بتر کیب اضافی ظرف زمان مفعول فیہ ببرگ جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل ضمیر فاعل

اور مفعول بہ واسطہ وغیرہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی (سپاہی کہ کارش الخ کی) مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معلول ہوا۔

نواحی ملک ازکف بدسگال — بلشکر نگہدار دلشکر بہ مال

ترکیب حرف علت کا محذوف نگہدار فعل یا فاعل نواحی ملک مبتر کیب اضافی مفعول اول از جار کف بدسگال مبتر کیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر بیع بلشکر جار مجرور کے فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل مفعول اور سر دو متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ انشائیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ نگہدار فعل یا فاعل محذوف لشکر مفعول بمال جار مجرور متعلق فعل کے۔ فعل یا فاعل مفعول متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ انشائیہ ہوکر معطوف ہوا۔ (نواحی ملک الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معلول علت ہوا۔ حرف علت کا محذوف۔

ملک را بود بر عدو دست چیر — چو لشکر دل آسودہ باشند و سیر

ترکیب چو حرف شرط کا باشند فعل ناقص لشکر باعتبار اسم جنس کے اسکا اسم دل آسودہ و سیر بطور عین ملکر خبر ہوئی فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوکر خبر ہوئی بود فعل ناقص دست چیر مرکب اضافی اسکا اسم (و بمعنی غلبہ) ثابت خبر محذوف ملک را بمعنی برائے ملک جار مجرور متعلق خبر کی فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر اسم مقدم ہوئی۔ شرط موخر خبر اسم مقدم سے ملکر جملہ کلیہ ہوکر علت ہوئی (نواحی ملک سالخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر بہر علت ہوئی (سپاہی کہ کارش الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا عاطفہ محذوف۔

بہائے سر خویشتن مے خورد — نہ انصاف باشد کہ سختی برد

ترکیب سختی برد فعل حال ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف سپاہی کے اسکا فاعل بہائے مضاف سر خویشتن مرکب اضافی مضاف الیہ مضافین ملکر مفعول بہ ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا حرف علت کا محذوف نون حرف نفی کا باشد فعل ناقص حرف نفی (این لم) محذوف ہیں کہ بیانیہ برد فعل مضارع ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف سپاہی کے اسکا فاعل سختی مفعول بہ فعل ضمیر فاعل اور مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا ہیں سے ملکر اسم ہوا باشد کا انصاف خبر فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (بہائے

سرِ خویشتن الخ کی) پھر جملہ معللہ ہو کر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

چو دارند گنج از سپاہی دریغ	دریغ آیدش دست بردن بہ تیغ
چہ مردی کند در صفِ کارزار	چو دستش تہی باشد و کارزار

ترکیب واؤ عاطفہ محذوف چو حرف شرط کا دارند فعل مضارع اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف سلاطین کے اسکا فاعل گنج مفعول اول دریغ مجازاً بمعنی عزیز و بہتر ہو کر مفعول ثانی ہوا دارند فعل کا ارز سپاہی جار مجرور متعلق فعل کے فعل ضمیر فاعل اور مفعول ثانی و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط ہوئی۔ اصالت مصرع دوم (بردن دست بر تیغ در نظرش دریغ آید) ترکیب آید فعل مضارع لازم بردن مصدر مضاف دست مضاف الیہ اور بر تیغ جار مجرور سے ملکر اسکا فاعل ہوا و جار نظر مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف سپاہی کے مضافین ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر متعلق فعل آید کے ہوا دریغ مفعول مطلق برائے وضع ہوا (و در اصل آمدن دریغ تہا پس فعل آید فاعل مفعول مطلق اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہو کر معلول ہوا حرف علت کا محذوف چو حرف شرط کا باشد فعل ناقص دست مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف سپاہی کے مضافین ملکر اسکا اسم ہوا تہی خبر فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ باشد فعل ناقص محذوف کا ر مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی محذوف راجع طرف سپاہی کے مضافین ملکر اسکا اسم ہوا ز ار بمعنی زبون و تباہ خبر فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (چو دستش تہی باشد پر پہر جملہ عاطفہ ہوا (بطرز دیگر) باشد فعل ناقص (دست و کارش تہی و زار) ترکیب بلف و نشر مرتب دست و کارش معطوفین ملکر اسکا اسم ہوا تہی و زار معطوفین ملکر خبر ہوئی فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط مؤخر ہوئی۔ کند فعل مضارع اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف سپاہی کے اسکا فاعل چہ ہم تفہام انکاری ممیز مردی تمیز سے ملکر مفعول بہ ہوا و جار صفِ کارزار بترکیب اضافی مجرور۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر جزا مقدم ہوئی۔ شرط مؤخر جزائے مقدم سے ملکر شرطیہ ہو کر علت ہوئی (چو دارند گنج الخ کی) پھر جملہ معللہ ہو کر معطوف ہوا (بہائے سرِ خویشتن بر

پھر (سپاہی کہ کارش نباشد الخ پر) پھر (کنون دست مردان خلجی الخ پر) پھر (سپاہی و آسودگی الخ پر) پھر (دلاور کہ بارے تہور نمود الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوا تمام شد حکایت چہل و یکم *

حکایت ۴۲ (گفتار چہل و دوم در کار کردن بررائے کار آزمودگان) ترکیب نوشتہ شود حکایت ۴۲

فعل حال مجہول محذوف گفتار موصوف چہل و دوم صفت سے ملکر مفعول ما لم یسم فاعلہ ادا جار بیان محذوف و مضاف کار کردن مصدر مرکب مضاف الیہ۔ بر جار برائے کار آزمودگان مرکب اضافی مجرور و جار مجرور ملکر مصدر کے متعلق ہوا۔ مصدر مضاف الیہ ہو مضاف اور متعلق سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل مجہول کے متعلق ہوا۔ فعل مفعول ما لم یسم فاعلہ اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوا۔

بہ پیکار دشمن دلیران فرست ہنر بران نباورد شیران فرست

ترکیب فرست فعل با فاعل دلیران مفعول بہ پیکار دشمن مرکب اضافی مفعول الیہ با علامت اسکی فعل با فاعل مفعول ملکر جملہ فعلیہ انشائیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف فرست فعل با فاعل ہنر بران مفعول نباورد شیران مرکب اضافی مفعول الیہ با علامت اسکی فعل با فاعل مفعول ملکر جملہ فعلیہ انشائیہ ہو کر معطوف ہوا (بہ پیکار دشمن پر) پھر جملہ عاطفہ ہو کر معطوف علیہ ہوا۔

برائے جہاندیدگان کار کن کہ صید آزمودہ گرگ کہن

ترکیب کن فعل با فاعل کار مفعول بہ جار برائے جہاندیدگان مرکب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معلول ہوا کہ علت کا گرگ کہن مرکب توصیفی مبتدا آزمودہ صید مرکب اضافی اسم مفعول خبر ہست کلمہ ربط کا مبتدا خبر ملکر جملہ اسمیہ ہو کر علت ہوئی (برائے جہاندیدگان الخ کی) پھر جملہ معللہ ہو کر معطوف ہوا (بہ پیکار دشمن الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہو کر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

مترس از جوانان شمشیر زن حذر کن ز پیران سبیار فن

ترکیب مترس فعل با فاعل از جار جوانان شمشیر زن مرکب توصیفی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا بلکہ حرف اضراب مفید عطف

محذوف حذر کن فعل مرکب با فاعل آر جار پیران بسیار فن بترکیب توصیفی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل با فاعل متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (مترس از جوانان شمشیر زن پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا۔

جوانان پیل افگن و شیر گیر ندانند دستان روباہ پیر

ترکیب حرف علت کا محذوف ندانند فعل مضارع جوانان موصوف پیل افگن او شیر گیر صفت بعد صفت بموصوف صفتی سے ملکر فاعل ہوا دستان مضاف روباہ پیر مضاف الیہ مضاف ملکر مفعول ہوا۔ فعل فاعل و مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف ہے۔

خردمند باشد جہاندیدہ مرد کہ بسیار گرم آزمود و سرد

ترکیب باشد فعل ناقص جہاندیدہ مرد بقلب اضافت و ترکیب توصیفی مرد جہاندیدہ اسکا اسم خردمند خبر فعل ناقص اسم و خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا آوہ تنبیہ فاعل کی راجع طرف جہاندیدہ کے محذوف و مبتدا بسیار صفت گرم و سرد آزمودہ معطوفین ملکر موصوف ہوا موصوف صفت سے ملکر خبر ہوئی است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی دال علت سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (جوانان پیل افگن الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر علت ہوئی (مترس از جوانان شمشیر زن کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (بہ بیکار دشمن دلیران الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوا۔

جوانان شائستہ بخت ور ز گفتار پیران نہ پیچند سر

ترکیب نپیچند فعل نہی جمع غائب جوانان موصوف شائستہ بخت ور صفت بعد صفت بموصوف صفتی سے ملکر فاعل ہوا سر مفعول ز جار گفتار پیران بترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل و مفعول و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔

گرت مملکت باید آراستہ مدہ کار معظم بنو خاستہ

ترکیب واؤ عاطفہ محذوف گر حرف شرط کا باید فعل مضارع مملکت دو الحاق ال آراستہ حال سے ملکر فاعل ہوا ت ضمیر مخاطب مفعول کی۔ فعل فاعل و ضمیر مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی

مدہ فعل یا فاعل کا موصوف معظم صفت سے ملکر مفعول ہوا۔ یا جار و مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا یا فعل یا فاعل مفعول یا متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوا ہو کی شرط خبر ہے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا جوانان شائستہ بخت ورانج پیر پیر موصوفین ملکر جملہ معطوفہ ہوا۔

سپہ را تکن ہمین رو بتر کے ۔۔۔ کہ در جنگ کوشا بود باشد ہے

ترکیب تکن فعل یا فاعل ہمین رو مضاف سپہ مضاف الیہ را ضمائی عن مستا ضافت کی مضافین ملکر مفعول ثانی ہوا ہیچکس محذوف پیچ کا حصر برائے شمول مراد کل قصور ملکر مستثنی منہ ہوا خبر حرف استثنا کا کسی مقول کہ محذوف کا بود باشد فعل یا فعل ہمین ہمہ ہر سہ طرف موصول کے اسکا اسم ثابت یا فاعل ہر سہ محذوف بمعنی صفت ا الیف کا مراد ف بسیار موصوف محذوف موصوف صفت سے ملکر اول ہوا دیگر ہا جار و مجرور متعلق مفعول کی خبر کے ضمائر فعل اسم اور خبر ظرف ہو ملکر جملہ فعلیہ ذکر صلہ ہوا موصول اصلہ سے ملکر مستثنی ہوا مستثنی منہ مستثنی سے ملکر مفعول اول ہوا فعل یا فاعل مفعول اول و ثانی سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر مقول ہوا۔

نشاید سگ سعید رو از پلنگ ۔۔۔ نبرد روبہ مردہ شیر ژیان را ہے

ترکیب نشاید کا محذوف نشاید فعل نہی سگ سعید ترکیب اضافی فاعل رو مضاف الیہ از پلنگ جار و مجرور متعلق فعل کے فعل فاعل اور مفعول سے متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا۔ بلکہ حرف اضراب یا عطف محذوف زمد فعل مضارع نبرد موصوف صفت مردہ جنبک صفت سے ملکر فاعل ہوا۔ جار و مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فاعل و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا۔ (نشاید سگ سعید الخ پر) مضافین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر مثل ہوا چنانچہ رف تمثیل کا محذوف۔

چو پرورده باشد پسر در شکار ۔۔۔ نترسد چو پیش آید شیر ژیان را ہے

بکشتی و تیر و آماج و گوے ۔۔۔ ملاور شود مرد پرخاش جوے

ترکیب چو حرف شرط کا پرورده باشد فعل ماضی عمالی ضمیر فاعل در شکار جار و مجرور متعلق فعل کے فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط ہوئی نترسد فعل مضارع منفی ہوا ضمیر فاعل کی راجع طرف پسر کے۔ چو وقتیہ بمعنے وقتیکہ اسم موصول مع کہ صلہ کے آید فعل مضارع کا زار فاعل

پیش مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف پسر کے مضافین ملکر ظرف مکان ہوا فعل فاعل اور ظرف سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا۔ موصول صلہ سے ملکر ظرف مکان یا مفعول فیہ ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور ظرف سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر اہوئی شرط خبرا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معلول ہوا۔ کہ علت کا محذوف شود فعل ناقص مرد موصوف پر خاش جوئی صفت مرکب سے ملکر اسم ہوا ولا اور خبر با جار کشتی و تجہیز و آماج گوئی سب معطوفین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر دلا اور خبر کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (چو پرورد باشد الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف۔

بگر مایہ پرورد ہ عیش و ناز　　بتر سد چو بیند در جنگ باز

ترکیب بتر سد فعل مضارع پرورد ہ اسم مفعول مضاف عیش و ناز معطوفین ملکر مضاف الیہ ہوا مضافین ملکر مع بگر مایہ اپنے متعلق کے فاعل ہوا فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر امقدم ہوئی چو حرف شرط کا بیند فعل مضارع ہمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف شخص پرورد ہ عیش و ناز کے اسکا فاعل در جنگ مستتر کیا ضافی مفعول باز مفعول ثانی۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول اول و ثانی سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط موخر ہوئی۔ شرط موخر جزا سے مقدم سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا (واؤ مع بالفرض اگر نترسد) کے محذوف واؤ عاطفہ اگر حرف شرط کا نترسد فعل نفی ہمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف پرورد ہ عیش و ناز کے اسکا فاعل بالفرض جار مجرور متعلق فعل کے فعل ضمیر فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ منفیہ ہوکر شرط ہوئی۔

دو مردش نشانند بر پشت زین　　بود کیش زندگو دکے بر زمین

ترکیب نشانند فعل دو مرد عدد و معدود ملکر فاعل ہوا اسکا ضمیر مفعول کی راجع طرف شخص پرورد ہ عیش و ناز کے بر جار پشت زین مستتر کیا ضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل مفعول و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف بود فعل ناقص اتفاقی این امر محذوف اتفاق مضاف این امر اسم اشارہ مشار الیہ ہو ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ زندگو دکے فعل مضارع کو دکے بیانیہ وحدت فاعل ش ضمیر مفعول کی راجع طرف پرورد ہ عیش و ناز کے بر زمین جار مجرور متعلق فعل کے فعل فاعل اور ضمیر مفعول و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این امر مبین

مبین بیان سے ملکر مضاف الیہ ہوا مضافین ملکر اسم ہوا تو دفعل ناقص کا واقع خبر محذوف فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف ہوا (دو مردش نشانند الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر جزا ہوئی (دا گر بالفرض نترسد شرط محذوف مذکور کی) پھر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا (بگرما بہ پروردہ عیش الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (چو پروردہ باشد پسر وزسکار الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوکر تمثیل یا مثال ہوئی (تنا بد سگ صید روز پلنگ سا الخ کی) پھر جملہ تمثیلیہ ہوکر علت ہوئی (سپہ را کمن پیشہ وخبر کسے الخ کی) پھر علت معلول ملکر جملہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واؤ عاطفہ محذوف۔

یکے را کہ دیدی تو در جنگ پشت	بکش گر عدو در مصافش نگشت
مخنث بہ از مرد شمشیر زن	کہ روز وغا سر بتابد چو زن

ترکیب یکے سببین یا موصول کلمہ کا دیدی فعل یا فاعل تو تاکید فاعل پشت مضاف اور ضمیر مضاف الیہ راجع طرف موصول کی محذوف را اضافی علامت اسکی مضافین ملکر مفعول ہوا در جنگ جار مجرور متعلق فعل کے فعل یا فاعل مفعول اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا سببین بیان سے ملکر یا صلہ موصول سے ملکر مبتدا ہوا۔ گر حرف شرط کا نگشت فعل ماضی منفی عدو فاعل ش ضمیر مفعول اور کی راجع طرف مبتدا کے در مصاف جار مجرور متعلق فعل کے فعل فاعل اور ضمیر مفعول اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط موخر ہوئی بکش فعل یا فاعل او را ضمیر مفعول کی محذوف راجع طرف مبتدا کے فعل یا فاعل مفعول اور سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا مقدم ہوئی شرط موخر جزا کے مقدم سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر خبر ہوئی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا مخنث مبتدا بہ مخفف بہتر کا خبر از جار مجرور موصوف تمثیل زن صفت مرکب سے ملکر سببین ہوا کہ بیانیہ تنا بد فعل مضارع اسمین ضمیر مستتر مشبہ فاعل کی راجع طرف سببین کے کہ کا فاعل سر مفعول روز وغا شبہ کریہ اضافی مفعول فیہ حرف تشبیہ کا جار زن مشبہ بہ مجرور جار مجرور ملکر ظرف مستقر ہوکر مفعول مطلق برائے وضع ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول فیہ ومطلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (مرد شمشیر زن سببین کا) سببین بیان سے ملکر مجرور ہوا از جار مجرور سے ملکر خبر کے متعلق ہوا۔ است کلمہ ربط کا یا علامت جملہ اسمیہ کی محذوف مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی (یکے را کہ دیدی الخ کی)

پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (سپہ را مکن پیشہ ور الخ کی) پھر جملہ عاطفہ الثانیہ ہوکر تبادیل جملہ خبریہ کے معطوف ہوا۔ (جوانان شایستہ بخت ور الخ پر) پھر دربہ پیکار دشمن الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوا۔

حکایت ۴۳

چہ خوش گفت گرگین بفرزند خویش	چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواہی گریز	مرو آب مردان جنگی مریز
سواری کہ در جنگ بنمود پشت	نہ خود را کہ نام آور انرا بکشت

ترکیب چو حرف شرط کا بربست فعل اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف فرزند گرگین کے اسکا فاعل قربان پیکار بتر کیب اضافی معطوف علیہ واؤ عاطفہ کیش معطوف معطوفین ملکر مفعول ہوا فعل ضمیر فاعل اور مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ گفت فعل گرگین فاعل باجارعلامت مفعول کی فرزند خویش بتر کیب اضافی مفعول این سخن موصوف محذوف چہ برائے تنکیر بمعنے بسیار خوش تفضیل بعض ہوکر صفت ہوئی موصوف صفت سے ملکر مبین ہوا یعنی (این سخن بسیار خوش) مبین گریا نیہ اگر حرف شرط کا خواہی جست فعل مستقبل یا فاعل اسکی ضمیر فاعل کی مشبہ ہوکر فاعل ہوئی گریز مفعول ہوا چو حرف تشبیہ کا جار زنان مشبہ بہ ہوکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر ظرف مستقر ہوکر مفعول مطلق برائے وضع ہوا (ای جستن چون زنان) فعل یا فاعل مفعول بہ و مطلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ مرو فعل یا فاعل جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف مریز فعل یا فاعل آب مضاف (بمعنے عزت و آبرو) مردان جنگی بتر کیب اضافی مضاف الیہ مضافین ملکر مفعول ہوا فعل یا فاعل مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (مرو پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر خبر ہوئی (اگر چون زنان الخ کی) پھر جملہ شرطیہ ہوکر معلول ہوا اگر علت کا محذوف سواری بیائے موصولہ موصول مبین کہ صلہ کا بنمود فعل ماضی اسمین ضمیر ستتر فاعل کی راجع طرف موصول یا مبین کے اسکا فاعل پشت مفعول بہ در جنگ جار مجرور متعلق فعل کے فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا موصول صلہ سے یا مبین بیان سے ملکر مبتدا ہوا بکشت فعل ماضی اسمین ضمیر ستتر فاعل کی راجع طرف سوار یا مبتدا کے خود معطوف علیہ کہ بمعنی بلکہ حرف خراب مفید عطف نام آور ان معطوف بہ ہوا آ علامت مفعول کی فعل ضمیر

فاعل اور مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی
(مرو آب مردانِ جنگی مریز الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف اشعار

تہور نیاید مگر زان دو یار	کہ افتند در حلقہ کارزار
دو ہم جنس و ہمسفر و ہم زبان	بکوشند در قلب ہیجا بجان
کہ ننگ آیدش رفتن از پیش تیر	برادر بچنگال دشمن اسیر

ترکیب نیاید فعل منفی تہور اسکا فاعل از مگر رجار (ہیچکس) مستثنیٰ منہ مگر حرف استثنا ان
دو یار اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ افتند فعل مضارع ہمین ضمیر مستتر فاعل
کی راجع طرف مبین کے اسکا فاعل در جار حلقہ کارزار تبرکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے
متعلق ہوا فعل ضمیر فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر اسکا بیان ہوا مبین بیان سے ملکر مجرور ہوا
(جار مکرر) کا جار مکرر اپنے مجرور سے ملکر متعلق ہوا فعل نیاید کے فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ
فعلیہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا محذوف بکوشند فعل مضارع واو اسم عدد ہمجنس معدود سے
ملکر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ ہمسفر و ہمزبان معطوفین ملکر ہم معطوف ہوا دو ہمجنس پر پھر
معطوفین ملکر فاعل ہوا در جار قلب ہیجا تبرکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر مع بجان جار مجرور کے
فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت و معلول ہوا کہ علت کا صاحب
مصرع اول (رفتن از پیش تیر آمدن ننگ در نظرش آید) ترکیب آید فعل رفتن مصدر از
جار پیش تیر تبرکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر مصدر کے متعلق ہوا مصدر مع اپنے متعلق کے فاعل ہوا
آمدن مصدر محذوف مضاف ننگ مضاف الیہ سے ملکر مفعول مطلق برائے وضع ہوا در نظر
محذوف در جار نظر مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف دو ہمجنس کے مضافین ملکر مجرور
ہوا جار مجرور ملکر فعل آید کے متعلق ہوا (در حالیکہ باشد) محذوف در جار حالے موصول صلہ کا
باشد فعل ناقص برادر مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف دو ہمجنس کے مضافین ملکر
اسکا اسم ہوا اسیر خبر با جار بچنگال دشمن تبرکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا فعل
ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا موصول صلہ سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر حیہ بھی
فعل کے متعلق ہوا فعل اور فاعل اور مفعول مطلق اور ہر دو متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت

(۱) مستثنیٰ پر لا جار (۲) یہ در اصل (تہور نیاید از ہیچکس ہوا و یا بجز آن دو یار الخ) تھا
ضمیر کو ہٹا کر طرف (ننگ) کو مضاف الیہ بنا کر ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف کہدیا کہ [illegible] ضمیر اضافت کیوجہ سے آمدن

ہوئی (بکوشند دوہم جنس الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر پھر علت ہوئی (تہور نیاید الخ کی) پھر معلول علت سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف

چو بینی کہ یاران نباشند یار ہزیمت بجائے غنیمت شمار

ترکیب چو حرف شرط کا بینی فعل با فاعل (این ما) محذوف و مبین کہ یا نیہ باشند فعل ناقص یاران ہم اُسکا یار خبر و بمعنی مددگار فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی شمار فعل با فاعل ہزیمت مفعول با جار جائے غنیمت بترکیب اضافی مجرور و جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل با فاعل مفعول با جار و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا (تہور نیاید الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (اگرچون زنان جست الخ پر) پھر بیان ہوا (این سخن بسیار خوش بین کا) مبین بیان سے ملکر مقولہ ہوا گفت کا پھر فعل فاعل اور مفعول با مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا مقدم ہوئی (چو قربان بیکار الخ شرط کی) جزا مقدم شرط موخر سے ملکر جملہ شرطیہ ہوا۔ تمام شد حکایت ۴۳۔

حکایت ۴۴ حکایت ۴۴ (چہل و چہارم گفتار در بیانِ دلداریِ ہنرمندان نوشتہ میشود) ترکیب نوشتہ میشود فعل حال مجہول محذوف گفتار موصوف چہل و چہارم صفت سے ملکر مفعول ما لم یسم فاعلہ ہوا۔ در جار بیان محذوف و مضاف دلداریِ ہنرمندان بترکیب اضافی مضاف الیہ مضاف فین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل مجہول مفعول ما لم یسم فاعلہ اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ خبریہ ہوا۔

کہتر نوازِ دوتن پرورایِ شاہِ کشور کشائی یکے اہل رزم دگر اہل رائی

زنام آوران گوی دولت برد کہ دانا و شمشیر زن پرورد

ترکیب قول منبع خطاب بمدوح خود اے حرف ندا کا شاہ کشور کشائے یا کہتر نواز بترکیب اضافی منادیٰ سے ملکر قائم مقام جملہ فعلیہ کے ہوا۔ پرور فعل با فاعل دوتن عدد معدود ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ محذوف یکے من ازان مبتدا۔ (یکے من) مضاف از بیانیہ اضافی آن ضمیر جمکا مرجع دوتن ہے مضاف الیہ مضافین ملکر مبتدا ہوا اہل رزم بترکیب اضافی اسکی خبر است علامت جملہ اسمیہ کی محذوف مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف

(تن دیگر ازان) بترکیب گزشتہ مبتدا (اہل رائے) خبر مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ معطوفین ملکر بیان ہوا (دو تن) سبین کا سبین بیان سے مفعول ہوا پر ورد فعل یا فاعل کا۔ فعل یا فاعل مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف کہ بمعنی ہر کہ اسم موصول مع کہ صلہ کے پرورد فعل مضارع اسمین ضمیر تر فاعل کی راجع طرف موصول کے اسکا فاعل دانا و شمشیر زن معطوفین ملکر مفعول ہوا فعل ضمیر فاعل اور مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا۔ موصول صلہ سے ملکر مبتدا مؤخر ہوا۔ برد فعل مضارع اسمین ضمیر تر فاعل کی راجع طرف مبتدا کے اسکا فاعل گوہر دولت بترکیب اضافی مفعول آ زجا رنام آوران مجرور ہی ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول آ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر مقدم ہوئی۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی (دو تن پرورد الخ کی) معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔ واؤ عاطفہ محذوف۔

ہر آنکو قلم را نور زید و تیغ	برد گر بمیرد مگو اے دریغ
قلمزن نگہدار و شمشیر زن	نہ مطرب کہ مردی نیاید زن

ترکیب ہر کلمہ حصر برائے شمول افراد آن محصور ہی ملکر موصول ہوا کہ صلہ کا نور زید فعل ماضی مطلق (بمعنی ورزش و مشق نمود) او ضمیر فاعل کی راجع طرف موصول کے اسکا فاعل قلم و تیغ معطوفین ملکر مفعول آ ہوا۔ علامت اسکی فعل ضمیر فاعل اور مفعول آ ہی ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا موصول صلہ سے ملکر مبتدا ہوا۔ گر حرف شرط کا برد فعل مضارع اسمین ضمیر تر فاعل کی راجع طرف مبتدا کے اسکا فاعل فعل ضمیر فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر فعل شرط ہوا۔ مگو فعل یا فاعل برجا رآ و ضمیر مفعول آ کی راجع طرف مبتدا کے مجرور جا رمجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ اے حرف ندا کا دریغ منادی ہی ملکر قائم مقام جملہ فعلیہ کے ہوکر مقولہ ہوا مگو کا فعل یا فاعل مقولہ اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر خبر ہوئی۔ (ہر آنکو قلم را نور زید و تیغ مبتدا کی) مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معلول ہوا حرف علت کا محذوف نگہدار فعل یا فاعل قلمزن و شمشیر زن معطوفین ملکر مفعول بہ ہوا۔ فعل یا فاعل مفعول آ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف نہ مطرب بمعنی (و مطرب بانگہ مدار۔ کی) مدار فعل یا فاعل مطرب مفعول آ علامت اسکی

نگاہ مفعول ثانی فعل فاعل مفعولات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا اگر علت کا (او مثل زن ہست وازان کار مردی نیاید) آو مبتدا اور مرجع اسکا مطرب سے مثل آن تبرکیب اضافی خبر ہست کلمہ ربط کا (یا او مشبہ ہوکر مبتدا ہوا مثل حرف تشبیہ کا جار زن مشبہ بہ ہوکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر ظرف مستقر ہوکر خبر ہوئی) مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ نیاید فعل منفی کا رمردی تبرکیب اضافی فاعل از زن جار مجرور متعلق فعل کے فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (او مثل زن ہست پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر علت ہوئی (مطرب کا نگہہ مدار معلول کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (قلمزن نگہدار الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر علت ہوئی (ہر انکو قلم را نور زید الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

نہ مرد لیست دشمن در اسباب جنگ — تو مدہوش ساقی و آواز چنگ

بسا اہل دولت بیازی نشست — کہ دولت برفتش بیازی ز دست

ترکیب واو عاطفہ مع (این امر کہ) محذوف این ہم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ (معروف باشد) محذوف باشد فعل ناقص دشمن اسکا اسم مضاف خبر در جا اسباب جنگ تبرکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف باشی فعل ناقص مع اسم کے محذوف تو تا کید اسم کی مدہوش ساقی تبرکیب اضافی معطوف علیہ واو عاطفہ آواز چنگ تبرکیب اضافی معطوف معطوفین ملکر خبر ہوئی باشی فعل ناقص مع اسم اپنی خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا۔ (دشمن در اسباب جنگ معروف باشد پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر بیان ہوا (این امر مبین کا) مبین بیان سے ملکر مبتدا ہوا (تقاضائے) محذوف و مضاف مرد ی مضاف الیہ سے ملکر خبر ہوئی نون حرف نفی کا است کلمہ ربط کا اسکا مدخول پس مبتدا خبر اور نیست کلمہ ربط سے ملکر جملہ اسمیہ منفیہ ہوکر معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف نشست فعل ماضی اہل دولت تبرکیب اضافی موصوف بسا مرادف بسیار صفت اسکی موصوف صفت سے ملکر فاعل ہوا با جا بمعنی بسوے بازی مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف کہ مفاجاتیہ (بمعنی ناگاہ و یکایک) برفت فعل و دولت فاعل بیازی جار

مجرور تر جار و ست مضاف مضاف الیہ کی راجع طرف اہل دولت کے مضاف الیہ ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر مع پہلے جار مجرور کے ہر دو فعل وقت کے متعلق ہوئے ناگاہ یا لکایک مفعول مطلق۔ فعل فاعل اور مفعول مطلق اور متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (بسا اہل دولت بیا زمی نشست پر) پھر جملہ عاطفہ ہو کر علت ہوئی (نہ مروت دشمن الخ کی) پھر جملہ معللہ ہو کر معطوف ہوا (ہر آنکو قلم را نوزید الخ پر) پھر (دد تن پر ور الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہو

حکایت ۴۵ (چہل و پنجم گفتار در حذر از دشمن در صلح) ترکیب حسب سابق۔

حکایت ۴۵

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس	ز آواز ہ صلح ز و بیش ترس
بساکس بروز آیت صلح خواند	چو شب شد سپہ بر سر خفتہ راند

ترکیب نگویم فعل با فاعل (این سخن کہ) محذوف و مبین کہ بیانیہ ترس فعل با فاعل ز جار جنگ بد اندیش ترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل با فاعل متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا بلکہ بحرف اضراب مفید عطف محذوف ترس فعل با فاعل ترسیدن بیش ترکیب توصیفی مفعول مطلق از جار آوازہ ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف بد اندیش کے مجرور جار مجرور ملکر مع ز جار آوازہ صلح ترکیب اضافی مجرور کے فعل کے متعلق ہوا فعل با فاعل مفعول مطلق اور ہر دو متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معلول ہوا حرف علت کا محذوف خواند فعل ماضی بساکس موصوف صفت سے ملکر فاعل ہوا آیت صلح ترکیب اضافی مفعول بہ بر ز جار مجرور متعلق فعل کے فعل فاعل اور مفعول متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف چو حرف شرط کاشد فعل ناقص ش اسکا اسم ضمیر او یا ظاہر خبر محذوف فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط ہوئی راند فعل ماضی اسمیں ضمیر فاعل کی راجع طرف بساکس کے اسکا فاعل سپہ مفعول بر ز جار سر خفتہ ترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل ضمیر فاعل اور مفعول و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہو کر معطوف ہوا (بساکس الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہو کر علت ہوئی (د ز آوازہ صلح الخ کی) پھر جملہ معللہ ہو کر معطوف ہوا (ز جنگ بد اندیش ترس پر) پھر جملہ عاطفہ ہو کر معلول ہوا۔

زنہ پرہیز خجستہ مرد افگنان	کہ بہتر بود خوابگاہ زنان

بخیمہ دروں مرد شمشیر زن برہنہ تنے چو در خانہ زن

ترکیب خسپند فعل مضارع جمع غائب مردافگنان اسم فاعل سماعی بصیغہ جمع ذوالحال نرہ پوش حال سے ملکر فاعل ہوا۔ فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا بود فعل ناقص تبتر اسکا اسم ہوا خوابگاہ زنان تبتر کیب اضافی۔ خبر فعل ناقص اہم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت اور معلول ہوا کہ علت کا محذوف تخسپند فعل مضارع مرد شمشیر زن تبتر کیب توصیفی مشبہ ہوکر ذوالحال ہوا۔ برہنہ حال چو حرف تشبیہ کا جار زن شبہ مجرور ہوا جار مجرور ملکر متعلق برہنہ حال کے ہوا یا بمعنے در جار خیمہ مجرور سے ملکر مع در خانہ جار مجرور کے ہر دو برہنہ حال کے متعلق ہوئے۔ ذوالحال حال سے ملکر فاعل ہوا دروں زائد فعل فاعل اور ہر سہ متعلقات سے ملکر جملہ فعلیہ منفیہ خبریہ ہوکر علت ہوئی (کہ بستر بود کی) پھر جملہ معللہ ہوکر علت ہوئی (زرہ پوش الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر علت ہوئی (زرجنگ بداندیش الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔

بباید نہان جنگ را ساختن	کہ دشمن نہان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگہ ست	نزک سد روئین لشکر گہ ست

ترکیب بباید فعل مضارع ساختن مصدر مضاف تیاری محذوف مضاف جنگ مضاف الیہ را علامت اضافت کی مضافین ملکر مضاف الیہ ہوا ساختن کا پھر مضافین ملکر ذوالحال ہوا نہان حال سے ملکر فاعل ہوا فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا آورد فعل مضارع دشمن فاعل تاختن فی والحال نہان حال سے ملکر مفعول ہوا فعل فاعل اور مفعول بہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (بباید نہان جنگ را ساختن کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف حذر مصدر (بمعنی احتیاط و آگاہی نمودن) مبتدا کا مضاف مردان کارآگہ تبتر کیب توصیفی مضاف الیہ مضافین ملکر خبر ہوئی است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ علیہ ہوا واؤ عاطفہ نزک مبتدا (و لفظتین فوج سواران اندک کہ برائے محافظت ما مور میباشد) سد مضاف روئین صفت سے ملکر مضاف ہوا لشکر گہ مضاف الیہ مضافین ملکر خبر ہوئی است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف ہوا (حذر کار مردان کارآگہ ست پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (بباید نہان جنگ را ساختن پر) پھر

(از جنگ بداندیش پرہیز) بہر جملہ عاطفہ ہوکر بیان ہوا (این بیخ مبین کا) مبین بیانیہ ہے ملکر مقولہ ہوا گفتیم کا فعل یا فاعل مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ منفیہ خبریہ ہوا۔

حکایت ۴۶ (چہل و ششم گفتار در بیان حسن تدبیر بادشاہان نوشتہ میشود) ترکیب شکل ترکیب بایں ہست۔

میان دو بد خواہ کوتاہ دست	نہ فرزانگی باشد ایمن نشست
کہ گر ہر دو با ہم بسگالند راز	شود دست کوتاہ ایشان دراز
یکی را بہ نیرنگ مشغول دار	دگر را بر آور ز ہستی دمار

ترکیب باشد فعل ناقص نون حرف نفی کا اسپر داخل نشست فعل ماضی بمعنی مصدر نشستن مضاف ایمن (اما کا من) مضاف الیہ مضافین ملکر مفعول مطلق ہوا (ای نشستن نشستن ایمن) در حرف جار محذوف میان مضاف دو اسم عدد بد خواہ موصوف کوتاہ دست صفت مرکب سے ملکر معدود ہوا عدد معدود سے ملکر مضاف الیہ ہوا میان کا مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر مصدر نشست (یا خبر شبہ فعل کے متعلق ہوا مصدر اپنے مفعول مطلق اور متعلق سے ملکر اسم ہوا) باشد کا فرزانگی خبر فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ منفیہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا گر حرف شرط کا بسگالند فعل مضارع صیغہ جمع غائب ہر کلمہ جمع برائے شمول فرد واحد عدد (کوتاہ دست صفت) کہ عبارت دشمن سے ہے محذوف معدود سے ملکر محصور ہوا کلہ حصر محصور سے ملکر موکد ہوا باہم تاکید موکد تاکید سے ملکر فاعل ہوا راز مفعول۔ یا باہم جار مجرور متعلق بسگالیدن محذوف موصوف باہم جار مجرور متعلق صفت محذوف کے ہوا موصوف صفت سے ملکر مفعول مطلق ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول یا مفعول مطلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ شود فعل ناقص دست موصوف کوتاہ صفت موصوف صفت سے ملکر مضاف ہوا ایشان ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف مخالفین کے مضافین ملکر اسم ہوا دراز خبر فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر علت و معلول ہوا۔ حرف علت کا محذوف دار فعل یا فاعل یکے مفعول را علامت اسکی مشغول مفعول ثانی با جار ضمیر تو مجرور سے ملکر فعل کی متعلق ہوا۔ فعل یا فاعل مفعولات اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف

برآور فعل یا فاعل دیگر بترکیب اضافی مفعول تا علامت اضافت کی از جا رہتی مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل یا فاعل مفعول و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (یکے را بہ نیرنگ مشغول دار پہ) پھر جملہ عاطفہ ہوکر علت ہوئی (کہ گرہر دو با ہم سگالند راز الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر علت ہوئی (میان دو بد خواہ الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز — بہ شمشیر تدبیر خونش بریز

ترکیب اگر حرف شرط کا پیش گیرد بمعنی اختیار کند فعل مرکب مضارع دشمنی یائے تنکیر برائے عظمت و تعظیم فاعل ستیز مفعول فعل فاعل اور مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی بریز فعل یا فاعل خون مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف دشمن کے مضافین ملکر مفعول ہوا با جار شمشیر مضاف این اسم اشارہ محذوف تدبیر مشار الیہ ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ محذوف۔

برو دوستی گیر با دشمنش — کہ زندان شود پیرہن برتنش

ترکیب برو فعل یا فاعل جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف گیر فعل یا فاعل دوستی مفعول با جار دشمن مضاف ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف دوست کے مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل یا فاعل مفعول و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا شود فعل ناقص پیرہن اسکا اسم زندان خبر بر جار تنش بترکیب اضافی مجرور (و مرجع ضمیر ش دشمن) جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا۔ فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (برو دوستی گیر الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر بیان ہوا (این تدبیر مبین کا اسبین بیان سے ملکر مضاف الیہ ہوا بشمشیر مضاف کا مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل بریز کے متعلق ہوا فعل یا فاعل ضمیر مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی (اگر دشمنی پیش گیرد ستیز الخ کی) پھر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

چو در لشکر دشمن افتد خلاف — تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان بپندند بر هم گزند — بر آساید اندر میان گوسفند

ترکیب چو حرف شرط کا افتد فعل مضارع خلاف فاعل در جار لشکر دشمن ترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی۔ بگذار

فعل یا فاعل تو تاکید فاعل شمشیر خود تبر کیب اضافی مفعول در غلاف جار مجرور متعلق فعل
فعل یا فاعل مفعول و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف
ہوا حرف علت کا محذوف چو حرف شرط کا پسند تذ فعل مضارع جمع غایب گرگان فاعل گرند
موصوف متفق یا آمیختہ یا شامل صفت برہم بمعنی باہم گر جار مجرور متعلق صفت کے
صفت سے ملکر مفعول ہوا فعل فاعل اور مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی برآساید فعل مضارع
بزاید گو سفند فاعل اندر بمعنی درمیان مضاف الیہ ان ضمیر مضاف الیہ کی محذوف راجع طرف
گرگان کے مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور متعلق سے ملکر
جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر علت ہوئی (چو در لشکر دشمن الخ کی)
پہر جملہ معلل ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

چو دشمن بدشمن شود متصل — تو با دوست بنشین بہ آرام دل

ترکیب چو حرف شرط کا شود فعل ناقص دشمن اسکا اسم متصل خبر با جار دشمن مجرور سے ملکر خبر کے
متعلق ہوا فعل ناقص اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی بنشین فعل یا فاعل تو تاکید فاعل
کی با دوست جار مجرور مع بہ آرام دل جار مجرور کے فعل کے متعلق ہوا فعل یا فاعل ہر دو متعلقات
سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا (چو در لشکر دشمن الخ
پر) پہر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا اگر دشمنے پیش گیر دشتیر الخ پر) پہر (میان دو بد خواہ الخ پر
پہر معطوف مین ملکر جملہ عاطفہ ہوا تمام شد حکایت ۴۶ ؛

حکایت ۴۶

حکایت ۴۷ (چہل و ہفتم) گفتار در بیان ملاطفت با دشمن از روی عاقبت اندیشی نوشتہ سینوذ
ترکیبش مثل سابق ہست۔

چو شمشیر پیکار برداشتی — نگہدار پنہان رہ آشتی

کہ کشور کشایان مغز شگاف — نہان صلح جویند و پیدا مصاف

ترکیب چو حرف شرط کا برداشتن فعل یا فاعل شمشیر ترکیب اضافی مفعول فعل یا فاعل مفعول
ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی نگہدار فعل یا فاعل اسمین ضمیر فاعل کی ذوالحال پنہان حال سے ملکر عامل ہوا
رہ آشتی تبر کیب اضافی مفعول اول فعل یا فاعل مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر

جملہ شرطیہ ہو کر معلول ہوا اگر علت کا کشور کشایان ہو موصوف مغفر شگاف صفت سے ملکر مبتدا ہوا جوئید فعل مضارع اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف مبتدا کے فاعل (صلح و مصاف نہان و پیدا) ترکیب لف و نشر مرتب صلح و مصاف معطوفین ملکر ذوالحال ہوا نہان و پیدا معطوفین ملکر حال ہوا و الحال حال سے ملکر مفعول ہوا فعل ضمیر فاعل اور مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر خبر ہوئی۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر علت ہوئی (چو شمشیر بیکار پالغ کی) پہ جملہ معللہ ہو کر معطوف علیہ ہوا۔

دلِ مردِ میدان نہانی بجوئے — کہ باشد کہ در پایت افتد چو گوئے

ترکیب بجوئی فعل یا فاعل دلِ مردِ میدان ترکیب اضافی مفعول نہانی مفعول ثانی فعل یا فاعل دو مفعولات سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معلول ہوا اگر علت کا باشد فعل ناقص بمعنی افتد (اتفاق این امر) محذوف اتفاق مضاف این ہم اشارہ امر مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ افتد فعل مضارع اسمین ضمیر فاعل کی مستتر راجع طرف مردِ میدان کے (کہ عبارت دلاوران لشکر مخالف سے ہے) مشبہ ہو کر فاعل ہوا چو حرف تشبیہ کا بمعنی مثل مضاف گوئی مشبہ بہ ہو کر مضاف الیہ ہوا اسمافین ملکر مفعول مطلق ہوا در جار پایت ترکیب اضافی مجرور جار مجرور متعلق فعل کے ہوا فعل ضمیر فاعل اور مفعول مطلق و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا (این امر مبین کا) اسمین بیان سے ملکر مضاف الیہ ہوا اتفاق کا مضافین ملکر فاعل ہوا افتد کا یا اسم ہوا۔ باشد فعل ناقص کا واقع خبر محذوف بہر تقدیر فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر علت ہوئی (دل مردِ میدان الخ کی) معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہو کر معطوف و معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف

چو سالار از دشمن افتد بچنگ — بکشتن درش کردہ باید درنگ

کہ افتد کزین تیمہ ہم سرورے — بماند گرفتار در چنبرے

ترکیب چو حرف شرط کا افتد فعل مضارع سالار ہی بیائے تنکیر مضاف از بیانیہ اضافی دشمن مضاف الیہ مضاف مضاف الیہ سے ملکر فاعل ہوا۔ بچنگ جار مجرور ملکر فاعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط ہوئی۔ باید فعل مضارع کردہ بمعنی کردن فاعل درنگ مفعول بہ بمعنی در جار کشتن بہ مضاف در در اید ش ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف سالار کے مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر

معلول ہوا کہ علت کا افتد فعل مضارع (اتفاق این امر) محذوف اتفاق مضاف این اسم اشارہ بامشارالیہ کے مبین گردیا نیہ بماند فعل ناقص سروری بیابی تنکیر اسکا اسم گرفتار خبر (دبمعنی مقید) در جار خبر سے مجرور (دبمعنی صف فوج دشمن) جار مجرور ملکر مع از جار این اسم اشارہ نیمہ بمشارالیہ (دبمعنی جانب) سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر مع پہلے جار مجرور کے خبر کے متعلق ہوا ہم برائے تاکید فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا مبین بیان سے ملکر مضاف الیہ ہوا مضافین ملکر فاعل ہوا افتد کا فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (بکشتن ورش کردہ باید درنگ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر خبر ہوئی۔ (چو سالار ارزد دشمن افتد بچنگ کی) شرط خبر اسے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف۔

اگر کشتی این بندی ریش را — نہ بینی دگر بندی خویش را

ترکیب اگر حرف شرط کاکشتی فعل یا فاعل این بندی اسم اشارہ مشارالیہ سے ملکر موصوف ہوا ریش صفت سے ملکر مفعول بہ ہوا راعلامت اسکی فعل یا فاعل مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی نہ بینی فعل یا فاعل منفی بندی خویش بترکیب اضافی مفعول راعلامت اسکی دگر یا را موصوف صفت سے ملکر مفعول مطلق ہوا فعل یا فاعل مفعول و مطلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

نترسد کہ دورانش بندی کند — کہ بر بندیان زورمندی کند

ترکیب کہ بمعنی ہر کہ اسم موصول مع صلہ کند فعل مضارع اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف موصول کے اسکا فاعل زورمندی مفعول بہ بر بندیان جار مجرور متعلق فعل کے بفعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا موصول صلہ سے ملکر مبتدا ہوا نترسد فعل منفی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف مبتدا کے (ازین امر) محذوف از جار این اسم اشارہ امر مشارالیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ کند فعل مضارع دوران فاعل ش ضمیر مفعول کی راجع طرف مبتدا کے بندی مفعول ثانی فعل فاعل اور مفعول ثانی سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (این امر مبین کا مبین بیان ہے) ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر فعل کے متعلق مستتر فعل ضمیر فاعل او متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف۔

کسی بندیان را بود دستگیر — که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نہد بر خطت سرورے — چو نیکش بداری نہد دیگرے

ترکیب کسے اسم موصول کہ صلہ کا بودہ باشد فعل ناقص اسمین ضمیر راجع طرف معطول کے موکد خود تاکید اوسکی موکد تاکید سے ملکر اسم ہوا اسیر خبر۔ بندی بیائے تنکیر جار مجرور متعلق خبر کے فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا موصول صلہ سے ملکر مبتدا ہوا بود فعل ناقص اسمین ضمیر راجع طرف مبتدا کے اسکا اسم دستگیر بندیان ترکیب اضافی خبر اضافت کی فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف اگر حرف شرط کا نہد فعل مضارع (یعنی طاعت کند) سرورے بیائے تنکیر فاعل سر مفعول بہ بر جار خطت بمعنی بر فرمان ترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی چو حرف شرط کا بداری فعل با فاعل ش ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف سرورے کے نیک مفعول ثانی فعل با فاعل مفعول بہ وثانی ہر ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی نہد فعل مضارع دیگرے بیائے تنکیر فاعل سر مفعول بہ محذوف فعل فاعل اور مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی (چو نیکش بداری کی) پہر جملہ شرطیہ ہوکر جزا ہوئی (اگر سر نہد بر خطت سرورے کی) پہر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا (کسی بندیان را بود الخ کی) پہر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

وگر خفیہ کارے بدست آوری — ازان بہ کہ صد رہ بشب خون بری

ترکیب واؤ عاطفہ گر حرف شرط کا آوری فعل با فاعل ضمیر فاعل کی ذوالحال خفیہ حال سے ملکر فاعل ہوا یکدل صد معدود سے ملکر مفعول بہ ہوا بدست جار مجرور متعلق فعل کے فعل با فاعل مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی (یکدل بدست آوردن تو) محذوف آوردن مصدر مضاف بسوئے فاعل تو ضمیر مضاف الیہ فاعل یکدل اسکا مفعول بہ بدست جار مجرور اسکا متعلق آوردن مضاف اپنے مضاف الیہ فاعل اور مفعول بہ اور متعلق سے ملکر مبتدا ہوا بہ مخفف بہتر کا خبر از جار آن اسم اشارہ امر مشار الیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ بری فعل با فاعل شب خون (یعنی تاخت در شب) بتر کیب اضافی مفعول صد (یعنی صد بار یا مرتبہ) مفعول مطلق برے شمار ہوا (جملہ

مخفف راه کہ بمعنی مرتبہ و بارہ است چنانچہ یکرہ بمعنی یک مرتبہ و یکبار می آید) فعل یا فاعل مفعول
بہ و مطلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا (آن مرسبین کا) سبین بیان سے ملکر مجرور ہوا۔
از جار مجرور ملکر خبر بہتر کے متعلق ہوا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر جزا ہوئی (اگر خفیہ یکدل
الخ کی) پھر جملہ شرطیہ ہو کر معطوف ہوا (کسی بندیان بود الخ پر) پھر (بہتر سد کہ در رنش الخ
پر) پھر (اگر کشتی این بندی پیش پر) پھر (چو سالاے راز دشمن الخ پر) پھر (دل مرد میان الخ پر) پھر (چو خمشہ پیکار بردانتی پر) پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوا تمام شد (چہل و ہشتم حکایت ۱۸
گفتار در بیان حذر کردن از امرائی دشمن کہ بکرد دوست گردند)

گرفت خویش دشمن شود دوستدار — زتلبیس این مشو زینہار
کہ گردد در و نش بکین تو ریش — چو یاد آیدش مہر ہوند خویش

ترکیب گر حرف شرط کا شود فعل ناقص خویش دشمن بہتر کیب اضافی اسکا اسم دوستدارت
مضافین ملکر خبر ہوئی فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط ہوئی شود فعل ناقص مع
اسم کے زینہار کلمہ تاکید این خبر زتلبیس جار مجرور متعلق خبر کے فعل ناقص اسم اور خبر ہی ملکر جملہ فعلیہ
ہو کر معلول ہوا کہ علت کا گردد فعل ناقص در و ن مضاف ش ضمیر مضاف الیہ راجع طرف خویش دشمن
کے مضافین ملکر اسم ہوا ریش بمعنی رنجیدہ خبر بکین تو بہ ترکیب اضافی جار مجرور متعلق خبر کے فعل
ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر ہذا مقدم ہوئی چو حرف شرط کا یاد آید فعل کب مضارع
مہر مضاف ہوند خویش بہ ترکیب اضافی مضاف الیہ مضافین ملکر فاعل ہوا ش ضمیر مفعول کی راجع
طرف خویش دشمن کے فعل فاعل اور ضمیر مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط مؤخر ہوئی شرط مؤخر
جزائے مقدم ہی ملکر جملہ شرطیہ ہو کر علت ہوئی (زتلبیس ایمن شوکی) پھر جملہ معللہ ہو کر جزا ہوئی
(گرت خویش دشمن الخ کی) پھر جملہ شرطیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا۔

بداندیش را لفظ شیرین سبین — کہ ممکن بود زہر در انگبین

ترکیب سبین بمعنی (شیرین پسندار و بر داعتماد ممکن) ترکیب سپندار فعل یا فاعل لفظ شیرین
بہ ترکیب توصیفی مضاف بداندیش مضاف الیہ را اضافی صلاحت اضافت کی مضافین ملکر
مفعول ہوا شیرین مفعول فی فعل یا فاعل مفعول آن و ثانی سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معلول ہوا کہ علت کا

بود فعل ناقص زبر اسکا اسم ضمیر مستتر در انگلبین جار مجرور سی ملکر خبر کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر سی ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (بداندیش را لفظ شیرین بیمن الذکی) پہر جملہ معللہ ہوکر معطوف ومعطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف۔

کسے جان ز آسیب دشمن برد — کہ مردوستان را بدشمن شمرد

ترکیب کسے اسم موصول کہ صلہ کا شمرد (بمعنے تصور کردیا داخل کرد) فعل مرکب اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف موصول کے دوستان مفعول بہ را علامت اسکی با بمعنے در جا دشمن مجرور یا زائد دشمن مفعول ثانی بہر تقدیر فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ یا متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا موصول صلہ سے ملکر مبتدا ہوا ببرد فعل ماضی اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف مبتدا کے اسکا فاعل جان مفعول بہ از جار آسیب دشمن بترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف ومعطوف علیہ ہوا۔

نگہدارد انشوخ در کیسہ در — کہ واند ہمہ خلق را کیسہ بر

ترکیب واؤ عاطفہ محذوف آن اسم اشارہ شوخ منادا لیہ سے ملکر مبین ہوا کہ بیانیہ واند فعل مضارع اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف مبین کے اسکا فاعل خلق موکد ہمہ تاکید سے ملکر مفعول بہ ہوا را علامت اسکی کیسہ بر ہم فاعل سامی مفعول ثانی۔ فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ وثانی سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا (آن شوخ مبین کا) مبین بیان سے ملکر مبتدا ہوا (در کیسہ دُر نگہدارد) خبر۔ ترکیب اسکی نگہدارد فعل اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف مبتدا کے اسکا فاعل در مفعول در کیسہ جار مجرور متعلق فعل کے فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر خبر ہوئی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معطوف ومعطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف۔

سپاہی کہ عاصی شود در امیر — ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس — ترا ہم نداند ز غدرش ہراس

ترکیب سپاہی یائے تنکیر موصول کہ صلہ کا شود فعل ناقص اسمین ضمیر راجع طرف موصول کے اسکا اسم عاصی خبر (بمعنے نافرمان) در جار اطاعت محذوف ومضاف الیہ سے ملکر مجرور ہوا

جار مجرور ملکم خبر کے متعلق ہوا فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا موصول صلہ سے
ملکر مبتدا ہوا تا کلمہ غایت مقتضی معنی شرط توانی فعل یا فاعل وا معنی اور اضمیر مفعول کی راجع
طرف سپاہی کے یا مبتدا کے۔ فعل یا فاعل مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی مگیر فعل یا فاعل
بمنزلت جار مجرور متعلق فعل کے فعل یا فاعل متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی (تا توانی
اور اگلی) شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر خبر ہوئی (سپاہی کہ عاصی شود در امیر کی) مبتدا خبر
سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معلول ہوا اگہ علت کا محذوف ندانست فعل ماضی اسمین ضمیر فاعل کی
راجع طرف عاصی یا سپاہی نافرمان کے پاس سپاہ اور خود بترکیب اضافی مفعول آ اضافی علامت
اضافت کی فعل ضمیر فاعل اور مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا حرف علت کا محذوف
ندانند فعل اسمین ضمیر فاعل کی راجع طرف نافرمان کے اسکا فاعل پاس نعمت تا محذوف و نیز
ترکیب اضافی مفعول او آ اضافی علامت اضافت کی ہم برائے تاکید فاعل فعل ضمیر فاعل او
مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت و معلول ہوا کہ علت کا محذوف ہر اس فعل یا فاعل کا جار
محذوف مضاف شین ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف نافرمان سپاہی کے مضافین ملکر مجرور ہوا جار
مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل یا فاعل متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو
عاطفہ محذوف شعر

بسوگند و عہد استوارش مدار ۔۔۔ نگہبان پنہان بر و برگمار

ترکیب مدار فعل یا فاعل استوار (بمعنی اعتماد و یقین) مفعول با جار سوگند و عہد مش معطوفین ملکر مضاف
الیہ ضمیر مضاف الیہ کی راجع طرف سپاہی نافرمان کے۔ مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل
کے متعلق ہوا فعل یا فاعل مفعول و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا بلکہ حرف اضراب بفید
عطف محذوف برگمار فعل یا فاعل نگہبان پنہان بترکیب توصیفی مفعول بر جار آو ضمیر مفعول
کی راجع طرف نافرمان کے مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل یا فاعل مفعول و متعلق سے
ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (بسوگند و عہد استوارش الخ پر) پہر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف علیہ
ہوا واو عاطفہ محذوف۔

نوآموز را ریسمان کن دراز ۔۔۔ نہ بگسل کہ دیگر نہ بینیش باز

ترکیب کن فعل یا فاعل بیان نوآموز ترکیب اضافی مفعول را اضافی علامت اضافت کی و آواز مفعول ثانی فعل یا فاعل مفعول ثانی سو ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا و عاطفہ محذوف نہ بگسل منفی قطع مکن فعل یا فاعل منفی جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا اگر علت کا نہ بینی فعل یا فاعل ش ضمیر مفعول کی راجع طرف نوآموز (یعنی خادم جدید کے) باز مفعول ثانی دیگر صفت سو موصوف محذوف باز کی و ترکیب توصیفی مفعول مطلق ہوا فعل یا فاعل مفعول ثانی و مطلق سو ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (نہ بگسل کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (نوآموز الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (بسوگند و عہد الخ پر) پھر (زغدرش ہراس پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر علت ہوئی (تراہم نداند کی) پھر جملہ معللہ ہوکر علت ہوئی (ندانست سالار خود الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر علت ہوئی (سپاہی کہ عاصی شود الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

چو اقلیم و دشمن بجنگ و حصار — گرفتی بزندانیانش سپار
کہ بندی چو دندان بخون در برد — ز حلقوم بیداد گر خون خورد

ترکیب واؤ عاطفہ محذوف چو حرف شرط کا گرفتی فعل یا فاعل اقلیم و دشمن بتر کیب اضافی مفعول بآ جار جنگ و حصار معطوفین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل یا فاعل مفعول و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی سپار فعل یا فاعل ش ضمیر مفعول بہ کی راجع طرف اقلیم و دشمن کے بآ جار زندانیان مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل یا فاعل ضمیر مفعول و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی۔ شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معلول ہوا اگر علت کا چو حرف شرط کا گذر ائید بر دفعل مضارع بندی فاعل دندان مفعول بخون جار مجرور متعلق فعل کے فعل فاعل و مفعول و متعلق سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر شرط ہوئی۔ خورد فعل مضارع اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف بندی کے اسکا فاعل خون مفعول ز جار حلقوم بیداد گر بتر کیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل ضمیر فاعل اور مفعول و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر علت ہوئی (چو اقلیم و دشمن الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف

چو برکندی از دست دشمن دیار — رعیت بسامان ترازو سے بدار
کہ گر باز گو بد درکار زار — بر آرند عام از دماغش دمار

(ورہ اوز دندان خون از دردن کنی خوشتر است)

ترکیب چو حرف شرط کا برکندی فعل یا فاعل دیا رمفعول آزجار دست دشمن بترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل یا فاعل مفعول متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی بدار فعل یا فاعل رعیت مفعول با جار رسامان ببین کہ یا نیہ محذوف (از وی بہتر باشد) بیان باشد فعل ناقص اسمین ضمیر راجع طرف ببین کے اسکا اسم بہتر خبر از وی جار مجرور متعلق خبر کے فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر بیان ہوا ببین بیان سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل یا فاعل مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا اگہ علت کا گر حرف شرط کا گوید فعل مضارع اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف رعیت دشمن کے اسکا فاعل درکار زار بترکیب اضافی مفعول با زمینی بار دیگر بترکیب توصیفی مفعول مطلق برائی شمار ہوا فعل ضمیر فاعل اور مفعول متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی برآرند فعل مضارع عام فاعل (یعنی رعایا) دماغ مفعول آزجار دماغ او دماغ مضاف سش ضمیر مضاف الیہ راجع طرف بادشاہ کے مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور مفعول بہ متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر علت ہوئی (چو برکندی الخ کی) پہر جملہ معلل ہوکر معطوف ومعطوف علیہ ہوا۔

وگر شہریان سار رسانی گزند — درشمہ بر روئے دشمن ببند

ترکیب واؤ عاطفہ گر حرف شرط کا رسانی فعل یا فاعل شہریان مفعول آ علامت اسکی گزند مفعول ثانی فعل یا فاعل مفعولات سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی ببند فعل یا فاعل درشمہ بترکیب اضافی مفعول بر جار روئے دشمن بترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل یا فاعل مفعول متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا۔

مگو دشمن تیغ زن بر درست — کہ ہمبازہ دشمن بشہر اندرست

ترکیب واؤ عاطفہ محذوف مگو فعل یا فاعل (ایں سخن کہ) محذوف وببین گر بیانیہ دشمن تیغ زن بترکیب توصیفی مبتدا موجود خبر محذوف است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر معلول ہوا آ علت کا ہمبازہ دشمن (یعنی شریک دشمن) بترکیب اضافی مبتدا موجود خبر محذوف بشہر جار مجرور متعلق خبر کے اندر زا بد است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی

معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر بیان ہوا (این سخن بہین کا) بہین بیان ہی ملکر مقول ہوا۔ مگو فعل کا فعل یا فاعل مقول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (در شہر یزد و دشمن بہند پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر جزا ہوی (وگر شہریان را الخ کی) شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ہوا (چو بر کندی الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا۔

تبدبیر جنگ بد اندیش کوش	مصالح بیندیش و نیت بہوش
منہ در میان راز با ہر کسے	کہ جاسوس ہم کاسہ دیدم بسے

ترکیب کوش فعل یا فاعل یا جار مجرور متعلق تدبیر جنگ بد اندیش ترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل یا فاعل متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف بیندیش فعل یا فاعل مصالح مفعول۔ فعل یا فاعل مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف و معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ ہوش فعل یا فاعل نیت مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (مصالح بیندیش پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف ہوا (تبدبیر جنگ بد اندیش الخ پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف منہ فعل یا فاعل راز خود ترکیب اضافی مفعول در جار میان مضاف یا زاید ہر کلمہ حصر یا شمول فراد کسی محصور ہی ملکر مضاف الیہ ہوا مضافین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل یا فاعل مفعول متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا دیدم فعل یا فاعل جاسوس مفعول ہمکاسہ مفعول ثانی بسے بیچ بسیار مرتبہ بنکر توصیفی مفعول مطلق فعل یا فاعل مفعول ثانی و مطلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوی (یا جاسوس ہمکاسہ ترکیب توصیفی مبتدا دیدم بسے جملہ فعلیہ خبر اسکی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوی) معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا (بہ تدبیر جنگ بد اندیش الخ پر) پھر جملہ عاطفہ انشائیہ ہوکر مثل لہ ہوا۔

شکندر کہ با شرقیان حرب داشت	مد خیمہ کویند در غرب داشت
چو بہمن بزابلستان خواست شد	چپ آوازہ افگند و از رست شد

ترکیب چنانچہ حرف تمثیل کا محذوف شکندر بہین کربیانیہ داشت فعل ماضی مطلق منفی سیدا شت فعل ماضی ناتمام اسمین ضمیر مستتر فاعل کی راجع طرف بہین کے اسکا فاعل حرب مفعول یا جار

شرقیان مجرور ہی ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا سمین بیان سے ملکر مبتدا ہوا گوئند فعل سمین ضمیر فاعل کی راجع طرف مردم خبر دہندگان و مخبران کے (این سخن کہ) محذوف و سمین گو بیانیہ داشت فعل سمین ضمیر فاعل کی راجع طرف مبتدا یا سکندر کے درخیمہ بترکیب اضافی مفعول بہ و درغرب جار مجرور متعلق فعل کے فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر بیان ہوا سمین بیان سے ملکر مقولہ ہوا گوئند کا فعل ضمیر فاعل اور مقولہ سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر خبر ہوی مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر معطوف و معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف چو حرف شرط کا خواست شد یعنی رفتن خواست بخواست فعل ماضی بہمن فاعل رفتن مفعول بہ یا یعنی و جار زایلت ان مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور مفعول و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر شرط ہوی افگند فعل ماضی سمین ضمیر فاعل کی راجع طرف بہمن کے اسکا فاعل آوازہ مفعول بہ بجانب محذوف با جار جانب مضاف چیپ مضاف الیہ سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور ہی ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل ضمیر فاعل اور مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ شد یعنی رفت فعل تام سمین ضمیر فاعل کی راجع طرف بہمن کے اسکا فاعل آز جار جانب مضاف محذوف رہت مضاف الیہ ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل ضمیر فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہو کر معطوف ہوا (چیپ آوازہ افگند الخ پر) پہر جملہ عاطفہ ہو کر خبر ہوی (چو بہمن نزا بلستان الخ کی) پہر جملہ شرطیہ ہو کر معطوف ہوا (سکندر کہ باشرقیان الخ پر) پہر جملہ عاطفہ ہو کر مثال ہوی (بہ تدبیر جنگ بداندیش الخ) پہر مثل یا تمثیل سے ملکر جملہ انشائیہ تمثیلیہ ہو کر تاویل کے ساتھ خبر یعنی مقولہ و معطوف علیہ ہوا واو عاطفہ محذوف۔

اگر ہنر تو داند کہ عزم تو چیست ۔۔۔ بریں آستانے وہ انش بباید گریست

ترکیب اگر حرف شرط کا داند فعل مضارع کسی یا دیگرے یا ہیچکس مستثنیٰ منہ محذوف خبر صرف مستثنیٰ کا تو مستثنیٰ منہ مستثنیٰ سے ملکر فاعل ہوا (این امر) محذوف و سمین گریبانیہ عزم تو بترکیب اضافی مبتدا چہ ممیز چیز تمیز محذوف سے ملکر خبر ہوی است کلمہ ربط کا مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہو کر بیان ہوا سمین بیان سے ملکر مفعول ہوا داند فعل فاعل اور

مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی بیاید فعل مضارع گریست ماضی بمعنی مصدر گریستن فاعل بر جار این اسم اشارہ رائی ودانش معطوفین ملکر مشار الیہ ہوا اسم اشارہ مشار الیہ سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر مصدر گریستن کے متعلق ہوا مصدر مع اپنے متعلق کے فاعل ہوا۔ فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معلول ہوا۔

کرم کن نہ پرخاش وکین آوری — کہ عالم بزیر نگین آوری

ترکیب حرف علت کا محذوف کن فعل یا فاعل کرم مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف نون حرف نفی کا بمعنی مکن کے مکن فعل یا فاعل پرخاش وکین آوری معطوفین ملکر مفعول ہوا فعل یا فاعل مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا (کرم کن پر) پھر جملہ عاطفہ ہوکر معلول ہوا کہ علت کا آوری فعل یا فاعل عالم مفعول یا جار زیر نگین بترکیب اضافی مجرور جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل یا فاعل مفعول و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر علت ہوئی (کرم کن الخ کی) پھر معلول علت سے ملکر جملہ معللہ ہوکر پھر علت ہوئی (اگر خبر تو دانی الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف ومعطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف۔

چو کاری بر آید بلطف وخوشی — چہ حاجت بہ تندی وگرز وکشی

ترکیب چو حرف شرط کا بر آید فعل مضارع کار سے بیائے تنکیر فاعل با جار لطف وخوشی معطوفین ملکر مجرور ہوا۔ جار مجرور ملکر فعل کے متعلق ہوا فعل فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی باز بمعنی پس جزائیہ محذوف چہ اسم استفہام انکاری برائے نفی فعل است فعل ناقص محذوف مبتدا خبر نفی حاجت اسکا اسم ثابت یا متحقق خبر محذوف با جار تندی وگرز وکشی معطوفین ملکر مجرور ہوا جار مجرور ملکر خبر کے متعلق ہوا نیست فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ منفیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معطوف ومعطوف علیہ ہوا (واگر) محذوف

تنخواہی کہ باشد دولت دردمند — دل دردمندان بر آور ز بند

بازو توانا نباشد سپاہ — بر دمبدت از ناتوانان بخواہ

ترکیب واؤ عاطفہ اگر حرف شرط کا تنخواہی فعل یا فاعل (این ہا) محذوف ہمین گرہیانیہ باشد فعل ناقص دولت بترکیب اضافی اسکا اسم دردمند بجر فعل ناقص اور خبر سے ملکر جملہ

فعلیہ ہوکر بیان ہوا مبین بیان سے ملکر مفعول ہوا فعل یا فاعل مفعول سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی
برآور فعل یا فاعل دل دردمندان ترکیب اضافی مفعول زبند جار مجرور متعلق فعل کے فعل
یا فاعل مفعول بہ و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر معلول
ہوا۔ حرف علت کا محذوف بنا شد فعل ناقص منفی سیاہ اسکا اسم تو زنا خبر بباز و جار مجرور
متعلق خبر کے فعل ناقص اسم اور خبر سے ملکر جملہ فعلیہ منفیہ ہوکر معلول ہوا حرف علت کا محذوف
برد فعل یا فاعل جملہ فعلیہ ہوکر معطوف علیہ ہوا واؤ عاطفہ محذوف بخواہ فعل یا فاعل ہمت
بمعنی (دعائے خیر و توجہ دلی) مفعول آزجار نا تو زنان (بمعنی درویشان و محتاجان) مجرور
سے ملکر فعل کے متعلق ہوا۔ فعل یا فاعل مفعول و متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر معطوف ہوا پر و
بالا پر جملہ عاطفہ ہوکر علت و معلول ہوا حرف علت کا محذوف ۔ عاشی مضاف ضعیفان
امیدوار ترکیب اضافی مضاف الیہ مضافین ملکر مبتدا ہوا (بہتر از بازوی مردی کہ بکار آید
خبر ہوئی۔ ترکیب تہ مخفف بہتر تفضیل بعض شبہ فعل او ضمیر راجع طرف مبتدا کے اسکا فاعل
ہوا از جار بازوی مردی ترکیب اضافی مبین کہ بیانیہ محذوف آید فعل مضارع اسمین ضمیر فاعل
راجع طرف مبین کے اسکا فاعل ملکر جار مجرور متعلق اسکے فعل ضمیر فاعل و متعلق سے ملکر جملہ
فعلیہ ہوکر بیان ہوا مبین بیان سے ملکر مجرور ہوا جار مجرور سے ملکر شبہ فعل بہتر کے متعلق
ہوا شبہ فعل اپنے فاعل اور متعلق سے ملکر خبر ہوئی مبتدا کی۔ مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر
علت و معلول ہوا حرف علت کا محذوف۔

ہر آنکہ استعانت بدرویش برد اگر بر فریدون زد او پیش برد

ترکیب ہر آن اسم موصول کہ صلہ کا برد فعل ماضی اسمین ضمیر تیسرا فاعل کی راجع طرف موصول کے
اسکا فاعل استعانت مفعول بدرویش جار مجرور متعلق فعل کے فعل ضمیر فاعل و مفعول و متعلق
سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر صلہ ہوا موصول صلہ سے ملکر مبتدا ہوا اگر حرف شرط کا زد بمعنی حملہ کرد فعل
ماضی ترکیب اسمین ضمیر تیسرا فاعل کی راجع طرف مبین کے اسکا فاعل بر جار فریدون مجرور سے ملکر
فعل کے متعلق ہوا فعل ضمیر فاعل اور متعلق سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر شرط ہوئی او پیش برد بمعنی
برد غالب آمد پیش برد فعل مرکب ماضی او فاعل اسکا فعل فاعل سے ملکر جملہ فعلیہ ہوکر جزا ہوئی

عاشی ضعیفان امیدوار زبازوی مردی بکار آید

شرط جزا سے ملکر جملہ شرطیہ ہوکر خبر ہوئی - (پر آنکہ استعانت الخ مبتدا کی) مبتدا خبر سے ملکر جملہ اسمیہ ہوکر علت ہوئی (دعائے ضعیفان امیدوار الخ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر علت ہوئی (بر دست زنا توانان بخواہ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر علت ہوئی (ببازو توانا نباشد سپاہ کی) پھر جملہ معللہ ہوکر علت ہوئی (بخواہی کہ باشد دولت دردمند کی) پھر جملہ معللہ ہوکر معطوف ہوا- (چو کار ے برآید الخ پر) پھر (اگر جز تو داند الخ پر) پھر (مدبیر جناب بداندیش پر) پھر (چو برکندی از دست دشمن الخ پر) پھر (چو اقلیم دشمن بجنگ وحصار الخ پر) پھر (سپاہی کہ عاصی شود در امیر الخ پر) پھر (نگہدار در آن شوخ دزدیدہ دُر الخ پر) پھر (دگے جان زر آہیب دشمن بردہ الخ پر) پھر (بداندیش را لفظ شیریں بسبین الخ پر) پھر (اگر دوست خویش دشمن شود دوستدار الخ پر) پھر معطوفین ملکر جملہ عاطفہ ہوا تمام شد

قطعہ تاریخ تالیف کتاب مسمی بہ کشاف اسرار بوستان یعنی حل المرکبات منتخب بوستان مولفہ محمد عبد الغفور مدرس اول مدرسہ پانی پت ضلع کرنال تخلص بہ احقر در بحر متقارب ثمن مقصورہ مخروف و قرنش فعولن - فعولن - فعولن - یا فعل ؎

ہوئی حل جب بوستان کی کتاب		جو اثمار معنی سے مرطوب ہے
مناسب ہے یا احقر اسال تو		لکھی جوئی ترکیب کیا خوب ہے

قطعہ تاریخ تالیف کتاب کشاف اسرار بوستان یعنی حل المرکبات منتخب بوستان مولفہ مولوی محمد عبد الغفور مدرس اول مدرسہ پانی پت ضلع کرنال از نتائج افکار رسا و ذہن سلیم گرامی منش بابو مولوی غلام سخی صاحب اول مدرس مڈل سکول پانی پت ضلع شاہ پور بتخلص بہ عاصی در بحر متقارب ثمن مقصور و قرنش - فاعلاتن - فاعلاتن - فاعلاتن - فاعلان -

حل مشکل گشت و آسان بیاں از فضل غفور		مژدہ مطلوب یابد طالب ہر دو سرا
حل ترکیب کتاب از کتاب بوستان		در خفا کہ بطن نحوی بود آید در ظہور
فاضل فرخندہ فیض عالم مولوی عبد الغفور		کرد تالیفش چو دیدش ژرف بین و بالنظر
چون بپرسی تاریخ سال عیسوی ارشاد کرد		گشت عاصی در تجسس بہر حالش از شعور

لہ اطلاع - جوئی ترکیب - پر یہ اضافتی ن جیسا پہلے بیت میں جو عدد ایک سے عبارت ہے محو ہو گیا کیونکہ قواعد اردو میں مضاف تین کلمہا ہو کر

در جوابش فی البدیہہ ناقش کنقابلوی	باد قایم یادگار مولوی عبد الغفور
	۱۸۷۸ء سال شروع و ۱۸۹۹ء سال ختم
بہر ہجرتی مقدس باز جوں کنم تحیل جستم	پس غفوری گفت عاصی بہر غفران قصور

اطلاع اگر مادۂ تاریخ کے ملفوظ حروف لیجاین تو ۱۸۷۸ء سال شروع برآمد ہوتے ہین اور اگر ملفوظ و مکتوبہ دونو لیعنے الف (الغفور) کا لحاظ کیا جاوے تو ۱۸۹۹ء سال ختم نکلتے ہین۔ الغرض دونو سنہ مفید مدعا برآمد ہوتے ہین *

قطعہ تاریخ تالیف کتاب کشاف اسرار بوستان یعنے حل الترکیب منتخب بوستان مولفہ مولوی محمد عبد الغفور مدرس اول مدرسہ پانی پت ضلع کرنال از قلم ذکاء وقاف رموز خفی و جلی جناب حکیم محمد تقی صاحب پانی پتی متخلص بہ حزین مصنف مثنوی ہائے سبعہ و شرح ہائے مرلفات منظوم *

ہین عبد الغفور انجو بہر بان	مدرس محقق وحید زمان
لکھی اذ نو ہمین اونہون نے کتابا	کہ ہو مدح مین جسکے قاصر زبان
کہی بوستان کے نکات ہمین حل	ہی کشاف اسرار کل بوستان
ہر اک لفظ و کلمہ کی تشریح کی	کیا نحو کا ایک دریا روان
کہا روح سعدی نے مجھ سے حزین	خیابان ترکیب ۱۲۹۶ھ تاریخ خوان

قطعہ تاریخ تالیف کتاب کشاف اسرار بوستان یعنے حل الترکیب منتخب بوستان مولفہ مولوی محمد عبد الغفور صاحب مدرس اول مدرسہ پانی پت ضلع کرنال از فکر رسا و ذہن کبیر جناب مولوی سید حامد حسین صاحب ہڈ ماسٹر امر تسر سکون۔

سنو عبد الغفور باکرم نے	نیا ہمپر کیا احسان ترکیب
تہا بیتان قالب فرسودہ نحو	عطا کی اسنے اسکو جان ترکیب
کہا ہاتف نے بہر سال تالیفا	کہلا ایدل کل بستان ترکیب ۱۲۹۶ھ

اطلاع اسمین اخیر کا کل مصرع بلا تعمیہ و تسخر جہ تاریخ ہے۔

قطعہ تاریخ کتاب ہذا از مولفا

ہو چکی مطبوع جب سب یہ کتاب	اسکے سال طبع مین نہا ضطراب

ف تہا بیتان قالب فرسودہ نحو

غور کامل کی تو یہ آیا خطاب	غور کامل سے نکال اہی یا خطاب
	۹۷ ۱۲

تصدیق جناب مولوی خدا بخش صاحب سلمہ مدرس اول مدرسہ وسطی سیالی ضلع شاہپور بقلمزدہ ۱۲ جنوری ۱۸۷۹ء

مولوی محمد عبید الغفور صاحب خلف الصدق جناب مولوی عبد اللہ صاحب ولد جناب مولوی عبد الحق صاحب مرحومین پانی پتی مدرس دوم مدرسہ وسطی پانی پت ضلع کرنال نے حل ترکیب باب اول منتخب بوستان کے اوراق میرے پاس نظر ثانی کے لئے ارسال فرمائے میں نے ابتدا سے انتہا تک بلکہ حرف بحرف اس ترکیب کو دیکھا۔ اور خوب مطالعہ کیا۔ اپنے معلومات کے مطابق اسکو یا کل قواعد نحوی کے مطابق اور موافق پایا لہذا میں تصدیق کرتا ہوں کہ یہ کتاب بہیات مجموعی ہر مبتدی اور منتہی کے لئے از بس مفید ہے خصوصاً طلبا مدارس سرکاری کے لئے تو آج تک اسکا بدل تو دیکھا ہی نہیں گیا نعم البدل کا تو کیا ذکر ہے جس ڈھنگ اور طرز سے مولوی صاحب ممدوح نے اس ترکیب کو اردو عام فہم میں حل کیا ہے۔ اسکی نظیر ابتک نایاب ہے۔ کیا خوب ہو کہ ہماری فیاض قدردان گورنمنٹ اسکی بہت سی جلدیں مطبع سرکاری میں طبع کرا کر داخل تعلیم مدارس سرکاری فرمائے تاکہ فن ترکیب میں طلبہ کو احتیاج کسی اور سامان کی نہ رہے

راقم نیاز خدا بخش مدرس اول اڈل اسکول سیالی ضلع شاہپور پنجاب

کیفیت دربارہ مقابلہ حل ترکیب بوستان مولفہ جناب مولوی محمد بلال صاحب مدرس دوم مدرسہ بلاپور ضلع انبالہ

حل ترکیب بوستان مولوی بلال صاحب کو میں نے سرسری دیکھا بہت جگہ اصل ترکیب میں لغزش پائی باقی ربط ارتباط و دیگر نحوی مخذوفات و لگاؤ جوڑ کا انہوں نے مطلقاً خیال نہیں کیا۔ گویا کہ ہر ایک بیت شیخ سعدی صاحب کا اونکے نزدیک علیحدہ ایک جملہ ہے اگر کہیں کسی بیت کو بھولے سے کہدیا ہے کہ اسکا عطف پہلے جملہ پر ہوا تو باقی تمام جملوں کو جو ماقبل پر معطوف ہوتے تھے اونکو ایک قلم چھوڑ دیا ہے مفعولات شنیدن اور مقولات گفتن کا ہرگز لحاظ نہیں ہوا ہے کیونکہ انہیں تکلیف تھی۔ ظاہر ہے ابناء روزگار تو اسکو بہت پسند کرینگے اسواسطے کہ طرز انگریزی اختصار پر مبنی ہے مگر کوئی نحوی اسکا قائل نہیں ہوگا۔ آپکی ترکیب تو بڑا محنت کا کام ہے اسمیں تمام تکلفات نحوی کو بڑی غور سے بیان کیا گیا ہے۔ اور اصالت عبارت اور مخذوفات ضروریہ نحویہ و مفعولات شنیدن و مقولات گفتن و معطوفات کو بڑی خوبی سے ادا کیا گیا ہے اور

جہان تک عبارت کا لگاؤ ہو سکتا تھا اسکو علیحدہ کیا گیا ہے اور جملہ ہائے معترضہ و اشتیاقیہ وغیرہ کا لحاظ پورا پورا ہوا ہے پس میری دانست مین ترکیب مولوی محمد بلال صاحب اور آپ کی مین زمین و آسمان کا فرق ہے اگر آپ ارشاد فرمائین تو ایک فہرست غلطیون کی نکال کر بھیجدون مگر اس سے کیا فائدہ ساری کتاب ہی غلط ہے۔ اسیطرح ایک مولوی جالندہری نے گلستان کا ستیاناس کیا ہے اور ترکیب لکھی ہے دیکھو ایک شعر کی ترکیب مولوی بلال صاحب شنیدم کہ در مصر میر اجل ✦ سپہ تاخت بر روزگار ارش اجل۔ میر اجل کو مضافین لکھا ہے۔ در مصر میر اجل بود کو مبتدا۔ سپہ تاخت بر روزگار ارش اجل کو اسکی خبر لکھا ہے۔ پھر ایسی کتاب کا کیا اعتبار ہے۔ خیر اس سے کیا بحث ہے۔ آپ اپنی کتاب کو طبع کرائینگا۔ بہت عمدہ ہے اگر کچھ اول طبع مین غلطی ہو گئی تو پھر غلطنامہ الحاق کیا جاوے گا اور ہوی مولا بخش صاحب بندہ کی ترکیب کا اختلاف چندان نہ ہوگا۔ جو آپکو پسند ہو درج فرما دیجئے گا علیحدہ کاپی لکھنے کی چندان ضرورت نہین ہے البتہ اقسام جمل کا اول کتاب کے الحاق کرنا مناسب ہے ✦

راقم بندہ خدا بخش مدرس اول مدرسہ یانی ضلع شاہپور سنہ ۱۸۶۹ء۔ نومبر

بار دوم کاپی مولوی محمد بلال صاحب کی مجکو ناپسند ہے۔ ترکیب کی خوبی یہ ہے کہ تمام نحوی مخمد وفات و معطوفات و متعلقات و ارتباطات کو حاوی ہو اور سلسلہ وار چلی جاوے یہ کیا واہیات ہے کہ ہر ایک شعر کو انگریزی ترکیب کیطرح علیحدہ علیحدہ لکھدیا۔ شنیدم و دیدم وغیرہ افعال کے مفعولات کو جو بعض جگہہ کامل صفحہ تک چلی جاتی ہین بالکل چھوڑ دیا ہے۔ ع ان البتہ زمانہ انگریزی ہے عام لوگ ایسے کام کو پسند کرتے ہین مگر صاحب علم جو علم نحو سے واقف ہین وہ تو ہرگز قائل نہین ہوتے ہین انشاء اللہ تعالے جناب کی ترکیب کی کاپی صفحہ وار ہوگی حاشیہ پر بالکل واہیات ہے اور ایک بحر زخار کیطرح تموج مین چلی جاوے گی مگر افسوس کہ ایسے کام کے لوگ قدردان نہین ہین ✦ ۲۲۔ نومبر سنہ ۱۸۶۹ء

بار سوم۔ مولوی محمد بلال صاحب کی ترکیب ایک بند بند فارسی مین ہے۔ اور اسمین تقدم و تاخر و ربط و ضبط جمل کا خیال ہرگز نہین کیا گیا۔ اسکو آپ کی کتاب سے کچھ نسبت نہین ہے اسواسطے کہ یہ کتاب اردو عبارت عام فہم مین لکھی گئی ہے اور تمام نحوی تکلفات و محذوفات پر مشتمل

ہمراب مین اگر اسکی اغلاط کی فہرست لکھون تو ادسمین خواہ مخواہ اسکی ہتک متصور ہے
پر اس سے کیا فائدہ ہے ۔ عاقلان خود میدانند کہ صدق ہے ۱۰ دسمبر ۱۸۶۹ء

راقم بندہ خدا بخش عفی عنہ مدرس اول مدرسہ یانی ضلع شاہپور پنجاب

اطلاع

این احقر العباد عبودیت نشان مولا بخش اول مدرس فارسی سٹرکٹ اسکول بہرہ ضلع شاہپور
بہ خورسندی تمام و خورمی مالا کلام بخدمت نکتہ رسان معنی شناس و معنی شناسان نکتہ رس
معروض میدارد کہ بیشک و لاریب ترکیب بوستان سعدی شیرازی رحمۃ اللہ علیہ حل کردہ
مولوی محمد عبد الغفور مدرس مدرسہ سکاری پانی پت ضلع کرنال کتابے بہت بس دلپذیر
و نسخہ ایست فی الحقیقت بے نظیر ۔ خاکسار چندے از اخبائش دیدہ بسیار مبتہج و مسرور گردید
و تا صد علم خود میگوید کہ متعلم و معلم ہر دو را مفید خواہد افتاد ۔ مورخہ ۲۷ جنوری ۱۸۷۰ء

کمترین مولا بخش عفی عنہ از بہرہ ضلع شاہپور پنجاب بقلم خود تحریر نمود

قطعہ تاریخ انطباع کتاب از مخدومی منشی عبد الحق صاحب مخمور

حل شرح نخو کردہ مولوی عبد الغفور	ہم مفید عام گشتہ ہم برائے دوستان		
جست چون مخمور تاریخ سن ہجری رسد	سال طبعش یافتہ تفصیل معنی بوستان	۱۲۹۰ھ	

بہ عون صناع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

کہ موافق مرضی عالی یکے از رضا مایاغت انتھمن مشنری لیڈن صاحب کتاب سراج وقوع منجانب الشرق مسمی

سراج سکندری

در سنہ ۱۸۱۲ء در مطبع کلکتہ طبع شدہ و اکنون بزیور صحت ہمہ نان بار تصحیح تمام منقح مالا کلام

در مطبع نامی منشی نول کشور طبع مزین مقبول گردید

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائقین کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے مٹیل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین انمین بعض کتب درسی نظم وغیرہ فارسی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب درسی نظم فارسی

شرح سکندر نامہ از محمد گلوی - بجاے خود یہ شرح بھی اپنا نظیر نہین رکھتی دیار پنجاب مین اسکا بہت رواج ہے اور اس اطراف کے لوگون نے بہت پسند کیا ہے۔

شرح سکندر نامہ - از محمد نصیر الدین سبحان اللہ اس شرح کی صفت و ثنا حد تحریر و تقریر سے باہر ہے مہارت فن انشا پردازی و تحقیق محاورات زبان فارسی اور حل اشعار مشکلہ کے واسطے یہ شرح نہایت فائدہ بخش طالبین ہے۔

ریاض تحقیق نادر معروف بہ شرح سکندر نامہ اردو - مصنفہ ماہر وحید جناب مولوی عبد المجید صاحب متوطن پیلی بھیت کتاب سکندر نامہ جسکی شرحین متقدمین و متاخرین نے بڑی بڑی کوششون سے تصنیف فرمائی مثل شرح علماے کلکتہ و شرح محمد گلوی جو دیار پنجاب مین بہت رائج و معتبر ہے وغیرہ وغیرہ تاہم ان شرحون مین شرح اکثر ابیات مشکلہ جو معرکہ آرا کتاب ہین تحریر معانی و مطالب سے بالکل متروک کردی گئی ہزار آفرین شارح ممدوح پر کہ انھون نے اپنی پوری لیاقت کے ساتھ اپنے فرائض منصبی کو ادا کیا۔

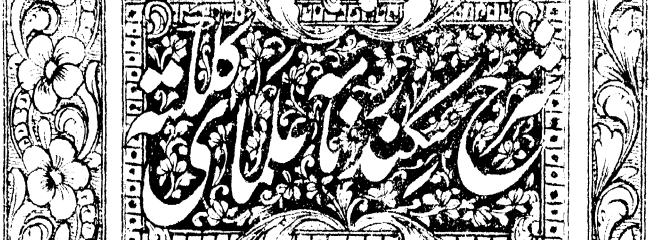
کارنامہ سکندری اردو نثر - مصنفہ دبیر سحر تحریر شاعر بے نظیر منشی گوکل پرساد صاحب متخلص بہ رسا۔

سکندر نامہ بری جلی قلم - یہ سکندر نامہ بھی قلم جلی سے منشی مذاحسین صاحب کا لکھا ہوا عمدہ و نفیس کاغذ حواشی ضروری سے مجشے اور نہایت خوش اسلوبی اور صحت سے چھاپا گیا ہے اور اسکا حجم ۱۱ پیمانہ صفحہ بہ ۳۷۰ جز ۸۰ ورق مین ہے۔

سکندر نامہ بحری - مصنفہ حضرت نظامی گنجوی علیہ الرحمہ یہ بطرز دلکش جو مصر پیمانہ صفحہ ۱۱ بر طبع ہوا ہے صحت و صفائی چھاپہ و عمدگی تحریر لائق دید ہے۔

به عون صناع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

که موافق مرضی علی یکه تاز رضا بلاغت انتهمن شیخ مدین صاحب کتاب بسا سر فتوح محبب الشرف و سمی



در سنه ۱۲۱۱ در مطبع کلکته طبع شد و بود الحمد که این نامه سعادت انجام بار دوم بصحیح تمام و تنقیح مالا کلام

در مطبع نامی منشی نول کشور طبع مزین مقبول گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین و الصلوٰة و السلام علی سید المرسلین و آله الطیبین و صحبه الطاهرین ۞ خدایا
جهان بادشائی تراست ۞ زما خدمت آید خدائی تراست ۞ لفظ خدائی بالضم که نام متبرک ذات
باری تعالی سبب مرکب است از کلمهٔ خود و کلمهٔ آی یعنی شخصیکه خود آید ۞ پس ازان بشیوع استعمال واوش حذف
شده و اینکه بمعنی صاحب شهرت یافته بمجرد که خدا او ده خدا امجا رست که بعد ازان رواج یافته و الف آخرش
برای مدست و ترکیب جهان بادشائی اضافت مقلوبست ای بادشاهی جهان چون گیهان خدیو
ای خدیو گیهان و برای رعایت قافیه خدائی های ملفوظه بادشاهی محذوف گشته چه جائز ست
حذف ها از اواخر الفاظیکه ماقبل های ملفوظه الف باشد مثل گواه و گواد گیاه و گیاد کلاه و کلاد جمدست
بالکسر چاکری خلاصه معنی بیت اینکه سلطنت و ریاست مطلق جهان ترا ست و از ما بندگان خدمت و پرستش لا
که بران مخلوق و مجعول شده ایم سزاوار آمده ۞ پناه بلندی و پستی توئی ۞ همه نیستند انچه هستی توئی ۞
بلند بفتحتین نقیض پست و مای آخر هر دو نسبتی ست و مراد از بلندی و پستی آسمان و زمین ست یعنی ثبات
و قرار آسمان و زمین بی امداد چیزی دیگر تو هست و تمامی موجودات در حقیقت فانی مختص و معدوم
مطلق اند و انچه هستی ست توئی مصنف که در یکی مصراع حقیقت واجب و ممکن بیان فرموده بسیار
لطافت نموده زیرا که مراد از لفظ همه نیستند جمیع ممکنات اند و از هستی واجب تعالی را اراده نموده ۞ همه
آفریده ست بالا و پست ۞ توئی آفریننده هر چه هست ۞ آفریده اسم مفعول ست از آفریدن یعنی آسمان
و زمین و مابینهما مخلوق ست و تو هستی خالق آن ۞ توئی برترین دانش آموزناک ۞ ز دانش قلم

راند بر لوح خاک ❊ برترین دانش علم دین و کلمهٔ رای مفعولی بعد آن مقدر است چنانکه
در کلام اساتذه شائع است امیرخسرو فرماید ایکه نبی گفته دی گفته یعنی نبی گفته و گفته و آموزگار
بمعنی آموزنده آنکه سوزناک آموزگار و آمرزگار یعنی این صراع اینکه توئی برترین دانش آموزنده
و در بعضی نسخ پاک بیا و فارسی آمده در نصورت دانش آموز استاد باشد و برترین صفت آن
مقدم از دو پاک صفت آن مؤخر از دو راند بها های مختفی است رای خطاب از محذوف گشته
زیرا که اواخر الفاظ یکه های مختفی داشته باشد در بعض جاها یای مذکور حذف مے سازند و
قلم راندن عبارت از نوشتن است و اضافت لوح بخاک اضافت بیانیه است که مراد از
جسم آدمی است حاصلش آنکه آموزندهٔ دانش برتر و پاک که علم دین و شرائع باشد تو هستی
دارندهٔ دانش تو قلم راندهٔ یعنی دانش نوشته بر جسم آدمی و او را دانا ساخته ❊ چو شد
حجت بر خدائی درست ❊ خرد داد بر تو گواهی نخست ❊ در بعض نسخ در مصرعهٔ اول بجای
درست نخست واقع شده پس بنای قافیه نیست خدائی و گواهی خواهد بود لیکن خالی از تکلف
نیست و تقریر این بیت آنکه حجت خدائی تو کر همان دست چون درست شد رای بوجود آمد
خرد بسبب آنکه حجت گواهی داد بر وجود تو یعنی این معلولات چون بهم رسید عقل بادراک
این معلولات گواهی داد بر ذات تو تعالی و تقدس چه معلول بے علت نبود ❊ خرد در
تو روشن بصر کرده ❊ چراغ هدایت تو بر کرده ❊ چراغ بر کردن عبارت از روشن
کردن است و تقدیم مفعول گاهے برای تعظیم بود و گاهی برای حصر و اینجا برای حصر است
یعنی خرد را از آثار قدرت خود تو پرده روشنائی و بینائی بخشیده و استعداد شناسائی
در وظاهر کرده تا ترا بشناخت و اقرار خدائی تو کرد هدایت بالکسر راه نمودن
و چراغ هدایت که فرستادن انبیاست هم تو روشن کرده یعنی با وجود جوهر عقل که آدمیان
کرامت کردی انبیا را برای رهبری ما گمشدگان بادیهٔ حیرت و ضلالت نیز فرستادی ❊
توئی کاسمان را برافراختی ❊ زمین را گذرگاه او ساختی ❊ هرگاه ضمیر مخاطب بیای خطاب
ترکیب یا بدفید حصر شود و درین صورت دو خطاب در عبارات جمع میشود گاهی تتمهٔ اول چنانکه
سعدی گوید فریاد یم نداریم غیر از تو فریادرس ❊ توئی عاصیان را خطا بخش و بس ❊ دوم چنانکه

قوی که چنین میکنی یعنی بلند کردن و بر دوش تن آسمان معلق کار تست و از دیگری نیاید زمین را
گذرگاه آسمان کردن از تو آید و چون سعد و نحس افلاک و نوازنده آفتاب و غیره از آسمان بر زمین
فرو میریزد بدین معنی لاجرم زمین گذرگاه فلک باشد ❊ توئی که از فریدی ریگ قطره آب ❊
گهرهای روشن تر از آفتاب ❊ قطره آب به خاک اضافت اکثری آید حقیقه قاعده است که
در الفاظیکه آخرش بمعنی ملفوظه باشد قطع اضافت جائز بود و مراد از نطفه آدم تمام
است که تمام نوع بشر ازان مخلوق گشته و مراد از گهرهای روشن تر از آفتاب کمال افراد انسانی
تو آوردی از لطف جوهر پدید ❊ بجوهر فروشان تو دادی کلید ❊ لطف بالضم نازکی
در کار و کردار و مهربانی مراد از جوهر سخن و شعر ست جوهر فروشان شاعران و از کلید زبان
یعنی پیدا کنندهٔ سخنهای بدیع و لطیف تو ستی که از کمال مهربانی بر بندگان خود بوجود آوردی
و زبان را بآن گویا ساختی ❊ جواهر تو بخشی دل سنگ را ❊ تو در روی جوهر کشی رنگ را ❊
مراد از جوهر خیالات غریب و نکات عجیب که در دل شعرا گذرد و از دل سنگ هم قلوب ایشان که
جواهر خیالات در انجا پیدا میشود چنانکه جواهر در معادن تقریر آنکه جواهر خیالات اشعار در معادن
قلبهای اهل فکر تو می افگنی و سخنهای رنگا رنگ که نزد فضلا و سخنوران قدر و قیمتی داشته باشد بر تلوان
کردنش از نسبت و احتمال دارد که در هر شعر از جواهر همین جواهر معروف خواسته باشد پس در بنصورت
معنی ابیات مذکوره چنین خواهد بود که الوان جواهر لطیف در دل سنگ کثیف از کمال قدرت ست که
قطرهٔ شبنمی را از مدد گاری با دسحری که بر سنگها رسیده و جذب شده باشد جواهر با کرامت قرار
باشد پیدا میکنی و بر بندگان آنچنین متاع شرافت ارزانی میداری ❊ نبارد هوا تا نگوئی بیار ❊ زمین
نیاورد تا نگوئی بیار ❊ خلاف و قبول نبارد و نیارد برای تعمیم ست تا خاطر سامع بهر راه که خواهد
پی برد یعنی ابر و غیر آن را هوا بے حکم تو نبارد و زمین هم علی هذا القیاس بے فرمان تو چیزی نرویاند ❊
جهان را بدین خوبی آراستی ❊ بروان زانکه یاری گری خواستی ❊ درین بیت مصراع دوم مال ست
از فاعل آراستی یعنی جهانی را بانچنین خوبی آراسته کردی و حالانکه بطرف هیچ مددگار محتاج
نشدی یاری گر مددگار و در آخرش یای تنکیر ست نه مصدری ❊ ز گرمی و سردی
و از خشک و تر ❊ سرشتی بانداز ه یکدگر ❊ بدانکه نزد اکثر ترکیب ممکنات از چهار کیفیات ست

که گرمی و سردی و خشکی و تری باشد پس بنا علیه مصنف علیه الرحمه می فرماید که کیفیات اربعه را کما بالطبع ضد یکدیگر اند بمقداریکه یکدیگر آمیخته از کمال قدرت خود ترکیب جسم کردی الطوریکه یکدیگر بر قوت بطلان نگردد و هر چهار را با وجود ضدیت طبع باهم اتحاد بخشیدی نمیکه عقل فورانی بدر یافت آن متحیر ماند و اختیار لفظ گرمی و سردی بیابی نسبت و خشک و تر بدون آن بنا بر آنست که کیفیت گرمی و سردی محسوس ترین کیفیات ست بخلاف خشکی و تری که فلاسفه بدان قائل اند و لهذا حکمای هند بر طوبت و یبوست دوا با قائل نیستند و بهمان دو کیفیت اول قائل اند و نیز می تواند شد که یای گرمی و سردی یای وحدت باشد و در خشک و تر بقرینهٔ سابق حذف شده و سرشتن بکسر تین باهم آمیختن ❊ چنان برگشیدی و بستی نگار ❊ که بزان نیارد خرد در شمار ❊ حاصلش اینکه انواع موجودات را بنحوی و آسانی ساخته که عقل بهتر ازان تصور نتواند کرد پس درین اشعار ست یا آنکه بر حق تعالے آفریده است بر ازان در پردهٔ امکان نیست و مذهب امام غزالی همین ست و جم غفیر منکر این شده تکفیر امام نموده اند چنانچه جلال الدین سیوطی درین باب رساله تالیف نموده ❊ مهندس بسے جویدا ز راز شان ❊ نداند که چون کردی آغاز شان ❊ مهندس بضم میم و فتح ها و سکون نون و کسر دال اندازه گیرنده و در اصل مهندز بوده زا را سین بدل کرده مهندس گفتند و وجه نسبت که مصدرش هندسه ست یعنی اندازه کردن و در اصل هندزه بوده ست زیرا که از هندازه بالکسر که معرب اندازه ست ماخوذ ست و چون در کلام عرب دال و زا بے فاصله جمع نمی شوند زا را سین بدل کردند و ضمیر بیان راجع ست بسوی اجسام مرکبه یعنی صاحب هندسه که در تفتیش راز امتزاج آنها سعی بسیار بکار برده اند که چگونه بنای آنها نموده اند ❊ نیاید ز ما جز نظر کردنی ❊ وگر خفتنی یا خوردنی ❊ زبان تازه کردن باقرار تو ❊ نه انگیختن علت از کار تو ❊ یای مجهول این بیت برای تنکیر ست و بیای معروف هم ست و نیز بی تکلف درست میشود یعنی فعلیکه منسوبست بنظر کردن و خوردن مضمون ابیات مؤید قول سابق ست یعنی دخل در اسرار حکمت حکیم مطلق اندازهٔ ما ناقصان نیست و از ما جز آنکه نظر در عظمت و قدرت او کنیم و چشم و زبان

باقرار ربوبیت و حکمت کاملهٔ او بکشائیم و کار او را متعلق بعلت اربعه نه پنداریم و چون چیز
را مدخل ندهیم نه تواند شد و این نه باختیار خود کنیم بلکه ایجاد خلقت ما استعداد رسائی بکمیت
کاملهٔ خود دنیا فریده و در قوله زبان تازه کردن الی آخره مے تواند شد که مصراع اول
مسند الیه و مصراع دوم مسند بود یعنی زبان باقرار الوهیت تو تازه کردن علت از کار تو
آنچنین ست یا عتبار حمل از راه مجاز یعنی هرگاه اقرار بالوهیت کردن دیگرست ایجاد طلب
نمودن خطاست ❊ حسابی کزین بگذرد گمرهیست ❊ ز راز تو اندیشه بی آگهیست ❊ یعنی
که گمرهی و بی آگهی را بپای تنکیر خوانده اند محض تکلف ست یعنی حسابیکه جز نظر کردن
بقدرت بود و خوردن و خفتن و اقرار کردن بقدرت کاملهٔ تو باشد و آن داخل ست در آن
حکمت خالق گمراهیست زیرا که از راز تو اندیشه و تامل محض کی خبری دارد ❊ بهرچه آفریدی
و بستی طراز ❊ نیازت نه ای از همه بی نیاز ❊ یعنی بآفریده و طراز بسته خود محتاج نیستی
بلکه کمال قدرت و تعظیم تو منحصر بر بودن موجودات نیست ❊ چنان آفریدی زمین و
زمان ❊ بهمان گردش انجم و آسمان ❊ که چندان که اندیشه گردد بلند ❊ ز خود
برون ناورد زین کمند ❊ آی بقدرت کاملهٔ خویش خلقت زمین و آسمان و گردش
ستارگان آسمانی آنچنان پیدا کردی که اندیشه هرچند عروج کند ازین کمند بیرون
نیاید و در ادراک رازان عاجز آید ❊ نبود آفرینش تو بودی خدای ❊ نباشد همه هم
تو باشی بجای ❊ آی پیش وجود آفرینش خدای بودی و چون نباشد همه بجای خود
باشی ❊ نه خلوت بدی کافرینش نبود ❊ نه چون کرده شد بر تو زحمت فزود ❊ خلوت
بانفتح تنهانشستن و در بیخ اطراف واقع شده یعنی چون آفرینش نبود در خلوت نبودی
و در موجود شدن آن نیز بر تو زحمتی و مشقتی عاید نشد بلکه بحکمی موجود شد ❊ ز تعظیم تو چیز
تو هست و نیست ❊ اگر باشد و گر نباشد یکی ست ❊ آی پیش عظمت عظیم تو بودن و نبودن
هست و نیست یکسان ست ❊ کو اکب تو بر بستی افلاک را ❊ بمردم تو آراستی خاک را
کواکب بفتح کاف اول و کسر کاف ثانی ستارگان جمع کوکب یعنی از ستارگان آسمانها
نورانیت دادی و از مردمان زمین را تو آرایش و پیرایش بخشیدی ❊ تو ئی گوهر آمای

چار آخشیج ❊ مسلسل کن گوهران در مزیج ❊ گوهر آما انتظام دهنده گوهر آخشیج بالف
وخاے نقطه دار موقوف و یای مجهول و جیم تازی ضد و مخالف چون عناصر اربع ضد یکدیگر
ایشان را نیز آخشیج گویند و چار آخشیج آب و آتش و خاک و باد مسلسل پیوسته مزیج
امالهٔ مزاج و آمادهٔ اصطلاح تبدیل الف بیای مجهول بود چون کتاب بکتیب و رکاب
ورکیب تقریر معنی آنکه انتظام دهندهٔ عناصر اربعه نیز بنیت خاص چنانکه مقرر است
قوئی و بایک دیگر مسلسل کننده اینها هم در شخص واحد قوئی جمع کردن گوهر بالف و نون
شاذ ست ❊ حصار فلک برکشیدی بلند ❊ در و گردی اندیشه را شهر بند شهر بند
کسیکه در یک شهر بودن او بموجب حکم حاکم قرار یافته و بجای دیگر نتواند رفت اندیشهٔ
قوت وهمی و اندیشه را بالای افلاک که محدود ست راه نیست ❊ چنان بستی این طاق
نیلوفری ❊ که اندیشه را نیست زو برتری ❊ طاق نیلوفری آسمان و طاق بستن
بمعنی ساختن طاق ست یعنی آسمان را چنان ساخته که وهم را ازان مجال بیرون شدن
نیست ❊ خرد تا بدو در نیابد ترا ❊ که تاب خرد بر نتابد ترا ❊ تابیدن دو معنی دارد
یکی روشن شدن دوم یافتن ریسمان وغیره بدو معنی لازم بنظر نیامده و اینجا معنی اول
مراد ست یعنی چراغ عقل روشن میشود لیکن او نور خود ترا نمی یابد بدان جهت که تاب
و طاقت عقل تحمل عظمت و جلال تو نمی تواند نمود ❊ وجود تو از حضرت تنگبار ❊ کند
یک اندیشه را سنگسار ❊ تنگبار مقامیکه در انجا بار یافتن دشوار باشد ای وجود تو
از کارگاه تنگبار تو اندیشه را هلاک میکند و بخود راه نمیدهد ❊ نه پراگنده تا فراهم شوی ❊
نه افزوده نیز تا کم شوی ❊ پراگنده بفتح کاف فارسی مخفف پراگنده معنی در ذات پاک
انتشار و جمع و کمی و زیادتی مدخلی ندارد ❊ خیال نظر خالی از راه تو ❊ نگردندگی دور
درگاه تو ❊ خیال بالفتح صورتیکه در خواب ذات و امثال آن دیده شود و یا در بیداری
متعقل کرده شود ای تصور نظر از راه معرفت تو تهیست ست و درگاه لامکان تو از تغیر که
لازم حدوث ست دور ❊ سری کز تو گردد بلندی گرای ❊ بافگندن کس نیفتد زپای ❊
کسی را که قهر تو آرد بخاک ❊ بیامرزی ای کس نگردد بلند ❊ از سر افگندن سخت افگندن

باشد و تقریر ابیات ظاهر ✻ همه زیر دستیم و فرمان پذیر ✻ توئی یاوری ده توئی دستگیر
زیر دست ناتوان و فرمان پذیر و یاوری ده و دستگیر اسم فاعل ترکیبی ای مدد دهنده
و دست گیرنده توئی معنی بیت ظاهر ✻ اگر پای پیست و گر پر مور ✻ بهر یک تو دادی قوتی وزور ✻ در این بیت لف و نشر غیر مرتب ست تضعیفی مقابل پر مور و زور مقابل پای پیل
بدانکه لف و لغت پیچیدن ست و نشر را گندہ کردن و لف و نشر در اصطلاح عبارت
ازان ست که چند لفظ مبهم ایراد کنند و این را لف خوانند و باز لفظ دیگر مذکور سازند و آن
الفاظ مبهمه را بیان نمایند و این را نشر نامند و اکثر نشر بترتیب لف ست او را لف و نشر
مرتب گویند و الا غیر مرتب و مشوش نیز نامند و ظاهر آنست که خبر پای پیل محذوف بود یعنی
موجود چرا که کلمه است رابطه است نه خبر و میتوان گفت که است واقع بمعنی کلمه باشد بود ✻
چو نیرو فرستی به تقدیر پاک ✻ بموری زنی باری بر آری بلاک ✻ نیرو بالکسر و او مجهول
قوت و زور تقدیر اندازه کرده خدای تعالی در حق بندہ یعنی هرگاه تقدیر پاک خود تائید
نمائی بزور موری ضعیف باری قوی را بلاک سازی و بای مفتوحه بلفظ مور بمعنی واسطه ✻ چو
بر داری از بگذر دود را ✻ خورد پشه مغز نمرود را ✻ در تواریخ مسطور ست که چون نمرود مردود
ارادهٔ ضرب حضرت ابراهیم نمود آنحضرت التماس او را قبول کردند در روز موعود نمرود با سپاه
تمام عدد در میدان جنگ گاه آمد و ابراهیم تنها در برابر او بایستاد نمرود در جنود او از کمال زور
آنحضرت را دیدند آنحضرت نگریستند که ناگاه بفرمان الهی بشکر پشه در رسید و سر و روی ایشان
گزیدن گرفت چنانکه همه منهزم شدند گرفتند نمرود متعجب مبهوت شده از هیزم ذخیره دودی
نمود تا باین وسیله پشه راه رفتن به لشکرش نیابد به قضای ایزدی پشه خرد بجامهٔ تنفسی
خزیده به لشکرش رسیده لب نمرود ملعون را گزید بعد ازان بدماغ او بالا رفته آنجا
منزل گزید و مدتی در غایت رنج و ملال اوقات گذرانید و ناگاه رخت خود را بدوزخ کشید
تقریر بیت آنکه هرگاه از راه دین حق دود که موجب گرمخستن هوا مست بردار یک پشه برای
خوردن مغز نمرود کافی دوافی ست ✻ چو در لشکر دشمن آری رحیل ✻ بمرغان کشی فیل و
اصحاب فیل ✻ بعضی از مورخین آورده که ابرهه که والی یمن بود در موسم حج دید که مردمان

ازاطراف وجوانب متوجه مکه میشوند ومعلوم کرد که مقصد ایشان زیارت خانهٔ کعبه است
عرق نخوتش بجوش آمده داعیه کرد که در برابر آن خانه باصفا سازد وجوه حاجیان را
بدو متصرف گرداند پس در غایت صفا تبخانهٔ سنگ سفید ساخت ودر و دیوار آن را
به زر وجواهر مزین کرده خلق را بزیارت آن تکلیف نمود چون این خبر درمیان
قریش شائع شد یکی از بنی کنانه بخدمت آن خانه مشغول شده رتبهٔ مجاورت یافت
وشبی آن بت را که توهم رسیده بود آلوده نجاست ساخت وفرار نمود چون این خبر
به ابرهه رسید ناخوش شده لشکری جمع کرده با فیلان کوه پیکر بقصد تخریب حرم متوجه
شد وفیل محمود را که به بزرگی تن مثل کوه بود با خود برده در حوالی مکه آمده مواشی قریش را
غارت کرد واکابر مکه بر کوه ها گریختند وابرهه ازاول روز لشکر را پریشانده وپیلان را
برانگیخته روی بمکه بنهاد پیل محمود روی ازمکه بگردانیده ومتوجه لشکرگاه شد هرچند
پیلبانان کوشیدند که روی او بجانب شهر کنند میسر نشد وپیلان دیگر نیز از هیبت اعراض آواز
خانه پیش نمیرفتند ابرهه درین حال فرومانده وجماعت قریش از بالای جبال
نظر برگماشته دیدند که حال برچه منوال ست ناگاه از طرف دریا گروه گروه مرغان سیاه
باگردنهای سبز پدید آمدند وحمله آورده بران لشکر سنگباران کردند بیک نفس قوم
ابرهه همگی متاصل شدند رحیل کوچ یعنی چون در لشکر دشمن رحیل آری ای وقت
هلاک ومرگ او پیش آری بگرده مرغان فیل واصحاب فیل را بکشی ☜ گه آری خلیلی تبخانه
کنی آشنائی زبیگانه ☜ ظهور آمدن خلیل الرحمن از تبخانه ظاهرست ویای آشنائی در مصرعهٔ
اول یای تنکیرست که چون در آخر اعلام والقاب در آید معنی جنسی پیدا میکند بصفتیکه
صاحب نام بدان مشهور باشد مثل حاتم در جود ورستم در شجاعت ودر اکثر نسخ خلیل
واقع شده است ودر بعضی جنید بس مراد از خلیل صاحب کمال مثل خلیل خواهد بود که
بدانکه در مصراع دوم اگر لفظ بیگانه با شد پس آشنائی بیای مجهول باید خواند یعنی از
بیگانه آشنا پیدا کنی واگر بیگانه باشد چنانکه در بعضی نسخ دیده شده پس آشنائی
بیای معروف بمعنی دوستی واخلاص باشد ☜ گه از لطفه تیکخته دهی ☜ گه از استخوانی

درختی دهی ✤ نطفه بالضم آب منی مرد و یا در آخرش بصورت همزه با مینه یای وحدت
و مراد از استخوان خسته خرماست و دیگر یاهای این بیت نیز یای تنکیرست ✤ گهی باچنان
گوهر خانه خیز ✤ جو بو طالبی را کنی سنگریز ✤ میتواند شد که مراد از گوهر خانه خیز ذات
پاک حضرت رسالت پناه محمد مصطفی باشد صلعم و میتوان گفت که حضرت مرتضی علی عم هم
باشد و سنگریز ظاهر اد را اینجا بمعنی بارش سنگ و ریختن آن باشد و مراد از سنگریز کردن
عذاب و شکنجه است یعنی با وجود آنکه همچو نبی یا علی عم گوهر خانه خیز ابو طالب بود و او همچنان
در عذاب گرفتار ماند بعضی گفته اند که سنگریز مختصر سنگریزه است یعنی ابو طالب عم رسول
خدا و پدر مرتضی علی بود و ایشان یعنی هر دو ذات پاک گوهر خانه خیز او بودند و او سنگریزه یعنی
جماد ماند و عقیق نشد ✤ گر از بهره آنکه از بیم تو ✤ کشاید زبان جز به تسلیم تو ✤ ز بهره
بفتح اول پوستی بر آب که پیوسته می ماند از جگر و اینجا کنایه از دلیریست و تسلیم گردن نهادن
یعنی کسی دلیری و توانائی آن ندارد که زبان جز انقیاد و گردن نهادن بدرگاه تو و
سپردن خود را بتو بچیزے دیگر کشاید ✤ زبان آوران را بتو بازیست ✤ که با مشعله گنج را
کازیست ✤ آور بمعنی صاحب و خداوند زبان آور صاحب زبان و یار بمعنی دخل
و مشعله بفتح میم روشنی معادل تنا فرگنج از مشعله مشهورست یعنی صاحب زبان را بدریافت
ماهیت ذات تو دخلی نیست درین بیت تشبیه زبان ست بمشعله تشبیه ذات او تعالی بگنج ✤
ستانی زبان از رقیبان راز ✤ که تا راز سلطان نگویند باز ✤ رقیبان راز و اوقفان
را راز که کنایه از انبیا و اولیا باشد و از سلطان مراد ذات حق تعالی یعنی عارفان راز را
گنگ و بے زبان سازی تا اعاده شنیده خود نکنند بکسے نگویند ✤ مراد از عبا ر چنین
تیره خاک ✤ تو دادی دل روشن و جان پاک ✤ عبا را بضم گردو تیره خاک ابدان
ظلمانی معنی بهت ظاهر ✤ گر آلوده گردیم اندیشه نیست ✤ که جز گرد ره خاک را پیشه نیست
ظاهر ا بدریافت میرسد که در مصرعهٔ دوم پیشه بای فارسی برگرد معمول ست و حالانکه پیشه
یا مصدر یا آنچه بدان ماند مستعمل نشود و مثلا نگویند شمشیر پیشهٔ ماست بلکه گویند شمشیر سازی
پیشهٔ ماست درین صورت قائل مجاز باید شد پس از گرد در اینجا گرد کردن و بلند شدن

غبار مراد باشد و معنی بیت آنست که اگر ما آلوده گردیم دور نیست زیرا که از خاک خیزد بلند کردن
غبار خاک نه آید و آن موجب آلودگیست ❊ گر این خاک رو از گنه تافتی ❊ بآمرزش تو که ره
یافتی ❊ گناه من ار نامدی در شمار ❊ ترا نام کی بودی آمرزگار ❊ آمرزش بالمد و ضم
میم و کسر زای معجمه حاصل مصدر از آمرزیدن بمعنی عفو کردن و لفظ که بمعنی کدام یعنی کناهکاری
من سبب اظهار صفت آمرزگاری تست زیرا که اگر من از گناه روی تافتی ظهور صفت آمرزگاری
تو نمی شد و ترا آمرزگار نگفتندی ❊ شب و روز در شام و در بامداد ❊ تو بر یادی از هر چه
دارم بیاد ❊ لفظ یاد بدو معنی آید یکی حفظ چنانکه یاد کردن و دوم بمعنی دل و خاطر و اینجا
در مصرعهٔ دوم بمعنی دوم مراد است یعنی بهر یک اوقات شب و روز ترا بر خاطر دارم از هر چیز که یاد دارم
چو اول شب آهنگ خواب آورم ❊ بتسبیح نامت شتاب آورم ❊ و گر نیم شب سر برآرم
ز خواب ❊ ترا خوانم و ریزم از دیده آب ❊ و گر بامداد است راهم بتست ❊ همه روز تا شب
پناهم بتست ❊ ای اکثر اوقات و احیان در ذکر و طاعت و تضرع بجناب تو میگذرانم بلکه
هر شبت پاس روز و شب پناه بتو میبرم ❊ چو خواهم ز تو روز و شب یاوری ❊ مکن شرمسارم
دران داوری ❊ یعنی هرگاه کار من اینست که در هر امر از تو طلب مدد ی کنم و ترا حاضر و
ناظر میدانم و با دیگری سر و کاری نیست در قیامت مرا خجالت مده ای گناه مرا بیامرز
و بدرجهٔ ثواب رسان ❊ چنان دارم ای داور کارساز ❊ کزین بانیازان شوم بی نیاز
ای در دنیا چنان مرا الفت دار و مرتبهٔ خورسندی کرامت کن که از بانیازان عالم
مستغنی شوم ❊ پرستندهٔ کز ره بندگی ❊ کند چون تو ئی را پرستندگی ❊ درین عالم آباد
گردد بگنج ❊ دران عالم آزاد گردد ز رنج ❊ و پرستندگی بندگی کننده بمطلب آنکه هر کس که
چون تو خداوندی را شرائط بندگی بجا آرد بی شبهه و بی شک سعادت دارین بدو حاصل
گردد ❊ پدید آور خلق و عالم توئی ❊ تو میرانی و زنده کن هم توئی ❊ ای پدید کننده عالم
و ما فیها تو هستی و میرانده و باز زنده کننده در یوم حشر توئی ❊ مرا نیست از خود حسابی
بدست ❊ حساب من از تست چندانکه هست ❊ یعنی هر رشته حساب و قدرت فعل به نیک و بد
بدست من هیچ نیست زیرا که هر چه حساب من از قدرت و قوت فعل من هست از تست بر همین معنی

مویدست مصراع اول بیت آینده ✤ بد و نیک از تو آید کلیه ✤ ز تو نیکی من بد آید پدید ✤ تو نیکی کنی من بد کردام
که بد را حوالت بخود کرده ام ✤ چون در مصرعهٔ دوم در بیت ما تقدم علاقهٔ فعل بد ذات خود
نمود یک گونه شبهه پیدا شد که فی الحقیقت فاعل فعل بد و نیک و خالق آن نیز خود باشد
پس درین بیت آن شبهه را دفع میسازد که همچنان که از تو نیکی می آید همچنین از من نیز
نیکی بوجود آید بدان سبب که هر چه بدی بود آن بخود حوالت کردم و اگر چه فی الواقع خالق
آن هم تو بودی در نیصورت آن بدی من مبدل گشت به نیکی و از من گویا بدی بوقوع
نامد و همچون تو نیکی کردم و از آنجا که نسبت نیکی بخود در جنب نیکی او تعالی سوی ادب بود
نسبت نفی بخویش نمود و اگر چه آل واحد ست ✤ نزنست اولین نقش را سر گذشت ✤
بنست آخرین حرف را بازگشت ✤ آولین نقش عبارت از اول مخلوقات ست و آن حسب
روایات و مذاهب مختلف ست پیش حکما عقل اول ست و پیش ارباب نقل نور محمدی و قلم
و مراد از آخرین حروف معاد ست چنانکه وارد ست منه المبداء و الیه المعاد ✤ ز تو آیی
در من آموختن ✤ ز من دیو را دیده بر دوختن ✤ بدانکه هر جا این قسم مقابله واقع شود
لفظ می آید آرند و اینجا محذوف باشد چنانکه شاعر گفته بیت از و ناز و غناب و عشوه
و ناز مهر بانیها ✤ ز من عجز و نیاز و بندگی و جانفشانیها ✤ درین سه سورت هر دو مصرع مستقل باشد
در ظاهر و در معنی مقدم و تالی ست اما اگر تو فتح آموختن آیات از تو نبودی دیو را گر یارا نبود
کار من نشدی ✤ چو نام تو ام جان نوازی کند ✤ بمن دیو کی دست بازی کند ✤ دست بازی
غارتگری یعنی هرگاه از تفضلات خود توفیق یاد آوردن نام خود دادی دیو را مجال غارتگری
ایمان نخواهد بود ✤ ندارم روا با تو از خویشتن ✤ که گویم تو ئی باز گویم که من ✤ یعنی گاهے
این امر با خویشتن روا ندارم که بمقابله بهستی تو نام هستی خود برم بلکه حکم عدم دارم ✤
گر آسوده گر ناتوان می زیم ✤ چنان کافریدی چنان می زیم ✤ آسوده فارغ بال از
رنج و محنت ناتوان و پریشان و کم جمعیت یعنی بهر حال که در دنیا بسر مے برم آفریدهٔ تو ام
درین بیت اظهار دعوی سابق ست یعنی چنانکه آفریدی بهمان طور زیست میکنم و مراد از خود
تصرف نیست و این دعوی اختیاری نیست ✤ امیدم چنان ست ازان بارگاه ✤ که چون من

شوم دور زین کارگاه ✤ فرو ریزم از نظم ترکیب خویش ✤ دگرگونه گردم ز ترتیب خویش ✤
کند باد دیرینه خاک مرا ✤ نه بیند کسی جان پاک مرا ✤ پژوهنده حال سربست من ✤ نهد
تهمت نیست بر بست من ✤ ز غیب آن نمودار تش آری بدست ✤ کزین غائب آگاه گردد که
هست ✤ کارگاه دنیا نظم بالفتح در برشته کشیدن ترکیب چند چیز علیحده را فراهم آوردن
ترتیب گذاشتن هر چیز در محل خود پرگنده مخفف پراگنده سربست پنهان پژوهنده بکسر یا
وزای هر دو فارسی تفحص کننده در پنج مصرعه ازین ابیات واو عوا طف محذوفست یعنی از
جناب تو چنان امیدوارم که هر گاه که ازین کارگاه دنیا بروم ای بمیرم واز آرایستگی
ترکیب عناصر بریزم واز ترتیب خود که صورت نوعیست منقلب شوم و با جسم مرا پراگنده
کند و جان پاک مرا کسی نه بیند و شخصیکه متفحص حال من باشد آن زمان تهمت نیستی بر بست
من نهد بران نوعی از کرامات هویدا کنی که آگاه شود که من از نظر او غائب هستم و در حقیقت
موجود هستم و موجود بودن دران حالت ازان باعث ست که نفس ناطقه حی وزنده است
چنانچه در کتب حکمت مذکورست علی الخصوص اولیا و مخصوصان خدا که بعد خروج بدن
کار بدن تواند کرد ✤ چو هر هستیی تو من سست رای ✤ بسی حجت انگیخت دلکشای ✤ تو نیز ار
شوی مهد من در نهفت ✤ خبر ده که جان ماند اگر خاک خفت ✤ سست رای ضعیف العقل
دلکشای صفت حجت و فصل و صفت و موصوف در فارسی دست ست مهد بالفتح گهواره مراد
ازان جسم عنصری ست و نهفتن آن بخاک فرو رفتن ست ✤ چنان گرم کن عزم رایم بتو ✤ که
خرم دل آیم چو آیم بتو ✤ عزم بالفتح قصد رای اندیشه ای رای مرا باشتیاق لقای خود
چنان تیز کن که بعد رحلت از دنیا بخوشی تمام متوجه لقای تو شوم ✤ همه همرهان تا بدر بر
اند ✤ چو من رفتم این دوستان دشمن اند ✤ همرهان اشارت باعضا ئیکه تفسیر آن از
بیت لاحق ظاهر میشود و از در دروازه مرگ خواسته ✤ اگر چشم و گوش ست و گر دست و پای ✤
زمن باز مانند یکیک بجای ✤ تو لی آنکه تا من منم با منی ✤ وزین در مبادم تهی دامنی ✤
اینجا در معنی دروازه و تهی دامنی بیای مصدریست از انجا که نفس را فنا نیست چنانکه آیات قرانی
بران دال ست بنا ٔ علیه میگوید که تا وقتیکه من توم با من تو باشی در نصورت از در تو مرا

تهی دامنی نصیب مباد و در بضم خواندن لغو ست ✤ وزین ره که سر بر دری میزنم ✤ بامید تاجی سری میزنم ✤ سر زدن عبارت از کوشش کمال ست و مراد از تاج مغفرت و درجات آخرت باشد ✤ سرے کان ازین در ندارم دریغ ✤ به از تاج بختی بدان سر نه تیغ ✤ مراد از تیغ قهر و عذاب ✤ زحکمیکه آن در ازل رانده ✤ نگردد قلم زانچه گردانده ✤ ولیکن نخواهش من جام کش ✤ کنم زین سخنها دل خویش خوش ✤ بیت اول بمضمون جف القلم بما کان و اشارت لفظ ازین و بیت ثانی به سخنهائیکه در ابیات لاحق مذکور میشود دست ✤ تلوّنی هر آنکس که در رنج و تاب ✤ دعائی کند من کنم مستجاب ✤ چو عاجز رهانده دانم ترا ✤ درین عاجزی چون نخوانم ترا ✤ بلے کار تو بنده پرور دنست ✤ مرا کار بابندگی کردنست ✤ شکسته چنان گشته ام بلکه خرد ✤ که آبادیم را همه بادبرد ✤ خرد ریزهٔ هر چیز پیش شکستن عام ست و خرد خاص درینصورت ترقی لفظ بلکه صورت گرفت و مراد از آبادی جمعیت حواس و بردن بادکنایه ست از تفرقه ✤ توئی کز شکستم رهائی دهی ✤ وگر بشکنم مومیائی دهی ✤ دران نیم شب کز تو جویم پناه ✤ بمهتاب فضلم برافروز راه ✤ مراد از نیم شب حالت نزع باشد یا حالت اضطراب و پیکسی یعنے وقت نزع مرا با ایمان ببیران و یا که زمان اضطراب از مهتاب فضل خود چراغ صبر و شکیبائی بمن عنایت گردان ✤ نگهدارم از خنه رهزنان ✤ مکن شاد بر من دل دشمنان ✤ مراد از رخنه فساد و بر همزنی ست چنانکه گویند رخنه در کار فلانی افتاد و مراد از رهزنان خواهش نفس و شیطان ست و مراد از دل دشمنان هم آن نفس شیطان ✤ بلائی که باشم در و ناصبور ✤ زمن دور دارای زبیداد دور ✤ یعنی بلائیکه دران طاقت تحمل نباشد از من دور دار ای آنکه از بیداد دوستی ✤ بشکرم رسان اول انگه بگنج ✤ بخستم صبوری ده آنگاه رنج ✤ یعنی اگر نعمت گنج دهی اول شکر نصیب کن و اگر بلا فرستی صبوری پیش ازان مرحمت فرما ✤ اگر در بلائی کنی مبتلا ✤ بخستم صبوری ده آنگه بلا ✤ یعنی چون بمشیت خود مرا ببلائی بیفگنی اول توفیق صبوری کرامت فرما تا سبب تنگظرفی براه ناسپاسی تو شکوک نه نمایم ✤ گرم بشکنی ورنهی در نورد ✤ کف خاک خواهی زمن خواه گرد ✤ بهترین منعم آنست که لفظ گرم باشد یعنی اگر مراد ازین بیت بیان

بلاست وذکر صبر خود یعنی اگر مرا بکشی و یا در نور دکشی و این هر دو نوع شکنجه و عذاب است
و اگر خواهی که مرا کف خاک کنی یا گرد سازی گرد خالص ست از خاک و خرابی این شرط
بیت آیند دست ❊ برون آفتم از خود به برگندگی ❊ نیفتم برون با تو از بندگی ❊ این بیت
جزای شرط سابق ست یعنی اگر چنین و چنان کنی که در بیت سابق گذشت من از خود بیرون نشوم
بسبب پراگندگی اما از حد بندگی بیرون نیایم و در همه حال صابر و شاکر باشم که صبر و شکر
از آثار بندگی ست ❊ پژوهنده را یاوه زان شد کلید ❊ گر اندازهٔ خویشتن در تو دید ❊
یاوه در اصل یعنی بیهوده و هرزه است لیکن بمجاز یعنی گم گشته نیز آمده و مراد از پژوهنده
حکیم ست که بنور عقل خواهد که او تعالی در یابد یعنی حکیم ازان در ورطهٔ گمراهی ست که می خواهد
که بنور عقل ترا دریابد و بقیاس منطقی کار پیش برد و اگر بنور تو در تو نظر میکرد بتو میرسید که
آن سبیل ابتدیاست عم ❊ کسی گر ز تو در تو نظاره کند ❊ ورقهای بیهوده پاره کند ❊ یعنی
کسیکه ترا از تو به بیند ای توفیق پیش تو آورد اگر است فرمائی ورقهای بیهوده که عبارت
از کتب حکمت ست پاره کند و در گذرد ❊ نشاید ترا جز بتو یافتن ❊ عنان باید از هر دری
تافتن ❊ یعنی ترا بتوفیق تو باید یافت و از دیگر امورات اعراض باید کرد ❊ نظر
تا باینجا ست منزل شناس ❊ کزین بگذری در دل آید هراس ❊ اینجا اشارت ست
بتوفیق او سبحانه و کاف مصرعهٔ دوم معلله یعنی نظر ما تا که بتوفیق تو مطابق باشد منزل شناس
را مقصود دست چرا که هرگاه ازان بگذری و اعتماد بدلائل عقلی کنی در دل خوف و هراس
خواهد شد ❊ سپردم بتو مایهٔ خویش را ❊ تو دانی حساب کم و بیش را ❊ در اینجا ارلفظ ما
افعال و اعمال خود را اراده کرده است ای جملگی افعال و اعمال خود م خواه نیک خواه بد
بتو سپردم و عنان اختیار آن بدست تو دادم تو دریافت کنی حساب کم و بیش که اعمال نیک
اقرون ست یا افعال بد تا انچه مستحق من باشد کرمت فرمائی **مناجات باری تعالی** ❊
بزرگا بزرگی دهانبیکم ❊ تو ئی یاوری بخش و یاری رسم ❊ بزرگ صاحب دولت
بزرگی دهنده و الف در هر دو برای ندا ست و معنی بیت ظاهر ست ❊ نیاورد م
از خانه چیزی بدست ❊ تو دادی همه چیز و من چیز تست ❊ یعنی همه چیز تو دادی مرا و هر چه

بظاهر اسباب متعلق بمن ست آنهم مملوک تست ❊ چو گردی چراغ مرا نور دار ❊ زمن مشعل کشان دور دار ❊ مرا داد چراغ دل و نور ایمان ست و ازیاد آفت و مشعل کشان بانصم کنایه از شیاطین جن و انس یعنی چراغ مرا از آفت این نوع مردم از من دور دار که از راه مے برند و دشمن نور ایمانند ❊ بکشتن تو دادی تنومندیم ❊ بده زانچه کشتم برومندیم ❊ تنومندی قدرت و توانائی یعنی چون قدرت داستعداد اعمال خیر بمن دادی ثمرهٔ آن که ثواب ست نیز بمن عطا کن درخت سعی مرا بے برگذار ❊ گریوه بلندست و سیلاب سخت ❊ پیچان عنان من از راه رخت ❊ در فرهنگ جهانگیریست که رخت بمعنی درست نیز هست پس معنی راه رخت راه درست خواهد بود و از گریوه مقصد اصلی ست که معرفت باشد رسیدن بدان مشکلست و می تواند شد که کنایه از طریق سلوک فقر بود و این بهترست و سیلاب سخت عبارت از حوادث روزگار و وساوس بسیط میشمارد و اکثر نسخ راه رخت باضافت واقع شده معنیش آنست که از راهیکه رخت دران بهتر شد و سامان بدست آید عنان من پیچان و بعضے گویند که راه و رخت بواو عاطفه نیز صحیح میتواند شد و اگر بجای رخت سخت بیاے موحده باشد از همه بهترست و مراد از و نیکبختی ست ❊ ازین سیلگاه هم چنان درگذار ❊ که پل نشکند بر من این رود بار ❊ سیلگاه مقامیکه گذر سیل بر انجا باشد و پل شکستن یعنی غرق کردن رود بار جائی شیب که آب دران جاری باشد یعنی ازین دنیا که جای مخوف ست چنان بگذران که رود بار دنیا مرا هلاک نسازد و غرقهٔ بحر معصیت نشوم و در بعض نسخ بجای درگذارده گذارد واقع شده پس لفظ ده امر خواهد بود از دادن و گذار بمعنی عبور ❊ عقوبت بکن جذر گناه آمدم ❊ بدرگاه تو تر و سیاه آمدم ❊ سیاه مرا هم تو گردان سفید ❊ مگردانم از درگهت ناامید یعنی هرگاه که بندمت تو مذر خواهی میکنم و روسیاه بدرگاه تو آمده ام پس تو هم بمقتضای امرزگاری خود از گناهم بگذر و سیاهی مرا سپیدی ده و از درگاه خود ناامید مگردان ❊ سرشت مرا کافریدی زخاک ❊ سرشته تو گردی بنا پاک پاک ❊ سرشت بکسر اول و ثانی و شین معجمه خلقت و طبیعت یعنی خلقت مرا که از خاک آفریدی یعنی خاک را گردان غالب نمودی تو از پاک و ناپاک سرشته و مراد از پاک جسم و روح ست ❊ اگر نیکم و گر بدم در سرشت ❊

قضائی تو این نقش بر من نوشت ❊ در بعض نسخ بجای نقش حرف دیده شد و قضا حکم خدای تعالی حاصلش آنکه در اصل خلقت که نیک هستم یا بد بحکم تو این حرف با این نقش بر من نوشته شده و مرا در ان اختیاری نبوده ❊ خداوندمائی و ما بنده ایم ❊ بیروی تو یک بیک زنده ایم ❊ یک بیک بمعنی هر ایک و تمام هست یعنی تو خداوند ما هستی و ما بندهٔ تو ایم و هر یک بقوت والای تو زیست میکنیم ❊ هر آنچه آفریدست بیننده را ❊ نشان میدهد آفریننده را ❊ یعنی هر چه مخلوق شده و از پردهٔ عدم بجلوهٔ ظهور در آمده مر بیننده که چشم بصیرت دارد نشان میدهد ❊ مرا هست بینش نظرگاه تو ❊ چگونه نه بینم بدو راه تو ❊ نظرگاه جای نظر یعنی مرا بینش منظر تو که جملگی مخلوقات بود هست پس البته بدان منظر ترا خواهم دید زیرا که کل مصنوع یدل علی الصانع و اگر گویم که نظرگاه خدا دل هست که ما انظر الا قلوبکم واقع است پس دل را چشم خود قرار داده پس معنی آن چنین باشد که نظرگاه که دل است همان بصیرت چشم من است پس بآن دیده دل چگونه نه راه تو نه بینم ❊ ترا بینم از هر چه پرداخته است ❊ که هستی تو ساز نده او ساخته است ❊ لفظ پرداخته که بمعنی آراسته و پیراسته است اسم مفعول است از پرداختن بمعنی آراستن و ساخته نیز اسم مفعول است از ساختن یعنی هر چیز یکه آراست گشته و از عرصهٔ عدم بعرصهٔ وجود آمده از ان معلوم میگردد که در حقیقت پیدا کنندهٔ آن تو هستی چه معلول بی علت نبود ❊ همه صورتی پیش فرهنگ رای ❊ بنقاش صورت بود در نمای ❊ نقاش بالفتح و تشدید قاف نقش کننده و لفظ همه بمعنی هر یک نیز آمده در نیصورت یای تنکیر در آخر آن ضروری ست تا که آگاهی بخشد بر ان معنی حاصلش آنکه پیش اهل فرهنگ و رای ثابت ست که هر صورت را صورتگری می باید ❊ بسی منزل آمد ز من تا بتو ❊ نشاید ترا یافت الا بتو ❊ یعنی در میان من و تو باعث مسافت سفلی بسیار بعید واقع شده در نیصورت یافتن تو منحصر بتوفیق تست ❊ اساسی که در آسمان و زمی ست ❊ باندازهٔ فکرت آدمی ست ❊ درین کتاب مستطاب لفظ زمی بحذف نون اکثر واقع شده و در کلام سعدی و حافظ و دیگر اساتذه نیز آمده و در شرح خان آرزو آمده که بعضی گویند آدمی بیاد نون باید چه برای نسبت یا مع النون

می آید چنانچه زرین و زمردین و بازمی را محذوف النون باید خواند و بدون این هر دو صورت قافیه درست نخواهد شد مؤلف گوید که آدمی بیاونون در هیچ کتب لغت و شعرا ساتذه دیده نشده و حقیقت آنست که یاونون در جائی مستعمل شود که آن چیز ازان ساخته باشند که او بهمولای چیز منسوب بود مثلاً زرین آنچه از زر سازند و حق آنست که قیاس همین هست اما بعضی جا با خلاف قیاس نیز آمده و درینصورت اختصار آن همان قدر مسموع خواهد شد مثل دست نگارین و پنجهٔ رنگین پس لفظ آدمی بیاونون چون نیامده غلط باشد آدمی لفظ زمی و زمین هر دو صحیح ست چنانچه ارباب لغت نوشته و لفظ زمین مرکب ست از زم یعنی سردی و یاونون نسبت ست چون جوهر ارض بسیار سرد ست گویا خلقت آن از سردی ست و معنی بیت آنکه آنچه درمیان آسمان و زمین ست فکرت آدمی بران میرسد و شود فکرت اندازه را نمیشود ❊ سر از حد اندازه نارد برون ❊ حد بالتشدید نهایت چیزے یعنی فکرت در چیزها نیکه حد و مقدار دارد تصرف میکند و تواند دانست که فلان چیز از کجا تا آنجا ست و سر از نهایت اندازه و مقدار بیرون میکند ❊ بهر پایه دست چندان رسد ❊ که آن پایه را حد بپایان رسد ❊ چو پایان پذیرد حد کائنات ❊ نماند دراندیشه دیگر جهات ❊ بهترین نسخ آنست که مصراع دوم چنین باشد که مذکور شد حاصلش اینکه چون حد کائنات پایان پذیرد اندیشه صحیح را در خیال جهات نباید زیرا که مافوق آن جهات مدخل نباشد و در بعض نسخ بجای جهات حیات واقع شده یعنی هرگاه حد کائنات آخر گشت اندیشه می میرد ای از تصرف باز می ماند ❊ نیندیشد اندیشه افزون ازین ❊ تو هستی نه بلکه بیرون ازین ❊ مراد از هستی مخلوقات ست یعنی عروج اندیشه فوق ازین نیست که بگوید که تو از جنس مخلوقات که محال تغیر ست نیستی بلکه خارج ازین هستی و صفات ازلیت و ابدیت بذات تو متحقق ست ❊ بران دارم ای مصلحت خواه من ❊ که باشد سوی مصلحت راه من ❊ رہی پیشم آور که انجام کار ❊ تو خوشنود باشی و من رستگار ❊ رستگار یعنی نجات و فیروزی یابنده در بیت اخیر بیان مصلحت بیت اول ست یعنی توفیقی بمن عنایت کن که بسوی صلاح راه من افتد و این صلاح آنست که من راهے

پیش گیرم که آخر تو خوشنود باشی و من از جمیع معاصی باجی و پرهیزگار باشم ❊ جزین نیست چاره دَرِ سرشت ❊ که سر بر نگردانم از سر نوشت ❊ تو نویسم خطی در نیایش گری ❊ مسجل بامضای پیغمبری ❊ گواهی دروآرم از چار یار ❊ که صد آفرین باد بر هر چهار ❊ نیایش بالکسر آفرین و تحسین و دعا بازاری کردن مسجل بالضم و فتح سین جیم مهر کرده شده امضا بالکسر فرمان یعنی خطی نگارم با تضرع و الحاح در محمدت باری تعالی و آن خط مهر کرده شده باشد بحکم و فرمان پیغمبر عم و دران گواهی چهار کس باشد و خطیکه دران گواهی چهار کس بوده باشد باعتبار تمام و کمال دارد و در شرع و در بعضی نسخ بجای لفظ در نیایش گری این نیایش گری دیده شده درینصورت از لفظ زین اشاره بحمد ما تقدم و جب تعالی خواهد بود و در کتابی بجای لفظ آرم لفظ آمد که یافته شده ❊ نگهدارم آن خط خوبی بجان ❊ چو تعویذ بر بازوی خود نهان ❊ در اکثر نسخ خط خوبی بجان و در بعضی نسخ خط خوبی رهان واقع شده صحیح نسخه اول است و حاصلش آنکه آن خط خوبی و سند عافیت بجان نگاهدارم و چون تعویذ بر بازوی روح به بندم و خط خوبی رهان بمعنی خطیکه قاتل و خونی را خلاص بخشد ❊ دران داوریگاه چون تیغ تیز ❊ که هم رستخیز است و هم رستخیز ❊ داوریگاه مقام انصاف و تشبیه آن به تیغ تیز از جهت آنکه فارق ست درمیان حق و باطل و یا از جهت آنکه پل صراط که باریک ست در انجا واقع ست رستاخیز و رستخیز بملاحظه معنی ترکیبی یعنی قیامت و معنی ترکیبی آن روئیدن و برخاستن ست پس یک جا معنی قیامت باید گرفت و دیگر جا معنی ترکیبی لیکن در رشیدی قیدات نه نموده و در شرح خان آرزو آورده که رستخیز بالفتح بمعنی قیامت چنانکه در جهانگیری ست بملاحظه معنی ترکیبی و رست و خیز دوم بضم و واو عطف بمعنی رستن و برخاستن یعنی هم جای قیامت و هم جای سوال و جواب ست و بهم جای رستن و برخاستن و اولی آنکه اول بالضم بوده و دوم بالفتح و نیز ظاهرا اول اشارت بحشر روحانی و دوم بحشر جسمانی و یا برعکس و بعضی میگویند که رستخیز اول در اصل ترکیب عطفی ست یعنی رست بضم را و خیز و صیغه ماضی با امر چون یکجا جمع شود معنی مصدری هم رساند چنانکه گفتگو و شست شو و هر چند که اجتماع ماضی و امر درین امثله از یک ماده آمده رستخیز

ازهم جداست لیکن به مآل اتحاد معنوی دارند و رستخیز دوم بالفتح است که دراصل رسته خیز بوده یعنی باعث کثرت مبعوثین رسته رسته خواهند برخاست و آن مکان جای برخاستن رسته ها خواهد بود و این تقدیر هم معقول است چه صف محشر که عبارت ست از رسته شهرت دارد لیکن خیز در اینجا بمعنی اصلی خود نباشد بلکه بمعنی پیدا شدن چنانکه گویند فلان شهر حسن خیز ست یعنی حسن بسیار از انجا پیدا میشود ❊ چو پیران شود نامها سوی مرد ❊ من این نامه را برگشایم نورد ❊ تمامیم که چون حکم را نی درست ❊ برین حکم را نوان دگر حکم نست ❊ یعنی نامهٔ مذکور که به مهر پیغمبر باگواهی چهار یار بهم رسانیده ام بر تو عرض کنم که چون تو حاکم عادل هستی موافق این نامه حکم کن و اگر گناهان من درگذر و باوجود این مارا اختیاری نیست زیرا که هیچ چیز بر خدای تعالی ضروری نیست ❊ امیدم بتو هست زاندازه بیش ❊ مکن نا امیدم ز درگاه خویش ❊ ز خود گرچه مرکب برون رانده ام ❊ براه تو درنیم ره مانده ام ❊ فرود آرمهدم بدرگاه خویش ❊ مگردان سر رشته از راه خویش ❊ یعنی مرکب سعی و اجتهاد را اگرچه از طاقت خود برون رانده ام فاما درنیمه راه مانده ام تو بتوفیق و هدایت خود بدرگاه خود مرا برسان و لفظ مگردان فعل نهی مفعول آن ضمیر محذوف ست که راجع ست بسوی مهد یعنی آن مهد را بمقدار قلیل هم او را خود مگردان و لفظ سر رشته و سر سوزن بمعنی مقدار قلیل بسیار آمده است خان آرزو گفته که در بعضی نسخ سر رشتم واقع است و در اصل سر رشته ام ست و در حال اتصال های بیان حرکت محذوف گشته و این نسخه ظاهر التصحیف باشد زیرا که این قسم ترکیب در فارسی واقع نشود و من ادعی فعلیه السند ❊ ز من جستن و ره نمودن ز تو ❊ بجان آمدن جان فرودن ز تو ❊ و مصراع دوم این بیت واو عطف محذوف گشته زیرا که معطوف ست بر جستن یعنی طلب هدایت از من و هدایت از تو و درین طلب بجان آمدن یعنی قریب مرگ رسیدن از باعث کمال سعی و من جان فرودن به هدایت از تو ❊ چو بازار من بی من آراستی ❊ بان رسم و آئین که میخواستی ❊ ز روزق مبر نقش ارژنگ و شیم ❊ نصیبے ده از گنج بخشایشم ❊ مبر فعل واحد نهی بالضم از بریدن و بالفتح از بردن هر دو میتواند شد یعنی هرگاه که بازار مرا بے بودن من آراستی و روزق تمام

دادی پس می باید که الحال هم بے رونق مکن بلکه از گنج عطای خود مرا چیزی عنایت کن
تا ذلیل و خوار نشوم ❊ چه خواهی زمن با چنین بود دست ❊ همان گیر نابود بودم تست ❊
یعنی از من با وجود هستی ضعیف من چه میخواهی چنانکه در ازل بودم حالا هم همان قسم پندار
چه وقتیکه بعدم بودم مظهر آثاری نبودم و حالا که موجود شدم نیز مصدر آثاری نیستم زیرا که همه
چیز از قدرت و قوت به تست ❊ مران چون نظر بر من انداختی ❊ مران مقرعه چونکه نواختی ❊
مقرعه بالکسر و سکون قاف و فتح را تا زیانه معنی اصلی آن چیزیکه باو کوبند است زیرا که اسم
آله است از قرع بمعنی کوفتن و مقرعه مران یعنی رسوا و ذلیل و خوار مکن ❊ تو دادی مرا پایگاه
بلند ❊ تو ام دستگیر اندرین پای بند ❊ چو دادیم ناموس نام اوران ❊ بده دادم ای داور
داوران ❊ ناموس بمعنی ننگ و نام و در اینجا اشارت ست بعزت و حرمت و نام آوری کنایه
از مردان خدا ست یعنی چون عزت و حرمت مردان خدا بمن دادی پس دادمن بده که مستحق
رحمت تو ام ❊ سری را که بر سر نهادی کلاه ❊ میفند از در پای هر خاک راه ❊ دلی را که شد
بر درت راز دار ❊ ز دیوانه هر درے باز دار ❊ حاصل هر دو بیت قریب یکدیگر ست اے
شخصے را که تاجور کردی و راز دار و محرم اسرار خود ساختی از احتیاج دنیا و ذلت عقبی نگاهدار
تو کن چوگر دار خود کار من ❊ مکن کار با من چوگر دار من ❊ یعنی همچنانکه تو نیک هستی
کار مرا هم نیک کن و معامله با من موافق گردار من که همگی معصیت ست مکن ❊ نظامی درین
بارگاه رفیع ❊ نیارد بجز مصطفے را شفیع ❊ رفیع بلند و شفیع درخواهنده در اینجا استقبال ست
از مناجات به نعت حضرت رسالت پناه علیه الثنا والتحیه و در اکثر نسخ بجای لفظ بجز مگر
واقع ست چونکه لفظ مگر متحمل ست ایراد ش درین مقام نشاید در نعت سید المرسلین
علیه الصلوات والسلام فرستادهٔ خاص پروردگار ❊ رساننده حجت استوار ❊
پروردگار با دال موقوف الله تعالی و کسر راء خطاست حجت استوار عبارت ست از
قرآن مجید زیرا چه اعجاز بنحوی آن تا قیامت باقی ست و خاص بمعنی خصوصیت و آرنده
صفت فرستاده حاصل آنکه پیغمبر فرستادهٔ خاص پروردگار ست و رساننده کلام الله بحق الله
گرانمایه ترتاج آزادگان ❊ گرامی تر از آدمی زادگان ❊ گرانمایه بکسر کاف فارسی بیش بها

وقیمتے و مراد از آزادگان مقبولان درگاه خدا که انبیا و رسل اند و گرانمایه تر صفت تاج و
از آدمی زادگان افراد انسانی خواسته حاصل آنکه ذات حضرت رسالت پناه تاج نشین
انبیا و رسل ست و از جمیع افراد انسانی بزرگتر ✤ محمد کازل تا ابد هر چه هست ✤ بار ایش
نام او نقش بست ✤ ازل بفتحتین آنچه آغاز او معلوم نباشد ابد آنچه آخر او دانسته نشود
و محمد بدل ست از فرستاده و بعد کاف از مقدریست یعنی از روز ازل تا روز ابد هر چه موجود شده و
محض برای آراستگی نام او نقش بست ✤ چراغیکه پردازه بینش از وست ✤ فروغ همه آفرینش
بدست ✤ بعضے پرواز بوا و یعنی روشنی گویند و همین مصرعه خواجه رابسند آورده و خان آرزو
پرواز بدال مهمله نیز گفته که درست میتواند شد فروغ بالضم روشنی یعنی ذات آنحضرت
چراغیست که همه مردم بینش و بصیرت از انجا گرفته و روشنی جمیع خلق الله از وست ✤ ضمانداران
عالم سیه ناسپید ✤ شفاعت کن روز بیم و امید ✤ ضمانداران کفیل و روز بیم و امید روز قیامت
خان آرزو گفته که سیاه عبارت ست از شب و بالفظ شرط ست و سفید عبارت ست از روز
مولوی می فرماید که حضرت ضامن و متکفل تمام عالم ست از شب تا روز میتواند شد که سیه
تا سفید عبارت از تمام اشیا باشد چنانکه جای گفته مصرع سیه تا سپیدی گرفتم به تیغ ✤
و تقریر آنکه ذات حضرت متکفل تمام عالم و روز قیامت ست ✤ درختی سهی سر و برباغ فرخ ✤
زمینی باصل آسمانی بفرع ✤ سهی سرو یکه راست رسته باشد شرع راه راست اصل بیخ و درخت
و فرع و شاخ درخت خان آرزو آورده که از روی حسب و نسب جسم مطهرش از خاک بود
و جان پاک از آسمان که از عالم علوی ست درینصورت یای تحتانیه زمینی و آسمانی یای معروف
نسبتی خواهد بود و میتوان گفت که زمینی در اصل باشد که ذات او عزم مثل زمین ست
که عالمے بدان بوجود آمده و در فریدیه هم چو آسمان ست که عالم فرع اوست و یا که علو رتبت
و سمو قدرت او را بآسمان تشبیه داده پس یای هر دو لفظ مجهول خواهد بود ✤ زیارتگاه اصل
داران پاک ✤ ولی نعمت فرع خواران خاک ✤ زیارتگاه جای دیدن متبرک ولی نعمت
صاحب نیکی و مال و دست رس فرع خواران خاک جمیع حیوانات خواه بشر خواه غیر آن
و اصل داران پاک فرشتگان و انبیا و اولیا یعنی جای زیارت فرشتگان و انبیا و اولیا

بوند و خداوند نعمت خلق الله ❊ چراغے که تا او نیفروخت نور ❊ ز چشم جهان روشنی
بود دور ❊ یعنی تا وقتیکه نور خود در جهان ظاهر نکرده بود چشم جهان از نور بصیرت محروم بود و
سیاهی ده خال عباسیان ❊ سپیدی بر چشم شماسیان ❊ سیاهی ده خال یعنی آرایش
و زینت ده چه سیاهی خال موجب ازدیاد خوبی جمال ست و سپیدی بر نصیم و فتح باهر دودست
میشود شماس بالفتح والتشدید آفتاب پرست و شماسیان قومیکه بشخص مذکور منسوب باشند
و سفیدی چشم مرضیست که موجب کوری و نابینائی بود حاصل مصرعهٔ دوم اینکه از آفتاب پرستان
سفیدی چشم که باعث کوری انسان بود دور کرده چشم ایشان را بینا ساخت ❊ لب از
باد عیسی پر از نوش تر ❊ تن از آب حیوان سیه پوش تر ❊ باد عیسی نفس عیسی که احیای
اموات و شفای مرضی خاصیت او بود و نوش آب حیات یعنی لب آنحضرت عم زندگی بخش
تر از نفس عیسی بود بلحاظ ارشاد کلمات حقائق که موجب زندگی جاوید ست و تن آنحضرت
از آب حیات هم سیه پوش تر بود باعتبار ستر و محاب ❊ فلک بر زمین چار طاق افگنش ❊
زمین بر فلک پنج نوبت زنش ❊ چار طاق نوعے از خیمه که در ہندی راوتی گویند و
چار طاق افگن فراش یعنی آسمان بر زمین فراش اوست و زمین نوازنده پنج نوبت
سلطانی آنحضرت ست که بر فلک می نوازند و مکان نوبت بلند میباشد خان آر زوگفته که
درین صورت حاجت نیست که گویم افگندن خیمه یعنی فرود آوردن ست و گاہی یعنی بر پا نمودن نیز
آمده علی الخصوص چون معنی توقف و اقامت در موضعی ملحوظ باشد چنانکه بادشاه بر کنار دریا
خیمه افگند و این را در عرف چهاولی گویند پس خیمه افگندن از عالم چیر افگندن باشد
پس افگندن بدین معنی ترجمهٔ عبارت ہندی میشود و این قسم در فارسی دست نیست پنج نوبت
در کتب لغت عبارت از نماز پنجگانه و پنج نوبتی که بر درشاہان زنند و این نوبت در عهد سلطان
سنجر شده و پیش ازان چهار نوبت می نواختند و بعضی پنج نوبت عبارت از پنج چیز داشته اند
که اعلام و شهرت باشد در شادی همچو دهل و دمامه و طنبک و نای و طاس که بزبان
ہندی پنج سبد گویند و تحقیق آنست که حقیقت ست در نوبت پنج وقت و دیگر مجاز و آنجا
کنایه از نماز پنجگانه ست که صدای اذان بر فلک افلاک میرسد و بعضی نوشته اند که زمین من

ذات شریف آنحضرت هم نوبت بادشاهی میزند و مفاخرت میکند و این از شوق عبارت
بعید است بلکه ظاهر همان ست که ذات مقدس آنحضرت بادشاهی ست که زمین پنج نوبت
او را بر افلاک الافلاک میزند و جای نوتخانه بلند تر از عمارت دیگر ❊ ستون خردمند
شد پشت او ❊ مه انگشت کش گشت از انگشت او ❊ در اکثر نسخ ستون خردمند شد
دیده شد درین صورت پشت در اینجا بمعنی پشتیبان ست یعنی پشتیبان و ظهر او ستونی شد
که خردمند بود و خردمند بودن ستون بآن جهت ست که آنحضرت در مسجد مبارک خود بستونی
تکیه داده صحابه را ارشاد میفرمودند بعد ازان بسببے آن مکان را گذاشته جای دیگر
قیام فرمودند آن ستون از درد جدائی آنحضرت صلعم بفریاد آمد قصهٔ ستون حنانه بتفصیل
در تاریخ نبوت مسطور ست و این از معجزات آنحضرت صلعم ست چه نالیدن سنگ دلالت
میکند که چوب مذکور ببرکات آنحضرت صاحب شعور شد و در بعضے ستون شد خردمند
از پشت او یافته شده یعنی ستون از برکت مصاحبت آنحضرت خردمند و صاحب شعور شد
و وجهش همان ست که در سابق احوال ستون مذکور شد و معنی مصراع دوم آنکه انگشت کش
بفتح کاف دوم بمعنی انگشت کشیده چنانچه نان پخته کس یعنی ماه از انگشت مبارک صلعم
انگشت کشیده شد یعنی شق شد و بعضی گویند که انگشت کش بمعنی زینهاری نیز میتواند شد
و این وقتی به ثبوت رسد که کشیدن بمعنی برداشتن آمده باشد و بعضی بمعنی نام آورده
رسوا هم گفته اند درین صورت اینجا بمعنی اول چسپان ست ❊ خراج آورش حاکم روم
وری ❊ خراجش فرستاد کسرے وکی ❊ خراج بالفتح باج یعنی آنچه بادشاه زور آور
از بادشاه ناتوان و رعایا گیرد روم ولایت ست پهلوی شام معمور و آبادی بالفتح
شهریست مشهور کسریٰ لقب بادشاهان ایران وکی در قدیم این چهار بادشاه را که
کیکاوس و کیخسرو و کیقباد و کی لهراسپ ست میگفته اند و یعنی ملک الموت نیز آمده معنی
بیت ظاهر ❊ محیطے چه گویم چو بارنده میغ ❊ بیکدست گوهر بیک دست تیغ ❊ بگوهر جهان را
بیاراسته ❊ به تیغ از جهان داد دین خواسته ❊ محیط همه را فروگزیده و از گوهر باقرآن مجید
اراده نموده برای هدایت خلق و یا مراد ازان جواهر دُرست جهت انعام بخشش یتیمان

و بیکسان و تشبیه آن بمیغ ظاهرست چراکه ابر هم گوهر دارد و هم تیغ که عبارت از برق ست
یعنی ذات آنحضرت دریائیست که بچو ابر بارنده هم گوهر دارد و هم تیغ ✤ اگر شحنهٔ تیغ
بر سر برد ✤ سر تیغ او تاج و افسر برد ✤ بسر بردن خصم چون پی فشرد ✤ بسر بر دتیغی که
بر سر نه برد ✤ شحنه بالکسر مردیکه برای ضبط امورات در شهرها منصوب بود این مرد و مت
قطع بندست و در شحنه همزهٔ ملینه یای وحدت ست که بصورت همزه نوشته اند یعنی اگر
شحنه و حاکمی تیغ را بر سر شخصی میبرد آنزمان تیغ او تاج و افسر آن شخص میبرد بخلاف
آنحضرت صلعم یعنی آنکه شمشیر بر سر دشمن رفته باشد بجز قصد سر دشمنان خود را از دو بر نه
قبای دو عالم بهم دوختند ✤ زان هر دو یک زیور افروختند ✤ چو گشت آن بلمع قبا جای
او ✤ بدستی کم آمد ز بالای او ✤ قبای دو عالم اضافت بیانیه بلمع چیزیکه بر روی لفره
اندوده بود بدست بکسر تین بمعنی وجب بالا قامت زیور چیزیکه بدان آرایش چیزی کنند
و اغلب که بیای مجهول بود مخفف زیب ورد یا که در اصل زیور بود که واو را بای موحده
بتبدیل یافته و بکثرت استعمال محذوف گشته و در شرح خان آرزو آورده که ظاهرا افروختند
تصحیف باشد اندوختند صحیح ست یعنی از دو عالم جامه ساخته زیور و آرایش برای
آنحضرت بهم رسانیدند پس وقتیکه آن قبای بلمع مکان و محل بدن مبارک شد
بقدر یک وجب کم آمد از اقامت او ✤ بالای او کا یزد آراست ست ✤ هم آرایش
ایزدی خواست ست ✤ درین بیت وصف قامت آنحضرت ست یعنی اگر قبای دو جهان
بالای صلعم کم آمد مضایقه نیست چراکه بر بالای که ایزد آراسته جامهٔ ایزدی لائق
خلعت اوست پس جامهٔ ما بندگان البته برو کمی خواهد کرد ✤ کلید کرم بود در بدو کار
گشاده بدو قفل چندین حصار ✤ کلید بالفتح مفتاح بد و بالفتح آغاز یعنی ذات آنحضرت
در آغاز کار کلید کرم آهنی بود که بوسیلهٔ جمیلهٔ آنحضرت گشایش جمیع کارها گردیده
همچنان جالا هم بذات مقدس آنحضرت چندین حصار کفار مفتوح شد ✤ فراخی بدو
دعوت تنگ را ✤ گواهی بر اعجاز او سنگ را ✤ قصه اش بطریق اجمال آنکه شخصی
حضرت رسول خدا را روزی ضیافت نمود طعام کم پخته بود چون پیغمبر خدا با اکثر مردم

برای طعام خوردن نشستند طعام اندک فراوان گردید چندانکه همه سیر شده خوردند و باقی نیز
ماند و قصهٔ سنگ اینکه چند سنگریزه ابوجهل علیه اللعنة در دست خود پنهان کرده پیش رسول
آمد و گفت اگر بدانی که در دست من چیست بدین تو شوم و دیگر گرد کفر نگردم پیغمبر فرمود
که اگر آنچه در دست تست گواهی به نبوت من دهد چه میگوئی گفت این از ان نادرتر است
حضرت رسول گفت که در دست تو چند سنگریزه هست و سنگریزه فریاد برداشتند که محمد پیغمبر
برحق و رسول مطلق ست ابوجهل لعین این گواهی ازان احجار نشنید و گفت سخت ساحری
که بجادو سنگریزه را بحرف زدن آوردی ✤ تنی دست سلطان پشمینه پوش ✤ غلامی
خرد یا دشاهی فروش ✤ در شرح خان آرزو آمده که در بعض نسخ پشمینه پوش واقع ست
و در بعض درویش پوش دوم ظاهر درست نباشد و معنی بیت واضح و توجیه درویش پوش
باین طور درست میشود که لباسی که درویش و فقیر می پوشد آنرا پوشش خود اختیار کرده ✤
ز معراج او در شب ترکتاز ✤ معرج گران فلک راطراز ✤ معراج بالک زینه و اینجا
مراد از مرتبه ست که بحضرت حاصل شده از عروج بآسمان ترکتاز مطلق تاخت و ناگاه
بر سر کسی رفتن بر سبیل غارت و اینجا معنی مطلق تاخت مراد ست و شب ترکتاز عبارت
از شبی ست که آنحضرت بسوی فلک توجه فرمودند معرج بضم میم و تشدید راء مهمله مفتوح
نوعی از جاهاست بس نفیس و معرج گران فلک عبارت ست از قضا و قدر که کارکنان
افلاک اند و طراز عبارت از آرایش ست یعنی بسبب معراج آنحضرت در شب مذکور متعلقان
و کارکنان افلاک را آرایشی بهم رسیده و بعضے گویند که اضافت معرج گران فلک بیانیه ست
و صانع و مصنوع در اینجا یکیست چنانکه نقارچی رعد که نقارچی و نقاره و صدای نقاره
هر سه یکی ست که ذات رعد باشد و این وقتی تواند شد که مضاف و مضاف الیه هر دو
مفرد باشند یا هر دو جمع و اینجا مضاف جمع و مضاف الیه مفرد پس اضافت تشبیهی ست
نه بیانی که آن اضافت عام ست بسوی خاص مثل انگشتر طلا و کتاب قاموس و بعضی
شرح بمعراج کیوان بجای معرج گران دیده شده و معراج کیوان اشارت بمرتبه اعلی ست
چراکه کیوان بلندترین سبعه سیاره ست ✤ شب از چتر معراج او سایه ✤ وزان نردبان

آسمان پایه ❊ مولوی میگوید که آن شب شب نبود بلکه سایه بود از چتر معراج آنحضرت
وازان نردبان که معراج باشد آسمان بآن بلندی زینه بود از زینه های او

صفت شب معراج محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

شبی که آسمان مجلس افروز کرد ❊ شب از روشنی دعوی روز کرد ❊ فاعل کرد ضمیر مستتر راجع ست بسوی شب ومفعول آن آسمان
وکلمه را بعد آسمان مقدر ومجلس افروزی آسمان اظهار کوکب باشد تقریر آنکه در شبی که
آسمان را مجلس افروز کرد ای باعتبار ستارگان آسمان را روشن ساخت ودر چنان شب
شب از غایت روشنی دعوی روز نمود پس ظرف ومظروف همان شب واحد ست که از تعینات
شاعری آن را دو شب قرار داده اند ❊ سراپردهٔ هفت سلطان سریر ❊ برآمود گوهر بگنجینهٔ
حریر ❊ سراپرده مضاف وهفت سلطان سریر ترکیب مقلوب ای سریر هفت سلطان و
هفت سلطان اشارت بسبعهٔ سیاره ست وسریر آنها هفت فلک ست وسراپرده کنایت
از فلک ششم که همگی ستاره ثوابت در وست وگوهر آمودن گوهر بستن باشد حاصل آنکه
سراپردهٔ سریر هفت سلطان که فلک هشتم باشد گوهر بست در چینی حریر که ذات او ست
ای فلک دران شب آرایش تمام داشت ودر شرح خان آرزو اورده که مصرع دوم خبر
سراپرده باشد یعنی چنان سراپرده که حریری بود بگوهر برآموده ❊ سرسبز پوشان
باغ بهشت ❊ بسرسبزی آراسته کار وکشت ❊ یعنی سردار سبز پوشان باغ بهشت که
رضوان ست کار وکشت بهشت را بسرسبزی ای بخوبی تمام آراسته بود ❊ محمد که سلطان
این مهد بود ❊ زچندین خلیفه ولیعهد بود ❊ مهد بانفتح گهواره ومراد ازو آسمان ست
خان آرزو گفته که در نقطه مهد گویا اشارت ست بطفلی وپسری آنحضرت عم زیرا که ولیعهد
پسر باشد وانچه ما ماست به پسر که بادشاه اورا در حین حیات خود بر تخت سلطنت نشانده
وچون انبیاء عم بنده بر اهل تحقیق زنده اند نسبت ولیعهدی بآنحضرت درست باشد ❊
سر نافه دریبت اقصی گشاد ❊ زنافِ زمین سر بافصی نهاد ❊ سر نافه گشادن
معطر کردن وچون ذات آنحضرت سرتاپا حسن خلق بود وخلق را بوی خوش نسبت ست
پس این نسبت متحقق باشد نافِ زمین مکه معظمه ست اقصی مسجدی ست بر کنار زمین

که آنرا بیت المقدس نیز گویند حرف را برای محاورات ست یعنی از مکه رفته به بیت المقدس
رسید و همین قدر معراج آنحضرت منصوص ست و از مسجد اقصی تا آسمان از احادیث نبوی
به ثبوت میرسد ❊ زبند جهان وا دخود را خلاص ❊ بمعشوقی عرشیان گشت خاص ❊ عرشیان
فرشتگان مقرب و معنی بیت ظاهر ❊ نبه بست زین کوی هفتاد راه ❊ بهفتم فلک برزد
بارگاه ❊ نُبه بالضم وفتح نون و های مخفی رخت نبه بستن کنایه از سفر کردن است
واز کوی هفتاد راه دنیا مراد باشد چه لفظ هفتاد برای کثرت ست چنانکه ده و پنج برای
قلت ❊ دل از کار نه حجره پرداخته ❊ نبه حجره آسمان تاخته ❊ یعنی دل از فکر و
علائق ظاهری نه حجره که عبارت از نه خانه زنان پاک باشد برداشته بنه حجره آسمان
که نُه فلک ست رفته ❊ بروح بست ازین گنبد چار بند ❊ فرس راند بر هفت چرخ بلند ❊
گنبد چار بند عبارت ست از چار کرهٔ عناصر اربعه که ازان دنیا بود و هفت چرخ آسمان
بدان جهت نمود که عرش و کرسی را اصحاب نقل جدا شمرده اند چنانچه در قرآن مجید هم
باین طور مذکور ست و نُه آسمان بر وفق قرار داد حکما ست ❊ براقی شتابنده زیرش
چو برق ❊ ستامش چو خورشید و رنو غرق ❊ براق بالضم نام مرکب نبی ست که در شب
معراج بر و سوار بود ند ستام بالکسر ساز ست از قسم زین و لگام و جز آن یعنی براق
همچو برق شتابنده بود و ساز نش چون خورشید روشن بود ❊ سهیلی بر اوج عرب تافته
ادیم یمن رنگ ازو یافته ❊ سهیل بالضم و فتح ها نام ستاره ایست مشهور که در یمن
برمے آید و یمن بیقین ملکی ست طرف دست راست مکهٔ معظمه و یای تنکیر در آخر آن
بتعظیم دارد و مراد ازو براق ست ادیم بالفتح پوست خوشبوی که وقت طلوع سهیل اورا
رنگ و بو حاصل شود و آن دو نوع ست ادیم یمنی و ادیم طایفی و اگرچه یمن نیز داخل
عرب ست لیکن مراد از عرب دیگر جا ست که بطحای باشد و آن وادی ست در مکهٔ معظمه
یعنی آن براق همچو سهیلی بود تابان که بر اوج عرب روشن شده و ادیم یمن رنگ و بوی
خوش ازو یافته و میتوان گفت که رنگ یافتن ادیم یمن کنایه باشد از اسلام آوردن
آن ❊ پرنیسم تنی بلکه لولوسمی ❊ رونده چو لولو بر از پرنیسمی ❊ پرنیسم مخفف ابریشم براق را

ابریشم تن بدان جهت گفته که پوست مازک ست ودلالت بر اصالت ونجابت دارد ولفظ
بلکه حرف عطف بجای واو عاطفه ولولوسم نظر بگردیت سم ست ومصرعهٔ دوم در صفت راهواری
براق مذکور واقع شده یعنی آن براق ابریشم تن ولولوسم وسبکروی وکشتالی بدین غایت
بود که بر ابرش هیچ چیز نمیشود وبعضی گفته اند که لولوشم بشین معجمه نام گلیست که بغایت
لطیف وملائم میشود ولفظ بلکه بمعنی چسپان ترست ✤ نه آهو ولی نافه از مشک پرست ✤
جو دندان آهو بر آموده دُر ✤ مراد از نافه در اینجا ناف ست زیرا که با در واو اخر الفاظ
گاهی زیاده می آید چنانکه خان وخانه یعنی آنست اگرچه آهو نبود لیکن ناف پر از مشک
داشت ومعنی مصرعهٔ دوم آنکه همچنانکه دهان آهو پر از دندان باشد دهان آن براق بدُر
گوهر برآموده بود وبعضی گویند که دندان آهو بدر وگوهر مصفا راست بود ومشابهت
دندان آهو به دُر وجواهر باعتبار صفائی یعنی صفای گوهرش همچو دندان بود ✤ ازان
خوش عنان ترکه آید گمان ✤ وزان تیز رو ترکه تیر از کمان ✤ خوش عنان خوش رفتار
ولفظ گمان بمعنی ظن طرف یعنی ازان خوش رفتار زیاده که در گمان کسی آید وتیز روی
تیر از کمان ظاهر ست ✤ شتابنده تر وهم خلوی خرام ✤ از او باز پس مانده هفتاد گام ✤
خلوی خرام صفت وهم وهفتاد گام اشاره از بسیار پس ماندن باشد معنی بیت بین ست ✤
بعالم کشائی گمرشته وشی ✤ نه عالم کشائی که عالم کشی ✤ کشادن عالم کنایه از گرفتن ست
چنانکه کشور کشا یعنی بعالم گیری همچو فرشته است در کمال غلبه ومراد از مصرعهٔ دوم اینکه
تنها عالم کشا نبود بلکه عالم کش نیز بود که با رتمام عالم بر دشته بود زیرا که عالم عبارت ست
از ذوات آنحضرت عم که همه عالم نور ظهور اوست ✤ بشب زنگی آن شب چراگشت مست ✤
چو ماه آمده شب چراغی بدست ✤ گویند که مصراع اول متضمن سوال ست ومصراع دوم
جواب آن پس چرا برای استفهام باشد وشب چراغ گوهریکه در شب مانند چراغ روشن
باشد یعنی مید انیکه بسیاهی رنگ خود وران شب معراج چرا ست وخرم بود ترا ے آنکه
گوهر شب چراغی مانند ماه بدست او آمده بود وآن اشارت ست از ذات مبارک بصفات
حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم ✤ چنان شد که از تیزی گام او ✤ سبق برده بر جنبش

آرام او ❊ سبق بردن غالب شدن و شد بمعنی رفت یعنی همنان رفت به تیزی گام که آرام یعنی سکون او بر جنبش غالب شد حتی که کسی را از رفتنش خبر نشده ❊ قدم قرباس نظر میکشاد ❊ نگر خود قدم بر نظر می نهاد ❊ قیاس بالک اندازهٔ نظر در هر دو مصراع بمعنی نگاه و اندیشه هر دو میتواند شد و قدم کشادن کنایه از رفتن ست یعنی رفتار آن باندازهٔ اندیشه و نگاه بود یعنی چنانکه اندیشه و فکر تیز میرود اسپ او عزم بسرعت تمام میرفت و در مصرعهٔ دوم بطریق استعجاب میگوید که گویا پای او بر اندیشه و نگاه می بود ❊ پیمبر بران ختلی ره نورد ❊ برآورد ازین آب گرونده گرد ❊ ختلی بالفتح اسپی منسوب بختلان که اسپ خوب در انجا بهم رسد آب گرونده آسمان و گرد برآوردن عبارت از لگدکوب ساختن و پایمال نمودن ست یعنی پیمبر بر ختلی ره نورد سوار شده آسمان پایمال و لگدکوب خود ساخت

هم او راه دان هم فرس راهوار ❊ زهی شاه مرکب زهی شهسوار ❊ شاه بمعنی خوب و پاکیزه و همچنین شه ❊ چو زین خانقه عزم دروازه کرد ❊ ز دستش فلک خرقه را تازه کرد ❊ خانقه بکسر نون عبادتخانه چه قاه دقه بمعنی عبادت آید و از دروازه مراد آسمان ست و تازه کردن خرقه ارادت نو بهم رسانیدن در شرح خان آرزو آورده که چون خرقه ماخوذ ست از خرق بمعنی پاره کردن پس درین بیت اشارت هست بر و انچه نزد حکما مبرهن ست که افلاک قابل خرق و التیام نیست و در بعض نسخ بجای خانقه جایگه دیده شده و درینصورت که مخفف گاه هست که گاهی زائد نیز آمده چنانکه صبحگاه و جایگاه ❊ سوا دِ خاک گشت گشن بد و ❊ شده روشنان چشم روشن بدو ❊ سوا دی روشنان چشم ستارگان حاصل بیت واضح ❊ دران پرده گرگرد ها بود پاک ❊ نشایست شد دامن آلوده خاک ❊ مراد از ان پرده ظاهرا افلاک ست و ازین بیت معلوم میشود که معراج آنحضرت صلعم بروح شده نه بجسد چنانکه از بعضی حدیث معلوم میگردد و نتوان گفت که مراد از پرده ماورای افلاک باشد بر تقدیر این بیتها بجای افتد مگر آنکه گفته شود اولا مجملا بیان نموده بعد ازان تفصیل آن نموده ❊ بدریای هفت اختر آمد نخست ❊ قدم را بهفت آب خاکی شست ❊ دریای هفت اختر کنایه از هفت آسمان ست و هفت آب خاکی عبارت از انجا سبعه اقالیم

سبعه باشد یعنی به آب هفت دریای ربع مسکون اولاً قدم رشحست من بعد داخل آسمان شد و در بعض نسخه بهفت آب خاک قدم رشحست و معنی آن طی هر ست ❊ رها کرد بر انجم اسباب را ❊ بمهد داد گهوارهٔ خواب را ❊ مراد از انجم سبعه سیاره ست و گهواره بالفتح مهد و از خواب غفلت اراده نموده و چونکه صورت ماه بگهواره مشابهت دارد لهذا آنرا بماه داد و یا از جهت آنکه چون تاثیر ماه باعتبار رطوبت موجب خواب آوری ست آن را بدو داد پس مصراع اول بطریق اجمال ست و از آغاز مصراع ثانی ارادهٔ تفصیل آن نموده ❊ پس آنگه قلم بر عطارد شکست ❊ که آمی قلم را نگیرد بدست ❊ قلم شکستن در اینجا و پیشکش نمودن ست یعنی بانضم ستاره ایست و در فارسی تیر گویند که دبیر فلک ست قلم پیشکش نموده بود آنحضرت آنرا بگرفت زیرا که حضرت صاحب امی یعنی ناخوانده بود و امی قلم بدست نگیرد ❊ طلاق طبیعت به ناهید داد ❊ بشکرانه قرصی بخورشید داد ❊ ناهید بیای مجهول زهره بالضم چون زهره را اولی فلک گویند لفظ طلاق بالفتح که بمعنی کشادگی طبع ست بدان نسبت داده یعنی انبساط که مقتضای طبیعت بشری ست و آن متاثر شدن بلذت دنیا ماشد بنا بهید که این صفت با و مناسب تر بود عنایت فرمود قرص بالضم گردهٔ نان و بشکرانه رسیدن بچنین مراتب خورشید را قرصی کرامت فرمود ❊ بمریخ داد آتش خشم خویش ❊ که خشم اندران ره نمیرفت پیش ❊ مریخ بکسر تین و تشدید ر ستارهٔ ترک فلک و خشم مناسب به ترک دارد لهذا خشم خویش او را داد و مصرعهٔ دوم علت مصرعهٔ اول ست ❊ رعونت رها کرد بر مشتری ❊ یگینی دگر زد بر انگشتری ❊ رعونت بالضم خودآرائی حاصل آنکه توجه بخود که خودآرائی و خودسازی باشد بمشتری که قاضی فلک ست عطا فرمود و صورت خویش دیگر پیدا کرد از تزکیه و تصفیه ❊ سواد سفینه بکیوان سپرد ❊ بجز گوهر پاک با خود نبرد ❊ سواد سفینه مراد از سیاهی خطوط ست و چون بزحل سیاهی نسبت تردانشت علائق خواندن و نوشتن که عبارت ست از علم ظاهری بزحل بخشید و سواد گوهر پاک که جان مطهر باشد با خود نبرد ❊ بپرداخت تنزلی بهر منزلی ❊ چنان کو فرومانده تنها دلی ❊ منزل بالضم آنچه پیش فرمود آرند و در اینجا مراد ازان مطلق تحفه ست یعنی

بهر جا از افلاک تحفه از نزد خود عطا فرموده یا بحدیکه خود با دلی پاک ماند و دیگر هیچ آلایش
دنیا با او نماند شرح خان آرزو آورده که نزل بالضم انچه پیش مهمان فرود آورده نهند
پس معنی بیت برعکس نذکور میشود زیرا که نزل از طرف میزبان بود نه از طرف مهمان و آنحضرت
در انجا مهمان بود نه میزبان و وجه اش اینکه انچه در ابیات سابق بیان عطیات آنحضرت است
آنست که انچه آنها آورده بودند باز بآنها بخشید چنانکه پس انگه قلم بر عطارد شکست دلالت
بران دارد و برین نسبت رعونت بیشتری خواهد بود نه بآن حضرت عم پس معنی ابیات مذکوره
چنین خواهد بود که هر منزلی پیشکشی که سیارات سبعه آورده بودند دران منزل گذاشت و خود
از آنها پاک کرده بجدی ماند که تنها دل او صلعم ماند ❊ شده جان پیمبران خاک او ❊
زده دست هر یک بفتراک او ❊ فتراک بالکسر تسمه دوال که از پس و پیش زین اسپ
آویزند معنی بیت واضح ❊ کمر بر کمر کوه بر کوه زاند ❊ گریوه گریوه جنیبت جهاند ❊ کمر
بمعنی پشته بلند کمر بر کمر یعنی بلندی بر بلندی گریوه بفتح کاف فارسی و کسر او یای مجهول
تل و پشته بلند جنیبت اسپ کوتل و مراد از کمر و کوه و گریوه آسمان ست یعنی صعود آنحضرت
بر آسمان باین طریق واقع گشته که همچنانکه از یک پشته بلند به پشته دیگر صعود نمایند آنحضرت
صلعم از آسمانی بآسمان دیگر رفت تا وقتیکه بعرش رسید ❊ به هاروش خضر و موسی روان ❊
مسیحا چه گویم بموکب روان ❊ هاروان نام برادر کلان موسی عم و بمعنی قاصد نیز مستعمل و
اینجا مراد بمعنی دوم ست و در لفظ موسی ایهام به برادرش عم ست و از انجا که در میان خضر و موسی
اتفاق معیت در سفر واقع ست لهذا با هم آورد و موکب بفتح میم و کسر کاف بمعنی لشکر که فوج
خاص گرداگرد سلطان و امرا میباشد چنانچه نظامی علیه الرحمة بدین معنی در جای دیگر
میفرماید ❊ چو در موکب قلب دارا رسید ❊ ز موکب روان هیچکس نراندید ❊ حاصلش آنکه
خضر و موسی بقاصدی پیش آنحضرت مشغول بودند و احوال مسیحا چه گویم آن هم با لشکر
روان بود و بعضی مرکب برای مهله نیز صحیح داشته اند یعنی عیسی با خر خود روان بودند و
گمان برده اند که صحیح موکب برای مجمعه است یعنی از جمله کسانیکه در موکب روان بودند
مسیحی هم بود ❊ نه اندازه آنکه یکدم زنند ❊ نه یک چشم زخمی که بر هم زنند ❊ ز نه پشته آسمان

درگذشت ❊ زمین وزمان را ورق درنوشت ❊ در بیت اول نسخ متداوله مختلف است اولی نه بل چشم زخمیکه برهم زنند دوم به یک چشم زخمی که برهم زنند سوم نه دم بلکه چشمیکه برهم زنند ظاهرا ترجیح نسخهٔ سوم راست یعنی آنحضرت بمقدار یکدم دردن نه بلکه باندازهٔ یک چشم زدن از پیشهٔ بلند آسمان بالا رفت و زمین و زمان را طی نمود و زخم چشم یعنی آسیب چشم و اینجا در هر دو نسخه مراد از یک چشم خواهد شد ❊ ندیده زتعجیل ناورد او ❊ کس از گرد برگرد او گرد او ❊ ناورد یعنی تیز و در رفتار بسرعت است و معنی دوم در اینجا مراد است یعنی آنحضرت با این تعجیل مشتافت که کسے از آنهائیکه گرد برگرد حضرت بودند گرد راه رفتن آنحضرت را هم ندید ❊ زپرتاب تیرش دران ترک تاز ❊ فلک تیر پرتاب ماند باز ❊ در شرح خان آرزو پرتاب بالفتح پرزور و ترک تاز جلد رفتن و تیر پرتاب اضافت مقلوب ست پرتاب اینجا بالفتح یعنی انداختن تیر ست و مراد از پرتابهای تیر مسافتهای دور تیر ست و باز ماندن عبارت از پس ماندن ای دران شتاب رفتن از تیر پرزور آنحضرت که عبارت از برق ست آسمان بمقدار چند پرتاب تیر پس ماند و بعضی از تیر ذات آنحضرت اراده کرده اند و اگر پرتاب ماخوذ از پرتافتن بمعنی دور افگندن بود نیز درست میشود که درین صورت بالفتح خواهد بود ❊ تنید و تنش در رصدهای دور ❊ بروحانیان بر جسدهای نور ❊ رصد بفتحتین جمع رصد منجمان که برای دیدن کواکب سازند و آینجا مراد طاق جای بلند ست که عبارت از افلاک ست و تنیدن بمعنی بافتن و اطلاق آن بر جسد مجازیکه جسد را در خاطر لباس قرار داده و مراد بر روحانیان بزرایدیعنی آنحضرت در جایهای بلند و منزلهای دور در از بر روحانیان با آنکه همه نور بودند جسدهای نورد یگر بخشید و بنور دیگر افزود ❊ جسدهای نوربیان کثرت عطای تو ست ❊ دران راه بے راه زآوارگی ❊ همش بار مانده همش بارگی ❊ بنقض معنی بے راه زآوارگی مجموع مرکب یعنی راهیکه از شدت بانیه آوارگی یعنی پریشانی دور بود و با رمعنی جسم آورده و خان آرزو نوشته که بنجا طرمیرسید که کلمهٔ وای مبهمه درمیان راه آوارگی نباشد درینصورت چنان معنی بود که دران راه که راه آوارگی دران نبود بار که عبارت از اوصاف بشری و صفات امکانی ست و بارگی که عبارت از براق بود

هر دو پس ماندند و معنی نسخهٔ مشهوره چنین ست که دران راه که راهی بدست یعنی رفتن دران متعذر بود بسبب جزیره روئی و آواره تعلقات هم بار که تعلقات بشری باشد و هم بارگی که براق بود بار ماندند لیکن دران راه آوارگی را دخل دادن خالی از سوی ادب نیست ✤ جبرئیل از رهش رنجیده ✤ سرافیل زان صدمه بگریخته ✤ جبرئیل بالکسر و جبرئیل بالفتح و کسر همزه هم دو لغت در فارسی مستعمل ست و در رشش لغت دیگر نیز هست سرافیل بالفتح نام فرشته ایست که رفرف جای بودن اوست صدمه آسیب درین بیت اشارت ست بعجز جبرئیل و اسرافیل از مرتبه قرب آنحضرت بدرگاه باری تعالی عز اسمه یعنی از راه آنحضرت جبرئیل هم رنجیده شد و طاقت بالا رفتنش نماند و سرافیل هم ازان مرتبهٔ قرب و بالا رو گریخته شدند ✤ ز رفرف گذشته بفرسنگها ✤ دران پرده نبود آهنگها ✤ رفرف بالفتح هر دو را نام مقام اسرافیل و نیز نام مرکب آنحضرت صلعم و فرسنگ سته کروه راه و دران پرده اشارت بهمان مکان و سرافیل و برای رعایت لفظ پرده لفظ آهنگ اورده ✤ ز در وازهٔ سدره تا ساق عرش ✤ قدم بر قدم عصمت افگنده فرش ✤ ساق عرش همان عرش عصمت بالکسر عفت و پاکی یعنی از دروازهٔ سدره که مقام جبرئیل است هر قدم که بالا رفت فرش عفت و پاکی افگنده بود ✤ ز دیوان گه عرشیان برگذشت ✤ بدرج آمد و درج را در نوشت ✤ دیوان بالکسر جمع شدن مردم بر در امرا و دیوانگه منزلگه درج بالفتح نام مقامی ست که آنحضرت در شب معراج ازان درگذشت و در برخ تصوص عبارت از تجلی ذاتی ست نوشت بفتح و او پیچید یعنی درجه بدرجه همه مراتب طی نموده بقرب درگاه باری تعالی رسید ✤ جهت را ولایت بپایان رسید ✤ قطیعت به پرگار دوران رسید ✤ ولایت بالکسر تکلیست تقطیعت بالفتح بریدگی پرگار بکاف فارسی قلم آهنی که نقاشان دارند و مراد ازو دائره ایست بطریق مجاز یعنی چون آنحضرت بقرب درگاه الهی رسید و لایت جهت آخر و پرگار زمانه بمنتهی شد ✤ زمین زاده بر آسمان تاخته ✤ زمین و زمان را برانداخته ✤ مجرد روی را بجائی رساند ✤ که از بود او هیچ باوی نماند ✤ زمین زاده خاکی نژاد یعنی حضرت خاکی نژاد با آسمان رفته و زمین و زمان را پس انداخته هر دو مصرع اول بیت

صفت بعد صفت ست و موصوفش ذات آنحضرت و صفت مع موصوف مبتدا و بیت دوم
خبر آن ❊ چو شد در ره بیستی چرخ زن ❊ برون آمد از هستی خویشتن ❊ دران دایره گردش
راه او ❊ نمود از سر او قدمگاه او ❊ دایره حلقه گرد چرخ حرکت دوری یعنی چون جهات
نماند فوق و تحت یکی شد پس تفاوت درمیان حرکت پا و سر نماند یعنی رفت بی زیر
و بالا و لیر ❊ که در دایره نیست بالا و زیر ❊ حجاب سیاست بر انداختند ❊ زیرکان
حجره پرداختند ❊ سیاست بالکسر حکمرانی کردن به قصد حفاظت یعنی دران مکان
این حجاب هم مرتفع گشت و تعلقات پیغمبری از میان رفته بود ❊ دران جای کاندیشه
نادیده جای ❊ درود از محمد قبول از خدای ❊ یعنی جائیکه دران اندیشه نا محرم بود
درود از جناب محمدی بود و قبول از درگاه ایزدی ظاهر از درود نماز اراده نموده که در معراج
بجا آورده ❊ کلامیکه بی آلت آمد شنید ❊ تقائیکه آن دیدنی بود دید ❊ آلت بالمد چیزے
که واسطهٔ حصول چیزے باشد تقا بالکسر دیدار در مصرعهٔ اول اشارت به کلام یقینی ست
و در مصرعهٔ دوم اشارت برویت حقتعالی که جمیع فرق اسلام انکار آن دارند مگر اهل سنت
و جماعت ❊ چنان دید کز حضرت ذوالجلال ❊ نه زان سو جهت بد نه زین سو خیال ❊
ذوالجلال خداوند بزرگی و نامی ست از نامهای خدای تعالی یعنی درگاه حق سبحانه را
بے جهت و بے خیال دید ❊ همه دیده گشته چو نرگس تنش ❊ نگشته یکی خار پیرامنش ❊
مراد از خار مانع و حائل و در نرگس خار نیشود ❊ دران نرگسین حرف کان باغ داشت ❊
مگر چشم او کحل مازاغ داشت ❊ نرگسین حرف یعنی نرگسین شکل و آن باغ اشارت ست
بذات آنحضرت کحل بالضم سرمه و مازاغ اشارت ست بآیهٔ کریمه ما زاغ البصر و ما طغی ❊
یعنی میل نکرد چشم پیغمبر بطرف دیگر و نافرمانی نه نمود یعنی با وجودیکه در باغ وجود آن نبی اسما
و صفات الٰهی همگی صورت چشم شده جمال آنحضرت را می نگریستند چندانکه آن باغ
نرگسین شکل شده بود چشم آنحضرت سرمهٔ مازاغ داشت که هیچ چیز نظر نمیکرد مگر
بر ذات او تعالی و تقدس و خلاصهٔ بیت اینکه همه اشیا نظر بطرف آنحضرت داشت و آنحضرت
بهیچ چیز نظر نکرده مائل بسوے ذات حق تعالی بود ❊ گذر بر سر خوان اخلاص کرد ❊

هم او خورد و هم بخشش با خاص کرد ❊ اخلاص خالص ساختن دوستی یعنی چون خود از مخلصان درگاه خدا شد مامومنان را نیز یاد کرده حصه عنایت فرمود و آن اشارت ست باینکه از جناب احدیت سلام بمحمد آمده که السلام علیک یا ایها النبی و رحمة الله و برکاته و آنحضرت فرمود که السلام علینا و علی عباد الله الصالحین یعنی با آن سلام ما را هم بهره مند ساخت ❊ دلش نور فضل الهی گرفت ❊ یتیمی نگر تا چه شاهی گرفت ❊ سوی عالم آمد رخ افروخته ❊ همه علم عالم در آموخته ❊ یعنی همه علم عالم که عبارت از معاد و معاش و اسرار حکمت الهی و غیر آن باشد آموخته بازگشت ❊ چنان رفته و آمده باز پس ❊ که ناید در اندیشه هیچکس ❊ تقریر بیت احتیاج بیان ندارد ❊ گرگری که چون برق بپود راه ❊ نشد گرمی خوابش از خوابگاه ❊ لفظ گرمی در مقام شدت و کثرت چیزی مستعمل شود چنانکه گرم رو یعنی جلد رو و گرمی در مصرعهٔ دوم بمعنی حقیقی خود ست یعنی سر از نیکه از خوابیدن آنحضرت بر خوابگاه ای بر بستر مبارک واقع شده بود نرفته یعنی سر برگشته بود که آن حضرت باز گردیدند و در بعضی نسخ شد گرمی بستر از خوابگاه و در بعضی نشد گرمی از بستر خوابگاه که واقع ست تحریف ناسخ ست چنانکه بر بلاغت و هم پوشیده نخواهد بود ❊ مدانم که شب را چه احوال بود ❊ شبی بود یا خود یکی سال بود ❊ در بیت ما تقدم انچه که بتواتر نقل ثابت شده مولوی بیان نموده دران محل ظاهر اگونه استبعاد بود باران آن استبعاد را بطور استفهام بیان فرموده که حالات آن شب کما حقه بدریافت نیست که چه بود شبی بود یا سالی که اینقدر مسافت دران شب طی شد و همچنان بحال خود ماند و در بیت آینده دفع آن میکند ❊ چو شاید که جانهای ما در دمی ❊ برآید به پیرامن عالمی ❊ تن او که صافی تر از جان ماست ❊ اگر شد بیک لحظه آمد روست ❊ یعنی هرگاه که جانهای ما مردم را استعداد ست که در یکدم سر عالمی نماید پس وقوع اینچنین ازان حضرت عم چه بعید ست ❊ به از گوهر جان نثارش کنم ❊ ثنا خوانے چاپارش کنم ❊ گهر خر چهارست و گوهر چهار ❊ فروشنده را با فضولی چه کار ❊ گوهر چهار یعنی گوهر دو جهان همین چهار ست و بس یکی صدق و دیگر عدل و سوم حیا و چهارم شجاعت بالفتح فروشنده

عبارت ست از مداح چنانکہ خود فروش یعنی مداح خود یعنی خریدار گوہر چہار یار اند گوہر ہم چہار ست گوہر صدق مخصوص بابوبکر و گوہر عدل بعمر و گوہر حیا بعثمان و گوہر شجاعت بمرتضی رضوان اللہ علیہم پس ہمہ اصحاب را با عتبار ہتصف بودن ایشان یکی از چہار صفت مذکورہ برابر باید دانست و مداح را دریں جا از فضولی کہ عبارت ست از زیادہ گوئی انا نچہ در کتب اہل حق در بارہ یکی ازین بزرگواران واقع ست چہ کار با نکہ فضول بضم جمع فضل ست یعنی زیادت و فضولی بیای نسبت شخصے را گویند کہ بچیزہای زائد و مالا یعنی مشغول باشد و صاحب جامع الرموز گفتہ کہ اگر فضول بفتح اول مبالغہ فاضل بدان معنی کہ صاحب چیزہای زائد بگویند بعید نیست درینصورت فضولی بفتح اول و یاے مصدری ست پس معنی مصراع دوم باین طور خواہد شد کہ مداح را دریں جا فضل و ادن چہ کار ۰ بہر علی گرچہ حکم ہیم ۰ ز عشق عمر نیز خالی نیم ۰ دریں جا گفتگوی طویل ست آنچہ در شرح خان آرزو ست بیان نمودہ میشود کہ منازعت سنی و شیعی در حضرت عمر و علی ست رضی اللہ عنہما لہذا دشمنی کہ شیعیان را با عمر ست رضی اللہ عنہ با دیگرے نیست گویا کہ ہر سہ ضافت از عمر ست زیرا کہ اول کسے کہ بیعت با بوبکر رضی اللہ عنہ نمود ایشان بودند سن بعد صحابہ دیگر بدیدن او بیعت نمودند و ہمچنین شوری کہ باعث ضافت عثمان رضی اللہ عنہ بحکم عمر رضی اللہ عنہ ست و حقیقت این در کتب تواریخ مشروحاً معلوم میشود لہذا شیخ نظامی درین بیت نام ہر دو بزرگ را آوردہ و گفتہ کہ اگرچہ بمحبت علی پا افشردہ ام لیکن از عشق عمر نیز خالی نیستم و چون مصرعہ دوم یک گونہ ضعف مستفاد می شد اینجا لفظ عشق را بکار بردہ از عہدہ برآمد و عجب کہ مردم از معنی غافل اند چنانکہ بعضی از فضلا نوشتہ اند کہ وجہ اشعار تشیع می توان گفت کہ در بیت بہر علی گرچہ الخ اشارت ست با فراط در دوستی علی کرم اللہ وجہہ از اصحاب دیگر چرا کہ گفت بہر علی گرچہ استوار قدم ۰ ز عشق عمر ہم خالی نیستم و این بر ضعف محبت عمر رضی اللہ عنہ دلالت میکند و بعضی بران رفتہ اند کہ دریں بیت اشارت ست بعلو در تشیع و بیاش آنست کہ در مذہب تشیع دو چیز عمدہ ست یکی تولا و دوم تبرا از خلفای ثلثہ و خالی نیم در مصرعہ دوم

بمعنی خالی نی هستم یعنی چنانکه بعلی تولا دارم از عشق عمر خالی نی هستم و هر دو رکن اعتقاد دارم راست آید پس ظاهر آنست که این دو بیت الحاقی باشد و لهذا در بعضی نسخ یافته نشده انتهی کلامه مؤلف گوید که این وجه هرگز درست نیست چه افراط محبت بعمر لازم مے آید که لفظ عشق با او ذکر کرده و توجیه خالی نیم بمعنی مثل نی خالیم نیز درست نیست زیرا که شوق کلام و نظر بر لفظ اگرچه نیز اصلا روا دارد این مسلم توجیه رکیک و احتمال باریک نگیتواند شد نسبت تشیع ازین ابیات بشیخ غلط محض ست و اگر کسی گوید که چرا نام عمر را در اینجا مقدم نکردند و مصرعهٔ آخر را اول نیاوردند گویم تقدم ذکر دلالت بر تفصیل ندارد و الا لازم آید که عمر بر ابوبکر ترجیح داشته باشد زیرا چه ذکر ابوبکر رضی الله عنه در بیت آینده است و این باطل ست و فرق اجماع مرکب هیچ یک ست بران نرفته ۰ همیدون درین جسم روشن دماغ ۰ ابوبکر شمع ست و عثمان چراغ ۰ اندرین بیت نیز مفید بترتیب خلفا نشده بموجب قول خود که فروشنده را با فضول چه کار ۰ بآن چار درویش سلطان نام ۰ شده چار تکبیر دولت تمام ۰ چار تکبیر دولت چار تکبیر نماز جنازه را گویند و نیز عبارت از ترک و تجرید و تفرید ست حاصل آنکه آن چار پادشاهان معنی که در بعض صورت بودند نماز جنازه بر دولت کرده اند و دولت را مرده انگاشته چه نماز جنازه بر مرده میکنند غرض آنچه شرائط ترک دنیا و تفرید و تجرید بود خلفای راشدین بجا آوردند و تمام کردند و پوشیده نماند که در میان نعت رسول مختار عدم تعریف صحابه نموده و حالانکه میبایست که پس از اختتام نعت سرور صلعم ثنای ایشان میکرد تا خلطے واقع نمی شد باین وجه در خاطر خطور میکند که اغلب که این چهار ابیات مذکورهٔ سابق الحاقیه باشد چنانکه در اکثر نسخ منقولهٔ ایرانی این ابیات دیده نشده و الله اعلم بحقیقة الحال ۰ زهے پیشوای فرستادگان ۰ پذیرندهٔ عذر افتادگان ۰ بآغاز ملک اولین رایتی ۰ بپایان دور آخرین آیتی ۰ آنجا باز بمدحت حضرت رسالت پناه رجوع آورده میگوید که بجهت پیشوائے پیغمبران و قبول کنندهٔ معذرت افتادگان بود که برای ایجاد موجودات ذات او اولین رایت گردید و در حشمت دور آخرین نشانی گشت ۰ کزین کردهٔ هر دو عالم

توئی ❊ جو تو گر کسی باشد آنهم توئی ❊ یعنی خلاصهٔ موجودات تو هستی و مثل تو کسی نیست
و اگر باشد فی الحقیقت آنهم تو باشی ❊ توئی قفل گنجینهٔ اکلید ❊ در نیک و بد کرد بر بایدت
شب و روز مارا به بی ذمتی ❊ بجبل برزده کامتی آمتی ❊ ذمّه بالکسر و التشدید عهد و پیمان
و بی ذمتی بی عهد و پیمان بودن یای مصدری ست و حاصلش عدم وجوب و لزوم حرمزیست
سجل بکسرتین سین مهمله و جیم و تشدید لام قباله باسهر یعنی بی آنکه حقی ازمن بر تو لازم باشد
شب و روز امتی امتی میگوئی درخواست مغفرت ما از جناب باری میکنی ❊ من از امتان
کمترین خاک تو ❊ بدین لاغری صید فتراک تو ❊ فتراک بالکسر دوالهای دو سمن زین که
از راست و چپ ست آویزند یعنی من که یکی از امتان کمترین خاک راه تو ام لاغری و
ضعف بفتراک تو بسته ام و گویند که صید لاغر را بفتراک ربند به بندند ❊ نظامی که در گنجه شد
شهر بند ❊ مباد از سلام تو نابهره مند ❊ گنجه بفتح کاف عجمی شهریست در ایران زمین
که موطن مولوی ست و نابهره شدن از سلام محروم شدن از نجات باشد دمی تواند شد
که از سلام اشارت باشد بهمان سلام مذکور که از حضرت احدیت بمحمد صلعم آمد و آنحضرت
فرمود که السلام علینا و علی عباد الله الصالحین یعنی ازان سلام که فرمود بصالحان کردی
نظامی هم داخل آن صالحان باد و محروم مباد در سبب نظم کتاب گوید شبی چون سحر
زیور آراسته ❊ بچندین دعائے سحر خواسته ❊ آرایش سحر باعتبار روشنی ستاره ها و شگفتگی
از هاست یعنی چنین شب را به بسیاری دعائیکه در سحر ها کرده بودم از خدا یافتم ❊ زمهتاب
روغن جهان تابناک ❊ برون ریخته نافه از ناف خاک ❊ یعنی بروشنی ماه جهان پرنور
و ضیا بود و از ناف و زمین نافه یعنی سیاهی شب بیرون افتاده بود ❊ تهی گشت بازار
خاک از خروش ❊ ز بانگ جرسها بر آسوده گوش ❊ خروش بفتحتین شور جرس
و بفتحتین زنگلهٔ بزرگ که بر گردن وغیر آن بندند و بفارسی آنرا درای گویند و خان آرزو
آورده که مراد از جرسهای قافله ست یعنی حیوانات همه بخواب رفته و بانگ جرسها
قافله بگوش نمیرسید و بعضی گفته اند که بازار خاک از شور و آمیان خالی شده بود دیگر آواز
جرس که برای کیفیت ساعات میزنند مانده بود و ازین هم گوشها برآموده بود و ازین ظاهر

میگردد که بجای برآسوده برآموده است و درصورت برآسوده گوش آنمعنی هم میتواند شد
که چون پاسبانان در ولایت زنگله ها در کمر بسته شلنگها میزنند و آن آواز درای برپای سبانی
و بیداری ست پس آن پاسبانان بخواب رفته بودند و برآنقدیر آموده مراد آن باشد که فخر از
پاسبانان کسی بیدار نبود چنانچه در جنگ زنگیان فرموده ❊ برآویخت بندوی چرخ ازکمر
به ماروی شه جرسهای زر ❊ پاسبان فلک اضافت بیانی یعنی همان فلک برای پاسبانی
شاه جرسهای زرا مکر خود آویخته بود ❊ رقیبان شب گشته سرمست خواب ❊ فرو برد
سر صبح صادق بآب ❊ رقیبان شب پاسبانان و سر بآب فرو بردن عبارت از نا پدید شدن
پس معنی چنین باشد که درازی شب چندان بود که گویا صبح صادق معلوم نمیگردید
از شغل گیتی برافشانده دست ❊ بزنجیر فکرت شده پای بست ❊ شغل بالضم کار فکرت
اندیشه دست افشاندن کنایه از ترک کردن ست ❊ کشاده دل و دیده ره دوخته ❊ بره دوختن
خاطر افروخته ❊ دل کشادن و دیده بستن لازمهٔ مراقبه ست و ره دوختن عبارت از سفر
کردن و منتظر بودن ست ای چشم ظاهری پوشیده و نظر بصیرت کشاده در راه فکر تصنیف
کتاب سیر داشتم ❊ که چون باید م مطرحی ساختن ❊ شکاری دران مطرح انداختن ❊
مطرح بالفتح دام و بالکسر چیزی که بدان شکار کنند و خان آرزو آورده که بعضی گویند مطرح
دام بزرگ ست و بعضی از فضلا گویند مطرح کمینه که شکاریان طیور را صید کرده دران اندازند
و کاف اول این بیت برای علت ست یعنی جائیکه در بیت سابق مذکور گشته برای این بود
که چگونه مطرحی باید ساخت ❊ فگنده سرم را سر اسیمه وار ❊ چو بالین گوران بگورین نگار
در اکثر نسخ فگنده سرم را واقع ست درین صورت اگر فاعل فگنده فکر ست پس میم مفعول
فعل ست یعنی فکر سرم را همچو سر اسیمه بزانو فگنده و اگر فاعل فگنده خود باشد پس میم
بمعنی خود باشد ای سر خود را مانند سر اسیمه بزانو افگنده بودم و در بعضی نسخ سرون بالفتح
اول که بمعنی شاخ باشد واقع گشته و آن کنایه ست از سر و سرین بضم اول بمعنی نعل و نشستگاه
مردان و بالین گوران یعنی سرهای ایشان و در بعضی نسخ گورین نگار و در بعضی گوران نگار
واقع شده برطبق اول گورین نگار رستانی بود که در و اشکال گوران و حیوانات دیگر

نقش کنند و دستور نشستن گوران آنست که وقتیکه از چراگاه بمکان خوابگاه آیند جمله
پس یکدیگر حلقه میکنند بعد ازان یکی می نشیند و دیگری بر زانوی آن سر گذاشت میخوابد
و در گورین نگار نیز نقش بهمین طور کنند پس حالت خود به نقش گوران که سر بر زانو دارند
مشابهت داده مگر اینجا سر بر زانوی خود داشته و آن جا بر زانوی دیگری و اگر گوران نگار
بود چنانکه در بعضی نسخ واقع شده درین مقام خان آرزو در شرح خود آورده که بعضی
فضلا نوشته اند که آغکنده یعنی افگنده شده است و ترکیب توصیفی ست محمول بر قلب
و صفت موصوف معا مضاف اند بسوی میم از قبیل دیوانه دلم و جمله مفعول امر ست
اعنی نگار که در آخر بیت واقع ست و سراسیمه وا از حال و وصف سر ست و نگار بمعنی نقش
نگین ست و تقریر معنی آنکه سر یکی از سراسیمگی بر سر زانو جا گرفته باشد مانند یکی از گوران
بر گوران بنویس و ثبت کن چه وضع گوران آنست که یکی بر دیگری تکیه کرده دمی نشینند
و بخواب میروند و این محل تعجب ست زیرا که درین ابیات همه جمله خبریه اند و جمله انشائیه
اینجا چه دخل دارد و وجه گردانیدن از ظاهر معنی که مخالف ما سبق و ملحق نیست هیچ
معلوم نشد ❊ سر مرا بر سر زانو آورده جای ❊ زمین زیر سر آسمان زیر پای ❊ زمین بر سر
یعنی سر بر زمین گذاشته بودم که بوقت فکر سر فرو میرود و آسمان زیر پای یعنی آسمان
در زیر پای فکرت بود خان آرزو گفته که در بعضی نسخ زمین بر سر آسمان زیر پای واقع ست
و همین نسخه را اکثر فضلا ترجیح داده اند زیرا که مائل سر را فوق و مائل قدم را تحت نامند
پس زمین که بطرف سر ست فوق باید گفت و آسمان که بطرف پاست تحت باید گفت مؤلف گوید که
عرف حکما و فارسی بکار نمی آید مثلا شخصیکه از اژدون بشود نگویند که زمین را بر سر او ست پس نسخه
اول صحیح باشد که مشهور ست ❊ قراری نه در نبض اعضای من ❊ سر من شد دگر سی پای من ❊ نبض
بالفتح رگی که پیوسته می جهد اعضا اند اعها جمع عضو بالضم و الکسر و گرسی بالضم تخت کوچک که بفارسی آنرا
سندلی گویند حاصل آنکه سبب فکر و اندیشه از نبض حرکت اصلی اعتدالی همچنان بیرون رفته بود که حالت
اضطرابی پیدا کرده و سر من در وقت تامل بسبب شدت آن چندان نگون شده بود که گویا زیر پا
آمده بود ❊ بجولان اندیشه ره نورد ❊ ز پهلو به پهلو شده گرد گرد ❊ جولان بفتحتین آسیب

تاختن واکثر در فارسی بسکون و اکثر مستعمل است و درین بیت بیان اضطراب و کثرت فکر میکند یعنی گاهی به تفکر سر بر زانو بودم و گاهی ازین پهلو بآن پهلو می غلطیدم و در شرح خان آرزو گردگرد مجموع مرکب که لفظ اول بکسر اول و سکون ثانی و دوم بفتح اول و سکون ثانی ست بمعنی مدور گردند و آورده یعنی از باعث بر پهلو غلطیدن مدور میگردیدم بعضی گردگرد هر دو بفتح گفته که تکرار مقتضی کثرت بود چنانکه گویند خار و دستان باغ باغ شگفت ❊ تن خویش در گوشه بگذاشته ❊ بصحرای جان توشه برداشته ❊ توشه برداشتن عبارت از سفر کردن باشد و صحرای جان عالم ارواح حاصل آنکه جسم کثیف را در گوشه نهاده مسافر عالم ارواح شده بودم ❊ گه از لوح ناخوانده عبرت پذیر ❊ گه از صحف پیشینیان درس گیر ❊ عبرت بالکسر پند و در اکثر نسخ صحف واقع شده حال آنکه صحف بالضم و سکون حا در کتب لغت دیده نشد و بلکه بالضم و فتح حا جمع صحیفه آمد و پس درین مقام محل تامل ست و در بعضی نسخ گه از صحف پیشینیان درس گیر ❊ یافته شده هرچند که درینجا فک اضافت میشود مگر در الفاظیکه آخرش های مختفی بود در کلام قدما بیشتر واقع شده باین لحاظ نسخه اخیر راجح باشد و از لوح ناخوانده مراد اشعرای خام نامقبول یا مطلق کتابیکه رواج نیافته باشد بود یعنی از کتابهای شعرای خام که رواج نیافته بود عبرت میگرفتم که چرا اوقات را مثل ایشان در گفتن مزخرفات ضائع کنیم درینصورت هرچه بگویم سخن سنجیده بگویم که مقبول خاص و عام باشد و معنی مصرعهٔ دوم واضح ست ای گاهی صحیفهٔ قدما را پیش نظر داشته تعلیم میگرفتم ❊ جو شمع آتش افتاده در باغ من ❊ شده داغ من آتشین داغ من ❊ یعنی بسبب مدت فکر در باغ دل من همچو شمع آتش گرفته بود چنانکه باغ نمانده بلکه آتشین داغ شده ❊ گه از زنده چون موم در آفتاب ❊ بمومی چنان بسته در دیده خواب ❊ یعنی حال من از حرارت فکر همچو حال مومیکه در آفتاب گداخته شود شده بود و بچشمان مومیکه اشارت ست بگداز فکر خواب در دیدهٔ من راه نداشت ❊ مگر جادوان از من آموختند ❊ که از موم خود خواب را دوختند ❊ جادو ساحر و سحر را نیز گویند شاید که ساحران از موم خواب را بندی میکنند ❊ دران رهگذرهای اندیشه ناک ❊ پراگنده شد در سرم مغز پاک ❊

ربگذر بای اندیشه ناک اشارت ست بمقام فکر که جا بای دور دراز ی رسید و در مصرعهٔ
ثانی پاک بیای فارسی یعنی تمام باشد و یا که بمعنی معروف صفت مغز شود ✣ در آمد بن
خوابے از جوش مغز ✣ دران خواب دیدم یکی باغ نغز ✣ کران باغ رنگین رطب چیدمی ✣
وزو دادمی هر کرا دیدمی ✣ رطب چین در آمد ز گوشینه خواب ✣ دماغی پر آتش دهانی
پر آب ✣ رطب بالضم وفتح طای مهمله خرمای تر و مراد از رطب چین خود صنف ست
واز خواب در آمدای بیدار شد و دماغ بر آتش بلحاظ شوق آن گفته و دهان پر آب
باعتبار حسرت آن یعنی چون از خواب بیدار شدم دماغ از آتش شوق گرم و دهان از
حسرت آن رطبها که در خواب دیده بودم پر آب بود ✣ بر آور د موذن با ول قنوت ✣
که سبحان حی الذی لا یموت ✣ و در بعضی نسخ موذن بر آورد اول قنوت ✣ واقع ست و
ظاهر اهر دو نسخه صحیح ست چه در فارسی تخفیف شقل جائز ست و در فرهنگ جهانگیری
مذکور ست که اول قنوت کنایه از صبح صادق ست و بر تقدیر ثانی بای طرفیه از اول محذوف
باشد و مراد از قنوت دعا باشد ای پیش از دعا این اذان بر آورد و ترجمهٔ سبحان حی الی
آخره اینست که پاک ست زنده آنکه نمیرد و درین صورت سبحان مضاف ست بسوی حی
وحی موصوف ست و مابعد صفت آن و حذف الف ولام از لفظ حی بنا بر ضرورت ست و ازین
قسم در ترکیبات عربی که در اشعار فارسی آمده بسیار ست ✣ بر آمد ز من نالهٔ ناگهی ✣ که از اندیشه
بر گشتم از خود دمے ✣ چو صبح سعادت بر آمد ز گاه ✣ شدم زنده چون باد در صبحگاه ✣
در ندارد الا فاضل بگاه ضد بیگاه ست یعنی چون صبح سعادت بر وقت خود بر آمد و روشن شد
و میتوان گفت که متعلق بمصرعهٔ دوم باشد برین تقدیر زائد خواهد بود زیرا که شرط کار
ظرف زمان میکند و مراد از زنده شدن باد حرکت باد ست ✣ شب افروز شمعی بر افروختم ✣
در اندیشه چون شمع می سوختم ✣ مراد از شمع شب افروز باد خواب شبانه ست که دیده بود و
دلم با زبان در سخن پروری ✣ چو هاروت و زهره بافسونگری ✣ هاروت و ماروت دو فرشته اند
و زهره بالضم نام زنی ست و قصه اش چنانکه در مثنوی مولوی روم مذکور ست بان طور ست
که هاروت و ماروت هر گاه که در عالم بنیاد شر و فساد بیشتر دیدند بجناب حضرت باری در خواستند

که اگر ماهر دو بر زمین رویم مردمان را از شر و فساد باز داریم و هر آئینه در عالم صورت صلاح و فلاح پیدا گردد و همیشه بر احوال مردم تاسف میخوردند تا وقتیکه حکم الهی صادر گردید که بروند چون این هر دو فرشته بر زمین رسیدند بر زهره نام زنی عاشق شدند و اختلاط و آمیزش با او نمودن خواستند درین صورت او از ایشان اسمای اعظم الهی یاد گرفته بود چون از ایشان منسبت مقدسی بخود دیدنی الحال ببرکت آن اسما بر سما رفت و ایشان خجل و منفعل بر زمین ماندند و بالفعل در چاه بابل اسیر اند و مردم بسیار برای آموختن سحر و جادو انجا میروند ✤ که بے تشغل چندین چه باید شست ✤ دیگر باره طرزی نو آرم بدست ✤ کاف در اینجا بیان عرب است ✤ نوائی غریب آورم در سرود ✤ دهم جان پیشینگان را درود ✤ نوا آواز غریب نادر از پیشینگان بادشاهان بمصر اسکندر یا راویان قصهٔ اسکندر که بتقریب ذکر ایشان درین کتاب خواهد آمد خواه غیر آن ✤ بزارم چراغی ز پروانه ✤ درختے برارم از دانه ✤ پیشین خان آرزو بر آرم اول ترا زم بنای فوقانی و زای معجمه که متاخرین طرازم بطای مطبقه می نویسند صحیح ست زیرا که برین تقدیر هم تکرار مرتفع میگردد و هم معنی استقامت پیدا میکند یعنی از پروانه چراغی ترتیب دهم و از دانه درختی پیدا آرم و در اکثر نسخ در هر دو مصرعه بر آرم واقع شده و در بعضی در مصراع دوم نشانیم بر آریم دیده شد که هر کافکنده میوهٔ زین درخت ✤ نشانده راگوید ای نیکبخت ✤ ای بفتح همزه حرف ندا و در اینجا بمقام تحسین واقع شده حاصلش اینکه هر شخصیکه فائده بر گیرد بانی آنرا بنام نیک یاد کنند ✤ بشرطے که مشتے فرومایگان ✤ ندزدند کالای همسایگان ✤ بمشت بضم میم گروه قلیل و یای آخرش برای تنکیر و اینجا دلالت بر حقارت نیز دارد ای گروه قلیل فرومایگان که عبارت از شعرای خام همعصر مصنف ست مال مصنف را بدزدی نگیرند ✤ گرفتم سر تیز هوشان منم ✤ شهنشاه گوهر فروشان منم ✤ همه خوشه چینند و من دانه کار ✤ همه خانه پردازو من خانه دار ✤ برین چار سو حون نهم دستگاه ✤ که این نباشم ز دزدان راه ✤ گرفتم بمعنی فرض کردم و سر یعنی مهتر و از تیز هوش مراد زیرک و گوهر فروش یعنی شاعر و جوهری و خانه پرداز و دزد و چار سو دنیا و دستگاه متاع و این بے ترس

و در بعضی نسخ بجای نباشم نباشد دیده شد درین صورت ضمیر نباشد بسوی چار سو راجع خواهد بود و کاف در مصراع اخیر بیانیه ❊ که دارد دکانی درین چار سو ❊ که زخمه ندارد زدن بسیار سو ❊ کاف در اول مصراع این بیت بعنی کدامیه ❊ چو در یا چو ابر سم از نطره دزد ❊ که ابرم دهد بیش ازان دست مزد ❊ دست مزد و مزدوری ❊ اگر بر فروزی چو مه صد چراغ ❊ زخورشید باشد بر و نام داغ ❊ مشهور است که روشنی ماه مستفاد از آفتاب است و ستارگان دیگر بخود روشن اند یعنی هر چند که صد چراغ چون ماه روشن برافروزی چون نشان از نوی دارد دون ❊ نورشید بران خواهد بود حکایت شنیدم که رندی جگر تافته ❊ درستی کهن داشت نو یافته ❊ رند باک مردم بخیل بیباک و بی قید باشد و جگر تافته ای در آتش حسرت زر سوخته و درست بضمتین اشرفی حاصلش ظاهر ❊ شنیدم ز پیران دنا رسیده ❊ که زر زر کشد در جهان گنج گنج ❊ و بعضی نسخ پیران واقع است و در بعضی شنیدم از پیران خان آرزو در شرح خود آورده که دبیر معیل ست یعنی بیننده عاقبت و پس کار و مراد از دبیران وزارت پیشگان اند مؤلف گوید دبیر یعنی نویسنده است و لفظ فارسی ست چنانکه ارباب لغت نوشته اند و یعنی مذکور در هیچ کتاب لغت عربی نیست و مراد از دبیر دریخا محاسب ست ❊ ببازار رفت تا به زر زر کشد ❊ به یک مغربی مغربی در کشد ❊ مغربی بیائی معروف زر خالص و ظاهر ❊ یعنی که یعنی اشرفی باشد ❊ بدکان جوهر فروشی رسید ❊ که زر بیشتر زان همیجا ندید ❊ فرو ریخته زر یک انبان چست ❊ قراضش قراضه درستش درست ❊ قراضه بضم ضاد معجمه ریزه زر که از مقراض افتاده باشد انبان پوست بز خاکه خشک کرده شده که قلندران دریان بندند و خیره در و بدارند چست بضم اول خوب و کلان یعنی آن رند بخیال حکایت مذکور فریب دکان جوهر فروشی رسید که مطابق زرش زر در جائی نیافت دید که بقدر یک انبان زر ریزه دکانش ریخته است که ریزه زر آن همراه ریزه زر ست و درست آن همراه درست ❊ با میدان گنج دیوار ست ❊ برانداخت دینار خود را ندست و گنج دیوار ست گنج که محفوظ و توده کرده باشد ❊ چو دینارش از دست پرواز کرد ❊ سوی گنج صراف سر باز کرد ❊ صراف

سنگنده سیم و سر باز کردای در زرش داخل شد و همانجا مستقر گردید ❊ فروماندن زر
زر انگیختن ❊ وزان یک عدد در صد آمیختن ❊ فروماندن عاجز شدن وزر انگیختن
حاصل کردن زر ❊ بزاری بنوازنی زر خروش ❊ بنالید بر مرد جوهر فروش ❊
که از ملک دنیا بچندین درنگ ❊ درستی زر آورده بودم بسنگ ❊ بچندین درنگ مراد
در مدت دراز و در فرهنگ جهانگیری در نگ بمعنی مشقت و رنج نیز آورده و درین محل
مناسب ترمی نماید ❊ شنیدم نه از زیرکی زر ابلهی ❊ که زر زر کشد چون برابر نهی ❊ زیرک
و ابلهی بجای معروف باید خواند یعنی شنیدن من آن قصه را از راه فراست و عقل نبود
بلکه بسبب حماقت بود ای بران قصه شنیده عمل نمودن حماقت و ابلهی بود ❊ بگنجینه
این دکان تافتم ❊ زر خود برابر برابر تافتم ❊ مگر گرد و آن زر برین ریخته ❊
خود زین زر بدان زر رشد آمیخته ❊ بخندید صراف آزاد مرد ❊ وز آمیزش زر بدو قصه کرد
آزاد مرد مرد خوب ❊ که بسیار ناید برانند کس ❊ یکی با صد آید نه صد با یکی ❊ هر آنکس که
شد روز بنگاه من ❊ بس ست این مثل شحنهٔ راه من ❊ یعنی هر کس که در دبنگاه سخن
من ست همین مثل مذکور پاسبان راه من بس ست ❊ بسا آسیا کو غریوان بود ❊
چو بینند مزدور دیوان بود غریوان بالفتح شورکنان دیوان بالکسر دفتر حساب
و در عرف اهل دفتر آنگویند که متصدی باشد یعنی بسا آسیای که شورکنان باشد بعد
تنقیح و تفتیش معلوم شود که مزدور و محکوم دیوان ست و شورش و لاف آن ازان
حکام ست همچنین بسا شاعر که لاف سخنوری زنند عند التفتیش بظهور رسد که مایهٔ افتقار
ایشان از سرمایهٔ دیگرے ست که بدزدی آورده اند و بخود نسبت کرده ❊ زدزدان مرا
بس شد این دست مزد ❊ که نارند برمن همی بانگ و زد ❊ دست مزد بضم میم و سکون
زای نقطه دار و دال ابجد اجرت ای از شاعران هم عهد اگر یکے مضمون دیگری را دزدد
نسبت دزدی فصاحت مضمون برایشان لازم آید پس مولوی میفرماید که از دزدان دزگاه
همین دست مزد کافی ست که برمن اطلاق دزدی نمیکنند ❊ سیاهان که تاراج ره میکنند ❊
بدزدی جهان را سیه میکنند ❊ برو زر آتشی برنیارند گرم ❊ که دارد همی دیده از دیده شرم

دبیران نگر تا بروز سپید ۞ قلم چون تراشند از مشک بید ۞ مرآد از سیاهان بندوان اند
که مشهور بدزدی اند و بعضی دزدان جنس را گفته که راه غریب میزنند اول مناسب تر ست
و قوله بدزدی جهان را سیه میکنند معطوف ست بر جمله تاراج ره الی آخره و سیه کردن
عبارت از خراب کردن و ویران ساختن ست و خبر سیاهان در بیت دوم ست یعنی دزدان
که بدزدی جهان را خراب و ویران می سازند بر وزر روشن آتش فتنه و فساد را بلند کردن نتوانند
دبیر اگر چشم از چشم شرم دارد بخلاف نویسندگان که در روز سپید قلم از بید مشک کنی
از بید سیاه ست تراشیده ۞ مضامین قالیه مرا میبرند ۞ نهان مرا کاشکارا میبرند ۞ گنجه است
اگر تا بخارا برند ۞ از نهان اشارت باشعار آبدار خود کرده باعتبار بودن آن در قالب
دیبا از جهت خفای نفاست و نزاکت آن اندیشه بصیرت کم مایه یعنی اشعار مرا که آشکارا
می دزدند اگر مثلاً در بخارا برند و آنجا فروختن خواهند آن از گنجه ست نه از آن ایشان ۞
بخرند کالا که پنهان بود ۞ که کالای دزدیده ارزان بود ۞ یعنی آن متاع که پنهان فروخته شود
خریدکنندگان برغبت بگیرند چرا که مالیکه پنهان فروخته شود باظهار آن ضرر متصور باشد
البته مال دزدی ارزان خواهد بود و خان آرزو گفته که میتوان گفت که مراد از کالای دزدیده
کالائیکه پنهان فروخته باشند بود چه دزدیده بمعنی پنهان می آید چنانکه فلان گاه دزدیده
میکنند یعنی هر متاعیکه پنهان فروخته باشند بسبب پیچیدگی که ظاهر فروشند لبته ازان باشد ۞
ولیکن چو عیب آشکارا شود ۞ دل دوستان بی مدارا شود ۞ مدارا نکنه لفظ ولیکن مراد از
لاکن عربیست برای استدراک و ظاهرا بدریافت میرسد که در لفظ لاکن در فارسی واو عاطفه
افزوده اما له شده اند و لفظ دلیک و دلی مخفف آن و حاصل بیت اینکه وقتیکه عیب دزدی
ایشان ظاهر گردد دل دوستان این دزدان که متاع از ایشان خریده اند بی مدارا و
بی اخلاص شود و در بعضی نسخ دلی دوست شان واقع ست و این احتمال دارد که کنایه باشد
از کمال نفرت که دل دوست دزدان هم بی مدارا شود چه جای دیگر خلائق و این بیت استدراک
از مضمون ماسبق یعنی آنها که مال پنهان فروخته اند و بجهت ارزانی خریده کنندگان مال را
برغبت گرفته اند تا همان وقت ست که عیب دزدی شان آشکارا نشده است و چون عیب مذکور

شان ظاهر گشت دل دوستان بی مدار اگردد ❊ اگر دزد برده برآرد نفیر ❊ برد دست او
شحنه در گیر ❊ معنی بیت اینست که دزد برده ترکیب مقلوب بست از عالم گیهان خدیو یعنی
چیزی را که دزد برده است اگر همان چیز برده دزد فریاد کند مثلاً دزدی گاوی یا اسپے
یا بزی بدزدی برد و آن گاو وغیره آواز نماید شحنه و عسس خبر یافته دزد مذکور را بگیرند
و دست او ببرند و میتوان گفت که از دزد برده مراد از چیزیکه دزد برده باشد بود و برآوردن
نفیر مراد از ظهور یافتن ست این مخصوص بر حیوان ذی روح نیست که او آواز برآرد بلکه
مجازاً از نفیر برآوردن مراد از ظاهر شدن ستای چیزیکه دزد برده باشد ظهور یابد ❊ بر آر
من گذارم که خود روزگار ❊ بهر نیک و بد باشد آموزگار ❊ ظاهر این بیت مربوط ست ببیت
ماتقدم یعنی چون چیز دزدیدهٔ خود فریاد کند و عسس دست دزد ببرد پس النسب که من نیز
دزدان اشعار خود را بگذارم که اشعار من که متاعیست نیک خود فریاد کند تا روزگار که شحنهٔ
زمانیان ست در هر نیک و بدی که دزدان سرزند آنها بیاموزد ❊ ترا زوی گردون گردان
پسیج ❊ نماند و نماند نسنجیده هیچ ❊ در بعضی نسخ گردش پسیج واقع ست در صورتاول
میتواند شد که پسیج و با بای موحده و مرکب باشد از کلمهٔ با و پسیج که مخفف پسیج ست بمعنی
قصد و معنی مجموعی آن با قصد باشد بے تاویل صفت گردون ست و گردش پسیج در نسخهٔ
دوم هم صفت گردون ست حاصل بیت آنکه ترا زوی عدل آسمانی که گردان بقصد ست
یا گردش قصد اوست هیچ چیز را نا سنجیده نگذاشته و نگذارد و ماندن اینجا بمعنی گذاشتن ست
بیا ساقی ازی نشان ده مرا ❊ وزان داروی بیهشان ده مرا ❊ بدان دار و ئی تلخ
بیهش کنم ❊ مگر خویشتن فراموش کنم ❊ در بیت دوم در آخر مصراع اول هیچ کنم ضمیر
مفعول ست یعنی بدان داروی بیهوش کن مرا و می توان گفت که کنم اینجا بمعنی شوم باشد
چنانچه در اکثر نسخ شوم بجای کنم واقع ست **حکایت ایضاً در حسب حال**
وسبب نظم کتاب گوید ❊ نظامی بسا صاحب اوازه ❊ کمن گشتی و همچنان تازه ❊
نظامی در اینجا منادی ست و حرف ندا محذوف مصنف مخاطب بطرف خود شده میگوید که
ای نظامی بسا صاحب آوازه هستی که از غرب تا مشرق آوازهٔ تو رسیده با وجود کمنگی

تا می تازه و سخن برآوازه داری ✤ چو شیران بسر پنجه بکشای چنگ ✤ چو روبه میالای
خود را بزنگ ✤ سر پنجه بمعنی پنجهٔ دست و قلیل معنی پنجه و نیز زائد است و در اینجا اشارت ست
بترک غزلت و اختیار عجبت ✤ شنیدم که روباه رنگین بروس ✤ خود آرای باش
بزنگ عروس ✤ روس نام ولایت ست و رنگ بمعنی طرز و روش عروس بالفتح
مرد و زن نو که خدا آماسته شبانه روز حاصل معنی ظاهر ✤ چو باران بود روزی یا بادگرد ✤
برون نادر دموی خویش از نورد ✤ لفظ دراز کلمهٔ روز بقرینه مقام محذوف و نورد بالفتح
بمعنی سوراخهای پیچدار است و معنی بیت ظاهر ✤ بکنجی کند بی عاف جامی خویش ✤ نه لیسد
مگر دست یا پای خویش ✤ علف بفتحتین خورش و پلی پوستین خون خود را خورد ✤
همه کس تن او پوست را پرورد ✤ پوستین جامه که از پوست سازند و اینجا مراد از پوست ست
✤ سرانجام کاید اجل سوی او ✤ وبال تن او شود موی او ✤ سرانجام آخر کار و وبال
بالفتح ناگوار شدن ✤ بدان موئه تصد خویش کنند ✤ برسوائی از سر برونش کنند ✤
بدانکه مینه برای نسبت می آید چنانکه زرینه و یارینه و گاهی زائد چنانکه گنجینه و موئه مخفف
موئینه باهمزه بلینه لیکن این قسم در جای دیگر بنظر نیامده اما همین بیت سند ست و خون
بمعنی کشتن ✤ بسا ملحه چه باید برآراستن ✤ کزو ناگزیرست برخاستن ✤ ناگزیر بمعنی
ضرور ✤ هران جانور کو خود آرای نیست ✤ طمع را بآزار او رای نیست ✤ طمع بفتحتین امید ✤
برون آزین پردهٔ هفت رنگ ✤ که زنگی بود آئنه زیر زنگ ✤ مراد از هفت رنگ
آرایش و زیبست و از زنگی حبشی پس خود داری و آرایش ظاهری را به سیاهی نسبت
داده میفرماید که از پردهٔ آرایش و خود آرائی بیرون شو زیرا که چون آئنه در زیر زنگ
باشد مثل حبشی سیاه برآید و بعضی از مجموع پردهٔ هفت گوشه غزلت اراده نموده اند ✤
نه گوگرد سرخی نه لعل سپید ✤ که جوینده باشد ز تو ناامید ✤ بدانکه گوگرد که بتازیش
کبریت گویند چیزیست که منجمان میگویند که اگر قسم سرخ آن بهم رسد کیمیا تیار شود
و انواع آن چهار ست سفید و سیاه و سرخ و زرد و قسم سرخ آن نهایت کیمیا و لعل و سفید
همچنین کیمیاست یعنی گوگرد سرخ و لعل و سپید نیستی که جوینده ترا نیابد ✤ پس ای جاودیا

برانگیختن ❊ چو جادو بکس در نیامیختن ❊ جادوی بمعنی ساحری یعنی سخنان دلفریب
بیچو سحر بر باکردن و بدان وسیله مردمان را مشتاق خود ساختن و یا بیچو ساحران با کسے
ملاقات نه کردن بس کن ❊ بمردم درآمیز اگر مردمی ❊ که با آدمی خو گرست آدمی ❊
خوگر الفت گیرنده چنانکه حکما گفته اند که آدمی مدنی الطبع ست اجتماع را میخواهد لهذا
پیش بعضے انسان مشتاق از انس ست حاصل بیت ظاهر ❊ اگر کان گنج نیابی بدست ❊
بسی گنج زرین گونه در خاک هست ❊ چو دور افتد از میوه خورمیوه دار ❊ چه خرما بود
نخلبن را چه خار ❊ میوه دار درخت میوه نخلبن درخت خرما ❊ جوانی شد و زندگانی
نماند ❊ جهان کو مکان چون جوانی نماند ❊ مکان بالفتح بمعنی مباش منقول ست که طفل را
امید جوانی ست و جوان را امید پیری و پیر را هیچ امید نیست پس وقتیکه جوانی رفت بسبب
ضعف و ناتوانی گویا زندگی نماند درین صورت مناسب وقت اینست که جهان را گوید که
نباشد ازین مقام گریز نیست از مضمون ماسبق یعنی ترک عزلت و اختیار صحبت وقتی خوش
بودی که جوانی بودی و اکنون که ایام پیری ست بسبب ضعف قوی زندگی نمانده درین صورت
از گوشه بیرون آمدن تعذر تمام دارد ❊ جوانی بود خوبی آدمی ❊ چو خوبی رود کی بود خرمی ❊
چه گنجیست کان ارمغانیم نیست ❊ دریغا جوانی جوانیم نیست ❊ چو پی نیست و بوسیده پشت
استخوان ❊ دگر قصهٔ خوبرویی مخوان ❊ بوسیده بباد و هبرد و فارسی سخت سود و کهنه شده
یعنی هرگاه که اعصاب شست گردید و استخوان کهنه شد قصهٔ خوبرویی را خواندن فراموش
کن ❊ غرور جوانی چو از سر گذشت ❊ ز گستاخ کاری فروشوی دست ❊ غرور و تکبر یعنی هرگاه
تکبر جوانی که بیچو شعلهٔ خس از سر رفت و ضعف و پیری غالب آمد از گستاخ کاری نا امید
باش که عادهٔ آن محال ست ❊ بهی چهرهٔ باغ چند الخ ❊ که تمشا دلالة خندان بود ❊
بهی بالکسر بهتری و بالفتح تابان و روشن دریغا بهر دو معنی چسپان ست خان آرزو آورده که
در بعضی نسخ به چهرهٔ باغ و در بعضی بهی چهرهٔ باغ ست دوم تهبست چه تتمهٔ بیت از بهاکه لفظ عربی ست یعنی صاحب
و روشنی و چون بهی بکسرین بمعنی میوه معروف ست اشتباه ایهام هست و این نوعی از تلقین ست و بر تقدیر
نسخهٔ اولی مراد از به بهبود خواهد بود ❊ چو باد خزانی درآید بباغ ❊ زمانه دهد جای بلبل بزاغ ❊

شود برگ ریزان ز شاخ بلند ❊ دل باغبان زو شود دردمند ❊ ریاحین زبستان نشود
ناپدید ❊ در باغ را کس نجوید کلید ❊ در اول بیت در بعضی نسخ درآمده واقع ست و در بعضی
نسخ در افتاد اول بهتر ست و در صورت در افتاده که بمعنی غارت و تاخت کردن باشد حاصلش
چنین باشد که هرگاه باد خزانی بر باغ تاخت کند زمانه جای بلبل را بزاغ می سپارد
این هر سه بیت قطع بندست و مصراع اول ازان شرط و دوم مصراع جزای آن و باقی چهار
مصراع که ماند خبر بعد خبر ست و متفرع ست بران و در اخیر بیت که ریاحین واقع ست جمع
ریحان ست ❊ بنال ای کهن بلبل سالخورد ❊ که رخسار مرغ گل گشت زرد ❊ سالخورد
بمعنی کهن سال و پیر فرتوت یعنی نالا کن ای بلبل کهن سال چرا که رخسار گلها که سرخ بود
زرگردید و بعضے گفته اند که نالهٔ بلبل در وقت بهار ست نه خزان ❊ دو تا شد سهی سرو
آراسته ❊ که پور شد از سایه برخاسته ❊ کدیور در اصل کدا ور بود از جبیل تن آور و قدآور
یعنی صاحب تن و صاحب قد و کدخانه را گویند و الف دران از جهت امالهٔ رفته باشد پس
معنی ترکیبی آن صاحب خانه شد و لیکن باغبان را گویند و اینجا کنایه از نشاط عمر ست ❊
چو تاریخ پنجه در آمد بسال ❊ دگرگونه شد بر شتابنده حال ❊ سر از بار سنگین بر آمد بسنگ
همازه به تنگ آمد از راه سنگ ❊ فرو ماند دستم ز می خواستن ❊ گران گشت پایم ز بر خاستن ❊
تاریخ وقت چیزے پیدا کردن پنجه بالفتح مخفف پنجاه شتابنده بمعنی شخصیکه متوجه سفر
عالم بقا شده باشد سنگین گران و به سنگ در آمدن عاجز شدن همازه بفتح جیم اشتر یاقوت
و مراد اینجا تن ست یعنی هرگاه که سنین عمر به پنجاه سال رسید بر رهروان حال دگرگونه
گشت و سر بر داشتن از بار گران که پیری ست عاجز شده و می لرزد و قالب با تاب و توان
بسبب پیری که راه تنگ ست عاجز و حیران شده و حالا دست من از می خواستن و عشرت
باز مانده و پای هم از بر خاستن گرانی میکند وقت بر آمدن از جبهه و صحبت داری کی ست ❊
تنم گونه لاجوردی گرفت ❊ گلم سرخی اندخت زردی گرفت ❊ گونه رنگ لاجوردی چیزی سبز
یعنی جسم من مائل به سیاهی شد بسبب برودت و پست ازی و سرخی رفت و زردی در پوست
رسید ❊ بهبود رفته زره مانده باز ❊ بالین گه آمد سر مرا نیاز ❊ همان بوزجه گهی بود

بصد زخم چوگان نه جنبد زجای ۞ چو گان بفتح اول وتحتانی دبو اورسیده ۞ اسپ ومراد
از وقوت رفتار یورز بیای موحده وواو ومجهول است سرخ رنگ وچوگانی عبارت از جلد
دباد یا تیز ست تیز رو صفت بعد صفت ست واینجا مراد از قوت عشرت وکامرانی
است یعنی قوت رفتار نماند وسر را احتیاج بالین شد ویورز قوت عشرت وکامرانی که در سابق
بجلد روی موصوف بود الحال بسبب ضعف وپیری بدین غایت رسیده که بضرب صد چوگان یعنی
بصد جد وجهد از جائی نجنبد ۞ طرب را بمیخانه گم شد کلید ۞ نشان پشیمانی آمد پدید ۞
یعنی حالا در میخانه هم باعث پیری طرب نمی شود واز افعال وحرکات گذشته جوانی که بموجب
فطور آمده بود پشیمانی حاصل گشت ۞ برآمد ز کوه ابر کافور بار ۞ مزاج زمین گشت کافور خوار
ثمر باد از کوه سرست واز ابر کافور بار موی سپید واز زمین جشم کافور خوار نما مرد
یعنی حقیقت چنین نوشته اند که هرگاه که ابر کافور بار شود وآن باریدن برف باشد
مزاج زمین از اعتدال منحرف ومائل بسردی گردد وایام درآمد خزان وبرآمد بهار باشد درینجا
تمثیل بر رفتن ایام جوانی ودرآمدن اوقات ضعف وناتوانی ست ۞ گهی دل بر رفتن
گرایش کند ۞ گهی خواب را سرستایش کند ۞ گرایش بفتح کاف فارسی میل وآرزو یاب
بالکسر صفت یعنی بسبب ضعف وناتوانی حالت مزاج بدین گونه شده بهستا گهی بر یک روش
برقرار نمانده گاهی از کمال عجز آرزوی خواب کند وبسبب یبوست دماغ آنهم حاصل نشود
وگاهی ارادهٔ رفتن کند واز باعث ناتوانی نتواند که بران نیز قادر شود ۞ عتاب عروسان
درآمد بگوش ۞ صراحی تهی گشت وساقی خموش ۞ عتاب بالکسر ملامت ورسوائی وخشم
یعنی عروسان عتاب مشروع کردند زیرا که قابل صحبت خود نمیدانند وساقی که مراد از عروس ست
خاموش ماند وشراب ناز بسبب تهی شدن رغبت نمیدهد ودر بعضی نسخ عتاب عروسان بیاید
بگوش واقع ست یعنی چون عروسان می بینند که این کس پیر فرتوت گشته لائق خطاب نمیدانند
ناز وعتاب نمی کنند یا آنکه چون در دل نشاط نیست عتاب عروسان در گوش گیرائی
وپذیرائی ندارد خان ارزو گوید که اکثر جمله با در نیجا ثبت ست پس منفی گرفتن مناسب نیست
سراز مهو بپیچید وگوش از سماع ۞ که نزدیک شد کوچگه را وداع ۞ مهو بفتح ناری علع

بالفتح سرودشنیدن و داع بالفتح پدرود پیمیدن یعنی اعراضست واگر مشهور بین معنی
پیمیدن ست ولفظ کوچگه در مصراع دوم یعنی جائیکه از انجا کوچ کنند چه حقیقت گاه اینست
که یعنی ظرف زمان ومکان هر دو آید درصورت اول مقدم باشد چنانکه گاه مستی و گاه
هشیاری مگر در بعضے الفاظ وقتیه چنانکه صبحگاه وشامگاه ومعنی مکان موخر بود از
جهت قلت چنانکه صیدگاه ورمیدن گاه یعنی جای صید وجای رمیدن وبرین قیاس
این قاعده کلیه به نظر مے آید پس انچه بعضے از فضلا نوشته اند که کوچگه از قبیل اضافت
فعل ست بطرف زمان یعنی وداعی که وقت کوچ میشود ظاهر درست نباشد حاصل معنی
آنکه سراز بازی اعراض میکنند وگوش از سرود شنیدن چراکه دینار اپدرود نمودن نزدیک
شده ✻ بوقت چنین گنج بهتر زکاخ ✻ که دوران کند دست بازی فراخ هردست بازی
بیای تحتانی غارتگری ودست درازی وفراخ یعنی درچنین وقتیکه زمانه غدار
غارتگری را بنیاد آغاز نهاده وچیزهای صحبت داری وقوتهای اعضا را بغارت برده
بگوشه نشستن مناسب تر ✻ تماشای پروانه چندان بود ✻ که شمع شب افروزندان
بود ✻ یعنی جلوه پروانه تا روشن بودن شمع ست همچنین وقت طرب وعیش تا بودن
جوانی ست ✻ چو از شمع خاسک کنی خانه را ✻ نه بینی دگر نقش پروانه را ✻ یعنی هرگاه که
شمع را از خانه ببری بعد ازان صورت پروانه را نه بینی روشن وقتیکه جوانی رفت
وهنگام پیری رسید صورت عیش وشادمانی واسباب صحبت داری را نه بینی ✻ بروز
جوانی ولنوازادگی ✻ بزدم لاف پیری وافتادگی ✻ کنون کی به غم شادمانی کنم ✻
پیرانه سر چون جوانی کنم ✻ افتادگی فروتنی وپیرانه سر وقت پیری معانی بیت ظاهر
چو بوسیده وچوبی که در کنج باغ ✻ فروزنده باشد بشب چون چراغ ✻ بوسیده وچوب
در مدار الافاضل بهر دو بای تازی چوبی ست که در شب چون انگشت سوزان نماید ویا که
در شب همچو کرک شب تاب روشن نماید یعنی درین حالت پیری همچو بوسیده وچوبے که
در شب چون انگشت سوزان نماید ویا که در شب همچو کرک شب تاب روشن باشد بآن
مقدار روشنی از من مانده ست وروشنی جوانی که همچو آفتاب تابان بود نیست ✻

اگر دیدت در خود افزایشی ✤ طلب کردی در خود آسایشی ✤ بآسودگی عمر تو کردمی ✤
جهان را بشادی گرو کردمی ✤ یعنی اگر حالت نمود افزونی همچو آغاز جوانی در خود دیدی
جای آسایش و آرام میجوستم و با راحت و آسودگی زندگانی تازه میکردم و فی المثل
اگر جهان را کسی میگرفت و عوض آن شادی میداد میگرفتم و مراد از جهان تمام مال و متاع
دنیا را صرف نموده شادی میکردم کلمه یا در لفظ بشادی برای مقابله باشد و بعضی گفته اند
که برای مقابله نیست چه در صورت مقابله گرفتن چیزی و گذاشتن چیزی هست در اینجا
مفارقت از جهان مطلوب نیست مقصد آنست که جهان را حواله شادی میکردم چنانکه
در شخص مرتهن و مرهون اتصال و تعلق میباشد گذارنی شرح خان آرزو ✤ چو روز جوانی
بآخر رسید ✤ سپیده دم آمد ز مشرق پدید ✤ سپیده دم صبح اینجا مراد از موی سپید است
یعنی وقتیکه روز جوانی بآخر رسید سپیده دم که عبارت از موی سپید است بیرون آمد
درین بیت بیان استعجاب است که هرگاه روز منتهی شد شام میشود و اینجا شام نشد بلکه
آغاز صبح دیگر شد و تشبیه جوانی بروز جهت قوت روشنائی بصر وغیره است ✤ به تدبیر انم
که چون سر نهم ✤ چگونه پی از کار بیرون نهم ✤ سر نهادن اینجا یعنی طاعت کردن و سفر نمودن
هر دو درست است یعنی چون سپیده دم از مشرق برآمد در تدبیر آن هستم که از دنیا چگونه
سفر کنم و چسان از کار و بار دنیا بیرون آیم و آماده عقبی باشم درین صورت عیش و طرب
جوانی را چگونه طلبم ✤ سر کو سزاوار باشد بتاج ✤ سرین گاه او مشک باید عاج ✤ سرین
بالضم نشستگاه یعنی سری که لائق تاج باشد و ملک جمشید او را مسلم باید داشت نشستگاه سر
که وی بناگوش باشد مشک باید نه عاج یعنی مردیکه سزاوار سلطنت است جوان باید نه پیر
مشک عبارت از سیاهی و عاج عبارت از سفیدی آن و در شرح خان آرزو آورده که در بعضی
سرد نگاه و در بعضی سرگاه واقع است پیش مؤلف صحیح سرونگاه است یعنی جای سرون که
عبارت از شاخ است که هر دو طرف پیشانی روید و احتمال دارد که سرین بفتح اول مبدل سرون
باشد چرا که حرف علت بهم بدل شوند پس هر دو نسخه صحیح باشد یعنی مذکور و مؤنث نیست که بعضی
از شارحان سرین گاه بفتح یعنی بالای گوش گرفته اند ازان راه که سرون و سرین بفتح

هر دو یک معنی ست و خود صاحب جهانگیری وغیره ازین معنی غافل بوده اند در نسخه
سرین نگاه بالضم اگر گفته بمعنی نشستگاه نوشته اند و صاحب رشیدی نیز گفته که سرین گاه
عبارت از موی قفا گرفتن تکلف ست و صاحب مدار الافاضل سرین گاه بمعنی رنخدان
نیز آورده اگر این معنی به ثبوت رسد بی تکلف معنی درست میشود دومی تواند گفت که لفظ سر
در اول بیت بمعنی سردار باشد چنانکه ارباب لغت نوشته اند و لهذا در مصرعهٔ دوم لفظ او
واقع شده و صاحب رشیدی گوید که چون اشارت ذوی العقول کنند او گویند و چون
بغیر ذوی العقول کنند آن گویند اگرچه این قاعده کلیه نیست چنانکه در اکثر کتب دیده ام
لیکن اکثریه ست پس بهتر آنست که بمعنی سردار باشد و سرین گاه و یا سروگاه بمعنی که
گذشت باشد درین صورت حاصل معنی ظاهر و بعضے از شراح قدیم سرین گاه بمعنی سرگفته اند
درین صورت حل بیت درست نمی شود و برزمی سر سر دیگر لازم میشود درین تقدیر گفتن معنی
سردار و بزرگ واجب میشود ❊ از آن پیش کاین هفت پرکار تیز ❊ کند خط عمر مرا ریز ریز
درآرم بهر زخمه دست خویش ❊ نگهدارم آوازه هست خویش ❊ هفت پرکار هفت فلک
ریز ریز مخفف ریزه ریزه ❊ زخمه چوبکی باشد که بآن سازها نوازند یعنی قبل ازانکه
آسمان مایهٔ عمر مرا ریزه ریزه کند دست خود در هر زخمهٔ سخن درمی آرم و قابلیت و لیاقت خود
درین فن ظاهر میکنم و باین وسیله آوازهٔ هستی خود را نگاه میدارم ❊ بهر مهرهٔ حقه بازی
کنم ❊ بوا ماند خود چاره سازی کنم ❊ مهره و حقه نام بازی ست یعنی باهر مهره مضمون
حقه بازی کنم و سحرکاری خود بنمایم و برای وا ماندن خود چاره کنم که پس ازمن در جهان
آثار هستی من باقی مانده و بعضی گویند که مراد و حاصل بیت آنست که چنانکه فلک باین
بازی کرده ست من نیز با او حقه بازی کنم ای او را بازی دهم و مراد از مهره مهرهٔ فلک
و خان آرزو آورده که حاصل بیت آنست که چون فلک میخواهد که مرا معدوم مطلق و بی نام
و نشان سازد من کاری کنم که بدان یک گونه وجود داشته باشم و این گویا نوعے از
حیات ابدی ست و آن کار گذاشتن یادگار ست پس آنچه در بعضی نسخ بوا ماند خود بجای
وا ماندگان واقع شده بهتر ست و ماضی در بنجا بمعنی مصدر ست یعنی جهت وا ماندن خود

چاره سازم وآن چاره وا ماندن وگذاشتن یادگار باشد که عبارت از سخن خوبست
✤ چو رهوار گیلم ازین پل گذشت ✤ بگیلان ندارم سر بازگشت ✤ رهوار گیل
باضافت ست رهواری که از گیل باشد وآن نام جائیست مشهور یعنی هرگاه که از دنیا
رفتم باز بدنیا مرا بازگشتی نیست پس مراد از رهوار گیل عمر سبکرو باشد وبعضی از شارحان
مراد قلعت داشته اند واین بعید ست کذا فی شرح خان آرزو ✤ درین ره چو من خوابیده
بسے ست ✤ نیارد کسے یادگاینجا کسے ست ✤ خوابیده خسپیده وه در بعضے نسخ خوابیده
بجای موحده مشدد یعنی خواب کرده شده نیز یافته شده ✤ بیاد آوردای تازه کبک دری
که چون بر سر خاک من بگذری ✤ کمک جانوریست خوش رفتار وایجا عبارت از جوان
خوش خرام ست ✤ گیاهی ارخاک من انگیخته ✤ سرین سوده بالین فرو ریخته ✤ همه خاک
فرش مرا برده باد ✤ نکرده زمن هیچ هم عهد یاد ✤ تهی دست برشوشه خاک من ✤
بیاد آری از گوهر پاک من ✤ شوشه بادو فارسی پشته وعلامتی که بر گور سازند یعنی چون
بر خاک قبر من گذر کنی واز خاک من گیاهی رسته بینی وسرین سوده وبالین تربت من ازهم
پاشیده باشد وخاک بدن مرا یاد برده وکسی از هم عهدان مرا یاد نکرده تو آنرا من بر تو ده
خاک من دست تهی ✤ بدعای خیر مرا یاد آوری ✤ فشانی تو بر من سرشکے زدور ✤ فشانم
من از آسمان بر تو نور ✤ سرشک بکسر تین اشک یعنی اگر تو بر حالت من گریان شوی
البته من هم از آسمان نور رحمت الهی بر تو نثار کنم ✤ دعائی تو بر هر چه دارد شتاب ✤
من آمین کنم تا شود مستجاب ✤ آمین بمد همزه وکسر میم یعنی بپذیر ومستجاب بالضم
قبول کرده شده یعنی دعائی که کنی من بران دعا آمین کنم تا که مستجاب شود ✤ درود
رسانی رسانم درود ✤ بیائی بیایم زگنبد فرود ✤ درود بالضم وواو معروف صلوة وآن
از حق تعالے رحمت واز ملائک استغفار واز انسان دعا واز بهائم وطیور تسبیح ست
معنی بیت ظاهر ✤ مرا زنده بیند ارچون خویشتن ✤ من آیم بجان گر تو آئی بتن ✤ مدان
خالی از همنشینی مرا ✤ که بینم ترا گر نه بینی مرا ✤ لب از خفتهٔ چند خامش مکن ✤ فروخفتگان
را فراموش مکن ✤ چو اینجا رسی می در افکن بجام ✤ سوی خوابگاه فطامی خرام ✤

حاصل ابیات مذکوره اینکه چنانکه تو زنده هستی مرا هم زنده دان و اگر تو بر خاک من آئی
من هم پیش تو آیم مگر اینکه تو به تن آئی و من بروح پاک بیایم و درین شکی میار که از
همنشینی تو خالی نخواهم ماند چرا که من ترا خواهم دید و اگرچه تو مرا نه بینی و مرد مانیکه در ظاهر
مرده اند لب از ایشان مبند فراموش مکن و وقتیکه بر خاک قبر من برسی اول می نوش
کن پس ازان بخاک قبر من برس ✻ بپرسد ازای خضر پیروزبی ✻ که ازمے مرا هست
مقصودمی ✻ خضر پیروزبی اشارت ست بهمان مخاطب خود ✻ ازان می همه بیخودی
خواستم ✻ بدان بیخودی مجلس آراستم ✻ مراساقی از وعدهٔ ایزدیست ✻ صبوح از
خرابی می از بیخودیست ✻ چنانکه آیهٔ کریمه سقاهم ربهم شراباً طهوراً حضرت عزت جلشانه
آن وعده اشارت فرموده یعنی جائیکه من لفظ ساقی میگویم ازان همان وعدهٔ ایزدی
مراد ست و مراد از صبوح بالفتح شراب بامداد ست خرابی ست که خود را در عرفان او تعالے
خراب کند و می عبارت از بیخودی ست که خود را نیست پندارد و این هر دو صفت عاشقان
خدا ست تعالی و تقدس شانه ✻ وگرنه بایزد که نابوده ام ✻ بهمی وان لب نیالوده ام ✻
گر از می شدم هرگز آلوده کام ✻ حلال خدا بر نظامی حرام ✻ نادر لفظ ایزد قسمیه است
حلال اشارت همان آیه کریمه سقاهم ربهم شراباً طهوراً ✻ بیا ساقی از سر بنه خواب را ✻ می ناب
ده عاشق ناب را ✻ خواب مراد از غفلت ست ✻ می کان چو آب زلال آمده است ✻
بهر مذهبی او حلال آمده است ✻ در بعضی نسخ بهر چار مذهب حلال آمده است و اصح ست و این تصرف
ناقصان ست که دین اسلام را منحصر بر چار مذهب دانسته اند و حالانکه در دین اسلام بقضاد
دو فرقه اند سزاوار بالضم آب شیرین در شرف ان نامه بر دیگر نامها گوید
داستان عذر انگیختن این کتاب گوید ✻ دلا تا بزرگی نیاری بدست ✻ بجائی
بزرگان نباید نشست ✻ یعنی تا که بزرگی حاصل نه کنی بمرتبهٔ بزرگان نرسی خان آرزو گفته
که بعضے از فضلا نباید نشست بجای تحتانی نوشته اند یعنی نشست ممکن نیست و این خالی از استعجاب
نیست و حق آنست که بجای تازی باشد و اگر بجای فارسی گفته شود نیز درست میشود لیکن
خلاف مشهور ست ✻ بزرگیت باید برین دست رس ✻ بیاد بزرگان برآور نفس ✻ سخن تا پسر سنده

مبسته دارد ✤ گهر نشکنی تیشه آهسته دارد ✤ دست رس استعداد و مراد از ان استعداد
سخنوری و یاد بزرگان عمل بر روش بزرگان و نشکنی بجای موجده نیز بعضی فضلا نوشته اند
معنی بیت ظاهر ✤ نه پرسیده هرکو سخن یاد کرد ✤ همه گفته خویش بر باد کرد ✤ یعنی گفته اند
که همه گفته خویش را باد کرد ای ضایع کرد و این درست است و بر باد کرد تصرف ناسخ ست ✤
به بی دیده نتوان نمودن چراغ ✤ که جز دیده را دل نخواهد بباغ ✤ بی دیده نابینا و دیده
بینا ✤ سخن گفتن انگه بود سودمند ✤ کز ان گفتن آوازه گردد بلند ✤ چو در خور گوینده
باید جواب ✤ سخن یاوه گفتن نیاید صواب ✤ صواب راست جواب بالفتح پاسخ یعنی
سخنیکه قایل گفته ست مطابق آن اگر پاسخ نباشد پس جواب بیهوده گفتن مناسب
نبود ✤ زبان را بسمار بر دوختن ✤ به از گفتن و گفته را سوختن ✤ مسمار بالکسر میخ آهنی
و زبان بسمار دوختن عبارت از خاموشی ست در بعضی نسخ دهن بجای زبان دیده شد
سوختن ضایع کردن باشد ✤ چه میگویم ای نانیوشنده مرد ✤ ترا گوش بر قصه خواب و خورد ✤
نیوشنده بالکسر شنونده خطاب ست از نظامی فلان طریق لذت سخن بر سبیل ترغیب ✤ چه دانی که
من خود چه شعرم میزنم ✤ دهل بر در خویشتن میزنم ✤ در مصرعهٔ اول تعریض ست بطریق سوال
در دوم جواب بطریق دعوی دهل بر در خود زدن کنایه از شهرت دادن باشد ای بانگ بلند
کوس دعوی میزنم ✤ متاع گرانمایه دارم بسی ✤ نیارم برون تا نخواهد کسی ✤ خریدار گر چون
صدف دیده دوخت ✤ بدین کاسدی در نشاید فروخت ✤ در بالضم مروارید صدف غلاف
مروارید کاسد بکسر سین مهملهٔ ناسره ای بی رغبت قدردان سخن اظهار استعداد قابلیت
نتوانم کرد ✤ مرا با چنین گوهر ارجمند ✤ همی حاجت آید بگوهر پسند ✤ ارجمند باجیم موقوف
صاحب قدر و مرتبه این لفظ مرکب ست از ارج که بمعنی مرتبه و قدر ست و مند که بمعنی صاحب
و خداوند ست و مراد از گوهر پسند قدردان سخن ✤ نیوشندهٔ خواهم از روزگار ✤ که گویم بدو
راز آموزگار ✤ بکاوم من الماس ارکان خویش ✤ کنم بسته در جان او جان خویش ✤ خان از زر
گفته که بسبت کاویدن بکان باشد و آنجا که بسبت کاویدن بالماس کرده مجاز ست و
ضمیر او راجع ست بسوی گوهر پسند ✤ زمانه چنین پیغما پرورد ✤ یکی درستاند یکی در دهد ✤

خان آرزو گفته که لفظ پربها ی فارسی در مصرعهٔ اول بمعنی بسیار یعنی تنها من خواهش مذکور ندارم بلکه زمانه این پیشه را بسیار وجود میدهد که یکے درے ستاند و دیگرے درمیدهد پس لفظ در درین مصرعه بر دو جا بضم اول بمعنی گوهر ست و هر انچه بعضی از فضلا نوشته اند که لفظ بر و در که در لفظ دهد و ستاند واقع ست زائد ست که بحجت تزئین کلام استعمال نمایند تخلیه گرفته ؎ دلی کو کہ بی جان خراشی بود ؎ کمندی که بے دورباشی بود ؎ دورباش باو او معروف نیز بود که سنان آزاد و شاخه می ساخته اند و چوب آنرا به زر و جواهر زینت داده پیشاپیش بادشاهان می برده اند و مخصوص سلاطین و امرا ست چنانکه در کتب تواریخ مسطور ست که فلان بادشاه فلان شخص را چتر و دورباش بخشید و نیز اگر کسے کمندی بجانب بادشاه اندازد بآن دفع کنند و لفظ دلی که در مصرعهٔ اول ست ظاهر ست که بدال بود یعنی دلی کجا ست که جان خراشی با او نباشد ای هر جا که در دنیا دلی ست خراشے جان عزیز با او ست چنانکه هر جا که کمندیست دورباشی با او ست و این حکایت از روزگار ست برای تسلی دل خویش میگوید یعنی در نصورت از جان خراش خراش جان خود منظر باش یعنی هیچ دلی نیست که جان خراشی از دست روزگار بدو رسیده باشد چنانکه هر جا کمندی ست مقابل آن دورباش ست که آنرا قطع کند خان آرزو گفته این تقریر با ابیات سابق و لاحق ربط ندارد و میتوان گفت که دلی بود او بود که کلهٔ است دراک ست و این ربط بلفظے و مناسبتے بهم میرساند یعنی ارکان برآوردن الماس معمول ست لیکن جان خراشی با آن ضرور ست که محافظ و نگاهبان آن باشد چنانکه کمند که دورباش با او بود و کس که بعد واقع ست بمعنی کسے خواهد بود ای کسیکه بے جان خراشی بود کجا ست و موجود نیست و نیز گفته که اگرچه درین تقریر تقدیری می خواهد لیکن مناسب ابیات آینده ست و بعضے در توجیه دلی بواو گویند و لیکن این خراش من کجا تواند بود بے آنکه جان خراشی مقارن آن باشد چه کمندی در جهان نیست که دورباشی در مقابل آن آفریده نشده انتهی کلامه اما ابیات آینده دلالت صریح دارد که برای محافظت مال خود گزیدگی و ترش روئی ضرور ست درینصورت دورباش را همراه کمند گفتن بهتر ست نه مقابل آن

مدگر مار بر گنج زینجا شست ✤ که تا رایگان مهره ناید بدست ✤ رایگان بی عوض
درشرح خان آرزوست که در اکثر نسخ مار بر گنج واقع است درینصورت لفظ مهره که در مصراع
دوم این بیت ست بیکار محض می افتد مگر آنکه از گنج گنج گوهر واز مهره یکے از جواهر مراد بود
وبخاطر میرسد که لفظ بر گنج تصحیف بود و صحیح در گنج بکاف تازی بود یعنی گویا مار بهمین
در گوشه نشسته وخزیده که بآسانی مهره او بدست نیاید ✤ بشعنه توان پاس ره داشتن ✤
بنخجیر کشتر آتش نگهد اشتن ✤ اگر نخل خرما نبا شد بلند ✤ زتاراج هر طفل باید گزند ✤
ازین خوی خوش کان سرشت من ست ✤ بسی رخنه در کار و کشت من ست ✤ نخل
بالفتح درخت خرما درینصورت بعد نخل لفظ خرما که واقع شده از نخل مطلق اراده نموده
من قبیل ذکر مقید واراده مطلق یعنی چون که بخوی خوش مجبول ومخلوق شده ام حفاظت
ونگهبانی چنانکه باید درامرے از امورات نے کنم لهذا در کار و کشت من که عبارت از اشعار ست
بسیار رخنه ها افتاده بسے اعتراضات وسرقه فرو مایگان در اشعار من بسیار گردیده ✤
دگر رهروان کین کمر بسته اند ✤ بخوبی بدانرهنمان رسته اند ✤ مشار الیه لفظ کین
پیشه سخنوری وشعر گوئی ست وبعضی کین کمر با ضافت مقلوبی یعنی کمر کین گمان برده اند
لیکن درینصورت مصرعه دوم از ربط می افتد ✤ بدان تا گریزند طفلان راه ✤ چو زنگی
چراگشت باید سیاه ✤ بدان بمعنی برای آن وتا بمعنی کافست ودرین بیت بیان
خوشخوئی خودست بعضے برای آنکه طفلان راه سخن برند مانند زنگی چراخود را سیاه باید کرد
وباید ترسانید ✤ براهی که خواهم شدن رخت کش ✤ ره آورد من بس بود خوی خوش ✤
رخت کش مسافر توشه آورد طعامیکه همراه مسافر باشد وتحفه یعنی در راه عقبی که مسافر
خواهم شد توشه وتحفه راه من همین خوی خوش کافی ووافی ست وبعضی دست کش بمعنی
محتاج ووسائل بجای رخت کش آمده یعنی در راه عقبی که سائل ومحتاج خواهم رفت ✤
بخوبی خوش آموده بهگوهرم ✤ بدین رستم هم بدین بگذرم ✤ آموده بالمد آراسته
واز گوهر ذات خود اراده کرده ومصرع اخیر حکیم فردوسی ست که در شاهنامه میگوید ✤
ثنا گوی پیغمبر وحیدرم ✤ بدین رستم هم بدین بگذرم ✤ وشیخ نظامی آنرا تضمین نموده

حاصل بیت واضح ✤ چو از بهر هر کس دری ساختنی ست ✤ سرودی هم از بهر خود گفتنی ست ✤ یعنی هرچند کار من مدّاحی دیگران ست لیکن برای مدح خود هم چیزی گفتن ضرور ست ✤ زچندین سخنگو سخن یادوار ✤ سخن را منم در جهان یادگار ✤ یعنی از چندین شاعران سابق موجب نام آوری و شهرت سخن را منم این سخن بخوبی یادوار و میتواند شد که یادوار صفت سخن باشد در اینصورت کسره اضافی میان سخنگو و سخن یادوار ضرور ست و اینجا اگر خوانده شود شعر از وزن ساقط میشود ✤ سخن چون گرفت استقامت بمن ✤ قیامت کند تا قیامت بمن ✤ **استقامت** راست شدن قیامت قائم شدن و همیشگی کردن و روز حشر یعنی سخن چون راستی و درستی بسبب من گرفت قیام آن تا قیامت جست من خواهد بود ✤ منم سرو پیرای باغ سخن ✤ بخدمت میان بسته چون سروبن ✤ **پیراستن** در اصل گم کردن شاخهای درختان ست بواسطهٔ دیبائی و پیرا مراز آن سرو پیرا مرکب مفید معنی فاعلیت ست ای پیرایندهٔ سرو باغ سخن که عبارت از سنجیدان آنست منم و بر همین خدمت چون درخت سر کمر بسته ام و بعضی گفته اند که سرو پیرا یعنی سرو پیرایست و از پیرایه مراد حبه سرو ست لکن در کعب لغت سرو پیرا یعنی سرو پیرایه دیده نشد ✤ فلک دارد و دور از فسوس همه ✤ سر آمد ولی پابوس همه ✤ فسوس بالضم و الفتح دو او مجهول سه معنی دارد اوّل یعنی بیراه کردن و دوّم بیکار یا کاف فارسی که بمعنی کار گرفتن بی مزد باشد و سوّم دریغ و حسرت و اینجا معنی دوم چسپان ست ای مانند فلک دورم از بیکار همه ای روزیشان بمن نمیرسد و سر آمد همه شاعرانم و لیکن پابوس کنندهٔ همه مردمم و درین هر سه صفت تشبیه بفلک ست چه دست کسے بآسمان نمیرسد او سر آمد همه ست و صفت پابوس نیز او را دریر اگر آن چنانکه بالا ست پائین نیز ست از جهت احاطهٔ کلی و بعضے گویند که هرچند فسوس در لغت بمعنی سخریه و استهزا ست لیکن اینجا بمعنی غم و غصه خوردن بدین حال خوب کسی مناسب می نماید و اولی آنکه دور از فسوس همه جملهٔ معترضه باشد چنانکه میگویند چشم بد دور بعضی مانند فلک سر آمد همه کس منم و پابوس همه میکنم برین وضع نادر و غریب چشم بد رسد ✤ چو بر جیس در جنگ هر بد گمان ✤ گمان دارم و بر ندارم گمان ✤ بر جیس بالکسر بیشتری

وآن ستاره است که دو برج خانهٔ اوست قوس و حوت که کمان و ماهی ست و بد کمان
دشمن ای مانند برجیس در بنر دکردن هر دشمن کمان دارم ولکن تیر نمی اندازم ای قوت
تباهی دشمن دارم لیکن نمیکنم در اینجا تشبیه برجیس در کردن جنگست با وجود دشمن کمان
که اسباب جنگست زیرا چه قوس که کمان ست خانهٔ اوست ❊ چو زهره درم در ترازو نهم ❊
ولی چون دهم بی ترازو دهم ❊ زهره بالضم ستاره است که دو برج خانهٔ اوست میزان
و ثور یعنی ترازو و گاو ای همچون زهره درم سخن سنجیده و معقول گویم ولیکن هر گز ادهم
بی وزن و بی شمار دهم ❊ نخندم بر اندوه کس برق وار ❊ که از برق من دامن افتد
شرار ❊ ای بر غم و اندوه کسی شادی نکنم زیرا چه آخر ازان شادی رنج و وبال عاید
برمن گردد چنانکه برق بر گریهٔ ابر مے خندد و آخر بپاداش آن می سوزد ❊ بهر خار چون
گل صلائی زنم ❊ بهر زخم چون نے نوائے زنم ❊ صلا بالفتح آواز طعام و در بعضی نسخ
بهر زخمه واقع است پس درین صورت پای آخرش زائد باشد و مراد ازان زخم ست و
از نے همان سوراخ زخم مراد باشد و از زخمه یعنی مضراب هر کس که نمیده خطا کرده ❊
مگر آتش ست این دل سوخته ❊ که از خار خوردن شد افروخته ❊ مگر یعنی تحقیق ست
یعنی این دل سوخته و غمزده همچو آتش ست که از انداختن خار مانند آتش مشتعل شده ❊
چو دریا شدم دشمن عیب شوی ❊ نه چون آئینه دوست عیب جوی ❊ در اینجا مصنف تشبیه
ذات متبرک خود را با دریا در عیب شوی کرده نه در دشمن و همچنین با آئینه در عیب جوئی ست
بطریق نفی نه در دوستی یعنی چون دریا دشمنی عیب شو هستم و مانند آئینه دوست عیب جو نیستم ❊
بخواهندگان نبخشم از مال و گنج ❊ که از بازدادن نیایم برنج ❊ یعنی بطالبان متاع سخن
مال و گنج خود بایشان میدهم که از رنج دادن ایمن باشم ای سخن سنجیده و سیر و می نخشم
تا واپس نهند ❊ تمامی چو گندم آرم بجای ❊ نه چون جو فرو شان گندم نمای ❊ جو فروش
گندم نماد غاباز ❊ پس و پیش چون آفتابم یکی ست ❊ فرو غم فراوان فریب اندکی ست ❊
پسے هیچ پشتی چنان نگذرم ❊ که در پیش رویش خجالت برم ❊ ای غائبانه ذکر کسی چنان نکنم
که در پیش روی او موجب خجالت من باشد ❊ ز بد گوئی بد گفته پنهان کنم ❊ بپاداش

نیکش پشیمان کنم + یا داش جزای نیک و بد یعنی سخنان بدگفتهٔ بدگو پوشیده دارم
و بعوض آن از نیکی او را خجالت دهم + نگویم بد اندیشش را نیز بد + کزان نگفته باشم
بد اندیش خود + اے کسیکه با من بد اندیشی کند او را هم بظاهر بد نگویم زیرا چه از بد گفتن
او بد اندیش خود باشم + بدین نیکی آرندم از دشت رود + نیکان و از نیکنامان رود +
دشت صحرا و رود جای نشیب مراد ازان تری و خشکی ای به نتیجهٔ این فعل نیک من
مردمان بحر و بر از دشت و رود مرا دعای خیر میرسانند + درین حال گر نیز گردان شوم +
زیارتگه نیکمردان شوم + یعنی وقتیکه بمیرم بعد مرگ نیز از قدرت اعمال و افعال حسنهٔ خود
آثار کرامت خویش بنمایم که زیارتگاه بزرگان و نیکنامان گردم + شوم بر درم ریزخود زرفشان
کنم سرکشی لیک با سرکشان + مراد از درم ریز منعم است و زرفشان شدن عبارت
از مدح ممدوحان ست باشعار آبدار یعنی بر منعم خود ستایش کنم و با سرکشان سرکشی کنم که
التواضع مع المتواضعین والتکبر مع المتکبرین + زبے التی و انماندم بگنج + جهان باد و از
باد ترسد ترنج + ترنج بضمتین میوه ایست معروف یعنی بسبب بے مایگی در گنج نے باشم بلکه
سببش آنست که جهان باد ست و آفت باد که در میوه ها میرسد به ترنج نیز میرسد و اینجا از ترنج
میوهٔ کلان مراد ست که اکثر از صدمهٔ باد می افتد و بزبان پهلوی ترنج بمعنی چراغ و این
روشن تر ست + زشاماں گیتی درین غار ژرف + کرا بود چون من حریفی شگرف +
گیتی بکسر کاف فارسی و یای مجهول زمانه ژرف عمیق و غرقاب و غار ژرف
اشارت از دنیاست و حریف یار و مصاحب و شگرف بکسر سین منقوطه و فتح
کاف فارسی زیبا یعنی از بادشاہان زمانه که گذشته اند درین دنیا چون من مصاحبی
که نام ایشان را زنده دارد کدام بادشاه را بوده است + که دیدست بر هیچ رنگین گلی +
ز من عالی آواز تر بلبلے + بهر دانشے دفتر آراسته + بهر نکته خامهٔ خواسته + مضمون
بیت صفت بعد صفت بلبل ست که نفس خود را بدان تشبیه داده و مصرعهٔ دوم در بعضی نسخ خانه پیراسته و در بعضی
نسخ خامه خواسته واقع ست خانه پیراسته بمعنی بدان معنی ست که کشف و حل یک نکته
چندان نوشته شده که خانه ازان آرایش یافته و در خامه خواسته بیم پیشش چنین خواهد شد

که در حل یک نکته آنقدر نوشته ام که برای نکته دیگر قلم دیگر طلب کردم و قلم اول سوده شد
+ پذیرفته از هر فنی روشنی + جداگانه در هر فنی یک فنی + یک فنی بنامی معروف
شخصیکه یک فن از فنهای دیگر بسیار خوب داند یعنی از هر فن بهره یافته ام که جدا جدا
در هر فن کامل و بی مانند هستم + شکر دانم از هر لب انگیختن + گلابی زهر دیده انگیختن +
شکر انگیختن مراد از دو خنده آوردن یعنی هر لب را خندان کردن می توانم دهر دیده را
در گریه آوردن میدانم چنانکه + کسی را که در گریه آرم چو آب + بخندانمش باز چون آفتاب +
بدستم در از دولت خویش عنان + طبرزد چنین شد طبرخون چنان + طبرزد به قتحتین
معرب تبرزد شکر سفید طبرخون بفتحتین عناب و در بعضی کتب چوب سرخ رنگ که بعنایت
سخت باشد دیده شد و یاد لفظ بدستم در آمده است حاصلش آنکه در دست من از
دولت موافق من گاهی از لب شکر خنده حاصل میشود و گاهی طبرخون که از سخن سوزناک
مردم را در گریه آرم و در لفظ چنین و چنان اشارت ست به قریب و بعید پس لف و نشر مرتب
خواهد شد + توانم در زهد بر دوختن + ببزم آمدن مجلس افروختن + مصرعهٔ دوم بتقدیر
واو عطف + ولیکن در خت من از گوشه رست + ز جا گر بجنبم شود بیخ سست + یعنی چون
بگوشه نشینی و عزلت خو گر شده ام اگر بیرون آیم احتمال دارد که بیخ زهد و ریاضت سست
شود + چو چله چیل گشت و خلوت هزار + ببزم آمدن دور باشد زکار + بهنگام میل اشکار
شدن + نشاید زرے تا نجار اشدن + رے و نجار اهر دو شهری ست معروف +
همان به که من با چنین باد سخت + برون ناورم چون گل از گوشه رخت + باد سخت
اشارت بحوادث زمانه + بجز دم شوم خلق را رهنمای + همایون زکم دیدن مدعای +
آدمی خلق را بسوے خود بار کم دیم و مصرعهٔ ثانی علت مصرعهٔ اول ست + سرم بیچد از
خفتن و خاستن + ندانم دگر چاره ساختن + در اکثر نسخ ماضیه این بیت چنانکه نگارنده دیده
دیده شد در نصورت این قافیه شایگان خواهد شد که قدما آنرا مکروه داشته اند اگرچه
در متاخرین بسیار واقع است و در بعضی نسخ سرم بیچد از خفتن و باختن واقع ست لیکن بمقابله
خفتن خاستن باید نه باختن + جز آن گر سخن بر سر آیم گلی + بران گل زنم بانگ چون بلبلی +

و در بعضی نسخ برنشانم گلے و در بعضے برسرایم و اقع ست خان آرزو گوید که نسخهٔ اول بهتر ست و دوم نظر بر آنست که مراد از گل در اینجا نغمهٔ رنگین بست و در بعضی برترشم واقع ست و این نیز درست می تواند شد ۱۲ اگر به زخود گلبنے دیدمے ۱۲ گل سرخ یا زرد از و چیدمے ۱۲ گلبن درخت گل و مراد از و شعرای متقدمین و متاخرین اند یعنی اگر از خود صاحب سخنی بهتر میدیدم متمتع از و میگرفتم چو از ران خود خورد باید کباب ۱۲ چه گردم بدریوزه چون آفتاب ۱۲ از ران خود کباب خوردن یعنی از مشقت خود چیزی حاصل کردن و دریوزه گدائی یعنے چون بمشقت و محنت خود چیزے حاصل کردن مے توانم پس چرا بچون آفتاب گدائی سخنان متقدمین باید نمود ۱۲ ملالت گرفت از من ایام راحت ۱۲ بکنج ارم بردم آرام را ۱۲ ملالت آزردگی و مراد از کنج ارم گوشهٔ اوست و اضافت کنج بطرف ارم بدان جهت ست که آن کنج در اعتقاد مصنف ارم ست و ارم بکسر همزه و فتح رابشت شداد حاصل آنست که بسبب ضعف و پیری من اهل زمانه را از طرف من ملال آمدن گرفت حالا آرام خود را در گوشهٔ عافیت خود که در اعتقاد من بهشت ست بردم ۱۲ بگنجیم بچو سیمرغ در گوشهٔ ۱۲ دهم گوش را از ذهن توشه ۱۲ ای همچو سیمرغ در خلوت نشیم و گوش را از سخن خود لذت بخشم و بس ۱۲ در خانه را چون سپهر بلند ۱۲ زدم بر جهان قفل دیر خویش بند ۱۲ مصرعهٔ دوم در بعضی نسخ چنانکه مرقوم شد دیده شده و در بعضے نسخ زدم از جهان قفل و از خلق بند و در نسخهٔ اول بر جهان بمعنی بر روے جهان ست یعنی بر روی جهان چون آسمان در خانه را قفل زدم و بر خود بند بستم یعنی نه خلق در انجا در آیند و نه من برآیم و در نسخهٔ دوم لفظ از برای سبب خواهد بود و عطف تفسیری ۱۲ ندانم که دوران چسان میرود ۱۲ چه نیک و چه بد در جهان میرود ۱۲ یعنی از احوال دوران هیچ خبر ندارم که گردش آن بچه طور ست آیا بحالت نیک میرود یا بوجه بد ۱۲ یکے مرده شخصم بمروی روان ۱۲ نه از کاروانی نه از کاروان یکے کاروانی بیاے معروف چیزے منسوب به کاروان یعنی درین کاروان که عبارت از دنیاست شخص مرده هستم که باوجود مردگی همت و قوت دل خود روانم نه از کاروانی علاقه دارم نه از کاروان و خان آرزو معنی مصرعهٔ دوم چنین آورده که طرفه آنکه نه ازین کاروانم که فعال

وحرکات من با فعال کاروان ماند و نه از کاروانیم و مراد از کاروانی مال و متاع قناعت
یعنی هیچ چیز از ان کاروان ندارم ✣ بصد رنج دل یکنفس میزنم ✣ بدان تا نخسبم جرس
میزنم ✣ یکنفس زدن عبارت از چیزے گفتن ست یعنی بصد شقت و رنج دل چیزے
میگویم برای آنکه تا گمنام نشوم ✣ ندانم کسے کو باین جان و تن ✣ مراد و دست تر و از داز
خویشتن ✣ یعنی در جهان کسی را نه بینم که بدل و جان خود دوست من باشد ✣ ز مهر
کسان روی برتافتم ✣ کسی خویشتن خویشتن یافتم ✣ ای از مهر و محبت مردمان
دنیا روے بچیدم چرا که دوست خود خویش را یافتم ✣ بر عاشقان گرچه من بد ستوم ✣
همان به که معشوق خود خود شوم ✣ یعنی نزد یک دوستان دنیا اگرچه من بد باشم لیکن
بهتر آنکه معشوق خود خود باشم و از دوستان دنیا انقطاع گیرم ✣ در حاجت از خلق
برستم به ✣ ز دریوزهٔ هر دری رستم به ✣ اضافت در بطرف حاجت اضافت بیانیه
ای از خلق انقطاع احتیاج بهتر و از گدائی هر دروازه رستن اولی ✣ کرم نیست روزی
ز مهر کسان ✣ خدای ست رزاق روزی رسان ✣ رزاق بالفتح و التشدید بسیار
روزی دهنده مبالغهٔ رزق و روزی رسان صفت رزاق ✣ مرا کاهلے بود دی آن
دسترس ✣ که بگذاردی حاجت کس بکس ✣ در بعضی نسخ در مصرعهٔ دوم بگذاری واقع ست
و در بعضے بگذارمی صحیح نزد خان آرزو نسخهٔ دوم ست و فاعل آن دسترس یعنی قدرت ✣
درین منزل خاکی از بیم خون ✣ نیارم سر آوردن از خط برون ✣ مراد از خون قتل ست
یعنی درین دنیا که مقام خطر و موضع هلاکت ست از بیم قتل سر از خط حجره بیرون آوردن
نمے توانم ✣ به بین حال منزل کسی چون بود ✣ که زندانی مجلس خون بود ✣ باضافت
حال بسوے منزل یعنی تامل کن که حال مسافر یکه زندانی منزل خون باشد چگونه بود
پس بودن من درین دنیا بهمان قبیل قیاس کن که ترسان و لرزان زندگانی میکنم
و در بعضے نسخ منزل کسے بسین مهمله واقع ست و درینصورت نیز توجیه ظاهر ست و پیش
خان آرزو صحیح آنست که منزل کن بضم کاف تازی و نون باشد یعنی کنندهٔ منزل و مقام
و منزل خون عبارت ست از منزلیکه درآن قتل و خون ریزی شود چه خون بمعنی قتل ست

دمدعا آنست که ملاحظه کن بر حال شخصی مسافر که منزل گزین شود در جائیکه در انجا قتل و خونریزی بود چگونه باشد ✤ در خلق را گل براندوده ام ✤ درین ره بدین دولت آسوده ام ✤ اے راه آمد و شد خلق را مسدود کرده بهمین دولت قناعت برحمت تمام میگذرانیم ✤ چهل روز خود را گر فتم زمام ✤ کادیم از چهل روز گردد تمام ✤ زمام بکسر مهار و رسیمانی که در چوب بینی شتر بندند و صاحب بهار عجم مے نویسد که کلمه از به معنی می فرود آید چنانکه در مصرعهٔ دوم همین بیت ست و سند های دیگر درین باب نیز آورده از انجا که ادیم بویدار در چهل روز کامل گردد لهذا مصنف قید چهل روز نمود ✤ چو در چار بالش ندیدم درنگ ✤ نشستم دران چار دیوار تنگ ✤ چار بالش سند در نگ بفتحتین ضد شتاب یعنی چون در مسند دولت دنیا ثبات و قرار ندیدم در چار دیوار تنگ خود نشستم یعنی دولت گذاشتم و فقر اختیار کردم و نیتوانند شد که مراد از چار بالش جهان باشد ✤ زهر جوکه انداختم در خراس ✤ دری بازدادم بجوهر شناس ✤ خراس بالفتح آسیای هر جوکه از جوهر شناس خوردم عوض آن سخن حکمت که مقابلهٔ در بود در بجوهر شناس دادم ✤ هزار آفرین بر سخن پروری ✤ که برساز د از هر جوے جوهری ✤ این بیت فخریه ست ✤ تر و خشک این اشنا رخسار من ✤ به کمگل براندوده دیوار من ✤ یعنی تر و خشک که عبارت از اشنا رخسارهٔ من ست دیوار مرا به کمگل اندوده ست یعنی باین ریاضت قالب مرا مستحکم نموده ✤ تن اینجا به پست جوین ساخته ✤ دل آنجا بگنجینه پرداخته ✤ پست بکسر بای فارسی و سین مهمله بسویق که بهندی ستو گویند مراد از لفظ اینجا دنیا و از لفظ آنجا عقبی یعنی تن را در دنیا با پست جوین میسازم و دل را برای عالم غیبی بگنجینهٔ اسرار معرفت مے آرایم ✤ بازی نبردم جهان را بسر ✤ که شغلے دگر بود جز خواب و خور ✤ تخلص شعر شاد بر بستر ے ✤ که نگشادم آن شب زدانش درے ✤ ضمیر من زن بلکه آتش زن ست ✤ که مرهم صفت بکر و آبستن ست ✤ تقاضای آن شوے چون آیدش ✤ که از سنگ و آهن برون آیدش ✤ هر دو بیت اخیر قطع بند ست و معنیش چنین آورده اند که دل من زن ست که از شوهر استفاده کند بلکه آتش زن ست یعنی سنگ چقماق ست که در و آتش که فرزند

بے از دواج مخلوق گشته چراکه مانند مریم بکر دوشیزه هست تقاضای یعنی خواهش و
طلب آن شوی چون آید این ضمیر راکه از سنگ و آهن بیرون آید درین تقریر ضمیر
شین اول راجع ست بطرف ضمیر وضمیر شین دوم یعنی برای او هم راجع ست بسوے ضمیر
و بعضے گویند که معنی بیت آنست که چون اول صلب الوثیقه کرده بود و کوریته ازان لازم
یشد بنا بر آن بطریق اضطراب میگوید که ضمیر من زن نیست لیکن مثل آتش ست که
بنام زن ست زیراکه مریم صفت بکر و آبستن ست و در بیت ثانی لفظ آن ضمیر جان ست
و ضمیر اول منسوب و راجع بضمیر ثانی زائد یعنی ضمیر راتقاضاے آن شوی یعنی سخنانیکه
از سنگ و آهن طبع سخنوران دیگر بیرون آید چگونه آید و چسان متقاضی مباشرت
شان گردد چه آتش از عشق فائده نگیر دکذا فی شرح خان آرزو ✤ بدین دلفریبی
سخنهاے بکر ✤ بسختی توان زادن از راه فکر ✤ سخن گفتن و بکر جان سفتن ست ✤
تهر کس هنرائے سخن گفتن ست سخن گفتن ترکیب مقلوب ست یعنی گفتن سخن و سفتن یعنی
خراشیدن یعنی سخنهاے تازه ناگفته با این دلفریبی بسختی و دشواری از راه فکر
گفته میشود و بگفتن سخن بکر جائز امجروح کردن ست هر کس هنرا وار گفتن سخن
خوب نیست ✤ بگر سفالینه را سفته گیر ✤ سرودی بگرمابه در گفته گیر ✤ سفالینه
بالضم والکسر ظرف گلی نزد مؤلف کلمه هذا بنون لغتی و بے یاے تحتانی ست یعنی نه دُر
سفالینه را سفته دان و نه سرود گرمابه را گفته دان یعنی سخنهای بکر و مضامین تازه
همچو در سفالینه و سرود گرمابه نیست که بآسانی حاصل شود زیراکه در سفالینه و سرود در گرمابه
گفتن کار سهل ست بخلاف سخن بکر که در و مشقت بسیار باید و در نیجا خان آرزو و دیگر
شراح بُدری بهای موحده و یای مصدری گفته اند یعنی بخیال گوهر سفالینه را سوراخ
نمکن که چندان کار نیست و همچنین اگر در گرمابه سرودی بخوانی خواند باش که اعتبار
ندارد چراکه در حمام آواز بے لطف و ناهموار نیز خوش نماید بخلاف دشت و صحراکه
در آنجا کیفیت پیدا کردن آواز مشکل ست چنانچه این معنی را در بیت آینده بیان
میکند ✤ بیندیش ازان دشتهای فراخ ✤ که آواز گردد گلو شاخ شاخ یعنی

تامل کن که در دشتهای فراخ چه قدر ریاضت باید کشید تا آواز سرود کیفیتی پیدا کند زیرا که در دشت فراخ به بلند کردن آواز گلو پاره پاره میشود و در اکثر نسخ دشتهای هموم است و دستها مخفف دستانها و فراخ بمعنی مطول و کلان و گلو شاخ شاخ کنایه ازانست که دستانها در مجامع بصوت بلند خوانند تا بگوش همه اهل سخن برسد لیکن دستها مخفف دستانها در کتب لغت یافته نشده ✤ چو بر سکهٔ شاه زر میزنی ✤ چنان زن که گر بشکند نشکنی ✤ در شرح خان آرزو ست که نسبت زدن بسکه باشد نه بزر پس ظاهر صحیح چنین باشد بزر سکهٔ شاه چون میزنی و فاعل بشکند زر ست و مفعول نشکنی سکه یعنی چنان کن که اگر زر بشکند و پاره شود آسیبی بسکهٔ شاه نرسد ای آنقدر احتیاط کن که اگر سخن تو خوب بر نیاید هدی آن راجع بسکهٔ شاه که عبارت از مدح بادشاه است نشود و میتوان گفت که نشکنی بصیغهٔ لازم بود در نصورت بشکند بمعنی قلیل یا بد خواهد بود و نشکنی یعنی از غم دل شکسته نشوی یعنی به نقادی نقادان دار العیار سخن آن زر بشکند و از هم جدا گردد تو از غم دل شکسته نشوی بسبب قلت بر آمدن آن نقد که سخن باشد حکایت ✤ جهودی مسی را زر اندود کرد ✤ دکان غارتیدن بدان سود کرد ✤ جهود بالضم سبکه آتش پرست از است موسی ست و غارتیدن بمعنی تاراج کردن ما خوذ ست از غارت که لفظ عربیست چنانکه طپیدن و تپیدن یعنی آن جهود را زر اندود کردن مس سودی که حاصل شد آن بود که دکان خود را تاراج داد و این سخن بطریق استعارت است ✤ نه انجیر شد نام هر میوه ✤ نه مثل زبیدست هر بیوه ✤ انجیر بالفتح میوه است و بیوه زنیکه شوهرش مرده باشد و زبیده بالضم و فتح بای بن هارون رشید که آثار خیر او هنوز در مدینه باقی ست و بعضے گویند که حذف های زبیده بجهت ضرورت شعر ست و خان آرزو میفرماید که در فارسی این قسم ها را مختفی گویند و های ندکور بجهت اظهار حرکت حرف آخر ست و لهذا در تقطیع باید پس برین تقدیر ضرورت شعر را دخل نباشد حاصلش آنکه هر میوه را انجیر نگویند و هر بیوه مانند زبیده میست همچنین هر سخن بتذل را سخن نگویند ✤ دو هند و بر آید ز هندوستان ✤ یکے دزد باشد یکی پاسبان ✤

هندو ساکن دیار هند یعنی دو هندوستانی از هندوستان برمی آیند که یکی ازان
دو دزد یعنی بد باشد و دیگرے پاسبان یعنی نیک و سخن نیز بظاهر بر هر یک کلام
گفته میشود لیکن میان سره و ناسره فرق بین ست ۰ من از آب این نقرهٔ تابناک ۰
جدا کردم آلودگیهای خاک ۰ نقرهٔ تابناک عبارت از سخن ست که همچو نقره بیغش
تابان و مصفاست یعنی سخن را بسیار صاف و پاکیزه نموده گفته ام که آلایش نقص و
اعتراض دران نمانده ۰ درین پیکر آنگه کشایم پرند ۰ که باشد رسیده چو نخل بلند ۰
رسیده بمعنی پخته و مصرعهٔ دوم در اکثر نسخ چو نخل بلند واقع ست خان آرزو گفته
که آن با عبارت مربوط نیست و تشبیه بمیوه درست ندارد پس بهتر آنست که به نخل
بلند باشد یعنی ازین پیکر که میوهٔ خوش زبانی ست آنگاه پرند بکشایم یعنی میوهٔ خود را
وقتے ظاهر سازم که آن میوه بر نخل بلند پخته بود ازین قبیل ست انچه که گفته اند که
ما سخن پخته نکنیم و با صلاح خود که عبارت ست از نظر ثانی نیارم و با اهتمام برسانم
پیش مردم ظاهر نگردانم و میتوانم شد که معنی بیت باین طور گوییم که پیکر تصویر را گویند
و پرند بفتحتین چادر ست و دستور ست که مصوران چون تصویر میکشند بالای آن چادر
مے اندازند تا از گرد و غبار مصئون باشد و خشوش نشود پس حاصلش آنکه ازین
تصویر یعنی ازین کتاب پرده از آنگاه بردارم ای آن وقت بکسی نمایم که رسیده و
کامل شود چنانچه نخل بلند بکمال جوانی برسد ۰ چو بر میوهٔ نارسیده رسی ۰ بجنبانیش
نارسیده کسی ۰ نسخهٔ صحیح بر میوه ست و در اکثر نسخ در میوه پس در میوه عبارت ست
از درحالیکه میوهٔ نارسیده باشد و کسی درسی بیای معروف برای خطاب ست و بجنبانیش
معطوف ست بحذف عاطف بر جملهٔ اول که مدخول حرف شرط ست و نارسیده کسی جزاے
شرط ست نارسیده عبارت از نادان نابالغ ست که طفل باشد ۰ شود نرم نرم فشردن
انجیر خام ۰ ولیکن خوری خون بر آید زکام ۰ نزد حکما از خوردن انجیر خام حلق چاک میشود
دخون ازان برمے آید و آنچنان مراد از بخش طبیعت ست ۰ شگوفه که بیگه بخندد درخت
کند میوه را بردرخت ان فراخ ۰ شگوفه بضمتین شین و کاف تازی گل ناشگفته و

کند استفهام انکاری یعنی نکند و حاصل بیت واضح باد خان آرزو نخند و بصیغهٔ نفی درست نمود و معنی بیت آن بیان نمود که شکوفه چون بروقت خویش باشد میوه بسیار شود ✤ زمینی که دارد بر و بوم سست ✤ اساسی بر و نسبت نتوان درست ✤ خان آرزو گفته که بر و بوم مرکب است از بر برای مشدد بمعنی زمین ناکاشته و آن لفظ عربی است و از بوم بمعنی زمین کاشته یعنی زمین قابل زراعت و ناقابل که بسستی بدرست بنیاد دیوار بران محکم نباید بلکه بیفتد ✤ گر انجیر خورد مرغ بودی فراخ ✤ نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ ✤ زیرا که در انجیر لعاب چفسیده میباشد لهذا بزطاهر بخوردن آن متعذر است زیرا که منقار را با هم مے بندد چنانچه زاغ که بخورد فی الفور منقار را بر سنگ سوده صاف میکند ✤ بروفق تو انم سخن این کار کرد ✤ به بیروفقی کار نا یازمرد ✤ چو در آید باشد تمنای سود ✤ که یور در آید بکشت درود ✤ اضافت کشت بطرف درود باد فی ملابست است یعنی چون دروازه امید نفع و سود باشد صاحب کشت در آید بکشتی که قابل درودنی ست و در نسخ عامه بکشت و درود بواو عاطفه است یعنی بکشتن درودن آید در شرح خان آرزو ست که درود اینجا بواو معروف قافیه شود واقع شده و همین مشهور ست و آن بمعنی بریدن بطریق معهود ست لهذا بخار را درود گر گویند لیکن درو که مخفف درود ست برای مفتوح و سکون واو ست که قافیه شود بود واقع شده چنانکه حافظ فرماید ✤ مرغ سبز فلک دیدم و داس مه نو ✤ یادم از کشته خود آمد و هنگام درو ✤ پس لفظ درو ماخوذ از درویدن نباشد بلکه جدا بود و یا آنکه تفاوت لهجه بود چنانکه لفظ چراکه بفتح و کسه هر دو دیده شده و حق تحقیق آنست که امر و ماضی و مصدر درو پارسی بیک وزن آید چنانکه گفت گو و شست شو پس امر ماخوذ باشد از مضارع و چون مضارع درویدن درو و بفتح دال ست پس امر آن بحذف دال که علامت مضارع ست درو بود و بفتح را و ازین عالم ست شنو که ماخوذ ست از شنودن و شنیدن مبدل آنست و آن نیز بفتح نون شهرت دارد ✤ غله چون شود کاسد و کم بها ✤ کند بزرگ کار گردون رها ✤ ترنم شناسان دستان نیوش ✤ بهانگ مغنی گرفتند

گوش ✤ برزگر بفتح بای موحده و سکون رای بی نقطه و زای منقوطه موقوف فراغ
واو را برزه گر و برزنگیر نیز گویند و دستان بمعنی حکایت و سرود شنونده معنی
هر دو بیت ظاهر ✤ ضرورت شد این شغل را ساختن ✤ چنین نامه نغز پرداختن ✤
که چون در کتابت بود جایگیر ✤ نویسنده را زو بود ناگزیر ✤ واو عطف بصر دوم بیت
اول مقدر یعنی چنین نامه نغز ساختن ضرور شد تا که هر گاه در کتابت آید نقل گیرندگان را
ازان چاره نباشد و میل و رغبت بدو زیاده تر باشد ✤ بنقشی که سرو کلان بست خرد ✤
نمودم بدین داستان دستبرد ✤ دست بر دغلبه و سر و کلان عبارت از شاهنامه
فردوسی است لهذا در بعضے نسخ بجاے لفظ است گشت واقع شده با آنکه بنقشی و طوری
ساختم که بینند ه بداند که سر و کلانے نیست که مختصر نوشته اند ✤ این آشنا روے تر
داستان ✤ خنیده نیاید بر راستان ✤ خنیده بخای معجمه دنون رسیده بمعنی
مشهور گشته و معروف شده و پسندیده است و در نسخ بعضے پسندیده دیده شد و معنی
بیت واضح ✤ دگر نامها را که جوئی نخست ✤ بجمهور ملت نباشد درست ✤ جمهور بالضم
گروه مردم یعنی کتابهای سابق را اگر بخوبی تفتیش خواهی نمود بمذهب و دین همه کس
درست نباشد ✤ نباشد چنین نامه تزویر خیز ✤ نوشته بچندین قلمهای تیز ✤ بتیر و
نوک چنین خامها ✤ شرف دارد این بر دگر نامها ✤ ازان خسروی می که در جام اوست ✤
شرفنامهٔ خسروان نام اوست ✤ خسروی می عبارت از قصهٔ اسانذه ست
یعنی چنین نامه که راویان معتبر نوشته اند بر دیگر نامها او را شرف و عزت حاصل ست
و بسبب آنکه خسروی می که مراد از حالات سکندر ست در جام خود دارد شرفنامه نام آن
نهاده ام ✤ سخنگوی پیشینه دانای طوس ✤ که آراست روی سخن چون عروس ✤ سخنگوی پیشینه
عبارت از فردوسی طوسی ست علیه الرحمة و حاصل بیت واضح ✤ دران نامه کو گوهر
سفته اند ✤ بسے گفتنیها که ناگفته اند ✤ دران نامه اشارت ست از شاهنامه یعنی
فردوسی که در شاهنامه قصهٔ سکندر ذکر کرده بسا احوال سکندر که لائق گفتن بود ترک
نموده ✤ وگر هر چه گفتندی از پاستان ✤ بگفتی دراز آمدی داستان ✤ فاعل گفتندے

مورخین دیگر اند و فاعل گفتی فردوسی یعنی تمام آنچه مورخان دیگر گفته اند از حالات قدما اگر فردوسی میگفت داستان دراز میشد تا آنکه در صورت اختصار شصت هزار بیت شد ✤ نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود ✤ همان گفت کز وی گزیرش نبود ✤ وگر از پی دوستان نه کرد ✤ که حلوا به تنها نبایست خورد ✤ زله بالفتح و تشدید لام آنچه از طعام برای کسی نگاه دارند و فاعل بگفت و گفت و کرد فردوسیست و حاصل ابیات ظاهر ✤ نظامی که در رشته گوهر کشید ✤ قلم دیده ها را قلم در کشید ✤ **قلم دیده** احوالیکه بتصرف قلم آمده باشد و **قلم در کشید** محو کردای سخن نیکه در شاهنامه یافت آن را نه نوشت ✤ بنا سفته دُرے که در گنج یافت ✤ ترازوے خود را سخن سنج یافت ✤ **ترازو** مراد از طبیعت ست ✤ یعنی فنا را فرخ آوازه کرد ✤ حدیث کهن را بدو تازه کرد ✤ فاعل کرد نظامی علیه الرحمه ✤ بیاساقی ان ارغوانی شراب ✤ بمن ده که تا ست گردم خراب ✤ **خراب ویران و مست و غلب** که برای تاکید معنی دوم مراد باشد یعنی بسیار مست شوم ✤ گزان خرابی فوائی زنم ✤ خرابا تیان را صلائے زنم ✤ خرآباتی شراب خوار و **خرابی مستی**

تعلیم کردن حضرت خضر علیه السلام نظامی را بگفتن شرفنامه

مرا خضر تعلیم گر بود و دست ✤ برازمی که آمد بدر ای گوش ✤ **تعلیم گر** آموزنده یعنی مرا خضر شب گذشته مے آموخت آن اسرار را که قابل شنیدن بود ✤ که ای جامگی خوار تدبیر من ✤ زجام سخن چاشنی گیر من ✤ کاف در مصرعهٔ اول بیان را زند کورد جامگی بکاف فارسی و یاے منسوب بجامه که عبارت از مشاهره و سالیانه مست یعنی ای روزی یابنده از تدبیر من و بهره گیرنده از جام سخن من بدانکه این بیت و بیت مابعد این هر دو در تحت صفت منادای محذوف مبتدا است و بیت سوم و مابعد آن خبر آن و آن اینکه ✤ چو سوسن سر از بندگی تافته ✤ نم از چشمهٔ زندگی یافته ✤ در پارسی سوسن را آزاد گویند و سر از بندگی تافتن عبارت از بندگی خلق الله روگردانیدن ست و بحضرت حق پیوستن و گویا درین اشارت ست بمرتبهٔ بقا بالله و مصرعهٔ دوم بیان آنست چه چشمهٔ زندگی همان بقا بالله باشد و بعضی گویند که از قید دنیا طلبی رسته بگوشهٔ قناعت خو کردن مراد ست

و زندگی عبارت از آزادیست ✤ سخن میرساند تراد رجهان ✤ تو مکتوب آنرا برا خبار
خوان ✤ غالبًا این بیت الحاقی ست وسستی ترکیب و نظم مؤید آنست ومفعول میرساند
ظاهرست اگر لفظ تر امفعول آن گفته اند عبارت سست تر میشود والغرض حاصل بیت اینست
که سخن تراد رعالم میرساند یعنی در عالم مشهور میگرداند پس تو هم مکتوب وخط اورا پیش اخبار
که جمع خبرست بمعنی عالم ودانا بخوان یعنی سخن را پیش علما عرضه ده پس انچه پسندند
آنرا اختیار کن وبعضی گویند که معنی مصرعهٔ دوم چنین است که تو هم سخن را به تنقیح وتحقیق
نمود ودرج کتاب کن وروایات نامعتبره را اختیار مکن درینصورت اخبار بمعنی مجمعه
خواهد بود ✤ مشو ناپسندیده رای پیش باز ✤ که در پرده کج نیابند ساز ✤ پیش باز
مبدل پیشواز ست بمعنی استقبال کننده واینجا بمعنی قبول کننده است یعنی سخن
ناپسندیده را اختیار مکن چراکه ساز در پرده کج نمودن پسندیده فراج نیاید ✤ پسندیدگی
کن که باشی عزیز ✤ پسندیده گانت پسندند نیز ✤ یعنی کار شخص پسندیده را اختیار کن
که پیش همه عزیز وارجمند باشی ومقبولان نیز ترا مقبول دارند ✤ فروبردن ازدها
بید رنگ ✤ بانباشتن در دهان نهنگ ✤ ازان خوشتر آید جهان دیده را ✤ که
بیند همی ناپسندیده را ✤ انباشتن بمعنی پرکردن ست و بید رنگ بمعنی زود
شتاب یعنی اگر جهاندیده را ازدها بزودی از حلق فروبردن یا که نهنگ در دهان خود
پر کند لیکن این هر دو امر ازان خوشتر ست جهاندیده را که امر مکروه را به بیند وچنان ازو
متاثر نشود یا بر دباشدن در دهان نهنگ آورده وهمین را درست داشته ونسخهٔ انباشتن را
صحیح ندانسته زیرا که انباشتن بمعنی پرکردن ست نه پرشدن واگر بتقدیر مفعولی کنند پس
مظروف را انباشته نگویند بلکه ظرف را ✤ مگو انچه دانای پیشینه گفت ✤ که یک در
نشاید دو سوراخ سفت ✤ دانای پیشینه فردوسی وحرف با ازو سوراخ محذوف
شده یعنی انچه فردوسی گفته ست آنرا نباید گفت چراکه یک دُر را بدو سوراخ سفتن نباید
مگرور گذرهای اندیشه گیر ✤ که از باز گفتن بود ناگزیر ✤ لفظ مگر استثناست از مفعول
مگو یعنی انچه دانای پیشین یعنی فردوسی گفته نگو مگر انچه گفتن آن ضروری باشد واز

مکرر گفتن ناگزیر بود و در بعضی نسخ بجای بازگفتن بازگشتن واقع ست در ینصورت مستثنی منه مقدر بود یعنی آنچه دانای پیشینه گفت گفتنی دیگر چیزها گو مگر آنچه در گذرهای اندیشه گیر بازگشتن ازان ضرورست پس استثنای منقطع خواهد بود ✤ درین پیشه چون پیشوائی نوی ✤ کهن گشتگان را مکن پیروی ✤ در مصرعهٔ اخیر نوی بنون ست یعنی چون تو در پیشهٔ سخنوری پیشوائی تازه و نوبستی پیروی کهن گشتگان مکن ✤ چو پیرو گر بگزاری نمایت هست ✤ بهر بیوه خود را میالای دست ✤ یعنی چون طاقت برگفتن سخن بگرداری پس مضمون گفتهٔ دیگران که حکم بیوه دارد دست را آلوده مکن ✤ مخور غم بصیدی که ناکرده ✤ که نخچیر بود دهر چه ناخورده ✤ نخچی در فارسی ذخیره را گویند یعنی هر چه نگاهدارند مثل غله و بیزم و روغن و جز آن مثل فارس ست که ناخورد و نخچی ست یعنی اندیشه مکن برای صید ناکرده که هست تو ذخیره ست انچه صید نکرده و ناخورده آنرا ✤ بدشواری آید گهر تو بسنگ ✤ ز سنگش تو آسان کنی آری بچنگ ✤ یعنی لعل وغیره در سنگ بمدت دراز که شش هزار سال باشد پیدا می شود پس آن گوهر را از سنگ بآسانی چگونه برآری و در برآوردن آن هم اشکال تمام ست در ینصورت راه تشویش قطع نمودن سزاوار نیست زیرا که مضامین تازه که هیچ گهر ست در گفتن آن فکر و تامل میباید ✤ همه چیز گر بنگری لخت لخت ✤ بسختی برون آید از جای سخت ✤ لخت لخت پاره پاره یعنی اگر خوب لحاظ کنی همه چیز به سختی از جای سخت اندک اندک بیرون می آید ✤ گهر سفت نتوان بآلودگی ✤ بود دفتره محتاج پالودگی ✤ یعنی بیت قریب بمعنی بیت سابق ست و پالودن بمعنی صاف کردن ست ✤ کسی کو بود بر تر و خشک ریخ ✤ نهاهی درم یابد از گاو و گنج ✤ خان آرزو گفته که یافتن زر از ماهی مبنی بر قصهٔ حضرت سلیمان نمودن که باختیار کردن خدمت ماهی از شکم ماهی خاتم گم گشتهٔ خود یافت و حکومت مملکت باز بر ایشان مسلم شد محض بعید ست چرا که قصهٔ سلیمان را در نیجا دخلی نیست و ظاهر آنست که از ماهیان کلان ماهی آدم غرق گشته را یا انچه همراه او باشد در شکم خود کرده باشد پس اگر آن صورة شود البته درم و دینار که همراه آدم باشد از شکم آن

بیرون شود پس برین حالت اشارت مصنف خواهد بود و ازگاه و گنج یافتن مشهورست که
دهقانی کشت را آب میداد ناگاه سوراخی پیدا شد که آب دران میرفت و آواز سنگین
بگوش میخورد دهقان این قصه به بهرام گور گفت و بحکم او زمین را کندند و عمارتی
بارتفاع شصت گز یافتند مویدان آمده عرض نمودند که دران خانه دوگاو میش ست
که سُم آنها از یاقوت قیمتی ست و شکم شان پر جواهر و بر پیشانی آن نام گنج جمشید کشیده
دور اطراف آن از پرنده و چرنده مانند شیر و گور و طاؤس که چشم و سینه های شان
از لعل و مروارید ست بجرد این خبر بهرام حکم کرد که آنرا فروخته بمستحقان قسمت کنند +
خم نقره خواهی و زرینه طشت + زخاک عراقت نباید گذشت + خم نقره و زرینه طشت
از لوازم توانگری ست یعنی چون ازین پیشه سخنوری توانگری میخواهی از زمین عراق
که مقام قدردانی اهل سخن و روذخیره است نباید رفت + زری تا دهستان و خوارزم
وجند + نویسے نه بینی بجز لور کند + نوید بفتح اول و یای مجهول دیگ سرکشاده
لور کند با واو مجهول زمینی که از اطراف و جوانب آب او را کنده باشد درین بیت
بیان افلاس شهرهای دیگر ست یعنی درین شهرها صورت دیگ سرکشاده نه بینی مگر
زمین آب کنده که شبیه به دیگدان ست خواهی یافت + بنجاری و خزری و گیلی و کرد +
بنان پاره هر چار هستند خرد + بنجاری منسوب به بنجار او خزری بفتح خا و سکون
زاے هر دو منقوطه منسوب بخزران و گیل منسوب به گیلان و کرد منسوب به کردان یا
نسبت بقرینه مقام حذف شده یعنی مردم این شهرها به پارهٔ نان عاجز هستند + نرویید
گیاهے زمازندران + که صد نوک ژوپین نه بینی دران + ژوپین نیزهٔ خرد یعنی همه
مردمان مازندران مردم آزار اند حتی که اگر گیاهی در انجا روید صد نوک ژوپین دران
خواهی یافت که گزند بمسافران میرساند + تخیز و زمازندران جز دو چیز + یکے دیو مردم
و گرد یو نیز + دیو مردم آدمیکه دران خصلت دیو باشد این بیت دربیان مضمون
جمت سابق ست و در اکثر نسخ یافته نشده + عراقی دل افروز و بادا رجمند + که آوازهٔ
فضل ز و شد بلند + ارجمند صاحب مرتبه معنی بیت ظاهر + ازان گل که او تازه دارد

نفس ۰ عرقریز او در عراق ست و بس ۰ عرقریز یعنی ریختن عرق و کلاب عراق شهرت دارد و بعضی معنی آن چنین نوشته که ازان گلی که بوی تازه دارد عرق آرند و شعر مذکور سازنده او در عراق ست و بس یعنی هر گلے که بوی تازه دارد چیزی که او را جعل تواند کرد همین ملک عراق ست نه کشور دیگر ۰ تو تیز آن به ای یک علوی نژاد ۰ که گرد جهان برنگردی چو باد ۰ بگوهر کنی تیشه را تیز کن ۰ عروس سخن را شکر ریز کن ۰ بگوهر کنی یعنی از برای کندن گوهر و شکر ریز نثاری باشد که در روز عروسی بسر داماد و عروس نثار کنند ۰ تو گوهر کن از کان اسکندری ۰ سکندر خود آید بگوهر خری ۰ از سکندر در ینجا ممدوح مراد ست که عبارت ست از نصرت الدین ۰ جهاندار آید خریدار تو ۰ بزودی شود بر فلک کار تو ۰ شود یعنی زود ۰ خریدار چون بر در آرد بها ۰ نشاید ره بیع کردن رها ۰ چو دریا خرد گوهر از کان تنگ ۰ دهد کشتی در یک پاره سنگ ۰ دریا مراد از ممدوح ست گوهر اشارت بسخن و کان تنگ یعنی کان بسیار کنایه ست از ذات خود ۰ ز دریای او گنج گوهر بپوش ۰ دُرّی می ستان گوهری می فروش ۰ دُر عبارت از مال و متاع ست و مراد از گوهر سخنهای آبدار خود ۰ میان جی چنان کن براه و صواب ۰ که هم سنج برجا بود هم کباب ۰ این بیت با ابیات سابق و لاحق در ظاهر ربط لفظ و معنوی ندارد و محتاج بتاویل ست پس در ینصورت میتوان گفت که میانجی شخصیکه واسطه کارے شد و چون در ظاهر مابخود از میان آوردن جیم تازی نمیدانم که برای چیست بهر حال این قول نیز مقبول خضر ست و از میانجی مراد مصنف ملک ست که واسطه ست میان خضر و خلائق یعنی ای میانجی چنان کن که هم مدح و صنایع شعر باقی ماند و هم آداب درین از دست نرود و همچو شعرای دیگر مبالغه در مدح نموده بکفر انجامیده اند مگو یعنی نه بعبارت سرسری گو و نه چندان غلو کن که بدرجهٔ افراط رسد و بعضی گویند که شیخ خود را مخاطب نموده میگوید که باین روش بگو که هم خاطر بادشاه شکسته نشود و هم عزت فقر و رونق بازار شعر از دست نرود خان آرزو این معنی را نقل نموده و گفته که خطاست زیرا که تا اینجا نصیحت خضر چنانکه

در بیت آینده هست مگر جواب خطا اگر کسی باین طور گوید که میتواند شد که از خضر مراد خضر حقیقتاً نیست بلکه دل را تعبیر بخضر نموده است ✤ چو دلداری خضرم آمد بگوش ✤ دماغ مرا تازه تر کرد هوش ✤ فاعل تازه تر کرد لفظ هوش ست و معنی بیت ظاهر ✤ پذیرا سخن بود شد جایگیر ✤ سخن کز دل آید بود دلپذیر ✤ چو در من گرفت این نصیحت گری ✤ زبان برگشادم بدلبری ✤ نهادم زهر شیوه هنگامه ✤ مگر در سخن نو کنم نامه ✤ دران حیرت آباد دلبے یاوران ✤ زدم قرعه بر نام نام آوران ✤ پذیرا مقبول دلبری فارسی هنگامه مجتمع حیرت آباد مقام حیرت یعنی نصیحت خضر که سخن مقبول بود در دل من جاگرفت چه سخن گفتن بدل دلپسند می افتد و هرگاه که آن پند در من اثر کرد بعبارت دری که در محاورهٔ فصحای عجم ست شعر گفتن آغاز نمودم و هنگامهٔ هنر فن گرم کردم که در سخن نامهٔ تو ترتیب دهم و دران مقام حیرت که شب دوشینه با شد بی مدد دگاران قرعه بر نام بادشاهان زدم که احوال کدام شاه ثبت نمایم ✤ هر آئینه کز خاطرش تافتم ✤ خیال سکندر در و یافتم ✤ خان آرزو میگوید که آئینه و خاطر یکی ست و کلمهٔ از برای تفسیر بیان ست و در واقع تشبیه ست و تافتم در مصرعهٔ دوم بفتوقانی ست یعنی روشن شد مراپس مبهم دران بنا بر مفعولست یعنی هر آئینه که بسبب خاطر خود بدست من آمد دران آئینه خیال سکندر بر من روشن شد و چون این معنی را کثری نذر یافته اند بعضی نوشته اند که تافتن در اصل لازم ست بمعنی روشن شدن و نمود داشتن و اینجا متعدی آورده یعنی روشن کردن و صیقل زدن ✤ ببین سرسری سوی آن شهریار ✤ که هم تیغ زن بود و هم تاجدار ✤ گروهیش خوانند صاحب سریر ✤ ولایت ستان بلکه آفاق گیر ✤ گروهے زدیوان دستور او ✤ بحکمت نوشتند منشور او ✤ یعنی شاه سکندر را بنظر سرسری مبین بلکه بنظر تامل بنگر چرا که آن بادشاه هم صاحب تیغ و هم تاجدار بود چنانکه گروهے او را صاحب سریر خوانند و گروهے ارکان دولت او همچو ارسطاطالیس و افلاطون حکیم گویند ش ✤ گروهے ز پاکی و دین پروری ✤ پذیرا شدندش بپیغمبری ✤ مصرعهٔ اول متعلق مصراع ثانی ست و حرف به تشبیه یعنی گروهی بسبب پاکی و دین پروری اسکندر را بپیغمبری او

ایمان آورند ✤ من از هر سه دانه که دانا فشاند ✤ درختی برومند خواهم نشاند ✤
یعنی من از سه دانه که سلطنت و پیغمبری و حکمت باشد درختی برومند خواهم نشاند ✤
نخستین در باد شاهی زنم ✤ دم از کار کشور کشائی زنم ✤ ز حکمت بیارایم انگه سخن ✤
کنم تازه تاریخهائے کهن ✤ به پیغمبری گویم انگه درش ✤ که خوانده خدا نیز پیغمبرش ✤
یعنی اول ذکر بادشاهی او کنم بعد ازان احوال حکمت او بیان کنم و در آخر حالات پیغمبری
او را بگویم ✤ سه دُر سا ختم هر دری کان گنج ✤ جدا گانه بر هر درے بردهٔ سنج ✤ ازین هر سه
مستفاد میشود که قصهٔ سکندر در سه جلد است و جلد ازان مشهور است یکی تری و دیگرے
بحری ✤ و سوم جلد ازان بنظر نرسیده مگر بقیاس معلوم میشود که بود و رواج نیافته باشد
و یا آنکه در آخر این کتاب که احوال پیغمبری ایشان بیان نموده برین ختم کرده باشد والله اعلم
✤ بآن هر سه دریا باین هر سه دُر ✤ کنم دامن عالم از گنج پر ✤ هر سه در هر دریا اشاره
هر سه دُر هر سه جلد سکندر نامه ✤ طرازی نو انگیزم اندر جهان ✤ که خواند بر هر کشورے
نوربان ✤ خان آرزو گوید نوربان مخفف نوربانان و آن مرکب است از نوزاده و الف
و نون برای نسبت ست یعنی چیزے منسوب بکسی که نوزاده رسیده باشد پس ازان بمعنی
ارمغان و تحفه مستعمل ست حاصلش آنکه نقشی نو بسازم که آنرا هر اهل کشور تحفه و هدیه
برائے خود خواهد ✤ دریغ آید م کین نگارین نورد ✤ بود در سفینه گرفتار کرد ✤ نورد
بفتحتین دفتر و جامه و نگارین نورد جامهٔ منقش ازین بیت شروع به تمهید مدح ممدوح
یعنی دریغے آید مرا که این نورد نگارین یعنی ابیات رنگین سکندر نامه چون حکایات
دیگران در سفینهٔ گرد آلود کشا دا باشد پس انسب آنست که بقول صاحب دولتی بر سه
و آن عبارت ست از ممدوح ✤ در دولتی کو کزین دستنگار ✤ بدیوار او برنشانم نگار ✤
بعضی دولتی بیائے معروف یعنی دولتمند نوشته اند و دستنگار بمعنی کاردست و فقط
ازین در لفظ کزین برائے علت ست یعنی دروازهٔ صاحب دولت کجا که بسبب این کار
دست بر دیوار او نقش چسپانم ✤ پرندے چنین زنده دارش کنم ✤ ز گرد زمین
رستگارش کنم ✤ زنده دار یعنی احیا کننده که مرا دازان زنده دائمی داشتن باشد

ومصراع ثانی بیان اینست یعنی چنین پرند را احیا کنندهٔ دائمی ممدوح سازم و آن اینکه از خاک گور زمین او را خلاص کنم ای از مردان نجات بخشم و زندهٔ دائمی سازم وبعضے گفته اند که پرده دار بوا و بجای زنده دارد بعضی نسخ مرقوم ست یعنی اینچنین پرند لائق پرده مقطوع و آراسته در دولت کنم و وجه اولویت آنکه زنده را مادر علی الخصوص در دولت مناسبتی نیست بخلاف پرده و زنده برای فارسی یعنی خرقه و دار بمعنی لائق هم درست داشته اند یعنی سخنها را ترتیب داده لائق استماع بزرگان سازم یا نفس ملفوظ ایشان باین لباس هم متجلی گردد و ضمیر شین در هر دو مصراع راجع ست بطرف پرند اگر ضمیر شین در مصرعهٔ اول راجع بطرف دولت باشد و ضمیر شین دوم بطرف پرند بود یعنی میتوانند یعنی پرند را پرده داران دولت کنم تا از گرد زمین رهائی یابد ✻ باین نامهٔ نامور دیر باز نمایم در و نام او را دراز ✻ یعنی باین نامهٔ نامور تا مدت دراز بدارم نام آن ممدوح را ✻ نشستن گهے سازمش زین سریر ✻ که باشد برو جاودان جاے گیر ✻ بحرفے مسجل کنم نام او ✻ که باشد درین جنبش آرام او ✻ نه حرفیکه عالم زیادش برد ✻ نه باران بشوید نه بادش برد ✻ درین جنبش کنایه از حوادث و انتقال دنیاست و معنی ابیات ظاهر ✻ بشرطیکه چون درین جلوه گاه ✻ رسانم سرش بر بجوزشید و ماه ✻ جلوه گاه مراد دنیا یا سخن ✻ مرا نیز روے بگاهے رسد ✻ باندازهٔ سر کلاهے رسد ✻ یعنی چون من مرتبهٔ ممدوح درین دنیا بپایهٔ اعلی رسانم مرا هم باندازهٔ سر تاجے رسد ✻ ز خورشید روشن توان جست نور ✻ که شد سایه را سایه زین کار دور ✻ سایه عکس چیزے و دور شدن آن مفارق گردیدن ازان چیز پس معنی بیت چنان باشد که از آفتاب اکتساب نور توان کرد نه از سایه که از اکتساب نور دور افتاده یعنی از دو اکتساب نور نمیتوان کرد ✻ فلیبو از را با کبو ترچه کار ✻ بباز ملک در خورست این شکار ✻ غلیبو از بالفتح زغن و کبوتر کنایه از سخن موزون ✻ نظامی که نظم دری کار اوست ✻ دری نظم کردن سزاوار اوست ✻ چنان گو بدین نامهٔ نغز را ✻ که روشن کند خواندنش مغز را ✻ دل دوستان را بدو نور باد ✻ ز طعنهٔ دشمنان دور باد ✻ نوا گر نوائی چکاوک نود ✻

چو دشمن زند تیز ناوک بود ✣ در فرهنگ جهانگیری **چکاوک** جانوری ست که آنرا جل نیز گویند و نام نوائی ست از موسیقی و در بیخابهر دو معنی مناسب ست و خان آرزو گوید که چکاوک بمعنی جل مشهور ست و آن جانوری ست خوش آواز و بمعنی سرخاب دارد چه سرخاب خوش آواز نیست و حاصل اینکه آواز اگر آواز چکاوک باشد چون دشمن بنوازد گویا که تیر ناوک ست ای تحسین کننده کلام من اگر دشمن باشد تحسین او گویا نفرین ست ✣ دران داگره کین سخن رانده ام ✣ درون پرور خویش را خوانده ام ✣ **درون پرور** خدای تعالے و تقدس مشهور ست درون و برون خویش را خوانده ام واقع ست درین صورت معنی مصل تکلف بسیار می آید ✣ که این نامه نغز نامی کند ✣ گرامی منش را گرامی کند ✣ چنان برکشاید پر و بال او ✣ که نیک اختری خیزد از فال او ✣ **فال** شگون و ضمیر او راجع بسوے نامه ✣ نشاط اندر آرد بخوانندگان ✣ مفرح رساند بدانندگان ✣ فسرده دلان را در آرد بکار ✣ غم آلودگان را شود غمگسار ✣ نوازش کند سینه خسته را ✣ بشایش دهد کار سربسته را ✣ گرش ناتوانی تمنا کند ✣ خدایش بخواندن توانا کند ✣ وگر نا امیدیش گیرد بدست ✣ بدست آورد هر امیدے که هست ✣ درین ابیات فاعل فعل حق تعالی ست چنانچه میگوید ✣ هر انچه از خدا خواستم زین قیاس ✣ خدا داد و برداد کردش سپاس ✣ در مصراع اخیر این بیت میان جمله خدا داد و برداده کردم سپاس واو عاطفه ضرورست یعنی انچه از جناب احدیت جلشانه خواستم بمن بخشید و من بران بخشیده و شکر او تعالی بجا آوردم ای دعای من قبول شده و من شکر آن کردم ✣ همایون ازان شد که این بزمگاه ✣ همایون شده خاصه در بزم شاه ✣ خان آرزو گفته که همایون مرکب ست از هما بمعنی جانوری که بسعادت مشهور ست و کلمه یون بمعنی یون چنانکه اذ یه ان که نام گلی ست یعنی مانند هما در سعادت و بعد ازان بمعنی مطلق سعید و مبارک مستعمل شده معنی بیت آنکه این بزمگاه که عبارت ست از سکندر نامه ازان همایون شده ست که در بزم بادشاه بنحو وصیت مبارک شده ✣ بیا ساقی آن آب یاقوت وار ✣ درافگن بدان جام یاقوت بار ✣ در بعضے نسخ جام یاقوت خوار نیز واقع شده ✣ سفالینه جامیکه

می جان اوست ✤ سفال زمین خاک ریحان اوست ✤ یعنی آن **جام سفالینه** که عبارت ست از جسد آدمی وی جان اوست **سفال زمین** که باضافت بیانیه عبارت از زمین ست خاک ریحان آن سفالینه است یعنی زمین منشا و منبعث ریحان آن سفالینه جام ست و ریحان آن عبارت ست از جان آدمی کذا فی شرح خان آرزو و بعضے شراح معنیش چنین نوشته اند که آن جام سفالین که شراب جان او باشد ای پر از شراب باشد سفال زمین با این لطافت و رنگینی خاک ریحان اوست ای فدای قربان گلهای آن جام ست **حکایت در مدح پادشاه نصرت الدین گوید**

علم برکش اے آفتاب بلند ✤ خرامان شو ای ابر مشکین پرند ✤ بنال ای دل رعد چون کوس شاه ✤ بخندای لب برق چون صبح گاه ✤ بیا ای هوا قطرهٔ ناب را ✤ بگیر ای صدف دُر کن آن آب را ✤ برآ ای دُر از قعر دریای خویش ✤ بتاج سر شاه کن جای خویش ✤ این ابیات چارگانه در پیدائش گوهر که عبارت از دُر شاهوار ست واقع شد و مصنف علیه الرحمة در اینجا بسیار لطافت و بلاغت بکار برده که بترتیب ذکر اسباب تکوین آن نموده چه اول آفتاب گرمی میکند بعد ازان از بخارات ابر متولد میشود پس ازان ابر متراکم و متصادم بخارات رعد پیدا میشود که آواز ست از تصادم سخت آن برق متولد شود و بعد ازان ابر بارید ن گیرد و آن قطرات مطر را صدف اکتساب نماید و دُر شهوار شود و از قعر دریا برآید و بر سر پادشاه جای کند ✤ تهی کار زومند معراج اوست ✤ زمین بوس او دُرّة التاج اوست ✤ خان آرزو گفته که شهی بدل از شاه سابق ست و ضمیر او در مصراع اول راجع ست بسوی در که سخن عبارت ازان ست یعنی آن پادشاه که خواهان معراج سخن ست یعنی میخواهد که گوهر سخن بر تاج مدحت او جاے گیرد و معراج یابد و درین بظاهر یک گونه سوے ادب می نماید لیکن مدارک آن در مصراع ثانی کرد که فی الحقیقت زمین بوس آن پادشاه درة التاج گوهر سخن ست درین صورت گوهر سخن را شخصے آورد و برای او درة التاج ثابت نمود و میتوان گفت که شهی بجای تنکیر پادشاه دیگر که آرزومند مرتبهٔ اوست زمین بوس ملک نصرت الدین تاج سر آن آرزومند ست یعنی هر که خواهان مرتبهٔ اوست

در واقع زمین بوس آن میکند و این ازان قبیل است که خبر شهی مخذوف باشد و علت آن بجای آن منسوب یعنی شاهیکه خواهان مرتبهٔ اوست کار بیفائده میکند زیرا که فی الحقیقت سجدهٔ درگاه ممدوح درة التاج آن خواهش گرست و وضع علت بجای معلول در کلام اکابر بسیار آمده است لیکن ازینجا بعنی با ابیات سابق ربط ندارد و بعضی شارح گفته اند که مراد از معراج مراتب اوست و زمین بوس تواضع اوست و درة التاج مراتب اعلی است و ترکیب مجهول برقلب و این کثیر الوقوع است پس معنی ترکیبی آنست که نصرت الدین که مراتب آرزومندان اوست مراتب میخواهد که در ذات ممدوح ظهور یابد و متصف بذات او گردد ✤ سکندر شکوهی که در جمله ساز ✤ شکوه سکندر ربد و گشت باز ✤ یعنی در جملگی اسباب جهانداری و حکمت همچو سکندر بود ✤ زمین زنده دار آسمان زنده کن ✤ جهانگیر و دشمن پراگنده کن ✤ یعنی زمین را زنده دار بداد و دهش و آسمان را زنده کن به عبادت و حق پرستی بوده ✤ طرفدار مغرب بمردانگی ✤ قدرخان مشرق بفرزانگی ✤ **طرفدار** یعنی بادشاه و **قدرخان** نام بادشاه ترکستان ✤ جهان پهلوان نصرت الدین که هست ✤ برا عدای خود چون فلک چیره دست ✤ **جهان پهلوان** ترکیب مقلوبست ای پهلوان جهان و چیره دست غالب ✤ مخالف پس اندیش او پیش بین ✤ بد اندیش کم مهر او پیش کن ✤ **مخالف** بالضم و کسر لام دشمن و پس **اندیش** یعنی کوته اندیش و خطا کیش و کم مهر و بد اندیشان با عتبار سوی فکرت و خباثت نفس و پیش بینی ممدوح بلحاظ فطنه و قوت شجاعت ✤ خداوند شمشیر و بخت و کلاه ✤ سه نوبت زن و پنج نوبت پناه ✤ مراد از **سه نوبت زن** نقاره نواختن سه وقتست و **پنج نوبت** عبارت ست از صلوات خمسه یعنی ظهر و عصر و عشا و مغرب و صبح که آئین اسلامست ✤ برسم سکابی روان کرده فتراک ✤ هم اورنگ پیرای و هم تاج بخش ✤ یعنی هر جا که رخش را روان کرده هست فتح و فیروزی رهبر او بوده و نیز زیب ده تخت و هم تاج بخش او بوده ✤ شهان را ز سیمک زمین لوح و کلید آهنی گنج زرین بود ✤ جز دکا هنی تیغ روشن کند ✤ کلید از زر و لوح گنج از آهن ساز ند سوای مدوح که گنج او آهنست دستور بادشاهان اینست که گنج از زر و کلید از آهن سازند سوای مدوح که گنج او آهنست

یعنی آلات حرب که باعث ملک گیری ست و استه است و کلید آن از زر ساخته یعنی زر داده
آن آلات را میگیرد تا جهان کشائی کند ✤ چو آب فرات آفکار انواز ✤ چو سر چشمهٔ نیل
پنهان گداز ✤ **فرات** بالضم نام رود خانه کوفه است **نیل** بالکسر رود خانه که در مصر میرود
و لشکر فرعون بحکم مهتر موسی در نیل غرق شده بود ✤ اگر سایه بر آفتاب افگند ✤ بران
چشمهٔ آتش آب افگند ✤ یعنی اگر ممدوح بر آفتاب سایهٔ مبارک خود اندازد حرارت
او را که همچو چشمهٔ آتش ست دور سازد ✤ وگرماه نور ابرای دهد ✤ نقص کمالش نجای دهد ✤
بالفتح کمی و **برات** بالفتح حصه و نصیب ✤ گر انعام او بر شمارد کسے ✤ بدان تا کند شکر نعمت
بسے ✤ زشکر وی آن نعمت افزون بود ✤ ولی نعمتی بیش ازین چون بود ✤ این هر دو
بیت قطعه بندست داول بیت ازان شرطست و دوم بیت جزا و لفظ بدان یعنی برای آنست
✤ فلک را در بابد کمر بندد کمر ✤ بر آب افگند چون زینش سپر ✤ خان آرزو گفته که لفظ در اینجا یعنی
مقابله است و کمر بستن مستعد جنگ شدن ست و **سپر بر آب افگندن** یعنی عاجز کردن
یعنی مانند فلک بمقابله هر که کمر کارزار بندد او را مانند زمین سپر بر آب افگند ای عاجز گرداند
✤ بریزد در اشوب چون تیغ او ✤ سر تیغ کوه از سر تیغ او ✤ یعنی وقتیکه ممدوح همه چون
ابر خونریز شود ✤ هر انچه او نموده گه کارزار ✤ نه رستم نموده نه افگندیار ✤ صلاح جهان آن شب آمد
پدید ✤ که از مولدش صبح صادق دمید ✤ **مولد** بفتح میم و کسر لام اسم ظرفست یعنی ولادت زادن
و جای زادن یعنی حسن انتظام جهان ازان شب پدید آمد که از مولد ممدوح صبح صادق اقبال
بیرون آمد ✤ کجا گاه زد خنگ پدرام او ✤ زمین یافت سرسبزی از گام او ✤ **کجا** یعنی
هر کجا و **پدرام** بکسر باے عجمی آراسته و خرم ماخوذ از پدر امیدن یعنی آراستن و پدر و نقیضی
از فضلا گویند که مرکب از پد که مخفف پاد یعنی بسیار دارد درین نظر است حاصلش آنکه هر کجا که
اسپ ممدوح قدم نهاد آنجا سرسبز و آباد ان شد ✤ بهر دائره کو زده ترکتاز ✤ زیر گارش
گره کرده باز ✤ مراد از دائره حصار باشد و حاصلش آنکه بر هر حصاریکه او تاخت کرده گره
از خط باز کرد یعنی عقدهٔ آن بآسانی حل کرد و یعنی دائره فوج دشمن نیز میتواند شد یعنی در هر حمله

دشمن که ترکتاز کرده از پرکار خط او شکل آن آسان شده و بعضی یعنی دائره زمین نیز ازاو
نموده اند + بدان بقعه که بارگی تاخته + زمین گنج قارون برانداخته + یعنی باعث ذات
متبرک و میمنت اقبال خویش هر کجا که رفت مال کثیر همچو گنج قارون یافت و در قارون دو
روایت ست یکی آنکه نام خواهرزاده موسی ست دوم آنکه نام عم زاده موسی بود و این مرد
چهلخانه گنج داشت + بران درگه او رایت آمیخته + سر کوتوال از در آویخته + درگه بالفتح
والکسر زاے فارسی قلعه و کوتوال قلعه دار + اگر دیگران کاصل شان آدمی ست +
همه مردمند او همه مردی ست + یعنی اگر بادشاهان دیگر همه مردم هستند ای بدرجهٔ اعلی از خلق
هستند پس ممدوح من سراپا مجسم سخاوت ست + ندانم کس از مردم روشناس + گران
مردمی نیست بروی سیاس + مردم روشناس مردم معروف و مشهور یعنی هیچکس را از مردم
معروف و مشهور نے بینم که سپاس مردمی ممدوح ندارد + زبس ناز و نعمت کزو رانده اند +
ولی نعمت عالمش خوانده اند + زاندان ناز و نعمت صرف کردن نعمتهاست +
اگر مرده سر برآرد ز گور + بگیرد همه شهر و بازار شور + هزاران دل مرده از عدل شاه +
شود زنده و خصم نامد براه + این دو بیت قطعه بندست و دران حماقت ولی شعوری خصم
ممدوح ست و میگوید که اگر مرده از گور برآید در عالم شور افتد و جدال و مباحثه درمیان
آید پس با وجود یکه هزاران دل مرده را شاه با نعام و انصاف زنده نموده خصم بانکار خصومت
پیش نیاید و خان آرزو گوید من حیث اللفظ معنی اول مناسب باشد و من حیث المقام
توجیه دوم + چو عیسے بے مرده را زنده کرد + بخلق چنین خلق را بنده کرد + جهان بود چون
کان گوهر خراب + بآبادی افتد ازین آفتاب + آبادی کان گوهر از آفتاب
ظاهرست چنانکه تازگی زمین از ابر + زمین دوزخی بود کی کار دگشت + باری چنین تازه
شد چون بهشت + زهر نعمتے کایدش نو بنو + دهد بخشش خواهندگان جو جو + جو بجو پاره پاره
و جزو جزو کل تمام + بهر سیکے چون خرد پے برد + جهان یادنیک از جهان بر دهی بردن
فهمیدن و خان آرزو گفته که ظاهر آنست که چون در مصرعهٔ اول برای شرطست یعنی چون
عقل بهر خوبی و نیکی پی میرود همی باید تا جهان هست یاد شخص نیک از جهان نمیرد و دران

گویا بقای ابد بست و بعضی شراح نوشته که هرگاه حال چنین ست که خرد هر نیکی را ادمی یابد
و مهل نے گذارد پس ذکر نیک ممدوح چگونه از جهان برود + چو دریا بگویم گران سایه +
همانا که چون کان گران اثمایه + مراد از دریا محیط اعظم ست که باعث عمق آبش متحرک نمیگردد
گران سایه کنایه از مردم عالی مرتبه و صاحب جاه یعنی تنها مانند محیط اعظم صاحب تمکین
نیستی بلکه مانند کان گرانمایه نیز هستی + زهے بارگاهے که چون آفتاب + زمشرق بمغرب
رسانده طناب + بدانکه درین کتاب دو بیت قریب بلفظ و معنی دو بیت فردوسی ست
یکی همین بیت ست و بمقابلهٔ آن بیت فردوسی چنین ست + یکی خیمه دشت افراسیاب +
زمشرق بمغرب کشیده طناب + و بیت دوم هم نظامی علیه الرحمة در مدح باری تعالی ست
+ پناه بلندی و پستی توئی + همه نیستند انچه هستی توئی + و فردوسی هم در تعریف ذات
او تعالے چنین گفته + جهان را بلندی و پستی توئی + ندانم چه بر هر چه هستی توئی +
خان آرزو گفته که بلاغت ابیات نظامی زیاده ست از ابیات فردوسی چه در بیت خواجه
بسبب تشبیه آن به آفتاب تفاوت زمین و آسمان پیدا شده و در بیت دوم فردوسی
بحسب ظاهر سوی ادب ست چرا که خدا را از بلندی و پستی گفتن مناسب شان خدائی نیست
مطابق غریبت و علاوه آنکه نظامی در مصرعهٔ دوم بیت حقیقت و جب و ممکن را بهر و میان نموده
که ممکن نیست ست و واجب هست و در بیت فردوسی اینچنین نیست + گر از نخل طوبی رسد در بهشت +
بهر کوشکے شاخ عنبر سرشت + زسدر شرق تا بغرب زاحسان او + بهر خانه نعمت از خوان او +
طوبی درختیست در بهشت و در اخبار ثابت ست که شاخ عنبر سرشت درخت طوبی در هر خانه
رسیده است که قاطنان انجا بفراغت تمام ازان متمتع شوند همچنین ممدوح هم بروے زمین
درخت طوبی دارد که از غرب تا مشرق در هر خانه احسان او رسیده + به کیخسروی نامش افتاده
چست + نسب کرده بر کیقبادی درست + کیخسرو و کیقباد نام پادشاهان عجم ست اے
بافعال حمیده نامدار همچو کیخسرو شده در حالیکه نسبت کیقبادی هم دارد + بهر وادی کو
عنان تافته + درمنه بدامن درم یافته + و درمنه بکسر اول گیاهیست تلخ که در خراسان
علف اسپان ست یعنی بهر وادی که ممدوح سوار شده گیاه آن وادی دامن خود پر از درم

کرده یعنی از جود و عطایش همه چیز بهره اندوخته‌اند و در دردم و در منه صنعه تجنیس ست +
زگنجش زمین کیسه پر دوخته + سمن سیم و خیری زر اندوخته + **سمن و خیری** هر دو نام گل ست و **کیسه پر دوختن** عبارت از کیسه پر کردن بهت حاصلش آنکه باعث خود ممدوح زمین از کیسهٔ زر پر ست و سمن و خیری که زر اندوخته اند هم از بخشش اوست کجا گنجد انی پیشیزی درو + که از گنج او نیست چیزی درو + **گنجد ان** جائیکه دران گنج نهان کنند از انجا که در بیت اول تعریف ممدوح موده که زمین کیسهٔ زر از نوال ممدوح یافته ست ازان معلوم میشد که ممدوح گنجها در خاک پنهان کرده ست پس برای رفع آن وهم میگوید که در عالم هیچ گنجدانی نیست که پشیزی درو باشد مگر از گنج بخشید ممدوح پس همه گنجها گویا از بادشاه است نه آنکه بادشاه خود گنجها جمع کرده + چو از تاج او ملک شد سر بلند +
سرش باد از ان تاج فیروزمند بزهی خضر و اسکندر کائنات + که هم ملک داری هم هم آب حیات + آزین بیت التفات ست بخطاب و از آب حیات اشارت بعدل کرده که زندگانی جاوید بدو ست + چو اسکندری شاه کشور کشاے + چو خضر ره افتاده را رهنمای + همه چیز داری که آن در خورست + نداری یکی چیز و آنهم سرست + چو در صید شیران شمار افگنی + به تیری دو پیکر شکار افگنی + یعنی اگر در شکار شیران شمار افگنی یعنی خاطر را متوجه سازی پس مع قلت شکار به یک تیر دو پیکر را شکار کنی و خان آرزو گفته که در آخر هر دو مصراع بیت اخیر در نسخهٔ متداوله شکار افگنی واقع ست پس بجهت تصحیح قافیه ترجیحی بیابد و آن اینکه شکار افگنی در مصراع اول فعل ست بمعنی شکار انداز و در مصراع دوم اسم مرکب ست یعنی شکار افگن باشی و ازین توجیه صحت قافیه میشود لیکن در یصورت مدح ناتمام میشود پس صحیح آنکه در مصراع دوم هزار افگنی باشد یعنی چون در صید شیران شکار افگنی کنی به تیری که دو پیکر ست یعنی دو شاخه هزار شیر افگنی در یصورت قافیه محتاج تاویل نمیشود و همه مدح بخوبی میگردد و در لفظ شیر که برج اسد را گویند و تیر که نام عطارد ست و دو پیکر که جزو را گویند ضعف مراعات النظیر و ایهام ست و بعضی در اول مصراع شکار افگنی و در دوم شکار افگنی گفته اند یعنی در هر تیر دو تا صید را بکشی + چو در شبنگ

پیلان کشائی کمند ✣ کنی شاه قنوج را پیل بند ✣ یعنی در جنگیکه فیلان در لشکر باشند
در جنگ آن فیلان کمند کشائی پس اگر شاه قنوج یعنی پادشاه هندکه صاحب فیلان
بمقابل تو آید او را قید کنی ✣ اگر شیر گور افگند گاه زور ✣ تو شیر افگنی بلکه بهرام گور ✣
قصهٔ بهرام گور مشهور ست که شیرے گور را صید کرده بزیر آورده بود بهرام تیری بر پشت شیر زد
که از گور بگذرید و بر زمین نشست پس ازان روز بهرام گور لقب یافت ✣ چه دولت که
در بند کار تو نیست ✣ چه مقصود کان در کنار تو نیست ✣ بسا گردن سخت کیخت چرم ✣
که شد چون دوال رکاب تو نرم ✣ کیخت چرم عبارت از درشتی و سختی ست ای بسا
سرکشان و باغیان اند که گردن شان از شمشیر تو مانند دوال رکاب تو نرم شد ای مطیع
و منقاد تو گشتند ✣ دو شخص امین انداز تو کائی بجوشش ✣ یکی نرم گردان دگر سفته گوش ✣
از مخفف اگر یعنی دقتیکه بجوش می آئی دو در خشم بیشوی دو شخص از تو محفوظ باشند یکی نرم گردن
که عبارت ست از نوکر و فرمانبردار دوم سفته گوش که عبارت از غلام حلقه بگوش ست ✣
بعذر از تو بدخواه جان میبرد ✣ بدین عهد رایت جهان میبرد ✣ یعنی بسبب عذرخواهی از تقصیرات
خود دشمن جان از تو بسلامت می برد و باین عهد و پیمان که بدخواه را بعذر آوری چیزے
نباید گفت رای تو ملک رانی و سلطنت می نماید و پیش خان آرزو مطراع دوم چنین صحیح ست
✣ بدین عهد و پیمان جهان میخورد ✣ چرا که بیت ذو قافیتین میشود و گفته که جهان در دو لفظ
مشهور ست و جهان بردن در محاورهٔ اهل زبان نیست ✣ چو برگشت کرده چنان روزگار ✣ نه
پادشه ماند نه شش یادگار ✣ برگشت در نجا یعنی برگشتن ست و کرد بکاف تازی یعنی چون
زمانه برگردید و دگرگون شد از پادشاه شش چیز نماند ✣ کلاه از کیومرث آفاق گیر ✣
رجمشید تیغ از فریدون سریر ✣ زنخیر و آن جام گیتی نمای ✣ که احکام انجم در و یافت جای ✣
فروزنده آئینه گوهری ✣ نمودار تاریخ اسکندری ✣ آئینه گوهری اشارت بآئینه آهنی
که اسکندر وضع کرده است ✣ همان خاتم لعل بر دوخته ✣ بمهر سلیمان شد افروخته ✣ بدین گونه
شش چیز در صرف ست ✣ گواه سخن نام شش حرف ست ✣ بعضی گویند که نام ممدوح اختسان ست
پس شش حرف آن واضح ست و بعضی گویند که اختسان نام پدر یا جد ممدوح ست چنانکه در آخر

کتاب خود مصنف گفته است و نام ممدوح محمد شه ست و درین هم شش حرف مکتوب ست
لیکن حق آنست که نام او نصرت الدین ست درینصورت مراد از شش حرف حروف ملفوظی
باشد و در نصرت الدین هم شش حرف ملفوظی ست زیرا که الف و لام در تلفظ نیاید و نون درین
که نون غنه است و بعد مده واقع شده نیز چنانکه باید در تلفظ در نیاید لهذا در تقطیع حساب الحروف
میشود پس معتبر ارباب عروض شش حرف ست و اینکه از شش چیز اول حروف گرفته نام ممدوح
برآرند چنانچه از اکمیل الف و از خاتم خا و از تیغ تا و از سر پرسین و از آئینه الف دوم
و از پیاله نون تکلفی نارواست ✤ جزاین نیز بینم تراشش خصال ✤ که بادی بر و مند از
ماه و سال ✤ یکی آنکه از گنج آراسته ✤ دهی آرزو های ناخواسته ✤ دوم مردمی کردن
بی قیاس ✤ عوض باز نا جستن از حق شناس ✤ سوم دل شفقت بر آراستن ✤ تمیدیده
دادو دل خواستن ✤ چهارم علم بر ثریا زدن ✤ چو خورشید روشن به تنها زدن ✤ پنجم
ز تجرم عذر خواه ✤ ز روی کرم عفو کردن گناه ✤ ششم عهد و پیمان نگهداشتن ✤
ز تو شش جهت بی روائی مباد ✤ وزین شش خصالت جدائی مباد ✤ ششم جهت فی امان
روائی رونق ✤ به پرواز دولت دو شاهین بکار ✤ یکی در حزینه یکی در شکار ✤
شاهین جانور یست شکاری و نیز مراد از تراز دست حاصل آنکه ممدوح پادشاهی ست که
دو شاهین در کاروی میروند یکی جانور که در شکار طیور را میگیرد دوم ترازو که در خزانه وزن
کرده بسائلان میدهند ✤ دو مار از برای تو توقیع سنج ✤ یکی مار مهره یکی مار گنج ✤ مار مهره
مهره ایست که در مار پیدا شود و از قفای سر برمی آید و آن سبز رنگ ست و خاکستری رنگ هم
میشود و مار زهر را گویند و اینجا مراد از سر قلم باشد و مار گنج کنایه از شمشیر ✤ بیا ساقی آن باده
بیضر ✤ که دل را دهد از لطافت خبر ✤ بمن ده که یک لحظه سرخوش شوم ✤ ازین زهدی
مشوش شوم ✤ این دو بیت قطعه بند ست و خطاب بادشاه ✤ جهان خسرو از برهفت
آسمان ✤ طرفدار انجم تولی بیگمان ✤ طرفدار یعنی بادشاه گذشته انجد و ازان کافر
بوده اند که مزدود بخت نصر باشد و دوازان از اهل ایمان که سکندر و سلیمان اندیس بادشاه
نصرت الدین را پنجم اینها قرار داده و طرفدار پنجم مرتبع گویند که بر آسمان پنجم والی اقلیم پنجم

اے ترکستان ست وخراسان ضمناً ✤ جہان را بفرمان چندین بلاد ✤ ستون درست
ذات العماد ✤ عماد پناہای بلند وعماده واحد آن پس ذات العماد صاحب پناہای بلند
یعنی برای جہان از جہت فرمان وحکم تو بر بلاد و امصار ستون دروازۂ تو از صاحب بناے عظیم
که مراد از ذات العماد گلستان ارم ست که در حق آن باری تعالی فرموده ارم ذات العماد
التی لم یخلق مثلها فی البلاد یعنی جہان را نسبت چندین بلاد وامصار یکه وارد در تو
ذات العماد ست ✤ همه شب که مه طوف گردون کند ✤ چراغ تزار وغن افزون کند ✤
طوف بالفتح گرد چیزے گشتن یعنی ماه که همه شب بر گردون سیر میکند بجای مشعلچی ست
که همه شب در کار خود سرگرم ست ✤ همه روز خورشید با تاج زر ✤ به پائین تخت تو بندد کمر ✤
خورشید را بمنزلهٔ بادشاه فلک میگوید وکمر بستن مستعد شدن برای خدمت یعنی
اگرچه آفتاب پادشاه فلک ست سلطان الکواکب که تاج افسر زرین دارد لیکن از برای
خدمت وادای لوازم خدمتگاری در زیر تخت تو همه روز مستعد میباشد ✤ سپاره ده پادشاهی
جو ✤ سپر دار جہان هر چه خواهی بجو ✤ از مجموع مصراع اول مراد حقتعالی ست ومعنی بیت
واضح ✤ بران داد ملکت که شاهی کنی ✤ چو داور شوی داد خواهی کنی ✤ نه بازی کند بر پیه
پشه زور ✤ نه پیلے نهد پاے بر پشت مور ✤ بازی بپای تنکیر ست واین بیت در بیان
شرائط عدل وانصاف بادشاه ست ✤ سپاس از خداوند گیتی پناه ✤ که بیش ست ازین
قصهٔ انصاف شاه ✤ مشار الیه ازین شرائط عدل گر اندکور شد ✤ بانصاف شه چشم
دارم یکی ✤ که بیند درین داستان اندکی ✤ گر افسانهٔ بیند از راه دور ✤ نه سایه بر و گستراند
نه نور ✤ یعنی اگر آن کتاب را افسانه بیند که دروغ وفائدهٔ دینی ودنیاوی نباشد نه سایه خود
بران نامه گستراند ونه نور ✤ وگر بیند از دور در موج موج ✤ سر اندیده را سر در آرد بموج ✤
یعنی اگر در دریا بد بیند گوینده را سر بموج رساند ✤ درین گنجنامه ز راز جہان ✤ کلید
بسے گنج کردم نہان ✤ یعنی درین کتاب که گنجنامه از راز جہان ست بسی مسائل حکمت
وغیره پوشیده کرده ام ✤ کسی کان کلید زر آرد بدست ✤ طلسم بسے گنج داند شکست ✤
طلسم بالکسر حکمت ساختن وچیزی وشهره گفت که طلسم صورتی باشد که بر گنج مثل صورت

شیر و مار وغیره سازند یعنی اگر آن مسائل مذکوره نیکو دریابد بران عمل نماید بسا اسرار
جهان را دریابد ✤ و گر گنج پنهان نیارد پدید ✤ ستوده خرم آخر به زرین کلید ✤
زرین کلید باعتبار لطافت نظم و الفاظ کنایه از عبارت زرین ست ✤ تو دانی که این
گوهر بیم سفت ✤ چه گنجینها دارد اندر نهفت ✤ گوهر عبارت ست از سکندرنامه بحری
چونکه سکندرنامه بحری هنوز ناگفته شده ازین جهت نیم سفته باشد لتوجیهه حق همین ست
و باقی تکلف ✤ نشاط از تو دارد گهر سفتنم ✤ سزاوار تست آفرین گفتنم ✤ یعنی من اینقدر
گنج حکمت که در سلک نظم می آرم نشاط از تو میخواهد و آفرین گفتن من لائق تست و هر پرست
قطرتی در خور آن نمیت ✤ خرد کاسمان را زمین میکند ✤ بدین آفرین آفرین میکند ✤
یعنی خرد که سر او بر آسمانست برین آفرین کردن من آفرین میکند که آفرین گوئی چون تو شاهی
اختیار کردم ✤ چو فرمان چنین آمد از شهریار ✤ که برنام مانقش بندد این نگار ✤ بگفتا رشته
مغز را تر کنم ✤ بگفت کسان مغز در سر کنم ✤ مغز در سر کردن یعنی خاموش شدن
و معنی این بیت خان آرزو چنین گفته که مصرعهٔ دوم من حیث المعنی مقدم ست بر مصرعهٔ اول
که برای ادب پادشاه اول آغاز ذکر کرده یعنی بگفتن سخن مردم که از بادشاه حکم رسانیده اند
قوت سخن گفتن و دماغ بهم رسانم و بفرمودهٔ شاه آن دماغ را تر و تازه کنم ✤ فرستم عروسی
بان بزرگاه ✤ کز و چشم روشن شود بادشاه ✤ عروسی چنین شاه را بنده باد ✤ بران محفل افاق فرخنده
باد ✤ محفل بالفتح نزد با عتبار ذکر لفظ عروس محفل گفته ✤ باندازه آنکه نزدیک و دور ✤ چراغ جهانتاب
هست نور ✤ یعنی تا زمانیکه خورشید را روشنی به نزدیک و دور برسد عروس کتاب من برشاد و مبارکباد باد
باغ شه عالم افروز باد ✤ چراغ شبش مشعل روز باد ✤ مشعل روز آفتاب ای چراغ شب او
آفتاب باد ✤ دریده دهن بدسگالش چو زاغ ✤ زبان سوخته ضمنش چون چراغ ✤ دریده دهن
هرزه گوی و زار اژخای بدسگال بکسر سین و کاف فارسی بدانمثل ✤ نظامی چو دولت
در ایوان او ✤ شب و روز باد آفرین خوان او ✤ بیا ساقی آن راحت انگیز روح ✤ بده
تا صبوحی کنم در صبوح ✤ صبوحی شراب صبحگاه و صبوح بمعنی صبح یعنی بوقت صبح
شراب بخورم ✤ صبوحی که بر آب گوثر کنم ✤ حلال ست اگر تا بحشر کنم ✤ از صبوح مراد

صبح ست در کیفیت این منظومه گوید جهان در بد و نیک پروردن ست ✤ بسے نیک و بد باش در گردن ست ✤ در مصرعهٔ دوم در گردن بکاف فارسی ست یعنی بر ذمهٔ اوست وظاهر الفظ نیک استطرادی باشد چنانکه در مقام تخویف گویند اگر نیک و بد شود و متعهد آن نیستم و بعضے بکاف تازی در گردن صحیح داشته اند آی کار جهان پروردن نیک و بد ست و بسا خوب و ناخوب در عمل اوست ✤ شبے و روز ازین پردهٔ نیلگون ✤ بسی بازی چابک در آرد برون ✤ نسبت چابک که یعنی جلد ست بازی مجازست یعنی پردهٔ نیلگون که آسمان ست شب و روز همچون بنسبت با ین بازیهای مطبوع و مرغوب می آرد ✤ گراید زمن بازی دلپذیر ✤ هم از بازیی چرخ گردنده گیر ✤ یعنی اگر از من کار عجیب که باعث حیرت عالمیان باشد برآید آنهم از بازی چرخ ست ✤ زنیرنگ این پردهٔ دیر سال ✤ خیالی شدم چون نیارم خیال ✤ خیالی بیاے معروف بازیگر و صاحب خیال و پردهٔ دیر سال خاک یعنی من که از ساحری فلک خیالی شده ام چگونه خیالات بدیع بظهور نیارم ✤ برآنم که این پرده خالی کنم ✤ درین پرده جادو خیالی کنم ✤ مراد از پردهٔ اول دل و آسمان و از دوم سخن و دنیا باشد یعنی بازیهای غریب این پرده را خالی کرده درین پرده کار جادوگران کنم و آن بستن مضامین خوب و دلچسپ باشد ✤ خیالی برانگیزم از پرنیان که نارد چنین هیچ بازیگری ✤ آے چنان شکلے زیبا و خوب بسازم که از هیچ بازیگر نیاید ✤ گشت آنچنان کردم آغاز او ✤ که سوزآورد نغمهٔ ساز او ✤ یعنی آغاز کتاب چنان بخوبی شروع کردم که شنوندگان را سوزی در رغبتی پیدا شود ✤ چنان گفتم از هرچه دیدم شگفت ✤ که دل راه باور شدن برگرفت ✤ ای آنچه احوال سکندر بندرت قریب بود به تقویی او کردم که دل از قبول آن اعراض نکرد ✤ خیالے که بود از خرد دور دست ✤ سخن را نکردم باو پای بست ✤ فرو رد ست بسیار رود و پای بست مقید ای روایات خلاف قیاس بنظم نیاوردم ✤ پراگنده از هر دری دانه ✤ برآراستم چون صنم خانه ✤ پیراگنده بفتح پای تازی بمعنی پرکرده و بمعنی جمع کردن مجاز یعنی از هر تاریخ مضمون جمع کرده صنمخانه برآراستم و در بعضی پراگنده بیاے فارسی ست یعنی سخنان سکندر چون دانه دُرها در صدف

پراگنده بودند آنرا جمع کرده یکجا مرقوم گردانیدم که کتاب من منقش همچو تخانه شد ✤
بنا بر اساسی نهادم نخست ✤ که دیوار آن خانه باشد درست ✤ یعنی بنای این کتاب
بر اساسی داشته ام که دیوار آن بنا از خلل و زوال درست باشد یعنی قصه از روایات
صحیح درین کتاب بنظم در آورده ام نه از روایات ضعیف که خوف خرابی از اعتبار آن
معترض باشد ✤ بتقدیم و تاخیر بر من مگیر ✤ که نبود گذارنده را زان گزیر ✤ یعنی در ترتیب
قصه تقدیم و تاخیری که واقع شود بر من عیب مگیر چرا که گزارنده را ازان چاره نیست ✤
در ارژنگ این نقش چینی پرند ✤ قلم بست برمانی نقش بند ✤ ارژنگ خانه مانی
نقاش ست که در و تصویرها و نقشها و صنائع و بدائع که خود اختراع نموده ثبت کرده بود
و مراد از و اینجا نقاشی است یعنی در نقاشی این نقش چینی پرند که عبارت ست از کتاب
سکندرنامه قلم را برمانی که نقاش ارژنگ ست بستم یعنی از حیرت دستکاری من قلم مانی
بسته شد و بست اینجا بمعنی بستم باشد و این صنعت التفات ست ✤ چو میگردم این داستان
پیوسته ✤ سخن راست رو بود دوره پیچ پیچ ✤ مراد از ره پیچ پیچ روایات مختلفه ست ✤ اثر ها
آن شاه آفاق گرد ✤ ندیدم بنگارنده در یک نورد ✤ اثر بمعنی نشان و اینجا مراد داستان و
نورد بمعنی نامه ای احوال سکندر بترتیب در هیچ یک کتاب ندیدم ✤ سخنها که چون گنج آگنده بود
✤ بهر سخنی در پراگنده بود ✤ زهر نسخه برداشتم مایها ✤ بر و بستم از نظم پیرایها ✤ زیاده
ز تاریخهائی لوی ✤ یهودی و نصرانی و پهلوی ✤ لوی بفتح نون و یای معروف تازه
یعنی زیاده از تواریخ تازه تاریخهای کهن که بزبان یهودی و نصرانی و پهلوی بود مطالعه
نمودم و از پهلوی مراد مذهب مجوس خواهد بود و هر سه لغت مذکور را هر که فهمیده که داخل
کتاب ست بهران آگاه شود و دخان آرزو گفته که این خطاست چه اکثر درین کتاب زبان
فارسی و عربیست مگر چند لفظ زبان یونانی و روسی و زبان یهودی و نصرانی قطعاً درین کتاب
نیست و بیت اخیر به بیت آینده قطعه بند ست ✤ گزیدم ز هر نامه لغز او ✤ ز هر پوست بردم
مغز او ✤ ز هر زبان در زبان گنج پرداختم ✤ و زان جمله سر جمله ساختم ✤ و در پیمانه زد
خان آرزو نسخه جهان در جهان بهتر ست ✤ ز هر یک زبان هر که آگه بود ✤ ز دانش

زبیغاره کوته بود + بیغاره بفتح باء موحده وسکون یای تحتانی سرزنش یعنی کسیکه واقف چندین کتب باشد بدین روایات که در قصهٔ سکندر منظوم ساخته ام سرزنش نکند + دران پرده کز راستی یافتم + سخن راسر زلف برتاختم + یعنی زلف معشوقه سخن را ازان پرده که راستی یافتم آرایش دادم + وگر راست خواهی سخنهای راست + نشاید در آرایش نظم خواست + باز از سخن ماقبل اعراض میکند ومی گوید که اگر راست پرسی سخن راست را در نظم فروغ نیست چه خوبیش در مبالغه و دروغست + گر آرایش نظم ازو کم کنم + بکم مایه بیتش فراهم کنم + یعنی اگر آرایش نظم وصنائع شعری ازین قصه کم کنم باندک بیتی مضمون بسیاری ازین کتاب جمع آرم چنانکه میگوید + همه کردهٔ شاه گیتی خرام + درین یک ورق کاغذ آرم تمام + یعنی اگر باورنداری اینک به بین که تمام قصهٔ سکندر را دریک ورق درج میکنم واین کمال فصاحت ست که فهرست قصه را بدین تقریب مذکور ساخته + سکندر که شاه جهان گرد بود + بکار سفر توشه بر ورد بود + جهان را همه چار حد گشت و دید + که بی چار حد ملک نتوان خرید + ای مالک ملک بی چار حد نتوان شد + بهر تنگنای که بنها دلی + نگهدار تا آئین شاهان کی + فراوازشاهان کی سلاطین کیانیه ست که از یکقباد تا بهراسپ اند وبعضی دیگران را نیز گفته اند + بجز رسم زردشت آتش پرست + نداد آن دگر رسمها دست + زردشت نام حکیمی که بدروغ دعوی پیغمبری کرد وابراهیم نام داشت از بلخ بود ودین آتش پرستی ازدست نداد وبعضی گویند که نام ابراهیم پیغمبر باشد بزبان سریانی واین غلط ست چرا که اینها خدا پرست باشند نه آتش پرست اما تحقیق آنست که وی از نسل منوچهر بود شاگرد اغلادوس حکیم شاگرد فیثاغورث ست ودر زمان گشتاسپ دعوی پیغمبری کرد ومجوس اورا پیغمبر می خوانند وژند کتاب اورا آسمانی دانند وزعم فردوسی آنست که او از نسل ابراهیم پیغمبر ست ونام ولقب آنحضرت چه زردشت لقب آنحضرت نیز بود + نخستین کس او شد که زیور نهاد + بردم اندرون سکهٔ زر نهاد + ازین بیت معلوم میشود که بعضی چیزها در رسم سابق نبود مانند سکهٔ زر وغیره سکندر واضع آن شد وهمچنین مصافحه ودست بوسی + بفرمان او زرگر چیره دست + طلاهای زر بر سر نقره بست + طلا بمعنی ذهب تبای فرهشت فارسی الاصل ست

که نامه بهای مختفی بوده و هاے ندکوره بالف بدل شده مثل خاره وخارا و متاخرین آنرا بطای حطی مینویسند مانند طلیدن و مراد از طلا اوراق طلاست که بدان نُمَع نمایند یعنی بحکم او تلمیع طلا بر نقره شد ✤ خرد نامهارا بلفظ دری ✤ به یونان زبان کرد کسوتگری ✤ ازینجا معلوم میگردد که اولا حکمت در زبان فارسی بود که بحکم سکندر آنرا به یونانی نقل نمودند و بعضے میگویند که سکندر بعد از نقل جمیع کتب این زبان را سوخت و حاصلش آنکه کتابهاے حکمت را که بزبان فارسی بود بزبان یونانی ترجمه کنانید ✤ همان نوبت پاس در صبح و شام ✤ رنوبتگه او برآورد نام ✤ بآئینه شد خلق را رهنمون ✤ زتاریکی آورد جوهر برون ✤ یعنی نوبت صبح و شام که برای دانستن پاس نوازند و از آهن تیره آئینه تابان که ازوی روے دیده شود او ساخت ✤ بریداز جهان شورش زنگ را ✤ زدوار استد تاج داورنگ را ✤ ستد بالکسر و الفتح بمعنی گرفت ✤ زسودای هند و زصفرای روس ✤ فروشست عالم چو بیت العروس ✤ بیت العروس خانهٔ مردو زن نوکد خدا و چونکه مردمان هند بیشتر سیاه مے شوند و مردمان روس سرخ لهذا نسبت سیاهی به هند نمود و نسبت صفرا به روس شد آئینهٔ چینیان رای او ✤ سر تخت کیخسروی جای او یعنی رای او بمنزلهٔ آئینهٔ چینی شد که بدان صورت مقصود مے دیدند و تخت کیخسرو جای او شد ✤ چو عمرش ورق راند بر بست سال ✤ بشاهنشهے بر دُهل زد دوال ✤ یعنی دوال بر دُهل زد ✤ دوم ره که بر بست افزود هفت ✤ بپیغمبری رخت بر بست و رفت ✤ ازان روز کو شد بپیغمبری ✤ نوشتند تاریخ اسکندری ✤ گویند که سکندر در لغت یونانی بمعنی خسند روس ست یعنی محب حکمت و در روضة الصفا ست که بعضے او را ذوالقرنین اصغر خوانند بدان جهت که دو طرف پیشانی او بلند برآمده بود و حاصل ابیات اینکه وقتیکه نوزده گذشت و آغاز سال بستم گردید پادشاه شد و هفت سال پادشاهی کرد و بعد ازان مدت ده سال پیغمبری کرد و گرد جهان برآمد و تاریخ اسکندری که مے نویسند از روزیکه پیغمبر شد مقرر کرده اند پس همگی عمر سکندری سی و شش سال باشد ✤ چو بر دین حق دانش آموز گشت ✤ چو دولت برآفاق فیروز گشت ✤ دین حق دین اسلام ✤ بسے محبت انگیخت بر دین پاک ✤ عمارت بسے کرد بر روی خاک ✤ بهر گردشی کرد پرکار دهر ✤ بنا کرد

چندین گرانمایه شهر + زهندوستان تا باقصای روم + برانگیخت شهری بهر مزبوم + هم
داد زیور سمرقند را + سمرقندی کانچنان چند را + بنا کرد شهرے چو شهرهری + کزان سان
کند شهرکم دیگری + و در بعضے نسخ مصرعهٔ دوم بیت اخیر چنانکه مرقوم ست دیده شد و معنی آن
واضح ست و در بعضی نسخ کزیشان بود شهر کردن گری مذکور ست و درینصورت گری بکسر کاف
فارسی یعنی هرداری و رزیدنست و در ترکیب قلب واقع ست یعنی بنیاد کرد شهرے را که
هری ست و اینچنین بنا کردن شهر سکندر را سزاوار ست یعنی می ارزد هری بکسر تین هرات
+ در بند اول که در بند یافت + بشرط خردزان خردمند یافت + در بند شهریست نزدیک
بشروان که آنرا باب الابواب نیز گویند و بشرط خرد بمعنی مقتضای خرد و کلمهٔ یا بمعنی
مقتضی باشد چنانکه گویند فلانی بعقل کار میکند یعنی بمقتضای عقل یعنی دری بندی
که اول در شهر در بند یافته شد بمقتضای عقل و دانش از سکندر خردمند بنا یافت + زبلغار
بگذر که از کارا وست + بنگاه صلمش بن غارا وست + بلغار بالضم در اصل بن غار
بود و نون بلام بدل شد و آن نام شهریست آباد کردهٔ سکندر ذوالقرنین نزدیک ظلمات
و بیان اینکه چون سکندر بطلب آب حیات به ظلمات آمد بنگاه یعنی مکانی برای اسباب
درین غار ساخت و چون برآمد و ازانجا کوچ کرد خلقے از اطراف و جوانب برخی از لشکر
که از سفر تنگ شده بودند جمع آمدند و باهستگی شهرے عظیم شد و در رشیدی بمعنی ترکیبی
بلغار بسیار غارست چه بل بالضم بمعنی بسیارست و صاحب قاموس گوید که صحیح بلغرست
و عامه بلغار گویند پس عربی الاصل باشد اما مصرعهٔ دوم خواجهٔ نظامی دلالت گونه دارد
بر آنکه در نام اصلی این شهر تصرف گونه شد و صلمش آنکه از ذکر بلغار یکدز زیرا که آباد
کردهٔ اوست و اصل بنگاه آن بلغاریعنی اصل آبادی آن بن غارست و حالا در لوزاجی
آن شهر بنا یافته درینصورت الف بنگاه زائدست و اضافت او بطرف اصلش اضافت معلولی
+ همان سد یاجوج ازو شد بلند + که پرست ازان گونه بر کوه بند + سد بالفتح دیوار
گویند در طرف شمال مابین دو کوه دره بمسافت صد فرسنگ ست که سکندر آن دره را
بخشت و آهن و رصاص و سرب برآورده تا یاجوج و ماجوج که دو قبیله اند از اولاد یافث

بن فوج راه رفتن نیابند + جرین نیز بسیار بنیاد کرد + کزین بیش نتوان ازو یاد کرد +
چو عزم آمد آن پیکر پاک راه + که تخشش کند پیکر خاک را + صلیبی خطی در جهان برکشید +
ازان پیش کاید صلیبی پدید + صلیبی خط چهارگوشه در علم هیئت عبارت از تقاطع
خط استوا و خط محور ست اول از مشرق تا مغرب دوم از قطب شمالی تا قطب جنوبی یعنی سکندر
خط چهارگوشه درجهان پیدا کرد پیش ازان که خط چهارگوشه پیدا شود و بعضی
معنیش چنین نوشته اند که خط صلیبی پیش ازان کشید که درجهان صلیبی پدید آمد یعنی
مذهب نصرانیان رواج یافت زیرا که اینها پرستش صلیب کنند پس ظهور اسکندر پیش از
ظهور عیسی ست + بآن چارگوشه خط اطلسی + برانگیخت اندازه هندسی + اطلسی
منسوب به فلک اطلس که فلک نهم باشد و خطوط مذکور را ازان فلک استخراج نموده اند
+ یکی نوبتی چار حد برفراخت + که بر نه فلک پنج نوبت نواخت + نوبتی خیمه بزرگ و نیز
نوازنده نوبت و پنج نوبت نواخت ای فخر کرده یعنی سکندر خیمه چارحدی برای خود
برپا کرد که بر نه فلک از کمال اعتلا فخر کرد + بقطب شمالی یکی میخ او + بعرض جنوبی دگر
میخ او + تعریف خیمه نوبتی ست و از میخ مراد میخ ست یعنی در قطب شمالی یک میخ آن خیمه
بود و بعرض جنوبی میخ دیگر آن و چونکه زیر قطب جنوبی دریاست چنین فرموده که بمقدار
عرض جنوبی دیگر میخ آن خیمه بود + طنابی ازین سو بمشرق کشید + طنابی دگر زو بمغرب
رسید + بدین طول و عرض اندرین کارگاه + کرا بود دیگر چنان بارگاه + چو عزم
جهان گشتن آغاز کرد + برشته زدن رستها ساز کرد + رشته زدن کنایه از
پیمودن ست خاقانی آرزو میگوید که رسته ساز کردن هر دو سین همایست و آن عبارت ست
از ساختن راه ها + ز فرسنگ و از میل و از مرحله + بدستی زمین را نگرده یله + یله بالفتح
یعنی رها یعنی از تعیین فرسنگ و میل و مرحله که عبارت از منزل است بقدر یک وجب
زمین را نگذاشت + مساحت گران داشت اندازه گیر + برآن شغل بگماشته صد دبیر +
اندازه گیر صفت مساحت گر + رسن بسته اندازه پیدا شده + مقادیر منزل همی دیده شده +
بخشکی بهر جا که زد بارگاه + ز منزل به منزل به پیمود راه + دگر راه بر روی دریا ش بود +

طریق مساحت مهیاش بود ✤ دو کشتی بهم مانده بسته بود ✤ میان دو کشتی رسن بسته بود ✤
یکی را بلنگر گه خویش ماند ✤ یکی را بقدر رسن پیش راند ✤ دگر بار این بسته را پای داد ✤
شتابنده را در سکون جای داد ✤ که آنرا که این را رسن ساختی ✤ خطر بین کزین سان
رسن باختی ✤ خطر معنی بزرگی و شرافت ✤ بدین نکته مساح منزل شناس ✤ نه ساحل
بساحل گزفی قیاس ✤ جهان را که از غم براحت کشید ✤ بدین هندسه در مساحت کشید ✤
زمین را که چندست و ره تا کجاست ✤ ترازوی تدبیر او کرد راست ✤ همان ربع مسکون
از و شد پدید ✤ بدان مسکن از ما که خواهد رسید ✤ ربع بالضم چهارم حصه و مسکون
آباد کرده شده یعنی چهارم حصه از زمین آباد است و باقی کوهستان و بیابان و آب
دویران ست و این را اسکندر در یافته تعین نموده است ✤ بهر مرز بوسیکه او را ندر خشت ✤
ز آبادی آن بوم را داد بخش ✤ همه چاره کرد بر کوه و دشت ✤ چو مرگ آمد از مرگ بیچاره
گشت ✤ ز تاریخ آن خسرو تاجدار ✤ بکار آمد این ست کامد بکار ✤ مراد از تاریخ
حالات ست و از بکار آمد رسست و موافق نفس الامر و از بکار آمد ثانی نوشته شده یعنی
از حالات سکندر بهمین قدر مطابق واقع ست که نوشته ام و باقی دروغ و بے اعتبار و بعضی
بکار ثانی را انگارند بنون و کاف فارسی هم خوانده اند یعنی نوشته شده ✤ چنین هر چه در خارش
آرد قلم ✤ سبک سنگی دارد از بیش و کم ✤ قلم در خارش آرد یعنی قلم بنویسد اے
سوای اینکه نوشته ام هر چه قلم از کم و بیش آن نویسد بکی ست یعنی علاوه آنچه که مرقوم
گشت در کم و بیش آن موجب بے اعتباری ست ✤ چو نظم گذارش بود راه گیر ✤ غلط
کردن ره بود ناگزیر ✤ مر اکار را نغز گفتاری ست ✤ همه کار من خود غلط کاری ست ✤
یعنی چون قصهٔ رزم و بزم سکندر نظم نمودن ضروری ست پس از غلط کردن راه ناچار ست
چه بی آمیزش دروغ قصهٔ رزم موزون نخواهد شد و در بیت دوم ازان ترقی نموده میگوید که
هرگاه که کار من نغز گفتاری ست همه کار من غلط کاری ست زیرا که در اخبار امر خوبکا غلط
نمودن ضروری ست ✤ بلے هر چه تا نادرش یافتم ✤ ز نکمین او روی بر تافتم ✤ نکمین رتبه
جاے دادن یعنی آری هر روایات را که تا بادر نیافتم درین کتاب بالاستقلال درج نکردم ✤

گذارش چنان کردش در ضمیر ✤ که خوانندگان را بود دلگیر ✤ بسی در شگفتی نمودن طواف ✤
عنان سخن را کشد در گزاف ✤ گزاف بالضم والکسر دروغ و شگفت امر نادر و غریب ✤
وگر بی شگفتی گذاری سخن ✤ ندارد دلوری نامهای کهن ✤ یعنی اگر بی طرز عجیب و غریب
سخن نگوئی در صورت قصه های کهن تازگی بهم نخواهد رسانید ✤ سخن را باندازه دار پاس ✤
که با در توان کردنش در قیاس ✤ یعنی سخن را باین اندازه بگو که بقیاس با در افتد ✤ سخن
گرچه گوهر برآرد فروغ ✤ چو نا با در افتد نماید دروغ ✤ یعنی اگرچه سخن مانند گوهر روشنی حاصل کند
لیکن چون دم آنرا باور نکنند دروغ و کذب ست و در بعضی نسخ سخن گرچه گوهر نیز دیده شد
و مآل واحد ست ✤ دروغی که مانند باشد براست ✤ به از راستی کز درستی خطاست ✤ دروغی
دروغیکه باشد بمانند راست نیز آمده و هر دو صحیح ست و حاصل بیت آنست که دروغیکه شبیه
براست باشد بهتر ست از راستی که از درستی جدا ست و نظر مردم یعنی مردم آنرا درست ندانند
و در نفس الامر چنین نیست مگر بنظر شعر و شاعری این بیت گفته باشد و می توان گفت که
معنیش چنین باشد که دروغیکه دران فائده باشد بهتر از راستی ست که دران فائده کسی
نبود و در یصورت ترتیب ست بمضمون فقره شیخ سعدی دروغ مصلحت آمیز به از راستی
فتنه انگیز ✤ نظامی سبکباش یاران شدند ✤ تو ماندی و غم غمگساران شدند ✤ نظامی
منادی و حرف ندا محذوف و سبکباش یعنی ترک تعلق کن و بشتاب چرا که یاران
رفتند و تو و غم باقی ماندی و غمگساران تو همه رفتند ✤ سکندر شهر هفت کشور نماند ✤
نماند کسی چون سکندر نماند ✤ یعنی چون سکندر را آن حشمت از دنیا رفت کسی دیگر که
فروتر ازو ست چگونه خواهد ماند ✤ مخور می به تنها درین طرف جوی ✤ حریفان پاکیزه را
باز جوی ✤ یعنی تنها در کنار جوی می مخور رود دوستان گذشته را یاد کن ✤ گر آیند حاضر
بیست نوش باد ✤ وگرنه حسابت فراموش باد ✤ یعنی اگر اینها بیاد آیند شتر ا بیکه
میخوری نوش جان و گوارا باد وگرنه حساب شراب خوردن فراموشت باد ✤
بیا ساقی از خم دهقان پیر ✤ می در قدح ریز چون شهد و شیر ✤ نه آن می که
آمد بمذهب حرام ✤ می کاصل مذهب بدو شد تمام ✤ تشبیه می به شهد و شیر در شیرینی و گوارائی ست

گفتار اندر رغبت نمودن بنشاط این داستان و میل نمودن در باغ و بوستان

بیا با غبان خرمی ساز کن ✤ گل آمد در باغ را باز کن ✤ مقصد ازین بیتها گفتن اشعار بهاریه است که طبع سامعان بشنیدن آن رغبت نماید در خواندن این و پس ازان گریز است بسوی احوال خود ✤ نظامی بباغ آمد از شهر بند ✤ بیارای بستان بچینی پرند ✤ شهر بند یعنی حجره و مراد از آرایش دادن چین به چینی پرند آرایش دادن باغ ست و دستور ست که چون سلاطین بشهر در آیند آنرا به پرندهای منقش بیارایند پس در اینجا نظامی خود را بادشاه قرار داده ✤ لب غنچه را کاید ش بوی شیر ✤ بکام گل سرخ در دم عبیر ✤ لفظ بکام یعنی موافق خواهش ست چنانکه گویند ایام بکام باد یعنی غنچه که هنوز از لب او بوی شیر می آید و طفل ست موافق خواهش گل که جوان شده و بمراد رسیده بر لب او عبیر دم کن و در بعضی نسخ و کام گل سرخ در دم عبیر واقع ست پس حاصلش چنین خواهد شد که لب غنچه را که طفل ست از کام گل سرخ خوشبوئی ده یعنی غنچه را متصل گل سرخ کن که پیرایه سرخی از و پوشد ✤ سهی سرو را بال بر کش فراخ ✤ بقمری خبر ده که سبز ست شاخ ✤ گویند قمری عاشق سرو ست و مراد از شاخ سرو ست ✤ یکی مژده بر سوی بلبل پرانه ✤ که مهد گل آمد بمیخانه باز ✤ و در بعضی نسخ مژده ده نیز واقع ست پیش خان آرزو اول بهتر ست از نسخه مژده ده زیرا که این محتاج تاویل ست و در بعضی نسخ مصرعهٔ دوم به بستان فرانه نیز دیده شد و معنی این ظاهر ست و معنی نسخهٔ اول آنست که مهد گل بمیخانه رسیده یعنی از چمن بمیخانه آمده و این کنایه ست از بسیاری گل و کثرت غفلت بلبل پس لفظ برانه که بمعنی پنهان ست اینجا بیا مناسب یعنی پنهان به بلبل مژده ده که گل بجای شگفته ست که بمیخانه رسیده است و تو غافل چرائی که معشوقت از جای خود بجای دیگر رسیده ✤ ز سیمای سبزه فروشوی گرد ✤ که روشن بشستن شود لاجورد ✤ لاجورد معسول بکار نقاشان مے آید ✤ دل لاله را کامد از خون بجوش ✤ فرو مال خونی بخاکی بپوش ✤ یعنی دل لاله را که از خون در جوش آمد یعنی سرخی زیاده از حد اعتدال پیدا کرده فرو مال ے اصلاح کن و خون او را بخاک بپوش و خان آرزو بپوش بصیغهٔ نهی صحیح دانسته یعنی دل لاله که از سبب خون بجوش آمده بران خونی بمال و او را

سُرخ کن و بنجاک میوش مطلب آنست که لاله را رنگین کن و مگذار که در خاک باشد ✤ سرنسترن را زموی سپید ✤ سیاهی ده از سایهٔ مشک بید ✤ نسترن بعربی گلیست سفید که در هندی آنرا سیوتی گویند یعنی سرنسترن را که سفید ست از سایهٔ بید خضاب کن و این همه تخییل و همه کنایه ست از آراستن باغ ✤ لب نارون را می آلوده کن ✤ پنجرهٔ زمین را زراندوده کن ✤ نارون گلیست سُرخ و می آلوده کردن کنایه ست از بسیار سُرخ کردن و خیری گلیست زرد ✤ سمن را ورودی ده از ارغوان ✤ روان کن سوی گلبن آب روان ✤ سمن گلیست سپید رنگ و ارغوان گلیست سرخ رنگ یعنی سمن را که مشتاق ارغوان ست دعا سی او طرف ارغوان برسان یعنی هر دو را اتصال بخش ✤ به نورستگان چمن باز بین ✤ بکش خط بران خطهٔ نازنین ✤ یعنی بر نورستگان چمن که محتاج تربیت اند بخشم تربیت نگاهی کن و بران خطهٔ نازنین خط رد بکش خان آرزو میگوید که خط در چیزی کشیدن یعنی خط رد کشیدن بنظر نرسیده بلکه خط کشیدن یعنی محو کردن ست پس در عامهٔ نسخ که دران خطهٔ نازنین واقع ست غلطی ناسخ نست ✤ بسرسبزی از عشق چون من کسان ✤ سلامی بهر سبزهٔ میرسان ✤ ای از اشتیاق نامشتاقان سلامی بسرسبزی و کمال شادمانی بهر سبزهٔ باغ برسان ✤ هوا معتدل بوستان دلکش ست ✤ هوائے دل دوستان زان خوش ست ✤ لفظ خوش بواو معدوله یعنی خوب و خوش کیند مستعمل ست پس لفظ زان یعنی بسبب آن خواهد بود یعنی از تاثیر هوائے معتدل بوستان خوش گردیده و هوائے دل دوستان بسبب هوائے چمن خوش شده است ✤ درختان شگفته بر طرف باغ ✤ برافروخته هر یکی چون چراغ ✤ بمرغ زبان بسته آوازده ✤ که پرواز دیرینه را بازده ✤ یعنی بلبل را که زبانش از جهت خزان بسته بود آوازده و بطلب و بگوی که پرواز دیرینه را بازده یعنی داشتی حالا هم همان را سر انجام ده ✤ سر اینده کن نالهٔ چنگ را ✤ برقص اندر آر این دل تنگ را ✤ خان آرزو گفته که درین بیت و بیت آینده اشارت ست بدانکه مراد از باغبان صاحب باغ ست که ضیافت خود ازو میخواهند و بین تقدیر نسبت سر اینده کن بزلف معشوقه طوق ساز درست میشود و از دل تنگ دل رنگین خود مراد ست ✤ سر زلف معشوقه را طوق ساز ✤ درافگن بدین گردن طوق باز ✤ مصرعهٔ دوم در اکثر نسخ چنانکه مذکور ست دیده شد و توجیه آن

چنان کرده اند که آن طوق بگیگن در گردنی که بقید عشق خو کرده و بطوق بازی عمر را صرف نموده لیکن بپیش خان آرزو صحیح مصرعهٔ دوم چنین ست در افگن باین گردن آن طوق بازه +
بازه برای تعقیب ست یعنی اول زلف معشوقه را حلقه کرده بکل طوق ساز باز آن طوق را بگردن
من بیند از و نمز اشارت بعیش سابق باشد یعنی عیشیکه بسابق میکردیم باز مهیا ساز و
میتواند شد که ناز بخون هم باشد یعنی طوقیکه سبب انداختن آن در گلو ناز ست + غضب و خشم
یا طوقیکه اهل ناز صاحب آن باشد ای معشوق نه اهل سلطنت + ریاحین سیراب را
دسته بند + برافشان ببالای سرو بلند + چونکه تمام درختان پر از گل و شگوفه شدند
و سرو در باغ باشد و گل ندارد بی مناسبت ست پس میگوید که این را هم خالی مگذار و دسته
بسته نیز بالای سرو بیفشان که بر شاخهای آن چند دسته پیدا شود تا سرو نیز مانند درختان
دیگر گلزار نماید + ازان سیگون سکهٔ نوبهار + دم زیر کن بر سر جویبار + سیگون سکهٔ نوبهار
اشارت به گل سپید رنگ + به پیرامن برکهٔ آبگیر + ز سوسن بگگن بساط حریر + پیرامن
پیرامن اختلاف ست چونکه قافیه چمن و وطن و دامن واقع شده نتیجه میم بدریافت میرسد
و اگر گویند که مخفف پیرامون ست پس ضمهٔ میم معلوم میشود پس بر عایت قافیه و رعایت تحقیق
فتحه و ضمه هر دو درست باشد خان آرزو گفته که برکهٔ آبگیر در اکثر نسخ بے واو عطف واقع ست
و این وقتی درست باشد که آبگیر صفت برکه باشد یعنی وصفی نه یعنی حوض و اگر واو عطف باشد
بے تکلف درست میشود + دران بزمه خسروانی خرام + در افگن می خسروانی بجام + بزمه
بهای مختفی زائد همان بزم ست + بمن ده که می خوردن آموختم + خورم خاصه گر تشنگی سوختم +
بیاد حریفان غربت گرای + گر ایشان نه بینیم یکے را بجای + بیاد دوستان می خوردن
رسم مهود ست + بفضل چنین جرم و سازمند + به بستان شدم سوی سرو بلند + مند
صفت اسم میشود نه صفت صفت زیرا که عاقل مند نگویند بلکه عقلمند گویند و فیروزمند بطریق
مدرت ست پس در بعضی نسخ که شادمند واقع ست صحیح نباشد درین صورت سازمند که بمعنی
سازگار که در بعضے نسخ واقع ست همان صحیح ست و آن صفت فصل ست چنانکه خرم صفت اوست
+ ز بوی گل و سایهٔ سرو بن + به بلبل در آمد نشاط سخن + بدانکه سخن اگر مخفف سخون باشد

پس بضم طاست ولیکن متاخرین باچمین وسخن آنرا قافیه نموده اند ازین معلوم میشود که
بفتح خاهم آمده است یعنی بسبب بوی گل وسایهٔ سرو به سخنگوئی مشغول شدم + به گل چیدن
آمد عروسی بباغ + فرو نرده روئی چو روشن چراغ + از عروس اشارت بطبع خود ست
که آنرا در بیت سابق به بابل تعبیر نموده + سر زلف در عطف دامن کشان + زچهره گل از
خنده شکر فشان + عطف دامن کنار دامن یعنی سر زلف را در کنار دامن کشان
بود از سر غی چهرهٔ گل از خنده شکرے افشاند + رخے چون گل وبرگل آورده خوے +
بمن داد جامی پر از شیر وے + که بر بادشاه جهان نوش کن + حزاین هر چه داری فراموش
کن + نشستم همین با جهان دیدگان + ردم دوستان پسندیدگان + که چندین سخنهای
زیبا ونغز + که یاد دم از چشمهٔ خون مغز + بهنوبم زبان از سخن میریست + چو بازو بود
باک شمشیر نیست + خان آرزو گفته که شیر وے باهم مناسب نیستند پس مراد از می گلاب
خواهد بود چنانکه در جهانگیری نوشته ومراد از چشمهٔ خون ومغز اگر بوا وعطف باشد
دل ودماغ ست واگر بے عطف باشد پس همان دماغ مراد ست یعنی آن عروس که رخ
چون گل سرخ دشت وبران رخ خوی آورده بود جام مذکور بمن داد که بر یاد بادشاه جهان
بنوش یعنی خیال بادشاه در دل کن وباقی همه افراموش کن پس با بزرگان واقفان
موقف سخن صحبت داشتم وبه سخن در پیوستم که اینقدر سخنهای خوب که از چشمهٔ خون ومغز بصاف
کرده گفته ام تا حال از گفتن سخن سیر نشده ام اے تصدق سخن گفتن دارم زیرا که اگر قوت
در بازو بود باک از شمشیر زنی نیست + بسے گنجهائے کهن ساختم + در و نکته های نو انداختم +
سوے مخزن آور دم اول سبیج + که سستی نکردم دران کار هیچ + در و چرب شیرینی آمیختم +
بشیرین وخسرو در آمیختم + در بیت اخیر شیرینی بیاے مجهول ست یعنی از نظم کردن
مخزن اسرار چرب شیرین که احداث کردم آنرا بقصهٔ شیرین وخسرو آمیختم وآن کتاب را بکمال
فصاحت ولطافت نظم نمودم وخان آرزو گفته که در و چرب وشیرین تر آمیختم تمامی فوقانی
صحیح ست زیرا که تر برای تفضیل ست یعنی از مخزن چرب وشیرین تر نکات تازه احداث کردم
وبه قصهٔ شیرین وخسرو آمیختم وشخصیکه معنی تفضیل از ذات لفظ چرب وشیرین گرفته باشد

غلط ست زیرا که استعمال اهل هندست محاورهٔ فارسیان نیست ✤ وزانجا سراپرده بیرون
زدم ✤ در عشق لیلی و مجنون زدم ✤ یعنی قصهٔ شیرین و خسرو تمام کرده در نظم قصهٔ لیلی
و مجنون مشغول شدم ✤ چو زان داستان باز پرداختم ✤ بگوهفت پیکر فرس تاختم ✤
کنون بر بساط سخن پروری ✤ زنم کوس اقبال اسکندری ✤ یعنی الحال بر بساط سخنوری
کوس اقبال سکندری میزنم و قصهٔ او را ترتیب میدهم ✤ سخن رانم از فرّ و فرهنگ او ✤
بر افرازم اکلیل و اورنگ او ✤ یعنی از شکوه و دانش او سخن رانده تاج و تخت او را
اعتلا می بخشم ✤ بسے دورهاے که بگذشت پیش ✤ کنم زنده اش زانچیوان خویش ✤
یعنی قصهٔ سکندر که بران زمانه بسیار گذشته باز از آب حیات سخن خود زنده میکنم و
جان آرزو پس بهاے فارسی و بدون یای تحتانی بجای بسی صحیح داشته یعنی بعد از
دورهاے که پیشتر گذشته و سکندر دران مرد افتاد و من آب حیات سخن خود نام او را
زنده کرده ام و درین ابیات بیان احوال اوست ✤ سکندر که راه معانی گرفت ✤ پی چشمهٔ
زندگانی گرفت ✤ بگردید کز راه فرخندگی ✤ شود زنده زین چشمهٔ زندگی ✤ سوی چشمهٔ
زندگی راه جست ✤ کنون یافت آن چشمه کانگاه جست ✤ این هر سه بیت قطعه بندست
یعنی سکندر که صاحب معنی بود قصهٔ چشمهٔ آب حیات نمود و گرد عالم گردید تا از روی فرخندگی
بآن چشمهٔ حیات رسد و زندهٔ جاوید شود و چون سوی چشمهٔ زندگی راه جست بعد از مردن
و گذشتن سالها آن چشمهٔ حیات را یافت و آنچه دران وقت می جست الحال نصیب او شد
و آن چشمهٔ حیات عبارت ست از اشعار آبدار خواجهٔ نظامی ✤ چنین زد مثل شاه گویندگان ✤
که پایندگانند جویندگان ✤ مراد از شاه گویندگان پیغمبر ست و مثل زد یعنی آنحضرت
فرمود که من طلب وجد وجد ✤ نظامی چو می با سکندر زخوری ✤ نگهدار ادب تا زخود برخوری ✤
غالبًا این بیت در عذر بیت سابق ست که نسبت زندگی سکندر بآب حیوان سخن خود نموده بود ✤
چو بنجوان خضر بر ین طرف جوے ✤ بهفتاد و هفت آب لب ابشوی ✤ یعنی چون با خضر جوان
هستی باعتبار آب حیات سخن خود پس با هفتاد و هفت آب لب را طهارت کن که ازینچنین
نعمت عظمی بتو رسیده ✤ بیا ساقی آن آب حیوان گوار ✤ بدو تسرای سکندر سپار ✤

که تا دولتش بوسه بر سر دهد + بمیراث خوار سکندر رسد + دولت سرا مرکب ست که از سرا که امر سرائیان ست یعنی سرائیدهٔ دولت و خوانندهٔ اوصاف او که عبارت ست از ذوات شاعر و مراد از میراث خوار در بیت دوم نصرت الدین ممدوح خواجه ست یعنی ای ساقی آن چیز بیار که مانند آب حیوان گوارا ست یعنی شرابیکه همچو آب حیوان ست بر نظامی بده که چون مقبول دولت سرمدی شود بسبب آن شراب شراب مذکور را بشخصی دهد که میراث خوار سکندر ست و سلطنت او میراث از سکندر ست یعنی بطناً بعد بطن پادشاه است و معنیش چنین نیز توان گفت که ای ساقی آن شراب آب حیوان گوارندهٔ اوصاف سکندر که شاعر باشد بده برای آنکه او شراب مذکور را میراث خوار سکندر که عبارت ست از نصرت الدین بدهد تا او را یعنی دولت سرا را دولت بوسه بر سر دهد و فرق درمیان هر دو توجیه آنست که تا در اول برای شرط ست و در دوم برای علت و مراد از ساقی مبدای فیاض ست و از آب حیوان سخن خوب و نغز

آغاز داستان

گذارندهٔ نامهٔ خسروی + چنین داد نظم سخن را نوی + نوی بالفتح رونق و تازگی + که از جملهٔ تاجداران روم + جوان دولتی بود ازان مرز و بوم + جوان دولت آنکه دولت او را روز به باشد + شهرنامو نام او فیلقوس + پذیرای فرمان او روم و روس + فیلقوس بفتح فا و سکون یاء تحتانی و لام مفتوح و ضم قاف نام پدر اسکندر + بیونان زمین بود ماوای او + بمقدونیه خاص تر جای او + مقدونیه بالفتح شهریست که پایهٔ تخت یونان بود + نوآئین ترین شاه آفاق بود + نیازادهٔ عیص اسحاق بود + نوآئین بروزن سلاطین صاحب آئین نو و بمعنی آراسته و پیراسته نیز آمده و هم نوآئین تر بمعنی بهتر و نوآئین و نوآئین ترین بمعنی بهترین و خان آرزو گفته که تفاوت در بهتر و بهترین من حیث المعنی نیست و در لفظ اینقدر بست که بهترین وامثال آن اکثر باضافت استعمال شود چنانکه بهترین روم و بهتر یکلمه از چنانکه فلانی بهتر از فلانی ست و بعضی گویند که با دون آن بحسب نسبت ست و نیا مالکسر جد پدری خواه مادری و بمعنی برادر مادری نیز آمده و عیص بالکسر نام پسر اسحاق که رومیان از اولاد اویند و خان آرزو گفته که بنا در بنجا بمعنی خالو ست یعنی

از فرزندان خاوے عیص اسحق بود و حاصلش آنکه سکندر بهترین پادشاه عالم بود و برادر
مادرزاده عیص پسر اسحاق بود + چنان داد گر بود و کرد او خویش + دوم گرگ زشت بر پاے
میش + گوی ستم را بدر افسان فشرد + که دارا دران داوری رشک برد + دارا پادشاه
ملک ایران که از نسل کیان بود + سبق داشت بروی شبشیر و تاج + فرستاد کس تا فرستد
خراج + فاعل سبق داشت و فرستاد دارا + شبه روم را بود رائی درست + رضا جست باز
خصومت نجست + کسے را که دولت کند یاوری + که یارد که با وی کند داوری + این نه برای
درستی روی فیلقوس ست پس مراد از کسی همان دارا ست یعنی فیلقوس در دل اندیشه کرد که
دارا را دولت یاوری کرده ست پس باچنین داوری جدال کردن از عقل دور ست و یارد
بمعنی تواند و کاف کد امیه میتواند شد که مراد از کسی شاه روم باشد در نصیورت این
بیت مقوله نظامی ست + فرستاد چندان بدو گنج و مال + که گزو و رشد مالش بر سگال +
مالش حاصل مصدر از مالیدن + بدان خرج خوشنود شد شاه روم + ز سوزنده آتش
نگهدارست روم + اے فیلقوس در دادن خراج بدارا خوش شد و از آتش خشم دارا موم
خود را نگهداشت + چو فتح سکندر در آمد بکار + دگرگونه شد گردش روزگار + نه دولت
نه دنیا نه دارا گذاشت + سخنان را سر از سنگ خارا گذاشت + خان آرزو آوردوه که گذاشت
مجازا بمعنی ایفا و باقی داشتن آمده و بمعنی از چیزی گذاریدن در مصرعه دوم همین بیت
خواجه نظامی دیده شد + درین داستان داوریها بسی ست + مرا گوش بر گفته هر کسی ست +
یعنی در پیدایش اسکندر روایات مختلفه و گفتار کثیر ست و برای آنکه کدام روایت بصحت
قریب ست گوش من بر سخنان هر کس ست + چنین آمد از هوشیاران روم + که زاهد نے
بود ازان مرز و بوم + بآبستنی روز یچاره گشت + ز ستمروزشوئی خود آواره گشت +
آبستنی روز قلب ست یعنی روز یکه منسوب ست بآبستن بمعنی زادن مجازا + چو ننگ
آمدش وقت باز اگفتنی + برو سخت شد درد آبستنی + تنگ آمد اے نزدیک آمد +
چو یرانه بار نهاد و مرد + ز طفل نمیخورد دو جان می سپرد + ندانم که پرورد خواهد ترا + که این
دوده خورد خواهد ترا + کاف مصرعه اول یعنی کدام یعنی برای همین غم نمیخورد که کدام کس ترا

خواہد پرورید و کدام درندہ ترا نخواہد درید ✤ و زینش خبرے کہ پرورد گار ✤ چگونہ و ابر درد
در کنار ✤ چہ گنجینہا زیر بارش کشد ✤ چہ افعالہا در کنارش کشد ✤ این دو بیت قولہ
نظامی ست ✤ چو زن مرد آن طفل بیکس بماند ✤ کس بیکاشش بجائی رساند ✤ کہ ملک
جہان را بالفرہنگ و رائے ✤ شد از قاف تا قاف کشور گشائے ✤ ملک فیلقوس از تماشائے
دشت ✤ شکار آنگہان سوی آن زن گذشت ✤ زنے دید مردہ دران رہگذر ✤ بہ پائین
او طفلی آورده سر ✤ ز بی شیری انگشت خود می مزید ✤ بمادر نزا انگشت خود می گزید ✤ یعنی
بخیال مادر و پستانش نزا انگشت خود را در دہن گرفتہ امتصاص میکرد و خان آرزو سماد بر
بہائے موحدہ صحیح داشتہ یعنی بسبب بی شیری انگشت خود می مکید و بر فوت مادر مردہ انگشت
باسف می گزید پس در مصرعۂ دوم اضراب باشد ✤ بلکہ مؤدا چاکران تا ختند ✤ زکار زن مردہ
پرداختند ✤ زخاک رہ آن طفل را بر گرفت ✤ فرومانذ زان روز بانگ گفت ✤ روزبازی
باضافت مقلوبی بازی روز و شگفت یعنی عجب خان آرزو گفتہ کہ آن ظاہرا صحیح نباشد
زیرا کہ روزبازی یعنی بازی روزگار در ہیچ کتاب دیدہ نشد بلکہ درست بجای روزبازی
روزگاری شگفت ست ✤ ببرد و پرورد و بنواختش ✤ پسر خود و لیعہد خود ساختش ✤ یعنی
او را ولیعہد کرد بدان شکل کہ پس از و پادشاہ باشد ✤ دگر گونہ دہقان او را پرست ✤
بدارا کند نسل او بازگشت ✤ مراد از دہقان آذر پرست تاریخ دان یعنی مردم اہل ایران
کہ تاریخ دان اند میگویند کہ اسکندر پسر دارا ست از دختر فیلقوس کہ بدارا بطریق پیشکش
داده بود ✤ ز تاریخہا چون گرفتم قیاس ✤ ہم از نامۂ مردانیز دشناس ✤ مردانیز دشناس
فردوسی ✤ دران ہر دو گفتار پستی نبود ✤ کہ آن سخن را درستی نبود ✤ درست آن شد از
گفتۂ ہر دیار ✤ کہ از فیلقوس آمد آن شہریار ✤ یعنی روایت متفق علیہ و مشہور ست ✤
دگر گفتہا چون عیاری نداشت ✤ سخنگو بران اعتباری نداشت ✤ چنین گوید آن پیر
دیرینہ سال ✤ ز تاریخ شاہان پیشینہ حال ✤ پیر دیرینہ سال اشارت بہ راوی
مختار پیش خواجۂ نظامی ✤ کہ در بزم خاص ملک فیلقوس ✤ بی بود با کیزہ نوعروس ✤
بدیدن ہمایون بہ بالا منذ ✤ بابر و کمان کش بہ گیسو کمند ✤ چو سروی کہ پیدا کند در چمن ✤

ز گیسو بنفشه ز عارض سمن ✤ جمالی چو در نیم روز آفتاب ✤ کرشمه کنان نرگس نیمخواب ✤
مهر لف پیچان چو مار سیاه ✤ وز و مشکبو گشته مشکوی شاه ✤ مشکوی بالضم خانهٔ ملوک
بران دلربا شه چنان مهربان ✤ که جز یاد او نامدش بر زبان ✤ در بعضی نسخ بجای دلربا
مهربان واقع شده و خان آرزو گفته که مهربان تصحیف ست صحیح مهرشان یعنی کسیکه
شان و شوکت حسن او مثل آفتاب بود و معنی بیت واضح ✤ بمهرش شبی شاه در برگرفت ✤
ز خرما سے شه نخل بن برگرفت ✤ خرما کنایه از اندام مخصوص مردان و برگرفت یعنی
باو رسیده و خان آرزو درین بیت اشارت بعمل گشتی خرما که چیزے از نخل تر خرما بر آورده
و نخل ماده انداز نده و او ازان بارور شود نموده ✤ شد از ابر نیسان صدف باردار ✤
پدیدار شد لولوی شاهوار ✤ نیسان ماه بهار ست در زبان رومی و پدیدار شد
یعنی موجود شد و صاف شکم مادر ✤ جو نه مه برآمد بایستنی ✤ بجنبش در آمد رگ رستنی ✤
رستن بمعنی خلاص شدن ✤ بوقت ولادت بفرمود شاه ✤ که دانا کند سوی اختر نگاه ✤
ز راز نهفته نشانش دهد ✤ وزان جنبش آرام جانش دهد ✤ مراد از جنبش حرکت ستاره
و آسمان ست وقت زادن اسکندر یا مراد از جنبش تولد اسکندر بود پس مراد از تولد خیر و سعد
و نحس تولد خواهد بود و مآل هر دو تقریر واحد ست ✤ شناسندگان برگرفتند ساز ✤ ز دور
فلک باز جستند راز ✤ مراد از سازو اسباب اختر شناسی ست که اصطرلاب وغیره باشد ✤
بسیر سپهر انجمن ساختند ✤ ترازوی انجم برافراختند ✤ ترازو اصطرلاب باشد ✤ اسد بود
طالع خداوند زور ✤ کزو دیدهٔ دشمنان گشت کور ✤ آی در وقت تولد اسکندر اسد طلوع
نموده بود و اسد را خداوند زور گفته اند باعتبار اینکه خانهٔ آفتاب ست و آفتاب قوی تر
ستارگان ست و کور گشتن دیدهٔ دشمنان از رشک باشد ✤ شرف یافته آفتاب از حمل ✤
گرایند ه از علم سوے عمل ✤ حمل بفتحتین بره یعنی بچه گوسپند و برج حمل محل شرف آفتاب ست
و آفتاب درین برج قوت گیرد و روشن تر شود و همچنین هر ستاره در خانهٔ خود آمده روشنی گیرد
و قوت پذیرد و حاصلش آنکه آفتاب در برج حمل شرف حاصل داشت و بعد علم بعمل
سیر کردن باغ و راغ میل کننده بود ✤ عطارد بجوزا درون تاخته ✤ مه و زهره در ثور و

ساخته + در بعضی نسخ زجوزا برون تاخته واقع ست ومعنی آن اینست که عطارد بیرون تاخته بود از جوزا از جهت لمعان نور یعنی در آخر درجه برج جوزا بود که روشنی آن در برج اسد می نمود و جوزا یعنی دو پیکر برج سوم مشرقگاه عطارد ست و ثور برج دوم مشرقگاه ماه و خانهٔ زهره پس برطبق نسخهٔ اول حاصلش آنکه دران وقت عطارد در جوزا بود و ماه در ثور که سعدین بسپهر اندر ثور قران داشتند + برآراسته قوس را مشتری + زحل در ترازو به بازیگری + یعنی مشتری بقوس بود و زحل در برج میزان + ششم خانه را کرد بهرام جای + چو خدمتگران گشته خدمت نمای + ششم خانه اشارت از جدی ست یعنی بهرام که آنرا مریخ گویند در جدی شرف داشت و خدمتگاری مولودی نمود + چنین طالعی کامد آن پور ازو + چه گویم زبهر چشم بد دور ازو + یعنی چنین طالعی که آن پسر یعنی سکندر را تاثیر آن پیدا شد احوال او چه گویم آفرین بر و و چشم بد دور ازو باد + چو زاد آن گرامی بفال چنین + برافروخت باغ از نهال چنین + مراد از باغ بارگاه فیلقوس ست + به تقویم طالع چو پرداختند + سکندر رمانک نام او ساختند + در هنگام هفت اختر آمد پدید + که دنیا بدو داده خواهد کلید + ازان فرخی مر دا اختر شناس + خبر داد تا کرد خسرو سپاس + شه از مهر فرزند پیر و بخت + در گنج بگشاد و برشد به تخت + بشادی گرایندهٔ اندوه و رنج + بخواهندگان داد بسیار گنج + به پیروزی آن مهر مشکبوی + می و مشک میریخت بر طرف جوی + ماه مشکبوی عبارت ست از سکندر که طفل بود و ماه نسبت عارض و چهره و مشکبوی بنسبت زلف سیاه + چو شد نازپرورده آن شاخ سرو + خرامنده شد چون بر ایوان تدرو + زگواره بر مرکب آورد پای + شد از چنبر مهد میدان گرای + کمان خواست از زاویه فرجبه تیر + گهی کاغذش بد هدف گه حریر + جعبه ترکش و در بعضی از نسخ ازچوبه تیر واقع ست خان آرزو گفته که نسخهٔ اخیر تصحیف ست چه از چوب تیر خواستن یعنی ساختن نیز خواهد بود از چوب و این مراد بیجاست یعنی چون سکندر بنوطفل بود کمان بردار او همان دایه بود پس کمان ازوی گرفت و تیر از ترکش زیرا که موسوم چنان ست که تیر در ترکش باشد اگرچه حال ترکیبش نیز شخص دیگر بود لیکن نظر بر ما

در ظاهر تیر در ترکش بود او را حامل تیر مقرر نموده و خان آرزو در اینجا گفته که ظاهرا هر دو تصحیف باشد و صحیح چنین ست کمان خواست از دایه در جعبه تیر و دایه بواو یعنی سباب ضروری یعنی از اسباب ضروری همین تیر و کمان خواست و حریره و کاغذ برای ورزش و مشق گذاردن تیر از چیزهای سخت نشانه میسازند لهذا در مصرعهٔ دوم لفظ کاغذ و حریر آورده چو شد رسته پیکار تیر تمیشیر کرد + ز شیر افگنی جنگ با شیر کرد + رسته بالضم بالیده خان آرزو رسته تر بضم راے و تای فوقانی یعنی بالیده تر آورده و آن کنایه است از جوانی و بجای پیکار رو داخل نموده + و زان پس نشاط سواری گرفت + پی شاهی و شهریاری گرفت + مر او را نشاط سواری نشاط ملک گیری ست چه فوج کشی بدون سواری صورت نگیرد + بیا ساقی آن راح ریحان سرشت + بمن ده که بر یاد دم آمد بشست + راح ریحانی نوعیست از شراب و خان آرزو بر یاد دم بیاے فارسی یعنی بسیار یاد آورده گفته + گر زان می آباد کشتی شوم + و گر غرق گردم بشستی شوم + آباد کشتی تمام لفظ مرکب یعنی کسیکه کشتی او آباد باشد و چون پر می گشتی گاهے سبب غرق گردد و میفرماید که ازین باک نیست چه درینصورت بشستی خواهم شد دانش آموختن اسکندر راز لقمان حکیش پدر ارسطاطالیس خوشا روزگار آنکه دارد کسے + که بازار حرصش نباشد بسے + الف خوشا برای کثرت و الف روزگار را برای تحسین یعنی بسیار خوش روزگار آن شخص که بازار حرص ندارد + بقدر پسندش بسارے بود + کند کاری از مرد کارے بود + بسند کفایت بسیار ثروت یعنی بقدر کفایت کار او را ثروت بود و دران جمعیت خاطر کار دین کند اگر مرد کار باشد + جهان میگذارد بجو شخوارگی + باندازه دار و تگرگ بارگی + نه بندی که طوفان بر آرد بمال + نه صرفیکه سختی در آرد بحال + بیت دوم بیان مصرعهٔ دوم بیت اول است یعنی رفتار خود را در جهان اوسط دارد و در افراط و تفریط را راه ندهد + همه سختی از بستگی آرزوست + چو در بشکنی خانه پر میزم است + بعضی میزم مخفف میزدم را بلغت گوردستانی یعنی نخست نوشته و در بنی یعنی دروازه است و این دو طرف دارد یکی آنکه چون دروازه را بشکنی خانه پر از

هیزم یابی وه دوم آنکه چون در راشکنی از چوب همان دروازهٔ شکسته خانه از هیزم پرست
در نصورت تصدیقی که میکنشی از جهت بستگی و صرفهٔ تو خواهد بود و قافیهٔ هیزم بالفتح یا بالضم
مخفف هیزدم بالازم بالکسر از آن صحیح شده که حرف میم اول بسبب اتصال کلمه است متحرک
گشته مثل بسته و گشته پس سین حکم وصل دارد + چنان زکی کزان زیستن سالیان + ترا
سود و کس را نباشد زیان + خان آرزو گفته که **سالیان** جمع سالی ست یعنی چیزیکه
سال ازان قرار یافته و آن وقت و زمانه است پس سالیان یعنی اوقات و ازمنه باشد
و آن را جمع سال گفتن صحیح نباشد اما بعضی جمع سال نیز گفته + گذارندهٔ درج دهقان
نورد + گذارندگان را چنین یاد کرد + **درج** بالفتح دفتر و دهقان **نورد** ترکیب مقلوبی
یعنی پیچیده و مورخ صفت درج و **گذارندگان** شرح کنندگان یعنی راویان + که چون
شاه یونان ملک فیلقوس + برآراست ملک جهان چون عروس + **ملک فیلقوس**
بدل ست از شاه یونان + بفرزانه فرزند شد سربلند + که فرخ بود گوهر ارجمند +
گوهر ارجمند گوهر بیش بها + چو فرزند خود را خردمند یافت + شه امین که شایسته
فرزند یافت + نزاد دیدهٔ هیچ شایسته تر + ز فرزند بایسته بایسته تر + نشاندش بدانش
در آموختن + که گوهر شود سنگ ز افروختن + **لقوماجش** آن کوخردمند بود + ارسطو
و اماش فرزند بود + خان آرزو گفته که لفظ لقوماجش یونانی ست و در اصل بسین بهست
و لقوماج بحذف سین مخفف آن و بعضی این لفظ را بجای لام به نون هم گفته اند و صاحب موید
این لفظ را در ترکی آورده + بآموزگاری بدو رنج برد + در آموختش آنچه نتوان شمرد +
ادبهای شاهی هنرهای نغز + که نیروی دل باشد و نور مغز + ز هر دانشی کان بود
در قیاس + در و گرد و اندیشه معنی شناس + برآراست آن گوهر پاک را + چو انجم که
آراید افلاک را + خبر دادش از هر چه دیرینه بود + کسی کم ز هنان طفل پرورده بود + همه
سال شهزاده تیز هوش + بجز علم را نداد دیگوش + به باریک بینی چو بشتافتی +
سخنهای باریک دریافتی + ارسطو که همدرس شهزاده بود + بخدمتگری دل بدو
داده بود + همدرس هم سبق + هر آنچه از پدر مایه اندوختی + گذارش کنان

دروی آموختی + چو استاد دانا بفرهنگ رای + ملک زاده را دید بر گنج پای + یعنی چون استاد دانا که لقمه حبش باشد شهزاده را اجقل دریافت که پا بر گنج خواهد نهاد یعنی دولت بزیر قدم او خواهد بود + بتعلیم او بیشتر بر درنج + که خود تحمل کند مرد را پاس گنج + پاس بمعنی نگاهبانی یعنی در تعلیم او محنت بسیار کرد چرا که شهزادهٔ گنج بود و شخصیکه پاسبان گنج باشد خوشدل باشد + چو منشور اقبال او خواند پیش + در دست عنوان فرزند خویش + خان آرزو معنی آن چنین نوشته که هرگاه منشور اقبال سکندر که عبارت ست از زایچهٔ احوال او پیش سکندر خواند نام پسر خود را که ارسطو باشد بعنوان خدمت گزاری و مشیری و مدبری او دران نوشت پس سفارش ارسطو بسکندر کرده چنانکه مے آید و بعضی حاصلش چنین نوشته اند که هرگاه زایچهٔ دولت او را از بلنیوس دریافته بر آن زایچه نام فرزند خود هم ثبت کرده که بیانش می آید + بروزیکه طالع پذیرنده بود + نگین سخن مهر گیرنده بود + یعنی در روزیکه طالع آن روز پذیرنده کار و سخن بود یعنی کارها و سخنها دران روز تاثیر بخشد و میتوان گفت که معنی آن چنین باشد که در روزیکه طالع موافق و نگین سخن نقش پذیر بود + شهزاده بسیر و فرزند را + بپیمان در افزود سوگند را + که چون سر بر آری بچرخ بلند + زکتب بمیدان جهانی سمند + سر دشمنان بر زمین آوری + جهان زیر مهر نگین آوری + همایون کنی تخت را زیر تاج + فرستند از هفت کشور خراج + بر آفاق کشور خدائی کنی + جهان در جهان پادشائی کنی + این ابیات با واو عطف مقدر شرط و کشور خدائی سلطنت و جهان در جهان یعنی بسیار + بیاد آری این درس و تعلیم را + پرستش نسازی زر و سیم را + این بیت جزاے ابیات شرطیه ست + نظر بر ندارے کی از فرزند من + بجا آوری حق پیوند من + حق پیوند بے واو عاطفه مراد از نسبت فرزندی باشد یعنی فرزندی من که درباره ارسطو ثابت ست حق آنرا فراموش نسازی بلکه بجا آری + بدستوری او شوی مشتغل بسخ + که دستور دانا به از مال و گنج + دستوری رخصت چنانکه مشهور ست و بعضی وزارت میتوان گفت و این لفظ فارسی الاصل بفتح ست + تراد دولت او را هنر یاور ست +

هنرمند با دولتی درخورست ✣ دولتی یای نسبت یعنی صاحب دولت ✣ هنر هر کجا
یافت قدری تمام ✣ بدولت خدای برآورد نام ✣ دولت خدائی یعنی خداوندی
دولت ✣ همان دولتی کاو چمندی گرفت ✣ زرای بلندان بلندی گرفت ✣ یعنی هنر و
دولت هر دو ممد و معاون یکدیگر اند جائیکه هنر رواج یافت سبب آن رغبت بادشاه
بهتر باشد و همچنین دولتیکه ارجمندی یافت از رای دانشمندان ✣ چو خواهی که برسی
رسائی سریر ✣ ازین نردبان باغدت ناگزیر ✣ یعنی اگر میخواهی که برتبه کمال برسی پس
بهمین نردبان برآسمان علو مرتبت خواهی رسید ✣ ملکزاده باو بهم داد دست ✣
بپذیرفت کاری بدو عهد بست ✣ پذیرفت کاری یای مصدری یعنی پذیرفتن ✣
که شاهی چو برمن کند شغل رست ✣ وزیرا و بود برمن ایزد گواست ✣ تا بهر از رای
و پیمان او ✣ نه بندم کمر جز به فرمان او ✣ سرانجام کاقبال یاری نمود ✣ بران
عهد شاه استواری نمود ✣ چو استاد دانست کان طفل خرد ✣ بخواهد زگردن کشان
گوی برد ✣ الوان هندسی حرف مشکل شمرد ✣ که مغلوب و غالب بدو شد پدید ✣ مشار الیه
آن منشور اقبال است که سابق مذکور شد و آن عبارتست از رایحه سکندر و ذکر احوال
آینده او ✣ بدو داد کین حرف را وقت کار ✣ بنام تو فصم تو برشمار ✣ و در بعض نسخ
بجای تو خود در هر دو جای واقع و این اصح ست ✣ اگر غالب از دایره نام نشست ✣
شمار ظفر در سرانجام تست ✣ وگر از انکه نا غالبی در قیاس ✣ ز غالب تر خویشتن در هراس
در آخر بیت خان آرزو گفته که متعلق ز انکه مخذوفست از جهت قرینه و مصرعه دوم جزای
شرط است یعنی اگر آگاهی دانی از اینکه تو غالب نیستی بحساب و قیاس که مقرر شده
پیش از کسیکه غالب تر از تو بوده باشد هراسان باش و هیچ ازین امر مست و لفظ در زائد
از قبیل درخواست ✣ شه آن حرف بستد ز دانای پیر ✣ شد آن داوری نزد او دلپذیر
ای آن حساب مقبول طبع اسکندر افتاد ✣ چو برداشت آن حرف بگذاشت ✣ زیرک زیرک
خود خبر داشت ✣ بدینگونه میزیست با رای و هوش ✣ ز هر دانش آورده دیگی بجوش
هم از همت زیرک اندیش داشت ✣ هم اندیشه زیرکان پیش داشت ✣ یعنی همت و قصد

داشت که اندیشه او مثل اندیشهٔ زیرکان و حکما بود پس این ترکیب از عالم عاشق پیشه باشد و اندیشیدن امر بمعنی مصدر از اندیشیدن از عالم رم که بمعنی رمیدن برآمده بفرمان کارآگهان کار کرد + بدین آگهی بخت بیدار کرد + بخت مفعول کرد ای بخت را بیدار کرد و بیداری بخت و دولتمندی باشد + هنر پیشه فرزند استاد بود + که هندرک او بود و همزاد بود + عجب مهربان بود بر مرزبان + دل مرزبان هم بدو مهربان + خان آرزو گفته که ترکیب توصیفی مثل روزبازار یعنی قدر و قیمت و رواج و مانند مرغزار که بسکون غین بهمین حکم ست و ضم آن چنانکه بعضی گفته اند خطاست و عجب که مرزبان را صاحب جهانگیری که برای معجمه موقوف ست بضم آن گفته و این سهو ست زیرا که این لفظ نیز مرکب ست از مرز بمعنی سرحد و بان بمعنی حافظ و بمجاز پادشاه را گویند و حق آنست که بان بمعنی صاحب ست نه بمعنی حراست کننده چنانکه باجبان یعنی باج گیرنده و همچنین بمعنی صاحب مهر + نکردی یکی مرغ بر باب زن + کار سطو نبودی برو رای زن + باب زن سیخ و بعضی گویند سیخ کباب و مراد ازین بیت آنست که در کارها مهمل نیز بی مشورت ارسطو کار نکردی + بخشتی زتدبیر او دور ی + بهر کار از و جست دستوریی + چو پیرکار چرخ از برکوه و دشت + برین دایرهٔ مدتی چند گشت + ملک فیلقوس از جهان رخت برد + بشاهنشه نو جهان را سپرد + جهان چیست بگذر نیرنگ او + هائی بچنگ او ر از چنگ او + این بیت مقولهٔ نظامی ست بطریق سوال یعنی جهان را میدانی که چیست از نیرنگ او پرحذر باش و با او دلبستگی مکن + درختی ست شش پهلو چار بیخ + تنی چند رابسته بر چار میخ + شش پهلو نظر بجهات سته در بعضی نسخ شش شاخه واقع ست و این نیز نظر بر جهات مذکور ست و چار میخ باعتبار عناصر اربعه و این بیت بطریق جواب آنست یعنی جهان باعتبار جهات و عناصر درختی شش پهلو و چار بیخ ست و تنهای چند را در چار میخ بسته دارد و چار میخ نوعی از بند سخت ست که دست و پای اسیران را جدا جدا بآن بندند + یکایک ورقهای ما زین درخت + بزیر اوفتد چون نود باد سخت + یکایک را یعنی هریک آورده + مصیبی نه بینی درین باغ کس +

تماشا کند هر یکی یکنفس ✤ وزو هر دم از نو بری میرسد ✤ یکی میرود دیگرے میرسد ✤
وزو یعنی دران باغ ✤ جهان کام ناکام خواهی سپرد ✤ بجز دو کامکی پی چه بایدفشرد ✤
کام ناکام بالضرور و خود کامکی خود غرضی یعنی جهان را بالضرور بدیگرے خواهی خواهی سپرد
پس در لذات دنیا خود کامکی نباید کرد ✤ درین چار شو سیچ ہنگامه نیست ✤ که کیسه بر درد
خود کامه نیست ✤ بدانکه دریغا دو نسخه است یکی ہنگامه و دیگری ہنگام پس لفظ خود کامه نیز
برای قافیه بی ها و با ها بدو طریق آمده و در اواخر این قسم الفاظ ها اکثر زیادت کنند
همچو جان و جانه و خان خانه حاصلش آنکه در دنیا هیچ مجمعے نیست که در انجا کیسه بر نباشد
بدام جهان هستی از دام او ✤ بده دام اورنی از دام او ✤ مراد از دام جهان
وابستگی تعلقات ست و ادا کردن دام عبارت از گذاشتن تعلقات آنست
حکایت بر سبیل تمثیل شبے نعلبندے و پالان گرے ✤ حق خویش میخواستند از خرے ✤
خر از پاے رنجیده و پشت ریش ✤ بیفگند شان نعل و پالان بپیش ✤ شان بمعنی
ایشان یعنی در پیش ایشان افگند ✤ چو از دام داری خر آزاد دشد ✤ بر آسود و از خویشتن
شاد شد ✤ این هر سه بیت بطریق تمثیل ست ✤ تو نیز ای سبکی شده گردناک ✤ بده
دام بیرون چه از دام خاک ✤ یعنی تو هم مثل آن خر که در تعلقات دنیا فرو رفته دام او که
عبارت از تعلقات کثیف ست بده و از دام او خلاص شو ✤ بیا ساقی از خود رہایم دہ ✤
ز رخشنده می روشنایم دہ ✤ مے کو ز محنت رہائی دہد ✤ بازرگان مومیائی دہد ✤
نشستن سکندر بر تخت فیلقوس بپادشاہی سخن سنجے آمد ترازو بدست ✤
درست زراندوده را می شکست ✤ سخن سنج شاعر ترازو و عبارت از میزان ست که
علم عروض باشد و درست زراندوده سخن ناسره و می شکست یعنی عیب میکرد یعنی
شاعرے عروض دان پیدا شده بود که شعر ہاے ناقص را عیبگیری نمود و خان آرزو گفته
که در نصورت معنی ابیات ربطی با خود ہا ندارد پس صحیح آنست که در اصل چنین باشد بدست
زراندوده می شکست و معنی این نسخه آنست که پیشتر سخن سنجے پیدا شده بود که ترازو بدست
داشت و بدست دیگر زراندوده می شکست یعنی ظاهر بین سنجیده میگفت و از باطن خبر نداشت

که خالص بست یا غیر خالص و برین تقدیر بیت آینده مربوط میشود + تصرف دران سکه نگذاشتم
کزان سیم و زر خبر داشتم + نگذاشتم اے نکردم و سیم و زر زر مغشوش و این بیت
در بیان خوشخوئی و عیب پوشی خود ست یعنی من تصرف دران سکه نکردم زیرا که از نیکے بد
آن کما ینبغی اطلاع داشتم پس اگر تصرف مے نمودم عیب او ظاهر میشد + گر انگشت
من حرف گیری کند + ندانم کسی کو دبیری کند + مصنف میگوید که اینکار مخصوص بادست
زیرا که اگر انگشت من حرف گیری کند بسبب اطلاع من از نیک و بد سخن کسی نتواند بر داشت
ولی چون قوی دست شد پشت من + نشد حرف گیر کس انگشت من + نه بینم به بدخواهی
اندر کسے + که من نیز بدخواه دارم بسے + یعنی آن بدخواهان آخر بر من هم خواهند خندید +
زهر من همه زهر نوشیدن ست + هنر جستن و عیب پوشیدن ست + مراد از زهر نوشیدن
تحمل طعن دیگران نمودن دواو عطف در مصرعهٔ دوم مبندرست + بدان ره که خود را نمودم نخست +
قدم داشتم تا تا خر درست + دباغت چنان دادم این چرم را + که برتابد آب آزرم را +
دباغت پاکیزه پاک کردن پوست و در بعضی نسخ آسیب و آزرم بواو عطف واقع ست
و معنی آن بعضے نیک و بد گرفته اند صاحب جهانگیری آزرم تنها بمعنی خشم و غضب آورده و
بعضی آسیب آزرم بمعنی خشم گرفته اند + چنان خواهم از پاک پروردگار + کزین ره نگردم
سر انجام کار + گزارای نقش گزارش پذیر + که نقش از گزارش ندارد گزیر + نقش
شرح کنندهٔ قصه و گذارش پذیر قابل بیان و مصرعهٔ دوم آخر بیت جملهٔ معترضه +
چنین نقش بندد که چون شاه روم + بملک جهان نقش برزد چو موم + نقش بر موم
درست می نشیند + ولایت بعدلش برآوازه شد + بدو تاج و تخت پدر تازه شد +
همه رسمها گز پدر دیده بود + نمود انچه رایش پسندیده بود + همان عهده دیرینه برجای
داشت + علمهای پیشینه برپای داشت + بدار اهمان کج و زرمی سپرد + بران عهد
پیشینه پے می فشرد + ای خراجیکه معمول بود بدارامی فرستاد + زفرمانبران ملک قیلقوس
نشد کس دران شغل مادی شموس + شموس بالفتح سرکش و متمرد و دران شغل یعنی
در اشغال ملد شاهی + که بود از مدرد و دست انگیزتر + بدشمن کشی تیغ او تیزتر + کاف

در اول مصراع معلوم و دوست انگیز سرفراز کننده و دوست + چنان شد که بازوز
بازوی او + نه سنجید کس در ترازوی او + خان آرزو گفته که لفظ زور را بسوی
بازو مضاف نباید خواند و فاعل سنجید همان بازو است یعنی سکندر آنچنان شد که
بازوی او در زور کسی را هم سنگ و هم قوت نیافت تا بسنجید و در بعضی نسخ بجای سنجید
سنجریده واقع است در یصورت زور و بازو مضاف و مضاف الیه خواهد بود و معنی بیت
واضح + چو در زه پیچیدی اندام را + گره بر زدی گوش ضرغام را + ضرغام بکسر
ضاد معجمه شیر درنده یعنی چون سکندر زور کردی گوش شیر را گره زدی درین بیت هم
تعریف زور است و هم بیان شجاعت + کباده ز چرخ کمان ساختی + بهر کشتنی تیری
انداختی + کباد با الفتح بمعنی کمان نرمی که برای ورزش تیر اندازی سازند و تحقیق
عام است از انکه برای مشق زور یا مشق تیر اندازی بود غایتش انکه برای زور چله آن
از زنجیر باشد و کمان آن همچنان نرم که در تیر اندازی باشد و گشتی در مصرعهٔ دوم بکاف
فارسی و یای مجهول یعنی بهر گردش تیری می انداخت و چون در حالت گردیدن
انداختن تیر صعب است لهذا در مقام تعریف گفته و اکثری گشتی بکاف تازی و یای معروف
بمعنی واجب القتل و شکار گرفته و این بعید است + به نخجیر گه شیر گردی شکار + ز گور و
گوزنش نرفتی شمار + آی در شکارگاه شیران می نمود از گور و گوزن حساب نگرفتی +
ربود از دلیران توانا ترے + سر زیرکان شد بدانا ترے + سر یعنی سردار و
داناترین بیای معروف + چو خطش قلم راند بر آفتاب + یکی جدول انگیخت از مشکناب +
از آفتاب مراد رخساره و قلم راندن نوشتن یعنی چون بر چهرهٔ سکندر خط نمودار گردید
گویا که آن جدول از مشکناب پدید آشده بود + فلک زان خط جدول انگیخته + سواد
جدولش را ورق ریخته + ورق ریختن بمعنی خجل کردن یعنی آسمان بسبب آن خط
نورسته که بشکل جدول بر صفحهٔ رخسار سکندر پیدا شده بود سواد جدولش یعنی سواد این
ملک را خجل کرده + حساب جهانگیری آورد پیش + جهان را زبون دید در دست خویش +
زبون مطیع و ناچیز + همش هوش دل بود هم زور دست + بدین هر دو بر تخت شاید نشست +

مصرعهٔ ثانی مقولهٔ نظامی ست زیرا که حجت کشور خدائی همین ست + بهر کار کو حجت
تمام آوری + فلک نیز دادش دران داوری + همه روم ازان سر فرو خاسته + بریحان
سرسبزی آراسته + اضافت ریحان بآراسته + ازو بسته نقشی بهر خانه + رسیده
بهر کشور افسانه + یعنی در هر خانه ازو نقشی بسته شده بود ای در هر خانه بنام او نقشے
بسته بودند و میخواندند چنانکه خوانندگان در هندوستان نیز بنام امرا و سلاطین تصنیف
سازند + گهے راز با انجمن می نهاد + گه از راز انجم گره میگشاد + یعنی گاهی دانشمندان
محفل در امور مملکت تدبیر کردی و گاهی در علوم نجوم هندسه آثار حل مشکلات کردی +
با نبوه می با جوانان گرفت + بخلوت پی کاردانان گرفت + نه آن کرد با مردم آزمردی +
که آید در اندیشهٔ آدمی + یعنی با مردمان از سخاوت و جوانمردی آن قدر کارها نمود که بخیال
کسے نگذرد + بازدون کس نیاورد رای + برون از خط عدل ننهاد پای + خط یعنی
حد + بباز ارگانان ربا کرد باج + نجست از مقیمان شهری خراج + زدیوان دهقان
قلم برگرفت + زبی مایگان هم درم برگرفت + خان آرزو گفته که مراد از قلم گرفتن اینجا
قلم ظلم و خلاف عدل ست و اگر یعنی مطلق بخشیدن محصول زراعات باشد مصرعهٔ دوم
نامربوط می افتد یعنی از دیوان فرار عان باز خواست بموجب که متعدی بظلم باشد
نه نمود و از مفلسان بالکل معاف کرد + عمارت همی کرد و زر می فشاند + همه نازی کنش
و گل می نشاند + ای شهرهای نو آباد کردی و زر صرف کرده خار ظلم می کندو گل عدل
میکاشت + بهر ناحیت نام داد خش رسید + بمصر و حبش بوی باخش رسید + ای
داغ بندگی او بهر طرف رفت و بوی باغ مملکت عدل در مصر و حبش رسید + گشاده
دو دستش چو روشن دو خش + یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش + مراد از دو خش
برق ست یا آتش یعنی همچو برق صفت سخاوت و شجاعت هر دو داشت + ترا زنده خود
ان به که دارد دو سر + یکی جای سنگ و یکی جای زر + هران کار کا قبال را در خور
باهن چو آهن بزر چون زرست + یعنی هر کاریکه اقبال را سزاوار بود سکندر دران کار
بجای آهن آهن بود و بجای زر زر + چنان داد گر شد که هر مرز و بوم + زدی در استان

در بیان سکندر گردش فلک یاد می

کای خوشا شاه روم + ارسطو که دستور درگاه بود + بهر نیک بدحرم شاه بود +
سکندر به تدبیر دانا وزیر + بکم روزگاری شد افاق گیر + کم روزگار اے
دراندک مدت + وزیری چنین متهر یا چنان + جهان چون انگیر دقراری چنان +
همه کار شاهان گیتی ترود + ز رای وزیران پذیرد شکود + ملک شاه محمود
و نوشیروان + که بردند گوی از همه خسروان + پذیرای پند وزیران شدند +
که از جمله دور گیران شدند + شه ماکه بدخواه را کرد خرد + به رای وزیر از جهان
کوی برد + مراد تراگر شود پای سست + ز شاه باید که ماند درست + مبادا که
شه را رسد پای لغز + که گردد سر ملک تو برید و مغز + یعنی مبادا که شه را گزندی
برسد که ملک تباه شود + چو با شه کند چشم بد بازیے + کند دیو با فتنه انبازیے +
یعنی هر گاه چشم بادشاه برسد دیو با فتنه اتفاق کرده در صدد خرابی ملک
در آیند + جهان داد خواه است و شه دستگیر + ز داور بنا شد جهان را گزیر + جهان
به صاحب جهان نور باد + روان داوری چشمه دور باد + صاحب جهان
به فاک اضافت صحیح است + بیاساقی آن شربت جانفزاے + بمن ده که دانم
غم جانگزاے + یعنی گرنده جان + مگر چون بدان شربت آرم نشاط +
غمے چند را دور گردم بساط + قدح پنجه پنج بجای مگر چون که چون من واقع ست
تظلم نمودن مصر بان از زنگیان بشهر اسکندر + چو صبح ازدم
گرگ برزد زبان + بگفتند در آمد سگ و پاسبان + دم گرگ بضم دال یعنی
صبح کاذب و آنرا بعربی ذنب اسرحان گویند وچه شبیه سفیدی و سیاهی ست چه در صبح
کاذب عمودے سفید مائل بسیاهی باشد و مناسبت دارد بدم گرگ و برزدن زبان
بمعنی پیدا شدن + خروس غنوده فرو کوفت بال + ول زان بزد بر تیره دوال +
تیره بالفتح دهلی باریک و در رشیدی بمعنی دهل طبل آورده + من از خواب آسوده
برخاستم + بجو هر کشی خاطر آراستم + جو هر کشتی کنایه از سخن گفتن + طلبکار گوهر
که کاتی کند + به پندار او امید جانی کند + در عامهٔ نسخ پندار را امید با عطف ست و نیز صحیح

اضافت بادنی مناسبت خواهد بود یعنی پنداری و گمانی که سبب امید بهم میرسد
خان آرزو گفته که این اضافت چندان چیست نیست پس بهتر بود عطف باشد و پنداری
بالک توقع و گمان و جان کندن مشقت مجنت بسیار نمودن است + بخونبا به لعلی
که آرد بچنگ + ستیزه کند مادل خاره سنگ + خونبا مشقت در بعضی نسخ این بیت
ماقبل بیت گذشته است پس لفظ که بمعنی هرکه باشد تا فاعل فعل از و بهرسد و در بعضی نسخ
بجای آرد آید واقع ست و معنی آن تکلف بسیار میخواهد و در توجیهه اول بای خونبا به برای
سبب ست یعنی بهر خونبا به خوردن و بسبب محنت کشیدن هرکه لعلی از کان برمی آرد
باخاره سنگ جنگ دارد و بعضی خونباب لعل سرخ را گفته اند یعنی طالب گوهر مشقت بسیار
کند تا لعل قیمتی بچنگ آرد + چه پنداری ای مرد آسان نیوش + که آسان برآرد توان
گرد گوش + یعنی ای مرد آسان نیوش ترا گمان ست که گوش برآرد کردن آسان ست
و غافل از انکه گوهر از محیط اعظم بصد دشواری بدست آرند + گر انجیر خورد مرغ بودی فراخ
نماندی یک انجیر بر سیچ شاخ + این بیت مکرر واقع شده چنانکه سابق نیز گذشت پس افزونی قلم
ناسخ ست و چونکه درین محل واقع ست بعضی معنی آن چنین بیان نموده اند که انجیر میوه شهورست
و آنرا در ای زاغ جانور دیگر نمی تواند خورد زیرا که لعاب او در منقار حیوان دیگر می چسپد
و زاغ چون انجیر خورد منقار خود بر سنگ و یا بر خاک مالد و پاره آب شود و مضمون این بیت
تمثیل ست به میوه سخن + گذارنده پیکر این پرند + گذارش چنین کرد با نقشبند + پرند
اشارت بکتاب و نقشبند کنایه از خود + که چون بامداد ان چراغ سپهر + جمال
جهان را برافروخت چهر + چراغ سپهر آفتاب + بجلوه برآورد خورشید تاب +
غرور سانه بر کرسی زر نشست + دست اینجا بمعنی پنجه مناسب ست چه پنجه بخورشید شهرت دارد
و کرسی زر کنایه از صبح باعتبار شفق + سکندر بآئین شاهان پیش + برآراست بزمی
در ایوان خویش + غلامان گلچهره و دلربای + کمر بر کمر پیش مسند بپای + کمر بر کمر عبارت
از قرب یکدیگر و پای که فوطه بر کمر خواهد بود و باین طور که کمر اول بمعنی فوطه است و کمر دیگر بمعنی
میان + گهی باده میخورد بر یاد کے + گهی رنج میبرد بخت بر رود مے + مراد از کی پادشاه بزرگ

که عبارتست از پدر یا جد سکندر و خاقان آرزو گفته که اگر یکی از سلاطین کیانیه را دعوه نموده شود
مناسبت ندارد مگر آنکه گوئیم چون باج گذار او بود چنین فرموده + نشسته چنین چون پلی
چشمه نور + که آواز داد آمد از راه دور + در عامه نسخ لفظ چنین واقع ست و معنی آن
چنین گفته اند که سکندر درین حالت سرور عیش با چهره درخشان و دست فیض رسان
مانند آفتاب نشسته بود که از دور آواز داد بگوشش خورد و خاقان آرزو گفته صحیح آنست که چنان
بسین مهمله باشد که استفهام ست از وضع و حال سکندر استفسار نمود قائل جواب که چون آفتاب
نشسته بود که ناگاه آواز تظلم اهل مصر رسید + خبر برد صاحب خبر نزد شاه + که کشتی ستمدیده
داد خواه + تظلم زنانند بر شاه روم + که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم + تظلم فریاد کردن
و فریاد یعنی داد خواه اندیش اسکندر که بر مصریان مصیبتی سخت طاری شده + ارسیدند
چندان سیاهان زنگ + که شد در بیابان گذرگاه تنگ + سواد جهان آشخان برنوشت +
که سوداء بر آمد بران کوه و دشت + سواد و نواح را گویند و چونکه اطراف شهر مصر باغات و انواع
نشستگاه دارد و باین اعتبار آن را سواد جهان گفته که بسیار خوش هوا ست حاصل آنکه
زنگیان مصر را آشخان بے سپر کرده اند و در اطراف و جوانب آن پرشده اند که کوه و دشت
مالا مال شد و معنی دیگر آنکه سوداء نام علتی ست که خلل دماغ آرد و صاحب این علت را در جا
تاریک می نشانند که او را تاریکی خوش آید حاصل آنکه بآن لشکر زنگیان نواحی مصر آشخان
تنگ و تاریک شده است که گویا نواحی مصر را خلل دماغ شده که در تاریکی زنگیان نشسته اند
بیابانیای چو قطران سیاه + ازان پیش کاندر بیابان گیاه + قطران بالفتح جامه سیاه
و درختان و آنچه بر شتران سرگین مالند و پارسیان کتران گویند و در رشیدی کتران و
کتیران بیاصنع سر دکوی ست که اهل گویند و صنع مذکور بسیار گرم و سیاه میشود و دانش دران
زودی گیرد + چو کوسه همه پیر کودک سرشت + بخوبی روندارد چه هشتند زشت کوسه باو او
مجهول بے ریش و در بعضی نسخ همه زشت و کودک سرشت واقع ست خاقان آرزو گفته که اگرچه
نسخه دوم من حیث المعنی درست تر ست لیکن تکرار لازم میشود و معنی نسخه اول آنست که همه کوسه
یعنی ریش ندارند و همه پیر و کودک سرشت یعنی نامناسب الاوضاع اند که بمقتضای خود کار

نمیکنندوی تواند که واو عطف در لفظ پیر کوژ مشت نباشد پس هر صله کوسه باشد
وچون کوسه زشت روباشد زنگیان را بدان تشبیه داده و مراد از کوژی فراجی سفلگی
وخیرگی ست و معنی مصرعهٔ دوم آنکه بخوبی وخوشی گذران کنند اگرچه زشت اند در صورت +
نه رویی که پیدا کند شرم شان + نه بر هیچ کس مهر و آزرم شان + یعنی چنان کسے صاحب حشمت
وهیبت نیست که ایشان از و شرم دارند و باک کنند و از هیچ کس مجتبی و آزرم ندارند +
همه آدمی خوار و مردم گزاے + ندارد دریغ داوری مصر پای + یعنی زنگیان که آدم خوار
و مردم گزاے اند اهل مصر دین داوری مجال مقاومت ندارند + گر آید بیاری گری شهریار
وگرنه بتاراج رفت ان دیار + گر مخفف اگر شرط و جزا محذوف ست ای اگر پادشاه بیاری
آید فبها و گرنه ملک ما بتاراج رفت و نزد بعضے اهل تدقیق بتحقیق پیوسته که جایکه
اگر و گر مقابل واقع شوند حذف جزا جایز ست بقرینه + نه مصر و نه افریقه ماند نه روم +
گذارند ازان کوره آتش بموم + کوره آتش بفتح اضافت صحیح ست چنانکه سابق
گفته شد + زمی چنین دل پراگنده ایم + وگر حکم تبه رات ما بنده ایم + تبه و زنگ
داور دین پناه + چو دانست کاو روزگی سیاه + بر اسان متدار لشکر بپیاس + نباید
که دانا بود دیر هراس + مصرعهٔ اخیر مقولهٔ نظامی ست + ارسطوی بیدار دل اینچو اند + وزین
در بسی قصه با او براند + بیدار دل هوشیار و در یعنی باب + وزیر خردمند پیر ورای +
بپیروزی شاه شد رهنمای + که برخیز و بهجت ازمائی بکن + هلاک چنین اژدهائی بکن +
بهجت آزمائی بیای مصدری و اژدهائی بیای نسبت میتواند که یای اول معروف
و یای دوم مجهول باشد لیکن قدما این قسم قافیه را مکروه داشته اند + برایدیگی کاری
از دست شاه + که شه را تواند ترا نیست پایگاه + بعضی گفته اند که مگر بمعنی یقین ست یعنی یقین
که از دست شاه کاری خواهد برآمد که پادشاه را رتبه بلند خواهد کرد + شود مصر و ان پایتخت
رام تو + برآید بمردانگی نام تو + دگر دشمنان را دراری بخاک + شود دوست پیروز و دشمن
هلاک + سکندر بدستوری رهنمون + بمقدونیه برد رایت برون + یکی لشکر انگیخت از
ترک و تیغ + فروزنده برگستوان برآمد بسیغ + ترگ بکاف فارسی در مدارالافاضل بمعنی

کلاہ آہنی کہ خود نیز گویند و از کلام اکابر کاف تازی معلوم میشود و ضمیر شین راجع بسوی لشکر یعنی لشکرے مہیا کرد کہ باعتبار خود آہنی مشابہت بمیخ داشت و بلمعات تیغ مشابہ ابرق بود ✣ زر یا سوی خشکی آورد رای ✣ دلیلش سوی مصر شد رہنمای ✣ ہمہ مصریان شہری و لشکرے ✣ پذیرا شد ندش بہ نیک اختری ✣ یعنی بعادت نیک اختری سکنہ ر تمامی مصریان چہ اہل لشکر با استقبال اسکندر آمدند ✣ بفرمود شبہ کز لب رود نیل ✣ کنند لشکرش سوی صحرا رحیل ✣ بہ پرخاش زنگی شتابان شدند ✣ دو اسپہ بسوی بیابان شدند ✣ یعنی بسرعت تمام ✣ دلیران بصحرا کشیدند رخت ✣ بہ پرخاش زنگی کمر کردہ سخت ✣ و در بعضی نسخ بگین خواہ واقع ست و این وقتی درست شود کہ کین خواہ بمعنی کینہ جو استعمال آمدہ باشد ✣ چو زنگی خبر یافت کامد سیاہ ✣ جہان گشت بر چشم زنگی سیاہ ✣ دو لشکر برابر شدہ راستہ ✣ شدہ آسمہا پاک برخاستہ ✣ پاک یعنی تمام ✣ ز نعل ستوران پولاد تیغ ✣ زمین را ز جنبش بر افتاد میخ ✣ در بعضے بجای نعل ستوران نعل بوندان یافتہ شدہ و لفظ یفتحتین بمعنی اسپ ای زمین از آسیب نعل ستوران تہ و بالا شدہ ✣ ز بس نعرہ کامد برون از کمین ✣ فرو ماند افتاد آسمان بر زمین ✣ ز گرز گران سنگ چاش گران ✣ شدہ ماہی و گاو در زیر گران ✣ در رشیدی چاش بکسر لام رفتار و کلمہ چل کہ امر ست از چلیدن ہندی الاصل گفتہ و تحقیق نیست کہ چلیدن مخفف چالیدن ست و این لغت مشترک در فارسی و ہندی ست و توافق این دو زبان بسیار ست ✣ ز شور بدن بانگ چون رستخیز ✣ بجوش بیابان در آمد گریز ✣ و جوش بالفتح جانوران درشتی ✣ چو بر جنگ شد ساختہ سازشان ✣ گریزندہ شد دیو و رد از کشان ✣ بجائی کہ قلند جائے نبرد ✣ کہ گرمی ز مردم بر آورد گرد ✣ زمینی ز گوگرد بے آب تر ✣ ہوائی ز دود و خ جگر ناب تر ✣ نہ آبی در و سر دجز زہر ناب ✣ نہ مہری در و گرم جز آفتاب ✣ مرادانہ ز ہر نایاب آب تلخ کہ مثل زہر باشد یا آبہائے شور نسبت بآب شیرین ✣ زمین بغور آمدہ غارہا ✣ در و فتنہ را زور و زنہارہا ✣ این ہمہ بیان احوال جائے جنگ ست یعنی غارہا در آن سرزمین بسبب آمد و رفت تنین کہ عبارتست از اژدہای کلان بغور آمدہ بود

یعنی غاری پیدا شده بود و دران غار ها فتنه و آشوب را رونق بود بلحاظ خونریزی و کشندگی
دران جاے غولان وطن ساخته اند + چو غولان بهر جانبے تاخته اند + غول بوا و معروف
دیو و در فارسی بوا و مجهول نوشته اند بدانکه لفظ جاے را مسافت غولان باید خواند و
فاعل ساخته اند بشکر روم ست یعنی در انجا که غولان بودند اقامت نمود برای فرستادن
ایلچی وغیره و چون یک دو روز توقف شد جهت نگاهبانی و آوردن کاه و علف مجوی غولان
بهر اطراف و جوانب دویدند + چو کوهه فرو برد گاو زمین + برون جست شیر سیه از کمین +
کوهه بالضم بلندی هر چیز و ها درین لفظ برای نسبت باشد چنانکه در کوهان الف و نون
یعنی گاو یکه در زمین ست چون کوهان خود فرو برد یعنی چون آفتاب بافق رسید صورت کوه
و گاو زمین بهم رسانید و آنرا چون فرو برد شیر سیاه که عبارت از شب ست از کمین گاه
برآمد + برافاق شد گاو گردون دلیر + برآمد ستاره چو دندان شیر + گاو گردون برج گاو و
دلیر شدن اینجا عبارت از ظاهر شدن ست یعنی گاو گردون بر آفاق نمایان شد و ستارها مانند دندان
شیر پدیدار شدند + شب از ناف خود عطر سائی کشاد + جهان پور روشنائی نهاد + مراد از عطر سائی
سیاهی شب ست یعنی شب از ذات خود سیاهی را ظاهر کرد و جهان پور روشنائی نهاد یعنی ترک کرد و خال بر رخ نیفشت
که کشادن اینجا بمعنی ظاهر کردن هست و سا اینجا بمعنی مانند ست یعنی شب از ناف خود مانند عطر چیزے
نمود و مراد از عطر مشک ست که سیاه و سیاه شد پس مراد از چیز عطر مانند که مشک بود ظلمت شب ست
و از پور روشنائی نهادن کنایه از دور کردن نور ست + برون شد یزک دار دشمن شناس +
نباتی کمر بسته برجای پاس + یزک نفتین فوج هراول لیکن اینجا مراد از فوجی ست که طلیعه بود و
گرد لشکر گردد برای محافظت و نباتی منسوب به نیتاق بمعنی پاس و مراد بیت آنست که قومے
به پاسبانی و نگاهبانی لشکر برآمدند و گروهی گاهبانی و پاسبانی خیمه سکندر را نمودند دشمن شناس
صفت یزک دار ست و اگر ترکیب اضافی باشد پس مراد از دشمن شناس سکندر ست و
اول بهتر ست + ستاره در آمد بتابندگی + براسود خلق از شتابندگی + بیکاے هم
روم و هم زنگبار + فرو مانده رومی و زنگی بکار + درین بیت آخر بیان احوال تیرگی شب ست
و نور کواکب در یکجا چه در شب هم نور کواکب بود + و هم ظلمت خود رومی و زنگی حیران بودند

که رومی و زنگی چه قسم باهم ساخته اند و یکجا قرار گرفته + بیا ساقی آن می که روئے
وشست + بمن ده که طبعم چو زنگی خوش ست + مگر با من این بی محابا پلنگ + چو
رومی و زنگی نباشد دورنگ + محابا بالضم در اصل محابات بود تا را حذف کرده اند یعنی
آن دریغ و باک و بے محابا پلنگ آسمان یا روزگار یعنی از ساقی شراب که مسرخی و سپیدی
چون رنگ رومیان ست بمن ده و چرا که طبیعت من مانند زنگی بیغم ست تا که با من این زمانه
غدار مانند رومی و زنگی در مقام مخالفت نباشد **پیغام فرستادن سکندر شاه زنگبار**
و جواب یافتن ازو فریبنده راهے شد این راه دور + که بر چرخ هفتم توان دید
نور + یعنی این راه دور که عبارت از جهان فریبنده ست و آدمی را فریب میدهد چرا که
نوریکه درین راه است و بسبب آن درین راه رفته میشود بر آسمان هفتم ست و آن کنایه ست
از نهایت دوری پس چیزیکه اینقدر جای بلند و دور بود به نظر نیاید + درین ره فرشته
زره میرود + گر آید یکی دیو ده میرود + در عامه نسخ در سر مصرعهٔ دوم کاف ست آن هیچ ربطے
ندارد و پس صحیح کراست که ناسخین از راه غلط کاف نوشته اند و مراد ازین بیت بیان
فریبندگی روزگار ست پس میگوید که اگر اینجا فرشته که کارش همه نیکی ست می آید از راه میرود
و گمراه میشود و اگر دیو که کارش بدی ست یکی مے آید ده میرود یعنی درینجا نیک بد میشود
و بد بدتر شده با آن انتقال می نماید در مقام کثرت گویند که فلان چیز از یکی ده شد
یعنی از مرتبهٔ یک بمرتبهٔ ده رسید + بمعیار این چار سو رهروے + نشنید دو جو تا نه
دروے جوی + معیار پیمانه و اندازه و چاشنی کردن زر و سیم و اضافت معیار را اضافت
مظروف بظرف یعنی در چاشنی کردن زر که درین چار سو ست هیچ رهرو سالک بقدر
دو جوے نمی سنجد تا وقتیکه یک جو از ان دردی نمی نماید + قراضه قراضه ریا بایست تا
ریا بیند از و چو نامه گردد درست + قراضه ریزه زر یعنی کم کم بهم میرساند و چون بسیار میشود
ستانند یا از زیشان تمام می ستانند + بجوی ستاند ز دهقان سیم + بمن میفرستد
بدیوان میر + کلمهٔ با در لفظ بجو و بمن بمعنی مقدار ست یعنی بمقدار یک جو جمع میکنند
از دهاقین سیر و سیاره و بقدر من بدیوان پادشاه ارسال می نمایند غرض ازین بیت کلیے

وبد نهادی ارباب دنیاست + زمن رحمت این همرهان دور باد + زبانم بدین نکته
معذور باد + یعنی صحبت این همراهان بد از من دور باد و زبان من باین سخنها یعنی گله و
شکایت نمودن دنیا و اهل دنیا معذور یم باد چه باضطرار از زبان صادر میشود پس
لاچار ست بگفتن ازین سخنها + ازین آشنا روی بیگانه خوی + دورویی بین یکزبانی
مجوی + دورویی نفاق و یکزبانی یگانگی + دوسوراخ چون روبه حیله ساز +
یکی سوے شهوت یکے سوے آز + تشبیه روبه تنها در دو سوراخ ست و لفظ دارند بقرینه
مقام محذوف ست یعنی اینها دو سوراخ دارند چنانکه روبه دو سوراخ دارد سوراخ اینها
یکے شهوت که فرج باشد و یکی سوراخ آز یعنی حرص و آن عبارت از دهان ست +
دلیکن چو کژدم بهنگام جوش + نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش + استدراک نظر
بد و سوراخ ست مطلقاً والا معنی ندارد یعنی دو سوراخ دارند لیکن مانند کژدم آن دو سوراخ
سوراخ دیده و سوراخ گوش بستند که کژدم اینها ندارند و کوری عقرب مشهور ست و ذکر هم
فی هر را باشد + گزارش کن رازهای نهفت + ز تاریخ دهقان چنین باز گفت +
تاریخ دهقان روایات معتبره اهل ایران + که چون شاه چین زین برابرش نهاد +
ملک نعل زنگی در آتش نهاد + مراد از شاه چین آفتاب و ابرش کنایه از روز و از
زنگی شب و مراد از نعل در آتش نهادن بیقرار نمودن یعنی آفتاب برآمد شب بیقرار
شد و رفت + سپهر از کمین مهره بیرون جهاند + ستاره ز کف مهره بیرون نشاند +
مراد آنست که سپهر از کمین یعنی از پنهان مهره آفتاب را بیرون جهاند و بسبب این جهاندن
ستاره مهرهای خود را از کف بیرون افگند و مهره از کف بیرون افگندن کنایه
از باختن ست و این رسم نردبازان ست که چون بازی حریف را گاهی بسیار غالب یابند
مهره از کف افگنند و گویند که باختم + جهان از دلیران لشکر شکن + کشیده چو اجرم
پسے انجمن + یعنی جهان از پهلوانان لشکر شکن انجمنها آراسته داشت همچو اجرم و اغلب که
مضمون بیت حال باشد از مضمون بیت سابق + ز آئینه پیل و ز نگ شتر + صدف را
شبه رست برجای در + آئینه پیل قطعه آهنی ست مسطح که در پشت پیلان پیل نصب کنند

وآن مثل آئینه مجلی باشد وهمچنین زنگ قدری روشنی دارد وآنرا در گلوهای اشتران می بندند ودرین بیت کنایه از کثرت این آئینه ها وزنگها است بطریق کنایه یعنی آنقدر آئینه های پیل وزنگهای شتر بود که بسبب انعکاس آفتاب دران آئینه ها وزنگها هوا را آنقدر گرمی پیدا شده بود که صدف مروارید صورت شبه که سنگی ست سیاه بهم رسانیده بود یعنی از کثرت آئینه ها وزنگها آب گوهر همه نمانده بود وبعضے گویند که غرض شیخ بیان آن دو حام ست لفظ یعنی آئینه های برگستوان پیل وزنگهای زانوی شتر از بس که بیکجا بهم برآمده بود سیاه بمنزله شب می نمود ✤ زلویه که پے بزرمین می فشرد ✤ درانداز گاو آنخوان گشت خرد ✤ مراد ازلویه رفتار ست ونسبت پی بزرمین فشردن زعالم استعارت واین طرز نهایت خوب ست واستعاره دهمین طور را مولانا نورالدین ظهوری اختیار نموده وجمعیکه ازین معنی غافل اند درینجا میگویند که اگر لویه یعنی رفتار باشد مرجع ضمیر می فشرد مفقود ست پس ازلویه کنایه صاحب رفتار باشد ✤ شه روم رسم کیان تازه کرد ✤ نوبت جهان را برآوازه کرد ✤ ای نوبت را که رسم کیان بوده نواختن فرموده ✤ برآراست لشکر برآئین روم ✤ چوآرایش نقش برمهر موم ✤ زرومی تنی بود بس مهربان ✤ زبان آوری آگه از هر زبان ✤ زبان آور فصیح ومهربان یعنی صاحب مهر وصاحب حسن نیز گفته اند ✤ دلیر وسخنگوی ودانش پرست ✤ به نیرو وشمشیر گستاخ دست ✤ گستاخ دست چابک ست ✤ سخن پروری طوطیانوش نام ✤ کشیده دش طوطیان را بدام ✤ بشیرین سخنهای مردم فریب نوشندگان را ربوده شکیب ✤ ندیم سکندر به یگانه گاه ✤ محاسب وراحکام خورشید وماه ✤ سکندر بحکم پیام آوری ✤ برخویش خواندش زنام آوری ✤ بفرمود تا هیچ ناورد درنگ ✤ شتابان شود سوی سالار زنگ ✤ رساند بدو پیم شمشیر شاه ✤ مگر بشنود بازگردد زراه ✤ بزنگی زبان رنمولی کند ✤ که آهن درآتش زبونی کند ✤ یعنے طوطیانوش که دانای زبان زنگی ست بگوید که آهن درآتش زبونی میکند وآهن اشارت بزنگیان وآتش کنایه ازرومیان ✤ چوانمرد گلچهره سروبن ✤ زرومی بزنگی رساند این سخن ✤ از رومی مراد اسکندر واز زنگی پادشاه زنگ ✤ که دارنده تاج وشمشیر وتخت

روان کرد رایت به نیروی بخت ✤ جوان دولت و نیز گردون کشست ✤ که آهنگ سوزنده
چون آتش ست ✤ چو بر شاخ آهو کشد چرم گور ✤ بدوزد سر مور بر پای مور ✤ درین بیت
بیان زور اسکندر و نشانه زدن اوست یعنی چون شاخ آهو را گرفته کمان سازد و از چرم
گور بران کمان زه بندد سر مور را بر پای مور که بغایت باریک ست نصب کند و بدوزد و
بقضیه نسخه بدوزد سر مور با پر مور ✤ واقع ست درین صورت پر مور نوعی از پیکان ست و بعضی
سر مار بر پای مور صحیح داشته اند و معنی آن چنین گفته اند که او چون کمان بدست گیرد
زور آوران را نخواری رسانند که سر خود را از پای ضعیف ترین خلائق نتوانند برداشت ✤
چنان به که با او مدارا کنید ✤ بنالید عذر آشکارا کنید ✤ یعنی چنان بهتر ست که با چنین شاهی
دمی شکوه آشتی کرده طریقهٔ عجز و عذر پیش آرید ✤ نباید که آن آتش آید بتاب ✤
که یکسر نشیند آنگه بدریای آب ✤ یعنی خدانخواسته اگر آن آتش یعنی سکندر بجوش آید آنگاه
از آب دریا الطافه پذیرد دامی آلوقت عذر پیش نرود ✤ جهانش که با صلح و جنگ آزمود ✤
ز جنگش زیان دید و از صلح سود ✤ جهان یعنی اهل جهان ✤ بهرش روان باد از آستین ✤
سبارک نشد کین از و خواستن ✤ شه زنگ چون گوش کرد این سخن ✤ به پیچید بر خود چو
مار کهن ✤ تشبیه شاه زنگ بمار کهن در پیچیدگی و سیاهی و مردم آزاری ✤ دماغش
گرمی در آمد بجوش ✤ برآورد چون رعد غرّان خروش ✤ ای دماغ او از گرمی آتش خشم
بجوش آمد و به تندی تمام مانند تندر بانگ برزد ✤ بفرمود تا طوطیانوش را ✤ کشند و مرند
از نقش هوش را ✤ کشند بالفتح از کشیدن و برند بالفتح برای تاکید ✤ یعنی بودند آن دیو سیرتان
رجاسے ✤ چو که برگ را مهره کهربا سے ✤ دیو سار مرکب ست از دیو و سار که حرف
نسبت ست چنانکه شرسار و خاکسار و بعضی گفته اند که اصل آن سرست و الف دران زیاده
مانند کردگار و کردکرد و سنگسار و سنگسر و گرگسار و گرگسر و خان آرزو گفته که آن
غلط ست چه سگسار و گرگسار شخصی منسوب به سگ و گرگ که صورت سگ و گرگ
داشته باشد و تشبیه نیز نوعی از نسبت ست ✤ بریدند درشت زرین سرش ✤ بخون غرق شد
تا زمین پیکرش ✤ درشت سر بریدن رسم ولایت ست ✤ چو پر خون شد آن دشت زنگی بچه گرد

بخورد ش چو آبی و آبے نخورد + آب بخوردن کنایه ست از فرونشستن خشم که خوردن آب خشم را فرو نشاندن و بعضی کنایه از سرعت کرده اند + کسانیکه بودند با او براه + شدند آب دیده تا پیش شاه + شدن در بجا بمعنی رفتن ست و آب دیده کنایه از گریان و آن حال ست از ضمیر شدند + نمودندکان روے خوب چهر + چه مد دیدان زنگی سرد مهر + سرد مهر کم مهر یعنی ما جرای کشته شدن طوطیا نوش پیش سکندر نقل نمودند + شه از بهر آن سرو خرمشاد رنگ + چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ + خدنگ آتشین چوبیست سبک که از دو تیر سازند و باندک گرمی آتش بسوزد + بخون ریختن شد دل انگیخته + زخون حنیان بیگانه ریخته + یعنی بخون ریختن زنگیان دل انگیخته شد + شد از رومیان رنگ یکبارگی + چو دیدند زانگونه خونخوارگی + یعنی در چهرهٔ رومیان سرخی نماند و زرد شدند از غایت ترس خونخواری زنگیان + سیاهان بدان کار دندان سفید + ز خنده لب رومیان نا امید + دندان سفید خوشحال از خندان + شب آن به که پوشیده دندان بود + که آن لحظه میرد که خندان بود + این بیت متعلق ست بمصرعهٔ اول بیت سابق و بیان حال زنگیان یعنی فرح ایشان موجب زوال ست مانند شب که تا پوشیده دندان ست بحال ست و چون تمام دندانهای خود که عبارت ست از ستارگان نمود و صورت خنده بهم سانید همان وقت تمام میشود و بعضی از دندان سپید صبح اراده نموده اند که موجب بانعدام شب ست + سکندر با هستگی یکدو روز + گذشت از سر خشم اندیشه سوز + آهستگی تحمل و دانائی یعنی سکندر از غایت دانائی و تحمل خود یکدو روز در جنگ توقف نمود + شب آهنگ چون برزد از کوه دود + برآهنگ شب مرغ دستان نمود + در بعضے نسخ برزد ست بجای موحده و در بعضی مرزد بسین در صورت اول لفظ کوه مضاف بسوی دود بنا شده مراد از شب آهنگ شب چه قسم خواهد بود ظاهر آهنگ قلب شبانگاه ست و بصورت نسخهٔ دوم اضافت کوه بسوے دود لازم ست و مراد از شب آهنگ ستارهٔ سحر ست که در اواخر شب طلوع کند و کاروانیان بدان راه جویند + چو آوازیت هندوی پیرسح از کمر + بهاردنی شبه جرسهاے زر + پیش

خان آرزو همین نسخه که مذکور است صحیح است تا علاقه آن به بیت آینده درست شود و
بهارونی جرس بستن کنایه از ایستاده بودن نخدمت و هارون بیشک را گویند +
جلاجل زنان گفت هارون شاه + که شه تا جور یاد و دشمن تباه + چونکه هارون اکثر
جرس می بندد لهذا جلاجل زنان گفت و ما هم لازم ایشان ست + طلایه بروان شه
بر و داشتن + تیانی بنوبت نگه داشتن + طلایه یعنی هراول فوج و هیلمان لشکر ست
و در عربی طلیعه گویند پس بتوان گفت که اصلش عربیست که در فارسی تصحیف نموده طلایه
میگویند و مراد از رده داشتن نگاه بیانی فوج ست و نظر داشتن براه فوج دشمن که شبخون
ندارند + و گر روز کاور د گردون شتاب + برون آرد سر از کنج کوه آفتاب + بعضی گفته
که در مصرعهٔ دوم واو عطف محذوف ست + بتقدیر کوس از در شهریار + جهان شد چو هامون بانگ جرس
بیقرار شد + یعنی آواز نقاره از درگاه اسکندر برآمد و جهان از شورش آن آواز جرس
بیقرار شد + تیره زن از خارش چرم خام + لبیشه در افگنده شب را بکام +
تیره زن عبارت از نقارچی و لبیشه بای موحده و یای مجهول و شین منقوطه
رسنیکه اسپ سرکش بدنعل را بر لب پیچیده تاب دهند تا عاجز گشته حرکات ناپسند نکند
و اینجا کنایه از لگام ست و خاصیتش آنکه نقاره نواز از خارش چرم خام که نواختن نقاره باشد
شب را که اسپیست بدلگام موده مطیع و رام و زبون ساخت و آن کنایه ست از رفتن شب +
در آمد بسوزش دم گاودم + بخنبک زدن خام روئینه خم + دم بفتح نفس گاودم کرنای
خرد و فام روئینه خم چرم کوس روئینه و خنبک بضم خای منقوطه و سکون نون و
فتح بای موحده صدای دست بر دست زدن و یعنی چوب نقاره نواز بهر حال یعنی آواز
دینجی درست میشود یعنی چون آواز نگاودم مشورش در آمد چرم نقاره روئینه نیز بآواز
در آمد و خان آرزو گفته که خنبک بهر دو معنی مذکور دینجی درست نمی شود بهتر آنست که چشمک زبان
باشد که ناواقفان بتصحیف خنبک خوانده اند و آن اشاره بود بجنگ یعنی دم فغیر قشون
در آمد و روئین خم که عبارت از کوس ست چشمک میزد بجنگ و خام بنجام معجمه یعنی پوست
نقاره بود اگر بکیم باشد اضافت خام ست بسوی خاص از عالم کوه الوند همین ست

درکتاب قاموس و اگر بجای تمام لفظ طاس بود درین صورت نیز همین اضافت است و میتواند که طاس و روئینه خم بود او عطف باشد که ازنا سنجان ماند و پس مراد از طاس آن چیز خواهد بود که همراه نقاره نوازند + ترازوی پولاد سنجان میل + زکفه کیف همی راند سیل + **ترازوی پولاد سنجان** عبارت ست از نیزه و مبارزان و کفه بفتح و کسر پایهٔ ترازو و **میل** توجه نمودن بطرف پستی چنانکه ضابطه است که در وقت زدن هر نیزه پست باشد برای کثرت زور یعنی نیزهٔ مبارزان به توجه نمودن بطرف پستی هر دو طرف آن ترازو را خون آلود می ساخت و از یک پله به پلهٔ دیگر سیل خون میراند یعنی سبب میل تمام نیزه از عدو میگذشت + سنان سخشت خفتان شگاف + فرو رفته از فلکه گشته قفا + **خشت** نیزهٔ کوچک که در میان آن حلقه باشد و انگشت بدان داده بسوی دشمن اندازند **و خفتان** بالفتح جامهٔ جنگ و **فلکه** چرخ ریسمان و پارهٔ زمین گرد در ریگ تودهٔ و مراد اینجا پارهٔ گوشت پشت ست که پس ناف واقع شده یعنی خشت مذکور از پشت پهلوانان میگذشت + زقاره و ناچخ بید برگ + قواره قواره شده درع و ترگ + مراد از **قاره** ظرفیست که دران باروت کرده و آتش داده بسوی دشمن اندازند **ناچخ** نیزهٔ خرد و **بید برگ** نوعی از پیکان که صورت برگ بید دارد و مراد از **قواره** دینجا پاره ست یعنی حلقه های آتشی و ناچخ و غیرها که درع ست پاره پاره شدند + زهرای حمله زهرای تیغ + شده آب خون در دل سند مسمع + درین بیت دو نسخه ست یکی زهرای حمله دوم زهر بین حمله اول مشهور ست و معنی هر دو ترس بیم و در خشیدن شمشیر نوشته اند و همین بیت را بسند آورده و بعضی آواز میسباع و وحوش نیز گفته اند و در سروری همین معنی ست بفتح اول و در عربی بمعنی آواز سگ و لفظ هر را در کتب لغت دیده نشد و بعضی از فضلا گفته اند که برابهای موحده آشوب و جوش و هر ابمعنی لمعات شمشیر ست و در کتب لغت باین معنی دیده شد و معنی بیت آنست که از ترس صیاد در خشیدن شمشیر در دل ابر غرنده آب خون شده + چو لشکر بلشکر در آورد روی + مبارز بر دن آمد از هر دو سوی + بسی یک بدیگر در آویختند + بسی خون که از هم فرو ریختند + سبق برد بر لشکر روم زنگ + چو بر گور پلی برگشیده پلنگ + **سبق بردن** پیش دستی نمودن گویند کرشمه

بیای فارسی وسکون یای تحتانی یعنی گوری که اعصاب آن که موجب حرکت ست
برآورده باشند + خرابی درآورد زنگی بروم + زهر بومی افغان برآورد بوم + بوم اول
زمین وبوم دوم چند یعنی چون رومی مغلوب شد چند از هر بوم بانگ بلند گفت +
که رومی بتر سید ازان پیش خورد + که با طوطیا نوش زنگی چه کرد + چه پیش خورد انچه پیش
همه خورده باشد طور فواکه وچاشنی یعنی چون زنگی طوطیا نوش را بطور چاشنی قبل از جنگ
گشته بود لذا به پیش خورد تعبیر نموده + در افگند خون دلاور بجام + بخورد از سر خامی
ان خون خام + خامی نادانی و خام خالص + چو زنگی نمود انچنان بازی + زروی
نیامد عنان تازی + عنان تازی جرأت + بدانست سالار لشکر شناس + که در
رومی آمد زنگی هراس + چو لشکر سراسان بشد و درستیز + سگالش نسازد مگر برگریز + وزیر
خردمند را خواند پیش + خبر دادش از زینهان خویش + که بد دل شدند این سپاه دلیر +
ز شمشیر نا خورده گشتند سیر + به لشکر نوان کرد این کارزار + به تنها چه برخیزد از یک
سوار + لفظ تنها درین مصرعه یعنی تن تنهاست که عبارتست از ذات سردار + زخون
خوردن طوطیا نوش گرد + همه لشکر از بیم خود را بمرد + گرد بالضم پهلوان + یکند
هر ایک این ترس آشکار + نیاید زتر سندگان هیچ کار + چو بد دل شد این لشکر جنگجوی
بیارآب ودست از دلیری بشوی + دست شستن نا امید شدن + همه زنگیان
چیره دستی کنند + چو پیلان آشفته مستی کنند + چه دستان توان آوریدن بدست +
گزان زنگیان را در آید شکست + دستان یعنی مکر وفریب + براندازد رائے که یاری
دهد + وزین وشستم رستگاری دهد + وشست اضطراب + جهاندیده بشنود فریاد رس +
گشاد از سر کار دانی نفس + نفس گشادن سخن آمدن + که شاها خرد همنوا تو باد +
ظفر یار و دشمن زبون تو باد + جهان داور آفرینش پناه + پناه تو باد ای جهانگیر شاه +
وبیت اخیر از مجموع مصرعهٔ اول باری تعالی مراد ست + بهر جا که روی آری از کوه ودشت
بسی یابد از چرخ پیروزگشت + سیاهان که ماران مردم زنند + نه مردم همانا که اهرمنند +
هروم زن یعنی کشندهٔ مردم وماربر ینجا بمعنی ظالم وبیرحم یعنی زنگیان ظالمان مردکش

اند آدم نیستند بلکه دیوان اند و بتوان گفت که معنی چنین باشد که زنگیان که مانند
مار آدم را میگزند اینها در اصل آدم نیستند بلکه دیو اند زیرا که دیو را این حالت ست
که بشکل مار برآید + اگر دمی اندیشد از جنگ زنگ + عجب نیست کاین ماهی ست
آن نهنگ + زمردم کشی ترسی باشد بسے + زمردم خوری چون نترسد کسے + یا ے
مردم کشی و مردم خوری مصدری ست + چو آزرم خواهم ازین سنگدلان + بخوانند مان
عاقلان عاقلان + مراد از آزرم شرم و حیاست که عبارتست از صلح و لفظ مان بمعنی جمع
ست چنانکه تان جمع تو و شان جمع او و گاه مان بمعنی ما را نیز آمده چنانکه شان و
تان بمعنی ایشان را و شما را و سنگ دل سخت دل یعنی اگر ازین سخت دلان صلح کنم ما را
عاقلان دانشمند نداند + دگر جاے خالی کنم از نبرد + زگیتی برآرند کیبار گرد + یعنی
اگر از جنگ بگذریم و کناره گیریم دیگیتی هلاکی اندازند + بلی گزنه مادا شتندی هراس +
میانجی نهادی بر ایشان سیاس + یعنی آری اگر ازما مادفعه داشتندی خوطیا نوش
بر ایشان احسان نهادی و شکوه خود ساختے + میانجی چه باشد که بس بی هشند +
وگر راست خواهی میانجی شند + یعنی میانجی چه خواهد بود که ایشان را براه راست آرد
و تر سانند پس فرستادن میانجی پیش ایشان بجاست و راست آنکه ایشان میانجی کشی اند
و آن کمال بے شعوری ایشان ست + یکے چاره باید بر انداختن + به تیز و بزر دم خوری
ساختن + چاره بر انداختن چاره بعمل آوردن + گرفتن تنے چند زنگی براه + بگرز گران
کردن درین بارگاه + بشمشیر تن را خامش و خشمناک + در انداختن زنگیان را بخاک +
یکی را سر از تن بریدن بدرد + بطبخ فرستادن از بهر خورد + بزنگی زبان گفتن این را
بشوی + بپرز تا خورد خسرو ناجوی + بفرمای تا بطبخے درهفت + نهند لفچه و اندر کشند
خاک خفت + لفچه بفتح لام و جیم فارسی در ابر اهیمی سر بریان و پارهٔ گوشت بی استخوان
و در بعضی جفته بفتح جیم عجمی و سکون فا و بفتح تای فوقانی سرگوسپند را گفته + بجوشد سر
گوسپند سیاه + تهی ز استخوان آورد نزد شاه + گوسپند سیاه از جهت مشابهت
زنگی ست + شبه آن چرم مانیخته را نیخام + بدرد بنجاید بحرض تمام + بگوید که مغز بش

بیارند نیز + کزین لغز هرکس نخورد دست چیز + اگر هیچ دانشمی درنخست + که خوردی چنین
دارد و مندرست + با آنکه لفظ هیچ بدو معنی مستعمل شود یکی سلب کلی چنانکه گویند
هیچکس نیامده و گاهی بمعنی مقدار کم چنانکه در همین بیت مست و لفظ خورد در اینجا بمعنی
خوراک ست و مبالغه ست در آنکه بهر خوردن تندرستی بهم رسید + اسیران روی بر زرد دهی
همه زنگی خوش نمک خوردمی + خوش نمک خوش فی الفقه + چو آن آدمی خواره یابد خبر +
که بهست آدمی خواره زو تیزتر + بدین ترس بگذارد آن کین گرم + که آهن بآهن بود تا نرم +
کین گرم کینه تیز و مکافات تعلیله + کزین چاره سازی بدست اوریم + زان
چیره دستان شکست آوریم + بگرگ زگرگان توانیم رست + که برجمل جز جمل را نشکست +
یعنی از درندگان بدرندگی خلاص خواهیم یافت چرا که شکست جاهل جز جاهل تواند کرد +
لغز + دو شهه تا دلیران روم + نمایند چالشی دران مرز و بوم + چالش بمعنی سعی +
کمین برگذرگاه زنگ آورند + تنی چند زنگی بچنگ آورند + شد زندان دلیران
فرمان پذیر + گرفتند ازان زنگیان چند اسیر + نوبت گه شاه بردندشان + بسر سنگ
نوبت سپردندشان + نوبت گاه خیمه گاه و سرهنگ نوبت پیادگان بارگاه
که بنوبت حاضر باشند + در آوردشان نوبتی دار شاه + قفائی چوخون سرخ روئی
سیاه + مصرعهٔ دوم حال ست از لفظ شان که مفعول آوردست و نوبتی دار کسیکه
محافظ نوبتی باشد یعنی خانه و بارگاه سلاطین و آن عبارتست از پیادگان و سرهنگان
که کار آنها نگاهبانی اشخاص ست و قفای چوخون قفائی که سرخ باشد + شه از
دشمنان کی چو غرنده شیر + که آرد گوزن گران را بزیر + یکی را بفرمود تا زان گروه +
برید نوسر چون یکی پاره کوه + ببطبخ سپردند کاین را بگیر + بساز آنچه شه را بود
ناگزیر + خمان آرزو گفته کاطباخ بمعنی بخنی کردن و بریان ساختن ست پس مطبخ
در اینجا اسم فاعل باشد از اطباخ و مطبخ بصیغهٔ ظرف در ظاهر درست نمی شود زیرا که
لفظ بگیر ازین ابا میکند + دگرگونه بد مطبخی گفت راز + که چون بایدش ساخت این
برگ و ساز + مضمون بیت عالیه ای سرزنگی را حواله مطبخی نمودند در حالیکه مطبخ مذکور را

به نوع دیگر فهمانیده بودند بطور یکه سابقاً مذکور شد + وگر زنگیان پیش خسرو بپای +
فرو مانده عاجز دران رسم ورای + بیائی قائم مصرعهٔ دوم حال است از ضمیر بودند که بعد
مصرعهٔ اول مخذوفست + چو فرمود خسرو که خوان آورند + بساط خورش در میان آورند
بیاورد خوان زیرک هوشمند + برد لفهمائی سرگوسپند + شبه ازهم دریدان خورش را بزور +
چو شیری که او بر درد چرم گور + بایستگی خورد و جنبانید سر + که خوردی ندیدم ازین خوبتر
بایستگی سزاواری یعنی بلذت تمام بخورد و سر جنبانید ای تحسین نمود + چو زنگی بخوردن
چنان دلکشست + کبابی دگر خوردنم ناخوشست + دلکش مرغوب + همه سال
زنگی خورم در شراب + کزین خوش نمک تر نیابم کباب + بزعم سیاهان شبه نیل بند + فرو
همی خوردازان گویسپند + فرو را گر بصیغهٔ اسم فاعل باشد حال است از فاعل میخورد و اگر بصیغهٔ
اسم مفعول باشد حال است از مفعول آن + چو تر سندهٔ اژدها کردشان + چو مارا ن بصحرا
رها کردشان + شدند آن سیاهان برشاه زنگ + خبر بازدادند ازان فوج تنگ + فوج تنگ
روز مصیبت + که این اژدها نوعی مردم خصال + تهنگی ست کاورد بر ما زوال + چنان میخورد زنگی
خام را + که زنگی خورد مغز بادام را + مظاهر اورزنگ غلستان بادام بسیار باشد و زنگیان
اکثر مغز بادام خورند + سر زنگیان را چو آرد به بند + خورد چون سر و لفچه گویسپند + و او عطف
در سر لفچه می باید چه لفچه یعنی پاره گوشت ست یعنی سر زنگیان را چون سر گویسپند و لفچه گوسفند
میخورد + دل زنگیان را در آمد هراس + که از پیر نیان سر برون زد پلاس + فرو پیر مرد
آتش انگیز شان + ز گرمی شست آتش تیز شان + خان ارزو گفته که مراد از آتش انگیز
سردار لشکر ست که مشتعل کنندهٔ آتش حرب ست یعنی بسبب ایمنی پلنگ پژمرده شد و از
گرمی که داشت آتش شان فرو نشست پس احتیاج نیست که گفته شود که آتش انگیز
بمعنی آتش انگیختن ست چنانچه مجلس افروز بمعنی مجلس افروختن + چو رو در دگر مرغ
بگشاد بال + تهی شد دماغ سپهر از خیال + مراد از مرغ آفتاب ست و خالی شدن
دماغ سپهر از خیال رفتن صور کواکب ست + بغول سیه بانگ سر زد خروش +
در آمد بغریدن آواز کوس + مراد از غول سیه شب باشد و ضابطه ست که

دیو از آواز خروس مترسند یعنی بسبب آواز خروس غول شب بر میدد آواز کوس شاهی
بغرش در آمد + شغبهای شیپور زآواز تیز + چو صور سرافیل در رستخیز + شغب بفتحتین شور
شیپور بفتح شین و باء فارسی نای رومی که در حرکاه نوازند یعنی شور شیپور باواز
همچو آواز صور سرافیل بود که در رستخیز شود و تشبیه شیپور بصور اسرافیل
ز رفتنه انگیزی ست زلغره برآوردن گاودم + شده ز آسمان زهرهٔ گاو گم + یعنی
آوازهای مهیب کرنا زهرهٔ گاو درفت و بتر سید + دلهای کرگینه چرم
از خروش + دراورد مغز جهان را بجوش + ز شوریدن تنبک زخم ریز +
دماغ فلک سفته از زخم تیز + خان آرزو تبنک به فوقانی مضموم بمعنی دهل کوچکی که
بازیگران در هنگام بازی نوازند آورده و در مدار الافاضل بطای طبقه معنی کرده که بوق
خوانند یعنی از غلغلهٔ تبنک که زخم از ان تراشش میکرد دماغ آسمان از باعث تیزی زخم
آن سفته می شد و تحقیق خان آرزو آنست که تیز به نون ترجمه ایضاست یعنی آواز تبنک
که زخم از و میریخت دماغ فلک را تیز سوراخ کرده بود + دل ترکتازان دران دار و گیر +
بر آورد آوازهای ترکی نفیر + یعنی دل دلاوران دران هنگامه بسبب آوازهای ترکی
فریاد و فغان برداشته بود + زمین لرزه مقرعه در دماغ + فتاده انتشین مقرعه چون چراغ
زمین لرزه زلزله و درهم و برهم شدن و مقرعه تازیانه مراد از ان آواز اوست
یعنی بسبب آواز مقرعه بر همی در دماغ بهم رسیده که بسبب آن همچون چراغ مقرعه انتشین
عبارت ست از مشعله در دماغ پیدا شده و چون از سیدان ضرب شده یا طور شعله تیز
تخیل میکرد و دود آنرا در فارسی چراغ از چشم بستن میگویند این قسم فرموده + روان در
زمان تیر پولاد سای + و راندام شیران پولاد خای + یعنی تیر پولاد سای در بدن
شیران پولاد خای که پهلوانان باشند روان می گردید و میگذشت + پلارک
چنان تافت از روی تیغ + که در شب ستاره فتد تاریک میغ + در شرح خان آرزو ست
که پلارک بنبای فارسی و بعضی بتازی یعنی شمشیر و جوهر شمشیر و آهن جوهر دار آورده ظاهرا
سوم بحقیقت ست اول و دوم مجازا و اینجا معنی جوهر مراد ست و چون این در اصل سیاوست

بشب تشبیه داده و تاختن ستاره چون معنی طلوع و بلند شدن همراه دارد لهذا
عبارت از تاریک میغ واقع شده یعنی جوهر از شمشیر چنان می تافت که ستاره در شب
از زیر میغ تاریک و سیاه برآمده طلوع کند و دران وقت ستاره بسیار روشن نماید و بعضی
باریک بمای موحده بجای تاریک تجویز کرده اند آن از راه معنی صحیح است لیکن
در محاوره تنگ مستعمل است نه باریک + دو لشکر دگر باره برخاستند + دگرگونه صفها
بیاراستند + دو ابر از دو سو در خروش آمدند + دو دریای آتش بجوش آمدند + برآمیخته
لشکر روم و زنگ + سپید و سیه چون گراز دو رنگ + گراز بضم کاف عجمی خوک نر و چون
نر بسیار دلاور باشد لهذا لشکر جنگجوی را بدان تشبیه داده + سُم بادپایان پولادنعل +
بخون دلیران زمین کرد لعل + ز تنگ کمانهای بازو شکن + بسی خلق را برد از نجوشتین
ترنگ بفتحتین آواز کشیدن کمان و رسیدن گرزه در کلام بعضی از متاخرین بمعنی آواز شکستن
شیشه وغیره نیز دیده شده و لفظ بازو شکن یعنی نهایت زور آوست + و فشیدن
تیغ آئینه تاب + درخشان تر از چشمه آفتاب + و فشیدن بضم اول و فتح ثانی روشن
شدن + زده لشکر روم رایت بلند + زمین و کمان و آسمان در کمند + حاصل آنکه
لشکر روم و قتلیکه رایت جنگجوئی خود را بلند ساخت از بسکه سپاهیان کماندار بودند زمین
در کمان بود از بسکه کمندها برخ کشیده بودند آسمان در کمند بود و خان گفته که
زمین در کمان یعنی بسته کمان بود و آسمان بسته کمندهای رسا + بقلب اندر اسکندر
فیلقوس + چناچی بر آراسته چون عروس + چناچ با فتح یعنی گروهی ست از مردم
و باصطلاح سپه کشان هر اول را گویند + ز پشتی سپه زنگی قیرگون + چناچی بر اورده
چون بیستون + قیر روغنی ست سیاه که در کشتی مالند و بیستون نام کوهی ست +
صف زنده پیلان بیکی کرده + چو گرد گروه کرهاست کوه + زنده پیل پیل مست
مژه چون سنان چشمها چون عقیق + ز خرطوم تا دم دراهن غریق + چشم پیلان
که بنظر آمده گرد سیاهی سرخی مائل بر روباشد خواجه همان را بعقیق تشبیه داده یا بسبب
انعکاس خون خلائق + دگرگونه بر هر یکی تخت عاج + برو زنگی بر سر از مشک تاج +

بر بر یک پیل تخت بساخت دیگر گسترده بود و بران زنگی سیاه کلاه نشسته + چو آواز
بر پیل سرکش زدی + زدی آتش از خود بر آتش زدی + خان آرزو میگوید که در مصرع
دوم لفظ را محذوف اگر و لفظ خود زائد چنانکه در محاورات واقع شود آتش زدن کنایه
از خراب کردن یعنی اگر زنگی آواز بر پیل سرکش خود زدی فیل مذکور چنان دلاوری داشت
که فی المثل خود را بر آتش زدی ای حمله بر آتش کرده آنرا خراب کردی و این نهایت
مبالغه است و بعضے نوشته اند که چون زنگی آواز بر پیل سرکش میزد از هیبت آن آواز
پیل مذکور رسوخته میگردید هر چند که آن پیل در حد ذات خود بجدی دلیری می نمود که خود را
بر آتش میزد و از آتش حذر نمی کرد + زبس پیل کز جالش آمد برون + شد از پای
پیلان زمین نیلگون + ای از بسیاری فیلان زمین نیلگون شد + پیاده روان کرد
بر پیل بند + بهر گوشه کرده صد فیل بند + پیل بند بندیست در بازی شطرنج که بدو
پیاده یک پیل باشد و نیز بمعنی بند سخت باشد پس مراد از اول بند معنی اصطلاحی مقرری
شطرنج بازان است و از دوم معنی حقیقی خود یعنی پیاده را برای فیل بند روان نموده تا پیل بند
صورت گیرد و بر هر گوشه از فوج خود صد فیل را بند کرده و نگاه داشته که از جا نرود و
و بعضی نسخ پیاده روان بر سر پیل بند واقع ست در بصورت لفظ سر زائد باشد چنانکه
فلانی را بر سر فلانی گماشته ام + چو آمین بکار شد ساخته + منشها شد از مهر
پرداخته + منش طبیعت و پرداختن یعنی خالی شدن + ستمگر سیاهی ز راچه بنام
ز لشکر گه زنگ بگشاد گام + گام کشادن روان شدن + در آمد چو پیل استخوانے
بدست + کز و پیل را استخوان می شکست + گویند استخوان نوعے از سلاح ست
و بعضی اول پیل را بمعنی تازی نیز تجویز نموده اند + سیه ماری افسون گرگی فسرده +
سر آماسے از سرد زگی در ورده + مراد از افسون گرگی میله گرگ یعنی بآنکه مار بود صفت
هم داشت پس از دو وجهت مودی باشد و سر آماسی یعنی آماسیدن سرست + دمانے
فراخ و سیه چون لوید + کز و چشم بیننده گشتی سفید + لوید دیگ چنانکه گذشت و
چشم سفید گشتن در بنجا کنایه است از بیهوشی زیرا که درین حالت سیاهی چشم پنهان

میشود یعنی از دیدن دہان او کہ چون دیگ فراخ بود چشم بیننده کور می شد ✤ خم از خم آہن بر آمیخته ✤ تجمہا سکاہن بر در ریخته ✤ خم آہن سنگی ست سیاہ کہ سُرخی زند و سکاہن زنگیست کہ آہن را در سر کہ اندازند و سیاہ شود و آن بسیار بد بو و متعفن بود و این بیان شکل آن زنگی ست یعنی زنگی خمی بود کہ از سنگ خم آہن ساخته بودند و دران خمہا بسیارے از سکاہن ریخته بودند پس درین بیت سہ تشبیه شد یکی در اشکال بصورت خم و دیگرے بسیاہی خم آہن و سوّمی بہ تعفنی و بد بوئی سکاہن و این نہایت بلاغت ست ✤ بر دو سینه همچو پولاد ترس ✤ حدیث تنومندی آن خود پرس ✤ ترس بضم اول سخت و تیز یعنی سپر در صورت اول صفت پولاد باشد و در صورت ثانی اضافت مقلوبی ای ترس پولاد یعنی بر دو سینهٔ او چنان سخت بود کہ گویا سپر پولاد ست و ذکر قد آوری آن خود قابل بیان نیست ✤ علم دیده پرچمی بر سرش ✤ نے گشت یک موی زان پیکرش ✤ گر اینجا بود طاسکے سرنگون ✤ دو دیده بر و بود چون طاس خون ✤ این بیت با بیت آینده قطعه بند ست من حیث المعنی دران مستعمل ست بد و تشبیه اوّل آنکہ قدش مثل علم بود و روی سیاہ او همچو پرچم بالاے علم کہ اکثر سیاہ باشد و در بیت دوّم گوید کہ اگر اینجا یعنی بر علم طاسی سرنگون باشد بر قدر زنگی مذکور ہر دو دیده دو طاس پر از خون بود بکاف طاسک برای تصغیر ست ✤ بسے خویشتن را بزنگی ستود ✤ کہ سوزان تر از آتشم زیر دود ✤ یعنی خود را بسیار بزبان زنگی ستود و خود را با آتش زیر دود بدان سبب تشبیه داده کہ خود هم سیاہ رنگ بود و هم آتش شجاعت داشت ✤ زره چه منم پیل پولاد خاے ✤ کہ بر پشت پیلان کشم پیلپاے ✤ پیلپای بالام موقوف یکے از اسلحه زنگیان و ایضاً صراحی کہ بشکل پاے پیل سازند و به پیل پولاد خای پیلیکہ سخت مست باشد و پولاد را از دندان بخاید یعنی سلاح من چنان گران ست کہ بر پشت پیلان قوی ہیکل بار کنم ✤ چو در پیلپای قدح میکنم ✤ بیک پیل پا پیل را پے کنم ✤ در بعضے نسخ پیلپای قدح بپاے نسبت و اقع ست یعنی قدحیکہ منسوب ست بطرف پیلپا کہ صراحی ست بشکل پاے پیل و بعضی حربہ نیز آمده و در بعضی نسخ چو از پیلپا در قدح میکشم آمده پس درین صورت از پیلپای اول صراحی

مراد است که به شکل پای پیل سازند و از پیلپای شامی حربه و سلاح + چو در سر که بر سم
تیغ تیز + بکوهه کنم کوه را سنگریز + کوهه بواو فارسی عمامه و آسیب بعضی کوهه سلاحی
سر تبر مشابه تیغ را گفته اند یعنی هرگاه که در میدان جنگ تیغ را بر کشم اگر کوه باشد
بکوهه بر انگنم و بشکنم + گرم شیر پیش آید و گر هزبر + بر و سیل ریزم چو غرنده ابر + هزبر
بکسر ها و ضم زا و سکون با شیر درشت یعنی اگر پیش من شیر نر یا شیر درشت آید باک
ندارم و بچو ابر غرنده سیل سلاح بر و فرو ریزم و هلاک سازم + فرس بفگندن جوش
من پیل را + رخ من پیاده کند پیل را + فرس افگندن عاجز کردن یعنی جوش
من جوش دریای نیل را عاجز گرداند و رخ من پیل را پیاده و عاجز کند و در لفظ فرس
و رخ و پیل و پیاده صفت مراعات النظیر است + سلاح از تنم رسته چون شیر نر +
ز پولاد دارم سلاحی دگر + یعنی مانند شیر بر دست و پای من سلاح اند و با وجود آن هم
سلاح پولادی دارم + چو الماس و آهن رگ و تن مرا + چه حاجت بالماس و آهن مرا +
درین بیت لف و نشر مرتب است الماس مقابل رگ و آهن مقابل تن + چو گردن برآرم
بگردن کشی + نه زابی بر اسم نه از آتشی + آبی مراد از آدمی یا ننگ و از آتشی مراد
از دیو + درم پهلوی پهلوانان به تیغ + بخورد گرد گردنان سپر بتیغ + گردن افگنی کنایه
فارسی پهلوان + به مردم کشی اژدها بشکرم + نه مردم کشم بلکه مردم خورم + مراد از جهان
از کسی شرم نیست + ستیزه بسی بست از نرم نیست + از نرم نرمی صلح و شرم + ستیزنده را
دارد آزرم دست + فرازنده پالان برآید درست + یعنی نرمی صلح مرد جنگی راست دارد و این
بحث آنست که خر از زیر پالان درست برمی آید و در تعطیل و تن آسانی سست و ضعیف گردد بعبارت
بی ریاضتی همچنین اگر مرد جنگی مراقبات کار نکند سست و ضعیف گردد پس مصرعه دوم علت مصرعه
اول است + چو من زنگی آنگه که خندان بود + سیه شیری الماس دندان بود + یعنی مانند
من زنگی هرگاه که بخندد چنان می نماید که سیه شیری ست که دندان از الماس دارد و
خان آرزو گفته که صحیح نزد من چنین ست چو من زنگی هرگه خندان بود یعنی همچون من زنگی
هرگاه که خندان بود و خندان روی زنگی ظاهر ست از جهت خوشی طبیعت چنانکه سابق

نوشته و شیر سیاه خیلی صاحب جرأت و سهناک بود + بگفت این و برزد بر او تیغ +
چو مارے کہ پیچد ز سودای گنج + زردی سواری توانا دُچست + بر آن آتش افگند خود را
غمست + با تش کشی مار مالید گوش + چو پروانہ کایدش خون بجوش + گوش مالیدن
عبارت از هوشیاری کردن و شجاعت نمودن ست و پروانہ چون شمع را می بیند خون او
در جوش می آید و بیهوش شده بسرعت تمام در نور شمع خود را می افگند پس رومی همچو پروانہ
در جوش آمده خود را بر پهلوان زنگی که از غصه چون شمع سوزان بود افگند + و در آمد بر
زنگی جنگ سود + بیک ضربت از تن سرش را ربود جنگ سود یجیم تازی یعنی کسیکه
سود خود را در جنگ دیده باشد یا کسیکه سوده و فرسوده جنگ باشد و این کنایه ست
از جنگ دیده و کار آزموده و در آمد بروی حمله کرد + دگر رومی رفت چون تند باد +
کہ تا چشم بر هم کند سر نهاد + بدانکه ماقبل و مابعد لفظ تا کاف می آید و آن زائده بود لیکن
اینقدر تفاوت ست که در اول تا محض برای غایت بود و در دوم برای غایت و هم برای
شرط ست + دگر کینه خواهی در آمد بجنگ + فلک هم در آورد پایش به سنگ +
پای بسنگ در آمدن و افتادن کنایه از کشته شدن + چنین تا بمقدار هفتاد مرد +
به تیغ آمد از رومیان در نبرد + به تیغ آمدن یعنی کشته شدن + دگر پهلوانی را
نیامد نیاز + که با آن زمانی شود رزم ساز + نیاز در اصل احتیاج ست و اینجا همین مراد ست
و زمانی بیم و پاے تنگیه و زمانی بمای موحده و پاے معروف زمان کم و فرصت اندک و
دوم یعنی دوزخی یا فرشتهٔ موکل بر دوزخ هر دو صحیح بود + دل از جای شد شیر رومی را +
چو ار کوره آتشین موم را + چو گردان زمانے سپه را زبون + نیامد به نادر دا کس برون
سر گردنان شاه گردون گرای + زیر کاره موکب نهی کرد جای + یعنی سرداران سرداران
پادشاه بلند قدر که بلندی گرای بود + بر آراست بر جنگ زنگی پسیج + بزنگی کشتی نیرزد را
داد پیچ + پسیج یعنی قصد و بر آراستن قصد درست نمودن عزم ست + زده بر میان
گوهر آگین کمر + در آورد پولاد بندی بسر + کمر که عبارتست از بند اعم ست از انکه ابریشمی یا شد
یا از سیمان یا از چرم بهر صورت پادشاهان جواهر دران نصب کنند برای زینت در مردم

و در جنگ برای شتاختن و یولاد هندی شمشیر + بتن بر یکی آسمان گون زره +
چو مرغول زنگ گره بر گره + مرغول موی پیدا رو آسمانگون سیاه + یمانی یکی
تیغ زهراب جوش + حمائل فروهشته از طرف دوش + یمانی منسوب بہ یمن و تیغ را
در زهراب جوش دہند کہ زخمش مہلک باشد حمائل فروهشته یعنی آن شمشیر را
مانند حمائل آویخته بود + کمندی چو ابروی طغماچیان + بجم چون کمان گوشہ چاچیان +
طغماچ بجیم فارسی و چاچ ہر دو شہر اند از ترکستان ملک خیز + کہ لشکر بر انگیزند
بر شپت بور + در آمد بزین آن یل پیل زور + مراد از سحاف عبائی ست کہ سلاطین
و امرا بر اسپان خود اندازند و بعضی گویند نوعی از قرا کند و بعضی بر گستوان را گفتہ اند
مخفی نماند کہ ازین بیت چنان معلوم میشود کہ اسکندر در حین صف آرائی برای پوشیدن
اسلحہ از اسپ فرود آمدہ باز بر اسپ سوار شد + دو یوربای موجدہ و واو رسیدہ اسپ سخ
رنگ + عنان تگاور بدولت سپرد + نمود آن تہیدست را دستبرد + یعنی
عنان اسپ را بدولت سپرد + ی قبضہ اختیار کار خود را باقبال خود داد و ما آن
زنگی تہیدست بی اقبال دست بردی نمود + بکبک دری چون در آید عقاب + چگونہ جہد
بر زمین آفتاب + ازان تیز تر تیز و پیلتن + بہ تندی در آمد بران اہرمن + این دو بیت
قطعہ بندست و لفظ چون و چگونہ در بیخ برای تشبیہ یعنی چنانکہ بکبک دری عقاب آید
و چنانکہ آفتاب بر زمین جہد ازان جلد تر و تیز تر سکندر روان شد بران اہرمن
کہ عبارتست از زراچہ + بزد بانگ بروی کہ ای زاغ پیر + عقابی جوان آمد آرام گیر +
عقاب بالضم جانوری شکاری + اگر بر تبالی عنان را زراہ + کنم بر تو عالم چو روی سیاہ +
سیہ روی زانی کہ از تیغ تیز + درین حربگہ گرد خواہی گریز + ای سیاہ روی
تو دیل ست بر آنکہ درین جنگ خواہی گریخت + مرو تا بخون سرخ رویت کنم + مسلسل تر
جعد مویت کنم + یعنی ترا مانند موی تو در پیچ و تاب مرگ اندازم و از خون روی تو
سرخ کنم + فتد زنگ بر تیغ آئینہ رنگ + من آن آئینہ کردمن افتاد زنگ + در بعضی
نسخ من آئینہ ام و در بعضی من آن آئینہ و پیش خان آرزو صحیح دوم ست یعنی زنگ بر تیغ

آئینه رنگ افتد و من آن آئینه ام کز من زنگ می افتد ای بخاک سیاه برابر میشود و
در لفظ افتد یقین ست یکیا بمعنی خود ست و جای دیگر بمعنی مجاز و همچنین لفظ رنگ
و معنی دارد + سپیده بر دمد می اشپم درد + برد تیغ من سرخی از روی زرد +
در عامهٔ نسخ سفیده به ها ست و روی عطف بیان سپیده ست چنانکه من بنده که
صفت و موصوف باشند چه فصل دران جائز ندانند و چون سفیده در شیافات دواهای
چشم برند خصوصا سپیدهٔ روی چنین فرمود و بعضی نسخه سپیدی را گرفته اند و نوشته اند
که چشم درد قلب اضافت ست یعنی درد چشم یعنی دستور مردم دوست که سبب
درد چشم سفیده را میبرند چه در شیافات سفیده اندازند و کحل بدان نمایند تا باعث تسکین
گردد پس از سپیدی مراد سپیده ست از قبیل تسمیه جوهر بعرض و یعنی مصرعهٔ دوم انکه تیغ
من که مثل سپیده ست از کثرت صیقل سرخی را از روی زرد میبرد و روی زرد عبارت
از دشمن از جهت بی اعتباری چنانکه زرد رو گویند در مقام خفت و بی اعتباری + چه
لافی که من دیو مردم خورم + مرا خور که من دیو مردم برم + یعنی چه لافی که من دیوی هستم
که مردم را می خورم و ترکیب بصراع دوم انست که اگر برم یعنی بالا باشد چنانکه برشدن یعنی
بالا شدن پس کنایه باشد از انکه از دیو مردم بلند تر و بزرگ ترم و اگر نرم بنون باشد
و بینصورت یعنی غلیم شد از جنس خود یعنی از نوع دیو مردم بزرگ ام و میتواند که بفوقانی
باشد یعنی از جنس دیو مردم برم و آن کسانی اند که در دیو مردی پیش اند + ندانی تو پیکار
شمشیر و لخت + بیا موزمت من بیازوی سخت + شمشیر و لخت بعطف ست و لخت یعنی
گرز + گرانی ز جائی نگمدار جای + وگرنه سرت بسپرم زیر پای + یای تنکیر جای برای
تعظیم ست بنا بر گمان مخاطب و لفظ اگر بمراه آن آرند تا شک در تعظیم آن باشد یعنی
اگر گمان خود از جای عظیم و مهیب می آئی که عبارتست از زنگبار جای خود نگمدار و بجای
خود باش + من آن روم سالار تاتاری منم + که چون دشنه صبح زنگی کشم + گویند
در بوشیاری و فهم عرب محکی نیست چه بهترین عالم ازان ملک برخاسته اند + چه هندی
رزم برسر زنده پیل + ز ترکان پیلبان جامه در خم نیل + مراد از هندی تیغ هندی ست و

این نیز بمقابلهٔ روم و زنگ تازی واقع ست و زند جامه در خم نیل یعنی ماتم کند +
چو آهن کنم حلقه در زیر سنگ + بزنگه رود هوش سالار زنگ + یعنی چون از آهن
سنگ را حلقه در گوش سازم یعنی به تیغ و تبر و نیزه سنگ آهن را بنده سازم هوش سالار زنگ
که پلنگر ست از دیدن این حالت بزنگه برود + چو گفت این سخن در رکاب ایستاد +
برآورد بازو عنان برکشاد + در رکاب ایستادای مستعد حرب و ضرب شده وقت
حمایقوت هر دو پا بر رکاب بهست شوند آنگاه گرز خواه شمشیر حواله حریف کنند عنان برکشادن
کنایه از برانگیختن اسپ ست + برو حمله برد چون شیر مست + یکی گرزهٔ شیر پیکر بدست +
ز سختی که زد بر سرش گز زرا + تپ و لرز افتاد البرزرا + بیک ضرب آن گرز پولاد سخت +
ستد جان ازان آبنوسی درخت + سر و گردن و سینه و پا و دست + ز سر تا قدم خرد و
درهم شکست + چو کار زرا چه بآخر رسید + یکی محنت دیگر آمد پدید + یعنی کار یکه سکندر را
باز را چه بود آن کار بر احت کشید و آرام پیدا کرد و آن کنایه ست از تمام شدن کار و
کشته شدن زرا چه محنت دیگر که زنگی دیگر پاشد پدید آمد + سیاهی بکردار نخل بلند + هر اسان
ازو دیده و نخلبند + در بعضی نسخ در آخر مصرعهٔ دوم همچو نخل بلند واقع ست و در بعضی نخلبند را بجای
نخلبند باغبان ست حقیقتاً از جهت آنکه چنین نخل جای دیگر نظر نیامده یا زمانه
جهاز کا + بحسرو در آمد چو تندار دیا + برو کرد زخمی چو آتش رها + ای بر سکندر رسانند
از و های و هان حمله شود و زخمی تیز همچو آتش زد + نشد کار گر تیغ بر درع شاه + بلغزید زنگی
چو ابر سیاه + چو دارای روم آن سیه را بدید + نهنگ سیاه از میان برکشید +
نهنگ سیاه تیغ + چنان ضربتی زد بران نخل بن + چو شیر زیان بر گوزن کهن +
سر زنگی از نخل بالا فتاد + چو زنگی که از نخل خرما فتاد + دگر زنگیی رفت سوی مصاف +
زبان برکشاده بمشی گزاف + که ابر سیاه آمد از کوه زنگ + نبارد مگر اژدها و نهنگ +
سپه گرد باز و منم + گران کوه را هم ترازو منم + گزاهمنی گلوله و بعضی گلوله تفنگ و
بعضے از نام آن زنگی اراده نموده اند و در بدارالافاضل غلوله تنگین که نجمنیق اندازند
آورده + زتن برکنم گردن پیل را + بدم در کشم چشمهٔ نیل را + این بیت و ربان سیاه

خواری و بسیار زوری ست ✤ هر آنکس که جانش ز آهن گرم ✤ بسی جا مهاد در سکاهن رزم ✤ خان آرزو گفته که گزیدن جان مجاز ست و در تشبیه زدن جامه بسکاهن که سیاه گردد مجاز عقلی ست یعنی بر یکه با آهن سلاح خود جان او را از تن بیرون کنم بسیار کس را بهم او کبود پوشانم و این اشارت ست از کشتن او بکمال خواری و زاری ✤ جهان جوی چون دید کان یاوه گوی ✤ ز خون ناف خود را کند ناقه بوی ✤ از خون خود ناف خود را ناقه بوی میکندای اظهار چیزی میکند که ندارد و باد عای غلط کاری خود را رونقی میدهد با آنکه هنوز خام ست و اظهار پختگی میکند چه مشک خام را در اوائل خون باشد ✤ سر تیغ برگردن افراختش ✤ وزان یاوه گفتن سر انداختش ✤ از ان سهمگین تر سیاهی قوی ✤ عنان راند بر جانش حسروی ✤ عنان راندای راندان شد ✤ چنان زد بر و تیغ زنگار خورد ✤ که زنگی بگردش در آمد بگرد ✤ ظاهر ا مراد از تیغ زنگار خورد تیغ کند باشد و کندگی اعتبار تمام دارد و بعضی گفته اند که زنگار نام زنگی ست ظاهر آ شمشیر را بدان رنگ کرده باشند و نیز گفته که زنگار خورد تیغی ست که همواره بخون تر باشد و صیقل صاف کردن آن نبود و مرا د از گردش گردیدن ست در صاف و بعضی گفته اند که زنگی بعد رسیدن زخم بدوران آمده بر خاک افتاد و بهتر آنست که گفته شود که زنگی ز مرکب در آمد بگرد ✤ سیاهی دگر زین برادیم نهاد ✤ بزخم دگر دیده بر هم نهاد ✤ دیده بر هم نهاد یعنی بمرد ✤ دگر تا شب از ماندران زنگ ✤ نیاسود بسی اسپ جهاندار بانگ ✤ جهاندار بانگ آسمان ست ✤ شبانگ آرام گه بازگشت ✤ بشب بانگا دشام ✤ چو گشت ✤ چو گشت ✤ چو گشت

یعنی الله تعالی بر پریشان کبود آسمان در زر برآند و دای از نور آرایش داد + رقیبان لشکر به آئین پاس + نگهبان ترا زمرد انجم شناس + **رقیبان لشکر** پاسبان فوج و چون مراد انجم شناس برای احوال گیری ستارها بسیار آگاه و بیدار می باشند پاسبانان را بدو تشبیه داده + یزک داری از دیدن نگهداشتند + یتاقی که سم ست میدانستند + سحرگه چو آمد به نیک اختری + گل سرخ بر طاق نیلوفری + **گل سرخ آفتاب طاق نیلوفری** آسمان + سکندر بیرون آمد از خوابگاه + براست بر حرب دشمن سیاه + روان کرد رخش عنان تاب را + بر آمیخت چون آتش آن آب را + **رخش عنان تاب** یعنی رخشی ست که او را عنان تاب دهد و گرداند و محتاج چابک نباشد در مصرعهٔ ثانی اسپ را تاب تعبیر کرده + بقلب اندرون پای خود را فشرد + بهر پهلوے پهلوے را سپرد + خان آرزو گفته که در مصرعهٔ دوم پهلوے اول یعنی پهلوان است و پهلوی دوم یعنی طرف و در بعضی نسخ بجای پهلوی پهلوانی سپرد واقع ست و آن غلط ست صحیح بهر پهلوے پهلوے را سپرد باشد + چپ و راست را بست زآهن حصار + در و بر دو چون کوه بیخ استوار + همان لشکر رنگ رنگ و خیل خیل + بهر گوشه گشت شمشیر کش + جنبش بر یمین بربری بر یسار + به قلب اندرون رنگین دیو سار + چو نوبت زدن شاه زد کوس بجنگ + جرس داد زنگ بجنبانید رنگ + درآمد بغرید ابر سیاه + زماهی تفت تیغ برشد بماه + **ابر سیاه** مراد از لشکر که غرده برکشیدند و گرمی آتش تیغ از زمین بآسمان رفت + چنان آمد از هر دو لشکر غریو + کزان هول دیوانه شد مغز دیو + گره بر گلو ها فرو بست گرد + بیخوابی اندام مهاگشت زرد + یعنی از بسیاری گرد در گلوهای مردم گره افتاد و مجال دم زدن نماند و بسبب بیخوابی از ترس بدنها زرد شد + مگر گز گران سنگ و شمشیر تیز + میانجی همی جست راه گریز + خان آرزو گفته که میانجی در اصل میانگی باشد بفتح نون و کاف فارسی مرکب ست از میانه و گی چون ضابطهٔ فارسیان ست که در لفظیکه های مختفی باشد در حالت نسبت لفظ گی آرند پس فارسیان عربی دان که تصرف گونه در الفاظ فارسی نمایند چنانچه طلا و طپیدن بطای مطبقه می نویسند کاف فارسی آنرا

بجیم بدل کرده تعریب نموده اند بے آنکه استعمال عرب باشد و نون مفتوح بنا بر تخفیف
نون غنه ساخته اند و بعضی گویند که مرکب ست از میان یعنی واسطه و چی بجیم فارسی که یعنی
صاحب شد از قبیل مشعلچی پس ازان میانجی را بجیم عربی استعمال کرده یعنی متوسط و رسالت
پیشینه گفته اند و احتمال دارد که لفظ هندی باشد که در محل دعا مستعمل شود و یعنی زنده باش
و در عرف برای تعظیم ملحق سازند چنانچه میانجی استادرا گویند و در استعمال فرس منقول شده
از هندی و حاصل معنی آنکه از بسیاری گرز گران سنگ و شمشیر نیز میانجی که اورا زوال نیست
هم در گریز آمده بود + زبس سوفارش بوق روئینه طاس + بگردون گردان در آمد برآس +
بوق با نصم کرنای و آنرا اکثر از روی سازند بجهت تیزی آواز ای آسمان و اخوف بود
که بصدمهٔ آواز نیفتند + زخرمهرهٔ مغز پر داخته + زمین مغز کوه از سر انداخته + پرداخته
یعنی خالی کرده شده و مراد از مصرعهٔ دوم آنست که این کوه بانیست بلکه مغز زمین ست که
باد از خرمهره خالی از سر برآمده است + زرد روئین دژ گوس تندرخروش + بدژ بهای
روئین در افتاد جوش + اضافت روئین دژ بطرف گوش اضافت تشبیهی ست از عالم
نای گلو و طبل شکم و روئین دژ نام قلعه ایست که اسفندیار آنرا کشاده و آنجا بسبب آنکه
نقاره گاهے از آهن روئین سازند و شکل حصار دارد چنین گفته تندر بضم فوقانی رعد +
زنای دمنده بر آهنگ دور + گمان بود کاندر افیل سور + اسرافیل فرشته یعنی
از آواز نای که بر آهنگ بلندی نواخته اند دریافت میشد که سرافیل صور قیامت نواخته
حشر اموات نمود + زبس کوفتن بر زمین گرز و تیغ + تنور هژبر غبار ریز شد غباری به میغ + زنگار
پولاد پیران خدنگ + گره بسته خون در دل خاره سنگ + کمان کج ابرو بمژگان تیر +
زپستان جوش برآورده شیر + خان آرزو گفته که در اکثر جا باشنیده شد که شیر از پستان زن
بشفقت جوش میزند حتی که بعضے زنهاے نازاده را دیدم که بسبب شفقت طفلانیکه پرورده بودند
شیر از پستان اینها جوش زده پس خواجه میفرماید که کمان کج ابرو که تیر آن مژگان ست
چنان جوش نمایان بود که بسبب مهر آن از پستان جوش شیر برآمده و چون بسبب نوشیدن
آدمی بشکل انسان بهم میرساند چنین فرموده و صورت دقوغی هم دارد که بسبب تیر و کمان

خون از جوشش دشمن برمی آید + کمند گره داد و پیچ پیچ + بجز گرد کردن نمی گشت هیچ +
یعنی کمند بی جمع کردن و فراهم آوردن مردم مطلقاً برنمیگشت + چو هندوی بازیگری
گرم خیز + معلق زنان هندی تیغ تیز + تیغ را بهندوے بازیگر تشبیه داده و
معلق زدن چرخ زدن و هندوی تیغ همان تیغ مراد است + زموزن فرهای
سنان + برقص آمده اسپ زیر عنان + ای از آواز ضرب سنان اسپ و مردمان کارزار
در رقص بودند و رقصیدن برآواز موزون لازم است + بزنبورهٔ تیز زنبورنیش + شده و
آهن و سنگ را روی ریش + زنبوره نوعے از سلاح + زمین خسته از خون آنجیدگان +
هوا بست از آه رنجیدگان + خسته بمعنی مجروح و انجیدن بمعنی ریزه ریزه کردن یعنی از بسکه
خون ها ریخته بود زمین مثل زخمی خون آلود بنظر می آمد و هوا بسبب آه های کشتگان کمند
کمند بسته بود که راه آمد و شد نداشت + برآراسته قلب شاه از نبرد + چو کوهی که آن باشد
از بیخ و برد + همان تیغ زن زنگیے سخت کوش + برآورد چون زنگ روسی خروش +
فتیده دل در لب آورده کف + دهن باز کرده چو پشت کشف + چو از بر دو سو رفت هردو
سوار + زهر دو سه گشت قلب استوار + نوذند بیاهرد انگی + هم از زیرکی هم ز دیوانگی
برآورد زنگی زروی هلاک + که این نازنین بود دو آن هولناک + شبه از نازنین شکر
اندیشه کرد + که از نازنینان نیاید نبرد + بدل گفت کان به که شیری کنم + بدین بهانه
دلیری کنم + و بعضی منع ترسناکی واقع است و در بعضے ترسناکان و مال هر دو یکے است
مراد از ترسناکی خونی و دشمنی است که بر لشکر مستولی شده + چو لشکر زبون شد
بدین ساختن + بخود باید این رزم را ساختن + بردن شد دگر باره چون آفتاب +
که آرد بخم نریزی شب شتاب + تنی چند از آن سیاه درشتاب + بیک زخم کردند جمله جون
سماک بست + کسی کان چنان دید بنیاد او + بهتی کرد دیوانه او را ادا + یعنی
از غایت + بسیه دا بجنگی چو لی جنگ ماند + نگاور سوی لشکر زنگ راند + پلنگ آراو
و سالار زنگ + بیامد چو آهنگ کوه درنهنگ + بیاران خود گفت کاین صید کام +
کجا جان برد چون درآمد بدام + ای الال در میدان آمده زنده کجا میرود + سلاح

مناسب داد ترتیب کرد + بجوشن برازیغ ترکیب کرد + بپوشید خفتانی از گرگدن + سپاکیب
بزر زر آستین تا بدن + گرگدن یکلف اول تازی و دوم فارسی جانوری ست که
از طرف بنگاله آرند و از پوست او سپر سازند و چون پوست آن بسیار سخت باشد از پاره های
پوست او طاسها و زنگبار خفتان ساخته باشند و در مصرعهٔ دوم نسخ متفاوت است و بعضی
مکلل بزر است خود را بدن و در بعضی مکلل بزر آستین تا بدن + یکی خود پولادآئینه فام +
نهاد از بر فرق چون سیم خام + از بر فرق معنی فوق + درفشان یکی تیغ چون چشمهٔ کوه +
پلارگ بر و رفته چون پای موه + برانبخت و آمد بر تند شیر + نشاید شدن سوی شیران دلیر +
این دو بیت قطعه بندست و توصیف تیغ بچشم کور در سکعے در اقی ست مصرعهٔ چهارم مقولهٔ
شیخ ست که آمدن او پیش اسکندر با آنچنان دلیری خطا بود چرا که بسوی شیر دلیرانه رفتن
از خرد دور ست + بشه گفت گاهی شیر صید از ماے + شکیبا شو از خود صبوری نمای +
درین بیت دو نسخه است اول هم آورده شود باز جای و دوم چنانکه در متن مذکور ست
دیده شد و بهتر نسخهٔ دوم ست و معنی نسخهٔ اول آنست که هم نبرد حریف جنگ نو آمد بسیار
بجای خود باز مرو و معنی نسخهٔ دوم آنکه ای خود بخود شکیبا و صبور باش یعنی استاده باش
و مرد چنانکه در وقت کاری گویند صبر کن و باش و از خود در بجا بدان معنی ست که خود بخود
صبر کن چرا که مزاحمت دیگری نیست که ترا باز دارد + هر و تا نبرد دلیران کنم + درین رزمگه
رزم شیران کنم + به بینیم کز ما بلندی کراست + درین کارفیروزمندی کراست + بجوشید
رنگی خام کاره + بجوشید خون در دل شهریاره + چو بدخواه کین در خروش آورد + ستیزنده
خون بجوش آورد + بیت اخیر مقولهٔ شیخ نظامی علیه الرحمه ست یعنی هرگاه که دشمن کینهٔ
خود را اظاهر کند خون مرد جنگی را بجوش آورد + سکندر بدو گفت چندین مزن + مزن
بیهده پیش مردان گزاف + زمردانگی لاف چندین مزن + هراسان سوار از سیاه خویشتن +
خان آرزو گفته این امر بر دو گونه ست یا آنکه واقعی ست که هر کرا زیر دست خود نمای باید که
از و نیز هراسان باشی چه حق تعالی قادر ست که او را بر تو متسلط سازد و یا آنکه امر ست
بطریق سخریه و لهذا بعضی شارحان گفته اند که هر که در جبریان کلام آمده آنرا میگویند که

تو آنچنان نامردستی که از سایهٔ خود میگریزی ای لاف مردی مزن واز سایهٔ خود هراسان
شو + بترس ار چه شیرے ز شیر افگنان + دلیری مکن با دلیر افگنان + تنی را که نتوانی
از جای برد + بپیرخاش او پی چه یابد شرد + به پهلوی شیر افگنی دست کش + مکن دای
بشیر افگنی دست خوش + دست کشیدن یعنی دست دراز کردن و دست خیره یعنی
قدرت و خوش یعنی خوب یعنی در پهلوی شیر دست خود را انگی دراز کن که بشیر افگنی
توته و زور خوب داشته باشی و بعضی دست خوش داشتن یعنی آموخته کار بودن نوشته
اند + بتاراج خود تر کتازی کنی + که گنجشک باشی و بازی کنی + گنجشک با ضم و بکاف
فارسی و بکاف عجمی مرغ خانگی که او را در عربی عصفور گویند و بازی بیای مصدر یست
و خان آرزو گفته که دو لفظ بنظر آمده که در عربی بیای معروفست و در فارسی بجذف یا یکے
لفظ بازی یعنی جانور شکاری و دوم لفظ دردی که مقابل صاف ست چه اول را در
فارسی باز و دوم را درد گویند حاصل معنی آنکه چون گنجشک هستی و کار بازی کنی رهلاک
خودی کوشش + بیا تا بگردیم میدان خوش ست + به بینیم کز ما که سختی کش ست +
کشتی کشتی بیچ آزموده و مجنت کش + گرفته فرن در حریف افگنی + گرفته شوی کز
گرفته زنی + گر گرفته بکستین کاف فارسی در اگزاف یعنی طعنه و سرزنش یعنی در حریف افگنی
لاف و گزاف مکن و اگر خواهی نمود گرفتار خواهی شد + برآشفت زنگی ز گفتار شاه +
بجانش در آمد جنون و سیاه + حاصلش آنکه بگفتار شاه زنگی آشفته گردید جنون و سیاه
با پیچ و تاب بر فتار آمد + فرو هشت بر ترک شه تیغ را + ز برق آفتے کے رسد میغ را +
هشت بالکسر یعنی گذاشت و در اینجا سکندر را میغ و تیغ را به برق تشبیه داده + برآشفته شد
شاه زان زشت روی + چو تیغ از تنش سر بر آورد موی + یعنی بسبب خشم و غصه که
از اعضای اسکندر بمجرد تیغ تیز سر بر آورد و ایستاده شد + به تندی یکی زخم زد بر تنش +
نشد کارگر زخم بر جوشنش + بسے حمله بر یکدگر ساختند + یکی زخم کاری نینداختند +
بدینگونه تا شب + آمد به + نشد زخم کس درمیان کارگر + چو زنگی شد از زخم خسته
ستوه + بدو گفت خورشید شد سوے کوه + ستوه بضمتین عاجز و

خورشید سوی کوه شد یعنی آفتاب نزدیک بغروب رسید + بیا تا شب خون ریزی کنیم یعنی امشب جنگ کنیم + بیعاد فردا و فاکردنی است + بمیعاد دانا کسی عهده یعنی جنگ بشب مناسب نیست بوعده فردا گذاشتن خوب ست + سیه کار شب چون شود خیره سوز + برون آید آتش زکردند و فوز + حاصل آنکه چون شب تاریکی خود را دور کند و آفتاب با نور برآید + کنم با تو کاری درین کارزار + که اندر گریزی بسوراخ مار + بسوراخ مار گریختن کنایه از اضطراب ست ای ترا چنان مضطرب سازم که زمام اختیار از دست برود + بشب طبلکه چون صبح را ندمیاه + ترا نیز چون صبح بنیم پگاه + پگاه وقت صبح + بگفت این و از حرب شه بازگشت + بدین داستان شاه دمساز گشت + دمساز موافق + بمهلت زشب غدر خواه آمدند + زمیدان سوی خوابگاه آمدند + بیاسائی از خم دوشینه می + که ماند ست باقی رگاوس وکی + برد تا طبیعت سیاوشش شود + زنوشیدن جام سرخوش شود + سیاوش بکسر سین مهمله نام پسر کاوس ست که بدست افراسیاب کشته شده بود فیروزی یافتن سکندر بر لشکر زنگیان چو روز دگر چشمه آفتاب + برانگیخت آتش ز دریای آب + ز دریای آب مراد از آب محیط ست یا کنایه از آسمان + دو لشکر بهم برکشیدند کوس + چو شطرنجی از عاج و از آبنوس + کوس دن و برکشیدن بمعنی تقابل کردن و بمعنی صف مردمان آراستن + تدرو روان رومی و زاغان زنگ + شد سینه باز یعنی دو رنگ + تدرو بدال مهمله و ذال معجمه هر دو صحیح ست و سینه باز بهم سفید و بهم سیاه بیاشد + سیاهان چو شب رومیان چون چراغ + کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ + چشم زاغ سرخ و خرد میشود یعنی زنگیان سیاه و بسیار مانند شب بودند و رومیان روشن و کم مانند چراغ و همچنین رومیان در کمی و خردی همچو چشم زاغ بودند و زنگیان در کلانی و افزودی مثل زاغ بودند + برآمد یکی ابر زنگاگون + فرو ریخت از دیده دریای خون + لشکر زنگ را بابر تشبیه داده و چشمهای سرخ ایشان را بدریای خون تعبیر نموده یا مجموع هر دو لشکر که باعث خشم و حرارت آفتاب سرخ باشند مراد باشد + وران سیل کز پای شد تا بفرق + یکی کشته نامده یکی گشته غرق +

یعنی در آن چنان سیلی که از پای تا سر بود یکی مجروح گشته و آن عبارتست از لشکر زنگی که قد بالا داشتند و دیگری غرق شده و آن عبارتست از لشکر روم که کوتاه قد بودند + جهان خسرو آهنگ پیکار کرد + به بدخواه بر چشم بد کار کرد + یعنی سکندر عزم جنگ کرد و دشمن او را چشم بد در آمد + برارست بازار نا و رد را + برانگیخت زاب روان گرد را + مراد از آب روان اسپ ست + قزاگند بالفتح نوعی از اسلحه که در وقت جنگ پوشند و معنی ترکیبی آن پر کرده از قز که ابریشم خام ست و بعضی یعنی زره و بعضی یعنی لحاف نوشته اند کور چشم حریر بالضاف مقلوبی یعنی حریر کور چشم که نوعی از پارچهٔ ابریشمی ست که در چشم گورکار نمدش کنند + یکی درع رخشنده چشمه دار + که در چشم نماید یکی چشمه وار + در مصراع اول چشمه دار یعنی حلقه دار و در دوم چشمه وار یعنی مانند چشمه که عبارت ست از آفتاب یعنی مانند آفتاب بسبب رخشانی در چشم نمی آید و چشم ازان خیره می گشت + سنان کش یکی نیزهٔ سی ارش + باب جگر یافته پرورش + خان آرزو گفته که مراد از سنان همان ست که بر سر نیزه باشد یعنی نیزهٔ سی ارش که سنان را بلند کرده بود بسیار بجگر مخالفان آب خورده دارش بالفتح و فتح رای مهمله مقدار دو دست که دو گز شاهجهانی باشد و صاحب مؤید گوید که با قبل سین مصدری گاهی مفتوح باشد پس قافیه درست شد و صاحب بهار عجم قریب سیزده چهارده بیت در سنان آورده + عامل یکی تیغ بندی چو آب + بگوهر تر از چشمهٔ آفتاب + بگوهر ترای بروشنی زیاده از آفتاب بود + کلاهی ز پولاد چین بر سرش + که گوهر برشک آمد از گوهرش + یعنی چنان خود پولاد چین بر سر اسکندر بوده که پیش روشنی گوهر او گوهرکانی برشک آمده بود + بر او پیخته تا چنی زهر دار + بوقت نبرد آن تلخ چون زهر مار + تلخ با میم فارسی مضموم نیزهٔ خرد و زهر دار باعتبار آنکه در زهر آب داده باشند بوقت ساختن و تلخ چون زهر مار باعتبار سرعت تاثیر + بشست از بر بارهٔ کوه دش + بدیدن همایون برفتار خوش + خان آرزو گفته که از این بیت معلوم میشود که لفظ از بر تمام یعنی بالات

اگرچه لفظ بر سر نیز بمعنی بالا آمده یا آنکه لفظ از زائده است بر حرف نیست بلکه اسم باشد زیرا که حرف مضاف نباشد و میتوان گفت که از سر بمعنی از بالا و لفظ از بمعنی سبب آید و چون نشستن و زین سبب زین باشد مجازاً صحیح باشد و **باره** بمعنی موحد و بمعنی اسب روان کرد و موکب بمیعادگاه + بدیده کاو دشمن کے آمد براه + **بدیده** بمعنی منتظر + نیاید پلنگ که پژمرده بود + باندیشه لنگر فرو برده بود + یعنی پلنگ در جنگ نیاید زیرا که سست شده بود بسبب تردد دیروزه و در اندیشه مستغرق بود + دگر رنگے را چو غرقیت مست + فرستاد تا گوهر آرد بدست + **از گوهر** مراد ذات سکندر است + بیک ناچخ شبه که بر وی رسید + ز زنگی رگ زندگانی برید + خان آرزو گفته که **بریدن** بمعنی قطع مواصلت ست گویند فلانی از فلانی برید پس رگ فاعل بریدن خواهد بود یعنے بیک ضرب ناچخ که نیزهٔ خرد ست رگ زندگانی که عبارت ست از زندگانی قطع مواصلت مؤدائے زندگانی را با ادکار نماند و باشد که بریدن متعدی باشد و فاعل آن اسکندر و یا که لازم باشد یعنی از زنگی رگ زندگانی منقطع شد و اگر گفته شود که رگ زندگانی بریدن عبارت ست از بلاک ساختن پس فاعل فعل همان ناچخ خواهد بود + و گر دلو آمد چو یک پاره کوه + کز و چشم بینندگان شد ستوه + همه خوردگان تا تراشش گرد + بنین چند را خاک خارید سر + لفظ **تا تراشش** بمعنی تا تراشیده است و لفظ نادر بنجا خلاف قیاس ست و این لفظیست که در موقع ندست آرند و **خاریدن سر** عبارتست از شفقت پس خاریدن سر که نسبت بخاک واقع شده ازان جهت ست که خاک گویا شفقت بر احوال آنها نمود و زیر سایهٔ عاطفت خود آورده سر آنها را خاریدو بر سر آنها آمد و این کنایه ست از مردن آن قوم و میتوان گفت که خاک بقصد آنکه آنها را فسرده در د سر ایشان خارشی پیدا کرد که دفع خارش بر خوردن تیغ اسکندری مقدر بود + سپه را دو تر زان یکے دیو سار + بجنبش در آمد چو پیچیده مار + شه بر دنیز شبه ناچخی را نمرزود + بزور ازو نیزه در حال دو دو + سیاهی دگر زان ستمکاره تر + بحرب آمد از شیر خونخواره تر + همان شربت یار پشینه خورد + زمانه همان کار پشینه کرد + نیاید بپیدان دگر کس دلیر +

که ترسیده بود ندران تند شیر + عنان داد خسرو سوی خیل زنگ + ببردن خوانده بخوان
خود را بجنگ + پلنگر چو دید آنچنان دستبرد + شد اندیشش از زخم ناخورده خرد + اگر
خواست ور نه جنیبت جهاند + سوی حربگه کام ناکام راند + جنیبت اسپ کوتل و اینجا
مراد از اسپ مطلق است کام ناکام بالضرور + عنان بر شه افگند چابکش کنان + بصد خودپسند
بخت نالش کنان + ای خت کرد حالیکه چابکی می نمود بخت او بصد خواری او را پائمال میکرد + ببسے
زخمها زد به نیروی بخت + نشد کارگر بر خداوند تخت + شه شیر زهره بران میل زور +
بجوشید چون شیر برصید گور + شیر زهره صفت شاه + پناهنده را یاد کردار زشت +
نیت کرد بر کامگاری درست + اگر پناهنده بمعنی پناه بردن باشد پس درین بیت
پناهیده به تمتانی بوزن دوانیده بمعنی کسیکه بادپناه برنده و اگر بمعنی پناه دادن آمده باشد
پس پناهنده بنون بوزن کشانیده صحیح مے تواند شد و لفظ از در عبارت از نخست
بمعنی درست چنانکه در ادیم از جهان زور کرد و تمام سابق نوشته شده + طریدے
بناور و زنگی نمود + که بر نقطه ابر کار تنگی نمود + طرید بمعنی حمله آوردن و بعضی بمعنی جنگ و
ناورد گفته اند و در اینجا همین معنی چسپان ست و مراد از نقطه ذات زنگی ست که سیاه بود
و نقطه هم اکثر سیاه بود و مراد از پیرکار روزگار ست + بجالش گری سوی او راند خش +
برابر سیه خنده زد چون درخش + خنده اسکندر را بدرخش تعبیر نموده و زنگی را با برسیاه +
چنان زد بر و تاج نه گره + که هم کالبد شد شکسته شد هم زره + وجه تقدیم کالبد بر زره نا بر
آنست که مقصود از جنگ شکستن بدن ست نه زره + بیک باد شد شتی خصم خرد + فرو ماند
لشکر پلنگر بمرد + در اینجا حمله اسکندر را با دشتی داده + بفرمود شه کز سر بارگی +
بجنبند لشکر بیکبارگی + خان آرزو گفته که صحیح گر بر بارگی بای موحده باشد یعنی بالا
چنانکه سابق گذشت و این بیان واقعی ست نه اختراعی + سیاه از دو سو جنبش انگیختند +
شب و روز را در هم آمیختند + زبیم حقا حق که آمد ز تیر + بکفن گشت در زیر جوشن حریر +
ترنگا ترنگ درخشنده تیغ + زناوه دار قهبا بر آورد میغ + ترنگا ترنگ بمعنی آواز تیغ
و خان آرزو مراد از ترنگا ترنگ آواز برهم زدن چیزها گفته ماه و رق لفظ مرکب بمعنے

بمعنی سپر گفته اند و چون جرم قمر در اصل سیاه ست و سپر نیز سیاه باشد پس معنی ترکیبی آن و قیست که منسوب بماه یعنی سیاه باشد لیکن سیاهی ماه بحسب اصطلاح اهل صنعت بحسب شهرت پس میتوان گفت که روغن سپر تراشی دارد بدان سبب بماه نسبت کرده اند و بعضی سپر آهنی نیز اراده نموده اند که بسبب صیقل همچون ماه روشن شود + تنوره تفسیر آفتاب + بسوزندگی چون تنوری بتاب + تنوره نوعی از سلاح ست جوشن که بهنگام جنگ پوشند و تنور بتاب بمعنی تنور صاحب تاب و گرمی ست + ز جوشیدن سر سرسام تیز + جهان کرده از روشنائی گریز + سرسام مرضیست دماغی که بسبب ورم بعضی از پرده های دماغ پیدا شود و دران مرضی روشنای خوش نیاید یعنی از جوشیدن سر که عبارت ست از دماغ نسبت سرسام تیز که عبارت ست از سرسام شدید جهان از روشنائی گریز نموده بود یعنی زمانه روسیاهی و تیرگی آورده بود + زبس در نگی گشته بر خاک راه + زمین گشت بر آسمان روسیاه + لفظ زبس در اینجا بمعنی بسبب بسیاری ست و هر چند آسمان نیلی ست لیکن پیش شعرا نیلی و سیاهی چندان فرق ازهم ندارد بلکه اطلاق یکی بر دیگری پیش ایشان درست ست چنانکه آسمان نیلی را سیه کاسه گویند + عقیق از شبه آتش افروخته + شبه گشته و آتش سیه سوخته + شبه سنگ سیاه و عقیق اشارت بر ومیان و سیه کنایه از زنگیان و سیه سوخته بمعنی تمام سوخته و محدود شده و خان آرزو گفته که در مصراع دوم سیه سوخته ظاهرا غلط ست صحیح همه سوخته است یعنی رومی از زنگی بسبب خشم و غضب آتش برافروخت و شه بدان آتش همه سوخته گردید + سبک شد شبه گشت گوهر گران + چنین ست خود رسم گوهر گران + گوهر گران جوهریان و گوهر فروشان یعنی نزد یک مردم جوهر شناس شبه سنگ که از راه است و گوهر بیمیت دارند و مراد از شبه زنگی ست و از گوهر رومی و خان آرزو گفته که گوهر گران استادان قضا و قدر اند که سازنده گوهر اند یعنی شبه خفیف گشت و گوهر گران شد و آن عبارتست از رومی و زنگی پس مصراع دوم بطور دیس آن واقع شده ای رسم سازند های گوهر بین که شبه را خفیف و زن و گوهر را گران در سنگ سازند + اسیر سمن برگ شد مشک بید +

غراب سیه صید باز سفید + مراد از سمن برگ رومی ست و از مشک بید زنگی اگرچه
مشک بید سیاه نمی باشد لیکن بمناسبت لفظ مشک که سیاه بود زنگی اراده نموده +
سراسیمگی درمنش تاخته + زرخت خرد خانه پرداخته + سراسیمگی اضطراب و درین بیت
بیان احوال زنگیان ست + زدل دادن چاوشان دلیر + دلاور شده گور برجنگ شیر
چاوش نقیب یعنی از مصروف بودن و جانباری ساختن چاوشان رومیان ضعیف
برزنگیان قوی دلاور شده + زگفتن که هوئی دگر باره یان + برآورده سرهای موهوم
ازمیان + یعنی از آوازهای وهوی مردمان درجهان شور وغوغای عظیم رود داده
ستیزه دوان لشکر چوارخدگذشت + زمانه یکی را ورق درنوشت + ورق درنوشت
یعنی پیچید + قوی دست رافتح شد رهنمون + به زنهارخواهی درآمد زبون زنهار
پناه + دران تاختن لشکر رومیان + بزنگی کستی بسته بر رومیان + سکندر به شمشیر
یکشاد دست + ببارارزنگی درآمد شکست + چوزنگی درآمد بزنگانه رود + زشه رود
رومی برآمد سرود + زنگانه رود رشیدی نام سازی ست در مدارالافاضل نام
رودی وجوئی ونام سازی وبعضی گفته اند که زنگانه رود نام رودخانه ایست درزنگبار
وخان آرزو گفته که معنی جوی اینجا مناسب ست یعنی چون زنگی گریخته داخل زنگانه رود
که نام جوی ست شد ازشهر در رومیان که نام سازی ست آواز سرود برآمد + سرراست
شاه برشد بماه + زغوغای زنگی تهی گشت راه + فرودریخت باران رحمت زمیغ +
فروشست زنگبار زنگی به تیغ + یعنی فیروزی سکندر باران رحمت ازمیغ کرم آلهی بود
که بسبب آن زنگبار زنگیان ازصفحه تیغ روزگار شسته گردید + بستاده ملک زیر
زرین درفش + زسیفور برتن قبای بنفش + زرین درفش علم زرین وسیفور
جامه ایست ابریشمی + زهر سوکشان زنگی چون نهنگ + بگردون درافشاره پایا بهنگ
پا بهنگ مرکبست از پالاو آهنگ که این خفیف پاهنگ شده معنی آن ریسمانی که
شب رابدان بندند وبهندی باگه ور گویند افشار بالفتح ریسمانی که پادست چارپایه را
بدوبندند + کسی راکه زیر علم ساختند + به فرمان خسرو سرانداختند + یعنی آنهارا

کز زیر علم خود آورده بودند بحکم پادشاه سکندر سر بریدند و در بعضی نسخ یافتند و سر از افتند
واقع است و ظاهر اقافیه درین صورت صحیح نباشد ✤ دران وادی از زنگیان کس نماند
و گر ماند جز بخشش کرگس نماند ✤ بخشش کرگس دریغا عبارتست از مردگان که غذای
کرگس باشند ✤ گروهی که با پیل کردند زور ✤ فتادند چون پیله در پای مور ✤ پیله
بیضه مانندی که کرم آنرا تنیده باشد و بعضی کرم مذکور را نیز گفته اند و حاصلش آنست
که آنها که بر پیل زور خود آزمودند مانند پیله مرده که عبارت از کرم ابریشم باشد زیر پای
مور افتادند و در لفظ پیل و پیله نوعی از تجنیس ست ✤ گرایینده چون بار مردم کشد ✤
گهی شم کشد که بریشم کشد ✤ شم بضم شین کفش چرمینه و اینجا تنسخ تصادف
بسیار ست بر تقدیر نسخهٔ مشهور و معنی آن چنین ست که میل کننده یعنی علاقه دارنده
بامور دنیا که بار دم کش دگاهی کفش چرمینه کشد و گاهی ابریشم یعنی گاهی بدحال باشد
و گاهی خوشحال و بعضی گرایینده بکاف تازی و بای موحده بمعنی مصاحب و ملازم
گرایه چه گر اور عربی بمعنی کرایه است و بنده بمعنی صاحب یعنی مصاحب و ملازم گرایه که کار
او بار بردن ست همه وقت بروی آسان نیست و گاهی قرین اشیا زبون ست و گاهی
بمصحبت اشیای نفیس و بعضی گری بکسر گین کاف فارسی و را بمعنی گلو و ترکیب اضافت
مقلوبی ست یعنی بندهٔ گلو که ترجمه ابل رقبه است و مضمون بر سبیل تمثیل بحال زنگیان آن
کسیکه بغلبت متابعت بار دوم را متحمل شود تا گر بحال او تفاوت باشد و گاهی برنج ست
و گاهی براحت و در بعضی نسخ خربنده آمده و در بعضی گرایینده بکاف تازی و یای تحتانی
یعنی کرایه کننده آورده و صحیح پیش خان آرزو آنست که این بیت الحاقی ست ✤ چو
خصمان گرفتار خواری شدند ✤ جبش در میان زینهاری شدند ✤ یعنی چون دشمنان
که زنگیان بودند خوار و ذلیل شدند و حبشیان امان طلبیدند جبش جمع حبشی ست
مثل جن و جنی ✤ شهه آن وحشیان را که بود از جبش ✤ بفرمود کشتن دران کشمکش ✤
لفظ بود مفرد و وحشیان جمع واقع شده و خان آرزو گفته که اختلاف مفرد و جمع در سند
و مسند در فارسی بسیار آمده ✤ بجنبود بر سختی کارشان ✤ بشمشیر خود او زنارشان ✤

بفرمود تا داغ شان برکشند ✤ حبش زین سبب داغ بر سر کشند ✤ داغ نشان و داغیکه میسوزند بواسطه اینکه نشان سیه است داغ گویند و بعضی گویند داغیکه میسوزند معنی حقیقی ست و معنی مطلق نشان مجاز ست ✤ فروزنده شان کرد ازان گرم داغ ✤ کز آتش فروزنده گردد چراغ ✤ یعنی باعث داغ ایشان را فروزندگی حاصل شد باعتبار آنکه در زمرهٔ بندگان اسکندر درآمدند و کاف مصراع ثانی معلله ✤ ز بس غارت آوردن از بهر شاه ✤ نگنجید در عرصه گاه ✤ چو شه آن متاع گران سنگ دید ✤ چو دریا یکی دست پر گنج دید ✤ گران سنگ گران وزن و بیش بها ✤ بجز گوهرین جام و زرین عمود ✤ بحر دار گوهر بانبار عود ✤ عمود بالفتح گرز و بحر وار باریکه خرد بشتر و مانند آن توانند برداشت ✤ هم از زرکانی هم از لعل و دُر ✤ بسی چرم قطار با کرد پُر ✤ قطار بالکسر یک پوست گاو پُر زور ✤ زرکافور چون سیم صحرا ستوه ✤ ز سیمی چو کافور صد پاره کوه ✤ در مصراع اول کافور را سپیدی سیم و در ثانی سیم را سپیدی تشبیه داده ✤ همان زنده پیلان گنجینه کش ✤ همان تازی اسپان طاؤس وش ✤ زنده بکسر معروف و معنی بزرگ از هر چیز نیز ✤ بسی برده یونانی و بربری ✤ جنیبت برده برماه و مشتری ✤ خان آرزو گفته که در اکثر نسخ یونانی و بربری واقع ست و ظاهر ادرست نباشد زیرا که برده بمعنی اسیر ست و حال آنکه یونان دارالملک اسکندر بود دیگر آنکه بعضی ملک یونان در تصرف بلنگر باشد و صحیح نزد خان آرزو زنگی و بربری ست لیکن تعریف برده زنگی بماه و مشتری خالی از اشکال نیست و میتوان گفت که تعریف در مطلق حسن ست نه تعریف حسن سفید ایشان و حسن سبز و سیاه هم نوری و صفای دارد ✤ ز برگستوانهای گوهر نگار ✤ همان فرش زراقه آبدار ✤ برگستوان بفتح بای موحده و ضم کاف فارسی پوششی که در جنگ پوشند و بر اسپ نیز اندازند و جیم و جین نیز گویند زراقه بضم و تشدید راشتر گاو و پلنگ و بوقلمون و فرش زراقه فرشیکه در و صورت این جانوران بوده باشد ✤ همه روی صحرا پر از خواسته ✤ بگنجینه گوهر آراسته ✤ خواسته مال ✤ شه از فتح زنگی و تاراج گنج ✤ هر اسود و ایمن شد از درد و رنج ✤ به عبرت دران کشتگان بنگریست ✤ بخندید پیدا و پنهان

گریست ✤ که چندین خلائق درین دار و گیر ✤ چرا گشت باید بشمشیر و تیر ✤ گناه سر بیت
علت گریستن ✤ گنه گر بر ایشان نهم نا رواست ✤ گر از خود خطا بنیم انهم خطاست ✤
جو دُر دانه لاجوردی نقاب ✤ سر از گنبد لاجوردی متاب ✤ لاجوردی نقاب
کنایه از جامه ماتم ست چه در ماتم سیاه پوشند یعنی مانند و دو مصیبت سر از حکم
گنبد لاجوردی که عبارت ست از فلک مگردان یعنی بقضای آسمانی راضی باش
شکوه مکن ✤ فلکها که چون لاجوردی خزند ✤ همه جامهٔ لاجوردی رزند ✤ خز بالفتح
پارچهٔ ابریشم یعنی آسمانها که همچو پارچهٔ ابریشم کبود اند همه پارچه را سیاه برنگ خود
میکنند ✤ درین پرده گر سر دودی مکوی ✤ درین خاک شوریده آبے مجوی ✤ که داند که این
خاک انگیخته ✤ بخون چه دلها ست آمیخته ✤ همه آه گریست بینندهٔ گور ✤ ادیم گورزن ست و
لحمت گور ✤ یعنی اگر بیننده گور نیست همه آه زمین پوست گور و گورزن ست که بخاک درشده اند ✤
بیا ساقی آن مے مرا مست کن ✤ چو می میدهی لعل بر دست کن ✤ از آن می که دل را بدو خوش
کنم ✤ بدوزخ درش طلق آتش کنم ✤ طلق نوعے از دواباکه در هندی ابرک گویند و آن
از حرارت آتش ضرر رسیدن نمیدهد یعنی شرابے دهد که موجب ایمنی از عذاب دوزخ باشد

داستان مراجعت نمودن سکندر از جنگ زنگیان و بنا کردن اسکندریه

برومند باد آن همایون درخت ✤ که در سایه او توان پرورخت ✤ برومند میوه دار ✤
که از میوه اندیشش خوان دهد ✤ که از سایه آسایش جان دهد ✤ بمیوه رسیده بهارے
چنین ✤ ز رونق نیفتاد کارے چنین ✤ یعنی چنین بهاری خوب که بمیوه رسیده ست
از رونق بیرونق مشواد ✤ چو شد بار در میوه دار جوان ✤ بدست تبر داد نتش چون
توان ✤ زمستان برون رفت و آمد بهار ✤ برآورد سبزه سر از جویبار ✤ دگر بار
سرسبز شد باغ خشک ✤ بنفشه برآمیخت عنبر بمشک ✤ یعنی ثانیاً باغ خشک که بسبب
خزان پژمرده شده بود سرسبز گشت و بنفشه عنبر خا بمشک برآمیخت ای خوشبو کرد ✤
بعنبر خری نرگس خوابناک ✤ چو کافور بر سر برون زد ز خاک ✤ یعنی بجهت خریداری
عنبر که بنفشه داشت نرگس سرمست مانند کافور سر از خاک برآورد ✤ کشادم سن از قفل

گنجینه بند ✣ به صحرا علم برکشیدم بلند ✣ یعنی من درچنین وقت بهار از گنجینهٔ سینه بخود
قفل بگشادم و بسیر صحرا رفتم ✣ نهان پیکر آن هاتف سبزپوش ✣ که خواند سراینده اورا
سروش ✣ سروش فرشتهٔ مطلق و نیز فرشته که پیغام خوش و مژده دهد و به مجاز آواز
غیب را نیز گویند ✣ باواز پوشیدگان گفت خیز ✣ گزارش کن از خاطر گنج ریز یعنی
هاتف غیب مرا بآواز پوشیدگان گفت که از خاطر گنج ریز بیان کن ✣ که چون روی
از زنگی آن کیان کشید ✣ سکندر بگرد خش درزین کشید ✣ گزارندهٔ داستان درے
چنین داد نظم گزارش گری ✣ که چون فرخی شاه راگشت جفت ✣ چوگلنار خندید و
چون گل شگفت ✣ برآسود یکهفته برجای جنگ ✣ بیاقوت می رنگ اداد رنگ ✣
خان آرزو گفته که اگر لفظ ریگ درینجا بنون باشد یعنی لون مراد از رنگ چهره باشد
واگر به تحتانی بود عبارت از خاک حریگاه است واگر بزای معجمه و نون بود مراد ازان ملک
زنگ باشد که آنرا زنگیین ساخت ✣ درگنج بگشاد بر گنج خواه ✣ تو نگر شد از گنج و گوهر
سیاه ✣ چوسقای باران و فراش باد ✣ زدند آب رفتند ره بامداد ✣ شد از راه
او گرد برخاسته ✣ که بے گرد به راه آراسته ✣ چولی گرد شد راه از گرد راه ✣ درآمد
بزین شاه گیتی پناه ✣ رداروغنان نای زرین زدند ✣ سراپرده بر پشت پروین زدند
یعنی رداروغیان نای زرین نواختند و مراد از سراپرده زدن برپا کردن خیمه گفته ✣
زدریاے او نجه تا رود نیل ✣ بجوشش آمد از بانگ طبل رحیل ✣ درآینده بهر سودای
شتر ✣ زبانگ تهی مغز از گرد پر ✣ درآیندن آواز کردن و درای یعنی جرس از
همین ماخوذست و در مصرعهٔ دوم زبانگی بیاے تحتانی خان آرزو گفته زیرا که تهی وصف
بانگ نیست ✣ دهان جلاجل به هرآے زر ✣ زشور جرس گوشها کرده کر یعنی دهان
جلاجل که بزر آراسته بود از شور آواز جرس خود گوشها را کر ساخت ✣ بموکب روان
لشکر از هر کنار ✣ نه چندانکه داند کس آنرا شمار ✣ جهاندار در مرکب خاص خویش ✣
خرامنده بر کبک رقاص خویش ✣ کبک کنایه از اسپ خوش خرام ✣ چو لختے
زمین زان طرف در نوشت ✣ زپهلوی وادی درآمد بدشت ✣ لختی یعنی قدری و وادی

درمیان دو کوه را گویند که آب دران جمع شود و مراد این بیت آنست که از دو سه که محل آب و عمارتست بهشت که بے آب و بی عمارت باشد در آمد ✤ زبس رایت انگیزے سرخ و زرد ✤ مقرنس شده گنبد لاجورد ✤ ز صحرا غنیمت برآورد کوه ✤ ز گوهر کشیدن همو نان ستوه ✤ یعنی غنیمتیکه سکندر از زنگیان گرفته بود آن غنیمت مثل کوه برآورده از جهت اجتماع و معنی مصراع دوم ظاهر ✤ زبس گنج آگند و برپشت پیل ✤ بصد جاے پل بسته بر رود نیل ✤ یعنی از بس گنجها که بر پشت پیلان بار بود گویا که نسبت آن به صد جا پل بسته شده بود ✤ بدین خرمی شاد و پیروزمند ✤ برافراخته سر بچرخ بلند ✤ بمصر آمد و مصریان را نواخت ✤ بآئین خود کار آن شهر ساخت ✤ یعنی رسوم آن شهر را بطور خود ترتیب داد ✤ وزانجا روان شد بدریا کنار ✤ پذیرفت کیمنداز انجا قرار ✤ بهر منزلے کو علم بر کشید ✤ دران منزل آمد عمارت پدید ✤ گنج و لشکریان دران جا بود عمارت بسی کرد بر رسم روم ✤ ریگ بوم ریگستان ✤ دران ریگ چون ریگ میریخت گنج ✤ برآمادے راهی بر در بچ ✤ ششین عمارت بدریا کنار ✤ چنان کرد شهرے چو خرم بهار ✤ بآبادی و روشنی چون بهشت ✤ نهش جای بازار و هم جای گشت ✤ باسکندر آن شهر چون شد تمام ✤ هم اسکندریش نهادند نام ✤ چو پرداخت آن دفتر بنیاد را ✤ که مانند شد مصر و بغداد را ✤ این بیت شرط ست جزا اینش بیت آینده یعنی چون آراسته کرد آن شهر را که نظیر مصر و بغداد ست بدانگه تشبیه شهر بنا کرده سکندر را ببغداد و بنا بر وقت شاعر خواهد بود آن در آن وقت بغداد و بنا نشده بود ✤ بیونان شدن گشت عزمش درست ✤ که آنجا رود مردگان را نخست ✤ کاف در مصرعهٔ دوم معلله ✤ ز دریا گذر کرد و آمد بروم ✤ جهان نرم شد زیر مهرش چو موم ✤ مصرعهٔ دوم حالیه ای در حالیکه جهان زیر نشش نگین او نرم بود بروم آمد ✤ بآن موم چون زر نگینش خواستی ✤ بکردی از و هر چه بخواستی ✤ موم اشارت بجهان جهان ای در امورات جهان مختار بود تا هر چه بخاطر او گذشتے عمل نمودی ✤ بزرگان روم آفرین خوان شدند ✤ بدان گوهری گوهر افشان شدند ✤ گوهری بیای نسبت مراد اسکندر

همه شهر نویان بیارستند ✣ که دیدند از و آنچه میخواستند ✣ نشاندند مطرب نشاندند
مال ✣ که نامد چنین بازی در خیال ✣ خان آرزو گفته که در عامهٔ نسخ که آمد چنان باری
واقع ست بمعنی آنکه در خیال آمدن یعنی مشاهده و معاینه نمودن باشد و چون حصول
چنین امر بعید بود بخیال تعبیر نموده و صحیح لفظ کی استفهامی ست یعنی مردم شادی
کردند زیرا که انچنین بازی که روزگار در حق سکندر بظهور آورده بخیال نمی آمد ✣ مخالف
شکن شاه پیروز بخت ✣ به فیروز فالی در آمد بتخت ✣ ز فیروزی دولت کامگار ✣
نشاطی نو انگیخت در روزگار ✣ بسے ارمغانے ز تاراج زنگ ✣ بهر سو فرستاد
بی وزن سنگ ✣ ز گنجی که او را فرستاد دهر ✣ بهر گنجدانی فرستاد بهر ✣ خان آرزو
گفته که مراد از گنجدان جائیست که دران گنج نگاهدارند و می تواند که لفظ دان زیاده
بود و از قبیل زنخدان و خاندان پس مراد ازان خواهد بود و حاصل معنی بیت آنست که
بهر گنجے از گنج غنیمت سکندر بهره و نصیبی رسید و آن کنایه ست از انکه سکندر بهر بادشاه
بطریق تحفه چیزی فرستاد ✣ چو نوبت بنسرنخش دارا رسید ✣ ستر بار زر تا بنجارا رسید ✣
ستر بخش حصهٔ بزرگ خان آرزو گفته که ستر بخش ترکیب مقلوبست یعنی حصه و از بهر
مراد ذات آدمی چنانکه گویند سر آدمی یک اشرفی بدهند یعنی بهر ذات آدمی یک اشرفی
و میتوان گفت که سر بمعنی گزیده و انتخابی باشد یعنی حصهٔ منتخب و گزیده که برای او را
میخواست که بفرستد تا بنجارا رسید کنایه ست از بسیارے اموال و چون از مصر و بنجارا
مسافت بسیار ست چنین گفته ✣ گزین کرد و مردی بفرهنگ و رای ✣ که آئین آن خدمت
آرد بجای ✣ گزید از غنیمت طرائف بسے ✣ که انسان نه بیند طرائف کسی ✣ طرائف
بطای مهمله جمع طریف بمعنی مال نو و تازه و در عامهٔ نسخ ظرائف بظای معجمه هر دو مصراع
واقع ست و آن جمع طریفه که مصدر آن ظرافت ست و در صراع و غیره معنی ان زیرکی ست
پس لغت مساعدت مقام نمیکند و خان آرزو گفته که اگر در مصراع دوم تخالف باشد البته
شعر ذو قافیتین میشود و عیب تکرار میرود ✣ گر انمایه هائیکه باشد غریب ✣ ز مکنون دریا و گوهر
ز دیبا و طیب ✣ طیب بالکسر خوشبوے ✣ برون از طبقهای پر ز رخشک ✣

به صندوق عنبر بجز دار مشک + خشک خالص + یکی خرمن سیم نگداخته + یکی
خانه کافور ناساخته + خان آرزو گفته که سیم نگداخته بنون نفی و معنی آن نقرهٔ خالص
که هنوز آنرا نگداخته باشند و بحال اصل خود باشد و غش را در ان دخل نباشد و همچنین
کافور ناساخته عبارتست از کافوریکه در ان غش نباشد + زعود گره پاره بسته تنگ
که هر پاره زو بود صد من بسنگ + مراد از عود گره عودی ست که در ان گره باشد و آن
سنگین تر و خوشبو تر از عودهای دیگر بود + مرصع بسے تیغ گوهر نگار + نمطهای زرافه
شاهوار + مرصع چیزیکه در و گوهر نشانده باشد و مراد از مرصع گوهر نگار جوهر دار است و
نمط به فتحتین یعنی بساط و فرش صراح نمط جامهٔ گستردنی ست مطلق و در بعضی نسخ بجای
نمط نمد واقع ست و بر صورت مراد از نمد فرش مطلق باشد و تحقیق زراقه گذشت +
کنیزان چابک غلامان چست + بهنگام خدمتگری تندرست + همان تختهای مکلل
بعاج + بگوهر برآموده باطوق و تاج + اسیران زنجیر بر پا و دست + به بالا و پهنا
چو پیلان مست + زگوش بریده شتر بارها + زسرهای پرکار خروارها + زپیلان
یکا رصد زنده پیل + که رزم جوشنده چون رود نیل + یعنی اسیران و گوشهای
زنگیان و سرهای پرکاه و پیلان جنگی برای اظهار شجاعت و شهامت خود بدارا
فرستاد + بدینسان گرانمایهای سره + فرستاد با قاصد یکسره + و در بعضی نسخ
قاصدان یکسره واقع ست یعنی همراه ایلچیان تمام جنس فرستاد همین صحیح ست و در
بعضی نسخ قاصد یکسره و معنی آن بعضی یکطرفه نوشته اند یعنی کسیکه با جان مردم از
شخصیکه رفته ست برنگردد + چو آمد فرستاده راه سپرد + بدارا سپرد آن گرانمایه گنج +
شکوهیده دارا زنزلے چنان + بسد رابر و تیزتر شد عنان + شکوهیده بضمتین
رسید + پذیرفت گنجینهٔ بے قیاس + پذیرفته را نامدار وی سپاس + یعنی دارا
آن گنج بے قیاس را قبول کرد و چیزے را که قبول کرده بود تحسین نموده + نه برجای
خود پاسے ساز کرد + و رکین پوشیده را باز کرد + ای جوابیکه برجای خود نبود
گفته فرستاد که سخنان رشک آمیز و خصومت انگیز باشد + فرستاده آن پیغام سرسری

پوشید مر رای اسکندری + سکندر رشد آورده از کار او + نهانی بهین دولت از یار
او + ز فیروزی دولت و جاه خویش + نبودش سر کین بدخواه خویش + یعنی از
فیروزی اقبال خود خیال دشمنی دشمن بخاطر نداشت + + زهر سو خبر ترکتازی نمود + که
رومی بزنگی چه بازی نمود + زهر کشوری قاصدان تاختند + بدین چیرگی تهنیت
ساختند + و رطعنه بر رومیان بسته شد + همه رومی از بددلی رسته شد +
یعنی طعنه که سابق بر خرابی رومیان میزدند موقوف شد + زمانه چو عاجز نوازی کند
به تندی زدها مور بازی کند + درین آسیا دانه بینی بسی + نبوبت در آس افگند هر کسی +
مراد از آسیا روزگار است و از دانه اسباب و اموال و در آس افگندن کنایه
صرف اموال و کار فرمائی است و مراد از آسیا جای است که دران آسیا باشد و
این مجاز است و بعضی گفته اند که فاعل افگند آسیا است یعنی در آسیای زمانه دانهای
بسیار است و بنوبت خود هر یک دانه را می رباید ای ملاک میسازد + بیاسائی آن
می که فرخ پی است + بمن ده که داروی مردان می است + ای مردان راه عشق آهی +
می گویند غنجوزره هر غمه کشی + ندیده بجز آفتاب آتشی + یعنی شراب یکی
حلوای هر غمدیده است و بجز آفتاب آتش دیگر ندیده و بعضی شراب را در تاریش آفتاب سازند

حکایت سگالش نمودن سکندر بر قهر دارا و فال زدن بر فیروزی خود

جهان بینم از میل خواهنده پر پیلی سوی دریا یکی سوی در + یعنی عالم را از غبات و هیبت سپاهیان
پری یابم که میل یکی جانب ریاست و خواهش دیگری بطرف دیرای اکتساب کول و شروب +
ببینم کسی را درین روزگار + که میلش بود سوی آموزگار + چو من بلبلی را بود نا گزیر + که گیرد
گلوی گلوگیر + گلوگیر گوشه گیر + گلو گوشه گرفتن درینجا عبارت از اعراض کردن است از راه حق یعنی شکایت
بلبلی از حکمت را نا گزیر است که ازین اعراض کنندگان از حق کناره گیرم و خلوت جویم + شنوی نامه
این سر آورد + شوم فارغ از شغل دریا درود + چو پیروزان همچو گه گه ازین باغ باغ + تری
بدستم چو روشن چراغ + یعنی چون گاه گاهی از گوشه خلوت سکه باغ من است پیروزان تازه
در حالیکه مرغبی روشن در کف دارم و آن عبارت است از سخنان خوب مرغوب فصیح و

نه بینم کس از هوشیاران دست ✤ که دادن توان آن ترنجش بدست ✤ یعنی کسی را
از هوشیاران دست آنقدر ارادتی نه بینم که آن پند و حکمت را در دست او توان داد ✤
دگر باره از دست این دوستان ✤ گریزان روم سوی این بوستان ✤ از بوستان
اینجا مراد حجره ✤ تماشای این باغ دلکش کنم ✤ بدو خاطر خویش را خوش کنم ✤ گزارش گر
کارگاه سخن ✤ چنین گوید از موبدان سخن ✤ موبد بضم اول و فتح باء موحده ضم
آن بمعنی دانشمند ✤ که چون شاه روم از شب خون زنگ ✤ برآسود و آمد مرا دلش
بچنگ ✤ شبخون جنگی ست که با عدا در وقت شب کنند لیکن سکندر را با زنگیان
این قسم جنگ واقع نشده پس نظر بر سیاهی رنگ اهل زنگ خواهد بود ✤ پذیره
شد آسایش و خواب را ✤ روان کرد بر کف می ناب را ✤ بهر آنست که آسایش و خواب
بواسطه عطف باشد و پذیره بکسر اول قبول کنند و استقبال نمایند هر دو درست
میتواند شد ✤ بنوروز بنشست و می نوش کرد ✤ سرود سرایندگان گوش کرد ✤ نبود می
رشته دور تا وقت خواب ✤ مغنی و ساقی و رود و شراب ✤ حسابی بجز کامرانی نداشت ✤
وزان به کسی زندگانی نداشت ✤ نشسته جهاندار گیتی فروز ✤ به پیروزی آورد شب را
بروز ✤ به پیرانش فیلسوفان دهر ✤ جهان را بداد و دهش داد بهر ✤ ارسطو بساغر
فلاطون بجام ✤ می خام ریزنده چون خون خام ✤ می خام عبارتست از می صاف
و بغش چنانکه عنبر خام و نقرهٔ خام و خون خام عبارتست از آنکه هنوز به پختگی نرسیده
باشد و رنگش بسیار روشن و صاف بود بخلاف آنکه چون پخته شود و رنگش به تیرگی
زند و اگر سوخته شود سیاه شود درین بیت تعریف فیلسوفان ست که در بیت سابق
گذشته و چون شراب مزیل عقل باشد لهذا تعریف آن مردم می کند که بخوردن ساغر
و جام ارسطو و فلاطون بودند و شراب سبب زیادت عقل ایشان میگشت و مراد از
ارسطو و فلاطون عقلا اند والا افلاطون در صحبت سکندر نبود ✤ مغنی سراینده بر بانگ
رود ✤ به نوروز بر شه نوآیین سرود ✤ نوآیین سرود اضافت مقلوبی است
سرود تازه مضمون مبارکباد ✤ که دولت پناها جوان بخت باش ✤ همه سال

با افسر و تخت باش ❊ گر و کن به عمر ابد جام را ❊ گرو گیر کن بادهٔ خام را ❊ خالی زه
گفته که در بعضی نسخ در مصرعهٔ دوم گرو گیر واقع است و در بعضی گلو گیر و در ره چهار چیز
می باید اول گرو کننده دوم چیز گروی سوم گروی گیرنده چهارم چیز یکه برای
آن گرو داشته شود مثل زر پس سکندر در اینجا گرو کننده و جام چیز گروی و گرو گیر
بادهٔ خام است و آنچه برای آن کننده عمر ابد است پس مراد آن باشد که جام را پیش
شراب بگذار یعنی نزدیک او کن و عمر ابد ازان حاصل کن و موافق نسخهٔ دوم معنی
مصرعهٔ اول آنست که پیالهٔ شراب را بعمر ابد گرو کن یعنی پیالهٔ شراب بده و عمر ابد حاصل
و اینجا پیاله دادن بدیگران ست و عمر ابد حاصل نمودن بدعای خیر خواهد بود و گلو گیر
در مصرعهٔ دوم گلو گیر دیگران خواهد بود ❊ نشاط می ارغوانی بده ❊ طرب ساز و داد
جوانی بده ❊ نشاط بالکسر شهرت دارد و در صراح بالفتح ست و نشاط می بخشیدن
دادن شراب ست بدیگران و در بعضی نسخ در مصرعهٔ اول لفظ بده واقع شده و درینصورت
بساط بجای موحده و سین مهمله خواهد بود ❊ چو داری جوانی و اقبال ست ❊ به رود
بمی شاد باید نشست ❊ چو تدبیر شمشیر کردی تمام ❊ برآرای مجلس بترتیب جام ❊
جهان گیر و رسایهٔ تاج و تخت ❊ نگیر و جهان باتو زین کار سخت ❊ لفظ جهان گیر را
متصل نباید نوشت زیرا که درینصورت معنی جهان گیرنده میشود و اینجا آن مراد نیست
بلکه امر ست و لفظ تخت در مصرعهٔ اول اخیر بیت استطرادی ست چنانکه سابق مذکور
شده ❊ سیاهی گرفتی سپیدی بگیر ❊ چنین ابلقی بایدت ناگزیر ❊ در صراح بلق سیاه
و سپید شدن و ابلق و بلقا لغت اندازان پس عربی الاصل ست و صاحب برهان
ابلق را معرب ابلک گفته برین تقدیر اشتقاق بعد از تعریب ست چنانکه در سیف سرخ
گفته اند که بعد از اخذ ست از سترنجی لیکن صاحب مسرج را نیز لغت اصل گفته پس
حق آنست که چون قاف در فارسی نبود فارسیان قدیم قاف را کاف خوانده و در
فارسی همان شهرت گرفته و حاصل بیت آنست که سیاهی را گرفتی پس سپیدی را نیز بگیر
تا ابلقی درست گیرد ❊ علم بر فلک زن که عالم ترست ❊ بدولت در او نیز کان هم ترست

شه از نصرت مصر و تاراج زنگ ❊ بگوهر درآورده بود آب و رنگ ❊ از گوهر مراد
ذات سکندرست ❊ زبون کردن دشمن آسان گرفت ❊ حساب خراج از خراسان
گرفت ❊ بهم سنگی خویش در روم و شام ❊ نیامد کسش در ترازو تمام ❊ یعنی در روم
و شام کسی را در مقابلهٔ زور و شجاعت خود خیال نکرد ❊ بدارا نداد انچه داد انچه دست
همان داده را نیز از و باز جست ❊ **باز جستن** اینجا بمعنی طلب کردن نیست بلکه بمعنی
خیال کردن و تفحص نمودن ست که چه داده بود و چرا داده بود ❊ از انجا که در خواهش
بود ❊ تمنای کشورستانیش نبود ❊ کمر بندا ایرانیان بست کرد ❊ بایران گرفتن
کمر چست کرد ❊ در محاورهٔ متاخرین **کمر بند و کمر** یعنی میان و مجازاً کمر بند بمعنی
بند کمر شهرت دارد پس ازاینجا غلط گفتن بعضے شارحان معلوم شد که کمر بند را
غلط مشهور گفته اند و چون در نظر ایشان کمر بمعنی آمده شاید باین جهت کمر بند را
غلط گفته اند ❊ درختی که او سر بر آرد بلند ❊ بدیگر درختان درآرد گزند ❊ پنجه پرشت
شاه یک روز کش ❊ هم او خوش منش بود و هم روز خوش ❊ در بعضی نسخ شاه پنجه پرشت
و در بعضی یکروز کش واقع شده در دوم نسخه کش بمعنی خوش ست ❊ شکارافگنان
دشتها در نوشت ❊ همی کرد پنجه بر کوه و دشت ❊ فلک وار می شد سر بر شکوه ❊ همه گاه
سوی صحرا گهے سوی کوه ❊ گذشت از قضا بر یکی کوهسار ❊ که بود از بسی گونه برو
شکار ❊ **قضا حکم الهی** و بعضی گفته اند که قضا حکم اجمالی ست و قدر حکم تفصیلی و کوهسار
کوه کلان ❊ دو کبک دری دید بر خارهٔ سنگ ❊ بآئین کبکان جنگی بجنگ ❊ **دری**
منسوب بدرهٔ کوه یعنی کوهی ❊ گهر این معنی را بنا خرد شکست ❊ گه آن بال این را
بناخن شکست ❊ دران معرکه راند شه بارگی ❊ همی بود بر هر دو نظارگی ❊ **نظارگی**
تماشا کننده ❊ زمختی که کبکان در او تیختند ❊ ز نظارهٔ شاه نگریختند ❊ **نظاره**
مراد از تماشا ❊ شگفتی فرو ماند شه زان شمار ❊ که در مغز مرغان چه بود آن نقار ❊
نقار بکسر نون کینه و ظاهر آنست که حرف بای موحده از لفظ شگفتی محذوف گشته
و چنین حذف در محاورات بسیار شائع ست یعنی شاه در تعجب ماند و بعضی شگفتے

بیای معروف وبجذف با بمعنی متعجب آورده و در بعضی نسخ بجای نقار خمار واقع ست
ومعنی آن مابقی مستی ست واینجا کنایه از خشم وکین ست ❊ یکی را نشان کرد بر
نام خویش ❊ بروبست فال سرانجام خویش ❊ یعنی یکی را بنام خود و سوم کرد و شگون
سرانجام کار خود بدان بست ❊ دگر کبک را نام دارا نهاد ❊ بدان فال چشم آشکارا نهاد
یعنی بران شگون مترقب ومنتظر ماند ❊ دو مرغ دلاور دران داوری ❊ زمانی نمودند
جنگ آوری ❊ داوری جنگ ❊ همان مرغ شد عاقبت کامگار ❊ که بر نام
خود فال زد شهریار ❊ کامگار فتحیاب ❊ چو پیروز دید آنچنان حال را ❊ دلیل
ظفر یافت آن فال را ❊ خرامنده کبک ظفر یافته ❊ پرید از سر کبک سر تافته ❊
سر تافته یعنی شکست خورده ❊ سوی پشته کوه پرواز کرد ❊ عقابی درآمد سرش
باز کرد ❊ باز کردای جدا کرد ❊ چو بشکست کبک دری زان عقاب ❊ شه از کبک
بشکسته نامد بتاب ❊ یعنی چون کبک دری بنام خود مقرر کرده بود از چنگ عقاب
شکست یافت دریزه ریزه شد پادشاه از شکست تن کبک بتاب ماند و غم وغصه
بخورد و غم وغصه خوردن بمقتضای عقل باریک بین ست چه سرانجام همه مردن ست ❊
زپرواز پیروزیے خویشتن ❊ نبودش همانا غم جان وتن ❊ پرواز معروف ونیز در
مقام شادی وانبساط مستعمل شود یعنی از شادی فتحیابی خود که بشگون دریافته بود
پروای جان وتن خود نداشت ❊ بدانست کاقبال یاری دهد ❊ بدار ارش کامگاری دهد ❊
چونکه درینجا حرف باء بر سر یک جمله مجتمع شده اند پس یکی ازان بحکم زائد ست ❊
ولیکن دران دولت کامگار ❊ نباشد بسی عمر او پایدار ❊ لیکن برای استدراک
یعنی سکندر دانست که بردار افتحیاب خواهد شد لیکن بعد از فتح باندک زمانی عمرش
سپری شود ❊ شنیدم که بود اندران خاره کوه ❊ مقرنس یکے طاق گردون شکوه ❊
مقرنس بنائی مدور و نیز جائیکه برو به نردبان روند و طاق نوعے از عمارت ❊
که پرسندگان زو بآواز خویش ❊ خبر باز جستندی از راز خویش ❊ یعنی شگون انجام کار
خویش ازان میگرفتند ❊ صدای شنیدندی زان کوه سخت ❊ بدانسان که بودی نمود

بخت ❊ یعنی از بخت ایشان ظاهر شدنی بود ❊ ازان کوه آواز شنیدند ❊
بفرمود شهه تا یکی هوشمند ❊ خبر باز پرسد ز کوه بلند ❊ که چون در جهان ریزش
خون بود ❊ سرانجام اقبال او چون بود ❊ بپرسید پرسنده نغز فال ❊ که چون می نماید
سرانجام حال ❊ سکندر شنود بر جهان چیره دست ❊ بدارای دولت درآرد شکست ❊
در بعضی نسخ بدارای دارا واقع شده در یصورت از دارای اول یعنی دارندهٔ ملک
باید گرفت و از دارای ثانی پادشاه دارا یعنی بردارندهٔ ملک دارا است چگونه شکست
رسد ❊ صدائی برآورد کوه از نهفت ❊ همانا که او گفت بد باز گفت ❊ معلوم ست که
از گنبد و چیز یکه چون تهی باشد آواز یکه بدو میرسد همان آواز بعینه برمی آید پس چون
فرستادهٔ مضمون فتح سکندر را دا کرد آواز بدانگونه بعینه از کوه برآمد پس چونکه
درین فال چندان وثوق نیست باین طور بیان نمود ❊ ازان فال فرخ دل نیروی ❊
چو کوه قوی یافت پشت قوی ❊ پشت بمعنی تقویت ❊ بخرم دلی زان طرف بازگشت ❊
سوی برزگاه آمد از کوه و دشت ❊ به تدبیر بشست با انجمن ❊ چو سر و سهی در میان
چمن ❊ سخن را نداز اندازهٔ کار خویش ❊ ز پیروزی صلح و پیکار خویش ❊ گزیدے
رباخوارگان چون دهم ❊ بجود و برچنین خواریے چون نهم ❊ گزید بفتح کاف فارسی
و زای منقوطه دیاے معروف خراج و باج و ظاهرا اصلش گزیت باشد که دال از تا
بدل شده و جزیه معرب آنست و رباخوار بالکسر کنایه از دارا ست و اغلب که در
مذهب دارا رباحلال باشد و در مذهب اسکندر حرام و در بعضی نسخ گزیده بهای مختفی
دیده شده در یصورت مراد از گزیده دنیاست ❊ که چون من بنیروی گیتی پناه ❊
بگردون گردان رسانم کلاه ❊ بدارا چرا داده باید خراج ❊ گزو کم ندارم نه گوهر
نه تاج ❊ نه گوهر نه تاج تفصیل مفصول ندارم ست که محذوف شده یعنی هیچ چیز
کم ندارم پس گویا سائلے پرسید که چه کم نداری گوید نه گوهر کم دارم و نه تاج و مراد
از گوهر خزانه ست و از تاج سلطنت و فرمانروائی ❊ گر او تاج دارد مرا تیغ بست ❊
چو تیغم بود تاجم آید بدست ❊ یعنی اگر دارا تاج کیانی دارد من تیغ دارم و از تیغ تاج

توان گرفت ❊ گر او لشکر آرد به پیکار من ❊ نگهدار باشد نگهدار من ❊ ای خدا
حافظ و ناصر من بست ❊ مر انصرت ایزدی حاصلست ❊ که رایم قوی لشکرم بکدل ست ❊
دو دل یک شود بشکند کوه را ❊ پراگندگی آرد انبوه را ❊ امیدم چنان شد
به نیروی بخت ❊ که بستانم از دشمنان تاج و تخت ❊ چه باید رسدگاه دار استدن ❊
بجز به دهی آشکارا شدن ❊ رصدگاه یا جگاه یعنی چرا محل تاج دار ابا ید شد و
چرا بجز به دادن خود رپیش انام آشکارا باید کرد ❊ شما زیرکان گر سر باوری ❊ چه
گویند چون باشد این داوری ❊ چه حجت بود پیش دارا مرا ❊ نهانی کنید آشکارا مرا
یعنی حجت خراج گزاری دارا چیست این سخن نهانی را بر من ظاهر کنید ❊ شناسنده گان
به انجام کار ❊ دعا تازه کردند بر شهریار ❊ ای دانایان عاقبت اندیش دعا کردند
که تا چرخ گردنده گردنده ست ❊ درین هر دو آمیزش گوهرست ❊ چراغ جهان گوهر
شاه باد ❊ رخ شاه روشن تر از ماه باد ❊ مراد از گوهر اربع عناصر با وجود ست و
چراغ سبب روشنی جهان ست ❊ تولی آنکه نیروی بیش به تست ❊ برومندی
آفرینش به تست ❊ بهر جا که باشی خداوند باش ❊ بجمیکه باشی برومند باش ❊
چو پرسیدی از بلفر خنده رای ❊ بگویم چو بخت شود رهنمای ❊ چنان ست رخصت
برای صواب ❊ که شه بر مخالف نیارد شتاب ❊ تو بنشین گر او با تو جنگ آورد ❊
بروتیغ تو کار تنگ آورد ❊ زدست تو یک تیغ برداشتن ❊ ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن
یعنی از دست تو تیغ یکبار برداشتن و مقابله کردن و از دشمن تو سر خود را بگذاشتن
هر دو لازم و ملزوم ست یعنی هرگاه تو تیغ برآوردی از دشمن تو بجز آنکه سر و تیغ خود را بتو
بگذارد چیزے دیگر نیست ❊ گوزنی که با شیر بازی کند ❊ زمین جای قربان نمازی کند
فاعل نمازی کند زمین ست و نمازی کردن کنایه از پاک کردن و صاف نمودن ست
یعنی چون گوزنی با شیر بازی کند زمین برای قربان شدن آن گوزن جارا صاف
مے نماید و آن کنایه از تعین نمودن جای قربان گشتن ست ❊ نزدار انیا ید بجز
نای نوش ❊ گر آید بتو خوش آید بجوش ❊ نای دنوش کنایه از نغمه و شراب ست

و در کلام متاخرین نازونوش برای معشوقه مستعمل است و خون بجوش آمدن
عبارت از رسیدن مرگ است ❊ تو روبیش در لشکر آراستن ❊ خراج از زبونان
توان خواستن ❊ لفظ مستی در مصرعهٔ اول مقدر است ❊ شب خون تو تا بیابان تنگ ❊
تماشای او تا شبستان تنگ ❊ شبستان کنایه از حرم سرای شاهانه و تنگ
اگر مخفف ارتنگ باشد پس کنایه از خانهٔ نقاشی خواهد بود و اگر تنگ بمعنی مشهور بود
پس نظر بمقابلهٔ بیابان که فراخست آورده باشند ❊ تو دین پروری خصم کین پرور ست ❊
فرشته دگر اهرمن دیگرست ❊ یعنی تو صاحب دین حقی و دشمن تو کین پرور و ظالم
پس از فرشته که تو ئی و دیو که دارا ست فرقی بسیار ست ❊ تو شمشیر گیری و او جام گیر ❊
تو بر سر نشینی و او بر سر ❊ خان آرزو گفته بر سر نشستن در بنجا کنایه ست از آنکه
دشمن را بکشتی و بالای سر او جا کنی و او را پایمال سازی ❊ تو باد آدی او هست
بیداد گر ❊ تو میزان زور او ترازوی زر ❊ میزان زور عبارت ست از شجاع
و صاحب زور و ترازوی زر کنایه از مالدار بخیل و مرد نازک مزاج ❊ تو بیداری او
بخودی میکند ❊ تو نیکی کنی او بدی میکند ❊ بدان بدکه از جمله شهر و سیاه ❊ ز نیکان
ندارد کسی نیکخواه ❊ به بینی که روزے هم آزار او ❊ کسادی در آرد بسا زار او ❊
نوازش گری های پدرام تو ❊ برارد بهفتم فلک نام تو ❊ پدرام آراسته آزار
ظلم یعنی دارا که عالم است و کسی از نیکمردان حق شناس دوستدار و خیر خواه دارد و روزے
باشد که بچشم خود به بینی که همان شامت ظلم او وبال گردن او شده و موجب بے رونقی
بازار خواهد شد و سلطنت او را یاد خواهد داد همچنین نوازش گری خوب و فرخنده تو
نام ترا بهفتم فلک خواهد رسانید ❊ ز حق دشمنی چند باطل ستیز ❊ نگر چون کند باطل
از حق گریز ❊ باطل نا ست و اینجا اشارتست باین آیهٔ کریمه ❊ قد جاء الحق
و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا یعنی از حق دشمنی چند ستیز های باطل کنی
به بین که آخر باطل از حق میگریزد و نابود میشود و درینصورت بای حق دشمنی معروف
بود و بعضی گویند که بیای مجهول ست یعنی از شخصیکه دشمن حق ست و بر باطل کمر بسته

چند ستیزها باطل سرزند و آخر بمقتضای آیه مذکور نیست و نابود خواهد شد ✤ گر پند
و بیدار می بخت بین ✤ کله داری کن سر بخت شین ✤ نباید که بند و تر این خیال ✤
که دولت بماک ست و نصرت بال ✤ سری کردن مردم ازمردمی ست ✤ وگرنه همه
آدمی آدمی ست ✤ سری کردن سرداری نمودن و مردمی یعنی جوانمردی ست
یعنی مردم که سرداری میکنند از مال و ملک نیست بلکه جوانمردی ست که جامع جمیع صفات
کمال ست و الاهمه فرد انسان باعتبار حقیقت علمیه انسان ست یعنی افراد برابر اند در انسانیت
پس سرداری این صفات کمال بود یعنی انسان که مشترک ست در جمیع افراد ✤ هر آدمی
سر فرازی کند ✤ سران شد که مردم نوازی کند ✤ و دوم از اشتیر ازان گشت شاه ✤
که مهمان نوازست در صدر گاه ✤ یعنی از فضله صید خود جانوران دیگر را پرورش مینماید ✤
جهان خوش بدان نیست کاری بدست ✤ بزنجر و فتراک کنی پای بست ✤ زعیش خوش
آنگه نشانش دهی ✤ گر نیش ستانی به آتش دهی ✤ یعنی خوشنودی جهان درین نیست
که بدست آری و بزنجیر و قفل ممنوعان نگهداری بلکه رضامندی جهان در آن کار یکی
بگیری و بدیگری ببخشی ✤ جوانمرد بیوسته باکس بود ✤ کس آزا نباشد که ناکس بود
باکس که آزا خمیرے ست خاص ✤ همه کس در بدنان پخته بوام ✤ این بیت بیان علت
بیت اول ست یعنی جوانمردی موجب صاحب جمعیت بودن ست و از کسیکه مردم را انتفاع
و نفع باشد مراعات او کنند چنانکه کسی گرخمیر داشته باشد نان پخته باو قرض میدهند ✤
مروت تو داری فتوت ترست ✤ برانندیش را گنج بازر دهاست ✤ تو در بخل برای حضرت
دهر از گنج با اژدها مالی بی فیض ست ✤ گر اودندان آمد تو بستی در بخش ✤ گر او گنجدان
شد تو لی گنج بخش ✤ بدر گرچه یاقوت شیر بود ✤ بکین خواستن نرم شمشیر بود ✤ توان
شیر گیری که در دفت جنگ ✤ زشمشیر تو خون شود خاره سنگ ✤ خون شدن
هلاک شدن ✤ بجنگ سیاهان زنگی سرشت ✤ که بودند چون دیو و دژخیم رشت ✤
دژخیم بفتح دال و ژای خاوی معروف و میم بلبیعت و رشت عبارت از بدروئی
و مراد از بدروئی اینجا بد ظاهر و بد باطن خواهد بود ✤ چو با تیغ تو سرکشی ساختند ✤

بجز سر چه در پایت اندازند ❊ یعنی هرگاه از تبع تو سرکشی کردند آخر سر خود را در پای تو اندازند و با آسیب شده در زنهاری گشتند ❊ چو زان سیلها بر نگشتی چو کوه ❊ ازین قطعه هم نگردی سستوه ❊ برگشتن عاجز شدن ❊ سنگلی که از سیل رانی کند ❊ زر آبور برده عاجزی کی کند ❊ هنر بر زیان کی شود صید گور ❊ سیه مار کی روی یابد زمور ❊ عفا بیگه بخشیده سازی کند ❊ به فروبکان دست یازی کند ❊ فروج بفتح فا و تشدید دو ضم را و جیم جوزه فروبکان جمع دکاف تازی در آخر برای تصغیر ست مانند مرغک و دست بازی یعنی جنگ نمودن و در بعضی نسخ به نیروی چنگال بازی کند واقع ست و معنی آن ظاهر ست ❊ دگرگا ختران نیک خواه تو اند ❊ همه خاکیان خاک راه تو اند ❊ خاکیان آدمیان یعنی سوای انچه که گفتم اختر طالع یار تست و همه مردمان محکوم فرمان تو اند ❊ نمودار گیتی کشائی تراست ❊ حلل خصم با موسیائی تراست ❊ نمودار نشان و علامت ❊ بچندین نشانهای فیروزمند ❊ بداندیش راچون نیاید گزند ❊ بفالے کز اختر توان برشمرد ❊ تو داری درین داوری دستبرد ❊ همان در حروف خط هندسی ❊ تو غالب ترائی چو در روی رسی ❊ و در بعضے نسخ تو غالب تری گر سخن برسی و در بعضے تو غالب ترائی چون در روی رسی نیز دیده شد یعنی در حساب شکل هندسه که بقوتا جیش ساخته بود تو غالب هستی اگر دریافت فرمائی ❊ پلنگر که شد کرش زنگ بود ❊ بوقتی که با قوت جنگ بود ❊ بمغلوب و غالب چو بشتافتم ❊ دران فتح غالب ترا یافتم ❊ چو پیروزه بود آن نمودش بفال ❊ درین هم توان بود فیروز حال ❊ یعنی هرگاه حساب من در وقت جنگ با لشکر زنگ درست بر آمد درین حساب که به جنگ دارا میکنم نیز یقین ست که قریب بصحت خواهد بود ❊ شبه از نصرت ره نمایان خویش ❊ حساب جهانگیری آورد پیش ❊ بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت ❊ به نیک اختری فال اختر گرفت ❊ یعنی در هر امور خواه صلح خواه جنگ بجهت نیک اختری شگون از آثار ستارگان گرفت ❊ بفرخندگی فال زن ماه و سال ❊ که فرخ بود حال فرخ بفال ❊ این بیت مقولهٔ نظامی علیه الرحمة ست باشد که عموماً همه کس را میگوید یا که خصوصاً خطاب بطرف بادشاه ممدوح خود می نماید یعنی همچو سکندر شگون فرخنده

برای خود زن چراکه شگون فرخ فال نیک باشد و انجام کار او بفرخندگی قریب گردد
خاقان آرزو میگوید که بجای یکی ازدو لفظ فال حال باشد تا معنی درست شود و می تواند
که یکجا به قاف باشد یعنی حرف پس فرخنده بمعنی نیک خواهد بود یعنی کسیکه در حق خود حرف
نیک گوید فال او نیک باشد پس نظر در حق خود باید نمود و حرف نیک و خوش باید گفت
مزن فال بد کاورد حال بد ✤ مباد اسکه گوزند فال بد ✤ بیا ساقی آن لعل پالوده را ✤
بیار بشوی این غم آلوده را ✤ پالوده صاف کرده ✤ فروزنده لعلی که ریحان باغ ✤
فتندیل او بر فروزد چراغ ✤ خاقان آرزو گفته که مراد از ریحان در اینجا گل سوری
ولالا است نه یعنی نازبو که چراغ را با و نسبت نیست داستان آئینه ساختن سکندر
چو فرخ بود روزی از باد داد ✤ همه مرد را نیکی آید بیاد ✤ یعنی چون روزی مبارک باشد
از اول آن روز مرد را کار نیک و عمل صالح بیاد آید تا بدان عمل نام نیک خود در دنیا
باقی گذارد ✤ بخوبی نهد رسم بنیاد ها ✤ زدولت به نیکی کند یاد ها ✤ یعنی رسمهای خوب
پیدا کند و بنیاد های پسندیده بگذارد و یاد دولت خود به نیکی کند و می تواند که یعنی یادگار
باشد یعنی بسبب دولت یادگارهای نیک سازد ✤ سر از نگوی نیک اختری برزند ✤
به نیک اختری فال اختر زند ✤ اضافت کوی بیانیه ای نیک اختری و سعادتمندی
داخل شود و فال خوب در حق خود زند و در بعضی نسخ برج نیک اختری دیده شده و این
نسخه اختر را بسیار مناسب ست ✤ بهنگام سختی مشو نا امید ✤ کز ابر سیه بارد آب سپید ✤
یعنی در وقت سختی مضطر و مایوس نباید شد چراکه از ابر سیاه که صورت مکروه است
باران سپید که مایه هزاران سود ست می بارد ✤ در چاره سازی بخود در مبند ✤ که بسیار
تلخی بود سود مند ✤ یعنی بروز دشواری از چاره جستن معطل منشین چراکه بسیار رنجی که
در چاره جوئی بتو رسد سود مند باشد ✤ نفس به کز امید یاری دمد ✤ که ایزد خود امیدوار
دهد ✤ نفس را همین بهتر ست که یاری از امید دهد ای سخن از امید گوید چراکه ایزد سبحانه
بندگان خود را امیدوار کرده و از نا امیدی نهی کرده که لا تقنطوا من رحمة الله ✤ گره
در میار در جز ابروی خویش ✤ در آئینه فتح بین روی خویش ✤ یعنی از رنج چین بجبین

خود نیاورده روی خود را در آینه کشایش ببین ای امید وار فضل خدا باش ❊
گزارندهٔ نقش دیبای روم ❊ گشاید نقش دیباچه را مهر موم ❊ یعنی بیان کننده حالات
دیبای روم که عبارت است از احوال سلاطین آنجا چنین بیان میکند و نقش دیباچه را
مهر و موم ساختن کنایه از ظاهر ساختن چه نقش مهر موم نسبت به نقش دیباچه
ظاهر تر پیدا شد و دیباچه تازی و فارسی لفظ فارسی ست ❊ که چون شد سکندر
جهان را بگلید ❊ ز شمشیرش آئینه آمد پدید ❊ یعنی چون سکندر بگلید جهان شد
اسے جهان را مفتوح ساخت از شمشیر او آئینه ظاهر شد ای تیغ او موجب آرایش
جهان گردید با عتبار زائل کردن ظلمت کفر ❊ عروس جهان را کرشد جلوه ساز ❊
بدان روشن آئینه آمد نیاز ❊ **عروس جهان** اضافت بیانیه ای جهان فی انتظام
محتاج سکندر شد ❊ خود آئینه پیش از و ساختند ❊ به تدبیر او گشت پرداخته ❊ چنین
عمل کآینه ساختند ❊ ز زر و نقره در قالبت انداختند ❊ یعنی اول از زر و نقره آئینه آراستند
چو افروختندش غرض برنخاست ❊ ز پیکر خود ندیدند رست ❊ یعنی در آئینه که از زر
و نقره ساخته بودند صورت خود باز دست ندیدند ❊ پدید آزمایش بهر گوهری ❊ نمودند
هر یک دگر پیکرے ❊ گوهر عبارت از چیزهای معدنی ست که زر و نقره و ارزیز و مس
و روی و غیر آن باشد یعنی از هر معدنیات آئینه ساختند و بهیچ یک صورت درست نه نمود ❊
سر انجام کاهن در آمد بکار ❊ پذیرنده شد گوهرش را نگار ❊ چو پرداخت رسام
آهنگرش ❊ بصیقل فروزنده شد گوهرش ❊ **رسام** بتشدید را نام آهنگری که بفرمود
اسکندر آئینه ساخت ❊ همه پیکری را بدانسان که هست ❊ درو دید رسام گوهر درست ❊
بهر شکل می ساختندش نخست ❊ نمی آمد از وی خیالے درست ❊ به پیشا شدی چهره را
پهن ساز ❊ در از پیش کردی چنین را دراز ❊ مربع مخالف نمودی خیال ❊ مسدس
نشان دور دادی ز حال ❊ چو شکل مدور شد انگیخته ❊ تفاوت نشد با وی آمیخته ❊
بهینه بهر سو که برداشتند ❊ نمایش یکے بود بگذاشتند ❊ بگذاشتند ای بحال خود
خود داشتند ❊ بدین هندسه راه هین تیز مغز ❊ برافروخت شاه این نمودار مغز ❊

هندسه معرب اندازه یعنی اسکندر بدین تدبیر و دانائی چنین چیزے نغز ساخت ✻
تو نیز اردران آینه بنگری ✻ بدست آری آئین اسکندری ✻ مراد از آینه همان
علم هندسه و حکمت و نجوم ست که اسکندر داشت و این بیت خطاب ست بندمرح پس
مقوله شیخ علیه الرحمة باشد و از حکایت نیست ✻ چوان گرد رو آهن سخت پشت ✻ بنرمی
درآمد ز خوئی درشت گر گرد رو آهن سخت پشت عبارت از آئینه و گرد رو سبب گردیدن
شکل آهن ست که از بیضهٔ فولاد ساخته بودند و نرمی آن باعث قبول شکلی ست که
خاطر خواه رسام بود ✻ سکندر زرو دید پیش از گروه ✻ ز گوهر به گوهر در آمد شکوه ✻
لفظ پیش بمعنے فارسی و مراد ازان گروه مخصوصان و اهل مجلس ای پیش از همه امرا
اسکندر دران آئینه نظر کرده چنانچه رسم ست که چون آئینه در مجلس آید اول بزرگتر مجلس
مے بیند و معنی مصرعهٔ دوم آنکه از گوهر سکندر شکوهی در گوهر آئینه بهم رسید ✻ چو از دیدن
روی خود گشت شاد ✻ یکی بوسه بر پشت آئینه داد ✻ عروسی که آن سنت آرد بجای ✻
دهد بوسه آئینهٔ رونمای ✻ سنت بالضم والتشدید طرز و روش رونمائی چیزیکه عروس را
بعد از دیدن دهند ✻ بیا ساقی آن جام آئینه فام ✻ بمن ده که بردست به جاے
جام ✻ چو زان جام گیخسر و آئین شوم ✻ بدان جام روشن جهان بین شوم ✻
خراج خواستن دارا از سکندر و جواب دادن او و بیتا تا زیداد شویم دست ✻
که بیداد نتوان ز بیداد رست ✻ بیداد اول بمعنی ظلم و بیداد دوم بمعنی بدون داد و بیداد
سوم بمعنی ظالم اے فلانی بیا تا ظلم را که بحصول متعات فانی حاصل شده است ترک کنیم
چرا که تا انصاف را پیش نگیرم از دست ظالمان نجات یافتن ممکن نیست زیرا که کسے
ظالم باشد خود گرفتار ظلم میباشد ✻ چه بندیم دل در جهان سال و ماه ✻ که هم دیو
خانه است و هم غول راه ✻ غول دیو یعنی دلبستگی تا جهان غدار که موجب گمراهی خانهٔ دنیا
و راه عقبی است برائے چه کنم ✻ جهان دام خویش از تو یکسر برد ✻ بحربه فرستد بساغر
برد ✻ یعنی روزگار دادهٔ خود را می ستاند کم کم میدهد و دفعتیکه جمع شد یکبارمی گیرد چنانکه
آدمی انچه در زندگی بتدریج بهم رسانیده باشد بعد مرگ یک مرتبه بدیگران منتقل میگردد

چو باران که یک یک مهیا شود ✤ شود سیل و آنگه بدریا رود ✤ بخور تا خوریم انچه داریم تمام ✤ ودرم بر درم چیز باید نهاد ✤ یعنی فراهم کرده خود را بخور تا انچه که داریم شاد خورده شود ✤ ودرم بر درم نهادن تا بکی ✤ بهنگی بما برگذر کرده گیر ✤ همه گنج ناخورده را خورده گیر ✤ یعنی گذر کردن نهنگ اجل بر ما یقینی ست و تمامی گنج اندوخته را خورده معلوم کن چراکه بعد مردن تو بکار تو نه آید ✤ ازان گنج کاورد قارون بدست ✤ سرانجام در خاک بین چون نشست ✤ در خاک نشستن ذلیل و خوار شدن ✤ وزان خشت زرین شد او عاجز چه آمد بجز مردن نامراد ✤ شداد بادشاهی کافر که باغ ارم از زر ساخته بجای حوران و غلمان دختران و کودکان جمیل و شکیل دران باغ نگاهداشته بود آخر کار چون خواست که بسیر باغ آید و کامرانی نماید در حین در آمدن به باغ بفرمان آلهی جان داد ✤ درین باغ رنگین درختی نرست ✤ که ماند از تفانی تبر زن درست ✤ یعنی در باغ دنیا کسی نماند که نمرد ✤ گزارش کن زیور تاج و تخت ✤ چنین گفت کان شاه فیروزبخت ✤ یکی روز فارغ دل و شاد بهر ✤ برآسوده بود از هوسهای دهر ✤ شاد بهر بمعنی خوشدل و خوشحال و خان آرزو گفته که شاد بمعنی بسیار ست چنانکه شاد خوار بمعنی بسیار خورنده و نظیر این شادکام و شاد بهر یعنی کسیکه کام بسیار او را حاصل شده باشد و آخر بمعنی کامیاب و خوشدل مجازاً مستعمل شده و همچنین شاد خواب بمعنی بسیار خواب ست که بمعنی خواب شیرین کننده استعمال یافته ✤ حکیمان هشیار دل پیش او ✤ خردمند مونس خرد خویش او ✤ یعنی حکیمان هوشیار و خردمند مونس پیش او بودند و عقل با او نسبت خویشی و قرابت داشت ای هم حکیمان پیش او بودند و هم خود عقل داشت ✤ می ناب در جام شاهنشهی ✤ گهی پر همیکرد و گاهی تهی ✤ یعنی بتواتر جام شراب گاهی پر میکرد و گاهی تهی ✤ بهر نوبتی کامداز بانگ چنگ ✤ سخن شد بسی در نغمهای قشنگ ✤ بدانکه در کتب موسیقی مسطور ست که هر مقام و پرده که صورت میگیرد از نسبت آواز ها ست بهم در کمی و زیادتی از جهت زیر و بم و در کتب موسیقی اهل هند نیز همی قسم نوشته اند چه نزدیک ایشان هر سر عبارتست از صدا با سر دیگر نسبتی دارد و آن چهار نوع ست و نمط تسعی از بساط و اینجا

کنایه از مقام نغمه ست یعنی هر نسبتی که از بانگ چنگ دریافت می شد سخن سکندر با سخن مصاحبان سکندر در جاهای تنگ که مجال فهمیدن ران مشکل و محال بود میرفت و نزاکتهای آنرا اظهار می نمود و این اشارت بدانست که شنیدن نغمات اورمثل دیگران از لهو و لعب نبود بلکه بنظور حل دقایق علم ریاضی بود که انهات علوم ست کذا فی شرح خان آرزو ❊ بهر جرعه مے که شه می فشاند ❊ مهندس درختی ورومی نشاند ❊ یعنی هر جرعه که در هر جرعه می از بادشاه بنظور می آمد مهندس پنجم نهال خوبی دران می نشاند ❊ دماغ نیوشندگان سرگران ❊ زنوش می و رود و رامشگران ❊ نیوشیدن یعنی شنیدن یعنی دماغ مجلسیان از شنیدن آواز ساقیان و سرود مغنیان سرگران بود ای مستی و ذوق و شوق بهم سانیده بود ❊ درخشان شده می چو روشن درخش ❊ قدح شکرافشان دمی نوش بخش ❊ یعنی دران مجلس می چون درخشان تابان قدح خوشحال ساز دمی آب حیات دهنده بود ❊ سرشک قدح ناله ارغنون ❊ روان کرده از دیده رود و خون ❊ بدانکه سرشک بکسر سین مهمله و فتح راست زیرا که قافیه با اشک ساخته اند و مراد ازان ریزش شراب ست و از ناله ارغنون آواز نغمه ارغنون بفتح یکم و ضم سوم سازیست که اکثر مردمیان دارند یعنی قطرات جام شراب و ناله ارغنون انچنان تاثیر داشت که از دیده های مردمان بجای اشک رود خون جاری میساخت ❊ زهی زخمه کز زخمه چون شکر ❊ شود رود خشک بدو رود تر ❊ از اول زخمه مضراب مراد ست و زخمه دوم یعنی زدن تیغ وغیره و بعضی بجای زخمه اول زخم بے با نوشته اند یعنی زخمیکه از زخمه چون شکر برمی آمد عجب زخمی داشت که تاثیر آن رود خشک یعنی تارهای دیده یا تارهای ساز تر می شدند بگریه درمی آمدند ❊ دران بزم آراسته چون بهشت ❊ گل افشان تر از باد اردی بهشت ❊ اردی بهشت نام ماه بهار و مصرعه دوم بحذف عاطف ❊ سکندر جهان جوی فرخ سریر ❊ نشسته چو بر چرخ بدر منیر ❊ یعنی سکندر بر تخت باین هیئت نشسته بود که ماه شب چهاردهم بر تخت نشیند ❊ نزد اراد آمد فرشاده ❊ سخنگوی و روشن دل آزاده ❊ چو خسرو پرستان پرستش نمود ❊ هم او را و هم شاه خود را ستود ❊

ستود بفضیلتین صفت کرد ❊ چو کرد آفرین بر جهان پهلوان ❊ شنیده سخن کرد باد روان ❊ آفرین دعا و ثنا ❊ زدارا درود آوریدش نخست ❊ نداده خراج کهن باز جست ❊ یعنی اول درود و ثنا گفت پس ازان پیغام دارا نکو رساخت ❊ که چون بود گر گوهرین تخت و تاج ❊ زدرگاه ما و اگر فتی خراج ❊ از گوهرین تخت و تاج بیان خراج ست و برای بیت ذکر آن پیش از لفظ خراج نموده یعنی تاج و خراج که تخت گوهرین و تاج مرصع بود چرا باز گرفتی و موقوف نمودی و در بعضی نسخ بجای تخت طوق دیده شد ❊ زبونی چه دیدی تو در کار ما ❊ که بردی سر از خط بر کار ما ❊ اسے در کار سلطنت ما چه سستی دیدی که از جادهٔ اطاعت ما انحراف نمودی ❊ همان رسم دیرینه کار بند ❊ مکن سرکشی تا نیایی گزند ❊ کار بند ای عمل کن ❊ سکندر ز گرمی چنان برفروخت ❊ که از آتش دل زبانش بسوخت ❊ از گرمی مراد خشم و آتش دل خوش دل و زبانش بسوخت ای از گفتار باز ماند ❊ گمان گوشهٔ ابروش خم گرفت ❊ ز تندیش گوینده را دم گرفت ❊ یعنی نفس بسته گردید و قدرت سخن گفتن نماند ❊ چنان دید در قاصد راه سنج ❊ که از جوش دل مغزش آمد برنج ❊ ای اسکندر بطرف قاصد بآن گرمی نگاه نمود که دل قاصد از خوف جان چنان بجوش آمد که متزلزل و پریشان گردید ❊ زبان چون ز گرمی بر آشفته شد ❊ سخنهای ناگفتنی گفته شد ❊ زمانی بیاسخ شد آهسته خیز ❊ پس آنگه زبان کرد چون تیغ تیز ❊ یعنی چون سکندر در خشم گردید سخنهای ناملائم بر زبان او آمد ❊ فرو گفت سختی سخنهای سخت ❊ که گوید خداوند شمشیر و تخت ❊ در بعضی نسخ مصرعهٔ دوم که گوید واقع ست و در بعضی چو گوید موافق دوم چو یعنی چنانچه خواهد بود و مطابق اول کاف بیان سخنهای سخت باشد مراد ازین دارا بود یعنی سکندر رسولی گفت که چه میگوید این سخنها را دارا که صاحب شمشیر و تخت ست و بعضی نسخهٔ دوم را اختیار نموده گفته اند که چنانچه صاحب شمشیر و تخت گوید بے هر اس سخن گفت و مع ذلک زبان را به لغو و بیهوده آلوده نساخت اگرچه در هنگام غضب زمام اختیار از دست میرود ❊ گر او خردمند باشد بلند ❊ نگوید سخنهاے ناسودمند ❊

لفظ کرا یعنی هرکرا و این مقولهٔ سکندر ست و مطابق نسخهٔ دوم از ینجا بیان سخنهای سخت ست
و موافق نسخهٔ اول از مصراع دوم بیت سابق یعنی کسی را که در مقدمات عقلی رای بلند باشد
سخنهای ناسودمند نگوید پس معلوم شد که دارا رای بلند نیست که اینچنین کلمات ناسودمند
میگوید ❊ زبان کو بگرمی صبوری کند ❊ زدوری کن خویش دوری کند ❊ بعضے مراد از
دوری کن حرفی داشته اند که در خور زبان شاهان ست و خان آرزو آنرا بعید
دانسته گفته بلکه مراد ازان دشمن ست که ازین تشخص دوری می طلبد تا روی اینکس
نه بیند پس حاصل بیت آنست که زبانی که در وقت خشم صبر کند و از جا نرود و بخود و بیهوده
نگوید از دشمن خود دوری اختیار میکند و دشمن خود را نزدیک آمدن نمیدهد و هر که چنین
نباشد مخالف خود را نزدیک خود می طلبد و نزدیکی دشمن موجب هلاک ست پس دوری
از دشمن سبب نجات و آرام ست ❊ سخن گرچه با اوز هازه بود ❊ نگفتن هم از گفتنش به بود
یعنی گفتن سخن درشت اگرچه قابل این باشد که بر دآوزین یا پیاپی کنند اما نه گفتن ازان
بهتر ست ❊ چه خوش گفت فرزانهٔ پیش بین ❊ زبان گوشتین ست و تیغ آهنین ❊
درمیان لفظ گوشتین و تیغ آهنین اگر واو عطف باشد درینصورت معنی آن چنین ست
که زبان از گوشت مخلوق شده که بهر طرف لغزش می تواند کرد و بهر سخن نیک و بد میتواند گردید
و در برابر آن بنا بر سیاست و مکافات تیغ آهنی پیدا شده پس اگر سخن بصواب گفته میشود
بهتر و الا گوینده را طعمهٔ تیغ سازد و اگر واو عطف نباشد پس زبان گوشتین مجموع
بمعنی صاحب زبان گوشتین و همچنین تیغ آهنین بمعنی صاحب تیغ آهنین یعنی صاحب زبان
گوشتین صاحب تیغ آهنین ست و بزخم هر دو برابر ست ❊ نباشد بخود بر کسے مهربان ❊
که گوید هر انچه آید بش بر زبان ❊ یعنی کسیکه بر زبان او هر چه آید بگذرد بر خود مهربان نیست
بلکه دشمن خود ست زیرا که زبان حکم تیغ دارد ❊ گزارنده پیر کیانی سرشت ❊ گزارش
چنان کرد زان سر نوشت ❊ مراد از پیر کیانی سرشت همان رسول دارا ست
پس ابیات سابقه قول سکندر بود و از ینجا شروع جواب رسول ست یعنی چون
پیر کیانی سرشت حکایات سکندر را گوش کرد و ترسید بسبب آن سخنها بیان غرائب

ونفائس روم که بدارا میرسید نمود ✤ نگه وقتیکه از گوهر و تخ و تاج ✤ یونان شدی
پیش دارا خراج ✤ دران گوهرین گنج بن ناپدید ✤ شدی خانهٔ زرخدا آفرید ✤
درین بیت بیان نفائس و غرائب روم است که ملک فیلقوس برای دارا میفرستاد
و مراد از زین ناپدید بی پایان ست و خدا آفرید عبارت ازان ست که دستکاری
مردم را دران دخل نبود ✤ منقش یکی خسروانی بساط ✤ که بیننده را تازه کردی
نشاط ✤ یعنی بساط منقش که بیننده را منبسط گرداند نیز بودی ✤ چو قاصد زبان
تیغ پولاد کرد ✤ خراج کهن گشته را یاد کرد ✤ تیغ پولاد کردوای تیز و سخت کرد و
مصرعهٔ دوم بتقدیر عاطف ست ✤ برو بانگ زد شهریار دلیر ✤ که نتوان ستد غارت از
تندشیر ✤ کاف سر مصرعهٔ دوم بیان بانگ زدن ✤ زمانه دگرگونه آئین نهاد ✤
شد آن مرغ کو خانه زرین نهاد ✤ یعنی الحال زمان بطور دیگر آئین نهاده و مرغیکه
خانهٔ زرین میداد برفت یعنی کسیکه در وجه خراج خانهٔ زرین و بساط منقش میفرستاد برفت
ای بمرد بدانکه بیضه نهادن کار مادهٔ جانوران ست نه کار نر در صورت نوعی تحقیر پدر
میشود پس از جهت غضب بر نابینگی عمل پدر خواهد بود ✤ سپهر آن بساط کهن در نوشت ✤
بساط دگر ملک را تازه گشت ✤ چون رسول دارا گفته که سابق بساط گران مایه از روم
بایران میرفت لهذا اسکندر بکنایه جواب داده که آن بساط کهن یعنی سلطنت فیلقوس
که فرستندهٔ بساط بود پیچیده و درنوشته شد ✤ همه سال کوهر بخیزد ز سنگ ✤ گهی صلح
سازد جهان گاه جنگ ✤ حاصل کلام آنکه همه وقت هر شخص یکسان نیست بلکه جهان
گاهی صلح و گاهی جنگ میکند ✤ بگردون کشی برمیاور نفس ✤ به تیغ شیر با من سخن نرمی
وبس ✤ یعنی شمشیر سخن گفتن یعنی جنگ کردن ای در مقابله و مقاتله با من درآئی تا
نقد شجاعت هر کدام بمحک امتحان برسد ✤ ترا آن کفایت که تیغ من ✤ نیارد سر تخت
گوزیر من ✤ ای ترا همین قدر بس ست که تیغ من تخت ترا در تحت تصرف خود نمی آرد ✤
چو من یار کابی که برداشتم ✤ عنان جهان بر تو بگذاشتم ✤ تو با آنکه داری چنان
توشهٔ ✤ رها کن مراد رچنین گوشهٔ ✤ مراد از رکاب اینجا پیاله ست و آن کنایه ست

از مقدار قلیل ملک و از اینجا که با لفظ عنان مقابل واقع شده از رکاب بین ایهامی
نموده و این دو بیت قطعه بندست یعنی چون من بقدر قلیل قناعت کرده ام و ملک وسیع
جهان را بر تو گذاشته ام و در ان طمع نمی کنم تو با آنکه آن قسم ملک کلان داری میباید
که مرا در چنین گوشهٔ تنگ بگذاری ✤ بر آنم میاور که عزم آورم ✤ بهم پیچکی با تو رزم آورم ✤
به هم پیچکی برابری ✤ بیک سو نهم مهر و آزرم را ✤ بجوشن آورم کینهٔ گرم را ✤ مگر شب
ندانند که در روز جنگ ✤ چه سرها بریدم بر اقصای زنگ ✤ بیک تاختن تا کجا تاختم ✤
چه گردنکشان را سر انداختم ✤ اگر تا اینجا بطریق استفهام ست ✤ کسی کار مغانی و بد
طوق و تاج ✤ چو زنهاریان چون فرستد خراج ✤ ار مغان در صورت مساوات و خراج
در حالت زبونی ✤ زمن مصرعی باید نه خواستن ✤ سخن چون زر مصری آراستن ✤ خان آرزو
گفته که به زر خواستن بون نفی و بیاے موحده و هر دو صحیح ست مصرعهٔ دوم معطوف
بر مصرعهٔ اول بحذف عاطف و مصرع یعنی حد یعنی از من حد طلب باید کرد که تا غلان جا حد
ملک خود دسازم نه زر خواستن و با من سخن چون زر مسکوک آراسته باید گفتن نه بوجه یا آنکه
از من حد ملک بزر باید خواستن یعنی نرداده از من حد ملک درخواست باید نمود ✤ به بین
پایگاه مرا تا کجاست ✤ به آن پایه باید ز من مایه خواست ✤ یعنی علو رتبت مرا به بین که
هیچ غایت ست پس نظر بهمان منزلت با من پاس مراتب سخن باید داشت ✤ بینگر فتنه
میفرا ے کین ✤ خرابی میاور در ایران زمین ✤ ای فتنه جنگ و پرخاش بر پا مکن چه
دران صورت ملک ایران برباد خواهد شد ✤ ترا ملکی اسوده لی وارغ و رنج ✤ مکن
ناسپاسی دران مال و گنج ✤ مشوران بیخ دکامی ایام را ✤ قلم زرکش اندیشهٔ خام را ✤
مشوران بشین معجمه و رای مهمله یعنی ایام را بسبب خودکامی و خودمرادی درهم و برهم مکن
و خان آرزو گفته که مشوزان بزای معجمه هرگز صحیح نیست زیرا چه سوختن ایام گاهی در کار
نیامده ✤ زمن انچه بر نایدت ان مخواه ✤ چنان باش با من که با شاه شاه ✤ یعنی
انچه از من نتوانی یافت طلب مکن و معامله با من چنان کن که با دشاهان با یکدیگر کنند ✤
فرستاده کاین دستان گوش کرد ✤ سخنهای خود را فراموش کرد ✤ یعنی قاصد از

هیبت سکندر پیغام دارا را فراموش کرد ❊ سوی شاه شد داغ مردل کشان ❊
شتابنده چون برق آتش فشان ❊ آتش فشان صفت برق و تشبیه قاصد بآن
درسرعت ست ❊ فرو گفت پیغامهائے درشت ❊ کز و سروین را دو تا گشت پشت ❊
سروین اشارت بدارا و دو تا شدن او پشت بسبب گرانی غصه ❊ چو دارا جواب سکندر
شنید ❊ یکی دور باش از جگر بر کشید ❊ دور باش در اصل بمعنی نیزهٔ دو شاخه است و
مرین بزر و جواهر که برای دور ساختن مردم از راه پیشاپیش شاهان میبرند چنانکه الحال
پیش فیلان میبرند و بطریق مجاز آه را گویند چنانکه درین بیت ❊ که بے سکهٔ را چه یارا بود
که هم سکهٔ نام دارا بود ❊ بی سکهٔ آنکه بر نام غیر او سکهٔ او بزنند و نیز ناسزا و ارد نا هموار ❊ به تندی
بے داستان یاد کرد ❊ کزان شت نیکشنده را روی زرد ❊ نیکوشنده عبارتست
از رسول و حاضران مجلس دارا ❊ بخندید و گفت اندران زهر خند ❊ که افسوس بر کار
چرخ بلند ❊ زهر خند خنده که در هنگام غضب زنند ❊ فلک بین چه ظلم آشکارا کند ❊
که اسکندر را هنگ دارا کند ❊ سکندر نه گر خود دیو و کوه قاف ❊ که باشد که با ما شود هم مصاف ❊
مصاف سر مصراع کدامیه یعنی بجای سکندر اگر کوه قاف باشد آن نیز کدام چیز ست که با من
هم نبرد شود ❊ چنان پشه را بر خنک عقاب ❊ که از قطره دان پیش دریای آب ❊ سبک
قاصدے را بدرگاه او ❊ فرستاد و شد چشم بر راه او ❊ یکی کوی و جوگان بقاصد سپرد ❊
قفیر پر از گنج نا شمرد ❊ قفیر بفتح قاف و کسر فا پیمانه کلانی ست ❊ در آموختش را زان
پیشکش ❊ بران تعبیه شد دل شاه خوش ❊ تعبیه در لغت بکسر با و فتح با آهنین
و آراستن چیزے و از شاه مراد دارا ❊ سوی روم شد قاصد تیز گام ❊ ز دارا پذیرفته
با خود پیام ❊ زره چون در آمد بر شاه روم ❊ فروزنده شد همچو آتش ز موم ❊ یعنی وقتیکه
پیش سکندر آمد همچو شعلهٔ آتش که از موم فروزان شود افروخته بود ❊ سر افگند در پایهٔ
بندگی ❊ نمودش نشان پرستندگی ❊ بخستین گره کز سخن باز کرد ❊ سخن را بپرسش سر آغاز
کرد ❊ سر آغاز کرد سزا دید یعنی اولین بند یکه از سخن بر کشاد سخن بطور فصحا بپرسش تمام آغاز کرد
و در بعضی نسخهٔ دیگر نیز مرقوم ست و آن اینکه ❊ بخستین گره کز سخن بر کشاد ❊ جهان آفرین را

بدل گردیاد ✤ درینصورت میتوان گفت که گره از سخن کشادن کنایه از سخن گفتن نیست بلکه اشارتست از تصور طرح ادای مطلبی که دارا گفته بود و کلمهٔ نخستین طرف باشد و متعلق بود بمصرعهٔ دوم یعنی چون گره از سخن باز کرد و تصور طرح ادای مطلب نمود اول خدا را یاد کرد ✤ که فرماندهان حاکم جان شدند ✤ فرستادگان بنده فرمان شدند ✤ چه فرماید شاه فیروزرای ✤ که فرمان فرماند آرم بجای ✤ سکندر بدانست کان عذرخواه ✤ پیام درشت آرد از نزد شاه ✤ یعنی پیام درشتی که از نزد پادشاه دارا آورده میخواهد که بیان کند و ظاهر نماید و از دون همتی حکایت کردن بسیار مستعمل و در بعضی نسخ پیام درشت آورد نزد شاه واقع است درینصورت مراد از شاه ذات سکندرست یعنی دانست که پیغام درشت ظاهر خواهد نمود و بمن خواهد رسانید ✤ بپیغاره گفته بیاورپیام ✤ پیام آرمبند بگشاد کام ✤ پیغاره بفتح باے موحده طعنه و سرزنش و از بند کشادن کام کنایه از اداکردن مدعاست از قید پنهان داشتن یعنی مطلبی که داشت ظاهر نمود و آنچیزها را که دارا فرستاده بود به سکندر نمود و کام بکاف تازی یعنی مطلب و بکاف فارسی نیز درست میتواند شد ✤ ساغے که در بنگه خویش داشت ✤ بیاورد و بگشاد فرایش داشت ✤ چو اورد پیش سکندر نهاد ✤ به پیغام دارا زبان برگشاد ✤ چوگان و گوے اند آمد نخست ✤ که طفلا تو بازی بدین کن درست ✤ یعنی اول از چوگان و گوی شروع کرد و گفت که تا حال طفل هستی باین چوگان و گوی بازی کن ✤ وگر آرزوی نبرد آیدت ✤ نه بیهودگی دل بدرد آیدت ✤ یعنی اگر قصد جنگ خواهی نمود از بیهودگاری رنج خواهی یافت ✤ همان گنجد ناشمرده فشاند ✤ کزین بیش خواهم سپه بر تواند ✤ سکندر جهان داور هوشمند ✤ درین فال امید فتحے بلند ✤ **جهان داور هوشمند** عطف بیان اسکندرست و بعضی نوشته اند که سکندر مبتداست و مصرعهٔ دوم خبر و جهان داور بدل ست از سکندر و این صحیح نیست زیرا که مقصود اصلی در نسبت بدل میشود و مبدل منه لغو و دریغا این چنین نیست زیرا که مقصود اصلی در نسبت سکندرست ✤ مثل زد که هر چه آن گریزد ز پیش ✤ بچوگان کشیدن توان سوی خویش ✤ اگر شه

ازان داد چوگان بمن * که تا زو کشم ملک برخویشتن * بمان گوی را مردمیت شناس *
بشکل زمین می نهد در قیاس * بمان گوی اشارت بدان گوی ست که دارا فرستاده بود
و اختر شناس اگرچه بمعنی منجم ست لیکن اینجا مراد از فال گیر ست یعنی آن گوی را فال
گیرنده در خیال بشکل زمین می آرد یعنی او را زمین خیال میکند و چون فال گیری
اکثر منجم دانند چنین گفته * چوگوئی زمین شاه مار اسپرد * بدین گوی خواهم ازو
گوی برد * یعنی بسبب آن گوی که مار اسپرده بر ظفر خواهم یافت * چوزین گونه
کردان گزار شگری * بگنجه در آمد دران داوری * یعنی چون جواب چوگان گوی بدان
شایستگی ادا کرد در جواب گنجه نیز همان معامله نموده جوابی پسندیده بجای آورد *
فرو ریخت گنجه بصحن سرای * طلب کرد مرغان گنجه رای * بیک لحظه مرغان در و
تاختند * زمین را زگنجه بپرداختند * پرداختند ای خالی کردند و تمام نجوردند *
جوابیست گفته درین رهنمون * چو رو عن که از گنجه آید برون * یعنی سکندر گفت که درین
عمل که پیش تو کردم جوابی رهنمون ست ای جوابی ظاهر میشود مانند روغن که از گنجه برمی آید *
که گر شکر از گنجه آمیخت شاه * مرا مرغ گنجه خور آمد سیاه * پس انگه فقیری پسندان
خرد * بپاداش گنجه بقاصد سپرد * پسندند کبسر اول خرد ل خان آرزو و غیره گفته اند که
این لفظ ظاهر امرکب ست از پسند و الف و نون نسبت و چون در شکل پسندمشابهت
پسندان نامیده اند و خرد صفت کاشف و پاداش اگرچه ارباب لغت بمعنی جزای
نیکی و بعضی بمعنی مطلق جزا گفته اند لیکن اینجا بمعنی عوض مستعمل شده مجازا از فرستادن پسندان
ازان ست که هم بسیار ست * هم چند و نیز * که گوشه کشد بشکل زان قیاس * سپاه را رهم
بدینسان شناس * چو قاصد جوابی چنین دید سخت * بپیشت خرد پیش بر بست رخت *
رخت بر خرد بستن راهی شدن * بدارا رساند از سکندر جواب * جوابی گزیر
چون زهر ناب * برآشفت ازان طیرگی شاه را * که حجت قوی دید بدخواه را *
برآشفت متعدی یعنی برآشفته ساخت طیرگی بطای مطبقه یعنی آن سبکی ست و
مراد ازان خشم گرفته اند و خان آرزو گفته که ظاهر لفظ چیرگی بجیم فارسی ست که بعضی

آن از اتیرگی بفتوحاتی و بعضی بطبقه نوشته اند ❊ جهاندار دارا یدان داوری ❊ طلب
کرد ز ایرانیان یاوری ❊ زچین و زخوارزم و غزنین و غور ❊ زمین آنچنین شد ز نعل ستور ❊
غزنین و غور مردو نام شهر هاست ❊ سپاهی بهم کرد چون کوه قاف ❊ همه
سنگ فرسای و آهن شکاف ❊ چو عارض شمار سپه برگرفت ❊ فرو ماند عقل از شمردن
شگفت ❊ عارض بخشی و شگفت حیران ❊ ز جنگی سواران چابک رکاب ❊
به نهصد هزار آمد اندر حساب ❊ فاعل آمد هزار و به نهصد ظرف ❊ جهان جوی چون
دید کز لشکرش ❊ همی موج دریا زند کشورش ❊ سپاهی چو آنش سوی روم راند ❊
کی او شند آن بوم را بوم خواند ❊ بوم اول زمین و بوم دوم جانوری معروف به نحوست
و چند غیر نوع اوست و پیش خان آرزو اما در نخوست شریک اند و لفظ را در بوم را معنی
برای ست یعنی هر کجا رفت برای آن کشور بوم را طلب نمود یعنی خراب ساخت ای
آنچنانکه بوم را طلبید تا آنجا سکونت گیرد ❊ یا رمن در آمد چو دریای تند ❊ صبا را شتاد ان
گرد او پای کند ❊ یعنی بسبب کثرت گرد و غبار صبا مجال آمد و رفت نداشت و مراد از
صبا مطلق باد ست ❊ زمین بر زمین تا باقصای روم ❊ بجوشید دریا بر انگیزد بوم ❊
لفظ زمین بر زمین با عتبار طبقات زمین ست ❊ لف در زمین گشت چون گنج گم ❊
ز نعل ستوران پولاد سُم ❊ در مصرعهٔ دوم نسخ مختلف ست در بعضی جوشیده سُم و
در بعضی بیکانه سم و اقع ست و صحیح پیش خان آرزو خوشیده بخا و شین معجمتین بمعنی
خشک شده است که عبارت از سخت ست چه سختی هر چیز بمقدار خشکی اوست و سختی سم اسپ
تعریف ست و بیکانه سم بای فارسی و کاف تازی که در نسخهٔ دوم ست یعنی سم مانند بیکان است
در سختی و تیزی ❊ پی شاه اگر آفتابی کند ❊ بهر جا که تابد خرابی کند ❊ بیاسانی آن او ف
روح عنش ❊ بکام دل و رفشان چون درخش ❊ رآوق شراب صاف و درخش
یخای معجمه بمعنی برق ست و در رفش بفا قافیه فوت میشود ❊ من او را غورم و لغزوزی
بود ❊ مرا او خورد خاک روزی بود ❊ خان آرزو گفته که هر جا ازین قسم دو جمله متقابل
واقع شوند معنی شرط ملحوظ بود یعنی اگر آن شراب بر من غالب آید و مرا

بخورد معدوم کردم در مصراع اول اشارت ست به بقا و در دوم به فنا

ترتیب کردن سکندر لشکر را بعزم دارا ❊ چه نیکو متاعیست کار آگهی ❊ چکرنین نقد عالم مباد اتهی ❊ کاف در اول مصراع دعائیه است واین در اکثر کلام اکابر واقع میشود و بعضی بعد کاف جمله مقدر داشته اند یعنی چه متاع نیک ست کار آگهی که در حق او این دعا باید کرد ❊ ز عالم کسی سربرآرد بلند ❊ که در کار عالم بود هوشمند ❊ بیاری نه پیماید این راه را ❊ نگهدار دارد ز درگاه را ❊ نیندازد آن آلت از باز خویش ❊ کزو روزی آسان کند کار خویش ❊ میفگن کول گرچه کار آیدت ❊ که هنگام سرما بکار آیدت ❊ **کول** بفتح کاف تازی دوا و دولام پوششی که از پوست گوسپند کلان سازند و بعضے پوستین کهنه را گفته اند ❊ خرے برگرفت و زسر ما بمرد ❊ که از کاهلی جل باخود نبرد لفظ **جل** در فارسی به تخفیف مستعمل ست و گاهی به تشدید آید لیکن در صورتیکه مضاف و موصوف نباشد به تخفیف خوانند ❊ گزارنده شرح شاهنشهے ❊ چنین داد پرسنده را آگهی ❊ که دارا چو لشکر بر من کشید ❊ تو گفتی که آمد قیامت پدید ❊ نبود آگهی اسکندر از کار او ❊ که کرد قیامت به پیکار او ❊ یعنی سکندر خبر نداشت که دارا چنین هنگامه و آشوب برای پیکار او برپا خواهد کرد ❊ رسیدند زنهاریان خیل خیل ❊ که طوفان بدریا در آورد سیل ❊ **خیل خیل** فوج فوج و **سیل** اشارت به لشکر دارا و در یا آبے که درمیان ایران ملک روم واقع ست ❊ شب خون دارا در آمد زراه ❊ ز بولاد پوشان زمین شد سیاه ❊ پژوهنده گفت بدخواه مست ❊ شب و روز غافل شد انجا که هست ❊ **پژوهنده** بکسر دا و رائے فارسی جاسوس یعنی جاسوس گفت که دارا بسبب خوردن شرابهای متواتر شب و روز غافل ست ❊ برو شبه اگر یابی شب خون کند ❊ ز ملکش همانگه بیرون کند ❊ سکندر بخندید و دادش جواب ❊ که پنهان نگیرد جهان آفتاب ❊ ملک را بوقت عنان تافتن ❊ نشاید به دزدی ظفر یافتن ❊ یعنی سکندر گفت که جهانگیری آفتاب پنهان نباشد پس من ملک دارا بطلانیه خواهم گرفت و شب خون کار قطاع الطریق ست ❊ پژوهنده دیگر اغار کرد ❊ که دارا نه چندان سپه ساز کرد

که از شمردن توان در قیاس ❊ کسانیکه هستند لشکر شناس ❊ یعنی کثرت فوج دارا آنقدر نیست که لشکر شمار آن بقیاس تواند آورد ❊ سکندر بدو گفت یک تیغ تیز ❊ کند جرم صد گاو را ریز ریز ❊ یکی گرگ را گو بود خشمناک ❊ ز بسیاری گوسپندان چه باک ❊ سپه را جواب چنان ارجمند ❊ پسند آمد از شهریار بلند ❊ خبر گرم تر شد همی بر زبان ❊ که آمد برون اژدهائی دمان ❊ دمان بالفتح تند و خشمناک ❊ سکندر چو دانست کان تند میغ ❊ چو تندر برآرد همی برق تیغ ❊ اضافت برق بیانیه ❊ فرستاد تا لشکر از هر دیار ❊ روانه شود بر درِ شهریار ❊ مفعول فرستاد محذوف شد و از جهت وضوح ای قاصدان ❊ ز مصر و ز افریقه و روم و روس ❊ شد آراسته لشکری چون عروس ❊ چو انبوه شد لشکری بیکران ❊ عدد خواست از نام آوران ❊ خبر داد عارض که شصد هزار ❊ برآمد دلیران مفرد سوار ❊ مفرد سوار یکه سوار یکتای وقت باشد ❊ چو شد ساخته کار لشکر تمام ❊ یکی انجمن ساخت بی رود و جام ❊ قدح بی رود و جام بدان کرده که بزم مشوره بود نه بزم عیش ❊ نشستند بیدار مغزان روم ❊ بهر ملک نرم کردند موم ❊ مهر بفهم و بکسر هر دو صحیح میشود ❊ یعنی بحکم و فرمان او دلها نرم کردند و مطیع او شدند و یا آنکه بحبت او گرائیدند ❊ شه از کارداران او یکار او ❊ سخن راند و پیچید در کار او ❊ پیچید در کار او ای تامل و تفکر شد در باب صلح و جنگ در او اگر در میان لفظ را ند و پیچید واو عطف نباشد او در آخر پیچیدها بود پس معنی آن چنین خواهد شد که سکندر از کارداران او سخن گفت از آنچه پیچیده در کار او گفت یعنی مشکلات جنگ را بیان نمود تا دریافت احوال سرداران خود نماید ❊ چنین گفت کان نامور شهریار ❊ کمر بست بر جستن کارزار ❊ چه سازیم تدبیر چیست از صلح و جنگ ❊ که آمد به آویزش این کار تنگ ❊ یعنی الحال تدبیر کارداران باید کرد چرا که این کار قریب بآویزش رسیده ❊ اگر بر نیاریم تیغ از نیام ❊ بمردی ز ما بر نیایند نام ❊ وگر تاج بستانم از تاجور ❊ به بیداد خود بسته باشم کمر ❊ یعنی اگر جنگ نکنم مردمان مرا نامرد خواهند گفت و اگر با و جنگ نمایم این نوعی از بیداد خواهد بود زیرا که

او پادشاه کلان ست وسلطنتش موروثی درینصورت پاسبانی خود وحق نعمت لازم ست
کیان را که از ملک بیرون کنم ❊ من این رهزنی باکیان چون کنم ❊ درین بیت نسخ
متفاوت ست درنسخی که از ملک بیرون کنم ❊ ودرنسخی کی از ملک بیرون کنم واقع ست
ومصرعهٔ دوم درنسخی رهزنی ودرنسخی سرکشی آمده درین همه نسخهٔ اول بهترست وکاف
اینجا بمعنی شرط وجزای آن محذوف یعنی اگر کیان را از ملک بیرون کنم سرکشی باکیان
کرده باشم وازمن سرکشی کردن نسبت به کیان نامناسب وتکرار لفظ کیان درین بیت
بجهت تعظیم کیان ست ولهذا بجای کی کیان جمع آورده ❊ بترسم که اختر بدین تیرگی
بر اندیشم مارا رود بدفیرگی ❊ یعنی اندیشه دارد که ستارهٔ طالع درینوقت مبادا دشمن را
اعالیت وغلبه ودبدکار من تباه شود ❊ چه تدبیر باشد درین رسم وراه ❊ کزو کار ما
برنگ د وتباه ❊ باندیشهٔ خوب ورای صواب ❊ پدید آورید این سخن را جواب
جهاندیده پیران پیدارهوش ❊ چوگفتار گوینده کردند گوش ❊ بیاسخ گشادند یکسر
زبان ❊ دعا تازه کردند برمرزبان ❊ یکسر بمعنی همه ❊ که سرسبز باد آن همایون درخت
که نامش بلندست ونیروش سخت ❊ سرسبز تازه وشاداب ودربعضی نسخ کیانی
درخت واقع ست وآن غلط ست چراکه سکندر بمذهب نظامی علیه الرحمة از نسل کیان ست
به تاج وبه تختش جهان تازه باد ❊ سرخصم او تاج دروازه باد ❊ ضمیر شین راجع بسوی
همایون درخت که عبارت از اسکندرست وسرخصم تاج دروازه باد بمعنی آویخته
همه رای تو هست چون دین درست ❊ درستی چه باید زما باز جست ❊ ولیکن زفرمان تو
نگذریم ❊ بجز راه فرمان تو نسپریم ❊ چنان در دل آید جهاندیده را ❊ همان زیرکان
پسندیده را ❊ که چون کینه ورشد دل کینه خواه ❊ همه خار وخشت برآمد زراه ❊
تو نیز آتش کینه را برفروز ❊ که فرخ بود آتش کینه سوز ❊ یعنی هرگاه که دل دارا با تو
در مقام کینه جوی ست واز راه الفت تو روتافته خار وخشت ویگانگی برآمده تو هم
آتش کینه را فروزان کن چراکه آتش خشم تو برای دفع کینهٔ خصم مبارک باشد ❊ چون
دربیت ماتقدم کینه جوئی وخشت دارا را شجار تعبیر کرده کینه جوئی اسکندر را با تش

ا ویل کرد بطریق تفاءل ❊ تو سر و نوئی خصم بید کمن ❊ کجا سر کشد بید با سرو بن ❊
سر کشد یعنی بلند گردد ❊ کمن باغ را وقت نوکردن ست ❊ نوان را حساب درو
کردن ست ❊ نوان بنون مفتوح خمیده و کهنه یعنی باغ کمن که سلطنت دارا ست
وقت نوکردن رسیده و دوتا و خمیده شده در شمار درویدن ست درین صورت در مصرعهٔ
دوم واو عطف مقدر ست و بعضی گفته اند که مصراع ثانی چنین دیده شده ازان در
حساب درو کردن ست ای برای آنکه سلطنت او بغیرے تحویل یابد و خان آرزو گفته
که در بعضی نسخ مصرعهٔ دوم نواند حساب درو کردن واقع ست و این نیز درست میتواند شد
یعنی نوکردن که در مصراع سابق گذشته از قبیل درو کردن و بریدن ست پس جهان
کهنه را کسے نوکند که درختهای کمن را به بر دو درو کند ❊ بدیهای این دولت تازه عهد
عروس جهان را برارای مهد ❊ ای برای خواستگاری عروس جهان از دولت خود
مهدی مهیا ساز ❊ بداندیش تو هست بیداد گر ❊ به پیچید رخیت ز بیداد سر ❊ چه
باید هر اسید نت زان کسے ❊ که دارد هم از خانه دشمن بسے ❊ پس تر از کسیکه هم از
خانهٔ خود چندین دشمنان دارد و آن رعایای او ست چرا باید ترسید ❊ قلم در کش آئین
بید او را ❊ کفایت کن از خلق فریاد را ❊ یعنی آئین دارا که بملک ایران شائع و ذائع
ست منسوخ و محو کن و فریاد خلق را که از دست دارا دارند دور کن خان آرزو گفته آئین کردن
بید او کفایت کردن شر ست و آن کنایه ست از دور کردن بدی ❊ ز خصم تو چون مملکت
گشت سیر ❊ بخصم آفکنی پاسے و نه دلیر ❊ سیر گشتن کنایه از رنجیدن باشد ❊ تهوری
چنین گرم در بند نان ❊ ره انجام را گرم ترکن عنان ❊ ره انجام عبارت ست از مرکب
که انجام دهندهٔ راهست و یعنی اسباب سفر نیز نوشته اند یعنی اسباب زوال سلطنت دارا
مهیا شده حالا که خود را بساز د عنان اسپ عزیمت را گرم کن ❊ کجا شاه را پاے مارا
سر ست ❊ ولے کو گرین داوری بر ترست ❊ کجا یعنی هر کجا یعنی هر کجا پای شاه باشد
سر ما در انجاست هم من حیث الاخلاص و هم من حیث الفکر ❊ دوم بهتر ست چنانکه در مصراع
دوم میگوید که درین داوری کسی نیست که از بادشاه اندیشهٔ ناصواب داشته باشد ❊

تمنای شبه را که برهم زند ❊ کرا زهره باشد که این دم زند ❊ بران ختم شد خصومت رهنمون
که شه پیشدستی نیارد بخون ❊ خون بمعنی قتل ❊ نگهدار دوازرم تخت کیان ❊ بجوئی بریز
اول نه بند دمیان ❊ آزرم دریغ بمعنی عزت وشوکت ❊ سکندر چو در حکم آن
داوری ❊ زلشکر کشان یافت این یاوری ❊ بدستوری رخصت همرهان ❊ بلشکر کشی
گشت همداستان ❊ همداستان موافق ❊ یکی روز کز گردش روزگار ❊ بدست
آمدش طالع کامکار ❊ به فال همایون بترتیب راه ❊ بفرمود کز جای جنبد سپاه ❊
ترتیب راه سامان راه ❊ عنان تاب شد شاه فیروزجنگ ❊ میان بسته برکین
بدخواه تنگ ❊ عنان تاب شد یعنی روان شد ومصرعهٔ دوم حالیه ❊ زشمشیر پولاد
چون شیر مست ❊ بکشور کشائی کلیدی بدست ❊ ای درحالیکه کلیدی برای کشورکشائی
در دست داشت وآن شمشیر پولاد دست ❊ سپاهی چو زنبور بانیشتر ❊ زغوغای زنبور هم
بیشتر ❊ زنبور بانیشتر صفت سیاه ودر بعضی نسخ بال بیشتر نیز واقع ست واین ظاهر
درست نباشد ❊ نشان جسته شد ازدرفش بلند ❊ که ماند از فریدون فرخ نژند ❊ بقتی که
ان وقت سازنده بود ❊ فلک دوستان را نوازنده بود ❊ بیت اخیر متعلق بیت سابق
یعنی در وقتیکه آن وقت موافقت کننده وسازدار بود از درفش فریدون که بردرگاه اسکندر
بود نشان جست وعلم ساخت بنا برشگون ونشان جستن کنایه از علم ساختن ست
بسی برتر از کاویانی درفش ❊ بنجوق برزد پرندی بفرش ❊ این دلالت صریح ست که
درفش سابق غیر درفش کاویانی علمی منسوب بکاوهٔ آهنگر که بفریدون داده بود درهمان
علم برضحاک مظفر ومنصور شد ومنجوق بالفتح مایجه علم وچیز وبعضی علم راگفته اند وظاهر
آنست که این لفظ ترکیست یعنی آن علم اسکندر از درفش کاویانی بلندتر بود وبسر آن علم
چادری کبود بسته بود ❊ صنوبر بستوئی به پنجه ارش ❊ بنجوان جگر یافته پرورش ❊
بر او زده پیکری از حریر ❊ که بیننده را زان برآید نفیر ❊ زده بر سر از جعد پرچم کلاه +
چو بر قلهٔ کوه ابر سیاه ❊ جعد پرچمه موی سر علم ودرین بیت بیان بلندی علم و
سیاهی موی سر اوست ❊ بفر شکوهش بدیدی ز دور ❊ عقابی سیه پر و باشش ز نور ❊

تشبیه علم بعقاب سیاه از جهت سیاهی پارچهٔ حریر و پر و بال از نور کنایه از تذهیب آن بزر ❊ شد آن اژدها با چنان لشکری ❊ بسر بر چنان اژدها پیکری ❊ مراد از اژدها در مصرعهٔ اول سکندر و در مصرعهٔ ثانی اشارت به علم که اژدهای حریر و مصور بود ❊ همان کرد از آشوب خود کرد ناک ❊ ز بهر چه از بهر یک مشت خاک ❊ فاعل کرد سکندر و مصرعهٔ ثانی مشتمل بر سوال و جواب و یک مشت خاک کنایه از زمین بطریق تحقیر ❊ ازین گربه گون خاک تا چند چند ❊ بشیری) توان کردنش گرگ بند ❊ رنگ گربه های صحرائی خاکستری میشود پس تشبیه بر خاک بدو وجه باشد یکی در رنگ دوم در خوردن گوشت آدمی که آدمی خواهد که آن را بهر حیله بلع کند و تا چند برای تاکید ست دگرگ بندی آنست که چون آدمی در میان هفت گرگ واقع شود بنوعے احاطه کنند که دلاور ترازان جان بسلامت نبرد ❊ جهان یک نوال ست پیچیده بس ❊ درو گاه حلوا بود گه بگر ❊ نوالہ معنی لقمه و این قسمها در صورت وصل محذوف میشود و پیچیده بسر صفت لقمه یعنی دنیا یک لقمه پیچیده ست که در و برای خورنده آن گاهی حلوا باشد ای راحت و گاهی جگر و آن کاهش و غم و غصه ❊ فلک بر بلندی ز مین بر خاک ❊ یکی طشت خون شد یکی طشت خاک ❊ طشت خون طشتے که برای قتل گنهگاران نهند و طشتے دیگر برای پوشیدن خون دارند پس آسمان را طشت خون و زمین را طشت خاک قرار داده ❊ نوشته برین هر دو آلوده طشت ❊ ز خون سیاوش بسی سرگذشت ❊ زمین خورد و تا خوردشان دیر نیست ❊ هنوزش بخوردن شکم سیر نیست ❊ اغلب که این بیت الحاقی باشد و در صورت بودن معنیش چنین باشد که در لفظ خوردشان خورد بمعنی مصدر که مضاف بسوی مفعول ست و نا برای انتهای غایت یعنی از زمان حال تا زمان خوردشان زمانی بسیار گذشته و هنوز سیر نیست یعنی زمین جوع بقر دارد و بعضی بار ا بمعنی تنبیه نوشته اند ❊ زمین گر بضاعت برون آورد ❊ همه خاک در زیر خون آورد ❊ بضاعت زمین همان خون بیگناهان که خورده ست یعنی آنقدر خون بیگناهان خورده است که اگر ظاهر کند تمام خاک در خون غرق شود ❊ بیفتد درین طشت فریاد کس ❊ که بربسته شد

راه فریادرس ✤ یعنی کسی درین ملشت که عبارت از آسمان ست فریاد نمیکند برای آنکه راه فریادرس نیست یعنی کسی بفریاد کسے نمیرسد بنا برآن فریاد نمیکند و هرچند که مردم فریاد میکنند لیکن چون فریاد تا آسمان نمیرسد از اینچنین تعبیر نموده ✤ چو فریاد را
درگلوبسته راه ✤ گلوبسته برفرد فریاد خواه ✤ فاعل بسته اول آسمان ست که عبارت ۱۹۲
از ملشت و گلوبستهٔ دوم یعنی خاموش یعنی چون آسمان را فریاد درگلوبسته ست و برآمدنش نمید بمرد فریاد خواه خاموش بهتر است ای خواهش فریاد از و نامناسب ست ✤ به از
پردهٔ خود حصاری کنی ✤ بخاموشی خویش کاری کنی ✤ مراد از پرده گوشهٔ غربت ست یعنی بهتر ست که گوشهٔ غربت خود را حصاری سازی و بخاموشی خود کاری کنی و در پرده و حصار ابهام ست ✤ بیاسائی آن آتش تو به سوز ✤ بآتش که مغز من برفروز ✤
بمجلس فروزی دلم خوش بود ✤ که چون شمع برفرقم آتش بود ✤ یعنی چون از گرمی شراب دماغ من حرارت یابد دل من مانند شمع در مجلس افروزی خوش باشد
رای زدن دارا در کار اسکندر خردمند را خوبی از داد اوست ✤ پناه خدا ایمن آباد اوست ✤ خان آرزو گفته که مراد از داد عطا باشد و اضافت داد بسوے مفعول و عطا عبارتست از خرد اگرچه این معنی بعید ست لیکن به بیت سوم ربطی دارد و در مصرعهٔ دوم ایمن آباد بصیغهٔ مصدر ست و ایمن آباد ضعیف و بعضی چنین معنی نوشته که خوبی دانا از انصاف داناست که راضی به قسمت بوده سر رشتهٔ داد از دست ندهد
پناه خدا جاے امن اوست از شر حریصان عالم چنانکه در بیت لاحق میگوید ✤ کسی
کو بدین ملک خرسند نیست ✤ به نزدیک دانا خردمند نیست ✤ خرسند قانع و بدین ملک عبارت از ملک دنیا ✤ خردنیک همسایه شد زان بدست ✤ که همسایهٔ
کوی نا بخرد ست ✤ یعنی عقل همسایهٔ نیک ست مرآدمی را و بدازان جهت ست که همسایهٔ نفس ست و چون در نفس اثر صفت بهیمی غالب ست او را به نابخرد تعبیر نموده ✤ چو در کوے
نابخردان دم زنی ✤ به از داستان خرد کم زنی ✤ دم زدن سخن گفتن ای داستان خرد که مخالف معتقد ایشان ست در پیش نادان گفتن بعید از دانائی ست ✤ درین ره کمی

خانه آباد کرده ❊ که گردن زد دهقانی آزاد کرده ❊ اگر دهقانی بیای مجهول باشد معنی آن چنین باشد که دهقان بیچاره را از ظلم متغلبان آزاد کرد لیکن این چسپان نیست پس بیای معروف بود یعنی کسی درین ده خانه آباد کرده است که دهقانی را اختیار نکرده است ❊ دهقانی سر داری ❊ تو نیز از نهی بار گردن زدوش ❊ زگردن زمان بزاری خروش ❊ یعنی تو نیز اگر بار کردن دهقانی که عبارتست از اختیار کردن دنیا از دوش به نهی یعنی بگذاری آن را از گردن زمان بفریاد نه آئی یعنی ایذا نکشی چرا که گردن زدن وکشتن برای اختیار دنیاست ❊ چو دریا بسرمایهٔ خویش باش ❊ هم از بو و خود سود خود برتراش ❊ درین بیت اشارت ست از طمع نکردن بر مال دیگران یعنی همچو دریا با سرمایهٔ خود قانع باش و از ذات خود سود خود حاصل کن ای بسعی و کسب خود رزق حلال بدست آر ❊ بمهمانی خویش تا روز مرگ ❊ درختی شو از خویشتن ساز و برگ ❊ چو پیله بزرگ کسان خور و کاز ❊ همه تن شد انگشت و می کرد باز ❊ مراد از پیله کرم و پیله است و خوراک آن از برگ توت ست و کاز بکاف فارسی علف که بهندی کاس گویند و پیش خان آرزو ثابت ست که کاز و کاس هر دو صحیح باشد هم در فارسی و هم در هندی از عالم توافق بسیاتین غایتش اینکه بعضے جا بزاے معجمه و بعضی جا بسین مهمله باشد و حاصل هر دو بیت آنکه برای خود تا روز مرگ کار دیگری گیر و هر چه کنی از خود پیدا کن و بر خود صرف ساز و هرگاه که کرم پیله از ترک مردمان روزی خورد آخر بصورت انگشت شده خورده می میکند یعنی هر چه میخورد باز مسترد میکند ❊ گزارندهٔ پیرے از موبدان ❊ گزارش چنین کرد از نیکدان ❊ ترکیب گزارنده پیری صفت و موصوف نیست بلکه هر یک صفت علیحده اوست ❊ که چون شاه روم آمد آراسته ❊ همش تیغ در دست و هم خواسته ❊ خبر گرم شد در همه مرز و بوم ❊ که آمد برون از دزهاے روم ❊ به پرخاش دارا سر افراخته ❊ همه آلت داوری ساخته ❊ مصمون بیت عالیه و داوری جنگ و ساخته مهیا و موجود ❊ جهان را بدین مژده نوروز بود ❊ که بیداد دارا جهان سوز بود ❊ یعنی جهان باستماع این خبر فرحان و شادان بود و چیرا که ظلم دارا خراب کنندهٔ جهان بود و همه از دست او عاجز بودند ❊ ازو بوم و لشکر یکبارگی ❊ ستوه

آمد مدار ستمکارگی ❊ زدار اپرستی منش خاسته ❊ بهر سکندر دل آراسته ❊ چو دارای دریا
دل آگاه گشت ❊ که فوج سکندر ز دریا گذشت ❊ تو صیف دارا بدریا دلی بنظر مقابله
مصراع دوم ست و الا مدح او منظور نیست ❊ پیران روشندل و رای زن ❊ براراست پنهان
یک انجمن ❊ زهر کار دانی برای درست ❊ دران داوری چاره باز جست ❊ که بذخواه را چون
در آرد شکست ❊ بدچرخ را چون کند پای بست ❊ در اکثر نسخ بدچرخ واقع ست و مراد از آن
بلاے آسمانی پس لفظ پای پست هر دو بهای فارسی باشد یعنی پامال و در تعبیر نسخ پل
چرخ بهای تحتانی بنظر آمده است و درین صورت پای بست اول بهای فارسی و دوم بهاے
تازی بود یعنی پل آسمان را چگونه شکست رسد و آنرا چه قسم پای بست سازد ❊ چه افسون
دران موز دازینمون ❊ که آید ز کار سکندر برون ❊ چو دید چنگ فیروزیش دیده بود ❊ پیر و
جنگیش تر سیده بود ❊ نکردش دران کار کس چاره ❊ نخوردش غمے بیع غمخوارده ❊ چو
دانسته بود ند کو سرکش ست ❊ بسوزندگی گرم چون آتش ست ❊ بخنهای کس ننیارد بگوش
دران کار بود ند یکسر خموش ❊ یعنی چون همه را معلوم بود که دارا بسیار سرکش و خشمناک ست
و بخنهاے مشورة از کسی قبول نمیکند لهذا همه خاموش بود ند ❊ بتخمه دران زنگه شادران ❊
سرے بود نامے ز نام آوران ❊ تخمه بالضم اصل و نسل زنگه شادران نام یکی از پهلوان
ایران ست و سر بمعنی سردار و حرف زای ز نام آوران برای تبعیض ست ❊ فرابرز نامی که
از فرّ و برز ❊ منش چو شنید بود دمار ز دش گرز ❊ برز بضم بمعنی شکوه و فرو برز عطف تفسیر
بتیت دران انجمنگاه بود ❊ ز احوال پیشینه آگاه بود ❊ بمعیت بالفتح عهد بستن مراد ازان
متابعت باشد ❊ بشتاگفت پرشاه و برزم شاه ❊ که آباد باد از تو تخت کلاه ❊ مباد الهی
عالم از نام تو ❊ همان جنبش دور از آرام تو ❊ ای عالم از نام تو جنبش دور آسمان از آرام تو
خالی مباد ❊ گذشته بنای سن از نهد پیش ❊ چنین گفت با من بانداز خویش ❊ که
چون کرد کیخسرو اهنگ غار ❊ خبر داد ازان جام گوهر نگار ❊ آهنگ غار کردن کنایه از
رفتن کیخسرو ست بغار و ترک سلطنت و اختیار نمودن مرگ چنانکه قصهٔ آن در شاهنامه
و غیره مذکور ست و نسبت جام بکیخسرو نمود ❊ بدلحاظ آنکه مذهب نظامی علیه الرحمة اینست

که آن جام جام جمشیدی نبود بلکه از کیخسرو بود چنانکه اکثر علما تصریح نموده اند و خبر داد
ازان جام بدان معنی ست که بسبب آن جام جهان نما خبر داد و بیان خبر و ابیات آینده +
که در طالع ملک ماتانه دیر + فرود آید اختر زبر بالا بریز + یعنی ستاره از عروج به نزول آید
برون آید از روم گردنکشی + زند در هر آتشکده آتشی + ازینجا بدریافت میرسد که آتش پرستی
در ایران قبل از زردشت بوده چه در عهد گشتاسپ شده و کیخسرو پیش از گشتاسپ ست زیرا که
پدر گشتاسپ جانشین کیخسرو بود با آنکه از جام جهان نما حقیقت آتش پرستی مردم
ایران دریافته شد + همه ملک ایران بدست آورد + بتخت کیان بر نشست آورد + جهانگیر
هم نماند بجاے + سرانجام روزی در آید زپای + مباد آنکه این مرد رومی نژاد + دران قالب
افتد که هرگز مباد + مراد از قالب صورت حالی ست که کیخسرو بیان کرد یعنی این مرد رومی
که عبارتست از سکندران صورت پیدا کند که کیخسرو ازان خبر داده آلهی چنین مباد و کاف که هرگز
مباد دعائیه + به ارتشاه برنج زند نام او + نیارد درین کشور آرام او + برنج زدن
کنایه از محو نمودن ست یعنی نام چنین شخص را نباید گرفت و نباید گذاشت که قدم در ملک
بگذارد + نباید کزو دولت آید برنج + که مفلس بجان کو شد از بهر گنج + چنین اورا رجع بسوے
شاه و ارای مباد که دولت شاه ازنشاط برنج آید و به شکست رسد چرا که مفلس برای
نان سعی بجان نماید + فریبی فرستش که طاعت کند + بیک رومه تنها قناعت کند +
فریب خوش از خشم ناخوش به ست + برافشاندن آب زآتش به ست + مصرعه اخیر بطریق تمثیل
لکن تکیه بر زور بازوی خویش + نگهدار روزن ترازوی خویش + برانش میاور که کین آورد +
سکاهن براهن کمین آورد + سکاهن کبسرین مهله و کاف تازی زنگی ست سیاه که از سر که واهن
ترتیب دهند و کمین آوردن تاخت کردن و در سکاهن سر که خبر و ست لهذا آهن را میگوید ازد + اگر
سهم شیری نیفتد زشیر + حروف استری مغز ش آرد به زیر + سهم بالفتح ترس و حروف بالفتح یعنی سرکش +
بناموس باید جهان داشتن + موز انجا بست رایت برافراشتن + یعنی سلطنت بسبب پاس ناموس
سلطنت ست و مراد از ناموس قواعد جهانداری ست که تنها جنگ دران نیست بلکه
بمقتضای وقت عمل کردن باشد و صلح نیز دران داخل ست + برون آرش از دعوی همسری +

کزین پایه بایدکند سروری ❊ یعنی اگر پایهٔ همسری باید سروری خواهد کرد لهذا ازو عوا
سرداری او را بیفگن ❊ هران جو که بازر بود هم عیار ❊ به نرخ زر آرندش اندر شمار
مرا و از هم عیار هموزن ست یعنی جوئیکه در وزن کردن زر با زر وزن کرده شود مثلاً
گوینده که این زر یک مثقال و دو جو ست پس قیمت آن جو هم برابر قیمت زر خواهد بود
بسا شیر درنده سهمناک ❊ که از روبهی خواری در آید بخاک ❊ سهمناک وحشتناک
چو با گرگ میه گرم گینی کنی ❊ همین خردش از خرده بینی کنی ❊ یعنی اگر با گرگ ذکی
او را حقیر مدان اگر خرده بین و باریک بین باشی ❊ باندیشش ازان پشه نیش دار
که نمرود را گفت هر پشه ای تامل کن از احوال پشهٔ خرد که نمرود را بخواری تمام
گشت و قصهٔ رفتن پشه بدماغ نمرود مشهور ست ❊ جهان آن کسی رست کو در نبرد
پی مرد نگذاشت بر هیچ مرد ❊ هیچ مرد عبارت ازمرد ضعیف حاصل کلام آنکه دشمن را
حقیر و زبون تصور نباید کرد اگرچه او در ظاهر حقیر و زبون باشد پس تا صلح نشود به جنگ
مبادرت نباید کرد ❊ گرسنه چو با شیر خاید کباب ❊ بفربه ترین لقمه آرد شتاب یعنی
گرسنه که هم طعام شیر بود لقمهٔ بسیار فربه بدست آرد و از جان حذر نکند همین حال ست
سکندر را با تو پس از و حذر کردن اولی ❊ زبیگانه گو هست فرزند زن ❊ چو همجامه
گردد شود جامه کن ❊ مراد از فرزند مربیست که همراه زن آید یعنی هر چند فرزند زن
از مرد بیگانه متولد شده است چون همجامهٔ انیس شود جامه کننده باشد و در اکثر نسخ
بنون نفی بیگانه یافته شده یعنی قطع نظر از بیگانه اگر فرزند زن باشد چون همجامه شود
جامه کن باشد دوم مساوات زنداماد در نسخهٔ خان آرزو بیگانه بزای معجمه دیده شده
چو شد جامه بر قد فرزند راست ❊ باید دگر مهر فرزند خواست ❊ یعنی چه جای فرزند بیگانه
اگر فرزند حقیقی تو هم باشد و جامه تو بر فرزند راست اید دیگر از و مهر فرزند که نسبت به پدر
واقع شود نباید خواستن ❊ چو مالا بر از رد گیاهی بلند ❊ سهی سرو را باشد ازوی گزند
یعنی سرو را از گیاهی که گرد او باشد گزند خشک شدن باشد ❊ زبند بزرگان
نباید گذشت ❊ سخن را ورق در نشاید نوشت ❊ ورق در نوشتن ترک نمودن

وناشنودن باشد ❊ که چون آزموده شود روزگار ❊ بیاد آیدت پند آموزگار ❊
امی بوقت آزمودن روزگار ترا این پند من یاد خواهد آمد ❊ سگالش گری کو نصیحت
شنید ❊ در چاره را در کف آرد کلید ❊ شبه از پندان پیر پالوده مغز ❊ هر انسان
شد ار کار آن پای نغز ❊ پالوده مغز صاف و هوشیار ❊ ولیکن نگشت آتش
گرم را ❊ بسر کوچکی داشت آزرم را ❊ یعنی دارا آتش تیز خشم را فرونه نشاند و صلح را که
که بتقضای وقت امری عظیم بود خرد حقیر پنداشت ❊ شد از گفتهٔ رای زن خشمناک
❊ بپیچید چون مار بر روی خاک ❊ یعنی بادشاه از گفتهٔ رای زن خشمناک گردید و
چنان بر خود پیچید که مار بر روی خاک می پیچد ❊ گره بر زد ابروی پیوسته را ❊
کشاد از گره چشم سربسته را ❊ در بعضی نسخ خشم سربسته و در بعضی آهسته واقع است
و نزد خان آرزو ترجیح نسخهٔ دوم راست ست بعضی بمعنی آهسته بسیار نوشته اند و در معنی
در اینجا چسپان ست حاصلش اینکه دارا از غایت خشم خود چنین برجبین ساخت و
خشم سربسته که دگره بود ظاهر نمود ❊ درو دید چون اژدها در گوزن ❊ بخشمیکه دور افتد
از سنگ و زن ❊ یعنی دارا بآن خشمیکه الوند می بخشید ❊ که در من چه نرم آهنی دیده ❊
که پولاد او پسندیده ❊ درین چنین مواضع لفظ گفت محذوف باشد و کان بیانیه
دران مقام گذارند ❊ نمائی بمن مردی از اهل روم ❊ ره کوزه آتش برآری بموم ❊
بیاوردن یعنی بند نمودن یعنی بموم بندکنی و این محال ست ❊ بکه برگ ساکن نمی
بادرا ❊ بتیرستانی از بید پولاد را ❊ عقابان بیاری و کبکان بچنگ ❊ سر نازنینان
درآید بسنگ ❊ یعنی عقابان و کبکان چون باهم مصاف کنند هر که نازنین ست
سرش بسنگ می آید و شکسته میشود و نسبت بازی بعقاب و نسبت جنگ بکبک
ازان کرده که در مقابل جنگ کبک جنگ عقاب بازی ست نه جنگ بیان غریب
میکند که عقابان در بازی باشند و شکار بگیرند و کبکان جنگ نمایند و مصراع دوم
در تسلی خود ست ❊ چه بندم کمر در مصاف کسی ❊ که دارد کمر بسته چون اوبسی ❊ درین
بیان بزرگی خود میکند که مرا شرم می آید که در مصاف کسی کمر بندم که چون او کمر بستگان

وخدمتگاران بسیار دارم ❊ که دانست کاین کودک خردسال ❊ بود با بزرگان
چنین بدسگال ❊ کاف سربیت کدامیه ❊ باول قدح دُردی آرد بپیش ❊ گزارد
شکوه من وشرم خویش ❊ دردی معرب دردیعنی دربیالهٔ اول که ابتدای صحبت
باشد افعال وحرکات ناشایسته بظهور آرد ویاس شکوه من وشرم خود را گذاشته
بیباکانه پیش آید ❊ بخود ننگ را رهنمونی کنم ❊ که پیش زبونان زبونی کنم ❊ اے
ننگ را برخود راه دہم که با عاجزان عجز کنم ❊ اگر خود شود غرقه در زهر مار ❊ نخواهد
نهنگ از ورغ زینهار ❊ در بعضے نسخ درغ بفتحتین بمعنی غوک ودر بعضی کشف بمعنی
سنگ پشت که بهندی کچھوا نامند واقع ست یعنی اگرچه نهنگ در زهر مار غرق شود
لیکن از غوک امان نجوید ❊ دلیری کند با من این نادلیر ❊ چو گور گذارنده با تند شیر
یعنی اظهار شجاعت با من این نامرد نماید مانند گوری که خرامان باشد وحمله نماید
باند شیر ودر بعضی نسخ گریزنده آمده وآن ظاهر التصحیف ست ❊ سرش لیکن آنگه درآید
زخواب ❊ که شیر از تنش خورده باشد کباب ❊ ضمیر شین راجع بسوی گور که عبارت
از سکندر ست واز خواب درآمدن بیدار شدن ❊ بود دخایهٔ مرغ سخت وگران ❊
نه چون پتک وخایسک آهنگران ❊ پتک بالضم انچه آهنگران بدان کوبند و
خایسک بنجای جیم وتحتانی مکسور وسین مهمله سندان ❊ زرومی کجا نیمزد
ان دست زور ❊ که کشتی برون آرد از آب شور ❊ بسوزاند او رنگ خورشید را ❊
تمنا کند جای جمشید را ❊ فاعل سوزاند رومی یعنی تمنا کردن رومی ایران را که جای
جمشید ست همچنان ست که او رنگ خورشید را برهم میکند واین محال ست ❊ بتاراج
ایران برآرد علم ❊ برد تخت کیخسرو جام جم ❊ یعنی اینچنین کارهای سخت از رومیان
نه آید ❊ شکوه کیان پیش باید نهاد ❊ قدم در خور خویش باید نهاد ❊ یعنی مرا
شکوه کیانیان باید داشتن وقدم در خور بزرگی خود باید نهاد پس با سکندر
صلح کردن از همچو من پادشاهی لائق نیست ❊ سگ لیست روباه نازورمند ❊ که
شیر زیان را رساند گزند ❊ یعنی روباه نازورمند سگ کدام کس ست که شیر

خشمناک را کزند رساند ❊ ز شیران بود روبهان را نوا ❊ نخندد زمین تا نگیرد هوا ❊ نوا یعنی سامان و مقرر ست که خوراک روباه و شغال پس خورده شیر میشود ❊ و خندهٔ زمین عبارتست از شگفتن گلها و گریستن هوا عبارت از باران ❊ تو خود نیک دانی که با این شکوه ❊ ز یک طفل رومی نیابم ستوه ❊ نشینند بر تخت گاه کیان ❊ منم تاج بر سر کمر بر میان ❊ کرا یارگی کز سر گفت و گو ❊ زمن جای آبا کند جست و جو ❊ کلاه کیان هم کیان را سزد ❊ درین خز تن و میان کی خرد ❊ خز و مضارع از خزیدن و خز بنجاوزای عجمه ابریشم و مرا ازین خاصت کیان ست ❊ بدست غلامان مستش دهم ❊ بچوب شبانان شکستش دهم ❊ غلامان مست عبارتست از غلامان لاابقل و بیخبر یعنی سکندر را اسیر کرده بدست غلامان ست و بیباک بسیارم و از چوب شبانان او را شکست دهم ❊ هزبری که از سگ بلوئی کند ❊ خر پیر با او خروئی کند ❊ خروئی سرکشی ❊ عقابی که از پیشه گیرد گریز ❊ گر افتاد دشت هست کو برنخیزد ❊ برنخیز بطریق دعای بدست ❊ پلنگی که ترسد ز روباه پیر ❊ بسوزد مغزش بسر سام تیز ❊ در بعضے نسخ قافیهٔ این بیت پیربای فارسی و رای مهمله و نیز بغوقانی ست و در بعضی نیز بنون و زای عجمه و نیز بغوقانی و زای عجمه و ثانی بهتر ست از اول چه سرسام نیز بغوقانی و راے مهمله بعید ست ❊ یعنی نسخهٔ دوم آنست که پلنگے که از روباه نیز بترسد مغزاو بسرسام گرم که زود کشنده است بسوزد ❊ یعنی نسخهٔ اول ظاهر است ❊ بینی که فردا من پیل زور ❊ سرش چون بسپارم بستم ستور ❊ که باشد زبونی خراج آوری ❊ که همسر بود با بلندافسری ❊ در بعضی نسخ خراجی سری ست یعنی کسی که برسر اد خراج مقرر باشد و در بعضی نسخ خراج آوری واقع ست و این بهتر ست چه خراجی سر لفظ یا متعارف ست ❊ تهیدست کو مایه داری کند ❊ چو لنگی ست کو راهواری کند ❊ یعنی مفلسی که وجوه معاش خود بطور مایه داران دارد مانند لنگے باشد که قصد تیز روی کند و بسر نرسد ❊ من از تخمهٔ بهمن و پشت کے ❊ کجا ترسم از زردی سست پی ❊ زرومین تن درع اسفندیار برو ننگ زرین منم یادگار ❊ لفظ درع که بمعنی زره است صفت رومین است یعنی

از حد خود که روئین تن بود یادگار منم ❊ اگر باز گردد به پیشینه راه ❊ برو روز روشن
نگردد سیاه ❊ فاعل باز گردد سکندر ست یعنی اگر سکندر بر سم و راه پیشین کار فرماید
وخراج بدهد مصیبت و وبال بدو عائد نگردد ❊ دگر کشتی آرد بدریای من ❊ سرے
بیند افتاده در پای من ❊ یعنی اگر باین طرف خواهد آمد خود را کشته خواهد یافت ❊
چو دریا به تلخی جوابش دهم ❊ ز خاکش ستانم تا تش دهم ❊ یعنی مانند دریای تلخ او را
تلخی او را جواب دهم و از خاک برگیرم و در آب غرق سازم ❊ ازان ابر عاصی چنان
ریزم آب ❊ که نارد دگر دست بر آفتاب ❊ عاصی گناهکار را میگوید که ازان
مردک رومی که چون ابر پوشیدن آفتاب را جسارت کرده است آب حرمت و عزت
او را چنان بر خاک خواری ریزم که بار دیگر چنین حرکت نکند ❊ ستیزنده چون دوستی
بود ❊ شکستن به از مومیائی بود ❊ دوستانی مردم دیهی که از عقل و ادب
بهره ندارند ای مردمان اورا شکست بهتر ست از مومیائی تا مار دیگر محو فتنه و فساد
نگردد ❊ خزانه زرین زره که بالان کشد ❊ که تا رخت خرنده آسان کشد ❊ من آن صید
کرده ام سر بلند ❊ منش باز در گردن آرم کمند ❊ تو ای مغز بوسیده و سالخورده ❊
ز گمشاخی خسروان باز گرد ❊ سالخورده کهن سال ❊ نه چابک شد این چابکی
ساختن ❊ کمندے بکوہے در انداختن ❊ مراد از چابک برجسته که مراد ف
شایسته است و کمند بکوه انداختن سعی بفائده نمودن ست ❊ چراغی بصحرا
برافروختن ❊ فلک را چه انداری آموختن ❊ منش جز بمدارا زه خویش پای ❊
که هر گوهری را پدید ست جای ❊ قبا گونه در خورد بالا بود ❊ همانا که دزدیده کالا بود ❊
ترا فرقت پیری از جاے برد ❊ کمن گشتنت از سرت رای برد ❊ یعنی ترا ضعف و
پیری از کار انداخته و هم فتور حواس ترا از سر تدبیر و رای دور انداخت ❊ چو پیرین
گردد ازرده پشت ❊ ز نیزه عصا به که گیرد بمشت ❊ ازرده پشت خمیده پشت ❊
ز پیری نمونه شود پای لغز ❊ فراموش کاری در آید بمغز ❊ در بعضی نسخ نموده و در بعضی
نمونه واقع ست و مآل هر دو احد ست و پای لغز عبارت از لغزش ست ❊ ز پیران

دو چیز ست باریب و سازیکی در ستودان یکی در نمازستودان بکسر اول و فوقانی و بواو رسیده و دال و الف کشیده و نون عمارتیکه بر سر مقابر سازند و بعضی گورستان را گفته اند مال واحد ست و معنی بیت آنست که از پیران دو چیز خوب پسندیده است یکی در ستودان بودن یعنی مردن یا مجاور مقابر بودن و دوم در نماز بودن ✤ جهان بر جوانان جنگ آزمای ✤ ربا کن فروکش تو پیرانه پای ✤ تن ناتوان کی سواری کند ✤ سلاح شکسته چه یاری کند ✤ سپه به که برنا بود زانکه پیر ✤ میانجی کند چون رسد تیغ و تیر ✤ میانجی کند اے طرح صلح انداز دو بگذار دکه نوبت بجنگ رسد ✤ بهنگام خود گفته باید سخن ✤ که بی وقت برنا و رنا برن ✤ خروسیکه بیگه نوا برکشید ✤ سرش را یکه باز باید برید ✤ یعنی چون خروس بیوقت آواز میکند اورا می کشند بجهت آنکه موجب هلاک مسافران میشود ✤ زبان بند کن تا سر آری بسر ✤ زبان خشک به با گلوگاه تر ✤ یعنی زبان را از سخنان نا بایست باز دار که سر خود را بسر آری و نگهداری و بسلامت بری و مصرعهٔ دیگر بطریق تعریض ست که آیا خشک بودن زبان ای ساکت ماندن بهتر ست یا تشنه گلوگاه و آن کنایه ست از سیلی که گلو از خون تر شود ✤ سر سے بے زبان کو بخون تر بود ✤ به ست از زبانی که بے سر بود ✤ یعنی حیوان غیر ناطق که آن سر آلود بخون ست بهتر ست از زبانیکه یاوه و بے صرفه گوی ست ✤ زبان را نگهدار در کام خویش ✤ نفس بر مزن جز بهنگام خویش ✤ زبان آنکه او کامداری کند ✤ چو کامش رسد کامگاری کند ✤ کامداری کنندای در کام خود مستقیم باشد و وقتیکه کام او برسد بجا آرد ✤ زبان ترازو که سنجد راست نام ✤ ازان شد که بیرون نیاید زکام ✤ زبان ترازو سخن ترازو ✤ چو از کام خود کامی آرد برون ✤ بهر سو که جنبد شود سرنگون ✤ یعنی چون زبان ترازو از خانهٔ خود بیرون آید در هر طرف که میل کند سرنگون شود ✤ بسا گفتنی ها که ناشنفت ✤ بدیگر زبان باید شش باز گفت ✤ یعنی بسا سخن سزاوار پنهان گفتن باشد پس چنین سخنها را بزبان دیگر اے بعبارتے که محتمل بر تعریض نباشد ادا باید کرد و از سر زبش اجتناب

باید نمود ❊ بگفتن کسی کو بود سخت کوش ❊ نیوشنده را در نیاید بگوش ❊ در اینجا خان آرزو قائل بتصحیف شده گفته که بجای لفظ کو صحیح لفظ کر است که حرف شرط است و حاصل آنکه سخن زیاده گویان مقبول و مسموع نباشد ❊ سخن به که باصاحب تاج و تخت ❊ بگویند سخته نگویند سخت ❊ سخته سنجیده و معقول ❊ چو زینگونه تندی بسی کرد شاه ❊ پشیمان شد آن پیر و شد عذرخواه ❊ خطرهاست در کار شاهان بسی ❊ که باشاه خویشی ندارد کسی ❊ به فضلے بجنبند گنجینه ها ❊ به قهری شگافند شان سینه ها ❊ چو از کینه برفروزند چهر ❊ به فرزند خود بر نیارند مهر ❊ مهر آوردن جمع کردن و حرف مادر بفرزند خود برزائد یعنی اگر بکترین کینه چهره برافروزند بر فرزند خود مهر نکنند ❊ همانا که پیوندشان آتش ست ❊ به آتش تر از دور دیدن خوش ست ❊ نصیحت موافق بود شاه را ❊ گر از کبر خالی کند راه را ❊ خان آرزو گفته که در بعضے نسخ بجاے بود واقع ست و دران نوعے تکلف ست و در بعضی نسخ کند بجاے کبر کینه ست دران نیز بی تکلف راست نمی آید یعنی نصیحت وقتی موافق باد شاه آید که از کبر و غرور سلطنت خود باز آمده باشد و در صورت غرور سلطنت هیچ فائده ندارد چنانکه میگوید ❊ نصیحت گری با خداوند زور ❊ بود تخم افگنده در خاک شور ❊ چو آگاه گشت آن نصیحت گزار ❊ که از پند او گرم شد شهریار ❊ سخن را دگرگونه بنیاد کرد ❊ به بیتیرن زبان شاه را یاد کرد ❊ که دارای دوران اشکار اتوئی ❊ مخالف چه باشد که دارا توئی ❊ که باشد سکندر که آرد سپاه ❊ ز دارای دولت ستاند کلاه ❊ ترا این کلاه آسمان دوخت ست ❊ ستاره چراغ تو افروخت ست ❊ کلوخے که بلند کوه ساز د نبرد ❊ بسنگی توان زور او بر د گرد ❊ درخت کدو تا نه بس روزگار ❊ کند دعوی همسری با چنار ❊ این بیت و بیت آینده قطعه بندست و لفظ تا نه بس روزگار اگر بجای موحده بود بمعنی زمان بسیار خواهد بود و اگر نون نفی بود بمعنی زمان اندک بود و در یصورت تا بمعنی در مستعمل شده چنانکه بعضی گفته اند و خان آرزو گوید که تا را اختیار نمودن درین محل هیچ فائده ندارد زیرا که بکم روزگار نیز موزون میشد و علاوه

آنکه تا بمعنی در در هیچ کتب لغت ندیده شد پس صواب معنی اول ست یعنی اگر
درخت کدو مدتی بسیار که عبارت ست از دو سه ماه لاف همسری چنار زند ظاهرا که در او
بر چنار برمی آرند لهذا لفظ چنار اختیار نموده ۞ چو گرد دز دولابه تاک سیر ۞ رسن بسته
در گردن آید بزیر ۞ دولابه بتصغیر دولاب ست چه های مختفی بدین معنی می آید و با
زائد هم میتواند شد چنانکه خان و خانه و لفظ تاک بفوقانی یعنی درخت انگور ست
و مراد از دولابه تاک دولابه خروی بود که تاک بدان سیراب کنند و چون درو لابه
درخت کدو اگفته نزدیک تاک کارند تا به طفیل او آب بکدو نیز رسد بدین نظر
دولابه تاک گفته و سیر گشتن عبارت ست بکمال رسیدن او و چون کامل گردد
و بار آرد آنزمان در گردن او رسن بسته بزیر آرند و رسن در گردن کدو بودن باعتبار
صورت ثمر اوست ۞ کدو نیست او گردن افراخته ۞ ز ساقی گیاهی رسن ساخته ۞
رسن زود بوسد چو باشد گیاه ۞ دگر باره دلوش در افتد بچاه ۞ ای کار او ابتر شود
ضمیر شین راجع بطرف اسکندر ۞ چو خورشید شعل در آرد بباغ ۞ ببرد انگبی پیش
میر چراغ ۞ مراد از باغ دنیاست یعنی چون آفتاب مشعل خود در آرد بباغ جهان
روشن کند چراغ پروانه وار پیش او میرد ۞ بهنگام سر پنجه رویا دلنگ ۞ چگونه
نهد پای پیش پلنگ ۞ مراد از هنگام سر پنجه وقت پنجه کردن ست چگونه زابروی
خویش بر گوشه نه ۞ که بر گوشه بهتر کمان را گره ۞ یعنی گر سیکه بعلت خشم بر گوشه
ابروی خود واری بر کناره بنه ظاهر اگره بر گوشهٔ کمان میباشد ۞ بآهستگی کار عالم
برآر ۞ که در کار گرمی نیاید بکار ۞ مراد از آهستگی تحمل در برداری ست و از گرمی
عجلت ۞ چراغ ار بگرمی بیفروختی ۞ نه خود را نه پروانه را سوختی ۞ در اینجا نیز مراد از
گرمی جلد روی ست و معنی غضب نیز درست میشود ۞ خمیر آمد آتش اندر تنور ۞ نباشد
زنان در دهن راه دور ۞ یعنی وقتیکه خمیر تیار شد و تنور پر آتش گشت پس در تیاری
نان و خوردن او هیچ توقف نیست همچنین هرگاه سکندر مستعد حرب شد عجلت و گرمی
ضروری نیست خود بدست خواهد آمد ۞ شکیب آورد بندها را کلید ۞ شکیبنده را رستگی رسید

ندید ❊ نه نیکوست شطرنج بد باختن ❊ فرس در تک پیل در تاختن ❊ ظفر هر دو را در
روش پیل فرس انداختن بدست لهذا همچنین گفته ❊ بسیار رود کز زخمه خوردن شکست ❊
که تا زخمهٔ رودی آید بدست ❊ مراد ازین بیت بیان قباحت تعجیل ست و مراد از رود
سازست نه تار چه اگر تاری بود گسست می گفت یعنی بسا وقت که ساز ها در نواختن می شکنند
تا که نواختن یک رود بدست آید و اگرچه از رسیدن زخمه تاری گسلد لیکن مجازاً
نسبت شکستن باز کرده ❊ تو شاهی قیاس تو افزون کنم ❊ حساب تو با دیگران
چون کنم ❊ یعنی تو که بادشاه جهانی قیاس مرتبهٔ تو از دیگران افزون میکنم و مقابلهٔ
مرتبهٔ تو با دیگران چگونه کنم یعنی رتبهٔ ترا با رتبهٔ سکندر چه مناسبت ست ❊ بتعظیم
دارا جهاندیده مرد ❊ بسی گونه زین داستان یاد کرد ❊ ازینگونه یعنی ازین قسم
جهاندار دارای جوشنده مغز ❊ نشد بزم دل زان سخنهای نغز ❊ جوشیده مغز
پرخشم ❊ دران تندی و آتش افروختن ❊ کز و خواست مغز سخن سوختن ❊ مغز سخن سوختن
عبارست از بی انتظامی سخن که در وقت غضب واقع شود ❊ طلب کرد کاید ز دیوان
دبیر ❊ بکار آورد مشک را بر حریر ❊ مشک و حریر سیاهی و کاغذ ❊ دبیر
نویسنده آمد چو باد ❊ نوشت آنچه دارا بدو کرد یاد ❊ روان کرد کلک سیه رنگ را ❊
به برد آب مانی و ارژنگ را ❊ خان آرزو گفته که ارژنگ نام نقاشی ست نظیر
مانی و نیز نخته و کتابی که صور و اشکال غریبه دران نقش کرده نقاش دست آویز خود
سازد و پیش خود دارد و آنرا نقاشان روم تنگ و نقاشان چین ارتنگ بتای
فوقانی نامند ❊ یکی نامه فغفور پیکر نوشت ❊ به نغزی بکرد ار باغ بهشت ❊ لفظ
باغ در ہندی باگ بکاف فارسی ست بسبب توافق زبان فارسی و ہندی در اکثر
مقام کاف فارسی بدین معجمه در فارسی بدل شده چنانکه لغام و لگام پس باغ
فارسی و ہندی ست نه عربی چنانکه شارحان گلستان و صاحب مدار الافاضل گمان
برده اند که باغات تعریف فارسیان عربی دان ست زیرا چه این لفظ در کتاب معتبره
عربی یافته نشده ❊ سخنهای ازتیغ پولاد تر ❊ زبان از سخن سخت بنیاد تر ❊ چو شد

نامهٔ نغز پرداخته ✤ بر و مهرست با نه شد ساخته ✤ مصرعهٔ دوم بتقدیر عطف ✤ سراینده
نامهٔ خسروان ✤ رود را با سکندر آمد دوان ✤ بدو داد نامه چو سر باز کرد ✤ دبیر
آمد و خواندن آغاز کرد ✤ بعضی گفته اند که ابیات ساقی نامه در نسخ معتبره در نیجا
نیامده و خان آرزو گفته که ابیات ساقی نامه اینجا مختلف ست در بعضی ✤ بده ساقی
آن جام جمشید را ✤ شب تیره درخشنده خورشید را ✤ می گزفروغش شب زاغ چهر ✤
ستاره خفیفه کند بر سپهر ✤ و در بعضی ✤ بیا ساقی آن آب حیوان بیار ✤ بجانم می راحت
جان بیار ✤ مے دہ کہ لذت بجانم دہد ✤ وگر من سنانم نشانم دہد ✤ نوشته اند هر چند که
هر دو نسخه درست ست اما بذاق نسخهٔ اول گوارا ست نامهٔ دارا بسکندر به تهدید و عتاب
بنام بزرگ ایزد داد بخش ✤ که مارا ز هر دانش داد بخش ✤ بعضی نوشته اند که لفظ
بزرگ صفت ایزد ست که مقدم آمده نه صفت نام چه در نصورت کسره در لفظ بزرگ
لازم میشد و بخوامدن کسره و زن از دست میرفت و خان آرزو گفته که الف ایزد حکم همزهٔ
وصل دارد و به ماقبل خود موصول میگردد حتی که در نوشتن نیز نمی ماند چنانکه نیامیزد
و این لفظ در کلام اکابر بسیار واقع ست محتاج بسند نیست و در لفظ ایزد شناس که
بعد ازین بیاید نیز همین توجیه کرده میشود ✤ خداوند روزی ده دستگیر ✤ پناهنده
را از در درش ناگزیر ✤ فروزنده کوکب تابناک ✤ منور کن مردم از تیره خاک ✤
و در بعضی نسخ بمردم کن واقع ست در نصورت ظاهر آنست که کلمه ما زائد بود پس
آن چنین باشد که مردم کنندهٔ مردم ست از تیره خاک یعنی آدمی را پیکر آدمی او داده ست ✤
توانا و دانا بهر بودنی ✤ گنه بخش بسیار بخشودنی ✤ بودنی و بخشودنی بیای
مجهول و معروف هر دو صحیح میتواند شد ✤ ازو روح را هر زمان مایه ✤ خرد را
دگرگونه پیرایه ✤ یکے را چنان تنگی آرد بپیش ✤ که نانی نه بیند در ایوان خویش ✤
یکے را بدست آفگند گوهر گنج ✤ نه سنجیده ها میدهد گوهر سنج ✤ کوه سنج مقدار کوه
چیزے بسیار که کوه را بدان توان سنجید ✤ نه اینست گنه کرد کور سنج یافت ✤ نه نیکی
نمود آنکه او گنج یافت ✤ کند هر چه خواهد بر و حکم نیست ✤ که جان دادن و داشتن او را

یکی ست ✤ نشاید سر از حکم او تافتن ✤ جز او حاکمی کے توان یافتن ✤ درود خدا
باد بر بندہ ✤ کہ آفکندہ شد باہر افگندہ ✤ چہ سود ست کاین قوم حق ناشناس ✤
کند آفرین را بنفرین قیاس ✤ بطریق اضراب ست از مضمون سابق یعنی اگرچہ تواضع
بہترین چیزے ست اما دین قوم ناحق شناس ہیچ سودی ندارد چرا کہ تواضع را
حمل بر عجز کنند و متواضع را مستحق ملامت دانند ✤ بجائیکہ بدخواہ خوئی بود ✤
تواضع نمودن زبونی بود ✤ خوئی بیای نسبت لائق کشتن ✤ نکو داستانی ردان
شیر ست ✤ کہ با زیردستان مشو زیردست ✤ مراد از زیردست زبردستان شدن
ذلیل شدن ست چہ حکما گفتہ اند کہ آنقدر افراط در تواضع نکنند کہ در نظر مردم ذلیل و
خوار نماید چنانکہ از تفریط تواضع کہ عبارت از کبر و نخوت ست منع کردہ اند ✤ تو اے
طفل ناپختہ و خام رای ✤ مزن پنجہ بر شیر جنگ آزمای ✤ ہم بجنگی بامنت یار کو ✤ سیاہت کجا
سپہدار کو ✤ ہم بجنگی مجادلہ و مقابلہ کردن ✤ چو گرزم بوئی مارخوئی یعنی ✤ کہ با اژدہا جنگ جوئی
کنی ✤ حرف عطف از بالای مارخوئی کنی محذوف گشتہ و چو بمعنی مانند و کاف در
مصراع دوم بیانیہ یعنی مانند گرزم باشی و خوی مار پیش گیری کہ با اژدہا قصد جنگ
کنی و یا کہ چو شرطیہ بود و بدان ماند و مانند آن بعد مصراع اول مقدر یعنی ہر گاہ گرزم
باشی مارخوئی گردن از تو بدان ماند کہ با اژدہا جنگ جوئی کنی و این بیت خالی از
مسامحت نیست ✤ اگر گردی این خوی بد ران رہا ✤ وگرنہ من و تیغ چون اژدہا ✤
بدانکہ ہر جا بعد جملہ شرطیہ لفظ وگرنہ واقع شود و حذف چرا جائز ست یعنی اگر این
مارخوئی گذاشتی در حق تو بہتر ست والا منم و تیغ من کہ مانند اژدہا ست ✤ چنانت
دہم مالش از تیغ تیز ✤ کہ یا مرگ خواہی زمن یا گریز ✤ بر خشندہ آذر بستا و زند ✤
بخورشید روشن بچرخ بلند ✤ آذر بالمد و فتح ذال منقوطہ آتش و استا بالفتح و الضم
نام کتاب زردشت و زند بفتح زای منقوطہ تفسیر اوست و چون آتش و استا و زند
و خورشید و آسمان در پیش مجوس قابل تعظیم اند بانہا سوگند خوردہ ✤ بہ یزدان کہ اہرمن
دشمن ست ✤ بزردشت کو خصم اہرمن ست ✤ اہرمن بالمد و فتح ہا رہنمای بدیہا

چنانکه یزدان راه نمای نیکیهاست محبوس قائل بد و خداوند نیکی فاعل خیر که آنرا یزدان گویند و دوم فاعل شر که آنرا آهرمن مانند صاحب رشیدی گوید الف و نون یزدان جهت نسبت است و پیش خان آرزو تحقیق آنست که ایزد و یزدان واحد است و الف و نون در ان زائد چنانکه شاد و شادان و بای سر هر مصراع قسمیه که از روم و رومی نمانم نشان ۰ شوم بر سر هر دو آتش فشان ۰ نمانم اگر نگهدارم و کاف سر مصراع جواب القسم است و آتش فشان شوم ای تباه سازم ۰ بروم اندر آیم ز گرد سیاه ۰ کنم چشم خورشید بر تو سیاه ۰ ز رومی چه برخیزد و لشکرش ۰ بپای ستوران برم کشورش ۰ مصراع اول بیت اخیر در بعضی نسخ چنانکه مرقوم است دیده شده و معنی این بی تکلف درست میشود یعنی از رومی و لشکر او چه بیتوا ندشد و در بعضی نسخ از لشکرش نظر آمده در نصورت بیتوان گفت که از لشکرش بدل از رومی است و می تواند که از شبیه بود یعنی از رومی که سکندر باشد بسبب لشکر او چه برخیزد ۰ گرفتم همه آهن آری ز روم ۰ در آتشکده ماچه آهن چه موم ۰ یعنی قبول کردم که تمام آهن از روم آری و همه مردم زره پوش و تیغدار آری لیکن در آتشکدهٔ ما موم و آهن هر دو میگدازد و تو نمیتوانی که کند باشد بدون ها چنانکه گذشت ۰ گر آری بجوشن ها درع و ترک ۰ کجا باشد برگ یک بید برگ ۰ درع بالکسر زره و ترک خود و برگ سامان و بید برگ نوعی از بیدکان که مانند برگ بید سازند ۰ مگر تیر ترکان یغمای من ۰ نخوردی که تندی بغوغای من ۰ مگر بمعنی تحقیق یغما نام شهری منسوب به ترکستان و ابهام بمعنی دیگر ۰ سرے که کوکه سر بخش دارا کنی ۰ به ار پیش دارا مدارا کنی ۰ سر بخش حصهٔ کلان و مراد ازین بیت آن ست که تو سرداری و پیش از کشته شدن کشته شده و چون ازین حالت نزدیک ست چنین گفته یعنی خود سرداری که آنرا پیشکش دارا کنی و لفظ دارا در بیت وضع نظر موضع مضم ست برای تعظیم ۰ ترا باید ای سرور رومیان ۰ که بندی چو هندو بخدمت میان ۰ کمان بشکنی بر بریزی ز تیر ۰ زره در نوردی بپوشی حریر ۰ اینها همه بیان مدارا ست چه بوقت صلح باینها کار نباشد ۰ وگرنه چنانست دهم گوش پیچ ۰

که دانی که نیچی و کمتر زپیچ ❊ گوش پیچ گوشمال ❊ خذ رکن زخشم جگر جوش من ❊
مباش ایمن ازخواب خرگوش من ❊ مراد ازخواب خرگوش خواب غفلت ست
وضابطهٔ خرگوش انیست که چون جائی از ترس خرگوشها را بر چشمها خوابانند و چشمها را
بندند و باین خیال که گویا او را کسی نمی بیند پس درحقیقت خواب از فریب ست و
حاصلش آنکه پرهیز کن ازخشمیکه از جگر جوشش میخورد و ظاهر بیست و لسفلت ظاهر
حال من ایمن مباش ❊ بنجر گوش خفته به بین زینهار ❊ که چند انگه خسپد و وقت کار
این بیت نیز در بیان احوال دار ست یعنی درخواب خرگوش را زینهار خفته پندار
چرا که هر قدر که خوابیده بنظر می آید وقت کار همان قدری دود ❊ به بین شیر گردون
جهان چون گرفت ❊ که خرگوش با ماه گردون گرفت ❊ مراد از شیر گردون
برج اسد که صاحب آن آفتاب ست و از خرگوش برج سرطان که خانهٔ اصلی ماه ست
اراده نموده و کاف سر مصراع ثانی بیانیه حاصل آنکه دارا میگوید که به بین آفتاب را
که جهان را چگونه گرفته ست که برج سرطان را با ماه آسمان گرفته آنچنان من ترا و
خانهٔ تو که روم ست خواهم گرفت ❊ تو انگه که من با توای خام خوی ❊ کنم تنگی کردم
آزرم جوی ❊ خام خوی نادان و بے تدبیر ❊ ولیکن این مثل راست باشد که شاه
به ار وقت خواری در افتد بچاه ❊ یعنی صلح نمودن با چون تو خام خوی شب خواری
و بے عزتیست و مثل مشهور که شاه را در چاه افتادن به ست که ترنجواری در دهها
صادق آمده ❊ بده جزیه از ما بگیر سینه را ❊ قلم در کش رسم دیرینه را ❊ جزیه
بکسر جیم و سکون زای معجمه خراج یعنی دل ما را از کینه صاف ساز و رسم دیرینه را که
خراج گزاری و اطاعت ست فرو مگذار ❊ نشاید همه سال کرکینه دوغت ❊ خرو تخته
یکبار باید فروخت ❊ درین بیت مراد ازان ست که همیشه بیک وضع نباید بود بلکه مقتضای
وقت عمل باید نمود مثلاً اگر کسے تمام سال کرکینه و پوستین دوزد ابریشم ریشمان نبه
بفروشد در تابستان تصدیع کشد پس ازین قسم مباش ❊ مزن رخنه در خاندان
کهن ❊ تو در رخنه باشی دلیری مکن ❊ مراد از رخنه شگاف ست یعنی در خاندان

کهنه مارخنه مکن واگر کنی در رخنه باشی پس دلیری در نیناب خوب نیست وخان آرزو گفته که اگر مراد از خاندان کمن خاندان سکندر باشد در رخنه بودن کنایه از بودن ست در محل تشنیع ورسوائی ویا مراد از رخنه هلاک بودن ست بهتر میشود زیرا که معنی اول دلالت بر عجز دارا میکند وآن تقتضای وقت نیست ✤ برانم میاور که جنبم زجای ✤ ندارد پر پشه با پیل پای ✤ یعنی پر پشه که توئی با پای پیل که منم قیام ندارد ✤ بملک خدا داده خرسند باش ✤ مکن زاهنین چنگ شیران تراش شیران تراش ترکیب مقلوب یعنی تراش شیران ای بچنگ آهنین کار شیران کردن مناسب نیست وخان آرزو گفته که تراش تصحیف تلاش یا مبدل آنست پس معنی آن چنین بود که بسبب جنگ آهنین تلاش شیران مکن که ما آنها جنگ کنی ✤ کلاغ سیک کبک را گوش کرد ✤ سیک خویشتن را فراموش کرد ✤ مضمون بیت بطریق تمثیل ✤ بسازانجمن کانجم آمد فراز ✤ فرشته در اسمان کرده باز ✤ یعنی انجمن بکن ومشورت با بزرگان قوم خود کن که ستاره از آسمان فرود آمده است ای اینکه من از ملک خود آمده ام ونزدیک ملک تو رسیده ام ستاره بستم وفرشته که از آسمان فرود آمده وفرشته در آسمان برتو باز کرده است پس آمدن مرا مغتنم دان میتوان گفت که انجمن عبارتست ازانکه باید صحبت ما گرم کنی وآمدن ما را غنیمت شماری پس بر تقدیر لفظ انجم که جمع نجم ست باعتبار بزرگان ایران که دارا وسرداران ایشان ست باشد یا بے ملاحظه معنی جمعیت یعنی مفرد مستعمل شده ومیتوان گفت که معنی چنین باشد که مشورت بکن وفکر نحوست ایام خود نمائی که ستارگان طالع تو رو بحضیض نکبت آورده اند وفرشته در آسمان را باز کرده که غبار آفات بر روی او قات تو نیاندازد ✤ ندانم که دیهیم کیخسروی ✤ زفرق که خواهد گرفتن نوی ✤ مجملا میگوید که نمیدانم که بادشاهی ایران از سر کدام از ما رونق گیرد وبکدام کس باز گردد ✤ زمانه گر اکار سازی کند ✤ ستاره بجان که بازی کند ✤ تقریر بند اقریب بیت اول ✤ زخاکی که بر اسمان افگنی ✤ سر رشیم خود را زیان افگنی ✤ یعنی من که بمنزله آسمانم وتو که قصد من کرده گویا خاک بر آسمان می اندازی وان عمل

موجب تباهی سر و چشم ست ✤ ستم سر و گر سروران پای و دست ✤ سر خویشتن را چه باید شکست ✤ یعنی سلطنت تمام عالم شخصی ست که من سر آن شخصم و پادشاهان و سرداران دیگر دست و پا اند پس تو که عضوی از اعضای شخص سلطنت باشی اگر قصد من کنی گویا سر خود را شکسته باشی و سر خود شکستن نزد عقلا جایز نیست ✤ طپانچه بر اعضای خود مزن تبر بر چهره بر پای خود میزنی ✤ این مثلی ست در مقامیکه کسی خود را به بلا گرفتار سازد یعنی این حرکت که از تو بوقوع می آید همچنان ست که گویا سیلی بر روی خود میزنی و نبرا از راه گستاخی و شوخی بر پای خود میزنی دخان آرزو سر تیشه بجای تبر چهره درست و اسخته یعنی سر تیشه را بر پای خود میزنی و تیشه بپای خود زدن مثلی ست در مقامیکه بسعی شخصی خواهد که آفت بخود برساند ✤ غرور جوانی بران آردت ✤ که گردن بشمشیر من خاردت ✤ فاعل لفظ آردو خاردغرور جوانی ست یعنی غرور جوانی ترا بر آنچنان حرکات آرد که بمکافات آن گردن تو به تیغ من خاریده شود ای بدست من کشته شوی ✤ خلافم نه تنها ترا کرد پست ✤ بسا گردنان را که گردن شکست ✤ خلاف بالکسر بر سار گار گردن بفتح کاف فارسی پهلوان ✤ مرا زید از خسروان عجم ✤ سر بخت کاوس و اکلیل جم ✤ به تنخی گشی سخت چون آبنم ✤ که از پشت شاهان رویین تنم ✤ شاهان رویین تن اشارت باجداد دارا که بهمن و اسفندیار بر رویین تن مشهور بودند ✤ ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر ✤ که گرگینه پوشد بجای حریر ✤ گرگ پیر گرگ کهنه که کرت در رنج روزگار از موده باشد چنان گرگ باران دیده عبارت از شخصیکه گرم و سرد روزگار کشیده باشد و درین بیت اشارت به بهمن مثل ست و گرگینه پوشد بجای حریر ای بجای راحت سختی بسر برده و این اشارت بخود ست که بسیا جنگهای عظیم دیده ✤ زو ارنده نتوان ستد بخت را ✤ نشاید خرید افسر و تخت را ✤ یعنی از دارنده بخت تخت نتوان گرفت زیرا که بخت و طالع خریده نمی شود ✤ گر اسفندیار از جهان رخت برد ✤ نسب نامهٔ خود به بهمن سپرد ✤ وگر بهمن از بادشاهی گذشت ✤ جهان بادشاهی بهمن بازگشت ✤ بجز من که دارد گه کارزار ✤ دل بهمن و زور اسفندیار

بمن سپرد بازوی بهمنی ❊ که اسفندیار بر دو بمن تنی ❊ نژاده منم دیگران زیردست ❊
نژادکیان راکه ازو شکست ❊ لفظ ها گاهی برای نسبت آید پس از نژاده صاحب نژاد
که اصیل ونجیب بود مراد باشد و در بعضی نسخ نژادکیم واقع ست واین واضح ست
دمارد بمعنی تواند انچه در بعضی کتب لغت بمعنی نژاد نوشته اند محمول بر انست که در فارسی
بجای او اخر الفاظ تای از قسم زائده نیز مے آید مثل خانه و دوخان اگرچه عند التحقیق هیچ
زیاده محض نیست ❊ در اندازه سن غلط بوده ❊ که بازوی بهمن نپیموده ❊ یعنی در
قیاس نمودن احوال سن غلط کار بوده چرا که در بازوی بهمن مر انشمرده و غلط اینجا
بمعنی صاحب غلط ست چنانکه در مجاورین بمعنی صاحب خبرست ❊ خداوند
ملکم به پیوند خویش ❊ مشو عاصی اندو خداوند خویش ❊ عاصی نافرمان مراد از اندر خداوند
کار خداوندست مجازاً ❊ پشیمان کنون شو که چون کار بود ❊ ندارد پشیمانی انگاه سود
در اکثر نسخ لفظ بود در آخر مصراع اول واقع ست پس بعضی نوشته اند که بود بمعنی شد
مستعمل شده یعنی چون کار شد و اختیار از دست رفت و خان آرزو گوید که بود
بمعنی شد هرگز نیامده درینصورت صحیح شو دبشین معجمه بروزن زود باشد که شد مخفف آنست
وشدن بمعنی شدهر نیامده وشدن بمعنی رفتن بسیار آمده چنانکه اهل لغت نیز
تصریح کرده اند ❊ جوانی مکن گرچه هستی دلیر ❊ منه کام گستاخ در کام شیر ❊ درستی
رها کن نبرمی گرای ❊ ز جایم مبر تا بمانی بجای ❊ به تندی بغارت برم کشورت ❊
بخواهش دهم کشورے دیگرت ❊ من از سا کنی هستم آن کوه سنگ ❊ که در پیشش آهسته
دارم درنگ ❊ مراد از سنگ وزن و مراد از آهسته انچه بران کسی مطلع نشود
یعنی از شکوه آن کوه وقارم که در پیشش من درنگی هست که کسی بران مطلع نشود چنانکه
گویند فلان آهسته گریخت و بعضی معنی آهسته خوب و بسیار نوشته اند ❊ صف لشکرت
گر شود دشمنم ❊ اگر کوه آهن بود بشکنم ❊ مجنبان مرا تا بجنبد زمین ❊ همین گویمت باز
گویم همین ❊ تکرار لفظ همین برای تاکید ست ❊ چو خواننده نامهٔ شهریار ❊ بپرداخت
از نامه چون نگار ❊ بپرداخت ای فارغ شده ❊ سکندر بفرمود کاید شتاب ❊

سزای نوشته نویسد جواب ❊ دبیر قلمزن قلم برگرفت ❊ همه نامه در گنج و گوهر گرفت ❊
در عامه بفتح گنج و گوهر بوا و عطف ست و خان آرزو گفته که آن خطاست بی عطف
باید و تقدیر گنج زر و گوهر هر چنانکه بعضی کرده اند هیچ فائده ندارد ❊ جوابی نوشت
ایخنان ارجمند ❊ که بوسید دستش سپهر بلند ❊ چو سر بسته شد نامهٔ دلنواز ❊
رساننده را داد تا برد باز ❊ دبیر آمده نامه را برگشاد ❊ ز هر نکته صد گنج را
درگشاد ❊ فرو خواند نامه ز سر تا بن ❊ برآمود چون آتش در لخن ❊ در بجا
بیت ساقی نامه مختلف ست منجمله ازان دو نسخه که فی الجمله اعتباری داشت ثبت میشود
یکی آنکه ❊ بیا ساقی از بهر دفع خمار ❊ دوائی دل دردمندان بیار ❊ ازان می
کزو شادمانی کنم ❊ اگر چند پیرم جوانی کنم ❊ اگر چند بمعنی هر چند ست چنانکه بسیار
آمد و در دوم نسخه یکی بیت همان بیت اول مذکور ست و دیگر این بیت ❊ شرابی
بمن ده که مستی کنم ❊ بدان آب آتش پرستی کنم ❊ و در بعضی هر دو بیت چنین ❊
بیا ساقی آن عین درمان بده ❊ دل و جان و مخمورستان بده ❊ ازان می که
چون طبع را خوش کند ❊ غنان بر سر کام سر خوش کند ❊ یافته شده

جواب نامهٔ اسکندر بدارا

سر نامه نام جهاندار پاک ❊ برآرنده سبزه ها از خاک ❊ بلندی ده آسمان بلند ❊ کشاینده دیدهٔ هوشمند ❊ جهان آفرین زهر جهان
بی نیاز ❊ بهنگام بیچارگی چاره ساز ❊ زمین را ز مردم برآراست چهر ❊ کمر بسته
گردش ز گردان سپهر ❊ استحکام زمین بآسمان باعتبار آنکه گفته اند که بودن زمین
بر آب همان سبب ست که آسمان از هر طرف بمقتضای خاصیت خود زمین را میکشد
خداوند بی نسبت بندگی ❊ نه پری دروئی پراگندگی ❊ یعنی چنان خداوندیکه نسبت
بندگی و احتیاج بکسی ندارد و تغیر و انتقال که از لوازم جمعیت و انتشارست دور ست
یکی کو نماننده هر یکیست ❊ همه هستی از ملک او اندکیست ❊ لفظ نماننده بمعنی
غیر مشابه ست و حاصل آنکه او تعالی یکی ست که غیر مشابه و مانای هر یکی از موجودات ست
قوی حجت از هر چه گیری شمار ❊ بری حاجت از هر چه آری بکار ❊ یعنی از هر چه

شمار گیری و با معان نظر ملاحظه نمائی بحجت خدای تعالی قوی میشود دلی نیازست
ازهر چیز که بکار عالم آید ❊ مراو ترا مایه باید نخست ❊ که تا زو بسازیم چیزی درست ❊
هرانچه آفریداو باسباب نیست ❊ بدریافتش عقل را تاب نیست ❊ این دو بیت
قطعه بندست یعنی مراو ترا اول مایه باید آنگاه چیزے را ترتیب توانم داد ❊ سبحانه
بمحض قدرت خود بی اعانت چیزی عالم را آفرید که در ادراک کیفیت ایجاد او عقل را
مجال نیست ❊ خرد دانش آموز تعلیم اوست ❊ دل از در اغداران تسلیم اوست ❊ یعنی
خرد با این همه ادراک متعلم است از تعلیم او و دل با همه خلافت و بادشاهی جسم یکے
از غلامان تسلیم اوست ❊ پُر از حکمت و حکم او شد جهان ❊ بحکم آشکارا بحکمت نهان ❊
فرشته وشان را درین ساده دشت ❊ از آمدن هم بدو باز گشت ❊ نسخه صحیح
فرشته وشانست و مراد از دراج یعنی جانها از و پیدا شده و بسوی او باز گشت
دارند سنه والمبدء والیه المعاد ❊ دل و دیده را روشنائی از وست ❊ مراو ترا یاد شمائی
از وست ❊ نه فرمان او نیست کس را گزیر ❊ خدا او ست ما بنده فرمان پذیر ❊ مرا گر کند
در جهان تاجدار ❊ عجب نیست از بخشش کردگار ❊ نوشیروای جهاندار فیروز بخت ❊
نه از مادر آورده تاج و تخت ❊ خداداد است این چیره دستی که هست ❊ شود با خداداد کاران
چیره دست ❊ سپاس خدا کن که بزدا سپاس ❊ نگوید ثنا مردم حق شناس ❊ مباد
بهشیاری و بیهشی ❊ کسی را ز فرمان او فرمشی ❊ مرا گر خداوند یاری دهد ❊ عجب نیست
گر شهریاری دهد ❊ توانم که گردون فرازی کنم ❊ بشمشیر با شیربازی کنم ❊ بتیغ افسرگاه خواهم گرفت ❊
بدین اژدها ماه خواهم گرفت ❊ مراد از گاه تخت ست و مراد از اژدها شمشیر و ماه عبارت از دارا ست
و ماه را با اژدها بنا بر آن ذکر کرده که ماه شب که حکیم بن مقنع ساخته بود در دهان اژدها رفته و نیز
وقتیکه اژدهای فلک با ماه ملاقی شود خسوف گیرد ❊ نخواندی ز تاریخ جمشید شاه ❊ که آن اژدها چون
فرو برد ماه ❊ یعنی مگر از تاریخ جمشید چیزے نخواندی که آن اژدها اے ضحاک ماه را
که عبارتست از جمشید چگونه فرو برده و این فرو بردن کنایه از هلاکست ❊ فریدون
بدان اژدها یاره مرد ❊ هم از قوت اژدهائی چه کرد ❊ لفظ یاره به تحتانی مبدل یاره

یا برعکس بمعنی فوت و میتوانند که پاره لفظ نسبت باشد از عالم روشنی پاره و علام پاره
و این اقوی ست من حیث المعنی ❊ بدار زنده آسمان و زمین ❊ کزو مایه دارد همان
بمین ❊ همان اشارتست بسوی آسمان و یمین بطرف زمین ❊ خدائی کزو هر که
آگاه نیست ❊ خرو را بآن بی خرد راه نیست ❊ این اشارت همانست بدان که وجود
او تعالی از بدیهیات ست چنانکه ارباب تحقیق گفته اند و منکر بدیهی عقل ندارد ❊
براه نیاکان پیشین ما ❊ که بودند پیغمبر دین ما ❊ نیاکان اجداد که مراد از خلیل الله
و اسحاق ست که اسکندر بمذهب خواجه نظامی علیه الرحمة از اولاد ایشان ست ❊
بصحف براهیم ایزد شناس ❊ گران دین کنم پیش یزدان سپاس ❊ سپاس
طاعت ❊ که گر دست یابم برایرانیان ❊ برم دین زرتشت را زمیان ❊ کاف
سر بیت جواب القسم ست ❊ نه آتش نگذارم نه آتشکده ❊ ستودآتش از دستم
آتش زده ❊ آتش زده سوخته و خراب ❊ چنین رسم پاکیزه و راه راست ❊
ره ما و رسم نیاکان ماست ❊ بدین مشک[1] خاشاک نتوان فشاند ❊ که بوی
خوش مشک پنهان نماند ❊ کسی راست حرمان نخل بلند ❊ که بر نخل خرما رساند گزند ❊
به بستان گلی راست گردن فراز ❊ که بوئی و رنگی دهد دلنواز ❊ زگوران سر افراز
گوری بود ❊ که با نخلیش دست زوری بود ❊ نخلی بفتح فا و سکون جای مهمله
و لام و یا رسیده بمعنی نری ❊ ز شیران همان شیر خونریز تر ❊ که دندان و چنگش
بود تیز تر ❊ دو شیر گرسنه است و یک ران گور ❊ کباب آن کسی راست کو راست زور ❊
دو پیل اندخر طوم درهم کشان ❊ ز هر دو یکی برده خواهد نشان ❊ مراد از نشان
علم است یعنی هر دو پیل باهم می جنگند ❊ و هر که غالب آید نشان که عبارت از علم
خواهد برد ❊ تو مردی و من مردو قت نبرد ❊ ببردی پدید آید از هر دو مرد ❊ وقت نبرد
ظرف ست و متعلق بمصرعهٔ دوم یعنی من و تو هر دو مردیم لیکن وقت نبرد اظهار مردی و
مردانگی از صورت مرد یعنی ظاهر خواهند شد ❊ من انگه عنان باز نجیم ز راه ❊
که یا سر نهم یا ستانم کلاه ❊ تو پندآشتی در جهان نیست کس ❊ جهاندار تنها تو باشی و بس

[1] مشک ... که عبارت از دین اسلام ست و خاشاک عبارت از دین زرتشت و مراد اینست که دین اسلام را دین زرتشت نتواند فشاند

وبس ❊ بهر زیر بر گی شتابنده ایست ❊ بهر هنرے راه یابنده ایست ❊ یعنی ترا
گمان ست که در عالم کسی لائق سلطنت نیست و آن غلط محض ست بلکه در زیر هر برگے
شتابنده و در هر هنرے واقف آن راه است ❊ بهاری چو من مهره بازی مکن ❊
نبرد او نیرنگ سازی مکن ❊ در نسخهٔ خان آرزو صحیح ببرد از نیرنگ سازی مکن بی واو
عطف درمیان پرد از نیرنگ دیده شده و مراد از پرد از ساختن و آراستن ست و مهره بازی
میله گری و فریب یعنی با چو من مار بفسون و فسانه پیش میای و به آرایش و پیرایش
نیرنگ سازی مکن ❊ ز ملک من اقطاع من میدہی ❊ برات سهیل ازمین میدہی ❊
اقطاع بالفتح اطراف زمین و جای و تنخواه و تبرکی سیورغال خوانند و در هندوستان
بجاگیر مستعمل شده یعنی ملک مرا که بمن میدہی و آنچنان ست که برات سهیل برمن میدہی
و این تحصیل حاصل باشد پس از ملک خود قدری بمن دہ ❊ پنیر آب دادن شاید
بمیش ❊ که یابد در و قطرهٔ خون خویش ❊ ظاهر اپنیر از شیر میش باشد یعنی آب
پنیر میش را دادن کاری نیست چه دران آب قطرهٔ خون خود خواهد یافت پس
احسان دہنده چیست همان معاملهٔ تو با من ست ❊ مزن پیش ازین لاف گردن کشی ❊
که خاکی بگوہر نه از آتشی ❊ خاکی انسان آتشی دیو ❊ بیا رام تندی مکن زشت خو ❊
که الماس زار ریز با بد کست ❊ الماس با آنکه بسیار سخت ست و هر گوہری را با و سوراخ
کنند آنرا باز ریز که رصاص ست سوراخ کنند ❊ همان شیشه می که داری بچنگ ❊ نگهدار از
مستیز با خاره سنگ ❊ شیشه می کنایه از عیاشی دارد ست ❊ جهانی چنین
بر زنقطه سپید ❊ ز طوفان آتش نگهدار بید ❊ نقطه بالکسر والفتح در صراح روغن و
نقطه سپید ظاهر ابهترین اقسام اوست و بید بیای مجهول درخت شهور و چون درخت
مذکور نازک میباشد سوختن آن آسان تر لهذا در تخویف و تهدید گفته یعنی عالم از
جور تو پر شور و غوغا ست و آماده هلاک تو شده پس بید خود را نیک نگاهدار که خنده فریب
میسوزد ❊ باسودگی خویش خوش میگذار ❊ جهانجوی را با جزیره چه کار ❊ مراد از
جزیره ملک یونان ست که درمیان آب واقع شده و آن از سلطنت سکندر بود و میتواند

که مراد ازان موصل باشد که آنرا ملک جزیره خوانند ❊ زبون ترزمن صیدی آورد بزیر ❊ که چربی نخیزد زپهلوی شیر ❊ ظاهر ادر پهلوی شیر چربی نباشد بسبب کمال حدت او و خان آرزو گفته که مراد از چربی فربهی ست یعنی از گوشت پهلوی شیر فربه نمی توان شد بلکه او گوشت تراخواهد خورد ❊ یکی داد باغی به بی توشه ❊ نداد ان زباغش دگر خوشه ❊ ظاهر بتمثیل حال پدر سکندر و بعضی حالات سکندر باشد نسبت بدارا که باو چیزی نمیداد و درین صورت دارا محتاج تعبیر نموده اگرچه در واقع نبود حاصل آنکه دنیا یک حال ندارد شخصی در دنیا چنان حالت دارد که محتاجی باغی بخشید و آن دیگر که مقابل اوست خوشه هم محتاج مذکور نداد و بعضی گویند که مراد آنست که یکی به محتاجی باغی بخشید و آن محتاج بصاحب باغ یک خوشه هم نداد حاصل آنکه چیزی از محتاج گرفتن دشوار ست و او تا وسع امکان دست ازان باز نمیدارد پس سکندر خود را درینجا مفلس قرار داده و این بهتر ست به نسبت جزیره که آنرا از انعامات دارا تصور کرده و خوشه ندادن کنایه از خراج ندادن باشد خان آرزو گوید که این معانی مناسب حال سکندر نیست زیرا که خود را درینجا زبون نمی نماید ❊ بشاخی چه باید درآویختن ❊ که نتوان ازو میوه ریختن ❊ تمنای شه آنکه آید بدست ❊ که بر روی دریا توان پل بست ❊ مراد از دریا دریای محیط ست و پل بستن بر روی دریای محیط محال ست پس تمنای شاه برآمدن نیز محال ست ❊ چه باید عروری برافراختن ❊ نه برجای خویش آرزو خواستن ❊ نه برجای خویش یعنی بیموقع و بیجا ❊ چو بهمن جوانی بران اردت ❊ که تندازدها ئی بیازاردت ❊ ظاهر ابهمن را اژدها فرو برده باشد و تندازدها مراد از خود ست ❊ زند دیو را همت جو اسفندیار ❊ که بارستمائی سوی کارزار ❊ اسفندیار را رستم کشته بود یعنی تراشیطان ازراه مبر همچو اسفندیار که بارستم بسوی کارزار میائی ❊ چو با دیو دارد سلیمان نشست ❊ کند یاوه انگشتری را ز دست ❊ دیو انگشتری سلیمان را در آب انداخته بود و قصهٔ آن مشهور ست یاوه در اصل

بمعنی بیهوده و مجازاً بمعنی کم مستعمل شده ❊ بترس از غلط کاری روزگار ❊ که چون تو
بسی را غلط کرد کار ❊ غلط کردن بمعنی ضایع کردن روز غلط انداختن هست ❊
حسابیکه با خود برانداختی ❊ چنان نیست بازی غلط باختی ❊ عنان بازکش زین
تمنای خام ❊ که سیمرغ را کس نیارد بدام ❊ عنان بازکش ای فرد گذارو
ترک کن ❊ ز ترکی نی آدمی خوارتر ❊ نه از بربری مردم آزارتر ❊ به بین تا بهنگام
کین گستری ❊ چه خون راندم از زنگی و بربری ❊ مدار اکن از کین کشی بازگرد ❊
که مردم نیازارد از نیک مرد ❊ نیازارد صیغهٔ مضارع از فعل لازم بمعنی نه آزرده شده
اگرچه این لفظ غالباً بمعنی متعدی بنظر آمده لیکن از قول نظامی علیه الرحمة بدریافت
میرسد که لازم آمده باشد ❊ نه من بستم اول بدین کین کمر ❊ تو افگندی از سلهٔ سر سپر
سلهٔ بالفتح وتشدید لام سبدکه بهندی پیاره خوانند و از سلهٔ سر سپر افگندن
کنایه از آغاز فتنه و فساد نمودن هست ❊ بخونریزی من لشکری ساختی ❊ شب خون کنان
سوی من تاختی ❊ نهان آرزو گفته شب خون مرکب هست از شب و خون بمعنی قتل
و این در اصل باضافت هست و چون احوال نظم و نثر مختلف هست لهذا در نظم بعضی
وقت باشباع خوانده اند حتی که آنرا در تقطیع از حرف شمرده بیاخوانند و این مخصوص
بدین لفظ نیست بلکه در جمیع الفاظ فارسی هست پس نوشتن یا در بیت بخون خطاست
و گاهے از جهت آنکه حکم یک کلمه پیدا کرده بی اضافت نیز صحیح هست ❊ بدان تا بهم
برزنی جای من ❊ ستانی ز من ملک آبای من ❊ بهم برزدن زیر زبر نمودن ❊
ترا نیز بایست بر خاستن ❊ کمر بستن و لشکر آراستن ❊ سپه راندن از ژرف
دریا برون ❊ کشادن ز شمشیر دریای خون ❊ دریای خون کشادن روان کردن
خون باشد ❊ تو گر هوشیاری نه من بیخودم ❊ همان هوشیارم همان بخردم ❊ یعنی
تو اگر هوشیاری من نیز غافل و بیخود نیستم آن هوشیاری و خردمارا نیز هست ❊ گر
افگند بر کار تو بخت تو ر ❊ من از بخت یاری نیم نیز دور ❊ جهان گر ترا داد کاری بدست ❊
مرا نیز دستی درین کار هست ❊ ترا تاج یاد مرا تیغ یار ❊ منم تیغ زن گر تو ئی تاجدار ❊

زره پوشم از تیغ بازی کنی ✤ کمر بندم از صلح سازی کنی ✤ مزن تکیه بر مسند و تخت
خویش ✤ که هر تخت را تخته بست پیش ✤ مر آورا تخته تابوت یعنی هر سلطنت را
زوالی و هر مملکت را انتقالی هست ✤ ببین گنبد کوه را سنگ بست ✤ مگو کوه
کی در آید شکست ✤ این بیت و بیت آینده قطعه بند ست و سنگ بست عمارتیکه
تمام از سنگ ساخته باشند و گنبد کوه باضافت تشبیهی ست و ببین یعنی گمان
مبر و بپندار و همچنین لفظ مگو که کوه عمارتی بس مستحکم ست و کوه را شکست نخواهد آید
و تکرار در لفظ کوه برای تعظیم و اهتمام شان اوست ✤ چو آرد زمین لرزه گاه نبرد و
برآرد بآسانی از کوه گرد ✤ در اکثر نسخ گاه نبرد واقع ست پس فاعل آرد زمین
باشد و لرزه مفعول و گاه نبرد ظرف اشارت بقصهٔ قیامت که کوه ها بپرد از آید
لیکن این معنی را خان آرزو پسند نموده و گفته که نسخه بصحیح چنین ست چو آرد زمین
لرزه تا گه نبرد در صورت فاعل آرد زمین لرزه ست و نبرد مفعول یعنی چون زمین
لرزه نبرد آرد ای حمله کند بآسانی از کوه گرد بر می آرد و گرد بر آوردن عبارت از
معدوم ساختن ست ✤ چو دوران ملک بپایان رسد ✤ برو دست جوینده آسان رسد
یعنی چون زمانهٔ سلطنتی بآخر رسد جوینده را بی تعب و رنج آن سلطنت میسر شود همین
حال ست سلطنت تراکه قریب بانتقال ست ✤ جهان چون نباشد بجان آمده یعنی
دو تنی در میان آمده ✤ بجان آمدن عبارت از تنگ آمدن ست یعنی بسر گاه
همچو تو و مثل من بادشاه باهم مخاصمت دارند کار جهان چگونه تنگ نشود و جهان
این بامنست هیچ درخواست نیست ✤ که در یک ترازو و من راست نیست ✤ من و تنگ جان
یعنی با تو و من که جز این هیچ مخاصمت نیست که در یک ترازو و سنگ نتواند بود پس
در ملکی دو بادشاه گنجایش ندارند در جهانگیری من یعنی سوراخی آورده که در شاهین
ترازو کنند و ریسمانی ازان بگذرانند و همین بیت باستاد آورده ✤ بهم سنگی خود
مرا بر سنج ✤ که از اژدها بهمن آمد برنج ✤ همسنگی همتی یعنی مرا همچو خود خیال کن
زیرا که بهمن از اژدها برنج آمده الغرض من هم اژدهای خونخوارم ترا نخواهم گذاشت ✤

گرم سنگ و آبے نمی در جواب ✤ چو کوه افگنم سنگ خود را در آب ✤ این بیت در بیان صلح است چنانکه بیت سابق در بیان جنگ و مراد از سنگ وقار و از آب ابر و ست و از سنگ در آب افگندن پابرجا داشتن و قائم بودن ست یعنی اگر نظر بر احوال من نموده مرا بوقار و ابرو در جواب یاد کنی و آن کنایه ست از صلح پس من بر آن صلح قائم باشم و بعضی مراد از سنگ در هر دو جا معنی تحمل و بردباری اراده نموده اند یعنی اگر تو تحمل و بردباری را کار فرمائی من هم تحمل و بردبار باشم مانند کوه ✤ بهر جه آن شمائی تو از گرم و سرد ✤ پذیرنده ام ز آشتی و نبرد ✤ آشتی و نبرد بیان گرم و سرد ست ✤ بیا تا چه داری ز شمشیر و جام ✤ که دارم درین هر دو دستی تمام ✤ دست بمعنی قدرت ✤ جهاندار جوان نامه را کرد گوش ✤ دماغش ز گرمی در آمد بجوش ✤ فرستاد بر جنگ و تعجیل جست ✤ سکندر نیامد درین کار سست ✤ مفعول فرستاد محذوف ست یعنی کسی فرستاد و تعجیل بر جنگ درخواست نمود و سکندر هم درین کار سست نیامد و خان آرزو گفته که صحیح مصراع اول این بیت چنین ست ✤ فرستاد سر جنگ و تعجیل جست تا این بی تکلف راست می آید ✤ در آورد لشکر به پیکار تنگ ✤ برآراسته یک بیک ساز جنگ ✤ فاعل در آورد سکندر و تنگ یعنی نزدیک و مصراع ثانی حالیه یعنی سکندر لشکر را برای جنگ نزدیک در آورد و یک بیک را قرب داد در حالیکه هر یک ساز جنگ برآراسته بودند ✤ چو دارا خبر یافت کان اژدها ✤ نخواهد بدلی شیر کردن رها ✤ بجنبید جنبیدن باشکوه ✤ چو از زلزله کالبدها ے کوه ✤ بجنبیدن باشکوه مفعول مطلق و آن بجنبش کوه تشبیه داده ✤ رسیدند لشکر بلشکر فراز ✤ زمانه درکینه بگشاد باز ✤ فراز بمعنی نزدیک یعنی فوج سکندر و فوج دارا متصل یکدیگر شدند پس ازان زمانه درکینه کشاد و حرب عظیم برپا گردید ✤ زمین جزیره که از و موصل ست ✤ خوش آرامگاه است و خوش منزل ست ✤ موصل بفتح یکم و کسر سوم نام شهریست و لفظ زمین حریره مبتدا و مصراع دوم خبر بیان زمین جزیره واقع ست ✤ مصاف دو خسرو دران مرز بود ✤ کز آشوب شان کوه در لرزه بود ✤ مصراع ثانی بیان دو خسرو ست یعنی مصاف دو بادشاه که کوه از بیم زلشان

در لرزه بود دران سرزمین که موصل ست مقرر بود ❊ هنوز از بجویندارا ن خسروان ❊
توان یافتن در زمین استخوان ❊ در زمین استخوان یافتن عبارت از یافتن
نام ونشان هر دو بادشاه ست ❊ بیاساقی از باده بردار بند ❊ به پیمای پیمودنی
باد چند ❊ باد پیمودن کار بیحاصل کردن یعنی ای ساقی بیا واز باده بند بردار
و بنوشان و در کار بیحاصل بودن وقت را رایگان دادن تا بکی ❊ خرابم کن از باده
جام خاص ❊ مگر زین خرابات یابم خلاص ❊ خراب ست وخرابات شراب خانه
مراد ازان دنیاست مصاف کردن دارا با سکندر در موصل خرامیدن
لاجوردی سپهر ❊ همان گرد برگشتن ماه و مهر ❊ پیمندار کز بهر بازیگریست ❊ سر
همچنین سر سریست ❊ درین پرده یک رشته بیکار نیست ❊ سر رشته بر ما پدید ار نیست
در بعضی نسخ بجای همین قطعه شش بیت مکرر مرقوم شده مذکور ست و در بعضی دو بیت دیگر نیز یافته شد
وآن اینکه ❊ نه در پرده یارم دهد پرده دار ❊ نه این پرده بردار ازروی کار ❊ نه زین
رشته سر میتوان تافتن ❊ نه سر رشته را می توان یافتن ❊ پس همه بیخ بیت شد
و همین محقق ست پیش خان آرزو ❊ که داند که فردا چه خواهد رسید ❊ ز دیده که
خواهد شدن ما پدید ❊ که امروز ده از خانه بردرنهند ❊ که تا تاج اقبال بر سر نهند ❊
گزارندهٔ نیک و بدهای خاک ❊ خبرداد ازان بادشاهان پاک ❊ خان آرزو گفته
که لفظ پاک بنا بر تغلیب گفته زیرا که سکندر بالیقین مومن نبوده و باشد که دارا هم
مسلمان باشد چه بردین زرتشت بوده و زرتشت را جمعی از علمای معتبر مثل شیخ منقول
و علامهٔ دوانی و میر غیاث الدین منصور و میر صدر الدین نبی کامل یا حکیم بزرگ گفته اند
که چون صبح رشاه چین بار داد ❊ عروس عدن زر بدینار داد ❊ شاه چین آفتاب
عروس عدن شب باستاره و بادر لفظ بدینار یعنی مقابله و در عبارت از ستاره ها
یعنی شب در ستاره را بمقابلهٔ دینار آفتاب داد و بعضی عروس عدن کنایه از ماه دانسته
کرده اند از زر یا آسمان خواسته ❊ رسیدند لشکر بجائی مصاف ❊ دو پرگار بستند
چون کوه قاف ❊ مراد از پرگار حلقه و تشبیه پرگار لشکر بکوه قاف در گرداگرد و طولانی

خسک برگذرگاه لیکن نریختند ❊ نقیبان خردشیدن انگیختند ❊ خسک خاری ست
که بهندی گوکهرو گویند وبعضی گویند که رسم قدیم بوده که خسکهای آهنین در راه اعدا
میریختند بملاحظهٔ شب خون وحاصل آنکه هردو لشکر در میدان نبردگاه آمدند ومراتب
حزم واحتیاط بکار بردند ❊ یزک بر یزک سو بسو در شتاب ❊ نه در دل سکونت نه در دیده
خواب ❊ سکونت آرام ودرین بیت بیان اضطراب هردو لشکر ست ❊ ز لشکر یان
لشکر ز هردو جای ❊ فرو بسته کوشنده را دست و پای ❊ کوشنده مردان نبرد
وسپاه میدان ❊ دو رویه نشستند برجای جنگ ❊ نمودند بر پیشدستی درنگ ❊ مگر
درمیان صلح آید پدید ❊ که شمشیرشان بر نیاید کشید ❊ یعنی در جنگ توقف می نمودند
بدان جهت که شاید معاملهٔ صلح بوقوع آید ولنوبت بشمشیر کشی نرسد ❊ چه بود از جولی
وگردنکشی ❊ همان جانب ابی همین آتشی ❊ پدید آمد از بردباری ستیز ❊ دل کینه
گشت بر کینه تیز ❊ مراد از آبی و آتشی ضد یکدیگر وخصوصیت دارا با بی وسکندر
با آتشی محض تکلف ست یعنی هرگاه که بسبب جوانی سکندر وسرکشی دارا کار آبی و
آتشی بود از بردباری نوبت بجنگ رسید ❊ ازان پس که بر کینه ره یافتند ❊ سر از
جستن مهر برتافتند ❊ درآمد بغرین آواز کوس ❊ فلک بر دهان دهل داده بوس ❊
چونکه از فلک همه فساد ظهور می آید وکار او فتنه پردازی ست لهذا بر دهان دهل
بوسه داده که خوب فتنه انگیختی وحق نیابت من بجا آوردی ❊ شغبهای آئینه پیل مست ❊
بسی شانه بر پشت پیلان شکست ❊ شغب شور وفساد و آئینهٔ پیل عبارت ست
از سازاو که مثل آئینهٔ مدور از زر ونقره وروی وغیر آن باشد وبرگستوان نیز آنرا مانند
وشانه استخوانهای دوش وطرف پشت یعنی شور وفساد برگستوان پیل مست شانه ها
بر پشت پیلان بتنگی می شکست وخردمے شد ❊ برادر خرمهره آواز شیر ❊ دماغ از دم
گاودم گشت سیر ❊ خرمهره ناقوس دم بالفتح آواز ونفس گاودم کرنا یعنی خرمهره
آواز چون شیر مهیب برآورد دماغ مردمان از آواز کرنا سیر شد ای ملول گردید ❊
چنان آمد از نای ترکی خروش ❊ که از نای ترکان برادر بجوش ❊ نای ترکی

نام نای ست که ترکان نوازند و نای در مصراع دوم بمعنی گلو یعنی آز آواز نای ترکی
از گلوی ترکان نعره ها بر آمد ٭ طراقی که از مقرعه خاسته ٭ برون رفت ازین طاق
آراسته ٭ طراق آواز شکستن چیزی یا آواز زدن تازیانه که ازان لفظ طراق
برمی آید ٭ رواروی در آمد زراه بزد ٭ هزاهز در آمد ز مردان مرد ٭ خان آرزو گفته
هزاهز در قاموس تحریک بلاهاست و تحریک مردم برای جنگ پس در آمد اول
بمعنی اصلی خود ست و در آمد دوم بمعنی اثر کردن و بعضی هزاهز را بمعنی جنبش نوشته اند ٭
زمین گفتی از یکدگر بر درید ٭ سرافیل صور قیامت دمید ٭ گفتی بمعنی گویا
خان آرزو گفته که فاعل بر درید صور ست یا سرافیل و اگر بر درید لازم می بود در بالا ست
می افزود ٭ غبار زمین بر هوا راه بست ٭ عنان سلامت بردن شد ز دست ٭
یعنی آنقدر غبار از زمین برخاست که عنان سلامت مردمان از دست رفت بسبب
انسداد هوا ٭ زبس گرد بر تارک ترک و زین ٭ زمین آسمان آسمان شد زمین ٭
معنی بیت آنست که بسبب بسیاری گرد که بلند شده و بر تارک کلاه و زین نشسته بود
چنان خیال می آید که زمین آسمان شده که از پائین بالا نظر می آید و آسمان که
صاف و شفاف بود کدر و تیره بنظر می آید پس گویا مستحیل شد ٭ فرو رفت و بر رفت
راه نبرد ٭ نم خون بجاهی و بر راه گرد ٭ فاعل فرو رفت نم خون و فاعل بر رفت گرد و
راه نبرد ظرف ٭ زسم ستوران دران پهن دشت ٭ زمین کشه ش شد و آسمان گشت پشت
در بنجامراد از شش و هشت گشتن و برسم و درسم شدن ست بسبب کثرت اسباب حرب
و لشکر ٭ جگر تاب شد لغزها بے بلند ٭ گلوگیر شد حلقهاے کمند ٭ جگر تاب یعنی
گرم سازنده و گداز نده جگر هیولانان شد و گلوگیر حلقهای کمند ظاهرست ٭ ز تاب
نفس بر هوا تیغ ٭ جهان سوخت از آتش برق تیغ ٭ چون ابر بخاری ست که
از زمین وغیره برمی خیزد لهذا چنین گفته بستن تیغ کنایه از ظاهر شدن ابر ست ٭
زبس عطسه تیغ بر خون و خاک ٭ دماغ هوا پر شد از جان پاک ٭ آوازشستن تیغ
را به عطسه تشبیه داده و لفظ بر خون بای تازی متعلق بعطسه یعنی از بسکه عطسه که تیغ دا

برخون کشتگان وخاک معرکه دماغ هوا ازجان پاک پرشد وخان آرزو گفته که لفظ
برکه درخون ست برای تشبیه خواهد بود چنان که گویند برفلان جنگ واقع شد یعنی
انچه باعث جنگ باشد اوشد وپرخون بای فارسی نیز مے تواند شد چه پرخون
وخاک شدن تیغ ظاهرست که بچندین وجوه گرد آلوده میشود اما لفظ کمر میگردد ❊
سپهدار ایران هم ازصبح بام ❊ برآراست لشکر به سازنمام ❊ یام اول صبح که بامداد هم
گویند ❊ نخستین صف میمنه ساز کرد ❊ زتیغ اژدها راه آهن باز کرد ❊ میمنه بالفتح فوج
دست راست ولفظ راه درینجا بدل اضافت ست یعنی ازتیغ دهان اژدها باز کرد ❊
صف میسره هم برآراست چپ ❊ یکی کوه گفتی زپولاد دست ❊ میسره بالفتح فوج
دست چپ وتشبیه آن بکوه فولاد جهت سلاح آهنی وباعث استحکام خواهد بود ❊ جناح
آنچنان بست برپیشگاه ❊ که پوشیده شد روی خورشید ماه ❊ جناح بالفتح بازوے
برمده وجناح دمی عبارت بازوست ومراد خواجه نظامی علیه الرحمة باعتبار بلندی
وکثرت سپاه یعنی مقدمهٔ لشکر نیز استعمال کرده اند ❊ زقلبی که چون کوه فولاد بود ❊
پناهنده راقلعه آباد بود ❊ قلب بالفتح فوج میان پناهنده مراد ازدارا که درپناه
قلب بود ❊ زدیگر طرف لشکر آراے روم ❊ برآراست لشکر چو محمل زموم ❊ تشبیه
نخل موم درساختن خاطرخواه است ❊ سلاح وسلب داد خواهنده را ❊ قوی کرد پشت
پناهنده را ❊ سلب انچنین لوازم سپاه مثل تیر وترکش واسپ وغیره اسباب جنگ
ومراد ازپناهنده اینجا زنهاری باشند که ازلشکر دشمن آمده باشند یا ضعفای لشکر
خود ❊ چپ ورست آراست ازترک وتیغ ❊ چوآرایش گلبن از اشک میغ ❊ پس وپیش صف
کرده چون خاره کوه ❊ برانگیخت قلب ثریا شکوه ❊ چوازهر دو سو لشکر آراسته ❊
یلان سوبسو مردمی خواستند ❊ یعنی هر مرد از لشکر طرفین بمقابله ومقاتله پهلوانان را
طلب میکرد ❊ سیاست درآمد بگردون زنی ❊ زچشم جهان دور شد روشنی ❊ زبس
خون که گرد آمد اندر مغاک ❊ چوگوگرد سرخ آتشین گشت خاک ❊ آتشین بسرخ رنگ
زشمشیر برگشته جاے نبود ❊ که درغار او اژدهائی نبود ❊ یعنی برکشتگان هیچ جانوری

نمانده بود که در غار زخم او از دهائی نبود و از دها عبارتست از شمشیر چنانکه سابق هم
گذشت ❊ نهنگ خدنگ از کمین کمان ❊ نیاسود بر یک زمین یک زمان ❊ یعنی
تیر را مطلقاً فرصت آرام نبود اگر از طرف مخالف هم میرسید آنرا بر داشته می انداخت ❊
کمند ازدهائی مسلسل شکنج ❊ دهن باز کرده بتاراج گنج ❊ مسلسل پیچ در پیچ و از
گنج مراد فوج ست و بنا سبت لفظ اژدها آنرا بگنج تعبیر نموده ❊ ز غرّیدن رنده پیلا
مست ❊ صدا در گلوئی هزبران شکست ❊ و در بعضے نسخ گره در گلوی هزبران شکست
واقع ست پس شکستن در ینجا بمعنی افتادن خواهد بود ❊ ز بس تیغ برگردن انداختن ❊
نیارست کس گردن افراختن ❊ یعنی القدر تنها بر گردن می افتادند که کسی مجال
گردن بلند نمودن نداشت ❊ پدر با پسر کین دیرینه خاسته ❊ محبا باشده مهر برخاسته ❊
محبا با دریغ و افسوس و شده بمعنی رفته و برخاسته زائل شده ❊ ستون علم
جامه در خون زده ❊ نجات از جهان خیمه بیرون زده ❊ یعنی از کثرت سیلان خون
ستون علم جامهٔ خود را بخون رنگین ساخته و نجات از جهان بیرون رفته بود ❊ ز بس
خسته تیر پیکان نشان ❊ شده آبله دست پیکان کشان ❊ خسته مجروح خان آزرده
گفته که لفظ پیکان نشان در مصراع اول بنون ست یعنی تیری که پیکان خود را در تن
مردم نشانده و اینکه خیر اشا رعین نشان بلفاگرفته درست نیست و معنی بیت ظاهر
یعنی از بسکه مردمان خستهٔ تیر باشند که دست کشندگان پیکان از کثرت پیکان کشی آبله
بر آورده ❊ چنان گرم گشت آتش کارزار ❊ که از نعل اسپان بر آمد شرار ❊ چون آتش
بسیار گرم شود و آهن را دران سرخ کنند لکد کوب خایسک شرارها از آهن مے جهد
درین بیت همان حال مسطور ست ❊ جهانجوی دارا ز قلب سیاه ❊ بر آشفت چون
شیر شرزه سیاه ❊ ز دشمن گرانی و خصم افگنی ❊ کشاده بر و بازوی بهمنی ❊ بر
بمعنی سینه و در بعضی نسخ گرانی برای مهله بمعنی حمله کردن بر دشمن دیده شده ❊
بهر جا که بازو برافراختے ❊ مخالف در آنجا بینداختے ❊ بینداختن بازو برافراختن عبارت
از کار شجاعت نمودن ست ❊ نشد برتنی تا نه پرداختش ❊ نه زد بر سری تا نینداختش ❊

پرداختن در اینجا بمعنی خالی کردن ست و متعلق پرداختن که جان باشد محذوف گشته یعنی تا آنکه تن را از جان خالی نکرد بران گذر نکرد و تا سری را بر خاک نیفداخت بران تیغ نزد و درین ادعای آنست که پیش کشته شدن از بیم مقتول گشت ❊ زبس خون رومی دران ترکتاز ❊ ببزار اطلس رومی افگند باز ❊ **اطلس رومی** نوعی از اطلس که در روم بافند و سرخ میشود ❊ وزان سو سکندر بشمشیر تیز ❊ برانگیخته از جهان رستخیز ❊ دو دست آویده بگوشش برون ❊ بهر دست شمشیر الماس گون ❊ ظاهرا اسکندر دو شمشیر داشته باشد ❊ دو دستی چنان میگذارید تیغ ❊ کز دو خصم را جان نیاید دریغ ❊ جو برفرق پیل آمدی خنجرش ❊ فرو ریختی زیر پایش سرش ❊ چو بر آب دریا غضب ریختی ❊ ز دریا آب آتش انگیختی ❊ مصرعهٔ ثانی بیت اخیر در بیان کمال شجاعت و هنگامه کارزار اوست ❊ چو شیرے که آتش ز دم برزند ❊ دم بادیان را بهم برزند ❊ دم اگرچه منسوخ بادیان بسیم واقع ست و آن بمعنی اسپ ماده ست لیکن مقام از خصوصیت آبی است پس بادیان بتصحیف باد باشد بمعنی مطلق اسپ یعنی چون شیرے که از دم خود آتش برآورد و نفس اسپان را بگسلاند چنانکه محسوس شده که از آواز شیر اسپان بزخودی لرزه دیدند پس در هر دو مصراع دم بالفتح باشد بگذاری شرخ خان آرزو ❊ بدارا منه دندکان تند شیر ❊ بسا شیر کز مرکب آورد زیر ❊ تند شیر اشارت باسکندر ❊ شه آزرم او به یکسر کند ❊ ازان پهلوان پیل پهلو کند ❊ آزرم جنگ و پهلو کردن عبارت از جاے گذاشتن ست حاصل آنکه خاصگان دارا برو تعرض کردند بانگه بادشاه را بهتر ست که از جنگ او خود را یکسو کند زیرا چه ازان پهلوان که اسکندر ست پیل هم بگریزد و خان آرزو گفته که مرا دارا آزرم شرم ست بیارکس فرستادن ست به جنگ یک کس و بیت آینده دلالت برین دارد و پهلو کردن یعنی در میدان پهلوست و اگر کند ردیف بیت خود معنی درست ترمیشود چه پهلو کشیدن یعنی پهلوتهی کردن ست ❊ بلشکر بگویید که یکبارگی ❊ برانند بر جنگ او باگی ❊ برانند اے برانگیزند ❊ چنان دید دارا کے

دولت صوراب * که لشکر بجنبد بدجو دریای آب * همه همگروهه به یکسر زنند * بیکبارگی
برسکندر زنند * لفظ باد کلمهٔ یکسر اگر زائده باشد یعنی تمام خواهد بود برای تاکید
از لفظ همه واگر بازائده نبود یعنی بیک طرف خواهد بود یعنی همه یک گروهه شده
بیک طرف زنند وبرسر سکندر ریزند * بفرمان فرماندهٔ تاج وتخت * بجوشید لشکر
بکوشید سخت * غنان یکرکابی مرا انگیختند * ودو دستی به تیغ اندر آویختند * سه تواند که
یک رکابی ودو دستی هر دو مفعول مطلق باشند یعنی برانگیختند غنان برانگیختن یکرکابی
وبه تیغ درآویختن دو دستی * سکندر چو غوغای بدخواه دید * زخود دست آزرم کوتاه
دید * بفرمود تا لشکر روم نیز * بدادن ندارند جان را عزیز * به بندند بر دشمنان
راه را * بخاک اندر آرند بدخواه را * دو لشکر چو مور و ملخ تاختند * نبرد جهان در جهان
ساختند * جهان در جهان یعنی بسیار بسیار یعنی جنگ بسیار کردند * بشمشیر پولاد
وتیر خدنگ * گذرگاه کردند بر مور تنگ * چو زنبور گیلی کشیدند نیش * زمین را
بزنبوره کردند ریش * زنبور نوعی از پیکان تیر و زنبور گیلی بسیار بزرگ میباشد
ودر اینجا به نیش آن تشبیه داده یعنی هر دو لشکر نیش تیز کردند وتن همدیگر ریش وتیر
از تن مردم گذرانیده زمین را ریش کردند * سکندر دران داوریگاه سخت * بی افشرد
مانند تیغ درخت * داوریگاه جای جنگ را گویند * همیون بروی افگند یل افگنی *
سوی پیلتن شد چو اهرمنی * همیون بالفتح یعنی اسپ واهرمن بالمد یعنی دیو *
یکی زخم زد بر سر پهلوان * کزان زخم لرزید سر و روان * بدرید خفتان زره پاره
کرد * عمل بین که پولاد با خاره کرد * خاره در اینجا یعنی پارچهٔ گنده که ازان خفتان
سازند وابهام یعنی سنگ * نه بر برید بازوی تابنده هور * ولیکن شد آزرده در
زیر زور * تابنده هور سکندر وهور بواو مجهول آفتاب وبرید در اینجا فعل لازم
وبازو فاعل آن یعنی بازوی سکندر رنجیده نشد لیکن بصدمت تیغ آسیبی باو رسید *
بموئی تن شاه رست از گزند * بزد تیغ بدخواه بر سر فگند * یعنی مقدار یک مو
که ازار زخم بر تن بادشاه رسیده بود تن بادشاه از گزند هلاک نجات یافت وبر بدخواه

تیغ زد و سرش از تن جدا کرد ❊ هر اسپیدزان لشکر بی‌هراس ❊ دل خصم را کرد از انجا
قیاس ❊ یعنی سکندر را زان لشکر بی‌هراس ترسید و از دلاوری و جسارت آن پهلوان
در یافت دلاوری دارا نمود ❊ بران شد که از خصم تا بد عنان ❊ رهائی دهد سینه را از
سنان ❊ یعنی سکندر قصد گریز نمود و خواست که سینهٔ خود را از گزند سنان برهاند ❊ دگر باره
از بخت امیدوار شد ❊ پی افشرد بر جای خویش استوار ❊ از بخت امیدوار حال است
از فاعل افشرد ❊ چو در فال فیروزی خویش دید ❊ بر امدای خود دست خود پیش دید ❊
دست یعنی قدرت و بیش بمای موحده این بیت و بیت آینده قطعه بندست ❊
قوی کرد بر جنگ بازوی خویش ❊ بکوشید یا بهتر از روی خویش ❊ بیاسود لشکر ز خون
ریختن ❊ ز دشمن بدشمن در آویختن ❊ نبرد آزمایان ایران سپاه ❊ گرفتند
بر لشکر روم راه ❊ آمی ایرانیان رومیان را تنگ کردند ❊ زبون گشت رومی ز پیکار
شان ❊ اجل خواست کردن گرفتار شان ❊ ضمیر شان در هر دو مصراع مضاف الیه
راجع بسوی ایرانیان و در مصراع دوم لفظ رومی محذوف از جهت قیام قرینه یعنی رومی
از جنگ ایرانیان ضعیف و زبون شد و اجل خواست که رومی را گرفتار ایرانیان نماید
و گره بر دی فشردند پای ❊ نرفتند چون کوه آهن ز جای ❊ بناموس رایت همی داشتند ❊
نیفتد به بدخواه نگذاشتند ❊ ای بپاس ز نام و حرمت رایت را برقرار میداشتند
و نمی گذاشتند که دشمنان اموال ایشان را تاراج برند ❊ چو گوهر بر آموز نگی بتاج ❊
شه چین فرود آمد از تخت عاج ❊ از زنگی مراد شب و بر آوردن گوهر عبارت
از بر آمدن ستاره و شه چین کنایه از آفتاب و تخت عاج روز ❊ سه روشن
از تیره شب تافته ❊ چو آئینهٔ روشنی یافته ❊ دو لشکر بیکجا گروه آمدند ❊ شدند از
خصومت ستوه آمدند ❊ شدند از خصومت یعنی از جنگ درگذشتند و عاجز آمدند ❊
بآرامگاه آمدند از نبرد ❊ ز تن زخم شستند و از روی گرد ❊ بآندیشه از گنبد تیز گشت ❊
که فردا بسر بر چه خواهد گذشت ❊ خان آرزو گفته که این بیت حال است و فعل آن مقدر
یعنی شب بسر بردند در حالیکه این اندیشه داشتند از آسمان که بر سر ما فردا چه خواهد رسید ❊

لله نمیدانم این بیت بچه کار میخورد و چه فائده دارد و چه مناسبت دارد و چه ربط دارد و چه معنی دارد و چه حاصل دارد و چه مطلب دارد و چه مقصود دارد و چه مدعا دارد و چه غرض دارد و چه نتیجه دارد و چه ثمره دارد و چه فایده دارد و چه عایده دارد و چه منفعت دارد و چه ضرر دارد و چه زیان دارد و چه خسران دارد و چه نقصان دارد و چه عیب دارد و چه ننگ دارد و چه عار دارد و چه شرم دارد و چه حیا دارد و چه ادب دارد و چه تمیز دارد و چه عقل دارد و چه فهم دارد و چه شعور دارد و چه ادراک دارد و چه دانش دارد و چه بینش دارد و چه هوش دارد و چه حواس دارد و چه ذهن دارد و چه فکر دارد و چه خیال دارد و چه وهم دارد و چه حافظه دارد و چه قوت دارد و چه ملکه دارد و چه استعداد دارد و چه قابلیت دارد و چه لیاقت دارد و چه صلاحیت دارد و چه شایستگی دارد و چه بایستگی دارد و چه سزاواری دارد و چه درخور دارد و چه مناسبت دارد و چه ربط دارد و چه معنی دارد و چه حاصل دارد و چه مطلب دارد و چه مقصود دارد و چه مدعا دارد و چه غرض دارد و چه نتیجه دارد و چه ثمره دارد و چه فایده دارد و چه عایده دارد و چه منفعت دارد و چه ضرر دارد و چه زیان دارد و چه خسران دارد و چه نقصان دارد و چه عیب دارد و چه ننگ دارد و چه عار دارد و چه شرم دارد و چه حیا دارد و چه ادب دارد و چه تمیز دارد و چه عقل دارد و چه فهم دارد و چه شعور دارد و چه ادراک دارد و چه دانش دارد و چه بینش دارد و چه هوش دارد و چه حواس دارد و چه ذهن دارد و چه فکر دارد و چه خیال دارد و چه وهم دارد و چه حافظه دارد و چه قوت دارد و چه ملکه دارد و چه استعداد دارد و چه قابلیت دارد و چه لیاقت دارد و چه صلاحیت دارد و چه شایستگی دارد و چه بایستگی دارد و چه سزاواری دارد و چه درخور دارد

دگر روزکان روی شسته ترنج ✻ چو روحانیان سر برون زد ز گنج ✻ مراد از ترنج روی شسته آفتاب و روحانیان فرشته و گنج بضم کاف تازی گوشه سیاه از دو سو صف بیارستند ✻ هزبران تجیر برخاستند ✻ تجیر بمعنی شکار و شکارکردن هر دو آمده و اینجا معنی دوم مراد است ✻ ز پولاد شمشیر و چرم کمان ✻ ببستی ز زور بازو نمود آسمان ✻ یعنی آسمان زور بازوی بسیارکس را از فولاد شمشیر و نیزه کمان ظاهر ساخت ✻ زغوغای لشکر درآمد شکیب ✻ که دست از عنان رفت و پا از رکیب ✻ خان آرزگفته و لفظ درآمد از لغات اضداد است یعنی چنانکه بمعنی اندرون آمد هست همچنین بمعنی بیرون نیز هست و اینجا بمعنی برآمدن است یعنی بسبب غوغای لشکر صبر و شکیب برآمد چندانکه عنان از دست رفت و عنان را گرفتن نتوانست و پا از رکاب که آنرا فراموش نمود ✻ بدارا دو سرهنگ بودند خاص ✻ با خلاص نزدیک و دور از خلاص ✻ خلاص بمعنی بوته یعنی بسبب اخلاص ظاهری از نزدیکان دارا بودند آما باتحان نامده بودند غرض که در اخلاص ایشان غش بود ✻ زبیداد دارا بجان آمده ✻ در آرزدگی در میان آمده ✻ بران دل که خونریز دارا کنند ✻ برو کین خویش آشکارا کنند ✻ ای بران اراده بودند که دارا را بقتل رسانند و کینهٔ نهانی خویش را بروظاهر سازند پس ازین بیت معلوم میشود که لفظ دل نیز بمعنی خیال آمده است ✻ چو زینگونه بازاری آراستند ✻ بخون از سکندر رامان خواستند ✻ یعنی چون سرهنگان مذکور از لشکر دارا بودند لهذا از سکندر امان طلبیدند که ما را از فوج دارا دانسته نکشید ✻ که ما هم خاصان دارا بودیم ✻ بدارا زما خاص تر نیست کس ✻ زبیداد دارا بجان آمدیم ✻ بخونریزی او در میان آمدیم ✻ بخواهیم فردا برو تاختن ✻ زبیداد او ملک پرداختن ✻ یک امشب بکوشش نگهدار جای ✻ که فردا مخالف درآید ز پای ✻ یعنی امشب بسعی و کوشش در میدان مقاومت پای خود را قائم دار که فردا دارا کشته خواهد شد ظاهر بسبب مستی که در کار رومیان پدید بود ✻ چنین گفتند ✻ چو فردا علم برکشد در مصاف ✻ خورد ضرب تیغ پهلوشگاف ✻ ولیکن بشرطیکه بی دست و رنج ✻ بما برکشاده کنی قفل گنج ✻ دست رنج باتای موقوف فردا

واجر و بی دست رنج یعنی بی دست رنج و بی مزد کار دیگر میتواند که بمعنی بی تکلف
و بی تصدیع باشد و این سن حیث المعنی و چسپان ترست ✤ زماهر یکے را تو نگر کنی ✤
بزر کار ماهر دو چون زر کنی ✤ کار چون زر کردن کنایه از آراستن کارست ✤ سکندر
بان خواسته عهد بست ✤ به پیمان دران خواسته داد دست ✤ خواسته اول بمعنی
مال ست و خواسته دوم بمعنی خاطر خواه و پیمان دران بود او یعنی سکندر بران مال که میخواستند
عهد بست و با اهل پیمان خاطر خواه ایشان دست داد و میتوان گفت که پیمان دران بدل
باشد پس خواسته اول بمعنی مراد و دوم بمعنی مال خواهد بود یعنی سکندر دران اراده عهد بست
و بعهد دران مال دست خود بآنها داد ✤ نشد با درش کان دیو پدید آفریش ✤ کنند
این خطا با خداوندخویش ✤ ولے هر کس آن در بدست آورد ✤ کز و خصم خود را شکست
آورد ✤ یعنی اگرچه سکندر را باور نمی آمد که آنها چنین خواهند کرد لیکن حال زمانه چنین ست
که هر کس آنچیز بدست آرد که بسبب آن دشمن خود را شکست دهد و مراد از دیو رئیس مملکت
خویش ست که هر کس مثل در آنرا خوش کند ✤ دران ره که بیداد داد آمدش ✤ کمن داستانے
بیاد آمدش ✤ یعنی در حالیکه ظلم عدل ست زیرا که خدع دیگر ظلم ست در جنگ درست
داشته اند چنانکه در حدیث ست که الحرب خدعة ✤ که خرگوش هر مرز را بی شگفت ✤ سگ آن
ولایت تواند گرفت ✤ چون از اول بخاطر نمی آمد که اینها بر دارا دست توانند یافت
لهذا برای تسلی خود این مثل را یاد کرد که خرگوش هر ولایت را سگ آن ولایت تواند گرفت
که از بالا دیست آن ملک واقف باشد و از جهت خویش خرگوش نیز ✤ چو این عاصیان
خداوند کش ✤ خبر یافتند از خداوندش ✤ که بر گنج شان کامگاری دهد ✤ بخونریز
بدخواه یاری دهد ✤ ضمیر دهد را جع بطرف خداوندش که مراد ازان سکندر ست ✤ حق
نعمت شاه بگذاشتند ✤ پی کشتن شاه برداشتند ✤ پی برداشتن در بیخ بمعنی
سر از بیخ گرفتن و مستعد بودن ست ✤ چو یاقوت خورشید را روز برد ✤ بیاقوت جستن
جهان بی فشرد ✤ بدانکه اینجا اشکالے وارد ست و آن اینکه از ابیات سابق باندک
تجسس آنرا خواهند یافت معلوم میشود که شب شده بود و هردو خاص دارا وقت شب

پیش سکندر آمده اند و مناسب هم همین ست زیرا که این قسم صلحت در وقت شب میشود نه در روز پس این بیت از غلط ناسخان اصل مسوده است ✻ بدزدی گرفتند مهتاب را ✻ که او برد آن جوهر ناب را ✻ جوهر ناب جوهر خالص چه ناب بمعنی خالص ست ✻ مهتاب بمعنی قمر یعنی چون آفتاب بدزدی رفت مهتاب را بدزدی گرفتند زیرا که قابل دزدیدن آفتاب در مجمع ستارها کسی نظر نمی آید غیر از مهتاب ✻ دو اشکر کشیده کمر چون دو کوه ✻ شدند از نبرد آزمای ستوه ✻ کشیده کمر بسته و مستعد و در بعضی کشاده کمر واقع ست این واضح ست ✻ بنزر نگه خویش بستند باز ✻ بزم دگر روز کردند ساز ✻ بیاساقی از خود مرا دور کن ✻ بهمان از می لعل پر نور کن ✻ می که مرا به منزل برد ✻ همه دل برند ادشم دل برد ✻ یعنی ازان می که مرا بمنزل مقصود رساند و همه می این جهانی دل را مے برند اے بیهوش میکنند و می مذکور غم دل زاده میکند کشته شادن دارا بدست دو سرهنگ خویش و فیروزی یافتن سکندر جهان گرچه آرامگاهے خوش ست ✻ شتابنده را نعل در آتش ست ✻ یعنی جهان اگرچه آرامگاهی خوب ست لیکن ساعی ترقیات او همیشه مضطرب ✻ و در دار این مانع آراسته ✻ و در بند ازین هر دو بر خاسته ✻ در از در باغ و بنگر تمام ✻ رو دیگر در مانع بیرون خرام ✻ اگر زیرکی باگلے خونگیر ✻ که باشد بجا ماندنش ناگزیر ✻ خونگر گرفتن بمعنی الفت گرفتن ✻ دمی را که داری بشادی بسیج ✻ که آینده و رفته هیچ ست هیچ ✻ مراد ازین بیت آنست که چون جهان جاے ماندن نیست پس هر دم که میگذرد شادی را آماده کن یعنی خوش باش و فکر آینده و رفته مکن زیرا که هر چه رفت رفت و معدوم شد و آینده نیز معدوم ست که هنوز نرسیده ✻ نه ایم آمده از پی دلخوشی ✻ مگر از پی رنج و محنت کشی ✻ درین بیت نیز آنرا نفی میکنند که دمیکه حال موجود ست نیز شادی نباید کرد چرا که ما برای خوشی دل در جهان نیامده ایم مگر برای محنت کشیدن و میتواند که استثنای منقطع باشد ✻ خران را کسی در عروسی نخواند ✻ مگر وقت آن کاب و هیزم نماند ✻ یعنی خران را کسی در عروسی نمیخواند مگر وقتیکه هیزم و آب نماند پس خران را برای آن می طلبند که رنج

آب و هیزم بکشند پس اهل دنیا برای رحمت کشیدن مخلوق شده اند و در دنیا آمده اند
مثل خران مذکور ❊ گزارنده نظم این داستان ❊ سخن را اندر بهشت راستان ❊ سنت
بالضم والتشدید بطرز و روش ❊ که چون آتش روز روشن گم شد ❊ برآزد و دشد گنبد
تیز گشت ❊ آتش روز گرمی آفتاب و دود تیرگی شب ❊ گنبد تیز گشت آسمان ❊
شب از ماه بر بست پیرایه ❊ شگفتی بود نور در سایه ❊ مراد از نور ماه است و مراد از
سایه شب چه شب را ظل الارض گویند ❊ طلایه زنگر گه هر دو شاه ❊ شده پاس دار زنده
تا بجگاه ❊ طلایه فوجیکه برای محافظت پیش از مقدمه گرد لشکر باشد ❊ تیاقی
بامدشدن چون خراس ❊ نیاسود دراج از بانگ پاس ❊ تیاقی پاسبان خراس
آسیا نکه بجو امثال آن گردانند و دراج بالضم جانوری ست از طیور و اینجا مراد از
مرغ وحشی ست مطلقاً و تشبیه پاسبان به خراس جهت گرد لشکر گشتن او و همچو
خراس واقع ست یعنی بسبب آواز بانگ هیابانان مرغان وحشی صحرا خواب نکردند و نیاسودند
بساخفته گر هیبت پیل مست ❊ سر آسیمه هر ساعت از خواب جست ❊ غنوده تن مردم از
رنج و تاب ❊ نظر هر زمانی در آمد ز خواب ❊ یعنی تن مردان لشکر به علت ماندگی و کسل
روز غنوده بود و نظر بار بار باز میشد از خیال هیبت روز ❊ نیایش کنان هر دو لشکر براز
که ای کارسازی که بودی آشنا درراز ❊ نیایش در اینجا مراد از دعاست و بر از عبارتست
از پوشیده ❊ نگرکان درازی نمودی درنگ ❊ بدیری پدید آمدی روز جنگ ❊ یعنی
هر دو لشکر از سبب کسل و رنج در دل خود ها تضرع و زاری نمودند که ای کارسازی که
تا آن سبب روز جنگ بدیر پدید آمدی ❊ سگالش چنان شد دو کوشنده را ❊ که ریزند
صفرای جوشنده را ❊ ریختن صفرای جوشنده یعنی دور کردن آتش کینه باشد
یعنی در دل دارا و سکندر چنان آمد که فردا صلح باید کرد ❊ چو خورشید روشن برآرد
کلاه ❊ پدید آرد گردد سپید از سیاه ❊ دو خسرو عنان در عنان آورند ❊ ره دوستی
در میان آورند ❊ عنان در عنان آورند یعنی باهم مقابل شوند ❊ بازرم و خوشنودی
از یکدگر ❊ تبابند و زان برتنابند سر ❊ تابند اول بمعنی رو شن شوند ای بصلح و خوشنودی

هر دو با دشاه بتابند سر ازان نپیچند و خان آرزو گفته که آزرم تقدیم زاے مبهمه
برای مهمله یعنی صلح ست و واو عطف درمیان آن و خوشنودی نیست و بتابند اول را
بیایند ماخوذ از یافتن بیای تحتانی گرفته یعنی بسبب صلح و خوشنودی از هم بیایند و تحمیل
نمایند و ازان خوشنودی سر نتابند و نگردند ✻ چو دارا دران داوری رای جست ✻
دل رای زن بود در رای ست ✻ رای زن مدبر و مراد از وزیر دارا ✻ سوی آشتی
کس نشد زنهون ✻ نمودند رایش شمشیر و خون ✻ که ایرانی از رومی نیش خورد ✻ بقائم
کجا ریزد اندر نبرد ✻ نیش خورد یعنی شخص نیش خورده چنانکه سایه پرورد یعنی
سایه پرورده و نیش خورد در بیان حالت سابق که همیشه نیش خورده است واقع ست
و بای بقائم کجا ریزد زائده و قائم ریختن یعنی عاجز و زبون شدن باشد یعنی
ایرانی از رومی که همه وقت نیش خورده و آن نصیب چشیده عاجز و زبون در نبرد چگونه
خواهد شد ✻ چو فردا فشاریم در جنگ پای ✻ ز رومی نمانیم یک تن بجای ✻ بدین
عشوه دادند شه را شکیب ✻ یکی بر دلیری یکی بر فریب ✻ عشوه در ینجا عبارت از اشارت
یعنی مشیران دارا را بدین اشارت تلقین صبر نمودند و از اضطراب باز داشتند ✻
هم آن قاصدان نیز کردند جهد ✻ که بر خون او بسته بودند عهد ✻ یعنی آن سرهنگان که اراده
خون دارا داشتند نیز همین مشورت دادند چرا که بر خون دارا با اسکندر عهد داشتند ✻
سکندر به دیگر طرف چاره ساز ✻ که چون پای دارد دران ترکتاز ✻ خیال دو سر هنگ
در پیش داشت ✻ جز آن خود که سر هنگی خویش داشت ✻ سر هنگی بیای معروف چالاکی ✻
چنین گفت با پهلوانان روم ✻ که فردا درین مرکز بخت بوم ✻ سخت بوم مراد از زمینی
که مهلک باشد ✻ بگوشیم کوشیدنی مرد وار ✻ رگ جان بکوشش کنیم استوار ✻ اگر دست تقدیم
ما راست ملک ✻ وگر ما شدیم آن که دارا ست ملک ✻ قیامت که پوشیده بر رای ماست ✻
بود روزی آن روز فردای ماست ✻ یعنی قیامت که تعیین آن معلوم نیست البته روزی
خواهد بود و آن روز قیامت ظاهر از روز فردا ست ✻ بماند شبهای چنین هولناک ✻
دو لشکر غنودند با ترس و باک ✻ چو گیتی در روشنی باز کرد ✻ جهان بازلی دیگر آغاز

کرد ❊ باتش بدل گشت دشتی شرار ❊ چکیچه شد آن سیم گاورس وار ❊ گاورس بکاف فارسی وفتح واو غله ایست بسیار خرد که بهندی باجره خوانند وسیم گاورس وار بواو عبارتست از ستارهاکه مانند گاورس پریشان بودند وکلیچه شدن بمعنی مجتمع گشتن بست ❊ درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه ❊ کزان جنبش آمد جهان را ستوه ❊ فریدون نسب شاه بهمن نژاد ❊ چو بر خاست از اول بامداد ❊ همه ساز لشکر بترتیب جنگ ❊ برآراست از جعبه تیر خدنگ ❊ جعبه بضم اول ترکش و در بعضی نسخه بجای تیر خدنگ دهم لنگ واقع ست دهم لنگ بالام مفتوح ومکسور بمعنی قسربان که در کمان را نگاهدارند و درینصورت در مصراع اول بجای ساز ساخت بهترست و آرایش تیر بسبب خوشنمائی بجعبه هم میتواند شد ❊ زفولاد صد کوه برپای کرد ❊ به پائین او گنج راجای کرد ❊ در مصرعهٔ دوم بجای بپائین او بپائین آن نیز یافته شده یعنی بسیار کوه از فولاد ساخت که عبارت باشد از زره پوشان و مراد از گنج خزانه که همراه دارا بود یا مراد ار گنج ذات دارا بود و در بعضی بپائین خود جنگ راجای کرد آمده و این واضح ست ❊ چو بر میمنه سازد رکشت کار ❊ همان میسره شد چو روئین حصار ❊ جناح از هوا در زمین برد بیخ ❊ پس آهنگ شد در زمین چار میخ ❊ پس آهنگ قوج غضب ست و چار میخ شدن کنایه از نهایت قائم شدن ست ❊ جهاندار در قلب گه کرد جای ❊ درفش کیانیش بر سر بپای ❊ مراد از قلب گاه جائیکه قوج قلب در انجا باشد و بپای بمعنی قائم ❊ سکندر که تیغ جهانسوز داشت ❊ چنان تیغ از بهر این روز داشت ❊ برانگیخت رزمی چو بارنده میغ ❊ تگرگش پیکان و بارانش تیغ ❊ تگرگ بهر دو کاف فارسی زاله و تشبیه باران بنابر رسیدن ست بر فرق اعدا ❊ جناح سپه را بگردون کشید ❊ سم بارگی بر سر خون کشید ❊ یعنی صراع دوم چنین نوشته اند که اسپان را بخون ریزی آراسته لیکن در بنجا سم اسپ گفته نه اسپان ❊ گرانمایگان را بدانسان که خواست ❊ بفرمود در دست سوی دست راست ❊ گرانمایگان سرداران ❊ کروهی که پرتابیان ساخت شان ❊ چپ انداخت شه بر چپ انداخت

شان ✤ پرتابیدن و پرتافتن در اصل بمعنی دور انداختن است و پرتاب که مقدار رسیدن تیر است ازین ماخوذست و پرتابی عبارت از تیر انداز یعنی شاه که خود چپ انداز است ایشان را بر دست چپ گماشت و چپ انداز کسی را گویند که تیر باز کشی برند و آنرا فعا انداز نیز گویند پس اضافت چپ انداز بیانیه باشد یا چپ انداز بمعنی چپ اندازی ✤ همان استوران درگاه را ✤ کز ایشان بود آنچی شاه را ✤ بقلب اندرون داشت با خویشتن ✤ چو یولاد کوهی شد آن پیلتن ✤ برآمد ز قلب دو لشکر خروش ✤ رسید آسمان را قیامت بگوش ✤ مراد از قیامت شور قیامت ست یا رسیدن قیامت بگوش عبارت از بر هم شدن حاسه و سمع ست ✤ تبیر بغریدچون تند شیر ✤ درآمد برقص اژدهائی دلیر ✤ تبیره بالفتح نقاره و مراد از اژدهای دلیر اژدهای علم ست و بعضی شمشیر و بعضی اسبان تند و تیز اراده نموده اند ✤ ز شوریدن ناله کرنای ✤ تپ و لرزه افتاد بر دست و پای ✤ ز فریاد رویین خم از پشت پیل ✤ نفیر ننگان برآمد ز نیل ✤ رویین خم نقاره و مصرعهٔ ثانی پیل و آواز نقاره را با آواز ننگان نیل تعبیر نموده ✤ ز غریدن کوس خالی دماغ ✤ زمین لرزه افتاد در کوه و زاغ ✤ زمین لرزه زلزله ✤ درآمد ز بحران سر بید برگ ✤ کشاده بر و روزن درع و ترگ ✤ بحران لفظ مولدست چنانکه در قاموس آورده و آن تغیر عظیمی ست که مر بیمار را در وقت جنگ طبیعت با مرض حادث شود و بید برگ نوعی از بیکان ست که بصورت برگ بید سازند و مراد از بحران سر بید برگ عبارت از اشتداد سرسام ست که بید برگ را لاحق شده و مصراع دوم حالیه یعنی سر بید برگ را بحران حادث شد با عتبار حرارت و تیزی در حالیکه روزن زره و خود بر و کشاده بود و باشتداد بحران از جهت بیقراری روزنهای خانهٔ خود را کنند یا نسیمی بر سد و دل را قوت برسد پس کشاده شدن درع و ترگ بسبب تیر تشبیه ست بدین حالت ✤ ز بس تیر باران که آمد بجوش ✤ فگند ابر بارانی خود ز دوش ✤ صورت ابر بارانی بسیار مشابه ست یعنی ابر جامهٔ بارانی خود را از بس باریدن تیر از دوش خود افگند ✤ کز ان

تیر باران کنون آمدی * بجای نم از ابر خون آمدی * یعنی تیر باران که دران وقت بود اگر اکنون هم آمدی و ظاهر شدی بجای نم از ابر خون می آید پس دران وقت تیر بجای نم خون از ابر می آمد * خرد شیدن کوس رویینه طاس * تپیدن زه و ناله را داد بجان هر اس * جلاجل زنان از نواهای زنگ * برآورد خون از دل خارهٔ سنگ * یعنی نوازنده های جلاجل از نواهای زنگ که نغمات رنگنما یست از دل سنگ سخت خون بیرون کرده بود * بجنبش درآمد دو دریای خون * شد از موج آنش زمین لاله گون * دریای خون لشکر را گفتن دو جهت دارد باآنکه باعتبار ماءول است که خون ریخته خواهد شد یا خون یعنی خونریزی و قتل باشد * زمین کو بسان طمی بد آراسته * غباری شد از جای برخاسته * غبار شدن زمین باعتبار کنده شدن اوست بنعل اسپان * بابر و در آمد کمان را ز شکنج * شتابان شده تیر چون مار گنج * بستیزنده از تیغ سیماب ریز * چو سیماب کرده گریزا گریز * سیماب ریز صفت تیغ یعنی بسبب کثرت صیقل گویا آن تیغ سیماب شده بود و چون سیماب جنگ کنندگان ازان میگریختند * ز پولاد پیکان سیمرغ شکن * تن کوه لرزید بر خویشتن * حاصل آنکه از کثرت تیغ و تیر تن کوه بر خود لرزند که مبادا گزندی بمن رسد * ز بس زخم پولاد خارهٔ ستیز * زمین را شده استخوان ریزریز * ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ * ز پرکار گردش فرومانده لنگ * پرکار گردش همان گردش یعنی بسبب ثبات سنان آسمان برجای خود مانده و طاقت حرکت نداشت * ز بس بر دمن ناوک انداختن * نفس را نه راه برون تاختن * سنان در سنان رسته چون نوک خار * سپر بر سپر بسته چون لاله زار * تشبیه سپر بلاله در سرخی و مدور بودن است گریزندگان را دران رستخیز * نه روئی رهائی نه راه گریز * سواران همه تیر پرداخته * همه تیر و کمر ترکش انداخته * یعنی همه سواران تیر از ترکش انداخته بودند * دران مسلخ آدمی زادگان * ز زمین گشته کوه از بس افتادگان * مسلخ محل پوست کشیدن بجان بردن خود هر که گشت شاد * کس از کشتن آن نیاورد یاد * برد و در اینجا بمعنی

بردن ست و کشتن یعنی کشته شدن ❊ ندارد کسی سوگ در حرگاه ❊ نه کس جز قرانگند پوشد سیاه ❊ سوگ بکاف فارسی ماتم قرانگند جامهٔ جنگی که قر یعنی ابریشم خام را در ابره و استر بر سازند و آن بیشتر سیاه باشند یعنی دران حرگاه رسم ماتم و سیاه پوشی برخاسته بود ❊ سخن کو سخن سخت پاکیزه راند ❊ که او مرگ انبوه را رامشن خواند ❊ چو مرگ از یکے تن برآرد هلاک ❊ شود شهرے از گریه اندوهناک ❊ بمرگ همه شهر زین شهر دور ❊ نگرید کسے کو بود نا صبور ❊ زین شهر در جملهٔ دعائیه اشارت بسوے گنجه یعنی در حسرت بمرگ تمام شهر کسی که ناصبور باشد هم توجه نکند ❊ ز بس کشته برکشته مردان مرد ❊ شده ره بر بسته برره نورد ❊ بران دجلهٔ خون بلند آفتاب ❊ چو نیلوفر افگند زورق بر آب ❊ مبالغه در کثرت خون مقتولان ست یعنی دران دریاے خون که تا آفتاب رسیده بود آفتاب مانند نیلوفر ذات خود را دران انداخته بود ❊ سنان سکندر دران داوری ❊ سبق برده بر چشمهٔ خاوری ❊ چشمهٔ خاوری آفتاب ❊ شراری که شمشیر در افگند ❊ تپش در دل سنگ بر افگند ❊ باعتبار حرارت ❊ چو لشکر باشکر در آمیختند ❊ قیامت زگیتی بر انگیختند ❊ پراگندگی در سپاه او فتاد ❊ پژوهش در آزرم شاه او فتاد ❊ پژوهش قصد و آزرم تقدیم رائے مهملهٔ یعنی جنگ و طلب را زرم مخفف آزرم ست یعنی سپاه منتشر شدن گرفتند و قتل سرهنگان بر قتل دارا شه ❊ بسیه چون پراگنده شد سوی جنگ ❊ فراخی در آمد بمیدان تنگ ❊ کس از خاصگان پیش دارا نبود ❊ کزو در دل کس مدارا نبود ❊ مصراع دوم تعلیل مصراع اول ست یعنی نبودن خاصان نزد یک دارا برائے آن بود که در دل هیچکس از و مدارا نبود ❊ دو سر هنگ غدار چون پیل مست ❊ بران پیلتن بر کشادند دست ❊ غدار بالفتح والتشدید بسیار صیغهٔ مبالغه از غدر ❊ زدندش یکے زخم پهلو گداز ❊ که از خون زمین گشت چون لالهٔ زار ❊ در افتاد دارا از ان زخم تیز ❊ بگیتی در آمد بی رستخیز ❊ زخم تیز یعنی زخم کاری ست ❊ درخت کیانی در آمد بخاک ❊ بغلطید در خون تن زخمناک ❊ بر خد تن نازک از درد و داغ ❊ چه خویشی بود با دارا چراغ ❊

این بیت مقولهٔ نظامی علیه الرحمة است یعنی تن نازک بادشاهان که سایه پرورده است
تحمل درد و داغ ندارد آری چراغ را با باد خویشی نیست مصرعهٔ ثانی برای تصدیق
مصرعهٔ اول است ٭ کشیده دو سر بنگ شوریده رای ٭ به نزد سکندر گرفتند جای ٭
شوریده رای یعنی دیوانه ٭ که آتش ز دشمن برانگیختم ٭ با قبال شه خون او ریختم ٭
آتش برانگیختم ای او را تباه ساختم ٭ یک زخم کردیم کارش تباه ٭ سر دیم
جانش بفتراک شاه ٭ بیا تا به بینی دباور کنی ٭ ز خونش سم بارگی تر کنی ٭ چو آمد
زما آنچه کردیم راست ٭ تو نیز آنچه گفتی بیاور بجاست ٭ بیامد بگنجه که بذرفته ٭
و فاکن بپیمان نیکه خود گفته ٭ سکندر چو دانست کاین کمرهان ٭ دلیر اند بر خون
شاهنشهان ٭ پشیمان شد از کرده پیمان خویش ٭ که برخاستش عصمت از جان
خویش ٭ اگر کرده بهای مختفی باشد ترکیب مقلوب خواهد بود یعنی از پیمان
کردهٔ خویش پشیمان شد و اگر بنا شد پس کرد یعنی کردن بود یا کرد بکسر کاف یعنی
عمل یعنی پشیمان ازان عمل بنا بر آن شد که نگاهبانی از حال خود بنظرش نیاید
که مبادا نوکران سکندر نیز چنین عمل کنند ٭ فرومیرد امیدواری ز مرد ٭ که همسال را
سر در آید بگرد ٭ خان آرزو فهمیده که سن و سال سکندر را زدار اراکم بود پس همسال
چگونه می تواند شد لهذا بجای آن همسال بیای تحتانی یعنی هم گردن که عبارت
از همسر ست بهتر دانسته و یعنی همسال هم مرتبه گرفتن را سندی می باید ٭ نشان جست
کان کشور آرای کی ٭ کجا خوابگه دارد از خون و خوی ٭ دوید اندیشه براه اندرون ٭
به بیداد خود شاه را رهنمون ٭ چو در موکب قلب دارا رسید ٭ ز موکب روان
پیچیس را ندید ٭ موکب پاره از لشکر و سواران خاصگی پس مراد از لشکر گیانی باشند
که نزدیک بادشاه میرفتند ٭ تن مرزبان دید در خاک و خون ٭ کلاه کیانی شده
سرنگون ٭ سلیمانی افتاده در پای مور ٭ همان پشه کردند بر پیل زور ٭ به بازوی
یمن بر اسود بار ٭ ز رویین دژ افتاد اسفندیار ٭ بازو بزای معجمه یعنی عضد
مناسب اسود است و اگر بار و برای مهمله یعنی فصیل قلعه باشد مناسب دژ و بهمن که نام

قلعه ایست نزدیک اردبیل یعنی در قلعه بهمن آژدها نشست ای آژدها بهمن را خورده
بجای او نشست و بنظر نمی آمد همچنین اسفندیار رویین تن از قلعه رویین در افتاد
و مُرد ۞ بهار فریدون و گرد ارجم ۞ بباد خزان گشته تاراج غم ۞ شب نامه دولت
یکقباد ۞ ورق بر ورق برده هر سوی باد ۞ سکندر فرود آمد از پشت بور ۞ در آمد بپایین
آن پیل زور ۞ بفرمود تا آن دو سر هنگ را ۞ دو گز زخمه خارج آهنگ را ۞ دو گز زخمه
بزاء فارسی بمعنی کج بلکه کج مبدل آنست و مراد از کج زخمه آنکه زخمه ساز راست
نتواند زد آواز زخمه اش خارج از آهنگ بود ۞ بدارید برجای خویش استوار ۞
خود از جای جنبید شوریده وار ۞ بپایین گه خسته آمد فراز ۞ نزد رخ کیانی گره کرده
باز ۞ سر خسته را بر سران نهاد ۞ شب تیره را روز رخشان نهاد ۞ تشبیه سر
بشب تیره از جهت پتر گی رنگ چهره دارا ست که پر غبار شده بود و روز رخشان
عبارت از سکندر که آراسته بزر بود ۞ فرو بسته چشم آن تن خوابناک ۞ بدو گفت
برخیز ازین خون و خاک ۞ در صورت فرو بسته فاعل گفت مضارع او اگر مراد ازان
دارا ست معلوم میشود نزد خان آرزو صحیح فرو شسته خون ست یعنی خون را از تن
دارا که عبارت از رخ دارا ست سکندر شسته بدارا گفت که ازین خون و خاک برخیز ۞
چو دارا بر و پیش نظر کرد دید ۞ بسوز جگر آه از دل کشید ۞ چنین دارا بخسرو جواب
که بگذار تا سر نهم من بخواب ۞ رها کن که در من رهائی نماند ۞ چراغ مرا روشنائی
نماند ۞ سپهرم بدان گونه پهلو درید ۞ که شد در جگر پهلوم ناپدید ۞ چون در دیدن
پهلو شکستن استخوان میشود بنا بر آن حاصل معنی چنین شد که آسمان چنان مرا
پهلو دریده که آن پهلو شکسته در جگر نهان شده ۞ که با آنکه پهلو دریدم چو میغ ۞
همی آید از پهلوم بوی تیغ ۞ لفظ پهلو دیدم در اصل پهلو دریده ام ست که بوصل
میم های مختفی مخروف میشود و لفظ چو میغ متعلق ست بمصراع دوم یعنی از جهت پهلو
دریده ام لیکن ماند میغ از پهلوی من اثر تیغ پیداست که هر دم ازان برق می جهد
تو ای پهلوان کاهدی سوی من ۞ نگهدار پهلو ز پهلوی من ۞ سر سروران را رهان

ز دست ❊ تو شکن که مار اجهان خود شکست ❊ گویا دران وقت دار اخیال کرده
که این شخص که سر من برداشته برای بریدن سر آمده است ❊ چه دستی که با ما درازی کنی
بتاج کیان دست بازی ❊ چونکه اکثر افعال تعلق بدست دارد لهذا خطاب کرده
درازی گردن را با و نسبت داده ❊ نگهدار دست که دار است این ❊ نه پنهان
چو روز آشکار است این ❊ در گرفتن نام خود و اشارت بلفظ این کمال تعظیم ست
برای تخویف و تحذیر ❊ چو گشت آفتاب مرا روی زرد ❊ نقاب بمن در کش از
لاجورد ❊ **نقاب لاجورد کشیدن** ظاهر کشیدن لاجورد از عالم انگشت نیل
کشیدن بمعنی ترک کردن و فروگذاشتن ست یعنی چون آفتاب سلطنت من رو بغروب
آورد مرا بگذار ❊ ببین سرور ا تراور افگندگی ❊ چنان شاه را و چنین بندگی ❊
یعنی جائز مدار که همچو من بادشاهی عظیم را و چنین ذلت و خواری به بینی ❊ درین
بندم از رحمت آزاد کن ❊ به امرزش ایزدم یاد کن ❊ ای در چنین بنده و حالت تنگ
که من دارم بر من رحمت آر و مرا آزاد کن و در حق من بدرگاه باری سوال مغفرت کن ❊
زمین را منم تاج تارک نشین ❊ ملرزان مرا تا نلرزد زمین ❊ یعنی تاج تمام روی زمین
منم پس مرا ملرزان ❊ رها کن که خواب خوشم میبرد ❊ زمین آب و چرخ آتشم میبرد ❊
یعنی چیز ها ے سفلی بسفلیات میرود و علوی بعلویات ❊ مگردان سر خسته را از سر بریده
که گردون گردان برآرد نفیر ❊ زمان من اینگ رسد بیگمان ❊ رها کن بخواب خوشم
یک زمان ❊ از مصراع اول مراد اینکه اکنون وقت عمر آخر میشود ❊ اگر تاج خواهی ربود
ز سرم ❊ یکے لحظه بگذار تا بگذرم ❊ چو من زین ولایت گشادم کمر ❊ تو خواه افسر آن
ستان خواه سر ❊ سکندر بنالید کای تاجدار ❊ سکندر منم چاکر شهریار ❊ نخوهم که
بر خاک بودی سرت ❊ نه آلوده خون شدی پیکرت ❊ ولیکن چه سود دست چون
کار سود ❊ تاسف ندارد درین کار سود ❊ اگر تا جور سر برافراخی ❊ کمر بندا و چاکری
ساختی ❊ تا جور مرا داد از دارا و کمر بند خادم که سکندر کنایه از ذات خود داشته ❊
دریغا بدریا کنون آمدم ❊ که تا سینه در موج خون آمدم ❊ بدریا آمدم اے بمقام

خطرناک رسیدم و تا سینه در موج خون آمدم ای بمصیبت سخت مبتلا و گرفتار
شدم ✤ چرا مرگم را نیافتادم ✤ چرا نمردم درین راه کم ✤ گر نالهٔ شاه نشنیدی ✤
زدی چنین رود را دیدی ✤ بدار ای گیتی دودای راز ✤ که دارم بهبود دارا نیاز ✤
ولیکن چو برشته افتاد سنگ ✤ کلید در چاره نا پدید نگ ✤ دریغا که از نسل اسفندیار
همین بود و بس ملک را یادگار ✤ چه بودی که مرگ آفسکار را شدی ✤ سکندر رهی غوش
دارا شدی ✤ چه سود ست مردن نشاید بزرد ✤ که پیش از اجل رفت نتوان بگرد ✤
به نزدیک من یک سر موی شاه ✤ گرامی تر از صد هزاران کلاه ✤ گر این زخم را چاره
دانستمی ✤ طلب کردمی تا تو انستمی ✤ میاد اکه اورنگ شاهنشهی ✤ زوارای دولت
بماندتهی ✤ چرا خون نگریم بران تاج و تخت ✤ که دارنده را بر در افگند رخت ✤ مباد
آن گلستان که سالار او ✤ بدین خستگی باشد از خار او ✤ خار مراد از رنج ✤ نفیر از
جهانی که دارا گذشت ✤ نه پنهان چو روز آفسکار گذشت ✤ بچاره گری چون ندارم
توان ✤ کنم نوحه بر یاد و سر و جوان ✤ چه تدبیر داری ورای تو چیست ✤ امید از که
داری و همت ز کیست ✤ بگو هر چه خواهی که فرمان برم ✤ بچاره گری با تو پیمان برم ✤
چو دارا شنید این دم دلنواز ✤ بخود آهنگری دیده را کرد باز ✤ بدو گفت کای
بهترین بخت من ✤ سزاوار پیرایهٔ تخت من ✤ بهترین تمام لفظ مرکب بمعنی کسیکه بخت و
طالع او بهتر از بخت جمیع بادشاهان ست و اضافت آن بسوی من از جهت اظهار
خصوصیت و اراست و معنی مصراع دوم آنکه تو بآرایش تخت و سریر مرا سزاواری ✤
چه پرسی ز جان بجان آمده ✤ گلی در سموم خزان آمده ✤ جهان شربت هر یک از نیخ
سرشت ✤ بجز شربت ما که بر تیخ بشت ✤ یعنی هر کسی را روزگار نعمتی داده است
بغیر از ما که برات عشرت ما را بر تیخ نوشته بگذار میرود ✤ زبی آبی سینه سوزد درون ✤
قدم تا سرم غرق دریای خون ✤ یعنی درون سینهٔ من ببب بی آبی میسوزد و حال آنکه
از سر تا قدم در دریای خون غرقه گشته ام ✤ چو برقی که در ابر دارد شتاب ✤ لب از
آب خالی و تن غرق آب ✤ بسوی که سوراخ باشد بخست ✤ بموم و سر پشم نگردد درست

یعنی سبوئیکه در وقت ساختن سوراخ داشته باشد بموم و سر شیم درست نمی تواند شد
آخر ازان آب تراوش میکند زیرا که موم و سر شیم آنقدر قوت ندارد که سبوی سوراخ
کرده را محکم بی سوراخ بهم رساند ❊ جهان غارت از هر دری میبرد ❊ یکی آرد و دیگری
میبرد ❊ نه روز امین اینان که هستند نیز ❊ نه آنان که رفتند رستند نیز ❊ لفظ نیز
در مصراع اول متعلق ست به آنان یعنی آنها که زنده اند نیز امن نیستند و آنها که مرده اند
نیز نرسته اند چه جواب سوال و قیامت از ایشان باقی ست ❊ به بین روزمن راستی
پیشه کن ❊ تو نیز از چنین روز اندیشه کن ❊ چو هستی به پند من آموزگار ❊ بدین روز
نشاندت روزگار ❊ آموزگار تعلیم گیر ❊ نه من به زبهمن شدم اژدها ❊ بنجاریدن
سر نگردش رها ❊ نه اسفندیار آن جهان گیر گرد ❊ که از چشم زخم جهان جان ببرد ❊
حرف باد در بنجاریدن سر یعنی مقدار ست یعنی من از بهمن بمرتبه بهتر نیستم که اژدها او را
بقدر خاریدن سرش فرصت نداد و نه اسفندیار هستم که باوجودیکه جهانگیر گرد بود از
آفت چشم بدزمانه امین نماند و بدست رستم کشته شد و در چشم زخم ابهام ست بدانکه
رستم اسفندیار را بزخم تیر گیر که در هر دو چشم او زده هلاک کرده بود ❊ چو در نسل ما
کشتن آمد نخست ❊ کشنده نسب کرد بر من درست ❊ یعنی هرگاه در نسل ما کشته شدن
بطور میراث آمده بود کشندگان من نسب آبائی را بر من ثابت ساختند بمیراث
پدری رسانیدند ❊ تو سرسبز باد ای به شاهنشهی ❊ که من کردم از سبزه بالین تهی ❊
در بعضی نسخ مصراع دوم چنانکه مرقوم ست آمد و معنی آن چنین ست که از سبزه بالین نهادم
یعنی از سبزه که از خاک روید بالین خود مقرر ساختم و این کنایه ست از مردن و چون
بر موت مشرف بوده چنین گفته و در بعضی که من کرده ام سرز بالین تهی در نصورت
سر بمعنی خیال ست یعنی خیال را از تصور بالین خالی کرده ام ای بالین راحت
در خیال نمیدارم و در فکر رفتن هستم ❊ چو در خواستی کار رونی تو چیست ❊ بود نیکی که
بر من بباید گریست ❊ سه چیز از زود دارم اندر نهان ❊ برآید بافبال شاه جهان ❊
یکی آنکه بر کشتن بیگناه ❊ تو باشی درین داوری دادخواه ❊ کشتن بیگناه باضافت

دادخواه فریادی و مدعی و نسبت دادخواهی بسکندر دادن گویا وارث خود گوید و نسبت
و درین داوری قصهٔ کشتن سرهنگان خواهد بود یعنی قصاص من از سرهنگان بگیری د
داین را فروگذاشت نکنی * دوم آنکه بر تخت و تاج کیان * چو حاکم تو باشی نیاری
زیان * دل خود بپروازی از تخم کین * نه برداری از تخمهٔ ما زمین * سوم آنکه بر
زیردستان من * حرم نشکنی در شبستان من * حرم اندرون سرا یعنی برزنهای
حرم سرای من متصرف نشوی * همان روشنک را که دخت من ست * بدان نازکی
دست پخت من ست * بهمخوابگی خود کنی سربلند * که فرخ بود گوهر ارجمند *
دست پخت در اصل طعامی ست که بدست خود می پزند و آن خاطرخواه باشد
یعنی روشنک را که دختر دارا ست بگیری و با خود همخواب سازی و آن اشارت ست از
تزویج اسکندر روشنک را چرا که خوان را از رتبهٔ صاحب جمالان مرتبهٔ دیگر حاصل آید *
دل روشن از روشنک برشتاب * که بار روشنی بر بود آفتاب * سکندر پذیرفت
ز و هر چه گفت * پذیرنده برخاست گویند و خفت * کبودی و کوری در آمد بجرخ *
که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ * کبودی و کوری یعنی سیاه روی و بدحالی ست
و لفظ آید به تحتانی جملهٔ دعائیه ست و کرخ نام محله ایست از بغداد یعنی فلک را
حال بد و روسیاهی پیش آید که بغداد را بی کاخ و کرخ ساخت یعنی چنین شهر آباد را
خراب ساخت * و رخت کیان را فرو ریخت بار * کفن دوخت بر درع اسفندیار *
فاعل فروریخت فلک ست و لفظ بر درع بمعنی برابر ست یعنی فلک بار رخت کیان
بزیر آورد و برابر زره اسفندیار کفن دوخت و این کنایه ازان ست که دارا درع اسفندیار
که پوشیده بود برابر آن کفن دوخت و فاعل دوخت همان چرخ و ذکر درع اسفندیار
برای غم و الم ست که در نوحه نام آباواجداد میبرند * چو مهر از جهان مهربانی برید *
شبه ماند و یا قوت شد ناپدید * این بیت در بیان آمدن شب ست * سکندر بر آن
شاه فرخ نژاد * شبانگاه بگریست تا بامداد * درود دید بر خویشتن نوحه کرد * که اورا
همان زهر بایست خورد * چو روز دگر صبح ابلق سوار * طویله بردن ز دیدین مرغزار *

صبح ابلق سوار ترکیب توصیفی ست وچون صبح سفیدی وسیاری هردو دارد باین سبب ابلق سوار گفته وطویله بیرون زدن کنایه از برآمدن ست و مرغزار بفتح میم وسکون ین یعنی سبزه زار ست چه مرغ در فارسی سبزه را گویند ✤ سکندر بفرمود کارند سازند ✤ برندش بجای نخستینه باز ✤ سازمراد از سامان تجهیز وتکفین واز جای نخستینه مراد خاک ✤ زمهد زر وگنبد سنگ بست ✤ مهیاش کردند جائی نشست جای نشست کنایه ست از محل ماندن ✤ چو خلوت گهش آنچنان ساختند ✤ از وزحمت خویش پرداختند ✤ زحمت خویش پرداختند اے از انجا رخت خود بیرون کشیدند ودارا را در ان خلوت گذاشتند ✤ تنومند را قدر چندان بود ✤ که در خانه کالبد جان بود ✤ تنومند در اصل بمعنی صاحب تن وبمعنی جاندار وقوی الجثه مجازاً یعنی صاحب تن را تا همان وقت عزت ست که جاندار باشد ✤ چو بیرون رود جوهر جان زتن ✤ گریزی زهمخوابهٔ خویشتن ✤ همخوابه آنکه همراه بسخوابد وتخصیص ذکر آن باعتبار کمال دلبستگی باشد ✤ چرا عیسکه مادی درو مردمی ✤ چه برطاق ایوان چه زیر زمی ✤ مراد آنست که قدر آدمی بجان ست چنانکه قدر چراغ بروشنی وهرگاه بمیرد در زمین وطاق ایوان برابرست ✤ اگر در سپهری وگر در مغاک ✤ چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک ✤ یعنی اگر از روی جاه بر سپهر رسیده ویا که بذلت وخواری در حضیض اسفل السافلین هستی چون خاکی هستی عاقبت زیر خاک خواهی شد ✤ بسا ماهیان کو شود خورد مور ✤ چو در خاک سور افتد ارباب شور ✤ در عامه نسخ بسا ماهیان ست بصیغه جمع وچون جمع در فارسی بر ما فوق الواحد ست لفظ بسا افاده کثرت کند ومطلب آنست که همه را خاک بایدش چنانکه ماهیانی که در آب باشند بسیار دیده شده که خوراک موران شدند واز دریای شور بر خاک سوز افتادند ✤ چنین ست رسم این گذرگاه را ✤ که دارد بامد شد این راه را ✤ گذرگاه دنیا وفاعل دار دهمان دنیا ✤ یکی را در آرد بهنگامه نیز ✤ یکی را زهنگامه گوید گریز ✤ لفظ تنیز جلد وشتاب وفاعل آرد وگوید زمانه ✤ مکن زیر این لاجوردی بساط ✤

باین مهره کهربا گون نشاط ❊ لاجوردی بساط فلک و مهره کهربا گون زمین باعتبار زردی رنگ و در بعضی نسخ قلعه بجای مهره واقع است و آن غلط است چرا که مناسب بساط مهره است نه قلعه ❊ که رویت کند کهربا و از زرد ❊ کبود ت کند جامه چون لاجورد ❊ جامهٔ کبود لباس ماتم زده ❊ کوزنی که در سر شیران بود ❊ بمرگ خود شش خانه ویران او د ❊ یعنی شکاری که ماندن او در مقام شیران ست روزی خانهٔ حیات او بمرگ ویران شدنی ست و این مثلی ست بحال ایشان که از پنجهٔ مرگ سنجا تش ممکن نیست و لفظ ویران بفتح شهرت دارد و از این بیت معلوم میشود که یای مجهول ست و اهل عراق بیای معروف خوانند ❊ چو مرغ از پی کوچ برکش جناح ❊ مشو بیست راح اندرین مستراح ❊ راح شراب و مستراح بضم محل آسایش و صحبت خانه که نیز محل راحت ست و مراد از دو دنیا و ست راح و مستراح تجنیس مرکب و بلاغت این مصراع من حیث اللفظ و المعنی بر سخن فهم مخفی نیست ❊ بزن برق و از آتشی در جهان ❊ جهان را ز خود و ارهان و ارهان ❊ یعنی در عالم مانند برق آتشی در زن و عالم را از و ست خود خلاص کن و این اشارت بدان ست که تو خود جهان را بدست گرفته و اختیار کرده باید که بگذاری و در بعضی نسخ جهان را ز خود و اره و و ارهان آمده یعنی از خود خلاص شو و جهان را خلاص کن یعنی با تو در بندی خود عالم از تو به تنگ ست و چون از خود نجات یافتی جهان را نیز کشایش و انشراح بهم میرسد ❊ سمندر چو پروانه آتش دوست ❊ ولیک این کهن لنگ و آن خوش ر و ست ❊ خری جو نمیخورد بر جای جو ❊ خرافتاد و جان داد خربنده ر و ❊ در بعضی نسخ بجای جو ز چوب آمده در خصو رت خربنده یعنی صاحب خر و چوب خوردن بجای جو یعنی بجای راحت رنج بردن ر و فعل امر بمعنی رفت یعنی نادانی بجای راحت ویلاکه از آدمی باشد متحمل رنج گردید آخر کار در همین مضائقه جان داد و از دنیا ناکام برفت و خربنده از و باز ماند و بر سر کار خود رفت و خان آرزو گفته که میتوان که خرت بنای خطاب باشد و معنی چنین بود که خرت هر چند بجای جو ز نمیخورد و بنا ز و نعم پرورش یافته بود آما آن خر افتاد بلکه

مُردای خربنده حالا برو و دیگر برو هیچ پیچیده و این در بیان بیمزگی زمانه خواهد بود
اگر شاه ملک ست و گر ملک شاه ✤ همه راه رنج ست پا رنج راه ✤ درین بیتاب و نشیب
مرتب ست از ملک شاه مرا در رعایا یعنی اگر بادشاه ملک ست گذرگاه غم و اندوه شاهان
و اگر ملک بادشاه است رنج راه ست ای موجب آید او محل آسایش غرض آنکه در بادیه
برداشتن دنیا جز محل رنج و ملال امرے دیگر نیست و خان آرزو گفته که پا رنج یعنی مزد ست
و راه یعنی رفتن یعنی درین دنیا اگر بادشاه و اگر رعایا ست در همه راه رنج ست
یا مزد و اجوره رفتن الغرض از دنیا وضیع و شریف را غیر از رنج هیچ نیست ✤ که داند
که این خاک دیرینه دور ✤ بهر فاری اندر چه دارد زغور ✤ دیرینه دور رعایا ست از
کهنه در و در بای گذشته دیده و مراد از غور ترکستان یعنی در ترکستان چه بلا با دارد ✤
کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج ✤ که هرگز برون نارد آواز گنج ✤ کهن کیسه زردار
قدیم چنانکه نو کیسه یعنی نو دولت و شکنج یعنی پیچ و تاب ست گویا خاک را با اژدها شبیه
داده لیکن شکنج در اژدها ظاهر ست و در خاک معلوم و بالفظ گنج یعنی اژدها مناسب
یعنی مثل کهن و دیستان زر خود را ظاهر نمیکنند ✤ زر از کیسه تو برارد خروش ✤ بسوئی نوازش
ترسی آید بجوش ✤ که داند که این دخمه دام و دد ✤ چه تاریکها دارد از نیک و بد ✤
دخمه در اینجا اشارت بزمین ✤ چه نیرنگ با گنجوران ساخت ست ✤ چه گردنکشان را
سر انداخت ست ✤ فلک نیست یکسان هم آغوش تو ✤ طراز دو رنگ ست بر دوش تو ✤
طراز دو رنگ باعتبار شادی و غمی ست ✤ گهت چون فرشته بلندی دهد ✤ گهت
با دوان دست بندی دهد ✤ دو در بعضے نسخ دیو بندی نیز واقع ست و این یعنی بندی ست
که دیوان بندی میکنند دست بندی نوعے از هیئات نشست درندگان از گرگ
و سگ و آن جهان ست که هر دو دست خود را دراز کرده یکے بر دیگرے نهند و سر خود را
بر هر دو دست گذاشته بنشینند و مراد ازان عجز و فروتنی ست ✤ بشب بانگه بنانیت نارد
بیاد ✤ کلیچه چو گردون دهد با مداد ✤ لفظ چوشت طلیه ست یعنی گردون چون بامداد کلیچه دهد
شب تر ابیاد نارد و نه نانی ندهد پس حالات او بر یک وتیره نیست اعمار انشاید

پیه باید زین هفت چشمه خراس ✤ زبهر جوی چند بردن سپاس ✤ مراد از خراس هفت چشمه آسمان ست و سپاس بردن یعنی مدح و ثنا کردن و اینجا یعنی ممنون شدن ست یعنی از همت تو بعید ست که مرا سے راحت چند روزه منت دار این عالم باشی ✤ چو خضر از چنین روزی روزه گیر ✤ چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر ✤ بدانکه هرگاه لفظ این و آن و چنین و چنان با لفظ دیگر ترکیب یابد حکم معرفه بهم میرساند و چون پای تحتانی دران آرند آن یا برای تعظیم یا برای تحقیر باشد و اینجا جهت تحقیر ست یعنی مانند خضر از چنین روزی کمتر و محقر روزه کن ای اجتناب کن زیرا که چون آب حیات که مراد از طاعت ایزدی ست برای تو هست خرما و شیر اینهائی هر دو در افطاری مساوی ست ✤ ازین دیو مردم که دام و دد اند ✤ پنهان شو که هم صحبتانت بد اند ✤ دیو مردم مرد میکه خاصیت دیو دارند در مردم آزاری یعنی ازین مردمان دنیا که همچو دام و دد اند بگوشه باش چرا که هم صحبتان تو بد اند ✤ بی گور گرد شتابان گم ست ✤ زنامردیهای این مردم ست ✤ نامردمی نااهلی و ناکسی ✤ گوزنی گزارنده در مرغزار ✤ زمردم گریزد سوی کوه و غار ✤ گزارنده ساز خرامیده ✤ همان شیر کو جای در بیشه کرد ✤ زبیهدی مردم اندیشه کرد ✤ مگر گوهر مردمی گشت خرد ✤ که در مردم آن مردمیها بمرد ✤ خمرد گشتن ریزه شدن و اینجا کنایه از هلاک شدن ست ✤ اگر نقش مردم بخوانی شگرف ✤ بگوئی که مردم چنین ست حرف ✤ ای تحقیق اگر نقش آدم ببینی ازان معلوم کنی که حرف آدم چنین ست یعنی حرف آدمی همان ست که در و آدمیت باشد ✤ بچشم اندرون مردمک را کلاه ✤ هم از مردن مردمی شد سیاه ✤ نظامی بنجا موشکاری پیسیج ✤ بگفتار ناگفتنی در پیسیج ✤ خاموشکاری یعنی خاموشی در پیسیج امر را پیسیدن ✤ چو هم رشته خفتگانی خموش ✤ فرو چسپ یا پنبه در نه بگوش ✤ یعنی چون بمقتضای تو تا قبل ان تموتو هم سنگ مردگان شده خاموش باش و مصراع بیان طرح خموشی ست ✤ بیا موزازین مهره لاجورد ✤ که با سرخ سرخ ست و با زرد زرد ✤ مهره لاجورد آسمان یعنی ازین آسمان زمانه سازی بیاموز ✤ که بهر رنگ میسازد و سرخ اشارت بصبح با فنبار

سُرخی شفق و زرد کنایه از شام باعتبار زردی آفتاب غرض ازین بیت آنست که از بندگوئی
که مخالف مزاج اهل روزگار ست بگذر و ناموس شده مثل مردگان باش پنجره
که یک چشمه باید کلید ✻ آئین یک چشمی آید پدید ✻ فاعل آید یک چشمه ست که مراد ازان
آفتاب ست یعنی صبحدم که کلید کشایش دروازهٔ شب ست آفتاب برآئین یک چشمی
پدیدی آید و ظاهر میشود و بیک نظر و بیک چشم عالم را می بیند ✻ شبانگه که صد رنگ
بند دبکار ✻ برآید بصد دست چون نوبهار ✻ بیاساقی آن خون رنگین رز ✻ دراکنگن
یمغزم چو آتش بخز ✻ می کز خودم پای مغزی دهد ✻ چو صبحم دماغ دو مغزی دهد ✻
پای مغزی بیای مجهول و مراد از دو دماغ دو مغز دماغ قوی که کثرت ادراک داشته باشد
و دو مغز بودن دماغ صبح باعتبار بودن صبح ست یکی صبح صادق و دیگر صبح کاذب ✻

عهد بستن سکندر با بزرگان ایران و سیاست کردن سرهنگان را

کجا بودی اے دولت تازه عهد ✻ بدرگاه مهدی فرود آر مهد ✻ مهدی اسم مفعول
بمعنی هدایت یافته و مراد از و مطلق صاحب زمان ست و درینجا اطلاق بر ممدوح خود کرده
یعنی ای دولت نیک عهد کجا بودی بسیار مشتاق تو بودم حالا که رسیده بدرگاه بادشاه
ما مهد خود را فرود آر ✻ چو آئی بدرگاه مهدی فرود ✻ بمهد من آور ز مهدی درود ✻ یعنی و قتیکه
بدرگاه بادشاه ما آئی فیضے ازان جناب بجای من هم رسانی پس از مهد درینجا جاے
و وقت ست ✻ ترا دولت از بهر آن خواند بخت ✻ که آرایش تاجی و زیب تخت ✻ نشست
آدمی را رخ افروخته ✻ جهان جامه چون تو نادوخته ✻ بنام ایزد آراسته پیکرے ✻ ز هر
گوهر آراسته گوهری ✻ یعنی قسم بخدا که معشوقی زیباتر ازین و از هم گوهران خود که ادب و
هنر و فضل باشد بهتر و برتر نیستی ✻ بدست تو شاید عنان را سپرد ✻ ز تو پایے مردی زما
دستبرد ✻ پای مردی یاری یعنی عنان اختیار خود را بدست تو باید سپرد چه یاری
و مددگاری کار تست و چالاکی و غلبهٔ کار ما ✻ نشان ده مرا کوست بازار تو ✻ که تا دایم ایم
خریدار تو ✻ یعنی ای دولت مراد از بازار خود نشان ده تا همیشه طلبگاری تو نمایم ✻
چنانم نماید که از هر دیار ✻ نداری دری خوتر از شهریار ✻ مراد از شهریار ممدوح خود ست

نصرت الدین باشد ✤ بهر جاکه هستی کمر بسته ام ✤ بخدمتگری با تو پیوسته ام ✤ پس
هر جاکه توئی من هم همان جا بخدمتگری پیوسته ام ✤ ازینجا بگفت آن خداوند هوش
ربے دولت مرد گوهر فروش ✤ مر او را زان خداوند هوش صاحب هوشی ست یعنی
دهنی ست یعنی صاحب عقلیکه این مثل گفته همین جهت ست که دولت مرد گوهر فروش عجب
دولتی ست چه معامله جوهریان مدام با صاحب دولتان باشد و انتفاع خاطر خواه از
سودای جوهر حاصل نموده تمول بهم رسانند و در اینجا نظامی علیه الرحمة خود را جوهر فروش
قرار داده با عتبار جوهر سخن که در مدح بادشاه میگوید و صلح خاطر خواه میدارد ✤ بلی
گاه چنین گوهر سنگ بست ✤ بدولت توان آوریدن بدست ✤ گوهر سنگ بست
گوهر بسیار یعنی مثل آن بزرگ راست ست چرا که اینقدر گوهر بیش قیمت که من دارم
بدولت بدست توان آورد و بید دولت را بدان دست رس نیست ✤ سکندر که رای
تدبیر بود ✤ به پیروی دولت جهانگیر بود ✤ اگر دولتش نامدی رهنمای ✤ نبودی سرش هم
زیر پای ✤ گرانمنده دانای دولت پرست ✤ به پرگار دولت چنین نقش بست ✤
گرجون شد سر تاراج دارا نهان ✤ اسکندر افتاد ملک جهان ✤ همه گنج دارا ز پیوند
تا کمن ✤ که آنرا نه سر بود و پیرانه بن ✤ بگنجینه شاه برداشتند ✤ در دریا بدریا در انداختند
✤ بای بگنجینه سبیه است و پیرو اختند یعنی خالی کردند یعنی همه گنجهای دارا
را بسبب گنجینه بادشاه خالی ساختند و این کنایه از داخل کردن گنج دارا است در
گنج سکندر ✤ سریر سراپرده و تاج و تخت ✤ نه چندانکه آن بر تواند سخت پخت
بفتح اول یعنی سنجیدن ✤ جواهر بچندانکه آن را دبیر ✤ بیارد در انگشت یا در ضمیر
مراد از در انگشت در آوردن به قلم آوردن ست ✤ بلوریں طبقها و خوانهای
لعل ✤ ظرایف کشان را بفرسود نعل ✤ خاقان آرزو گفته که در قاموس بلور را بلون بتور
و تنور آورده پس در فارسی بلور بفتح لام مخفف و ضم آن در سده ۷ هر دو صحیح ست بنا بر
قاعدهٔ فارسیان که شدد را نیز مخفف میخوانند و مراد از طبقهای بلور طبقهائی باشد
که از بلور ساخته باشند و از خوانهای لعل خوانهای پر از لعل ظرایف کشان

اگر جانوران باشند مراد از نعل نعل اسپان و اشتران بود و اگر اشخاص باشند
مراد از نعل کفش خواهد بود چنانچه در منتخب نعل و نعلین با پوشش را گفته ✻ همان تازی
اسپان با زین زر ✻ خطای غلامان زرین کمر ✻ نورد ملوکانه بیش از شمار ✻ شتر بار
زرینه بیش از هزار ✻ مراد از نورد ملوکانه جامه نفیس لائق ملوک است و مراد از
زرینه جنس نقره و طلا ✻ سلاح و سلب را قیاسی نبود ✻ پذیرند هر از و سیاسی نبود ✻
سلب بفتحتین لباس مقتول ✻ و گر چیزهائیکه باشد غریب ✻ در دهر خزن خاص
باید نصیب ✻ چنان گنجی از سیم و زر خلاص ✻ بهر جهاندار کردند خاص ✻ خلاص
بالکسر زر خالص ✻ جهاندار از ان گنج اندوخته ✻ چو گنجی شد از گوهر افروخته ✻
بگوهر فروزد دل تیره فام ✻ مگر شب چراغش از ین ست نام ✻ چو تاریک شاید شدن
سوی گنج ✻ که گنج آید از روشنائی برنج ✻ چراروی آنکس که شد گنج یاب ✻ زشادی
برافروخت چون آفتاب ✻ این دو بیت قطعه بند ست و حاصلش آنکه بطریق استعجاب
میگوید که هرگاه رسم چنین ست که بسوی گنج در تاریکی میروند چرا گنج را از روشنائی تنافر
پس سیله گنج میباید روی او از شادی چرا افروخته میگردد ✻ تو خاکی گرت گنج باید
رواست ✻ که نیکو استه خاک را کس نخواست ✻ این بیت در بیان احوال آدمی و مقولهٔ
شاعر یعنی ای آدمی تو خاکی و از خاک پیدا شده اگر ترا خواهش گنج باشد دور نیست
زیرا که مقبولیت تو منحصر در گنج ست چنانکه مقبولیت خاک برای گنج و مال ست پس جزای
شرط را محذوف نموده علت آنرا که تمثیل ست بجای آن آورده ✻ فروزندهٔ مرد شد
خواسته ✻ که نیکو کار ها گردد آراسته ✻ زر آن میوهٔ زعفران ریزشد ✻ که چون زعفران
شادی انگیز شد ✻ یعنی زر که بصورت زعفران ست بدین جهت ست که در خاصیت شادی
انگیزی با زعفران مساوی ست ✻ سیاهان مغرب که زنگی وشند ✻ بصفرای آن
زعفران دل خوشند ✻ یعنی دلخوشی ساکنان مغرب که همچو زنگیان اند بجهت همین
زعفران که زرست خواهد بود ✻ سکندر چو دید آن همه کان گنج ✻ که در دستش افتاد
بیدست رنج ✻ پرستندگان درخویش را ✻ همان محتشم زاده درویش را ✻ از ان گنج

ارسسته داد بهر ❊ بداد و دهش گشت سالار دهر ❊ بگردان ایران فرستاد کس ❊
کزین در نگردد کسی بازپس ❊ بدرگاه ما کیسر و سر نهند ❊ هلاک سر خویش بر در
نهند ❊ یکسره تمام د هلاک بر در نهادن کنایه از جد اکردن ست یعنی هلاک
خود جدا دانید ❊ بجای شما هر یکی بی سپاس ❊ نوازشگر بیارد و بی قیاس ❊
لفظ بجای بمعنی در حق ست و بی سپاس بمعنی بی منت و ناسپاس گفتن
صحیح نیست زیرا که ناسپاسی آن مردم دغتی به ثبوت میرسید که نوکران سکندر رومی بودند
و نمک حرامی از ایشان بوقوع مے آمد ❊ بزرگان ایران فراهم شدند ❊ ذران
خرمی سخت خرم شدند ❊ خبر داشتند از دل شهریار ❊ که هست او بسوگند و عهد
استوار ❊ همه همگروه براه آمدند ❊ سوی انجمنگاه شاه آمدند ❊ بدان آمدن شادمان
گشت شاه ❊ ازان پهلوانان لشکرپناه ❊ جداگانه با هر یکی عهد بست ❊ که در
پایه کس نیارد شکست ❊ یعنی سکندر با هر یک بزرگان ایران قول کرد که در پایه
منصب و خدمت هیچ کے کمی نکند ❊ در گنج بگشاد با هر کسے ❊ خزینه بسے داد و گوهر
بسے ❊ همان کار هر کس پدیدار کرد ❊ بران خفتگان بخت بیدار کرد ❊ همان
اشارت بعهد ذهنی و پدیدار بجای فارسی و تازی هر دو صحیح است اول مرکب ست
از پدید بمعنی ظاهر و از آن کلمهٔ نسبت ست و دوم مخفف یا دیدار و لهذا در ترجمهٔ
ایجا دیا ذیدآوردن نوشته اند ❊ بداد انچه دیرینه تر بود شان ❊ دو چندان
دیگر بر افزود شان ❊ چو ایرانیان آن دهش یافتند ❊ سر از خنجر سر کشی تافتند ❊
نهادند سر بر زمین یک زمان ❊ کلاه گوشه بردند بر آسمان ❊ بگفتند بر شهریار
آفرین ❊ که پا رفتو باد اسپهر برین ❊ سر تخت جمشید جای تو باد ❊ سریر سران
خاک پای تو باد ❊ کسن رفت و شاه نو ما قوئی ❊ نه خسرو که کیخسرو ما توئی ❊
مراد از خسرو مطلق بادشاه است و کیخسرو نزد اهل ایران فرشته بود که بشکل آدمی
شده جهان را از ظلم افراسیاب نجات بخشید و خلاصهٔ بیت آنکه دارا چه باشد
تو کیخسروی که متصف بکمالات و صفات فرشتگانی ❊ نه پیچد کسے گردن از رای تو ❊

سر ما و پایین گه پای تو ✤ مراد از پایین گه منتهای پاست و بعضی خاک پا مراد
داشته اند ✤ چو شه دید کز راه خرسندگی ✤ برایرانیان فرض شد بندگی ✤
دران انجمنگاه انجم شکوه ✤ که جمع آمد از هفت کشور گروه ✤ بفرمود تا تاج و تخت
آورند ✤ دو خونریز را پیش تخت آورند ✤ دو سر هنگ گردن برافراخته ✤ حمایل
بگردن درانداخته ✤ بسر هنگی از خون شان گل کنند ✤ رسن حلق شان را حمایل
کنند ✤ این دو بیت نیز مقولهٔ سکندر ست یعنی دو سر هنگ که گردن برافراخته و شمشیر را
حمایل ساخته بودند بسر هنگی خود کار آن دو خونریز را تمام کنند ✤ خست آنچه از گنج
وزر گفت جود ✤ رسانید پیدا نکه پذیرفته بود ✤ جو نقد پذیرفته آورد پیش ✤ برون
آمد از عهدهٔ عهد خویش ✤ عهده بالضم آنچه بر کسی لازم باشد ✤ بفرمود تا خوار
کردندشان ✤ رسن بسته بردار کردندشان ✤ منادی برآمد بگرد سپاه ✤ که این ست
پاداش خونریز شاه ✤ یعنی گر دلشکر خود منادی بداد که قصاص شدگان خاوند
خود بهین ست ✤ کسی کین ستم خیزد از نام او ✤ بدین روز باشد سر انجام او ✤ مراد
از نام ذات ست ✤ نه بخشود هرگز خداوندش ✤ بران بنده کو شد خداوندکش ✤
بخشودن یعنی رحمت کردن ✤ نظاره کنان شهری و لشکری ✤ بر انصاف و آزرم
اسکندری ✤ بران راه و رسم آفرین خوان شدند ✤ جهانجوی را بنده فرمان
شدند ✤ لفظ را علامت اضافت ست و بندهٔ فرمان پذیر ترکیب اضافی که نسبت
های مختفی فک اضافت جائز ست ✤ نشسته جهانجوی با بخردان ✤ ازان دائره دور
چشم بدان ✤ دوروبه سماطی برآراستند ✤ نشینندگان جمله برخاستند ✤ برخاستند
باین جهت گفته که برای خوردن طعام از هر طرف برخاسته آمدند و در بعضی نسخ برخاسته
واقع شده و این نیز بلحاظ همان معنی مذکور ست و سماط سفرهٔ طعام خوردن ست
یعنی در مجلس دو طرف دستارخوان انداختند اگرچه رسم چنین ست که در یک
دستارخوان میخورند لیکن مجلس بغایت کلان بود چنین بعمل آمده باشد ✤ سکندر
جهاندار دارا شکن ✤ برافروخت چون شمع زان انجمن ✤ پس انگاه با هر گرانمایه ✤

سخن گفت با قدر هر پایه ✤ نیازاده رنگ را باز جست ✤ طلب کرد زنگار آئینه چست ✤
نیازاده زنگ یعنی پسرزاده زنگ فرابزنام کردبار نصیحت کرده بود دارا از نصیحت او
تنفر شده بود آنرا طلبیده زنگ را از آئینه او چست یعنی قدر و رتبه و دانائی او را
که از عوام مخفی بود ظاهر ساخت ✤ بپرسید کای پیر سال آزمای ✤ فگند و سرت
سایه بر پشت پای ✤ مراد از **سال** زمانه یعنی شخصیکه زمانه را آزموده است و
سایه فگندن سر بر پشت پای اشارت بکمال پیری است و قدش دوتا شده بود
✤ بسے سالها در جهان زیستی ✤ ز کار جهان هیچ نیستی ✤ چو دیدی که دارا جفا پیشه
گشت ✤ گناهے نه بر من بداندیشه گشت ✤ خان آرزو گوید که از جمله نه بر من رابط
مخذوفست و بداندیشه گشت بیان ملازمه است یعنی چون دیدی که دارا ظالمی
گشته است گناهی بر من نیست زیرا که آن بدخواه گشته بسبب بدخواهی خود نه بحکم من ✤
از انجا که راز جهان داشتی ✤ نصیحت چرا از نهان داشتی ✤ **راز جهان داشتی**
اے محرم راز جهان بودی ✤ چو آرد کسے راجوانی بجوش ✤ کنه پیر وا رو که باشد
خموش ✤ نیوشنده از گرمئی شاه روم ✤ بروغن زبانی برافروخت موم ✤ مراد از
روغن زبانی چرب زبانی و **برافروختن موم** عبارت گفتن سخن نرم و ملائم است
✤ کمانے برآراست از پشت کور ✤ پی آنخوان گشت همرنگ قور ✤ خان آرزو گفته که ازین
بیت معلوم میشود که قور هرای تازی باشد ظاهر اینان باشد که در هند و ستان
از کشمیر آرند و بهندی بهوج پتر خوانند صاحب رشیدی تور بوا و معروف فارسی
بمعنی پوست درختی که کمان و امثال آن بپیچند آورده و حاصل بیت آنست که چون کمان
از پشت کور خود ساخت پی که بر آنخوان بود حکم قور بهم رسانید ✤ سلاح سخن بست و ترکش
نهاد ✤ ز جعبه کمان تیر آرش گشاد ✤ **ترکش نهادن** عبارتست از گذاشتن ترکش
پیش خود چنانچه سپاهیان در وقت غلبهٔ عدو نشسته تیر اندازی میکنند و جعبه و کمان
میتواند که بحذف عاطف باشد و یا که باضافت بود و چه درین مقام فک اضافت جائز است
آرش بالمد نام تیر اندازی بود در ایران که تیرے از حکمت ساخته از امل بمرو انداخت ✤

تحسین ثنای جهاندار بخت * که باد اجهاندار با کام جفت * انوشه منش باد دارای دهر * ز نوش جهان باد بسیار بهر * انوشه بمعنی خرم و خوش و نوش طبیعت یعنی شاد و خرم طبیعت باد بادشاه ما و از چیزهای شیرین جهان بهره کامل بدارد * سر سبز بش از شادی افراخته * سر خصم در پایش انداخته * بعداد افراخته و انداخته باد محمد دوست * بسے پند گفت این جهاندید و پیر * نشد در دل کینه در جاے گیر * بسے شمع روشن که دودی نداشت * نمودم بدارا و سودی نداشت * شمع روشن کنایت از سخن خوب ست * چو بخشش سکندر بود تخت و جام * زدارا چه آید بجز کار خام * چو گردون کند گر دنے را بلند * بگردن فرازان درآرد گزند * بهندوستان پیری از خرفتا د * پدر مرده را آبکین گاو زاد * گاو زاد بمعنی نفع یافتن یعنی شخصے در هندوستان از خرافتا د و پدر مرده بیچاره که در چین بود نفع ازان یافت همین قسم حال دارا و سکندر ست که دارا با خاصان خود کشته شد و دولت ایران باسکندر منتقل شد * گجا گردد از سیل جوئی خراب * بجوئی دگر کس درافزاید آب * یعنی هر جا که از سیل آب جوئی خراب گردد در جوے دیگرے آب میرود * ترا پاے دولت فروشد بگنج * ز بید و لتیهاے دشمن مرنج * جوانی و شاهی و آزادگی * همان به که بارد و بادگی * بکام از جوانی توانی رسید * چو پیری رسد گوشه باید گزید * بپیرانه گفتند لاجورد * به ضحاک و جمشید بین تا چه کرد * یعنی در پیری ترک سلطنت باید کرد و گوشه احوال شخص مثل احوال ضحاک و جمشید بود و این بیت علت بیت سابق ست * جهان باد شبه چون بود دیر سال * پرستنده را زود گیرد ملال * و گر کاگے دارد از مغز دوست * ثنا سد بد از نیک و دشمن ز دوست * ازو در دل هر کس آید هراس * چو بینند کو هست مردم شناس * بافگندنش چاره سازی کنند * وزو دعوے بے نیازی کنند * مقصود ازین ابیات وجه عداوت افزائی دارا ست مادارا و درین ضمن بیان احوال واقعی نیز هست * نوی را بشادی برآرند کوس * که بردی توانند گردون فسوس * آے مکر و فریب کردن توانند * ازین روے کیقباد * پیری

ز شاهی نکردند یاد ✤ جهان بر و گرشاه بگذاشتند ✤ ره کوه البرز برداشتند ✤
ز پوشیدن و خوردن نیک بهر ✤ شدند ایمن از خوردن تیغ و زهر ✤ فاضل شدند
کیخسرو و کیقباد ست و نیک بهر عبارتست از حلال مطلق یعنی چون روزی حلال
که خوردن برگ و رختان و پوشیدن آنهاست ایشان را بهر سید بسبب آن از خوردن
تیغ زهر فارغ شدند و بعضی شراح نیک بهر یعنی حصه که شعار قناعت باشد نیز
گفته اند ✤ چو شه دید کان یادگار کیان ✤ خبردار و رداز کار رسودزیان ✤ بنیکی
ببد کاردانی بدست ✤ نبرد آزمائی ست و کار آگهست ✤ بپرسید کان چیست در کارزار ✤
که از بهر فیروزی آید بکار ✤ سپه را چه تدبیر دارد بجای ✤ چه سختی کند مرد را راست پای ✤
نبرد آزمائی جماندیده گفت ✤ که پیروزی آن پهلوان را رست جفت ✤ که در لشکری چون
شاهی بود ✤ بفر تو یکدل سپاهی بود ✤ چو فرمان چنین ست کین خاکست ✤ زبهر تو
سدی برآرد درست ✤ مرا داز سد در بنجا سخنان ملک گیری و جنگ آزمائی ست ✤
شنیدم ز جنگ آزمایان پیش ✤ که از زور تن زیره مرد بیش ✤ یعنی در جنگ دلاوری
مرا از قوت بدن تفوق دارد ✤ دلیری ست همچو آرش کشی ✤ سرافکندگی نیست در سرکشی ✤
مرا داز سرافکندگی فروتنی و تذلل ست و مراد از سرکشی سرداری و فرمانبری ✤
بهنگام لشکر برآراستن ✤ ز لشکر نیاید مدد خواستن ✤ صبوری ز خود خواه و فتح از خدای ✤
که لشکر بدین هر دو ماند بجای ✤ چو پیروز باشی مشو دست تیز ✤ مکن بسته بر خصم راه گریز ✤
یعنی اگر فتحیاب شوی بر دشمن تعاقب نیاری ✤ و گرنا امیدی بجان باز کوش ✤
که مردانه را کس نمالید گوش ✤ یعنی وقت یاوسی از فتح برای فتح سعی بجان کن چرا که
مردانه را کسی گوشمال نتواند داد ✤ زفال که بر فتح یابی نخست ✤ دل بابد از ترس دشمن نبست ✤
یعنی اول فالها بگیر بر فتح دشمن فال درست و عزم ثابت ست ✤ چنین گفت رستم فرامرز را
✤ که مشکن دل و بشکن البرز را ✤ همین گفت با بهمن اسفندیار ✤ که گر شکنی شکنی کارزار ✤
شکستن اول لازم و دوم متعدی ✤ شکستی کز و خون بنجار ارسید ✤ هم از دل شکستن
بدار ارسید ✤ یعنی شکستی که ازان در دل سنگ خارا خون افتاد بسبب شکستن دل د

ترسناکی بود که بدارا رسید ❊ شکسته دل آمد بمیدان فراز ❊ دل کبک نشکست
زان جره باز ❊ جره در فارسی یعنی دلیر و جلد است و جره باز یعنی جلد باز یعنی
دارا اول شکسته و ترسناک در میدان آمد و ازان باز جلد کبک هم دل شکسته و زبون
نگردید ❊ چو در دولتش دلفروزی نبود ❊ زکار تو جز خاک روزی نبود ❊ یعنی چون
در عهد دولت و اقبال دارا دلفروزی ای دل خوش کردن مردم و سپاه و غیره نبود
ناچار از کار جنگ تو او را جز خاک روزی نشد ❊ دگرباره گردش سکندر سوال ❊
که ای مهربان پیر دیرینه سال ❊ شنیدم که رستم سواری دلیر ❊ به تنها نگاپوی
کردی چو شیر ❊ حرف بادیه نجا زائده است ❊ کجا او به تنها روی بر سپاه ❊ گریز
او فتادی دران رزمگاه ❊ عجب آیدم گر یکی تیغ تیز ❊ چگونه رسد لشکری را گریز ❊
بپاسخ چنین گفت پیر کهن ❊ که گردیده باشد زبان در سخن ❊ حاصل بیت آنکه زبان
گردنده است و کم و زیاده دران راه مے یابد و مبالغه را دران دخلے تمام است ❊
چنان بود پرخاش رستم درست ❊ که لشکرکشان را فگندی نخست ❊ پرخاش جنگ و
لشکرکشان سرداران ❊ چو لشکرکشی او فتادی به تیغ ❊ گر فتندے از بیم لشکر
گریغ ❊ گریغ مبدل گریز است زیرا که راء مهمله بنین معجمه بدل شود ❊ کسی لو به تنها
سپاهی شکست ❊ بدین چاره شد بر عدو چیره دست ❊ وگرنه کمینگه کرکازار ❊ گریزد
یکے لشکر از یک سوار ❊ دگرباره گفتا بمن گوی زار ❊ که بازوی بهمن چرا شد دراز ❊
خان آرزو گفته که اگرچه اینجا درازی بازو کنایه است از دست بازی لیکن اشاره
بدان معنی است که بهمن دراز دست بوده و دست او بمرتبهٔ دراز دست بود که دستش
تابزانو میرسید و این از صنائع است ❊ چرا گشت بهمن فرامرز را ❊ بخون غرقه کردان
البرز را ❊ یعنی سکندر باز سوال نمود که بازوی چرا دراز شد که فرامرز پسر رستم را کشت ❊
چرا موبدانش ندادند پند ❊ کزان خاندان دور دارد گزند ❊ مراد از خاندان
رستم است که پهلوان لشکرکش بادشاه ایران بود ❊ چنین داد پاسخ جهاندیده
مرد ❊ که بهمن بدان ازدهای چه کرد ❊ سرانجام کاشفته شد راه او ❊ دم اژدها

شد و ملنگاه او ✤ راه یعنی روش ✤ چو زد دهره بر پهلوانی درخت ✤ شد از خانهٔ دولتش تاج و تخت ✤ دهره بالفتح نوعی ست از خنجر پهلوانی درخت مراد از فرامرز فاعل زد بهمن یعنی چون بهمن فرامرز را بکشت آخر بشامت آن ظلم سلطنت بر باد و ضایع شد ✤ که دیدند کو پای در خون فشرد ✤ کزان خون سر انجام کیفر ببرد ✤ کیفر معنی پاداش و جزای عمل و بد و خون بمعنی قتل یعنی کدام را دیدی که پای در قتل نهاد و جزای آن نیافت ✤ سکندر بلرزید زان یاد کرد ✤ چو برگ خزان لرزد از باد سرد ✤ یاد کرد بمعنی یاد کردن ✤ ز خون خواه دارا سخن چند گشت ✤ که آسان نشاید بدین پل گذشت ✤ خون خواه مدعیان دارا ✤ و گر بار دیگر درخواست کان نوشمت ✤ در درج گوهر کشاید ز بند ✤ فرو گوید از گردش روزگار ✤ جهانبینی را آنچه آید بکار ✤ پس آنگه آفرین پیر بیدار بخت ✤ چنین گفت با صاحب تاج و تخت ✤ که ملک جهان گرچه فرخ بهشت ✤ مزن دست سخت اندرین شاخ سست ✤ شاخ سست مراد ملک دنیا یعنی اگر پند بادشاهی جهان ترا سزاوار ست اما بدین بادشاهی دل بسته مباش و سخت مگیر ✤ ز تاریخ نو تا بعهد کهن ✤ که ماند و که با من بگوید سخن ✤ کاف سر مصراع دوم کدامیه و فاعل بگوید همان کس ست یعنی در مقدمهٔ بقای عالم چیزے بگوید و با ثبات رساند ✤ کجا رستم و زال و سیمرغ سام ✤ فریدون و فرهنگ و جمشید و جام ✤ فرهنگ علاقه دارد بفریدون چه فریدون مشهور ست بزیرکی و جام با جمشید ✤ زمین خورد و از خورد شان دیر نیست ✤ هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست ✤ این بیت سابق نیز گذشته است ✤ گذشتند و ما نیز هم بگذریم ✤ که چون مهره بسته دیگر یکیم ✤ مراد از مهره تسبیح ست ✤ مزن پنج نوبت درین چار طاق ✤ که بی شش در نیست این نه رواق ✤ مراد از شش در همان شش جهت که عبارت از عجز و درماندگی ست و اگر شش در مراد از عمارت شش در باشد نظر بر جهات ستهٔ درین صورت کنایه باشد از آنکه دنیا ممر بسیار کس ست و جاے ماندن کسی نیست ✤ جهان چون تو داری جهاندار باش ✤ چو خفتند خصمان تو بیدار باش ✤ درین بیت اشارت با ختیار و اعداد است

وترک ظلم و فساد ❊ سر از عالم ترسکاری برار ❊ بترس از کسے کو نکشد ترسکار ❊ مراد
از ترسکاری ترسیدن از خدا و حاصل معنی آنکه از خدا بترس کسی که از خدا نترسد
مترس ❊ رها کن رہی کان زیان آورد ❊ رہ بد خلل در گمان آورد ❊ مصرع دوم
بطریق تمثیل ست ❊ کرا با زگونه بود پیرهن ❊ نه حاجت بود با زگشتن به تن ❊ کرا یعنی
هر کرا و نه حاجت بود بنون نفی جمله استفهامیه ست بطریق انکار ❊ تو زان ره
که شد با زگونه نورد ❊ بخواه از خدا حاجت و با زکرد ❊ با زگونه نورد بمعنی راهی
که رفتن دران و از گونه باشد و اضافت حاجت بسوے با زکرد اضافت عام ست
بسوی خاص و این را بعضے اضافت بیانیه هم گویند ❊ چه بندی دل خود دران ملک و
مال ❊ که هستش کمی رنج و بیشی وبال ❊ بدانش ترا رهنمون کرده اند ❊ که مال ترا
حکم خون کرده اند ❊ یعنی حکما که حکم مال تو بخون کرده اند ترا بدانش و علم راه نموده اند
تا بدانی که مال تو حکم خون دارد کمی آن بموجب زوال ست و بسیاری آن باعث وبال
چنانکه خون که کمی آن ضعف و بیطاقتی آرد و بسیاری آن گرفتگی گلو که عبارت از
خناق باشد چنانکه خود میگوید ❊ نرسنجد گلوے که بے خون بود ❊ خفه گردد از خونش
افزون شود ❊ خفه تنگ شدن گلو و آن اشارت بمرض خناق ست که با فزونی
خون لاحق شود ❊ هر انمال کاید درین دستگاه ❊ بران خفته دان تند مارے سیاه ❊
تند مار سیاه عبارتست از رنج و تردد که در نگاه داشت مال باشد ❊ ستودان
این طاق آراسته ❊ ستونے تهی دار ازو خواسته ❊ ستودان دخمه و عمارت که
بر مقابر سازند و کلمه از در مصراع دوم بمعنی از برای ست یعنی ستودن این دخمه از برای
مال و خواسته از خود تهی ست و پرست از مال یعنی دو تمندان ستونها خالی کرده
مال دران نگاه میدارند ❊ چو در طاق این صفه خواهیم خفت ❊ چه باید شدن با سیه مار
جفت ❊ یعنی قبول کن که ستودن این دخمه پر از مال ست چون درین طاق مردن
و خفتن ضرور ست چرا با سیه مار جفت شدن چنانکه سابق گفته که هر جا مالی ست سیه مارے
با او بست ❊ دل از بند بیهوده آزاد کن ❊ ستمگر نه داد کن داد کن ❊ زبید او دارا

ل یعنی هر کرا پیرهن در راه رفتن باشد بر گشتن به تن نباشد و از راه رفتن باز گشتن حاجت ابد اضافت حاجت بسوے با زگشتن اضافت عام ست

به ارنگذری ✤ کرا بود دارا و اسکندری ✤ در لفظ دارا ابهام ست یعنی دارنده که نگاه دارندهٔ مال و زر قرار داده و معنی آنکه او دارا بود ای صاحب متمتعات دنیا و لیکن اسکندری ای خدا پرست و قابل معاد و آخرت ✤ به بین تا چه دید او ز گشت جهان ✤ تو تیز آن مکن تا نه بینی همان ✤ گشت بکاف تازی و فارسی هر دو درست میتواند شد ✤ چه کردی به بین تا جهان یافتی ✤ همان کن که اقبال زان یافتی ✤ شهریار پاسخ پیر فرتوت سال ✤ گرفت آن سخن را مبارک بفال ✤ یعنی نصیحت او را برای خود شگونی مبارک دانست ✤ ز خلعت گرانمایه بنواختش ✤ بسی گنج و زر پیشکش ساختش ✤ خان آرزو گفته که گرانمایه صفت بمفعول مطلق ست از بنواخت یعنی بنواخت او را بنواختن گرانمایه عبارتست از نواختن بسیار ✤ بزرگان ایران بفرهنگ او ✤ ترازو نهادند بر سنگ او ✤ خان آرزو گفته که نهادن در اینجا بمعنی گذاشتن ست یعنی بر اعتماد و اعتبار سنجیدگی سکندر ترازو را گذاشتند ای میزان مقیاسی که داشتند آنرا گذاشتند و موافق رای سکندر کار کردند و میتواند که ضمیر او راجع باشد بسوی نیازادهٔ نگه شاهران و بمقتضی ترازو بر سنگ کسی نهادن کنایه از کمال متابعت و انقیاد داشته اند ✤ ثنا بندگان جمله درگاه ✤ ستایش گرفتند بر بزم شاه ✤ کرین بارگه کو چرا ئی نشست ✤ فروزنده خورشید آمد بدست ✤ چراغ نشست یعنی خاموش شد ✤ ز ناگه شبی رفت روزی رسید ✤ گلی رفت و گلشن فروزی رسید ✤ جوی زر ز جوینده روی نهفت ✤ فرو دید و زر جست و گنجینه یافت ✤ ز دریا دلی شاه دریا شکوه ✤ نوازش بسی کرد با آن گروه ✤ چو دیدند شه را رعیت نواز ✤ رسید او دارا کشادند راز ✤ که تا دور او بود گرم و سرد ✤ کس از پیشهٔ خویشتن برنخورد ✤ گرم و سرد یعنی پیشه یعنی پیشهٔ خسیس و شریف ✤ ز خلق آنچنان بر دیدند را ✤ که سنگ و آبنا یدخدا وندرا ✤ یعنی پیوند الفت آنچنان از جهان برداشت که سنگ با آن وفاداری با خداوند طریق وفا نمی سپرد و با او نمیکند ✤ بنیکان در آویخته بد سگال ✤ کسی را امانت نه بر خون و مال ✤ تظلم کنان رفت زین

مرزبلوم ✤ مروت به یونان و مردی بروم ✤ فاعل رفت مروت و مردی ✤ کسی را کز دو نیک
سنگ بود ✤ ز چندین سیاه آن دو سرسنگ بود ✤ چو گوهران را قوی گرد دست ✤
جهان بین که چون جوهرش راشکست ✤ سر پرزرگان بخردان سپرد ✤ به بین تا سرانجام
چون گشت خرد ✤ زبس داوری باشد آن سست رای ✤ که سختی رساند بخلق خدای ✤
خاقانی آرزو گفته که بس داوری مرکب با یای مصدری یعنی نه صاحب داوری و عدالت
بسیار باشد آن سست رای که بر خلق الله ظلم کند ✤ بگرانمایگان راد آرد شکست ✤
فرومایگان را کند چیره دست ✤ نه خسرو شد آنکس که نفس پرورست ✤ خسی دیگرو
خسروی دیگرست ✤ نماند درین ملک بخشایشی ✤ نه در شهر و در کشور آسایشی ✤
خراشیده از کینها سینها ✤ شده عصمت از قفل گنجینها ✤ هر دو مصراع جداجدا در نسخ
دارد است معنی بیت آنکه یعنی کینه های مردم سینهای مردم را خراشیده و از قفل گنجینهٔ
عصمت رفته یعنی قفل هم نگهبانی گنجینهائی نتواند نمود و ثبوت این معنی بدو صورت است
اول بطریق ادعا دوم آنکه مردمان خائن با وجود قفل و بند از خیانت باز نمی مانند ✤
خرابی درآمد بهر پیشه ✤ هنرزین کجا باشد اندیشه ✤ که پیشه ور از پیشه بگریخته ✤ بکار دگر
کس در آویخته ✤ کشاورز شغل سپه ساز کرد ✤ سپاهی کشاورزی آغاز کرد ✤ کشاورز
بفتح کاف مزارع ✤ جهان را نماند عمارت بسی ✤ چو از شغل خود بگذرد هر کسی ✤
بیابانیان پهلوانی کنند ✤ ملک زادگان دشتبانی کنند ✤ اگر پیش ازین داوگر
خفته بود ✤ همان اختر گیتی آشفته بود ✤ خفته یعنی غافل ✤ کنون داوگر ماست
فیروزمند ✤ ازین گونه بیداد تا چند چند ✤ یعنی الحال بادشاه منصف و عادل
برین ملک فیروزمندست ازین قسم ظلم که سابق ذکر یافت تا کی خواهد ماند ✤ هر آینده شد
زین سخن شهریار ✤ منادی برانگیخت در هر دیار ✤ که هر پیشه ور پیشهٔ خود کند ✤ جز این
گر چه تیلی کند بد کند ✤ کشاورز بر برگاو بند و لباد ✤ برگاو آهن وگاو جوید مراد ✤ لباد
بضم لام چوبیکه بر گردن گاو نهند تا قلبه بکشد وگاو آهن بکاف فارسی آهنی که
در قلبه کنند تا زمین را بشگافد ✤ سپاهی بآئین خود ره برد ✤ همان شهری از شغل خود

برخورد ❊ نگیرد کسے جز نی خویش ❊ همان پیشهٔ اصلی آرند پیش ❊ پیشه گر پیشه ور را
باز جست ❊ بآن پیشه دانش که بودش نخست ❊ علمهای هر کس پدیدار کرد ❊ همه
کار عالم سزاوار کرد ❊ جهان را زویرانی عهد پیش ❊ بآبادی آورد در عهد خویش ❊
مکوش کن از بیکخواهی زود بهر ❊ که بد را بود عاقبت بهره زهر ❊ جهان داشت برد دست
خویش ❊ است ❊ جهان داشتن زیرکان را سزاست ❊ مقرعهٔ ثانی مقولهٔ شاعر
علیه الرحمة ❊ بیا ساقی از شادی نوش وناز ❊ یکی شربت آمیز عاشق نواز ❊ بصفت شادی نوش
وناز است مصراع دوم یعنی آن شادی نوش وناز که آمیخته باشربت است وآن عاشق نواز است
در تر در رقم عاشق نواز بصفت شربت از تعلق آمیز ❊ پشنه وه آن شربت دلفریب ❊ که تشنه ندارد ز شربت شکیب ❊

رفتن سکندر در ملک عجم وخراب کردن آتشکده ها وخواستن روشنک را

سپند ❊ بیار اے جهاندیده پیر ❊ برآتش فگن در پرستان میر ❊ میر از مقررات شاعر
پیشین ست که در ذیل حکایت تعریف یا دعای ممدوح میکنند چنانچه در شاهنامه مکرر مدح
و دعاے سلطان محمود آمده پس میتواند که میر مراد از نصرت الدین ممدوح خواجه علیه الرحمة
باشد و بعضے گویند که مراد ازان ذات خود ست نظر برآنکه الشعراء امراء الکلام
لیکن این بسیار بعید ست حاصل آنکه اے پیر جهاندیده سپندی برای دفع چشم زخم
حاسدان سخن من در بارگاه بادشاه که محل عرض سخن من ست بر آتش بیفشان تا سخن
من از گزند چشم حاسدان محفوظ باشد ❊ که چشمک زنان پیشه میکنم ❊ ز چشم بد اندیشه
میکنم ❊ **چشمک زن** ساحر کاف سر مصراع برای علت **وچشمک زنان پیشه**
ترکیب مقلوب ست ❊ ولیکن چو میسوزم از دل سپند ❊ من چشم بد چون رساند گزند ❊
باز میگوید که این خیالی ست غلط چه هر گاه که در شیوهٔ سخنوری دل خود را بجاے سپند
می سوزم چشم بد حاسدان چگونه گزند خواهد رسانید ❊ خطرهای رهزن دین رهبر ست ❊
کسے کاین ندا ندچه فارغ کسی ست ❊ یعنی در پیشهٔ سخنوری خطرات بسیار ست کیکه این
پیشه نمیداند بسیار خوشحال شخص ست ❊ چه عمر ست کو را چندین خطر ❊ بافسونگری رده باد
بسر ❊ یعنی باوجود چندین خطر عمر پنجاه روزه را چرا در افسونگری که عبارت ست از شاعری

صرف باید نمود ❊ به از پای زین پایه بیرون نهیم ❊ نهیم بر زین دیگ پر خون نهیم ❊
نهیمین بفتح اول وضم دوم ویای مفتوح ونون مخفف نهیمان یعنی سرپوش دیگ و
طبق تنور ❊ گذارنده داستانهای پیش ❊ چنین گوید از پیش عهدان خویش ❊
پیش عهدان پادشاهان زمانه سابق ❊ که چون دین دهقان برآتش نشست ❊
بمرد آتش وسوخت آتش پرست ❊ دین دهقان دین نرست و آتش نشست
یعنی خراب شد وبسوخت ❊ سکندر بفرمود کابرانیان ❊ کشایند زآتش پرستی زبان ❊
زبان کشادن ترک دادن ❊ همان دین دیرینه را کنند ❊ گر آشر هوی دین
خسرو کنند ❊ ازین بیت مستفاد میشود که سابقاً در ایران پیرو دین ابراهیم خلیل الله
علیه السلام بودند زیرا که سکندر هم دین خلیل الله علیه السلام داشت بانکه دین کشکو داشت
آثار آتشکده ای دین قدیم برگذاشته ❊ زندهب سکندر درایند ❊ مغان را بآتش
سپارند زشت ❊ برآتشکده کارگیرند خشت ❊ کارگیرند کنایه خراب وتباه شدن ❊
چنان بود درسم اندران روزگار ❊ که باشد در آتشکده رهنمون کار ❊ رهنمون کار یعنی معلم
دین پرستی ❊ کند گنجها را در و پای بست ❊ نباشد کسی را بران گنج دست ❊ در و پای بست
در آتشکده ای گنجها یکه آرند وجمات جمع شدی در آتشکده مدفون سالخ وحال تصرف دران نمی شود
❊ تو انگر که میراث خواری نداشت ❊ برآتشکده مال خود را گذاشت ❊ یعنی کسیکه فوت شدی پس
او وارث مال او نبودی دران صورت مال خود را در آتشکده بسپردی ❊ بدان رسم کآن مال را رنج بود ❊ برآتشکده خانه گنج بود ❊ رنج آفاق بلحاظ آنکه آن گنج کجا رسد آمد ❊
سکندر چو کردآن بنا را خراب ❊ روان کرد گنجی چو دریای آب ❊ برآتشکده کو گذر
داشتی ❊ بنا کندی آن گنج برداشتی ❊ دگر رسم آن بود کآتش پرست ❊ همه سال
با نوعروسال نشست ❊ نشست یعنی می نشست باعتبار مقام ❊ بنوروز جمشید وفرخ شده ❊
که نوگشتی آیین آتشکده ❊ سده یعنی تعیین نام جشنی که مغان بعد نوروز پس از گذشتن
پنجاه روز در پنجاه شب میکردند چون لفظ صد یعنی عدد معروف در اصل فارسی پسین سکه
سده بهای هوز نسبت بران معنی باشد که بعضی گویند که نسل آدم و بعضی گویند فرزند

بمشید و قتیکه بصدر رسید درین شب جشن نمود * زهر سو عروسان نادیده شوی *
زخانه برون تاختندی بکوی * رخ آراسته دستها در نگار * بشوخی و دیدندی از
هر کنار * مغانه می لعل بر داشته * بیاد مغان گردن افراشته * مغانه یعنی
مانند مغان * بزرین و بهمان و افسون زنند * برآورد و دودی بچرخ بلند * بزرین
ظاهر اکتابیست در دین آتش پرستی و بعضی نام آتشکده گفته اند افسون زند افسونیکه
و صفت آتش خوانند بالحان تمام و فاعل برآورد و همان آتش پرست * همه کارشان
شوخی و دلبری * گه افسانه گوئی گه افسونگری * جز افسون جز اغمی نیفروختند *
جز افسانه چیزی نیاموختند * مراد از افسون فریب و دلبری ست * فروهشته
گیسو شکن بر شکن * یکی پای کوب و یکی دست زن * چو سرو سهی دسته گل بدست *
سهی سرو زیبا بود گل بدست * مصرعه ثانی مقولهٔ شاعر علیه الرحمة یعنی زیبائیش سرو
بگل راست می نماید * سه سال کز گنبد تیز رو * شمار جهان را بدی روز نو * یکی
روز شان بود کز کوی و کاخ * بکام دل خویش میدان فراخ * لفظ از دیگجا
براے عبارت ست یعنی یک روز ان دو شیر گان از کوی و کاخ خود برآمده در میدان
سیر و تفرج میکردند * چو هر سیه بزمے آراسته * در انجا بسے فتنه برخاسته * چو گرشته
شد عقد شاه جشنها * بدستد از غنده بازار عالم تهی * یعنی هرگاه سلطنت روم و ایران
در یک حکم آمد فتنها که شائع شده بود بر طرف شد * بیک تاجور تخت باشد بلند *
چو افزون شود ملک با بد زند * یعنی تاجور بهتر از صد بود * که باران چو بسیار شد بد بود *
چنان داد فرمان شهریار * یک راسته کرد سیم مغان کس نیارد بجاے * گرانے
عروسان نادیده روے * بجا در نمانده رخ یا بشوی * همه لعنش نیز نگها پاره کرد *
مغان را ز بتخانه آواره کرد * مراد از نقش نیرنگ رسمهای دین آتش پرستی *
جهان را ز دینهای آلوده کشت * نگهداشت بر خلق دین درست * یعنی آلوده
دین باطل آتش پرستان و دین درست دین اسلام * بایران زمین از میان
پشتیبی * نماند آتش پیچ زرتشتی * دگر زان مجوسان گنجینه سیچ * بآتشکده کس

نیاگنده گنج ❊ گنج آگندن عبارت از جمع کردن ست ❊ همه نازینان گلنار چهر ❊
زگلزار آتش بریدند مهر ❊ چو شاه از جهان رسم آتش زدود ❊ برآورد رزاتش پرستنده
دود ❊ زدودن یکسر اول بر دزن فرودن یعنی ازاله کردن و پاک ساختن باشد عموماً
چنانکه دل را از چرک و ملک را از فتنه زدودن برآوردن عبارت از هلاک ساختن ست ❊
بفرمود تا مردم سغدگار ❊ جز ایزد پرستی ندارند کار ❊ بدین حنیفی پناه آورند ❊ همه پشت
بر مهر و ماه آورند ❊ مراد از دین حنیفی دین خلیل الله علیه السلام ست یعنی بدین خلیل الله
درآیند و پرستش شمس بگذارند چنانکه در آیهٔ کریمهٔ اتی ست انی وجهت وجهی للذی فطر السموات
والارض حنیفا و ما انا من المشرکین ❊ چو شد ملک در ملک آن گنج بخش ❊ ببیدان
فراخی روان کرد رخش ❊ ملک اول بالضم دوم بالکسر یعنی ملکیت ❊ بفرخندگی فتح را
گشت جفت ❊ برانگونه کان نغز گوینده گفت ❊ در مصراع آخر اشارت الفردوسی ست ❊
وگر بایدت تا بکام فنی ❊ دگر گونه رمزی زمن بشنوی ❊ برون کن کمین پنبه ها از گوش ❊
که دیبای نور آگنده پوشش ❊ یعنی اگر تفصیل فتوحات آن میخواهی از شاهنامه
طلب کن و اگر طرز نو میخواهی آن کمین پنبه ها که از شنیدن سخنهای کهنه داری از گوش
بیرون کن زیرا که ماندن آنها در گوش سبب استکراه طرز نو خواهد بود و آن پنبه های کهن
دیبای نور آگنده پوشش خواهد نمود ❊ بدانگونه کز چند بیدار مغز ❊ شنیدم درین شیوه
گفتار نغز ❊ بسی سیر تاریخها داشتم ❊ یکی حرف ناخوانده نگذاشتم ❊ بهم کردم آن
گنج آگنده را ❊ ورق پاره های پراگنده را ❊ ازان کیمیا های پوشیده حرف ❊ برانگیختم
گنج دانش شگرف ❊ کیمیای پوشیده حرف قصهٔ سکندر و گنجدان شگرف
کتاب خود ❊ همان پارسی گوی دانای پیر ❊ چنین گفت و شد گفتار او پذیر ❊ و انای پیر
اشارت بر ادی معتمد علیه خواجه نظامی علیه الرحمة یعنی راوی معتبر چنین گفته و این حق گفته
او مقبول و معتبر من ست ❊ که چون شه زوار استد تاج و تخت ❊ بر تخت رسول بر دولت
بر رخت ❊ چو زهره ببابل درآمد نخست ❊ نوا پارد و تیان جای آن بود ست ❊ بشبدیز اسکندر
بزهره درافتاد سعادت ست و زهره بابل نبتی ست چنانکه در کتب نجوم مذکور ست

وازهارو تیان مراد ساحران ❊ بفرمود تا آتشے موبدے ❊ کشند از هنرمندی مجردی
❊ یعنی منع آتش پرستی چنان بکنند که غوغای عام وعموم دلبوه نشود ❊ فسون نامه
زندرا ترکنند ❊ وگرنے بزندان دفتر کنند ❊ ترکردن عبارت از شستن ست یعنی اگر
شستن زند میسر نشود نسخه هاے آنرا جمع کرده در زندان کتابخانه که دران کتب غیر مذهب
جمع ست نگاه دارند ❊ براه نیا خلق را رهنمود ❊ لقب وددو آتش زردلها زدود ❊ نیا
بمعنی جد نوشته اند پس مراد از نیا دین خلیل الله باشد ❊ وزرنجا بتدبیر آزادگان ❊
درآمد سوے آذر آبادگان ❊ آذرآبادگان ولایتی ست که پای تخت تبریز ست
وآذربیجان بلوزان عند لیبان معرب آنست ومعنی ترکیبی آن آتش آباد ست وچون
دران ملک آتشکده ها بسیار بود لهذا باین نام موسوم شد ودرسروری آذر آتش
وبادگان حافظ ونگاهبان ست ودر جهانگیری نام آتشکده که تبریز بنا کرده بود بنابر آن
تبریز را نیز گویند ❊ بهر جا که او آتشی دیده ست ❊ هم آتش فروگشت وهم زنده ست ❊
دران خطه بود آتشے سنگ بست ❊ که خواندی خرد سنورش آتش پرست ❊
آتش سنگ بست مراد از آتشی که گرداگرد گنبد سنگین ساخته باشند ومصراع دوم
در بعضے خرد سنور ودر بعضے خودی سنور واقع ست اول بدان معنی باشد که عقل بدریافت
نرسد وثانی باعتبار آنکه موافق مذهب گیران باعث زیادت مجاورت در آتشکده خودی
ونفس آدمی دور میشود ❊ صدشش هیربد بود باطوق زر ❊ تا آتش پرستی کمر بر کمر ببندید
موکلان آتشکده ❊ بفرمود کان آتش دیرسال ❊ بگشتند وگردند یکسر زکال ❊
چو آتش فروگشت زانجایگاه ❊ روان کرد سوے سپاهان سپاه ❊ بآن نازنین
شهر آراسته ❊ که با خوشدلی بود وباخواسته ❊ دل تاجور شادمانی گرفت ❊ بشادی
پی کامرانی گرفت ❊ بسے آتش هیربد رابگشت ❊ بسی هیربد را دو تا کرد پشت ❊ بهار
کهن بود چینی نگار ❊ بسی خوشتر از باغ درنوبهار ❊ بهار بمعنی مطلق بتخانه ❊
بآئین زرگشت ورسم مجوس ❊ بخدمت درآنخانه چندین عروس ❊ همه آفت چشم
وآشوب دل ❊ زهر گل فروریخت پای به گل ❊ درود ختر ے جادو از نسل سام ❊ پدر

کرده آذرهایونش نام ❊ چو بر خواندی افسونی آن دلفریب ❊ ز دل هوش بردی ز جانها شکیب ❊ به هاروتی از زهره دل برده بود ❊ چو هاروت صد پیش مرده بود ❊ هاروتی بمعنی ساحری ❊ سکندر بفرمود گردن شباب ❊ بر آسنخی نه تا خانه گردد خراب ❊ ز رنگ جادو از هیکل خویشتن ❊ نمود اژدهاے دران انجمن ❊ یعنی آن زن که آذرهایون باشد خود را بصورت اژدها متمثل ساخته بر دمان سکندر نمود ❊ چو دیدند خلق آتشین اژدها ❊ دل خویش کردند آتش رها ❊ یعنی مردمان اسکندر از مشاهدهٔ این اژدهای تند و تیز دل خود را از کشتن آتش سرد کردند و سخت بترسیدند ❊ زیرا که وے افتان و خیزان شدند ❊ بنزد سکندر گریزان شدند ❊ که هست اژدهاے در آتشکده ❊ چو قارورده در مردم آتش زده ❊ قارورده شیشهٔ آتش بازی ❊ کسی کو بران اژدها بگذرد ❊ همان ساعتش یاکشد یا خورد ❊ کشد ای بدم فر و برد ❊ شه از راز آن کیمیای نهفت ❊ ز دستور پرسید دستور گفت ❊ مر او را ز دستور ارسطوست ❊ بلیناس و اندچنین رازهاست ❊ که صاحب طلسم ست پرسازهاست ❊ بلیناس حکیمیکه در فن سحر و طلسم استاد بود و هم مصاحب سکندر و ساز بمعنی ساختن بمعنی در ساختن کارها صاحب طلسم ست یعنی بر هر کار تواند طلسم ساخت ❊ بلیناس اشارا گفت این خیال ❊ چگونه نماید مجادبگال ❊ خردمند گفت این چنین پیکری ❊ نداند نمودن جز افسونگری ❊ اگر شاه خواهد شتاب آورم ❊ سر اژدها در طناب آورم ❊ جهاندار گفت این نیست پنیاره ❊ برو گر توانی بکن چاره ❊ در بعضی نسخ اینست بدون این مهمله است که در محل تعجب استعمال کنند و در بعضی اینست بسین مهمله و معنی ان ظاهر و تپیاره بفتح بای فارسی بمعنی جادو و امر مهیب و مکروه ❊ خردمند شد سوی آتشکده ❊ سیاه اژدها دید سر بر زده ❊ چو آن اژدها در بلیناس دید ❊ ره آبگینه برالماس دید ❊ یعنی هرگاه آن اژدها بلیناس را دید شیشهٔ افسون خود را شکسته یافت ❊ بر انگیخت آن جادوی ناشکیب ❊ بسی جادو بها مردم فریب ❊ جادو بمعنی سحر ❊ بران جادوی کان نشد کارگر ❊ بجادوے خود باز پس کرد سر ❊ یعنی سحریکه باندانختن بلیناس خواند مفید نیفتاد و باز بطرف همان زن

عود نمود دکار او را تباه ساخت ❊ بچاره گری زیرک هوشمند ❊ فسون فسانیده را
گرد بند فسانیده افسون کنند ه ماخوذ از فسانیدن و لهذا ما را فسا افسونگر را گویند ❊
بقوتیکه آن طالع آید بدست ❊ کز وجادوی را دار آرد شکست ❊ بفرمود کا رندتخی شداب ❊
بران اژدها زد چو بر آتش آب ❊ سداب گیاهی ست مثل پودینه که دایگان عورت
حامله را برای اسقاط حمل دهند و در دفع سحر نیز کار میبرند ❊ بیک شعبده بست بالیش را
❊ بتهه کرد نیرنگسازیش را ❊ چو دختر چنان دیدگان هوشمند ❊ زنیرنگ آن سحر
بگشادبند ❊ اے بے عمل کرد ❊ بپالیش در افتاد و زنها رخواست ❊ بازرم شاه
جهان باز خواست ❊ یعنی بپای بلیناس افتاد و پناه خواسته التماس آشتی با سکندر
نمود ❊ بلیناس چون روی آن ماه دید ❊ تمنای خود را بدو راه دید ❊ ای آرزوی خود
بطرف او مائل یافت ❊ بزنهار خویش استوار گشت داد ❊ زجادوکشان رنگارنگش داد ❊
جادوکشان بضم کاف تازی مراد از جماعتی ست که از طرف سکندر برگشتن جماعهٔ ساحر
مامور بودند ❊ بفرمود تا آتش افروختند ❊ بآن آتش آتشکده سوختند ❊ فاعل فرمود
بلیناس ❊ پریروی را برد نزدیک شاه ❊ که این ماه بود اژدهای سیاه ❊ زنی کار دانست
و بسیار هوش ❊ فلک را به نیرنگ پیچیده گوش ❊ نیرنگ بالفتح مکر و فریب ❊ زقعر
زمین برکشد چاه را ❊ فرود آورد زآسمان ماه را ❊ یعنی به سحر از زمین چاه را بر آورد و
از آسمان ماه را و بعضے مراد از چاه آب گرفته اند یعنی بزور سحر آب چاه بر آورد ❊ زحل را
سیاهی بشوید زروی ❊ شود چرخ صحاری بیک تار موی ❊ دراین نیز فریب محال ست ❊ بخوبی
چه گویم پری پیکرے ❊ پری را نبوده چنین دخترے ❊ در مصراع اول تشبیه پیری داده
و در مصراع ثانی ازان نیز ترقی نموده ❊ سر زلفش از حسر مشکناب ❊ رسن کرده در گردن
آفتاب ❊ رسن در گردن آفتاب گردن باعتبار چهرهٔ روشن و زلف بگرد اگرد
آن باشد ❊ باقبال شه راه برگشتش ❊ همه نام و ناموس بگذشتمش ❊ ای راه مکر و فریب
او را بر بستم و نام و ناموس و عزت و شان که در فن سحر داشت بشکستم ❊ زبون شد در اماد
بزنهار من ❊ سر و گر کند خسروش یار من ❊ و گر خدمت شاه را در خورست ❊ مرا هم خدا و هم

خواهرست ❊ چو شه دید رخسار آن دلفریب ❊ برآراسته ماهی از زر و زیب ❊ بلیناس را
داد کاین را مدست ❊ بسز اوار می خوردن جام تست ❊ ولیکن مباش ایمن از رنگ او ❊
مشو غافل از مکر و فرهنگ او ❊ مراد از رنگ مکر و فریب است ❊ بلیناس برسر
تسلیم شاه ❊ رخ خویش مالید بر خاک راه ❊ پریروی را با نوی خانه کرد ❊ پری چند
زینگونه دیوانه کرد ❊ مصرعهٔ ثانی مقولهٔ الشیخ نظامی علیه الرحمة است یعنی تنها بلیناس
ازان پری دیوانه نشده بلکه کار پری همین ست که مردم بسیار را بهمین قسم دیوانه و آشفته
کرده اند ❊ برآموخت زو جادو بای تمام ❊ بلیناس جادو ازان گشت نام ❊ یعنی همه
جادوگری ازان زن آموخت لهذا نامش بلیناس جادوگر شد ❊ اگر جادو ی گر
ستاره شناس ❊ زخود مرگ را ور نه بندی هراس ❊ یعنی اگر ساحری و کرمنجم بر خود
راه بیم مرگ نه بندی ❊ بهم ساختند آن دو نیرنگ ساز ❊ نکردند پنهان ز خود هیچ
راز ❊ بیاساقی آن آب جوی بهشت ❊ در افگن بدان جام آتش سرشت ❊ ازان آب
و آتش بپیچان سرم ❊ بمن ده کز و آب آتش برم ❊ مراد از آب شراب و از آتش
جام خواسته و خان آرزو گفته که لفظ کز و مصدر بکاف علت ماخوذ از زدن ست یعنی از ان
آب و آتش سر مرا بپیچان و مگردان زیرا که آب خوردن مرا آتش زده و سینه سوخته است

رسیدن سکندر در ملک اصفهان و خواستن روشناک دختر دارا را

چه فرخ کسی کو بهنگام دی ❊ بهم آتش نهد پیش دهم مرغ و مے ❊ دی باشتح مدت
ماندن آفتاب در دلو و آن ایام شدت سرماست و خان آرزو گفته که صاحب موید دی را
بمعنی شب خیز بطریق مناسبت مقام آورده چنانکه حافظ فرماید ؎ حریفی بدُ مرا ساقی که
هر شب ❊ زرلف و رخ نمودی شمس دی را ❊ انتهے ❊ بت نارستان بدست آورد ❊
که در نارستان شکست آورد ❊ پستان اول بکسر بائے فارسی و دوم بضم بای موحده مخفف
بوستان یعنی باغ و کاف بیانیه یعنی چنان نارستان بدست آرد که بر انار باغ شکست
آورد ❊ ازان نارون تا بوقت بهار ❊ گهی نار خواهد گهی آب نار ❊ نارون درختیست
خوش قد و مراد ازان معشوقه است و مراد از نار انار که مراد ازان پستان باشد و از

آب انار مراد خراب سرخ ❊ برون آنگه آرد سر از گنج کاخ ❊ که آرد برون سر شکوفه درخت ❊ اسے از نکاخ خود وقتی بیرون آید که وقت بهار در رسد و شکوفه گل کند ❊ جهان تازه گردد چو خرم بهشت ❊ شود خوب صحرا و بیغوله دشت ❊ سریست بتقدیر بر عاطف ❊ بگیرد سر زلف آن دلستان ❊ ز خانه خرامد سوی گلستان ❊ چو گل آگیند چیده و افکند راه ❊ بشادی گذارد دمے چند را ❊ مراد از گل رخسارهٔ معشوقه است و از مشیمه قندوهان طالب وصل که شیرین کلام و شیرین سخن ست ❊ گزارشگر دفتر خسروان ❊ چنین کرد مهد گزارش روان ❊ که چون در سیاهان کم بست شاه ❊ رسانید بر سبز رخ گردان کلاه ❊ برآسود روزی دو در لهو و ناز ❊ ز مشکوے دارا خبر جست باز ❊ مشکوی بالضم و ادا مجهول حرم سرائے سلطان و تجخانه ❊ در هفت گنجینه را باز کرد ❊ بر سم کیان خلعتی ساز کرد ❊ ظاهر ارسم سلاطین ایران بود که هفت گنجینه میداشتند چنانچه هفت گنج پرویز مشهورست ❊ ز مصری و چینی و رومی پرند ❊ برآراست پیرایه از هر بلند ❊ پرند روم و چین و مصر در نفاست مشهورست ❊ لباس گرانمایه خسروی ❊ که دل را نوا داد و جان را لوی ❊ نوا بمعنی توشه و نوی تازگی ❊ قصبهاے زربفت و خزهاے نرم ❊ که پوشندگان را کند مغز گرم ❊ مراد از قصب و خز جامه هاے ابریشمی ست و مهر گرم کردن کنایه از افزودن محبت و اخلاص ست و چون پوشیدن جامه گرم میکند در تعریف جامه بسیار مناسب ست ❊ ز رو و هر بسے عقد آراسته ❊ برآموده با آن بسے خواسته ❊ بسے نافهٔ مشک ناکرده باز ❊ ز نیفه بسے جامه دلنواز ❊ نیفه بالکسر جای ازار بند و بمعنی پوستین نیز آمده و در شرفنامه بمعنی بقچه گفته و همین بیت سند آورده و این عجب ست و تحقیق آنست که نیفه مالهٔ نافه ست و نافه آنچه بناف پیشت دارد و بیان جهت نافه مشک را نافه گویند که در ناف آهو باشد و نیفه ازار را نیز بدان سبب گویند که بناف نسبت دارد ❊ فرستاد دیگر بمشکوے شاه ❊ بسرخی بدل کرد رنگ سیاه ❊ یعنی رسوم ماتم خانهٔ دارا الفرستادن خلعت رنگین بر طرف گردید ❊ بمرجان زفیروزه بنشاندگرد ❊ طلاے زرافگند بر لاجورد ❊ مراد از مرجان جامه سرخ و مراد از پیروزه جامه نیلی و طلای زر عبارت ست از اندودن زر و مراد از لاجورد جامه

نیلی ست که در ماتم پوشند و درین بیت بیان حال تبدیل رخت سیاه پوشان دارا ست ❊
بسنگ سیه بر زر سرخ سود ❊ مگر بر محک زر همی آزمود ❊ بشبستان دارا زماتم نشست ❊
بجای بنفشه گل سرخ رست ❊ چو آگاهی آن باغ پدرام را ❊ برافروخت وی لاله آرام را
❊ پدرام خوب و آراسته و باغ مراد از خانهٔ دارا و لاله آرام عبارتست از رخشنک
و مصراع دوم تقدیر بر عاطف ❊ شکیبائی آورد روزی سه چار ❊ که تا بشکفد غنچهٔ نوبهار ❊
یعنی چندی توقف نمود که تا ایام بهار رسد ❊ عروسان بزلور کشی خو کنند ❊ سر و فرق را
نغر و نیلو کنند ❊ تمنای گل در دماغ آورند ❊ نظر سوی روشن چراغ آورند ❊ لفظ
فرق در اینجا مشوست زیرا که مراد از سر و فرق یکی ست ❊ چو دانست کز سوگ چیزے نماند ❊
رعونت بغدر آستین بر فشاند ❊ مراد از رعونت رعنائی و نافرمان روی ست بر عذر
پردگیان دارا و آستین فشاندن کنایه از ترک دادن و گذاشتن ست یعنی فرمان روا
بر عذر پردگیان دارا آستین فشاند و قبول عذر نکرد که حالا هیچ عذری نماند ❊ بدستور
شیرین زبان گفت خیز ❊ زبان و قدم هر دو بکشای تیز ❊ دستور شیرین زبان
کنایه از رسطوست ❊ بشکرے دارا شو از ما بگوے ❊ که اینجا بدان گشتم آزرم جوے ❊
مراد از آزرم اینجا سکون و آرام ست و بعضی گفته اند که آزرم در اینجا تصحیف آرام ست
❊ که تا روی مهروے دارا نژاد ❊ بدین نیسیم گردیده فرخنده باد ❊ حصاری کنم در شبستان
او ❊ برآرام سر زیردستان او ❊ یعنی در شبستان او حصاری و خانه سازم و دران باهم
و سر از زیردستان او کشم اے زیردست و مطیع و منقاد او باشم ❊ یکی مهد زرین
برآمود در ❊ همه پیکر از لعل و فیروزه پر ❊ ببر تا شیند بر دانزین ❊ همه ران شود
ز آسمان بر زمین ❊ و در بعضے نسخ آسمان بر زمین نیز واقع ست و در صورت اول بیان
مرتبهٔ رخشنک ست یعنی بسبب سواری مهد گویا از آسمان بر زمین نزول میکند و در صورت دوم
توصیف همان مهد ست که گویا آسمانی نیست که بر زمین روان میشود ❊ دگر بادپایان زرین
زره ❊ بهر پرستندگانش ببر ❊ چو دستور دانا چنین دید رای ❊ کمر بست و آورد فرمان
بجاے ❊ بره خانهٔ خاص دارا گرفت ❊ همه خانه را در مدارا گرفت ❊ یعنی تمام خانه را

بدارا و اخلاص پرکرده ❊ درآمد بشکوی مشکین سرشت ❊ چو آب روان کاید اندر
بهشت ❊ بهشتی پر از حور زیبنده دید ❊ فریبنده شد چون فریبنده دید ❊ از فریبنده
اول مراد فریب خورنده است ❊ بدان سیب چهران مردم فریب ❊ همی کرد بازی چو
مردم بسیب ❊ تشبیه بازی سیب محض دربازی ست نه در دست اندازی و از انجا که
در مجلس بیگانه نبود به بازی و ظرافت انس با اهل خانه پیدا کرده بود ❊ آنگه دست بازی
با گلچهرگان حرم دارا کرده که خلاف وصیت دارا باشد ❊ نخستین حدیثی که آمد فرود ❊
زشه داد پوشیدگان را درود ❊ بدانکه درود ترجمهٔ صلوٰة نوشته اند و در یخب بمعنی
خبرست و بیت آینده بیان آن ❊ که مشکوی شه را زشه نو زباد ❊ دوئی از میان شما
دور باد ❊ مراد از شه اول دارست و از شه دوم سکندر و مراد از دوئی غیریت و
دو و مان هر دو بادشاه یعنی خدای تعالی هر دو خاندان را یکی کند و این برعت استهلاک
برای طلب روشنک ❊ اگر چرخ گردان خطائی نمود ❊ باین خانه دست آزمائی نمود ❊
شه از جملهٔ آن زیانها که رفت ❊ گناهی ندارد بآنها که رفت ❊ خان آرزو گفته که لفظ اگر
در محل تردد بود و گاهی در محلی مستعمل شود که آن معنی مترقب و متوقع نبود و در بیت خواجه
نظامی علیه الرحمة بهمین معنی ست پس این قسم خطا نمودن از چرخ بدین خاندان مدنظر نبود
و اگر شد گناه سکندر نیست دران زیانها که بدارا و فوج دارا از نهیب و قتل رسید چه
دارا خود فوج کشی بر سکندر کرد و باز بدست سرهنگان کشته شد لفظ اگر محمول حقیقت نیست
چه این مقام شک و شبهه نبود بلکه یعنی هر چند ست و جواب آن در بیت مابعد ❊ امید م
چنان شد سرانجام کار ❊ که نومید زو گردد امیدوار ❊ یعنی مردمان ایران که نومید
شده اند از عنایات بادشاهی باز امیدوار ترقیات گردند ❊ باقبال این خانه رای
آورد ❊ خداوندی خود بجای آورد ❊ بفرمان دارا و فرهنگ خویش ❊ نهد شغل پیوندرا
پای پیش ❊ جهان بادشه را چنین هست کام ❊ بعصمت سرای چنین نیک نام ❊
که روشن شود روی چون عاج او ❊ شود روشنک درة التاج او ❊ بروشن رخش
چشم روشن کند ❊ بدان سرخ گل خانه گلشن کند ❊ خان آرزو گفته که شین و نون

گلشن برای نسبت ست و ازین عالم ست جوشن و روشن و ضمیر شیرین رخش راجع بسوے
دختر دارا ۞ زدارا چنین ور پذیرفت عهد ۞ بمه بردن اینک فرستاد مهد ۞ جماندار
کاسنجا عنان تاز کرد ۞ تمناے این شغل را ساز کرد ۞ زبان کسان بست ازین گفتگوی
۞ بیاے خود آمد درین جست و جوے ۞ یعنی بپاے خود آمد جهت تعظیم خاندان دارا ۞
پیروزی را سوی مهد آورند ۞ بترتیب این کار جهد آورند ۞ چنین گفت بارای زن
ترجمان ۞ که در سایهٔ شاه دارم بمان ۞ **ترجمان** شخصیکه زبان یکے بدیگرے بفهماند
و اینجا مراد از شخصے ست که زبان رومی ارسطو فهمیده پیش اهل حرم دار انقل کرد و ازانجا
جواب حاصل نموده بارسطو ظاهر نموده ۞ کس خانه هم خانه زادی شود ۞ بباد آمده هم
ببادی شود ۞ **کس خانه** عبارتست از بانوی و صاحب خانه داز **خانه زاد** شخصیکه
در خانه متولد شود و در عفت حرم پرورش یافته باشد و از بباد آمده زنهای فاحشه
مثل لولی وغیره است یعنی شخصیکه در خانه تولد شده و در ستر عفت مانده همان که بانو
میشود و انچه بیرونی و بباد آمده آخر در خانه نمے ماند و پاس ناموس نمیکنند ۞ باب زر
این نکته باید نبشت ۞ شتربان در رود انچه خربنده کشت ۞ مصرعهٔ دوم مثل در جاے ست
که حق بحقدار رسد یعنی انچه صاحب خر کاشت صاحب شتر آنرا ببرد و چون صاحب خر
اکثر مزارع باشند و صاحب شتر مردم ترک و سپاهی بنا بر آن مثل شده ۞ مگر گوشهٔ مهد
او تاج ماست ۞ زمین بوس آن مهد معراج ماست ۞ اگر پرده گیر دسر افگنده ایم ۞
وگر جفت سازد همان بنده ایم ۞ **بنده ایم** یعنی مطیع و منقاد او ایم ۞ زفرمان او
سر نپیچید ۞ کجا رای او هست زرین کلید ۞ خان آرزو گفته که لفظ کجا برای تحسین و
تکیه کلام در کلام قدما بسیار واقع ست پس مصراع دوم تعلیل باشد مر مصراع اول را
و میتوان گفت که کجا بمعنی هر کجا باشد یعنی هر جا رای زرین باشد از فرمان او سر
نپیچید ۞ اگر سر در آرد بدین شغل شاه ۞ سر روشنک را رساند بماه ۞ سر در آرد
اے راضی شود و توجه کند ۞ بکابین خسرو رضا داده ایم ۞ که از تخمهٔ خسروان اراده ایم
کابین یعنی مهر ۞ بروز یکه فرمان دهد شهریار ۞ که پیوندرا باشد آن اختیار ۞ بدرگاه خسرو

خرامش کنیم ❊ بآیین پرستیدش رامش کنیم ❊ این بیت دلالت میکند که ماقبل شین حاصل بامعجمه منفتوح باشد زیرا که رامش بفتح میم ست یعنی رام کنیم او را ❊ چو کاهنور فرزانه پاسخ شنید ❊ سوی شاه شد باز گفت آنچه دید ❊ رخ شه ز افروخت از خرمی که صید جواب خوش ست آدمی ❊ جوابی که در گوش گردآورد ❊ پسندند و دل بدرد آورد ❊ گردآوردای کدورت اورد ❊ بروزی که طالع برومند بود ❊ نظرها سزاوار پیوند بود ❊ نظرها آثار ستارها ❊ جهانجوی بر رسم آبای خویش ❊ پریزاد را کرد همتای خویش ❊ رسم آبا مراد از طریق ابراهیم علیه السلام ست ❊ برسم کیان نیز پیمان گرفت ❊ وفادر دل و مهر در جان گرفت ❊ ای درکتخدائی رسم کیان نیز بجا آورد بر ای نگاهداشت خاطر پریدگیان دارا و تعظیم روشنک ❊ دران بیعت از بهر مکین او ❊ بملک عجم بست کابین او ❊ مراد از بیعت عقدست زیرا که بیع نیز عقدست ❊ بفرمود تا کاردران دبیر ❊ درآرایش آرند بازار و شهر ❊ خان آذر و گفته ولفظ اندایش بجای لفظ آرایش آورده و گفته که ماخوذ از زندایدن ست که بمعنی ست دراندودن واینجا بمعنی آراستن کردن مستعمل ❊ به منسوخ خوارزم و دیبای روم ❊ مطرا کنند آن همه مرز و بوم ❊ منسوخ پارچه منقش که از خوارزم آید و مطرا آراسته ❊ سیاهان بدانسان که میخواستند ❊ بدیبا و گوهر بیاراستند ❊ سیاهان مفعول مقدم وکلمهٔ را بعد آن محذوف ❊ کشیدند برطرهٔ کوی و بام ❊ شقائق نمطهای بجاده فدم ❊ طرهٔ ایوان بمعنی چیزیست که بالای ایوان سازند برای محافظت باران و آنرا باران گریز نیز گویند و در هندسه مندیری گویند درینصورت طرهٔ کوی بام یکی باشد و در مصراع دوم و بعضی شقائق نمطها و در بعضی شقائق نمدها واقع ست و مراد ازین هر دو جامه ایست که گذاربا شد بجاده ❊ جوهریست از جنس یاقوت ❊ علمها بگردون برافراختند ❊ بهان را نوآرائیشی ساختند ❊ پراز کله شد کوی و بازارها ❊ دگرگونه شد سکه کارها ❊ کله بکسر کاف فارسی ولام شد و بمعنی لونی از خیمه ست و در بعضی نسخ پراز گل شده واقع ست و معنی آن ظاهرست ❊ نشاندند مطرب بهر پرزنی ❊ باغانی سرائی و بربط زنی ❊

شکر ریزان عود افروختند ❊ عدو را چو عود و شکر سوختند ❊ مراد از شکر ریز نوای شیرین و از عود افروخته مراد سازی ست که بشعلهٔ آواز دلها را کباب سازد و عود و شکر سوختن در مجلس بطریق رسم ولایت گفته ❊ زخزان طرف تالب زنده رود ❊ زین زنده گشت ارنوای سرود ❊ خزان بضم خا وسکون زای عجمه در رای مهمله نام شهرست و زنده رود بکسر اول نام دریای صفاهان ❊ زبس زرود خیزان که ازمی رسید ❊ لب رامشان رود رامی گزید ❊ رود خیزان موجها و حاصل آنکه مطربان از بسکه مست شده بودند لب را میگزیدند و بوسه میدادند و خان ارزو و دیگر شارحین گفته اند که این بیت الحاقی ست ❊ گلاب صفاهان و مشک طراز ❊ سرانه و شیشه را کرد باز ❊ گلاب سیاهان مشهورست و طراز بکسر اول نام شهری ست در ترکستان که جشن و مشک خوب از انجا خیزد ❊ شفق سرخ گل بست بر سور شاه ❊ طبق پر شکر کرد خورشید و ماه ❊ سور جشن و دیوار شهر پناه و فاعل بست شفق و هرگاه که از سور جشن اراده نموده شود دران صورت یعنی شفق سرخ گل بست این خواهد بود که برجشن اسکندر شفق خود را بجامهٔ سرخ بیاراست و قتیله یعنی دیوار باشد پس معنی ظاهر ست که در شادی بر دیوار گل مے بندند و خان آرزو گفته که بست غلط است و صحیح رخیت ست یعنی شفق گل افشانی کرد بر سور بادشاه و مهر و ماه طبق پر شکر کرده تیار نمودند ❊ پس از شکر کوشکے ساخته ❊ ز گل گنبد دیگر افراخته ❊ یعنی روزگار از کثرت نثار شکر کوشکی ساخت و از بسیاری گل گنبد دیگر طرح نمود ❊ همه بوم و کشور ز شادی بجوش ❊ منی بر آورد هر سو خروش ❊ چو شب جلوه کرد از پرند سیاه ❊ رخ روز یعنی از شک ماه ❊ این بیت شرطیه است و مشک زلف یکے ست و آن مراد از سیاهی ست و مراد از ماه حقیقت ماه است یعنی شب نور ظلمت خود نمود صدف بود گفتی مگر ماه سرخ ❊ در و غالیه سوده عطار کرخ ❊ درین بیت بیان حال شب ست و عطار کرخ که محله ایست در بغداد و غالیه سائی مشهورست و غالیه خوشبوئیست سیاه رنگ یعنی گویا ماه صدفی بود که عطار کرخ در و غالیه را سوده و در میان ماه اندک

سیاهی مے ماند کہ آنرا کلف ماہ گویند پس حاصل آنکہ گویا سیاہی شب بود کہ در ماہ ہم اثر کردہ و ماہ صافی گشتہ کہ دران خالیہ حل کردہ اند ۔ زہرہ شہ آن ماہ مشکین کمند ۔ زچشم و دہن ساخت بادام و قند ۔ ماہ مشکین کمند کنایہ از روشنک و حاصل آنست کہ چون شب شد از طرف روشنک بادام و قند کہ عبارت از چشم و دہن معشوقہ است پیش اسکندر آمد ۔ فرستاد ہر دو بمشکوی شاہ ۔ کہ در خور دمشکو بود مشک و ماہ ۔ کاف سر مصراع دوم تعلیلیہ یعنی روشنک بادام و قند دران شب مہیا کردہ بدان جہت فرستاد کہ مشک و ماہ یعنی سیاہی و روشنی شب عروسی سزاوار دولتخانۂ پادشاہی گردد اے موجب افزایش عیش و عشرت باشد و دیگر خلاصۂ معنی آنست کہ چیزہای دیگر اگرچہ برای عامۂ خلائق ساختہ بودند لیکن روشنک برای یاد وہی از چشم و دہان خویش بادام و قندی مہیا ساختہ بمشکوے بادشاہ فرستاد و این اشعار بدان معنی ست کہ لائق خلوتخانۂ بادشاہی عطریات و معشوقہ است و ہر چند بظاہر ذکر خوشبوے نکردہ اما چون بدیہی ست کہ بوزیات بے تعطیر نمے شود در ضمن ارسال بادام و قند ارسال عطریات نیز شدہ و خان آرزو گفتہ کہ کاف در مصراع دوم ہرگز مربوط نمے شود پس لفظ را نا سنجان از راہ غلط کہ نوشتہ اند یعنی بادام و قند فرستاد کہ یاد از چشم و دہن معبوبہ مے دہد پس باید کہ باین شغل مشغول شوند نہ بمشک و ماہ کہ آن در خور مشکوی شاہ نیست یعنی تنہا سیر ماہ و شب لائق نیست نقل و ثمر ہم ضرورست خصوصاً چیزیکہ یاد از چشم و دہن معشوقہ دہد ۔ دگر روز چون آفتاب بلند ۔ عروسانہ سر بر کشید از پرند ۔ دل شاہ روم از پی آن عروس ۔ بسورش در افتاد چون رنگ روس ۔ یکی مجلس آراست از رود و می ۔ کہ مینو سرشمش بر آورد خوی ۔ مینو بمعنی بہشت ۔ می لہو میکرد با مہتران ۔ سر و ساغرش ہر دو از می گران ۔ بہ نجمید چندان دران روز گنج ۔ کہ آمد زہین آفرین بر رنج ۔ چو شب عقد خورشید بر ہم شکست ۔ شفیقی شفق را در آمد بدست ۔ بہ پیروزہ بوسحاقی داد ۔ سخن بین کہ در بوسحاقان فتاد ۔ پیروزہ بوسحاقی نوعی از فیروزہ کہ بہ بوسحاق منسوب دارد و بوسحاق قومی اند یعنی ہرگاہ شب عقد خورشید را کہ روشنی شعاع اوست

بشکست عقیقے ازان عقد بدست شفق افتاد پس آن عقیق را که سرخی شفق باشد
به پیروزهٔ پوسحاقی که سیاهی شب باشد باحرم ماه بدل کرده حاصل ازینهمه آنکه سرخی شفق
بسیاهی مبدل شد و مصرعهٔ اخیر مقولهٔ شیخ نظامی علیه الرحمة یعنی به بین که رفته رفته
سخن منجر باین شد که ذکر پوسحاق که بسر شته قصه نیست درمیان آمد و ازین سخن از روے
کنایه معنی دیگر نیز مستفاد میشود و آن اینکه مراد از شب انقلاب و صیقت زمانه است
و از عقد سلطنت و از خورشید دارا و از عقیق مراد روشنک و از شفق مادر روشنک
و از پیروزه پوسحاقی مراد سکندر باشد ❊ ملک یافت برکام دل دسترس ❊ بمشکوی
مشکین فرستاد کس ❊ که تا روشنک را چو روشن چراغ ❊ بیارند با باغ پیرایباغ ❊
اگر باباغ بای موحده خوانند از باغ پیرا مراد مادر روشنک خواهد بود و خان آرزو
تا باغ پیرا بتای فوقانی خواند و مراد ازان اسکندر داشته یعنی سکندر حکم نمود که روشنک را
بیارند تا باغ پیرا که عبارت از ذات اسکندر باشد در باغ ❊ چنین گفت با روشنک
مادرش ❊ زروشن روان شاه اسکندرش ❊ که یاقوت یکتای اسکندری ❊ چو همتای
ماشد بهم گوهری ❊ باین شغل دولت پناهی کنیم ❊ همان سیری و پادشاهی کنیم ❊ نباید
سر از حکم او تافتن ❊ نتوان ازو بهتری یافتن ❊ کمر کن سر زلف بر بند گیتی ❊ که فرخ
بود بر تو فرخندگیش ❊ کمر بمعنی بند کمر ❊ جز او هر که با تو سری میکند ❊ چو زلف تو
سر بر کمر میزند ❊ لفظ کمر مشترک است درمیان و کمر بند و پشته کوه است و حاصل بیت
آنست که هر کس که غیر اسکندر با تو سر خود درامیزند یعنی قرب تو نمیخواهد پس او را مانند زلف تو
سر بکوه میزند یعنی دیوانه است با سر خودی شکند ❊ بگوش تو گر حلقهٔ زر بود ❊ چو بی او
بود حلقه در بود ❊ مدار اے او کن که دارای ماست ❊ چو دارا درش بر مدار ای ماست ❊
پذیرفت زود دختر دلنواز ❊ پذیرفتنی بخت با شرم و ناز ❊ پریزاد را زان پی بزم شاه ❊ نشاندند
در مهد زرین چو ماه ❊ بجلوتگه خرد وش تاختند ❊ ز نظارگان چهره برداختند ❊
پس انگه بشد پیشکشهاے نغز ❊ که هینندگان را بر افروخت مغز ❊ سبک مادر مهربان
دستبرد ❊ گرامی صدف را بدریا سپرد ❊ که از تخم شاهان گردنکشان ❊ همین یک سهی

مانده نشان ❊ نگویم گرامی ترین گوهری ❊ سپردم به نیکوترین شوهری ❊ پدر کشته
بی پدر مانده را ❊ یتیمی ولایت برافشانده را ❊ سپردم بزنهار اسکندری ❊ دلاوری
و فرداوری و آن داوری ❊ پذیرفت شاهنشه از مادرش ❊ نهاد افسر مهتری بر سرش ❊
بسوسن سپردند شمشاد دلبر چمن جای شد سرو آزاد را ❊ مراد از سوسن گل شگفته ست
و مراد از ان سکندر و شمشاد قسمی ست از سرو و مراد ازان روشنک و مصرعهٔ ثانی مقولهٔ
شاعر علیه الرحمة ❊ شه از بارگان گوهر شاهوار ❊ بگوهر سپردن درآمد بکار ❊ باے بکار
برائے ظرفیه ست یعنی در کار آمد و مشغول شد و حاصل آنکه هر بار و ادامثل گوهر شمرده
مشغول خریداری گوهر شد ❊ پرستنده دید کز دلبری ❊ پرستنده شد گوهرش را پری ❊
فاعل پرستنده پری ست ❊ خرامنده سروی طرب بار او ❊ شکر چاشنی گیر گفتار او ❊
فریبنده چشم جفا جوے تیز ❊ دوا بخش بیمار و بیمار خیز ❊ بیمار خیز یعنی شخصیکه عنقریب
از بیماری صحت یافته باشد ❊ برش کوته و زلف و گردن دراز ❊ لبش چون شکر خال
باو برازد ❊ کوتاهی سینه صفت معشوقان ست چنانکه درازی زلف ❊ رخ سپید و غبغب
آویخته ❊ میان لاغر و سینه انگیخته ❊ مراد از سینه پستان باشد یا خود سینه که انگیختگی
آن خوشنما باشد یعنی رخ صاف و غبغب معلق و کمر لاغر و سینه انگیخته بود غبغب
بالفتح بمعنی لحوق گلوی انسان ❊ بخونناب پرورده خون جگر ❊ سیر از دیده بر کرده
چون بصر ❊ بدانکه روشنک را درین بیت بدو چیز تشبیه داده یکی آنکه مانند جگر
بخونناب عالمی پرورش یافته ای عالمی را کشته و از خون آنها پرورش یافته
دوم آنکه مانند بصر که عبارت ست از نگاه و خطوط شعاعی از چشمهای مردم سر برآورده
و مردم آنرا عزیز داشته اند و احتمال دارد که بمحبت و شفقت پرورده و در چشمهای مردم
جای داده باشند ❊ بهر شورشی کز لب انگیختی ❊ نمک بر دل خستگان ریختی ❊ بهر خنده
کز لب شکر ریز کرد ❊ شکر خندهٔ دانش تیز کرد ❊ مراد از نمکش طبیعت بر خوردن
شکر تیز میکرد ❊ شکن گیر گیسوش از مشکناب ❊ زده سایه بر چشمهٔ آفتاب ❊ رخے
چون گل و آب گل ریخته ❊ گلابی ز هر چشمی انگیخته ❊ مراد از آب گل در مصراع اول

بیت اخیر عرق رخساره است و یا ابروی گل باشد و گلاب در مصرعهٔ دوم عبارت از اشک است یعنی عاملی را بگریه درآورده ✤ سکندر که آن چشم دان بیاید ✤ برسود و شد چون بمنزل رسید ✤ بچشم وفاسازگار آمدش ✤ دلش برد چون در کنار آمدش ✤ یعنی اسکندر بچشم وفا دید و سازگار آمد بدان چشم ای بامید وفا او موافقت کرد چرا که بوفائی زنان مشهور ✤ بکام دلش تنگ در بر گرفت ✤ وران کامدل کام دل برگرفت ✤ کامدل مرکب بمعنی معشوق ✤ شده روشن از روشنک جان او ✤ ز فردوس روشن تر ایوان او ✤ جهان بانوش خواند پیوسته شاه ✤ برو داشت این چشمت نگاه ✤ که بیدار و باشرم و آهسته بود ✤ ز ناگفتنیها زبان بسته بود ✤ بیدار بمعنی هوشیار و آهسته بمعنی متحمل بردبار ✤ کلید همه بادشاهی که داشت ✤ باو داد و تاب بگردون فراشت ✤ یکی ساعت از دیدن روی او ✤ شکیبا نشد تا نشد سوی او ✤ بشادی دران کشور چون بهشت ✤ بآسود با آن بهشتی سرشت ✤ چو صبح از رخ روز برفع کشاد ✤ ختن بر جبش داغ جزیه نهاد ✤ ختن شهری بست جانب شرقی و مراد از ان لشکر زنگ و جبش شهری غربی و مراد از وشب و داغ جزیه نهادن عبارت از حکومت و فرمانروائی است ✤ خروش صراحی درآمد بجوش ✤ خروس از سر خم همیگفت نوش ✤ خروش اول بشین معجمه بمعنی آواز و خروس دوم بسین مهمله مرغ و مراد از سر خم آسمان بلکه عرش یعنی خروس صبح گفت که شراب نوش کن و گویند بر عرش خروس سفیدی ست که هرگاه او بانگ میکند جمیع خروسان دنیا بشور می درآیند و آواز میکنند و بعضی گفته اند که مراد از خروس دوم صراحی ست که بصورت خروس ساخته بودند و بر سر خم جا داشت ✤ زحلق خروسان طاؤس دم ✤ فروریخت در طاسها خون خم ✤ خروسان طاؤس دم ظرف شراب که بصورت خروس ساخته دهان آن بشکل طاؤس کنند و طاس جام و خون خم شراب ✤ می مجلس شه برآورد باز چنگ ✤ بر خسار گیتی درآورد رنگ ✤ حاصل مصراع ثانی آنکه مجلس بادشاه رخسارهٔ جهان را رنگین ساخت ✤ شه هفت کشور بر سم کیان ✤ یکی هفت چشمه گمر بر میان ✤ مراد از هفت چشمه گمر بندمرصع که بجواهر بنگانه آراسته باشند ✤ برآمد چو خورشید بالای تخت ✤ فلک در غلامی کمر کرد سخت ✤ برآراست بزمی هم از نای نوش ✤ بلطفیکه بر روی

زیبنده هوش ✤ نشاندند شایستگان را زپای ✤ بقدر هنر هر کسی جست جای ✤
شایستگان کسانیکه شایستگی نشستن پیش اسکندری داشتند ✤ شکر نخیت مطرب
برانشکری ✤ کمر بست ساقی بجان پروری ✤ زتری که میر نخیت رود و رباب ✤ هوس را
همی برد چون رود و اب ✤ تری بتای فوقانی و رای شد یعنی سیرابی و جلدی چنانکه
مطرب را تر دست گویند و در بعضی نسخ رفت و در بعضی نخیت واقع ست یعنی بسبب تری
که رود و رباب میر نخیت هوس را از دلهای برد و در دل همگس تنها باقی نماند بشنیدن آواز
دلکش سها زها ✤ سکندر سخن را سر غاز کرد ✤ در گنج اسکندری باز کرد ✤ سر آغاز یعنی
ابتدای کار ست و لفظ سر زائد چنانچه در سر پنجه و سر انگشت وغیره ✤ زبس گنج دادن بران
سپاه ✤ زدامن گهر موج زد بر کلاه ✤ یعنی موج گوهر از دامن بکلاه میرسید بسبب کثرت
ایثار ✤ جهان سر بسر پایه هائی نوی ✤ برآراست از خلعت خسروی ✤ همانا که بود آفتاب
بلند ✤ همه عالم از نور او بهره مند ✤ بلند آفتابی که شد نور بخش ✤ بداد ان نگردد تهی
چون درخش ✤ مراد از درخش برق ست یعنی آفتاب بنور دادن تهی نگردد بخلاف
درخش که چندان نور ندارد بیک لمعان نور او تمام میشود ✤ جهاندار بخشنده باید نه خس ✤
خصال جهانداری اینست و بس ✤ خس یعنی ناکس و بخیل ✤ بیا ساقی آن شب چراغ
مغان ✤ بیاور بمن بر میا ور فغان ✤ مراد از فغان آواز شب یعنی آن شراب بمن ده
بمن ده که کسی نداند و چون شراب را بگوهر شب چراغ تشبیه داده بنا بر آن گفته که فغان
برمیاور تا کسی مطلع نشود ✤ چراغی کزو چشمها روشن ست ✤ چراغ نغم را از دروغن ست ✤

نشستن سکندر بر تخت کیان بدار الملک اصطرخ

بگو ای سخن کیمیائی تو چیست ✤ عبارت ترا کیمیا ساز کیست ✤ که چندین نگار از تو بر
ساختند ✤ هنوز از تو حرفی بپرداختند ✤ چون این داستان در بیان سخنهای حکمت
سکندر ست خطاب بسخن کرده تمهید کرد ✤ اگر خانه خیزی قرارت گهی ست ✤ گر از دردرائی
دیارت گهی ست ✤ زما سر برآری و بامانه ✤ نمائی بما نقش و پیدا نه ✤ علمنا نه دال بفرمان
ست ✤ زبان خود علمدار دیوان ست ✤ علمنی ✤ مقامیکه برای عمل قرار دهند و علمدار

بمعنی عامل کننده ❊ ندانم چه مرغی بدین نیکوی ❊ زمایا دکانیکه ماند توئی ❊ سخن بین
چه عالی ست بالای او ❊ کسادی بهنیاد کالای او ❊ متاع گرانمایه کاسد مباد ❊
وگر باد جز عیب حاسد مباد ❊ چون در بیت گذشته سخن را کالا قرار داده دعا کرده در اینجا
آنرا کالای قیمتی گفته دعا نموده و در مصرعهٔ دوم تقدیر گوییم ضرور ست یعنی متاع گرانمایه است
سخن و متاع گرانمایه کاسد مباد و اگر گوییم که کساد باد جز فعلی که حاسد کند مباد و این نیز دعا
در حق سخن بموجب حدیث شریف (قال قال رسول الله صلعم اللهم اجعلنی محسودا لا حاسدا)
❊ بیارای سخنگوی چابک سرای ❊ نشاط سخن را یکایک بجای ❊ نشاط بنون و شین
معجمه بجا آوردن نشاط ادا کردن حق عیش و عشرت ست و یکایک اگرچه در اصل
بمعنی ناگاه است اما در اینجا بمعنی دفعةً و یک مرتبه مجازاً مستعمل شده یعنی ای سخنگوی
زود سرایندهٔ حق نشاط سخن را یکایک ادا کن ❊ سخن را زان نامور خفتگان ❊ فسونے
فرودم بآشفتگان ❊ گزارندهٔ سرگذشت نخست ❊ باندیشهٔ خوب درائی درست ❊
چنین داد مژده که چون شهریار ❊ بملک سپاهان برآورد بار ❊ زفیروزی چرخ فیروزه
رنگ ❊ نبودش بسے در سپاهان درنگ ❊ باصطرخ شد تاج بر سر نهاد ❊ بجای
کیومرث و هم کیقباد ❊ اصطرخ شهریست در ایران پای تخت و از اران بن دار اب ❊
شد آراستهٔ ملک ایران بدو ❊ قوی گشت پشت دلیران بدو ❊ بزرگان بدو تهنیت
ساختند ❊ بآن سر بزرگی برافراختند ❊ نثاری که باشد سزاوار تخت ❊ فشاندند بر شاه
فیروز بخت ❊ زسر چشمهٔ نیل تا رود گنگ ❊ زشوراب چین تا بتلخ آب زنگ ❊ رسولان
رسیدند با ساو باج ❊ همایون کنان شاه را تخت و تاج ❊ ساو بروزن جاه یعنی باج
یعنی از سرچشمهٔ نیل که منبع آن کوه قمر ست و در خط استوا واقع تا رود گنگ که پیوسته است
بدریاے محیط که مشرق ست و منتهای آبادی و از دریای چین تا دریای گنگ سولان
سلاطین هند و چین و زنگ و مصر رسیدند و چیزها آوردند بعضی بطریق تحفه و بعضی از راه باج
و خراج و غرض احاطهٔ زمین نیست بلکه بیان ملکهای دور دست ست ❊ چو شه پاے
برتخت زرین نهاد ❊ زگنج سخن جصن زرین گشاد ❊ کلهٔ زاد اینجا برای مجاورت ست

یعنی حصن رویین خاموشی را از کنج سخن دور کرد و خراب نمود و گنج رازان حصن برآورد
* که باد آفریننده را سپاس * که کرد آفرین گوی را حق شناس * کرد در اینجا بمعنی مقرر
کرد دست و **آفرین گوی** دعاگوی و ثناخوان و مراد از خود دست * سر چون منی را از
بالین خاک * با نجم رساند چون نور پاک * برایرانم آورد زافصای روم * بفرمان
من سنگ را کرد موم * **سنگ را موم کردن** یعنی اجرای حکم و نفاذ امر من نمود *
بجائی رسانید کار مرا * که محل کند چرخ بار مرا * پذیرفتم از داور آسمان * که تا سایم
از داوری یکزمان * یعنی بمقابلهٔ چنین بخشش از داور آسمان که خدا است قبول کردم
که ساعتی از عدل و انصاف باز نمانم و آرام نکنم * ستدیده را داد بخشی کنم * شب
تیرگان را درخشی کنم * **تیرگان** یعنی مظلومان * خرد بر وفا رهنمائی من ست * صلاح
جهان در وفائی من ست * یعنی در سلوک وفا خرد من مرا رهبری کامل ست و صلاح
آراستگی عالم در وفای من است * ره راستی گیرم امروز پیش * که آگاهم از روز فردای
خویش * به پرهیزم از روز عذرآوری * به پرهیزگاری کنم داوری * پرهیز در اینجا
کنایه از ترس ست و **روز عذرآوری** روز قیامت * ز پیشانی پیل تا پای مور * نیابد
زمن بر کسی دست زور * چون محل زدن لجک وغیره پیشانی پیل ست زیرا بیان
نموده * ندارم طمع بر زر و سیم کس * اگر چند یابم بران دسترس * **اگر چند** بمعنی
هر چند ست * ز خاک آنچه از ارزیم بسی * نخواهم که آزار دارد من کسی * لفظ آزار در اینجا
لازم واقع شده * ده و شهر را بر گرفتم خراج * نه سا از ولایت ستانم نه باج * **ده**
بمعنی قریه است و آنچه در هندوستان دیه بیای تحتانی شهرت دارد در فارسی بنظر نامده مگر
در بعضی اشعار امیر خسرو مراد از ده خانواده و قبیله است و این بخشش معدود الانام را
باشد و الا معنی ندارد * اگر گنج آرم ز دنیا بدست * بهیا کنم قسمت هر که هست * دهم
هر کسی را ز دولت کلید * کنم پایهٔ کار هر کس پدید * هنرمند را سر برارم بلند * کشم پای
دیوانه را زیر بند * به پیچم سر از رایگان خوارگان * مگر بی زبانان و بیچارگان *
رایگان خوار مفت خوار که بی محنت و مشقت اوقات بسر میکنند و چون این صادق

می آمد بر گدا و بیچاره در مصراع دوم مستثنا منوده ✤ چو دارد تونمند کار آگهی ✤ نخواهم که باشد ز کار تهی ✤ تونمند یعنی دولتمند ست یعنی ذات مهدی که کار آگهی و شعور دارد اورا از کار تهی نخواهم کرد بلکه او را کار فرمایم و نظر بر دولت او نکنم ✤ چو بینم کسے را که اورنج بود ✤ که از رنج او دل ازو بست خرد ✤ دران حرچیش امیدواری دهم ✤ ز گنجینه خویش یاری دهم ✤ ندارم ز کس ترس و بیم کار ✤ بگزاران کسی کو بود نرسکار ✤ بدین دید آنش کنم کارها ✤ دهم داد را روز بازارها ✤ درآس اگنم هرگز آسودنی ست ✤ به بخشایم آن را که بخشودنی ست ✤ جهان از سخا دارم آراسته ✤ سخی را دهد بخشم از خواسته ✤ پرستار راز خود دور دارم بهش ✤ ستمکاش نوازم ستمگاره کش ✤ ستمکش یعنے مظلوم ✤ بجای یکے بد یکے بد کنم ✤ بپاداش نیکی یکے صد کنم ✤ عقوبت کنم خلق را بر گناه ✤ نوازش کنم چون شود عذر خواه ✤ چو گردون گشنه خصم گردون زنم ✤ چو در دوستی تن زندتن زنم ✤ خلاف آرزو تن زدن اول یعنی نواخستن گفته تن زدن دوم یعنی خاموش شدن ✤ بناکردن نیکی از من بود ✤ بدی را بدایت ز دشمن بود ✤ من آن خاک تیرم بغربال رای ✤ که بستانم و باز ریزم بجای ✤ یعنی من آن تیرنده خاکم بغربال رائے که هرچه بستانم بعد ازان اگر او نیکی آرد بجای او گذارم و ندعا آنکه غرض من از گرفتن اصلاح ملک ست نه افساد و جمع نمودن خزائن ✤ چو دولاب کو شربت تر دهد ✤ ازین سر ستاند بدان سر دهد ✤ شربت تر مراد از شربت تازه چه دولاب هر دم آب تازه برمے آرد و تامل این بیت و بیت سابق یکی ست و تمثیل یک حالت ست مگر آنکه در غربال اندک تفرقه نیک و بدست در دولاب همین قدر ست که از یکے میگیرد و بدیگرے میدهد ✤ بهرچه از ستم آید فراز ✤ ستم باز با هم کند ترک و تاز ✤ یعنی هرچه بر در ستم خراج وغیره جمع کنم آن را ستم باز یابد من بر خلق بخشش کنم ✤ یکی پیکرم ز ابر و باز آفتاب ✤ یکی ستم آتش دگر دست آب ✤ چون صفت ابر باز ندگی ست و صفت آفتاب تابندگی ست لهذا سکندر خود را بصفت ابر و آفتاب تغیر نموده و آتش و آب مراد از قهر و غضب ست ✤ بسنگے رسم سخت بگذارمش ✤ بکشتی رسم تشنه بنوازمش ✤ سخت علف بیان سنگ ست چنانکه قشمه علف بیان گشت یعنی اگر معامله من با سنگ سخت باشد

گذار دهد گی کار من باشد و اگر با کشت تشنه باشد نواز ندگی دیر اب کردن عمل من ست ٭
سر تیغم آرد جهان را بچنگ ٭ سر تا زیانم دهد بید رنگ ٭ ازان آمدم بر سر این سریر ٭
که افغاد کانرا شوم دستگیر ٭ بجود نامدم سوی ایران زروم ٭ خدایم فرستاد زان
مرز و بوم ٭ بدان تا حق از باطل آرم پدید ٭ زمن بند هر قفل باید کلید ٭ یعنی خدای تعالی
مرا بجهت آن فرستاده که حق را امتیازی از باطل دهم و کشایش هر مشکل از من شود ٭
سر حق شناسان بر آرم زخاک ٭ ببا طل پرستان ورآرم هلاک ٭ زر و نیا برم رنگ نا راستی ٭
دهم باد را با چراغ آشتی ٭ باد اشتی عبارت از عدم حفظ مراتب که عبدست از فساد ٭
فرشته کنم دیو هر خانه را ٭ برآرایم از گنج ویرانه را ٭ کجا عدل من سر برآرد چو سرو ٭ ز
بید ادشاهین نه ترسد تذرو ٭ شبانی کند گرگ بر گوسفند ٭ همان شیر پرگو زنا رد گزند ٭
بدان راز نیکی کنم ناصبور ٭ زنیکان بدی را کنم نیز دور ٭ کسی را که من سر برافراختم ٭
بپای کسش در نینداختم ٭ دگر همسری را دریدم جگر ٭ ندادم بهر بندگان دگر ٭ هر اداز
دریدن جگر کمال غلبه است یعنی اگر بهمسری غالب شدم او را حوالهٔ دیگرے که در فکر
او بوده باشد نکردانم ٭ نکشتم کسی را نهانی بزهر ٭ مگر آشکارا بشمشیر قهر ٭ درین بیت
کنایت از اظهار کمال شجاعت ست که هر دشمن را که کشتم بمیدان کشتم و به مکر و دغا
بر و غالب نشدم ٭ نه در کس جهانسوزی آموختم ٭ نه بی گنهی خرمنی سوختم ٭ یعنی کسی را
تعلیم ظلم نکردم و بے دلیل خرمن هستی کسی نسوختم ٭ نخواهم که آرم بکس در شکست ٭
وگر بشکنم مومیایم هست ٭ گر از من رسد چشم را چشم درد ٭ توانم در و تو تیا نیز کرد ٭
خدایم درین کار یاری دهد ٭ زچشم بدان رستگاری دهد ٭ چو این داستان گفته شد
یک بیک ٭ بپیوسته دست شد بر فلک ٭ دست بر فلک شدن عبارت ست
از دعا کردن ٭ دران انجمن بود بسیار کس ٭ بشاه آزمائی گشاده نفس ٭ نفس
بشاه آزمائی گشاده بودند بعضی گشاده نفس یعنی زیاده گوئی نوشته اند ٭ ازان
بوالفضولان گستاخ گوی ٭ وزان بوالحکیمان دیوانه خوی ٭ بوالفضول احمق
وزیاده گوی یعنی ترکیبی آن پدر افزونی ست ٭ بوالحکیم کنیت مردم زیرک ٭ پژوهنده

بود محبت نمای ✤ دران انجمن گشت شاه آزمای ✤ که شاها مرا یکدرم درخورست ✤
اگر تخشی از کشوری بهترست ✤ جهاندار گفت از خداوندگاه ✤ باندازهٔ قدر راو
گنج خواه ✤ **گاه** یعنی تخت ✤ خردمند گفتا چو از یکدرم ✤ خجالت برد شه که چیزیست
کم ✤ به ارملک عالم به بخشد بمن ✤ باینجم رساند سرم زانجمن ✤ دگر بار شه گفت کای
بدسگال ✤ باندازهٔ خود نکردی سوال ✤ باندازه باید سخن گستریدن ✤ کزانه سخن را
نباید شنیدن ✤ **کزانه** یعنی دروغ ✤ دو حاجت نمودی نه بر جای خویش ✤ یکی کم ز من
دیگرے از تو بیش ✤ سخن کان برابر برد در کرد ✤ اگرچه آفرین ست ناگفته به ✤
یعنی سخنیکه موجب ناخوشی خاطر مستمع باشد اگرچه دعا باشد ناگفته بهترست ✤ دگر
پرسشے کرد مرد دلیر ✤ که بالا چرائی و خلقی بزیر ✤ چو گولی که یکرویه هستیم بار ✤ چرا
زیر و بالا درآری بکار ✤ ملک گفت سر و تنم زین گروه ✤ چو سر زیر باشد نباشد شکوه ✤
سر رستنی زیر زیرا بود ✤ سر آدمی به که بالا بود ✤ **سر رستنی** عبارت ازینج انست
یعنی من سر آدمیان هستم پس مرا از همه مردمان بالاتر نشستن بهترست چه سر را بالا
بودن سزاوارست ✤ به ارشاه را جای باشد بلند ✤ که تا دید بازو شود بهره مند ✤
دگر زیرکی گفت کای شهریار ✤ خردمند را بارغونت چه کار ✤ ترا زیور ایزدی در دلست
✤ بزیور چه پوشی تنی کز گلست ✤ ملک گفت کارایش خسروی ✤ دهد چشم بینندگان را
نوی ✤ من از شخص خود را چو گلشن کنم ✤ شمارا بخود چشم روشن کنم ✤ نه بینی که چون
بشگفد نوبهار ✤ بدو چشم روشن شود روزگار ✤ ازان نکتها مردم تیزهوش ✤ پر از
لعل و فیروزه کردند گوش ✤ اینجا **مردم** یعنی جمع مستعمل ست ✤ دعا تازه گردد بر جان او
✤ بجان باز بستند پیمان او ✤ ازان بردباری گزو یافتند ✤ بلفظان او جمله بشتافتند
✤ باین بشنید پیر فرشاه ✤ شدی بر سر گاه هر صبحگاه ✤ نوازش همیکرد با بندگان ✤
نگهداشت آئین فرخندگان ✤ فرستاد نامه بهر کشوری ✤ بهر مرزبانی و هر مهتری ✤
گرائیدشان دل بافسون خویش ✤ امان داد شان از نشیب فون خویش ✤ **گرائیدن**
بمعنی میل کردن و از **افسون** مراد ایجاز سخنان دلاسا و چاپلوسی ست ✤ جهان را

بفرمان خود رام کرد ❊ دران رام کردن کم آرام کرد ❊ خراب جهان جمله آباد کرد ❊
دل خستگان از غم آزاد کرد ❊ بیا ساقی آن حرف بیجاده رنگ ❊ بمن ده که پایم درآید
بسنگ ❊ حرف ترجمه ناب ❊ مگر چاره سازم درین شکریز ❊ چو بیجاده از سنگ یابم
گریز ❊ سنگریز سنگبازان مراد از دو حوادث دنیا و بیجاده سنگریزه سرخ ست
که مانند کهربا کاه را جذب میکند یعنی چنانکه بیجاده از سنگ خیزد و باز با سنگ مناسبت دارد
باعتبار افزایش قدر و قیمت بیجاده من هم از سنگ حوادث دنیا گریز نمایم

فرستادن سکندر ارسطاطالیس را با روشنک به یونان

فلک ناقه رازان سبکرو کند ❊ که هر روز و شب بازی نو کند ❊ شب بازی واقعه که
بشب وارد شود یعنی آسمان ناقه خود را ازان جهت تیز رو میکند که هر روز و شب بازی تازه
و واردات جدید و حوادث نو بظهور آرد ❊ کند هر زمان صلح و جنگی دگر ❊ خیالی نماید
برنگی دگر ❊ فاعل کند فلک ❊ همه بود نیها که بود از نخست ❊ نه اینست اگر باز جوئی درست
❊ بود نی بیای نسبت عبارت از تمامی موجودات ❊ هم از پر در شهای پرورد گار ❊ دگر
گونه شد صورت هر نگار ❊ سر شغل ما گر در آید بخواب ❊ بپیوند ارکان خانه گرد و خراب ❊
سر شغل استعاره بالکنایه است و مراد ازان سعی و تلاش ست و بخواب آمدن سر شغل
دور شدن سعی و تلاش که عبارت ست از مرگ ❊ بسا کس که از روی عالم گم ست ❊
همانان که عالم همان عالم ست ❊ یعنی بسیار کس که تو آنها را دیده از عالم گم شده و عالم
همان عالم ست ❊ چه سازیم چون سازگاران شدند ❊ رفیقان گذشتند و یاران
شدند ❊ سازگاران دوستان موافق ❊ بهنگام خود توشه ره بساز ❊ که یاران بهاران
نمانند باز ❊ یعنی چون دوستان موافق و یاران یکدل ازین عالم برفتند پس تو هم
مستعد و آماده سفر باش و توشه راه عقبی که اعمال خیر ست مهیا دار چرا که یاران یکدل
از یاران جدا نمی شوند ❊ سر انجام گرچه بدی را رود ❊ خرلنگ بر آخور خود رود ❊
سر انجام ظرف ست و متعلق ست به رود که در مصراع دوم ست و بدبد باضافت یعنی
بسیار بد چنانکه خوب خوب و صاف صاف یعنی بسیار خوب و بسیار صاف یعنی خرلنگ که

بسیار بدراه میرود آخر بمنزل خود میرسد و مطلب آنست که هر فرد بشر با خود خود که خاک است میرسد آنهائی که جلد رونده اند زود رسند و آنهائیکه سست روند دیر رسند همچنین ازین یاران از یاران خود باز نخواهد ماند و یعنی موافق نسخه است که مصراع چنین باشد که مذکور شد و اگر چنین باشد ✤ سرانجام کو بدبود بدرود ✤ خرلنگ در آخر خورود ✤ یعنی آن ظاهرست لیکن با بیت سابق چندان چسپان نیست ✤ اگر آرش چنین کرد کو بای دوره که اورنگ شاهان نشد جای جور ✤ دو بعضی نسخ دارای دور نیز واقع شده و مراد ازان عارف کامل است و حاصل بیت آنست که سلطنت باظلم جمع نمیشود چنانکه گفته اند که کفر جمع شود با ظلم جمع نشود و بعضی گویند که مراد ازان حضرت پیغمبر است که انا افصح العرب بمقوله اوست و در مواضع کثیره فرموده ✤ سکندر که او ملک عالم گرفت ✤ پی جستن کام خود کم گرفت ✤ صلاح جهان جست زان داوری ✤ فلک زان سبب دادش آن یاوری ✤ جهان جهان ✤ جهان را بدیدت شغل آن شاه کن ✤ جهان کن که او کرد کوتاه کن ✤ درین بیت خطاب ببادشاه و خود دست و مفعول کوتاه محذوف ست بقرینه ای کاریکه سودی آن کار باشد دست ازان بازدار ✤ چو در ملک آفاق شد کامگار ✤ همی گشت بر کام او روزگار ✤ یعنی چون بر سلطنت آفاق کامروا بود روزگار هم کامروائی او می نمود ✤ چنین تا خراسان رچنین تا البرز ✤ بفرمان او گشت بیدست زور ✤ دست زور یعنی غلبه ✤ بهر کشورے قاصدان تاختند ✤ همه سکه بر نام او ساختند ✤ جهاندار گرچه دل شیر داشت ✤ جهان جمله در زیر شمشیر داشت ✤ مصرعهٔ دوم بتقدیر واو عطف ✤ نبود اعتمادش دران مرز بوم ✤ که هست ایمن آباد رومی بروم ✤ یعنی مصرعهٔ دوم آنکه روم نام ملکیست و ایمن آباد جاے امن بست و آنرا شهری قرار داده و بای روم بمعنی درست یعنی شهری که امن آباد ست برای رومی در ملک روم ست ✤ شبے کاسمان طالعی داشت چست ✤ کزان طالع آمد شماری درست ✤ فرستاد و دستور خود را بخواند ✤ سخنهای پوشیده با او براند ✤ یعنی در شبے که آسمان ساعتی خوب داشت و دران ساعت شمار خوب درست می آمد ارسطو را بخواند و سخنهای مذکور خاطر خود را با او در میان آورد ✤ که چون ملک

ایرانم آمد بدست ✤ نخواهم بیکجا شدن پای بست ✤ بگردندگی چون فلک مائلم ✤ جز آفاق گردی نخواهد دلم ✤ به بینم که در گرد آفاق چیست ✤ تو دانا تر از من در آفاق کیست ✤ چنان بینم از رای روشن صواب ✤ که من چون کنم گرد گیتی شتاب ✤ ز روز یور خود فرستم بروم ✤ که هست استواری دران مرز و بوم ✤ نباید که مارا شود کار سست ✤ سبو نماید از آب دائم درست ✤ نباید یعنی مباد او کار سست شدن خلل پذیرفتن کار باشد یعنی مباد اگر ندی بکار من رسد زیرا که سبو از آب مدام درست و سالم تر نماید بلکه بیم شکستن هم دارد ✤ بداندیش گیرد ز سختی ما ✤ بتاراج دشمن شود رخت ما ✤ جهان را چنین رود سر بابسی ست ✤ وزین گونه در ره خطر بابسی ست ✤ فرو دسر یعنی رنج و آفت تو نیز ار بیونان شوی باز جای ✤ پسندیده باشی بفرهنگ و رای ✤ باز جای یعنی باز پس یعنی رفتن تو به یونان نزدیک عقل پسندیده است چه بودن تو بآن ملک موجب اعتماد و مزید استواری خواهد بود ✤ همان ملک را داری از فتنه دور ✤ که مهنا ب مهر باشد به نور ✤ یعنی چون تو بجای منی پس ملک و م را از فتنه محفوظ داری چرا که ماه نائب مهر باشد ✤ همان روشنک را که بانوی ماست ✤ ببر تا شود کار آن ملک راست ✤ یعنی روشنک را نیز همراه خود ببری و بودن روشنک در روم مزید انتظام خواهد بود ✤ برائیکه دستور باشد خرد ✤ نگه داری اندازه نیک و بد ✤ نیابت بجا آری ازدین و داد ✤ نیاری زمن جز بنیکی بیاد ✤ لفظ یاد در لفظ یاد زائده است و میتوان گفت که چیزی مقدر باشد و بیاد یعنی خاطر باشد یعنی از من هیچ چیز بیاد نیاری مگر نیکوی ✤ تر از از بزرگان پسندیده ام ✤ بچشم نزرگیت زان دیده ام ✤ وزیر خردمند از رای خویش ✤ چنین گفت با کارفرمای خویش ✤ کار فرما مراد از سکندر ✤ که فرمانروا باد شاه جهان ✤ بفرمان تو رای کار آگهان ✤ فرمانرو اصفت مقدم و مصرعهٔ ثانی بتقدیر عاطف و صفت ثانی ✤ زمان تا زمان قدر شه بیش باد ✤ غرض با تمنای او خویش باد ✤ مراد از خویش قوم و نیارست و آن کنایه از نزدیک ست یعنی هر چه تمنای تو باشد غرض و فائده با آن نزدیک باد ✤ چسا بیکه فرمود رائی بلند ✤ کس از پیش بینی نه بیند گزند ✤ خبر حسابی

محذوف ست و علت آن بجای آن قائم شده یعنی حسابیکه پادشاه فرموده همه از
ازپیش بینی ست و کسی ازپیش بینی گزند و آزاری ندیده ❊ بفرخندهٔ شنیکه فرمود شاه ❊
کمر بندم و سر نه پیچم زراه ❊ دلی شاه باید که در کار خویش ❊ پژوهش نیاید بمقدار خویش ❊
یعنی شاه را لازم ست که در سلطنت پژوهش زیاده از حد نکند و افراط ننماید ❊
پایان رفتن فراز آیدش ❊ سوی بازگشتن نیاز آیدش ❊ بفرماندهی سر بر افراز
گران ❊ جهان را سپارد بفرمانبران ❊ فراز یعنی پیش یعنی هرگاه بر سر حد ملک
برسد و محتاج بازگشتن بملک خویشتن شود سر خود را به تحمل بار سلطنت ملک گران
نکند بلکه عالم به نائبان قسمت نماید و بر ایشان چیزے مقرر کند و خود بسکدوش باشد ❊
نشاید بیک تن جهان داشتن ❊ همه عالم از خود نگهداشتن ❊ مصرعهٔ دوم معطوف
بتقدیر عاطف ❊ جهان قسمت ملک دار دبسے ❊ وزانچه بر دو قسمتے هر کسے ❊ یعنی سلطنت
جهان بر یک کس منحصر نیست بلکه پادشاه متعدد میخواهد تا انتظام ملک صورت گیرد ❊
چو قسمت خوران را کنی رام خویش ❊ بدان قسمت افتاده بین نام خویش ❊ یعنی
چون در جهانداری قسمت و حصه بسیار کس ست پس اگر قسمت خوران را رام و فرمانبردار
خود سازی در قسمتیکه بایشان میرسد نام خود را داخل دان یعنی ازان قسمت بهره تمتع
خواهد رسید یا آنکه نام تو در رسانیدن قسمت اینها داخل خواهد شد که از تو بانها میرسد و مؤید این معنی ست بیت آینده ❊ طرفدار چون شد بفرمان تو ❊ طرف تا طرف
ملک هست آن تو ❊ یعنی از طرفی تا طرفی دیگر ازان تست ❊ چو ملک تو شد خانه
دشمنان ❊ بدرو باز مگذار یکسر عنان ❊ یعنی عنان خود را بآن ملک بازنده و
دران سکونت اختیار مکن ❊ درین بوم بیگانه کم کن نشست ❊ مکن خویشتن را
در و پای بست ❊ بوم بیگانه ملک ایران ❊ تو نتوانی این ملک را داشتن ❊
نه پرواز شان نیز گذاشتن ❊ یعنی آن ملک را خود نتوان نگاهداشت و بقوت
دیگران نیز نتوان گذاشت ❊ که بر ملک این خانه دعوی بسی ست ❊ همان محبت ملک
هر خود کسی ست ❊ لفظ ملک بکسر میم ست یعنی ملکیت ❊ درین مرز و بوم ازان سروری

زروی مده بیگانه پرستی ✤ زمین عجم گورگاه کی ست ✤ دروپای بیگانه وحشی
پی ست ✤ یعنی در ملک عجم که عبارتست از ملک ایران هنوز از مردگان کیانیه هستند
پس مردم این ملک را رعایت آنها اهم خواهد بود و لفظ پای بیگانه پی است اسے
نقش قدم بیگانه در انجا وحشت دارد و خوب نمیتواند نشست و پای بیگانه را وحشی
گفتن کمال بلاغت ست ✤ درین سالها کایمنی از گزند ✤ برآرازجهان نام شاهی
بلند ✤ چو آئی سوی کشور خویش باز ✤ مکن کار کوتاه برخود دراز ✤ ملکزادگان را
برافروز چهر ✤ که تا بر تو فیروز گردد سپهر ✤ یعنی وقت مراجعت کشور خود کار را برخود
دراز مکن و پادشاهزادگان را از طرف خود بسرداری ملکی سرفراز کن درین صورت
گردش فلکی بر تو فیروز خواهد شد ✤ بهر کشوری پادشاهی فرست ✤ طلبکار رجائے
بجائی فرست ✤ یعنی کسیکه استدعای ملکی کند او را بخلاف آن جای دیگر بفرست چه
درین صورت حکمت ست و آن حکمت در ابیات لاحقه بیان میکند ✤ طرفهابشاهان
گرفتار کن ✤ بهر سوئے راطرفدار کن ✤ ای ملکها رابشاهان متعلق کن و هر طرف را
بشاهی دیگر بسپار ✤ که ترسم دگر بار ایرانیان ✤ به بندند برخون دارا میان ✤ درآرند
لشکر به یونان و روم ✤ خرابی درآید دران مرز و بوم ✤ چو هر یک جداگانه شاهی
کنند ✤ ز یکدیگران کینه خواهی کنند ✤ ز مشغولی ملک خود هر کسے ✤ ندارد دسوے ما
فراغت بسے ✤ چو دشمن درآرد بتاراج دست ✤ بدین چاره باید بر و راه بست ✤
یعنی تدبیر دفع غارتگری دشمن همین ست که رای های ایشان را متفرق گرداند ✤
دگر کین مینگیز بر هیچ بوم ✤ سر کینه خواهان مکش سوی روم ✤ بجنو نیزی شهریاران
ملکوش ✤ که تا فتنه را خون نیاری بجوش ✤ بپیندار کز خون گردنکشان ✤ چو خون
سیاوش نماند نشان ✤ چون در کلام دونفی واقع شده باشد معنی اثبات ازان
مستفاد میشود پس تشبیه خون سیاوش بهمان مثبت بود یعنی البته از خون گردنکشان
نشان خواهد ماند چنانکه از خون سیاوش نشان ماند و آخر افراسیاب بهمان خون
کشته شد ✤ مکش تیغ برخون کس بیدریغ ✤ تراهم نیزخون ست باچرخ تیغ ✤

چرخ تیغ اضافت مقلوبی ای تیغ چرخ یعنی برکسی ظلم مکن و اگر میکنی تو نیز خون ازی
و آسمان تیغ یعنی پیش فلک تیغ مکافات هست پس انتقام خواهد کشید ✤ چه خوش
داستانی زدوان هوشمند ✤ که برنا گزاینده نامد بگزند ✤ گزاینده برای مبالغه یعنی گزنده ✤
کم آزار شو کز همه دانع و درد ✤ کم آزار یابد کم آزار مرد ✤ کم خود مخواهی کم کس مگیر ✤ میران
کسی را و هرگز مگیر ✤ چو دستور زینگونه بنمود راه ✤ سخن کارگر شد پذیرفت شاه ✤ چو گردون
سر ملشت سیمین گشاد ✤ غراب سیه خایه زرین نهاد ✤ ملشت سیمین کنایه از صبح و
غراب سیه کنایه از شب و خایه زرین عبارت از آفتاب و ملشت و خایه نومی از بازی دوان
مردم ست و آنچنان ست که تخم مرغ را خالی ساخته به سیماب یا شبنم پرسازند و ملشتی را در
آفتاب یا برآتش همراه تخم نهند و چون ملشت گرم شود تخم راه بالا گیرد و کنایه از زمین
و آسمان نیز دادن جهت بعضی از اهل لغت گفته اند که علم نجوم را ملشت و خایه گویند ✤
مگر موبد پیر دز پاستان ✤ بدین ملشت و خایه زد داستان ✤ تقریر آنکه دانشمند زمانه
قدیم که مثل ملشت و خایه در کلام قدما آورده شاید که کنایه از همین ملشت و خایه است که در
بیت سابق ذکر رفته و خان آزرو گوید که لفظ مگر هیچ ربط ندارد ظاهرا دگر را به تصحیف
و تحریف مگر نوشته اند و مراد از ملشت و خایه زمین و آسمان ست یعنی دیگر موبد پیری
که سردار دهقان قدیم بود از زمین و آسمان که فریب گاه و بازیگاه مردم ست چنین گفت که
اگرچه لفظ ملشت و خایه دریغا بیگاه ست لیکن بمناسبت بیت اول گفته دی توان گفت
که مراد از ملشت و خایه بازی باشد یعنی باین بازی و افسون داستان سکندر نقل نمود ✤
جهاندار فرمود کاید وزیر ✤ برفتن نشیند بر بارگیر ✤ پای برفتن بمعنی برای ✤ کتب خانهٔ
فارسی هرچه بود ✤ اشارت چنان شد که آرند زود ✤ سخنهای سربسته از هر درے ✤
زهر حکمتے ساخته دفترے ✤ سربسته بمعنی مخفی و مراد از مثلهای دشوار حکیمانه ✤
به یونان فرستاد تا ترجمان ✤ بشست از زبانی بدیگر زبان ✤ ترجمان بالفتح و فتح جیم بیان
کنندهٔ زبانی در زبان دیگر یعنی کتب پارسی هرچه بود آنرا به یونان فرستاد و عالم یونانی
آنرا بزبان یونان ترجمه کرد بخدمت فائدهٔ یونانیان ✤ چو دستور آمد بدستور شاه ✤

که گیرد دو اسپه سوی روم راه ❊ دستور اول یعنی فرمان وحکمست چنانکه دستور العمل گویند دستور دوم یعنی وزیرست دو دو اسپه کنایت از سرعت تمام رفتنست ❊ بردر و تنگ را برراسته ❊ همان دفتر و گوهر خواسته ❊ بفرمان شه جای بگذاشتند ❊ به یونان زمین راه برداشتند ❊ راه برداشتند ای روان شدند ❊ رضا و جهان روشنک بازداشت ❊ صدف درشکم دُرشهوار داشت ❊ یعنی حامله بود ❊ چو موکب درآمد به یونان زمین ❊ گرانبار شد گوهر نازنین ❊ ای قریب بزادن رسید ❊ چو نُه ماه شد کان گوهر کشاد ❊ جهان برگهر گوهر نو نهاد ❊ از گهر اولی مراد سکندر و از گوهر دوم پسر او ❊ نهادند نامش سکندر بفرمان اسکندر اسکندروس ❊ مهدبوس یعنی بوسیدن مهدست ❊ ارسطو که دستور وگاه بود ❊ بیونان زمین نائب شاه بود ❊ ملکزاده را در حرام و خورش ❊ همی داد چون جان خود پرورش ❊ نگارین رخش را بناز و نیوش ❊ نوا آئین دلش را بفرهنگ و هوش ❊ همی پروریدی و بنواختی ❊ دل و جان زبهرش فدا ساختی ❊ بیت اخیر تفصیل پرورش ❊ بپرورده گیر اینچنین صد هزار ❊ فرو برده خاکش سر انجام کار ❊ این بیت مقولهٔ نظامی علیه الرحمة ست ولفظ گیر بعد فرو برده محذوف یعنی اینچنین صدها نازنین را جهان پرورش نموده و باز فرو برده پس بر پرورش او اعتماد نیست ❊ بیاسای آن مے که محنت برست ❊ بچون من کسی ده که محنت خورست ❊ محنت بر یعنی دور کننده غم ❊ بگیر و بسوے راحت بجانم دہ ❊ زمحنت زمانی امانم دہ ❊

رفتن اسکندر بزیارتخانه کعبه و بدست آوردن ملک عرب

مبارک بود فال فرخ زدن ❊ نه بر رخ زدن بلکه شهرخ زدن ❊ یعنی فال نیکو زدن مبارک بود و آن فال تنها بر رخ زدن نیست بلکه شهرخ زدن نیز ست ای تنها فال برگرفتن طرفدار ملکی که صاحب شعور بودنیست بلکه هم طرفدار بدست آید و هم پادشاه آن ملک عاجز شود چنانکه شه رخی زدن و آن چنان ست که کشت بشاه رسد و رخ بدست بدست آید ❊ بلندی نمودن در افگندگی ❊ فراهم شدن در پراگندگی ❊ یعنی با وجود افگندگی بلندی نمودن و با وجود پراگندگی و تفرقه باستقلال خود مجتمع بودن ❊ چو شمع

از درون شوجگر شوختن ✤ برون شور شادی برافروختن ✤ یعنی با وجود ترس و بیم خوش بودن و فال خوب زدن بهتر ست ✤ چو عاجز شود مرد چاره سگال ✤ بچارگی گریز د بفال ✤ کلید آرد از ریگ و سنگی بچنگ ✤ که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ ✤ خان آرزو مراد از ریگ رمل که ملمیست معروف و مقرری و از سنگ قبور بزرگان که استعانت بدان کنند تمیم گرفته و بعضے از ریگ و سنگ فالی گرفته اند که آثار نیک و بد ازان توان دید و غرض ازین بیت آنست که بفال کلید کشاد کارها بدست آرند زیرا که آهن که کلید ازان سازند از ریگ و سنگ برمی آید و چون آهن از خاک برمے آید و ریگ خاک ست لهذا بلفظ ریگ طلاق نموده ✤ دری را که از غیب شد نا پدید ✤ بجز بغیب دان کس ندارد کلید ✤ یعنی حال آنکه دریکه از غیب بسته شد کشایش آن هم بفضل او تعالے شانه و کلید چاره کار هم بدست اوست پس انهمه فال بجهت تشفی خودست ✤ زبه باد زن فال کان سود ست ✤ که به باد تو اصل بهبودست ✤ مزن فال بد کاورد حال بد ✤ مباد آسی کو زند فال بد ✤ به باد کلمهٔ دعاست و تقریر آنکه پس ترا باید که فال در حق خود جز به باد نزنی که دعای نیک تو اصل بهبودست ✤ مریج از نزاری که فرهٔ شوی ✤ چو گوئی کزین به شوم به شوی ✤ نزاری بمعنی لاغری و مراد ازان مفلسی ✤ زما قرعه برکاری انداختن ✤ زکار آفرین کار ما ساختن ✤ درین پرده کانصاف یاری دهست ✤ اگر پرده گر نیاری به بست ✤ پرده اول مراد تفول نیک و پرده کج مراد از فال بد ✤ دلا پرده تنگست یارم تو باش ✤ پرده دران پرده دارم تو باش ✤ مراد از پرده اینجا عالم ست و کلمهٔ را برای تبعیض نیست بلکه بمعنی حقیقی خودست و پرده دار نگاهبان و حافظ یعنی نگاهبان من از پرده دران تو باش ✤ گزارندهٔ بیت نزای من ✤ که شد زیب و زیور برای من ✤ مراد از بیت شعرست و از غرا روشن یعنی مشهور مثل آفتاب و اضافت زیب و اضافت مصدر بسوے فاعل و در بعضی نسخه زینت و زیور آراو اقع ست و معنی آن ظاهرست ✤ خبر میدهد کان جهانگیر شاه ✤ چو برزد بگردون سر بارگاه ✤ فرستادهٔ را بدان مرز و بوم ✤

فرستاد با استوران روم ❊ مراد از فرستاده ارسطو بار و شنک باشد ❊ چو گشت
از فسون جهان بی‌هراس ❊ جهان را بگشتن نگهداشت پاس ❊ گشتن بمعنی
سر کردن ست یعنی هرگاه از افسون جهان بیخبر شد آنگاه پاس جهان را پسیر کردن
موقوف و منحصر داشت ❊ همه عالم از مژدهٔ داد او ❊ نخوردند یک قطره بی یاد او ❊
سکندر که فرخ جهاندار بود ❊ شب و روز در کار بیدار بود ❊ بسازِ جهان بر دو سازندگی ❊
نوائی نزد جز نوازندگی ❊ یعنی ساز جهان از ساز زندگی و مطربی نوائی نزد غیر از
نواختن مردم و پرداختن احوال ایشان ❊ جهان گرچه زیر کمند آمدش ❊ نکرد آنچه
رغبت پسند آمدش ❊ یعنی آنچه پسند رغبت او بود نکرد یعنی بمقتضای خواهش عمل
نکرد و در بعضے نسخ دل ناپسند واقع ست درین صورت مراد از دل عقل کامل خواهد بود ❊
بازدون کس نیاورد رای ❊ برون از خط عدل ننهاد پای ❊ نیازرد کس را
گرد نکشان ❊ پدید آورید ایمنے را نشان ❊ دگر نیز پهلو زنی را نگشت ❊ از و بهتری را
قوی کردپشت ❊ پهلو زدن کسیکه دعوی همسری کند ❊ دگر بوم و شهری بهم برنشاد ❊
وزان به یکے شهر دیگر نهاد ❊ زمانه جز این خود نه بیند صواب ❊ که این را کند خوب
وآن را خراب ❊ سکندر که کردآن عمارتگری ❊ کجا ناکجا سد اسکندری ❊ سد سکندری
معروف و دریغا مراد از ذکر خیر و نام نیک ست ❊ زپرکار چین تا خط قیروان ❊ بدرگاه
او گشت پیکے روان ❊ قیروان در فارسی بمعنی مشرق و مغرب هر دو مستعمل ست
چنانکه قیروان تا قیروان گویند ظاهرا قیر بمعنی مغرب ست چه قیر چیز سیاه باشد
واهل مغرب بسیاهی منسوب اند پس مراد از قیروان تا قیروان نظر بر گردیدت زمین
مغرب تا همان مغرب باشد که دور عالم صورت گیرد ❊ وتقیت طلب کرد هر سروری ❊
بزنهار خواهی زهر کشوری ❊ مراد از وثیقه همان عهدنامه ست ❊ وزان تحفها کان
بود دلفریب ❊ فرستاد هر یک بآئین وزیب ❊ آئین بمعنی آرایش ❊ جهاندار
فرمود کز مشک ناب ❊ نویسند هر جانبے را جواب ❊ مشک ناب اشارت از سیاهی
❊ ازان پس که چندی برآمد برین ❊ سر چند زد آسمان بر زمین ❊ یعنی آسمان چند سر را

برزمین جهودیت اسکندر فرود آورد ❊ خدیو جهان در جهان تاختن ❊ برآراست عزم سفر ساختن ❊ یعنی در حین سفر سرانجام سفر نمود و اقامت برای سرانجام مذکور نمود واین کمال دانائی و فرمانروائیست ❊ هنرنامهای عرب خوانده بود ❊ دران آرزو سالها مانده بود ❊ یعنی نامهٔ هنرهای عرب که آنها در فنون سیاه گری دارند خوانده بود ❊ که چون بر عجم دستگاهش بود ❊ عرب نیز هندوی راهش بود ❊ دستگاه بمعنی سندگاه و هندو بنده و چاکر ❊ همان کعبه را نیز بیند جمال ❊ شود شادران فال فیروزفال ❊ فال فیروزه فال مراد از مشاهده خواهد بود ❊ چو ملک عجم رام شد شاه را ❊ بملک عرب راند بنگاه را ❊ رام بمعنی مطیع و منقاد ❊ بخورد ارها گنج زر برگرفت ❊ بعزم بیابان ره اندر گرفت ❊ سران عرب از زرافشان او ❊ سر آورد بر خط فرمان او ❊ زرافشان بحذف یای مصدری بمعنی سخاوت ❊ چو دید ندپیروزی لشکرش ❊ عرب نیز گشتند فرمانبرش ❊ چنان تاخت برکشور تازیان ❊ کزو تازیان را نیامد زیان ❊ تازیان بسج تازی ای اهل عرب یعنی اگرچه آمدن لشکر بیگانه موجب خرابی ملکست اما بنوعی دران ملک رفت که زیانی دران ملک نرسید ❊ بهر منزلی کو عنان کرد خوش ❊ همش نزل بردند و هم پیشکش ❊ عنان خوش کردن کنایه از رفتن و برآمدن ست و نزل بضمتین و سکون اوسط هر دو صحیح ست و آن بمعنی مهمانی و ضیافت ست ❊ بجز خورد نیهای بایستنی ❊ هم از گوسپندان شایستنی ❊ باندازهٔ دسترسهای خویش ❊ کشیدند بسیار گنجینه پیش ❊ هم از تازی اسپان صحرانورد ❊ هم از تیغ چون آب زهراب خورد ❊ تیغ چون آب تیغ صاف و روشن و زهراب خورد بخذف با تیغهائیکه بزهراب داده باشند ❊ هم از نیزهٔ خطی سی ارش ❊ سنانش بخون یافته پرورش ❊ مراد از نیزهٔ خطی نیزهٔ رست یا منسوب بخط و سی ارش کنایه از کلان و دراز ❊ شتر نیز هم ناقهٔ بیشراک ❊ بشتابنده چون باد از گرد پاک ❊ بیشراک بیای مجهول و شین مضموم شتر جوان و باقوت ❊ ادیم و دگر تحفهای غریب ❊ هم از جنس گوهر هم از جنس طیب ❊ زمان تا زمان از پی جاه او ❊ کشیدند نزلی بدرگاه او ❊ جهاندار کان دید بگشاد دست ❊

بحر دار ها گشت پیرایه سبز ✤ پیرایه جنس پوشیدنی ✤ همه بادیه فرش اطلس کشید ✤
زمین زیر یاقوت شد ناپدید ✤ سوے کعبه شد رخ برافروخته ✤ حساب مناسک آموخته
✤ حساب مناسک آداب حج موافق ملت ابراهیم و رخ برافروخته حال از ضمیر شد
و مصرعهٔ دوم نیز حال دوم ✤ قدم بر سر ناف عالم نهاد ✤ بسے نافه کز ناف عالم گشاد ✤
مراد از ناف عالم مکهٔ معظمه است و مراد از گشادن نافه انتشار مکارم اخلاق ست
یعنی بسبب تعظیم آن مکان جلیل الشان مکارم اخلاق خود را در دیار عرب انتشار نمود ✤
چو پیرگار گردون دران نقطه گاه ✤ بپای پرستش بپیمود راه ✤ نقطه گاه مرکز دائره و
مراد ازان در بیخ زمین مکه ✤ طوافے کز و بست کس را گزیر ✤ برآورد شد خانه را حلقه گیر
برآورد سے بجا آورد یعنی طوافیکه بر همه مسلمانان فرض ست بجا آورد و حلقهٔ کعبه
بدست گرفت چه محل استجابت دعاست ✤ بخستن در کعبه را بوسه داد ✤ پناهندهٔ خویش را
کردیاد ✤ بران آستان زد سر خویش را ✤ خزینه بسے داد درویش را ✤ رم داد شش
بود گنج روان ✤ شتر داد شش کاروان کاروان ✤ گنج روان نام گنجے عظیم ست ✤
چو در خانه راستان کرد جاے ✤ خداوند راشد پرستش نمای ✤ خانه راستان خانهٔ
کعبه ✤ همه خانه در گنج و گوهر گرفت ✤ در و بام در مشک و عنبر گرفت ✤ چو شرط پرستش
بجا آورید ✤ ادیم زمین زیر پا آورید ✤ مراد از پرستش تعظیم کعبه ست یا پرستش الٰهی
در کعبهٔ شریفه یعنی چون ازین کار فارغ شد از حجاز سوے یمن روان شد و
زیر پا آوردن ادیم زمین عبارت ست از احوال حاجیان که بعد ادای حج کفش
در پا کنند ✤ زمین را برافروخت از گرد نیل ✤ چنان چون ادیم زمین را سهیل ✤
لفظ چنان چون در کلام قدما بمعنی چنانکه بسیار آمده ✤ دگر ره در آمد بملک عراق ✤
سوے خانهٔ خویش کرد التفات ✤ بریدی در آمد چو آزادگان ✤ زفرماندهٔ ذرا دگان
✤ برید بمعنی قاصد ✤ که شاه جهان جهان رام کرد ✤ ستم را ز عالم تهی نام کرد ✤
تهی نام کرد اے گمنام و معدوم کرد ✤ چرا کار را زمن فروهشت ست ✤ نگر دان ز
بوم را باز جست ✤ بصبح تو آن بوم نزدیکتر ✤ چرا ماند از شام باریکتر ✤ باز من

در آتش پرستی کنند ❊ دگر شاه را زیردستی کنند ❊ از زیردستی مراد فرمانبرداری ست ❊
در انجا رگردی ست عالی نژاد ❊ که از زخم رستم نیارد بیاد ❊ انجا ربالفتح وبکسر الف
وسکون بای موحده وخای معجمه ولایتی ست سمت کرجستان ودر قاموس نام طائفه ❊
دوالی بنام آن سوار دلیر ❊ برآرد دُوال از تن تند شیر ❊ دوالی بالفتح ویای معروف
نام پادشاهی ست ودُوال بالضم تسمه ومراد ازان اینجا چرم مطلق ❊ دلیران ارمن هواخواه
او ❊ کمر بسته بر رسم وبر راه او ❊ همه باده بر باد او میخورند ❊ خراج ولایت بدو میبرند ❊
اگر شهه نیارد ببر د تاختن ❊ زما خواهد این ملک پرداختن ❊ یعنی اگر پادشاه برو تاخت
نکند ملک را از ما تهی خواهد ساخت ❊ جهاندار کاین زور باز دشنید ❊ سپه را زبابل
بارمن کشید ❊ بارمن در آمد چو دریای تند ❊ صبا را شد از گرد او پای کند ❊ فرو شست
زرالایش آن بوم را ❊ پسند آمد ارمن شبه روم را ❊ برآفگند زو رسم وراه بدان ❊ پرستیدن
آتش موبدان ❊ وزانجا بشب خون بانجار گرد ❊ درین بانجاریان بار کرد ❊ بسیرد
بغرجدین اعتقاد باز ❊ سرشیزه با آسمان گفت راز ❊ بهر قلعه کو داد پیغام خویش ❊ کلید
در قلعه بر دند پیش ❊ دوالی سپهدار انجا ربوم ❊ چو دانست کامد شهنشاه روم ❊
دُوال وفا بر کمر کرد بست ❊ دل روشن از کینه شاه شست ❊ روان کرد موکب چو کاگمان
❊ ببوسید دست شاه جهان ❊ بصد گنجهای گرانمایه برد ❊ بگنجینه داران قیصر سپرد ❊
در آمد بدرگاه وبوسید خاک ❊ دل از دشمنی دشمنی کرد پاک ❊ سکندر جهاندار گیتی فروز ❊
چو دید آنچنان مردی آزاد گرد ❊ آزادمردی که از آلایش دنیا پاک باشد ❊ نوازشگری
را بدو راه داد ❊ بنزدیک تخت وطنگاه داد ❊ بپرسید اول باو آزرم ❊ پسندیده ترین
زبانی دلش کرد گرم ❊ بفرمود تا خازن زود خیز ❊ کند پیل بالا بر و گنج ریز ❊ پیل بالا
بمعنی مقدار قد پیل ❊ سزاوار او خلعتی شاهوار ❊ برآراد از طوق و از گوشوار ❊ زدیبا
وگوهر زشمشیر وجام ❊ دهد زینت پادشاهی تمام ❊ چنان کرد گنجور کار آزمای ❊ که فرمود
شاهنشه نیکرای ❊ دوالی ملک چون به نیک اختری ❊ بپوشید سیفور اسکندری ❊
زطوق زر و تاج گوهر فشان ❊ شد از سر فرازان گردنکشان ❊ بلشکر شهنشه زبان برکشاد ❊

فاعل همان همون دوالی ۱۲

ریزدان برو آفرین کرد یاد ❊ پشتابنده ترشد ازان بندگی ❊ سر افراز گشت از زمین نگندگی
❊ میان بست بر خدمت شهریار ❊ وزان پس همه خدمتش بود کار ❊ بخسرو پرستی
چنان خاص گشت ❊ که از جمله خاصگان درگذشت ❊ بدان مرز روشن ترا رمحن باغ ❊
فروزنده شد چشم او چون چراغ ❊ یعنی بدان ملک پر رونق پادشاه روشن شد ❊
سوادے چنان دید دارای دهر ❊ برآسود و از خرمی یافت بهر ❊ چنین گفت آن
مرد دهقان پیر ❊ که تغلیس زو شد عمارت پذیر تغلیس بکسر تای فوقانی و غین معجمه
و لام مکسور و یای رسیده و سین مهمله نام شهریست از دار الملک ارمن ❊ بفرمود
برنماک آن مرز و بوم ❊ اساسے نهادن برآئین روم ❊ تماشا کنان رفت زان
مرحله ❊ عنان کرده بر صید صحرا یله ❊ یله کردن یعنی رها کردن ❊ دو هفته کم و بیش
در کوه و دشت ❊ بصید افگنی راه رامی نوشت ❊ چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای
❊ به نوشابه بردع آورد رائے ❊ ز تعظیم آن زن خبردار بود ❊ که با ملک و با مال بسیار
بود ❊ همان سبز دید از بسے کشت و رود ❊ بسر سبزی آمد در انجا فرود ❊

سر سبزی یعنی تر و تازگی ❊ بیا ساقی آن می که جان پرورست ❊ چو آب روان
تشنه را در خورست ❊ درین خشم کز تشنگی سوختم ❊ بمن ده که می خوردن آموختم ❊

داستان رفتن سکندر در ملک بردع خوشا ملک بردع که اقصای وی
ته اردی بهشت ست بی گل نه دی ❊ مصراع دوم در بعضی نسخ چنین نیز دیده شد چو
اردی بهشت ست و ماه دی الف خوشا برائے کثرت و اردی بهشت ماه بهار و دی
ماه خزان یعنی زهی ملک بردع که در سر حد آن از کثرت گلها ایام بهار و خزان هر دو
برابرست ❊ تموزش گل کوهساری دهد ❊ زمستان نسیم بهاری دهد ❊ بهشتی شده
بیشه پیرامنش ❊ دگر گونه شرے بسته بر دامنش ❊ یعنی بیشه که پیرامن او ست مثل
بهشت شده و مراد از گونه شر بسته تند آبی باشد که در دامن کوهسار بردع باشد
و در بنجا ظاهرا اعتراضے وارد میشود که پیرامن مخفف پیرامون ست پس بفهم میم باشد و
دامن مخفف دامان پس بفتح میم بود درین صورت اختلاف حرکت ماقبل و بعد لازم می آید

ومیتوان گفت که پیرامن من حیث القیاس بضم میم ست لیکن بضم میم مستعمل نیست چنانکه
سخن که دراصل سخون بوده و با وطن وچمن قافیه ساخته اند ودیگران همین شهرت
دارد ❊ سوادش زبس سبزه ومشک وبید ❊ چو باغ ارم خاصه باغ سفید ❊ یعنی
سواد آن شهر بسبب بسیاری سبزه وکثرت مشک بید که قسمیست از اقسام بقده گانه
بید مثل باغ ارم بوده خصوصاً جائیکه باغ سفید نام دارد ❊ زتیهو ودراج وکبک ودرد ❊
نیابی تهی سایهٔ بید وسرو ❊ تیهو بکسر تای فوقانی ویای رسیده جانوری ست کوچکی
از دراج که بهندی آنرا بٹیر خوانند وبعض لوانا مند ودراج بضم اول معروف ست و
بهندی تیتر گویند وکبک معروف ست که بهندی چکور خوانند ودرد بفتح راء مهمله وفتح
ذال معجمه وراسے مهمله ساکن وواو وموقوف جانوریست که آنرا بفارسی سرخاب گویند
گراینده بوشش باسودگی ❊ فروشست خاکش زآلودگی ❊ یعنی زمین آن ملک باسودگی
وسیرابی مائل ست واز خاک آنجا آلودگی فروشسته ودور شده ❊ همه سال ریحان او
سبز شاخ ❊ همیشه درو نار بنعمت فراخ ❊ علفگاه مرغان آن کشور است ❊ اگر شیر
مرغ باید درو ست ❊ مراد ازین کشور ملک عراق که تختگاه نصرت الدین بوده وضمیر او
راجع به بهیشه ست واز شیر مرغ مراد چیز عجیب وغریب ست که حکم معدوم دارد یعنی چراگاه
مرغان ملک عراق همانجاست واگر چیزی عجیب وغریب که حکم معدوم دارد درانجا طلب کنی
نیز میتوان یافت ❊ زمینش همه زر آغشته اند ❊ تو گوئی درو زعفران کشته اند ❊ یعنی
زمین آنجا با آب زر آلوده اند وگویا که درانجا زعفران کشته اند وغرض ازین هر دو مصرعه صفت
فشاط انگیزی آن سرزمین ست چه در روزعفران هر دو نشاط انگیز باشند ❊ خرامنده بر سبزه
آن زمی ❊ خیالی نه بیند بجز خرمی ❊ کنون تخت آن بارگه گشت خرد ❊ دبیقی ودیباش را
باد برد ❊ دبیقی بفتح دال وباے موحده وقاف وبیاے رسیده نوعی از دیباے نفیس ست
یعنی الحال در سلطنت انجا خلل افتاده ودبیقی ودیباے آن تخت برباد رفت ای از رونق
وانتظام برفت ❊ فرو ریخت آن تازه گلهاز بار ❊ دران نارون نرگس برآمد عبار ❊ لفظ
بار در پنجا بمعنی شاخ ست ونار برائے مهملہ انا ست یعنی آن گلهاے تازه از شاخ

ریخته شد و ازان گلنار و نرگس غبار برآمدای بیرون شد ❊ بجز همه خشک و سیلاب نه ❊ نه بینی دران بیشه چیزی دگر ❊ یعنی از تر و خشک که در انجا توان یافت همه خشک و سیلاب تر دیگر هیچ نیست ❊ همانا که آن رستنیهای چیست ❊ نه از دانه کز دانه عدل رست ❊ و در بعضی نسخ دانه عدل واقع ست و این نسخه چندان چسپان نیست زیرا که او لا نفی مطلق دانه می نماید و در آخر اثبات آن میکنند ❊ گران پرورش یابد امروز باز ❊ ازان به بود آستین را طراز ❊ درین بیت ملتفت بخود است ممدوح خود را به تسخیر بردع یعنی اگر آن ملک باز بطور سابق پرورش از عدل یابد بهتر ازان طراز آستین آبادانی آن ملک شود ❊ بلے گر فراغت بدی شاه را ❊ نو زیوری بخشد آنگاه را ❊ یعنی پادشاه را اگر عیبت مشاغل ملکهای دیگر فرصتی می بود از سر نو زیوری آن تخت را امید داد و مراد از پادشاه ممدوح خواجه علیه الرحمة است ❊ هر فرش بقدر بود زاغ کار ❊ کنون بر فرش خواند آموزگار ❊ هر وم بفتح ها و رای مهمله نام بردع ❊ در ان بوم آباد جائی مهان ❊ زمانه بسے گنج دارد نهان ❊ بدین خرمی گلستانی کجاست ❊ بدین فرخی گنجدانی کجاست ❊ هنوز اندران کشور مال سبز ❊ زمین گرشگاه فضل یابد گنج ❊ چنین گفت گنجینه دار سخن ❊ که شالاران گنجدانی کهن ❊ زنی حامله هست نوشابه نام ❊ همه سال با عشرت و نوش و جام ❊ چو طاؤس نر خاصه در نیکوی ❊ چو اهوے ماده و نر بے اهوی ❊ در بعضے نسخ بجاے خاصه بود واقع ست و آن بهتر ست ❊ چون طاؤس نر رنگین باشد بدان تشبیه داده و بی اهو بمعنی بی عیب ست و چون اهوے نر اگر مدے و آزار رسانی ست به آهوے ماده تشبیه نموده ❊ قوی رای روشن دل و نغز گوی ❊ فرشته منش بلکه فرزانه خوی ❊ بدانکه در کلام اکابر اضراب من حیث اللفظ بیشود و لحاظ معنی دران نباشد چنانکه سابق فرموده ❊ بر شیم تنے بلکه لولوسمی ❊ پس فرشته باعتبار عفت و طهارت و فرزانه خوی باعتبار زیرکی و فطانت خواهد بود و بعضے گویند که خواص بشر بهتر اند از خواص فرشتگان پس مراد از فرزانه حکما و عملای نوع بشر باشد که بهتر از فرشتگان اند درین صورت اضراب و ترقی درست بیشود ❊ هزار این

زنے بکر در پیشگاه ❊ بسجده مست کمر بسته هر یک چو ماه ❊ برون از گمانش چابک سوار ❊
غلامان شمشیرزن سی هزار ❊ **برون** یعنی سوای ❊ نگفتند زر دادن کسی بر درش ❊
وگر چند نزدیک بودی بدش ❊ **دگر چند** یعنی هر چند یعنی قرب و منزلت مردان پیش او
بود آما گر در حرم سرای او نگردیدندے ❊ بجز زن کسی کار سازش نبود ❊ بدیدار مردان
نیازش نبود ❊ زنانه داشتی رائے زن در سرای ❊ بکد بانوی فارغ از کدخدای ❊
کدبانوی صاحب خانگی یعنی بسبب نداشتن شوهر در سرای خود خود رائی میکرد و بمصلحت
امور ملکی نمیرسید و بسبب کد بانوے از کدخدا که صاحب خانه باشند فارغ بود ❊ غلامان
باقطاع خود تاخته ❊ وطنگاهی از بهر خود ساخته ❊ **اقطاع** یعنی جاگیر ❊ کسے از
غلامان زبس قهر او ❊ ندیده درون و در شهر او ❊ یعنی از غلامان کسی مجال ندارد که پاے
خود در درون شهر او گذارد ❊ بهر جا که پیکار فرمودشان ❊ فریضه ترین کارآن بودشان ❊
سکندر بجوشکر بصبر آشید ❊ سراپرده را بر ثریا کشید ❊ دران خرم آباد مانوستی ❊
فرو ماند حیران ز بس آب و کشت ❊ **خرم آباد** جاے آباد و خرم و بعضے خرم باد بجذ
یا مصدری یعنی خرمی آباد و گفته اند ❊ بپرسید کان بوم فرخ کراست ❊ کدامین مهین
بر و پادشاست ❊ سابق معلوم شده که سکندر احوال بردع و نوشابه میدانست پس
سوال او در اینجا بسبب عدم تعین سرحد آن ملک باشد یا بسبیل تجاهل از جهت مزید
استعجاب ❊ نمودند کاین مرز آراسته ❊ زنی راست با او بسے خواسته ❊ زنی از بسے
مرد چالاکتر ❊ بگوهر ز دریا بسے پاکتر ❊ قوی رائی و ورد شمندل و سرفراز ❊ بهنگام سختی
رعیت نواز ❊ ببردی کمر بر میان آورد ❊ تفاخر به نسل کیان آورد ❊ یعنی خود را از
نسل کیان میشمارد و بدان تفاخر میکند از جهت سلطنت خود ❊ کلهدارش هست و او
بے کلاه ❊ پسپهدار و او را نه بیند سپاه ❊ مراد از کلهداری پادشاهی ست و
بے کلاه بودن بجهت آنست که کلاه خاصهٔ مردان ست و زنان چادر مقنع دارند ❊
غلامان مردانه دارد بسے ❊ نه بیند ولی روی او هر کسے ❊ زنان همه سینه و هم ساق ❊
بهر کار با او کنند اتفاق ❊ همه نار پستان و بالا چو تیر ❊ پستان هر یک شکر خورده شیر

تشبیه پستان نبارد سختی و مدوری ست و شیر خوردن عبارت از پرورش یافتن ست یعنی پستان ایشان آنقدر شیرین و مرغوب و دلفریب و خوب اند که شکر با آن شیرینی و مرغوبی پستان ایشان مانند طفل شیر خواره پرورش یافته و شیر خوردن در وصف پستان طرفه فصاحب دارد و میتواند که فاعل خورده شیر باشد و مفعول آن شکر و **شکر خوردن** عبارت از لذت یاب شدن یعنی شیر با آن سپیدی و مرغوبی که دارد ازان پستان لذت لطف و مرغوبی بطریق استفاده حاصل نموده ❊ کجا قاقمی با حریر ست نرم ❊ بلرزد بر اندام ایشان زشرم ❊ قاقم جانوری ست که از پوست آن پوستین سازند و حریر پارچهٔ ابریشمی معروف یعنی اندام آن زنان چنان نرم ست که هر گاه قاقم با حریر نرم ست از کمال خجالت بر بدن ایشان میلرزد ❊ فرشته نبیند درایشان ذلیر ❊ وگر بیند افتد ز بالا بزیر ❊ یعنی بسبب شرم ایشان فرشته دلیر در ایشان نتواند دید و اگر بیند عاشق شده از آسمان بزمین افتد ❊ درخشنده هر یک ز ایوان باغ ❊ چو در روز خورشید در شب چراغ ❊ نظر طاقت آن ندارد ز نور ❊ که بیند درایشان ز نزدیک و دور ❊ مراد از نور حسن روی و نور رخسار ایشان ست ❊ بگوش کسے کاید آواز شان ❊ سر خود کند در سر ناز شان ❊ **سر در سر کسی کردن** فدا کردن سر خود ست در راه کسے و بر اب کسے ❊ ز لعل و ز در گردن و گوش پر ❊ لب از لعل کانے و دندان ز دُر ❊ ندانم چه افسون فرو خوانده اند ❊ مگر آشوب شهوت فرو مانده اند ❊ ندارند زیر سپهر کبود ❊ ز فیقے بجز باده و بانگ رود ❊ زن پاک پیوند فرمانروا ❊ برایشان فرو بسته دارد هوا ❊ **پاک پیوند** فرمانبر و اهل وفا صفت زن ست و مراد ازان نوشابه ست ❊ صنمخانه دارد ز قصر و کاخ ❊ بران لعبتان کرده دیبا فراخ ❊ اگرچه پس پرده دارند شست ❊ همه روز ما شد عمارت پرست ❊ سرائی ملوکانه دارد و بلند ❊ بساطی کشیده در و دار چند ❊ ز بلور تختے پر انگیخته ❊ بخروار گوهر بران ریخته ❊ ز بس شب چراغ آن گرانمایه گاه ❊ به شب چون چراست رخشنده ماه ❊ بسے چراغ گوهر یکه در شب مانند چراغ تابان شود ❊ نشیند بران تخت هر با مداد ❊ کند شکر

برآفرینندهٔ یاد ۞ عروسانه او کرده بر تخت جای ۞ عروسان دیگر بخدمت بپای ۞
شب و روز با باده و با نگ رود ۞ تماشا کنان زیر چتر کبود ۞ گذشت از پرستیدن
کردگار ۞ بجز خواب و خوردن ندارند کار ۞ فاعل گذشت عروسان و رود فارسی سند
مفرد و سند الید جمع آمده ۞ زنے کاروان با همه کان و گنج ۞ ز طاعت نهد بر زمین
خویش رنج ۞ پریمیز گاری که دارد سرشت ۞ نخسپید دران خانه چون بهشت ۞ وگر خانه
دارد ز سنگ رخام ۞ بشب انجا رود ماه تنها حرام ۞ دران خانه آن شمع گیتی فروز ۞
خدا را پرستش کند تا بروز ۞ بمقدار آن سرد آرد بخواب ۞ چو مرغے فرود آورد سر بآب
درین بیت بیان کم خوابی نوشابه است بسبب پرستش الٰہی و شب یعنی بالفعل سر بخواب
میگزارد که مرغابی از آب سر برمے آرد بعد غوطه زدن و آن مقدار زمانه بسیار
قلیل ست ۞ وگر باره با آن پری پیکران ۞ خورد می باواز رامشگران ۞ شب و روز
زینگونه دارد عنان ۞ بروز اینچنین چون شب آید چنان ۞ نه شب فارغ ست از پرستشگری ۞
نه روز از تماشاے جان پروری ۞ خورند از پے او دیاران او ۞ غم کار او کاردارانِ او ۞
شبه این داستان ایستاده داشت ۞ تمناے آن نقش نادیده داشت ۞ پرستیدن گبی دید
ز آب و گیا ۞ بگوهر گرانی ترازکیمیا ۞ دران جاے آسوده بارُد و دو جام ۞ بر آسود و بگشاد
شد شاد کام ۞ چو نوشابه داشت کار درنگ شاه ۞ بفال همایون در آمد ز راه ۞
پرستشگری را برابر است کار ۞ باندازهٔ پایهٔ شهریار ۞ فرستاد نزلی سزاوار او ۞ کمر بست
بر خدمت کار او ۞ برون از بسے چارپاے گزین ۞ چه از بهر مطبخ چه از بهر زین ۞
برون ممنی سوا ۞ همین چیزهاے کزان بوم رست ۞ برنگ و بروفق دلاویز چست ۞
خورشهاے شاهانه مشکبوے ۞ طبقهاے مشک از پی دست شوے ۞ طبق مشک
عبارت از چیزهاے خوشبو باشد که بوقت دست شوئی این رسم بجا آرند ۞ دگر گونه از
میوه بسیار چیز ۞ ز شهد و شکر چند خروار نیز ۞ می و نقل و ریحان مجلس فروز ۞ کشیدند
زین نزلها چند روز ۞ جداگانه نیز از پی مهتران ۞ فرستاد هر روز نزلے گران ۞ ز بس
مردمیها که آن زن نمود ۞ زبان بر زبان هر گمش می ستود ۞ زبان بر زبان همی

سه بیتی فرستادن نوشابه دربارگاه سکندر و نوشابه را

متواتر ۞ ملک را بدید ازان و نتواند زمان تازمان ناشیتر شد نیازد ۞ بدان تا خبر باید از
ازاو ۞ ببینند دران مملکت سازاو ۞ قدمگاه او بنگرند نا گهان ۞ حکایت دروغ ست
یا بستان ست ۞ **رفتن سکندر شاه بنوشا به بلبانس رسالت چو شبدیز را**
فعل زربست رفت ۞ در آمد برین شاه گیتی فروز ۞ **شبدیز** اسپ سیاه رنگ ست
زیرا که دیز بپای مجهول در فارسی یعنی رنگ سیاه باشد مراد از روشب ست **فعل** زربرو
صبح یعنی هرگاه روز اسپ سیاه شب را نعل زربست یعنی نمودار شد **شاه گیتی فروز**
که مراد از سکندر باشد در خانه زین در آمد ۞ برسم رسولان برا راست کار ۞ سوفانین
شاه فرستاده دارد ۞ یعنی کار خود را بطرز قاصدان میاراست و بطرف تا زین مانند
قاصدان روان شد ۞ چو آمد به دلیر زدرگه فراز ۞ زمانی برآسود ازان ترک تاز ۞ در
درگه دید بر آسمان ۞ زرین بوس او هم زمین هم زمان ۞ پرستندگان زد خبر یافتند ۞
بر بانو خویش بشتافتند ۞ مژدگانی درگه شاه روم ۞ کز و فرّی یافت این مرز و بوم ۞
رسولی رسید ست بارای و هوش ۞ پیام آوری چون فرشته خموش ۞ زسر تا قدم صورت
بحردی ۞ بدید ار فره ایزدی ۞ **فره** بالفتح و تشدید را یعنی شکوه و شوکت ۞
برآراست نوشا به درگاه را ۞ بزر و گرفت آهنین راه را ۞ بدانکه نوشا به ظاهر ابواد
مجهول لعب او ست یعنی کسیکه مانند آب شیرین بود چه نوشین بمعنی شیرین ست پس
نوشا به بالفتح نباشد و آهنین راه راهیکه در انجا بدشواری گذار باشد ۞ پرستندگان را
بصد گونه زیب ۞ صف اندر صف ارایست آن دلفریب ۞ برامود گوهر به مشکین کمند ۞
فرو هشت بر گوهر آگین پرند ۞ یعنی زلف را بگوهر آراسته برجامهای گوهر آگین خود
افگنند زیرا که زلف دراز بر جامه ها رسد و فاعل آن افشا به ست ۞ در آمد بجاده چو
طاؤس باغ ۞ درخشان و خندان چو روشن چراغ ۞ برا و رنگ شاهنشهی برشت ۞
گرفته ترنج معنبر بدست ۞ ترنج معنبر گلوله که از خوشبویها آراسته پادشاهان در دست
دارند ۞ بفرمود کائین بجا آورند ۞ فرستاده را در سرا آورند ۞ وکیلان درگاه ایوان
او ۞ بجا آوریدند فرمان او ۞ فرستاده اندر در آمد دلیر ۞ سوی تخت شد چون خرامنده شیر

کمر بندهٔ شمشیر نگشاده باز ۞ بر سم رسولان ببردش نماز ۞ نهانی دران قصر زیبنده دید ۞
بهشت سرائی فریبنده دید ۞ فریبنده یعنی زیبنده ۞ پرازخورد آراسته چون بهشت ۞
بساط زمین گشته عنبر سرشت ۞ زبس گردن و گوش و گوهر کشان ۞ شده چشم بیننده گوشهٔ نشان ۞
خان آرزو گفته که کشان اسم فاعل است از کشیدن یعنی بسبب بسیاری گردن و گوش آنها
که کشیده گوهر بودند ای گوهر ها در سلک کشیده بودند توصیف گوهر کشان بگوش و گردن
مجاز باشد و مراد از گوهر فشانی چشم بیننده اشک افشانی ست یعنی آبداری آن
گوهر چشم بینند و از گوهر بجدے تری سانگت که چشم مذکور گوهر افشانی میکرد ۞ زنا بنده
یاقوت و رخشنده لعل ۞ خراسنده را آتشین گشت نعل ۞ یعنی آنقدر یاقوت تابان
و لعل درخشان بزمین و فرش خانه منسوب گشته بودند که از نعل کفش خرامنده آتش
برمے آمد ۞ نگرکان دور یا بهم تافتند ۞ همه جوهر انجا براندافتند ۞ بهم تافتند
اے یکجا شدند ۞ بزرن زیرک از شوکت و شان او ۞ دران داوری شد برلمان او ۞
که این کاردان مرد آهسته رای ۞ چرا سم خدمت نیارد بجای ۞ درو کرده باید پرستندگی
که از ما ندارد شکوه بندگی ۞ شکوه بندگی بیم خاطر داشتن ۞ زسر تا قدم دید
در شهریار ۞ زرنجته را بر محک زد عیار ۞ محک کنایه از نظر نوشابه و زر سنجته
زر خالص و مراد از ان اسکندرست ۞ چو نیکو نگه کرد دستانحلش ۞ بتخت خود آراسته گاه
ساختش ۞ خبر یافت از شه که اسکندرست ۞ نشست سر تخت را فرخوست ۞ پیروزی
هفت چرخ کبود ۞ بسے داد بر شاه عالم درود ۞ یعنی از فتح و فیروزی آسمانی بر بادشاه
درود فرستاد و درود دیگر بمعنی دعاست ۞ چو پوشید رخسار و زو شرم کرد ۞ نخستین نمودار
آزرم کرد ۞ نگه کرد از شهی بیم بروی پدید ۞ که بر قفل تو دست ما را کلید ۞ یعنی از دریافت
پادشاهی سکندر باو بیم نگفت که راز تو بر من ظاهر ست و قفل مرا کلیدی پیش من ست ۞
سکندر بر سم فرستادگان ۞ نگه کرد شست آئین آزادگان ۞ درودی بپایان رسانندش
نخست ۞ فرستادگی کرد بر خود درست ۞ باطلاق لفظ آزادگان بر ایشان بجهت
بیباکی ایشان باشد ۞ پس انگه گزارش بکردان پیام ۞ که شاه جهان داور نیکنام ۞

چنین گفت کای بانو نامجوے ❊ ز نام اوران جهان برده گوے ❊ چرا افتاد
کز ما عنان تافتی ❊ سوے ما یکے روز نشتافتی ❊ ز بونی چه دیدی که نو سن شدی ❊
چه بیداد کردم که دشمن شدی ❊ کجا تیغ از تیغ من تیز تر ❊ ز پیکان من آتش انگیز تر
در مصرعهٔ دوم واو عطف مقدر ❊ که از من بدان نیست پناه آوری ❊ همان به که سر سوے
شاه آوری ❊ در بعضے نسخ بجاے شاه راه واقع ست و معنی آن واضح ست ❊ بدرگاه
من پاے خاکی کنی ❊ ز جم شید یدم ترسناکی کنی ❊ **پاے خاکی کردن** مراد از گرد آلود
نمودن ست بخاک و آن کنایه ست از روانه شدن ❊ چو من ره بدین مملکت یافتم ❊ برو
سایهٔ دولت انداختم ❊ مکن چون نه بستی بدرگاه من ❊ چرا روے پیچیدی از راه من ❊
میخانه زو جره ز نیم دهی ❊ به نقل و بریحان فریم دهی ❊ مراد از **میخانه** اینجا آلات
وظروف شراب خوری ست زیرا چه فرستادن میخانه معنی ندارد ❊ پذیرفته شد آنچه
کردی نخست ❊ پذیرد شها کردن راے درست ❊ یعنی از قسم هدیه وغیره که سابق فرستاده بودے
همه پذیرفته و قبول شد الحال باستقبال بارگاه ما بیا ❊ مراد یدن تو بهر هنگ
ورا ے ❊ همایون تر آمد ز فرهاے ❊ یعنی دیدار تو مرا از فرهاے هم همایون ست
بسبب دانائی ورا ے توجه دیدن دانایان موجب مزید کیاست و فرهنگ باشد ❊ چنان
کن که فردا بهنگام بار ❊ خسرانی سوے درگه شهریار ❊ شهنشه چو بگزارد پیغام خویش ❊
بامید پاسخ سر افگند پیش ❊ **سر افگندن در پیش** دران موقع باظهار شرم خود دو
پاس ناموس او نشانه بود چنانچه ظاهر ست ❊ بپاسخ نمودن زن هوشمند ❊ زیاقوت
سر بسته بگشاد بند ❊ **یاقوت سر بسته** کنایه از لب خاموش ست ❊ که باد آفرین
بر تو شاه دلیر ❊ که پیغام خود خود گزاری چو شیر ❊ کلمهٔ ندا بعد لفظ تو مقدر ست یعنی
اے شاه دلاور ترا آفرین باد که پیغام خود هم خود میکنی ❊ چنان آیدم در دل اے
پهلوان ❊ که با این سر و سایهٔ خسروان ❊ میانجی نه شاه آزاده ❊ فرستنده نے
فرستاده ❊ **سر و سایه** بمعنی شوکت ❊ پیام تو چون تیغ گردن زند ❊ کرا زهره کاین
تیغ بر سر زند ❊ ولیکن چو شه تیغ بازی کند ❊ سر تیغ او سر فرازی کند ❊

ترجمهٔ سکندر چه رائے سخن ✻ سکندر لوتی چارنا نوشتن کن ✻ مراخواندی وخود
بدام آمدی ✻ نظر پخته کرتکن که خام آمدی ✻ یعنی فکرے که بدان این کار اختیار کردی
وآن را پخته پنداشته اورا پخته ترکن که خام بنظر می آید یا این کار خام ست ✻
فرستادت اقبال من پیش من ✻ زری طالع دولت اندیشش من ✻ جماند ارگفت
ای خداوند بخت ✻ پژوهش مکن جز بفرمان بخت ✻ بخت در آخر مصراع بیت اخیر
بمعنی طالع ست وچونکه نوشابه سابق گفته که خود بدام آمدی واقبال من ترا پیش
من فرستاد درجواب میگوید که تفحص وتجسس احوال من مکن جز بقدر طالع وبخت
خود یعنی اینکه مرا تفحص نموده سکندر گمان برده ومیگوئی که اسکندر بدست من افتاده ست
ترا آن طالع وبخت کجاست که سکندر ردوام تو افتد ✻ سکندر محیط ست ومن جوی آب ✻
منه تهمت سایه بر آفتاب ✻ مرا چون نهی در غیار کسی ✻ که یابی چومن پاسبانش بسے ✻
چون بمعنی چگونه ✻ دل خود زبد عهدی آزاد کن ✻ وزین خوبتر شاه را یاد کن ✻
عهد وینجا بمعنی قرار داد ست که چیزے در خاطر خود قرار دهند وچون اطلاق بادشاه
بر کمترین نوکرش سوی ادب ست لهذا لفظ بد عهدی گفته ومعنی مصرعهٔ دوم ظاهر ست ✻
سکندر چه گوئی چنین بایدست ✻ که حال پیغام خود خود بس ست ✻ بدرگاه اوئیں
ازان بست مرد ✻ که او را قدم رنجه بایست کرد ✻ دگر باره نوشابه هوشمند ✻
زنوشین لب خویش بگشاد بند ✻ کزین بیش بر دلفریبی مباش ✻ بناراستی یکرکیبے
مباش ✻ یکرکابی سیکه همراه شخص دیگر دروانیدن اسپ همرکاب باشد و
یکه کیبی اماله است پس باکذب ودروغ پنهان کردن خود زیاده ترین همراه مباش ✻
ستیزه مباور زرین داوری ✻ که پیداست نامت بنام آوری ✻ بیامت بزرگست
ونامت بزرگ ✻ نهفته مکن شیر در حرم گرگ ✻ فرستاده را ایمنست آن دسترس ✻
که بامایه تندی برآرد نفس ✻ نه جباری خویش را کم کند ✻ نه در پیش من پشت را
خم کند ✻ جباری بیای مصدری عظمت وتکبر وشان ✻ درآید بتندی وخونخوارگی ✻
بجز شه کرا باشد این یارگی ✻ یارگی بیای تحتانی بمعنی توانائی ✻ جز ایزم نشانهای

پوشیده هست ۞ کز و را بپوشیده آید بدست ۞ جوابش چنین داد شاه دلیر ۞ که نامه
زر و با پیغام شیر ۞ اگر من بچشم تو نام آورم ۞ سکندر نیم ز و پیام آورم ۞ مرا با پیام
بزرگان چه کار ۞ تصرف نیابد درین پرده بار ۞ یعنی مرا در پیام بزرگان چه کار و
تصرف بود که آزا بنوعی دیگر عرض دارم زیرا که در پرده پیام بزرگان تصرف را بار نیست ۞
دگرتندیی زیر پیغام هست ۞ تو دانی و آن کس که این نقش بست ۞ یعنی اگر پیغام من
تندست نه بین جاے مواخذه تست و مواخذهٔ آن با سکندر خواهد بود ۞ اگر در میانجی
دلیر آمدم ۞ نه از رو به از نزد شیر آمدم ۞ لفظ میانجی یعنی توسط و پیغام رسانی در نجا
مناسب ست ۞ در آئین شاهان درسم کیان ۞ پیام آوران امین اند از زبان ۞ چو
پیغام شه بر لو کردم پدید ۞ مزن پرهٔ قفل را بر کلید ۞ پرهٔ قفل بر کلید زدن
کنایه ست از کار دو اثر گونه کردن و مخالف عقل بعمل آوردن چه کلید بر پرهٔ زنند
نه پرهٔ بر کلید یعنی چون پیغام شاه بر تو ظاهر کردم مرا با دشاه تصور مکن و بخلاف عقل
راه مرو ۞ جوابم بفرماے گفتن براز ۞ که تا ره نوردم سوی خانه باز ۞ براز مراد از
مخفی ست ۞ براشفت نوشابه زان شیر دل ۞ که پوشید خورشید را زیر گل ۞
خورشید را به گل نهفتن انکار چیزے بدیهی کردن ست ۞ محابا بر هنا کردن و شد گرم خیز ۞
زبان کرد بر پاسخ شاه تیز ۞ محابا با بالضم باک داشتن در اصل محابات بود
فارسیان تا را حذف کرده اند ۞ که با من چه سود ست کو شید نت ۞ بگل روی خورشید
پوشیدنت ۞ بفرمود کار دلگیرے دوان ۞ حریر در و پیکر خسروان ۞ یکی گوشه شقه
زان حریر ۞ ببرد و داد و کاین نقش بر دست گیر ۞ ببین تا نشان رنج کیست این ۞
درین کارگاه از پی چیست این ۞ اگر پیکر تست چندین مکوش ۞ بابر دی خویش آسمان را
مپوش ۞ چو ابر و بالای چشم ست آسمان بطرف بالا پس آسمان ابا بر و پوشیدن
کنایه باشد از پوشیدن امر ظاهر با مر مهمل ۞ دگر نیست بگذر که رستی ز غم ۞ جوابی ببر
خدمتے نیز هم ۞ سکندر بفرمان او ساز کرد ۞ حریر نوشته رهم باز کرد ۞ سازگرد
ای موافقت نمود ۞ بعینه در و صورت خویش دید ۞ ولایت بدست بداندیش دید ۞

ستیزه دران کار نامد صواب ❊ فرومانده یکبارگی از جواب ❊ بتر سید و شد رنگ رویش
چو کاوه ❊ بدار اے خود بر و خود را پناه ❊ چو دانست نوشابه کان تند شیر ❊ هراسان
شد از تندی آمد بزیر ❊ از تندی بزیر آمد یعنی از درشتی درگذشت ❊ بدو گفت کای
خسرو کامگار ❊ بسے بازی آرد چنین روزگار ❊ تندیش مهر مرا بیش دان ❊ همین
خانه را خانهٔ خویش دان ❊ ترا من گزینے پرستنده ام ❊ هم اینجا و آنجا یکے بنده ام
بتو نقش توران نمودم نخست ❊ که تا نقش من بر تو گردد درست ❊ اگرچه زنم زن نیستم ❊
ز حال جهان بیخبر نیستم ❊ منم شیر زن گر تو ئی شیر مرد ❊ چه ماده چه نر شیر وقت نبرد ❊ چو
برجوشم از خشم چون تند میغ ❊ در آب آتش انگیزم از برق تیغ ❊ کفلگاه شیران درم
بداغ ❊ زبیه نهنگان فروزم چراغ ❊ زمهرم مکش سوے پیکار خویش ❊ گرفته مزن
با گرفتار خویش ❊ گرفته یعنی طعنه و سرزنش و گرفتار عبارتست از محکوم و منقاد ❊
منه خار تا دوستی نسپرد ❊ رهاننده شو تا شوی رستگار ❊ خار نهادن مجوز ایذای کسے
شدن ❊ تو آنگه که بر من شوی دستیاب ❊ زن بیوه را داده باشی جواب ❊ یعنی اگر
تو بر من غالب شوی زن بیوه را جواب داده باشی و آن موجب اهانت تست ❊
من ار بر تو چیرم بهنگام کین ❊ شوم قائم انداز روی زمین ❊ یعنی اگر من بر تو غالب
آمدم قائم انداز روی زمین خواهم بود و آن موجب تفاخر من خواهد بود ❊ درین
هم نبردی چو روباه و گرگ ❊ تو سر کوچک آئی و من سر بزرگ ❊ یعنی درین جنگ که من
با تو کنم موجب سبکی تو و باعث توقیر و تعظیم من ست ❊ چنین آمدست از لقمیان پیر ❊
که با هیچ ناداشت کشتی مگیر ❊ مراد از لقمیان کار آگاه ست و قید پیری برای کمال
تجربه کاری ست و ناداشت عبارت ست از ناواقف یعنی کسیکه از فنون کشتی واقف نباشد
بآن کشتی گرفتن مناسب نیست ❊ که بر جهد آن کز تو چیرے کند ❊ بکوشد بجان تا ترا افگند ❊
کف سر مصراع صدر بیت تعلیلیه ست ❊ تنم گرچه هست از مه تا بماه ❊ دلم نیست غافل
ز شاهان دهر ❊ مراد ایران زمین تا باقصای بوم ❊ لفظ بیابان بیای موحده یعنی دشت
و بیابان بیای موحده و یای فارسی یعنی منتهای برد و صحیح مے تواند شد و دوم بهتر ست

زیرا چه معامله با قصاب بوم و دست بیشود و مراد از اقصا منتهای زراعت و آبادی ست
پس در مصرعهٔ دوم ترقی باشد از مصرعهٔ اول و چون بر دوغ داخل ایران ست چنین گفته
فرستاده ام سوی هر کشور ۰ فراست شناسی و صورتگری ۰ بدان تا زشاهان
اقلیم گیر ۰ زند صورت هر کسی بر حریر ۰ نگارند صورت همه صورتِ هر دیار ۰ سرانجام نزد من آرد
نگار ۰ چو آرند صورت به نزدیک من ۰ درو بنگرد رای باریک من ۰ نشان خواهم از هر
نقش در دل بهشت ۰ زهر کس که این راز دارد سرشت ۰ یعنی نشان آن تصویر از هر کس
بپرسم که این تصویر صورت کدام بادشاه ست ۰ چو گویند نقش دمان بادشاست ۰
پذیرم که آن نقش نقشی ست راست ۰ یعنی هرگاه مردمان واقفکار گواهی دهند آنگاه
بیقین پذیرم که آن تصویر درست ست ۰ پس از تامّل پای تا فرق سر ۰ نگارم بهر صورتی
بر نظر ۰ زهر ساخوردی و هر تازه ۰ بگیرم بقدر روی اندازه ۰ بدو نیک هر صورتی
از قیاس ۰ شناسم که هستم فراست شناس ۰ مراد از فراست شناس عالم علم فراست
یا قیافه شناس باشد ۰ شب و روز بی چاره سازی نیم ۰ درین پرده تا خود بازی نیم ۰
ترازوی همت روان میکنم ۰ سبک سنگی خسروان میکنم ۰ یعنی اوقات خود بیچون زنان
بلهو و لعب نمیگذارم بلکه در تدبیر و حکمت بسر میبرم و از ترازوی همت خود امتحان خفت و
گرانی قدر پادشاهان زمان میکنم و خاقان آرزو گفته که روان اینجا یعنی جان ست یعنی جان خود
ترازوی همت و قصد می نمایم که شاهان را بسنجم و چون می سنجم در دل خود آنها را سنگ و وزنه
نه یابم و چون بر سکندر خفت عقل سبب در آمدن در خانهٔ بیگانه بود درین بیت شارت
گونه بدان نموده ۰ نه هر نقش کان یافتم در پرند ۰ خیال تو آمد مرا دلپسند ۰ که تا جان بهر
اشنائی دهد ۰ بر آرزم خسرو گواهی دهد ۰ مراد از آرزم شوکت ست و فاعل دهد جان
و کاف صدر بیت تعلیلیه ۰ چو گفت این سخن با سکندر دلیر ۰ نرخت گرانمایه آمد بزیر ۰
فرو ماند شه اندرین دستگاه ۰ که یک تخت را بر نتابد دو شاه ۰ مراد از دستگاه
تخت ست و در بعضی نسخ بجای برنتابد برنشاید نیز یافته شده ۰ نه بینی دو شاه است
شطرنج را ۰ که بر هر دلی برکند رنج را ۰ یعنی حال پادشاه شطرنج را ملاحظه نمیکنی که

هر کسے را به فکر در تردد می آرد و آن بنا بر بودن دو پادشاه است ❊ پریچهره چون از سر تخت
خویش ❊ فرود آمد و خدمت آورد پیش ❊ عروسانه بر کرسی زر نشست ❊ شهنشاه
گفت آئین پرست ❊ و در بعضے نسخ یائین پرست یعنی خادم دیده شد ❊ شه از شرم
آن ماهی چون نهنگ ❊ چو زراقه از رنگ می شد برنگ ❊ خان آرزو گفته که زراقه
جانوریست که از طرف مصر آرند و به فارسی آن را شتر گاو پلنگ گویند چه گردنش بشتر
و سرش بگاو و رنگش به پلنگ مانند و چونکه رنگ مختلف دارد بنابر آن تشبیه در
رنگ برنگ بدان واقع شده ❊ بدل گفت کاین کار دان گرزن ست ❊ بفر هنگ
مردی دلش روشن ست ❊ گر یعنی اگرچه ❊ زنی کاینچنین کردنها کند ❊ فرشته برد
آفرینها کند ❊ خان آرزو گفته که کردنی بفتح کاف تازی یعنی عمل شایسته است نه کردنی
بضم کاف فارسی یعنی پهلوانی زیرا که هنوز از و پهلوانی ندیده و آفرین در مصرعهٔ دوم
بمعنی نون ست یعنی تحسین ❊ بلے زن نباید که باشد دلیر ❊ که خلق بود کینهٔ مادهٔ شیر
زنان را ترازو بود سنگ زن ❊ بود سنگ مردان ترازو شکن ❊ سنگ زن یعنی
ترازوست که یک سر آن کم و زن باشد یعنی ترازوی زنان چنان میباشد که یک پلهٔ او
کم وزن ست و آن اشارتست از اینکه در ان عدل و راستی نیست و سنگ مردان ترازو شکن
میباشد یعنی مردان در ترازو کسے نے توانند گنجید که کسے ایشان را تواند وزن کرد و آن
بجهت فهمیدن و دریافت ست که گران وزن و بسیار سنگین ست ❊ زن آن به که در پرده
پنهان بود ❊ که آهنگ بے پرده افغان بود ❊ پرده اول یعنی معروف که حجاب باشد
و پرده ثانی مقام سرود ❊ اگر نیک بودی سرانجام زن ❊ زنان را فزن نام بودے
نه زن ❊ چه خوش گفت جمشید با رای زن ❊ که با پرده یا گور به جای زن ❊ مشهور بر زنان
امین که زن پارساست ❊ که خربسته به گرچه دزد آشناست ❊ تقریر آنکه بر پارسائی زن
امین نتوان بود و از محافظت در نباید گذشت چه باعتماد آشنائی دزد خر را بخانه آن کرد
❊ دگر باره گفت ایچه کم بود گیست ❊ شفاعت درین پرده بهبود گیست ❊ کم بودگی
یعنی نادانی یعنی اسکندر با زور دل خود گفت که این چه نادانی ست که بخود راه میدهی

دو درین مقام شفاعت و عذرخواهی بعمل آوردن بیهودگی ست ❊ تلخی در اندیشه را نوش ده ❊ در افتاده تن فراموش ده ❊ تلخی دریغا مراد از مکاره زمانه و در افتاده تن مرکب چیزیکه از حوادث بحسب تقدیر واقع شود یعنی در مکروهات زمانه که عارض شود اندیشه را نوش بهتر ست یعنی استقلال و استقامت درچنین مقام اولی ست ❊ بجائی چنین دلبر مهربان ❊ که زیبا سرشت ست و شیرین زبان ❊ گرت دشمن کینه دریافتی ❊ بجز سر بریدن چه دریافتی ❊ یعنی بچنین حالت بجای دیگر اگر بیهودی البته سرت بریده میشد ❊ ازینجا اگر برشم بارخویش ❊ نگهدارم اندازه کارخویش ❊ بعضی نسخ بجای لفظ جا جاه واقع شده و مراد ازان مقام ذشابه است که برزم سکندر جای خطرناک بود ❊ نپوشم دگرنگ چون بیگانگان ❊ نگیرم ره و رسم دیوانگان ❊ یعنی بار دیگر تبدیل لباس نکنم و خود را همچو قاصدان و نمامان و بجائی نروم چه این طور راه و رسم دیوانگان ست نه طرز عقلا ❊ دل بسته را بگسلایم ببند ❊ گره بر گره چون تواند فگند ❊ یعنی در بلا افتاده ام غمناک چرا باشم و گره بر گره یعنی اندیشه بر اندیشه چرا کنم ❊ چو در طاس لرزنده افتاد مور ❊ رهاننده را چاره باید نه زور ❊ مور در طاس افتاده برنمی آید زیرا که پای او در طاس سبب صفا بند نمی شود که برآید و غرض انست که درین مقام تدبیر بکار آید و از ترس شستن هیچ نکشاید ❊ شکیبائی آرم درین ریگ و تاب ❊ خیال ست گویی که بینم بخواب ❊ یعنی این واقعه را چنان پندارم که گویا خیالی در خواب می بینم یعنی ضرب المثل حکایت بطریق تمثیل شنیدم رسن بسته سوی دار ❊ برد تا بگی رفت چون نوبهار ❊ بدار رستیدن در ولایت چنان ست که چون خمدار بر پا کرده آدمی را رسن بحلق بسته میکشند درین صورت رسن بسته مهیای رسن بستن خواهد بود از قبیل من قتل قتیلا فله سلبه + یا آنکه مراد از رسن بسته همان بسته باشد که گناهگاران را بدان بسته سوی دار برند و مصرعهٔ دوم حال ست از رسن بسته ❊ پرسیدش از مهر تابان یکی ❊ که خرم چرائی و غم اندکی ❊ چنین داد پاسخ که عمر انیقدر ❊ نبرم بر کسی چون تو انم بسر ❊ درین بود کایزد رهایش داد ❊ ازان تیرگی روشنایش داد ❊

بسا قفل کانرا نیابی کلید ❊ کشاینده ناگه آید پدید ❊ ازین در بسی گفت با خویشتن ❊
هم آخر به تسلیم در داد تن ❊ تهمتن چو تنها کند ترکتاز ❊ بر دو دیو را دستگرد دراز ❊ تهمتن
لقب رستم دستان مرکب است از تهم یعنی دلاور و زیرک و تن یعنی جثه و مراد ازین بیت
بیان اقرار سکندر است بر غلط خود و ادعی اشارت بحکایت رستم است که تنها برای
استخلاص کیکاؤس رفته و بدست دیو سفید گرفتار گشته ❊ معنی چون پرده گوید سرود ❊
فرخنده بر بانگ او بانگ رود ❊ یعنی مغنی که سرود مخالف مقام نوازد آواز رود
بر بانگ او خوش رود و موجب فضح و رسوائی شود ❊ چو نخست منش را بمالید گوش ❊
نشاند آتش طیرگی را ز جوش ❊ شکیبندگی دید درمان خویش ❊ به تسلیم دولت سر افکند
پیش ❊ یعنی آخر کار جز از صبر و شکیبائی چاره ندانست و خود را بدولت و اقبال
خود سپرد ❊ کمر بسته نوشابه چون چاکران ❊ بفرمود با آن پری پیکران ❊ زهر گونه آرایش
خوان کنند ❊ پسیچ خورشهای الوان کنند ❊ کنیز انش چون شمع بر خاستند ❊ ملوکانه
خوانی برآراستند ❊ نهادند نرنج ز فایت برون ❊ ز هر پخته پخته چند گون ❊ یعنی از
هر طعام چند گون طعام پخته بر خوان نهادند مثلاً پلاو چند قسم و تلیه چند قسم و کباب
چند قسم و بر ین قیاس هر چیز ❊ رقاق تنک گرده گردوی ❊ رگرد سر ایرده تا کرد
کوی ❊ رقاق بالضم و گرده بکسر کاف فارسی هر دو نوعیست از نان ❊ همان قرصهٔ
شکر آمیخته ❊ چو نخجیر بران گرد ها ریخته ❊ قرصه کنایت ست از قرصهای نیوده
مثل بادام و چارمغز و غیره که تراشیده و با شکر آمیخته بر گرد های نان بجای کنجد
ریخته باشند ❊ اباهای نوشین عنبر سرشت ❊ خبر داد از خورد هائی بهشت ❊ اباء یعنی
آش و با تخفیف آنست یعنی نان خورش خوب و لذیذ بود که ذائقهٔ آن از لذت بهشت
خبر میداد ❊ ز سر کوبه کاوهای چو کوه ❊ شده در زمین گاوهای ستوه ❊ کوبه بالفتح
گوشت بلند که بر پشت گاو باشد و اینجا مراد از پشته است یعنی بسبب پشته که از بسیاری
گوشت گاوهای چون کوه شده بود در زیر زمین گاوهای از بار آن عاجز شده بودند
❊ ز مرغ و بره روی رنگین بساط ❊ پر آورده پر مرغ و از راشاط ❊ در مصرعهٔ دوم نسخ

متفاوت ست و در بعضے برآورد از مرغ و باسی نشاط ۰ و در بعضی برآورد مرغ خواران نشاط ۰ و در بعضی چنانکه مذکور ست واقع گشته و پر برآوردن کنایه از پریدن ست یعنی از بس مرغ و بره که بر دستخوان چیدند سفره مانند مرغ از غایت شادی از جاے خود مے پرید ۰ استعمال پریدن در مقام نهایت خوشی کنند ۰ مصوص سرائی و اچار لغز ۰ زباد ام پسته بر آرد و مغز ۰ مصوص بروزن مفعول مرغ باسرکه پرورده و در مدار الافاضل و منتخب اللغات بالفتح مرغیکه از ادویه گرم چون کرفس و سدلب پرکرده در سرکه پرورند و طعامے که از گوشت کبوتر بچه و جوجه مرغ با سرکه پزند و با ضم نیز آمده و سرائی یعنی خانگی مقابل بازاری یعنی این قسم طعام در خانه ساخته بودند با حتیاط تمام نه در بازار که خوب نباشد ۰ زبس صاف پالوده عطر سای ۰ بسا مغز پالوده کامدنجای ۰ عطر سای یعنی عطر آلوده ست و پالوده اول طعام معروف و پالوده دوم یعنی گداخته و مغز پالوده مراد از مغز بوسیده و ضعیف ست ۰ زلوزینه خشک و حلوای ۰ به تنگ آمد و تنگهای شکر ۰ یعنی تنگهاے شکر عاجز شده و رشک برده از لوزینه و حلوای مذکور ۰ قناع گلابی و گل شکری ۰ طبرزد فشان از دم عنبری ۰ خان آرزو گفته که قناع با ضم شیشه و حباب و به تشدید نوعے از شراب و بعضے از اهل لغت گویند قناع شرابی ست که از خلنه سازند و آنرا بوزه گویند و چون جای سکرات نبود مراد ازان شربت خواهر بود و لهذا گلابی قید کرده ۰ خبر آن طبرزد آورده یعنی شربتهای گلابی و گلشکری نوشیدند از حلویات طبرزد فشان از دم گل نیز عنبر فشان ست ۰ جدا از نی شکر و نیشکر ۰ بساط زر افگنده بالاے تخت ۰ نهاده دیگے خوان خورشید تاب ۰ بروجار کاسه لاجورد تاب ۰ یکے از زرد دیگر از لعل پر ۰ سوم پر ز یاقوت و چارم ز دُر ۰ دلے بود سر پوش بالاے شان ۰ که تا سر نوشا به ماند نهان ۰ چو بر مائده سته ها شد دراز ۰ دهان بر خورش را بکشاد باز ۰ سکندر چو سر پوش شان کرد باز ۰ به بلند که سنگی ست در خوان فراز ۰ این شعر الحاقی ست و معنی ظاهر ۰ بشه گفت نوشا به بکشای دست ۰ بجور زین خورشها که در پیش ست ۰ نوشا به شه گفت کای ساده دل ۰ نوا گر مزن تا نمانی خجل ۰ درین صحن یاقوت خوان پر نم

همه سنگ شد سنگ را چون خورم ۞ چگونه خورد آدمی سنگ را ۞ طبیعت کجا خواهد
این رنگ را ۞ یعنی سنگ خوردن آدمی را محال است و این رنگ ظاهر شگفتها بچه کار
نمی آید ۞ طعامی بیاور که خوردن توان ۞ بر غبت بر و دست بردن توان ۞ بخندید نوشابه
زرروی شاه ۞ که چون سنگ او گوهر آمیست راه ۞ چرا آنرا سنگ ناخوردنی ۞ یعنی دوا و ریگ
ناکردنی ۞ چیزی چه باید بسر فرا ساختن ۞ که نتوان از و طعمه ساختن ۞ آمی مفاخرت
چیز یکه لیاقت غذائیت ندارد بیهاست ۞ چو ناخوردنی آمد این سفله سنگ ۞ در و سفلگان
چه یازیم چنگ ۞ در اکثر نسخ آریم واقع ست و آن غلط ست صحیح یازیم ست یعنی در آنگنیم
درین ره که از سنگ ناید گشاد ۞ چرا سنگ بر سنگ باید نهاد ۞ نباید مخفف نیاید
یعنی منفی از آمدن یعنی این راه که بسنگ بسته میشود یعنی بسنگ قبر راه زندگانی مسدود
میشود و احکام این عالم جدا میگردد ۞ سنگ بر سنگ نهادن دران بجاست یعنی
آرایش نمودن بیمناسبت ست ۞ کسانیکه این سنگ برداشتند ۞ بخوردند چون سنگ
بگذاشتند ۞ تو نیز ار نه مرد سنگ آزمای ۞ مسنگ سنگ شنو تا بمانی بجای ۞ سنگ آزما
کسیکه سنگ را تجربه کرده باشد و اگر تجربه بخوردن چیز ها نموده پس کنایه از خورنده سنگ
خواهد بود ۞ بفرمود تا آن زن نغز گوی ۞ ز ناخورده خوان کرد شه دست شوی ۞
به نوشابه گفت اسپهبد بنوان ۞ به از شیر مردان بهوش و توان ۞ سخن خوب گفتی
که جوهر بر ست ۞ ز گوهر بحر سنگ نا دیدهست ۞ ولیکن انگه این نکته او می درست ۞
که گویند در جوهر نیستی تخست ۞ مرا گر دو گوهری بر کلاه ۞ ز گوهر نباید تهی تاج شاه ۞
نه کاسه دخوان پر ز گوهر بست ۞ ملامت بهین تا کرا در خورست ۞ یعنی من اگر گوهر
بر آرایش بر کلاه می پوشم آن لازم ست مر شاهان را و تو انیقه جواهر اندوخته کخوان
و کاسه پر داری پس خود بنگر که مستحق ملامت کیست ۞ چه باید نخوان جوهر اندوختن ۞
مر او جوهر اندازی اموختن ۞ باء موحده در لفظ نخوان یعنی مقدار و اندازه ۞ زدن
خاک در دیده جوهری ۞ همه خانه یاقوت اسکندری ۞ مراد از یاقوت اسکندری
یاقوت لائق بادشاهان عظیم مثل سکندر ست یعنی خاک در چشم جوهر شناسان کردن

در حالیکه خود تمام خانه از یاقوت اسکندری پرداری مناسب نیست ومقصود از بیان این الزام نوشابه است ۞ ولیکن چو مے بینم از رای خویش ۞ سخنهای تو بهست برجای خویش ۞ حاصل این بیت آنست که این جواب الزامی بود ودر واقع حرف تو معقول است ۞ هزار آفرین بر زن خوب رای ۞ که مارا بمردی نماید خدای ۞ زند سکه زر چو زر بر زمین ۞ زدم اینجا بمعنی زنم است وچون این کار را بر خود از هم کرد بجای صیغهٔ مستقبل صیغهٔ ماضی آورده که گویا این کار را کردم وبر زمین زدن کنایه است از بے اعتبار کردن ومراد از سکهٔ زر سلطنت ومراد از زر روئی است یعنی یا دشاهی را مثل زر بر زمین زدم واز نظر افگندم یعنی هر دو از نظر من افتادند ۞ چو نوشابه آن آفرین کرد گوشش ۞ زمین را بلب گرد یاقوت پوش ۞ یعنی باعتبار سرخی لب که بر زمین سود زمین را یاقوت پوش کرد واین بهتر است از نوش بنوش ۞ بفرمود کازند خوانهای خورد ۞ همان تقلد انهای نادیده گرد ۞ تقلد انهای نادیده کردد معنی دارد یکی آنکه از صفا بر آنها نیفتاده دوم آنکه کسے گرد آنها ندیده واین کنایت ست از کمال کمیابی ۞ نخست از همه چاشنیها گرفت ۞ دران چابکی ماند جسر وشگفت ۞ غرض از چاشنی گرفتن نوشابه ازان طعام دو چیز ست یکی آنکه لذت طعام اول خود دریابد که موافق ذائقهٔ پادشاهان ست یا نه دوم آنکه تا سکندر بداند که دران طعام زهری نه انداخته اند ۞ زخدمت نیاسود چندانکه شاه ۞ بخود دن بیاسود دشمن سوی راه ۞ بوقت شدن کرد باشاه عهد ۞ که نارد بازار نوشابه بهد ۞ بفرمود شه تا وثیقت نبشت ۞ بدو داد وشد سوے برهم بهشت ۞ سکندر چو زان شهر شد باز جای ۞ فریب از فلک دید وقبح از خدای ۞ یعنی سکندر که از شهر نوشابه بخیمه گاه خود آمد دانست که چرخ فریب عجیب بکار برده بود دگر فضل حق شامل حال بود که نجات حاصل شد ۞ بدان رستگاری که بود دشمن سراس ۞ رهاننده را کرد صد ره سپاس ۞ شب از روز خشنده چون گوے برد ۞ چراغے بیفروخت وشمعے بمرد ۞ افروختن اینجا لازم ست ۞ بتاوان آن گوے زرین سپهر ۞ بسا گوی سیمین که نبود بهر ۞ بعضی گفته اند که زرین سپهر صفت گوی است

اے گونیکه سپهرش یعنی میدانش زرین بود و فاعل بمردگوی ست و خان زرین مهر
بجای لفظ زرین سپهر آورده یعنی عوض گوی زرین مهر بسا گوی سیمین که عبارتست
از ستارگان چهره نمود ۞ شبه آسایش خواب را کار بست ۞ دو بخت دران چار دیوار
بست ۞ کار بستن عمل کردن و مراد از دو بختی دری ست که دو لخت دارد و اینجا کنایه
از دو یک چشم ست و چار دیوار عبارت از شب ست باعتبار چهار پاس ۞ بر آسود
تا صبحدم دم دمید ۞ سفیدی شد اندر سیاهی پدید ۞ پس از خواب نوشین برآورد شاه
سیه مجلس آراست چون صبحگاه ۞ چو خورشید نارنج زرین بدست ۞ ترنج فلک را
بدو سر شکست ۞ نارنج زرین گولیست که بصورت نارنج سازند و پادشاهان در دست
دارند و اینجا مراد از آفتاب ۞ بر بهره نوشابه نوش بهر ۞ بفال همایون برون شد
ز شهر ۞ چو خورشنده های که از دولت شام ۞ برآید ز مشرق چو گردد تمام ۞ کنیزان
چو پروین به پیرامنش ۞ ز تارک درآموده تا دامنش ۞ شین پیرامنش و دامنش را جامه سبوی
نوشابه و بهر دو مصراع جدا جدا بیان احوال نوشابه است ۞ روان ماهرویان پس
پشت او ۞ چو ناهید صد دُر در انگشت او ۞ دریغا در هر دو مصراع جدا جدا بیان نوشابه
و معنی صد دُر در انگشت او ظاهر ست لیکن پوشیدن دُر در انگشتان رسم نیست مگر آنکه
مراد از ترصیع دُر و مروارید در انگشتری که دُر ها بگرد آن برشته کشیده نصب کرده باشند
و بعضی نسخ صد دُر یک انگشت او واقع ست و معنی آن نیست که مثل ناهید صد کس محکوم
یک انگشت او بودند لیکن اینقسم محاوره در پارسی در جای دیگر دیده نشده و در هندوی
آمده چنانکه گویند در هنگام تعریف خود با دیگرے که مثل فلانی صد کس در ناخن من ست
پس اگر همین نسخه صحیح باشد قول خواجه علیه الرحمه سند درین باب ست ۞ پریرخ چو لشکر گه
شاه دید ۞ جهان در جهان میل و خرگاه دید ۞ ز بس پرنیانهای زرین درفش ۞
ببوا گشت گلگون و صحرا بنفش ۞ ازین بیت معلوم میشود که بنفش بفتح نون ست و ضم آن
غلط زیرا که درفش بالفتح ست و گلگون گشتن بواسبب اعلام سرخ ست و بنفش بودن
صحرا بسبب سایهای اعلام ۞ ز بس نوبتهای زرین نگار ۞ همی بر دره بر درشهریار ۞

یعنی از بسکه نوبتهای گوهرنگار که مخصوص به سلاطین ست بسبب کثرت سلاطین
درلشکر که بود دمدمه پادشاه معلوم نمی شد ۰ نشان جست آمد بدرگاه شاه ۰ سرلوحی
دید بر اوج ماه ۰ زده بارگاهی بر پرنیان طناب ۰ سنوشش زرزمخیش از سیم ناب ۰
فرود آمد از بارگی بارخواست ۰ زمین بوس شاه جهاندار خواست ۰ رقیبان بارگی
نشاندند بار ۰ درآمد بنوبتگه شهریار ۰ بار اول یعنی درگاه و بار دوم یعنی دخل ۰
سران جهان دید در پیشگاه ۰ سر افگنده در سایه پایگاه ۰ سر افگنده دست
و مطیع سایه یک کلاه اشارت بقهر و سوکت پادشاهی ست ۰ کمر در کمر تاجداران
دهر ۰ به پیش جهانجوی فیروزبهر ۰ کمر در کمر متصل بایکدیگر ۰ چنان کز پس رونق
نوترتاب ۰ شد و مردبیننده زهره آب ۰ همه گشته بانقش دیوار جفت ۰ نه یارا
جنبش نه یارای گفت ۰ بجفت کلفش دیوار گشتن کنایه ست از حیران شدن ۰
عروس حصاری چو بدان حصار ۰ بلرزید زان درگه تنگبار ۰ خان آرزو گفته که
که تنگبار را اگرچه نامه ارباب لغت اعنی شخصی یا جائی که هرکس را بخود بار ندهد یا بار
دران نبود آورده اند لیکن میتواند شد که بار در معنی دروازه ست و تنگی دروازه
کنایه ست از کثرت مردم ازجهت آمد و شد که راه تنگ سازند ۰ زمین بوسه داد
افرین برگرفت ۰ دروماند ه آن شیرمردان شگفت ۰ بفرمود خسرو که از زرناب ۰
یکی کرسی آرند چون آفتاب ۰ عروس جهان را نشاند از برش ۰ عروسان دیگر فراز
سرش ۰ بپرسید و بس مهربانی نمود چو دران آمدن شادمانی نمود ۰ نشیننده را
چون دل آمد بجای ۰ اشارت چنان رفت بارنهای ۰ مراد از رنهما کسی ست
که نوشابه را در خیمهٔ بادشاه آورد و امکنه را بود و نمود و بعضی گویند که مراد ازان دریست
لیکن اطلاق آن بروز یرنیامده ۰ شده ۰ که سالارخوان خورد خوان آورد ۰ خورشهای
خوش درمیان آورد ۰ مراد از سالارخوان بکاول و چاشنی گیر ست و از
خورد خوان خوان طعام ۰ نخستین زجلاب نوشین سرشت ۰ زمین گشته
چون حوضهای بهشت ۰ جلاب بمعنی شربت ۰ یعنی جوی زان حوض نوشین گلاب

نه خسرو که شیرین ندید و بخواب ❊ چون جوی شیرین و حوض نبشتی شیرین که نام معشوقه خسرو دست و اروچنین فرمود مراد از حوض نوشین گلاب حوضی ست که بشربت ممزوج بگلاب تر باشد ❊ نهادند خوان آنهی پدید ❊ رفع ❊ گرایند ه شد گرد عنبر بمنع ❊ مراد از گرد عنبر عنبر سوده است که داخل اطعمه کرده بودند و چون در نهادن حرکتی میباشد و حرکت موجب گرد انگیختن ست پس مبالغه کرده میفرماید که ازین حرکت گرد عنبر با بر رسید اسے بسیار بلند شد ❊ زهر نعمتے کا یداندر شمار ❊ فرو ریخته لوہے از هر کنار ❊ بحمت بسیارے نعمت تعبیر کرده ❊ حریری رقاق دو پرویزنی ❊ چو مهتاب تا بنده از روشنی ❊ رقاق تنک و دو پرویزنی انچه دوباره مبده آنرا از پرویزن گزارده باشد ❊ همان گرده نرم چون لیف خرما کز و پخته شد گرده گرده پزند ❊ انجا مراد از لیف خرما بریشم نرم ست ❊ اباهای الوان زصد گونه بیش ❊ بنجوا نهاے زرین نهادند پیش ❊ جهان را یکے خورد الوان نبود ❊ کز و خورد چیزے بران خوان نبود ❊ چو خوردند چند انگه آمد بسند ❊ زجام و صراحی کشادند بند ❊ بسند بمعنے کافی یعنی انچه کافی باشد برای دفع ناشتا ❊ می ناب خوردند تا نیمروز ❊ چو می در قرابه شد آتش فروز ❊ می ناب خوردند جمله است و نیمروز متعلق ست بمصرعهٔ دوم و حرف تا برای علت ست و نیمروز عبارت از نصف النهار و چو در مصراع دوم برای تشبیه یعنی شراب خوردند تا انگه نصف النهار مانند شراب در قلب آتش افروزی گردای گرم شد و غرض آنست که که شراب باگرم گاه روز که نصف النهار باشد خوردند و ازان باز موقوف نمودند ❊ نشاط ابروے می پرستان کشاد ❊ ز نیروی می روی ستان کشاد ❊ کشاد و مصرعهٔ اول متعدی و فاعل آن نشاط و کشاد ثانی فعل لازم و فاعلش روے و مراد از کشادن روی انبساط شدن روی ست ❊ پری پیکرانے بدان دلبری ❊ نشستند تا شب برامشگری ❊ چو شب خواست کز غم پناه آورد ❊ بنش سر سوے خوابگاه آورد ❊ مراد از غم بر همی عیش ست بسبب بیدماغی و کلال و ملال و نش یعنی طبیعت ❊ بآن بعبتان گفت سالار دهر ❊ که امشب نباید شدن سوی شهر ❊ چنان ست فرمان که فردا پگاه ❊

برآریم بزمی زیبا ❊ بر سم فریدون و آئین کی ❊ ستانیم داد دل از روزگار ❊ بگیریم چون برافروزد آتش زجام ❊ شود کار ما پخته زان خون خام ❊ کار ما پخته شود ای عیش ما تمام و کامل گردد از خوردن شراب ❊ زمانی ز شغل زمین بگذریم ❊ بمی جان پرورده جان پروریم ❊ **مرجان** پرورده اشارت بشراب سرخ ❊ فروزنده گردیم چون گل نمی ❊ بدان کوزه از گل برآریم نی ❊ تشبیه افروختن خود دست بگل یعنی افروخته بمی گل شویم بسبب می دبان کوزه که کوزهٔ شراب ست گل را نجل سازیم پس در مصراع دوم ترقی یافته در هر دو جا گل بضم کاف فارسی بود و این بیت با بیت گذشته زیر عنوان مگر داخل ست در بیت سوم گذشته ❊ زمین را ز جرعه معنبر کنیم ❊ ببستر شوی شادی گل تر کنیم ❊ **شادی** را در اینجا معشوقه قرار داده برای سرشوئی او گلاب آورده **سرشوی** در اینجا بمعنی سرشستن ست و گل سرشوی گلیست که در ولایت برای شستن سر سازند و آنرا نوشته گویند پس مراد ازین بیت آنست که زمین را بجرعه خوشبوی شراب برای گذشتگان معنبر و معطر سازیم و ازان زمین و خاک تر شده برای شستن سر معشوقه شادی گل تر کنیم ❊ پریزادگان بوسه دادند خاک ❊ پریروز ازهم شاد و هم شرمناک ❊ فروزنده نوشابه در بزم شاه ❊ فروزان تر از زهره در صنجگاه ❊ درین بیت بزم اسکندر را بصبح و نوشابه را بزهره تشبیه داده ❊ چو شب زیور عنبرین ساز کرد ❊ سر نافهٔ مشک را باز کرد ❊ درین بیت شب را بمعشوقه عنبرین پوش تعبیر کرده **سر نافهٔ مشک باز کردن** باعتبار سیاهی شب و خوشبوی آن شب ❊ سر از زلف مشکین آن دلکشان ❊ کمندی برآراست عنبر فشان ❊ مه و مشتری را بمشکین کمند ❊ فرود آورید از سپهر بلند ❊ شب عیش بود آن شب دلنواز ❊ پری پیکران چون پری جلوه ساز ❊ نگارکان شب برفروزند لعل ❊ درآتش نهند اینی شاه نعل ❊ درین بیت بعضی بر فروزند بصیغهٔ ماضی از فروزیدن و نهاد بصیغهٔ ماضی از نهادن آورده و لعل را بمعنی شبچراغ گفته اند و حاصلش آنکه آن شب دلنواز شب عیش بود که پری پیکران معشوقان دریا سیمای مثلون مانند پری بنظر اسکندر جلوه میکردند و این جلوه چنان بود که گویا آتشی را

لعل شبچراغ روشن ساخت و برای پادشاه نقل در آتش نهاد و مضطرب ساخت
و خان آرزو گفته که لعل یعنی سرخ ست و در اصل بالف بود و پارسیان متعرب
بعین نویسند یعنی آن شب شب جشن بود که پری پیکران در ان جلوه سازی میکردند
و مطلب از جلوه سازی آنست که آتشی افروزند و نظر برای میتاب و بقرار نمودن
شاه و دران اندازند ۰ بفرمود شبه آتش افروختن ۰ برسم مغان بوی خوش
سوختن ۰ رسم مغان ست که وقتیکه آتش افروزند بهت تعظیم آتش عود و غیره از قسم
خوشبوی سوزند و غرض ازین بیت آنکه همچنانکه معشوقه از صفوه خود آتشی افروخته بود
شاه نیز بمقابل آن حکم کرده که آتشی برافروزند و دران چیزهای خوشبو برسم
مغان اندازند ۰ زیاروچنان آتشی برفروخت ۰ که بیخودار گان را دران رخت
سوخت ۰ مراد از رخت اینجا هوش و عقل ست ۰ برود و می و لعبتانی دگر ۰
همی بر دشب را بشادی بسر ۰ چو شنگرف سود مد بر لاجورد ۰ سموریه اد روباه
زرد ۰ شنگرف سودن بر لاجورد کنایه ست از نمودار شدن سرخی شفق صبح
بر خاک لاجوردی و از سمور سیه مراد شب و روباه زرد آفتاب ست ۰
دگر باره دربنش آمد نشاط ۰ درآمود هشت خسروانی بساط ۰ همین بازنوشت
بشمشاد سرو ۰ خرامش و آمد بکبک و تدرو ۰ مراد از همین بزم ست و شمشاد
و سرو و کبک و تدرو معشوقان اند ۰ نوا گرشدند آن بیکپرگان ۰
نوآئین بود مهر و مهرگان ۰ نوآئین یعنی تازه و زیبا و خان آرزو از مهر شراب
اراده نموده و بعضی معشوقان خورشید روی گرفته اند و مهرگان روز شانزدهم
از مهر ماه ست و غالب نام جشن آنروز باشد بیجاده گون باده دلفروز ۰ فشاندند
بیجاده بر روی روز ۰ بیاساقی از باده جامی بیار ۰ ز بیجاده گون گل بیاغی بیار ۰
زخم را بآن باد و چون باده کن ۰ بیجاده رنگم چو بیجاده کن ۰ داستان جشن نوشابه
بجشن فریدون و نوروز جم ۰ که شادی ستر د از جهان نام غم ۰ جماندار نخست
برخت خویش ۰ بنشستند شاهان سر افگندنیش ۰ یعنی بنا بر نمودن چو جشن فریدونی

دفور و جمشیدی که شادی از صحیفهٔ جهان نام نمی برد و اسکندر بر تخت خویش
نشست و شاهان دیگر گرد تخت او بر افگنده بنشستند و نوازندگان آمدند و رود و جام
بر آراستهٔ دست مجلس تمام و نوازندگان مراد از ساقی و مغنی دست یعنی
سندوسامان مجلس که صراحی و پیاله و انواع عطریات و میوه و سازهای غنا باشد
می و نوش و نیشابور چون شکر و عروسان بگردش کمر در کمر و بدان محلی اسکندر
فیلقوس و کرد و التفاتی بچندین عروس و یک انگه خود بود و پرهیزگار و دارد حرم
گرد تو دین شکار و یعنی نظر نکردن اسکندر بدو جهت بود و اول خود پرهیزگار بود و
بر زن بیگانه نظر بشهوت نکرد و دوم آنکه در حرم کعبه شکار کردن روا نیست و یکایک
همه شکر و شرم او و نگشتند یکذره را ز شرم او و یکایک یعنی یک یک یعنی
همه شکر بسبب شرم اسکندر مقدار یک ذره از جادهٔ باش آزرم او نجاوز نمودند
و آزرم اینجا یعنی شوکت و عظمت و هوا سرد و خرگاه خورشید گرم و زمین خشک
و بالین جمشید نرم و خرگاه خورشید عبارت از مکان اسکندر باشد و زمین
خشک اشارت بنبارید ن باران بود و بالین جمشید اشارت بسند اسکندر
حاصل آنکه هوا بباعث زمستان سرد و خرگاه اسکندر که سردی را دران مدخلی نبود
گرم و زمین خشک و بالین اسکندر نرم بود و بیرون رفت از چاه دلو آفتاب و
ماهی گرفتن سوی حوض آب و مراد از چاه دلو برج دلو است و از حوض آب
برج حوت بمناسبت ماهی یعنی آفتاب از چاه دلو برآمده بحوت رسیده بود و
درم بر درم کیسه کوه و شنج و گره بسته چون پشت ماهی زیرا گر کوه و شنج بود او عطف
بود درین صورت شنج مخفف شاخ باشد یا شنج یعنی زمین سخت بود و اگر کوه شنج
بی واو عطف بود پس یعنی سخت خواهد بود یعنی کوه و زمین سخت از کثرت برف مانند
پشت ماهی بصورت نلس بسته شده بود و همه دم فرو گیر چون چشم گرگ و
شده کار گینه دوزان بزرگ و همه اول یعنی آتش افروزی که بهیئت کار آدمی
بسازند و آب دوان بر کنند و در کنار اندک آتش نهند پس از سوراخهای بینی

آن بخاری باتش رسد و آتش افروخته گردد و آن از مخترعات جالینوس ست
و دوم یعنی دم آهنگران که بآن آتش افروزند و سوم یعنی سرما و باد و برف بهم آمیخته
باشد و مزد خان آرزو یعنی سوم چیزیان یعنی شدت باد و سرما دم آدم را فرو میگرفت چنانچه
از دیدن چشم گرگ هیبت زده و دم گرفته میشود و حق آنکه هر سه معنی بجا مناسب ست
یعنی شدت و برودت سرما باین حد بود که دمه با آن آتش افروزی دم خود را فرو گرفته بود
و کار گر گینه دوزی با آنکه پیشه از دل بود و مغرافت و عزت مر ساینده بود و پسرین
گوزن کفلگاه و گوزپه بهلوی شیران در آورده زور پیه یعنی سرین گوزن و کفل گور
بر پهلوی شیران زور میکردند یعنی مسبب شدت برف در پهلوی شیران می خزیدند
و در بیجوای امتیاز دوست و دشمن نبود ❊ کباب تر از ران آهوی تر ❊ نمک ریخته
آب را بر جگر ❊ این بیت دو معنی دارد یکی موافق قدما و آن اینکه کباب تر عبارتست
از برف و آهوی تر از ابر سفید و سیاه و نمک در جگر ریختن کنایه ست از آن از
کردن یعنی برقی که از ابر می بارید نمک در جگر آب میریخت و باریدن ابر بر یخ نمک
مناسبت دارد و دوم موافق متاخرین و آن چنان ست که کباب بسبب هیئت دنبی
که از ران آهو ساخته بودند بجدی نرم بود که از رشک ملامست آن در جگر آب نمک
زده بود ❊ ز باریدن ابر کافور بار ❊ سمن بسته از دستهائی چنار ❊ ابر کافور بار
ابر یکه برف بار دیدن شدت بارش برف بنوعی بود که از پنجهٔ چنار هم سمن پیدا شد
یعنی برف بر برگ چنار منجمد شده صورت سمن پیدا نمود ❊ بنفشه نکرده سر غنچه تیز ❊
چو برگ بهار آسمان برف ریز ❊ غنچه بنفشه وقت شگفتن سر تیز میشود یعنی بنفشه هم
غنچه را سر تیز نکرده بود چرا که آسمان مانند برگ بهاری برف ریزی مینمود ❊ دست
گل از باد آبستنی ❊ شکم کرده بر بچهٔ رستنی ❊ مر آدار باد آبستنی بادی ماند که
درخت بسبب آن بار دار شود لیکن هنوز وقت آوردن بار نیست بلکه وقت بر گل
اما بجا میتوان گفت یعنی درخت از باد حامل شکم خود پر بچهٔ رستنی کرده ❊ ❊ آبگیر ❊
لب آبگیر ❊ که آید لب سبزه را بوی شیر ❊ آبگیر گوید که آب باران در آن جمع شود

یعنی هنوز دهان آبگیر از برف نکشاده بود و زیر برف بود و بنا بر آن از سبزهٔ نورسته بوی شیر نمی آمد یعنی اگر آبگیر دهن میکشاد از لب سبزه بوی شیر می آمد و **بوی شیر آمدن** کنایه از تازه متولد شدن است و بعضی دهن کشودن عبارت از سوال کردن گفته اند و بوی شیر آمدن کنایه است از طفولیت و طفل حاجب کسی را روا نتواند کرد و بر لب حوض سبزه میروید و اگر نباشد از دیگر جا آورده بر کنار آن می نشانند و حاصل آنکه حوض زینت و زیور خود از سبزه نکرده زیرا که هنوز سبزهٔ طفل بود و مهم روانی از طفل نمیتواند شد ❊ صبا بلبلان را دریده دهل ❊ زناهرمان روی پوشیده گل ❊ **دهل دریدن** کنایه از منع آواز کردن است و هر دو مصرعه علیحده است در اول حال بلبل است و در دیگر احوال گل یعنی صبا در سابق بشگفانیدن گلها بلبلان را بشور می آورد حالا بر خلاف عمل نموده از آواز باز داشت و حال گل آنکه از ناهرمان باغ که زاغ و زغن باشند با برف و باد خزانی روی خود را پوشیده ❊ شده بلبله بلبل انجمن ❊ چو کبک دری قهقهه در دهن ❊ **بلبله** یعنی صراحی است و بعضی یعنی کوزه لوله دار نوشته اند ❊ زرخسار میخوارگان رنگ می ❊ بهر گوشه گل برآورد خوی ❊ یعنی رنگ می بسبب خوبی رخسار میخوارگان از هر طرف گل عرق خجالت برآورد پس گلاب که هر طرف بنظر می آید گلاب نیست عرق خجلت گلیست که بسبب خوبی رخسار میخوارگان برآمد ❊ بعد رشب دوش فرمود شاه ❊ که آتش فروزند در بزمگاه ❊ برآراست از زینت وزر و زیب ❊ چو باغ ارم مجلسی دلفریب ❊ در و آتشی چون گل افروخته ❊ گل از رشک آن گلستان سوخته ❊ شده خار زآتش چو گل زربدست ❊ نه چون خار زرزشت آتش پرست ❊ **زرگل** زردی که در میان گل باشد **زربدست شدن** کنایه از منتفع گردیدن و انتفاع یافتن است و مراد از **خار** همیه است چه اکثر درخت خار در ایام همه آید و حاصل آنکه خار بسبب آتش چون گل زربدست بود یعنی همیه دران بزم انتفاع یافته بود از جهت آنکه در کار نیک صرف شده نه مثل همیه زرتشت آتش پرست که متصل ریگشت و چون همیه را شخصی ذیحیات قرار داده نسبت انتفاع و تضرر بدو درست باشد

ونفع وضرر با عتبار آنکه چون زرکار نیکی و بدی صرف گشته گویا منتفع ومتضرر گشته ❊
بشکین زگال آتش لاله رنگ ❊ درافتاد چون عکس گوهر بسنگ ❊ زگال
بجای فارسی آنکوت ومراد از سنگ سنگ خارای سیاه است عکس مراد پرتو
یعنی آتش سرخ رنگ در زگال چنان بود که گویا پرتو لعل و یاقوت بر سنگ سیاه
افتاده ❊ آتش بران شوشه مشک بیز ❊ چو مار سیه بود بر کان گنج ❊ مراد از
شوشه زگال چیده است که مانند پسته ساخته بر آتش گذارند تا که در منفذها
دیده میشود و گنج عبارت از آتش است یعنی بر آتش توده انگشت مانند مار سیاهی هست
بر گنج ❊ بیرنی داد و پیرمجوس ❊ سواد حبش را بتاراج روس ❊ پیرمجوس برای
مجانسه مراد از پیرمجوس آتش افروز است و سواد حبش کنایه از زگال بسیار است
و بتاراج روس دادن عبارت از سوختن زگال و برافروختن آن باشد ❊
زهندوستان آمد جوزنی ❊ بهر جو که رو سوخته خرمنی ❊ خان آرزو گوید که در اینجا
مراد از جوزن زگالی است که چون در آتش افتد آوازی ازان برآید و شرارها
ازان برآید بسیارها ازان منتشر گردد و میتوان گفت که مراد از هندوستان
دکان زگال فروش باشد نه زگال و جوزن بمعنی ساحر است و آن کنایه باشد
از منقل افروز و جوزدن عبارت از انداختن زگال بود در منقل یعنی آتش افروز
آن محفل ساحری بود که از دکان زگال فروش آمد ❊ بهر جو که زد یعنی بهر آنکه
انداخت در منقل خرمن خرمن آتش افروخت ❊ معنی ارغوان گشته بر جای جو ❊
بنفشه درو ده بوقت درو ❊ مع باهم آتش بست و اینجا مراد از آتش افروز است و
جای جو آتشدان و منقل و بنفشه عبارت از دود و یا خاکستری که از مدک سیاهی
داشته باشد یعنی آتش افروز بجای جو ارغوان کشته ای آتش افروخته و
درو وقت درو بنفشه درو ده یعنی دود پیدا نموده یا خاکستر مذکور برآورده و یعنی
گفته اند که مراد از مغ زگال ساز است که کار او هم آتش افروزی ست و آتش را در زمین
دفن کنند تا آتش زغال گردد پس گویا زعفران بارغوان کشته و بنفشه درو ده ❊

سیاهی بمازندران برده مشک ✤ بدل کرد با شوشه زرخشک ✤ **سیاه کنایه از زنگال فروش و مازندران** عبارت از منقل ست و از **مشک** سیاهی زغالی و از **شوشه** ذرات **خشک** از بیش و خاص ست و بعضی گویند مراد از سیاهی بیاض مجهول همان زغال ست پس از مشک نیز ذات زغال مراد باشد بنابر اعتباری ✤ بچین کرده سقلابیے ترکتاز ✤ سموری به پرطاسی کرده باز ✤ مراد از **چین** منقل چینی ست که در محافل سلاطین باشد و بعضی مراد از چین منقلی دانوشته اند که رنگش سفید باشد و مراد از **سقلابی** آتش ست و سقلاب نام ولایتی ست از ترکستان که مردم اینجا سرخ رنگ شوند و **پرطاس** معرب پرتاس ست که بالفتح نام پهلوانے و ولایتی از خدروس ست و در قاموس بالضم نام گروهی که بلاد ایشان به بلاد روم پیوسته و بعضی گفته اند که پرطاس نام جامه سرخ ست و آن خطاست بلکه بمعنی پوستین ست که از ولایت پرطاس آرند و معنی بیت آنکه آتشیکه بمنقل رفت سیاهی کال را که سمور عبارت ازان ست از شخص پرطاسی که سرخ و سفید باشد باز کرده مرآورده و **پوستین باز کردن** عبارت از عریان کردن ست پس سرخ کردن زنگال گویا برآوردن پوستین سیاه ست از پرطاسی ✤ زهندوزنی خانه برخون شده ✤ همه آبنوسش طبرخون شده ✤ چونکه در هندوستان سحر رواج دارد زنگال را هندوزن فرموده چه بعضے طلسم چنان ست که چون آنرا ساخته چراغ روشن کنند خانه تمام پرخون نماید مراد از **آبنوس** زغال ست و از **طبرخون** آتشدان و طبرخون در لغت چوبی ست سرخ رنگ و بعضے گویند صندل سرخ ست و ضمیر آبنوسش راجع ست بسوی خانه یا بطرف هندوزن راجع کردن تکلف ست ✤ بلالی برآورد آوازخوش ✤ صلا داد ده در روم و خوش **حبش بلال** بالکسر نام مؤذن حضرت رسالت پناه علیه السلام و مراد از حبشت بلال حضرت بلال سیاه رنگ بوده اند و کنایه از روم بعضے آتشدان و بعضی مجلس سکندر رفته اند و از **حبش** اشارت بطرف توده زنگال و در بودن زنگال در حبش و رسیدن آواز آن بروم لطف بسیاریست زیرا که بلال مؤذن بود و زنگال وقت سوختن آواز میکند

بعضی از بلال منقل افروز اراده نموده اند و آواز خوش اشارت با فرازی ست که آتش فروزان در قمت افروختن آتش بالحان خوب سرایند و صلا آوازیکه برای طلب طعام کنند یعنی آن منقل افروز بلالی بوده که آواز خوش بری آورد و طرفه آنکه خود درویش بوده یعنی در انبار زگال بوده آواز خود در آتش صلا میداد ❊ برآورد از او زنگی قیرگون ❊ کشاده ز دل زهره در دیده خون ❊ زنگی قیرگون هیزم نیم سوخته که اندک رطوبت داشته باشد و هیزیکه دران رطوبت بود در سوختن آن دود بسیار میشود پس مراد از زهره کشادن گریستن باشد و ضمیر او عائد بسوی بلال بود یعنی برآواز خوش بلال هیزم نیم سوخته از دل خود زهره کشاده ای بگریه درآمده و از دیده خون که سرخی آتش باشد روان کرده و بعضی مراد از زنگی قیرگون زگال گرفته اند و از دیده خون شعله آتش ❊ دبیرے قلم رسته از پشت او ❊ قلمهای مشکین در انگشت او ❊ خان آرزو گوید که مراد از دبیر اینجا مجمر و قلم از پشت او رسته عبارت ست از دسته او و قلمهای مشکین عبارتست از زگالها و بعضی مراد از قلم آلت آهنی که در منقل وصل کنند اراده نموده اند و این قریب ست بمراد خان آرزو و بعضی شراح نوشته اند که مراد از قلم باے مجمر بود چه پشت مجمر آنست که بطرف زمین بود و وی مجمر آنکه در و آتش هست و حاصل آنکه مجمر دبیرے بوده که رستن و پیدا شدن قلم از پشتی و معاونت او شده و اگر دی اعانت قلم نمیکرد نام قلم در دفتر کسے موجود نبودی و ظاهر ست که مجمر از طرف پشت او ظهور کرده ❊ نشسته جوانمرد اطلس فروش ❊ ز خاکستر پیرزن درع پوش ❊ این تعریف هیزم ست و اطلس فروشی آن برآقی و درخشندگی آتش ست و پیرزن عبارت از مجمر ست و بعضی گفته اند جوانمرد عبارت از سنجی ست و اطلس فروش مراد از آتش افروز و سخاوت او باعتبار دادن آتش هر کس ست و پیرزن مراد از آتش که در وقت سرما ضعیف شود و درع پوشی آن باعتبار آلودگی خاکستر است یعنی آن منقل افروز جوانمرد از خاکستر پیرزن که آتش باشد درع پوشیده بود ❊ ز بهر پلاسی رسن تافته ❊ بجاے پلاس اطلسی بافته ❊ خان آرزو گفته که مراد از

رسن تابی دریغا برآوردن دو دست که امتدادی و پیچ تابی دارد و پلاس نوعی
باشد از جامه پشمینه که کملی عبارت ازان ست و فاعل این نیز چو امر دست که مراد ازان
هیزم ست و با فتن اطلس مشتعل و روشن شدن آتش و بعضی گفته اند که
مضمون بیت حالیه ست و فاعل آن اطلس فروش یعنی طرفه کاری ست که آن اطلس فروش
سامان پلاس بافی کرد انگشت باشد مهیا داشت و بوقت با فتن بجای پلاس اطلس
که عبارتست از آتش بیافت ❊ چو دگر کوزه مرد اکسیرگر ❊ فرو برده آهن را در دزر ❊
کوره عبارتست از منقل و فرو بردن آهن انداختن زغال باشد و برآوردن
کنایه ست از مسرخ شده برآوردن و بعضی لفظ چو برای تشبیه گفته اند یعنی وقوع این
عمل ازان منقل افروز چنان مے نماید که مرد اکسیرگر در کوره آتش آهن تیره را فرو برد
و بوقت برآوردن زیر و زبر آرد ❊ شراره که اکسیر زر ساخته ❊ زهر سو بدامن زر انداخته
اکسیر زر باضافت یعنی شراره که کیمیاگر هر طرف بدامن زر انداخته نسبت شرار
بدامن ازان ست که آتش را بدامن افروزند و بسبب آن شرار از آتش برمے اید
و برسیدن آن شرار ها دامن میسوزد و این حالت را بحالت مذکور تشبیه داده ❊
بخار از برشعلهٔ آذری ❊ چو برسرخ گل شعر نیلوفری ❊ بخار بالضم انچه از آب و آتش
برآید بشکل دود یعنی دود برشعلهٔ آتش چنان مے نماید که بر سرخ گل شعر نیلگون
افتاده ❊ سفالی بریحان برآراسته ❊ بریحانی از بیشها خاسته ❊ این تعریف منقل ست
و ریحان مراد از گل ست و از ریحانی در مصراع دوم شاه پسر عم ست که شگوفهٔ آن
رنگ سیاه دارد پس مراد ازان سیاهی ست یعنی منقل سفالی بود که گل برآراسته
و آن ریحان بسیاهی از بیشها و جنگلها پیدا شده بود و بعضی خواسته قافیه آراسته را
بواو خوانده اند و گفته اند که یعنی خواسته شده ست و مراد از ریحان اول شاه پسر
عم ست و حاصل مصراع دوم آنکه زغال باعزاز و توقیر مرتبهٔ ریحان رسیده بود از بیشهای
دور و مقامهای بعید در شهر طلب کرده شده و غرض آنکه گل و ریحان در منقل جا داده بودند
و مدنظر داشتند و بعضی بر ریحان بنون لفظی گفته اند یعنی آن منقل برآتش سفالی بود

که بگلهای آتش آراسته بودند لکن نه آن گلها که از بیشه خیزند بلکه بگلهای سرخیکه
برگلهای آتش باشند ✤ نه آتش زگل باغ جمشید بود ✤ کلیچه پرخون خورشید
بود ✤ لفظ پیر ماخوذ از پختن ست یعنی کلیچه خورشید بدان آتش پخته میشد ✤ فروزنده
گوهر نیک و بد ✤ رفیق منع و مونس هیربد ✤ یعنی در تاریکی روشن کننده گوهر نیک و
بد ست و یار آتش پرست و یاری دهنده خادم آتش پرست ست ✤ شگفته گلی خورد او
خارین ✤ بدید ارتازه بگوهر کهن ✤ یعنی آتش مثل شگفته گلی بود و حال آنکه خورش او خار بود
و خان آرزو گوید که صحیح خردبلی و او یعنی کوچک ست یعنی گل کوچک از خارین ساخته
و آن گل بدید ارتازه بود و فی حد ذاته کهنه و قدیم زیرا که دوات جواهر کهنه ست و مراد از
گل شگفته آتش ست ✤ ترنم سرائی تهی مایگان ✤ پیام آور دیگ همسایگان ✤
این نیز صفت آتش ست یعنی آواز سوختن آتش ترنم ست برای مفلسان که از هر چاکه
شمرند آنرا نغمه آبدار شمارند چه اگر سوختن آتش برای پختن طعام باشد و نیز پیام آرنده
دیگ همسایگان ست که بسبب آن واز آن معلوم میشود که در خانه همسایه دیگ پخته میشود
و بعضی گویند پیام آوری آتش بسبب سرداغ ست که بهندی آنرا بگهار خوانند ✤ نرنگاترنگی
که از ساز او ✤ به از ژند زرنشتی آواز او ✤ مراد از ترنگا ترنگ آواز ست یعنی آواز یکه
از ساز او برآمد بهتر از کتاب ژند زرتشت آواز اوست و تجویز حذف واو در میان ژند
زرتشت و آواز نمودن تکلف محض ست ✤ بدین زندگی آتش ژنده سوز ✤ برافروخته
شاه گیتی فروز ✤ زندگی عبارتست از افروخته ماندن آتش و ژنده سوز عبارتست از
کفچه زندکنابی است در دین آتش پرستی و این بیت و بیت آینده قطعه بندست ✤
چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو ✤ برو گاه دراج و گاهی تدرو ✤ شاخ سرو کنایه ایست
از زرگال یعنی بدین روشنی که شاه آتش افروخته همچو برگ گل سرخ بود بر شاخ سرو
و بران شاخ گاهی دراج بود و گاهی تدرو و این هر دو کنایه از مرغ کباب ست ✤ ز لعبد
چنارے برافروخته ✤ برو کبک نالنده چون فاخته ✤ لعبد مرجان مراد از چنار
شعله آتش ست و از کبک نالنده مرغ کباب یعنی شعله آتش گویا چنارے بود

از مرجان و کبک برو مانند فاخته نالنده بود ❊ اگر پای بط بر سر آرد چنار ❊ برو
سینهٔ بط زند زیر زار ❊ زآرد در نیجا یعنی بسیار چون بط جانوریست که بر درختان
کم نشیند پس خواجه علیه الرحمة میفرماید که بالفرض اگر چنان اتفاق افتد که بر سر چناری
پای بطی جای گیرد برو سینهٔ بط آورد از خزین بسیار زند ❊ تن بط بود در خور آبگیر ❊
چو بر آتش آری برآرد نفیر ❊ دران باغ مرغان بجوش آمده ❊ زهر یک دگر گون خروش
آمده ❊ ستانزن برآورد با نگ سرود ❊ سرود نوآئین تر از صد درود ❊ ستا
بکسر اول مخفف ستاردحاصل معنی آنکه مغنی سرودی کرد که تازه تر از ستایش و نیایش
باشد و چون ستایش خوش باشد چنین فرموده ❊ جگر با نجون در نمک یافته ❊ نمک را
رحسرت جگر تافته ❊ بنجون در بمعنی در خون ست و باز آمد یعنی جگر با سبب آن نغمه
در خون سوزی یافته که نمک را از حسرت آن سوز جگر تافته شد ❊ شکر پاره با نوک
دندان براز ❊ شکر خورده را کرده دندان دراز ❊ و در بعضی نسخ شکر پوره است
حق آنست که شکر پاره و شکر پوره یکی ست چنانکه صاحب رشیدی گفته و آن شیرینی ایست
که از شکر سازند و آنرا شکر قلم نیز گویند و بر از بودن کنایه از گفتن راز ست و
این عبارتست از نزاکت شیرینی مذکور که آوازش بسیار آهسته بود در زیر دندان و
دندان دراز نمودن کنایه ایست از حریص ساختن ❊ کباب تر کباب تازه و بوی افراز
خشک ❊ با باهای پرورده با بوی مشک ❊ کباب تر کباب تازه و بوی افراز
داروی گرم که در طعام کنند مثل قرنفل و دارچینی و زیره وغیره و بعربی توابل گویند
و هندی گرم مصالحه و لفظ خشک اگرچه بمعنی خالص ست لیکن اینجا بمقابلهٔ تر واقع شده
و در مطلب دخل ندارد ❊ زآچارها هر آنچه باشد عزیز ❊ ترنج و به و نارو نارنج نیز ❊
ظاهر آنست که این مصراع بیان میوه هاست و بیان مصراع اول نیست چه معروف نیست
که آچار از نار سازند ❊ معنی چه زهره برامشگری ❊ صراحی بدرخشنده چون مشتری ❊
تشبیه صراحی بمشتری باعتبار درخشندگی صراحی مذهب است ❊ بگلگون گلابی دلاویز مشک
فشانده جهان از جهان در دسه ❊ مراد از گلاب گلگون شراب سرخ معنبرست

و شراب برای دفع دردسر در حالت خمار بکار آید بدانکه در بعضی نسخ جهان درجهان
واقع است و این بی تکلف درست است و فاعل آن صراحی است که در بیت سابق گذشته
و در اکثر نسخ جهان از جهان است درین صورت از جهان اول زمانه و از جهان دوم اهل مجلس
که بسیار کس بود مراد داده کنند و این اشارتست بآنکه در مجلس سکندر تمام اهل جهان گویا
حاضر بودند ❊ همه چکته بودند یاران تمام ❊ بجز باده گو در میان بود خام ❊ چکته اینجا
بمعنی هوسیار و لفظ خام بمعنی خالص و ابهام بمعنی دیگرست ❊ همه ساز آهنگها نرم
خیز ❊ بجز باده گو بانگ او بود تیز ❊ سکندر ز مستی شده نیمخواب ❊ روان آب در چنگ
چنگی چو آب ❊ چنگ اول ساز معروف و دوم بمعنی دست و نسبت روانی بچنگ مباشرت
از قبیل جری النهر و مراد ازان آواز چنگ ست و تشبیه باب در نرمی ملائمت ست ❊
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ ❊ بتی چشم تنگ اندر آغوش تنگ ❊ در بعضی می سرخ
واقع ست و موافق نسخهٔ اول مراد از مرغ کباب ست و از ریحان خوشبوئه گل زیرا که
موسم خزان بود و تنگ چشم صفت معشوق ازین جهت ست که بطرف کسی میل نکند
و بحسن خود مشغول باشد یا ازین جهت حیا بود یا آنکه بر حال خود نظر داشته باشد چنانکه
در کلام کریم در صفت حوران بهشتی (قاصرات الطرف) واقع شده ای زنانیکه نظر از
شوهر خود در نگذارند کما فی الصراح ❊ کسی کاین مرا کشش میسر بود ❊ گرش جم نباشد
سکندر بود ❊ در بعضی نسخ چنانکه در متن مذکورست آمده حاصلش آنکه اگر بمرتبهٔ جم برسد
مرتبهٔ سکندر خود دارد و مراد از جم حضرت سلیمان ست که بمراتب به از سکندر بود و در بعضی
نسخ گرش زر نباشد سکندر بود ❊ درین صورت لفظ اگر بمعنی اگرچه خواهد شد و آن درین مقام
بسیار آمده و معنی چنین خواهد شد که اگرچه زر ندارد سکندرست و در بعضی نسخ چنین ست
خود او بادشاه سکندر بود ❊ معنی این ظاهرست و این بیت مقوله اشاعر علیه الرحمه ست ❊
بیاد شه آن شتری پیکران ❊ چو زهره کشیدند رطل گران ❊ یاد بمعنی مشغولی و تشبیه بزهره
در سرود سرائی و دلفریبی ست ❊ چو یک نیمه از روز روشن گذشت ❊ ملک نیمه راه را
در نوشت ❊ بفرمود شه تا بر قیبان کنج ❊ کنند از پی میهمان پای رنج ❊ پای رنج بمعنی

پاسے مزدست که عوض محنت بآن کسی دهند و بعضی گویند ای رنج آنچه بمهمان گذرنیده شود
از نقد و جنس سوای طعام بتقریب آنکه عوض بتصدیع کشیدن و قدم رنجه فرمودن شماست ❊
زر و زیور آرند خروارها ❊ ز سیفور و اطلس ستر بارها ❊ ز جنس خش خاوی نیز چند ❊
بدید از نیکو بالا بلند ❊ بسے نافهٔ مشک دیباے نغز ❊ کرا ایشان فرودهٔ شود هوش مغز ❊
ز مرد نگینهاے با آب و رنگ ❊ در و لعل و پیروزه بی وزن و سنگ ❊ یکی تاج زرین
ز مرد نگار ❊ برآموده از لولوی شاهوار ❊ پرندے مکلل بیاقوت و دُر ❊ همه ورزش
از مشک و کافور پر ❊ و در بعضے نسخ بجاے مشک و کافور کرد کافور واقع ست و مراد
ازان مطلق خوشبوی ست یعنی آن جاهها را خوشبو کرده بودند چنانکه در هندوستان
رسم ست که عطر بجاهها مالند ❊ عماری و کشتر بهرای زر ❊ عماری کشان جمله زرین کمر ❊
هر ا یعنی مطلق ساخت زینت اسپ و اشتر ست و عماری کشان خادمان چنین
زیور فغر بگوهر فشان ❊ به نوشابه دادند زیور کشان ❊ مراد از زیور کشان تحویلداران
جواهر خانه و توشکخانه است ❊ بوسید نوشابه تشریف شاه ❊ چو تشریف خورشید
رخشنده ماه ❊ جداگانه از بهر هر یکے ❊ بفرمود دیرد احسن زیورے ❊ بانداز هر کسی
چیز داد ❊ بپوشید شان بردلی نیز داد ❊ پوشیدن یعنی پوشانیدن نیز آمده بمجاز
یعنی باینها هم جامه ها پوشانید و هم جاهها را دسوای جامهٔ پوشیدنی که بخانهٔ خود ببرند
پیچهره باآن پری پیکران ❊ شدند از بسے گنج گوهر گران ❊ نقطه با در اینجا یعنی مع ست
و لهذا و شدند بصیغه جمع در مصراع دوم واقع شده یعنی مجموع پیچهره که نوشابه است
و پری پیکران که کنیزان بودند از بسیاری گنج گوهر گران آمدند ❊ زمین بوسه دادند
برشکر شاه ❊ بخرم دلی برگرفتند راه ❊ ای روان شدند ❊ ازان کان گوهر گرانے
آمدند ❊ چو گنج روان بارجاے آمدند ❊ مراد از کان درگاه سکندر ست و مراد از گوهر گرانے
مجازاً حاصل کنندهٔ گوهر ست ❊ بیاساقی آن سبز شنگرف گون ❊ که عکسش درآرد بسیماب
خون ❊ لفظ سبز در گورائی و جزو بدن ست و لهذا در مصرعهٔ دوم گفته که عکس او در سیماب
خون بهم ساند ❊ و درین بیان کمال سُرخی شراب ست ❊ بمن ده که سیماب گون گشته ام ❊

بسیماب چون ناخن رشته ام ❊ مراد از سیماب گون مضطربست و مراد از سیماب
اضطراب یاوران مفید ظرفیه یعنی آن سبز شنگرف گون که سیماب از عکس او رنگین شود بمن ده که مضطرب و
در اضطراب مانند ناخن در رشته ام یعنی مانند ناخنی که در رشته پیچیده باشند بجان در بندم و حیرانم

داستان رفتن سکندر بباب الابواب و پنهان کردن گنجها از زمین و ساختن طلسمات بر آنها

برانم من ای همت صبح خیز ❊ که گنج سخن را کنم ریز ریز ❊ همت قصد دل چون زاهد و عابد
بوقت صبح بیدار باشند لهذا همت خود را بصفت صبح خیز یاد کرده یعنی ای همت صبح خیز
من بران عزم هستم که گنج سخن خود را پراگنده سازم و انتشار دهم ❊ بزرین سخن گوهر ارم
بچنگ ❊ سر زیر دستان در ارم بسنگ ❊ خان آرزو گفته که بزرین تصحیف کاتبانست
و صحیح بر و سخن بست و معنی مصراع دوم آنکه آنهارا که زر را خدا میدانند و کشاده کار باد آنچنانه
این دانند سنگسار ندمت نمایم ❊ کرا زور و زهره که آرد بدست ❊ که دارای دین را
کند زیر دست ❊ خان آرزو گفته که این بیت الحاقی ست زیرا که ربط از سابق و لاحق
ندارد و نه قافیهٔ آن صحیح ست چه هر دو جا لفظ دست واقع شده و بعضی توجیه کرده اند
که جمله که آرد بدست بیان زور و زهره باشد و دارای دین بیان بود از هر چیز یکه بدست
آوردن آن مستعد بود و زور و زهرهٔ آن را محال داند یعنی کرا زور و زهره ست که بدست
آرد و قادر شود که دارای دین را شکست رساند و احتمال دارد کرا زور و زهره که آرد بدست
هر دو جمله استفهامیه باشند مفید یک معنی و کلام مبنی تفنن بود و مصراع دوم امر عرض
بالاستفهام یعنی کرا زور و زهره ست و که میتواند که بدست آرد این امر را که دارای دین را
زیر دست سازد و دارای دین اشارت ست بآنکه من بطرف حقم و دارای دنیم و نمود دار
(الحق یعلو و لا یعلی) بخلاف دارای مشهور که بهره از دین نداشت و از دست سکندر
شکست یافت و در بعضی نسخ از آغاز داستان تا اینجا باین طور یافتم ❊ برانم من ای
همت صبح خیز ❊ که موج سخن را کنم گنج ریز ❊ یعنی مصراع دوم آنکه موج سخن را گنج ریز کنم
و بسلیقهٔ استعداد خود گنج وافر بدست آرم چنانکه میگوید ❊ بزرین سخن گوهر ارم بچنگ ❊
سر زیر دستان در ارم بسنگ ❊ زیر دستان یعنی محتاجان زر یعنی بوسیلهٔ سخنهای خوب

آنچنان متوکل بهم رسانم که سر محتاجان زر را بحسرت آن بسنگ در آرم ای ذلیل و خوار
کنم * زران زور و زور زهره کی آرد بدست * که دارای دین را کند زیردست * از اینجا
انتقال است از مضمون سابق یعنی این چه خیال است که بخاطر دارم چه زر را آنقدر زور و
قدرت کجاست که مرا که صاحب دین و دارای زهد و پرهیز ستم زیردست نماید یعنی زور
ترازوی عقل من وزن یک جو ندارد پس چگونه طالب زر باشم انتهی * زر از بهر مقصود
زیور بود * چو بندش کنی بندی از زر بود * حاصلش اینکه مقصود از زر حاجت روائی
و دفع صدمات آدمیان و جمع مؤونات آن موجب ایذا و رسوائی ست * تو انگر جو باشد
زرش زیر خاک * روز دوان بود روز و شب ترسناک * تهیدست کاندیشهٔ زر کند *
تمنای بخشش تو انگر کند * چو از زر تمنای در پیش تر * تو انگر تر آنکس که درویش تر *
جهان انجمان شد که درویش راست * که هم خویشتن را و هم خویش راست * یعنی جهان
گویا حصهٔ درویشی ست نه حصهٔ غنی زیرا که هم خود متمتع میشود و هم بصاحب حقوق خودی بخشد *
شب و روز خوش می خورد بی هراس * نه از سخنه بیم و نه از دزد پاس * مفعول می خورد
که جهان بست محذوف ست * فراوان خزینه فراوان غم ست * کم اندوه آن را که دنیا
کم ست * گذارندهٔ عقد گوهر فشان * چنان داد زان کان گوهر نشان * **عقد
گوهر فشان** مراد از قصهٔ سکندر یا مطلق قصه و **کان گوهر** ذات اسکندر *
که چون گرد سالار جمشید هوش * مئی چند بر یاد نوشابه نوش * بریحان ریحانیے
دلفروز * بسر برد با خسروان چند روز * مراد از **ریحانی** شراب گلرنگ ست و از
ریحان خوشبوے و در بعضے نسخ درمیان ریحان و ریحانی واو عطف دیده شده درین
صورت مراد از ریحان گل ست و از ریحانی شراب و درین محال نظر ست چه موسم گل نبود
که از ریحان گل مراد باشد * یکی روز نشست بر عزم کار * بساطے برآراست چون نوبهار *
حصارے چنان زانجمن برکشید * که انجم دران برج شد ناپدید * **برج** عبارت از
مجلس و **ناپدید شدن انجم** باعتبار روشنی بزم ست * گرانمایگان سیه را نخواند *
گرامی کنان هر یکے را نشاند * بشد ندانجمن کاردار ان دهر * ز فرهنگ شبه

برگرفتند بهر ❊ شدند انجمن اسے جمع شدند ❊ شه از قصهٔ آرزوهای خویش ❊ سخنها
زهر دستی آورد پیش ❊ که دوشم چنان در دل آمد هوس ❊ که جز با شما برنیارم نفس ❊
به نیروے رائی شما مهتران ❊ جهان را بهینم کران تا کران ❊ سوے روم ازین پیش بودم
پیچ ❊ عنان مراد از زمان چرخ هیچ ❊ یعنی سابق بخاطر داشتم که ازینجا بروم مراجعت
نمایم حالا عنان عزم مرا ازان اراده بازداشت ❊ برآنم که باجملگی مرز و بوم ❊ بگردم پس
انگه شوم سوے روم ❊ درآباد ویران نشست آورم ❊ همه ملک عالم بدست آورم ❊ کنم
دست پیچی بسنجابیان ❊ زرغم سکه بر سیم سقلابیان ❊ یعنی قوتی با اهل سنجاب کنم
و سکهٔ خود را بر سیم اهل سقلاب بزنم و اجراے حکم خود نمایم ❊ بهر مرز و کشور که گردش کنم
به بینم که خوشدل کدام آدمی ست ❊ در بعضی نسخ گردزمی ست و در بعضی هر کشوری گزمی ست
اول بهتر ست و تو جهه نسخهٔ دوم آنکه اگر برای همله یعنی اگرچه ست یعنی بهر سر حد و هر کشور اگرچه
زمین ست و در ماهیتش تفاوتی نیست میخواهم که سیر کنم که هیچ شخصی یافته میشود که دلش از غمهاے
دنیا خلاص یافته باشد ❊ ازان خوشدلی بهره یابم مگر ❊ که آهن باهن شود کارگر ❊ یعنی بود که مرا
ازان خوشدلی بهره از سعادت حاصل آید چه آهن بر آهن عمل میکند درین بیت دل خود را بآهن تشبیه
داده ازین جهت که مسافر شدن و دل خورسند و راضی را نیز بآهن تشبیه داده باعتبار بسیاری تاثیر
در دل غیر ❊ نخستین خراشش ازین کوچگاه ❊ بالبرز خواهم زدن بارگاه ❊ نخستین
ظرف ست یعنی در خراش نخستین و ازین کوچگاه عبارت ست ازجائیکه در انجا خیمه
زده بودند و چون کوچ بسیار قریب بوده آنرا کوچگاه گفته و البرز بالضم نام کوهی ست ❊
دران کوه فرخ درایم بدست ❊ زصحرا بدریا کنم بازدست ❊ تماشای دریای خزران کنم ❊
زجرعه بر و گوهر افشان کنم ❊ خزران بفتح خا و سکون زا ی منقوطه نام ولایتی ست و دریاے
خزران دریائیست که آن ولایت بر کنار دریای مذکور واقع شده ❊ در مصرعهٔ دوم کنایت ست
بدان که بخورون شراب دران ملک گوهر افشانی کنم ❊ چو موکب درآرم بدریا کنار ❊ کنم
بیضهٔ مرغ دریا شکار ❊ به بینم که تا عزم چون آیدم ❊ زمانه کجا رهنمون آیدم ❊ چه گویند
هر یک درین داستان ❊ که دولت نه پیچد سر از راستان ❊ گویند خواه بصیغهٔ خطاب

باشد وخواه بصیغهٔ غائب وجمع آوردن آن نظر بر لفظ هر یک ست که معنی جمع دران ملحوظ ست چه لفظ هر یک مفید معنی شمول ست ۰ زمین بوسه دادند یکسر سپاه ۰ که مدبر ماست تدبیر شاه ۰ دادند بصیغه جمع آورده بدان جهت که لفظ سپاه که مفرد ست معنی جمع مفهوم میشود ۰ کجا او نهد پای ما سر نهیم ۰ ز فرمان شه بر سر افسر نهیم ۰ اگر آب وآتش کند جای ما ۰ نگردد ز فرمان او رای ما ۰ گر اندازد از کوه ما را بخاک ۰ بقلتیم ودر دل نداریم باک ۰ ز شاه جهان راه برداشتن ۰ ز ما خدمت شاه نگذاشتن ۰

راه برداشتن یعنی سفر نمودن ۰ شبه آسوده دل شد رگفتارشان ۰ نوازشگری کرد بسیارشان ۰ اکثر جا لفظ **شان** در کلام استادان بمعنی ایشان آمده است وهر دو جا درین بیت ازین قبیل ست ودر مصرعهٔ اول لفظ شان بدون اضافت توان خواند ولفظ را که محذوف شده است بدل اضافت باشد ودر مصرعهٔ دوم نیز موقوف الآخر ست چه صفت مفعول مطلق محذوف ست ای نوازشش کرد نوازش کردن بسیار وشان مفعول به نوازش کرد ست ۰ بپیچید ره را بابستگی ۰ کشاد از خزینه در بستگی ۰ در بعضی نسخ بپیچد ره واقع ست ۰ در بعضی نسخ نسنجید ره واقع ست اول کنایه باشد از طی کردن وقطع نمودن راه ودوم کنایه از پیمودن ورفتن ست ومآل هر دو واحد ست ۰ یعنی کرد گر دنکشان را زگنج ۰ رگوهر کشی شکر آمد برنج ۰ جهاندار چون دید گر گنج زر ۰ غنیمت کشان را گران گشت سر ۰ دران پیش بینی خرد پیشه کرد ۰ که تخمی ز چشم بد اندیشه کرد ۰ ظاهر است که **خرد پیشه** تمام لفظی ست مرکب بمعنی شخصیکه پیشهٔ او خرد باشد درین صورت ضرورت که کردن بمعنی شدن باشد ویتوان گفت که نسبت مجاز باشد یعنی تدبیر خرد را پیشهٔ خود ساخت برین تقدیر کردن بمعنی مشهور باشد ۰ ز بس گنج وگوهر که در بارگاه دست ۰ بهر جا که شد راه دشوار داشت ۰ بکوه وبصحرا بسختی ورنج ۰ سپاهش بگردون کشیدند گنج ۰ چو در خاطر آمد جهانجوی را ۰ که درمیز آرد گلین گوی را ۰ **خیز** یعنی حلقه است ومراد ازان احاطه وتقرفست و**گلین گوی** کنایه است ازین ۰

زمین راشود میل و منزل شناس ❊ به تری و خشکی رساند قیاس ❊ بداند جهان
راز پشت و بلند ❊ در آرایش چندست و پهناش چند ❊ زهر داد و بیداد او آگه شود ❊
براه آرد آنرا که از ره شود ❊ فرو شوید از دهر بیداد را ❊ رهاند زخون مرد آزاد را ❊
مراد از خون دریغا قتل و خون ریختن ست و لفظ آزاد یعنی فارغ و خرم و شاد
مجازاً مستعمل شده و یعنی مردمیکه فارغ از بلا بودند و آنهارا که در بلا افتاده باشند
فارغ و خلاص سازد ❊ بهر بیگاهے حصارے کند ❊ زبهر سرانجام کارے کند ❊
مراد از سرانجام روز قیامت و عاقبت ست یعنی بجائیکه بیم و خطر باشد در انجا
حصار تعمیر نماید و از ساختن حصار ندکور منظور آنکه راه عاقبت خود پاک سازد ❊
زدوری دران ره شد اندیشناک ❊ که دارد بدو در دو بلاک ❊ یعنی راه دور و دراز
احتمال هلاک سازد ❊ نباید که ضائع شود رنج او ❊ شود روزی دشمنان گنج او ❊ یعنی
مبادا که محنت تحمل شاید سفر ضائع گردد و بسبب گرانباری مال و متاع دشمن بر او
غالب آید و مال را متصرف گردد ❊ بسپاه از غنیمت گرانبار دید ❊ بترسید چون گنج
بسیار دید ❊ یکے آنکه سیران نگوشند سخت ❊ که ترسند ازیشان ستانند رخت ❊ یعنی
خوف سکندر بدو جهت بوده یکی آنکه سیران ای دولتمندان بسیار کوشش در جنگ
نکنند از جهت نگاهداشت مال خود ❊ دگر هر که با سیری آید بجنگ ❊ دو دستی زند تیغ بر
روے رنگ ❊ و در بعضی نسخ دو دستی زند تیغ را بید رنگ ❊ واقع شده و معنی این ظاهر
و در نسخهٔ اول بوی یعنی امید و رنگ یعنی مال یعنی دیگر وجه ترس این که هرکس
که با سیری و متمولی جنگ آرد بجان سعی می نماید بر امید مال که غالب شده مال او را ببرد ❊
زفرزانگان الهی پناه ❊ صد و سیزده بود با او براه ❊ مراد از الهی پناه صاحب علم و حکمت ست
که علمیت از سه علم حکمی که الٰهی و طبیعی و ریاضی باشد ❊ همه انجمن سازد انجم شناس ❊ یعنی تدبیر
هر مشغل صاحب قیاس ❊ ازین جمله در حضرت شهریار ❊ بلینا س فرزانه بود اختیار ❊ اختیار
یعنی گزیده ❊ بهر کار زو چاره درخواستی ❊ گزو گردن چاره برخاستی ❊ یعنی فعل چاره
از و پیدا شدے و بعضی گردن بکاف فارسی گفته اند یعنی آنکه از و گردن تدبیر بالا می گرفتی ❊

زد شواری راه و گنج چنان ✤ بمن راند باکار سی چنان ✤ یای تحتانی گنج دسنج برای
تنظیم ✤ جوابش چنان آمد از پیش بین ✤ که شه گنج پنهان کند در زمین ✤ ز بهر گواهی
بهر گنجدان ✤ طلسمی کند هر یک از خود نشان ✤ بدان تا چو آیند از راه دور ✤ بهر
سبزه جایی برآرند نور ✤ گواهی که بر گنج خویش آورند ✤ نمودار بیشینه پیش آورند ✤
خان آرزو گفته که لفظ **بدان** در بدان سرزمین ظرف ست و لفظ با برای علت غائی
یعنی طلسمها را برای آن ساختند که بدان سرزمین چون از راه دور باز آیند از هر چاه
و گنجدان خود را برآرند و بگیرند و بعضے معنی آن چنین نوشته اند که فائده این عمل آن بود
تا هر گاه که از سفر باز آیند و گنجها برآرند طلسم خود را برصورت دعوی خود گواه آرند ✤ شه این
رای را عالم آرای دید ✤ سپه را سلامت درین رای دید ✤ بزیر زمین گنج را جای کرد ✤
طلسمی بران گنج برپای کرد ✤ بفرمود تا هر کرا گنج بود ✤ نهان کرد و کز بر دش رنج بود ✤
برآگنده هر یک دران کوه و دشت ✤ گل گنج پوشید و خود باز گشت ✤ جدا هر یکی بر سر مال
خویش ✤ برآنگیخت شکلے ز تمثال خویش ✤ چنان بود شب باری روزگار ✤ که شه را
دگرگون شد آموزگار ✤ ز هنجار دیگر در آمد بروم ✤ فرو ماند گنج اندران مرز و بوم ✤ یعنی
ازاغجو به کاری زمانه چنان اتفاق افتاد که سکندر وقت مراجعت از راه دیگر در روم
آمد و آن گنجهای مدفونه را آنجا گذاشت ✤ همان لشکرش را ز بس برگ ساز ✤ بآن
گنج پنهان نیابد نیاز ✤ ز بس گنج پیدا که دریافتند ✤ سوی گنج پوشیده نشتافتند ✤
چو در خانهٔ روم کردند جای ✤ ز شغل جهان در رسیدند پای ✤ در معرفهٔ دوم واو عطف
محذوف ✤ یکی دیر سنگین برافراختند ✤ بجمهور طاعت گنش ساختند ✤ همه نسخ گنج
نامه که بود ✤ بدارندهٔ دیر داد ند زود ✤ که تا هر که او باشد ایزد پرست ✤ ازان نامها
گنجے آرد بدست ✤ لفظ تا در زین بیت بعد کاف زائد ست ✤ هنوز اندران دیر دیرینه سال ✤
بسے گنج نامه است ازان گنج و مال ✤ کسانیکه از راه خدمتگری ✤ کنند آن صنمخانه را
چاکری ✤ ازان گنج نامه دهندشان یکی ✤ اگر هیچ باشد و گر اندکی ✤ خان آرزو گفته
که در اکثر نسخه ازان گنجنامه دهندش یکی واقع ست و آن مجاهر او رست نباشد زیرا که

لفظ کسانیکه مبتدا است وجمع پس افراد ضمیر شین در مصرعهٔ اول بیت اخیر که خبر اوست
چگونه درست باشد درین صورت صحیح چنان بود که مذکور شد و فاعل دهد و ازندهٔ دیرست
وظاهر اوروقت نظامی علیه الرحمة آن عباد تخانه را کافران تبخانه قرار داده باشند
لهذا خواجهٔ علیه الرحمة اطلاق صنمخانه بران کرده والاسکندر را نه پرست بود نه صنم پرست
وبعضی گفته اند که از صنمخانه زیب وزینت مراد است ✤ بیابند وآن گنجدان بشکنند ✤
دران گنج پارنج خود برکنند ✤ مگر داد دولت مرا پای رنج ✤ که پایم فروفت زنیسان
بگنج ✤ خواجهٔ علیه الرحمة مفرماید که اقبال مرا هم پایمردی عطا کرده که اینقدر گنج سخن
یاکه توفیق عبادت یافته ام ✤ بیا ساقی آن می کنه ناز آورد ✤ جوانی دهد عمر
باز آورد ✤ ناز یعنی تنعم وکامرانی ست ✤ بمن ده که این هر دو گم کرده ام ✤
قناعت بخونناب خم کرده ام ✤ خونناب خم مراد از شراب ✤

گشادن سکندر قلعه دز را که بزرآزمایان نتوانند گشاد و فتح شدن از دعای عابد

کسے کو در نیکنامی زند ✤ درین حلقه لاف غلامی زند ✤ حلقه اشارت بدورهٔ آسمان و
ورزدن طالب شدن یعنی کسیکه طالب نیکنامی باشد درین حلقه از بندگی حقتعالے
وتواضع باخلق خدا تعالی لاف زندای عمل کند درین لاف زدن یعنی عمل کردن نه یعنی
دعوی دروغ ست ✤ به نیکی چنان پرورد نام خویش ✤ که نیک آید از انجام خویش ✤
یعنی نام خود را چنان به نیکنامی پرورش دهد که ببرکت آن عاقبت کار خود نیک بیند و
بمشوبات عقبی فائز گردد ✤ بدراعه درگریزد مش ✤ که آن ورعه باشد نه پیراهش ✤
خان آرزو گوید که دراعه بالضم فوطه که بگردن اندازند و در مغرب یعنی سر اهن آورده درین صورت
همزهٔ دراعه برای صفت باشد و کاف بیانیه یعنی چنان جامه پوشد که ژنده گردد نه پیراهن
وقوسی یعنی کلاه زاهدان نوشته ونیز گفته که یعنی طرهٔ دستار استعمال نمایند برین تقدیر
مراد از دراعه لباس فقر باشد پس همزهٔ آن برای تنکیر باشد و کاف برای علت ✤
چو نیکو خواهی ای مرد نیکی پسند ✤ که نامی برآری به نیکی بلند ✤ به نیکی کرجاههای فروش ✤ یعنی ای مرد نیکی پسند اگر نیکو خواهی که نامت به نیکی برند باید که

یک جامه در نیکنامی پوشی و دیگر جامها که برای زیب و زینت ست به نیکی میفروخته باش
واز خود و دری ساز غرض آنکه نام آوری تنها در نیکی کردن نیست بلکه گذشتن ست از زیب و
زینت و اسباب دنیا هم ❊ نه زیبی که باشد زمشکین حریر ❊ فروشند ۀ مشک را
ناگزیر ❊ این بیت تمثیل بیت سابق ست یعنی زیب و زینت در کار نیست مرد نیکو نام را
چنانکه فروشند ۀ مشک که عطر یابت فروشد جامۀ او بسبب همنیت عطر یابت و رسیدن گرد
سیاه گردد پس جامۀ چرکین و سیاه او را ضرور ست و اگر گرد نش ظاهری باو نمیباشد همین قسم
حاصل نیکنامی ست او را زیب و زینت ظاهری نمی باشد ❊ نه از نام نیکو دگر نام
نیست ❊ بدانکس که نیکو سرانجام نیست ❊ یعنی در جهان به از نیکنامی دیگر نامی نیست
و در مصرعۀ ثانی ترقی میکند و میگوید باید که نیکی و نیکنامی تا آخر عمر بود و ازین جهان
به نیکنامی برود یعنی اگر نیکنام را سرانجام از نیک باشد به ست و اگر نباشد بد ست
معاذ الله ❊ گذارندۀ این نوآئین خیال ❊ دوم از نیکنامی زدی باد و سال ❊ مراد از
گذارنده راوی ست و مراد ازان ذات شاعر علیه الرحمة ست و دوم از نیکنامی زدن
کنایه از توصیف نیکنامان کردن باشد یعنی راوی این قصه همیشه وصف نیکنامان گفتی
اگرچه در ظاهر اینمعنی مربوط نمیشود زیرا که از بنجا گریز ست باچنان قصه لیکن میتوان گفت
که ابیات تمهید و قصه را باهم ممزوج نموده و این خالی از نزاکت نیست ❊ سکندر که
آن نیکنامی نمود ❊ بدان نام نیکو بسے کرد سود ❊ نیکنامی نمودن کنایه ست از نیکی
کردن که آن سبب نیکنامی ست و در مصرعۀ دوم نیکنامی عبارت ست از شهرت به نیکوئی
کردن یعنی سکندر که نیکی کرد بآن نیکی کردن که شهرت نام کرد بسیار شود نفع حاصل نمود ❊
همه سوے یزدان نظر داشتے ❊ بدان راسو خویش نگذاشتی ❊ بکشور کشایان و شهر دگان
نظر بیش کردی بر افتادگان ❊ کجا زاهد خلوتے یافتی ❊ بخلوت گهش زود بشتافتی ❊
بهر جا که زرمی برآراستی ❊ از ایشان بهمت مدد خواستی ❊ همانا که زان بود فیروزجنگ ❊
که فیروزه را فرق کردی زسنگ ❊ سیاهی که با او بجنگ آمدند ❊ ازین پیشه کو داشت
ننگ آمدند ❊ نمودند کای داور روزگار ❊ به تعلیم تو دولت آموزگار ❊ ترا فتح و فیروزی از

لشکرست ❊ تو زاهد نوازی سخن دیگرست ❊ یعنی فتح تو بسبب لشکرست توجهی بخود مست فقرا داری و آنقدر بحال سپاهی توجه نداری این سخن دیگرست وخلاف قاعدهٔ انصاف وعقل ❊ بشمشیر باید جهان را کشاد ❊ تو از نیکمردان چه آری بیاد ❊ چو همت سلاحی ست ودست برد ❊ بگو تا کنیم آنچه داریم خرد ❊ ازین بگذریم باهم بردان زنیم ❊ ودر همت نیکمردان زنیم ❊ یعنی هرگاه همت فقر اکار میکند پس بفرما که آنچه داریم از تیغ وخنجر آنرا خرد کنیم و بشکنیم تا باهم که با جریفان هم نبرد حمله میکنیم اکنون مانند تو طالب دعای بزرگان ونیکمردان شویم ❊ جهاندار ازین داوریهای سخت ❊ نگهدارد از پاسخ نیروی بخت ❊ یعنی بادشاهان درین معامله سخت که جای سکوت بود جواب را نگهداشت ❊ سخن بر بدیهه نیاید صواب ❊ بوقت خودش داده باید جواب ❊ چو لشکر سوی کوه البرز راند ❊ بهر ناحیت نایبی را نشاند ❊ بدهلیزهٔ رهگذرهای سخت ❊ ز شروان چو شیران برون بر درخت ❊ دهلیزه دروازهٔ خانه شروان بالکسر نام شهریست که مولد خاقانی درانجاست ❊ دران تاختن کار زور مند بود ❊ رهش بر گذرگاه در بند بود ❊ یعنی دران سفر که مشتاق آن بود راه آن گذرگاه در بند بود ❊ بیامین آن شهر آراسته ❊ دژی بود در روی بی خواسته ❊ دژی بود با آسمان هم نبرد ❊ نگشته به پیرامنش هیچ مرد ❊ دران دژ نمی چندره داشتند ❊ که کس را بآن راه نگذاشتند ❊ چو شبه را سراپرده اینجا زدند ❊ رقیبان درخیمه بالا زدند ❊ مالا زدند ای برانداختند ونصب کردن نداوندند ❊ در دژ ببستند بر روی شاه ❊ نگردند در تیغ ولشکرنگاه ❊ به نوبتگه شاه بشتافتند ❊ سر از خدمت بارگه تافتند ❊ دگر خواندشان داور دوگیر ❊ بر فتن نگشتند فرمان پذیر ❊ دگر دفتر داور در نوشت ❊ نداوندر آمش دران کوه و دشت ❊ همان چاره دیدان خردمند شاه ❊ که بردارد آن بندگان بندگاه ❊ بند مراد از قلعه و بندگاه جای دشوارگذار ❊ باشکر بفرمود تا صد هزار ❊ درآیند پیرامن این حصار ❊ بجز سنگ غضبان خرابش کنند ❊ بسیلاب خون غرق آبش کنند ❊ خر سنگ سنگ بزرگ چه خر جنی کلان ست ولفظ غضبان اگرچه عربی ست آما در فرهنگها

فارسی بمعنی منجنیق نوشته اند وچون غضب درعربی بمعنی سنگ نوشته اند اینجا بمعنی تواند بود وجمع آن بخلاف قیاس خواهد بود وحق آنست که غضبان دراصل بمعنی غضبناک است وبمجاز پارسیان بر منجنیق اطلاق کرده اند ۰ چهل روز لشکر شغب ساختند ۰ ازان ترکانی نیندا ختند ۰ زیرتاب اوناوک افگنده بال ۰ بلندی براسنجار ساند دوال ۰ برتقاب مسافت طی کردن تیر وایجا مراد ازبلندی ست ۰ عروسک زنان پویدان ۰ شموس ۰ خجل گشته زان قلعه چون عروس ۰ عروسک بالفتح منجنیق وشموس بمعنی سرکش وبدخو ۰ نه عراده برگرد اورده شناس ۰ نه ازگردش منجنیقش هراس ۰ عراده بالفتح وتشدید رای مهمله آلت جنگ خرد تراز منجنیق ۰ چوعاجز شدند اندران تاختن ۰ وزان جوز برگنبد انداختن ۰ جوز گنبد انداختن کار بیفائده کردن ست ۰ شه کاردان مجلس نونهاد ۰ سران را طلب کرد ابرو کشاد ۰ ابرو کشادن بمعنی مخاطب شدن ۰ چه گویند گفتا درین بند کوه ۰ که اورد زاندیشه مارا ستوه ۰ ولایت کشایان گردن فراز ۰ نشستند وبرزند شه را نماز ۰ که ما بندگان تا کمر بسته ایم ۰ ازین کار یک روز نه نشسته ایم ۰ درین بعضی نسخ بجای ازین کار ما دین روز واقع شده ودرین صورت اشارت آن بهمین روز که باعث خجالت وخفت است باشد چهل روز باشد که بیخورد وخواب ۰ نه تیز یم با ابرو با آفتاب ۰ ابرو آفتاب دو احتمال دارد یکی آنکه کنایه از قلعه مذکور باشد بسبب بلندی کوه دوم آنکه اشارت ازسعی بیحاصل باشد ۰ دوا دانی که برتارک مهر ومیغ ۰ نشاید زدن نیزه وتیر وتیغ ۰ چو دیوان بسی چاره ها ساختیم ۰ ازین دیوخانه نیرد اختیم ۰ همان به که گردیم زین راه تنگ ۰ گریوه نوردیم وسازیم جنگ ۰ شهنشه چو دانست کان سروران ۰ فرومانده گشتند وعاجزدران ۰ چو در سرمه زد چشمه خورشید میل ۰ فرو رفت گوهر بدریای نیل ۰ میل مراد ازخطوه شعاعی ودر سرمه میل زدن کنایه از غروب شدن اوست ۰ شه از گنج وگوهر بدریا کنار ۰ یکی مجلس آراست چون نوبهار ۰ برسید چون حلقه گشت انجمن ۰ زان سرفرازان لشکر شکن ۰ که از گوشه ورزان درین گوشه کیست ۰

که برما تم آرزوها گریست ❊ یکی گفت کای شاه دانش پرست ❊ پرستشگری ورفان غار است ❊
بکس وی نه نماید از هیچ راه ❊ کندبی نیازی بشت گیاه ❊ بای بشت گیاه برای سببیه است
یعنی بسبب بشت گیاه که میخورد بی نیازی میکند و بکسی التفات نیارد ❊ شهنشاه برخاست هم
در زمان ❊ عنان تاب گشته ازین همدمان ❊ زخاصان تنی چند همراه کرد ❊ نشان سبت
آمد بر نیکمرد ❊ ره از شب چو روز بر اندیش بود ❊ وساقی و شمعی روان پیش بود ❊ وساق
بالضم خادم و غلام ❊ چو نزدیک غار آمد از راه دور ❊ بغار اندر افتاد ازان شمع نور ❊
پرستند چون پرتو نور دید ❊ ز تاریکی غار بیرون دوید ❊ فرشته دنی دید و چون آفتاب ❊
برآورده اقبال را سر ز خواب ❊ را بمعنی برای ست یعنی شخصی دید که سر از خواب عدم برای
اقبال برآورده ای برای اقبال موجود شده و میتواند که را بدل اضافت بود یعنی سر اقبال از
خواب برآورده اقبال ایدامونه ❊ جهاندیده نزد جهاندار تاخت ❊ به نور جهانداری
او را شناخت ❊ بدو گفت شخصی بهی پیکری ❊ گمانم چنان ست که اسکندری ❊ شه از
مهربانی بدو داد دست ❊ درون رفت و پیشش بزانو نشست ❊ بپرسید ازو کاشنائی
تو کیست ❊ درین پایه توشی و خورد تو چیست ❊ چه دانستی ای زاهد هوشیار ❊ که اسکندرم
من درین تنگ غار ❊ دعا کرد زاهد که دل شاد باش ❊ ز بند ستمگاری آزاد باش ❊
باقبال ما دادخترت خاسته ❊ بفیروزی اقبالت آراسته ❊ اگر نیگ بشناختم
شاه را ❊ شناسد بشب هر کسی ماه را ❊ جزای این شرط محذوف است یعنی بعید نیست
و اگر محذوف بود دولت آن که مصرعهٔ دوم ست بجای آن منسوب ❊ نه آئینه تنها
تو داری بدست ❊ مرا در دل آئینه نیز هست ❊ مراد از آئینه همان آئینهٔ اسکندری ست
که بدان احوال عالم معلوم میشد ❊ بصد سال کو را ریاضت نمود ❊ یکی صورت آخر
تو اندر نمود ❊ دگر آنچه پرسد خداوند رای ❊ که چون ست زاهد درین تنگ جای ❊
بلفظ زاهد دریغا از قبیل وضع مظهر ست موضع مضمر بنا بر تحقیر و عجز خود چرا که معوله زاهد ست
به نیروی تو طاعم و تندرست ❊ توانمندتر ز آنچه بودم نخست ❊ این کلام نظر بر تواضع
و ادب ست ❊ ز مهر و ز کین کسم یاد نیست ❊ کس از بندگان چون من آزاد نیست ❊

له یعنی تو بندگر اقبال را از خواب برآورده و دولت را بیدار گردانیده و در مولانا صادق علی نقل شده

جهان را ندیدم وفاداری ❊ نخواهد کس از بیوفا یاری ❊ چو بر تخم اندازه کار خویش ❊
همین گوشه دیدم سزاوار خویش ❊ سنجیدن یعنی سنجیدن ❊ بریدم زهر آشنائی شمار ❊
بس ست آشنائی من آمرزگار ❊ بسیار نگواری نارم پسیچ ❊ که پیری دمد ناف را
پیچ پیچ ❊ پیری بتشدید و تخفیف هر دو مستعمل ست ❊ گیا پوشم و قوت من هم گیا ❊ کنم
سنگ را زر بدین کیمیا ❊ بود سالها کز سرایندگان ❊ ندیدم کسی جز تو را ایندگان ❊
مراد از سرایندگان مرد میکه بصفت نطق موصوف پسند و تکرار برای تبعیض دریافت ست
یعنی از جمله سرایندگان یعنی آدمیکه موصوف ست بصفت نطق از زمره آن مرد میکه
قصد آمدن اینصوب داشته پسند کسی را ندیدم و تا حال احدے باین طرف نیامده
پس برین تقدیر از آیندگان تبعیض بود از سرایندگان ❊ بسبب چیست کامشب درین
کنج غار ❊ به نیک اختری رسنجر شهریار ❊ درین غار من و انگهی چون توی ❊ بلے
پاس شه را کنم هندوی ❊ پاس بمعنی نگاهبانی و محافظت ست چنانکه گویند
بپاس خاطر فلانی این چیز را نگاه کردم و لفظ کنم اگر بنون باشد بمعنی شوم بود
چه کردن بمعنی شدن بسیار آمده و هندوی بیاے مجهول بمعنی نگاهبان و نگاهبانی
هر دو شهرت دارد و اگر کیم بیاے تحتانی بود بصیغهٔ استفهام نیز درست باشد و حاصل میت
آنکه چون غار ما کور محل آفات بود در پیش میگوید که با وجود یکه این غار جای بودن
من هم نیست و با اینهمه چون تو پادشاهی عالیجاهی درینجا باید ملی نگاهبان برای
نگاهبانی پادشاه خواهم شد ❊ جهاندار گفت ای جهاندیده پیر ❊ ازین آمدن
داشتم ناگزیر ❊ ناگزیر بمعنی ضرورت و مترادف آن ناچار و موصوف آن محذوف ست
یعنی حالت ناگزیر داشتم ای حالیکه ازان چاره نبود ❊ جدا آهنی را بدو نیم کرد ❊
بماهر دو ان هر دو تسلیم کرد ❊ باد بدو نیم برای الصاق ست یعنی آهن را صاحب
دو حصه کرده از یکے تیغ و از دیگرے کلید مرتب ساخته و بمن هر دو سپرده ❊ کلیدی
و تیغی بدینسان نکاشت ❊ کلیدان تو تیغ بر من گذاشت ❊ چو من زاهن تیغ
گیتی فروز ❊ کنم بازی عدل در نیم روز ❊ تو در نیم شب از ره یاوری ❊ کلیدی بجنبان

دریں داوری ۞ مگر از کلید تو در تنگ من ۞ گشاد و شود کار این انجمن ۞ حصار
برگفت این تنگ کوه ۞ دریں زهرها نند چندیں گروه ۞ همه روز تب کار دانها زنند ۞
زبد گوهری راه جانها زنند ۞ دریں جست و جویم که بگشایش ۞ بداد و بدانش
بیارایش ۞ تو نیز از همت کنی یاری ۞ دریں ره کند بخت بیداری ۞ زهرمان
شود راه پرداخته ۞ شود توشهٔ رهروان ساخته ۞ چو آگاه شد مرد ایزدشناس ۞
که در دان بران قلعه دارد هراس ۞ بمنجنیق انفس برگشاد ۞ که بر قلعهٔ آسمان
درگشاد ۞ چنان زد بر و کوه بمنجنیق ۞ که شد کوه در آب رود یا غریق ۞ چو میسر
راجع است به قلعه کوه بعد از شکست ۞ که آن کوه یا قلعه کوه است
اندازنده و در مصرعهٔ دوم مراد عاست و تمثیل بسته ۞ چون گذشته ۞ بسته گفت برخیزد
شود بار بار ۞ که آن کوه پایه در آمد ز پای ۞ که کوه پایه کلام پارسیان یعنی
کوه مستعمل شود و ظاهر لفظ پایه در اینجا یعنی کثرت ست مانند که همسار و بعضی گویند که
کوه پایه قلعه که در مرتبه استحکام چو کوه دارند ۞ چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش ۞
مقیمان مجلس دوید ند پیش ۞ و گر بار مجلس بیارا ستند ۞ بر آتش نشستند نی خواستند ۞
کس اندکه در بان این کوهسار ۞ ستاده ست بر در بمانند بار ۞ چو شه نامه در آمد
در آمد بر شاه و خدمت نمود ۞ چو برشه دعا کرد اندازه بیش ۞ بخندید در دم بپرسید
پیش ۞ خبر کرد کامشب به پیروی شاه ۞ خرابی در آمد بران قلعه گاه ۞ بدو برج قوی
زمین در سنگ بست ۞ بزیر برج فلک رو در هم شکست ۞ یعنی از تاثیر آسمانی زود
در هم شکست و چون افعال و احوال عالم را به تاثیرات بروج رکوا کب نسبت
کنند همچنین گفته بعضی بجای لفظ زود لفظ دور آورده اند یعنی بر همیکه دور او
مقدار فلک باشد و مراد ازان همت درویشان ست یعنی دو برج قوی از قلعه استوار
از ضربت برج همت درویشی صاحب تاثیر شکست ۞ زخشم خدا منجنیقی رسید ۞ در افتاد
ناگاه در هم درید ۞ یعنی بسبب خشم الهی منجنیقی رسید و در یعنی قلعه
افتاد و آن منجنیق مردم را از هم درید و دریں صورت فاعل از هم درید منجنیق ست

وفضول آن محذوف و مراد از منجنیق دریغا صاعقه است چه گر تیر منجنیقی تو کردی
خراب چه بندره کجا رسیدی آفتاب چه چیزاست این شرط محذوف است علت آن بجای آن
منسوب یعنی اگر منجنیق تو آنرا خراب میکرد و از عقل می آمد و خلاف عادت بود
زیرا چه از روز در ره آفتاب از هم نریزد و میتواند که لفظ کجا زائد باشد چنانکه در کلام
بیشتر قدما دیده شده یعنی اگر منجنیق تو آنرا خراب کردی از روز آفتاب از هم ریختی
خرد بیش دانم نه زین لشکرست چه کز این منجنیق از وتر دیگرست چه ظاهر است لفظ
وتر در اینجا بر سبیل استعاره بمعنی تیر است چنانکه در آسمانی تر است چه
تو دانی دگر حکم رانی تر است چه گر تیر سوی لشکر کشان چه کز ین بر دعا را
چه اشد نشان چه قوله یعنی سیاست که در بیت واقع گفت ما بعد جمله که
واقع شود حذف کنند و مقول گفت را از ظاهر متعلق بدان جمله ما قبل سازند چنانکه
گویند خندید که اے فلان این چنین بگو یعنی خندید و گفت و اینجا نیز چنین ست
یعنی نگه کرد و گفت چه چهل روز باشد که مردان کار چه بشمشیر گوشند با این حصار
چندین سر تیغ الماس رنگ چه بسر خشت نگذشت ازین خاره سنگ چه باید که مردست
بیرون شوشه چه فرو ریخت از منظرش گوشه چه شما را چه روی نماید درین چه که این نکبرد ان
مبادا زمین چه بزرگان لشکر بغارت وری چه بچشمان شدند از چنین داوری چه زمین
بوسه دادند بر بزم شاه چه که خالی مباد از تو تخت و کلاه چه قوی بادو ملک بازوی تو
بقا باد لقدر ترازوی تو چه چنین حرفها را تو دانی شناخت چه که یزدان ترا سایه
خویش ساخت چه چو ما نیز زین پرده آگاه شدیم چه بره آمدیم از چه ازره شدیم چه فرستاده
شهنامه تا بدر تاختند چه وزان رهزنان در نپرداختند چه مقول فرستاده مخذوف است
بقرینه ذکر چه دگر ره بستد چو شه آن حصار چه ره در کشادند بر شهریار چه همه خلق
آن در رعیت شدند چه اگر چه ازین پیش مخالف بدند چه بزر و زیور و تخمانی دگر چه
بخدمت کشیدند سر را بسر چه چو از کار ایشان پرداخت شاه چه همه لشکر خویش
نواخت شاه چه بجائے ہر اقطاعها دادشان چه سوادہ خود فرستادشان چه

یعنی سوی اوطاح بخشید و آن در آن را فرستاد که در بنجا باشند ❊ در آن سنگ بسته
در اوج ساسه ❊ عمارت بسیه کرد بسیار جاسه ❊ خزانه اش را یکسر آباد کرد ❊ در ظلم را
خانه داد کرد ❊ نوای تشنه نان آن کوهسار ❊ تظلم نمودند هنگام بار ❊ که از بیم خفتاق
وحشی سرشت ❊ درین مرز خمی نماریم کشت ❊ چه هرگه کرین سو شتاب آورند ❊
خرابی درین کشت و آب آورند ❊ لفظ چه برای تعلیل خرابی و ویرانی ست ❊ ازین
روی مار از پا نهار سد ❊ زیانیکه آفت بجا نهار سد ❊ گر آرد ملک هیچ بخشایشی ❊
رساند بدین کشور آسایشی ❊ لفظ هیچ بمعنی اندک ست ❊ درین پایگه رخنهایکه
هست ❊ عمارت کنند تا شود سنگ بست ❊ مگر رافت آن بیابانیان ❊ براحت رسد
کار خزانیان ❊ بفرمود شه تا گذرهای کوه ❊ به بندند خزانیان هم گروه ❊ زیولاد و
ارزیز و از خاره سنگ ❊ برآرند سوی دران ماه تنگ ❊ زخارا تراشان حکام کار
که بر کوه و انبند بستن حصار ❊ احکام مصدر ست بمعنی محکم ساختن ❊ فرستاد خلقی
با نبوه را ❊ گذرگاه بربستن آن کوه را ❊ لفظ را در کوه بمعنی برای ست یعنی بسیار خلائق را
برای بستن و درست کردن گذرگاه دران کوه فرستاد و محتمل که را علامت مفعولیت باشد
چنانچه طاهر ست گذرگاه بستن ❊ اضافت ست یعنی فرستاد آن جمع را برای بربستن
گذرگاه ❊ بوم خفتاق از کوه ❊ چو آبادی رفته بر ده افتند ❊ بعزم شدن راه فتند
شدن بمعنی رفتن ❊ شد از رخمه کاسه در خم کوس ❊ خدنگ اندران بیشه ها آبنوس ❊
ظاهر امراد از کاسه همان نقاره خرد ست که عرب آنرا کاسه گویند و از رخم کوس
نقاره کلان و خدنگ چوبی ست محکم بسیار که ازان تیر سازند و مراد از رخمه صدمه ست
و چونکه از رسیدن صدمه بدنها کبود شود لهذا خدنگ را آبنوس گفته ❊ ملک بارگه
سوی صحرا کشید ❊ عنان راه را داد و منزل برید ❊ چو سیاره چرخ شبدیز راند ❊
بهر برج کامد سعادت رساند ❊ سیاره چرخ اشارت بماه ❊ چو زلف شب از
حلقه عنبری ❊ سمن رنگیت بر طاق نیلوفری ❊ از حلقه عنبری مراد سیاهی ست و از
سمن مراد ستارگان و طاق نیلوفری آسمان ❊ شبه دشکر از رنج ره سودگی ❊

رسیدند نخست باسودگی ❊ ره سودگی دو معنی دارد یکی آنکه اینها راه می سودند و دران تعب میکشیدند دوم آنکه راه ایشان راسوده و کاسته ساخته و رنج ازان پیدا شده ❊ تنی چند را از رفیقان راه ❊ زهر شب افسانه بشاندند شاه ❊ از ایشان خبرهای آن کوه و دشت ❊ بپرسید و آگه شد از سرگذشت ❊ پس آگاه از هر شیب و فراز ❊ بگوش ملک برکشادند راز ❊ نمودند کاینجا حصاری ست خوب ❊ که دورست ازو تند باد جنوب ❊ یعنی باد جنوب دران راه ندارد پس مخالف آن که شمال ست راه دارد درین صورت کنایه از خوش هوای آن مقام باشد زیرا چه باد جنوب موافق فراج آدمی نیست حتی که در کتب طب مذکورست که در بعض اوقات باد جنوب دلالت به پیدا شدن طاعون دارد ❊ یکی سنگ بینای مینو سرشت ❊ بزیبائی و فرخی چون بهشت ❊ از بینا مراد شیشه ست و آن کنایه ست از سفالی و از مینو آسمان که قابل خرق و التیام نیست پیش حکما ❊ سریر سرافراز شد نام او ❊ در و بخت کیخسرو جام او ❊ چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت ❊ نهاد اندران جایگه جام و تخت ❊ همان گورخانه ز غارے گزید ❊ کز آتش دران غار نتوان خزید ❊ هم از تخمه ٔ او دران پیشگاه ❊ ملک زاده ٔ هست برجمله شاه ❊ حرف هم نیز برای عطف ست چنانچه همان و مراد از تخمه کیخسرو اجداد اوست که عبارتست از خویش و اقربا ❊ پرستش کند جای آن شاه را ❊ نگهدارد آن جام و آن گاه را ❊ جهان مرزبان شاه گیتی نورد ❊ سرافروخت کاین داستان گوش کرد ❊ کجا بستدی فرخ آئین دری ❊ چه از زورمندی چه از عاجزی ❊ کجا بمعنی هر کجا و در سرائے تازی ست و باین جهت با عاجز قافیه کرده اند و این دال ست برآنکه بزای فارسی تمیمست اما حرف تازی با پارسی قافیه نموده اند چنانکه شک بشین معجمه و کاف تازی را بسک بسین مهمله و کاف فارسی قافیه نموده اند ❊ اگر آشکارا بمری گر نهان ❊ بدان در شدی تا جدا ز جهان ❊ مراد از آشکارا و نهان رفتن سکندرست پس لفظ اگر درینجا بمعنی پای تردیدست یعنی آشکارا میرفت یا نهان و خالی ازین دو حال

نبود ❊ بدیدن دران در فرود آمدی ❊ بدربان برازوی درود آمدی ❊ **بدربان** یعنی بر دربان که صاحب قلعه است ازو تهنیت و درود یعنی نفع و فائده میرسد ❊ بنادیدن هوسناک بود ❊ بهرجا که شد چیست و حالاک بود ❊ چو آن شب صفتهای آن درشنید ❊ به دزدیدنش رغبت آمد پدید ❊ مگر کز کهن جام گیخسروی ❊ دید مجلس مملکت نوی ❊ بعضی گفته اند که لفظ مگر دریغا برای علت ست ❊ همه شب درین فکر و اندیشه بود ❊ که تا چون تواند در دزدکشود ❊ بیا ساقی ازمی دلم تازه کن ❊ درین رصبوری باندازه کن ❊ **صبوری** دریغا بمعنی تغافل ست مجازاً زیرا چه صبوری بر بلیات ست نه بر بخشیدن چیزیکه از عطیات باشد و **باندازه کن** اے کمتر کن و توقف در دروان مهی ازحد گذران ❊ چراغ دلم بافت لی روغنی ❊ همی ده چراغ مرا روشنی ❊

رفتن سکندر بقلعهٔ سریر یار ست گیخسرو و نظر کردن در جام

چو روز سپید از شب زاغ رنگ ❊ برآمد چو کافور زاقصای رنگ ❊ ظاهر ادر ملک تنگ درختیست که کافور ازان خیزد بهم سد دنجفی گویند که کافور از درخت موز که بهندی کیلگویند پیدا میشود ❊ فروزنده روزی چو فردوس پاک ❊ برآورد سر گنج قارون زخاک ❊ درو دشت چون باغ افروخته ❊ ازو چشم بد دیده بر دوخته ❊ **ور** یعنی زمین کوه ❊ هوا صافی از گرد گیتی ستر ده ❊ فلک روی نیلوفر شست چون لاجورد ❊ بفرلت کمر بسته باد خزان ❊ نسیم بهاری بهر سو دران ❊ همه کوه گلشن همه دشت باغ ❊ جهان چشم روشن بزرین چراغ ❊ زمانه بکردار باغ بهشت ❊ زمین از گل و سبزه نیو سرشت ❊ به فیروزه رائی شه نیکبخت ❊ به تخت رونده در آمد زتخت ❊ مراد از **تخت رونده** اسپ ست و مراد ازان تخت روان که مرسوم هندست داشتن بسیار بعید زیرا چه در ولایت این رسم نیست ❊ سر تاج برزد به سقف سپهر ❊ برافراخت رایت برافروخت چهر ❊ و در بعضی نسخ بجای سقف بکرسین هم دیده شده ❊ زمین خسته کرد از خرام ستور ❊ کزان کوه را در سر افگند شور ❊ فاعل **خسته کرد** شاه بود که عبارت از سکندر ست ❊ بسپه راند از انجا به تخت سریر ❊ که تا بیند آن تخت را تخت گیر ❊

تخت گیر اشارت از اسکندر و مراد از تخت تختگاه است ❊ سریری خبر یافت کان ناجدار ❊ بران تختگه کرد خواهد گذار ❊ سریری یعنی حاکم سریر که نام آن قلعه است ❊ زفرهنگ فرمانده آگاه بود ❊ که فیروز و فرخ جهان شاه بود ❊ زتخم کیان هیچکس را نکشت ❊ همه رستان راه وی گرد گشت ❊ سران را رسانید تارک بتاج ❊ بسی خرجها داد و نستد خراج ❊ نستد بصیغهٔ نفی ست یعنی صاحب سریر شنید که اسکندر سرداران را تاج بخشید و خرجها از طرف خود داد و خراج معاف نمود ❊ زشادی دو منزل برابر دوید ❊ بفرسنگها فرش اطلس کشید ❊ زنرگیکه بوش بران دسترس ❊ بجدیکه حدش ندانست کس ❊ زهر موینه کان چو گل تازه بود ❊ گرانمایها بیش اندازه بود ❊ موینه مخفف موینه ست و آن جنسی ست که از پشم باشد مثل پوستین یعنی رخت گرانمایه بسیار بود از هر نوع پشمینه که در تازگی و نازکی چون گل بود ❊ سمور سیه روبه ارسرخ تیغ ❊ همان قاقم و فندر بید ریغ ❊ در مدار الافاضل تیغ بمعنی پشت گفته و همین بیت بسند آورده و قاقم بضم قاف دوم پوستینی ست نفیس و فندر جانوری در ترکستان کوتاه از سنگ که از پوست آن پوستین سازند ❊ وشق زنهاری چو برگ بهار ❊ بنفشه بر و ریخته صد هزار ❊ وشق بفتحتین و شین معجمه جانوری ست که پوست او مثل پوست پلنگ شود و لون او سیاه و سفید ست و از پوست شکم و ناف آن که لطیف تر و سفید تر و سیاه باشد پوستین سازند و در روم فعامیت متعارف ست پس وشق نیفه یعنی پوستین ناف آن جانور باشد و تشبیه به برگ بهار در تازگی ست چنانکه سابق موینه را به گل تشبیه داده باعتبار سرخی و بنفشه بران ریخته عبارت از سیاهی که دران باشد زیرا که رنگ بنفشه کبود بود ❊ غلامان کردن برافراخته قوی و زورمند ست و لفظ یکایک یعنی هر یک ست یعنی ناگاه بسیار و درست ❊ وشاقان موکب زدوزو خیز ❊ بدیدار تازه برفتار تیز ❊ مراد از وشاق دریغا بنده خوش چهره ست که غلام بچه امرد باشد خواه کنیز یعنی غلامان امرد و کنیزان که سوار تواند شد و کسل در فراج آنها نشود

و بدیدار او بش و برفتار تیز باشند ❊ چه نزلے چنین خوب و آراسته ❊ روان کرد با آن بسی خواسته ❊ با آن بسے خواسته حال است از مفعول روان کرد و میتواند که بالای آن واو عطف باشد ❊ باستادکاران درگه سپرد ❊ که عاجز نشد آنکس که آنرا شمرد ❊ بعضے استادکاران بکاف فارسی یعنی دربان و خادمان آورده و خان آرزو گفته که ظاهر التصحیف دران واقع شده و صحیح باستادکان درگه سپرد باشد ای تمام نزل و پیشکش را با مال فراوان آورده حواله چوبداران و استادکان درگاه شاهنشهی نمود و بحاسبان و نویسندگان نداد که محاسب از شمار آن عاجز نیشد و فرصت آن نبود که وقت بسیار در شمار آن صرف کرده آید ❊ درآمد بدرگاه شاه جهان ❊ دو تا کرد قامت چو کار آگهان ❊ بهاند ار برخاست نایش کرد ❊ بشرط نشاندن گر آیش کرد ❊ یعنی پادشاه بتعظیم سر بر برخاست و او را از دولت و اقبال بهره ور ساخت و بشرط نشستن بزرگ ساخت ای اجازت نشستن داد تا موجب سرفرازی او باشد ❊ چو داد نش ز دولت درودی تمام ❊ بپرسیدش از قصهٔ تخت و جام ❊ که جام جهان بین و تخت کیان ❊ چگونه است بی فرفرخ بیان ❊ فرفرخ بیان بیای فارسی یعنی فرخنده قدم و مبارک ست که هر جا پا گذارد برکت حاصل شود یعنی جام جهان نما و تخت پادشاهان چگونه است بدون فرفرخ پیان و مبارک قدمان و چه حال دارد ❊ سریرے ملک یا فتخش داد باز ❊ که ای ختم شاهان گردن فراز ❊ بمیرمت از خیل تو چاکری ❊ فریدون ز ملک تو فرمانبری ❊ ستاره کمان تر اتیر باد ❊ کمندت سپهر جهانگیر باد ❊ کلیدے که گیخسر و از جام دید ❊ در آئینه دست آن کلید ❊ چیز این نیست فرقے که ناموس و نام ❊ تو در آئینه بینی و فرجام ❊ یعنی در پادشاهی تو گیخسر و هیچ فرقی نیست مگر اینقدر که تو در آئینه ملاحظهٔ احوال میکنی و ناموس سلطنت نگاه میداری و گیخسر و از جام این کاری کرد ❊ چو فرمند شاهان بیدار بخت ❊ ترا باد جاوید بهیم و تخت ❊ بتخت تو آفاق را باد نور ❊ مباد از سرت سایهٔ تاج دور ❊ چه مقصود پادشاه آفاق را که نوکر دلقش این کهن طاق را ❊ فراد ار کهن طاق قلعه سریست ❊ پی بارگی سوے

این مژده را نه برو بوم مارا بگردن رساند نه جهان خسروش گفت کای نامدار نه زنخسرو
این تخت را یادگار نه از مصرعهٔ دوم واو عطف محذوفست نه چو شد تخت من بخت کاوس کی
همان خورد م از جام جمشیدی نه بدین جام و این تخت آراسته نه دلی دارم از جای
برخاسته نه برخاسته بدون واو مناسبست یعنی دلی دارم مضطرب و بیقرار نه دگر نیز
بینم که چون بخت شاه نه دران غار چون ساخت آرامگاه نه یعنی دیگر مشتاق آنم که ببینم
که خسرو دران غار چگونه آرامگاه ساخته و از رازآن مطلع شوم نه پژوهنده راز نخسرو م نه
تو اینجا نشین تا من آنجا روم نه مرا داز اینجا لشکر سکندرست که سریرے باستقبال
سکندر دران جا رسیده بود و نگاهداشتن او در لشکر خود بنا بر احتیاط بود که مبادا در قلعه
رفته فتنه برانگیزد پس اورا از راه مصلحت در لشکر خود نگاهداشت نه بگریم بران بخت
پدرم او نه رنج لوسه بر لب جام او نه پدرام بای فارسی بمعنی خوش و خورم نه
به بینم که آن تخت خسرو بناه نه چه رازی کند با من از مرگ شاه نه یعنی بزبان حال چه گوید
وزان جام کی تا جور نشنوم نه درودی کزین جام برتر شوم نه مراد ازین جام آسمان ست
یعنی از زبان حال گیتی نمای درودی بشنوم که مرا عروج بسماوات میسر آید از جهت
ارتقای نفس ناطقه بمدارج کمالات معرفت یا از دریافت حقائق افلاک نه شد آئینه
جام من زنگ خورد نه زدایم بدان جام وز آئینه گرد نه بدان دیده دل آهرسان کنم نه
بخود بر همه کار آسان کنم نه سر سرکش گفتار صاحب سریر نه بدان داستان گشت فرمان پذیر نه
فرستاد پنهان بدر دار خویش نه که پیش آورد نزل زاندازه بیش نه کمر بندد و
چرب دستی کند نه بصد مهر مهمان پرستی کند نه اشارت کند با رتبیان تخت نه بسازند
با شاه فیروز بخت نه بگنجینه و تخت بارش دهند نه چو خواهد می خوشگوارش دهند نه
نشانند بر تخت نخسرو ش نه فشانند بر سر نثار نوش نه دران جام فیروزه
ریزند می نه بفیروزی آرند نزدیک دی نه بهر چه آن خوش آمد بدندان او نه بتابند
گردن ز فرمان او نه یعنی هر چه مرغوب بندان او باشد مهیا دارند و سر از حکم او
نتابند نه چو با استواران بپردخت راز نه بشه گفت کاهنگ رفتن بساز نه

من اینجا کشیدم بفرمان شاه ✻ چو شاه ازره آید کنم عزم راه ✻ همیشه پذیرا شد
آن خانه را ✻ بهجایی که بردفرزانه را ✻ مراد از فرزانه بلیناس ✻ نه چاریخ از
غلامان خاص ✻ چو زرّی که آید برون از خلاص ✻ سوی خت خانه زمین در نوشت ✻
بالاشت ن ز آسمان در گذشت ✻ بران سان برآمد که ناسود پیچ ✻ بران چرخ پیچان
بصد چرخ و پیچ ✻ یعنی بران چرخ پیچان که عبارتست از قلعه که راه او با پیچ
بود و بوضعی برآمد که پیچ جا نیاسود تا نکه صد جا چرخ و پیچ خورد پس راه او عطف در چرخ
و پیچ ضروری ست ✻ درّی دید با آسمان هم نورد ✻ نبرده کسی نام او در نبرد ✻
نوردی ما خود ست از نور دیدن یعنی پیچیدن ✻ عروسان در شربت آمیختند ✻ دران سربت
از لب شکر ریختند ✻ از لب شکر ریختند اے شکرے که در صفا و شیرینی
بلب ایشان مانند بود در شربت ریختند ✻ نهادند شاها نه خوان زرش ✻ همان
خورد نابی که بُد در خورش ✻ پیرهرگان سرائی چو ماه ✻ همه صف کشیدند بر گرد شاه ✻
فرومانده حیران دران فروزیب ✻ که سیمای دولت بود دلفریب ✻ این بیت غالیه است
یعنی کنیزان سریری گرد سکندر صف کشیدند در حالیکه بفروزیبائی حسن اسکندر
حیران بودند چرا که ناصیهٔ صاحب دولت دلفریب باشد ✻ چو شه آن خورش
خورد و شربت چشید ✻ سوی تخت کیخسروی سر کشید ✻ سر افگندهٔ و بر کشیده کلاه ✻
در آمد بالین آن تخت گاه ✻ بر کشیده کلاه اگر یعنی کلاه برآورده باشد چنان تر
چنانکه در حالت تعظیم مرسوم صاحبان فرنگست و اگر یعنی بلند شده باشد نیز درست
نیتواند شد یعنی باوجود فروتنی اظهار عظمت و جرات هم داشت ✻ زدیوار و در گفتی
آمد خروش ✻ که کیخسرو خفته آمد بهوش ✻ چنان بود فرمان سر مان گزارد ✻
که بر تخت بنشنید آن تاجدار ✻ فرمان گذار اشارت از سریری یعنی حکم سریری
بدژدار خود چنان بود که اسکندر بر تخت کیخسرو نشیند ✻ سر تاجداران برآمد بتخت
✻ سیمرغ بر شاخ زرین درخت ✻ نگهبان آن تخت زرین ستون ✻ ز رکان سخن
ریخت گوهر برون ✻ که پیروزی شاه بر تخت ساه ✻ نماید به پیروزی تخت راه ✻

فاعل نماید پیروزی ❊ همان گوهرین جام یاقوت رنگ ❊ کلیدیست بر قفل بسیار درنگ
بدین تخت و این جام دولت پرست ❊ بسا جام و تختی که آری بدست ❊ جام دولت
یعنی جامی ست که تابع دولت ست یعنی هر که صاحب دولت باشد بحکم او بود ❊
رقیبی دگر گفت کای شهریار ❊ ندیدم چو تو شاه چندین دیار ❊ فاعل ندیده
چندین دیار ست ❊ چو بر تخت گیخسرو دی تاختی ❊ سر از تخت گیخسرو افراختی ❊ دگر
نغز گوئی زبان برگشاد ❊ که تا چند گیخسرو و کیقباد ❊ چو زیر تخت شد بازوی
شه قوی ❊ کند کیقبادی و گیخسروی ❊ همه فال گیخسرو دران پیش تخت ❊ همه پیروزی
برآورد بخت ❊ فاعل برآورد تخت ست ❊ شه آن تخت را چون بخود ساز داد ❊
بگیخسرو مرده جان باز داد ❊ مصرعه دوم بتقدیر واو عطف ❊ بران تخت بنشست
یکدم نه دیر ❊ بخورشید و از تخت آمد بزیر ❊ زگوهر بران تخت گنجی فشاند ❊ که گنجور خانه
در و خیره ماند ❊ گنجور خانه باضافت بمعنی خازن قلعه ❊ لفرمود تا کرسی زرنهند ❊
همان جام فرخ برابر نهند ❊ یعنی چون سکندر از روی تعظیم یکدم بران تخت بنشست
و فرود آمد و فرمود تا کرسی زر برای نشستن آورند و جام گیخسرو را بر کرسی دیگر گذاشته
پیش او گذارند ❊ چو کرسی نهادند گیخسرو نشست ❊ بجام جهان بین کشادند دست ❊
ای جام را طلب کردند ❊ چو سائی چنان دید پیغام را ❊ زیاده برافروخت
آن جام را ❊ برخسرو آورد بارای و هوش ❊ که بر یاد گیخسرو این می بنوش ❊
بخور آخته فرخت یار باد ❊ بدین جام فرخت سزاوار باد ❊ در عامه نسخ کاخته
بکاف تعلیه واقع ست و این خلاف محاوره ست زیرا چه تعلیل بجمله انشائیه نمی شود ❊
چو شه جام را دید بر پای خاست ❊ بخورد آن یکی جام و دیگر بخواست ❊ بران جام
عقدی ز بازوی خویش ❊ برافشاند و بنشست و بنهاد پیش ❊ دران تخت بی تاجور
بنگریست ❊ بران جام بی باده لختی گریست ❊ گه از بی شرابی گه از بی شهی ❊
مثل زد بران جام و تخت تهی ❊ کرا تا جور تخت زرین مباد ❊ چو می نیست جام
جهان بین مباد ❊ بمی روشنائی بود جام را ❊ بلندی بشه تخت پدرام را ❊

چو شنبه رفت کو تخت بستکان تمام ❊ چو می ریخت کو بر زمین افت جام ❊ شهی را بدین تخت باست نیاز ❊ که بر تخت مینو بود بی نیاز ❊ یعنی پادشاهی باین تخت حاجت باشد که بر تخت مینو که عبارتست از بهشت با فلاک آسایش و تاز نتواند خفت ❊ کسی کو به مینو کشد رخت را ❊ بزندان شمارد چنین تخت را ❊ های بزندان زاندست یعنی زندان شمارد این قسم تخت را ❊ بسا مرغ را کز چمن کم کنند ❊ قفس عاج و دام از پرنیان کنند ❊ کم کنند اے دور دارند ❊ چو از شاخ بستان کنند طوق و تاج ❊ نه ابرش بماند نه عاج ❊ ازینم درجستن تاج و ترگ ❊ که فارغ دلیم از شب خون مرگ ❊ یعنی جستن مایان دولت و جاه بر اسب بیخبری از تاخت و تاراج مرگ ست ❊ بسا چین شاخ از ان برشید ❊ که تیشه بار دخرابی ندید ❊ کفل گردکردند گوران دشت ❊ مگر سیر ازان گورگه برگذشت ❊ کفل گردکردن مراد از فربه شدن ست ❊ درگذشت یعنی در انجا نمانے آید ❊ کو زنان بازی برآشفته اند ❊ هنرران هایل مگر خفته اند ❊ همان نافهٔ آهوان مشک بست ❊ مگر چنگ و دندان یوزان شکست ❊ بدین غافلی میگذاریم روز ❊ که در ما زند آتش رخت سوز ❊ یعنی درچنین بیخبری از حال عقبی زندگی بسر مے بریم که درخت ما آتش زنند با اسباب ما که موجب بیخبری ما ست بسوزد و برباد رود ❊ چه سازیم تجتی چنین خیر خیر ❊ که روزی شود دیگری جایگیر ❊ خیر خیر بروزن شیر گیر بمعنی بی سبب ست و بی بیهوده محاز ❊ مستعمل یعنی تخت و سریر را چرا بیهوده سازیم که دیگرے بران جایگیر شود و ملک غیری شود و بنصف مراد از خیر خیر تیره و تاریک شده اند ❊ کنم از پی دیگرے جاے گرم ❊ که ما را ز جای چنین باد شرم ❊ خان آرزو گوید که کاف مصراع دوم دعائیه است یعنی برای نشستن دیگرے جاے را گرم میکنم ازین قسم کار را مرا شرم نصیب باد ❊ چه سود ازینچنین تخت کردن بپای ❊ که تخت ست ما را نه تخت ست جاے ❊ مراد از تخته تخته تابوت ست ❊ نه تخت زرست این که آن جای ماست ❊ گز آهن یکے کنده بر پاے ماست ❊ کاف مصرعهٔ دوم یعنی بلکه ❊ چو بر تخت جاوید نتوان نشست ❊ ازین بهتر تخت با شکست ❊ چو در جام خسروانی نماند ❊ بجام آبگینه

نباید فشاند ❊ خان آرزو گفته که مراد از آبگینه شیشه است و شیشه فشاندن یعنی
رنجیدن شراب است از شیشه پس نسبت فشاندن شیشه مجازی باشد و این بسیار متعمل
است چنانکه گویند یک شیشه خوردم و حاصل معنی آنکه هرگاه در جام کیخسروی رطوبتی از شراب
نمانده دیگر شراب در جام رنجیدن که کنایه باشد از عشرت دنیوی لائق عقلا نیست
و بعضے گویند آبگینه در جام فشاندن کنایه از شکستن جام باشد یعنی هرگاه
در جام کیخسرو طراوتے نمانده پس دران جام شیشه باید انداخت و باید افگند لیکن
بسیار محل تعجب است که مشهور و متعارف که نماید بنون نفی است آنرا بما باید بصیغه اثبات
گرفته ❊ بیا ساقی آن جام کیخسروی ❊ که نوشش دهد دیده هارا نوی ❊ بلبالب کنان باده
خوشگوار ❊ به پیش کیخسرو روزگار ❊ کیخسرو روزگار کنایه است از ممدوح خود یعنی نصرت الدین شاه

گفتار اندرین بیت چند در حق ممدوح خود بطریق موعظت

شهنشاه یار جهان داور ❊ فلک پایگه شهریار نظر ❊ کجا بزم کیخسرو فرخ اوست ❊
سکندر که شد بر سر تخت او ❊ چو آن کوکب از برج خود شد روان ❊ تولی کوکبه دار
آن خسروان ❊ کوکبه مراد از فوج ❊ جهانداریت هست و فرماندهی ❊ بجانب اگر
بر جهان دل نهی ❊ جهان گرچه درسکه نام تست ❊ زمین گرچه فرخ بآرام تست ❊
منه دل برین دلفریبان به مهر ❊ که با مهربانان نسازد سپهر ❊ یعنی آسمان با مهربانان
خود موافقت نمیکند و انجام کار موافق نمیکند ❊ جهان بین که با مهربانان خویش ❊
ز نامهربانی چه آورد پیش ❊ به تختیکه نیرنگ سازی نمود ❊ بدان تخت گیران چه بازی نمود
فاعل نمود جهان ❊ بجا میکه یک مست را شاد کرد ❊ بدان جام داران چه بیداد کرد ❊
فاعل کرد جهان یعنی اگر بجا مے یک مست و بیخبر را خشنود کرد بران جام داران دیگر که صاحب
همین جام بودند چه قدر بیداد کرد که نگردد تا اینها فوت نشدند نوبت سلطنت بشخصے دیگر
نرسید ❊ چو کیخسرو فرصت کشور لوئی ❊ ولایت ستانی سکندر تولی ❊ در آئینه وجام
آن هر دو شاه ❊ چنان به که بینی ازان هر دو راه ❊ یعنی راه خدا یا راهیکه موجب بیزاری
باشد از جام و آئینه هر دو پادشاه به بینی ❊ بهر شغل کا مروز را سے او رسے ❊

ره آور و فردا بجا آوری ✤ توان تاج بخشی گران تاجدار ✤ سریر سران راشدی
یادگار ✤ شهنشاهی بصیغهٔ خطاب ست ✤ تو شادی کن ارشاد خواران شدند ✤
تو با تاجی ایشان تاجداران شدند ✤ درین باغ رنگین چو کبک و تدرو ✤ نه گل در
چمن ماند خواهد نه سرو ✤ اگر شد سهی سرو شاه جهان ✤ تو سرسبز بادی درین
گلستان ✤ گر او داشت از نعمتم بهره مند ✤ رساند از زمینم بچرخ بلند ✤ تو زان بر
تر دهترم داشتی ✤ درین باغ رابسته نگذاشتی ✤ مراد از باغ نعمت ست ✤ ملک تا بود
نقشبند زمین ✤ مبناد او بر تو در خرمین ✤ مراز ان کریمان صاحب زمان ✤ تو ئی
ماند باقی که باقی همان ✤

کاف مصرعهٔ دوم دعائیه ✤ چه میگفتم و در چه پرداختم ✤ کجا بود و اشهب کجا تاختم ✤
از نجا رجوع ست بطرف قصه ✤ چو اسکندر آن تخت و آن جام دید ✤ سریری ندر خورد
آرام دید ✤ سریری که جز آسمانی نبود ✤ بزندان کن زندگانی نبود ✤ یعنی تختیکه سوای
آسمانی بود یعنی تخت آسمانی نباشد و نسبت بمبادی عالیه نداشته باشد و مؤید بتائید الٰهی
نبود در زندان افگن زندگانی ست یعنی زندگانی را زندانی میسازد ✤ بلینیاس فرزانه را
پیش خواند ✤ به نزدیک جام جهان بین نشاند ✤ نظر خواست ازوی در آئین جام ✤
که تا راز او باز جوید تمام ✤ نظر بمعنی فکر و تامل ✤ چو دانا نظر کرد در جام طرف ✤
رقمهای او خواند حرفا بحرف ✤ بدان جام از انجا که پیوند بود ✤ مسلسل کشیده خطی چند بود ✤
تماشای آن خط بسی ساختند ✤ حسابی نهان بود نشناختند ✤ شهنشاه فرزانه
اوستاد ✤ عددهای خط را گرفتند یاد ✤ یعنی چونکه احوال او معلوم نه نمودند عدد خط
یاد کردند ✤ سرانجام چون شاه زان مرز و بوم ✤ گراینده شد سوی اقلیم روم ✤
صطرلاب دروی که فرزانه ساخت ✤ بائین آن جام شاهانه ساخت ✤ چو شاه جهان ره
بآن جام یافت ✤ دران تختگه تختی آرام یافت ✤ ره بدان جام یافت ای
بدست آورد و کامیاب شد ✤ بفرزانه گفتا که بر تخت شاه ✤ نخواهم که سازد کس آرامگاه ✤
طلسمی بران تخت فرزانه بست ✤ که هر کو بدان تخت ساز نشست ✤ اگر پیش گیرد زمانی
درنگ ✤ براندازدش تخت یاقوت رنگ ✤ شنیدم که آن جنبش دیرپای ✤

هنوز اندران تخت مانده بجای ❊ چو شه رسم گنجوری تازه کرد ❊ چو گنجور و آهنگ
دروازه کرد ❊ برون آمد از دیدن تخت و جام ❊ سوی غار گنجور آورد گام ❊ نگهبان
در رنج بسیار برد ❊ که تا شاه را سوی آن غار برد ❊ چو شه شد بنزدیک آن غار تنگ ❊
درآمد بی باد پایان بسنگ ❊ کزان ره روش بود دشوار و تنگ ❊ بخار و بخارش برانباشته ❊
بخار اول مرکبست از بای موحده و خار و خارش حاصل مصدر خاریدن یعنی آن غار
بخار و بخارش انباشته بود و سبب انباشته شدن بخارش جهت خارهای لذاع خواهد بود
و در بعضی نسخ بخار را بخارش برانباشته واقع ست در نیصورت بای بخار معنی ظرفیت ست
واز خار امر از سنگ سخت ست یعنی در سنگ سخت بخاران پر شده بود ❊ نماند غار
باشاه گفت ❊ که گنجور و اینک درین غار خفت ❊ رهی دارد از صاعقه سوخته ❊
ز پیچش کمر بر کمر دوخته ❊ یعنی بسبب تنگی راه کمر مسافران دران بهم پیوسته اند که بسیار
نیفتد و پاکه بسبب پیچش راه کمر کوه بکمر کوه دیگر پیوسته ست ❊ بغارت مبر گنج
غار چنین ❊ در اندیش گفتی ز کار چنین ❊ یحتمل که مراد از گنج در بنجا اسرار غار باشد
که حکم گنج دارد و حاصل آنکه اسرار این غار نا دریافته بهتر ست ❊ بچنگ و بدندان
رهش رفته گیر ❊ چو گنجور و اینجا فرو خفته گیر ❊ بچنگ و بدندان راه رفتن
عبارتست بصعوبت راه رفتن ❊ بسبب جستن پردگیهای راز ❊ کند کار جویندگان را
دراز ❊ اضافت پردگیهای راز اضافت بیانیه و کار راز گردان عبارت از
بدشواری انجا میدان ست ❊ ازین غار باید عنان تافتن ❊ بغار اژدها را
توان یافتن ❊ سکندر ز گفتار او روی تافت ❊ بیاده سوی غار خسرو شتافت ❊
دوان رهبر از پیش و فرزانه پس ❊ غلامی دو با او دگر هیکس ❊ بتدریج زان رهگذرهای
سخت ❊ بدر بای غار اندر آورد رخت ❊ چو گنجینهٔ غارش آمد بدست ❊ هر آسند و شد
مر او ایزد پرست ❊ گنجینهٔ غار باضافت بیانیه و مراد از ایزد پرست خود سکندر ست
و بعضی گویند شخص راهبر ست که بمقتضای ایزد پرستی حق نمک بجا آورد ❊ شگافی کمن در
ورانا سنگ ❊ رهی سوی آن رخنه بار یک و تنگ ❊ بسختی دران غار شد شهریار ❊

نشانی مگر یابد از یار غار ۞ چو گشتند آن آتش آمد پدید ۞ که شد سوخته هر که
آنجا رسید ۞ بفرزانه گفت این هنر از کجاست ۞ درین غار تنگ این بسیار
کجاست ۞ نگه کرد فرزانه در غار تنگ ۞ که آتش همی تابد از خارهنگ ۞ فرو رفت و
چاهی در و دید ژرف ۞ که می تافت زین چاه نوری شگرف ۞ ازان روشنائی
کس آگه نبود ۞ که جوینده را سوی آن ره نبود ۞ بدان روشنی ره بسی باز جست ۞
بر و راه روشن نه شد درست ۞ رسن بر میان بست مرد دلیر ۞ فرو شد بآن
چاه رخشنده زیر ۞ از ابیات سابق معلوم میشود که مرد دلیر همان بلیناس
حکیم ست چه عالم و حکیم و صاحب طلسمات او بود نه رهبر و بعضی گویند که مراد ازان
همان رهبر ست ۞ نشان جست ازان آتش تابناک ۞ که چون رسید هد روشنی
زان مغاک ۞ پراگنده نے آتشی گرد بود ۞ چو دید اندرو کان گوگرد بود ۞ یعنی
آنچه متخیل میشد که آتش مدور پراگنده است آن نبود بلکه آن گوگرد سرخ بود که
بسبب بخارات گوگرد آتش مے نمود و در واقع نبود و در بعضے فتح پراگنده کن
بجاے پراگنده نی واقع ست یعنی آن آتش پراگنده کن حواس جمع بود درین صورت
دو قباحت پیدا میشود یکی آنکه پراگنده کن خلاف کتب متداوله مشهور ست و دیگر آنکه
مصراع اول با مصراع هیچ علاقه ندارد ۞ خبر داد تا بر کشیدش ز چاه ۞ برآمد دعا گفت
بر جان شاه ۞ که باید نمودن برو دی شتاب ۞ کزین چاه آتش برآمد نه آب ۞
فقط ازین چاه مجاز ست یعنی از سر این چاه ۞ درو کان گوگرد افروخته ست ۞
ز گوگرد او گرد او سوخته ست ۞ خبر داد آن کامد درین غار خفت ۞ بگو گرد آن کیمیا
نهفت ۞ گوگرد مضاف و آن مضاف الیه یعنی مرد دلیر که بلیناس ست خبر داد
سکندر را که آنکه درین غار خفته است یعنی خسرو در گوگرد آن چاه کیمیا پنهان
کرده است و مراد از کیمیا ذات خسرو باشد یا کیمیای متعارف ۞ درو دے
شهنشه بران غار خواند ۞ برون رفت عطرے بر آتش فشاند ۞ چو بیرون ز غار
آمد و راه جست ۞ نشد هیچ هنجار بر وی درست ۞ شنیدم که ابری ز دریای ژرف ۞

برآمد باوج و فرو ریخت برف ❊ ازان برف سرد جهان داشته ❊ زره تا گریوه شدا نباشته ❊ یعنی ازان برف عالمگیر که مخصوص آنجا نبوده زره که عبارتست از غار تا گریوه که کنایه از سر کوه باشد پرشد ❊ و بعضی نسخ دره تا گریوه آمده و این بی تکلف درست ست و ظاهر از زره تصحیف دره ست ❊ سکندر دران برف سرگشته ماند ❊ چو برف از مژه قطرها می فشاند ❊ رفیقان آن دژخیر یافتند ❊ سوی رفته غار بشتافتند ❊ بچوب و لگد راه را کوفتند ❊ به نیزنگها برف را دوختند ❊ بچاره گری شاه ازان کنج غار ❊ برون آمد و رفت بر کوهسار ❊ چو این سبز طاؤس جلوه نمای ❊ سپید استخوانی ربود از هوای ❊ مراد از سبز طاؤس آسمان و مراد از استخوان سپید روز ست و هما کنایه از آفتاب ست یعنی آسمان او را جد امنود و این کنایه است از غروب آفتاب و آنکه بعضی شراح استخوان سپید آفتاب را گفته اند و از هما اراده روز کرده اند بسیار نامناسب ست و بعضی گویند که مراد از استخوان ماه تمام ست که مشابهت تمام باستخوان دارد پس درین وقت مراد از هما آفتاب خواهد بود یعنی آفتاب را غروب شدن داد و ازوی استخوانی کنده گرفت زیرا که نور ماه از آفتاب ست و غرض آنست که شبی بود که ستاره ها داشت مؤلف گوید بر سخن فهم پوشیده نیست که غرض رفتن روز ست و پیدا شدن شب بهمان ماه و ستاره های شب ست ❊ همایون کن تاج و تخت و سریر ❊ فرود آمد از تا جگاه سریر ❊ سوی نوبتی گاه خود باز گشت ❊ بلند اخترش باز دمسان گشت ❊ بدانکه در اینجا نسخهای متفاوت ست و صحیح پیش من مؤلف همین ست ❊ همایون کن تاجگاه سریر ❊ فرود آمد از او جگاه سریر ❊ سریر اول یعنی تخت ست و سریر دوم بمعنی قلعه مذکور ست و مکرر لفظ قافیه از جهت اختلاف معنی ضعیف ست و خیر الشارحین او جگاه سیر گرفته اند و گویند که او جگاه مسیر عبارتست از سواری که بدان قطع راه کرده شود و این بر تقدیریست که مسیر مصدر ست میمی و اگر ظرف سیر بود مراد از او جگاه مسیر بلندی گریوه بود و در بعضی نسخ او جگاه حریر واقع ست و این از انست که عماری تخت روان را از حریر پرده ها میسازند و رفعتش خود

ظاهرست پس اطلاق او جگاه حریر بران درست شود ۞ بر آسود ازان رفتن و تاختن
هر اینس دل و رنج ره یافتن ۞ یعنی آسودگی یافت ازان حرکت و دیدن گرمی از باب
گوگرد و هر اس قلعه باو غدری سازند یا مراد از هر اس ست که در غار
بسبب دیدن ظلمت و چاه گوگرد و آسیب برف و بند شدن راه شده بود ۞ تنی کان
همان تابش و تاب یافت ۞ بمالش گر آسایش خواب یافت ۞ نمز و خفت کا سایش
آمد پدید ۞ شد آسوده تا صبح صادق دمید ۞ چو صبح دوم سر بافلاک زد ۞ شفق شیشه
باده بر خاک زد ۞ بر آراست این برکه لاجورد ۞ سفال زمین را بریحان زرد ۞ در بعضی
نسخ گنبد لاجورد و در بعضی برکه لاجورد که مناسب ست بریحان و سفال و در بعضی نسخ نیز
چون لاجورد و این غلط محض ست ۞ بفرمود شه بزمی آراستن ۞ می و مطرب و نقل و خواستن ۞
سریر ملک را سوی بزم خواند ۞ بنیکوترین جایگاه نشاند ۞ می لعل گرفت باو بدست ۞
چنین تا شد اندازی آن روز دست ۞ بخنبش در آمد کف مرزبان ۞ درنگ نمشاد بر بزمیان ۞
غنی کردش از دادن طوق و تاج ۞ بخشش تاج زر و او دو تخت عاج ۞ طوق و تاج
ظاهر آنست که تخت و تاج باشد تا مضمون هر دو مصراع برابر گردد و الا نکرار لفظ تاج
لطفی ندارد و در صورت اول مصرعهٔ دوم تفصیل اجمال بود که در مصرعهٔ اولی مذکور شده ۞
مکلل بگوهر قبائی برند ۞ چو یر دین بگوهر کشی ارجمند ۞ زفیروزه جامی ترنجی نمای ۞
که یک نیمه نارنج را بود جای ۞ یکی نصفی از لعل مدفون زر ۞ نه از تارو دانه چو گلنار تر
نصفی بکسر نون و یای معروف یعنی پیاله و مراد از مدفون زر طلائی ست که آنرا کوفته
آبخنان ساخته باشند که بکار ترصیع آید و میتوان گفت که از بیت سابق تا اینجا مراد
ازین باشد که جام ترنج نمای را بدو داد که در یک نیمه اش جای نارنج بود و نصف دیگر
لعل و زر مدفون بود و در بعضی نسخه مذهوب زر بجای مدفون زر نیز دیده شده ۞ ز لعل
و زمرد یکی تخت زد ۞ بساطی ز یاقوت و زر سرخ و زرد ۞ مراد از بساط بساط شطرنج
و ظاهر ازان مراد مهره باشد که یک طرف آن از یاقوت سرخ و طرفی از یاقوت زرد بود
که بهندی بکهراج گویند ۞ ز بلور تا بنده خوانی فرانخ ۞ چو نسرین تر بر سر سبز شاخ ۞

مراد از فراخ کلان ست و مصرعهٔ دوم تشبیه ست در نازکی و صفا که نسرین بر سر شاخ بسیار صاف و سفید بنظر مے آید و بعضے شراخ فراخ بسیار خونوشته اند ۰ صد اشتر قوی پشت بالیده ران ۰ غرق کرد بزیر بار گران ۰ تگاور ده اسپ مرصع فسار ۰ همه زین زرین گوهر نگار ۰ واضح ست که لفظ بالیده بباے موحده یعنی مشهور باشد و بعضی مالیده بمیم یعنی سوده نوشته اند یعنی از فربهی رانهای آنها باهم سوده می شد آما لغت باینمعنی مساعدت نمیکند تگاور یعنی اسپ و شتر هر دو جلد دونده ست لیکن اینجا صرف بمعنی دونده و چابک مراد ست زیرا که لفظ اسپ بعد ازان مذکور ست و فسار چیزیست که بر کلهٔ اسپان بندند و عوام آنرا خنه بفتح نون و خاے بجمه خوانند و هر اسار اسپ ۰ زر سر تهای که در دربار بود ۰ جواهر بمن زر نجر دار بود ۰ قباهای خاص ازپی هر کسے ۰ قبا با دلیهای زرکش بسے ۰ بادلی بادل و آن موضعیست که جامهٔ ابریشمی در انجا خوب میشود ۰ زبس تحفه و خلعت خاسته ۰ سریر سریرے شد آراسته ۰ بران دستگه دست شه بوسه داد ۰ بنوتگه خویشتن رفت شاد ۰ فاعل فعل سریرے و در بعضے نسخ بجاے بران دستگه باخلاص خود واقع ست ۰ شهنشه بزد کوس و لشکر براند ۰ سر رایت خود بگردون رساند ۰ ازان کوه پایه در آمد بدشت ۰ سوے ژرف دریا زمین در نوشت ۰ دران دشت یکهفته بنخچیر کرد ۰ پس از هفته کوچ تدبیر کرد ۰ بیاساقی آن جام زرین بیار ۰ که ماند از فریدون و جم یادگار ۰ می ناب ده عاشق ناب را ۰ پرستی توان کرد این خواب را ۰ ناب بمعنی خالص در موقع مخصوصه آمده و از ناب دوم موصوف محذوف بقرینهٔ مقام و عاشق یعنی خواهانست و مراد از خوب راحت و مسرت یعنی خواهان شراب ناب را شراب ناب بده

رفتن سکندر بملک ری و خبر یسان و انداختن آتشکده ها

دلا چند زین بازی انگیختن ۰ بهر دست رنگی برآمیختن ۰ درخت هوا رسته شد بر درت ۰ بپیچان سرش تا نه پیچد سرت ۰ یعنی درخت هوا و حرص که بر درِ تو سر برآورده سر او را بپیچان و کوتاه کن تا سر ترا نه پیچد و دستار تو از صدمات شاخهای آن محفوظ باشد ۰ مے ناب ناخورده مستی کنی ۰ اگر می خوری می پرستی کنی ۰ یعنی حال تو اینست که شراب ناخورده مستی میکنی در نصورت اگر شراب خوری بت پرست و کافر خواهی شد ۰ چو این زعفران گشته خنده ناک ۰

مخور زعفران تا نکردی هلاک ۞ یعنی بی زعفران خورده هرگاه خندهٔ ناک مشوی چون زعفران خوری هلاک خواهی شد حاصل آنکه صاحب مال وجاه نیستی و در صورتیکه اینهمه حاصل شود کافر خوری شد یا خود را هلاک خواهی کرد ۞ چو شاهان کمن خویشتن را گرو ۞ مبر اسان تو از روزبیچارگی ۞ ازین آستین خانهٔ سخت جوش ۞ کسی جان برد کو بود سخت کوش ۞ ز سختی بسختی توان رخت برد ۞ بگو گرد لفظ آتش کس نمرد ۞ یعنی از جای آفات و بلیات بسبب و ترد و تمام میتوان نیست چنانکه آتش را با آب توان نشاند نه به لفظ و گو گرد که آتش از یها مشتعل تر شود ۞ بدانا رهاکن ز راز کهن ۞ سر انجام دیباچهٔ سخن ۞ گزارندهٔ صفحهٔ ساخورد ۞ چنان درشت نقش این لاجورد ۞ لاجورد کنایه ایست از نوشتن و کلمهٔ نقش بمعنی برای نقش و آنچه در بعضی نسخ اے لاجورد واقع است ظاهرا درست نیست و توجیه آن از صاحب عقل و فهمان بسیار بعید ۞ که چون خسرو از تخت کیسروی ۞ سوی شکر آمد بجای کبروی ۞ شکر نام شهر یست ۞ شسته یکی روز بالای تخت ۞ بر اندیشهٔ کوچ مے بست رخت ۞ شتابنده پیکے در آمد چو باد ۞ بآئین پیکان زمین بوسه داد ۞ بشاه جهان راز پوشید گفت ۞ خبر داد و شش از آشکار و نهفت ۞ که بر آستان بوس این بارگاه ۞ ز رخت اصطرخ آمدم نزد شاه ۞ اصطرخ مخفف اصطرخ و استخر او اصطرخ بصاد و سین مهمله نام قلعهٔ فارس و یعنی تالاب و جهیل و غیره هم آمده ۞ نژاد ملک نائب شهریار ۞ سخن را چنین می نماید عیار ۞ همان آرزو گوید که نژاد بفتح نون و زاے پارسی و الف کشیده و دال یکی از نام اتراک بود چنانکه از کتب بخت معلوم میشود پس قیاس نیخواهد که این هم همان نام باشد و خاتمش اینکه حال همان شخص ست یا شخصے دیگر و اینکه خیر الشارحین نژاده بدال و نون نام حاکم آنجا نوشته بهت محض غلط کرده است ۞ که تا شاه بر حل و عقدی که داشت ۞ نیابت گر خویشتن بر گماشت ۞ حل بفتح حاے حطی و تشدید لام بمعنی کشادن و عقد بفتح بمعنی بستن مراد از انتظام ملک ۞ چنان دار تا تم ملک را پیش و پس ۞ که از آزار شی نماند اثر کس بکس ۞ آزارش حاصل بالمصدر از آزار یدن مصدر جعلی از آزار بمعنی رنج دادن ۞

بشرطیکه درعهد شه داشتم ❊ پذیرفتهارا نگهداشتم ❊ مجمد مد از هیچ بالا و پست ❊ نیامد
درین ملک موے شکست ❊ موئی شکست ہی برابر یک موکنایه ازاندک ❊ ولیکن
چوگردنده آمد سپهر ❊ بگردد جهان گردد ازکین و مهر ❊ زمانه به نیک و بد آبستن ست ❊
ستاره گهی دوست گه دشمن ست ❊ آی زمانه نیک و بد پیدا میکند و درعرصهٔ ظهور می آرد و
آبستن لفظ جامد ست و بصورت مصدر ست بمعنی نهفته و پنهان و هر حیوانی که بچه درشکم
داشته باشد مراد گرفته اند ❊ نکشته درنه برآمد زرے ❊ کند دعوی آرتجم کاوس کے ❊
گزایند عفریته آشوبناک ❊ شتابنده چون اژدها بر هلاک ❊ گزاینده برائے مهملہ و
معجمه هر دو درست میشود و اول بهتر ست در بعضے نسخ گزنده چو عفریتی و عفریت
بکسر اول دیو خبیث ستیزنده و بغایت برسنده و زیرک درکار ❊ شتابان که اپو پرستی کنند ❊
زتیرش همه چوب دستی کنند ❊ آهو پرستی کنایه ست از کثرت محبت شکار آهو یعنی شتابان که بمحبت شکار آهو
برائے صید آهوے ترسے آیند فرار اگر درصحرائے یابند از چوب دستی خود شکار پسازند
واین مبالغه در بیان زور و قوت و تنومندی آن شخص ست ❊ همان بیل زن مرد
ایزدشناس ❊ که بیلکش را بهیلی قیاس ❊ بیلک نونیست از تیر که پیکان او
مانند ست به بیل یعنی بیلکش در بقان بیلک تیر را بیل گمان کنند و این سراسر مبالغه است
در تعریف تنومندی او ❊ برآورد گردن آبرخنے ❊ فگنده بهر شهر و شیونے ❊ سر و تاجی
از دعوی آخیخته است ❊ بناموس رنگی برآمیخته ست ❊ یعنی از دعوی محض بصورت و قوتی
ندارد از سری تاجی بهم سائیده و بناموس و ملکداری رنگی بران ریخته و ناموس بمعنی
ملکداری ست و لبد حکمت مدنی نوابیس شهرت دارد ❊ پراگنده بچند را گرد گردنده
کز از آب دریا برآورد گرد ❊ زپیروزی خود دلاور شمرد ست ❊ همانا که تنها نه داور شمرد ست
مراد از داور حاکم ست و این اشارت ست بمثل مشهور که تنها پیش قاضی رود راضی آئی
یعنی او اگرچه به پیروزی خود دلاور شمرده است و جرات خود بر همه کس دامی نماید گو پیش او
این همه قضایا نا نهاد رفته اثبات حق خود نموده و دنیا را ملک خود انگاشته زروسیم آن
بنده در سر شود ❊ که با خواجه خود برابر شود ❊ و بعضے نسخ بجاے برابر شوند او شود و گشت

و آل هر دو یکی ست و در سر شود دست یعنی بنده که با خواجهٔ خود برابری کند تا آنکه با خداوند خود در ملک و مال در ریغ نموده و قتیکه پیش قاضی رود مال او بر باد خواهد شد زیرا که قاضی بحکم آنکه ملک المولی ملک الغلام را با خواجه حواله خواهد نمود و در بعضی نسخ سر و سیم واقع شده ❊ خراسانیان راعنان همیکشند ❊ به پیکار شه در میان میکشند ❊ عنان کشیدن بمعنی اطاعت کردن یعنی خراسانیان اطاعت میکنند و برای جنگ با دشاه زور آور را میان میکشند ❊ ز حد نشاپور تا خاک بلخ ❊ کنندش بصفرای ما آب تلخ ❊ یعنی مردمان نیشاپور تا بلخ او را بصفا اسے دشمنی تا تلخکام میسازند و او را بر دشمنی ما تحریص مے نمایند ❊ ز سر خیلے فتنه بر بست موی ❊ سوے تا جگاه نو آورد روے ❊ چنین فتنهٔ را که شد گرم کین ❊ اگر خورده بینی بخردی همین ❊ ز خردان بسے فتنه آید بزرگ ❊ که دریای پیکان بود کعب گرگ ❊ دریای پیکان کعب گرگ بودن کنایه است از انکه کاریکه از گرگ بآن تناوری و تیزی ناخن بوقوع می آید از پیکان ضعیف نیز برمے آید و صورت وقوع آنیعنی از جهت آنکه پیکان و شاطران کعب گرگ دریابند ندبرائے دفع چشم زخم یا آنکه مانده نگردند و بعضی گفته اند کعب گرگ را دریای پیکان نیز نصب کنند و آن اگرچه بصورت کوچک ست لیکن زهر هلاهل ست که بهر که زخم آن برسد جانبر شدن نتواند ❊ گر این فتنه ماند چنین دیر باز ❊ کند بر شغل گیتی دراز ❊ شه ارماه او در نیارد بمیغ ❊ سر بخت خواهد گرفتن به تیغ ❊ چه باز از تشیمن گشاید دوال ❊ شکسته شود کبک را پر و بال ❊ پادشاه را با قرار داده و دشمن را کبک ❊ مراد لشکری ست چندان بزور ❊ کز و خیثم بدر الوان کور ❊ سران سپه در ولایت کم اند ❊ بدرگاه شاهنشه عالم اند ❊ همی هر چه زور آرد این دیوزاد ❊ قوی دست گردد که دستش نهاد ❊ بجز صرصر باد پایان شاه ❊ کس این گرد را بر ندارد ز راه ❊ چو اندر سخن نیک چستی نمود ❊ پیام سخن را ادا کی نمود ❊ به نیک و بد ار رازهائی نهفت ❊ همان بود در نامه کارنده گفت ❊ شه شیر دل خسرو پیلتن ❊ دران داوری گفت با خویشتن ❊ مر فرخت کیخسرو اینجا بزیر ❊

بدبختی من انجا دگر کس دلیر ❊ حاصل مصراع اول آنکه اینجا من بزور تیغ بر بخت بد خویش
رسیدم و آنجا شخصے دیگر بجای من دلاوری میکند ❊ بران داستان مانند این
تاج و تخت ❊ که از هندوی هندو بر خست ❊ چون دزد هند و شهرت دارد هندو یعنی
دزد استعمال یافته ❊ صواب اینچنان شد که آرم شتاب ❊ که آرم دشمن بود نا صواب ❊
گر موکب شاه بود اسمان ❊ که ناسود بر جای خود یکزمان ❊ این بیت مقولهٔ شاعر
علیه الرحمة است ❊ جهان کاردان شاه سالار بود ❊ دران کار روان بار بسیار بود ❊
هر گوشه بار اوے فتاد ❊ همان کار دکار اوے فتاد ❊ یعنی هر طرف که بار می افتاد
کار بر کار زیاده میشد و چون امرا و پادشاهان کوچ کنند چنین بار راهمراه آورده منزل
رسانند و خواجهٔ نظامی علیه الرحمة درین بیت بیان همین حالت فرموده و اشارت
بطرف کاردان یعنی بسبب کثرت بار در هر گوشه بار مردم می افتاد و یک کار عالم نشده کار دیگر
مردم راے افتاد ❊ دران کار یا بار اوبود و بس ❊ پناهنده را گشت فریاد رس ❊
یعنی در افتادن بارها که مردم را کارها افتاده بود سکندر تنها یار بود و کسی دیگر بفریاد
کسے دیگر نمیرسید و طلب کنند پناه را سکندر بفریاد میرسید ❊ چو طالع جهانگیری آرد
آرد به پیش ❊ نشاید زدن تیشه بر پاے خویش ❊ تیشه بر پا زدن کنایه از حرکت
باز آمدن و فاعل آرد طالع ❊ برون رفت ران کو چگه شهریار ❊ سواحل سواحل
بدریا کنار ❊ یعنی ازان مقام کو چگه که جاے لشکر سکندر بود از راه کنار دریا سواحل
سواحل برون رفت و سواحل سواحل دریغا ازین سبیل صحرا صحرا چمن چمن ست
یعنی بسیار ❊ سپاهش زمه برد رایت برون ❊ ستونے برآورد چون بی ستون ❊
بصید افگنی می نوشتند راه ❊ که هم صید خوش بود و هم صید گاه ❊ زبارکران خوشه
خم گشته بود ❊ تنک و تاز نخجیر کم گشته بود ❊ یعنی وقت پختگی خوشه بود و نخجیر زراعت خورده
فربه شده بود و رفتن نمی توانست ❊ زبس رود خیزان لب رود بار ❊ نشاندند زرخسار
گیتی غبار ❊ رود خیزان مع رود خیز یعنی موج و رود بار محل بسیارے رود اے
بکثرت رود ها خیزنده و طغیانی آنها گرد و غبار زمانه دور شده ❊ زبرق آمده ابر بسیان بجوش ❊

برآورد تندر به تندی خروش ۞ رگ رستنی در زمین گشت سخت ۞ برقص آمده برگهای درخت ۞ رگ رستنی عبارت از قوت نامیه ای آن در زمین قوی گشته بود بسبب باد بهاری برگ درختان برقص آمده ۞ زگلبانگ سبا بهٔ زنده باف ۞ دریده دهبا شعر گل تا بناف ۞ خان آرزو گفته که ظاهر سبا به بمعنی نرانگشت ست و زنده باف بلبل وچون بلبل را نوازنده قرار داده سبا به اثبات نموده که عبارت ست از مقار و به شعر جامهٔ ابریشم و بعضی بشین معجمه بمعنی آتش افروز ندآورده اند درین صورت تمام سبا بهٔ زنده باف کنایه از بلبل خواهد شد که شعلهٔ آواز او دلها را بیتاب میکند ۞ خرامنده برخش بیجاده نغل ۞ گل لعل در زیر گلنار لعل ۞ مراد از خرامنده حرکت مست بسبب تموج هوا و از خش بیجاده نغل مراد گلبن باعتبار برگهای افتاده پای شجره و از لعل مراد سرخ یعنی گل سرخ پادشاهی بود که بر گلبن بسبب تموج هوا می خرامید و از گلنار سرخ چیز برسیده اشت ۞ دو نوبا وه هم تو دو هم برگ تود ۞ زحلوا و ابریشم آورد سود ۞ نوبا وه چیز نو رسیده عموماً و نمر درخت خصوصاً و تود معروف که ازان حلوا و از برگ آن ریشم حاصل شود ۞ زمین چون زرد آب چون لاجورد ۞ چو دیبای نیم ارزق و نیم زرد ۞ نوائی چکاوک به از بانگ رود ۞ برآورد باد شتابان سرود ۞ گره بر گره زده ساق نجو ۞ رسیده بهقان درو درد تو شکم کرده آهوی صحرا بزرگ ۞ بره تیز تر گشته دندان گرگ ۞ شکم بزرگ کردن آهو بسبب فراوانی علف ست وچون شکم بزرگ کرده باشند فربه توانند شد و بره آنها دندان طمع گرگ تیز خواهد شد ۞ پی گور چون زهرهٔ گاو دست ۞ گوزن از بیابان رود کوه جست ۞ یعنی قدم گور خر مانند زهرهٔ گاو که خرارت ندارد بسبب سیری سست شده بود گوزن هم از راه سیری از صحرا راه کوه جسته ۞ زنوزادن آهوان سره ۞ جهانده جهان یک یک آهو بره ۞ خان آرزو گوید که مراد از جهان سپاهیان لشکر سکندر ست و در بعضی نسخ جهان در جهان یک یک آهو بره واقع ست و این صحیح ست ۞ جهاندار صید و بارود و جام ۞ همیکرد منزل بمنزل خرام ۞ چو گلبنج یک روزهٔ ماره نو ۞

خلخال گیهفته درشد گرد ۞ زیرگاران حلقه بر کرد سر ۞ که خوانندش امروز خلخال زر ۞
یعنی هرگاه ماه نو که صورت گلمیخ داشت در یکهفتگی که عبارت ست از ماه شب صورت خلخال
پیدا نموده گردشد ای صرف شد و مدعا آنکه از غرهٔ ماه بهفته گذشت که سکندر از دایرهٔ آن حلقه
سر بر کرد و دران سواد در آمد که آنرا درین ایام خلخال زر گویند و ظاهر ادر سابق نام دیگر
داشته باشد ۞ بگیلان در آمد بکرد ارابر ۞ بدانسان که درپیشه آید ببر ۞ هر آتشکده کامد
آنجا بدست ۞ چو بیخ سر دکردش بر آتش پرست ۞ چو بشکست بر سیر بدپشت را ۞ برانداخت
آئین زرتشت را ۞ کلمهٔ را بدل اضافت ست یعنی پشت سیر بدر اشکست و مراد از هیربد
ملازم آتشکده است یا پیر مغان ۞ بر آتش پرستان سیاست نمود ۞ برآورده زان
دود یک باره دود ۞ زگیلان بیرون شد در آمد بری ۞ بافگندن دشمن افگندنی ۞
چو دشمن خبر یافت کامد بلنگ ۞ بسوراخ درشد چو روباه لنگ ۞ بآوارگی دخراسان
گریخت ۞ وزان تایم رمی بقایم برگریخت ۞ از قایم ری مراد گنبد ست که در ری
مقام داشت و بقایم ریخت و در مصرعهٔ دوم چنین ست دران بر قایم بقام برگریخت
هرسپند خراسان قلعه محکم داشت در آنجا قدم استوار نکرده باد چه گریخت فوج و قایم
بودن اسباب جنگ گریز اختیار نموده ۞ چو دانست خسرو که دشمن اوگریزان شد
از فرد دهیم او ۞ در خیم بهر سه حرکت اول وزای فارسی یعنی زشت خود مذموم کنایت
از دشمن ۞ گرازگریزنده را پی گرفت ۞ بشب خون زدو راه بروی گرفت ۞ گراز
با ضم خوک نر و معنی مرد شجاع و دلاور هم آمده و اینجا همین معنی درست ۞ چنان
پیر روشد که دریا فتش ۞ بزخم سر از ملک برتافتش ۞ چو بدخواه را دل گسسته کرد ۞ پراگنده گنزا
پراگنده کرد ۞ ای بنجال سپرد و اطلاق پراگنده ۞ بر لشکر دشمنان از جهت غال پست در حق
آنها ۞ همانجا که بدخواه برگشته بود ۞ بنزدیک صحرا یکی پشته بود ۞ بشکرانه دولت
تندرست ۞ بران پشته بنیاد افگندنیست ۞ بهر ای گنجش خود مدار اکرد ۞ بپیلور بالش سر آنام کرد ۞
هر ایکسر اول در فرهنگ جهانگیری بمعنی رنجیدن گنج ست از برای تعمیر و میتوان گفت
که هر ا بمعنی آرایش باشد چنانکه سابق هم درین کتاب مذکور شد ۞ چو گنجینه آن بنا بر کشید ۞

بشهر نشاپور لشکر کشید و دو بهره جهان را دران شهر یافت هر چه خواهد خود را یکی
بهر یافت این بیت مبالغه است در کثرت آبادی نیشاپور یعنی دو بهر برابر آبادی عالم
دران شهر بود که یک حصه دوست سکندر بود و یک حصه دشمن او و دگر بهره ذلیل دارا
زدند و دمی دو سنبیش آشکارا زدند ای حصه دوم دوست دارا بودند زدارا املاک
راتبی داشتند ملک زیران رایت الکا شتند چنان رایتی را بناموس شاه
برافگنده بناموس گاه سکندر بسی پای دگین فشرد زکس مهر دارا نتانست برد
تا کست مخفف نتوانست برای قافیه شعر سختی از دل اهل نیشاپور دوستی دارا نتوانست برد
همان دیده چاره دران داوری که یاران خود را کند یاوری زنو بنگه خود لفر هنگ
وراسے کند رایت دیگر آنجا بپاسے دران رایت این بود تقصد و شاه که رایت
زرایت بود کینه خواه چو دانست لیکن شهر دارا پرست بنجهد سکندر بنا بدست
خصومت گلی بود تا نفح صور که از سازگاری شدان شهر در یعنی سکندر نصب
رایت خود آن شهر را خصومتگاهی ساخت که تا نفح صور خصومت آن باقی ماند از سازگاری
مردم آن مقام دور شدند خصومت گران گشت در خاک بست هنوز آن خصومت دران
خاک بست یعنی خصومتگران عهد سکندر در خاک بست شدند و مردند و هنوز آن خصومت دران
خاک بست چو زد لشکر کبک را بر تدرو زملک نشاپور شد سوی مرو یعنی چون دارا و گروه
نیشاپور را با هم از جنگ انداخت خود بسوی مرو رفت و مرو نام دو شهرست یکی مرو سیجان
و دیگری مرو الرود لیکن بزرگان تهنام مرو گویند مرو را بود چنانکه بعضی از اهل تحقیق نوشته اند
بگشت آتش هیربد خانه را بدر آتش برآگنده پروانه را ببلخ آمد و آتش زردهشت
بطوفان شمشیر خونتاب گشت در بعضی نسخ چون آب گشت و اقعست و این بهترست و تشبیه
در فاعلیت ست یعنی چنانکه آب آتش را میکشد سکندر بطوفان آب آب شمشیر گشت و در
بعضے نسخ چو سنگ بگشت واقعست و این نامناسبت بلی اگر گشتن سنان می بود
مناسبت میداشت بهار دل او در بلخ بود بگرو تازه گل را در بلخ بود یعنی
آتشخانه کلان و خوب در شهر بلخ بود که گل تازه از گرمی آتش حسدش دهان تلخ بود

دهن تلخ بودن کنایه از دشنامی بودن ست چنانچه سعدی شیرازی فرماید ۵ سخن آخر بدهن میگذرد موذی را ۵ بخشش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن ۵ تا از دهن شیرین سخنان شیرین برآید و ازین معلوم شد که تلخی سخن فرع تلخی دهن بود و طرف نواح انگدر گل کلاب تلخی نیست ۵ پری پیکران در چون نگار ۵ صنمخانهائی چو خرم بهار ۵ مراد از صنمخانها خانه هائیکه معشوقان در انجا باشند ۵ در و بیش از اندازه دینار و گنج ۵ نهاده بهر گوشه بیدست رنج ۵ زده موبدش نعل زرین برسم ۵ شده نام آن خانه آذر کشسب ۵ چو خسرو بران گنبدان دست یافت ۵ مغان را ز جام مغان مست یافت ۵ بمست صنمخانه بی جور کرد ۵ رد و زرخ پرستنده را دود کرد ۵ آذر کشسب بضم کاف عجمی آتش جهنده است و ملکیست موکل آتش که همیشه در آتش مقام دارد و آتشکده ایست در بلخ بنا کرده گشتاسپ که سکندر خراب نموده و جهة تسمیه آنکه در و همیشه آتش جهنده و شعله زن بود و بعضی گویند آذر کشسب نام آتشکده ایست که در بلخ بنو بهار داشتها و اشت و آن از بزرگترین آتشکده های مغان بود و نعل زرین برسم زدن کنایه از کمال تمول اضافت بهشت بسوی صنمخانه بیانیه ست و مصرعه دوم ایهام دو معنی دارد یکی آنکه پرستنده آن خانه را از خانه که مثل دوزخ بر آتش بود دود کرد دوم آنکه پرستنده را چون از پرستش آتشکده مانع آمد از دوزخ برآورد ۵ پرده ان گنج دیرینه را ۵ و زرد و درم هم بسی سینه را ۵ بمغز خراسان در افگند جوش ۵ خراسانیان را بمالید گوش ۵ مراد از خراسانیان در اینجا باشندگان خراسان من قبیل اطلاق ظرف و اراده مظروف و گوش مالیدن کنایه از تنبیه و تادیب و سزا دادن ۵ بگرد خراسان در آمد مدام ۵ بهر شهرے آورد تختے مقام ۵ گرد چیزے بر آمدن و دران شی گردیدن و سیر کردن و تختی اے اندکے ۵ بهر ناحیت کرد موکب روان ۵ که یار یگرش بود بخت جوان ۵ ناحیه بمعنی جانب و نواح جمع آن کمور اصل نواحی بود یا قاعدهٔ صرف افتاد و در فارسی بهر دو وجه مستعمل ست و موکب سواران خاصگی کذا فی الکشف و در قنیه آورده که موکب سواران نیکه با امیر نشینند و با امیر سوار شوند

و در عرف بمعنی لشکر مستعمل ست ❊ خراسان و کرمان و غزنین و غور ❊ به پیمود هر یک
بسم ستور ❊ خراسان بضم اول بمعنی مشرق ست که در مقابل مشرق باشد و نام
ولایتی هم هست مشهور و چون آن ولایت را در مشرق فارس و عراق واقع ست
بنابرین بدین نام خوانده اند و نام نغمه هم ست از موسیقی غزنین نام شهرے از
ملک ترکستان پایۂ تخت بود و هزارها هزار مدرسه داشت و مابین کابل و قندهار واقع است
و غور نام ولایتی ست معروف نزدیک قندهار و باتانی مجهول خیز و مخنث و لفتح در عربی
بمعنی مغاک گذاشی البرهان مگر درین مقام صاحب برهان را غلطی رو داد که غور معروف
بروزن مور نوشته و کرمان بالکسر نام شهریست از ولایت فارس بنا کرده بهرام
ابن پرویز که زیره انجا شهرت دارد ❊ بهر شهر کامد بشادی فراز ❊ در شهر کردند بر شاه
باز ❊ جهان گشتنش گرچه بارنج بود ❊ همه راه بر و گنج بر گنج بود ❊ بهر منزلے گو گرمی
قرار ❊ گران سنگ بودی ز گنجینه بار ❊ زمین را بگنجے برانباشتے ❊ گذشتی دو خاک
نگذاشتی ❊ زری کادمی را کند بیمناک ❊ چه در صلب آتش چه در زانف خاک ❊
مراد از صلب آتش همان عنصر یا آتش که بر جوهر طلا ظاهر شد و زردی و سرخی
آن دلالت دارد بران یعنی زریکه آدمی را بیم و ترس دارد برابرست که سید اشود یا
مشود و در خاک پنهان گردد این زر اگر پیدا شد چه و اگر نشد چه ❊ خلائق که زر در زمین
مے نهند ❊ بر و قفل و بند آهنین می نهند ❊ چو باد آمد و خاک شان را ربود ❊ بزیر
زدن قفل آهن چه سود ❊ بیا ساقی آن زر بگداخته ❊ که گوگرد سرخت
از ساخته ❊ بمن ده که تا زود دوائی کنم ❊ مس خویش را کیمیائی کنم ❊
رفتن سکندر بهندوستان و فیروزی یافتن ❊ فرس خوشتر آن را
که صحرا خوش ست ❊ عنان در کمش بارگی دلکش ست ❊ به نیکوترین نام زمین
جای زشت ❊ بباید شدن سوے باغ بهشت ❊ نباید نهادن برین خاک دل ❊
گرو گنج قارون فروشد بگل ❊ ره رستگاری دراگندن ست ❊ که خورشید جمع از
پراگندن ست ❊ جمعیت خورشید ظاهر ست و پراگندگی از جهت انوار و اضواء که هر طرف

مے افتد و این معنی مناسب بافگندگی ست و بخیل کہ پراگندگی کنایہ باشد از بسیار
کردی ❊ ہمی تابد و راہ بر نیشتر ❊ درو سود بازارگان بیشتر ❊ و در بعضی نسخ خوف
واقع شدہ خطاست چہ معنی درست نشود و لفظ بازارگان بفتح رائے مہملہ است زیرا کہ
جمع بازررودہ است کہ ہائے آن برائے نسبت است یعنی شخصے منسوب بہ بازار و بازارگان
بفتح زائے معجمہ مخفف آن شدہ و بہ ضم فلط و استعمال آن بمعنی مفرد شود چنانکہ مزگان
جمع مزہ است و بمعنی مزہ استعمال یافتہ و ہمچنین دیدان جمع دیدست و بمعنی مفرد
مستعمل ست از لفظ مژگان معلوم میشود کہ فتح رائے ضروری ست ❊ چو این بود رہ زن
خونخوار گان ❊ درو کم شود سود بازارگان ❊ دران گنج خانہ کہ زر ہا نہند ❊ رہ ازدہا
پر خطر یافتند ❊ ہمان چرب گومرد شیرین گزار ❊ چنین چربی انگیخت از مغز کار ❊
کہ چون شہ زغزنین در آمد ببلخ ❊ بیکسو شد از آب دریائے تلخ ❊ یعنی از ملک خود کہ
یونان بود و از آب شور واقع گشتہ و در افتاد زیرا کہ ہر قدر کہ بطرف ہندوستان
از ملک روم و یونان زیادہ تر گردد ❊ زبس سہر کہ بر استان آمدش ❊ تمنائے ہندوستان
آمدش ❊ درین شغل بازیرکان رائے زد ❊ کہ دولت مرا بوسہ بر پائے زد ❊ ہمہ
ملک ایران مرا شد تمام ❊ ہندوستان دادہ خواہم بکام ❊ بکام دادن مراد از متوجہ
شدن ❊ چو من سر سوئے کید ہند و نہم ❊ از و کینہ و کید یکسو نہم ❊ کید نام راجۂ
ہندوستان ❊ گر آید بنجد مت چو دیگر کسان ❊ نباشم بر و چرخ غایت رسان ❊
و گر با من او در سر آرد ستیز ❊ من و گردن کید و شمشیر تیز ❊ ز پہلو بہ پہلو بگردانمش ❊
نشیند بجائی کہ بنشانمش ❊ چو موکب سر راہ دوآورم ❊ سر تیغ بر فرق فورآورم ❊
فور بالضم نام پادشاہی از پادشاہ ہند ❊ چو از فور و فوران زر یابم کلاہ ❊ سوء خان
خاقان گرایم سیاہ ❊ تاج ستاندن از فور ظاہر ست و از فوران بمجاز یعنی خراب
کردن باشد اگر فوران نام شہر بود و اگر بمعنی اولاد بود نیز کنایہ بود و از تخریب و
خواری نمودن و بعضی در مصراع دوم خان را مخفف خانہ گفتہ اند و بعضی خاقان را
تصحیف خانان بنون گفتہ اند پس خان خانان یعنی خان بزرگ بود و خان آرزو گفتہ

که لقب سلاطین چین خاقان ست وخان لقب بزرگ پس درمیان هر دو واو عطف
بهتر ❊ وزانجا روم سوے چاچ طراز ❊ زمین را نورد م بیک ترکتاز ❊ چاچ وطراز
بالکسر نام شهرهاست ❊ دلیران لشکر بزرگان بزم ❊ پذیرا شدند شش بآن رزم
وعزم ❊ بروزی که نیک اختری یار بود ❊ نمود ار دولت پدیدار بود ❊ سکندر
برافراخت سر بر سپهر ❊ روان کرد موکب چو خورشید مهر ❊ زغزنین درآمد بهندوستان
ره ازمرکبش گشته چون بوستان ❊ بران شد له درمغز تاب آورد ❊ سوے کید هندو
شتاب آورد ❊ بتاراج ملکش درآید چو میغ ❊ دهد ملک اورا بتاراج تیغ
وگر ره بفرمان فرزانگان ❊ نکرد آنچه آیدز دیوانگان ❊ یعنی اول منحواست که ملک
کید را تاراج کند بار دیگر بموجب قول بزرگان که حکماے الهی اند عمل کرد واز تعجیل
که کار دیوانگان ودیوان ست باز ماند ❊ چریده یکے قاصدی تیز گام ❊ فرستاد دوداد
پسند و پیام ❊ اگر جنگ خواهی برون کش سپاه ❊ که اینک رسیدم چو ابر سیاه ❊
وگر بر پرستش میان بسته ❊ چنان دان که از تیغ من رسته ❊ سر نرگس آنگه درآید
زخواب ❊ که ریزد بر و ابر بارنده آب ❊ از خواب برآمدن اشارت ازیدار
شدن ❊ گل آنگه عماری درآرد بباغ ❊ که خورشید راگرم گردد دماغ ❊ یعنی گل آنگاه
عماری خود باغ سے آرد که آفتاب را دماغ گرم گردد بدیدن بخوشنه بجهان آشکوه
بجنبجنبد همه دشت کوه ❊ بجایی بجهد عقاب دلیر ❊ که آنی توان بشتن اورا
بزیر ❊ چون آشیانه عقاب در قله های کوه باشد که دست آدمی بدان نرسد
شیخ علیه الرحمة میفرماید که عقاب دلیر جائی نمیخواهد که دست او را نرسد توان افگند
واورا آزار توان داد ❊ گر بجای سر موی انگیخته است ❊ بجای سر موی اورنیخته ست
نگاهداشتن موی سر هندوان را که کاکل باشد فرض مذهب اینهاست وبسبب آن
مهابت شخص میشود پس میگوید که اگر در مذهب شما موی سر نگاهداشتن فرض شده است
پس آن سر که موی در نشته باشد پیش ما سری ست که از مواد نخته شده وبعضے
گفته اند که موے بیاے تنکیر ست و در دوم یاے موازنات کلمه است یعنی اگر از طرف

مخالف سر موی انحراف بنظر در آمده است باین طرف مکافات آن میباست و
از سر موی آویخته هست ای دربریدن سر توقف نیست * وگر هست کوه شما تیغ دار *
کند تیغ من کوه را غار غار * مراد از تیغ کوه بلندی کوه است * گر از بهر گنج آرم
اینجا فریش * بمغرب زمین غربی هست بیش * فریش الا له فراش و خان آرزو
فریش بفتح اول و راے مهمله و یاے مجهول و شین معجمه یعنی تاخت و تاراج آورده
و جزاے این شرط محذوف است و علت آن بجاے آن منسوب یعنی اگر براے گنج
تاخت و تاراج بهند آرم غلط و بیجاست زیرا که از مغربی بهترین زر هاست که در مغرب
بهم میرسد پس آمدن من بهند غلط است * جواهر نجویم درین مرز و بوم * کزین مایه بسیار دارم
بروم * کرم هست بر خوبرویان شتاب * بجز ازدم روشن ترست آفتاب * بهند آمدم
تیغ هندی بدست * کباب ترم باید از پیل مست * درین بیت احوال ترسانیدن است
یعنی اینکه شمشیر هندی بدست گرفته عزم هند نموده ام زر و جواهر نمیخواهم بلکه کباب تازه
از گوشت فیل میخواهم و این کمال تخویف اهل هند است که بجلت و حرمت اشیا کار
ندارند و بعضے گفته اند پیل مست کنایه از مردم بدعهد و ظالم است * مخور غبره هند
بے یاد من * که هندی تر از تشت پولاد من * مراد از غبره که بمعنی عبور کردن و گذشتن
از دریا مجازاً محصول راهداری ست و هندی تیغ تیز * چو سر بایدت سر متاب از خراج *
دگرنی نه سر ماند نه تاج * فرستاده آمد بدرگاه کید * سخن در هم انگیخت چون
دام صید * فروگفت با او سخنهاے تیز * که سوزان تر از آتش رستخیز * چو کید اینچنان
آتش تیز دید * از و رستگاری بپرهیز دید * که خوابے درآن داوری دیده بود *
بتعبیر آن خواب ترسیده بود * وگر نه بهانگیری شهریار * خبر داشت کورا بهست یار *
که از کینه با شاه دارا چه کرد * ز حد حبش تا بحارا چه کرد * نه رای آمدش روی از و تافتن *
ز فرمان سو گفته بشتافتن * ندانست کو را درین باب تیز * چگونه ز خود بازدارد ستیز *
فاضل بازدار دستیر همت * بجوابش بمون زبان برگشاد * بسے آفرین شاه را کرد یاد *
که چون در جهان اوست هشیار تر * جهانداری او را سزاوار تر * همش پایه تخت بر ماه باد *

هم آزرم راسوے اورا باد ❊ یا بہ بروزن مایہ یعنی رتبہ و برماہ بودن عبارت از
ازتفاع و مراد از آزرم یعنی حشمت و صلح ہر دو درست میشود ❊ نبود دست جز مہر او
کار من ❊ سبب چیست کاید بہ پیکار من ❊ اگر گنج خواہد فدا سازمش ❊ گر انسر ہم از سر
بیندازمش ❊ وگر بدل دارد بجل خوشم ❊ بدندان گرفتہ بخدمت کشم ❊ اگر
بندۂ را فرستد زراہ ❊ سپارم بدو گنج و تخت و کلاہ ❊ ز مولائی و چاکری نگذرم
سکندر خداوند من چاکرم ❊ گر او نازش آرد من آرم نیاز ❊ بگردد از بندہ
خوشنود باز ❊ دگر باز گوئہ بود راوری ❊ کہ شہ میل دارد بگیرم آوری ❊ بدریا خاتان
ابہ پیش گیرم رمیل ❊ فیندازم این دبہ در پای پیل ❊ دبہ در پای پیل اندا ختن
دیدہ و دانستہ خود را ہلاک کردن است و اگر بجای دبہ دنبہ بضم دال مہملہ و
سکون باے موحدہ باشد معنی آن آن بود کہ از جنگ تو روگردان شدہ کوچ اختیار
کنم زیرا کہ با تو جنگ کردن دنبہ را پاے پیل افگندن است و این کنایہ است از
ہلاک نمودن ❊ چو من سر بگردانم از رزم او ❊ شود باطل از خون من عزم او ❊
اگر رای دارد کہ کم گیردم ❊ ننالم خود و در شکم گیردم ❊ کم گرفتن کنایہ است از استحقار
و بحقارت دیدن و مراد از دردِ شکم آنجا قولنج است کہ سخت ترین دردہا است یعنی
اگر خفت دل آبروئی من میخواہد ننالم پیش او اگرچہ در دشکم ہمراہ مرا بگیرد ❊
گر آزد سیہ پاے من ننگ نیست ❊ وگر سوگ رزم جہان تنگ نیست ❊ بلے گر کند
عہد با من درست ❊ بشرطیکہ آن عہد باشد درست ❊ کہ نارد بمن غدر و غارتگری ❊
وزین در بیکسو نہد داوری ❊ دہم چار چیزش کہ پی پنج اند ❊ بنو باوگی برتر از پنج اند
یکے دختر خود فرستم بشاہ ❊ چہ دختر کہ تابندہ خورشید و ماہ ❊ دوم نوش جامی
زیاقوت ناب ❊ کزو کم نگردد زخوردن شراب ❊ سوم فیلسوفی نہانی گشاے ❊ کہ
باشد برا زفلک رہنمای ❊ چہارم سر شک خردمندیست ❊ کہ نالندگان را پسندیست
خدا رست ❊ و در بعضے نسخ بجاے رشک طبیب واقع است ❊ بدین تحفہ شہ را ستوم
حق شناس ❊ اگر شہ پذیرد پذیرم سپاس ❊ فرستادہ پذرفت کاین ہر چہار ❊

اگر تحفه سازی بر شهریار ✻ درین کشورت شاه نامی کند ✻ به پیوند خویشت
گرامی کند ✻ ز نام آوران برگشند نام تو ✻ نتابد سر از بستن کام تو ✻ چو هندو
ملک دید کان پاک مغز ✻ نداد آدش درین کار و رای فغز ✻ در لفظ درین بکار لفظ
در زائدست و پای فغز عبارتست از خطا و فغز بمعنی زبیران هندو یکی نامه ارا ✻
فرستاد با قاصد شهریار ✻ بدین شرط پیمانی انگیخته ✻ سخن چرب و شیرین در آمیخته ✻
فرستادگان بازگشتند شاد ✻ همان قاصد و پیر هندو نژاد ✻ سوی درگه شهریار آمدند ✻
دران باغ چون گل ببار آمدند ✻ ببار آمد ندای باریاب شدند ✻ چو هندو
سرا پرده شاه دید ✻ همه خیمه بر خیمهٔ ماه دید ✻ خیمه ماه مراد از آسمان یعنی هر خیمه
اسکندر را باعتبار بلندی بر آسمان یافت ✻ در آمد زمین را بزرگان برفت ✻ پیامی که
آورد با شاه گفت ✻ چو پیشینه پیغامها گفته شد ✻ سخن راندنرا نها که پذرفته شد ✻
یعنی چون پیغامهائیکه پادشاه هند اول گفته بود گفته شد بعد ازان سخن راندن ازان
مراتب که پادشاه هند قبول نموده بود ✻ صفت گزاران چار یکر شاه ✻ که کس را
نبود آنچنان دستگاه ✻ دل شه ازان آرزو جوش یافت ✻ طلب کرد چیزیم آنچه
در گوش یافت ✻ بعرصه که آن تحفه آرد بجنگ ✻ نبود از ستالیش زنانی درنگ ✻
پس آنگاه با هندوی نرم گوی ✻ بسوگند و پیمان شد آزرم جوی ✻ بلیناس را
با دگر مهتران ✻ فرستاد سر بسته گنج روان ✻ یکی نامه کالماس را موم کرد ✻ همه
هندوی روم کرد ✻ بشست از سکندر بکید و لیر ✻ ز تندا ژدهای بغرنده شیر ✻
فریبند گیها در و بیشمار ✻ که آید نویسندگان را بکار ✻ بسی شرط بر عذر آزرم او ✻
برانگیخته باد دل گرم او ✻ دل گرم دل پر مهر و ضمیر او راجع باسکندر ✻ چو نامه
نویس این دقیقت نوشت ✻ مثالی بکافور عنبر سرشت ✻ مثال فرمان پادشاهی
و کافور و عنبر اشارت بسیاهی مداد و سپیدی کاغذست ✻ بلیناس با کاردان
روم ✻ سوی کید رفتند ازان مرز و بوم ✻ چو دانای رومی دران ترکتاز ✻ بلشکر که کید آمد
فراز ✻ دل کید هندی پر از نور یافت ✻ ندیدی که هندو که دریافت ✻ پرستش کنودش بآئین شاه ✻

که صاحب کرد و صاحب کلاه ❊ بوسید و بر نامه بنهاد پیش ❊ بدو کید خرینه بهند و سپرد ❊ فرو خواند نامه
دبیر دلیر ❊ که از هیبت افتاد گردون بزیر ❊ چنین بود در نامه شاه روم ❊ بلطفی ازو گشت خارا چو موم ❊

نامه نوشتن سلطان اسکندر جانب کید ملک هندوستان

پس از نام دارنده مهر و ماه ❊ که اندیشه را سوی او نیست راه ❊ خداوند فرمان
و فرمانبران ❊ فرستنده وحی پیغمبران ❊ بفرمان او زیر چرخ کبود ❊ بسے باد بر
نیکنامان درود ❊ سخن راند آنگه که اے پهلوان ❊ که پشتیت قوی باد و بخت جوان ❊
فاعل را اند سکندر ست یعنی در نامه پس از حمد و درود انبیا اینچنین گفت ❊ بران بود
رایم که عزم آورم ❊ بگویال با پیل رزم آورم ❊ گویال یعنی گرز ❊ نمایم بگیتی یکے
دستبرد ❊ که گردد ز پولاد من کوه سرد ❊ بهندوستان در رزم اسپے ❊ نمانم نه مان
بوم گردون گشی ❊ نمکند اگفتم بر سر زند پیل ❊ ز خون بیشه روین بر آرم زنیل ❊
روین ❊ بختانی بوزن سوزن بیشے ست که جاها بدان سرخ رنگ کنند یعنی چنان خونریزی
کنم که از نیل که کبود باشد بیشه روین که سرخ باشد برآید ❊ همه خاک او را بخون تر کنم ❊
همه آب را خاک بر سر کنم ❊ ضمیر او راجع ست بهند یعنی همه خاک را بخون تر کنم و همه
آب هند را خاک بر سر ریزم باین معنی که تمام دریاهای آن ملک غبار آلوده سازم بگرد سپاه
تا نگذارند قهاے پر آب قلعه هاے همه را بخاک پر سازم ❊ چو تو روی در آشتی داشتی ❊
عنان بر نه پیچیدم از راستی ❊ بشیرین سخنهای جان پرورت ❊ خداوند بود مشد حاکرت ❊
دلم را بزنهار ره بر زدی ❊ بجاد و بیابانی گره بر زدی ❊ در هند رسم ست که بعضی افسون خوانان
بر رشته افسون خوانده گره زنند ❊ چنان کن که این عهد نیکو نمای ❊ در ابنای مادیر
نماند بجاے ❊ گران چار گوهر فرستی بمن ❊ کنم با تو عهدی درین انجمن ❊ که گر هفت کشور
بود پر سپاه ❊ نگردد ز ملک تو موی تباه ❊ بهر نیک و بد با تو یاری کنم ❊ بدین گفتها
استواری کنم ❊ فرستاد چون نامه بر کید خواند ❊ درود فرستند بروی رساند ❊
ز افسون و افسانه لنواز شد ❊ در جادو نیما بر و کرو باز ❊ نگر کید افسونهاے جادوی او ❊
شنیده کید یکبار هندوی او ❊ شنیدم که جادوی هند و بسے ست ❊ نخواندم که جادو ے

* در بعض نسخ باین طور مرقوم است و در بعض نسخ بعد از این بیت مذکور است که بیت اخیر در آن نسخه بعد از بیت سی و سوم مذکور است

هندوکسی ست ✤ در مصرعهٔ اول جادوے هندو ترکیب توصیفی ست یعنی ساحر یک
هندو باشد در مصراع دوم ترکیب اضافی یعنی تصویر یک هندو را آخر کرده و بقید آورده
چو حق سخن راند بر جای خویش ✤ ره آورد آورده او را در پیش ✤ دل کید هندو برآمد زجای
جهانجوی را شد پرستش نمای ✤ بسے کرد بر شهریار آفرین ✤ که بے او مباد اسپهر برین
فرستاده کاران را نواخت ✤ امان خواسته هفته تا کار ساخت ✤ چو شد هفته و
کار شه ساخته ✤ بر سپید اژدها تاخته ✤ بفرمانبری شاه را سجده برد ✤ پذیرفتها را
بقاصد سپرد ✤ جز این چار پیرایه ارجمند ✤ گرانمایه هاے دگر دلپسند ✤ ز گنج زر و
ز لعل و در ✤ بسے پشت پیلان ز گنجینه پر ✤ ز یولاد هندی بسے بار ها ✤ ز عود و
ز عنبر خروار ها ✤ چو کوه روانه بسے زنده پیل ✤ که نگذشتی از ناف شان رود نیل ✤
یعنی دریاے نیل بالاتر از ناف نشدے ✤ سه پیل سفید از پی تخت شاه ✤ ز کرانشان
شدی روے دشمن سیاه ✤ یعنی باعتبار سیاه شدی روی دشمن از ایشان ✤
بلیناس را نیز گنج تمام ✤ هم از مشک پخته هم از عود خام ✤ خام بمعنی خالص ✤ پری
دخت را در یکے مهد عود ✤ که مهد فلک بردی او را سجود ✤ روان با این همین گنجها ✤
جهان برده بر هر یکی رنجها ✤ بلیناس زینسان ز روز یوی ✤ که بودند هر یک ز هر
کشورے ✤ بنزد جهان دار خویش برد ✤ جهان داوری بین که چون پیش برد ✤
مصرعهٔ دوم مقولهٔ نظامی علیه الرحمة ✤ چو شه دید گنج فرستاده را ✤ چها راز روے
نداد ده را ✤ بدان گنجها آنچنان شاد شد ✤ که گنجینهٔ رومش ازیاد شد ✤ فگند
ز مایش بدان چار چیز ✤ چنان بود کو گفت زان بیش نیز ✤ چو در آب جام
جهانتاب دید ✤ ز یک شربتش خلق سیراب دید ✤ چو با فیلسوف آمد اندر سخن ✤
خبر یافت از رازهاے کهن ✤ بپیشک مبارک چو برز د نفس ✤ ز تن برد بیماری از دل
هوس ✤ چو نوبت بان گنج پنهان رسید ✤ ز هندوستان چینی آمد پدید ✤ چینی
بهاے معروف و مجهول هر دو درست ✤ بتواند شد و در بعضی نسخ کالی نیز واقع شده ✤ ازان
خوب تر دیده کاندازه گیر ✤ بصفتهاے او را کند دلپذیر ✤ گلی دید خوشبوی نادیده گرد ✤

بهاری نیازرده از باد سرد ۞ پری پیکر چون گل آراسته ۞ پری وبت از هندوان خواسته بعنی
فی الحقیقت این بود که پری وبت از هندوان پیدا شد و بود ۞ دهن تنگ سرکرد ابرو فراخ ۞
رخ چون گل شرخ برسبز شاخ ۞ بشیرینی از گلشکر نوش ترجمه ۞ بزمی زگل نازک آغوش تر ۞
گره برگره چین زلفش تو دام ۞ همه چینیان چین او را غلام ۞ چو آهوی چین مشک پرورده بود ۞
قرنفل هندوستان خورده بود ۞ میتواند که مصرعهٔ اول وصف زلف باشد و مصرعهٔ دوم وصف
بوی خوش دهان یعنی چنانکه آهوی چین پرورده مشک ای نگاه دارنده مشک در ناف بود او هم
پرورده مشک بود ای زلفش چون مشک خوشبود داشت و چون قرنفل خوردن سبب خوشبوئی دهن میشود
میفرماید که خوشبوی دهن گویا قرنفل در هندوستان خورده بود ۞ نه کسیکه زنجبر از مشک ناب ۞
فروشسته چون ابر بر آفتاب ۞ ازان مشک تر آب گل ریخته ۞ همه از سنبله سنبل
آویخته ۞ مشک تر مشک خالص مراد از آب گل عرق گلاب ست و همه عبارت
از چهره و سنبله عبارت از قطرهای عرق او که شکل خوشه داشت و سنبل مراد از زلف
یعنی از عرق رخسار و زلف و چهره چنان بتخیل در می آید که گویا ماه از سنبله که خانهٔ اوست
سنبل آویخته ست ۞ بدان گونه گندمی رنگ او ۞ چو مشک سیه خال چون سنگ او ۞
بدانگونه بمعنی بران وضع و مشارالیه آن حالت سابقه یعنی با آن حالت سابق
که مذکور شد برنگ گندمی او مانند مشک خال سیاهی برابر جو بود و سنگ بمعنی وزن سیاه
آمده ازینجاست که در مدارالافاضل نوشته جو سنگ چیزی بمقدار یک جو در وزن ست ۞
نموده چو از گندم مشک سامی ۞ چون جوفروشان گندم نمای ۞ مشک سا آلوده
مشک یعنی اولا آنچه از رخ ظاهر شد سبب سیاهی و خوشنمائی خال بود که صورت خود داشت
بعد ازان من گندم گون او بنظر می آمد و این امر بر کمال خوبی شخص دارد که از گندم
اول جو نماید نه مثل مکاران که اول گندم نمایند و بعد ازان جو ظاهر سازند ۞ همه ترک
رخساره هندو سرشت ۞ ز هندوستان داده شه را بهشت ۞ نه هندو که ترک ختائی
بنام ۞ بدزدیدن دل چو هندو تمام ۞ ز رومی رخ هندوی کوی او ۞ شه رومیان
گشته هندوی او ۞ شکرخنده راست چون نیشکر ۞ لطیف و خوش و سبز و شیرین و تر ۞

شکر خندهٔ شیرین و صاحب خندهٔ شیرین بر دو می آید و انجام مراد از معنی اخیر ست بلفظ
راست بمعنی مشهور ست که خلاف کج باشد و اگرچه از بعضے ابیات سابق ظاهر میگردد
که سفید رنگ بود لیکن حق آنست که گندمی رنگ بود که مائل بحسن سبز باشد درین صورت
هر پنج منسوب که در مصرعهٔ دوم واقع ست بمشابهت نیشکر و خرمساه ثابت میگردد ٭
نگاری بدین خوبی و دلکشی ٭ بگو هر هم آبے و هم آتشی ٭ یعنی در صفا مثل آب بود
در براقی مثل آتش ٭ چو شبه دید در پیش باز آمدش ٭ عروس جهان دلنواز آمدش ٭
باین اسحاق فرخ نیا ٭ کز و یافت چشم خرد توتیا ٭ یعنی بجه ٭ طراز عروسی
بر دست شاه ٭ پس آنگه منش را بدو داد راه ٭ یعنی طبیعت را باو راه داد و مباشرت
نمود ٭ به نزل سپهدار هندوستان ٭ بساطے برارست چون بوستان ٭ جواهر
بخروار و دیبا بوخت ٭ پلنگینه خرگاه و زرینه تخت ٭ زتاج مرصع بیاقوت و لعل ٭
زتازی سمندان پولاد نعل ٭ زجام زمرد خوان عقیق ٭ از و هریکی در جواهر غریق ٭
یعنی پیاله که از زمرد بود و همچنین خوان عقیق هر دو ساده نبودند بلکه هریے ازین جام
زمرد و خوان عقیق در جواهر غریق بودند ٭ یعنی غلامان حلقه بگوش ٭ دوی نیزان
زریفت پوش ٭ ازان پیش کاردکے و صمیر ٭ فرستاده شد سیمنت پذیر ٭ جهان
خسرو اسکندر رایقوس ٭ به پیوندان ماه پیکر عروس ٭ بر اسوده کالیخ نبی لغز بود ٭
همه مغز پانود و مغز بود ٭ چو آمشت بر صحن پالوده راند ٭ زپالوده آنکس الوده ماند ٭
مراد از صحن پالوده اندام آن زن بکست ٭ نسفته دری ناشگفته گلی ٭ بجاے
بر و رفته چون بلبلے ٭ مراد از در ناسفته و گل ناشگفته همان زن باکره و مراد
از بجا ذات سکندر ست ٭ گل از غنچه خندیدو در سفته شد ٭ سخن بین که در پرده چون
گفته شد ٭ گل مراد از عضو مخصوص زنان و از غنچه عضو مخصوص مردان ٭ بجا مذار
چون از جهان کام یافت ٭ دران جنبش از دولت آرام یافت ٭ جنبش اشارت
از حرکت سفر ٭ فرستاد زامور گاران کسے ٭ باصطرخ شد استوار بسے ٭ بنشست
این سخنها که بودش مراد ٭ زپیروزریے مرزشکین سواد ٭ که کار آنچنان شه هندوستان

که باشد مراد دل دوستان ❊ زکین خواهی کید پرداختم ❊ چو شد دوست با دوست
درساختم ❊ به قنوج خواهم شدن سوی نور ❊ خدایا ریاد مدین راه دور ❊ به بینم که
انجا چه پیش آیدم ❊ مگر کار بر کار خویش آیدم ❊ توئی نائب ما بهر مرز و بوم ❊ ز دیار
چین تا بافصای روم ❊ جهان را به پیروزی آوازه ده ❊ زما مژده خرمی بازده ❊
سیاهی و شهری و برنا و پیر ❊ که از ملک ما هست شان ناگزیر ❊ دل هر یکی را
زما شاد کن ❊ دعاخواه و دانش ده و داد کن ❊ نبشت این چنین نامه از هر دری ❊
فرستاد یکی بهر کشوری ❊ عروس گرانمایه را نیز کار ❊ برآراست تا شد بیونان دیار ❊
سپه داد و شش از استواران خویش ❊ بمان استواری ز حد کرد بیش ❊ بیاراین آن
مهد پیرایه سنج ❊ فرستاد چندین شتر با گنج ❊ دگر گنج را و زمین کرد جای ❊ نوشش
گمد اشت بار نهای ❊ بدستور دانا دقیقت نبشت ❊ که از دانش و داد بو دش سرشت ❊
خبر داد ش از جملهٔ نیک و بد ❊ ز فیروزی نیکخواهان خود ❊ بفارغ دلی چون برآسود شاه ❊
سوی فوریان زد در بارگاه ❊ ره و رسم شاهی چنان تازه کرد ❊ که بندوستان ایرا و ره
کرد ❊ بداد و دهش در جهان پی فشرد ❊ بدین دستبرد از جهان دستبرد ❊ می نوش
مے خور و بر باد کی ❊ چو شاهان این دور بر باد دوے ❊ بیا ساقی آن
آب چون ارغوان ❊ کز و پیر فرتوت گردد جوان ❊ بمن ده که تا ز د
جوانی کنم ❊ گل زرد را ارغوانی کنم ❊ گل زرد مرا داز چهرهٔ سرخ

داستان رفتن سکندر از ملک هندوستان طرف ولایت چین

سعادت بمار وے بمود باز ❊ نوازندهٔ ساز بنواخت ساز ❊ سخن را گزارش بیاراستی
رسید ❊ سخنگو بامید واری رسید ❊ گزارش کنان تیز کن مغز را ❊ گزارش ده
این نامهٔ نغز را ❊ سکندر چو اندار فرخ نبرد ❊ خبر ده که با فور فوران چه کرد ❊ گزارنده
حرف این حسب حال ❊ زپرده چنین می نماید خیال ❊ که چون شاه فارغ سد از کار کید ❊
یکے راے میزد کے راے صید ❊ روان کرد لشکر بتاراج فور ❊ ز فیروزیش کرد یکباره
دور ❊ چو شه تیغ را بر کشید از نیام ❊ بداندیش را سر در آمد بدام ❊ همه ملک و مالش بتاراج داد ❊

سرش را بشمشیر خود تاج داد یعنی سر او را جدا کرد چو افتاد شد خصم دریای او
بدیگر کسے داده شد جای او مراد از افتادن خصم دریا پائمال شدن خصم هلاک
اوست نه آنکه از خصم سر خصم مراد است چنانکه بعضی گمان برده اند وازانجا برفتند
برفراخت که آن خاک بادپایان نساخت سه چیز ست کان درسه آرامگاه
بود دهر سه کم عمر و گردد تباه هندوستان آب دریا رس پیل به چین گربه بیستان
نماید دلیل جاندار چون دید کان آب وخاک پذیرند وایشان برآرد هلاک
رهند دستان شد به تبت زمین زتبت درآمد باقصای چین چو براوج تبت
رسید افسرش بخنده درآمد همه لشکرش ببرسید کاین خنده از بهر چیست
بجائیکه برخود بباید گریست بخندند کاین زعفران گونه خاک کند بی سبب مردرا
خنده ناک بدانکه مراد از تبت در بیت سابق کشمیر ست که تبت از مضافات اوست
زیرا که زعفران در کشمیر ست نه در تبت ولفظ بهشتی سواد نیز دلالت دارد که کشمیر باش
وخنده ناک بودن آن سرزمین کنایه ست از کمال خوشدلی وازین ست که کشمیر را
جنت نظیر گویند از جهت ارزانی غلات وبسیاری نعمت واکه وگلهای الوان عجب باغ
شه زان بهشتی سواد که چون آورد بلی مراد بدشواری آن راه برخشک
وتر همی برد منزل بمنزل بسر ره ازخون جنبیدگان خشک دید همه دشت
پرناقه مشک دید مراد از جنبیدگان متحرکان بارادت ست که حیوانات باشند
واز برای اعراض ست پس خشک یعنی خالی باشد مجازا یعنی هیچکس دران سرزمین
شکار نکرده بود وصحرا تمام پرازناقه وآهو بود چو دید آهوی دشت را ناقه دار پلهو بود
گاهو کند کس شمار بهر جا که لشکر گذر داشتی بگرد ارها ناقه برداشتی چو سوخته
بیابان چین در نوشت به بادی آمد زویرانه دشت چو مینو چرا گاهی آمد پدید که
ازخرمی سر به مینو کشید مینو اول کنایه از بهشت ودوم عبارت از فلک بهر
بجگاهی دران مرغزار بمردانه شد چشمه خوشگوار مراد از بجگاه روز وشب ست
ودر بعضی نسخ بهر بجگامی واقع ست ومراد ازان مسافت قلیل ست هوائی خوش

وبیشهائی فراخ ❊ درختان بار آور وسبز شاخ ❊ روان آب در سبزه آنجورد ❊ چو
سیماب در پیکر لاجورد ❊ گیاهان نوشته از قطره پر ❊ چو بر شاخ مینا بر آموده دُر ❊
یعنی چنانکه دانهای سیمو بر شاخ مینا باشد پس این تشبیه تخییلی باشد که وقوعی ندارد
چنانکه یاقوت مذاب ❊ پی آهوان چشمه انگیخته ❊ چو بر بنفشها نافها ریخته ❊ بنفشه نوعی
از پوستین بنایت صاف تشبیه پوستین مذکور بچشمهٔ آب در نرمی ست ومراد از
پی آهو نقش آهوست یعنی نقش قدم آهو بر چشمه چنان می نمود که بر بنفشه نافه ریخته باشند
درست که در پارچهٔ پوشیدنی نافه نگاهدارند برای خوشبو ساختن پارچه ❊ پُسم گور
بر سبزه خاریده جای ❊ چو بر سبز دیباخط مشکسای ❊ درین دو نسخه است یکی خاریده
جا دوم بر سبزها جا بجای پیش خان آرزو صحیح دوم ست یعنی سُم گور سیاه بر سبزه
چنان بود که بر دیبای سبز خط سیاه باشد وبعضی نسخهٔ اول را اختیار نموده اند
چنین معنی نوشته اند که نشان سُم گور بر سبزه جای خاریده بود ای منقش شده بود
چنان می نمود که بر دیبای سبز خط سیاه باشد ❊ سوادی که در وی سیاهی نبود ❊ دگر
بود جز پشت ماهی نمود ❊ یعنی ملکی وسبز زمینی که همه بر انگلهای سرخ بود از سیاهی اثر
در آن نبوده اگر بود پشت ماهی بود واین کنایه ست از کثرت آبها وکثرت ماهیان ❊
سکندر چو دیدان سواد بهی ❊ ز سود ای هندوستان شد تهی ❊ در آب وچراگاه
آن مرحله ❊ بفرمود کردن ستوران یله ❊ یکی هفته از خرمی یافت بهر ❊ بر آسود
با هلهٔ آن دهر ❊ دگر هفته روزی پسندیده جست ❊ کز و فال فیروزی آمد بدست یا فرمود
تا کوس بنواختند ❊ از آن مرحله سوی چین تاختند ❊ دهل زن چو شد بر دل نیلناک ❊
بر آورد فریادی از آب وخاک ❊ چو آئینهٔ چینی آمد پدید ❊ سکندر سپه را سوی چین کشید ❊
آئینهٔ چینی نویست از آئینه که بکار صاحب لقوه آید وانجا عبارت از آفتاب ست ❊
نشستند بر تازیی تیز هوش ❊ همه خاره خفتان پولاد پوش ❊ هوا بی حس ورا ه
بی خار بود ❊ وگر بود خار انگبین وار بود ❊ خار انگبین وار کنایه از نیش زنبور ❊
ز شیرین گیاهای کوه ودره ❊ شکر یافته شیر اهو بره ❊ یعنی آهو بره شیر مادر خود را

در مذاق خود شکر یافته بود بسبب خوردن گیاهای سبز درین صورت آخر شیر موقوف باید داد
واگر مضاف باشد بسوی آهو بره پس یعنی شیر بچه آهو آنرا خورده باشد بود ۰ بران صید گه
چون گذر کرد شاه ۰ معنبر شد از گرد آن صید گاه ۰ یعنی پادشاه هر گاه دران صید گاه رسید
از گرد آن صید گاه معنبر شد چرا که خاک آن سرزمین نافهائی که از ناف آهوان افتاده بود
مشک آلوده بود ۰ هر آهو که باداغ او زاده بود ۰ زنافه مشکی نافش افتاده بود ۰ یعنی هر آهوی که
بداغ وفای آن صحرا پایه نشان انس و الفت او پیدا شده بود از بسیاری نافه ناف افتاده بود
و مقرر است که از برداشتن بار بسیار زنان می افتد ای غصله اطراف ناف از جای رود ۰ گوزنی کز روی
بر خاک داشت ۰ چشمش جهان چشم تریاک داشت ۰ فاعل فعل در مصرعهٔ دوم جهان است
و چشم تریاک داشتن امیدوار تریاک بودن است ۰ جهانجوی یعنی شکنده شیر ۰
جهنده بلنز بر شکاری بزیر ۰ هنر بر شکاری بیای معروف صفت اسپ است و در بعضی
نسخ مصرعهٔ اخیر چنین ست جهنده ز بهر شکاری دلیر ۰ درین صورت دلیر حال ست از
فاعل میشد و جهنده ز بهر شکاری هنر بر دل باعطف بیان غرنده شیر بود ۰ شکار افگنان
در بیابان چین ۰ پیرداخت از کوه و اهوز مین ۰ حریز مین نیز سم ستور ۰ شده
کور چشم از بی چشم کور ۰ کور چشم پارچه ایست که در صورت چشم کور بافند از عالم
بلبل چشم ۰ بمقراضهٔ تیر پهلو شگاف ۰ بی آهو افگنده نافه زناف ۰ یعنی بسبب
مقراضه که نوعیست از پیکان نافها از ناف آهو جدا شده بود ۰ ادیم گوزنان
سرین تا بسر ۰ ز پیکان زرگشته چون کان زر ۰ چون پیکان زرطاهر اسم نیست
پس مراد ازان حلقه باشد که برای استواری پیکان نصب کنند و آن احتمال دارد که
سلاطین و امرا از زر ساخته باشند ۰ کمان شهنشه کمین ساخته ۰ گوزنی بهر تیر
انداخته ۰ بقاشی نوک تیر خدنگ ۰ تهی کرد صحرای چین را ز رنگ ۰ خدنگ
چوبیست که ازان تیر وغیره سازند ۰ مجاز بر پر تیر نیز اطلاق آمده پس اگر معنی اول
مراد باشد تیر برای مهله خواهد بود و اگر معنی مجازی مراد باشد تیز برای همه خواهد بود
فاعل کرد کمان شهنشه ست یعنی بسبب نقاشی نوک تیر خدنگ که حکم قلم صورت دار دصحرای

چین که مانند صدف پر از رنگ بود کمان شهنشه که بمنزلهٔ مصور ست خالی نموده بسبب کثرت نقاشی صدف از رنگ خالی میشود و در لفظ رنگ ایهام ست چه بعضی بمعنی بر گشته نیز گفته اند ❊ بخچیر کردن دران صید گاه ❊ یکی روز تا شب بسر بر دشاه ❊ چو ترک حصار ے رکار او فتاد ❊ عروس جهان در حصار او فتاد ❊ بعضی گویند ترک حصار ے عبارت ست از آفتاب و عروس جهان کنایه از ماه و بعضی گویند اول کنایه ست از زور و دوم از آفتاب و بعضے بر انند که این بیت بتمامه شرط ست و جزای این بیت مابعد و خان آنرا نگفته که مصرعهٔ اول شرط ست و دوم جزا و مراد از ترک حصاری روز ست و عروس جهان آفتاب یعنی چون روز تمام شد آفتاب بغروب نمود پس بیت مابعد اینکه ❊ ز سودا ے آن شب چو هندو زنے ❊ شده جوزنان گرد هر برزنے ❊ بحذف عاطف باشد یعنی چون این حالت رو داد شب که سودا ے عشق آن عروس در سر داشت مثل زنان هندو جوزنی در هر کوچه اختیار کرده و جوزنی شب باعتبار نمودن کواکب ست بدانکه فارسیان جوزن بمعنی ساحر استعمال نموده اند و حال آنکه جودر سحر و افسون بکار نمی آید بلکه هندوان باش سیاه میز نند مگر جو در پرستش آتش میسوزند ظاهرا پارسیان همین معنی را در نظر داشته جوزن بمعنی ساحر گفته اند ❊ شهنشه فرود آمد از بارگی ❊ همان لشکرش نیز کیبارگی ❊ بتدبیر آسایشش آورد رای ❊ بخسپید تا روز مرغی زجای ❊ چو خاتون یغما بخلخال زر ❊ ز خرگاه خلخ بر آورد سر ❊ خاتون یغما کنایه از آفتاب ست که هم صورت خلخال دارد درین صورت تغایر اعتباری خواهد بود و میتواند که خاتون یغما مراد از صبح باشد و خلخال زر آفتاب پس تغایر حقیقی خواهد بود و خلخ بضم خا و تشدید لام شهر یست حسن خیز در ترکستان و خرگاه صبح عبارت ست از مشرق ❊ جهان چو هندو بدو داد گنی ❊ چو یغما ز خلخ شد از روشنی ❊ صحیح آنست که جهان بدون یای تحتانی موصوف باشد و مابعد آن صفت آن یعنی جهان که مثل هندوستان بود بسبب دو دانگیزی مانند یغما ز خلخ که هر دو جاے حسن خیز ست روشن شدی ❊ ز کوس شهنشه بر آمد خروش ❊ بیغما ز خلخ در افتاد جوش ❊ شه عالم آنچ گیتی نورد ❊ دران خاک یکماه کرد آبخورد ❊ طویله ز دند اخته تاختند

بسبزه خوران بر علف ریختند ❊ سبزه خوران بضم خاے معجمہ کنایہ از اخورست کہ علف دکاہ بسر
دران باشد و با برسر آن زائدہ ❊ خبر شد بخاقان کہ صحرا او کوہ ❊ شد از نعل پولاد
پوشان ستوہ ❊ درآمد یکی سیل زرہ بران زمین ❊ نہ چین را گذارد نہ خاقان چین ❊
شتابندہ سیلیکہ بر کوہ و دشت ❊ ز طوفان پشینہ خواہد گذشت ❊ تگرگش زمین را
بریا کند ❊ ہلاک نہنگان دریا کند ❊ درین بیت استعارہ بالکنایہ است کہ فوج را دشمن
تشبیہ باری دادہ و تگرگ برائے آن اثبات نمودہ یعنی آن تگرگ آن ابر کہ عبارتست
از فوج زمین را مثل ثریا کند بدو جہت یکے آنکہ زمین را بر باد دہد و مثل ثریا باوج
فلک رساند دوئیگر آنکہ سوراخ سوراخ سازد و چون زمین سوراخ سوراخ شود نوراران
پیدا گردد درین صورت بشکل ثریا گردد و بقولے معنی ازین بیت چنین گفتہ اند کہ تگرگ آن
چون بر زمین افتد بسبب اجتماع آن تگرگہا مثل خوشۂ پروین نماید و لطافت دیگر اینکہ
تگرگ حیوانات بری را ضرر میرساند نہ بحری را و اینجا تگرگ حیوانات بحری را اگرچہ
ہمہ نہنگ باشد ہلاک میسازد ❊ سیہ اژدہاے کہ در ہیچ بوم ❊ نیامد چنان تند شیرے
ز روم ❊ درینجا سکندر را باژدہاے سیاہ یاد نمودہ یعنی نشنیدہ شد کہ طرف ہیچ کشورے
مانند آن شیر تندی دیگر از روم برآمدہ باشد و خان آرزو گفتہ کہ بجاے تند شیرے
صحیح تند و تیزی ست بواو عطف یعنی اژدہاے سیاہیکہ در ہیچ بوم از ملک روم چنان
تند و تیز نیامدہ ❊ جبش دانع طاعت بر روی فرمان اوست ❊ سیہ پوشی زنگ زافغان او ست
یعنی جبش دانع اطاعت بر روی خود از فرمان او دارند سیہ پوشی ایشان بجہت آوازہ
شجاعت اوست ❊ بدارا رسانید تاراج را ❊ ز شاہان ہند و ستد تاج را ❊ چو فارغ
شد از غارت فوریان ❊ کمر بست بر کین فغفوریان ❊ فغفور لقب پادشاہ چین ❊ گران
ز رف دریا و در آید ز جاے ❊ ندارد دران داوری کوہ پاے ❊ بترسید خاقان
ز دور ای ترس ❊ کہ بود از چنان دشمنی جاے ترس ❊ بہر مرزبان خطی از خون بہشت ❊
کہ در مرز ما خاک با خون سرشت ❊ مرزبان بمعنی حاکم از سر حد و پادشاہ کوچک ست
و از خون نوشتن اظہار کمال عجز خود نمودن ست و مصرعۂ دوم بیان آنست و سرشت

چون متعدی شهرت دارد فاعل آن دشمنی خواهد بود که در بیت سابق گذشت یا رستاد خطا تا بشاه حتن ❊ فرستاد و ترتیب کرد انجمن ❊ سیاهان سنجاب و فرغانه را ❊ دگر مرزداران فرزانه را ❊ جمله طلب کرد اینجا از جهت قیام قرینه مخذوفست و در بعضی نسخ سیاه سنجاب واقعست و در بعضی سیاهی ز سنجاب نیز لیکن صحیح نزد خان آرزو سیاهان بست که جمع سیاه است بخلاف قیاس ❊ ز خرخیز و از چاچ و از کاشغر ❊ بسی پهلوان خواند زین کم ❊ خرخیز بفتح خاء معجمه و راء مهمله و زاء معجمه نام شهریست مشک خیز ❊ چو عقد سیه برهم آموده شد ❊ دل و جان خاقان بر آسوده شد ❊ بکوه و رونده در آورد پای ❊ چو پولاد کوهی روان شد ز جای ❊ مراد از کوه رونده اسپ است و در پولاد کوه اضافت مقلوبی ❊ دو منزل کم و بیش نزدیک شاه ❊ طویله فروبست و زد بارگاه ❊ یعنی بفاصلهٔ دو منزل تخمیناً بلفظ کم و بیش درین مقام مستعمل میشود و طویله بستن و بارگاه زدن هر دو کنایه است از خیمه زدن ❊ شب و روز ترسیدی از شهریار ❊ که با او چه شب بازی آرد بکار ❊ نهان رفت و جاسوس را باز جست ❊ که تا حال او باز گوید درست ❊ یعنی جاسوس را که نهان رفته باشد در لشکر خاقان چین طلب کرد تا حال او را بگوید ❊ خبر داد کش آن مرد پنهان پژوه ❊ که شاهی ست باشوکت و با شکوه ❊ دهاش دارد و دهش دارد و مردمی ❊ فرشته است در صورت آدمی ❊ دها بالفتح بمعنی فضل و ذکا و فهم و دانش ❊ خردمند و آهسته و تیز هوش ❊ بملکوت سخن گو بزحمت مموش ❊ مراد از زحمت کثرت مردم ست ❊ بزنگ و سکونت برآرد نفس ❊ نکوشد بتعجیل و خون کس ❊ ستم را زیان عدل را سود داند ❊ خدا را رضی و خلق خوشنود ❊ نیارد ز کس جستن بدنکی یاد ❊ نگردد باندوه کس نیز شاد ❊ ندیدم که کوبرد دستبرد ❊ نه مردانه کوزبمیش نمرد ❊ مگر تیرش از جعبه ارش ست ❊ که از لونک او خارد باخارش ست ❊ ارش بالمد نام پهلوانی که در تیراندازی عدیل خویش نداشت و خاره مراد از سنگ سخت ❊ چو شمشیر گیرد بود جون درخش ❊ چو می برگف آرد شود گنج بخش ❊ چو نقد سخن در عیار آورد ❊ همه مغز حکمت بکار آورد ❊ سخن نشنوی کان نباشد

نگیرد پذیرفته خویش ست ❊ یعنی انچه می پذیرد ازان برنمیگردد که علم حقیقی به تشکیک
ودر نمیشود ❊ نهر جایگه رونق انگیز کار ❊ بجز در شبستان وجز در شکار ❊ مراد از
رونق انگیز کار بودن مهابت بودن ست ❊ بتحیر کردن ندارد درنگ ❊
شکیبا شود چون رسد وقت جنگ ❊ جهان امین ازداش وداد او ❊ ملک برملک زاد
بزاد او ❊ یعنی پادشاه بعد پادشاه بخصلت وسرشت او زاده وموجود شده اند یعنی
سکندر شریف النسب والحسب ست ❊ بمیدان شه شهریاران بود ❊ بستی به از هوشیاران
بود ❊ چو خندد خیال غریب آیدش ❊ چو طیبت کند بوی طیب آیدش ❊ یعنی هرگاه
خنده میکند این خنده کردن را خیال غریب میداند وتعجب میکند که ازین چه بوقوع آمد
وهرگاه طیبت ومزاح میکند وبآن خوبی میکند که ازان بوی چیزهای خوشبو می آید ای
طیب او حکم ادی خوش دارد که هرکس را بی اختیار خوش آید ❊ فراوان شکیب ست
داند کسخن ❊ گه راستی راست چون سروبن ❊ سیاست کند چون شود کینه ور ❊ بجشاید
آنگه که یابد ظفر ❊ یعنی هرگاه کینه ور شود سیاست میکند ودرین کینه وری هرکه بسیاست
رسید رسید وبعد ازان که ظفر یافت بردشمنان رحم میکند وعفو می نماید پیش درسخن
موج طوفان زند ❊ همه رای بانیلسوفان زند ❊ به تدبیر پیران کند کارها ❊ جوانان
بردسوی بیکارها ❊ پناهد بایزد به بیگاه وگاه ❊ یفتد به بدمرد ابزد پناه ❊ مصرعه دوم
علت بناه آوری سکندر ست بجانب آلهی ❊ چو دزین کشد سر دراز او را ❊ بر اسپی که پیل
افگند یاد را ❊ این بیت ومابعدش قطعه بند ست ومسر واز اد کنایه از ذات سکندر ست
دپیل افگندن غالب شدن یعنی اسپی که درسرعت بر باد غالب باشد ❊ مباد اکه
اسپش خزدلی کند ❊ زچرم ارچه شیر ست خولی کند ❊ درین بیت بیان حزم ودور اندیشی
سکندر ست واز اسپ مراد معنی حقیقی نیست یعنی اسپ او اگرچه شیر باشد اورا خونی و
بخون آلوده میسازد برای آنکه مباد خروفی کند واین کنایه ست ازانکه سرکشی را که مطیع او
شود اول خوب نرم میکند که مبادا روزی بدجلوی دتوسنی را کار فرماید پس وپیش چیز
جماند چو مار ❊ چپ وراست آتش زند چون شرار ❊ چیز پس وپیش مانند مار چیز جماند

وهم چپ و راست آتش افگنند ❊ ملوکان کز افسرشان داشتند ❊ جهان را بشمشیر گشتان داشتند ❊ و بعضی نسخ بالشکر نگه داشتند نیز واقع ست و مراد از لشکر کش سپردار تیغ زن و یلوان ست ❊ جز او کیست در لشکرش تیغ زن ❊ زهی لشکرارای و لشکرشکن ❊ نیندیشد از هیچ خونخواره ❊ مگر ز ضعیفی و بیچاره ❊ فراخ افگندن بارگه را بساط ❊ بداراد خندد و جویا بدنشاط ❊ بساط بارگاه فراخ افگندن کنایه از وسعت بارگاه و جاه و دل مردم بسیار ست ❊ نبیند ز تعظیم خود در کسی ❊ و گر بیند او را نوازد بسی ❊ یعنی بپاس عظمت و شوکت خود بهر کسی التفات نمیکند و اگر میکند نوازش بسیار مینماید ❊ خزینه است بخشیدن گوهرش ❊ طویله بود دادن استرش ❊ بخواهند گان گر کسی زر دهد ❊ بجاے زر او تهر دگشور دهد ❊ مراد یکه آرد دلش در شمار ❊ دهد روزگارش بکام روزگار ❊ چو خاقان خبر یافت زان بخردی ❊ شکوهید ازان فره ایزدی ❊ بازرم خسرو دشمن رزم شد ❊ پسیچش بدیدار او گرم شد ❊ براندیشه جنگ بر بست راه ❊ بهانه طلب کرد بر صلح شاه ❊ بشاه جهان قصه بر داشتند ❊ که ترکان چین رایت افراشتند ❊ شهنشه مثل نوکر نجیه خام ❊ بپای خود آن کز آید بدام ❊ اگر با من او هم نبرد کند ❊ نه مردی که آزادمردی کند ❊ آزادمردی سادگی که کنایه ست از نادانی و خامی و رندگفته که بجای آزادمردی صحیح او زادمردی ست و زادمردی یعنی جوانمردی ست که فوق ست از مردی ❊ مراد شما را سبکسار کرد ❊ بما بر ره دور کوتاه کرد ❊ چنان ارزش چین در ابروی تنگ ❊ که در چین بگزیدبر و خار سنگ ❊ سپیده دمان کز سپهر کبود ❊ رساند خورشید تهمتن را درود ❊ الف ولون سپیده دمان وقتیه ست چنانکه سحرگاهان و صبحگاهان و نوبهاران یعنی وقت صبح که آفتاب برآمد یا دشاه سکندر را در آسمان درود رسانید ❊ دبیر عطارد نشش را بخواند ❊ که بر مشتری زهره داند فشاند ❊ خان آرزو گفته که بجاے داند صحیح تواند فشاند ست و تواند مخفف تواندست و مشتری عبارت از کاغذ سپید و مراد از زهره فسون سازی و عشوه گری مضامین عبارت دلنشین ست یعنی بر کاغذ رنگ افسونی فشاند و عبارت سحر آمیز گوید

ونسبت زهره به سحر از جهت هاروت و ماروت ست وقصهٔ ایشان در سابق گذشت
یکی نامه درخواست آراسته ۞ فروزان تر از ماه ناکاسته ۞ بسخن ساخته درگزارش دنیم
یکی نیمه زامید و دیگر زبیم ۞ دبیر قلم زن قلم برگرفت ۞ نخستین سخن زافرین در گرفت

نامه فرستادن سکندر بسوی خاقان چین

جهان آفریننده را کرد یاد ۞ که بی یاد او آفرینش مباد ۞ خدائی که امیدواری
ازوست ۞ دل مرده را کامگاری ازوست ۞ به بیچارگی چارهٔ کار ما ۞ در آب و
در آتش نگهدار ما ۞ چو بخشش کند ره نماید بمنع ۞ چو بخشایش آرد رهاند زرنج
جهان را بفرمان او بنده بیم ۞ بفرمان او نقش بست این طراز ۞ گزیند کسی کو بفرمان
اوست ۞ بران آفرین کافرین خوان اوست ۞ چو کلک از سرنامه پرداخته
سخن برزبان شه انداخته ۞ پرداختن چیز فارغ شدن ست از چیز و فاعل
پرداخته و انداخته کلک ست یعنی چون کلک دبیر از سرنامه که توحید الٰهی ست
فارغ شد ربانی باد حرف گفتن گرفت ۞ که این نامه زاسکندر چیره دست ۞ بخاقان
که باد اسکندر ریست ۞ بفرمان دارای چرخ کبود ۞ زما باد بر جان خاقان درود
چنان داند آن خسرو تاج بخش ۞ که ما چون درین بوم و بر اندیم رخش ۞ نه بر جنگ
را ایران زمین آمدیم ۞ بمهمان خاقان چین آمدیم ۞ ظاهر آنست که با سے مهمان
را آمد باشد و میتوان گفت که مهمان بمعنی مهمانی ست ۞ بان دل که از راه فرمانبری
کند بیهمان را پرستشگری ۞ بشهر شما گر بلند آفتاب ۞ ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینک زراه ۞ ز مشرق بمغرب کشیدم سپاه ۞ سپه تا سپیدی گرفتم
به تیغ ۞ بدادم بخواهندگان بیدریغ ۞ ز حد حبش عزم چین ساختم ۞ ز مغرب
بمشرق زمین تاختم ۞ زبالین گه آفتاب بلند ۞ سوی جلوه گاهش رساندم کمند
بهندوستان کاشتم مشک بید ۞ بکارم به چین یاسمین سپید ۞ غرض زین ابیات
عمور ساختن بلادست و مشک بید کاشتم اے معطر ساختم و بداد و دهش
یاد کردم لفظ مشک هندوستان و لفظ یاسمین چین مناسبت دارد ۞ اگر ترسی از

تیغ برآن من * پیچیان سر از خط فرمان من * اگر پیچی از امر من راے هوش *
به پیچاندت چرخ گردنده گوش * بجای میاور که این تند شیر * به نخچیر گوران در آید دلیر *
مگردان پی شیر زین بوستان * مده پیل را یاد هندوستان * پی اشارت برخود میکند
یعنی اقدام مرا از آمدن ولایت خود مگردان و پیل را که منم یاد هندوستان مده و یاد
کردن فیل هندوستان را مثلی است مشهور و آن شاید که چنین بوقوع آمده باشد
که فیلی از هندوستان در ایران و توران رفته مستی نموده زنجیرها شکسته و خانها خراب
کرده مردم را کشته باشد و بعد از چندی بحالت اصلی خود باز آمده باشد مردم آنجا
گمان برده باشند که او را یاد هندوستان آمده بود که چنین عمل نموده یا هندوستان را
بخواب دیده که چنین ها کرده و ازان باز مثل سائر شد * بلا بر سر خود فرود آورند *
که در پیش دستان سرود آورند * این بیت تمثیل بر حالت خود دست یعنی می وچنگ
بسن یاد دادن سرود بدستان یاد دادن بست و آن بلا علاج پذیرنیست * به بین تا
شمشیر من روز جنگ * چه دریای خون شد بصحرای زنگ * چگونه زدار انشاندم
غرور * چه کردم بجائے فرومایه فور * دگر خسروان را به پیروی بخت * بسر چون در آوردم
ز تاج و تخت * گر ایدون در آید فریدون بمن * گر فتار گردد بمیدون بمن * بهر مرز و بوم
که من تاختم * زبیگانه آن بوم پرداختم * کسے کو مرا نیکخواهی نمود * زمن هیچ بدخوی
او را نبود * چو دادم کسے را بخود زنهار * نگشتم ازان گفته زنهار خوار * زنهار یعنی
امان و یعنی عهد مجازست چه کسی را که امان میدهند باو گویا عهد میکنند و زنهار خوار
یعنی عهد شکن نیز مجازست پس زنهار در هر دو مصراع بیک معنی باشد یا که اول جا
معنی حقیقی مراد باشد و دیگر جا معنی مجازی * زبانم چو بر عهد شد رهنمون * نبردم
سر از عهد و پیمان برون * به یغما و چین زان نیارم شکست * که یغمائی و چینی آرام دست *
مراخود بسے دُر دریائی است * غلامان چینی و یغمائی است * مرا آن دُر دریائی مشکوفان
باشند که از دیار روم و فرنگ و یونان خیزند * بزیر آمدن آسمان بر زمین * بسی بهتر
از ملک ایران چین * یعنی آمدن آسمان در زیر زمین از آمدن ملک ایران در چین بسیار

بهترست ❊ بجائے فرستادن نزل و گنج ❊ چرا با هزبران شدی کینه سنج ❊ بدو داری
تو اے ترک چین در دماغ ❊ که بر باد صرصر کشائی چراغ ❊ فرود آمدن چیست بر طرف راه ❊
چو صید سکندر رشیدی سیاه ❊ اگر قصد پیکار ما ساختی ❊ بخارد در آتش در انداختی ❊
یعنی در خاری آتش انداختی ❊ اگر پیش اقبال باز آمدی ❊ کجا عذر اگر عذر ساز
آمدی ❊ یعنی اگر برای استقبال ما آمدی و عذر ساز آمدی پس عذر کجاست پس شرط دوم
بیان شرط اول خواهد بود ❊ خبر دوده مرا تا بدانم شمار ❊ که در سلکه ماریست یا مهره مار ❊
سپاه از صبوری بجوش آمدند ❊ ز تقصیر من در خروش آمدند ❊ بزیر انم آهوی چین
دیده اند ❊ کم آهوے فربه چنین دیده اند ❊ برند ز نخچیر شیران من ❊ دلیر نده بر خون
دلیران من ❊ بر تیر و منقار پیکان تیز ❊ کنند از شغب جعبه را ریز ریز ❊ سنان چشم
بر راه این دشمن ست ❊ گر آسنجا منی گرز ما صدمن ست ❊ خان آرزو گفته که در بیت
اخیر لفظ اے دشمن باید نه این دشمن زیرا که مخاطب همان ترک چین ست که عبارتست
از خاقان پس اشارت کردن بدو صحیح نباشد درین صورت مضاف الیه چشم بر راه
محذوف باشد از جهت قیام قرینه ❊ غلامان ترکم چو گیر ند شست ❊ ز تیری رسد شاهی را
شکست ❊ اگر خسرو تخت امیران بود ❊ هم آماج این شست گیران بود ❊ یعنی اگر
پادشاهی باشد که صاحب شصت امیر باشد آماج و نشانه گاه آن شست گیران که
غلامان سکندر اند باشد و در هم آماج لفظ هم احتمال دارد که ترجمه ایضا بود و احتمال دارد
که هم آماج بمعنی نشانه بود و این کنایه باشد از برابری غلامان او با پادشاهان عظیم الشان ❊
چو بر دوده دودمن در گذشت ❊ اگر نقش چین بود دود در دشت ❊ دوده خانواده
و قبیله و مراد ازان سلطنت ست و دود عبارت از سپاهی فوج ست و دود در دشت
عبارتست از دود متفرق و پریشان یعنی در هر جا و در هر سلطنت که فوج من رسید اگر خانواده
مثل چین نقش آراسته بود مثل دود دشت معدوم و متلاشی گردید ❊ ز پیوند و ارزم چون
بگذرم ❊ مبادام گر ترس آبی خورم ❊ یعنی چون از حیا و الفت در گذرم این حالت را
مبادا که از اندیشه کمی فوج یا آلات حرب توقف نمایم و دو بعضی نسخ ❊ مبادا ازین پس

که آبی خورم ✤ و در بعضی ✤ مباد آبم از هر کس آبی خورم ✤ یعنی اگر بر کسے در جنگ آب خورم
اے در نگ کنم آب من مباد ✤ سنانم چنان اژدہا را خورد ✤ که طوفان آتش کیارا
خورد ✤ گرم ژرف دریا بود هم نبرد ✤ ز دریا برآرم بشمشیر گرد ✤ چو نرم گذر بر لبر ان
کند ✤ نشانه ز پهلوے شیران کند ✤ وگر کوه باشد بگیرد شانش ✤ بزنگار زهن موستاند
بهم پنجگی پیل را بشکنم ✤ شه پیلتن بلکه پیل افگنم ✤ در بعضی نسخ پیل بهای فارسی
و در بعضے بهاے موحده نیز آمده ✤ سرین خوردن گور و پشت گوزن ✤ ندارد بر شیر
درنده وزن ✤ چو شاهین بحری درآید بکار ✤ دهد ماهیان را زمرغان شکار ✤ یعنی چون
شاهین و بحری شکار کنند مرغ هوا را طعمهٔ ماهی سازند ✤ شما ماهیانید بهای جنگ ✤
مرا اژدها در دهن چون نهنگ ✤ بی پا و چنگ کنایست از عدم قدرت بر جنگ
یعنی شما مثل ماهی هستید که هیچ قدرت ندارید و مرا مانند نهنگ اژدها در دهان ست
یعنی من اژدها را که مقدار نهنگ باشد در دهان دارم و آنرا غذا میسازم پس جنگ شما
با من معقول نیست ✤ سگان نیز کان استخوان میخورند ✤ بدندان چو تیغ نان میخورند ✤
خان آرزو گفته که این بیت الحاقی ست و با ابیات سابقه و لاحقه مربوط نیست اما بعضی
چنین توجیه نموده اند که کارهای دشوار بر خویش ان دشوار آسان ست چه سگان هم
کر آن استخوان درشت میخورند هر چند که در نظر بینندگان چنان ملحوظ میگردد که بدین امر
تعب کشیده باشند اما حقیقت آنست که بدندان چون تیغ استخوان درشت را مانند
نان میخورند ✤ چو کین اوری کین ستانی کنم ✤ سر مهربان مهربانی کنم ✤ بهر جا که نیزه
من پی نشرد ✤ مرا بود دیر وزی و دستبرد ✤ اگر گوهرت باید و گر نهنگ ✤ ز دریا
من هر دو آید بچنگ ✤ ندیدی مگر تیغم انگیخته ✤ نهنگے و گوهر بر او ریخته ✤ در سابق گفته
که نهنگ و گوهر هر دو از دریاے من خیزند پس آنرا درین بیت بیان نموده که شمشیر
انگیختهٔ مرا ندیده که هم نهنگ و هم گوهر بران ریخته ست و گوهر عبارتست از جوهر شمشیر ✤
من آن گنجدان اژدها میکرم ✤ که زهرست و پازهر در ساغرم ✤ پازهر مراد از تریاک
مخفف پادزهر ✤ بنزد تو آن گنج ذآن اژدها ✤ خبر ده مرا تا چه آرد بها ✤

گرانی منت در پرند آورم ۞ وگرنه سهرت در کمند آورم ۞ درشتی و نرمی نمودم ترا ۞ بیان
هر دو قول از نمودم ترا ۞ اگر پاسے خاکی کنی در برم ۞ چو خورشید بر خاک چین بگذرم ۞
وگرمی در اندازم از راه کین ۞ همه خاک چین را مدار پاسے چین ۞ چو نامه بخوانی نسازی
درنگ ۞ نمانی بمن صورت صلح و جنگ ۞ تغافل نسازی که دریای تیز ۞ بجوش ست
چون ابر سیلاب ریز ۞ نر باندان سے مرد مردم شناس ۞ طلب کرد کز کس ندارد هراس
فرستاده تا نامه نغز برد ۞ به مهر سکندر به خاقان سپرد ۞ چو خاقان فرو خواند عنوان شاه ۞
فرو خواست افتادن از اوج گاه ۞ ازان هیبتش در دل آمد هراس ۞ که زیرک منش
بود زیرک شناس ۞ دو پیکر خیالی بر وبست راه ۞ که بر شبه زنم یا شوم زو تباه ۞ چنان
بیاسے وحدت دو پیکر صفت ۞ آن یعنی خیالی دو رنگ که اندیشه حیله و حیال جنگ
باشد بر و بست راه یعنی در ترددات خیال و از چار کار باز داشت و سیرت شناسی
تفسیر دو رنگی ست و بر شبه زنم یعنی بجنگ در آویزم ۞ دو رنگی در اندیشه تاب آورد ۞
سر چاره گر زیر خواب آورد ۞ یکی هر گاه از اندیشه دو رنگ ۞ شود کز جمیع یکی اندیشه
بر اندیشه دیگر چنان کرد آدمی را تصدیع دهد و هیچ فراب آرد ۞ بیاسانی آن
باده چون گلاب ۞ بر افشان همن تا درآیم ز خواب ۞ در آیم ز خواب
اے از خواب غفلت بیدار شوم ۞ گمانی که آبی جگرها بدست ۞ دوان همه
در بسر ها بدست ۞ یعنی شرابی که چون گلاب باشد هر ابده که بخورد هر دو هوش آیم

داستان اندیشه نمودن خاقان در جواب نامه اسکندر

رقیبا منا خیر در پیش کن ۞ قوشو نیز اندیشه خویش کن ۞ خان آرزو گفته کز اداز
رقیب در بیجا دربان ست و منا خیر جمع منخرست که بکسر میم و خای معجمه بمعنی سوراخ
بینی ست پس اورون جمع آن بطریق اطلاق بر مافوق الواحد خواهد بود و مراد از منا خیر
در پیش کردن و فراهم آوردن دردو نخت ست و از منخران جهت گفته اند که چوبی
زانند که یک تخته بر تخته دیگر مطبق شود آنرا بینی در گویند و ازین صورت هر دو تخته گویا
منخران باشند و حاصل آنکه اے رقیب دو تخته در افراهم آر و بر و از خود هم اندیشه

کن و فکر انجام کار بجای ۞ آردمن خیال گفتگوی کسے ندارم و مرا با خود گفتگوی بسیار است
چنانچه در دو بیت آینده میگوید ۞ زنقشویش خاطر جدا کن مرا ۞ باندیشه خود رها کن
مرا ۞ ندارم سر گفتگو با کسے ۞ مرا گفتگوست با خود بسے ۞ گر آید خریداری از دوردست ۞
که با کان گوهر بود هم نشست ۞ تماشای گنج نظامی کند ۞ به بزم سخن شاد کامی کند ۞
بگو خواجۂ خانه در خانه نیست ۞ وگر هست محتاج بیگانه نیست ۞ خطا گفتم ای بی تجربه رقیب ۞
که شد دشمنی با غریبان غریب ۞ غریب یعنی عجیب ست که کنایه باشد از نامناسب و غریبان
مسافرانیکه از راه دور برای زیارت خواجه آمده باشند پس با ایشها دشمنی کردن و باز ندادن آن
نامناسب باشد درین صورت کاف مصرعۂ دوم برای علت باشد ۞ در ما بروئی کسے
در مبند ۞ که در بستن در بد و ناپسند ۞ لفظ در در عبارت لفظ در مبند برای تزئین کلام است
و همچنان در لفظ در بستن زائد ست ۞ چو مار آهن نام دریا نهاد ۞ در ما چو دریا به باید گشاد ۞
در خانه بگشای و آبے بزن ۞ چو مهمانیمه در خرابی بزن ۞ مرا دار خانه در بنجا خیمه است
یعنی خیمه را چون ماه در خزانه بزن و جلوهٔ ماه در خرابه بسیار خوش ست ۞ رهاکن که آیند
جویندگان ۞ نه بینند در شاه گویندگان ۞ که فردا چو رخ در نقاب آورم ۞ ز گنجه بگیلان
شتاب آورم ۞ و در بعضی نسخ ز گیله بگیلان و اقع ست و گیله نیز نام جای ست یعنی از گنجه که
دران وطن من ست و آن عبارتست از دنیا بگیلان که گلیست از طبرستان و دران ملک
جنگل و بیشها بسیارست و آن عبارتست از آخرت که در راه آن مهالک بسیارست ۞ بسا کس
که آید خریدار من ۞ بباید رهے سوے دیدار من ۞ مگر نقشے از کلک صورتگری ۞ بنگارید
بهند بهر دفتری ۞ سخن بین گزو دور چون ماند ام ۞ کجا بود و دیدم کجا رانده ام ۞ گزارندهٔ
گنج آراسته ۞ چو جوهر چنین داد ازین خواسته ۞ که چون وارث ملک افراسیاب ۞
سر از چین برآورد چون آفتاب ۞ خبر یافت کاندیدان مرز و بوم ۞ دمنده چنان اژدهائی
ز روم ۞ همان نامهٔ شاه برخوانده بود ۞ دران کار سر و فرو مانده بود ۞ بماند شه پاک
و رائی درست ۞ سر رشتهٔ کار خود باز جست ۞ نخستین چنان دید رائیش صواب ۞ که فرمان
شه را نویسد جواب ۞ بفرمود تا کاغذ و کلک ساز ۞ نویسندهٔ چینی آرد فراز ۞

جوابی نویسد سزاوار شاه ❊ سخن را در و پایه دارد نگاه ❊ زناف قلم دست چابک دبیر ❊
برانگیزد مشک سیه بر حریر ❊ سخنهای پرورده دلفریب ❊ که در مغز مردم نماید شکیب ❊
خطا بیکه امید واری دهد ❊ عتابیکه بر صلح یاری دهد ❊ سوینکه بندد دره جنگ را ❊
فریبیکه نرمی دهد سنگ را ❊ زبان بند باید چو پیکان تیز ❊ دری در تواضع دری در ستیز ❊

نامه نوشتن خاقان چین بجواب نامهٔ اسکندر فیلقوس

طراز سر نامه بود از نخست ❊ بنامی کزو نامها شد درست ❊ خداوند یاری و نامه ❊
بخود زنده و زنده دارنده ❊ جهان آفرین ایزد کارساز ❊ توانا کن ناتوانا نواز ❊
علم بر کش روشنان سپهر ❊ قلم در کش دیو تاریک چهر ❊ روش بخش پرگار بنمش پذیر ❊
سکونت ده نقطه جای گیر ❊ مرا دار از پرگار جنبش پذیر آسمان ست و زنقطه جایگیر
زمین ❊ پدید آور هر چه آید پدید ❊ رساننده هر چه خواهد رسید ❊ زگویا و خاموش
وهشیار و مست ❊ کسی را بر اسرار او نیست دست ❊ بجز بندگی نامدش هیچ کس ❊ خداوندی
مطلق اورست بس ❊ پس از آفرین جهان آفرین ❊ کزو شد پدید آسمان و زمین ❊
سخن راند در پوزش شهریار ❊ که باد آفرین بر تو از کردگار ❊ رهبر شاه کاید جهان را
پدید ❊ بدست تو داد آفرینش کلید ❊ ز دریا بدریا تو گردی نخست ❊ برایران تو را
تراز بود دست ❊ زیر کار مغرب چو پرداختی ❊ علم بر خط مشرق انداختی ❊ گر آتی جهان
جمله بالا و زیر ❊ هنرت نشد دل زپیگار سیر ❊ عنان بازکش کاندرین بارگه ❊
فسانه دراز ست و شب کوتاه ست ❊ اگر دیر ماند کنایه ازمرگ و مضاف الیه از شب محذوفست
که عمر باشد ❊ سکندر تو ئی شاه ایران و روم ❊ منم کارفرمای این مرز و بوم ❊ ترا هست
چون من بسے سفته گوش ❊ یکی دیگرت من به تندی مکوش ❊ من و تو زحاکیم و خاک
آزرمی ❊ همان به که خاکی بود آدمی ❊ خاکی یعنی خاک و کسیکه صفت خاک بر و غالب
باشد ❊ همه سروری تا بخاکست و بس ❊ کسی نیست در خاک بهتر ز کس ❊ چو قطره
بدریا در اندافتند ❊ دگر قطره را باز نشناختند ❊ حضور تو در ضرب این سنگ لاخ
یار مرا نعمتے دان فراخ ❊ بهر نعمتی مرد ایزد شناس ❊ فروتر کند پیش یزدان سپاس ❊

چو ایزد بمن نعمتے برفزود ❊ سپاس ایزدم چون نباید نمود ❊ کنم تا زیم شکر ایزد بسیج ❊
کزین به ندارد خردمند هیچ ❊ شنیدم ز چندین خداوند راز ❊ که هر جا که آری تو شکر
فراز ❊ فرستی تنی چند راز اهل روم ❊ بباز رگانی دران مرز و بوم ❊ بدان تا خرند
انچه یابند خورد ❊ طعامیکه پیش آید از گرم و سرد ❊ بیت اخیر علت غائی فرستادن ست
یعنی مردم را فرستی برای آنکه خرید نمایند انچه یابند از طعام گرم و سرد و لفظ طعام
بدل از خورد ست ❊ بسوزند و ریزند یکسر بجاه ❊ ندارند تعظیم نعمت نگاه ❊ ذخیره چو زان
شهر گردد تهی ❊ تو چون اژدها سر بدانجا نهی ❊ ستانی زبانبی برگی ان بوم را ❊ چو
آتش که عاجز کند موم را ❊ من از بهر آن آمدم پیش باز ❊ که گردانم از شهر خود
این نیاز ❊ پیش باز بمعنی موحده یعنی استقبال کننده و پیشوا زیرا و مبدل آن
و فراوان گردانیدن نیاز بر طرف نمودن بے برگیست که سابق بیان آن گذشته ❊
اگرچه بزرق و فسون ساختن ❊ نشاید ز چین توشه پرداختن ❊ ولیکن آشتی به
ز پرخاش و جنگ ❊ که زین داغ و درد آرد آن آب و رنگ ❊ یعنی چنگ داغ
و درد پیدا میکند و آشتی آب و رنگ بهم میرساند ❊ تا من کشتی چینیان را خراب ❊
که افتد تر انیز کشتی در آب ❊ کشتی در آب افتادن کنایه از غرق شدن ست
و اینجا کنایه ست از مردن یعنی اگر مارا خراب کنی تو هم روزی خواهی مرد ❊ قوی دل شو
گرچه دست قوی ست ❊ که حکم خدا برتر از خسروی ست ❊ خردمند را ایست کز رای تیز
کند با خداوند قوت ستیز ❊ بکار آمد و عالمے چون خرد ❊ بحکم تو هر کاری از نیک و بد ❊
بکار آمد بمعنی مرد کاردان و واقف کار احوال زمانه یعنی تو در عالم مرد کار دانی و بحکم تو
چون خرد هر کار نیک و بد بعمل می آید ❊ کسی کو کسی را نیاید بکار ❊ شمار ند و زو بر
نگیرد شمار ❊ باصل از بهمان پادشاهی ترست ❊ که فرمان و فرمانبری برترست ❊ یعنی چیز
را اصل باید درست ❊ که باشد خلل در بناهای سست ❊ ز راز نفقره کردن عقیق از بلور ❊
رسانیدن میوه باشد بزور ❊ یعنی همه چیز را اصل درست می باید پس نفقره از عقیق شود
و بلور عقیق نخواهد شد و اگر این هر دو عمل بتکلف کسے نماید چنان ست که میوه خام را

بزور افشرده پخته باشند ✤ کند سوی سیب آخانه رس ✤ ولی خوش نیاید بدندان کس ✤ **سیب** میوه و **خانه رس** میوهٔ خام که از شاخ جدا کرده در خانه پخته باشند ✤ ترا ایزد از بهر عدل آفرید ✤ ستم نیداز شاه عادل پدید ✤ ستمگارگان را ممکن یاوری ✤ که پرسند روزیت زین داوری ✤ نگوری چون رای را بد کند ✤ خرابی در آبادی خود کند ✤ چو گردد جهان گاه گاه از نود ✤ بگرمای گرم و بسرمای سرد ✤ دران گرم و سردی سلامت مجوی ✤ که گردد انداز عادت خویش روی ✤ چنان تا که هر فصلے از فصل سال ✤ بنجاصیت خود نماید فصال ✤ ربیع از ربیعی نماید سرشت ✤ تموز از تموز او ردسرنوشت ✤ هر آنچه او بگردد ز تدبیر کار ✤ بگردد بر و گردش روزگار ✤ سکندر ز انصاف نام آورست ✤ و گرنی ز بابه یکے اسکندرست ✤ پیمندار کز سن نیاید ببرد ✤ بر آرام بیک جنبش از کوه گرد ✤ چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج ✤ ز بندوستان آورید مهرج ✤ هزبر ژیان را درآرم بزیر ✤ زنم طاق خر پشته بر پشت شیر ✤ **خر پشته** یعنی پشته کلان ست و اینجا کنایه ایست از فلک نهم و **پشت شیر** عبارتست از برج اسد یعنی فلک نهم را بر فلک هشتم بگذارم و میتواند که طاق خر پشته عبارت بود از عماری یعنی عماری بر پشت شیر بندم ✤ ولیکن بنای دنام آوری ✤ نیم با تو در همین داوری ✤ گر از بهر ان کردی این ترکتاز ✤ که چون بندگان پشت آرم نیاز ✤ بدرگاه تو سر نهم بر زمین ✤ نه من جمله کشور خدایان چین ✤ بهر از زو کاوری در قیاس ✤ بفرمان پذیری پذیرم سپاس ✤ درین داوری هیچ بیغاره نیست ✤ ز مهمان پرسی مرا چاره نیست ✤ بیغاره طعن و سرزنش یعنی درین تمنا که من مثل بندگان اطاعت کنم و بندگی بجا آورم هیچ اعتراض نیست ✤ جوابے چنین خوب دخاطر نواز ✤ بقاصد سپردند تا رفت باز ✤ چو بر خواند پاسخ شه شیر زور ✤ شکیبنده تر شد بخجیر گور ✤ سپهدار چین از شب خون شاه ✤ نبود ایمن از صبح تا شامگاه ✤ بروزیکه از روزها آفتاب ✤ بسے جلوه گر بود بر خاک و آب ✤ سپهدار چین از سر هوش و رای ✤ بگالشگری کرد بار نهای ✤ جهاندیده بود دستور او ✤ جهان روشن از رای پر نور او ✤

حسابی که خاقان برانداختی ❊ بفرمان او کار خود ساختی ❊ دران کارزان کاردان
رای جست ❊ که در کار ما داشت رائی درست ❊ که چون داری این داوری را بپیچ ❊
چگونه دهم چرخ را پیچ پیچ ❊ یعنی چگونه مرا چرخ میدهد من آنرا چگونه پیچ دهم درینجا
پیچ اول یعنی پیچ و تاب دادن ست و پیچ دوم یعنی گردانیدن ست ❊ چه مهره
برآریم از مهر و کین ❊ بدین چین که آمد برابر وے چین ❊ اگر حرب سازم مخالف
قوی ست ❊ بتارک برش تاج گیخسروی ست ❊ وگر در ستیزش مدارا کنم ❊ زبونی نخیزد
آشکارا کنم ❊ ندانم که مقصود این شهریار ❊ چه بود از گذر کردن این دیار ❊ بخاقان
چنین گفت فرخ وزیر ❊ که هست از نصیحت مرا ناگزیر ❊ برآندیشم از تندی رای تو ❊
که تندی شود کارفرمای تو ❊ بلنگ و بلشکر غرور آمدت ❊ زبون گشتن از کار دور آمدت ❊
جهاندارئ آمد چنین زورمند ❊ در دوستی را باو در ببند ❊ بهرجا که آمد ولایت گرفت ❊
نشاید درین کار ماندن شگفت ❊ چه پندآشتی کار بازی ست این ❊ همان نکته کار سازی ست
این ❊ مشارالیه این صلح و دوستی ست ❊ بدینگونه کار خدائی بود ❊ خصومت خدا
ازمائی بود ❊ نشاید زدن تیغ با آفتاب ❊ نه البرز را گرد شاید خراب ❊ پذیرد شکوه
از نه سپهر بلند ❊ بدولت گزایان درآرد گزند ❊ دولت گزایان بخاف فارسی
دزدی معمه یعنی آنهائی ست که بدولت خداداد گزند رسانند یعنی فلک از آنهاست که
دولت خداداد را میخواهند که گزند رسانند انتقام خواهد کشید ❊ نه اقبال را شاید
انداختن ❊ نه با مقبلان دشمنی ساختن ❊ میاویز در مقبل بیگخت ❊ که اقبلندان
مقبلان هست سخت ❊ چو مقبل کمر بست پیش از نفس ❊ بطپانچه نشاید زدن بر درفش ❊
بیک مه کم و بیش با او بساز ❊ که بیگانه اینجا نماند دراز ❊ فرزن سنگ بر گنبد تخت ❊
که چون بشکند دیر گردد درست ❊ گلی کان زنی بر ستون سرای ❊ گل افتد نشان لبک
آید بجای ❊ درشتی بود غمسار از خوی ❊ ولی زخمگه موی نارد برون ❊ دران کوس
زدن از ره هائی سیاه ❊ بازرم یابد برین بوم راه ❊ چنین اندران روز نفرین رسید ❊
زان راه پا بر درچین رسید ❊ چنین مراد از سر حد است ❊ بپندار کز کنبد اجورد ❊

رسد جامهٔ بی کبودی بمرد ❊ نوائی جهان خارج آهنگی ست ❊ خلل در برشیم نه
درچنگی ست ❊ **خارج آهنگی** کنایه ست از ظهور آثار بخلاف طبع یعنی از جهان نوائیکه
برمی آید خارج آهنگی ست ای چیزی ست مخالف طبائع واین خلل در برشیم ست
نه درچنگی ست یعنی هر مکروهیکه بسخن رسد از مقتضیات زمانه است نه از عجز و زیدن ❊
درین پرده گر سازگاری کنی ❊ هم آهنگ را به که یاری کنی ❊ مراد از هم آهنگ
جهان ست یعنی اگر جهان خارج آهنگ ست که خلاف خواهش طبیعت بعمل می آرد
تو هم با او شریک باش ❊ طرفداری چین چون درین داوری ❊ بکوشش ندید از فلک
یاوری ❊ ازان چار یاران کاختیار آمدش ❊ پرستشگری در شمار آمدش ❊ برای
عزم شد کاورد سر براه ❊ برسم رسولان شود نزد شاه ❊ به بیند جهاندار را
شاه را ❊ همان سرفرازان درگاه را ❊ تماشای آن شاه بافر کند ❊ پس آگاه
تدبیر دیگر کند ❊ چو روز دگر خور ز مشرق شکافت ❊ پیمبر اچین کار رفتن بساخت ❊
آمدن خاقان چین برسم رسالت پیش اسکندر فیلقوس
سحرگه که زورق کش آفتاب ❊ بساحل برافگند زورق بر آب ❊ پیمبر اچین
شهریار ختن ❊ رسولی برآراست برخویشتن ❊ بلشکرگه شاه عالم شتافت ❊ بدانگونه
کاین راز کس در نیافت ❊ چو آمد بدرگاه شاهنشهی ❊ ازان آمدن یافت شاه
آگهی ❊ که خاقان رسولی فرستاد چست ❊ بدیدن همایون بگفتن درست ❊ بفرمود
خسرو که بارش دهند ❊ بجای رسولان قرارش دهند ❊ بیاید پیام آور سرفراز ❊
پرستش کنان برد شه را نماز ❊ بفرمود شه تا نشیند زپای ❊ سخنهای فرمود تا گرد
بجای ❊ بفرمان شه آن سخنگوی مرد ❊ نشست و نشاننده را سجده کرد ❊ مراد از
نشاننده سکندر ست ❊ زمانی شد و دیده بر هم نزد ❊ به نیک و بد خویشتن
دم نه زد ❊ زبرگار آن حلقه مدهوش ماند ❊ دران حلقه چون نقطه خاموش ماند ❊
نقطه را شبه بدان بی سخن کرده و گویند که خاموشی نقطه بدان جهت ست که نقطه
قابل تقسیم نیست و دهن خوبان در وقت عدم تکلم کوچک میشود و خان آرزو گفته که

مراد از نقطه صفر است و صفر در مقام عدد یکه واقع شود دانسته شود که در آنجا چیزی نیست
و از هندسه مقدار عدد معلوم شود پس نقطه گویا خاموش ست ✤ اشارت چنان آمد
از شهریار ✤ که پیغامے از نیک داری بیار ✤ مهر روی پوشیده در زیر میغ ✤ بگوهر
زبانی در آمد چو تیغ ✤ چون خاقان خود را بلباس پوشیده بود تعبیر بماه روے
پوشیده در زیر میغ کرد ✤ گزارندهٔ شاه ایران و روم ✤ برومند باد این همه
مرز و بوم ✤ ز چین تا دگر باره اقصای چین ✤ بفرمان او باد یکسر زمین ✤
خان آرزو بعدم صحت این بیت قائل شده و بعضے گفته اند که ضمیر او راجع بسوے
شاه ست که در بیت ماتقدم گذشت یعنی از ملک چین تا بملکی دیگر که برابر ملک چین
مسافت دارد در حکم شاه باد ✤ جهان یے در بارگاهش مباد ✤ سر بر جهان
بے پناهش مباد ✤ نهفته سخنهاست در کار من ✤ گزان در هراس ست گفتار من ✤
فرستندهٔ من چنان دید رای ✤ که خالی کند شه ز بیگانه جای ✤ نباشد کس از
خاصگان پیش او ✤ جز او کافرین باد بر کیش او ✤ اگر یک تن آنجا بود در نهفت ✤
نباید ترا راز پوشیده گفت ✤ شه از خلوت ایشان خواستن ✤ شکوهیده در خلوت
آراستن ✤ شکوهیده اے ترسیده ✤ بفرمود کز زیر پاے بندہ ✤ نهادند بر پاکی
سر و بلند ✤ همان ساعدش را بزرین کمر ✤ کشیدند در زیر بچیر زر ✤ سراے آنگه
از خلق پرداختند ✤ همان خاصگان سوے در تاختند ✤ ملک ماند خالی دران
جاے خویش ✤ نهاده یکے تیغ الماس پیش ✤ فرستاده را گفت خالی ست جاے ✤
نهفته سخن را گره بر کشاے ✤ بفرمان شه مرد پوشیده راز ✤ زراز نهفته گره کرد باز
چو برقع ز روے سخن برگرفت ✤ سر آغاز آن از دعا برگرفت ✤ که تا سبزه روئیده
باشد بباغ ✤ گل سرخ تابد چو روشن چراغ ✤ رخت باد چون گل برافروخته ✤
جهان از تو سرسبزی آموخته ✤ نگین فلک زیر نام تو باد ✤ همه کار دولت
بکام تو باد ✤ برانم که گر بنده را شهریار ✤ شناسد نیایش نیاید بکار ✤ اعتقاد من
اینست که اگر مرا پادشاه نشناخته باشد جای شکر الهی ست چرا که مرا قابل این دانست

که تصویر مرا پیش خود دارد یا از قیافهٔ من شناخته است پس خوب خوض در احوال من
نموده درین صورت هم جاے شکر ست که قابل این دانست ❊ گر از راز پوشیده آگاه نیست
به از راستی پیش او راه نیست ❊ جزاے این شرط مخذ دست ❊ یعنی اگر از احوال من آگاه
نیست پس انچه احوال من راست باشد اظهار کنم زیرا که به از راستی راهی نیست که بدان
توان رسید ❊ من آن قاصدے خود فرستاده ام ❊ از ان پیش کافگندی افتاده ام ❊
یعنی من آن قاصدی هستم که خود را فرستاده ام و پیش از افگندن تو افتاده ام ❊
منم شاه خاقان سپهدار چین ❊ که در خدمت شاه بوسم زمین ❊ سکندر ز گستاخی کار
او نه پسندیده شنید و نگفتار او ❊ گستاخی آنست که سکندر برای دیدن نوشابه باین
وضع رفته بود و چون خاقان چین پیش او باین وضع آمد گویا سکندر را با نوشابه مشابه
نمود و خود را بسکندر تشبیه داد و ازین جهت سکندر را وضع او ناملحوظ شد و بعضی گفته اند
که گستاخی این نمود که خود را خود پیش سکندر ظاهر نمود و دریافت این موقوف بر سکندر
ندانشت و دین محمول بر خفت فراست و حدس سکندر شد ❊ به تندی بر دربانگ بر زد درشت ❊
که پیدا بود روے دیبا زشت ❊ یعنی سکندر بر و تندی نموده گفت که روی دیبا را بسبب
نقش و نگار ارزیشت آن امتیاز توان کرد پس من اینقدر فراستے دارم که ترا بشناسم ❊
شناسم من از بازگنبشک را ❊ همان از جگر نافهٔ مشک را ❊ گویند مشک مغشوش از جگر
میسازند بدانکه لفظ مشک را اهل عراق و عجم بکسر اول خوانند و مردم توران و خراسان
بضم اول خوانند چنانکه اکثرے از شعراے قدیم آنرا با خشک قافیه نموده اند پس با مشک
که بکسر جیم ست باعتبار خواندن مردم عراق و عجم بے تکلف درست ست ❊ ولیکن نگهدارم
ازرم واب ❊ ز پوشیدگان بر ندارم نقاب ❊ لفظ آزرم و اب بطف بمعنی شرم
آبروست ❊ چه گستاخ روئی بران داشتت ❊ که در پرده پوشیده نگذاشتت ❊ مراد
از گستاخ روئی بے شرمی ست یعنی اورا کدام بی شرمی بران آورد که خود را پوشیده
نگذاشت و ظاهر نمود ❊ چه بی پیلتے دیدی از شاه روم ❊ که پولاد را نرم دانی ز
موم ❊ نه ترسیدی از زور بازوے من ❊ که خاک افگنی در ترازوے من ❊

خاک در تر از و افگندن عبارت از حقیر و بی اعتبار نمودن ست ✤ گوزن جوان گرچه باشد دلیر ✤ عنان به که برتابد از راه شیر ✤ جوابش چنین داد خاقان چین ✤ که ای درخور صد هزار آفرین ✤ بدین بارگه زان گرفتم پناه ✤ که بی زینهاری ندیدم رشاه ✤ بی زینهاری بی امانی ✤ چو من تا گرفته در ایم زدر ✤ نبر در مرا هیچ بدخواه سر ✤ سیه شیر چندان بود گینه ساز ✤ که از دو رد ندان نماید گراز ✤ چو دندان کنان گردن آرد بزیر ✤ نگردون کند خون او تند شیر ✤ دندان کنان بضم کاف بمعنی خواری وزاری و حاصل معنی آنکه چون شیر خواری وزاری از گراز ملاحظه کند دعوی خون گراز که بر ذمهٔ خود و گردن خود مقرر نموده وبسته بود از گردن باز کند و دیگر خیال کشتن آن ننماید زمن چون دل شاه رنجور نیست ✤ جوانمردی شیوهٔ زمن دور نیست ✤ مرا هیچ شیر چندان بود ✤ که شیر من تیز دندان بود ✤ چو من با سکندر ندارم ستیز ✤ کجا دارم اندیشهٔ تیغ تیز ✤ لفظ سکندر در اینجا وضع مظهر ست موضع مضمر و آن از جهت اظهار اخلاص و تودد ست و میتوان گفت که از راه تعظیم ست ✤ دگر کان خیانت نکردم نخست ✤ که بر من گرفتاری آید درست ✤ تو آوردهٔ سوی من تاختن ✤ مرا با تو کفر ست کین ساختن ✤ خصومت گری بر گرفتم زراه ✤ بدین اعتماد آمدم نزد شاه ✤ چو من مهربانی نمایم بسی ✤ نه بر دست مهربانان کسی ✤ وگر نیز کردم گناهی بزرگ ✤ عفوی بود عذرخواهی بزرگ ✤ نوازنده تر زان شد انصاف شاه ✤ که رحمت برد خاصه بر بی گناه ✤ یعنی انصاف تو ای سکندر نوازنده تر ازان ست که رحمت را مخصوص بیگناهان سازی پس رحمت تو عام ست چه بر گناهگار و چه بر بی گناه بلکه بر گناهگار زیاده ازان ست که بر بی گناه دست ✤ پناهنده را سر نیارد بکند ✤ ز زنهاریان دور دارد گزند ✤ اگر من بدین بارگاه آمدم ✤ بدستوری عدل شاه آمدم ✤ که شاه جهان دادگر داور ست ✤ خدایش بهر کار زان یاور ست ✤ ازان چرب گفتار شیرین زبان ✤ گره بر گشاد از دل مهربان ✤ بدو گفت نیک آمدی شاد باش ✤ ز بند گرفتاری آزاد باش ✤ حساب تو زین آمدن بر چه بود ✤ چه گستاخی آمد بباید نمود ✤ یعنی باعث این همه گستاخی اظهار باید نمود ✤ پناهنده گفت

له یعنی بباید که بر جریدهٔ بی گناهان و گردن خواندهٔ دوزخیان

ای پناهِ جهان ❊ ندارم ز تو حاجت خود نهان ❊ بدان آمدم سوی درگاه تو ❊ که
بینم رضائے تو در راه تو ❊ یعنی مصراع دوم آنکه خشنودی خاطر تو دریافت نمایم که درجه
چیزست و راه تو یعنی عدل و انصاف تو به بینم ❊ کرین آمدن شاه را کام چیست ❊ درین
جنبش آغاز و انجام چیست ❊ گرم دسترس باشد از روزگار ❊ کنم بر غرض شاه را کامگار تا
ازان کام نگشاید از دست من ❊ همان تیر و رافتد از شست من ❊ زمین را ببوسم
بخواهشگری ❊ مگر دور گردد ز شه از داوری ❊ یعنی بنسبت عذرخواهی من شاه از ان داوری
درگذرد و ازان تکلیف مالایطاق معذور دارد ❊ چو من جان ندارم ز خسرو دریغ ❊ چه باید
چنگ در تیر و تیغ ❊ گهر چون بآسانی آید بچنگ ❊ به سختی چه باید تراشید سنگ ❊
مراد یکه در صلح گردد تمام ❊ چه باید سوی جنگ دادن لگام ❊ اگر سخت چین خوری و
تاج فور ❊ ز فرمانبری نیست این بنده دور ❊ بظاهر برافوریم در تحت عمل خاقان بود و
خان آرزو گوید که فور در اینجا مخفف فغفور است چه فور پادشاه قنوج را گویند و آن در اینجا
منظور نیست ❊ و گر بگذری از مجاهای من ❊ بخشی به من جای آبای من ❊ بدیر تدهم
نامست شوم ❊ درم ناخریده غلامت شوم ❊ زیانی ندارد که در ملک شاه ❊ زیادت
شود بنده گر بخواهد ❊ به چین بر قبا بسته گلین مباش ❊ قبائی ترا گو یکی چین مباش ❊
لفظ چگلین بر قلب ست و بر چین قبا بسته عبارت از مهیا و آماده است یعنی مستعد
و آماده گلین مباش چه این چین قبای ترا پاک چین ست و از کم شدن یک چین
قبا را قصور ے نے شود ❊ به جعد غلامان کشور بهار ❊ بکن بر چو من بنده چینی ریا ❊
در جعد نیز چین میباشد ❊ گر فتراک چین کی بود روی ماه ❊ ز چین در به طاق ابرو
شاه ❊ شهنشاه گفت ای پسندیده رای ❊ سخنها که پرسیدی آرم بجای ❊ سپه
زان کشیدم باقصای چین ❊ که آرم بکف ملک ایران زمین ❊ ز اندیشه اندیش را سر
درارم بخاک ❊ کنم گیتی از گیتیش یکسر پاک ❊ به فرمان پذیری بهر کشوری ❊ چو شام جهد گاه
فرمانبری ❊ چو تو لی شب خون شمشیر من ❊ نهادی به تسلیم سر بر زمین ❊ سرت را سریر
بلندی دهم ❊ ز تاج خودت بهره مندی دهم ❊ نه تاج از تو خواهد نشستن به تخت

بگیرم درین کارها با تو سخت ❊ ولیکن بشرطیکه از ملک خویش ❊ کشی هفت ساله مرا
دخل پیش ❊ یعنی اینهمه بشرط آنست که هفت ساله دخل ملک خود مرا پیشکشی ❊
چواری بمن عیره هفت سال ❊ دگر عیرها بر تو گردد حلال ❊ لفظ عیره در اینجا بمعنی
حاصل ملک مستعمل شده ❊ نیوشنده فرهنگ را ساز کرد ❊ جوابی پسندیده تر باز کرد ❊
که چون خواهد از من خداوند تاج ❊ بعمری چنین هفت ساله خراج ❊ چنان به که یاداش
مالم دهد ❊ خط عمر تا هفت سالم دهد ❊ یعنی چنان بهتر که یاداش مال خود خط عمر
هفت ساله بنویسد که تا هفت سال نخواهی مرو ❊ جهانجوی را پاسخ نغز او ❊ پسندامد
گرم شد مغز او ❊ بدو گفت شش ساله دخل دیار ❊ بیامزد تو دارم ای هوشیار ❊ چو دیدم
هزارش یرک و هوشمند ❊ به یکساله دخل از تو کردم پسند ❊ بیاسای و جاده یعنی کفایت ❊
چو سالار ترکان ز سالار دهر ❊ بدان خرمی گشت فیروز بهر ❊ بنوک مژه خاک درگاه رفت ❊
پس از رفتن خاک باشاه گفت ❊ که شه گرچه گفتار خود را بجای ❊ بیارد که نیروش مادار خدای
کلاف بر سر هر وش با دار خدای ❊ است و عایه است ❊ مرا بر چنین زینهاری تست ❊
خطے باید از دست خسرو درست ❊ که من چون کشم دخل یکساله پیش ❊ بهم برنگیرد از جای
خویش ❊ یعنی شاه مرا از جای خود برنخانند ❊ چو نعوذ باز و نهم خط شاه ❊ برای سر
ویش دارم نگاه ❊ در بعضے نسخ به تعویذ بازو نهم نیز وقع ست یعنی این را در تعویذ بازو
داخل کرده نگاه دارم ❊ دیم خط بخوان نیز من شاه را ❊ که جز بر وفا نسپرم راه را ❊
برین عهد شان رفت پیمان بسے ❊ که در یوفائی نکوشد کسے ❊ نخواهند کین تازه
دارند مهر ❊ مگر گردش باز ماند سپهر ❊ این بیت در بیان ایفاے وعده است
و از گردش سپهر کنایه است از انقراض عالم و قیام قیامت یعنی تا عالم است
این وعده در میان ست بشرطے که عمر هر دو وفا کند ❊ بفرمود شه تا رقیبان یار ❊
کنند این فرو بسته را رستگار ❊ ز بند زرش پایه برتر نهند ❊ بتارک برش
تاج گوهر نهند ❊ چو شد کار خاقان رقیب ساز ❊ بلشکرگه خویش برگشت باز ❊
خرامان و خندان و شادی کنان ❊ در آمد بچین طبل شادی زنان ❊

بازآمدن خاقان بلشکرگاه خود و باز رفتن پیش سکندر مع لشکر و بدگمان شدن سکندر

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت ✻ سواد جهان رنگ عنبر گرفت ✻ بپستاره چنان گنج آزرد
فشاند ✻ که مهد زمین گاو بر گنج راند ✻ یعنی ستاره چنان نمودار گشت که مهد زمین گاو
بر گنج راند یعنی دولتمند شد و نیز اشاره بقصهٔ زرگری که بوقت قلبه رانی گنج یافته بود
میتواند شد ✻ سکندر مشک کرد بر باده تیز ✻ زمین را زمی کرد یاقوت ریز ✻ مراد از مشک
بر باده تیز کردن خوردن شراب است یعنی طبیعت را بر خوردن شراب تیز کرد ✻ چو شست
از گه بشام تا صبحدم ✻ روان کرد بر یاد جم جام جم ✻ خسک ریخته بر گذرخواب را ✻
فراموش کرده تگ و تاب را ✻ دل از کار دشمن شده بی هراس ✻ نه پروای لشکر
نه آوای پاس ✻ آوا یعنی آواز ✻ صبوحی ملوکانه تا صبح راند ✻ همیداشت شب زنده
تا شب نماند ✻ چو یاقوت تا سفته را چرخ سفت ✻ جهان گشت با تاج چون یاقوت جفت ✻
مراد از یاقوت تا سفته شفق است و در رشته کشیدن باعتبار سرخی طویل که در افق پیدا
میشود و تاج یاقوت عبارتست از آفتاب ✻ درآمد ز در دیدبانی بگاه ✻ که غافل
چرا گشت یکباره شاه ✻ دیدبان ناظر حال لشکر بیگانه که بر بلندی نشیند ✻ رسید
اینک از دور خاقان چین ✻ بدانسان که لرزد بزیرش زمین ✻ جهان در جهان لشکر
آراسته ✻ ز بوق و دهل بانگ برخاسته ✻ ز بس پای پیلان که از زور راه ✻ شده
گرد بر روی خورشید و ماه ✻ از زدن راه برنج آوردن و کوفته کردن راه ✻ سپاهی
که گر باز جویند بسیه ✻ نه بینند یکجا سه چندان کسی ✻ همه آلت جنگ برداشته ✻ چو در بحر
از آهن اناشته ✻ شکسته ملک بر یکی زنده پیل ✻ ز تا تا بدو دست بیش از دو میل ✻
این بیت مقولهٔ دیدبان ست ✻ چو زین قعبده یافت شه آگهی ✻ فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر یارهٔ ره نورد ✻ برآراست لشکر بسیم نبرد ✻ بپیر خاش خاقان کمر کرد و گفت ✻
که لشکر دیمان او را درست ✻ بفرمود تا کوس روئین زدند ✻ بابرود در آ چینیان طبل زدند ✻
برآراست لشکر چو کوه بلند ✻ بشمشیر و گرز و کمان و کمند ✻ سر آهنگ تا ساقه از پیش و پیش ✻
برآورد کوهی ز دریا بمیش ✻ سر آهنگ فوج پیش و ساقه فوج پس ✻ چو خاقان خبر یافت

از کار او ✤ که آمد سکندر به یکبار او ✤ برون آمد از موکب قلبگاه ✤ با واز گفتا که ای
شاه ✤ بگویند کار دعنان سوی من ✤ ندارد نهان روی اندر وی من ✤ سکندر چو
آواز چینی شنید ✤ فنائی قزاگن چنین برکشید ✤ اسے داهن قبا برزد و مستعد شد ✤
برون راند پیل افگن خویش را ✤ رخ افگند پیل بداندیش را ✤ پیل افگن صفت این پیل
و مراد از رخ و پیل در آخر این مصراع مهرهٔ شطرنج ست یعنی این پیل افگن خود را
بیرون آورد و مهرهٔ رخ خود بر مهرهٔ پیل دشمن انداخت ✤ به نفرین ترکان زبان برگشاد
که بے فتنه ترکی زما در نزاد ✤ یعنی بجز چین ابرو مخواه ✤ ندارند چینان مردم نگاه ✤
سخن راست گفتند پیشینیان ✤ که عهد و وفا نیست در چینیان ✤ یعنی نجویدکسی مردی
که جز صورتے نیست شان آدمی ✤ همه تنگ چشمی پسندیده اند ✤ فراخی بچشم کسان
دیده اند ✤ تنگ چشمی دنائت و فرومایگی و ایخا مراد از زشت سیرتی و بدعهدی است
و فراخی چشم ضد آن که خوش خوئی و وفاداری باشد و از کسان مراد دیگر
مردمان ست و در لفظ تنگ و فراخ ایهام ست زیرا که ترکان چشم تنگ دارند و غیر اینها
نسبت با نها چشم فراخ دارند ✤ وگرنه پس انچنان آشتی ✤ ره خشمناکی چه برداشتی ✤
دران دوستی بستن اول بود ✤ درین دشمنی کردن آخر چه سود ✤ مراد اول یکی بود و دویمان
یکے ✤ درستی فزاوان فریبندگے ✤ در ینجا اندک و کم بمعنی نفی آمد چنانکه اکثر
در محاوره مستعمل ست و در بعضے نسخ بجای فریب لفظ دخول واقع شده ✤ خبرش
که مهر شما کین بود ✤ دل ترک چین بر خم و چین بود ✤ در ینجا از خطاب مفرد بخطاب جمع
آمده پس اگر مخاطب خاقان باشد خطاب بسوے مفرد میشود و غالبا لیکن مقام از
تعظیم ایا میکند درین صورت مخاطب تمام چینیان ست و در مصراع دوم صنعت التفات ست
که اول چینیان را بصیغهٔ خطاب آورده بعد ازان بصیغهٔ نسبت ذکر کرده ✤ اگر ترک چینی
وفا داشتے ✤ جهان پر چین فنا داشتے ✤ فاعل داشتی ترک چین ست ✤ مراد بسته
عهد کردی چو کوچه ✤ بد عهدی اکنون برای غریو ✤ چو تو متعلق ست بمصرعهٔ دوم ✤
اگر کوه پولاد شد پیکرت ✤ وگر خیل یاجوج شد لشکرت ✤ نه جنبد ز یاجوج پولاد جای ✤

سکندر چو شد سکندر بجای ۞ نه دزدی که بر دوی سر آید زمان ۞ بگنجور شاهنشش آید گمان ۞ سر آید زمان یعنی مدت او آخر شود ۞ ملخ چون پر سرخ را ساز داد ۞ بگنجشک خط بجون باز داد ۞ خط بجون دادن عبارت از رضا دادن بقتل خود ست ۞ اگر سر برآری ز بایم کلاه ۞ وگر پوزش آری پذیرم گناه ۞ و در بعضی نسخ سر گران یعنی سرکشی بجای سر برآری دیده شده ۞ مرا زیت وزنبور درکیش ست ۞ چو زنبور بوش خم خویش ست ۞ زیت بفوقانی یعنی روغن نه توان ست که دافع گزندگی زنبور ست ۞ بسیه دار چین گفت کای شهریار ۞ نه پیچیده ام گردن از زینهار ۞ همان زینهار م که دادم ست ۞ بسوگند محکم بیمان درست ۞ چو گشتم پذیرای پیمان تو ۞ نه بندم کمر جز بفرمان تو ۞ این جنبش این بود مقصود من ۞ که خشنود گردی مجمر از خود من ۞ یعنی اوصاف و اخلاق نیکم در دل خود تمکن گردانی که باوجود این همه سامان جنگ کردم ۞ ندانی که من با چنین دستگاه ۞ که بر سپرخ گردان کشیدم سیاه ۞ نباشم چنان عاجزه روزکور ۞ که بر گردم از جنگ بیدست و زور ۞ مرا داد از روزکور بیخرد ۞ که داد ست زیرا که آنکه شب کور باشد روز را نبیند و آنکه روزکور بود هیچ بینائی ندارد ۞ باین ساز لشکر که بینی چو کوه ۞ بر جوشنده دریا نیایم ستوه ۞ ولیکن ترا گشت یاری گرست ۞ زمینت رسد آسمان چاکرست ۞ بر بی بالفتح بیده و خدمتگار ۞ ستیزندگی با خداوند بخت ۞ ستیزنده را سر در آرد زبخت ۞ فلک سیکندر شاه را یاوری ۞ مرا کی رسد با فلک داوری ۞ چو گفت این فرود آمد از بشت پیل ۞ سوی مصر شبه رفت چون رود نیل ۞ مصر شبه لشکر پادشاه و تشبیه رفتن برود نیل در فزونی ست ۞ چو شبه دیدکان خسرو بندرساز ۞ بیاده به نزدیک شه شد فراز ۞ زبهرش سیکی مرکبی بر کشید ۞ بزیر زنش بادپیمه رسید ۞ چو بر بارگی کامرانیش داد ۞ بهم پهلوئی پهلوانیش داد ۞ جزائیش دگرداد بسیار چیز ۞ بر اکرد کشش آن دخل یکسر نیز ۞ چو شد شاه را خان خافان رهی ۞ خصومت شد از خاندانها تهی ۞ دو لشکر یکی شد دران بین جای ۞ دو لشکر شکن را یکی گشت رای ۞ سلاح آرتن وخوی رزم یکتنند ۞ برادر وستند در هم آمیختند ۞ بسپهدار چین هر دم آوین دیار ۞ فرستاد نزلی سوی شهریار ۞

که در گه نشینان شبه را تمام ❊ کفایت شد آن نزل در صبح و شام ❊ همی بود و رودی و جام شان ❊ همان نزد یکدیگر آرام شان ❊ چو از مے بپرداختند ❊ بیکجای نخچیر میساختند ❊ تخورند بے یکدگر باده ❊ بآزادی خود هر ازاده ❊ فاعل نخورند که بصیغهٔ نفی ست سکندر و خاقان ست و مصرعهٔ دوم در بیان احوال هر دو لشکریان خواهد بود یعنی آزادگان هر دو لشکر از قید خودی و خودداری آزاده بودند چرا که نفاقے و خصومتے در میان نبود و مے توانند که فاعل آن هر دو آزاده باشد نظر بمعنی جمعیت که در کل افرادے مے باشد ❊ بیا ساقی آن مے که جان پرورست ❊ بمن ده که چون جان مرا درخورست ❊ مگر تو کند غم تر مرده را ❊ بجوشش آرد آن خون افسرده را ❊ **مناظره کردن میان چینیان در صنعت صورتگری پیش سکندر و خاقان**

یکے روز خرم تر از نو بهار ❊ گزیده ترین روزی از روزگار ❊ بمهمان شبه بود خاقان چین ❊ دو خورشید بایکدگر همنشین ❊ بائے بمهمان زائدست که مهمان یعنی مهمانی باشد چنانکه گذشت ❊ ز روم و ز ایران و از چین و زنگ ❊ سماطین صفها کشیدند تنگ ❊ سماط یعنی صف و سماطین هر دو صف یمین و یسار ❊ بمی مجلس و چهر دارا سته ❊ ز روے جهان گرد برخاسته ❊ دران خرمیها نایاره نوش ❊ رسیده بلب موج گوهر فروش ❊ خان آرزو گفته که مراد از موج گوهر فروش سخن دانایان ست درین صورت گوهر فروش صفت موج باشد و بعضے مراد از گوهر فروش دانائی داشته اند که دم از علم و حکمت زند و در بعضی نسخ رسیده ز لب موج گوهر گوش نیز دیده شد ❊ بسخن پیشداران کار آگهان ❊ که زیرک ترین کیستند از جهان ❊ زمین چیز هر کشور از دیگریست ❊ بهر کشور از پیشه بابهریست ❊ بهر یعنی بهره مند ❊ یکی گفت نیرنگ افسونگری ❊ ز هندوستان خیزد ارتنگری ❊ یکی گفت بر مردم شوربخت ❊ ز بابل رسد جادوپهای سخت ❊ یکی گفت کاید که اتفاق ❊ سرود از خراسان و رود از عراق ❊ نمودند هر یک بمقدار خویش ❊ نمودار از نقش پرکار خویش ❊ بران شد سرانجام کار اتفاق ❊ که سازند طاقی چو ابروے طاق ❊ مراد از ابروی طاق ابروی ست که طاق ست و خوبی نظیر ندارد ❊

میان دو ابروی طاق بلند ✻ حجابی فرو آورد نقشبند ✻ برین گوشه روی کند دلنگار ✻
بران گوشه چینی نگارد نگار ✻ نه بینند آرایش یکدگر ✻ مگر مدت دعوی آید بسر ✻
مدت دعوی آخر شود یعنی از کار فراغ شوند ✻ چو ان کار کردند پرداخته ✻ حجاب
از میان گردد انداخته ✻ **حجاب انداخته گردد ای** دور شود ✻ ببینند کز هر دو
پیکر کدام ✻ نوا بین تر آید چو گردد تمام ✻ یعنی چون این کار تمام گردد به بینند در میان
هر زین دو پیکر کدام یکی خوبتر آید ✻ نشستند صورتگران در نهفت ✻ دران جفته
طاق چون طاق جفت ✻ **جفته** یعنی دوگانه و صفت طاق و **طاق جفت** ترکیب
توصیفی کنایه از دو ابرو ست یعنی نشستند دران طاق دوگانه که مانا بود بطاق دوگانه که
دو ابرو باشد ✻ بکمدت از کار پرداختند ✻ حجاب از دو پیکر برانداختند ✻ و در نسخ
قدیم میان بر پیکر برانداختند نیز واقع ست ✻ یکی بود پیکر دو از رنگ را ✻ تفاوت
نه هم نقش و هم رنگ را ✻ ازین بیت معلوم میشود صریح که **از رنگ** نام کار صورت است
نه نام نقاشی نظیر مانی چنانکه از بیت امیر خسرو دریافت میشود ✻ بقصر دو انجم مانی و
ارژنگ ✻ طراز نقش می بستند بر رنگ ✻ انتهی عجب ماند زان کار نظارگی ✻ بعبرت
فرو ماند یکبارگی ✻ **نظارگی** یعنی بینده و تماشائی ✻ که چون کرد اند این دو صورت
گذار ✻ دو از رنگ را بر یکے شان نگار ✻ میان دو پیکر چو بشست شاه ✻ درین دور
آن کرد نیکو نگاه ✻ نه شناخت از یکدگر بازشان ✻ نه پی برد از پرده رازشان ✻
بسے راز ازان در نظر باز جست ✻ نشد صورت حال بروی درست ✻ بلے در میانه یکے
فرق بود ✻ که این می پذیرفت و آن می نمود ✻ حاصلش آنکه سابق گفته بود که نظر کند
بسیار جست و جو کرد و نکته ازان دریافت خواجه علیه الرحمة میفرماید که بلے چیزے در آمد
زیرا که از یکطرف که صاف بود و نقش نمیداشت پذیرائی و قبول صورت داشت و از دیگر
طرف که نقش داشت نمود صورت بود پس امتیاز در یکدیگر بسیار مشکل بود و میسر نمے شد
و بعضی یعنی یکے می پذیرفت و آن مے نمود و چنین نگاشته اند که یکے قبول انعکاس مینمود
و دیگرے عکس میداد ✻ چو فرزانه دید آن دو بتخانه را ✻ بدیع آمد آن نقش فرزانه را

فرزانه عبارت از یلیناس ست ✻ دستی طلب کرد چندان شتافت ✻ کزان نقش سررشته را باز یافت ✻ بفرمود با رومیان تاختند ✻ حجابے دگر درمیان ساختند ✻ چو آمد حجاب میان دو کاخ ✻ یکے تنگدل شد یکی شد فراخ ✻ تنگدل شد یعنی بیرونق و بدنما شد و دیگرے فراخ شد یعنی خوشنما و زیبا بنظر آمد ✻ رقمهای رومی بشد ز آب و رنگ ✻ بر آئینه چینی اُفتاد رنگ ✻ رنگ بر آئینه افتادن کنایه از نه نمودن صورت و تمثیل است ✻ چو شد صفحهٔ چینیان بی نگار ✻ شگفتے فرو ماندزان شهریار ✻ دگر ره حجاب از میان برکشید ✻ همان پیکر اول آمد پدید ✻ بدانست کان طاق افروخته ✻ بصیقل رقم دار و اندوخته ✻ دران وقت کان شغل میساختند ✻ میانه حجابی برافراختند ✻ در مصرعهٔ دوم واو عطف مقدر ست ✻ بصورتگری بود رومی بپای ✻ مصقل همی کرد چینی سرای ✻ بران نقش کان صفه گیرنده شد ✻ بافروزش این سو پذیرنده شد ✻ بران رفت فتوی دران داوری ✻ که هست از بصر هر دو را باوری ✻ یعنی محاکمه چنین شد که هر دو صاحب بصر و بصیرت اند ✻ ندانند چورومی کسی نقش بست ✻ که بر صیقل چین بود چیره دست ✻ کاف سر مصراع استفهامی است و در بعضی نسخه ✻ بصیقل چو رومی کجا چیره دست ✻ نیز واقع شده و درین صورت فاعل این کسی ست که در مصرعهٔ اول است حکایت بر سبیل تمثیل ✻ شنیدم که مانی بصورتگری ✻ زری سوے چین شد پیغمبری ✻ مانی نقاشی بوده رومی که دعوے پیغمبری بدروغ نموده و نقاشی را معجزهٔ خود ساخته ✻ ازو چینیان چون عجز یافتند ✻ بران راه پیشینه بشتافتند ✻ در فشند و حوضے ز بلور ناب ✻ بران راه بستند چون حوض آب ✻ گزارندگیهای خلک دبیر ✻ برانگیخته موج ازان آبگیر ✻ چو ابے که باد دشمن کند بیقرار ✻ شکن بر شکن میرود بر کنار ✻ همان سبزه کو بر لب حوض رست ✻ بسبزی بران حوض بستند چست ✻ چو مانی بر سید زیبایان دو ✻ دلی داشت از تشنگی ناصبور ✻ سوے حوض شد تشنهٔ آن فرار ✻ سر کوزهٔ خشک بگشاد باز ✻ چو زد کوزه بر حوضهٔ سنگ بست ✻ سفالی بدان کوزه حالی شکست ✻ بدانست معنی که در راه او ✻ بدان حوضهٔ چینیان چاه او ✻ برادر دگلکے تابین و زیب ✻ رقم زد بران حوضه مانی فریب ✻ نگارید

زان ملک فرمان پذیر * سگی مرده بر روی آن آبگیر * در و کرم جوشند و بیش از قیاس * کز و تشنه را در دل آید هراس * بدان تا چو تشنه بر آن حوض آب * سگی مرده بیند نیارد شتاب * چو در خاک چین این خبر گشت فاش * که مانی بر آن آب زد دور باش * ز بس جادو بهای فرهنگ او * بدو بگروند و از رنگ او * بدین تا دگر باره چون تاختم * سخن را کجا سر برافراختم * از آنجا رجوع ست با اصل حکایت * جهاندار باشاه چین چند روز * بر خشنده می بود و امش فروز * زمان تا زمان مهرشان برفزود هم از ابهم این را جهان می ستود * بدو گفت روزی که دارم بسیج * گرم پیش نارد فلک پای پیچ * که کردم سوی کشور خویش باز * زمین سوی روم آورم ترکتاز * چو این چنین داد خاقان چین * که ملک تو شد هفت کشور زمین * با قبال هر جا که خواهی خرام * توئی قبله هر جا که سازی مقام * کجا موکب شه کند تاختن * زمانبندگان بندگی ساختن * ز فرهنگ خاقان و بیدارکیش * عجب ماند شه در وفادارکیش * چون اکثر مردم عاقل و مدبر تابع وقت میباشند و وفا از آنها نمی آید پس معنی بیت چنان میشود که از فرهنگ خاقان چین و بیداری و آگاهی او سکندر تعجب داشت که وفا با آنهمه چه قسم دارد زیرا که اکثر مردم تابع وقت اند و میتوان گفت که چنین معنی باشد که از فرهنگ و بیداری وغیره صفات او سکندر تعجب در وفاداری او داشت که بسیار با وفا بود یعنی اگرچه صفات خوب بسیار داشت لیکن وفا از همه زیاده بود که سکندر دران تعجب مینمود با آنکه بیداری او در تعجب سهیم داشت خصوصاً از وفاداری او * ز سالار چین هر زمان بزم شاه * فرو زنده تر شد ز خورشید و ماه * کمر بسته خاقان فرمانبری * بگوش اندرون حلقه چاکری * بآئین خود نزل شه میرساند * بدان مهر خود را بمه میرساند * اگرچه ملک داشت بالاترش * زمان تا زمان گشت مولی ترش * مولی بمعنی خادم * چو پایه دهد مرد را شهریار * نباید که برگیرد از خود شمار * بالاترین پایه پستی کند * همان دعوی زیردستی کند * شه آن کرد با چینیان از شرف * که باران نیسان کند با صدف * مضاف الیه شرف که لفظ خود ست معنی دوست

نه پوشیده نهاے بغداد و روم ۞ که بود آن گرامی دران مرز و بوم ۞ بخاقان چین
دستگاهے نمود ۞ که در قدرت هیچ شاهے نبود ۞ زبس خسروی خوان که در چین نهاد ۞
زپیشانیے چینیان چین گشاد ۞ چین گشادن یعنی تنگدلی بفراخ روئی مبدل گشت ۞
بچین در نماند از خلائق کسے ۞ که خنزی نپوشید با اطلسے ۞ چو بنمود شاه از سر نیکوی ۞
بران تنگ چشمان فراخ ابروی ۞ چو ابروے شه بود پیوندشان ۞ بچشم و سر شاه
سوگندشان ۞ یعنی اتحاد پیوند چینیان با شاه مانند ابروی شاه بود و بچشم و سر پادشاه
سوگند میخورند و این کمال اتحاد ست ۞ همه بر خط امر او سر زدند ۞ دم از مهر شاه سکندر
زدند ۞ بیا ساقی آزاد کن گردنم ۞ سر شک قدح ریز در دامنم ۞ سر شکے که از صرف
پاکودگی ۞ فروشوید از دامن آلودگی ۞ از صرف پاکودگی یعنی از کمال صفائی

داستان مهمان داشتن خاقان اسکندر را و پیش کشیدن گنبرک چینی

گنبرک ترکی است ۞ بیا ساقی چین در ابرو سیار ۞ ترکی کردن اشتلم
نمودن بست ۞ دلم را بدیدار خود شاد کن ۞ زبند غم امروزم آزاد کن ۞ اگر دحل خاقان
چین آن بست ۞ گنبرک خرج را روز باران بست ۞ روز باران روز جمعیت و در بعضی نسخ
مصرعهٔ دوم چنین ست ۞ همه خلق و عالم بغرمان بست ۞ بخورچیزے از مال و چیزی بده ۞
بهر کسان نیز چیزی بنه ۞ مخور جمله ترسم که دیر ایستی ۞ بپیرانه سر بود نیستی ۞ در خرج
بر خود چنان در مبند ۞ که گردی زنا خورد فش دردمند ۞ چنان نیز کیسه مپر دار گنج ۞ که
آلی بزیهوده خواری برنج ۞ برانداز کن برانداز خویش ۞ که باشد میانه نه اندک نه
بیش ۞ برانداز اینجا یعنی خرج ست ۞ چو رشته ز سوزن فزون تر کنی ۞ بسا چشم سوزن
که در سر کنی ۞ مور سر کردن یعنی صرف نمودن ست یعنی چون رشته را زیاده از چشم سوزن
سازی بسا چشم سوزن ز را صرف کنی یعنی ضائع سازی ۞ سخن را گزار شگر نقشبند ۞ چنین
نقش بر زد بچینی پرند ۞ که آواز رشته جلاجل گشت ۞ که چین بر آمود دامن زرود ۞ شب
رفت خاقان دران داوری ۞ همی جست از بخت خود یاوری ۞ که شه را دید بای مردی
بگرگسته ۞ بمهمانی او کند گنج صرف ۞ ملوکانه مهمانیے ساز دش ۞ جهان رسم مرکب انداز دش ۞

ف از فرهنگ ایام دران بست

نشد پیشکشهای شاهانه پیش ❊ باندازهٔ پایهٔ کار خویش ❊ یکی روزگرد از جهان اختیار ❊
فروزنده چون طالع شهریار ❊ برآراست بزمی چو روشن بهشت ✣ که دندان شیران برو
شیر هشت ❊ شیر هشتن یعنی گذاشتن نعمت موجود دست و بعضی مراد از شیران کسانیکه
سر بمستلذات دنیا فرو نیارند گرفته اند یعنی خاقان بزمی آراست که دندان مردم قانع
نعمت ابدی که داشت بر خیال بدست آوردن آن بزم گذاشت و بعضی شیر دندان شیران
کنایه از ستارگان نموده اند شیر دندان هشتن عبارتست از حسرت خوردن و بعضی
شیر هشتن یعنی بر توستارگان مراد دارند ❊ چنان ازمی و میوهٔ خوشگوار ❊ برآراست
مهمانی شهریار ❊ که هیچ آرزوئی بعالم نبود ❊ که کمتر بران خوان فراهم نبود ❊ گذشت
از خورشهای چینی سرشت ❊ که رضوان ندید آنچنان در بهشت ❊ گذشته یعنی سوی
آمده ❊ ز شکر بسی پخته حلوای نغز ❊ بیاورد و بسته برآگنده مغز ❊ نظر الفته زانسان
که دنیا پرست ❊ یکی آورد زان بعیری بدست ❊ جواهر بخندانکه جوهر شناس ❊ کند همه را
بسان قیاس ❊ چو خوش خانه گنج پرداخته ❊ بدانگونه مهمانی ساخته ❊ شه ترک
با خاصگان دیار ❊ به خوانسگری شد بر شهریار ❊ زمین بوس داد آفرین یافت ❊
فرود از زمین بوس او قدر خویش ❊ نیایش کنان گفت گیتی شاه ❊ بلند
بر سر بخت این بنده راه ❊ سرش را بافسر گرامی کند ❊ بدین سر بزرگیش نامی کند ❊
پذیرفت شه خواهش گرم او ❊ بر فتن نگه داشت آزرم او ❊ آزرم دریغ یعنی
عزت ❊ شه و لشکر شه بیکبارگی ❊ بران خوان شدند از سر بارگی ❊ زمین از سر گنج
بگشادند ❊ دروار و برآمد بچرخ بلند ❊ یعنی گویا زمین گنجهای پنهان خود را ظاهر ساخت
همچنین ملک ❊ هر طرف برای خدمت میرود ❊ و درین هر دو حال قیامت ست پس
نگاه میافت را بسبب کثرت مردم شبیه قیامت داده ❊ سکندر چو بر خوان خاقان
رسید ❊ یکی خضر بر آب حیوان رسید ❊ یعنی بخت زرد چون آفتاب ❊ در و چشمه در چو
دریای آب ❊ بشادی بران بخت زرین بنشست ❊ رکابش فرو غنبر تر بجست ❊
جابجوی فغفور بر دست راست ❊ بخدمت کمر بسته بر پای خاست ❊ نوازش کنانش

ملک پیش خواند ۞ ملک وار بر کرسی زر نشاند ۞ وگرد تاجداران بفرمان شاه ۞
بزانو نشستند در پیش گاه ۞ بفرمود خاقان که آرند خورد ۞ خوانهای زرین بچند
خوانها ۞ فرو ریخت شاهانه برگ فراخ ۞ چو برگ زر از برگ زیران شاخ ۞
دران آرزوگاه فرخار دیس ۞ نکرد آرزو با معامل مگیس ۞ آرزوگاه بمعنی که
همه آرزو در آنجا حاصل بود و فرخار نام شهریست حسن خیز و لفظ دیس برای
تشبیه است و از معامل مراد اهل انجمن است و لمگیس اماله مکاس یعنی بسکی کردن در بیع
یعنی دران بزم که آرزوگاه بود هیچ آرزو با اهل انجمن کمی نکرد یعنی هر آرزو که خواسته
موجود بود ۞ بهشتی صفت هر چه درخواستند ۞ بران مائده خوان برآراستند ۞
چو خوردند هر گونه خوردها ۞ نمودند بر باده آوردها ۞ از آنها و در مراد دست برداشت ۞
نشاطی قرمزی ساختند ۞ بسلطے بم آواز قرمز انداختند ۞ نشسته بر آمش زهر کشور ۞
غریب اوستادی در هر کری ۞ نواساز خنیاگران شگرف ۞ بقانون او زان برآورد
حرف ۞ او زان جمع وزن معنی سنجیدگی ۞ بر شیوه نوازان سعدی سرود ۞ بلند آوازان
برآورده آواز رود ۞ سعدی نام حصه است از سمرقند و چون نام خواندگان شهرها
درمیان آمد و نواے سعدی هم مذکور شد ۞ سرایندگان ره پهلوی ۞ زبس نغمه
داده نوا زان روی ۞ ره پهلوی سرود پهلوی نواساز سرود گو ۞ بهمان پای خوبان
گشمیر زاد ۞ معلق زنان از رقص چون دیو باد ۞ دیو باد باد تند و آز اگر باد دم گویند
ز یونان زبین ارغنون زن بسے ۞ که بردند هوش از دل هر کسے ۞ کمر بسته رومی و
چینی بهم ۞ برآورده از روم و از چین علم ۞ در گنج بکشاد خاقان چین ۞ بپرداخت از
گنج قارون زمین ۞ و بعضی نسخ جینال بالفتح جیم و سکون یاے تحتانی و بای فارسی
بالف کشیده یافته شده و این لفظ هندی که نامه یکے از سلاطین هند ست ۞ اینجا
آن مراد نیست ۞ نخست از جواهر در آمد بکار ۞ ز دراعه و درع گوهر نگار ۞ یعنی اول
جبس و نشکنے که بکار آمد جواهر بود و از جنس دراعه و درع انچه گوهر نگار بود پس میان
درع و گوهر نسبت توصیفی نباشد و عین درع را موقوف باید خواند ۞ ز بلور تا بند چون

آفتاب ❊ یکدست مجلس بتری جو آب ❊ دست مجلس در جهانگیری یعنی سند و صدر سند آورده و بعضی مراد از آن شیشه و جام و طاس وغیره داشته اند دتری تشدید را اصفهانی و آبداری ❊ زر دیبای چینی بنجر واره ❊ هم از مشک تا ماری انبار با ❊ طبقهای کافور بابوی مشک ❊ زکافور تر بیشتر عود خشک ❊ یعنی طبقهای پر از کافور که تا فهای مشک دران مخلوط بود موجود بود و کافور تازه زیاده از عود خشک بود ❊ کمانهای چاچی و چینی پرند ❊ گرانمایه تیر خدنگ ❊ نگاور سمنبران خنگی خرام ❊ همه تازه پیکر همه تیز گام ❊ یکی کاردان جمله شاهین و باز ❊ بمرغ و کنگ افگنی تیز باز ❊ چهل پیل با تخت و برگستوان ❊ بلندی و قوی مغز و سخت و گران ❊ غذاهای لشکر شکن خیل خیل ❊ کنیزان که در مردم آرند میل ❊ چو نزلی چنین پیش مهمان کشید ❊ جزاین پیشکشها دران شد پدید ❊ پس از ساختی گنج نو باز کرد ❊ ازان خوبتر تحفه ساز کرد ❊ خرامنده خشتی فرش و دوم سیاه ❊ نگاور ترازنده در جنگگاه ❊ فرش بمعنی بال است ❊ رندوه یکی تخت شاهنشهی ❊ نشیندش از پویه بی آگهی ❊ سبق برده از ارسوان در شتاب ❊ بگرمی چو آتش بزمی چو آب ❊ بصحرا ازو مرغان سبکخیز تر ❊ بدریا دران ماهیان تیز تر ❊ بجا باک روی پیکرش دیو باد ❊ بگردندگی کینتش دیو زاد ❊ بانگیزش از آسمان کم نبود ❊ صبا مرد میدان او هم نبود ❊ چنان رفت و آمد نیاورد گاه ❊ که وا ماند رود هم دریم راه ❊ فرس را رخ افگندن در وقت شورش ❊ فگنده فرس پیل را وقت زور ❊ فرس افگندن مغلوب ساختن ❊ چو هم از همه سوی مطلق خرام ❊ چو اندیشه در تیز رفتن تمام ❊ بتندی نگوئم سمندرویست ❊ سمندرویی نی سکندر کشست ❊ شکاری یکی مرغ شوریده سر ❊ ز خواب شب فتنه شوریده تر یعنی فاقان چین یکی مرغ شکاری گذرانیده که شوریده سر و جنگی مثل بود و شوریده تر از شب فتنه بود ❊ چو دوران در آمد شدن تیز بال ❊ شدن چون جنوب آمدن چون شمال ❊ عقابین پولاد در چنگ او ❊ عقابان سیه جامه زاهنگ او ❊ فراداز عقابین نامحن ست چه عقابین یعنی خارهای آهنی ست ❊ بسی خون گرو کرده در گردنش

عقابین چنگ عقاب افگنش ❊ فاعل گرو کرده عقابین چنگ ❊ جگرسای سیمرغ
درناختن ❊ شکارش همه کردن ساختن ❊ جگرسای یعنی گزندرسان ❊ غضبناک
وخونریز وگستاخ چشم ❊ خدا آفریدش زبیداد چشم ❊ یعنی گویا مجسم خشم بود ❊
طغان شاه مرغان طغرل بنام ❊ بسلطانی اندر چو طغرل تمام ❊ طغان شاه و
طغرل بالضم هردو نام پادشاهان ونیز طغرل نام جانوریست شکاری ❊ کنیزے
سیه چشم پاکیزه روے ❊ گل اندام شکرلب دلشکوے ❊ بتی چون بهشتی برآراسته ❊
قریبے بصد آرزو خواسته ❊ یعنی مصرعهٔ اخیر آنکه قریبے بود که بصد تمنا از جناب خدا
درخواست کرده شده بود و در بعضے نسخ بجاے قریبی مرادی نیز دیده شده ❊ خرسنده
باے چوسرو بلند ❊ سلسل دوگیسو چوشکین کمند ❊ بروغبغبی کاب ازو میچکید ❊ برآتش
رابرعلق که دید ❊ سهی سرو محتاج بالاے او ❊ شکربنده وشهد مولاے او ❊ خرش
بر بنفشه گل انداخته ❊ بنفشه نگهبان گل ساخته ❊ درینجا دو عبارت قلب ست زیرا که
بنفشه عبارت از زلف ست یعنی خرش بنفشه بر گل انداخته بود و این موی بر خسار انداخته
چنان بود که بنفشه را نگهبان گل ساخته ❊ کمربستهٔ زلف او مشکناب ❊ که بر بنفش
کمربسته بر آفتاب ❊ کمربسته یعنی خادم و کمر بر کسی کردن یعنی غلبه و زور آوردن
یعنی مشکناب در سیاهی و خوشبو خادم زلف او بود زیرا که زلف او بسبب سیاهی بر آفتاب
غلبه کرده و آفتاب را بزیر خود پوشانیده و مراد از آفتاب رخساره ست ❊ سخنگوی
شهدے شکرپاره ❊ بشهد و شکر سخنگاره ❊ شهد یعنی شیرین صفت سخنگوے و
شکرپاره بطور عطف تفسیری ست ❊ بلورین تن و قاقمی پشت او ❊ بشکل دم قاقم
انگشت او ❊ تشبیه به بلور در صفاست و به قاقم از جهت نرمی و به دم قاقم از سبب
باریکی و نرمی ست ❊ زسیمین زنخ گوے انگیخته ❊ برو لطوقے از غبغب آویخته ❊ بدان
طوق گوے آن بت مهرجوے ❊ زمه طوق بردی زخورشید گوے ❊
طوق بردن و گوی بردن یعنی سبقت نمودن ❊ زابرو کمان کرده و غمزه تیر ❊
به تیر و کمان کرد صد دل اسیر ❊ چومی خوردی از لطف اندام وی ❊ رحلقش برآمدی

رنگ می ❊ هزار آفرین بر چنان دایه ❊ که پرورده زینسان گرانمایه ❊ نه زد هرکس از
تنگ چشمی نظر ❊ زچشمش دهانش بسی تنگ تر ❊ ظاهر امر از تنگ چشمی کم آگاهی
خواهد بود و نظر زدن یعنی نظر کردن است ❊ تو گفتی که خود چیست اورا دهان ❊ همان نام
اوست اندر جهان ❊ یعنی گویا که اورا دهان نبوده و جز نام او در جهان نیست ❊ رسانیده
تحفه را چمند ❊ بشرف آن تحفه شد سر بلند ❊ که این مرغ و این بارگی دین کنیز ❊
عزیز اند و بر شاه با ارزیز ❊ نه کس بر چنین جنگ جنگی نشست ❊ نه مرغی چنین آید
آسان بدست ❊ بگفتن چه حاجت که هنگام کار ❊ هنرهای خود را کند آشکار ❊ کنیزی
پیر چهره هم خواریست ❊ که در خوبروئی شکیبایست ❊ سه خصلت در و باور آورده است
که آن را چهارم نباید بدست ❊ یکی خوبروئی دیگر بلندی ❊ که هست آیتی در فرهمندی ❊
آیت درین مقام بمعنی حجت ظاهر بر کمال قدرت آفریدگار می آید ❊ دوم زورمندی
که وقت نبرد ❊ بپیچد عنان را ز مردان مرد ❊ هراوا ز مردان مرد سپاهیان
شجاع ❊ سه دیگر خوش آوازی بی بانگ رود ❊ که از بهره خوشتر سراید سرود ❊ بنظم
سه در اینجا بمعنی رسوم ست ❊ چو آواز خوش برکشد زیر دراز ❊ بخندید بر آواز او مرغ
و مار ❊ در اکثر نسخ زیر و زار بواو عطف واقع شده در یصورت عطف تفسیری خواهد بود
جهانجوی را زان دلارام باشد مفعول برکشد پس زار در اینجا بمعنی ضعیف خواهد بود
و میتواند که بدون عطف حال بیت ❊ خوش آوازی و خوبی آمد درست ❊ حدیث
دلیری و مردانگی ❊ نه پذیرفته بودن ز فرزانگی ❊ سمن نازک و خار محکم بود ❊ که گرمی
در زنان کم بود ❊ مقابله زن به سمن و مقابله مرد به خار لطافتی دارد ❊ زن سیم تن
گرچه در دین زن است ❊ مردی چه لافد که آن هم زنست ❊ اگر بایی از سنگ خارا
بود ❊ شکار نهنگان دریا بود ❊ زکاغذ نشاید سپر ساختن ❊ پس آنگه بآب اندر
انداختن ❊ گران داشت این نکته را شهریار ❊ زنان را بمردی نیدید ستوار ❊ پذیرفتش
و حلقه در گوش کرد ❊ چو بدرفت نامش فراموش کرد ❊ جوان پیشکشها پذیرفت
شاه ❊ شد از خوان خاقان سوی خوابگاه ❊ سحرگه چو طاؤس مشرق خرام ❊

برون زد سر از طاق پیروزه فام ❊ دگر باره شه باده بر کف نهاد ❊ برآشفت در
بارگه برگشاد ❊ بسر بر دروی دو دلبو و نار ❊ برو دو سر و دومی دلنواز ❊ چو شادی
همی بود در رود وی ❊ دگر بار ره شد مرکبش تیز نی ❊ سوی بازگشتن ببخید کار ❊
به کردند کی گشت چون روزگار ❊ یعنی بسوی بازگشتن اندازه کار مهیا ساخت ❊
پریچهره ترکی که خاقان چین ❊ بشه داد تا دارد ش نازنین ❊ از انجا که شه را
نباید پسند ❊ چو سایه پس پرده شد شهر بند ❊ برافروخت آن ماه چون آفتاب ❊
فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب ❊ حاصل بیت آنکه آن ماه در آتش غیرت سوخت
و اشک حسرت بر رخسار ه ریخت ❊ بزندان سرای کنیزان شاه ❊ همی بود چون سایه
در زیر چاه ❊ یکی روز کاین چرخ چوگان پرست ❊ زشب بازی آورد گوئی بدست ❊
تشبیه چرخ بچوگان باعتبار گردش ست و از گوی مراد آفتاب ❊ سکندر که از خسروان
گوی برد ❊ عنان را بچوگانی خود سپرد ❊ چوگانی مراد از اسپ ❊ درآمد باطیاره
کوه کن ❊ فرس پیل بالا و شبه پیلتن ❊ مراد از طیاره اسپ ست و درآمد یعنی سوار شد ❊
علم برکشیدند گردنکشان ❊ پدید آمد از روز محشر نشان ❊ لشکر که عرصش بفر نگ بود ❊
بیابان به تنگی برتنگ بود ❊ ز صحرای چین تا بدریای خند ❊ زمین بر زمین بود زیر
پرند ❊ پر ند کنایت از شقه علم و زمین در زمین یعنی تمام زمین ❊ سپه چون درآمد
بعرض شمار ❊ گزیده در و بود پانصد هزار ❊ پس و پیش ترکان طاؤس رنگ ❊ چپ و راست
شیران پولاد چنگ ❊ طاؤس رنگ باعتبار لباس متلون ست ❊ به قلب
اندرون شاه دریا شکوه ❊ سپه کرد بر گرد او چو کوه ❊ بجز پیل زوران آهن کلاه ❊
چهل پیل جنگی پس پشت شاه ❊ هزار و چهل سنجق پهلوی ❊ روان دیبلی رایت
خسروی ❊ سنجق مراد از علم ❊ کمرهای زر بر غلامان خاص ❊ چو بر شوشه نقره زر خلاص ❊
دشاقان جوشنده چون آب سیل ❊ ز هر سو جنیبت کشان چیل چیل ❊ بندیمان شایسته
برگرد شاه ❊ که آسان از ایشان شود رنج راه ❊ خرامان شده خسرو خسروان ❊ چو فغفور
چین در رکابش دوان ❊ شهنشه چو بنشست تخت زمین ❊ باشارت چنان شد بخاقان چین ❊

ز سر دومی و بادهٔ دلنواز

آگردد سوی کشور خویش باز ۞ باقلیم ترکان کند ترکتاز ۞ جهانجوی را ترک بدرود کرد ۞
عنان تافته شاه گیتی نورد ۞ ز صحرا به جیحون رسانید گرد ۞ چو آمد به نزدیک آن ژرف
رود ۞ بفرمود تا لشکر آید فرود ۞ بران عرصه جای دل افروز دید ۞ نشستن بدان جای
پیروز دید ۞ در بعضے نسخ بجای عرصه فرضه بالکسر یعنی کنار رود یا واقع است ۞ طناب
سراپرده قیصروی ۞ کشیدند و شد میخ مرکز قوی ۞ میخ مرکز کنایه از ستون فرات اعتماد ۞
ز بس نوبتهای گوهر نگار ۞ چو باغ ارم گشت جیحون کنار ۞ چو شه کشور ما را نهر دید ۞ جهانے
ندیده که یک شهر دید ۞ ازان مال کز چین بچنگ آمدش ۞ بسی دژ کاکنجا و رنگ آمدش ۞ بناهای
ویرانه آباد کرد ۞ بسے شهر نو نیز بنیاد کرد ۞ سمرقند را کادمی شاد ازوست ۞ شنیدی چنین
شد که بنیاد ازوست ۞ خبر گرم شد در خراسان و روم ۞ که شاهنشه آمد بگاه بوم ۞ بهر شهرے
ز شاهے فتح شاه ۞ بشارت کنان کرد شاهان راه ۞ بشکرانه رایت برافراختند ۞ بهر خانه خرمی
ساختند ۞ فرستاد هر کس بسے مال و گنج ۞ بدرگاه شاه از پی پای پنج ۞ بیاساتی امشب بی کن شتاب ۞
که باد سر و آب آمد گلاب ۞ می و کاب در روی کار آورد ۞ نه آن می که در سر خمار آورد ۞

داستان خبر یافتن سکندر از تاختن روس و خراب کردن بردع و بردن نوشابه آبا سیر

جهان گرد را در جهان تاختن ۞ خوش آمد سفر در سفر ساختن ۞ بهر کشوری دیدن
آرایشے ۞ بهر منزلے کردن آسایشے ۞ نپوشید گیها خبر داشتن ۞ ز نادیده پا بیره
برداشتن ۞ ولیکن چو بینی سر انجام کار ۞ بشهر خود ست آوری شهریار ۞ فرو ماندن شهر
خود با خسان ۞ به از شهریاری بشهر کسان ۞ بشهر کسان گرچه باشد بهی ۞ دل از مهر
خانه نباشد تهی ۞ سکندر بآن کامرانی که بود ۞ همه میل بر شهر خود مے نمود ۞ که گل را
به گلشن بود رنگ و بو ۞ که بیرون ز گلشن بود زرد رو ۞ اگرچه ولایت حد بیش داشت ۞
هم اندیشهٔ خانه خویش داشت ۞ شبے رای ان زد که فردا ز جای ۞ چو باد آورد پای
بر باد پای ۞ هوای وطن بر دل آسان کند ۞ نشاط هوای خراسان کند ۞
خان آرزو گفته که نسبت آسان و مشکل بافعال ما انچه با ماست بدان میشود و نه بذات
چنانکه گویند گرفتن فلان چیز مشکل ست نگویند که اسپ و فیل بر من مشکل ست و بر صورت

هوای وطن را آسان کردن تقدیر ہے میخواہد یعنی کسب ہوای وطن را بر خود آسان
کند زیرا که بسبب سفرہای دور و دراز مشکل شده بود و مراد از مصراع دوم آنست که
چون خراسان خوش ہوا تر از ہمه عالم است میگوید که در وطن رفته نشاطیکه از ہوای
خراسان بهم رسد از ہوای وطن نیست باید کرد و مراد از وطن در بیتین وطن اصلی نیست
که روم باشد بلکه وطن اختیاری ہست که عبارتست از اصطرخ ہ زمین سخسم زیر پای
آورده ہ سوی ملک اصطرخ راے آورد ہ جهان را بر افروز د از رنگ خویش ہ باندی
در آرد با و رنگ خویش ہ مراد از رنگ رونق و عدل و داد ہست ہ بران ملک نوش
افرین بگذرد ہ بد و نیک آن مملکت بنگرد ہ نماید که تربیتها نو کند ہ پسیچ زمین بوس
خسرو کند ہ نمایدراے اظهار کند و آموزد ہ کند تازه نان پاره ہر کسے ہ درین
پاره ساز د نو درشش بسے ہ بخواہندگان ارمغانی دہد ہ جهان را زنو زندگانی دہد ہ
درین پرده میر فتش اندیشه ہ ندارند شاہان جز این پیشه ہ یعنی درین باب که
ملک چه سان باید داشت و بمردم چه رعایت باید نمود اندیشه میرفت و مصرعهٔ دوم
کلام شیخ نظامی علیه الرحمة است یعنی این قسم ذکرہا و کارہا پادشاہان دارند و سوای
این کار کار دیگر ایشان را نباشد ہ دوالی که سالارانجا زبود ہ به نیزدے شبه
گردن افراز بود ہ دوال کمر بسته بر حکم شاه ہ بسے گرد آفاق پیمود راه ہ درآمد
بر شاه یکی سگال ہ بنالید مانند کوس از دوال ہ که فریاد شاہا ز بیداد روس ہ
که از مهد انجا زبستد عروس ہ عروس از مهد انجا زبستد کنایه بدان ست که
زنان و دختران انجا زر اگرفته عروس و کدا بنوے خانهٔ خود ساختند ہ کس ا مد گران
ملک آرسته ہ خلالی نماند از همه خواسته ہ خلال بالکسر کاه و چیزیکه ازان دندان
پاک سازند ہ ستیزنده روسی زرالان و کرک ہ شب خونی آورد نچون تگرگ ہ در
بربان قاطع آلان بوزن یالان نام ولایت و نام محله و بعضی نام شهری از ترکستان
و نام کوہی گفته اند خان آرزو گوید صحیح به تشدید لام ست و کرک الفتحتین ہر دو کاف
تازی و راے مهمله نام شهرے از مضافات بیت المقدس بود و تحقیق نزد خان آرزو ست

که کرک جای دیگر باشد زیرا که بیت المقدس و نواح آن داخل ملک روس ست ❊
بدربند آن ناحیت رو نیافت ❊ بفرواطها سوی دریا شتافت ❊ فرواط در عجم
بمعنی کشتی چپان ست لیکن در لغت بنظر نیامده ظاهرا اصطلاح آن ملک باشد و
چون در بند در دامن کوه واقع ست و راه در امد روس مسدود شده نظامی علیه الرحمة
چنین فرموده ❊ خروجی نه بر وجه اندازه کرد ❊ دران بقعه کین سخن تازه کرد ❊ تاراج
بُردان بر دبوم را ❊ که روبسته بادان پی شوم را ❊ بجز کشتگانی که نتوان شمرد ❊
خرابی بسے کرد و بسیار برد ❊ در انجا زاگنده خوردی نماند ❊ همان در خزینه نوردی
نماند ❊ و در بعضی نسخ در انبار اگنده خوردی نماند + نیز واقع ست و ظاهر این نسخه
بهتر نیست چه انبار اگنده معنی ندارد مگر تاویل زیرا چه انبار جمع ست یعنی تودهای اگنده
محض زاد باشد و نورد بمعنی پسندیده و در خورد اند و خته و جمع نوشته اند ❊ گنجینه بر
تهی کرد درخت ❊ در انرا درج بر بود و دیبا نخت ❊ گنجینه و گنج بیک معنی مستعمل شود لیکن
در انجا اغلب که مراد از ان مال باشد و چون پوشش تخت دران ملک از دیبا کنند
چنین فرموده ❊ همه ملک بر دشع بر انداختند ❊ یکی شهر بر گنج پرداختند ❊ پرداختند
اے غارت کردند ❊ تاراج بردند نوشابه را ❊ شکستند بر سنگ قرابه را ❊ چندان
غروسان که دیدی بپای ❊ نماندند یک نازنین را بجای ❊ همه شهر و کشور بهم بر زدند
ده و دوده را آتش اندر زدند ❊ اگر من دران داوری بودمی ❊ ازین یاوه گشتن بر سودمی
یعنی اگر من در انجا بیودم و در رکاب تو نبودم ازین یاوه گشتن و خراب گردیدن می آسودم
چون دوالی در رکاب سکندر بود و دغیب او روسیان ملک او را بے خداوند دیده تاراج
نمود نه چنین گفته ❊ من اینجا بجز دست شستم سر بلند ❊ زن و بچه آنجا بزندان و بند ❊
اگر داد بستاند از خصم شاه ❊ خدا با دیاری دهد داد خواه ❊ به بینی که روسی درین سال
چند ❊ بروم و بارمن رساند گزند ❊ چوزین گونه بر گنج راه یافتند ❊ شتابند
زانسان که بشتافتند ❊ همه ره زنانند چون گرگ و شیر ❊ بجوان نادلیر ند و برجون دلیر
ستانند کشور کشایند شهر ❊ که خامان خلق اند و دونان دهر ❊ ز روسی نجوید کسی مردمی ❊

که جز گوهرے نیست شان آدمی ❊ اگر بر خری بار گوهر بود ❊ بگوهر چه بینی همه خر بود ❊
چو ره یافتند آن حریفان بگنج ❊ بسے بوصها را رسانند رنج ❊ به بیداد کردن برارند
بال ❊ ز بازارگانان ستانند مال ❊ بال بهاے موحده و یاے تحتانی بر دو درست
میتواند شد مگر بیاے تحتانی یعنی گردن ست درین صورت کنایه از گردنکشی خواهد شد ❊
غلل چون دران مرز و بوم آورند ❊ طمع در خراسان و روم آورند ❊ بشورید شاهنشه از
گفت او ❊ بزید او بر خانه و جفت او ❊ پریشان شد از بهر نوشابه نیز ❊ که بر شاه بود
آن ولایت عزیز ❊ فرو برده سر تیره و خشمناک ❊ دران تیرگی گشت آشوبناک ❊ تیره
بفوقانی یعنی سیاه که کنایه ست از کدر و غصه چون غصه حالی ست که بزیور عقل غالب آید
او را به تیرگی نسبت دهند ❊ بفریاد خوان گفت فرمان تراست ❊ مرا در دل ست آنچه
در جان تراست ❊ فریاد خوان عبارتست از داد خواهنده که دوالی ست و در مصرعهٔ دوم
کنایه ست از یکه بودن اندیشه و آنچه در دل تست همان در دل من ست ای هر چه که در دل تو
راه یافته در دل من نیز راه یافته ❊ ازین گفته به باشد رنگذری ❊ تو گفتی و باقی منم
بنگری ❊ به بینی که سر چون براه آورم ❊ چه سرها چنبر بچاه آورم ❊ ظاهر آن ست که از
چنبر که بمعنی مطلق دائره ست دائرهٔ طوق و تاج که مخصوص سلاطین و امرا ست مراد باشد
یا بچاه آوردن مقابل آن باشد یعنی سر امرای روس را زطوق و تاج در چاه افگنم
بازت وحبس درین صورت صرف از برای اعراض خواهد بود ❊ چه دلهای مردان براورم
ز هوش ❊ چه خونهای شیران در آرم بجوش ❊ براورم سگان را بشور افگنی ❊ که با شیر بازی
گور افگنی ❊ یعنی سگان را بشور افگنی برآرم ای در فریاد و فغان آرم و سگان را با شیر
گور افگنی کردن بازی ست پس این سگان را که شور افگنده اند اینها را به نمودن زور
خود از شور باز دارم ❊ نه پرطاس مانم نه روسی بجای ❊ سر هر دو را بسپرم زیر پاے ❊
اگر روس معرست نیلش کنم ❊ سر اسیمه در پاے پیلش کنم ❊ براندازم از روس و زنگ را ❊
در آتش فشانم همه سنگ را ❊ در بعضے نسخ براندازم واقع ست و در بعضی براورم زم از روس و در بعضی
براورم از هنگ سر و زنگ را ❊ نیز دیده شده خان آرزو گوید مطابق مذاق نسخهٔ اول ست

یعنی تخت و سلطنت روسیان را برانداز م یعنی نسخهٔ دوم آنست که ظاهر سازم از ملک
روس تختگاه خود را و نشستگاه خود را دران ملک نمودار گردانم در یک نسخه چنین
دیده شده ✤ برافرازم از کوهش اورنگ را یعنی از کوهیکه قریب ملک روس ست اورنگ
خود را بلندی دهم و آن عبارت از درآمدن به ملک روس ست ✤ نه دغا رو کوه از دیهٔ
بلم ✤ نه از بهر دار و گیائی بلم ✤ بلم از بلیدن یعنی فروگذاشتن ✤ گر این کین نخواهیم
ز کرگان روس ✤ شکم سگ نه اسکندر فیلقوس ✤ و در بعضے نسخ شیران روس آمده است
و حاصل آنکه سگ باید گفت نه اسکندر فیلقوس و تکرار لفظ برای تاکیدست ✤ دگر گرگ
پرطاس الشکرم ✤ زیرطاسی روس رو به ترم ✤ نشکرم یعنی نشکنم ✤ گر از گردش چرخ
باشد امان ✤ نخواهیم کین خود از بدگمان ✤ تفاوت والحد نفس نشکلم مع الغیر در پارسی
جائز ست ✤ همه برده را باز جاے آورم ✤ شتابنده را زیر پای آورم ✤ برده بضم
بای موحده بمعنی چیز غارت کرده شده و برده بالفتح بمعنی غلام و کنیز که برده صحیح میتواند شد
تمامیم نوشابه را از بند ✤ چو وقت آید ازنی برآریم قند ✤ بدانکه درین بیت برآوردن
نوشابه را از بند تشبیه داده به برآوردن قند از نی و لفظ بند مشترک ست در قند و نی ✤
گران سیم در سنگ شد جاے گیر ✤ برون آوریش چو موز از خمیر ✤ یعنی آن سیم که عبارتست
از نوشابه بسیمین تن در سنگ سخت روسیان جاگرفته بسهولتی که موز از خمیر برون آید گرآرم ✤
به چاره گشاده شود کار سخت ✤ بمدت شگوفد بهار درخت ✤ بسختی دراز چاره دان نگیر ✤
که گردد زمان تا زمان چیره پیر ✤ درین ره که برداشتم برگ و زاد ✤ صبوری کنم تا برآید
مراد ✤ زکوه گران تا بدریای ژرف ✤ به آهستگی کار گردد شگرف ✤ یعنی از کوه گران
تا دریاے عمیق گر رفتم آهستگی کار شگرف کردم پس تعجیل درین باب خوب نیست ✤ مرا
سوے ملک عجم بود راے ✤ که سازم دران مملکت چند جاے ✤ چو زین دستانم رسد
آگهی ✤ به ارنخت من باشد از من تهی ✤ مراد آنست که مرا خیال آن بود که در ملک عجم
چند قلعه و تختگاه سازم و این معنی چندگاه اقامت میخواست الحال که خبر چنین رسید
بهترست اگر تخت من که عبارتست از اصطرخ از من خالی شود و مرا روس باید رفتن ✤

بجنبش گرایند و شد رخت من ۞ سرزمین من بس بود تخت من ۞ یعنی الحال که رخت
مائل سفر شد سرزمین من تختگاه من بس ست ۞ نخسیم نیاسایم از بهر راه ۞ مگر گنبه بستانم
از گنبه خواه ۞ دوالی چو دید آن پذیرفتگی ۞ برآسود از آن خشم و آشفتگی ۞ بلب خاک را
عنبر آلود کرد ۞ بچهره زمین را زر اندود کرد ۞ یعنی بشکرانه پذیرفتگی اسکندر خاک را برای
تسلیم از لب خود عنبر آلود ساخت ای خوشبو کرد و زمین را از چهره که بسبب غم و غصه زرد بود
زر اندود ساخت ۞ بیاساقی آن باده بردست گیر ۞ که از خورد نش نیست مارا گزیر ۞ نه باده
جگر گوشهٔ آفتاب ۞ که بهم آتش آمد بگوهر بهم آب ۞ **آمدن سکندر بدشت خفجاق** ۞
دو پروانه بینم زرین طرفگاه ۞ یکے روسفید ست دیگر سیاه ۞ طرفگاه مراد از دنیا و پروانه
اشارت ست از شب و روز ۞ مگر دند پروانه شمع کس ۞ که پروانه ما نخوانند بس ۞ پروانه
دو معنی دارد اول کرم مشهور که عاشق شمع ست دوم پروانچه که امر احکام دران باشد حاصل
آنکه این هر دو سوی فرمان من بسخن دیگرے میل نمیکنند ۞ فروغ از چراغی ده این خانه را ۞
که سازد کباب این دو پروانه را ۞ درین بیت بطریق التفات خطاب بخود کرده میفرماید
که هر چند شب و روز محکوم و عاشق فرمان اند لیکن مرا سے باید که خانهٔ هستی را بچراغی روشن
کنم که اینها دران کباب شوند و بسوزند و آن نیست مگر ذات واجب تعالی ۞ گر ارشش کن
فرش این سبزه باغ ۞ چنین بر فروزد چراغ از چراغ ۞ یعنی گسترنده بساط روایت
دین قصهٔ چراغ نقل را از نقلهاے سابق چنین روشن کرده ۞ که چون یافت اسکندر
فیلقوس ۞ خبرهاے ناخوش ز تاراج روس ۞ بخفیت آن شب از عزم کین ۞ داشتن ۞
زهر گونه رازے برانداشتن ۞ که جنبش درین کار چون آورم ۞ کزین غمدخود را برون آورم
دگر روز کاین بوریچاده رنگ ۞ زپهلوی شبدیز بگشاد تنگ ۞ بوریچاده رنگ موحده
اسپ سرخ رنگ و اینجا مراد از مطلق اسپ ست و از بوریچاده رنگ مراد آفتاب ست
که وقت صبح سرخ می نماید و معنی مصرعهٔ دوم آنکه شبدیز که عبارت ست از شب از
پهلوے او تنگ اکشادن یعنی بیکار نمودن از سواری ۞ سکندر بران خنگ خنگی
نشست ۞ که چون باد برخاست و چون برق جست ۞ اشارت آن بسوے اسپ

گذرانیدهٔ خاقان چین ست ۰ برخاست یعنی گرم و تیز شد ۰ زجوشند و چنین ۰ جهاندیده ۰ وزانجا سوی دشت خوارزم راند ۰ سپاهی چو دریا پس پشت او ۰ حساب بیابان و ریگ پشت او ۰ حساب او بحساب و عقیده در انگشت نسبت می باید کتابه باشد از سهولت حساب و مراد از حساب بیابان حساب منازل و فرسنگها خواهد بود ۰ بیابان خوارزم را در نوشت ۰ چون در آمد بابل گذشت ۰ بران تا کند عالم از روس پاک ۰ قرابش سیه بود در آب و خاک ۰ دران تا حسن دید و بیتاب کرد ۰ گذر به بیابان سقلاب کرد ۰ بیابان همه خیل خفچاق دید ۰ در و بعبتان حسن ساق دید ۰ قبل خفچاق قدمه صحرائی ۰ بچهره چو آتش به عارض چو آب ۰ فروزان تر از ماه و دلرا فتاب ۰ همه تنگ چشمان مردم فریب ۰ نرسته ز دیدار شان نا شکیب ۰ نقابے نه بر چهره روی شان ۰ نه باک از برادر نه از شوی شان ۰ سیاهی عرب سپید تنگ تاب ۰ چو دیدند روے چنان بے نقاب ۰ عرب مردیلی زن تنگ تاب مرکب از تنگ بمعنی معدوم و پس تنگتاب بمعنی مخلص معدوم الطافت ست و این در وقت کثرت شهوت بهم میرسد ۰ تتاب جوانی بجوش آمدند ۰ دران داوری سخت کوش آمدند ۰ پس از بیم شه ترکتازی نکرد ۰ بران لعبتان دست بازی نکرد ۰ چو شه دید خوبان ان راه را ۰ نه خوب آمدان قاعده شاه را ۰ آن قاعده اشارت بی شرمی ایشان پری پیکران دید چون هیم تاب ۰ سیاهی همه تشنه ایشان چو آب ۰ محاجے لشکر اندیشه کرد ۰ که زن زن بود بے گمان مرد مرد ۰ یکے روز همت برین کار داد ۰ بزرگان خفچاق را باد داد ۰ پس آنگاه شاه نه نواخت شان ۰ بتشریف خود سر برافراخت شان ۰ به پیران خفچاق بنشنید و گفت ۰ که زن روی پوشیده به در نگفت ۰ زنی کو نماید به بیگانه روی ۰ ندارد شکوه خود و شرم بوی ۰ اگر زن خود از سنگ و آهن بود ۰ چو زن نام دارد همان زن بود ۰ چو آن دشتبانان شنوید راه ۰ نشیند ندیگیک سخنهای شاه ۰ شنوید راه و مراد از گراه ۰ سر از حکم آن داوری تافتند ۰ که آئین خود را چنان یافتند ۰ بتسلیم گفتند ما بنده ایم ۰ به میثاق جسر و شتابنده ایم میثاق بمعنی

قول وقرار ❊ ولے روی بستن زمیثاق نیست ❊ که این فصلت آئین خیاق نیست ❊
گر آئین تو روے بربستن ست ❊ ور آئین ما چشم در بستن ست ❊ چو در روی بیگانه
نادیده به ❊ خیانت نه بر روی بر دیده به ❊ چراکه دیده می بیند نه روپس خیانت
بر دیده باشد نه بر روے ❊ دگر شاه را نا ید از ما درشت ❊ چرا باید ش دیده در روے
پشت ❊ لفظ دگر را خان آرزو بدال مهملہ گفته ست یعنی بعد عرض اول دیگر عرض است
که بیگانه را چرا روے وپشت باید دید و نا دیدا ز ما درشت جمله ماتقدمه است یعنے
بشر بلکه بر خاطر پادشاه درشت نیاید ❊ عروسان ما را بس ست این حصار ❊ که با جملہ
کس ندارند کار ❊ به برقع مکن روی این خلق ریش ❊ تو شو برقع انداز بر روی خویش ❊
کسے کو کشد دیده را در نقاب ❊ نه در راه بیند نه در آفتاب ❊ جهاندار گر نیک فرمان
دهد ❊ ز هر ما که خواهد بر و جان دهد ❊ بلے شاه را جمله فرمانبریم ❊ ولیکن ز آئین خود نگذریم ❊
چو بشنید شاه این زبان آوری ❊ زبون شد ز بالش دران داوری ❊ حقیقت شد او را
که با آن گروه ❊ نصیحت نمودن ندارد شکوه ❊ به فرزانه این قصه را گفت باز ❊ در چاره
خواست آن چاره ساز ❊ که این خوبرویان زنجیر موے ❊ دریغ ست گر کس نبوشند روی ❊
وبال ست زان چشم بیگانه را ❊ چو از دیدن شمع پروانه را ❊ چو سازیم تا نرم خوئی کنند ❊
ز بیگانه پوشیده روئی کنند ❊ چنین داد پاسخ فراست شناس ❊ که فرمان شه را بدیدم سپاس ❊
طلسمے برانگیزم از ناف دشت ❊ که افسانه سازند ازان سرگذشت ❊ هر آن
زن که در روی او بنگرد ❊ بسجود روی پوشیده رو بگذرد ❊ بشرطیکه شاه آرد اینجا نشست ❊
وزو هر چه در خود هم آرد بدست ❊ یعنی بشرطیکه در ناف دشت اقامت کنی و هر چه از ملک
ندکور طلب نمایم بدست آری ❊ شه از نیک و بد هر چه فرزانه خواست ❊ بزور و بزر نیک
بنیک کرد راست ❊ جهاندیده دانا به نیک اختری ❊ در آمد به تدبیر صنعتگری ❊ نوآئین
عروسی درین جلوه گاه ❊ برانگیخت از خاره سنگی براه ❊ برو چادری از رخام سفید ❊
چو برگ سمن بر سر مشک بید ❊ هر آن زن که دیدی در آزرم او ❊ شدی روی پوشیده
از شرم او ❊ در آوردی از شرم چادر بروے ❊ نهان کرده رخسار پوشیده روی ❊

ازان رو زخفچاق رخساره بست ❊ که صورتگران نقش پرخاره بست ❊ نگارنده را گفت
شه کاین نگار ❊ درین سنگدل قوم چون کرد کار ❊ که فرمان ما را ندارند گوش ❊
درین سنگ بینند و یابند هوش ❊ خبر داد دانای بیدار بخت ❊ که خفچاق را دل
چو سنگست سخت ❊ بر تن گرچه سیم اند سنگین دل اند ❊ به سنگین دلان زین سبب مائل اند ❊ سنگین دلان
عبارت از طلسم باشد ❊ برین سنگ چون بگذرد وقت شان ❊ ازو نرم گردد دل سخت شان ❊
که روی بدین سختی از خارو سنگ ❊ چو خود را همی پوشد از نام و ننگ ❊ روا باشد
ازما بپوشیم روی ❊ زبیداد بیگانه و شرم شوی ❊ وگر نسبتی کاسمانی ست ان ❊
بگویم که رمزی نهانی ست آن ❊ یعنی سبب دو نسبت زنان خفچاق بدین این طلسم
روی خود را بسته اند یکی آنکه این صورت از سنگ ست و دل خفچاقیان نیز چون
سنگست پس بمناسبت سختی هم متاثر شدند و روی خود را پوشیدند همچو طلسم مذکور
و این نسبت زمینی ست و دیگر نسبت آسمانی که تاثیرات کواکب را دران دخل ست
و آن از علم اسرار ست و قابل گفتن نیست و این اشارت بدانست که ظهور طلسم از تاثیرات
عنصریات باز و دواج فلکیات ست ❊ بپایم دوی این طلسم بلند ❊ بران رو یها بسته شد
روی بند ❊ هنوز آن طلسم برانگیخته ❊ دران دشت ماندست تاریخته ❊ بیت اخیر
مقولهٔ حضرت نظامی علیه الرحمة است ❊ یکی بیشه در گردش از چوب تیر ❊ چو باشد گیا
برلب آبگیر ❊ در بعضے نسخ در اول مصرعهٔ دوم حرف چوست اگرچه حرف مذکور در تشبیهات
مفرده مستعمل شود و در بعضی کاف ست و این نیز محتاج تقدیر ست یعنی یک بیشه گرداو
از چوبهای تیر بود چنانکه برگرد آبگیر گیاه رسته باشد ❊ زپرهای تیر عقاب افگنش ❊
عقابان فرون اندپیرامنش ❊ همه خیل خفچاق کانجا رسند ❊ دو تا پیش این نقش
یکتا رسند ❊ زرگر پیاده رسد یا سوار ❊ پرستش کنندش پرستنده وار ❊ سواری که راند
فرس پیش او ❊ نهند تیر از جبه در کیش او ❊ شبانی که آنجا رساند گله ❊ کند پیش او
گوسفندی یله ❊ عقابان درآیند زاوج بلند ❊ نمایند یک موی زان گوسپند ❊ زبیم
عقابان پولاد چنگ ❊ نگردد یکے گرد آن خاره سنگ ❊ چنین بین که آن نقش پرداز کرد ❊

که گاب گره بست و گه باز کرد ۞ ظاهر آنست که صنم مفعول کرد باشد و لفظ بین در مقام تعجب واقع شد و یعنی همین که آن نقش بر دار صنمے ساخت که آن صنم مصدر افعال متضاد گشت یکی آنکه گره بست دران پرستش خفچاق ست مران صنم را و پرستش غیر خدا آنچنان گره است در رشتهٔ زندگانی و گاهے گره باز کرد و دران اشارتست از پرده بستن زنان خفچاق زیرا که این امر عقده دشواری بود که بناخن تدبیر حل آن متعذر می نمود پس ان صنم چنین عقده را باز کرد ۞ بیاسای آن بگرپوشیده روی ۞ بمن ده گرش هست پرده سوی ۞ پوشیده روے دختر زکه عبارت ست از شراب باعتبار بودن آن در حیله رخم و شوے مراد از طالب شراب ۞ کنم دست شوئی پاک و پلید ۞ مگر این چنین دست باید کشید یعنی دست باید کشید از غیر او که نوبت بتعلقات دنیاوی باشد

داستان لشکر کشیدن سکندر رازراه خفچاق بر جنگ روس

دگر بار د بلبل بباغ آمدست ۞ پری پیش روشن چراغ آمدست ۞ خان ازو گوید که ربط ظاهری این بیت بسیار دور ست لهذا تکلف کرده میشود پس میگویم که باردیگر بلبل بباغ آمد و فصل بهار شد و این آمدن بلبل در باغ پیش گل چنان ست که گویا پری پیش چراغ روشن آمد و ضابطه غریم خوانان ست که در وقت احضار جن و پری چراغ روشن ساخته غریم میخوانند پس تشبیه بلبل بپری درین ست که پیش گل خان بلبل آمده که پری پیش چراغ مے آید ۞ خیالم پری پیکری میکند ۞ مرا چون خیال پری میکند ۞ یعنی انچه از معشوق پری پیکرے آید از خیال من بظهور می آید و قتیکه مرا خیال پری میشود پس لفظ کند بمعنی شود ست ۞ ازین کان تاریک اهرمنی ۞ گهر بین که ترم بدین روشنی ۞ مراد از کان تاریک ذات شیخ علیه الرحمه ست و گهرهای روشن اشعار و ابیات او ۞ هزار آفرین باد بر تربتش ۞ که روشن ترد ارند ازو تیره کان ۞ گزارندهٔ شرح این داستان ۞ گزارش چنین کرد بر مرزبان ۞ که چون شاه عالم بدانسان روم ۞ بلنگر مود تا سازد از سنگ موم ۞ به پیروزی ان نقش دلخواسته ۞ چو پیروزه نقشی شد آراسته یعنی بسبب کی طالع اسکندر آن نقش مطلوبه

مانند نقشیکه از فیروزه آراسته باشند اراسته شد ❊ زخوبی چنان ساختش نقشبند ❊
که بربست برنقش ترکان پرند ❊ پرند بستن برنقش بی نمایش ساختن آن باشد
یعنی بخوبی چنان ساخت آن نقش ، نقشبند مذکور که برنقش وصورت ترکان خیمه
پرند بست ❊ چو پیکر برانگیخت پیکر نمای ❊ شه از پیش پیکر تهی کرد جای ❊ تهی
کردجای یعنی کوچ کرد ❊ بهر جاکه میرفت میر محبت گنج ❊ بامید راحت همی برد رنج ❊ بهر هفته
منزلی چند راند ❊ بهر منزلے هفته چند ماند ❊ چو منزل درآمد به بدخواه تنگ ❊
هزیران کمین تیز کردند چنگ ❊ تنگ حال ست از ضمیر درآمد یعنی هرگاه که منزل
رسید درحالیکه آن منزل از بدخواه قریب بود ❊ منزل درینجا عبارتست از منزلگاه
سکندر دشکر او ❊ فراخی گهی بود نزدیک آب ❊ فرود آمد اسنجا بهنگام خواب ❊ دران
مرغزار از مکان تا سیاه ❊ برآسود و گشتند ازسیب راه ❊ چو انجم برآراست لشکرگه ❊
کشیده بگردون زدود درگه ❊ جهان را زرایت چو طاؤس کرد ❊ سراپرده را در سوس
روس کرد ❊ بروسی خبر شد که دارای روم ❊ درآورد لشکر بدین مرز و بوم ❊ سپاهے
که اندیشه را لی کند ❊ چو برکهربا زند کودا نوی کند ❊ که مخفف کوه و خوملی نوا و معذولی
عرق ومراد ازان عرق خجالت باشد ومیتواند که عرقے مراد باشد که هنگام زور ازبدن
مردم برآید یعنی کوه وکشتی عرق آلود گردد بسبب زور در جنگ او ❊ دلیران شیرزن
بیشمار ❊ بروم گزائی چو پیچیده مار ❊ لمند افگنانی که چون تند شیر ❊ درآرند سرهای
پیلان بزیر ❊ غلامان چینی که زرد اروگیر ❊ بموئی همانند صد چوبه تیر ❊ یعنی غلامان
چینی چنان قادر اندازند که از یک موی صد تیر بیرون برند و خطا نکنند ❊ سکندر
نه تنها ازو هائیست این ❊ جهان راستگر بلائیست این ❊ این بیت مقوله جاسوس
وخبر دهنده روسیان ست ❊ نه لشکریست کوه باد روان ❊ که درزیر او شد زمین
ناتوان ❊ زپیلان دو صد پیل پولاد پوش ❊ که آرند خون زمین را بجوش ❊
یکے دشت پر پیل و پر پیلتن ❊ همه لشکر آشوب و لشکر شکن ❊ چو قنطال روسی که
سالار بود ❊ شد آگه که گردون بدین کار بود ❊ قنطال نام سردار لشکر روس ❊

یکی لشکر انگیخت از هفت روس ❊ بکردار هر هفت کرده عروس ❊ اغلب که قضاسے
ملک روس هفت باشد یا آنکه هفت شهر تابع خود داشته باشد ❊ زبرطاس والان
خزران گروه ❊ برانگیخت سیلی چو دریاسے کوه ❊ زانبسو زمین تا بخفچاق دشت ❊
زمین را به تیغ و زره در نوشت ❊ باهن شده غرق جمله سیاه ❊ نهاده بسر بر
ز آهن طلاه ❊ سپه در سپر حمله آورد روی ❊ کشاده نه یکجای یکتا موی ❊ یلان جمله
چون شیر غران دلیر ❊ زهر یک یکی پیل آورد زیر ❊ خروشان و آخره زنان هر زمان ❊
که از بانگ او پیر گردد جوان ❊ سپاهی بچندان که لشکر شناس ❊ باندازه آن رساند
قیاس ❊ چو عارض شمرد انچه در پیش بود ❊ ز نه صد هزارش عدد بیش بود ❊ فرود
آمدند از سر راه دور ❊ دو فرسنگی از لشکر شاه دور ❊ به لشکر چنین گفت و نطال
روس ❊ که مرد افگنان راچه باک از عروس ❊ چنین لشکر خوب و نادیده رنج ❊
همه سر بسر کار دانهای گنج ❊ کجا پای دارند بارویسان ❊ چنین نازنینان دلجویسان ❊
همه گوهرین ساخت زرین ستام ❊ بلورین طبق بلکه بجاده فام ❊ همه کارشان
شرب و دانشگری ❊ نگشته تنسے گرد چالشگری ❊ شبانگه بپوئے خوش آمیختن ❊ بسحر گه
بشربت در آمیختن ❊ جگر خوردن آئین روسان بود ❊ می و نقل کار عروسان بود ❊
ز رومی و چینی نیاید نبرد ❊ همه خزر و دیبا بود سرخ و زرد ❊ یعنی از دی چینی جنگ شدن
نه تواند و هر یکے در رنگ مانند خز و دیبا رنگی سرخ و زرد دارند ❊ خداداد ایشان چنین
دستگاه ❊ خداداد در اجون توان بست راه ❊ چنین دستگاه اشارت بسوے
مال و متاع ایشان بست ❊ اگر دیدمی این غنیمت بخواب ❊ دهانم شدی زین حلاوت پر آب ❊
یکے نیست در جمله بے تاج زر ❊ بدریا نیابی چو در بن گهر ❊ گر این دستگیه را بدست
آورم ❊ بر اقلیم عالم شکست آورم ❊ جهان را بگیرم و شاهی کنیم ❊ همه سال صاحب
کلاهے کنیم ❊ پس انگه فرس راند بالاسے کوه ❊ تنی چند با او شده هم گروه ❊ بگشت
نمود کا نگاه زود ور ❊ جهان در جهان نازنینان ندود ❊ در و دشت گه از گهر و گنج پر ❊
بپائے ستان و زره لعل و در ❊ همه زین زرینه یاقوت کار ❊ کفل پوشهائی چو اندر نگار

کفل پوش آنست که آزاد رهندوستان عبائی گویند ✻ کلاه مرصع برافراشته ✻ قبا تا کف پائے نگذاشته ✻ قبا همچون جامه زنان دراز دارند ✻ همه فرش دیبا و شعری حریر ✻ نه دردست نیزه نه در جعبه تیر ✻ حریر شعری نام نوعی از حریرست که منسوب باشد به شعر که نام جای ست ✻ همه عنبرین خال خلخال پوش ✻ سر زلف پیچیده بالائے گوش ✻ در بعضی نسخ عنبرین زلف و در بعضی عنبرین خال واقع گشته بمطابق نسخهٔ اول خلخال پوش صفت زلف ست که حلقه دار باشد و موافق نسخهٔ دوم خال عنبرین اشارت بخالے بود که برائے آرایش و زینت از مشک همچو زنان بر رخسار مے سازند و خلخال مراد از زیوری باشد که درپائے دارند ✻ سر پائے درزیور خسروی ✻ نه پائے دونده نه دست قوی ✻ بدان سست پا پان پیچیده دست ✻ سکندر چه لشکر تواند شکست ✻ پیچیده دست مراد از کم زور و ناتوان ✻ گرافتد برایشان سر سوزنے ✻ دهن را گشایند چون روزنے ✻ یعنی اگر برایشان سر سوزن برسد از نهایت بیتابی دهان مانند روزن دیوار بآه و زاری گشایند و فریاد میکنند ✻ بتاریخ و تقویم ننگ آورند ✻ مهی در حسابی درنگ آورند ✻ نه آن لشکر اند این که روز نبرد ✻ زخسته گلوئی برآرند گرد ✻ چو ما حمله سازیم یکره بجاے ✻ بیک حمله مانند یای ✻ چو روسان سختی کش و سخت مغز ✻ فریبه شنیدند ازان گونه نغز ✻ نهادند سر تا که تا زنده ایم ✻ بدین عهد و پیمان سر افگنده ایم ✻ بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ ✻ نمائیم ازین گلستان بوے و رنگ ✻ بر اعداے دولت شب خون کنیم ✻ بنوک سنان خاره را خون کنیم ✻ چو دست از عنان سوے خنجر کشیم ✻ بداندیش را دام در سر کشیم ✻ نمانیم یک دشمن شاه را ✻ نداریم آن تاج و آن گاه را ✻ چو سرها ببریم و نماید شمار ✻ به ترسیم ما را چنین گیر و دار ✻ رهائیم شاه را چو گهربائے ✻ بمالیم شاه را همه زیر پائے ✻ ازین مغز پالودگان نبرد ✻ ندارد یک تن زمردان مرد ✻ چو روسی سپه را دل گرم دید ✻ زنیروے خود کوه را نرم دید ✻ بلشکرگه آمد بتدبیر جنگ ✻ دل بردرنگ و از تیغ زنگ ✻ زدگر طرف شاه لشکر شکن ✻ بتدبیر بنشست با انجمن ✻ بزرگان لشکر همه گرد شاه ✻ نشستند چون اختران گرد ماه ✻

قدر خان زچین کو رخان از متن ❊ رئیس از مداین ولید ازمین ❊ رئیس ولید
نام پادشاهان دیگرست ❊ زریوند و گیلی و مازندران ❊ بناویل از کشورخاوران ❊
دوالی زانجاز و سندی زرنی ❊ قباد و صطرخی زخویشان کی ❊ سهیل از خراسان و
قوم از عراق ❊ برایسال ارمن برین اتفاق ❊ زیونان و افرنجه و مصر و شام ❊ چنانکه
از گفتن آید تمام ❊ جهاندار کرد از غم آزادشان ❊ بدلگرمی امیدها دادشان ❊
چنین گفت کاین لشکر جنگجوی ❊ بپیکار شیران نگردند خوی ❊ بدرزدی و سالوسی و
رهزنی ❊ نمایند مردی و مرد افگنی ❊ ودو دستی ندیدند شمشیر کش ❊ همه تاخ و تیزه از
پیش و پس ❊ سلاحی و ساری ندارند بست ❊ زبی آلتان جنگ ناید درست ❊ برهنه
تنی چند را در مصاف ❊ چه باید بریدن سر تا بناف ❊ چو من تیغ گیرم بجنبم رجای ❊
فرو بندم البرز را دست و پای ❊ من آن دور گیرم که دارا ی گرد ❊ زمن جاهمی برد و جان
هم نبرد ❊ دور گیر مرادف جهانگیر ❊ بگیدی که باکید برساختم ❊ بپای خودش چون در انداختم ❊
چو با لشکر فور کردم نبرد ❊ زمرد انگی فور کافور خورد ❊ فوربوا و معروف بمعنی پادشاه هند
باشد ❊ کمانم چو برزد برابر و گره ❊ شه چین کمان را فسر و کرده زه ❊ هم از جنگ
روسم نباشد شکوه ❊ که بسیار سیل آب ریزد زکوه ❊ زکوه خزر تا بدریای چین ❊
همه ترک بر ترک بینم زمین ❊ اگرچه نشد ترک بار و م خویش ❊ هم از روم شان گینه
باروس بیش ❊ هر قومے را کہ با قومے دیگر عذاب میشود بسبب قرب ملک عداوت
زیادہ میگردد پس در کینۂ ایران و توران کہ چندین ہزار سال درمیان ست سکندر
میگوید کہ ہرچند ترک بار و م خویش نمیشود دقائل آن نیست کہ باعتماد او جنگ توان کرد
لیکن کینہ کہ ترکان را با رومیان باشد از کینہ کہ اینہا را با روسیان بود زیادہ خواہد بود
چرا کہ ملک روس بہ ترکستان پیوستہ است ❊ بپیکار ترکان این مرحله ❊ توان تخت
برپای روس آبله ❊ یعنی بہ جنگ ترکان در پای روسیان آبلہ باید ریخت کہ اینہا
با ہم کینہ بسیار دارند پس از زہر کودرین از شکست ❊ بہ زہرے دگر باید شش بار بست ❊
حکایت بر سبیل تمثیل شنیدم کہ از گرگ روباہ گیر ❊ بیانگ سگان رست روباہ پیر ❊

دو گرگ جوان تخم کین کاشتند ❊ پی روبه پیر برداشتند ❊ دهی بود در وی سگان بزرگ ❊
همه تشنهٔ خون روباه و گرگ ❊ یکی بانگ زد روبهٔ چاره ساز ❊ که بند از دهان سگان
گرد باز ❊ بند از دهان باز کرد یعنی سگان را فریاد آورد ❊ سگان ده آواز
بر داشتند ❊ که روباه را گرگ بند اشتند ❊ ز بانگ سگان کاه را زور و دست ❊
رمیدند گرگان و روباه رست ❊ سگالنده کاردان وقت کار ❊ ز دشمن بدشمن
شود رستگار ❊ یعنی سگالنده و اندیشه کننده از دشمن خود بنسبت بدشمن دیگر رهائی
می یابد چنانچه روباه از گرگان باواز سگان که نیز دشمن بود رهائی یافت ❊ اگرچه مرا
چنین برگ و ساز ❊ بهم دستی کس نیابد نیاز ❊ در چاره بر چاره گرسته نیست ❊
همه کار را تیغ پیوسته نیست ❊ بعد بیت بالا لیکن ستد را کیه محذوفست یعنی اگرچه با همه
سامان جنگ مرا احتیاج آن نیست که ترکان را بر جنگ روسیان اندازم لیکن بر چاره
در چاره بسته نیست و همه کار به تیغ نباشد گاهی به تدبیر چنان کنند که از هزار شمشیر نیاید ❊
سران سپه سر کشیدند پیش ❊ که رزم دریای تو خون خویش ❊ نبودیم زین پیشتر
سست گوش ❊ کنون گرم تر زان برآریم جوش ❊ هم از بهر مردی هم از بهر مال ❊ بکوشیم
با دشمن بدسگال ❊ سپه ایدون دادخسر و بسی ❊ که سیل نیاید که باشد کسی ❊ در اندیشه می بود
تا وقت شام ❊ که فردا چه برساز د از تیغ و دام ❊ چو از تیره شب روز روشن نفت ❊ طلایه بر دن
رفت دجاسوس تفت ❊ نگهبان لشکر برون از قیاس ❊ بگشتند بر گرد های پاس ❊
شب تیره بی پاس نگذاشتند ❊ ز شب تا سحر پاس بر داشتند ❊ بیاساقی آن زیبق تافته ❊
بشنگرف کاری عمل یافته ❊ بده تا بدیوان بارش برم ❊ چو شنگرف سوده بکارش برم ❊

داستان مصاف کردن سکندر با روسیان

بیارای جاماندیده دهقان پیر ❊ سخنهای پرورده دلپذیر ❊ که چون خسرو از چین
در آمد بروس ❊ کجا بر دشش این سبز خنگ شموس ❊ تصویر چین را جمع ست بسوی سکندر
و مراد از سبز خنگ شموس فلک نیلی ست ❊ دگر باره چرخش چه بازی نمود ❊ چه لشکر
چه نیرنگ سازی نمود ❊ گزارندهٔ طراف گوهر فروش ❊ سخن را بگوهر برآموده گوش ❊

یعنی گوش سخن را گوهر برآمود و مراد از گوش سخن گوش سخن نیوش ست ❊ که روی
چو آشفتن روس دید ❊ جهان را چو برکنده طاؤس دید ❊ برکنده بپای فارسی و
کاف تازی و مراد از طاؤس پر کنده بی رونق و بدنماست ❊ بفرمان شه رایت
افراختند ❊ دران پهن صحرا وطن ساختند ❊ شب تیره پهلو بپستر برد ❊ بطالع بزرگ
ستاره شمرد ❊ زمین فرش سیفور چون درنوشت ❊ ❊ برآورد سر صبح با تیغ و طشت ❊
سیفور نام پارچه ایست سیاه ابریشمی و درنوشت بفتح دال یعنی بچیدن ست و این کنایه ست
از دور شدن شب و برآمدن صبح طشت و تیغ رسم ست پادشاهان را که هرگاه سر پادشاه
دیگر را ببرند به طشتی افگنده سر او را میبرند و خون او را در طشت میگیرند و این دلالت میکند
بر تعظیم دشمن ❊ بدان تیغ کز طشت بنمود تاب ❊ سر افگنده تیغ شد ماهتاب ❊ از تیغ
مراد تیغ مبارزان و جنگجویان ست و طشت کنایه از فلک یعنی بسبب آن تیغ که از طشت و
تگ و تاب و روشنی خود نمود آفتاب سر افگنده تیغ شد و تیغ آفتاب بلندی آفتاب پس
نسبت لمعان تیغ آفتاب سر افگنده و از بلندی خود گردید ❊ برون آمد از پرده تیر و تیغ ❊
ز هر تیغ کوهی بکی کوه تیغ ❊ دو لشکر نگویم دو دریای خون ❊ به بسیاری از ریگ دریا
فزون ❊ به تدبیر خون ریختن تاختند ❊ بهم تیغ و رایت برافراختند ❊ بعرض دو میدان
دران تنگجای ❊ فشردند چون کوه پولاد پای ❊ دران معرکه عارض زرمگاه ❊ برآراست
بشکر بفرمان شاه ❊ ز پولاد پوشان الماس تیغ ❊ بخورشید روشن برآورده میغ ❊
فاصل برآورد همان دو لشکر ست که در بیت چهارم سابق ازین واقع ست ❊ جداگانه
از نو کوکب هر گروه ❊ حصاری برآورد مانند کوه ❊ دو والی و گردان ایران زمین ❊ سوی میمنه
گرم کردند کین ❊ قدرخان فغفوریان میسره ❊ علم برکشیدند بر میسره ❊ جنگ آزمای
غلامان خاص ❊ زده پرّه بر گشتن بی قصاص ❊ پرّه بای فارسی بمعنی صف ❊
به پیش اندرون پیل پولاد پوش ❊ پس او دو لیران تند رخروش ❊ شه پیلتن با هزاران
امید ❊ کمر بست بر پشت پیل سفید ❊ ز دیگر طرف سرخ روبان روس ❊ فروزنده چون
قبله گاه مجوس ❊ بجز ز انیان رایت آراسته ❊ ز چپ مانگ پرطاس برخاسته ❊

الالی زپس امیوی برجباح ❊ سراندا ختن کرده برخود مباح ❊ بقلب اندرون روی
کینه جوی ❊ زمهر سکندر شده سینه شوی ❊ سیاه ازدو جانب صف آراسته ❊ زمین
آسمان وار برخاسته ❊ درهای روئین درآمد بجوش ❊ چوهندوی بیمار برزد خروش ❊
زغریدن کوس گردون شگاف ❊ زمین را برافکنده بخش زناف ❊ **درافکنده**
یعنی شده ❊ همان نای ترکی برآورده شور ❊ بازوی ترکان دراورد زور ❊ صهیل
زمین سینه تازیان ❊ بهای رسانده زمین رازیان ❊ **سنبه بین** مهملة وسکون نون
وبای موحده مفتوح یعنی سوراخ کننده یعنی آواز سوراخ کننده زمین که ازاسپان تازی
برمی آید زبانیکه برزمین رسیده بود بهای رسانیده ❊ لگدکوبه گرزه هفت جوش ❊
برآورده ازگاه های خروش ❊ های لگدکوبه وگرزه رامده است که دراواخر الفاظ زیادت
کنند ❊ پلارک بکاورسه نقره گون ❊ زنقره برآورد کاورس خون ❊ **کاورس نقره گون**
جوهر تیغ ومراد از **نقره** دوم چار آئینه وزره صیقل کرده شده و **کاورس خون** کنایه از
قطرات خون ست یعنی شمشیر بسبب جوهر خود واصالت خویش اززره وچار آئینه قطرات خون
برآورده ❊ خدنگ سپر کرده زاهن گذار ❊ چومرغ دوپر برسرمرغزار ❊ زنیزه نیستان شده
روی خاک ❊ زگوپالها کوه گشته مغاک ❊ سنان چشمه خون گشاده زسنگ ❊ بروزسته
صدبیشه تیرخدنگ ❊ زغریدن کوس درچرم گرگ ❊ شده فتنه خرد را سربزرگ ❊
سنان برسرموی بازی کنان ❊ بخون روی دشمن نمازی کنان ❊ درینجا **بازی**
سرموی باسنان همان زدن سنان ست موی را واین کمال هنرست ویتواند که
مراد ازموی موی دشمنان باشد که بدان سرها بسته برنیزه آویزند و **نمازی کردن روی**
پاک کردن روی باشد ❊ خدنگ همه سرخ گل باراو ❊ گل خون تراویده ازخاراو ❊
یای خدنگ برای تنگیر ❊ نهنگان شمشیر جوشن گذار ❊ بگردنکشی گردگردن درار ❊
زغوغا برآوردن خیل روس ❊ نگاورشده زیرشیران شموس ❊ کشاده بخارا رتن
کوه درزه ❊ زمین رافتاده برانداام لرزه ❊ نیرزید باکمترین روسی ❊ **فلاطون** آنجا
فلاطوسی ❊ لفظ **فلاطون** درمحل تنازع افتاده که هم فاعل نیرزیدست وهم مبدای

بسمله خود که رابطهٔ آن محذوف شده قلاطوس و قیصل فراطوس نام جایے که مردمان
انجا بنجردی موصوف اند ۞ همان رومی رایت افراخته ۞ زسندی دراب آتش انداخته
مرادازهندی شیر است ۞ گلوئی هوادکشیدی نگفت ۞ ضیق النفس کام گیتی گرفت ۞
نه بوینده رابرزمین پای او ۞ نه پرنده رادرهوا جاے بود ۞ زروسی درآمد بناوردگاه
سیکے شیر برطاس روبه کلاه ۞ چوکوه روان گشت برپشت باد ۞ عجب بین که برباد کوه
ایستاد ۞ مبارز طلب کرد و جولان نمود ۞ بنام آوری خویش امی ستود ۞ که برطاسیان ر
درین خام چرم ۞ به برطاسی من شود پشت گرم ۞ خام چرم عبارت است ازجسم آدمی
که کنایه است ازوجود دنیاوی و به برطاسی من یعنی ازاهل برطاس بودن من و
پشت گرم شدن زوریافتن حاصل بیت آنکه برطاسیان راورجوزروقوت نسبت
ازاهل برطاس بودن من ست واگرازاهل برطاس نے بودم هیچکس ازاهل برطاس
زوروقوت نداشت ۞ پلنگان درم برکوهسار ۞ نهنگان خورم برلب جویبار ۞ چیزان
بیرخاش خوکرده ام ۞ نه چون روبهان دنبه پرورده ام ۞ دنبه کنایه است ازسافل بدن
وچون اسافل بدن روبهان به نسبت اعالی قربه ترباشد چنین میگوید که من همیشه بجنگ و
برخاش عادت کرده ام ومثل روبهان دنبه راپرورش نداده ام وچونکه پرورش دنبه
ازآرام باشد پس مرادآن شد که من آرام طلب نیستم همیشه بجنگ عادت کرده ام ۞
درشتم بچنگال و نخم بزور ۞ بجمله درم پهلوی تره گور ۞ تره بالفتح والتشدید نروذکر
واطلاق آن براشیاے مهیب است ۞ همه خون خام ست نوشیدنم ۞ همه چرم خام ست
پوشیدنم ۞ معنی این بیت بطریق ادعاست برائے ترسانیدن عدو نه آنکه حقیقتاً است
که خون خام غذاے من ست وچرم پوشاک من ۞ سنانم زپهلو درآید بناف ۞ دروغی
مینگویم اینک مصاف ۞ بیایدیکے لشکرازچین وروم ۞ که آبش فروزنده گردد زموم ۞
ببخشادیزدان برانرهنمون ۞ که ببخشایش اردبین روزخون ۞ زقلب ملک پیش
آن تندباز ۞ برون رفت جوشن دری ترکتاز ۞ بیرخاش کردن کشاد ندجنگ ۞
دران پویه کردند رخنے درنگ ۞ زشمشیر برطاسی غمشناک ۞ جوانمرد رومی درآمد بخاک ۞

دگر رومی رفت هم خاک دید ۞ که پرطاس را تخت چالاک دید ۞ چنین تا بمقدار هفتاد
مرد ۞ به تیغ آمد از رومیان در نبرد ۞ ملک زاده بوم هندی بنام ۞ بسی سر برید ده
هندی حسام ۞ بران گرگ درنده چون شیر مست ۞ بر آشفت پولاد هندی بدست ۞
بسی حمله کرد و ندانست راز ۞ ماند زپای ۞ سرنجخت کس در نیامد زپای ۞ سرنجخت ازمای در نامد
یعنی بخت سستی و نا مساعدت نکرد ۞ ملکزاده هندی چو شد سخت کوش ۞ برآورد تیغ شیر
هندی بر دشمن ۞ چنان راند بر ترنده الماس را ۞ که سر و سم افگند بر طاس را ۞
زروسی یکی شیر شوریده سر ۞ بگردن درآورده روسی سپر ۞ درآمد بنزدیک چالش چنان ۞
بخون مخالف سگالش کنان ۞ زهندی چنان هندی خورد باز ۞ که روسی سپر گشت
از و بی نیاز ۞ یعنی از هندی چنان شمشیری خورد که سپر روسی که در گردن روسی بود
از و بی نیاز و فارغ شد و با او کاری نماند ۞ همان روسی دیگر آمد بخشم ۞ هم افتاد
تا برهم آرند چشم ۞ چنین چند گشت تا نیم روز ۞ چو آهو بی کرده را اند پوز ۞ فرو شد
روسیان را نفس ۞ نیامد دگر سوی پیکار کس ۞ بآرام گه تافت هندی چنان ۞ بخون
خوی آلوده دستها میان ۞ ملک چون چنان دید بنواختش ۞ سزا دار خود خلعتی ساختش ۞
فرود آمد از دو جانب سپاه ۞ بزیر کمانها فشاندند پا ۞ مصاف روز دوم
دگر روز کاین سائق صبح خیز ۞ زمی کرد بر خاک آتش گریز ۞ دو لشکر چو دریای نیل روان ۞
گشادند باز از کمینها کمان ۞ کمان صفت دریاست یعنی چو شان ۞ خروشان که مجاهست
از معنی حمله آرنده و بر سبیل تجنیست صفت لشکر نیز واقع شده ۞ کمان کشادن ستعد
و بسیج و ضرب شدن است ۞ دگر باره در کارزار آمدند ۞ چو شیر افگنی شکار آمدند ۞ درآمی
بجنگ آب و فریاد رنگ ۞ زسر مغز مه بر دارد روی رنگ ۞ چنان کوس بر پشت پیلان چرم ۞
ز دل بلکه پولاد را کرد نرم ۞ زمین را زسوزش در افتاد تاب ۞ فلکند اسمان نعل خورشید میخ
نعل افگندن و سم افگندن یعنی بیدست و پا شدن و همچنین میخ افگندن ۞
برون رفت زایلاقیان سرکشی ۞ سواری شتابنده چون آتشی ۞ ایلاق در اینجا بمعنی
شهر و دیار و ولایتی ستقاد میگردد ۞ سر تا قدم زیر آهن نهان ۞ چو آهن ولی چون فسان ۞

مبارز طلب کرد چون پیل مست ✻ کسی کامد از پای پیلش نرست ✻ دو یران از و بد دلے
یافتند ✻ سر از پنجهٔ شیر بر تافتند ✻ پس از ساعتے تند شیری سیاه ✻ برون آمد از پردهٔ قلبگاه ✻
بر اسپ نجاری بیلا چو پیل ✻ خروشان و جوشان تر از رود نیل ✻ بایلاقی آن ابر بن روے
گفت ✻ که آمد برون آفتاب از نهفت ✻ منم جام بر دست چون ساقیان ✻ نه از باده از خون
ایلاقیان ✻ بگفت این و بر مرکب افشرد زان ✻ بر افراخت پولاد گرز گران ✻ ز کوپال
آن پیل جنگ آزماے ✻ در آمد سر پیل پیکر زجاے ✻ مر او را ز پیل جنگ آزماے
پهلوان رومی ست ✻ شد ایلاقی از گرز پولاد پست ✻ ز طوفان خونش زمین گشت مست ✻
سوارے سر افراز تر زان گروه ✻ بران کوه تن راند مانند کوه ✻ بزخم دگر باز بر زین پست شد ✻
چنین چند گردنکش از دست شد ✻ سرانجام کار آن سر افراختن ✻ غرور و ریش و داد از سر فراختن ✻
ز پولاد در عان الماس تیغ ✻ بسے گشته شد بدریغ ✻ ز پیشین گهان تا نماز دگر ✻
بمیدان نشد رزم ساز دگر ✻ پیشین گهان وقت نماز ظهر و نماز دگر نماز عصر ✻ دگر بارهٔ
خون در جگر جوش زد ✻ قضا را قدر بر بنا گوش زد ✻ خون در جگر جوش زدن
عبارت از ظاهر شدن کینه و پرخاش ست و بر بنا گوش زدن تنبیه کردن و قضا را
مفعول ست و قدر فاعل آن یعنی حکم الهی ۔ ارادت الهی تاخیر کرد که بنگاه ظهور تو
رسید پس امر یکه در مشیت الهی بود بظهور آورد ✻ ز روسی در آمد سواری چو پیل ✻ ز کی
چون بقم چشمهاے چو نیل ✻ برون خاست از رومیان هم نبرد ✻ همیکرد مردی همی گشت
مرد ✻ بدینگونه تیغے بخون در کشید ✻ تنی چند را جان ز تن بر کشید ✻ ز بس کشتن مرد
جنگ آزماے ✻ نیامد کسی را سوے جنگ اے ✻ چو روسی بر رومی چنان دست یافت ✻
ز کوپال خود پیل را پست یافت ✻ همی گشت و پولاد هندی بدست ✻ تنی چند رومی و
چینی بکشت ✻ چو بالاے نیزه درازی گرفت ✻ دران معرکه نیزه بازی گرفت ✻ ز پهلوے
لشکر گه شهریار ✻ برون راند مرکب یکے شهسوار ✻ نه اسپے عقابی بر آنگیخته ✻ نه خیغے
نهنگے در آویخته ✻ حریری تنش در قضا گند زرد ✻ کلاهے ز پولاد چون لاجورد ✻ بمیدان
در آمد چو عفریت مست ✻ یکی حربهٔ چار پهلو بدست ✻ طلبیدی بر او رد و بارو س گفت ✻

تو خواهی همین لحظه در خاک خفت ✤ طرید یعنی حمله آوردن ✤ زریوند نام زندرانی نهم ✤
که باری بود جنگ آور نهم ✤ چو روسی درود دید دو دیگرش ✤ زنرفرا بلشتن در آمد سرش ✤
شد آگه که درگشت ناورداو ✤ نباشد چنان مردمی مرداو ✤ فاسرآن ست که کشت بانهم
کانت تازی بود یعنی کشتن و قتل نمودن و کشت و نیاورد بعطف ست و مرد اول در صرعه
دوم یعنی سپاهی و شجاع و مرد دوم یعنی حریف یعنی روسی دانست که در جنگ نیاورد
زریوند چون او کسی مرد حریف او نخواهد شد ✤ عنان سوی لشکر گه خویش داد ✤
هزیمت همی رفت چون تند باد ✤ بای ظرفیه قبل لفظ هزیمت محذوف شد ✤ رها کرز
حربه سواره دلیر ✤ پس پشت آن پشت بر کرد شیر ✤ گریزنده را حربه خاریدپشت ✤
برون شد ز سینه سنان چارمشت ✤ زتیرے که شد مرتبش با دپای ✤ رساند آن
تن سفته را باز جای ✤ برو خویش دیرگاه بشتافتند ✤ صلیبے شده کشته یافتند ✤
صلیبے خط چار پهلو ✤ چو دیدند کان از دهائے جبر دند ✤ صلیبی کند صلب مردان مرد ✤
صلب یعنی پشت ✤ غنا نها فروبسته شد بیتل و پس ✤ زیر طاس روسی نخهید کس ✤
چو لشکر شد از صبر کردن ستوه ✤ برون رفت روسی چو یکپاره کوه ✤ زخویشان
قنطال گوپال نام ✤ که چون پیلتن کرد بروی خرام ✤ گوپال بکاف و بای بر دو
فارسی نام سرداری از برادران پادشاه روس ✤ دو شمشیر زن در هم آمیختند ✤
زبر سوے شمشیرے انگیختند ✤ سرانجام کوشش زریوند کرد ✤ بیک حمله جان نیزنده
برد ✤ چنین باز روسان گردون گرای ✤ درآورد هفتاد تن را زپای ✤ گردون گرای
سر بلند و نامور ✤ برآشفت قنطال زان شیر تند ✤ که پای سپید دیدزان کار کند ✤
بپوشید جوشن برافراخت ترگ ✤ چو سروی که تیغش بود بار و برگ ✤ درآمد برین چون
یکے اژدها ✤ سر بارگی گرد بروی رها ✤ زریوند چون دید کامد بزیر ✤ بغرید مانند
غرنده ابر ✤ کشیدند بر یکدگر تیغ تیز ✤ زگرمی شده چون فلک گرم خیز ✤ دو پره
چو پرگار مرکز نورد ✤ یکی دیر جنبش یکی زود گرد ✤ پره در کتب لغت بمعنی دامن و
کنار چیزے آمده چنانکه پره کوه و پره بینی و پره سیاه و پره چرخ و غیر آن

پس مراد از دو پیره دیجا د قطعه آهن پرکار بود چه پرکار دو بخت دارد و مراد از مرکز نور دانست که بر مرکز حرکت کند و چون تخصیص بهیچ یکی از دو طرف ننموده پس معنی چنین باشد که رومی و روسی مثل دو قطعه سنان پرکار بودند که گاهی یکی بر جای خود بود و دیگرے گرد او میگردید و قصد قتال او داشت و گاهی دیگر بهمچنین ۰۰ بسی کرد برگرد خون تا خته ند ۰۰ بسی زخم چون آتش انداختند ۰۰ نمی شد یکی بر تن کا مگار ۰۰ زپیشین در آمد شب کارزار ۰۰ هم آخر یکی تیغ زد شاه روس ۰۰ بدان شخص آراسته چون عروس ۰۰ در آورد ش از زین زر سوے خاک ۰۰ بر آورد ران شیر شرزه هلاک ۰۰ شنید چو بر خصم خود کام یافت ۰۰ بشادی سوے لشکر خود شتافت ۰۰ جهاندار ازان کار شد تنگدل ۰۰ که سالار گیلی در آمد بگل ۰۰ یعنی سکندر ازان کار که عیان ست از جنگ زریوند و قتال روس تنگدل شد چرا که سالار گیل که زریوند بود کشته شد و چون گیلان و مازندران جمله یک ملک اند سابق او را مازندران گفته بفرمود بر ساختن کار او بهر طریقه باشد سزاوار

مصاف روز سوم

۰۰ دگر روز کاین ترک سلطان شکوه ۰۰ ز دریای چین کوهه بر زد چو کوه ۰۰ گراینده شد بهر دو لشکر بخون ۰۰ علم بر کشیدند چون بی ستون ۰۰ در آمد ز دریا بغرّیدن ابر ۰۰ زهر بیشه سر برون زد بزیر ۰۰ نفیر دلیران در آمد باوج ۰۰ زهر گوشه میرفت چون موج موج ۰۰ ز روی یکے پیل گوپال گیر ۰۰ بر آهیخت تمشیر چون بست تیر ۰۰ بجنگ آزما بروان خواست مرد ۰۰ برون شد دلیری بخفتان زرد ۰۰ فرو هشت گوپال روئی زدست ۰۰ سر و پاے روسی بهم در شکست ۰۰ دگر خواست با او بهین رفت تیز ۰۰ بجز مغز کولی ندانست چیز ۰۰ الائی سواری فرخنده نام ۰۰ سنر ها نموده بتمشیر و جام ۰۰ تمشیر و جام عبارت از صلح و جنگ ۰۰ در آمد بر آورد دو لختے بدوش ۰۰ که از دیدنش مغز را رفت هوش ۰۰ هم این لخت خود را بکین بر کشاد ۰۰ همان نیزه بر دوش لختی نهاد ۰۰ لخت نوعے از سلاح ۰۰ دو لختی دری شد بهم لخت شان ۰۰ دران در شد آدیرهش سخت سنان ۰۰ لخت پاره از چیزے و در دو قسم بود یک دو لختے و دیگرے یک لختی و لفظ در در مصراع دوم بمعنی باب ست پس بنا بر ایهام خواجه علیه الرحمة میفرماید که گرزهای ایشان باهم مقابل

بصورت دروازه دوبختی بود دران دروازه که عبارتست از رسیدن بر دو بخت بهم آویزش
بسیار شان بود ۞ چو دانست الانی که در راه او ۞ فرو ماند بی بخت بدخواه او ۞ و در بعضی
نسخ بجای بی بخت بی لخت نیز دیده شده پس بی لخت عبارت از بیدست و پا شدن
باشد ۞ برآورد بختی در بر سرش ۞ سرش را فرو ریخت از پیکرش ۞ چو فرق و سر خصم دون
کشید ۞ ازان سرکشی سر بگردون کشید ۞ زگردان درمن یکی تند شیر ۞ بکشتن بوی دل
بمردی دلیر ۞ زرشیران سبق برده شروه بنام ۞ بهنگام جنگ از مالی تمام ۞ شروه
بفتح اول و سکون راء مهمله و واو و مفتوح نام پهلوانی که از ارمن بود بهنگ و قیمتی برافراخته ۞
بتیغ از نهنگه سر انداخته ۞ و تیغه بازی کمان نیرست یعنی باعتبار جسامت تنگ بود و دو تیغ
علم کرده داشت و از نهنگان سر انداخته بود به تیغ خود ۞ برزم الانی روان کرد تیز ۞
برافروخت از تیغ رخشان درخش ۞ فرنجه چو دید آن چنان دست زور ۞ سپر بر کتف دوخت
چون پر مور ۞ نسبت دوختن سپر بر کتف مبالغه است باین معنی که از نهیبت سپر را بدن
چنان ملحق و ملصق ساخته بود که گویا بدن دوخته بود و چون پر مور موجب بلاکت او است
درین بیت اشارت ست بدانکه آن سپر باعث بلاکت فرنجه مذکور بود ۞ چنان زد بر او
شروه تیغ تیز ۞ که گرد از نفس مرغ جانش گریز ۞ ازین سو کمر بست کرد نکشی ۞
برون زد چنین بست چو تند آتشی ۞ بکوشید و مرد انگیها نمود ۞ بشیری کجا کرده باشد دو
سود ۞ چو خصم قوی دید گردان کشاد ۞ بیک ضربت او نیز گردان نهاد ۞ گردن کشاد
یعنی گردن بلند کرد ۞ جرم نامی از کوه لاکن چو کوه ۞ در آمد کز و عالم آمد ستوه ۞ جان آزرو
گوید لاکن مخفف لاشکن بشین معجمه است و آن کوهی ست نزدیک ملک روس و در بعضی
نسخ بجای لاکن مکران واقع ست و آن بر کوهی ست در ملک روس ۞ یکی ترک روی آهنین
بر سرش ۞ که بیگار میریخت از پیکرش روی آهنی یعنی خود آهنی ست ۞ قبای زره
بر تنش تا بدار ۞ چو سیماب روشن چو سیم ابدار ۞ بشروه در آمد چو شیر ژیان ۞ زدنیا
مدادش زمانی امان ۞ چنان راند شمشیر بر شیر مرد ۞ کزان تیز شروه برآورد گرد ۞
بجوانفتاد دشمن دران پای لغزه ۞ به سم سمندش بسا مغز بیخته ۞ بسی گردنان را زگرد نکشان ۞

زدار سر دمهری به بیخ برنشان ❊ بریخ زدن کنایه ست از بی نشان کردن ❊ دوتا چو دید از آنچنان گردنی ❊ نگردن بمانا که گردن زنی ❊ گردن دریغا بمعنی سردار و پهلوان مناسب ست واگر بمعنی عضو معروف گرفته کنایه از پهلوان دارند بمعنی اصراع دوم تکلف نمیخواهد ❊ بپیچید و پیرایهٔ جنگ خواست ❊ بپیچ شدن کردن در جنگ رست ❊ تبارک برآورد روی آهنین ❊ یکی ترک سفته ز پولاد چین ❊ روی آهنین بمعنی خود ست و ترک بفتح اول بمعنی کلاه دسفته بکسر اول بمعنی مضبوط و محکم ست ❊ حمائل یکی تیغ زهر آبدار ❊ کمندے چو زلف بتان تابدار ❊ فرس را برافگند بر ستوان ❊ برین اندر آمد چو کوه روان ❊ سوے دشمن آمد چنان تازه روی ❊ که طفل از بستان در آید بکوے ❊ چو هرمز چون دران قرزیبنده دید ❊ دل از جنگ شیران نگیبنده دید ❊ ولیکن نبودش دران بازگشت ❊ بنا چار با مرگ دساز گشت ❊ بگرد دوالی در آمد دلیر ❊ دوالک همی باخت با جنگ شیر ❊ دوالک نوعی از بازی قمار و جنگ شیر بجیم فارسی ❊ دوالی بپیچیدن بدسگال ❊ بپیچید بر خویشتن چون دوال ❊ بسے حرف بازی اندوختند ❊ زرحمت یکی حرف نا موختند ❊ حرف اول بمعنی پیشه و فانی بمعنی مشهور یعنی حرفهاے بسیار در بازی دادن و فریب کردن جمع نمودند و اندوختند اے بنخاطر آورند چه اگر الحرب خدعة و از رحمت و شفقت حرفی نیاموختند ❊ دوالی کمر بست چون شیر نر ❊ ز دشمن ضرر بتے بر دوال کمر ❊ گزارنده شد تیغ بے بیم برنج ❊ دو نیمه شد آن کوه پولاد سنج ❊ برادر یکی دشت چون پیل مست ❊ بکین برادر میان را ببست ❊ چو زخم دوال از دوالی چشید ❊ بنه سوی رخت برادر کشید ❊ بدینگونه آن کوه پولاد بست ❊ بسے الپ لشکر شکن را شکست ❊ الپ بمعنی پهلوان و در بعضے نسخ الپ پشت واقع شده ❊ یکی روس بدنام او جو دره ❊ که شیر نرش بود آهو بره ❊ جو دره بجیم تازی ست و خان آرزو گوید که لفظ روس را بر مفرد نیز اطلاق کنند اگرچه در اصل جمع روسی ست چنانکه روم و هند جمع رومی و هندی لیکن اطلاق روم و هند بر یک کس نیامده بخلاف ترک و چین که جمع جنی ست ❊ درشت و تنومند زور آزماے ❊

به تنها عدو بند دکشور کشاے ❊ پاے به تنها زانده است ❊ بگردن بسی خون در اوخته ❊
بسے خون گرد نکشان ریخته ❊ گره بر دوال کمر دخت ❊ بچنگ دوالی روان کرد رخت ❊
کشاوند بر مکمد گر تیغ تیز ❊ که دربسته شد پاے را برگریز ❊ بسی ضرب شان رفت بر یکدگر ❊
بکار اگهی شان به شد کارگر ❊ بعضی شارحین مینویسند که در لفظ شان قطع اضافت
جائز ست ❊ برآور دروی گزارنده تیغ ❊ بران کوه پولاد زد بید ریغ ❊ ز پولاد ترگ
اندر آمد بفرق ❊ بدریاے خون شد تن خسته غرق ❊ حاصل بیت آنکه تیغ از پولاد
ترک در گذشته بفرق رسید ❊ ازان سستی اندام زخم آزماے ❊ عنان وزدی کرد و شد
باز جاے ❊ عنان وزدی کردن کنایه از ضعف ست ❊ فرود آمد از اسپ سر بافتاد ❊
دل شاه زین سر شکستن شکست ❊ بفرزانه فرمود تا هم زراه ❊ کند نوشدارو بران رنجگاه ❊
نوشدارو بمعنی تریاق ست یعنی پس از رسیدن بچشمه در اثناے راه این عمل کنند ظاهرا
زخم دوالی از تشنگی زهر آب دارد بود که بجوز نوشادر و شده ❊ نوازش کنند تا به آهستگی ❊
دوالی برآساید از تشنگی ❊ چو شب در سر آورد محفل پرند ❊ سر همه درامد به شکیبی بخند ❊
دو رویه سپه پاس میداشتند ❊ مگس گرد قرگاه نگذاشتند ❊
مصاف روز چهارم چو خورشید برزد سر از کنج پیل ❊ فرو شست گردون قبارا
ز نیل ❊ دگر بار شیران نمودند زور ❊ ز گوران همه دشت گردید کور ❊ مراد از گوران
جانوران وحشی ست که عبارت باشد از قتیلان و کشتگان و گور دوم عبارت ست از قبر ❊
به غلغل درآمد جرس بادرای ❊ بجوشید خون از دم کرنای ❊ جرس زنگ بزرگ و
درای نگوله خرد ❊ ز فریاد سیقور و آواز کوس ❊ پدید آمد از سرخ گل سندروس ❊
سندروس یعنی زرد شد ❊ همان جو دره سوی میدان شتافت ❊ که در خود یکے
در دستی نیافت ❊ دگر باره بندی چو شیر سیاه ❊ در افگند خنجی نیا در دگاه ❊ بسے
جا بکی کرد با جو دره ❊ نمیرفت بر کار زخم سره ❊ سره در اینجا بمعنی کاری ❊ بهم آخر در ابرد
یکے چین فگند ❊ سر جو دره بر سر زین فگند ❊ بر آورد زو آفگند نش کام خویش ❊ سپرد ش
به نعل ره انجام خویش ❊ ره انجام کنایه از مرکب ست که راه بدان انجام سے یابد

واخر میشود ۞ دلیرانه میگشت و میخواست مرد ۞ نمی کرد جاز از بسے هم نبرد ۞ یکی نامور بود طرطوس
نام ۞ بمردی برآورده روس نام ۞ چو خشم آوری از دهاے بپیچیدگی ۞ همه بر بلا کش بپیچیدگی ۞
چنانکه بارسیاه تخت زهردار باشد مار سرخ نیز بسیار زهردار ۞ سوبندی آمد چو سیل بجوش ۞
که از کوه و دریا رود خروش ۞ یعنی طرف هندی آمد مانند سیلیکه از بلندی به پستی گراید ۞
دران دار و گیر بهای یکانگی ۞ نمود ند بسیار مردانگی ۞ بیگانگی بمعنی دشمنی ۞ سرانجام روسی
یکے حمله کرد ۞ کران مرد هندی برآورد گرد ۞ بپرداخت از خویش اندام را ۞ چو میر بخیت
برستاخت دو جام را ۞ از سر ترک برداشت گفتا نخم ۞ هنر بری که زین گونه بیدانگ نم ۞
یعنی کلاه از سر گرفته برداشته به لشکر دشمن نمود که از جنس چنین کار بنوع آمده و این
از راه مفاخرت بود ۞ کسے کو زند بر من ابر و گره ۞ کفن به که پوشد بجاے زره ۞ مرا
مادر من که طرطوس خواند ۞ بروسی زبان رستم روس خواند ۞ طرطوس بزبان روسی
پهلوان زبردست را گویند ۞ زمیدان نخواهم شدن باز جاے ۞ در آرام گر لشکری را رباے ۞
شبه از گشتن هندی و زخم روس ۞ بپیچید بر خود چو زلف عروس ۞ بران
بود کار دغنان سوے جنگ ۞ دگر باره در خروش آمد درنگ ۞ چپ و راست میدید
تا از سپاه ۞ که خواهد شد از کینه در کینه خواه ۞ روان کرد مرکب شتابنده ۞ زپولاد
چون برق تابنده ۞ همایون سوارے چو غرنده شیر ۞ توانا و چابک عنان و دلیر ۞
چنان غرق در آهن اندام او ۞ که پیدا نه جز بر لفس کام او ۞ کام دکاف تازی بمعنی
اندرون دهان که همسایهٔ زبان ست یعنی چنان در آهن غرق بود که از بدن او غیر از
کام او ظاهر نمیشد ۞ بجولان گری سر فرازی کنان ۞ به شمشیر چون برق بازی کنان ۞
ازان چابکیها که میدید دشمن ۞ برو بر شده دست بدخواه کند ۞ بران روسی آگند
مرکب چو باد ۞ به تیغ آزمائی بگشاد دست ۞ چنان زد که از تیغ گردون نرست ۞ بسر بر
فتاد و درد آمدش ۞ ازان شیر دل تر سواری دگر ۞ درآمد بپیکار خاش چون شیر نر ۞
بزخم دگر هم سر افگنده شد ۞ چنین تا سری چند برکنده شد ۞ فزون از تحمل روسی
کو دشت ۞ باسانی آن شیر جنگی بگشت ۞ بهر سو که میراند شبرنگ را ۞

بخون لعل کرد آهنش سنگ را ❊ بهر حمله کافگند از بر درست ❊ فرو ریخت از رو سیان لشکرے ❊ چو پر خون شتابند و شد نیش او ❊ نیارد کس از بیم در پیش او ❊ فراوان از نیش نوک سنان و تیرست ❊ کی حمله انشین سازد او ❊ بجانبک سواران عنان بازداد ❊ دران حمله کان کوه آهسته کرد ❊ صد افگند و صد گشت صد خسته کرد ❊ خان آرزو گوید که کوه را بی اضافت باید خواند و حمله آهسته آنست که باضطراب نبود بلکه فهمیده و سنجیده بود چنانکه کار شجاعانست ❊ شه از تیر مردیش حیران شده ❊ بران دست و تیغ آفرین خوان شده ❊ بدینگونه میکرد پیکارها ❊ همی تخت آتش دران خارها ❊ ملک تا نشد بر سرش مشک سای ❊ نیامد زنا در دگه باز جای ❊ چو در برقعه کوه رفت آفتاب ❊ سر روز روشن فرو شد بخواب ❊ شب تیره چون ازدهای سیاه ❊ زمانهای برآورد سر سوی ماه ❊ خان آرزو گوید چون شب سبب حائل شدن زمین ست وقتیکه آفتاب فوق الارض بود شب تحت الارض باشد چون غروب کند فوق الارض باشد پس مراد از ماهی تحت الارض ست که میگویند زمین بر ماهی ست و مراد از ماه طرف بلندی ست ❊ نیسه کرد بر شب وان راه را ❊ فرو برد چون ازدها ماه را ❊ هر دو مصراع این بیت معطوف ست بر بیت گذشته و آن جزای شرط ست که در بیت سابق واقع شده و آن بیت چو در برقع کوه رفت ست و حاصل معنی چنین شد که چون در برقع کوه آفتاب رفت شب تیره مانند ازدهای سیاه بر آمد و راه را مر شیران تیره ساخت و ماه را مانند ازدهای آسمانی که راس گویندش فرو برد اے سیاهی خود کم ساخت و ماه چون در سایه ازدهای آسمانی آید سیاه شود ❊ سواری شب خون بدان تاختن ❊ بر آسوده آمد شب ساختن ❊ یعنی سوار جنگی چون از تاختن باز ماند برای شب گذرانیدن مراجعت نمود ❊ بتاریکی شب چنان شد نهان ❊ که نشناسد هیچ کس در جهان ❊ شه از مردی آن سوار دلیر ❊ گمان بر دکان شیر دل بود شیر ❊ در اندیشه میگفت کان شهسوار ❊ که امروز کرد آنچنان کارزار ❊ دریغا که گر روی او دیدمی ❊ دو صد گنج سر بسته بخشیدمی ❊ قوی بازوی کرد و خلقی بگفت ❊ چو بازوی خویشم قوی کرد پشت ❊

بود آدمی بود شیر غرین ❊ که باد ابران شیر صد آفرین ❊ غرین یعنی شیر غرنده مرکبست
از غر یعنی غرش و یا و نون نسبت ست و بعضی بعین مهمله یعنی بیشه نوشته اند ❊
مصاف روز پنجم ❊ دگر روز کاین طاق فیروزه رنگ ❊ برآورد یاقوت رخشان
ز سنگ ❊ الانی سوارے چو غرنده شیر ❊ برآمد سیاه اژدهاے بزیر ❊ یکی گرز هفتاد
من را بدست ❊ که البرز را مغز در شکست ❊ مبارز همی خواست میکشت مرد ❊ گردان گیتی
برآورد گرد ❊ ز رومی و ایرانی و هندوی ❊ یکی را نگفتند اندر ان داوری ❊ مرادار خاور
خراسانی ست ❊ همان روسی افگن سوارے دلیر ❊ برون آمد از پرده چون نره شیر ❊
گمان را بزد از جرم خام ❊ بشست اندر آورد یک تیر نام ❊ مرادار تیر تمام تیر تمام
که بگذارد تیر اندازے آید پدید ❊ کمان گیر او نیز هفتاد
الانی یک تیر او ❊ چو با شورهٔ هندوانه برنگ ❊ میان آگنیده به تیر و خدنگ ❊ مرادار
با شوره آن نی ست که از ان رشته های الوان برآرند در پیش بازیگران باشد و آن
در اصل مخصوص به بازیگران هندو بود درین صورت تکرار معنی تشبیه که از لفظ چو و رنگ میشاید
مرتفع گردید حاصل معنی آنکه آن الانی سوار بسبب تیرهای آن شتابنده که از طرف سکندر
آمده بود میان یعنی اندرون پر بود از تیرهاے خدنگ چنانکه نی هندوان ای بازیگران هند
بر نگ پر بود و آگنیدن بر زدن یا کشیدن و انباشتن و پر ساختن ❊ دگر ره یکی روے
گرد چشم ❊ چو شیران ابا برد و آورده خشم ❊ سلاح آزمائی در آموخته ❊ ببهی درع را
پاره بر دوخته ❊ چون تعریف سلاح آزمائی او کرده معلوم شد که بجمیع فنون آراسته بود
و یا ❊ هاے زره بر هم دوخته بود و ما عتبار کثرت جنگ آزمائی ❊ در آمد بشمشیر بازی چو برق ❊
ز سر تا قدم زیر پولاد غرق ❊ چو پیر و شده شورش جنگ را ❊ بحافی بر افگنده شیر نگ را ❊
تحاف عبارت از جل ست ❊ اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ ❊ نبود آزموده خطرها
جنگ ❊ به تنهائی این پیشه ورزیده بود ❊ ز شمشیر دشمن بلرزیده بود ❊ چو آن شیر دل دم
بر انداختش ❊ شکارے ز بون دید بشناختش ❊ دم بر انداختن مانده کردن و دم
گرفته ساختن ❊ سلامے ربود ند پیش از نبرد ❊ جل و جامه اش بهتر از اسپ و مرد ❊

بیک ضربتش جان زتن برکشید ✤ جل برقعه اش برقه اندر کشید ✤ **جل برقعه** ترکیب مقلوب باضافت بیانیه و برقعه بهاے مخفی همان برق که مراد از شمشیر است یعنی در برقعه جل آن مرد شمشیر خود در گذرانید ✤ دلیری دگر جنگ را ساز کرد ✤ به تیر و کمان جان ازو باز کرد ✤ بهر تیر کز شست او شد روان ✤ به پهلو در آمد یکی پهلوان ✤ بدو نیم تیران سوارے بهی ✤ زده پهلوان کرد میدان تهی ✤ دگر بار پنهان به بندگان ✤ بیاید بجاے شیندگان ✤ مراد از **بندگان** نظر بازان و جاسوسان است ✤ چنین چند روز آن نبرده سوار ✤ بپوشیدگی کرد ضرب آشکار ✤ نه بدپیچگیس را دگرگونه رنگ ✤ که با او برون انگند بارگی ✤ بجاے رسید کز بیم تیغ ✤ پراگندگی شان در آمد بمغ ✤ تکیه بناموس میساختند ✤ خیال به نیرنگ می باختند ✤ یعنی کار بهزیمت کشیده بود محض براے حفظ ناموس شکیبائی و صبر را کار میفرمودند و نیرنگ و حیله و مکر و فریب خیال بازی میکردند

مصاف روز ششم ✤ چنین تا یکی روز کاین چرخ پیر ✤ برآورد گوهر ز دریاے قیر ✤ گوهر مراد از آفتاب و دریاے قیر کنایت از سیاهی شب ✤ دگر باره میدان شد آراسته ✤ بزخم دلیران نعره برخاسته ✤ ز لشکر گه روس بانگ جرس ✤ به غیوق برشد ز پیش و پس ✤ غیوق نام ستاره ایست روشن کنار راست کهکشان که پیش یا آمد و پیش آینده شود ✤ گشیدند صف قلبدار ان روس ✤ دران قلب راسته چون عروس ✤ بهن پوستینی در آمد بجنگ ✤ چو از ژرف دریا برآمد نهنگ ✤ پیاده بگرداگرد یکباره کوه ✤ ز پانصد سوارش فزون تر شکوه ✤ درستی که چون خنجر آگرم کرد ✤ با فشردن الماس را نرم کرد ✤ چو عفریتی از بهر خون آمده ✤ ز دلیزه فرخ برون آمده ✤ یکی سلسله بست بر پای او ✤ دراز و قوی هم بالای او ✤ چو تیر ان دشتی دران سلسله ✤ همان کرده پیرو پر و شعله ✤ زهر سو که جستی یک اما جگاه ✤ ز زین گستی از زور و رندش جاه ✤ سلاحش بجز آهن سرد نیم ✤ کز و کوه را در گشیدی بهم ✤ زهر سو بدان آهن مرد کش ✤ بمردم گشی دست میکرد خوش ✤ ز سختی که بد جلعت خام او ✤ بمفن گشته سخت اندام او ✤ مراد از **جلعت خام** جامه ایست از پوست خام که پوشاک وحشیان و صحرائیان است ✤ **مفن** تحریف بمعنی سوهان است و حاصل معنی آنکه بسبب سختی جلعت چرم خام بدن او که در مثل کیسخت دانه دار بود مانند سوهان گشته که سخت تر از کیسخت بود ✤ چو آوردی آهنگ بر کارزار ✤

نکردی بر و تیغ پولاد کار ۞ درآمد چنان اژدها پاره ۞ فرشته کشی آدمی خواره ۞ بسی را که دیدی گرفتی
چو مور ۞ بکندی سرش را بیکدست زور ۞ گر ایشان نکردی بکار دگر ۞ گهی پای کندی زتن گاه سر ۞ شکستی
شبه بیزوی دست ۞ بسی حلق را باد بیلو شکست ۞ چو بر دیده سواری توانا و چست ۞ بکار صاف اندرون
تندرست ۞ درآمد که گردن فرازی کند ۞ بدان آشتی تیزه بازی کند ۞ چو دیدش زدور آن نهنگ دمان ۞
گرفتن همان بود و کشتن همان ۞ دگر نامداری درآمد دلیر ۞ هم اورد آن سر فلکی بریر ۞ بدیگونه از رزمهای
درشت ۞ بتنی چند از نامداران بکشت ۞ زبس دل که آن شیر درنده خست ۞ دل شیر مردان لشکر شکست ۞
شگفتی فرو ماند صاحب خرد ۞ که کی آدمی بود تی دارد و قوت ۞ شب تیره چون بانگ برزد بروز ۞ سر
شد مهر گیتی فروز ۞ شه از حیرت کار آن اهرمن ۞ بماند و اندیشیده با انجمن ۞ که این آدمی کش
چه بیچاره بود ۞ که از جنگ او خلق بیچاره بود ۞ سلاحی ندید بقبضه دست او ۞ همه یاسا احسان شده
بست او ۞ برانم که او آدمی زاد نیست ۞ وگر هست ازین بوم آباد نیست ۞ زویرانه جایست دشتی نهاد
بصورت چو مردم نمردم نژاد ۞ شناسندگان زمین را شناخت ۞ بتمکین پاسخ علم برفراخت ۞ یعنی چون
پادشاه گفت که میدانم از بس طلب دوش نیست از جای ویرانی ست شخصیکه شناسندهٔ انجا بود و آنرا
می شناخت بتمکین جواب او دان صاحب علم شد ۞ که چون داد فرمان شه داد گر ۞ بتمایم مدوحال آن
جانور ۞ بضمیر بود راجع بطرف شاه ۞ یکی کوه نزدیک تاریکی ست ۞ که رامش چو موئی بمار یکی ست ۞
مراد از تاریکی ظلمات ست که بر تو آفتاب در آنجا نمیرسد ۞ درو آدمی پیکران چنین ۞ بترکیب جاکی
بزور انچنین ۞ ندانند کسی اصل ایشان درست ۞ که چون بود شان اندرو نخست ۞ بمهر خرو بند
و فیروزه چشم ۞ زشیران نترسند بنگام خشم ۞ چنان زورمندند و افشرده گام ۞ که یک تن کنند
لشکری را تمام ۞ افشرده گام مراد از ثابت قدم ۞ اگر ماده گر نر بود در ستیز ۞ برانگیزد از
عالمی رستخیز ۞ بهر داوری کاوفتد رستخیز ۞ جز این ندهی رانیارستخیز ۞ داوری بمعنی جنگ ۞
ندیده کسی مرده زانسان یکی ۞ مگر زنده دان زنده نیز اندکی ۞ مراد از این بیت نفی رویت ست
نه نهی مردن یعنی در نظر کسی مرده ایشان نیاید ۞ معلوم نیست که چه قسم می میرند و کجا مدفون میشوند و استثنا
در مصراع دوم قطع ست ۞ بود هر یکی اقدر پایه پیش ۞ که گردان پیش برسازد اسباب خویش ۞ قدر مایه
بمعنی اندک مایه ست و پیش بمای مجهول گویند و نبه ازماده یعنی چند گوسپندی دارند که خوراک

دیو شاک خود از ان بهر سانند به بینو دشتم ست بار ر شان به متائی جز این نیست در بار
شان به دیو بمعنی جرات به ندارند گنجینه سیکپس به سموسیه اشنا سند و بس به بهر یکه باشد
بغایت ساده به نه خیزد ز جای جز این جانگاه به زبیشانی هر یکیا ز مردزن به سر قی ست بر سته
چون گر گدن به سروان بمعنی شاخ به اگر یا سروان شان نباشد سرشت به چه ایشان بصورت چه
روسان زشت به شان بمعنی ایشان حاصل بیت آنکه اگر ایشان را سروان و شاخ نباشد نیما
با اهل روس شابهت تمام دارند و فرق درمیان ایشان و روس این سروان ست به سی را که
امید تمنای خواب به تو دیر و زشتی چو پران عقاب به سروان رفشار و دستاخ بلند به چو دیوی سپید
دران دیو بند به چو بینی بشاخی بر انگیخته به یکی اژدها بینی آویخته به نجسپد ستا ر روزی از نجودی به
که خوابست بینا و نا بخردی به چو روسی شبانان بر دگذرند به دران دیو بر گرفته بر نگذرند به نا ستگی
سوی ان بهر من به بیا یند نهان کنند آنجن به رسنها بیا رند و بندش کنند به ز زنجیر آهن کمندش
کنند به برد چون بسلسل شود بند سخت به کشندش به نجاه مرد ز دخت به چو آن بندی آگاه کرد در
ز کار معمر و شد خرد شبدنی رعد وار به گران بند را پر تواند تکست به کشد هر یکی را بیک پشت دست
پشت دست بمعنی طپانچه به اگر سخت باشد دران بستگی به بر دس آورندش با بستگی به بر و بند
ز زنجیر محکم کنند به ز دراب و نانی فراهم کنند به یعنی او را بند بد و محکم کرده ازان آب و نان برای
خود ها جمع کنایند شل و بر وزه گران که بتماشای گردن بورته و خرس جمع کنند به بزندش بهر کوی و
هر خانه به کشایند ازان دام شان دانه به و گر بندگی افتد بنا چار شان به بدان زندو بیست
بیکار شان به کشندش بزنجیر چون اژدها به بیارند گردن زبندش رها به چو گرد و چنان آتی منجوق
نمانند زجان در کسی تنگ و یوی به جهاندار دور کاران بی لغز به دران داستان ماند نور بد فخر به صاحب
خبر گفت کاندیشه نیست به همه چو به پیرامن ریگ بیشه نیست مگر اقبال من کارسازی کند به سرش بر سر نیزه بازی کند
مصاف او و نیمقام سپیده بپیر برز دار باخبر به سیاهی بنجاه و فرو بر دسر به سپه ابرار است خاور خدیو به
در آمد بیشه زان مردم انبوه بمخاور خدیو مراد از اسکندر و در اندیشه از ان مردم انبوه یعنی از ان
دیوی که انبوه و قصد فرودم داشت اندیشناک بود به سو میمنه روی مر بری به چو با جوج و سد اسکندری به
سو میسره تنگ چشمان چین به سته ه تنگ را نبوه ایشان زمین به شه روم در قلب چون تند شیر به

م نزد نزدیک فرو بر دسر سر فرو برد

چو کوه روان خنگ جنبلی بزیر ✻ دگر سو الانی دیر طاس روس ✻ برآشفته چون پوشان شیر عبوس ✻
بنیره هم آواز شد با درای ✻ چو صور قیامت دمیدند نای ✻ ز خارا بدان کوس خارا شکاف ✻ برافتاد
تیمرغ در کوه قاف ✻ اضافت خاریدن بسوی کوس اضافت مصدر بسوی فاعل و پیر افگند
بمعنی فارسی یعنی عاجز و ضعیف شد ✻ ز فریاد خرمهره گاودم ✻ علی الله برآمد ز روئین خم ✻ علی الله
یعنی بخدا لازم است ربائی یا این کلمه در عرب صوت مستغیثان قلمداد است دنبز شور و غوغای
آواز کوس و دهل و خبر آن کنائی مدار الامثل صاحب رشیدی فقط یعنی شور و غوغا آورده چنانچه خاقانی
گفته ✻ برین سبز تمست ازین رصدگاه ✻ ای داود اوران علی الله ✻ سیاه ازدو سو ماند در داوری ✻
گرد دولت کرا میکند یاوری ✻ داوری یعنی جنگ و نبرد ✻ همان اسپرین وی ز خیم رنگ ✻ درآمد چو
پیلان بنگی بجنگ ✻ تنی چند رابی سپر کرد باز ✻ نشد هیچکس پیش او رزم ساز ✻ زره پوشی از ساقه
آفتاب شاه ✻ درآمد چو تیری بناورد گاه ✻ ساقه فوج عقب که بطریق کمک همراه سردار بود ✻
تنی آتشی برشیده چو آب ✻ کز و خیره شد چشمه آفتاب ✻ شه ارقلب دانست کان شیر مرد ✻ همان
کان بنگاب پیشینه کرد ✻ شد اندیشناک از پی کار او ✻ که با اژدها دید پیکار او ✻ دریغ آمدش
کانچنان کردنی ✻ شکسته شود پیش اسپر منی ✻ سواری هنرمند چابک رکاب ✻ که بر آتش انگشت زد
بیحساب ✻ انگشت بر آتش زدن کار مخالف عقل نمودن ست ✻ فرشته صفت کردن او چهره
همی گشت چون گرد گیتی سپهر ✻ بستین هنرد یکه تدبیر کرد ✻ بران تیره دل بارش تیر کرد ✻ چو ز قیر را
ماند از تیر پاک ✻ ز زنده دشت از تیر خود خشمناک ✻ یکی خشت پولاد الماس رنگ ✻ برآورد زنده بر
دلاور نهنگ ✻ که آن خشت گر بر زدی بر زمین ✻ تمام از زد گر گوشه جستی برون ✻ ز سختی که تن را هم
برشرد ✻ بران خاره شد خشت پولاد خرد ✻ فاعل فشرد همان روی که در مصرعه ثانی خاره بدان
اشارت ست ✻ دگر خشتی انداخت آن شیر نر ✻ بران گشتنی هم نشد کارگر ✻ سوم همچنین خشت بر وی گشت
نشاید بخشت آب را بازبست ✻ چو دانست کان دیو آهن سرست ✻ نیندیشد از حربهٔ تیر و خشت
نهنگ همانسوز را پیر شید ✻ سواژدهای دمنده دوید ✻ ز دشش برگنگاه و برد ش زجای ✻ چنان
کان بستگر درآمد بپای ✻ دگر باره برخاست از زیر گرد ✻ بسختی در آویخت با هم نبرد ✻ بشوریدگی راه
بختش گرفت ✻ بدان آهن پیچیده تختش گرفت ✻ فرا داد از راه بخت راه عیش و زندگانی ست پیچیده

بچیم فارسی آهن پرخم ✻ ز ریشش درآورد چون تندشیر ✻ ز تارک بیفتاد و ترکش بزیر ✻ بهارے
بدید اندر از زیر ترگ ✻ بسے لغز و نازک تر از لاله برگ ✻ سرش خواست کندن که نرمی آمدش ✻ چو روے
چنان دید شرم آمدش ✻ دو گیسو کشان دید در دامنش ✻ رسن کرد گیسوش در گردنش ✻ چو بندد دوے
در دشن زنجیر بر د ✻ ز رومی رلو دشن بروی سپرد ✻ چو گشت آن فرشته گرفتار دیو ✻ ز دیوان روی
بر آمد بغریو ✻ دگر رو بنخچیر کردن شتافت ✻ کز اول گرانمایه تخچیر یافت ✻ ازان طیرگی راه لشکر شکن ✻
بپیچید چون مار بر خویشتن ✻ بفرمود تا زنده پیلی سیاه ✻ بخشم آورند اندران جرگاه ✻ بزد پیلبان
بانگ بر زنده پیل ✻ بران اهرمن راند چون رود نیل ✻ چو دید اژدها پیل مست را ✻ کشاد اندران
طیرگی دست را ✻ بدانست کان پیل جنگ آزمای ✻ به خرطوم تنگش برآرد ز جای ✻ چنان سخت بگرفت
خرطوم او ✻ که زندان او شد بر و بوم او ✻ چنین مصراع دوم آنکه صحرا که جرگاه آن فیل بود بر و زندان
شد بسبب گرفتن خرطوم چرا که کثرت کارهای فیل در بستن بخرطوم ست با آنکه راه نفس نیز همان خرطوم ست
خروشید و خرطوش از جای کند ✻ بیفتاد چون کوه پیل بلند ✻ شه از هول آن بازی سهمناک ✻
بر سید کافتد سیه بر هلاک ✻ دران سهمناکی به فرزانه گفت ✻ که دولت زمن روی خواهد نهفت ✻
مرانیز دریافت او دار بخت ✻ دگر نه چرا جستم این کار سخت ✻ بلا آسمانی چو آمد فراز ✻ سر از زینهان بر نیارد فراز ✻ بلا آسمانی حال ست از آید یعنی چون بلا نازل شود از آسمان اول سر از زینهان را از زمان
بگرداند و ایشان را در تعب و مشقت افگند پس نازل شود بر تن و تاب شاهان بود اندکی ✻ تنگ شیر
در سال باشد یکی ✻ یعنی شیر را بعد سالی اتفاق افتد که تنگ و دوی کند چه شیر قانع باشد و باندک
دشش وسعی هر چه بدست آید بگیرد ✻ مر نیست آسایش از تاختن ✻ بخواهم درین عمر بر دو اختن ✻
دلش را دو فرزانه کای شهریار ✻ شکیبائی آور درین کار زار ✻ همانا که فیروزی آری بدست ✻ چو تدبیر
داری و شمشیر هست ✻ اگر چاره در سنگ خارا بود ✻ به تدبیر و تیغ آشکارا بود ✻ چو یاری کند بانو
بخت بلند ✻ چنین فتنه را سر در آری به بند ✻ اگرچه یکی دو از اندام شاه ✻ بمن برگرای تر از صد کلاه ✻
ولیکن در اختر چنان ست راز ✻ که چون شاه عالم شود رزم ساز ✻ با قبال شاهی و نیروی بخت ✻
در آید بنخچال آن تنومند سخت ✻ جزا این بایست کاین پیکر سخت چرم ✻ ندارد دلی سست و اندام نرم ✻
ملی تن اگر زانکه روئین تن ست ✻ تو ان کندش از جا اگر آهن ست ✻ نیاید بروز خرم راندن به تنگ ✻

گزاهن نگردد پیرامگنده میخ ✻ سرش را نگردد کمند اوری ✻ بخم کمندش به بند آوری ✻ گریش می‌نشاید
بشمشیر کشت ✻ که دارد دلی سخت و چرم درشت ✻ چو در زیر بخیرش آری اسیر ✻ برد خواه تیر زن
خواه تیر ✻ شه از زفر و فرهمرد اختر شناسش ✻ خدا راید نصرت برخود سپاس ✻ چو پیروزی خویش دید از
خدای ✻ بران خنگ خنلی در آورد پای ✻ که او را شه چینیان داده بود ✻ ز سبز اختر چینیان زاده
بود ✻ کمندی و تیغی گرانمایه خواست ✻ عنان را بدوسوی بیاندیش راست ✻ درآمد بران دیو دریا
شکوه ✻ چو ابر سیه کو درآید بکوه ✻ بجنبید از جای خویش آن نهنگ ✻ که اقبال شاهش فرو برد
چنگ ✻ کمند عدو بند را شهریار ✻ درانداخت چون چیره روزگار ✻ بگردن درافتاد بدخواه را ✻
زمین بوسه داد آسمان شاه را ✻ چو در گردن دشمن آمد کمند ✻ شتابنده شد شیر و دیو بلند ✻
به خم کمندش سر اندر کشید ✻ کشان بیجنان سوی لشکر کشید ✻ بغلطیدان تیر بخیر سوز ✻ چو آهوبره
زیر ببکال یوز ✻ چو آن گور وحشی دران دشت پهنه ✻ ز افتادن و خاستن گشت خرد ✻ ز لشکر گه
شاه فیروزمند ✻ غریوی برآمد بچرخ بلند ✻ تبیره چنان شد دران حرمی ✻ که آمد بر قص آسمان
بزمی ✻ **تبیره** جنی نقاره ست و نقاره شدن جنی نواخته شدن نقاره ست یعنی چنان
آواز نقاره برآمد که آسمان بزمین فرود آمد و رقص کرد ✻ چو شه دید کان پیکر دیو رنگ ✻ بافتاد
طالع درآمد بجنگ ✻ نشاندش بزور دگر دشمنان ✻ سپردش بزندان آهرمنان ✻ برو زد دمن
فشاندن عبارت از دردهای بسیار رسانیدن باشد یعنی او را مانند دشمنان دیگر که محبوس
بودند برو زد و بسیار فشاند ✻ دل روسیان از چنان زور دست ✻ بران دشمن دشمن افگن شکست ✻
مراد از **دشمن دشمن افگن** همان وحشی ست زیرا که در اصل او دشمن روسیان نیز بود لهذا او را
بزنجیر بسته بیفتادند ✻ شبه روس شد چون گداز نده موم ✻ بشادی درآمد شهنشاه روم ✻ تماشای
را شگران ساز کرد ✻ درخرمی در جهان باز کرد ✻ نیوشنده شد نالهٔ چنگ را ✻ بکف برنهاد آن
گلرنگ را ✻ ز پیروزی بخت خود کرد یاد ✻ نبید گوارنده بیخورد شاه ✻ چو شب قفل غم را
برزد بلنگ ✻ تراز وی کافور شد مشک سنگ ✻ **ترازوی کافور** مراد از آفتاب ✻ همان مشک بو
باده بیخورد شاه ✻ همان پرده میدانست مطرب نگاه ✻ گهی سفته لعلی به پیمانه خورد ✻ گهی گوش پر
لعل ناسفته کرد ✻ سفته بالضم آراسته و نازه و خوب و تحفه پس مراد از لعل سفته شراب خوب خواهد بود

بهر می که میخورد دیر بخیتش ریخ ۰ بجوابنده میداد بسیار گنج ۰ مراد از ریختن افگندن و دور کردن است ۰
در آمد بافسانهای دراز ۰ ز هر سر گذشتی پرو بند باز ۰ ازان تیغرن مرد چابک سوار ۰ سخن راند
با آئین بیشمار ۰ تیغرن مراد از زمان وحشی است ۰ که امور بیش ان دو فاهم نبرد ۰ ندانم که خون ریخته
یا بند کرده ۰ اگر ماند در بند آن نه هنرمان ۰ بمردن اورد بیش نرخم سنان ۰ گر رفت ران رفته و رنگ و رخم
همان ۰ که بر باد او می خوریم ۰ چو شد مغز بیش از خوردن باده گرم ۰ بزندانیان بر دلش گشت نرم ۰
بفرمود کان بندی بیزبان ۰ بیاید بر استگه مرزبان ۰ بندی بیزبان همان وحشی است ۰
بفرمان شه آن گرفتار بند ۰ بر استگه آمد چو کرد ست بلند ۰ همه آن شکسته به نیروی شاه ۰ فرو برده سر
دران بزرگاه ۰ بزاری بنالید ازان خستگی ۰ بگفتی نه بیش از زبان بستگی ۰ چو دم در زمان بسته نالید زار
بجنبید و بر وی دل شهریار ۰ ازان درد مندی و زور مند ۰ بفرمود تا بر گرفتند بند ۰ رها کرد شش ان
شاه آزاد مرد ۰ بآزادمردی زبان بر گشود ۰ مصرع دوم قوله نظامی علیه الرحمة ست ۰ نشاندش
بنرم و بداد ش طعام ۰ نوازشگری کرد ما او تمام ۰ می چند با گوهرش بار کرد ۰ بمی گوهرش را
پدید ار کرد ۰ یعنی شراب چند قسم با نالهای چند با گوهر ذات او آشنا ساخت تا جواهر او پدیدار شود ۰
چو مستی در آمد بان شوربخت ۰ بغلطید چون سایه در پای تخت ۰ ز توس دلی گرچه با کس نساخت ۰
نوازنده خویشتن را شناخت ۰ از انجا سر اسیمه بیرون دوید ۰ چنان شد که کس گرد او ر ندید ۰ بگفتی
فرو ماند خسرو دران ۰ بنشان سخن بار جست از سران ۰ بگفتی بپای معرف بمعنی متعجب ۰ که آن بندی
از باده چون شاد گشت ۰ چرا شد زاد و رکار از گشت ۰ بزرگان دولت دران جست و جوی ۰ فتادند
ازان کار در گفت و گوی ۰ یکی گفت صحرائی ست زشت ۰ چو بندش بر بند صحرا گرفت ۰ دگر گفت
چون می در و کرد کار ۰ سوخانهٔ خویشتن بست بار ۰ شبانه از سر چه رفت آشکار نگفت ۰ سخن گوش میکرد
و چیزی نگفت ۰ دران ماندگان بر دهٔ نیلگون ۰ چه شب بازی آرد زیر دهٔ برون ۰ دل شه چو زین نکته
آگاه گشت ۰ ز رسائی خود آرزو خواه گشت ۰ دگر ره توقف نبیند مدد ۰ که تاراج بدخواه در دیده
داشت ۰ یعنی اول آخر هش شراب خوردن کرد و بعد ازان توقف کرد زیرا که تاراج دشمن را نظر داشت ۰
چو بخشی گذشت آمد ان پیل مست ۰ بلشکرگاه زیبا عروسی بدست ۰ بآزرم در پیش خسرو نهاد ۰ بر سم نیایش
زمین بوسه داد ۰ چو آورد زینگونه صد ی زراه ۰ دگر بار بر پیروان شد نگاه ۰ عجب ماند خسرو چو

این کار دید نه زمار دهره مار دید عجب ماند اینجا یعنی در عجب ماندن است و مار اشارت است
بآن وحشی و مهره مار کنایه از کنیزک نه زشرم شبه آن بعبث نازنین نه چو بعجب بسر زکشید آستین نه چو شبه
دید در خرگه آن ماه را نه زمردمی گر دخرگاه را نه دران ترک خرگاهی آورد دست نه سلاح نقابش زرخ
برگسست نه چو دید آفتی و بداندیشه دور نه نه آفت یکی آفتابی زلوز نه پیری پیکری شوخ و دست آمده نه پیری دران
ورشب بدست آمده نه پشتی رخ ازدوزخ تافته نه زمالک برضوان گذر یافته نه چو سروی بسر سبزی ارراسته نه
در و برخ گل عارت خواسته نه بهر ناوک غمزه کاندختی نه شکاری ز روحانیان ساختی نه لب او چه لب شکور
یارا رها نه در و فرخنده و شکرخوار رها نه بمن راتماشا دادآغوش او نه تماشا که گل بنا گوش او نه چو خسرو دران
روی چون ماه دید نه چو منجانه در نظرگاه دید نه شکاری کنیزی شکرخنده یافت نه که خود را بیازارا نه بنده
یافت نه کنیزی که صاحب غلامش بود نه بجنت تا چه دلها بدرش لبود نه بدانست کان ترک چینی نگار نه
زخاقان چین بمشک بر و یادگار نه مرد انگبیها کرد و دیده بود نه بمیدان بزرستم پسندیده بود نه عجب ماند کز
پرده پیرون فتاد نه عجب ترکه بارش کمند چون فتاد نه پرسید کاحوال خود بازگوی نه ولم را بدین داستان
بازجوی نه پرستنده خوب صاحب نواز نه پرستش کنان بردشه را نماز نه دعا کرد بر تاجدار جهان نه که تا جت
مباد از کیتی نهان نه قوی آن جهانگیر کشور کشای نه که از داد و دین آفریدت خدای نه شکوهت سزد روز
آشکار ارست نه زدولت بادار ارست نه رهائی تو روز امید را نه فروغ ار تو ماند خورشید را نه
نگار پادشاهان لشکرکشان نه یکی تاجور شیدکی تیغزن نه توان آفتابی درین روزگار نه که تیغ گیری تو ماجدار
چو در بزم باشی جهان خسروی نه چو زرم آرمائی جهان پهلوی نه بدانکه لفظ پهلو داخل القاب اعظم
سلطان عجم است پس جهان پهلو یعنی بزرگ و اعظم جهان خواهد بود نه ندارد و چون خالی آن در ترش
که با آب حیوان برآرد نفس نه کرا زهره کاینجا کند ناله کرم نه که گر زهره باشد گدازد ز شرم نه سفالی که
مارست ناسفتی ست نه چو گفتی بگو اندکی گفتنی ست نه مراد از سفال سخن ست که یعنی بجز سفال تیمر
نمود و یعنی سخنانیکه وارم سزاوار عرض کردن نیست در حضور تو لاکن چون تو گفتی و سوالی نمودی اندکی
ازان باز گفتنی ست نه من آن سفته گویم که خاقان چین نه ز ناسفتگان کرد دلبود هم گرین نه سفته
گوش کنایه از کنیزک و مراد از ناسفتگان زنان باکره ست دگرین یعنی منتخب نه بدرگاه شاهم
فرستاد گفت نه که در ماست این درج را و نه نفت نه مراد از درهنرهای لطیف مثل سرود و چشن

دم مردانگی و درج کنایه از ذات او به مگر آن سخن را گران داشت شاه به نگردانید از سر خشم در من نگاه به
گران داشت یعنی مکروه داشت به مراد این پرده خاموش کرد به یکبار یاد م فراموش کرد به
یعنی بالتفاتی نمود به من از دوری شبه به تنگ آمدم به تنگ آمدن سوی جنگ آمدم به نود م بناورد
گاهی نخست به باقبال شبه آن نیز هایی نیست به دگر ره که با نگی بر اد نیز د م به یکی لشکر از روس بر هم زد م به
سوم روز چون بخت یاری نکرد به گرفتار دشمن شد م دست برد به نه دشمن که نامی نگفتند تا خته به ز خشم خدا
صورتی ساخته به نه گشت آن نهنگ ستمگر مرا به نه برد آنچنان سوی لشکر مرا به پسر دم بر سلطان
بیداد گر به که این گنج رایسته دارند در به و گر ره سوی جنگ پرواز کرد به به پیل افگنی جنگ آسان کرد به
چو اقبال شاه بنشیند پیلتن به چه پیلی فگند ش در ران انجمن به ز فیروزی شه در آورد گاه به سر م بر فلک
شد ز زیر وی شاه به چو دید م که دام تو د بهیکشد به کمندت بلا را بخود میکشد به ولیکن ز پیش نگاشتم
رها به که ناگشته دیدم بنوز از دها به بنوعی دلم گشت فیروزمند به گرانگونه دیوی در آمد به بند به
حاصل سر د بیت آنکه یک نوع ازیم او رها نگاشتم که او رگاشته ندیدم ملکه بسته دیده بودم و یک نوع
ازیم آن دیو روسی رها نگاشتم که یاد شما د آزا بلمند بسته بود به به روس اول برآورد شد به گل سرخ شان
سیری زرد شد به گل سرخ مراد از چهره به بمن بر شد دشکری دیدبان به به خارج آهنگ ناخوش
زبان به خارج آهنگ یعنی مخالف طبع به چو غول شب آیین بدساز کرد به زره بر دن مردم خار
کرد به از راه بردن کنایه از گمراه کردن است به رسن بسته چون غول بر دست و پای به مرا در
یکی خانه کردند جای به چو از شب یکی نیمه بگذشت به بگوش آمدم های و هوی به بشست به درآمد یکی
ابر ظلمات رنگ به بران سنگساران بهار به سنگساران نصوریان به ان لفظ را در حق
رومیان بنابر نفرین گفته به رقیبان که شب پاس میداشتند به پیش همه جای بگذاشتند به نجنبند
سر نه یدم که از گله کنند به همی کند و بر دیگری می فگنند به خان آرزو گوید که ظاهر آنگاه در نجابکان فارسی
باشند و این اشارت بدان ست که روسیان حیوان بودند نه انسان یعنی از ان گاه حیوانات بهر میکنند
بر دیگری میزدند به بس گله سرکه بر کنده بود به یکی کوه زان گله کنده بود به در آمد زجائی خود م سر گر
ره لشکر شاه کشور گرفت به بیابان که بخت شاهم رساند به زیابان ها ی بما هم رساند به تا بان ما نی
تحت الثری به بزندان بدم تا به اکنون چو گنج به بشادی کنون کرد خواهم پسنج به پسنج کنایه از عمر قلیل

زن ان به که زیور کشد پای او ۞ نه زن دان که زندان بود جای او ۞ خیالم نماید دل کامیاب ۞
که من بینم این کام دل انچنان ۞ یعنی دل من چنان گواهی میدهد که این کام حاصل در خواب ست چه
در بیداری حصول این دولت غیر متقرب بسیار بعید بود ۞ پیر چهره چون حال خود با گفت ۞ نرشاد ی
رغ شاد چون گل شگفت ۞ بوسید بر حلقه نوش او ۞ بحق گفت چون حلقه در گوش او ۞ که ای تازه گل
برگ نادیده گرد ۞ بمهر خدا یکدمی دم نورد ۞ مهر خدا بالضم کنایه از بارکره بودن ست و نورد بمعنی جاد
مهر توانم شتر گشت عزم ۞ که دهبای بزمی درین بای رزم ۞ پیر خاش گه جان سنان دیده ست ۞ نوردی د
دچاب عنان دیده ست ۞ پیر خاش گفت نیز بینم شگرف ۞ چرلفی نداری درین سر و حرف ۞ مشکاهای نعم
بسرود ۞ بینم یعنی قیاس کنم و گمان برم مستعمل ست ۞ چرلفیت نم خیز و نواز رود ۞ دلم باز کردان بانانگ
سرود ۞ پیر چهره برخاست بنود خت چنگ ۞ کمان خدنگی و تیر خدنگ ۞ کمان خانگی بیایی نشست
چون ساز جنگ خمدار باشد آنرا کمان خدنگی گفته و مراد از تیر خدنگ بمضراب و زخمه ست و در بعضی
نسخ بجای برخاست برداشت واقع شده درین صورت مفعول از جهت قیام قرینه محذوف شده ۞ نوادی زدا
زخمهای نوی ۞ نوا مین سرود از دل بیلوی ۞ که شاها خدیوا جهان یاور ۞ خردمند خوبا خرد پرور ۞
سر سبزت از سرزنش دور باد ۞ دلت شسته چشمه نور باد ۞ جوان بخت بادی و فیروز رای ۞ توانا و دانا و کشور گشای
کم بسته جانب باسودگی ۞ قبای تنت دور از الودگی ۞ بهر جا که واری از نیک و بد ۞ بنامت خدا باد و نیت خرد ۞ در بخی لفظ نیک نظر اوی ست ۞ چنان باد کاخر بکامت شود ۞ همه ملک عالم بنامت شود ۞
سر آغاز کرد انگهی راز خویش ۞ برد سوز خویش اندران ساز خویش ۞ لفظ سر در سر آغاز کرد ذر آمدست یعنی
آغاز کرد بقدر نغمه احوال نهفته خویش را درون یعنی نواختن بساز آمده ۞ که نوشین دختی در آمد بباغ ۞
برافروخت مانند روشن چراغ ۞ گلی بود در بوستان شگفت ۞ همان بر کسے در چمن نیم خفت ۞ می لعل رجام
ماخور ده بود ۞ نشسته دری دست ناکرده بود ۞ بامید آن کز پی صید شاه ۞ سوی گل نشاط آرد از صید گاه ۞
یعنی این چیز ها که سابق ذکر کرده بود ۞ برای این میبود که بعد صید کردن پادشاه بسوی گل گلستان
از ذات همان نیز نشاط از صید گاه بیارد مراد از شکار کردن جنگ و تردد بار سیدن ست ۞ گل شخ
چینه بهار سفید ۞ گهی لاله بید گهی مشک بید ۞ مراد از بهار سفید حسن سفید رنگ سکندر ست پس
حاصل چینه همان بهار سفید خواهد بود و میتواند که لفظ از محذوف بود از بهار سفید درین صورت مراد از ان

ذات معشوقه باشد ۰ بگرشه نداردفراغت بباغ ۰ که نارفظر شوکروشن چراغ ۰ مراد ار باغ مجلست
یعنی پادشاه در باغ شکوه خود بسبب اشتغال خوبان دیگر فرصت ندارد که بسوی روشن چراغ یا باغ
از آنکه باشد نظر خود آنار پرستان یا خاص متعلق باغبان قبیل است چنان باید که در شوق عشق نیاورد از درون بود ۰
چونکه نهاد بین چرخ ۰ چرا رایگان اوفتد بزرمی ۰ بزرباد خزان بستم اندیشناک ۰ که بزرد بهاری چنین
بخاک ۰ شهنشه که آواز دلبر شنید ۰ زدل نالهٔ بیدلان برکشید ۰ خوش و زاری و نالهٔ چنگ او ۰ خبر داد
از رنگ گلرنگ او ۰ که روی چنین بفروگوی چنین ۰ حرمت مساد از روی چنین ۰ دل شه چوزان نکته آگاه
گشت ۰ زان آرزو آواز دوخواه گشت ۰ دگره توقف پسندید و گفت ۰ که تاراج بدخواه بردیده دشت
رسا تی نمی دانی دل نهاد ۰ که ره توشه از بهر منزل نهاد ۰ پس مراد از ساقی همان کیکست و می مراد ون بیاد
تنگیست و دیجا افتاده مضر سکیند یعنی از ساقی تنهایی اون قناعت نمود و بچیز دیگر که عبارتست از جماع
داشتن برای آنکه آن لذت را برای منزل خود نگاشته بود و محل جنگ اگرچه دران اقامت کرده بود
نسبت عدم تعین اقامت آنرا حکم زاد قرار داده ۰ پس جام زرین پرازباده کرد ۰ بیاد رخ آن پری زاده
خورد ۰ ازین بیت علوم میشود که برتخت حاضر نیز بیاد نوال میگویند ۰ دگره یکی جام یاقوت نوش ۰
بدان نوش لب داد گفتا بنوش ۰ یاقوت نوش منون یعنی پیاله که یاقوت یعنی شراب را ازان نوش
کنند ۰ اگر بیاض فارسی باشد یاقوت بوش باعتبار ترجیع یاقوت خواهد بود ۰ بوسید و بر سر بنهاد
بوسه زد جام و بابوسه داد ۰ بهیئت که جام از دست سر دار اول بوسه زند پس بنوشند و بازبوسیده حواله
نمینه ۰ چنین تا همه یکدست ساغر کشان ۰ بهیئت دگر زان لب کشان ۰ یکی بوسه دادی لب جام را ۰ یکی لب
گزیدی دلارام را ۰ دران بزم کاین داد و دکش ست ۰ یکی تیغ با تیر بر خوش ست ۰ بمراد ازانقل شیرین
بوسه ست ۰ چو لوشین می اندرون یکمنند ۰ بخوش خواب نوشین نرا و یکمنند ۰ دران آرزوگاه دلبای و ور باش
کردند خبر بوسه چیزی تراش ۰ بلی دور باش بمعنی بی مانع و در بعضی نسخ یا دور باش و اقوست آن کنایه
باشد از بودن موانع که ذکر جنگ فردا باشد و حاصل مراد آنکه سوء ادب خوردن چیزی را پیش نکرده ۰ یا ساقی
آن بزنگ اداوه عبیر آکدر رنگش خجل داد بهقال پیر ۰ بدو تا مگر چون درانند جنگ ۰ بدان رنگ و بوی گشن مرا آب و رنگ
داستان فیروزی یافتن سکندر بر شاه روس
سپاه سحر چون علم برکشید ۰ بهمان حرف شب را قلم درکشید ۰ دوباغ زمین را لطف آفتاب ۰ بسر سام داد امد خواب

سر سام مرضیست دماغی که بدیدن نور روشنی عذاب این مرض تمادی شود و بر آورد مزاج گرفته غریو و شور
از نور و مرغی نزدیک و شبانه خواب سر برزد و اشوب پناک بدل پاک را کرد و از اندیشه پاک یعنی دلی که از بد اندیشی
خلق الله و ظلم و فسق پاک بود و از فکر و اندیشه جنگ و بیم مرگ پاک ساخت بطاعت که آمد نیایش فزود و بزبان
بشکر آزمایش نمود و بزاری روی خود و زبان و دل سوی هیچ کس نیاورد جز خواست و گفتار و یاوری جز آزمایش
نسوخت چه قوت ست چه نسوخت بیاره که مبدل ست از یاره و یا بزغلس و یاره یعنی قوت ست چه چوبی صلصله بر روی خاک
داس مرغ چاک چاک زدن و داس مرغ عبارتست از برزدن آهن زره بنهادن و نگاه پرنیان پیل
کشیدند شیر گردش و پیل بینی شمشیر آکشیده بر گرد سکندر تا دو پیل ایستاده ماندند و در آن بین صحرا سے
دریا شکوه بهمسازی دو از موج لشکر جوکوه بهمسایه برآمین پیشینه روزبه بر آراست سالار گیتی فروز بهمیمنه و راست
چپر آمین آن همسایه بزیولاد بستند بر روی بغار بزه دیگر طرف روی سر فراز بهبر راست لشکر یامین بسازبرجر سهساره روس
فروشان شده بداغ از لف جیم جوشان شده بزغلس سر تیغ و برق سنان بهسر از راه مغفر و دست از غلمان به
زنگ کمان فتنه در مغز کوه بهفشانش کنان تیر بر سر کرده بزیولادی مغز گرد نکشان بهبرون ریخته مغزها از
دهان بزبید اد گویا بیل افگنان بهفلک حمایه در خم نیل افگنان بهنهیب پلارک چوپرهای مور بزبال عقاب
تهی کرد زور بهنهیب اما نه نهاب یعنی غارت و نشیبه جوهر پر مور ظاهرست و در بعضی نسخ پر های مور و نسخ ست
سرنیزه از طاسک سرنگون بهبه پرچم فروریخته طاس خون چون چرم نیزه زیر طاسک می بند نه تفتگون شدن
صورت فرو ریختن طاس خون بظهور خواهد پیوست پرچم بادبایان زخون چون عقیق بهشده مانند زین بخون در غرق
سنان و سر پیکر کوب افروخته بهسر بسر کوبیده دوخته بهیعنی سنانها که از سر گرفته سر آن از سر خنان مینمود گر گویا ستاره
می دوخته نمراد از کوکبه سیاه چشم ست و بعضی کوکبه یعنی سایمان بکوکب که بر سر بادشاهان منصب نمینه گرفته اند به
ز بس خشت آهن که شد بر طلاک بهلحد بسته بر گشتگان خون خاک بهخشت آهن نیزه کوچاک که قبضه در میان
آن بود و انگشتوران انداخته بطرف دشمن انداز نه بهسر افشانی تیغ کردن گران بهبر آورده از خوی خون بالا زده
چو موزه بستان بهینه راد دخته بهمقرمقنه مقراضی انوخته بهزره خفتجوی در شتاب بهبر آورده چون اژدها سر خواب به
مرآورا قبضه ایجاد ست مبارزان ست و قبضه بمعنی ملینه مرآنرا تنگیست و خنجر نیز برای تنگیست یعنی شمشیر علم کرده
مردان لشکر ماند از دبا از خواب بیدار شده بود بهزیر کشتگان کرد بر کرد راه بهبه بازار محشر شده و حر یگاه به
نماینده روی از بر ستیزه بهبر آورده از رویان ار ستیزه بهبر آیخته لشکر روم و روس بهبسر خ و سپیدی چو ارغوان و روس

فراوان سرخ سرخی ست ✻ سکندر ز ران حرب چون پیل مست ✻ یکی حربه بهلوانی بدست ✻ چگونه بود پیل
پولاد پوش ✻ ز شیر ژیان چون برآید خروش ✻ جمادی بنجا محذوف شده یعنی دیده باشد که چگونه باسطه
پیلیکه بر ران برگستوان فولادی انداخته باشند نیز دیده باشی که از شیر خشمناک چه قسم آواز بر می آید همین
قسم سکندر بود که بالای پیل پولاد پوش بود بسبب زره و هم شیر خشمناک از غریدن ✻ بان پیل و ان شیر
نمی ماند شاه ✻ که بر پیل و بر شیر بر بست راه ✻ بهر جمع داری که او با ر خورد ✻ سرش را بتیغ از تنش باز کرد ✻
باز خوردهای مقابل شده تیغدار پهلوان ✻ سیه پوش بر ش چو عباسیان ✻ زده سنگ بر طاس
بر طاسیان ✻ یعنی چتر او مثل جامهٔ سلاطین عباسیه سیاه بود و خود سکندر بر طاس و طشت بر طاسیان سنگ زده
وان عبارت از شکستن و بفریاد آوردن ✻ بر روی باز و ی زخم رکاب ✻ چپ و راست افگند غرقه بخواب ✻
ظاهر است که مراد از رکاب همان معنی حقیقی باشد که شهرت دارد و در افواج بسبب اقدام بر باز خم از
رکاب نیز میرسد و بعضی رکاب بزبان روسی تیغ را گویند و اینجا اگر به ثبوت رسد بسیار مناسب ست ✻
همو پای بر جا و هم لشکرش ✻ که تا کی برآید ز کوه اختر ش ✻ مصطلاب و افتاب عبارت از دیدن وقت و تفحص احوال از ادوار افلاک و چونکه
مهد رشتاب ✻ مصطلاب و افتاب عبارت ست از دیدن وقت و تفحص احوال از ادوار افلاک و چونکه
ما بسیر آسیرست فرزانه را ✻ در گرفت طالع بران نشیبه نموده ✻ چو طالع بپیروزی آمد بدید ✻ جهان
کرد شمشیر شه را کلید ✻ مراد از جهان در مصرعهٔ دوم روزگار ست یعنی زمانه شمشیر را موجب گشایش
گردانید ✻ بشه گفت بزسن که بای تر ست ✻ بزین بر سوار ی تر ست ✻ بزین یعنی حمایل
بجنبید خسرو چو دریای نیل ✻ فتد هم افگند در پای پیل ✻ سوار سی اوردیک تر کتاز ✻ چو تند اژدهای فرمن
گرده باز ✻ برآورد و فیروزی شاد بست ✻ بفتحال روسی در آبگاست ✻ دست برآوردن اشارت از
ظاهر شدن ست ✻ بشکست بشکسته خرد شان ✻ بیک حمله از جا خود بردشان ✻ شه پیل پیکر بخم کمند ✻
در آورد و خطا را ز یر بند ✻ بهر بست و افتاد بخواه را ✻ بجهان داد شاهی جهان شاه را ✻ بس رویسیان را
سر انداخته ✻ بقم گشتی از گشته پرداخته ✻ بقم گشت ترکیب مقلوبست و یای آن برای تنکیر ست بمعنی تعظیم
یعنی از بسکه سر رویسیان انداخته بود گویا گشت بقم که چوبیست سر خرنگ از گشتگان آرایش نموده بود ردی
بسی جوی خون یکشتند ✻ گر فتند کشتند و او نجتند ✻ چگونه بود پیل پولاد پوش ✻ گر فتار شد تیز ز ن در خروش ✻
دگر گشته شد زیر شمشیر و تیر ✻ ز کشتن بود فتنه را نا گزیر ✻ فراوان فتنه در یخا صاحب فتنه است چنانکه در کلام

اساتذه می آید که فلانی فقنه شهرست ۲ قدر مایه رستن بی برگ و ساز ۲ گزان سوروس قفند بار ۲
قدر مایه یعنی چیز اندک و برگ ساز هر دو لفظ مترادف یعنی ساز و سامان ۲ بچندان غنیمت تجسر رسید ۲ که
اندازه آید از اندازه بیرون ۲ زر و قند زوبعل و دُر و شتر بارخوانها بکشت ۲ چو مرد دشمنان شاه شد کامگار
شد از فرخی کار او چون نگار ۲ فرود آمد از خنگ فتلی حرام ۲ که دید آنچه مقصود و دوش تمام ۲ بشکر خدا روی
بر خاک سود ۲ که فتح از خدا آمد او خاک بود ۲ چو کرد آفرین داور خویش را ۲ همان گنجها داد در ویش را ۲
جهان را ز دشمن تهی دید جای ۲ بآرامش و رامش اورد رای ۲ بیاسای آن جام گوهر فشان ۲ بتبریک بین گوهری
برفشان ۲ مگر جان خشکم بدو تر شود ۲ که نگار گوهر بگوهر شود ۲ یعنی هر دو بیت اخیر نیست که ترکیب اشارت بسوی
جنگ است و مراد از گوهر کی سیاه نکبری شریست و قصود از فشاندن آنست که زهد خشک بر طرف سازد چه جوهر
بروان شراب لطیف و صاف نمیشود و زنگار گوهر که آهن باشد هم بگوهر که آهن مصقله است دوری شود

داستان رهانی دادن سکندر نوشابه را از دست قطال روس

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس ۲ ز غمهای پرطاس و تاراج روس ۲ بشستن گهی را طرف باز جست ۲ که
دل را نشیننده راست دست ۲ یعنی جای اقامت از آن سر حد بهم رسانید که هوای آن نشیننده را صحیح و تندرست
دارد ۲ بشستن یعنی آمدن و بودن بهت و این در محاورات بسیار آمده است چنانکه گویند مادر اصفهان در فلان محله
می نشست ۲ درخشش رطبی دلاویز تر ۲ گیاهش ز سوسن زبان تیز تر ۲ روانده در و آبهای زلال ۲ گوارا چو بی
گربود می حلال ۲ درین بیت تفصیل شبهست برشبه چه این نوعی از بلاغت ست چه آبش مثل شراب بود در
گوارائی بشرطیکه می حلال بود وگرنه آب مذکور به از می بود ۲ بپیرامنش بیشهای خدنگ ۲ بهم درشده شاخ
در شاخ تنگ ۲ فروزان تر درخشش ز خرگاه ارش ۲ ز آب و هوا یافته پرورش ۲ چو زینگونه جائی بدست آمدش ۲
دران جای فرخ نشست آمدش ۲ بروبا گسترد روی بساط ۲ بمیرد باماه رویان نشاط ۲ چو شاهان نشستند
در بزم شاه ۲ شد آراسته حلقه بزمگاه ۲ بفرمود شه تا غنیمت کشان ۲ بیارند شمار غنیمت نشان ۲ بزرگی که
آگنده شد کوه و کوه ۲ ز روی و ز برطاس و دیگر گروه ۲ ببران بزرد بهش کار آورند ۲ کم و بیش آن در شمار آورند ۲
غنیمت کشان بر در شهریار ۲ غنیمت کشیدند پیش از شمار ۲ چو کشادند سر بسته گنجینها ۲ کز و خیره آسایش سینها ۲
کشایش سینه با قصار گران مایگست ۲ چندان گرانمایه بار بود ۲ که ز اشماری پدید آرد بود ۲ ز کانی
و نقره زیقی ۲ که منسوب اوادیر و نقی ۲ مراد از نقره زیقی نقره سفید و براق بود یا نقره باشد که از

یه بیت بعل کیمیا سازند یه بر چه بحر وار ینا بن بود و رقهای زرد عمای سفن یه یلنا گیت مشهور که آن نیز غریز
گران قیمت باشد و ورق بعضی کنایه از سپر زرین بوده اند و بعضی گویند که معنی حقیقی او مراد است و آن ورقهای
طلاست که بر برگ حمل کردن میسازند و مراد از یه رعمای سفن زره های سوهان کرده است چه سفن بمعنی سوهان است
و آن کنایه باشد از زره های مصقل و صفا و خیر اشارعین نوشته و مراد از ان در بیت که از آهن سوهان کنولاد با
ساخته باشند یه رکتان متقالی خانه باف یه زد و دو گوه و چون گوه قاف یه کتان جامه ایست معروف و
متقال نوعیست از ان و خانه باف عبارتست از فرمایشی په سلهای زربفت نا دوخته یه سپرهای چون کوکب
افروخته یه مراد از ساک جامه ایست پستامی زربفت دوقوف باشد نا دوخته علف بیان سلسله بجزوا
قندز ابدار یه سموسیه نیز پیش از شما یه زقاما یه چندان فرو بسته بندیه که تقریران کرد شاید که چند یه
فروزند کنجاب و روبا بعل یه جمان گرگ سپان نامدیه بغل یه توشه یه نیضای شبستان فروز یه چو خال شب
افتاده بر سر روز یه بخان آن رزو گویند که بعضی از اهل لغت ورق بمعنی جامه نیقه بمعنی لقه نوشته اند در تحقیق این لغت
که نیضا مانا فه ست نافه ایست نافه بنسبت داشته باشد پس مراد از نیقه ورق پوستین موشه نافه باشد چرا که
ماهیانیز بسیار گویند که آید ضمیر از شما رش بر یخ یه دران موشه یون نظر کرد شاه یه بهار ارم دید در برگ گلو یه بغلطان
چو در یک رشته ساخت یه که از بهر متاعی چه شایست ست یه برآموده دمد از اندیشه دو یه زر سر ما کنجاب و قمع سمور یه
برآموده بمعنی آراسته و قفع عبارت ست از سر فنی از سنجاب کله سمور یک چیز آراسته اند که بخوبترین وجوه آن را
برآویخته بودند یه گیرشته و وی او ریخته یه زیکوترین جای آویخته یه چو یخی دران چرم ها بنگریست یه ندانست کاین
چرم آموده چیست یه بپرسید کاین چرمهای کهن یه چه پیرایه اشاید از اصل و بن یه دلی رو سپش با آبی داد نغز یه کزین پوست
نیرزید این جمله مغز یه این جمله مغز یعنی این چیزهای مرغوب که عبارت از متاعست در روس پوست سر بجای
درم و دینار رایج ست یه بخواری بسین ماندین خشک پوست یه که زوشترین مغز این کشوراست یه نیرزیک من این
فروما یه چرم یه گرامی ترست از یمنی موی نرم یه ان موشه کاید اینجا پدید یه بدین چرمی موی شاید خرید یه اگر سیم
هر شوری در عیار یه بگردد بهر سکه چون و چگار یه یعنی اگر سیم هر ملک و هر سکه متغیر گردد و حکم دیگر بهم رساند این چرم
از امتیاز نفتد بلکه بهان اعتبار ماند یه بنا شد چرا این موی ما را درم یه نگردد دلی زین موی کم یه ازان پیشتر امد
ملک و شکوه یه که چون بنده فرمان شد ندارین گروه یه شکوه یعنی ترسیدن ست یعنی از بیت ملکرانی پادشاهان
انجا تر سید گفت که این گروه چه قسم بنده فرمان شدند پس بنده باضافت بود که سبب های مختلفی فکند صفت

آن جامه‌ست بفرزانه گفتا که در خسروی به سیاست کند دست شه را قوی به سیاست نگر تا چه تعظیم کرده
که چرمی چنین را به ارسیم کرده درین کشور از هر چه بیش دیده ام به نیست و این را بسی دیده ام یعنی از هر چیز
که من در کشور دیده ام این سم مرا خوش آمد زیرا چه یعنی الا تا سکندر بر کمال فرمانروائی بگذراین خلق را تا این گه
نه بستی کسی حکم کس را کم به ندارد هنرهای شاهانه کس به بدین یک هنر بادشاه اند و بس به چو شه با سیاست شد
از دستبر به سپاس نعمت نعمت تر دهد به جهان آفرین را سپاسی تمام به برآرست آنگاه درخواست جسام به
زرود خوش و بادهٔ خوشگوار به درآمد بخشش چو ابر بهار به سران سپه را که بردند رخ به بحر و بر باد دادند رخ
و گنج به یعنی گردشان از زراندا ختن به نوبهر زمان خلعتی ساختن به نماند از سپه هیچ محمل کشی به که بر دوش
زر و بانشد مفرشی به و در بعضی نسخ بجای هیچ محمل هیچ سفته و آنست آن عبارتست از یکه محمل سفته را
بکشد یعنی محمل کش جنس سفته و سطبر باشد به طلب کرد مردی زبان بسته را به بیابانی بند بگسسته را به درآمد
بیابانی کوه گردید چو دیگر کسان شاه را آمده کرد به ملک در سر و پای آن جانور را بعبرت بسی دید و جنبانید
سر به خبرت سکندر ازان راه بود که او متصف باوصاف آدمی نیافت ازین جهت تاسف سری جنبانید
چنانکه در بعضی اوقات تاسفان را میباشد به زپیرایه و گوهر و زر و سیم به بدان جانور داد نرخی عظیم به ندید
یعنی که با گنج و ساز به بابانیان انباشد نیاز به سر گوسپندی بر شبه فگند به خود گفت که می باید م گوسپند
شبه از گوسپندان پروردنی به و زانها که باشد همه خوردنی به بفرمود تا دادن بدو قیاس به ستد مردوتی
و بر دش سپاس به گله بیش و کرد از اندازه بیش به بخوشنودی آمد بمای خویش به دران مرغزار خوش و
دلکشای به خوش افتاد شه را که خوش بود جای به نی ناب بخورد و بر بانگ رود به خاک سرزمان بر سماند
درود به چه بر سبزه گشت از گوارنده می به گل از آب گلگون بر آورد نی به گل مرد از خماره و آب گلگون
اشارت بشراب سرخ به تهه وسیان را بر خویش خواند به مراد ار تر با یگاهی نشاند به زبای و زدست آمین ما ندش
ز سنج زر خلعتی ساختش به بمولائش حلقه در گوش کرد به همه کین رفته فراموش کرد به دگر بندیان را ز بیداد
بند به بجماعت بیاراست و کرد ارجمند به بفرمود کاندر نوشابه اجه به تنها نخورد آنچنان باده را چه خان آزمود گوید
که با باده هر چند که زائدست لیکن در اصل حکم علم بهر سانید پس چون کلمه گردیده در صورت قافیه آن بانو شابه مضاف
ندارد و در بعضی نسخ بجای باده نامیمنی شراب سفالص دیده شده و این نیز صحیح نیتواند شد زیرا چه در فارسی
در آخر کلمات زیاده کنند نگر اینقدر بست که تا به تنها در استعمال دیده شد پس اگر به ثبوت رسد این نسخه برای

دیگران سندست بفرمان شه کرد روی ستاب رساند به ابر آفتاب بهمان بعنبان سنجیده راه
همه ریب و زر بسنجیده راه بر راست نوشابه اچون بهار به پوشیده نهاگو مرنگار به بسی گنج داد و شش تاراج
روس به دگر روز بیدار داشش چون روس به شبی چندی خورد با او بکاه به چو شد نوبت کامرانی تمام به والی ملک
بروم داد دست به دوال دو آبران عقد بست به یعنی اسکندر شبی چند با نوشابه عیش و عشرت نامی و نوش کنار به پس
بسر رومن بعهد و وفای را با و دست داد و دولت دریغا بمنی قدرت ست یعنی دوالی ابر نوشابه دست قدرت داد
کمر بر میان او بود و نکو مرا و باشد دران کنایه ازدواج خود زنست و دوال کمر بند دالی العقد جواهر نیست داد
چو برایه گوهر داد شال به قوی از زنا شوهری داد شان به بروم فرستاد شان باز گردند به که بر شهنداران بنا را
بانه به بهر عمارت دران خنگ او به بست سال شان داد جز برگ راه به چو ترتیب ایشان او جب ساخت به سران
سپه ایکا یک نواخت به یکا یک دریغا بمنی یکیک ست به شه و رس انیز باطوق و تاج به رها کرد و نهاد بر و
خراج به چو روی شهنشه آورد خست به دگر باره خرم شد از تاج و خست به بپیچید زان پس سر از داد او به
بسالی خور دریا داد او به شبی روز خسرو دران مرغزار به گوزنی بش بیکر دگای شکار به بریدی بهر و بیدو خدنگ
می لعل بخورد بر بانگ چنگ به خوش دیدل افروختی میز و به بدان دلخوشی دلخوشی میفزود به جوانی و شاهی و دولت
بلند به چرا خوش نباشد دل مستمند به بیاساقی آن آب آتش خیال به و را فگن بدین کهربا گون
سفال به گوارنده آبی گزین پیر و خاک به بدرشاید اندوده راشست پاک

نشاط کردن سکندر بآن کنیزک چینی که خاقان چین داده بود

شبی روشن از روز خسته تر به نهی زافتابی درخشنده تر به زسرسبزی گنبد نیلگ به بمرد شده دیو طغلان خاک
ستاره دران لوح زرین بسیم به نوشته بسی حرف زامید و بیم به حرف امید و بیم اشارت بدان چیزست که از
آثار نجوم سبعه حوادث خوب و زشت بر لوح خاک منقش و مرسم شود و دبیر که آن حرف ها را نشناخت به در بن غار
با قبول منزل بساخت به تجمل جهان پنج بردان چیزست که روی بکوشش نشاید فزود به جهان غم نیرزد بشادی
گرای به نه از سر خرد کرد اندرین سر سرای به جهان ازپی شادی و دلخوشی ست به نه از بهر بیداد و خشت کشی ست به
درین جای تنگی نگیریم سخت به درین جاه و بی بن برآریم رخت به یعنی درین جای سختی و بلا کوشش سخت نگنیم بر خود
نگیریم و سخت گرفتن یعنی بکوشیدن ست در کار که می شادی آورد بشادی نیم به نه شادی نماید بشادی
نیم به یعنی می که شادی پدید کند در مجلس نهیم و آنچه موضوع برای شادی باشد صرف شادی نکنیم به

چو دی رفت و فردا نیاید پدید ۰ بشادی یکی شب بباید خرید ۰ بیا یید صیغهٔ اثبات ست یعنی خوش می رفت
و فردا خواهد آمد و فردا بالفعل موجود نباشد پس حال را غنیمت باید شمرد و چنان به که امشب بخاشاکینیم ۰ چو فردا
رسد کار فردا کنیم ۰ غم نامده خورد نتوان بزور ۰ نگه کن پیش از اجل رفت نتوان بگور ۰ مگر چیز طرب دیگر می اندیشه ۰
بدیدست بازار سه پیشه ۰ یعنی در خوردن می چرشادی چیزی مکن ۰ زیرا که وقت بازار از سه پیشه و هر کار طاهر ست
پس اگر طرب کنی طرب خواهی دید ۰ چه باید نخود بر ستم داشتن ۰ به همه سال خود را غم داشتن ۰ چه چیست در این عالم
چیز چیز ۰ که آینده و رفته هیچ ست هیچ ۰ و در بعضی نسخ مصرعهٔ دوم بیت اخیر چنین دیده شده که هیچ ست نزد خرد
سرا پیچ ۰ بگریزم زین کوچگاه و حیل ۰ از ان پیش کافتیم در پای سیل ۰ بنوشیم آنچه از ما بیش خورند ۰ بریم آنچه
از ما بغارت برند ۰ اگر پرده خوای چنان پایه پرور ۰ که پرد نشینان دگر پرده پرور ۰ اگر رسی از رهزنان و باج خواه ۰
که غارت کند آنچه بیند براه ۰ بدرویش ده آنچه داری بخست ۰ که بنگاه درویش ماند نخست ۰ نه بینی که دیو یکستان
خراج ۰ بداد از درویش ارنداج ۰ مصراع **ده یکستان** که عبارست از باج خراج گیرنده یعنی عبسی ست
نه یعنی یعنی و ان ملحوظ ست ۰ بداد از درویش باج آرندبان سبب ست که در و سرانه در ویش نیست و ندغه از غارتگری
غارتگران بایست ۰ چه یک شد آن مرد و دنیا سپنج ۰ نکو سیرانه راست ماو آنگنج ۰ یعنی کسیکه این سیم مقرر نمود و
عاقل بود زیرا که درین اشارت کرده که مال را بالفقرا باید داد که سیرانه عبارت ازینهاست ۰ چو آنچ نگروزه دارد
جهان ۰ چه رنج صد ساله داری نهان ۰ یعنی چون در حدیث نبوی واقعست که الدنیا یوم لنا فیه صد سال
گنجیکه خرج صد سال کفایت کند چرا نگاهداری ۰ بیا تا بنشینیم و شادی کنیم ۰ بشب در جهان کیقبادی کنیم ۰
یک شب زدولت ستانیم داد ۰ ندزدی و نزدانیاریم یاد ۰ نه پرسم ز انبار و سودست چیست ۰ کزین پیشه اندیشه
خوشتر ۰ زیست ۰ یعنی از چیزها نکه نا سودمندست و فائده ندارد سوال نکنم چرا که ازین کارها اندیشه را فنی نشود ۰
بداینچه آدمی را بود دسترس ۰ بکوشیم تا خوش برآید نفس ۰ یعنی انچه مقدور آدمی ست و مقدست در طلب آن سعی کنیم
تا وقتیکه زندگی آخر شود ۰ تا آنگه زندگی نخوشی بگذرانیم لیکن در تقریر اول لفظ خوش زائد اند ر مطلب خواهد بود ۰ چاره
دل خویشتن خوش کنیم ۰ بچندانکه تن نقل آتش کنیم ۰ یعنی در اکتساب وزی مقدور بقدر مقدور سعی کنیم چندان
سعی کز در تردوان تن بر انقل آتش سازیم یعنی از حسن عمل بی نصیب نباشد ۰ بعذاب آتش دوزخ گرفتار نشویم ۰ مهدی سرا
سرمایهٔ زندگیست ۰ بتنگی سپردن نه فرخندگیست ۰ چنان بزن این دم که دادش دهی ۰ که یادش بر دگر نیاید تهی ۰
داد و دادن ۰ عبارت از صرف کردن انفاس ست و شغل ضروری که یاد الهی و یا امور دینی باشد

و حاصل مصرعهٔ دوم آنکه اگر تو آن دم را بر باد بیدی پس شدنیست که آن باد می بر دنیعنی خود بر باد میروی و فدا کن
دم خود شمال را بسیح پشه کاز زان بود دل خردمندان بهیچ پشه زبون نرنجد خوی مباش تو مانند کباشی دم کوسپند کش
متوقع حساب جهان سخت گیر پشه که سخت گیری تو سخت میرنجد که در وقت جان دادن طبیعت را رنجه
بدشواری جانش برآید بآسان گذاری دمی می شمارد که آسان بدر آسان گذرانی دم شمردن در زمان کیا بد
از زمگ بسر بردن آسان گذاری عبارتست از گذرانیدن چیزی بآسانی بسا نیگمین نشدن از قوت طعلی زبان با
چیزی بشیرینی ترنج و سائغ آمدن بدو تاوانی دره دیدنست گزارش چنین میکند جوهری بسخن را با قوت اسکندری
با قوت اسکندری اراد با قوتیکه اسکندر را ظلمات آورده بود و آبخضر اراد را رویت قصه که اسکندر آن شب تمام
بیاد او دست بر کرد جام بنوشید لب آن جام را نوش کرد و بدز لب جام را حلقه در گوش کرد پشته بلور سبز جوان
گیرد لاله زیر دگل اغوان بدز غب خطی بر گل انگیخته بدران گل جهان را لب گل انگیخته بدر آورد انغنیر بوسا خطی است
دو و بعضی نسخ بجای انگیخته آمیخته واقع شده و درین صورت خان آرزو گوید که صحیح بدز خط غنبری با گل آمیخته است بدر آمیخته
دو چیز میخواهد و حاصل مصراع دوم آنکه زاهد بسبب این دو گل خمار کرباس عنبر گل آمیخته بود و سرو گلها یخته چیزی از فتح دشمن دلش
شاد بود و دیگر از توشش خانه آباد بود و مطلب کردیدار لاراء ابهه پری سکرناک آن اندام را پنداری که جان در حرکت می آمد و
مژده آورد و خبر فتح پیشتر فرق دیسو را بسته بود و فراد بصد از زور خواسته بود لب از زاندلا زیر ته بود و بطبر زد تو
دهانی خشبی باندازهٔ تنگ بیضه یک را دل دیگی او چنگ بدر سر اغوش دیسو غرقش بدر سن دار اعطف دهن نشان بدر سر
اغوش دیسو پوشش زنان عطف دهن فراد ریزد من اگوینده دوزان چنانکه بعضی گفته اند بدر از زدن بگلش زنگاو
نوازنده چنگ در بزم شاه بلغ زنان شه چنگ اساز کرد بدر زخ در سرزلب باز کرد و بدر آواز فروخ گرمرو با نسبت
بدمدان دو با لنجو دواز روس لب بیان آن شاب لعل لبش کرد در داز دو خ گاه بلبود و اکر و بخوانند اغ نغمات بدکه از شادی
شب جهانرا نوی ست چه شادی از دست غمزه می ست بجنگام گل خوشی بود روزگار بچنگ در جهان چنان بخند دبهار بد
چو خورشید روشن بر آید باوج بهزار روشن جهان بزند فروج بدو باجوان را بر آید بمبارزیری بدز مین دهد بر بچشتری بدز مرد از
روی دیبا روم ست واز ستری دیبای ستر گل سرخ چو ان کله بند دیباغ بفروزد زم بخچه بدر بر نکله بالکبر و
فشنید بلا فیه بسیک کبر بر ای دفع پشه و مگس ستاده کمند دفارسیان بمعنی بطاق خیمه استعمال کرده اند بدسکندر که
فیروزی آرد بچنگ بدز بر با بود دانه زیر زنگ بدز بخچه دراجی شود حام کبر بدر جام خالی بود از سر بدر ملک گیر
زجمشید بالاتر ست بدز خورشید زیبا بتر ست بدز شد فریدون از بدز کفش بدز بخش منم گاو مایه ی درفش بد

فریدون گشت زین می کوتهید ۰ شبانگه بکیقباد بلند اوفتاد ۰ مرا افسر از شک و رعبرست ۰ شبانه امست کاوش بروز ۰ ۰ ۰
ازمن بامیختم ۰ ۰ ۰ شبانه از جهان بخت تاج ۰ ۰ ۰ مراد جهان ست ۰ ۰ ۰ شبانه وزنگ عالم گرفت ۰ ۰ ۰
شکن ۰ ۰ ۰ اگر نیم ۰ ۰ ۰ گرفتار ۰ ۰ ۰ کند جهاگیر شاه ۰ ۰ ۰ دستار گردان ۰ ۰ ۰ مکندی ۰ ۰ ۰
تر ۰ ۰ ۰ گردن ۰ ۰ ۰

در باغ ما اگه شد نا پدید بجز باغبان کس نداند کلید ۰ طرب‌ها گر آرد دلارم بسی ۰ چو خار شکم نپیند کسی ۰ بلا بر سر میدهم ۰ نمک خود او را جگر میدهم ۰ مگر دیده شهر یار سخن ۰ که چون حال من گشت بندو کهن ۰ گرما داد تو
گمان بلا کنده با میدهم خانه خالی کند ۰ چو نفرو آید سرا باز رود ۰ بدارم ورق گیا کوی ۰ بنا گوشم زر بشاید نقاب
او بان گل سرخ گردد و برآب ۰ نرنجد ازو بنده بیتابه [illegible]
چو میدانم لطف اندام را ۰ سرین شکم مغز دام را ۰ [illegible]
عبارتست از معیوب کردن [illegible]
لطف بدان من صفای مغز با دام را نیز نوش گردد ۰ [illegible]
چاشنی گیر نوش من ست ۰ حلقه در گوش گوش من ست ۰ [illegible]
شرط کردن چیز بست بر چیزی و بان چیز دیگری منست ۰ [illegible]
و چون قاضی را انگشتری مهر نبوت انگشتری بر دان انگشتری ۰ [illegible]
فراموش باد ۰ مرا و از گل در نهاد ات اسکندر ست ۰ [illegible]
تا زنده ام دعا گوی دولتش ۰ [illegible]
نوش باد ای گوارا باد ۰ و آن تلخ دوا مرا باد ۰ گل فراموش باد ۰ [illegible]
گرد آیین جاه و بهاء بدیه یک معنی ۰ [illegible]
بدست ۰ که شمه چو چشم ست او م ۰ صد از دست رفته بدست آورم ۰ [illegible]
بینی ز هوش ۰ [illegible]
با بچاه افگنم ۰ سر سوی راه انگندن کنایه ازمامل ساختن ۰ [illegible]
بچو بے رخ خلخ ستانم خراج ۰ [illegible]
موم نشیند بجگر گوشه پیغامم نخال ۰ [illegible]
کم غمزه تیز ۰ دو بعنی مست آب تیغ تیز ۰ [illegible]
کارسازی کند پیغامم نخوشید باری کند ۰ [illegible]
تا زنده ام دعا گوی دولتش ۰ [illegible]
آنگخته بزرستان دل تا رشد ریخته ۰ نامم که تاریخ نوروزی ست ۰ [illegible]
تاریخ نوروزی تاریخی ست که در جشن نوروز سلاطین و امرا را بر دم میگذرانیدند از جهت یمن و تفاءل و لفظ تاریخ

در مصرعهٔ دوم مجاز یعنی نصیب و قسمت ست و گر ابن هر گرا نه مبارک در خشم که بر دوستم بر آور گلم گر چه در پوستم بر پوست باضافت مقلوبی یعنی دوست دارنده نازنده که اشارت را پستان باشد و بر آور مرکبست از آور و من آرنده و بر یعنی ثمر یعنی درخت مبارکم که دوست دارند و شرمه و هر چند که در پوستم و پوشند وام لیکن گلی هستم که بری آرد و گل ما در پوست باشد از آن گل بگویند بلکه غنچه خوانند پس میگوید که من با وجودیکه مثل غنچه پوشیده ام حکم گل دارم و نیز گلی هستم که بارهٔ آرند گل بی بار یعنی در آب سرخ و سرسبز شاد جهان کوفر و خوب آب سیاه و آب سرخ مراد از شراب و آب سیاه کنایه از آب مهلک یعنی جهان سرکار یست گوناگ شود و درخت نمیرد حالا من و آب سرخ و سرسبز شاد را لازم صحبت خود کرده ام برانم که دستان کار او مرا چنگ خود ش در کنار آورد گفت بوسه بر چشم مستش دهم گفت سلف خود را بدش دهم گفت کم جان خود جای او ده که هر گز تنها بهم سازم او گفت شرط دیر بخا یعنی طور و وضع ست یعنی بآن طور دل را جای محبت سکندر سازم که سزاوار حکم ما ست و ستانم و دلیعنی تنخ بجای ما گذارد و دیده شد چنان چشم زهر ان آفتاب شد که سر در قیامت بر آرم خواب بگور آنیست گو زندگانی دهد گر سایه گو جوانی دهد سیاه آنجا اشارت ظلمات که آب حیات در وست سکندر وصال من زندگانی دراز یعنی جوانی دهم چون در ایم نازیعنی هر دو ست چنانکه اگر آبی زندگانی بخش و جوانی دهد در جهان تا آن آب در سایه همین صلح نازمن بسلیمان که وقتیکه در نیغوش کسی در ایم او را لذت جوانی باز آرم گفت سکندر بجوان خطاب مرد به من بخا سکندر کجا مرد به یعنی رفتن سکندر بطلب بجوان خطاب من بجگ آب حیات در بخا ستم گر ره ظلمات می پایش سر زلف من ره بخا یابش دگر آنکه جوید یاقوت رنگ شد همان او در آب جوان چنگ مطلب من که یاقوت رخشان در وست بسیه تیمه آب جیوان در وست جهان حسرو اچند گردنکشی بزین آب حیوان شتابد پذیرید و یم و جوان پری در پرند چو دان بسته در پری در بندد پرده نبودن پری با عتبار عبودیت ست از نظر و حاصل مصرع دوم آنکه بر گاه تعلق خاطر من بهر سانیده بر رسی من در دل بندد و در حلقه تسر کخود همیشه باریاب دارد مرا با تو و با هر تن مباد پشکن با دلیکن شکستن مباد پشکن عبارت دیگر از شکن زلف چین و من ست و شکستن یعنی جدا گردیدن و یعنی نبودن ست پس این سنگ سخت از دل آگنیختن چه تبارک و لان در نیا میختن یعنی از دل سخت خود سنگ پیدا کردن و با تارک دلان مثل ما آمیزش نکردن بس ست پس من ترکی ای میل من مبسته تو مبدکه ترک توام بلکه بندی تو مبد بدین سامانی زمین تو ام مبد چنین ولی در دین توام مبد استوار اک بلفظ دلی و دین قسم عبارتها محض در لفظ باشد و یعنی ندیدان و فعلی ندارد و در دیدن و در کردن در دست تو گل من گل سایه پرور و بست تو که سایه بخورشید نخورد نه چو من بیوه در سایه خانه بس

ناخوش بود میوه سایه رس یعنی میوه را که عبارت از ذات آنیزک در سایه بگذارد و از خدمت آفتاب که عبارت
از ذات خود جدا کند میوه سایه رس خوش نباشد و بعضی نسخ بجای سایه خانه نیز دیده شده مرا خود تو بچان
خوشبوی گیر یعنی بچان بود خانه را تا گزیده رهاکن پنجیر این کمک باز پنبه بتر ز عقابان پنجه سیار پنبه کمک اشارت آنیزک
و باز اشارت از سکندر و عقابان شکار کشنده عبارت از حوادث روزگار پنبه طرب چون رسیده بود در رخت پنبه
بستی رسد چون بگریزش سخت پنبه ای زمن پنبه جگرخوارهٔ پنبه جگرخوارهٔ ولی شکر پاره پنبه جگرخوارهٔ مرا داز عاشق که جگر خود را در
غم معشوق میخورد و شکر پاره کنایه از معشوق شیرین حرکات پنبه چه دلها که خون شد ز خون خوردنم پنبه چه خونها که ماند ست
بر گردنم مصرع اول در بیان عاشقیست و مصرع دوم در اظهار معشوقی پنبه برآشفتم با شکر پاره ها پنبه مرآشفتن از رو بو و بازار ها پنبه
یعنی با شکر چند کرت مقابل شدم و باز از قیمت من از و بیش زیاده بود پنبه باز از چهره دل خوش کنم پنبه همان خوش بین خوش
خوش اندر خوشم چندین بیت لف و نشر مرتب ست پنبه چو ساقی شوم می نباشد حرام پنبه نوش نوش ریزم رکام پنبه چو بر رود و
دستان کنم دست خوش پنبه کنم مست مانند مست کش پنبه خوش حال ست از صبر کنم یعنی در حالت خوش دل دست در ساز تفکر کنم
اول مست کنم و بعد از آن مست کش کنم و آن کنایه از فراغتی ست که آدم را حالت گشته بود و هم رسد پنبه بدو پنجمین دلیر بها که پنبه در آغوش
جان پرور بها که پنبه برآرم سیم دیده را دلخوشی پنبه چو گویم شنیدم کنم تلخی پنبه من و نای چنگ نوشیده می پنبه زمن عاشقان کی شنیدی هی
چو نوشهر یار بود یار من پنبه شاد بجز خرمی کار من پنبه چو بزرد دلا دیر بینی چنگ پنبه چنین خوش ز قفنه غناب نگ پنبه برزن
یعنی سرین پنبه در آمد شبانه از مهر آن نوش و نازنده مان چوزه کبک چون جره باز پنبه چوزه کبک است بچه کبک و در بعضی نسخ بجای
چوزه کبک جره جنگ واقع ست پس آن یعنی دلاور جنگ خواهد بود پنبه ندروی بهاری در آمد بفنج پنبه برون آمد از مهد زرین
ترنج پنبه ندر و بند آن نمه جانوریست منقش که آنرا خروس صحرائی گویند و آن پر نقش و نگار باشد و مراد از عنبج عشوه دادن
و ندر و بهاری عبارت آنیزک آراسته و از مهد برآمدن ترنج اشارت بر سیدن بهار ست و در بخام مراد از ز حجاب
شدن ست پنبه سر پرده خالی و دلدار ست پنبه عنان فت یکباره دل از دست پنبه بشب خلوت و ما طرفی چنان پنبه از و چون
توان در کشیدن عنان پنبه گوزن چو ان بر نگذ شیر نبتار جگاهش در آمد و لیر پنبه گوزن عبارت آنیزک و شیر مراد از سکندر
بصید حوصله در آمد عقاب پنبه بمهانی ما و نرفت آفتاب پنبه کنزک بر اسب سیم اندامی و حوصله که جانور سفید رنگ ست تیز
نمود و ده زمانی چو شکر گلوش میگزید پنبه زبانی حونیشکرش می مرسید پنبه بهر در گرفت ان سمن سینه را و در مهر پرورد ان
نسخه را بنخورده می درید روش گوار بدی باغ در سته پر سیب نار پنبه عقیقی نیارد بر هر خوشش منگینه بالماس نام
ریش پنبه یعنی بر مهر کار ست خود آزرده نشده بود ای کسی بر آبرد آن مهر کار ستد و از آزرده نه ساخته بود

نه‌دیده گلی خار نه‌چیده ۰ نه‌بجز باغبان مرد نادیده ۰ یعنی نچیده گل ست کسی بران رسیده و خارها او را خیره و بود و نه
یعنی گل نچیده نخار به‌بود و مراد از باغبان پدر بمطلق مربی ست ۰ ازان گرمی آتش افروزان شدن ۰ نه‌جوشیده
خون نه‌خواست بیرون شدن ۰ یعنی بسبب آن گرمی اختلاط و مهر و محبت و میل طبیعت از شخص جوشیده خود که خون
برآید و این کنایه ست از افراط خواهش طبیعت ۰ نه‌شیرین زبان شکر انگیختند ۰ نه‌چو شیر و شکر در هم آمیختند ۰ نه‌بهم در دمیده
دو سر و بلند ۰ نه‌بادام و عن در افتاده قند ۰ یعنی دو سر بلند بهم در خزیده و در کنار یکدیگر جا گرفته و قند و قند در عن بادام
بهم افتاده ۰ و عشق دو لوبی مرجان شده ۰ و حرف از یکی جنبش بر هم زده ۰ و هر دو را که بعشق تعبیر نموده کنایه از نهایت
محبت و اخلاص ست و در عبارت دوم اشارت ست بقاعدهٔ صرف که چون دو حرف یکجنس بهم رسند و ادغام جایز ست و
چون هر دو را در اتفاق جنسیت آن ثابت شده ۰ چو لوبی نا سفته لعل سفت ۰ نه‌هم آسود لوبی دم لعل خفت ۰ سکندر
آن چشمه زندگی ۰ نه‌بدید کرد شادی و فرخندگی ۰ نه‌چنین چند شب دل شادی پیرود ۰ و دران مرحله رحلت پیرود ۰ نه‌سکندر
دیباستانی آن جام پرخشدی می ۰ بکف گیر بانغمهٔ نادلی ۰ نه‌می کو بفتوای می خوارگان ۰ کند چاره کار بیچارگان ۰

صفت کردن آب حیوان و رغبت نمودن سکندر بطلب آن

چو بانگ خروس آمد از بارگاه ۰ نه‌جرس در گلو بست ناله‌وان سیاه ۰ نه‌جرس در گلو بسته ای از جرس جنبانی باز ماند و
سر از گلگل مرسپان باز شد و چون جاودار دیگ آنستی با اسپان هست بنسبت جرس بستن بارون که یک بانگ
موقوت گرفت ۰ نه‌دوال و زان زد بجوش ۰ نه‌ز قفا میر غان برآمد خروش ۰ نه‌پرستش کنان خلق برخاستند ۰ نه‌پذیرفتگی را
بپا راست آمد ۰ نه‌شد رخواب نوشینه سر بر گرفت ۰ نه‌نیایشگری کردن از سر گرفت ۰ نه‌بنیکی نیکی دش یاد کرد ۰ نه‌بران بر و بوم
غالم آباد کرد ۰ نه‌نهیب شیرین در نیکی دش راجع بسوی خود یعنی از نیکی دهندهٔ خود که خدمت به نیکی یاد کرد ۰ نه‌چو آورد سر خط
پرستش بجای ۰ نه‌بتغل می محلس آراد ۰ نه‌درد سر می‌گیر خوردی بر نوای ۰ نه‌دیگی او در بیگ همدان فرو برد ۰ نه‌گلگون می
بجوان کلاب ۰ نه‌زسر درد سر دور از غرقاب ۰ نه‌در لبو بکشاد بر همدمان ۰ نه‌زرد و خوشاب نامحرمان ۰ نه‌بخ بشید از هر دری
در نهفت ۰ نه‌بس افسانه‌ها شگفت ۰ نه‌ملفت ۰ نه‌یکی قصه کرد از خراسان فرو ۰ نه‌کز انجا توان تاختن زر و زور ۰ نه‌یکی از سپاهان
دری کرد یاد ۰ نه‌کز گنج فریدون از انجا گشاد ۰ نه‌فاغل فعل فریدون ۰ نه‌یکی گفت قیصور به‌زین دیار ۰ نه‌که کافور صندل در
بیشمار ۰ نه‌یکی داستان زد خوارزم چین ۰ نه‌که شهنشه چند بست و دیبا چنین ۰ نه‌یکی گفت هندوستان بهترست ۰ نه‌که بیشش
همه عود و عنبر بست ۰ و دران مجلس بزیر کس ۰ نه‌چو نوبت بدو آمد از خرمنش ۰ نه‌بمیدون زبان بر شگفتی گشاد ۰ نه‌چو دیگر
سرکشان زمین بوسه داد ۰ نه‌که از هر سو اوان سیاهی ست ۰ نه‌که آبی ز زندگانی و دست ۰ نه‌بگنج گران عمر خود بر مسنج ۰

که خاست برگنج و جمال گنج ۞ چو جوابی که مانی بسی روزگار ۞ سر از چشمهٔ زندگانی برآرد ۞ شد انجمن با سر افگندگی ۞
که چون در سیاهی بود زندگی ۞ سکندر بدو گفت کای حکیم ۞ مگر کان سیاهی بر آن آب خورد ۞ سواد و حروف است در آبهای
همان آب او یعنی جانفزاست ۞ بهر دو بیت اخیر قطعه بندست مگر کان در آن آب خورد ۞ بتدابست و خبر آن سواد و حروف است و
آب خورد یعنی منزل و جای خوردن آب است یعنی سیاهی که در رکان خوردن آب است سواد و حروف دست آزماست
که عبارت از حروف کتابت ست که بدست نویسند و آب او یعنی آن حروف است ۞ و گر نه که بیند بینی سیاه ۞ همان
چشمه کز مرگ دارد نشان ۞ یعنی والاخر دو چیز نگفتند که زینی سیاه باشد و در آن زمین آب جانفزا باشد ۞ و گر باره پیر جهاندیده
گفت ۞ که پیرون از زمین مژهای نفت ۞ جمابیست در زیر قطب شمال ۞ در چشمه پاک زاب زلال ۞ جا بیکه ظلمات شده
نام او ۞ بدو روان آب حیوان زآرام او ۞ بر عکس گران بحیوان خورد ۞ چو حیوان خواران جهان جان برد ۞ بعضی از
شارحان گفته اند که مراد از حیوان خواران جهان بهمت و غم و اندیشه است که موجب کاهش جان میگردد و خان ازو
گفته که آن از حیوان خواران غلط است و صحیح بجای آن نیستی و مراد از حیوان خور مرگ ست که عارض هر ذیحیات گردد و
این جهان عبارت از دنیا یعنی از مرگ دنیا و خلاص میشود و الله اعلم ۞ اگر نا بدست نیاید از من سخن ۞ پیر سر از و گرز بر کان
کهن ۞ ملک را زتشویش آن گفت و گوی ۞ پدید آمد اندیشه چیست و جوی ۞ فراز آمد از تشویش تردد خاطر ست ۞
بپرسید از و کان سیاهی کجاست ۞ بنمود و گفت ست بنمایمت راه ۞ بدان بوم و بر زمانه بدان کیست ۞ ازین ره دله نبود دیگر
از و ۞ یکیست ۞ چون ظلمات بحر و دروس بود ۞ جواب اشارت بقرب نمود یعنی از آن راه دور و دراز که از روم و ایران
طی شده از دو حصه یکحصه بیست ۞ چو شه دید کان چشمه خوشگوار ۞ بخلعت توان یافتن صبح وار ۞ دیار که سوی ظلمات
کرد ۞ بر فتن سپه را مراعات کرد ۞ ظلمات بضمتین ست و بسکون لام نیز استعمال کنند ۞ چو شد منزلی چند در کار دید ۞
ز لشکر بسی خلق بیمار دید ۞ بنیفتاد چون منزلی چند رفت ۞ در کار احوال سیاه تامل نمود ۞ بسیار مردم لشکر را بیمار دید ۞ جهانی
روان بود بر لشکر گرشش ۞ جهانی دگر خاص بر دور گرشش ۞ بزرگان لشکر دران کوهگاه ۞ بیمار از محشری ماند راه ۞ همی ماند
یعنی شابه شید ۞ سوی شیر مرغ از غنان تافتند ۞ بیمار لشکر گرشش یافتند ۞ فراز آر شیر مرغ چیزی بیار ۞ یا ست پغانه مثل ست
که فلان جا شیر مرغ و جان او هم بهم رسیده ۞ بهر شکساری که خسته رسید ۞ بیارید بارانش گمبار دمید ۞ یکی خضر نقشی دران راه
بود ۞ همانا که خود خضر راشاه بود ۞ بسیاری لشکر اندیشه کرد ۞ صبوری دران ساحت بیشه کرد ۞ یکی غار کو بود نزدیک
دشت ۞ که لشکر گه خسته آنجا گذشت ۞ بنه هر چه یافت و گران داشتند ۞ بنزدیک آن غار بگذاشتند ۞ ازان جمع کانجا شده
جایگیر ۞ شد آن بوم و بران عمارت پذیر ۞ بن غار خواندش نگهبان دشت ۞ بنام آن بن غار یاغار گشت ۞

کسانیکه سالاران کشور اندیه رهی زاده شاه اسکندر اندیه رهی زاده یعنی بنده زاده چوشه دیدکان لشکر
بیقیاس دران ره نباشند منزل شناس بفتنی چند بگذید عیاره دش کمانداران سختی کش سخت کش دلیر و
تنومند و سخت کمان و زورمند و جوان جلد نمود تا بیمار پیر نگردد دران آهنجش ندیه پیر کس نبود
سالخورده زورشواری منزل آمدیه رد نشستندیه یران جوانان شدندیه ره و یلی راه دانان شدندیه جهان گیر و
ازدم دم آن دیاریه طلب کرد کار آگهی شوشماریه بره بردن لشکر تن پیش داشتندیه دو منزل ابر منزلی سنگدلاشت
همه توشه روبه شیرین و شورپه روان کرد بر سیر کال دیو ریه شیرین و شور یران توشه است و آن عبارتست از زیره با
شیرین و نمکین که پخته همراه گرفته باشندیه یلیسراک یعنی شیر جوان مست و یو عبارت از آب په و دو آپه پسه سوی
ظلمات راندیه یران ماندگان نایی را نشاندیه ماندگان اشارت از آنسانیکه بعلت پیری و بیمار و بخار مانده بودند
بماند زگفتش همه گفتنی چکه جائی چنین ست جاگفتنی په چو یک ماه ره رفت سوی شمال گذرگاه خورشید را گشت حال
یعنی دران طرف شمال یک ماه راه قطع کرد چون آفتاب از مدار و فرو شدن آفتاب احوال دگرگون شدای بجوال دیگر یافت
ابیات آیند و بیان آنست پیه قطب فلک و تمثالی نمود پیه برآمد فروشد یک لحظه زود پیه هر آدز قطب بنیاطرف جنوب
قطب ست یعنی چون در نهای شمال رسیدند از طرف قطب جنوب کی روشنی ظاهر شد باز آن روشنی در یک لحظه فرو شد
پس آنگاه بنظر نیامد و روشنی آن هم ظاهر شد و فرو رفت پ خط استوا برافق سر نهادیه یای بقطب شمال او فتاد و در کتب
هیئت مذکور ست که معدل النهار و وسط حقیقی قطب شمالی و جنوبی واقع ست بسبب محاذات آن خط زمین خط استوا
تمثیل شیوه دو مرگاه پنجه در زر قطب شمالی بر سید معدل النهار بر فرق جنوبی باشد و هر اد از میانجی بر است یرا که او واسطه
میان قاصد و مقصود ست پیه یای رسیدند بر افراز افتادیه ندیدند بیش از خیالی که آب پ سوی طف گاه زمین تافتندیه دران
سائبان رات افرخنده چمنگاه زمین کنایت از منتهای زمینست یه زمین را بنوا از شمالی ربود پ جواب اسالیست سیاهی
نمود پ سیاست یعنی رعب و هیبت و بعضی نسخه بجای سیاست سیاهی واقع شده سیاهی نمودن یعنی ظاهر شدن است
نزیک سیاهی را لرد و حرف پ گر سوگند بستد ریا کی آرزت بد حرف یعنی طرف و سمت و بمعنی بر دره بری ست پ بیکسو
زبر کار حرج بلند یه چو گشت اندک اندک زبر کار دور یه بهر دسو و زبر گشت نوبه بهر او از زبر کار در نخا منطقه فلک غلام ست
که عبارتست از معدل النهار و جلد بطرف شمال رود از معدل النهار دور تر گردد یه چنین تا گه زکه جائی رسید پ که کمتر اثر
روشنی نامد یه سیاهی پدید آمد اگر راه یه جهان خویش نباشد گزر گرد سیاه یه فرو ماند حشر کز له بدید پیست پ نماند در سم
این آگهیست همگنان فرومذکار اگهان پ که ستلین سیاهی جهانی نهان یه بهر دن رفت شاید بهر سان که هست

بیابانی آمدن بره که آرد بدست بچاره گری هر کسی می شتافت بره بسامان چاره گری او نیافت بره چو آمد شب آن
نیم روشن دیار بره بدیه مشک برعود کرد اختیار بره چو روشن صفت دیار ست با عتبار آنکه اندک روشنی داشت روز آنجا
بسیاهی مائل بود لهذا در مصرعه ثانی روز را بعود که مائل بسیاهی باشد و شب را بمشک که سیاه محض ست تعبیر فرمود بره بهر آفت
گردون چو بحیرے بره بدگشت کشمیرے بره بحیر بیابی نسبت دیو انه بدانکه بر چند که حسن کشمیر سفید میباشد لیکن
اهل ولایت آزاد اهل هند و اند بنابر آن سیاه را بصیغه نمود آمد و رنگی مطلق سیاه شامل است لهذا روز را که قدرے بسیدی
بکشمیر و رنگ سیاه تشبیه داده بشب آن اعتبار بے بکشمیر و رنگ سیاه تشبیه داده بشب آن اعتبار بے بکشمیر و رنگ سیاه تشبیه داده بشب آن اعتبار
چاره سازنده بره جوانمرد بود ملک روشن دل مهر ورد بود بره مرکبست از سبز و یعنی جنگ و بای نسبت و
مراد از ان سیاهی جنگ آزماست بره پدر داشت پیری نود سال بره رنج تنش پیر زمان مالیده و ران زوال که فزود
شاه بره که باید پیران کسی سوی راه بره چو ایمرد بود از مدد نا شکیب بره چو پیمان نالنده از بوی سیب بره چو سست
که در دست بیمار سیب بدید که از بوی آن بشکیبد امید بره نگهدارشت آن پیر فرتوت را بره چو دیگر کسان سرخ
یاقوت را بصندوق اوش نهان کرده بود بره بسرخ رو در دل او رده بود بره او یعنی تحفه یعنی تحف
گران بهاء همراه خود آورده بود بره دران شب که از راه برگشتگی بره در آمد بان بیشه سر گشتگی بره برگشتگی مراجعت
از اندرون سیاهی بسر گشتگی رد و دو ضد لب بره جوان ان بدسته را باز کرده بره زین درخش باوی افاز کرد
گزین امدن شه پشیمان شدست بره سخنی کشی سست پیمان شدست بره یعنی مصراع دوم آنکه برآ سختی کشیدن
که عزم مصمم داشت از ان سست پیمان شد بره تاریکی آمد دلش در هراس بره که بنجار خود را نداند قیاس تو اند درون
بے نهمون بره برون امدن اندر اندکه چون بره جوانمرد بر سینه گفت بره که بستاند ین پرده زاری نهفت
چو بنگام رفتن رسد شاه را بره بدان تا برین اورد راه را بره یکی با دیان باید ش تند رست بره که زادن همان باشد
اورد سخت بره چو زاده شود کرد با دے بره بسر شش باز مرند خالی سجاے بره جاے که باشد بر بده سرش بره چو شند تا بلند د
مادر سش بره دیان با دیان و تاب آورند بره صور انجا بر فتن شتاب آورند بره چو آید که بار گشتن ز راه بره بود با دیان سیر و
بر سیاه بره چو بیند هوا کرده لغز خوش بره بر دن اورد بره بنجا پیش بره ازان ابی زنمون امدن بره بدین چاره و شاید
برون امدن بره جوان کاین بحکایت شنید از پدر بره بچاره گری رشته را یافت سر بره بحکم که که مشکین بند طراز
بدیبای عودی بدل گشت باز بره بفرمود تا لقمیان باز بره بمرکس کنند این سخن آشکار بره که شبه جست و جوئی
کند زنمون بره که چون آید از پرده آئی بردن بره بیاید بر شاه گفتن فرود بره که از بهر شب بر نمایند روز

یکایک یلان جمله برخاستند ✤ برفتن بر شاه بشتافتند ✤ شهنشاه نشست با انجمن ✤ برفتن شده هر یکی
رامی زن ✤ زهر گونه چاره همی ساختند ✤ وگر سان فسونی براندختند ✤ شه افسون کس را خریدانی نه ✤ در
چاره بر کس ندیدانی نه ✤ یعنی بادشاه بچاره هر کس قبول نمیکند، و تدبیر بهمانی نیز کسے را نمے آید ✤ جوان خردمند
و استه رسے ✤ سخن را نداز اندیشه رهنمای ✤ حدیثی که از پیر دانا شنید ✤ بچاره گری کرد بر شه پدید ✤ چو شنید
شه بلند برآمدش ✤ به نزد خرد جایگه آمدش ✤ بدو گفت کارا ده مرد جوان ✤ چنین بے ازخود بردن چون توان ✤
تو این دانش از خود ندیدی درختی ✤ بگو راست تا از که آموختی ✤ اگر گفتنی آماده کردی گنج ✤ وگرنه بگرگفتن آئی
برنج ✤ جوان گفت اگر زنهار دهی ✤ کنم محمل از بار اوج تهی ✤ اوج یعنی افسوس ست و این کنایه ست از
غم و اندوه ✤ شهنشه چو فرمود روز نخست ✤ که تا بدیره پیر تا ندرست ✤ پدر شد تمام پیر دیرینه سال ✤ برگردون بے
یافته گوشمال ✤ من از شفقت پیر با تا خویش ✤ فراموش کردم محا تا خویش ✤ بپوشیدگی با خود اورد مش ✤
نه بدبود اگرچه بدا ورد مش ✤ سخنهای ره رفتن شاه دوش ✤ رسانیدم او را یکایک بگوش ✤ یکایک یعنی
هر یک ✤ به تعلیم او دل برافروختم ✤ چنین چاره روز آموختم ✤ شبانه ازری آن سمنبر نرفت ✤ برافروخت
واین نکته در گفت ✤ جوان گرچه شاه دلیران بود ✤ که چاره بجز تاج پیران بود ✤ وگرنه شاخ بازی کند ✤
شاخ کس سرفرازی کند ✤ سر او از شاخ بازی دیگر آوردن شاخها ست یعنی کد و نکته تازه شاخها
برآورد بے شاخ کس سرفرازی نتواند شد چرا که بار درخت دیگانه بلند نے تواند شد ✤ جوان گر بدا ست
بود دلی نظیره ✤ نیاز آمدش هم بگفتار پیر ✤ درین گفتگو بود شاه جهان ✤ که آن مرد جستی ز در نا گهان ✤ مراد
وحشی همان ست که در جنگ روسیان بدست سکندر افتاده بود ✤ درآمد بیاورد نزدیک شاه ✤ یکی پسته دار
از سمور سیاه ✤ ازان هر یکی قندزی نام تر ✤ بجو هر یکایک خوش اندام تر ✤ نام تر یعنی نامی تر ست ✤
چو شه نزل او را فرد اگذشت ✤ دگر ره زشه نا پدید آگشت ✤ به تاریکی اندر نهان گردرخت ✤ بعجب ماند شاه
شاه اندران کار سخت ✤ بیاندیشه روشنائی نمای ✤ دو رسپه سوطلمت آورد رای ✤ بفرمود تا مادیانے
چو باد ✤ بگرد آبستنی باشد از نو فتاد ✤ بیاردند زان گونه کان سر گرفت ✤ شود زاده مادیا خاک هفت ✤
بادا شارت بهمان مادیان ست ✤ چو گردند کار یکه فرمود شاه ✤ سوآب حیوان گرفتند راه ✤
بیاسائی آن خاک ظلمات رنگ ✤ بجوی بیار اب حیوان بچنگ ✤ خاک ظلمات رنگ
اشارتست از دنیا ✤ بدان آب روشن بصر کن مرا ✤ درین رندسے زنده ترکن مرا ✤

داستان رفتن سکندر در ظلمات بطلب آب حیوان و پیشرو کردن خواجه خضر

درین فصل فرخ زنو تا کهن ۞ ز تاریخ دهقان سرایم سخن ۞ مراد از فصل درینجا حکایتست ۞ گذارنده دهقان چنین در نوشت ۞ که اول شب از ماه اردی بهشت ۞ در کتابیست مسطورست که در عرض تسعین شش ماه روز باشد و آن از اول فروردین ست تا شهریور و شش ماه شب بود و آن از مهرست تا اسفندیار درین صورت معنی بیت درست نمیشود مگر آنکه گفته شود که مراد از اردی بهشت اردی قدیمی ست که آن مختلف میشود ۞ سکندر ز تاریکی آورد رای ۞ که خلط تاریکی آید بجای ۞ یعنی ازان سبب سکندر در ظلمات رفت که بسبب تاریکی دل جمع میشود چنانکه اهل دل در گوشهٔ تاریک نشینند ۞ نه بینی کزین فصل زرین کلید ۞ ز تاریکی آرند جوهر پدید ۞ یعنی حال آسمان نمی بینی که چگونه در تاریکی شب ازان جوهر بیرون می آرند همین حال سکندر ست که در تاریکی ظلمات جوهر مقصود خود را بیرون می آرد ۞ کسی کاب چیزان کند جای خویش ۞ سزد گر حجابی در آرد پیش ۞ یعنی بجاست که بجهت دفع عین الکمال حجابی در پیش خود دارد ۞ نشیننده حوضهٔ آبگیر ۞ بلی گر حجابی ندارد گزیر ۞ اضافت حوض بسوی آبگیر اضافت عام ست بطرف خاص و حجاب درینجا بمعنی پوشیده شدن ۞ دست از خلق یعنی کسیکه در آب حیوان جا کند البته از چشم مردم پنهان شود و در بعضی نسخ مصراع دوم باین طرز واقع شده + کی در حجابی ندارد گزیر + یعنی آن مصراع نیز واضح ست ۞ سکندر چو اینجا ظلمات کرد ۞ عنایت ز ترک مهمات کرد ۞ عنان کرد سوی سیاهی بابنهان شد چو مه در دم اژدها ۞ چنان در اژدها فرمان دران راه نو ۞ که خضر پیمبر بود پیشرو ۞ ازین بیت خواجه علیه الرحمة معلوم میشود که خضر پیشرو سکندر حاضر بوده اند و در دلالتش شکی نیست اما علما و فضلا را درین مسئله بسیار اختلاف ست و نیز در نبوت و حیات او بحثها بسته شده ۞ فتادش که در زیر دشت ۞ بدو داد گوهر بشیر و مشت ۞ بدان تا بدو تر کتازی کند ۞ سوی آبخور چاره سازی کند ۞ یکی گوهرش داد کاندر مغاک ۞ بآب آزمودن شدی تابناک ۞ یعنی گوهرے بخضر علیه السلام داد تا هر جا که آب حیات باشد آن گوهر تابناک و روشن شود ۞ بدو گفت کاین راه پیش دلیس ۞ بتقوی بهر رو نپیمای پیش ۞ از تو کس مبیناد بهر سوی ۞ بهشیار مغزی نظر باز کن ۞ کجا آب حیوان برآرد فروغ ۞ که خشنده گوهر نگوید فروغ ۞ کجا یعنی هر کجا و مع آب حیوان که رطوبتش محذوف و برآرد فروغ جزاے او و فاعل برآرد همان گوهر ست که سکندر بخضر علیه السلام داده و کاف در مصراع دوم تعلیلیه دمی تواند که کاف مفاجات بود و فاعل برآرد همان آب حیوان یعنی هر گاه آب حیوان فروغ برآرد ای موجود شود

رخشنده گوهر البته دروغ نگوید وظاهر کند که این آب حیوان است ✻ چون چو تو خوردی به نیک اختری ✻
نشان ده مرا تا زمین برخوری ✻ بفرمان او خضر خضر احرام ✻ بآهنگ پیشینه بر داشت گام ✻ خضر
خضر احرام یعنی خضری که خرامنده سبزه زار باشد و این را ازان جهت گویند که هر جا قدم مبارک آنحضرت
صلی الله علیه وآله وسلم میرسید سبز و زار میشد ✻ زمینجا رشکی پیکر قضا داد ✻ نظر بازمهت بهر سو گشاد ✻
چو بسیار چشمه آب را دید نغت ✻ یعنی شد لب تشنه بآب جهت ✻ فرو زنده گوهر زدستش بتافت ✻ فرو دید
خضر آنچه بسجت یافت ✻ پدید آمد آن چشمه سیم رنگ ✻ چو بیمکه بالا پدید از زمانه سنگ ✻ در کتب لغت پالودن
و پالائیدن را یعنی صاف کردن نوشته اند و اینجا یعنی متعدی درست نمیشود لهذا اکثر شارحان آنرا بمعنی لازم
گرفته اند یعنی بمعنی صاف شدن خان آرزو صحیح بجای پالاید برآید نوشته است ✻ زر چشمه که آن زرین سخن دود
بود ✻ دگر بود دیم چشمه نو بود ✻ یعنی آن چشمه چشمه نبود زیرا که اگر چشمه می بود تعریف مذکور در حق آن صادق می آمد
بلکه اگر بود چشمه نو بود ✻ چشمه آب نامسیره چگونه بود ✻ چنان بود که صبح باشد بگاه ✻ بشب ماه
ناکاسته چون بود ✻ چنان بود که مه برافزون بود ✻ یعنی هر دو بیت نیز در تعریف چشمه ایست که در ظلمات می نمود
✻ چگونه ✻ یعنی چنانچه یعنی چنانکه ستاره از صبحگاه تا بدید ✻ بلکه چنانکه صبح از بگاه تا بدید بگاه عبارت از آخر شب است
و چنانکه ماه ناکاسته یعنی ماه تمام در شب بود بلکه از چنان ماه نیز افزون باشد یعنی شارحان گویند افزون یعنی
افزودی است پس بهتر آنست که گویند که حرف بر در افزون زائد باشد آن بسیار آمده ✻ زجنبش نشد یک دم
آرام گیر ✻ چو سیماب در دست مفلوج پیر ✻ مراد از دست مفلوج دست عشوه دانست که بهنگام کار کردن می لرزد
ندانم که از پاکی گوهرش ✻ چه تابندگی سازم از پیکرش ✻ نیاید ز سر چون هنر اندکی ✻ تواب ✻ یعنی اندکی توان خواند
و هم آفتاب ✻ چو با چشمه خضر آشنائی گرفت ✻ بدان چشمه او روشنائی گرفت ✻ فرو آمد و جامه بر کرد چست ✻
سر و تن بدان چشمه پاک شست ✻ وزان خورد چندانکه برکار شد ✻ حیات آمد از سر او از شد ✻ همان خنگ را
نشست و سیراب کرد ✻ می ناب در نقره ناب کرد ✻ یعنی تشبیه خنگ به نقره ناب و تشبیه آب حیوان می ناب است
و نقره ناب سیم خالص و بیغش پنداشت از یرو خنگ صبح انور ✻ یعنی مید اشت دیدرو بران آنخور ✻ هزار ✻ یعنی
بالاست که تا چون شبه آید از فرخندگی ✻ بگوید که هان چشمه زندگی ✻ چو در چشمه یک چشمه زر دنگر ✻ یعنی شد ان
چشمه از چشم او ناپدید ✻ چشم زدن یعنی مژگان بهم زدن ست و در چشمه متعلق ست نگرید ✻ بدانست خضر از
زبان آگهی ✻ که اسکندر از چشمه ماند تهی ✻ یعنی ماندن کنایه از محروم و بی نصیب ماندن ست ✻ زمحرومی او نه آزرد هم

نهان گشت چون چشمه از چشم او ☙ فاعل نهان گشت خضر علیه السلام ست یعنی سبب محرومی و خرم سکندر
خضر علیه السلام از همان چشمه از چشم سکندر غالب شد و این نهان شدن از بیم سکندر نبود بلکه از شرم زیرا که
ایشان از چشم کس باک و اندیشه ندارند و در این داستان روستائی کهن ☙ بنوعی دگر رانده اند این سخن ☙
که الیاس با خضر همراه بود ☙ در آن چشمه کو برگذرگاه بود ☙ چو یا مکدر گرم رو آمدند ☙ بران آب چشمه فرود
آمدند ☙ کشادند سفره بران چشمه سار ☙ که چشمه کند خورد را خوشگوار ☙ خورد و بنیا بمعنی غذا و طعام ست
و خوردن غذا بر سر چشمه لطف دارد خصوصاً مسافرین را ☙ بران نان که بو یا ترا نمناک بود ☙ یک یا دو
ماهی خشک بود ☙ زدست یکی زان دو فرخ جمال ☙ در افتاد ماهی بآب زلال ☙ پیچید و در آب فیروزه
رنگ ☙ پیچید و ماهی آرد بچنگ ☙ پیچید بمعنی قصد کننده اسم فاعل ست از پیچیدن و پیچید دوم
بصیغه ماضی ست ☙ چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود ☙ بپرورد و بهند و را فال فرخنده بود ☙ بدانست کان چشمه
جانفزای ☙ بآب حیات آمدش رهنمای ☙ بخورد و آب حیوان بفرخندگی ☙ بقائی ابد یافت در زندگی ☙
همان یار خود را خبر دار کرد ☙ که او نیز خورد آب ازان آبخورد ☙ شگفتی نشد کاب حیوان گهر ☙ کند ماهی
مرده را جانور ☙ آبحیوان بمعنی آب حیات و گهر مخفف گوهر یعنی آبیکه عین گوهر حیات بود ☙ شگفتی
دران ماهی مرده بود ☙ که بر چشمه از زندگی رد نمود ☙ باین بیت در بیان آنست که تعجب ازان نشاید که چنین
ماهی مرده را زنده ساخت بلکه باعث تعجب این معنی شد که ماهی مرده را بر چشمه زندگی راه نمود و ازین
غرائب اتفاقات ست ☙ پوزماهی در آبی آب گوهرفشان ☙ دگرداد تاریخ تازی نشان ☙ مراد از
تاریخ تازی تاریخ عربیست ☙ که بود آب حیوان دگر جایگاه ☙ بپوسیدن روی غلط کرده راه ☙
گرانی ست روشن درین تیره خاک ☙ غلط کردن آب خود کش چه باک ☙ چو الیاس و خضر آبخور
یافتند ☙ ازان تشنگان روی برتافتند ☙ رشادابی کام آن سرگذشت ☙ یکی شد بدریا یکی شد بدشت ☙
یعنی مورخان چنین می نویسند که خضر علیه السلام پنهان برگم شدن چشمه از نظر پیش اسکندر پنهان مدغلط
نموده اند و در بیت ثانی دلیل می آرد که اگر آب روشن در پنجا باشد از غلط کردن آبخور دیگر باکی نیست
چه هر گاه بجویند یابند و حق آنست که وقتیکه الیاس و خضر علیه السلام بران چشمه رسیدند ازان تشنگان
که مشتاقان آب حیات بودند اسکندر و همراهیان او باشند روی برتافتند و از روی اغراض نیامدند
نزدیک چشمه رویا شده دانشان ☙ دو چشمه شده آسیا خانه شان ☙ دو رویا بمعنی رویند یعنی از چشمه دانه

خضر و الیاس علیهم السلام سرسبز شده لیکن هر یکی را کار علحده در پیش افتاد پس خانه آسیای ایشان دو حصه شده زیرا که پای بصحرا رفت که الیاس باشد و یکی بدریا که خضر علیه السلام بود ۰ سکندر بامید آب حیات ۰ همی گردد در رنج و سختی ثبات ۰ سر خویش را سبزی از چشمه جست ۰ که سیراب تر سبزه از چشمه نیست ۰ روز دوم جستن چشمه راند ۰ ببر و سایه بفگند و در سایه ماند ۰ یعنی اسکندر تا چهل روز در طلب چشمه ماند ۰ و عمر گذرانید ۰ و آن چشمه بر و سایه بنید ۰ خبر ای بود و اصل نشد بلکه اسکندر در سایهٔ ظلمات یا در سایهٔ اندوه و تردد ماند ۰ مگر گرمی در دل تنگ داشت ۰ که بر چشمهٔ و سایه آهنگ داشت ۰ یعنی معلوم شد که اسکندر در دل تنگ خود گرمی داشت که طالب چشمهٔ حیات و سایه که عبارت از ظلمات باشد شده ۰ چه طریقه محققان بست که بسوی چشمه و آب میل دارند ۰ نه از چشمه سایه رسد بلکه نور ۰ ولی کم فتد سایه از چشمه دور ۰ بعضی گویند که از چشمه سایه بر کسی نمی افتد چه چشمه که عبارت از آب جوشنده ست شی کثیف نیست که سایه دار باشد مگر نیست که باعث سیرابی چشمهٔ درختان گردد چشمه باشد و بواسطهٔ آن سایه بر چشمه نیز باشد ۰ اگر چشمه باسایه بود ی صواب ۰ کی سایه با چشمهٔ آفتاب ۰ در جنگ بطریق اعتراک میگوید که اگر چشمه را سایه لازم بود ی باید که چشمهٔ آفتاب نیز سایه نیز بست حال آنکه ندارد و ثبوت این نظر العموم مشترک لفظ چشمه ست که شعرا آنرا جایز داشته اند ۰ چو چشمه زنور سپید شد خوشگوار ۰ چو از زیر سایه شد آن چشمه سار ۰ یا چشمه را سایه بهتر گردد که آن بست سوزنده این بست سرد ۰ و دین هر دو بیت سبب پنهان شدن چشمه حیوان از اسکندر میگوید که هرگاه آب چشمه بشب تاقش خورشید گواراتر شود پس آن چشمهٔ زندگی زیر سایه چرا ماند و پنهان شد باز میگوید که این درست ست لیکن چشمه را سایه بهتر ست اگر دکه یعنی آفتاب ست برای آنکه نسبت افتاب سبب زنده بود یعنی گرم و نسبت سایه سرد و الله اعلم بالسرایر الحقائق ۰ فرو ماند خسرو دران سایه گاه ۰ چو سایه شده روز بر دی سیاه ۰ سایه گاه اشارت ست از ظلمات ۰ یا امید آن کاب حیوان خورد ۰ هر آنکس که بنی غم جان خورد ۰ باز ان ره که او غم بر و دار گشت ۰ چو نومید شد عاقبت بازگشت ۰ مراد از غم سرد از دشمن غم ست ۰ دران غم که تدبیر چون آورد ۰ گزان سایه خود را برون آورد ۰ متعلق دران غم ظاهر اخذ دست یعنی دران بود که چه تدبیر کند که ازان سایه که عبارت ست از ظلمات خود بر آرد ۰ سروشی دران راهش آمد بپیش ۰ بمالید بر دست او دست خویش ۰ بهمان گفت یکسر گر فتی تمام ۰

نشد سیر مغز از هوسهای خام ۞ بدو داد دیگی گهر از یکی ۞ بشیر ۞ که این سنگ را دار با خود عزیز ۞ همایان
گرانسنگ چندین هوس ۞ بهم سنگ این سیر کردی دبس ۞ ستد سنگ از در شهریار جهان ۞ سیارند سنگ
از در شد نهان ۞ شناسنده ۞ پشه دران تیرگی ۞ نظر در دل و در نظر خیرگی ۞ یکی بالف از گوشه آواز داد ۞
که روزی بهر کس خطی باز داد ۞ سکندر ۞ چشمه آبحیوان ندید ۞ بجسته خضر آب حیوان رسید ۞ سکندر
به تاریکی آرد شتاب ۞ ۞ در دشتی خضر باید بر آب ۞ دگر با تقی گفت کای اهل دم ۞ فروزنده چراغی شد
این سنگ بوم ۞ سنگ بوم مراد از سنگستان ۞ پشیمان شد آنکس که بردارد ش ۞ پشیمان تر آنکس
که بگذارد ش ۞ از آن هر کس افگند در خست خویش ۞ باندازهٔ طالع و بخت خویش ۞ شگفتی بسی دید شه
در نهفت ۞ که نتوان از آن ده یکی باز گشت ۞ حدیث سر افیل و آواز صور ۞ نگفتم که روی شد از راه دور
یعنی ذر عزایل یکه سکندر در ظلمات دید حدیث سر افیل علیه السلام ست که صور در دست دارد و حکایت
مذکور در شاهنامه مسطور ست پس مراد از گرینده و فروری علیه الرحمة باشد و خان آذر زو گوید که عبارت
روی باشد از راه دور خالی از شکی نیست پس ظاهر ارادهٔ دوم بهتری ست یعنی عقل یعنی حدیث دیدن
سکندر سر افیل را صور در دست در ظلمات گفتم که یعنی از رای عقل دوری نمود زیرا که بودن این نسم
فرشته موکل بمقرب حضرت الوهیت در زمین چه معنی دارد ۞ چو گوینده دیگران کان کشاد ۞ اساس گهر
بار نتوان نهاد ۞ چو با چشمهٔ شاه آشنائی نیافت ۞ سو چشمهٔ روشنائی نشافت ۞ یعنی قصد سیر من شدن
از ظلمات نمود ۞ سیه نیز بر حکم فرمان شاه ۞ باز آمدن بر گرفتند راه ۞ همان لوبه در راه او شد کدو ۞
هم آن بادیان پیشتر شد که بود ۞ چهل روز رو بگر گرفت از شمار ۞ پدید آمد آن تیرگی را کنار ۞ برون آمد
از زیر ابر آفتاب منور بتافت ۞ یعنی بسبب نیافتن آبحیوان اعضای پادشاه یعنی
سکندر در تاب و پیچش بود زیرا که غم و قبضه در اعضا ۞ آیت کند ضعف آرد پدید ۞ از آنچه
روزی خود ۞ چو روزی نباشد ز دیدن چه سود ۞ بد فال روزی نشاید دید ۞ نو بینش که خود روزیی
آید پدید ۞ یکی تخم کاری بدرود ۞ همایون کسی کاین عمل بشنود ۞ نشاید همه گشتن از بهر خویش ۞ که روزی
خوراند از زندان بیش ۞ نه تا نیکه پیشینگان کاشتند ۞ پس آیندگان بهره برداشتند ۞ چو گشتند از بهر
چند چیز ۞ نه از بهر کسان ما بکاریم نیز ۞ چو درکشت کار بهان بنگریم ۞ همه ده کشاورزی یکدیگریم ۞ وه کشاورز
ترکیب مقلوبست یعنی کشاورزده یکدیگریم باعتبار آنکه انسان مدنی الطبع ست و همه امور و وجه معاش

بهم احتیاج ست چنانکه در کتب اخلاق مذکور ست و بیاسائی آن می گراید و لکنت ست بمن دو که
می در جوانی خوش ست و گرچون بدان می دهان ترکنند و بدو نخست خود را جوان ترکنم و

بیرون آمدن سکندر از ظلمات و بی نصیب برگشتن از آب حیات

چو بیدار ازخت شد بمنون و تاریکی آمد سکندر برون چو چندان بهمبری کردش ان نادیان که
نامد چپ و راستی درمیان و بیران خط که روز نخستین گذشت و چو برگار بود آخرش بازگشت و بمراد او
خط نخستین ابتدا ی خط ست که نقطه باشد و حرکت پرگار زین همین باشد و چو اقبال شد شاه را کارساز
برو شن جهان بر و بر و ن بر و با و سوی شکار آمد خان تا فته و مراد ی طلب کرد نا یافته و نیفتا د از ان
آب د تا فتن و که روز ی نصیب ست تو ان یا فتن و نه نرنجید اگر ره بحیوان نبرد و که در راه حیوان چو حیوان
نمرد و نه مراد از حیوان در نیخ حیا ست که عبا رت ست از چشمه زندگی و حیوان دوم عبا رت ست از حیوان
غیر ناطق و چو اندر سه آید بشوی نا سپاس و نه محکم تر انو د ی اندر هراس و نه بر سنه و صحرا لصحرا شدن و نه
به از غرقه آب در یا شدن و نه تر نجد ر ز در د سر ما لی نخست و نه بخمند انگد از زخم شمشیر و نخست و نه بسی کار گر کار
تکه بست و نه آسان کسی کو تو ی دل بدست چو دید ند شکاره و او ر د خویش و نه نهاد ند سنگ ره او ر ده
پیش و نه بیش شکها یکه از ظلمات آورد بو د ند پیش و نه بنگها ی خ یا قو تا و نه بر آورد ه ر ا ز شی قوت بو د و نه یکی را ز هم کو ر
دل بد ر د و نه یکی را ز ی گو هری و نه سر د و نه نشان شب تا ر تمکس کو بال اندا خت و نه چشمها ن آ فتاب خ چو د ر نه ست و نه خوا سو د ر ے
د و شا د ا نتشا ب و نه ست د ا د و د ر نه از خو د و خو اب و نه بیا د آ مد ست حا ل آن سنگ خرد و نه که نها ن
بد و آن فر شته سیر د و نه تر از و طلب کرد و کر د ش عیا ر و نه بسیا ر سنگش فر و ان بو د و با و نه ر سقا ل
پیش آمد ا ز من گذشت و نه بسی سنگ بر د ا ستا ز لو د و د ست و یعنی فر و ان آن سنگ خرد از مقا ل
ز یا د ه شد با آنکه از من تجا و ز کرد و بسیا ر سنگها ی کو د و د شت را نهی ساخت و ر و ز ن خو د تا هم
ز یا د ه بو د و ر و ز ن و نه صد مر د قبان بر افر ا ختند و نه د ر و سنگ و هم سنگش انداختند و نه قبان
بشد ید یا ست و بعضی شر اح بمعنی تر ا ز و ی بز رگ نو شته و نه فر و ن آ مد از سنگ صد یار و کو ه و نه
ز پس سنجیدش هر کسی شد ستو ه و نه شنید م که خضر آمد از د و ر گفت و نه که این سنگ با خاک ساز ید بخت و نه
گفت خاک یا او چو گر د ن د بار و نه بهم سنگیش ر است آمد عیار و نه شبه آگا ه شد ران نمو د از فسو ن و نه
که خاک ست خاکش کند سیر مغز و نه یکے ر و ز با خاصگان بپا و نه چو مینو یکے مجلس آ ر ست شاه و نه

غلامان زرین کمر گرد تخت ۞ چو سیمین ستون گرد زرین درخت ۞ زرین درخت اشارت بتخت و زرین ستون عبارت از غلامان زرین کمر ۞ همه تاجداران روی زمین ۞ دران پایه چون سایه زانو نشین ۞ زهر شیوه کان بود دلپذیر ۞ بخن میشد اگر دش چرخ پیر ۞ زتاریکی آب حیوان بسے ۞ سخن در سخن میشد از هر کسے ۞ که گر ریزتاریکی آن آب بست ۞ طلسم گهر را چون نیامد بدست ۞ وگر بست آن آب در تیره خاک ۞ چو اناش از ما نهانیست پاک ۞ درین باره پیشه سخنهای نغز ۞ فروزد کزو رستخیزی درمد بمغز ۞ پیران ان مرد بیگانه بوم ۞ چنین گفت پیرے بدانای روم ۞ که شاه جهانگیر افاق گرد ۞ که چون آسمان شد ولایت نورد ۞ گزار بهران جوید آب حیات ۞ که از نجه مرگ یابد نجات ۞ درین بوم تهمورث آباد و بس ۞ که هرگز نمیرد درو هیچکس ۞ کشیده دران شهر کوبے بلند ۞ شده مردم شهر ازو شهر بند ۞ بهر مرد ماهے امد زکوه ۞ که آید فرو شنده را زان شکوه ۞ بنخجیر اندر مردم یکے ۞ ابنام نکه خیزای فلان سوے بالا خرام ۞ نیوشند زان بانگ فرمان پذیر ۞ بنگرد و یکے خطه آرام گیر ۞ زنیستی کند سوے بالا شتاب ۞ پرندگان و بیاید جواب ۞ پس کوه خارا شود ناپدید ۞ کس این بند را می نداند کلید ۞ مگر از مرگ خواهد تن شه امان ۞ بدان شهر یابد شدن بیگمان ۞ شه ازگفت آن مرد دانش پسند ۞ فرومانده و داد دو تاب و سپنج ۞ بکار ازمائی دلش تیز گشت ۞ دران عزم رایش سبک خیز گشت ۞ بفرمود کز بیکران سپاه ۞ چنی چند راسر درآید براه ۞ سر درآید براه یعنی روانه شوند ۞ دران منزل آرامگاه او زند ۞ بخن را دستی بشاد او زند ۞ بماند زشان گفتگو از کوه ۞ نباید که جنبد کسے زین گروه ۞ اگر نام پیدا کنند نشان ۞ بدان گفته گردند دمن کشان ۞ یعنی آواز دهندگان آن کوه اگر نام و نشان خود ظاهر نمایند هم اعراض نمایند و اقبال سخن او نکنند ۞ چون شود راه پاسخ دراز ۞ برون آید از پرده راز ۞ نصیحت پذیران اندرشاه ۞ سوے شهر بیگر گشتند راه ۞ دران شهر بافرخی تافتند ۞ بهمایی خوش رای مکیه ساختند ۞ خبرهای شهر اشکار و نهفت ۞ چنان بود کان پیر دیرینه گفت ۞ بهر وقتی آوازی از کوهسار ۞ رسیدی بنام یکی زان دیار ۞ شنوده چون نام خود یافتی ۞ برغبت سوے کوه بشتافتی ۞ چنان در ره دین شدی ناصبور ۞ که گران بهٔ نگشتی شبے دور ۞ رقیبان شبه چاره ها ساختند ۞ نواهای آن پرده شناختند ۞ چو گردون گردنده بختی بگشت ۞ فلک سنزلی چند را در نوشت ۞ زبیگان شه گردش روزگار ۞ یکی را بر فتن شد آموزگار ۞ ازان راز جویان نهان پژوه ۞ یکی را بخود خواند نا لف بکوه ۞ بسبک خاست آنکس که بشنید نام ۞ سوے نالف کوه شد شاد کام ۞ گرفتند دانش ازان نامجوی

کرده پرویه بنای تیغ در جنگ ❊ نیامد کز پوسیده شد استوده ❊ مگر راز این پرده پیدا شود ❊ نشستا بند خود را
نمیداشت سود ❊ فغان میبرد زیر کی مے نمود ❊ نمیگفت چیزے که آید بکار ❊ برفتن شمد چون فلک بیقرار
نمانید در ابصد زرق و زور ❊ شد او از زمیشان چو مرغ مور ❊ بماند ند یاران از و در شگفت ❊ که او زور
هرکس عجب تے برگرفت ❊ که زیرک تر از مادرین ترکتاز ❊ مگر چون شد از ما دنکشا دراز ❊ بدین گونه
چون مدتے درگذشت ❊ نیامد خبر شید بر کو و دشت ❊ بیاور دگر بار نوبت رسید ❊ سکندر او
نیز زو نوبتی نا پدید ❊ قدر پایه مردان له ماند بازنخواندند یک حرف زان لوح راز ❊ هر اسنده
گشتند ازان داوری ❊ که کس را نکرد آسمان یاوری ❊ زیر اسپے خود براه آمدند ❊
وزان شهر نزدیک شاه آمدند ❊ نمودند حالت که از ما بسے ❊ سو گوه شد ما زما مدسی ❊ زهنگام
رفتن درنگے نمود ❊ نه امید باز آمدن نیز بود ❊ ندانیم کاو ازان پرده چیست ❊ نوازنده سان
آن پرده کیست ❊ چو ما را زان پرده نشناختیم ❊ ازان پرده اینک برون تاختیم ❊
زما چند کس گرد بر کوه ساز ❊ نیامد یکے بانگ از کوه باز ❊ چو دیدیم کایشان گرفتند کوه ❊
گرفتیم دشت آمدیم این گروه ❊ یعنی هرگاه دیدیم که ایشان بر کوه رفته گنج خلوت گزیدند
ما چار بانیم راه دشت گرفتیم و سفر اختیار کردیم چنین ست خو گنبد تیز گشت ❊ که گه کوه گیرند
از دگاه دشت ❊ سکندر چو از رفیقیان شنید ❊ رهے دید از آمش نا پدید ❊ بدان رهش
انگیخ نیاز آمدی ❊ کز و کمتر رفته باز آمدی ❊ بدان راه نیمی براه مرگ ❊ زحیرت دران
کار سر گشته ماند ❊ که عنوان آن نامه را کس نخواند ❊ خبر یافت کان رفتن ناگهان ❊ کسی
راست کو را سراید جهان ❊ مثل زد که هر کس که او زاد مرد ❊ زچنگ اجل هیچکس جان نبرد
چو باگو گیران ندارند زور ❊ بپاے خود آیند گوران بگور ❊ که تیر خوردن عقاب
دلیر ❊ به پر خود آید زبالا بزیر ❊ بیاساقی آن باده پرداز زود ❊ که بے باده شادی
نیاید نمود ❊ بیک جرعه زان باده یاریم ده ❊ زچنگ اجل رستگاریم ده ❊

بازگشتن سکندر از فتح اقالیم و آمدن بروم و شرح آن

مژه تا بهم برزنی روزگار ❊ بصد نیک و بد باشد آموزگار ❊ سری را کند بر زمین مای بند ❊

سرے را رسانند بچرخ بلند ۔ وگر دز نظر یکے را بجاه ۔ برآرد یکے را ز ماهی بجاه ۔ کند آفرین
چنین بازی پیچ ۔ سرانجام بازیش هیچست هیچ ۔ ازین توشه به که کردیم رام ۔ که هیلی خورد
مرکب بدنگام ۔ چو تاری فرس بدگامی کند ۔ خر مصریان را غلامی کند ۔ جهان در جهان
تعلق نسپارد دید ۔ رسید از همه با کسے نا رسید ۔ جهان آن کسے راست کو در جهان ۔ شود آگه
از کار کار ناگهان ۔ گزارش چنین شد درین کارگاه ۔ که چون زد دران غار شه بارگاه ۔
بسے گنج در کار آن غار کرد ۔ دران غار شهر سے چیه بلغار کرد ۔ ز بلغار فرخ درآمد برش ۔
براست آن مزرا چون غروس ۔ از انجا درآمد بدریاے روم ۔ برون برد کشتی بآباد بوم
بزرگان روم آگهی یافتند ۔ سوے رایت شاه بشتافتند ۔ بشکرانه جان می کشیدند پیش
چو دیدند روے خداوند خویش ۔ همه خاک روم ازره آورد شاه ۔ برافروخت چون
شب برشمنده ماه ۔ چو یاقوت شد روے هر جوهری ۔ ز یاقوت ظلمات اسکندری ۔
مراد از جوهری همان جواهر فروشست که از اطلبه بشته بدست او داده بودند
ظلمات اسکندری همان ظلمات ست که اسکندر درینجا رفته بود و خیر انشارین نوشته
کمراد از جوهری مردم خیر خواه اسکندر اند که طالب دیدن او بودند ۔ درآرایش آمد همه
بوم و شهر ۔ زمین یافت از گنج پوشیده بهر ۔ بشتی ز هر قصر آیخته ۔ رود بینی زمین ریخته
شکستند قفل در گنج را ۔ همان قفل پرزد در رنج را ۔ به برج خود آمد فروزنده ماه ۔
بسر برچو خورشید چینی کلاه ۔ بترج مراد از روم ۔ شبه از روم شد باز زین خویش بود ۔
بروم آمد از آسمان پیش بود ۔ یعنی وقتیکه سکندر از روم رفت باز زین خویش بود اے
بقدر زمین بود و چون برگشت از فتح بلاد مانند آسمان گردید یعنے درین دو حال فرق زمین
و آسمان ست ۔ چو آبے که ابرش ببالا برد ۔ بباز آمدن در بدریا برد ۔ نشست از برتخت
یونان بناز ۔ براسود از رنج راه دراز ۔ دل و دین هفت کشور گذاشت ۔ بهر کشورے
نائبے برگماشت ۔ ملوک طوالف بفرمان او ۔ کمر بسته بر عهد و پیمان او ۔ به تشریف او سرفراز
آمدند ۔ سوے کشور خویش باز آمدند ۔ بجد آگاه نه هریک بگرد فلکشی ۔ برآورد گردن بگردش
کشتی بمعنی ناز ۔ کسی گردن خود کسے نداد ۔ بجود هر کسے کردنی برگشاد ۔ گردن دادن کنیی

مراد از مطیع شدن و گردن برکشادن بخود تبختر و کبر کردن ✻ بیاد سکندر گرفتند جام ✻
جز از نیکی کس را نبرد نام ✻ چو شه باز در ملک یونان رسید ✻ بدو داد گنج سعادت کلید ✻
ز دانش بسے پایها ساز کرد ✻ ✻ در حکمت ایزدی باز کرد ✻ چو فرمان رسیدش بپیغمبری ✻
نه پیچید گردن ز فرمانبری ✻ دگر باره زاد سفر بر گرفت ✻ حساب جهان گشتن از سر گرفت ✻
دو نوبت جهان را جهاندار گشت ✻ یکی شهر و کشور یکے کوه و دشت ✻ ازان نوبت آن بد که
که آباد بوم ✻ همه پاک بیباک دید و آمد بروم ✻ درین نوبت آن بد که بیراه راه ✻ روان کرد
رایت چو خورشید در ماه ✻ چنین بزمگه باز پرداختم ✻ شکر ریز بزم دگر ساختم ✻ مراد
از بزم دیگر سلسله نامه بحری ست ✻ سخنهاے شیرین درین نیم درج ✻ بسے کردم از
فکر و اندیشه خرج ✻ و درج بفتح دال مهمله داخل کردن ست و نیم درج کنایه ست از
نیمهٔ احوال سکندر که عبارتست از سکندر نامهٔ بری همین کتاب ✻ گران در که یکمک برو
بسته ام ✻ بهر مطلعے باز پیوسته ام ✻ یکجاے در رشته آرند باز ✻ پر از دُر شود رشتهٔ مقد ساز ✻
جداگانه فهرست هر پیکرے ✻ ز قانون حکمت بود دفترے ✻ همان ساقیان و گرانشگران ✻
که بر هم نشاندم گران تا گران ✻ نشینند هر یک ز روے قیاس ✻ چو بر گنج گوهر نگهبان پاس ✻ ضابطه خواجهٔ علیه الرحمة چنین ست که در آخر داستان بیا ساقی مے فرماید و در
ابتدا و شروع حکایت کسن یا مثل آن میگوید و این طور سابق کم بود پس در پنجاب میگوید
که ابیات ساقی نامه و ابیات تمهید هر یکے چنان واقع شده است که بر گنج گوهر صاحب پاس
و نگهبان بستند ✻ که داند چنین نقش انگیختن ✻ دین دلبری رنگے آمیختن ✻ چنان بستم
ابریشم ساز او ✻ که از هر دو خوشتر شد آواز او ✻ بجائے که نارا ستی یافتم ✻ بروز یور راستی
ساختم ✻ سخن کان نه بر راستی ره برد ✻ بود خوار گر پایه بر مه برد ✻ کجا پیش پیراے پیرکن ✻
غلط راندهٔ بود از درستی سخن ✻ کجی یعنی هر کجاست و پیش پیراے بمعنی فارسی ست
و آن کنایه ست از فردوسی طوسی علیه الرحمة ✻ مخلط گفته را باز بستم طراز ✻ بدین عذر
واگفتم این نکته باز ✻ چو شد نیمهٔ زین نامه بست ✻ مرا نیمهٔ عالم آمد بدست ✻ مهر بست
بضم میم بست یعنی تمام گشت یعنی چون نیمهٔ کتاب که دران ذکر اسکندر بود تمام گشت من سلطان

نیمهٔ عالم شدم ✤ دگر نیمه را گر بود روزگار ✤ چنان گویم از طبع امور کار چنانکه خواننده را سر در آرد خواب ✤ بر فرق او ورد ما همان را در آب ✤ زمانه گرم و او خواهد زمان ✤ چنان ست اندیشه را در گمان ✤ که در بانع این نقش رومی نورد ✤ گل سرخ روید ازو خاک زرد ✤ **خاک زرد کنایه از خاک خرابی** ✤ کنم گنجی از سفتهٔ طبع پر ✤ چو فرخ فروزه فیروز روشن چو دُر ✤ زهر بادی آرم گلی لغز بوی ✤ ز هر گل گلابی در آرم بجوی ✤ گر اقبال شه با شدم دستگیر ✤ سخن زود گردد ز گفتار پذیر ✤ بیا ساقی آن جام پر مُی چو ماه ✤ بمن ده بیاد زمین بوس شاه ✤ که تا مهد بر پشت پروین کشم ✤ بیاد شه آن جام زرین کشم ✤ **خاتمهٔ کتاب بر مدح ممدوح** ✤ ولایت ستان شاه گیتی پناه ✤ فریدون کمر بلکه بر قان کلاه ✤ ترقی در بیان سته یعنی تنها شکوه سلاطین فارس ندارد بلکه ریب پادشاهان چین نیز با اوست و آنچه خیر الشارحین خاقان کلاه یعنی خورشید کلاه گفته ادعاے محض ست ✤ ملک نصرت الدین که ایزد داد او ✤ خورد هر کسے باده بر باد او ✤ بسپهریست کاختر بر دانست است ✤ محیطے که تاج از گهر یافته است ✤ چو دریاے ثالث نمط شوے خاک ✤ ز ثالث ثلاثه جهان شست پاک ✤ خان آرزو گوید **دریاے ثالث** مراد از آب باران ست زیرا که موافق روایت و درایت چه سته جا آب ست یکے بالاے آسمان که آنها بهشت باشد دوم آبهاے زمین که رود خانه و محیط عبارت ازان ست سوم درمیان اسمانی زمین که آب باران عبارت ازان ست و **ثالث ثلاثه** که در عبارت عربی باضافت آمده فارسیان بغیر اضافت استعمال نمایند چنانکه صاحب دولت و عاشق شراب بے اضافت ست عمل ست و مراد از ثالث ثلاثه فاعل این کلام ست و آن قوم نصاریے ست که در نواح کنجه و عرب و بردع بوده اند و مذهب نصاریے است که باقالیم ثلاثه قائل اند بعضی گویند که اقنوم سه گانه اند خدا یتعالے و عیسیٰ و مریم مادر عیسیٰ اند و بعضی بجاے مریم روح القدس گفته اند و آن عبارت است از جبرئیل علیه السلام ✤ چو سیارهٔ مشتری سر بلند ✤ نظرهاے او یک بیک سودمند

بتربیع و تثلیث گوهر فشان ❊ مربع نشین و مثلث نشان ❊ نظرات کواکب با هم
چند قسم اند از انجمله تربیع و تثلیث ست تربیع آنست که میان دو ستاره فرق چهارم حصه
تمام فلک بود و آن سه برج باشد و تثلیث آنکه درمیان اینها سوم حصه دوره آسمان
بود و آن چهار برج بود زیرا که بروج آسمان دوازده گانه است پس تربیع نحس ست و دشمنی
دارد و تثلیث سعدست و نظر آن بدوستی ست بالجمله تعریف ممدوح میکند که در هر دو حالت
گوهر افشان ست یعنی در حالت دشمنی نیز جود و بذل دارد ❊ ز سر سبزی او جهان شاد خوار ❊
جهان را ز چندین ملک یادگار ❊ شاد خوار یعنی سبز یا بهره است ❊ ستاره که بر چرخ
ساید سرش ❊ زده سکه عبده بر درش ❊ لفظ عبده که عبارت عربی ست فارسیان
بمعنی من بنده تو ام استعمال نموده اند حتی که در تماخرین نیز رواج دارد یعنی ستاره
که سرش بر آسمان رسیده بر دروازه او دعوی بندگی دارد ❊ جهان را به نیروی
شاهنشهی ❊ ز فرهنگ پرگردد از غم تهی ❊ ببزم اقتبالی رخ افروخته ❊ برزم ارد ها
جهان سوخته ❊ زره شند ولی له دارد جواب ❊ بدو نیشم و تن شد ست اقتاب ❊
چو شمشیرش آهنگ خون آورد ❊ ز سنگ آب و آتش برون آورد ❊ چو تیر از کمان
در کمین افگند ❊ سر آسمان بر زمین افگند ❊ فرنگ و فلسطین و رهبان روم ❊ بدر بر ای
فرمان مهرش چو موم ❊ فرنگ نام ملکست مشهور فلسطین بفا و لام و سین مهمله
ساکن وطاء مطبقه و یاء رسیده نام شهرست که اورا عروس شام گویند و
رهبان روم با ضافت کنایه از بعضی ملک روم که در تصرف ممدوح خواجه علیه الرحمة
بود یعنی این همه شهر قبول کنندهٔ فرمان مهر او چون موم اند ❊ چو دید مدم که بر تخت فیروزمند
بسر سبزی بخت شد سر بلند ❊ نثاری نمودم سزاوار او ❊ که ریزم بر او رنگ شهوار او
هم از آب حیوان اسکندری ❊ ز لالی چنین ساختم گوهری ❊ چو از ساختن باز پرداختم
بدرگاه او پیشکش ساختم ❊ پسر دم نگین چنین گوهری ❊ ز اسکندری هم ز اسکندری
بقا باد شه را به نیروی بخت ❊ بدو باد سر سبزی تاج و تخت ❊ چنین بلبلی در گلستان
او ❊ مبارک نفس باد بر جان او ❊ هی تاجداری که تاج بهی ❊ سریر ترا سر بر آرد بمهر ❊

توئی در جهان شاه بیدار بخت ❊ ترا دید دولت سزاوار تخت ❊ ندارد بگیتی کس آن دستگاه ❊
که نرد فرستد سزاوار شاه ❊ ازین کوره گل گر آبی چکید ❊ دران ژرف دریا که آمد پدید ❊ نهم
گر شنگ خارا رسد ❊ چو اندک بود کی بدریا رسد ❊ نظامی که خود را غلام تو کرد ❊ سخن را
گزارش بنام تو کرد ❊ همان پیش تخت تو مهمان کشید ❊ که آن مور پیش سلیمان کشید ❊ مهمان
بمعنی مهمانی باشد و بمعنی معروف نیز میتواند شد درین صورت عطف بیان خواهد شد یعنی
پیشکش من باندازهٔ مرتبهٔ تو نیست و بمثابهٔ تحفه موریست که پیش مهتر سلیمان آورده بود ❊
مبین رنگ طاؤس پرواز او ❊ که چون گربه زشت آمد آواز او ❊ گویا درین بیت طرز
لفظ فردوسی یعنے اگرچه فردوسی مثل طاؤس خود آرائی کرده پرواز نمودیکن مانند آواز طاؤس
وچون آواز طاؤس مشابهت بآواز گربه دارد چنین گفته ❊ بدین بلبل خسرده بین
گزند ❊ فرد آورد مرغ را از هوا ❊ من آن بلبلم کزارم تا تستم ❊ بباغ تو آرا مگه
ساختم ❊ نوائے سرایم در ایام تو ❊ که ماند در و سالها نام تو ❊ بنام تو زان کردم این
نامه را ❊ که زیبنده کند نقش تو خامه را ❊ زپیل دارا تو مقصود نیست ❊ که پیل تو
چون پیل محمود نیست ❊ پیل محمود نام پیلی ست که سردار پیلان بود ابرهه اورا
برای خراب ساختن حضرت کعبه همراه برده بود یعنی مقصود تصنیف از کتاب صله مقدار
یا پیل نیست چنانکه اینچنین مطلب فردوسی از محمود غزنوی داشت و پیل او چو پیل محمود نیست
که بنا بر بدعهدی بود و تو بخلاف آن خزینهٔ فراوان نخواسته میدهی ❊ به تخشی تو لی اندخوار مدار
کسے ❊ خزینهٔ فراوان و جلعت بسے ❊ گر این نامه را من بزر گفتمی ❊ بسے گنج گاو سری سفتمی ❊
همانا که عشقم برین کار داشت ❊ چو من کم زبان عشق بسیار داشت ❊ مرا داد توفیق گفتن
خدای ❊ ترا باد پاینده فرمانروای ❊ ازان پیشتر کاذری در ضمیر ❊ ولایت ستان
باش و آفاق گیر ❊ زمان تا زمان از سپهر بلند ❊ بفتحے دگر باش فیروزمند ❊ همان پیش خورد
جوانیت باد ❊ فزون از همه زندگانیت باد ❊ پیش خورد چیزیکه قبل از گستردن دسترخوان
بطریق چاشنی بخورند ❊ بیا ساقی از زخم دهقان پیر ❊ بمن ده یکے ساغر دلپذیر ❊ ازان می کز
جان را بدد هوش باد ❊ مرا شربت دشاه را نوش باد ❊ مرا داد نوش آب حیاتست فقط

خاتمة الطبع

پس از حمد و نعت بر ضمیر اصحاب دانش مخفی نماند که کتاب سکندر نامه تصنیف شریف ملک الشعرا ابلغ البلغا دارای قلم و کمنگی و نوی حضرت خواجه **نظامی** گنجوی ست که در متانت کلام مانندی ندارد و همیشه چنان بر طاق بلندست که دست هر کوتاه دست بآن نرسد هر چند از اکثر فضلای عالیمقدار و شعرای فضیلت شعار متقدمین و متاخرین شروح این کتاب مستطاب مثل شرح خان آرزو و شرح بدر الدین و شرح فقیر الله لاهوری و شرح مولوی پیر علی لکهنوی و هم بسیار از بسیار شرحها شهرتی عظیم دارند و فسوده دست خاص و عام اند لیکن همه ها خالی از اطناب نیست لهذا اصحابان ذکا و فطرت و دانندگان کیاست و فراست مولوی **بدر علی** عظیم آبادی و سید **حسن علی** جونفوری به حکم صاحبان کونسل کلکته این شرح موسوم به **منتخب الشروح** و مشهور و موسوم بشرح علما و کلکته تصنیف فرمودند هر کسیکه دیده بسیار پسندیده اکثر صاحبان جلیل القدر و ارباب فهم والا نظر چهره رعنای این جریده زیبا دیده زبان تحسین کشودند و خیلی پسند نمودند چنانکه برای طبعش حکم باصدار رسیده و در شهر کلکته طبع گردیده و بسبب خوبی و پسندیدگی خاصیت عنقا پیدا کرده چه قاعده کلیه اینست که هر گاه کتاب در طبع میرسد تا زه تحریر نمیگردد - چون اشتیاق شائقان و خواهش خریداران بدرجه اتم رسید کارکنان مطبع او دهم اخبار بعد تلاش و تجسس بسیار نسخه قلمی از جائے بهم رسانیدند و بحسن سعی موفور و اهتمام نامحصور در کمتر از ۴ ماه قامت زیبایش را بزیور طبع مزین فرمودند بسکه عزیز دلها افتاد خریداران صاحب ذوق مشتری این بهره روش گردیدند و در کمتر ایام بازاران یوسف مصر خوبی نشانی ندیدند - فمن اجل ذلک آن شاهد مردم فریب بار دوم در مطبع نامی منشی **نولکشور** واقع لکهنؤ بماه فروری ۱۸۷۴ء مطابق ماه جمادی الآخره ۱۲۹۱ھ به کمال زیب و زینت هر چه تمامتر شده بر منصه شهود جلوه گر گشته - الحال مشتاقان جمال محبوب اباید که بنظر تکمیلی اثر ملاحظه اش فرمایند و الا بلال آسا دیده عشرا از نور و ضیای این رشک مهر محروم و نابینا بوده در چاه ماریک حسرت خواهند افتاد و داغ تحسر دیدن این کتاب لاجواب که مانند بدر زیبا تابنده بر دلها خواهد نهاد

سکندر نامہ بری جلی قلم مع فرہنگ مصنفہ حضرت نظامی گنجوی علیہ الرحمہ اسکی عمدگی نظم کی تعریف کرنا گویا آفتاب کو چراغ دکھانا ہی ہر کہ اسکی عمدگی سے واقف ہی اور کلک مدحت طراز اسکی تحریر مین قاصر ہی چنانچہ یہ کتاب اس مطبع مین جلی قلم سے تحریر ہوکر چھاپی گئی ہی منشی فدا حسین صاحب خوشنویس نے کہ فن خوشنویسی مین استاد کامل ہین تحریر فرمائی ہی اور عمدہ کاغذ پر بہت صاف و شفاف چھاپی گئی ہی حاشیہ حسب موقع ضروری اشعار پر تحریر ہی جو حل معنی کے لیے ازبس مفید ہی۔

۱۱-۷ پیمانہ صفحہ پر ۴۳ جز ۷ ورق مین ہی مع فرہنگ کے جو آخر کتاب مین شامل ہی اور فرہنگ وہ طالبعلمون کے لیے نہایت مفید ہی اور لغات اور اصطلاحات کے معنی اس سے بہت جلد مستخرج ہو سکتے ہین اگرچہ مختلف پیمانون اور مختلف طرز پر یہ کتاب بتعداد ہزارہا جلد اس مطبع مین طبع ہوئین ہین مگر سکندر نامہ ایسا عمدہ کم طبع ہوا ہی اور متعلمون کو علاوہ عمدگی کتاب کے فن خوشنویسی کا بھی فائدہ بخش ہی گویا کہ یہ کتاب بجاے خود قطعات ہین جو ناظرین کو دیکھنے سے معلوم ہو سکتے ہین۔

سکندر نامہ بری اوسط قلم۔

یہ بھی مجشے چھپا ہی دو مصرعہ کمال صحت و خوشخطی سے چھاپا گیا ہی شائقین دیار و امصار نے اسکو نہایت پسند کیا ہی اور عمدگی تحریر و صفائی چھاپہ اسکی بھی قابل دید ہی حواشی بین السطور و حل مطالب اشعار مشکلہ سے آراستہ ہی۔

سکندر نامہ بری و بحری اردو موسوم بہ گلدستہ شجاعت

مترجمہ مولوی غلام حیدر صاحب گویا موی سبحان اللہ مترجم صاحب موصوف نے کیا عمدہ ترجمہ نظم مین فرمایا ہی اور وہ داد سخنوری دی ہی کہ جسنے دیکھا نہایت پسند کیا تین مرتبہ مین کئی ہزار جلدین طبع ہوکر دست بدست نذر شائقین ہوئین خوشنما تقطیع پر دو مصرعہ مع حواشی کے چھاپا ہی کاغذ اور چھاپہ نہایت صاف و شفاف ہی۔

قصص نظم فارسی

مثنوی حسرو گل - معروف بہ خسرو نامہ از حضرت فرید الدین عطار - ۱۱+ ۷-

مثنوی مخزن اسرار - از خواجہ نظامی گنجوی پیمانہ ۱۰+ ۶-

شرح مخزن اسرار سے انجمن الاسرار
از مولوی نور الحسن پیمانہ ۱۱+ ½ ۷ -

مثنوی لیلی مجنون - از خواجہ نظامی گنجوی
۱۱+ ½ ۶ -

مثنوی خسرو شیرین - از خواجہ نظامی گنجوی -

مثنوی ہفت پیکر - از خواجہ نظامی -

مثنوی ہشت بہشت از خسرو -

ظفر نامہ از ہاتفی - خاندان تیموریہ کی فتوحات ملکی پر مشتمل نامہ کاغذ حنائی گندہ پیمانہ ۱۰ ½ ۶ ۱۸۶۶ء

مثنوی شیریں خسرو از آصفی مصنفہ نواب آصف جاہ کاغذ سفید گندہ پیمانہ ۹ - ½ ۸ مطبوعہ ۱۸۶۶ء

مثنوی تحفۃ العراقین - از افضل الدین خاقانی پیمانہ ۱۰ + ½ ۶ ایضاً مطبوعہ ۱۸۶۶ء -

مثنوی نلدمن فیضی - پیمانہ ۱۱+ ½ ۷ مطبوعہ ۱۸۶۶ء

مثنوی آشوب ہندوستان - تاریخ جنگ وجدال باہمی شاہزادگان خاندان تیموریہ پیمانہ ۱۰ + ½ - ۱۸۶۳ء

مثنوی گل کشتی - از میر ابو العال نجات اصفہانی با تشریح از مہاراجہ رتن سنگھ بہادر پیمانہ ۱۲+ ۸ مطبوعہ ۱۸۶۶ء -

مثنوی غنیمت سے بہ نیرنگ عشق
از مولانا غنیمت پیمانہ ۱۱ + ½ ۷ مطبوعہ ۱۸۶۶ء

مثنوی گلشن غم - از مولوی محمد قسیم پیمانہ ۱۰ + ½ ۶ ۱۸۶۶ء

مثنوی نالہ منظور - از مولوی منظور احمد پیمانہ ۱۰ + ½ ۶ مطبوعہ ۱۸۶۶ء

مثنوی زلالی -

مثنوی میر عبد الجلیل بلگرامی -
پیمانہ ۱۱ - ½ ۷ - ۱۸۶۳ء

مثنوی شکرستان خیال مع خوان نعمت مصنفہ ملا ذوقی پیمانہ ۱۰ + ½ ۶ مطبوعہ ۱۸۶۳ء

مثنوی زاد المسافرین - از ملا حسین واعظ پیمانہ ۱۰ + ½ - مطبوعہ ۱۸۶۳ء -

گلدستہ نعت - سرور کائنات از مولوی جمیل الدین پیمانہ ۱۰ + ۶ مطبوعہ ۱۸۶۶ء

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔